

رمان زمهریر ہور - معصومہ آبی (شہریاری)

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رمان زمهریر ہور

نویسنده: معصومہ آبی (شہریاری)

۱۳۹۵-۱۳۹۶



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

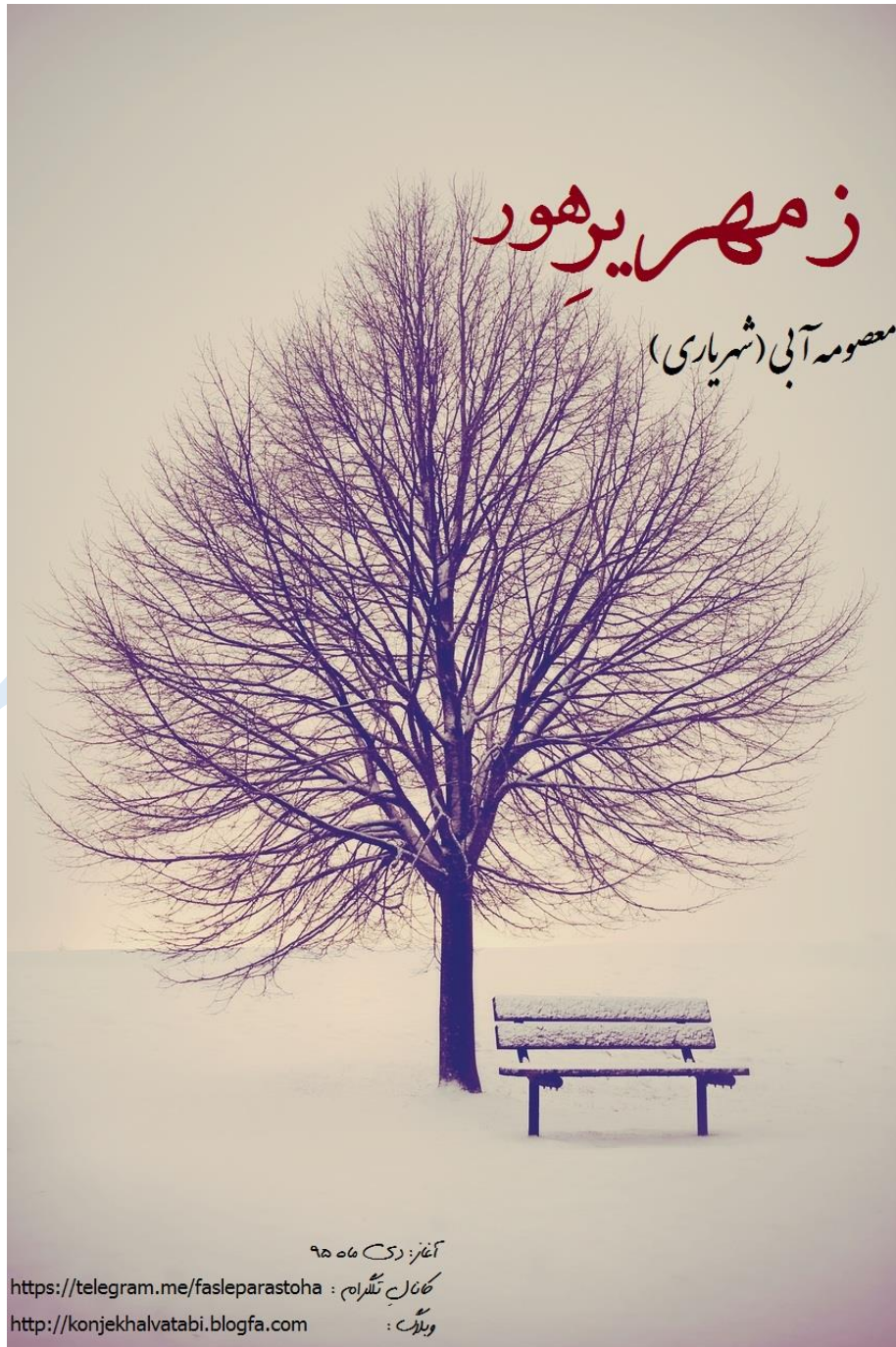
وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرہور - معصومہ آبی (شہریاری)



فائل پی ڈی اف توسط نویسندہ تہیہ شدہ و تمام حقوق آن متعلق بہ اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

۱#

چمدانش را بر زمین نهاد و شال پیچیده دور گردنش را اندکی آزاد کرد .
 دستش را مشت نمود و نگاهی به درِ پیش رو انداخت ، آرام ، متفکر و بی حرکت .
 رنگش پوسته پوسته شده و آثار گذر زمان بر آن مشهود بود .
 به اطراف چشم چرخاند و همه چیز را به دقت زیر نظر گرفت ، سپس به آرامی جلو رفت ، زنگ در را فشرد و کمی بعد صدایی بلند شد :

- کیه !؟
 صدای مرد خشک بود و سرد :

- منم . باز کن !
 لحظاتی بعد درِ فلزی با صدای بدی گشوده شد . پوزخندی زد :

- یه روغن میزدی بد نبود ، کل شهر خبردار شدن !
 مردی که در را گشوده بود ، با پشت دست عرق از پیشانی گرفت و پوفی کشید :

- بیا تو ، اوضاع داخل رو ببین ، میفهمی چرا وقتِ روغن زدن به در رو نداشتیم !
 به آرامی از لای در گذشت ؛ قد و قامت بلندش در پالتوی سیاهی که تا روی زانویش کشیده میشد ، فرو رفته بود . همانطور که به خانه ی قدیمی و حیاطِ پر از برگ و آشغال خیره بود ، به آرامی گفت :

- چمدون و سایلم بیرونه ، بیارشون تو .
 مردِ دوم ، مکثی کرد ؛ دلش می خواست مخالفتی کند یا چیزی بگوید اما ..
 ترجیح داد سکوت کند .

بیرون رفت و کمی بعد هن و هن کنان بازگشت ، دو بار دیگر هم این کار را انجام داد و سپس در را بست و در تمام این مدت مردِ پالتو پوش همانجا ایستاده و به خانه خیره بود .
 همانطور که با دست لباسش را می تکاند ، کنار او ایستاد :

- جای بدی نیست .
 ولی مردِ کناری اش قصدِ حرف زدن نداشت ، نه تأییدش کرد و نه تکذیبش . ساختمان پیش رویش را با چشمانِ خیره اش می سنجید ، خانه ای قدیمی و متروکه . کلنگی نبود اما بی شک برای اینکه تبدیل به مکانی برای زندگی شود هم ، کار بسیار داشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پنجره هایش چوبی و قدیمی بودند و این نشان از قدمتش داشت؛ بعضی لنگه هایشان از لولا آویزان بودند و با هر بادی تکان می خوردند و صدای ناهنجاری تولید می کردند. شیشه ی بعضی دیگر شکسته بود و تصویر نامطلوبی ارائه می کرد

برگ های پائیزی سطح حیاط را پوشانده بودند اما فقط آنها چهره ی حیاط بزرگ و دلپاز را کثیف و بد منظره نمی کردند؛ آشغال های زیادی اینجا و آن جا بر زمین ریخته بود.

گوشه ای خرت و پرت های چوبی شکسته روی هم تلمبار شده و جایی دیگر، لباس های پاره.

مرد پالتو پوش سری تکان داد:

- جای بدی نیست. ولی کار زیاد داره.

بالاخره رضایت داد لب بگشاید.

مرد کناری اش هم خوشحال از واکنشش، لبخند زد:

- میدونستم خوشیت میاد ماکان.

ماکان دوباره پوزخندش را تکرار داد:

- حالا مونده تا تبدیل بشه به اون چیزی که من میخوام...

آرام قدم برداشت، نگاه خرمایی رنگش به سنگینی به اطراف می چرخید. با وجود عادی بودن حرکت مردمک هایش اما حسی به آدم دست می داد که گویا او بر هر شی مکث و آن را تجزیه و تحلیل می کند.

از پله های کوتاه جلوی ساختمان بالا رفتند و از در دو لنگه ی چوبی داخل شدند. ماکان اندکی جلوتر ایستاد و سر به سمت عقب چرخاند:

- قدمتش چند ساله!؟

و چشمانش را به مرد مخاطبش داد:

- حدود شصت.. هفتاد.. بلکه بیشتر.

برای اولین بار از لحظه ای که داخل خانه شده بود، حالتی غیر از بی توجهی و تمسخر در چهره اش پدیدار شد. اندکی ابروهایش و لب زیرینش را جلو فرستاد و با چشمانی که کمی بزرگتر شده بودند، سری تکان داد:

- که اینطور!

داخل خانه که قدم برداشتند، صدای گام هایشان پیچید.

ماکان لرز کرد با دیدن پرده های کدری که شاید روزی به رنگ سفید برفی بودند و با هر وزش باد تکان می خوردند.

دندان بر هم فشرد و نگاه از آن سمت گرفت، با صدایی گرفته غرید:

- اولین کاری که میکنی اینه، تمام پرده ها رو عوض میکنی. پرده های سرمه ای، داخلشونم یه کوفتی میندازین که هر وقت باد زد تکون نخورن!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس با گام هایی بلند به سمت اتاق ها رفت . خانه قدیمی بود و طبیعتا اتاق هایش هم زیاد . اینگونه به نظر می رسید که متعلق به شخصی صاحب نامی بوده است . همانطور که به سقف اولین اتاق و دیوار پوخته پوخته اش نگاهی می انداخت گفت :

- پنجره ها تماما عوض میشن ، دو جداره . برای همه شون میله های دزدگیر نصب کن . دوربین یادت نره . هر گوشه ای از حیاط و سوراخ سنبه ها دوربین میخوام . کوچکتترین اتاقی رو که میتونی پیدا کنی ، اختصاصش بده به اتاق نظارت . تمام درها هم عوض بشن . عایق صوتی و حرارتی . در اصلی ضد سرقت و بهترین جنس . یه دستی هم به خودِ خونه بکش . قرارِ زمانِ زیادی اینجا باشیم ، باید تمیز باشه یا نه ؟!

و سپس به سمتِ مردِ مسکوت پشتِ سرش چرخید . همانطور هوشیار و گوش به زنگ به او می نگریست و حرف هایش را می بلعید . لب هایش تکان خوردند ، شاید لبخند می زد :

- خوشحالم زنده میبینمت ، حامی .

حامی ناگهان خندید و دستی به موهای پشتِ سرش کشید . آنطور که آن ها تصور می کردند او احتمالا باید در مناطق جنوبی ایران زیر خروارها خاک دفن می بود ولی حالا روبروی او ایستاده و از آخرین باری که می دیدش ، وضعیتِ جسمی مناسب تری داشت .

ماکان نفسی گرفت و به آرامی دکمه های پالتویش را گشود ، آن را پشت و رو تا کرد و سپس شالِ بلند را از دور گردنش برداشت ؛ رو به حامی گفت :

- کجا بذارمش ؟!

حامی تن به سمت عقب تاباند و با دست سمتی را نشان داد :

- یه انباری ته راهرو هست ، تونستم مرتبش کنم .

ماکان به آرامی از کنارش گذشت و به همان سویی رفت که او می گفت .

پالتویش را با دقت گوشه ای گذاشت و سپس سر چرخاند و به حامی خیره شد که کوچکترین چمدانش را می آورد . دستش را دراز کرد و آن را گرفت و به نرمی زیر یکی از گنجه ها هل داد . سر بالا گرفت و به حامی خیره شد :

- هر کاری میکنی بکن ، اما نذار کسی که میاد اینجا ، پاش به این انباری واشه . چون اونوقت مجبوریم خلاصش کنیم تا دهنش بسته بمونه . تا وقتی بچه ها مستقر میشن باید کاملا بی سر و صدا باشیم . عین سایه بریم و عین یه سایه بیایم . حامی که حالا با جدیت او را می نگریست ، به نرمی سر تکان داد .

ماکان از کنارش گذشت و دوباره چرخیدن در خانه را از سر گرفت . باید تمام روزنه هایش را می شناخت ، تمام نقص هایش را ، تمام ضعف ها و قوت هایش را .

حالا با آن پیراهن سفید و شلوار و جلیقه ی سرمه ای رنگ و آستین های تا زده شبیه همان ماکانِ سالهای پیش بود . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چهار سال می گذشت ...
چهار سالی که از او یک مرد آهنین ساخته بود ...

۲#

در نور کم چراغ شارژی ، روبروی هم و پشت میز قدیمی نشسته بودند و هر یک مشغول کاری .
حامی آرام چای می نوشید و در عین حال روزنامه را می خواند و ماکان هم دست به سینه ، گردن کج کرده و از پنجره ی بزرگ آشپزخانه به بیرون خیره بود .
تا زمانی که از امنیت آنجا کاملا مطمئن نمی شدند باید به گونه ای رفتار می کردند که انگار کسی آنجا زندگی نمیکند ، بنابراین تا جای ممکن باید خانه را تاریک نگه می داشتند و در نور کم محیط ، بدنه ی دو اسلحه روی میز می درخشید .
حامی کلافه روزنامه را روی میز انداخت و دستی به چشم هایش کشید :
- دارم کور میشم !
ماکان بی آنکه سر به سمت او بچرخاند ، دست دور لیوان حلقه کرد و آرام گفت :
- مجبور نیستی روزنامه بخونی !
و اندکی از چایش نوشید . حامی چشم غره ای برای ماکان رفت و بلند شد که دوباره برای خود چای بریزد که ماکان حرکت تندی کرد .
دستش را جلو برد و روی اسلحه اش گذاشت ، اندکی روی صندلی اش جلو آمد و با صدایی خفه گفت :
- بردارش !
و با سر به کُلت روی میز اشاره زد و اخمش شدیدتر شد ، حامی هنوز آن را به صدا خفه کن مجهز نکرده بود . در نور ماه تمام که امشب خودش را از میان ابرها بیرون کشیده و فضای بیرون خانه را روشن کرده ، جنبش و حرکتی دیده بود .
ایستاد و اسلحه اش را به دست گرفت . چشم تنگ کرد و دقیق تر شد . حامی هم هوشیارانه پشت سر او ایستاد و سلاحش را آماده ی شلیک می کرد .
ماکان به آهستگی هر چه تمام تر از آشپزخانه بیرون رفت و به دیوار تکیه داد و سرش را پیش برد و در عین حال با کمترین سر و صدا اسلحه اش را از ضامن در آورد و گلنگدانش را کشید . داخل خانه هیچ چیز مشکوکی نبود پس کسی وارد نشده بود .
به آرامی طول سالن را طی کرد و در پشتی خانه را گشود و سر بیرون برد و حرکت حامی را پشت سرش حس می کرد که به دنبالش می آمد .
باز تکیه به دیوار زد و سر به سمت حامی چرخاند ، اسلحه اش را با دو دست گرفته و پائین نگه داشته بود . چشمانش در تاریکی برق می زدند . لب هایش را جنباند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پاش رو بزن!

باید می فهمید چطور مکان آنها را یافته است!

حامی سر تکان داد، صدام گام های خفه ای را شنیدند که ماکان بدون حتی لحظه ای درنگ، دستانش را بالا گرفت و سریع از پشت دیوار بیرون آمد که در سایه روشن نور ماه او را دید و غرید:

- احمق!

دست روی اسلحه ی حامی که از کنار شانه اش پیش آمده بود گذاشت و آن را پائین آورد.

یقه ی مرد روبرویش را با یک دست گرفت:

- احمق! احمق! احمق! نگفتی میزینیم میکشیمت!؟

فرد پیش رویشان با چشمانی گشاد شده اسلحه های آماده ی شلیک درون دست آنها را می نگریست.

حامی با دندان قروچه ای دستانش را پائین آورد و ضامن اسلحه اش را خلاص کرد.

ماکان یقه ی مرد را کشید و داخل خانه هل داد و در را بست.

غرید:

- اینجا چه غلطی میکنی داریوش!؟

داریوش نفس عمیقی گرفت و گردنش را مالید:

- همون غلطی که شما میکنین!

ماکان نگاه چپی به او انداخت و سپس بی هیچ حرفی راهی آشپزخانه شد. کارهای مهمی داشت!

حامی اسلحه اش را درون کمر شلوارش گذاشت که داریوش آهسته گفت:

- هوی! نذار اونجا! یه بار تیر ازش در ره کلا از مردی میفتی ها!

حامی خنده اش را بلعید و پیش رفت و دست دور شانه اش انداخت:

- خفه بابا مرتیکه!

داریوش هم او را در آغوش گرفت و دست دورش فشرد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید:

- یه لحظه که سر اسلحه ات رو طرف خودم دیدم گفتم اشهدت رو بخون!

حامی او را رها کرد و دست پشتش گذاشت و او را به سمت آشپزخانه هل داد:

- اگه ماکان دست بالا نیاورده بود یه خال وسط پیشونیت میداشتم.

داریوش صدای خرناسی درآورد و خندید.

با ورود به آشپزخانه ماکان را دیدند که روی میز خم شده و یک دستش را به آن تکیه زده و با دست دیگر درون تلفن

همراهش که روی آن قرار داشت تند تند چیزی تایپ می کرد. کمی سرش را بالا آورد و نگاهی به آنها انداخت و بی

تفاوت دوباره به کارش ادامه داد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یا باید یه جای دیگه پیدا کنیم یا ظرف سه روز خونه رو ایمن کنیم .
- سپس دکمه ی پاور گوشی را فشرد و با تاریک کردن صفحه اش راست ایستاد . وقتی به داریوش می نگریست ، نگاهش سرشار از خشم می شد . هوا را به شدت از بینی بیرون فرستاد و دستی به پیشانی کشید :
- اولین قدممون خلاف برنامه ریزی ها بود . قرار بود خونه مجهز شه و بعد بچه ها مستقر شن ولی الان ...
- پوفی کرد و از کنار داریوش گذشت و در حالی ترک آنجا گفت :
- برات اسلحه میارم . . .
- داریوش پشت میز نشست و سرک کشید تا خبری از ماکان نباشد . سپس رو به حامی که لیوان هایشان را از چای پر می کرد گفت :
- این چرا تفنگ بازی راه انداخته؟! مگه کسی میدونه ما کجاییم که آماده ی سوراخ سوراخ کردنه؟!
- حامی کجخندی زد و لیوان چای پررنگ را برابر او گذاشت :
- ماکان دیگه !
- داریوش هم لبی کج کرد :
- ممنون از پاسخ صریح و شفافت !
- که ناگهان دستی از روی شانه اش رد شد و چیزی را روی میز کوبید :
- بهتره جای بار گذاشتن کله پاچه ی من ، اسلحه ات رو آماده کنی !
- و صدا خفه کنی را درون دست داریوش گذاشت ؛ او چهره در هم کشید و با نفرت به اسلحه ی سیاه نگریست :
- از هر چی تفنگ و اسلحه و تجهیزاته متنفرم !
- ماکان هم کنار آنها نشست و لیوان چایش را پیش کشید :
- فعلا که همین مایه ی تنفر تو میتونه جونمون رو نجات بده !
- و جرعه ای نوشید .
- داریوش به آرامی اسلحه را مجهز کرد و سپس به چای تلخ پیش رویش نگریست :
- حالا چرا انقدر پررنگ؟!
- حامی دستی به صورتش کشید :
- برای اینکه نباید بخوابیم !
- و با سر به ماکان اشاره زد که باز هم به بیرون خیره شده بود . دلش می خواست حداقل از این یک دستورش اطاعت نکند اما . . .
- می دانست که ماکان بیش از آنها نسبت به دشمنانشان شناخت دارد . پس به احتیاط هایش تا جای ممکن سعی می کرد احترام بگذارد و اجابتشان کند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش چشم در حدقه چرخاند و بی حوصله لبی با چای تر کرد .
 اما سکوتِ میانشان دوامی نداشت چون ماکان همانطور خیره به بیرون پرسید :
 - از کجا فهمیدی ما امروز مستقر میشیم؟!
 داریوش قندی را گوشه ی لپش انداخت و آرام گفت :
 - حواسم به نبودِ حامی بود . دو روز بود هر تماس و پیامی رو بی جواب می داشت . قبلا گفته بود وقتی یه دفعه خبری
 ازش نشد باید دنبالش کجا بگردم !
 وقتی حرفش پایان یافت ، نگاهِ عصبیِ ماکان به حامی بود . پوزخندی زد :
 - قشنگ بلندگو میگرفتی دستت دادار دودور راه مینداختی !
 حامی هم با بی خیالی جوابش را داد :
 - نمیدونستم به خودی ها هم باید شک داشته باشم !
 داریوش هم پوزخندی بر لب نشانده .
 ماکان با تلخ کامی و چهره ای در هم بلند شد و لیوانش را به دست گرفت اما قبل از رفتن ، نگاهش را میان آن دو
 چرخاند و انگشتِ اشاره اش را سمت آنها تکان داد :
 - یادتون باشه این وسط هر کاری میکنین و هر خبری که درز میکنه اول از همه این جونِ خودتونه که از دستش می
 دید !
 و با گام های محکم آشپزخانه را ترک کرد و لحظاتی بعد سایه اش را دیدند که از جلوی پنجره گذاشت و شروع به قدم
 زدن در حیاطِ پشتی نمود.
 داریوش با اخم سر به سمتِ حامی چرخاند :
 - دیگه داره زیادی وسواس به خرج میده ! تو که مردی ، منم ایضا مئه تو ، خودشم که تکلیفش مشخصه ! کی اصلا به
 فکر ماست؟!
 حامی هیچ نگفت و دوباره روزنامه به دست گرفت در حالی که چشمانش برای لحظه ای خواب تمنا می کردند . .

 همه جا روشن بود ، آنقدر روشن که چشمانش را می زد .
 خودش را نمی دید ، حتی دست هایی را که حس می کرد بالا آورده تا جلوی چشمانش بگیرد .
 صدای خنده های بلند و زیبایی در گوشش می پیچید اما چیزی ته دلش می دانست این روشنی به عمق تاریکی ختم می
 شود .
 جسمِ سپید پوشی از برابرش گذشت ، سرچرخاند . به همان سرعت که آمده بود ، محو شد اما صدایش می آمد .
 می خندید . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بلند می خندید ..

اما صدای جیغ .. جیغ .. جیغ !

کسی نامش را با جیغ می خواند :

- ماکان !

با وحشت از خواب پرید . قلبش محکم می کوبید .

عرق بر سر و جانش می دوید . دستی به پیشانی کشید و هوفی کرد . گوشش زنگ می زد . بر لبه ی تخت نشست و به تختِ دو طبقه ی روبرویش نگاهی انداخت . خبری از حامی و داریوش نبود . نفس هایی عمیق و کوتاه می کشید تا قلبش آرام بگیرد و از حجمِ وحشتش کاسته شود . سپس بلند شد و اسلحه اش را که روی میزِ کهنه ی کنارِ تخت بود ، زیر تشکِ جاسازی کرد . صداهای بیرونِ اتاق نشان از این داشت که کارگراها آمده اند . قرار بود پنجره ها و درها را تعویض کنند . پالتویش را به تن کرد و از اتاق بیرون رفت . روزِ قبل به کمکِ داریوش آنجا را قابلِ سکونت کرده بودند . داریوش گوشه ای ایستاده بود و ماکان حداقل از بابتِ او نگرانی نداشت . با آن حجمِ ریش و سبیل قابلِ تشخیص نبود ! سر چرخاند ، خبری از حامی نبود . پس راهش را به سمتِ انباری کج کرد و خمیازه ای کشید . درش را به آرامی گشود که سرِ حامی نشسته رویِ صندوقِ قدیمی بالا آمد . ابروهایش در هم گرده خورده بودند . ماکان دستگیره ی در را فشرد و آرام گفت :

- به خاطرِ خودته .

حامی هوفی کرد و سر تکان داد :

- میدونم !

ماکان هم سر جنباند و دوباره درِ اتاق را بست .

قبل از اینکه آبی به دست و صورتش بزند ، باید به داریوش تذکراتی می داد . او را با حرکت دست فراخواند . کنارش که ایستاد ، ماکان با دقت کارگران را زیرِ نظر گرفت و آهسته گفت :

- کسی نمیره سمتِ انباری . هیچکس نباید بفهمی که حتی یه آدم ب قد و قامتِ حامی تو این خونه اس چه برسه صورت و چهره اش رو ببینن ! کارشون که تموم شد ، بچه ها رو خبر میکنم که دوربین ها رو نصب کنن . عصر هم یه سری میان برای نصب دزدگیر و جوشکاری . شب هم خودمون باید روی دیوارها خرده شیشه و سیمان بریزم . در ضمن الکس و راکی و کامرون رو فردا میارن .

داریوش در تمام مدتی که ماکان صحبت می کرد ، با دقت گوش به حرف های او داشت اما با شنیدنِ جمله ی آخرش ابروهایش بالا رفتند . ماکان بی حوصله توضیح داد :

- سگا رو میگم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش خنده اش را خورد :

- آهان . باشه . . من حواسم به همه چی هست !

ولی ماکان با این حرف ها آرام نمی گرفت . خانه مکان خوبی برای پنهان شدن و سرپوش گذاشتن بر فعالیت هایشان بود اما وسعت حیاط او را نگران می کرد . چطور باید با این افراد کم مراقب نفوذ احتمالی غریبه ها می بود؟! یا چطور راه فراری برای مواقع اضطراری تدارک می دید؟! دستی به چانه اش کشید و ترجیح داد قبل از اینکه فکر و ذکرش دوباره مشغول چنین مسائلی شود ، آبی به صورت بزند و چیزی بخورد . . .

پس راهی سرویس بهداشتی شد و داریوش را با کارگرها تنها گذاشت .

سر بالا گرفت و به ساختمان بلند بالای پیش رویش نگاهی انداخت . چیزی نمانده بود و باید قدم بر می داشت .

قدم بر می داشت تا به جایی برود که قصه از آنجا آغاز شده بود . . .

۳#

درون لابی ایستاد و به اطرافش نگاهی کرد ؛ سالها جنگید ، سالها تلاش کرد و حال . . . برای نگهبان سری تکان داد و لبخند دلمرده ای زد . باید بازیگری می شد که دنیا به مثل او ندیده است و چه قدر از این کار متنفر بود !

از این ژست درمانده و غمگین بودن متنفر بود !

تا به دفتر برسد مجبور بود شانه هایش را خمیده کند ، چهره اش افسرده باشد و نگاه هایش مظلوم و ترسیده ! و ماکان چنین فردی نبود . او تشنه ی زخم زدن و شکنجه دادن بود . خشم تمام رگ های تنش را به سلطه ی خود درآورده و هر لحظه امکان فورانش بود و او فقط با یک اراده ی آهنین جلوی این امر را می گرفت . می خواست خشمش را نشان دهد ، عطش انتقامش را ؛ اما نمی توانست . نباید توجه کسی به او جلب می شد . ولی همه چیز وقتی آهو در را برایش گشود تغییر کرد .

سر خمیده اش را که بالا آورد ، چشمانش از خشم برق می زد و چهره اش در هم بود . آهو کنار رفت و ماکان داخل آمد .

دفتر عزیزش حالا خالی بود . ایستاد و دست در جیب برد . . .

کاغذهای سفید و سیاه شده روی زمین پخش و پلا بودند و میزها و صندلی ها کج و نامنظم . دندان روی هم فشرد که آهو کنارش ایستاد :

- هفته ی پیش مرخصشون کردم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان سرجنباند :

- کار خوبی کردی .

به سمت اتاقش رفت و در حال حرکت جعبه ای را از روی یکی از میزها برداشت .

اتاقک های شیشه ای و میزهای خالی و فضای ساکت و سردِ دفتر باعث می شد لایه های یخ بیشتر روی قلبش پیشروی کنند و جلوی تپش بیشترش به رحم و مروت را بگیرند . آنها زمستان را به زندگی اش آورده بودند .

آهو جلوتر رفت و در دفترش را گشود و کنار ایستاد تا ماکان داخل شود ، او هم وقتی که از کنارش گذشت نگاهی به صورت غمگینش انداخت و لبخندی زد . صورتش حالا بی آرایش تر از هر وقتی بود که به خاطر داشت و موهای سیاهش که از زیر روسری ساتنِ مشکی رنگش بیرون زده ، چهره اش را رنگ پریده و بی روح نشان می داد .

ماکان ایستاد و به میز کارش خیره شد . آهو هم کنارش جای گرفت :

- تمام این مدت ، هر روز تمیزش کردم .

سپس سمت او چرخید و با لبخند پر بغضی گفت :

- تو تمام این زمانی که نبودی ، بچه ها به سختی کار میکردن . نمیخواستن شرکت رو از دست بدیم .

ماکان پیش رفت ، قاب عکس روی میز را برداشت و به آن خیره شد و سر تکان داد :

- باید این کارو بکنیم آهو . تو این چهارسال من مدیر خوبی نبودم ، هر چی که بود تو بودی و بچه ها . الانم . . . مجبورم ! آهو سر به زیر انداخت و با نوک انگشت ، اشک های جمع شده در چشمانش را گرفت .

ماکان قاب عکس را درون جعبه انداخت و سپس لب تاپش را . پوزخند زد:

- اگه چیزی توش بود مطمئنم اینو میبردن .

کشوی میزش را خالی کرد ، تقویم و سررسید ها ، جای قلم اش و خرده ریزهای دیگر را . حتی تا نصف جعبه هم پر نشد .

کلافه جعبه را پس زد و چرخید و از پنجره ی بزرگِ اتاقش به بیرون خیره شد .

سرش را تکان داد :

- تاوان این همه درد و عذاب رو ازشون میگیرم . تاوان به هم خوردن زندگی و آرزوهایم رو ازشون میگیرم آهو . تاوان این اشکای تو رو هم میگیرم .

صدای قدم هایش را شنید و شانه به شانه اش ایستاد :

- همه چیزت رو داری میداری سر این انتقام ، اگه نشه چی !؟

ماکان با اخم و به آرامی گفت :

- باید بشه . چهار سال آواره ی گوشه و کنار این مملکت بودم . مار خوردم و افعی شدم . دیگه ماکان ساده لوح نیستم

که بگم گرفتنشون و همه چی تموم شد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر رهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهو دیگر هیچ نگفت . از اتاق بیرون رفت و ماکان هیچ تغییری در وضعیت خودش نداد . پنجره ی روبرویش سر تا سر شیشه بود و شهر پیش رویش را نمایان می کرد . سالها پیش وقتی آنجا می ایستاد و به شهر زیر پای اش می نگریست ، از یک روز کاری خسته بود و فنجانی چای در دست داشت و لبخندی بر لب . اما حالا .

آفتاب رو به مرگ بود و نگاه سرد و سختش نظاره گر شهر پر از پلییدی پیش رویش . در چشمانش دیگر زیبایی ها نمایی نداشتند .

- نمیخواهی چیزی بهش بگی !؟

آهو بازگشته بود . منظورش را می دانست ولی حتی پلک نزد و فقط لب هایش را جنباند :

- هیچی ندونه بهتره !

سرخي پرتوي خورشيد که آخرین نفس هایش را می کشید بر نیمه ی صورتش افتاده بود و اخم میان ابروهایش ، چهره اش را سخت و بی انعطاف تر از هر زمانی نشان می داد :

- ولی اون از تو دست نمیکشه . . فراموش نمیکنه !

این بار صورتش به سمت او چرخید ، لبخندی با طعم تلخ زهر روی صورتش نشست :

- فراموش میکنه . . فراموش میکنه . .

دوباره نگاه به روبرو داد و دستش پشتی صندلی ای که کنارش قرار داشت را فشرد :

- فراموش میکنه . . اون اومده . . فراموش میکنه !

این بار به منظره ی شهر پشت کرد و دستانش را لبه ی میز گذاشت ، خم شد و چشم بست :

- این یه بازی . بازی دلسوزی نداره !

آهو روبرویش ایستاد . چشمانش پر از اشک بودند و گونه اش خیس . این آخر کار شرکتی بود که از هیچ شروع کرد و سپس به نرمی میان نامداران خزید و جایی برای خود دست و پا کرد . دفتر را فروخته بود ، در واقع همه چیز را باخته بود !

و ماکان تلافی این باخت را در می آورد .

آهو که به هق هق افتاد ، نجی کرد ؛ دستی به موهایش کشید :

- اینطوری که میکنی من نمیتونم بهت اطمینان کنم دختر . نمیتونم بذارم بری تو دل کسایی که این جهنم رو برامون ساختن .

آهو اما به تندی اشک هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد :

- این فرق داره ماکان . من هشت سال تمام اینجا کار کردم . مته یه مادر که قدم به قدم بچه اش رو میشمره تاتی تاتی کردنش رو دیدم . هر وقت که دیدم سود شرکت بیشتر شد از ذوق برای همه شیرینی خریدم . هشت سال عمرم رو



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گذاشتم . حالا دل کندن از جایی که بزرگ شدنش رو دیدم غصه نداره؟! ولی فرق داره . من میرم که انتقام بگیرم ، انتقام خواهرمو . این دیگه به تو ربطی نداره . قضیه شخصیئه .
 بینی اش را بالا کشید و این بار قاطعانه به او خیره شد . ماکان هم آهی کشید و جعبه را زیر بغل زد . با قدم هایی خسته از اتاق بیرون رفت و لحظه ی آخر برگشت . انگار از آخرین روزی که آنجا بود تا روز اول را به سرعت نور و معکوس می دید . آخرین برگه ای که امضا کرد تا اولین روزی که پشت میزش نشست .
 دست آهو روی بازویش نشست و سرش چرخید . نگاهش دیگر هیچ نشانی از ضعف نداشت :
 - کارشون رو تموم میکنیم ماکان . این بار از ریشه . . .
 ماکان سرجنباند و شاید بعد از مدت ها ، نیم لبخندی واقعی می زد :
 - از ریشه !

آنجا که می آمد دیگر توان مقاومت نداشت . سرش پر میشد از هجوم خاطره ها . . .
 کنار در اتاقشان ایستاده بود و نمی دانست از کجا شروع کند .
 باید همه چیز را جمع می کرد ولی مگر دل ماکان طاقتش را داشت؟!
 خانه اش را هم فروخته بود . یک کیش و مات شدن اساسی . آن خانه دنیایی بود از خاطره . . . اما همه ی آنها را بر باد داد به خاطر پول ! پولی که بساط سور کینه اش را جور می کرد .
 جعبه ها را برداشت و یک به یک آنها را پر کرد از اسباب و اثاثیه ای که با لمس هر کدامشان یک بار جان می داد و زنده می شد .
 جعبه ی لباس ها را گوشه ای گذاشت و عرق از پیشانی اش گرفت . عرقی که دلیلش فعالیت نبود .
 تمام آن خاطرات مثل یک بار سنگین بر شانه اش سنگینی می کرد .
 به دیوار تکیه سپرد و نفس نفس زد که دستی بازویش را گرفت . سرش را به تندی چرخاند که او را دید .
 اخمش غلیظ تر شد :
 - تو اینجا چی کار میکنی؟!
 روبرویش ایستاد و صورت خیس و خسته ی ماکان را از نظر گذراند :
 - شنیدم خونه ات رو فروختی . میدونستم دیر یا زود میای وسایلت رو ببری . آهو گفت دیروز رفته بودی دفتر .
 ماکان خرناسی کشید و با دست او را کنار زد . امان از آهو . . . ! :
 - بازم دلیل نمیشه اینجا باشی .
 قامت که راست کرد او را از پشت در آغوش کشید و میان شانه اش را بوسید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- برای من هست ماکان .. برای من کلی دلیل هست برای اومدنم! برای خونه ای که خونه ی رویاهام بود .. برای مردی که رویامو ساخت .

ریه های ماکان پر می شدند از هوایی که به سختی می توانست آن ها را بازدم کند . سمت او چرخید و بازوهایش را گرفت :

- اینجا دیگه خونه ی من نیست ، چه برسه به خونه ی تو !
و سپس به عقب هلش داد . ولی هدی دست بردار نبود !
دوباره بازوی ماکان را چسبید و صدایش از بغض لرزید :

- اینطوری باهام رفتار نکن . من لایق این همه بی توجهی ات نیستم ماکان !
ماکان اما این را نمی خواست ! دوست نداشت که هدی اطرافش باشد !
بازویش را رها کنید و غرید :
- هستی ! چون نمیخوامت !
هدی اما نالید و هق زد :
- نگو اینطوری !
ماکان سرش را تکان داد و چشم تنگ کرد :

- نگم؟! چرا نگم؟! نکنه فکر کردی چون یه شب بهم حال دادی همه چی رو فراموش میکنم؟! فراموش میکنم نسبتت باهام چیه؟! فراموش میکنم جات تو زندگیم کجاست!؟
هدی چشم گشاد کرد و نفس نکشید . ماکان دوباره سرجنباند :

- بله سرکار خانم ! عقلم هنوز کار میکنه که بدونم تو خواهر زنی هستی که دوستش دارم ! بله دختر جون ، هنوز میدونم که تو باید ازم دور بمونی .
عقب رفت و جعبه ای دیگر برداشت و کشوهای میز آرایش را در آن خالی کرد .
هدی نفس عمیقی گرفت و سعی کرد آرام باشد :

- چطور .. چطور میتونی هنوزم اینو بگی؟! ماکان منم الان دیگه زنتم !
ماکان از کوره در رفت ، جعبه را با یک دست به گوشه ای پرتاب کرد و سمت او چرخید و نعره زد :
- نیستی ! تو زن من نیستی !
صورتش قرمز شده و رگ دو شاخه ی پیشانی اش بیرون زده بود .
نفس نفس می زد .
هدی اما نترسید ، جلوتر رفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مدرک میخوای؟! میخوای بهت دوباره ثابت کنم چه قدر عاشقتم؟! میخوای دوباره یادت بیارم در ازای فقط یه سنجاق سر زنت شدم؟!
 ماکان پوزخند زد. موهای زیتونی رنگش را چنگ زد و با حرص گفت:
 - از بس خری! خودت رو ارزون فروختی بچه! زیر پلی هاش از تو گرونتر میگیرن!
 هدی این بار تحمل نکرد. حالا روبروی قامت بلند مردی ایستاده بود که دوستش داشت. با تمام وجود و با تمام موانع دیوانه وار دوستش داشت. جیغ کشید:
 - هر کاری کنی ازت متنفر نمیشم! نمیشم! نمیشم!
 ماکان اما از روی شال به موهای هدی چنگ انداخت و سرش را عقب برد و قامت روی تنه اش خم کرد:
 - باید بشی! چون حتی اگه من کسی باشم که زنی رو بهت دادم، تهش برات شوهر فرشته ام! اینو یادت باشه! بهم ابراز علاقه کردی، صبح و شب برام پیام فرستادی، زیر پام نشستنی، وقت و بی وقت اومدی خونه ام اونوقت انتظار داشتی من چی کار کنم؟! یه همچین هلویی با پای خودش میومد تو بغلم رو پشش بزخم؟!
 بغض هدی با صدا شکست و مچ ماکان را چسبید. نه برای اینکه موهایش را رها کند، برای اینکه از زخم زدن دست بردارد.
 دل دل زد:
 - نگو ماکان... اینطوری نگو. تمام این سیزده سال من عاشقت بودم. حقم این نیست. این نیست که اینطوری منو برونی!
 ماکان اما پوزخند زد، سر پیش برد و روی نبض پرتوان گلویش نفس کشید و زمزمه کرد:
 - حقت از اینم بیشتره. مثلاً چطوره این دفعه سر یه کش مو بیای تو تختم؟!
 هدی جیغ کشید و مشت های کوچکش را پی در پی روی سینه ی او کوبید. این ماکان راباور نمی کرد وقتی آن شب چنان عاشقانه زیرگوشش نجوا کرد.
 ماکان او را به عقب هل داد و دوباره چهره اش پر شد از نفرت:
 - هرّی دختر! راحت رو بکش و برو هد هد خانم!
 رنگ هدی پریده و دست و پای ش می لرزید. آب بینی و اشک چشمانش جاری بود ولی او مصرانه به ماکان خیره خیره می نگریست.
 نفس هایی کوتاه و پی هم می کشید:
 - چطور... چطور جرات میکنی؟
 عقب عقب رفت، حالا رنگ صورتش به قرمزی می زد. انگشت اشاره اش را سمت ماکان تکان داد:
 - چطور جرات میکنی!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تمام عضلات صورتش لرزیدند و سپس چنان جیغ زنان کلمات را بیان کرد که گوشِ ماکان سوت کشید :
 - چطور جرات میکنی بعد از این همه دری وری بهم بگی هد هد؟! پست فطرت! پست فطرت!
 سپس خودش را به درِ اتاق کوبید و بیرون دوید و درِ خانه را محکم به چهارچوب چسباند .
 ماکان تنِ خسته اش را به سمتِ تخت کشاند و رویِ آن آوار شد .
 سر در میانِ دستانش گرفت و چشم بست .
 از خودش متنفر بود !

خوب به خاطر داشت ..
 سه ماه پیش بالاخره هدی را به خلوتش پذیرفت .
 برای اینکه هیچکسی از ملاقاتشان خبردار نشود ، پشتِ هم دروغ بافته بود !
 مثلاً پدر و مادرش فکر میکردند او باز به کردستان رفته و یا خانواده ی همسرش تصور می نمودند که برای تعویض آب و هوا سری به شمال کشور زده است .
 اما ماکان همانجا بود . در خانه ی خودش !
 با هد هد !
 هد هدی که می خواست سدِ مردِ مقاومش را بشکند .
 کسی که اجازه نمی داد این عشقِ ممنوعه پیشروی کند ولی هدی این را می خواست !
 می خواست به نرمی میانِ حریمِ او بخزد و دلش را به دست بیاورد .
 صبحی نمی شد که ساعت از هشت بگذرد و او پیامِ صبح به خیر برایِ ماکان نفرستد .
 یا ظهری نمی شد که پیگیرِ خوراکِ او نشود .
 هر گاه می توانست مخفیانه او را می دید .
 و حالا بالاخره توانسته بود کنارش باشد ، بدون اینکه از آمدنِ کسی بترسد .
 ماکان می خواست دلیلِ این همه پافشاری اش را بداند و حالا وقتش بود ...
 لب باز کرد و گفت از عشقی که در دل پرورانده بود . بی سر و صدا آبیاری اش نمود و آن را رشد داد و حالا وقت ابراز بود ..

دیگر نمی توانست !

دیگر نمی توانست تاب بیاورد .

او در تمامِ آن سالهای تلخ و سیاه همراز و همدمش بود و مگر می توانست نگوید از رازِ خودش !?
 ماکان عصبی شد . داد کشید ، نعره زد ! خودش را زد ، هدی را زد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست روی هد هدش بلند کرد .

مگر می شد نفهمد؟! این همه توجه ، این همه محبت ، این همه همیاری و همپایی و خودش هم پذیرای آنها بود در آن فصل سرد بی یآوری .

ولی نمی خواست پذیرای علاقه ی او به این صراحت باشد ، نمی خواست آنقدر واضح بشنود . . . همانطور محو و بی اعتراف بیشتر این رابطه را دوست داشت !

هدی مات و متحیر مانده بود . همانجا روی مبل نشسته و دیوانگی های ماکان را نظاره می کرد .

ماکان به افاق رفت و هدی هم برخاست و به دنبالش .

مانتوی هدی را از روی تخت چنگ زد و سمت او پرتاب کرد :

- بگیرش هد هد ! بیوش و از این خونه برو ! زود !

اما هدی جلوتر آمد ، دست دراز شده ی ماکان را کنار زد و سینه به سینه اش ایستاد :

- برم؟! کجا برم وقتی حالت اینه؟!

ماکان شانه هایش را چسبید :

- برو خونه و دل مامان وبابات ! مامان و بابایی که نمیدونن داماد عوضی شون با دختر کوچیکشون خلوت کرده !

میفهمی این یعنی چی؟! یعنی خیانت ! یعنی رذالت ! یعنی اوج کثیف بودن !

هدی اما سر تکان داد و یقه ی ماکان را چنگ زد :

- اینطور فکر نکن ماکان . کسی نمیفهمه . . حداقل تا وقتی که شرایط جور نیست ، کسی نمیفهمه . باور کنم نفهمیدی؟!

مردی به باهوشی تو مگه میتونه دلیل این همه توجه و محبت رو نفهمه؟! باور کنم نفهمیدی عاشقت بودم و هستم؟!

ماکان آب دهانش را بلعید و صدایش را پائین آورد . نمی خواست آنجا باشند ! نمی خواست خیانت کند ! :

- هد هد جان . . عزیز من . . . تمومش کن . بیشتر از این گند نزن به همه چی !

اما هدی سرش را تند جنباند :

- ولی من تو رو میخوام ماکان ! با تمام وجود ! این همه سال صبر کردم که به اینجا برسم ، که یه فرصت گیر بیارم . من اینو خیانت نمیدونم . اینو رسیدن دو نفر به هم میدونم که حق همدیگه ان !

دست روی گردن ماکان کشید ، هر طور شده امشب او را رام خود می کرد . او هد هد ماکان بود !

دیگر زیر و بمش را می دانست ، حال و هوایش را از بر بود .

روی پنجه ی پا ایستاد و لب زد :

- من دوست دارم ماکان . قبول کنی یا نکنی ، من دوست دارم !

ماکان اما نالید . او این وضعیت را نمی خواست ، این رابطه و این نزدیکی درست نبود ! ولی ضعف داشت . در برابر او ضعف داشت . در برابر یار تلخی هایش ضعف داشت !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان ز مهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و باید زودتر از آن مکان و آن اتاق می رفتند . آنجا اتاق فرشته بود . . . !
خواست تکان بخورد که هدی هلس داد . چانه ی دختر می لرزید :
- چرا پَسَم میزنی وقتی میبینم که انقدر مشتاقی؟! وقتی میبینم تو هم میخوای که کنار هم باشیم؟! از کی می ترسی
!؟ از پدر و مادری که میگی؟! از پدر و مادر خودت !؟
نفسی گرفت و با بغض فریاد کشید :
- از فرشته !؟
ماکان محکم پلک بست و غرید :
- تمومش کن هد هد !
اما او مصر بود به شکستن دژ ماکان . . .
پیش رفت و دست دور کمر ماکان انداخت و روی سینه اش را عمیق بوسید و سر بالا گرفت :
- گناه میکنم ماکان . برای دوست داشتنت گناه میکنم . اگر تو نمیخوای ، من میخوام ! من این گناه رو دوست دارم و
برام هیچی مهم نیست ! حتی فرشته ی لعنتی !
ماکان چشمانش را به سرعت گشود ، نگاهش رگ زده بود !
دست راستش را پشت کمر هدی رساند و آن را چنگ زد :
- ادامه نده هدی . . این لجاجت رو تمومش کن !
هدی اما پوزخند زد و خودش را بیشتر به او نزدیک کرد :
- چیزی رو که تو هم میخوای تمومش کنم؟! اگر نمیخواستی کنارت باشم ، اگر تو هم دوست نداشتی که به همه دروغ
نمیگفتی ، تمام این مدت منو قبول نمیکردی . تو خودتم میدونستی داری منو بیشتر عاشق میکنی . همونطور که من
عاشقت کردم . دوباره عاشقت کردم .
دستش را پشت گردن ماکان گذاشت و سرش را پائین آورد . نفس به نفس زمزمه کرد :
- کاری میکنم نتونی ازم دست بکشی ، که حتی اگر نخوای مجبور شی منو قبول کنی .
بوسه اش اراده ی ماکان را سست کرد . ماکانی که خودش هم می دانست دیر یا زود این اتفاق می افتد .
ماکان هدی را هل داد و روی تخت رهاش کرد . سرش را جنباند :
- خودت خواستی هد هد . خودت خواستی این اتفاق بیفته .
سر زیر گوشش برد و زمزمه کرد :
- فقط بگو قبلت هد هدم !
و مهریه ی دخترک برای آن چند ساعت شد همان سنجاقی که ماکان از میان موهایش بیرون کشید .
و اتفاقی افتاد که نباید . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و اراده ای شکست که نباید. . .
 و خیانتی شد که نباید . . .
 صبح روز بعد که هدی چشم گشود ، ماکان همانجا بود اما نشسته بر لبه ی تخت .
 لبخندی زد اما ماکان حتی مهلت نداد که او کامل از خواب بیدار شود .
 ایستاد و لباس به تن کرد و با نگاهی تیره سمت او چرخید :
 - به خواسته ات رسیدی ولی نذاشتم گناه کنی . نخواستم گناه کنی اما تموم شد . دیگه نمیخوام دور و بر خودم ببینمت !
 تمام شیرینی وصال در کام دخترک زهر شد . مات و مبهوت به او خیره ماند که لباس و کیفش را روی تخت و سمت او پرت کرد و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت :
 - به پدر و مادرت بگو شب پیش آهو بودی !
 ماکان رفت و هدی متحیر به جای خالی اش خیره ماند . . .
 حالا چند ماه می گذشت و ماکان همانجا نشسته بود در شرایطی که همه چیز تغییر کرده و دیگر هیچ چیز سر جای خودش نبود .
 دیگر ماکان ، ماکان چند ماه پیش نبود .
 ولی او همه چیز را پس زده و آماده ی نبرد شده بود . پس هدی را هم کنار می راند . حتی اگر می دانست زندگی اش را سیاه کرده است .
 بلند شد و دوباره جعبه برداشت ، کشوهای میز را تماما خالی کرده بود که صدای زنگ ممتد در باعث شد این بار دست به اسلحه برد .
 هد هد کلید داشت و تنها کسی که می دانست ماکان به خانه اش می آید ، او بود .
 خودش را به دروازکن رساند و با دیدن تصویر " او " از خشم دندان بر هم سائید .
 در را گشود و کمی بعد صدای قدم هایی که دوان دوان بالا می آمدند باعث شد اسلحه را در کمر شلوارش بگذارد و پیراهن بر آن بکشد .
 یاسا نفس نفس زنان بالا آمد و بی حرف یقه ی او را چسبید :
 - هدی کجاست ؟!
 ماکان با خونسردی دست روی مچ اش گذاشت و او را عقب راند :
 - از خونه ام انداختمش بیرون !
 چشمان یاسا گشاد شدند و صورتش به سرخی زد و قبل از آنکه ماکان به خود بیاید مشتت بر صورتش نشانند و او را بر زمین انداخت . غرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- لعنت به تو!
در را محکم بست و رفت . . .
ماکان هم تلخندی زد و خونِ گوشه ی لبش را پاک کرد . حالا هر دوی آنها را از زندگی اش بیرون انداخته بود . . .

۴#

باز هم شبی دیگر و باز هم چشمان بی خوابِ ماکان .
با وجود تمام موارد و موانع امنیتی که برای خانه تدارک دیده بود اما هنوز نگرانی داشت .
کم ندیده بود از آنها که بداند می توانند از این چند موردِ ناچیز به آسانی عبور کنند . پس کنار پنجره ایستاده و به سیاهی شب چشم دوخته بود .
کلتِ مشکی رنگش بر لبه ی پنجره در نور چراغ مهتابی معصومانه می درخشید ، انگار نه انگار که با همان اسلحه می شد جانِ انسانی را گرفت .
حالا خانه روشن بود . دیگر رسماً ورودشان به آنجا اعلام شده و همه از حضورشان اطلاع داشتند .
تا آنجا که می توانستند سعی می کردند یک خانواده ی معمولی به نظر برسند . هر چند خانه در یکی از محله های قدیمی بود و اکثر همسایه هایشان هم به همان اندازه قدیمی و ریشه دار . از همان هایی که اصالتشان را داد می زنند و به آن فخر می فروشند . پس امکان اینکه کسی بخواهد در کارشان کنجاوی کند ، کم به نظر می رسید .
دستی روی شانه اش نشست :
- ماکان؟! بیداری هنوز؟!
چشمِ ماکان خیره ی الکس بود که پنجه ی پای ش را لیس می زد . حامی کنارش ایستاد و دستی به صورت کشید :
- ساعت از چهار هم گذشته .
ماکان سر تکان داد :
- الکس بیخوابه .
حامی خنده ی گیجی کرد :
- چون سگت بیخوابه تو هم باید بیدار بمونی؟!
نگاه خسته ی ماکان سمت او چرخید . چشمانش در هاله ای از خون فرو رفته بودند :
- بیقراری اش منو هم بیقرار میکنه . یه چیزی حیوون رو تا الان بیدار نگه داشته . وگرنه مته راکی و کامرون الان تو لونه اش بود . نمیخوام بخوابم و فردا صبح تو خونِ خودم خفه شده باشم .
حامی خندید و سری تکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بی خیال پسر . داریوش تو اتاق مانیورینگ . تمام خونه دزگیر نصب شده ، در ورودی رمز داره . پنجره ها رو یه گربه به زور بتونه ازشون رد شه . از سقف هم که نمیتونن بیان تو . پس فقط یه راه میمونه . خونه رو آتیش بزنی ! تازه اونم سیستم حریق داریم ! بی خیال !

بی خیال گفتن های حامی باعث بی خیالی اش نمی شد . نگاهش دوباره سمت الکس چرخید . از میان پنجره و میله های نصب شده به آن ، کاملاً می توانست او را ببیند . حالا سر روی دست هایش گذاشته بود و با هوشیاری گوش هایش را می جنباند . آموزش دیده بود ، بی جهت پارس نمی کرد و بی دلیل هم به کسی حمله .

حامی نچی کرد و به موهایش چنگ زد :

- ماکان ، اون حیوون تازه جاش عوض شده . اگه یادت باشه از اول هم بد قلق بود . طبیعیه بیقرار باشه . ولی این ترس و بیقراری تو طبیعی نیست !

ماکان چنان گردنش را سریع سمت او چرخاند که صدای ترقی استخوان هایش بلند شد ، با خشونت نگاهی به او انداخت :

- من نمیترسم حامی !

حامی پوزخند زد و شانه اش را به دیوار تکیه داد و دست به سینه شد :

- اگه نمیترسی چی تا الان بیدارت نگه داشته؟!

ماکان دوباره به روبرو خیره شد ؛ این نگاه های ثابت و سرد ، آشوب به دل حامی می انداخت . کمی طول کشید تا او جوابش را بدهد :

- نگرانی ! نگرانی بابت آهو ، بابت تو ، بابت داریوش . بابت بچه ها . من از همون روزی که اون جهنم رو برام درست کردن یاد گرفتم نترسم . بدتر از اون که برام اتفاق نمیفته ولی برای شماها . . .

مکشی کرد . نفس عمیقی گرفت و پوف کلافه ای کشید . اسلحه اش را برداشت و در کمر شلوارش برد که حامی به خنده افتاد . ماکان سوالی و با اخم نگاهش کرد . صدایش را صاف کرد و گفت :

- داریوش میگه نذارین اونجا ، پهو تیر در میره و . . . دیگه دیگه !

ماکان پوزخندی زد و به سمت اتاق خواب رفت . حامی هم به دنبالش . صدایش در خانه ی بزرگ می پیچید :

- راست میگی ، فک کنم الکس خونه اش عوض شده که بیقراری میکنه .

پیراهن از تن درآورد و گوشه ای آویزان کرد . جوراب هایش را هم پس از بیرون کشیدن از پا ، تا کرد و زیر میز قدیمی کنار تختش گذاشت . ساعتش را باز نمود و کنار لیوان آب نیمه پر ، قرارش داد .

حامی شلوار راحتی را سمتش گرفت :

- عوضش کن . منم میرم اینو پر کنم .

لیوان آب را برداشت و از اتاق بیرون رفت . ماکان اسلحه اش را در کشوی میز گذاشت و شلوار گرمکن را به پا کرد . از همه چیز که مطمئن شد ، ساعت گوشه اش را برای هشت صبح تنظیم نمود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی به اتاق بازگشت و لیوان را کنار تختِ ماکان نهاد :

- خواستم جامو با داریوش عوض کنم . اما میگه تا صبح بیدار میمونه .

ماکان سر جنباند و مچ دستش را روی چشم هایش قرار داد :

- اینطوری بهتره .

حامی اما ایستاد و به او نگاه کرد که پتو را تا روی سینه اش کشیده و سعی داشت که بخوابد . زبان روی لب سائید و آرام گفت :

- ماکان

ماکان دست پائین آورد و به او نگریست . حامی لبخند کجی زد :

- برای منم بدتر از مرگ و ندیدن خانواده ام نیست . برای داریوش هم . اگه به دادش نمی رسیدیم احدی نمی فهمید یه گوشه ی اون جنگل یه آدمیه که داره از خونریزی ذره ذره میمیره . ماها همه مون از اونا زخم دیدیم ، داغ دیدیم . ما هم همونقدر که تو کینه داری ، کینه داریم . پس نگرانمون نباش . بی خیالیم ، می خندیم ، اشتباه میکنیم اما به وقتش ، هر کدوممون یه ماکان تو وجودمون داریم که برای گرفتن انتقام عزیزشون دنیا رو به آتیش میکشه . به ما اعتماد کن رفیق ، به توانایی مون .

نگاهش را با تاخیر از ماکان گرفت و روی تختِ روبرویی اش دراز کشید . ماکان هم نفس عمیقی کشید و به او پشت کرد .

ماکان کناری ایستاد و داریوش هم شانه به شانه اش . نیم نگاهی به او انداخت . کت و شلواری که به تن داشت و ریش و سبیلش اصلا با هم همخوانی نداشتند .

ماکان زیر لبی گفت :

- لافل یه کم کوتاهشون میکردی . احيانا با طالبان نسبتی داری؟!

داریوش دستی به ریش های بلندش که تا نزدیکی یقه اش می آمد کشید :

- خوبه که !

ماکان سری به تاسف تکان داد ، کیفش را دست به دست کرد و دو طرف پیاده رو را پائید . دچار نوعی وسواس و توهم توطئه شده بود .

آنقدر نگران شناسایی آن دو نفر بود که مدام فکر می کرد تحت تعقیب هستند !

دست پشتِ کمرِ داریوش گذاشت و او را به جلو هل داد . از روی جوب به آرامی گذشتند و خودشان را مقابلِ درِ کافه ای قدیمی و دلگیر یافتند .

داریوش در را گشود و کنار ایستاد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اول شما رئیس .

ماکان پوزخندی زد و داخل شد . اکثر میزها خالی بودند و صندلی هایشان وارونه . چند نفری گوشه و کنار نشسته و هر کدام با توجه به پوشش و ژست و همراهشان معلوم بود به چه دلیل آنجا هستند . مثلا دختر و پسر جوانی که گوشه ای در پنهانی ترین نقطه ی کافه کنار هم نشسته بودند یا مردی با کلاه کج و کتابی در دست . هر دو به خاطر سکوت و خلوت بودن کافه به آنجا پناه آورده بودند . ماکان نگاهش را چرخاند و او را یافت . از بین میزها گذشت و روبروی او ایستاد . زن سیاه پوش سربالا آورد و با چشمانی کینه توز به آنها خیره شد . نگاهش مثل لبه ی شمشیر تیز بود . ماکان سری تکان داد و صندلی را عقب کشید . داریوش هم کنار او نشست و سرش را چرخاند . دست بالا گرفت و گارسون با عجله به سمت شان آمد . روی پیشخوان فنجان های سفید پشت هم ردیف شده بودند .

داریوش نگاهی به آن دو انداخت و وقتی خیرگی نگاهشان به هم را دید ، رو به گارسون گفت :

- سه تا قهوه ی تلخ و سه تا کیک وانیلی .

پسر سرش را تندی جنباند و رفت .

زن پلکی زد و خیره به ماکان گفت :

- خب؟! دلیل زنگ زدنت؟!

ماکان لبه های کتش را آزاد کرد و پا روی پا انداخت :

- دارم ارتش خودمو جمع میکنم .

زن خنده ی تمسخر آمیزی سر داد :

- میخوای جنگ راه بندازی؟!

ماکان روی میز خم شد و کجخندی گوشه ی لبش پدیدار شد :

- میخوام خون راه بندازم .

لبخند زن جمع شد و با همان صورت سنگی اش به ماکان زل زد.

داریوش کیف چرمی ای که ماکان حمل می کرد را برداشت ، در آن را گشود و پرونده ای را روی میز گذاشت و به سمت زن هل داد .

زن به سختی نگاه از ماکان گرفت و لای پرونده ی سیاه را گشود . به دقیقه ای نگذشت که لب هایش لرزیدند و چشم هایش پر از اشک شدند .

ماکان آرام گفت :

- میخوای یار من باشی یا نه؟!

۵#



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاه پر اشک زن بالا آمد و به صورت او دوخته شد. ماکان سرش را پیش برد و آرام تر گفت :

- من میخوام وفادارترینا رو جمع کنم و وفادارترینا برای من ، اونایی هستن که زخم شون عمیق تره . داریوش ... دستش را به سمت داریوش گرفت :

- برادرِ دو قلوش کوروش رو دستاش جون داد .

اخمی عمیق میان ابروان داریوش نشست و ماکان پوزخند کجی زد :

- منم که حال و روزم وروره ی زبون مردمه . خودِ تو چی؟!

چشمان زن لرزیدند ، رنگ از رخس پرید . ماکان عقب کشید و به صدلی اش تکیه زد و با خستگی گفت :

- چند سال گذشته؟! چند سال؟! چند ماه دیگه میشه پنج سال . هنوز سیاهپوشی . هنوز که هنوز مثل زنی هستی که انگار روز قبل شوهرش رو خاک کرده . گیتی ...

زبان روی لب کشید و سر تکان داد :

- من کسایی رو میخوام که کم نیارن ، که داغشون سرد نشه ، که پاشون نلرزه . مته تو ... مته داریوش ... مته خودم !

گیتی بازدمش را منقطع بیرون فرستاد ، دوباره پرونده را پیش کشید و ورق زد . به حرف که آمد ، صدایش می لرزید :

- با چنگ و دندون زنده نگهش داشتم . هر کاری کردم که زنده بمونه اونوقت اونا ...

بغض نگذاشت دیگر حرف بزند .

پلک های دردمندش را به هم فشرد و سر خم کرد . نفس هایش به شماره افتاده بودند .

گارسون روی میزشان را با فنجان های قهوه و کیک پر کرد .

ماکان به آرامی لبی با قهوه ی گرم و تلخ ، تر نمود . داریوش کنار او بی سر و صدا تکه ای از کیکش را کند و در دهان گذاشت و گیتی همچنان سکوت کرده بود .

ماکان جرعه ای دیگر نوشید و به ساعت نقره ای رنگ با زمینه ی سرمه ای روی دستش نگاهی انداخت . به مارک ساعت خیره ماند ...

تنها یک ماشین پر از چرخ دنده نبود که زمان را نشان می داد ، مثل دریچه ای بود که همه جا با خودش حمل می کرد . دریچه ای رو به گذشته ...

- قبوله !

سرش را بالا گرفت . چشمان گیتی از برق اشک می درخشید ولی چهره اش پر بود از خشم و غضب :

- زخمم انقدری عمیق هست که ازت دست نکشم ماکان . که تا تهش باهات بیام . انقدر داغم تازه هست که بتونم با همین دستام گوشت تنشون رو پاره کنم و قلبشون رو بکشم بیرون .

تک تک کلماتش پر بود از غیظ و نفرت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

لب های ماکان به لبخندی تکان خوردند ، سرش را به سمت داریوش چرخاند که لبخندش عمیق تر بود .
 هر دو به گیتی نگریستند و سر ماکان جنبید :
 - تصمیم درستی گرفتی . پس کارات رو ردیف کن . .
 جرعه ای دیگر نوشید و فنجان قهوه اش را برعکس گذاشت . برخاست و کیفش را برداشت :
 - یه مدت قراره توی یه قلعه باشیم .
 نگاهش را به داریوش داد که میز را حساب می کرد و در همان حال گیتی را مخاطب قرار داد :
 - اون دم و دستگاہت رو هم بیار . به یه نفوذ بی سر و صدا خیلی نیاز داریم !
 گیتی سر تکان داد و لبخند بی رنگی زد .
 وقتی کافه را ترک کردند ، خیال ماکان راحت تر بود .
 نبرد پیش رو ، مسلما تلفات و خونریزی های بیشماری داشت ولی او ، به راحتی مهره هایش را از دست نمی داد .
 نه وقتی هر یک از آنها یک سردار به تمام معنا بودند .

داریوش اتاق گیتی را به او نشان داد و کنار ایستاد :
 - کلید از پشت رو در هست . هر چیزی خواستی کافیه به من یا حامی بگی .
 گیتی سری تکان داد و در حالی که در هر دو دستش یک ساک سیاه بزرگ بود وارد اتاق شد . پرده های تیره رنگ باعث شد اخم کند :
 - احيانا ميتونم يه تغييری هم تو يه چیزایی بدم .
 ماکان دست به سینه به چهار چوب در تکیه زد :
 - تا چی باشه !
 سر گیتی به سرعت چرخید و به او نگریست . از هفته ی پیش که در کافه همدیگر را ملاقات کردند ، تنها چند باری تماس تلفنی داشتند و حالا او را می دید . آرام سلامی گفت و دوباره به پرده ها نگاهی انداخت :
 - زیادی تیره ان . دلم میخواد آبی باشن . آبی روشن !
 ماکان شانه بالا انداخت و داخل اتاق شد :
 - هر طور دوست داری . فقط کسی رو نباید به داخل خونه راه بدیم . از حامی شماره ی پرده سرا رو بگیر . خودشون اندازه رو دارن .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و بعد نگاهش را درونِ اتاق چرخاند . کمی با اتاق آنها فرق داشت . یک تخت سفید فلزی با روکش های سبز رنگ و دیوارهایی تمیز . کمدها هم خالی از وسیله بودند و میز بزرگی وسطِ اتاق قرار داشت . گیتی جلو رفت و همان کاری را انجام داد که ماکان انتظارش را می کشید . چنان با عشق و علاقه به وسایلِ رویِ میز دست می زد که انگار فرزندانش بودند . یکی از ساک ها را روی زمین رها کرد و دیگری را روی میز گذاشت . لب تاپ سفید رنگ را لمس کرد و آرام گفت :

- ولی تو گفתי من وسایلم رو بیارم اما اینا . . . ماکان جلو رفت و کنار گیتی ایستاد .

لب تاپ ، چند گوشیِ هوشمند و چند گوشیِ قدیمی ، انواع و اقسام سی دی ها و دی وی دی های نرم افزارهای رایانه ای ، چندین فلش و انواع و اقسام یو اس بی و خرده ریز های دیگر روی میز را پر کرده بودند . یکی از گوشی های قدیمی را برداشت :

- کار از محکم کاری عیب نمیکنه . تو مودم و سیستم خودت رو داری که ما نمیخوایم ردگیری بشه . فقط مواقع خاص ازشون استفاده میکنم . اما یه سری مودم رو میزی و جیبی و از این خرت و پرتا هم داریوش برات تدارک دیده . فکر کردیم به دردت بخوره احتمالاً ، ما که از این چیزا سر در نمیاریم !

و لبخندی تمسخر آمیز زد .

دوباره چشم در اتاق چرخاند . دیگر حرفی نداشت که بزند پس ، دست در جیب برد و از اتاق بیرون رفت در حالی که گیتی هنوز میز را چک می کرد .

حامی که در سالنِ بزرگِ خانه روی مبل نشسته بود و روزنامه را ورق می زد نیم نگاهی به او انداخت :

- کی میری دنبال بقیه شون ؟!

ماکان به سمت او رفت و اسلحه اش را روی میز گذاشت :

- هر وقت همه مطمئن شدن که من باز آواره ی این شهر و اون شهر شدم . این بار نگاه حامی مستقیم خیره اش ماند :

- یعنی چی ؟!

ماکان یقه ی لباسش را درست کرد و دستی به موهایش کشید :

- میرم به خونواده یه سری بزنم . قراره یه مسافرت طولانی برم ، باید باهاشون خداحافظی کنم یا نه ؟!

ابروهای حامی بالا پریدند و هومی گفت . سپس دوباره به روزنامه خیره شد و آرام گفت :

- شب خوبی داشته باشی !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

۶#

ظرف غذایش را پس زد و آهسته به مادرش گفت :

- ممنون .

برخاست و لیوان آبش را برداشت و روی یکی از مبل های قدیمی خانه نشست . لبخند کجی زد ، انگار اصرارهای هستی هیچ فایده ای نداشتند ؛ مادرش از این مبل های قدیمی دل نمی کند .

نمی دانست امشب که از خانه می رفت ، بازگشتی خواهد داشت یا نه ؟!

یا بار دیگر که باز گردد همه چیز بدین گونه خواهد بود یا خیر ؟!

لحظاتی بعد پدرش هم روبرویش نشست با همان قوطی خلال دندانش .

ماکان تلفنش را چک کرد . خبری نبود پس می توانست مطمئن باشد که همه چیز در امن و امان است .

زیاد از حد مانده بود ، باید به قلعه اش باز می گشت و از امنیت برج و باروهایش اطمینان حاصل می کرد .

نگاهی به ساعتش انداخت که مادرش او را خواند . سر بالا آورد ، با دستمال سفره پاک کن تا سالن آمده بود :

- چیه پسر ؟! چرا انقدر ساعت رو نگاه میکنی ؟ چی کار داری مگه ؟!

از این لبخندهای مرده بیزار بود ! اما به اجبار بر لب نمایانش کرد :

- مسافرم مادر . نباید دیر کنم .

انگار رمق از جان مادرش رفت که همانطور دستمال به دست ، روی مبل آوار شد :

- بازم ؟!

دستش را مشت کرد . انتقام این نگاه مایوس و پریشان مادرش را هم می گرفت :

- بازم مادر . . . انقدر میرم و میام تا قرار بگیرم .

لب های مادرش به هم دوخته شدند . از چروک شدنشان می فهمید که آنها را روی هم می فشارد تا بغضش را کنترل کند .

به پدرش نگاه کرد . پیرمرد دیگر جانی نداشت برای مخالفت . ماکان همیشه فکر می کرد اختلاف بیست ساله ی سن

پدر و مادرش اصلا به چشم نمی آید اما در آن لحظه و آن نگاه ، پدرش بیشتر از همیشه پیر و فرتوت به نظر می رسید .

چیزی نگفت و فقط پلک زد .

ماکان اما ، بلند شد و کنار او نشست . از کی دست های او شروع به لرزیدن کردند ؟!

شاید از همان روز که پسر کوچکش را لرزان ، ترسان ، بهت زده ، زخمی و دردمند به خانه آورد . .

از همان روز او هم دست هایش به لرزش افتادند .

دست پیر و چروکیده اش را گرفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اختلاف سنی شان زیاد بود؛ وقتی به دنیا آمد پدرش چهل سالگی را رد کرده بود. با همه ی این ها برایش بهترین پدر و بهترین غمخوار بود. دستی روی موهای سپید و لطیفش کشید. پلک های چروک و چشمان نم دارش به او خیره شدند. لبخند زد. شاید بعد از سالها لبخندش طعمی از واقعیت داشت:

- بابا جان.. نترس.

پدرش زبان روی لب کشید. دست دیگرش را بالا آورد و ماکان سر خم کرد، دست پیرمرد درد می گرفت اگر بیش از آن کش می آمد. سرپنجه های ضعیف و لرزان میان موهایش چرخید. اگر حرف نمی زد از ناتوانی در بیان نبود؛ می ترسید فکرهایش حقیقت داشته باشند. درست که تنش می لرزید، درست که دلش نازک تر شده بود ولی هنوز قاطعیت همان مرد پنجاه ساله را داشت که پسرانش از او الگو می گرفتند.

بوسه ی ماکان که روی دستش نشست، خم شد و روی موهایش را بوسید و آرام گفت:

- خدا به همراهت بابا. خدا به همراهت.

صدای ناله ی همسرش را شنید. شاید امید داشت که او از رفتن پسرش ممانعت کند. ولی خودش می دانست قلب پسرکش قرار نمی گیرد.

سر ماکان که بالا آمد، لبخند زد. چند ضربه ای آرام روی دست جوان و قوی پسرش کوبید و سرش را سمت همسرش چرخاند:

- برو قرآن رو بیار خانم.

زن آب دهانش را فرو برد. می خواست هر طوری شده ماکان را بیشتر پیش خود نگه دارد. زمزمه کرد:

- لا اقل و ایستا داداشت بیاد.

این بار صدای پدرش کمی بلند تر شد:

- برو رودابه خانم..

مادرش بی صدا نجوا کرد:

- اسفندیار!

اما وقتی مرد دوباره نگاهش را سمت پسرش چرخاند و هیچ نگفت، مجبور شد برخیزد و برود.

دقایقی بعد ماکان، پدرش را که دست های لرزانش را پشت کمر زده و با لبخند او را بدرقه می کرد در آغوش کشید و روی شانه اش را بوسید. سپس مقابل مادرش ایستاد که قرآن را به سینه چسبانده بود.

دست هایش را دور او پیچید و سرش را روی سینه فشرد. مادرش قد کوتاهی داشت، بر خلاف پدرش!

گونه های تپش را بوسید و موهای مشکی رنگش را نوازش کرد و نگاهش به تارهای سپید پدرش بود. او هم روزگاری، جوانی بود خوش قد و بالا با موهای زیتونی رنگ. به مانند او!

ماکان عقب کشید و دستی به شانه ی مادرش زد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مواظب اسفندیار خان ما باش ها .
 مادرش بغض کرده ، سرش را بالا و پائین برد و سعی کرد لبخندی به لب بیاورد .
 پدرش اما با همان دست لرزان چنان محکم بر شانه اش کوبید که باعث شد چهره در هم ببرد . پس هنوز هم در میان بازوهایش قوت و زور بود :

- پدر سوخته من هنوزم میتونم شونه هات رو به زمین بچسبونم ، اونوقت تو منو دست این و اون میسپری؟!
 ماکان با لبخند دوباره خم شد و شانه ی پدرش را بوسید .
 سر که بالا آورد ، مادرش به زحمت و روی پنجه ی پا ایستاده و قرآن را بالا گرفته بود تا ماکان از زیرش رد شود .
 لبخندش کج و کوله بود . خم شد و از زیر آن رد شد .
 مادرش اصرار داشت یک بار دیگر هم این مسیر را طی کند ولی برای ماکان همان کافی بود !
 بر دلتنگی زن و مرد تنها چشم پوشید و از پله های خانه پائین رفت .
 کفشش را به پا زد و قامت که راست کرد هر دو کنار هم ایستاده و دست پدرش دور شانه ی مادرش بود .
 زن دیگر اشک هایش را پنهان نمی کرد ، با غصه گفت :
 - کی برمیگردی؟! این دفعه کجا میری؟!
 زبان ماکان در دهانش سنگینی می کرد . اگر می رفت و نمی آمد این زن و مرد می توانستند داغش را تحمل کنند؟!
 آنها که هر روز بابت برادرش غصه می خوردند ، غم او را هم تاب می آوردند؟!
 سرش را تکان داد :
 - نمیدونم مادر . . . نمیدونم .
 نگاهش را به سختی از آنان گرفت و پشت به آنها خانه را ترک کرد و تا لحظه ی آخر نگاه پدر و مادرش قدم هایش را می شمردند و قربان صدقه اش می رفتند . . .

یک ماهی که گذشت سخت بود .
 ماکان کسی بود که باید تیم را تکمیل می کرد و در عین حال ، زیاد هم آفتابی نمی شد !
 انتخاب ها و اهدافش باید درست می بود ، یعنی کسی را که دعوت می کرد باید می پذیرفت ! در غیر این صورت یک جواب منفی تمام نقشه شان را بر باد می داد .
 پس ارتشش کوچک بود و محدود .
 اما آنقدر خشم در دل داشتند که به جای صد ها نفر بتوانند بجنگند و خون بریزند .
 حالا وقتِ دروی کینه هایی بود که در دل آنها کاشتند و تبدیل به نفرت شده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به چهره هایشان نگاه کرد . . .

حالا علاوه بر داریوش ، حامی ، گیتی و آهو چند نفر دیگر هم به جمع شان اضافه شده بودند .

پاکت در دستش را بالا گرفت و به آنها نشان داد :

- این چیزیه که همه ی ما رو اینجا کشونده .

پاکت را گشود و یک به یک عکس هایی را بیرون آورد . هر عکس را که روی تابلو می چسباند ، جنبشی پشت سرش حس می کرد .

چرخید و هنوز دو عکس در پوشه بود . . .

به چهره هایشان نگاهی انداخت :

- عزیزامون جلوی چشمون جون دادن . ما اعتماد کردیم ، به شرافتِ آدما . به قسمی که خوردن و به هدفی که به نظر می رسید دارن . منم . . . از خودم و حماقتم ضربه خوردم .

چرخید و با کمی مکث ، عکسِ بزرگی را رویِ تخته چسباند . آبِ دهانش را به زحمت فرو برد که صدای قدم هایی شنید .

حامی کنارش ایستاد و دست دراز کرد :

- خودم میچسبونمش .

پاکت را گرفت و سپس عکسِ دخترکی خندان را روی تخته سنجاق کرد و ماکان می توانست بغض و خشم چشمانش را ببیند .

آهی کشید و سپس سمتِ جمعیت چرخید . حامی به عکس اشاره زد :

- خواهرِ من . . خواهرِ ده ساله ی من . . . تشنج کرد ، رفت کما و قبل از اینکه بشه براش کاری کرد مُرد .

به عکسِ مردِ جوانِ رنگ پریده ای اشاره زد که رو به دوربین می خندید :

- شوهرِ گیتی . . . بیماریِ قلبی داشت . گیتی هر کاری کرد که زنده بمونه تا روزِ پیوندِ قلب . ولی سه روز قبل از موعد عملش مُرد .

سر گیتی پائین افتاد و شانهِ هایش لرزیدند . ماکان به عکسِ دیگری اشاره زد :

- ساجده . . زنِ بیست و چهار ساله ی شهرستانی که تومورِ مغزی داشت . چی شد؟! اینم مُرد . .

فرهاد ، مردی که به تازگی به جمع شان پیوسته بود ، دست رویِ زانو مشت کرد .

ماکان لبخندِ تلخی زد . سر تکان داد :

- هر کدوم از این آدما به خاطرِ یه مشت حیوون مُردن . کسایی که فکر نکردن ، حتی یه لحظه هم فکر نکردن که با کارشون جونِ چند تا آدم رو میگیرن؟! من اما دو نفر رو از دست دادم

سرش به سمتِ تخته چرخید و نگاهش به عکس کشیده شد . آرام گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- زن باردارم رو ... بچه ای که قرار بود یه هفته بعد به دنیا بود .
 رگ گردنش بیرون زد و نفس هایش به شماره افتاد . قلبش انگار برای سینه اش بزرگ بود :
 - جلوی چشمم بچه ام مُرد و بعدش زخم ...
 این بار که چشمانش سمت آنها چرخید به وضوح آتش خشم و کینه و انتقام را در آن می دیدند که شعله کشیده است :
 - خودم جونشون رو میگیرم . با دستای خودم ...

۷#

از تخته دور شد و دستی به صورتش کشید . پوفی کرد و سپس آرام گفت :
 - اولین قدم رو چند روزی هست برداشتیم . آهو از الان جز کارمنداشونه .
 نگاه ها به سمت آهو چرخید که مصمم به ماکان خیره بود .
 فرهاد ، صدایش را صاف کرد :
 - خب ما ... ما چی؟! من اصلا نمیدونم باید چی کار کنم !
 ماکان لبخند کجی زد . پاکتی را برداشت و به سمت فرهاد رفت . آن را به دستش داد :
 - فروشنده ی خوبی هستی . مغز اقتصادی خوبی داری . تا قبل از بیماری همسرت ، خیلی خوب داشتی پیش میرفتی .
 برای خودت سرمایه گذار جذب می کردی . اما همه چیز رو ازت گرفتن . زمین هات رو از دست دادی . . شرکت
 مهندسیت رو . حتی خونه ات رو !
 فرهاد با حسرت عکس ها را زیر و رو می کرد . خانه ی کوچکش با آن باغچه ی پر از گل . .
 شرکت تازه تاسیسیش . .
 زمین هایی که برای ساخت و ساز با هزار زحمت توانسته بود بخرد .
 سر بالا گرفت ، اخم هایش در هم گره خورده بودند :
 - حالا من چی کار باید بکنم؟!
 ماکان شانه بالا انداخت و کنار او ایستاد . یکی از عکس ها را برداشت :
 - برای اینکه نتونی شکایت کنی همه چیزت رو ازت گرفتن . دهننت رو بستن . تهدیدت کردن دفعه ی بعد که چیزی
 ازت میگیرن یکی از عزیزاته . حالا ما میخوایم زمینشون بزنینم . تو میخوای فلجشون کنی .
 سرش را بالا آورد و به بقیه ی آنها نگاه کرد :
 - فرهاد از بازار سهام و بورس به اندازه ی کافی اطلاع داره . قرار نیست مستقیم به رئیس کثافت شون حمله کنیم ، قراره
 پایه های حکومت پر از لجنش رو ذره ذره با ضربه های کوچیک سست و شکننده کنیم . اونوقت . . لگد و ضربه ی نهایی
 رو میزنیم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به سمت حامی چرخید و سر تکان داد . او هم بی حرف به سمت کلید ها رفت و سالن را تاریک کرد و لحظاتی بعد جایی روی دیوار با نور پروژکتور روشن شد :

- این آدم ، با پوشش و شخصیت قابل قبولی که برای خودشون ساختن ؛ از دسترس قانون خودشون رو دور نگه داشتن . خودشون رو دخالت نمیدن . همیشه یه پیشمرگ و جان نثار و قربانی دارن که فدای خودشون کنن و همیشه دست قانون ازشون کوتاه . مثلاً تو سودا ...

به سمت دختری برگشت که موهای دم اسبی اش روی شانه اش بود و از میان شالِ بازش کاملاً معلوم :

- تو شکایت کردی چی شد؟؟ کدوم یکی از این آدم متهم شد !؟

نگاه پر از کینه و انزجار سودا به تصاویری بود که روی صفحه پدیدار می شد . صدایش خشن و خش دار بود :

- هیچ کدوم . داروخونه ای که اون داروها رو بهم داده بود ، بسته شد و مدیرش هم افتاد زندون ! چون متهم اصلی نبود . چون کسی نتونست ثابت کنه از عمد این کارو کرده ، چون کسی نتونست ثابت کنه از خرابی دارو اطلاع داشته .

ماکان سر تکان داد و به عکس های در حال پخش از پروژکتور نگریست :

- این آدم با جون مردم بازی میکنن . سودا خواهرش رو از دست داد به خاطر اینکه به داروخونه اعتماد داشتن ، به تاریخ انقضای روی بسته اعتماد داشتن . اما غافل از اینکه که دارو ، خیلی وقت بود غیر قابل استفاده شده بود و برای خواهر سودا حکم مرگ رو امضا کرد .

دستش را مشت کرد . به مردی که میانسال به نظر می رسید نگاه کرد که دور از همه نشست و دست به سینه داشت :

- یا پسر تو سهراب ... چند سالش بود ؟! هیفده ؟! هیجده ؟! چی شد ؟! داروی بدنسازی ، داروهای نیروزا .

مرد از جا بلند شد . آرام از کنار آنها گذشت و کنار تخته ایستاد . حامی برق ها را روشن کرد . مرد به آهستگی روی عکس پسرش دست کشید . جوانکی خوش بر و رو و قد بلند . صدایش گره های بسیار داشت به وقت حرف زدن :

- تازه رفته بود باشگاه . دوست داشت یه شبه هیکل گنده کنه و بر و بازو بیاره . گفتم نخور . . گفتم نکن . گوش نداد . نمیدونم چه کوفتی به خوردش دادن ، نفهمیدم هم کی بودن . فقط یه قوطی قرص دستم اومد که خارجی بود و یه شرکت وارد کننده اش . مادرش مُرد . سر زایمان مُرد . دخترِ همسایه مون بود . پسرم تنها یادگاری کسی بود که دوستش داشتم . پسرم تازه یه هفته بود هیجده سالگی اش رو جشن گرفته بود . تو هیجده سالگی ام تو بغلم گذاشتنش و مجبور شدم تنهایی بزرگش کنم ، تو هیجده سالگی اش ازم گرفتنش . خودم باهانش بزرگ شدم . تازه داشتم معنی زندگی رو میفهمیدم که لباس سیاه بچه ام رو تنم کردن . اونا دست و پاشون رو جمع کردن ، ماکان مجبورشون کرد احتیاط کنن . و تاوان داد ...

با چشمانی نم دار و رگ زده به ماکان خیره شد . تفاوت سنی چندان ناداشتنند و هر دو یک داغ بزرگ بر دلشان نشسته بود .

صدایش بلندتر شد و در حالی که نگاهش به او بود ، باقی شان را مخاطب قرار داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من تا آخرش با ماکان هستم . قانون نمیتونه ردشون رو پیدا کنه چون نمیتونه سرک بکشه ، نمیتونه غیرقانونی عمل کنه ، نمیتونه خلاف کنه ، نمیتونه شکنجه کنه ، نمیتونه گرو بگیره ، نمیتونه عذاب بده .
پوزخند زد و سر به سمت آنها گرداند :

- ولی ما میتونیم .

ماکان هم به تائید او ، سر جنباند . حامی هم کنارشان ایستاد و حالا هر سه رو به جمعیت بودند :

- قدم اول ، نفوذ آهو . قدم دوم ، نفوذ گیتی . قدم سوم پیدا کردن زیر شاخه ها ، همکاراشون ، داروخونه هایی که دونسته و ندونسته باهاشون همکاری کردن . مدتیهِ خبر مرگ مشکوکِ دارویی فعلا به گوش نرسیده ، اما شک ندارم دست از کار نکشیدن . شک ندارم هنوز به جایی دارن زیرآبی میرن ؛ فعلا سکوت کردن تا آب ها از آسیاب بیفته ، توجه ها با سر و صدای چند تا خانواده به این قضیه جلب شده . پس فعلا دست از کار کشیدن و مته یه لاشخور منتظر فرصتن . حتی اگه به دست آوردنش چندین و چند ساله طول بکشه ...

فرهاد ایستاد و دست در جیب برد :

- قدم چهارم؟! قدم های بعدی!؟

ماکان سرش را به چپ و راست پرتاب کرد و صدای عضلات گردنش بلند شد :

- فعلا میرم سراغ قدم چهارم ... یه چند نفری رو باید مشت مال بدیم .

بقه ی کاپشن هایشان را بالا کشیده و در یکی از پس کوچه های باریک پنهان شده بودند .

کلاه های بالاکلوا روی موهایشان بود تا به محض رسیدن لحظه ی مورد نظر آن را بر صورت بکشند .

ماکان دستی به صورت سائید و به فرهاد نگاه کرد :

- میخوای نیای تو!؟

چانه بالا انداخت ، از پا گذاشتن در این راه می ترسید . نه از جان خودش ، از اینکه شناسایی شود و به باقی اعضای

خانواده اش آسیب بزنند .

سهراب ضربه ای به بازوی ماکان زد :

- اومد ..

به مردِ درشت اندامی خیره شدند که از خودروی شاسی بلندش پیاده شد و با غرور نگاهی به دو سوی خیابان انداخت و

سپس به سمت در خانه اش رفت .

ماکان کلاهش را پائین کشید :

- بریم ..

داریوش با غرغر کلاه را روی حجم ریش هایش آورد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خفه میشم که !

ماکان از میان حفره های روی کلاهش نگاه چپی به او انداخت و با قدم های بلند به سمت خانه رفت . باقی هم به دنبالش . .

لحظه ی آخر که مرد قوی هیکل در را می بست پای ش را لای آن گذاشت و صدایش را تغییر داد :
- مهمون نمیخوای !؟

#۸

مردی بود درشت اندام ، با پوست سبزه و موهای تیره . چشمانش گشاد شدند و فشار دستش بر روی در کم شد و همان چند لحظه شوک برای آنها کافی بود تا داریوش در را با قدرت پس بزند و داخل حیاط شوند . سهراب دست روی دهان مرد گذاشت و فرهاد دست هایش را به اختیار درآورد و کشان کشان او را به سمت خانه بردند . او هم که کم کم از بهت درمی آمد سعی داشت با آنها مقابله کند ولی آنها به هدف شان که داخل شدن به خانه بود رسیدند .

ماکان نگاه تیزی به داریوش انداخت و از عمد لگدی به شکم مرد کوبید و او هم خم شد و در همین حین داریوش به تندی از کنارشان گذشت .

مرد قوی هیکل که از درد فارغ شد ، سر بلند کرد و با یک دست بازوی ماکان را گرفت و او را هل داد . ماکان تلو تلو خورد و عقب رفت .

سهراب با او گلاویز شد . میان آنها هیکل درشت تر و قد بلندتری داشت اما او هم نمی توانست از پشش بربیاید پس فرهاد به کمکش رفت اما او را هم به عقب فرستاد که نتوانست بر پای ش بایستد و زمین خورد .

ماکان جلو رفت و یقه اش را چسبید و با پیشانی به صورتش کوبید . یک لحظه حس کرد تمام دنیا برابر چشمانش سیاه شده است ؛ علاوه بر حریفش ، خودش را هم ناکار کرده بود .

ناله ای کرد و پیشانی اش را چسبید . حالا او می غرید و به آنها ضربه می زد و تلاش شان برای مقابله بی فایده بود . هر لحظه به او هجوم می بردند و قدرت بدنی حریف بر آنها چیره گشته و به اطراف پرت می شدند . خیس شدن صورتشان از عرق و چسبیدن کلاه به آن را حس می کردند . او چند باری هم سعی کرد که کلاه هایشان را از سر آنها بکشد ولی بقیه بلافاصله از سر و کولش آویزان شده و به او ضربه زدند و مانعش شدند .

او یک مرد ورزشکار حرفه ای بود و آنها چند جوان داغدیده ی عصبانی !

چنان بر سینه ی سهراب کوبید که روی مبل افتاد و شدت ضربه به حدی بود که مبل را هم چپه کرد .

ماکان که هنوز از مستی که لحظاتی پیش به شقیقه اش خورده ، گیج بود دست به دیوار گرفت و نگاهش را چرخاند . داریوش به آرامی از اتاق به بیرون خزید و اطراف را نگرست . خبری از دوربین نبود ، حداقل به چشم آنها نمی آمد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مرد هنوز می‌گریه و می‌جنگید که ماکان عصبی‌گلدانی را چنگ زد و با خشم فریاد کشید و آن را بین شانه اش که پشت به او و در حال درگیری با فرهاد بود، کوبید. از درد دادی زد و زانوهایش خم شدند و لگد داریوش بود که پس از آن بر کمرش نشست و او را نقش زمین نمود.

ماکان نفس نفس می‌زد. از زیر کلاه‌ها مشخص نبود چه به روزشان آمده ولی مطمئن بود بیشتر از او به خودشان آسیب زده‌اند.

جلو رفت و پای اش را روی دست مرد گذاشت و با پاشنه‌ی کفشش به آن فشار آورد که غریه و سعی کرد پای ماکان را بگیرد که سهراب از سمت دیگر حرکت او را تکرار کرد و دست دیگرش را به زمین دوخت. ماکان سرش را خم کرد و با صدایی خش‌دار و تغییر داده، گفت:

- به رئیس بگو کنار زدن رقیب آسون نیست! این فقط یه هدیه‌ی کوچیک بود!

سپس با قدرت لگدی به پای او کوبید که به پهلو شد. ماکان با سر به آنها اشاره زد و به سرعت از خانه بیرون زدند.

داریوش که در درگیری آسیب کمتری دیده بود، جلوتر دوید و در را گشود و آن‌ها هم به دنبالش.

از پس کوچه‌ای که تا نیم ساعت پیش آنجا مخفی شده بودند با سرعت عبور کردند و سمت دیگر که به کوچه‌ای خلوت می‌رسید، سودا در خودرویی با موتور روشن منتظرشان بود.

به محض بسته شدن در پا روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. ماکان کلاهش را بالا زد و پیشانی اش را لمس کرد:

- لعنتی!

از صندلی عقب هم صدای آه و ناله می‌آمد. اما مهم نبود... به آنچه که می‌خواستند، رسیدند.

گیتی دستمال مرطوبی را به دست فرهاد داد و رو به سمت ماکان داد:

- این همه جراحت و آسیب برای درگیری با کسی که نمیشناختیش؟!!

ماکان که روی مبل دراز کشیده و پیشانی ورم کرده اش را ماساژ می‌داد، سعی داشت دردی را که به پشت پلک‌ها و چشم‌هایش کشیده می‌شد نادیده بگیرد و پاسخ او را بدهد:

- نه که نشناسیمش. تو جریان پرونده‌ی شکایت حامی، چند باری با وکیل دیدیمش. بعد از اینکه مقصر شناخته شدن و قضیه‌ی حامی، خبری ازش نداشتیم. تا وقتی که برگشتم و رفتم تا یه نشونی ازشون بگیرم. بعد از دو سال سخت بود... ولی تنها سرنخمون بود.

چشم‌هایش را ماساژ داد و روی مبل نشست. رو به سودا که گوشه‌ای ایستاده و آنها را می‌نگریست گفت:

- یه کمی نور سالن رو کم کن. دارم کور میشم....

او هم، بی حرف یکی از لامپ‌های کم مصرف بزرگ را خاموش کرد و کنار گیتی نشست:



فایل پی‌دی‌اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خب؟! چه فایده داشت این درگیری؟! مگه چیزی جز یه مهره ی ساده و رده پائینه؟! اگه غیر از این بود مطمئنا هیچ وقت باهاتون رودرروش نمیکردن.

ماکان سر جنباند که دردش تشدید شد، آن را به پشتی مبل چسباند و چشمانش را بست:

- مهم نیست که یه مهره ی ساده اس یا اینطور وانمود میکنه که کاره ای نیست. ما به هدفمون رسیدیم. علاوه بر اون، متوجه میشن که کسی دنبالشونه. که کسی میدونه مهره هاشون چه کسایی هستن و کجان؟! ممکنه بترسن و ترس باعث اشتباهشون بشه یا اینکه...

چشم گشود و از روی مبل برخاست و به صورت ورم کرده ی سهراب نگاه کرد که روی زمین نشسته و دستش را می مالید. پوزخند زد:

- یا اینکه فک میکنن قضیه رقابت و از این به بعد اگر ما حرکتی کنیم که متوجه اش بشن، به جون هم میفتن. به آهستگی به سمت آشپزخانه رفت تا کیسه ای یخ بردارد و قرص مسکنی بخورد که صدای گیتی باعث شد بایستد و به سمت او بچرخد:

- و اگه اونا دستتون رو بخونن و فریب نقشه تون رو نخورن؟! اگه این حرکتتون واسه قدم اول زیادی تند بوده باشه چی؟! فکر نمیکنی نقشه ات یه کم زیادی بچه گانه و ناپخته بود؟!!

ماکان لحظه ای بی حرکت ایستادو چشم به او دوخت. سپس گوشه ی لبش کج شد و نیم نگاهی به گیتی انداخت:

- براشون قصه ترسناک تر میشه. کیه که دنبالشونه؟! سعی میکنن مخفی شن، سعی میکنن رد پاهاشون رو پاک کنن و تو این زمان که بیشتر از همیشه خودشون رو نشون میدن، تحرکاتشون زیاد میشه، آدمای اضافی رو حذف میکنن و سعی میکنن رو گندهاشون ماله بکشن. و این دقیقا چیزیه که ما میخوایم. برای فرار باید از یه لونه بیرون اومد تا به یه لونه ی دیگه رفت. باید نقاباشون رو کنار بزنن تا بتونن نقابای جدید بذارن رو صورت. و این زمانیه که ما منتظرشیم. وقتی چهره شون پدیدار بشه، اونوقت ماییم که نمیداریم دوباره زیر یه پوسته ی ظاهری مخفی بشن. کارشون رو تموم میکنیم.

بی هیچ حرف دیگری نگاه از او گرفت و به آشپزخانه ی سرد و تاریک رفت.

صبح روز بعد، هنوز عقربه ی بزرگ بر روی عدد شش نیامده بود که زنگ خانه به صدا درآمد و ماکان پذیرای حضور آهو شد.

در برابر چشم های بهت زده و خواب آلود باقی آنها به یکی از اتاق ها رفتند و در را بستند. آهو روی صندلی نشست و کاغذهای تاشده ای را از کیفش بیرون آورد:

- در واقع هیچی ماکان... هیچی!

ماکان لبه ی میز نشست و آنها را از دست آهو گرفت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- لیست جدید!؟
 آهو سر تکان داد :
 - ماکان مطمئنی درست هدف گرفتی؟! شرکت بزرگی ان و به همون اندازه تحت نظر . حتی با اتفاق دیروز هم هیچ
 تحرک غیر عادی ای ندیدم .
 ماکان اخم کرده کاغذها را زیر و رو نمود :
 - من الان حتی به خودمم شک دارم .
 ایستاد و تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و به آهو پشت کرد . هنوز شماره نگرفته بود که آهو آرام گفت :
 - هد هد رفت . . با یاسا رفت .
 انگشتش روی عدد چهار ماند و نگاهش خیره ی شماره ی نصفه و نیمه . .
 آهو دست روی شانه اش گذاشت :
 - هر دوشون عزیز منن . ولی از هد هد دست نکش . اون خیلی دوست داره . . خیلی !
 ماکان شانه اش را تکان داد تا آهو دستش را بردارد و با صدای گرفته ای گفت :
 - بهتره نداشته باشه . به چیزی که می خواست رسید . فکر نکنم هنوزم مشتاق من باشه .
 آهو روبروی او ایستاد و با سماجت پرسید :
 - چی بین تون گذشته؟! چی شده؟!
 ماکان نگاه تیره اش را به او داد و بی جواب دادن به او شماره را کامل و دکمه ی تماس را لمس کرد . ترجیح می داد به
 این سوال او پاسخی ندهد .

#۹

حامی نقشه را پیش روی ماکان ، روی میز انداخت و گفت :
 - تو اینا هیچی نمیشه پیدا کرد . یه مشت کاغذ پاره اس .
 ماکان بی آنکه به او نگاه کند ، کاغذ آ چهاری را برداشت . یک نامه ی اداری ساده بدون هیچ مضمون خاصی :
 - از همین کاغذ پاره ها میشه خیلی چیزا فهمید .
 حامی پوزخند زد و نامه ی درون دست او را قاپید :
 - مثلاً چی؟! اینکه چرا آقای فلانی بازنشسته شده و باید بره حسابداری که حقوق و مزایاش پرداخت شه؟!
 ماکان لبخند کجی زد و دست به سینه شد :
 - نه . . اینکه همین آقای فلانی ، زیر چهل سال سن داره ، چرا باید الان بازنشسته بشه؟!
 حامی با ابروهای بالا رفته به او خیره شد که ماکان کاغذ را از میان انگشتانش بیرون کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان ز مهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میشناسمش. یکی دوباری دیده بودمش. تو مراسم ختم فرشته هم از طرف شرکت شون اومده بود.
- دندان روی هم سائید و کاغذ را مجاله کرد. از میان دندان های چفت شده اش غرید:
- وقتی فکر میکنم قاتل زن و بچه ام جلوی چشمم میچرخید و من نتونستم بفهمم که کیه، انگار یکی محکم گلومو فشار میده.
- دست حامی روی شانه اش نشست. کلافه پوفی کرد و سر تکان داد:
- مطمئنم زیر پوست یه شرکت خوش نام و آوازه، یه جریان کثیف داره با جون مردم بازی میکنه. اینم میدونم که خود شخص کیهانی این کاره نیست.
- صدای گیتی باعث شد سر هر دو به سمت در بچرخد:
- یعنی انقد احمقه که زیر دماغش یه چنین تجارت کثیفی راه انداخته باشن و نفهمه؟! ماکان اخم کرد:
- یادم نمیداد بهت اجازه داده باشم تو بحث ما باشی.
- گیتی پوزخند زد و روی یکی از صندلی های قدیمی اتاق نشست:
- لازم نیست تو بگی رئیس. اگه قراره ما هم تو این نقشه و تو این انتقام باشیم، پس خواهشا از ما چیزی رو پنهون نکن.
- ماکان ایستاد و حامی قدمی عقب رفت. رگه هایی از خشم در صدایش پدیدار شد:
- من هر چی که نیاز باشه بهتون میگم، نه کمتر و نه بیشتر.
- گیتی با همان خونسردی به او زل زد:
- پس اشتباه میکنی. نمیدونم از چی و از کی میترسی. ولی اگه خیالت از این ناراحته که ممکنه یکی از ما جاسوسی کنیم، خیلی در اشتباهی. آدمای این خونه اگه بیشتر از تو داغدار نباشن، کمتر هم نیستن.
- ماکان خنده ای عصبی سر داد و سرش را جنباند:
- من؟! قدر من؟! تو چی میدونی از من؟! چی میدونی!؟
- لرزش تن ماکان آنقدری بود که حامی پیش برود و آرام صدایش بزند:
- ماکان!
- نیم رخ صورتش به سمت او چرخید. چشمانش پر خون و فکش به هم فشرده بود.
- سخت بود بتواند خودش را آرام نگه دارد و حامی این را می فهمید. می فهمید چه قدر برایش دشوار است که بنشیند و منتظر بماند تا روز موعود فرا برسد.
- ماکان از پشت میز رفت و روبروی گیتی ایستاد، او هم برخاست.
- مرد نفسی کوتاه و عمیق گرفت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میدونی زن من چرا مُرد؟! میدونی؟! مطمئنم میدونی!
 حامی نچی کرد، حالا توجه سهراب و فرهاد هم که در خانه حضور داشتند به آنها و سر و صدایشان جلب شده و به اتاق آمده و میان چهارچوب در ایستاده بودند.
 ماکان با صدای خفه ای غرید:
 - میدونی؟!
 صدایش را آزاد کرد و داد کشید:
 - نه! فقط میدونی چه بلایی سرم اومد! اما زن من نه از خونریزی مُرد و نه از بیماری. از شرم مرد... از حیا! از ترسِ آبروش! به خاطر من مُرد!
 حالا فاصله اش با گیتی آنقدر کم بود که اگر اندکی دیگر پیش می رفت، تنش مماسِ تن او می شد. با نهایتِ صدای حنجره اش غرید:
 - چون به زنِ حامله ی من جلوی چشمم تجاوز کردن. چون من بی غیرت دیدم چی به سرش اومد...
 فرهاد به آرامی دست بالا آورد و روی دهانش کشید و سهراب سرش را به سمت دیگری چرخاند.
 گیتی اما همانطور خیره خیره به ماکان می نگریست که با صورتی سرخ و رگ گردنی بر آمده روبرویش ایستاده بود و نعره می کشید.
 پلک چشم راست ماکان لرزید و حامی آرام گفت:
 - بچه ها... بسه...
 اما این بار گیتی به حرف آمد:
 - من همه رو میدونم ماکان. خیلی خوب هم میدونم. چون زنت رو میشناختم. چون تو رو میشناختم. چون وقتی از تو و شرکتت شکایت کردم، زنت اومد التماسم کرد. خوب میدونم وقتی التماس میکنه چطوری میشه.
 دست ماکان مشت شد و بالا رفت اما گیتی حتی نیم قدم هم عقب نرفت:
 - میخوای بزنی؟! بزنی! اما حق نداری داغ خودت رو بزرگتر بدونی. درسته، تو مردی. غیرت داری. میتونم بفهمم چه قدر برات سخت بوده، چه قدر زجر آور بوده. تو دیدی، شنیدی، دست و پا زدی که نجاتش بدی. تو دیدی چطور زنت بچه اش رو سقط کرد وقتی اون عوضی ها به تو و حال زارت و زن بیچاره ات می خندیدن.
 حالا صدایش از بغض رگه دار شده بود:
 - من اینا رو میدونم. چون تو همون مراسم ختم منم بودم. منم میدونستم یکی از همون آدمای کسیه که این بلا رو سر تو و من آورده. ولی من چی؟! فقط یه هفته مونده بود. شوهرم خوشحال بود. من خوشحال بودم. اینکه بالاخره تموم میشه. اینکه از این به بعد میتونیم راحت زندگی کنیم ولی یه دارو... یه قرصی که حتی اندازه اش یه سانت هم نمیشد



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

باعث شد شوهرم جلوی چشمم بمیره . دیدم چطور صورتش قرمز شد ، دیدم چطور تولا کرد برای نفس کشیدن . دیدم چطور لبش کبود شد . . .

بغضش شکست و اشک از گونه اش جاری شد . ماکان پر درد و با صورتی گر گرفته سر خم کرد .

کلمه هایی که از دهان گیتی خارج می شد پر بود از رنج و عذاب :

- دیدم چطور خون از گوش و بینی اش زد بیرون . دیدم چطور فشارش رفت بالا و . . . تموم کرد ! ماکان به آرامی کنار گیتی نشست . سهراب و فرهاد هم گوشه ی اتاق روی مبل دو نفره ای نشستند که صدای فترهایش بلند شد .

ماکان نگاهی به آنها انداخت و آرام گفت :

- ولی تو ندیدی چطور عزیزت التماس می کنه . صداس تو گوشمه . وقتی ضجه می زد و اسمم رو صدا می کرد . وقتی

به زمین چنگ مینداخت که فرار کنه . وقتی بچه مون مرد دیدم چطور تو خون خودش دست و پا زد . وقتی پسر رو

دفن کردیم ، دیدم چطور خودش رو از همه مخفی می کرد و می ترسید . خجالت می کشید . گیتی ، درد من فقط

مردنشون نیست . درد من عذابیه که کشیدن . درد من شرمیه که باعث مرگ فرشته ام شد . این بدتر از غم مردنشونه .

بچه ی من سالم بود ، یه پسر سفید و تپل و میل . دیدمش . . بعد از مرگش دیدمش . وقتی اون بلا رو سر زخم می

آوردن من همونجا بودم ، تو همون اتاق . . . تو دو متری شون . تکون خوردنای وحشیانه ی بچه داخل شکمش رو

میدیدم . نمیدونم با چه دردی مرده ، نمیدونم اونم مثل مادرش جیغ کشیده و طلب کمک از بابای بی غیرت و لعنتی

اش کرده؟! من به هیچ کدومتون بی اعتماد نیستم . . . به هیچ کدومتون .

نگاهش را بین آنها چرخاند و دستش را مشت کرد و نگاه حامی ماند به رگ برآمده ی گردنش . آنقدر بزرگ و قطور شده

که به راحتی قابل دیدن بود . چشم بست از درد ماکان . . .

ماکان اما با کمی مکث حرفش را ادامه داد :

- درد ، درد . میدونم درد و رنج هر کس برایش بزرگ و غیر قابل تحمله . و برای همین بهتون نمیگم نقشه ام چیه و قدم

به قدم بهتون اطلاع میدم . برای اینکه میدونم چه قدر خشم تو وجودتونه ، چه قدر داغدارید و چه قدر دلتون سوخته .

من به غم و عزای شما بی اعتمادم ، به عصبانیت شما . که اونقدر خشم تون غیر قابل کنترل بشه که کاری کنید همه

چیز رو به هم بریزه و برای همه مون گرون تموم بشه . من چهار ساله دارم با خودم میجنگم و هنوز و هر لحظه هم

وسوسه میشم یه اسلحه بردارم و برم کلک همه شون رو بکنم . بیگناه و با گناه که یکی شون شاید اون اصل کاری باشه .

به نفس نفس افتاده بود . گیتی به دست هایش خیره بود و گوش هایش به حرف ماکان که صدای سهراب ، سرش را بالا

آورد :

- خونده بودم . . . منظورم قضیه ی ماکان و همسر مرحومشه . تو روزنامه خیرش رو چاپ کرده بودن .

ماکان سر تکان داد و بلند شد . چه قدر راست نگه داشتن کمرش سخت بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- آره .. همه خوندن ، همه فهمیدن چه اتفاقی افتاده . اما هیچکس نفهمید همه ی قصه همون چهارتا خطِ توی صفحه ی حوادث روزنامه نبود . بیشترِ اون قصه اینجاست .. تو دلم ، تو سرم ! اون دو تا عوضی رو اعدام کردن . اما چی شد؟! اونام دو تا شیطونِ دست آموز بودن که عقلشون افساری نداشت ، صدای نفساشون تو گوشمه .. سرش را به زیر انداخت و پلک هایش را محکم روی هم فشرد ؛ بعد از تمام آن ساعت ها و روزهای وحشتناکی که پشت سر گذاشته بود هنوز مثل همان ساعت و لحظه همه چیز را جز به جز به یاد داشت . حتی فشارِ طاقت فرسایی که درون سرش حس می کرد . انگار بافت های مغزی اش در حال متلاشی شدن بودند ...

نعره های خودش را می شنید .
به شدت از بینی نفس گرفت و گفت :

- ولی اون دو تا لعنتی پست فطرت که دست و پام رو بسته بودن در رفتن . ندیدمشون اما صداشون رو می شنیدم . حرفایی که می زدن . اون کلماتِ منزجر کننده شون . از اتفاقی که جلوی روشون می افتاد لذت می بردن و از بروز دادنش ابایی نداشتن . ولی توجه نکردن که منم هستم . منم میشنوم و یادم میونه . زنگِ صداشون ، طرزِ حرف زدنشون ، لهجه شون حتی شیوه ای که کلمات رو ادا میکردن تو ذهنم حک شده . اونا شاخه بودن ، من میخوام به ریشه برسم . کاری میکنم با همون صدا التماس کنن که زنده بمونن ... پیداشون میکنم .

به تک تک شان چشم دوخت و سر تکان داد :

- تک تکِ اون آدمایی که باعث شدن ما سیاهِ عزیزامون رو ببوشیم پیدا میکنم و جونشون رو میگیرم .

سپس با گام های بلند از اتاق بیرون رفت و حامی هم با کمی تعلل به دنبالش ...

ماکان که از خانه بیرون زد ، او روی پله های جلوی درِ ورودی ایستاد ..

خم شدنِ کمرش را دید ، دست هایی که به زانو گرفت تا روی زمین آوار نشود را هم دید !

دردِ ماکان بیشتر از تحملش بود و حامی می ترسید .

از روزی که مقاومتش بشکند و بخواهد برای درد و عذابش عزاداری کند ؛ حتی نمی توانست تصور کند این زخمِ کشنده ی چهارساله را چگونه می خواهد بیرون بریزد . اما هر اتفاقی که می افتاد ، مسلماً ماکان به راحتی نمی توانست از پسِ این سرریز شدن بر بیاید ...

#۱۰

قامتِ بلند و ورزیده اش که جلوی پنجره ایستاده ، در تاریکی سالن و در برابر نورِ ماهِ کامل که از بیرون به داخل می تابید محو و درهم پیچیده به نظر می رسید .

چند روزی می شد همه چیز ساکن بود .

سودا فکر می کرد اگر به این جمع بپیوندد هر روز احتمالاً شاهد درگیری و استرس و اضطراب خواهند بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما حال ...

نه حامی حرفی می زد و نه ماکان و نه گیتی . حس می کرد میان آنها رابطه و آشنایی است . روزی که مردی با او تماس گرفت و گفت که درباره ی مرگ خواهرش اطلاعاتی دارد هیچ فکر نمی کرد وقتی برسد که با او هم خانه و همراه شود .

آرام پیش رفت و کنار او ایستاد که هر چند لحظه یک بار دستش بالا می رفت و لبی با چای تر می کرد . زمزمه کرد :

- همه خوابن .

نگاه تیره ی ماکان سمت او چرخید ، سودا ادامه داد :

- اما تو خواب نداری . چرا !؟

ماکان باز به حیاط و سکوت بیرون از خانه چشم دوخت . سودا خودش را به او نزدیک تر کرد :

- برای همسرت متاسفم . فکر نمی کردم انقدر درد کشیده باشه ...

محکم شدن انگشتان ماکان دور ماگ بزرگش را دید و بنابراین دست بر بازویش گذاشت :

- فک نکن ما نمیفهمیم . ما درک میکنیم ماکان . اینکه تو عزاداری نمیکنی رو هم درک میکنیم .

ماکان به نرمی ماگ اش را لبه ی پنجره گذاشت و سمت او چرخید . لبخند کجی زد :

- از کجا می فهمی عزاداری نمیکنم !؟

سودا لبش را به لبخندی غمگینانه آراسته کرد. دست پیش برد و به نرمی و در برابر چشمان خیره ی ماکان ، انگشتانش را روی گردن او و رگ ورم کرده اش کشید :

- از این ماکان ... تو همیشه عصبانی هستی ، همیشه غمگینی ، همیشه درد میکشی اما بروز نمیدی . تو دلت انبارشون میکنی . چون دردت خیلی بزرگتر از غمته . چون نمیخوای داغت سرد شه .

ماکان همانطور بی هیچ حسی به او نگرست و سپس مچ دست سودا را گرفت و پس زد :

- من عزاداری نمیکنم ، چون عهد بستم . چون قسم خوردم . من نمیخوام از کینه خالی شم ، نمیخوام از نفرت خالی شم .

میخوام همیشه آتیش توی دلم روشن باشه . نمیخوام برای دردم ، مرهم پیدا کنم . من غمگین نیستم ، زخم

خورده ام ، عصبانی ام ! کارم از غم و اشک گذشته ، با کشتن و مردن آروم میگیرم !

دوباره نگاه از او گرفت و از پنجره به بیرون خیره شد . سودا هم لحظاتی کنارش در سکوت به حیاط نیمه تاریک خیره ماند و سپس آرام گفت :

- شماها هم رو میشناسین . منظورم ، تو و حامی و گیتی .

ماکان بدون اینکه به او بنگرد ، سر جنباند :

- میشناسیم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- سودا هومی گفت و دست به سینه ، پشت به پنجره به آن تکیه داد :
- و از کجا؟!
- ماکان پوزخندی زد و سر جنباند :
- زیادی سوال میپرسی دختر .
- سودا اما خونسرده شانه بالا انداخت :
- حق دارم بدونم . گیتی راست میگه . شما خیلی مخفی کاری میکنید ، خود گیتی هم . ما حق داریم یه چیزایی بدونیم .
- ماکان اما انگشت اشاره اش را برابر او تکان داد :
- همه چیز به وقتش دختر خانم . همه چیز به وقتش . حالا هم برو بخواب . فردا باید نقشت رو شروع کنی .
- و سپس با قدم هایی کوتاه از کنار او گذشت و به اتاقش رفت .
- ***
- حامی اصلا راضی نبود اما نمی توانست ماکان را منصرف کند .
- سودا به عکس درون دستش می نگریست :
- حالا این کیه؟!
- گیتی که بالای سر او ایستاده بود ، با انزجار گفت :
- وکیل بی همه چیزشون . کسی که همه جور پشت هر گند و کثافتی که زدن و ایستاد .
- سپس سرش را بالا کرد و رو به ماکان با حرص گفت :
- یعنی هیچکس متوجه نشد چطور این آقا وکیل مدافع تمام پرونده های فساد دارو و مرگ و میرشونه؟!
- ماکان برگه کاغذی را به دست سودا داد که روی صندلی ای در اتاق گیتی نشسته و باقی دورش را گرفته بودند:
- میفهمیدن هم نمیتونستن کاری کنن .
- با انگشت اشاره ضربه ای به عکس زد :
- سی و هشت سالشه . یه عوضی به تمام معناس . داریوش سه ماه تموم دنبالش بود . چهار تا خونه ی مجردی داره . یه آشغال کثافت هرزه ی بی همه چیز . با هر کسی که بتونه مخش رو بزنه ، یه ساعت بعدش تو تخته !
- سهراب به دیوار تکیه زد و پوزخند زنان گفت :
- حالا خوبه قیافه ی آنچنانی هم نداره ! چه خوش اشتها هم هست !
- ماکان سر جنباند :
- و یه احمق به تمام معنا . کمربندش که شل بشه ، هر چی ازش بپرسی بهت جواب میده .
- سودا با اخم به ماکان نگریست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- فک نمیکنی یه کم انتظارت بیجاست؟!

و حامی هم سر جنباند :

- منم دقیقا همینو میگم !

اما ماکان خندید ، خنده ای قوی و تک ضرب :

- نه دخترم . اشتباه نکن . قرار نیست تو رو بی حیثیت کنم که از این بی ناموس حرف بکشم .

در کسری از ثانیه چهره اش در هم رفت . جلوی پای سودا روی زانو نشست و آرام گفت :

- منشی اش رو اخراج کرده . میدونی چرا؟! چون یه دختر ساده ی شهرستانی بود که نهایت هوشش این بوده که قبل از اینکه اسیر دست این ملعون بشه ، مجبورش کنه که صیغه بشن . و وقتی اون دختر بیچاره ازش باردار شد و پیگیر حال و وضعش ، اخراجش کرد . به راحتی آب خوردن . برو سراغش سودا و زندگی اش رو به آتیش بکش . نه به خاطر خواهرت ؛ به خاطر زن من ، به خاطر اون دختر بیچاره ، به خاطر تمام دخترایی که فریب شون داد و زندگی شون رو نابود کرد . وقتی اینو از سر راه برداریم یه مهره ی قدر رو نابود کردیم . یه وکیل پست و رذل که به خاطر پول و هوس خودش پا روی وجدان و انسانیت و قسمی که خورده میذاره . تا الان تونسته قسیر در بره ، اما از این به بعد نمیتونه . دیشب ازم میخواستی برات توضیح بدم؟!

ایستاد و به حامی اشاره کرد :

- حامی اولین کسی بود که از من شکایت کرد . چرا؟! چون من یه شرکت واردات و پخش دارو داشتیم . یه شرکت خیلی کوچیک . در مقایسه با رقیبش یه شرکت ضعیف و کوچیک بود . اما از منم نگذشتن . تازه چند سالی بود شروع کرده بودم و چند ماهی می شد که تو پچ پچ های هم صنفی ها و تو وزارتخونه ، اسم مون شنیده می شد . خوشحال بودیم ، من و تیمم تازه می تونستیم یه نفس راحت بکشیم . چندین سال جون کندیم تا از چرخه ی رقابت و کار با یه تیپ پا بیرون نندازنمون . اما همه چیز تو یه روز برگشت . یه داروی تاریخ مصرف گذشته و فاسد جون یه دختر بچه رو گرفت . یه داروی خاص ... دارویی که اصلا حتی یک جعبه اش رو شرکت ما پخش نکرده بود . اما همه چیز علیه ما بود . مهر و پاکت و اسم اعتصام پخش وسط بود . منی که داشتم کم کم به خودم جرات اینو میدادم که به فکر تولید دارو باشم با سر زمین خوردم . میخواستم کم کم ، نم نم شروع کنم به تحقیق درباره اش ؛ به صحبت کردن و مشورت گرفتن ولی همین نام و اعتبار نصفه و نیمه رو هم داشتم از دست می دادم . بلافاصله بعد از حامی ، شکایت گیتی هم رو پرونده ام اومد . من چی کار میتونستم بکنم؟! کی باور می کرد من ندونم چطوری این اتفاق افتاده؟! اصلا مگه امکانش بود؟! و بله ..

بود .

کنار حامی ایستاد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- حامی منو متهم کرد . به فساد ، به قتل ، به قاچاق . ولی من مقصر نبودم . من فقط صاحبِ یه شرکتِ نوپایِ بخت برگشته بودم که نمیدونستم دارم از اعتماد به کی ضربه میخورم؟! به تقلا افتادم . بالا و پائین زدم . و پیداش کردم . یه خائن ، یه نفوذی . می دونی کی بود؟! دست در جیبش برد و کجخندی زد :

- یکی از حسابدارای شرکت . کسی که من همه چیزم رو دستش سپرده بودم . یه ذره زیادی منو احمق فرض کرده بودن . درسته تازه کار بودم ، درسته داشتم تقلا میکردم که رشد کنم ، اما انقدرم احمق نبودم که از لحاظ امنیتی تا این حد سطحِ پائین عمل کنم . و گیتی... با دست به او اشاره زد که کنارِ سودا ایستاده بود :

- بهش بگم هکر؟! بگم مهندسِ کامپیوتر؟! هر چی که هست ، منو باورم کرد . التماسای فرشته ام رو باور کرد . سیستمِ حسابدارم رو هک کرد و از من خواست برایش شنود کار بذاریم . مقصر مشخص شد . دستگیرش کردن و من تبرئه شدم . اما مشخص نشد کی بهش دستور داده بود؟! لب از لب باز نکرد و معلوم نشد چطوری تو بازداشتگاه سرش رو زیر آب کردن . اما به اندازه ی کافی به اعتبارِ من خدشه وارد شد . دیگه کسی بهمون اعتماد نمی کرد که مسئولیت واردات و پخش دارو رو به عهده بگیریم . حتی دوستی که تو وزارتخونه داشتم و ازش خواسته بودم که درباره ی تولیدِ دارو کمکم کنه هم دیگه جوابِ تلفنم رو نمی داد . نمیخواستم موقعیتم رو از دست بدم ، نمیخواستم آبرو و حیثیتم از دست بره . پس سرک کشیدم . تحقیق کردم . خلاف کردم ، رشوه دادم ، پول خرج کردم . آدم اجیر کردم که چند نفر رو چپ و راست کنن و حرفشون بیارن ، کاری که باعث قطع رابطه ی من و برادرم شد . خلاف رفتم تا بتونم ثابت کنم خلاف نکردم ، کاری که از طریقِ قانونی نمیتونستم انجامش بدم و نمیتونستم هم منتظر بمونم تا قانون دوباره بهم اعتبارم رو برگردونه . سرنخ رسید به یکی از شرکت های نسبتا سابقه دار . چند سالی بیشتر از ما قدمت داشت و از قضا دوستِ صمیمی حسابدارِ من اونجا شاغل بود . ادعا میکردن بی گناهن ، ادعا میکردن من بهشون افترا میزنم . شکایت که کردم ، وکیل شون همین جنابِ صفدری بود . خب... چی شد؟! فقط تونستم ثابت کنم اون آقا و حسابدارِ خودم با یه شبکه ی قاچاق مخفی همکارن و با استفاده از یه شرکتِ صوری ، باعثِ وارد شدنِ خدشه به آبرو و اعتبارِ کاریِ شرکتِ من و شرکتِ مقابل شدن . به همین راحتی شونه خالی کردن . و اون آقا چی شد؟! هیچی... اونم تو زندان اتفاقی پاش لیز خورد و سرش به یه جایی گرفت و مُرد! اما من چی؟! من دست برداشتم... قبول نکردم این رای رو . شدم قانون ، شدم پلیس ، شدم بازپرس و رفتم دنبالشون . رفتم و انقدر سماجت به خرج دادم که... نفسی گرفت و آرام جمله اش را تمام کرد :

- که زخم رو جلوی چشمم بی عفت کردن . نگاهش به گلِ فرشِ قدیمیِ زیر پای شان گیر کرد . سرش را تکان داد :

- من فقط خواستم از شرافتِ خودم دفاع کنم . در برابرِ کسانی که نمیشناختم . ولی همه چیزم رو از دست دادم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرش خم شد . زبان بست و ندید که چطور کاغذِ درونِ دستِ سودا مچاله شد و نگاهش به صورتِ وکیل ، پر از تنفر . گیتی اما سکوت را شکست :

- من داغون تر از اون بودم که بتونم بدونِ ماکان ادامه بدم . وقتی تبرئه شدن ، با هم عهد بستیم پی قضیه رو بگیریم تا مجرم اصلی پیدا بشه . من ، حامی و ماکان . ولی وقتی یه روز صبح بیدار شدم و پیامِ حامی رو دیدم ، انگار زیرِ پام خالی شد . من به ماکان تکیه کرده بودم . وقتی اون شکست ، منم شکستم . فرشته نبود شد . وقتی دیدمش هیچی تو چشمات نبود ، فقط گه گاهی زمزمه میکرد حالا چطوری تو چشمِ ماکان نگاه کنم؟! و تموم شد . . . یه روز صبح دیگه نتونست طاقت بیاره . با تمامِ تلاشِ ماکان ، با تمامِ عشقی که به زنش داشت ولی نتونست نجاتش بده و فرشته رفت . فرشته رو که دفن کردیم ، من و ماکان از بازی خارج شدیم ولی حامی پیش رفت . انقدر پیش رفت تا اینکه یهو از صفحه ی بازی محو شد . حامی الان نزدیکه دو ساله که مرده به حساب میاد . البته تو نظرِ کسایی که قصدِ جونش رو کردن .

نگاه ها به حامی خیره بود که از لحظه ای که ماکان شروع به صحبت کرده ، چشم از سودا نگرفته بود . سرش را جنباند و آرام گفت :

- ولی من قبول ندارم ماکان .

حامی نگاهش را بالاخره سمتِ او چرخاند :

- قبول ندارم که سودا رو تقدیم اون گفتار کنیم . اگه بفهمه ، اگه بو ببره ، اگه بلایی سرش بیاره!؟

ماکان قامت راست کرد و قدم زنان به سمتِ میزی رفت که برای گیتی تهیه دیده بودند ، قلمِ کوچکی را برداشت :

- نمیدونم گیتی چی کار کرده . اما این چند مدت خیلی خرج رو دستمون گذاشته .

کجخندی زد و گیتی با رضایت دست به سینه شد :

- با همه ی اینها انگار چند تا کلک سوار کرده که سودا هیچ وقت از دسترسمون دور نباشه و همیشه هم از حالش با خبر باشیم . به هر حال . . .

به سمتِ سودا رفت و قلم را به دستش داد :

- سودا من اسم خواهرت و خونواده ات رو بینِ پرونده ها تونستم پیدا کنم . از همون روزی که داریوش بهم گفت این صفدری چه لاشخوری ، تو اومدی جلوی چشمم . یه دخترِ زیبا ، جذاب ، زبون دار و همینطور بیش از حد بی پروا . چند ماه قبل از اینکه پیام سراغت ، تو رو همراه دوستت دیدم . تو خیلی ساکتی ، بچه ی یه شهرِ کوچیکی ، ولی نه احمقی ، نه ساده . فریب دادنت سخته . چشمات ، سودا . چشمات . . .

گردن کج کرد :

- چشمات همه چیز رو ثبت میکنن . باهوشی . . خیلی باهوش ! المپیاد مقام آوردی . دانشگاه سراسری درس خوندی . تو حوزه ی کاری خودت بهترینی . من به این هوشت نیاز دارم . بین ما ، تو تنها کسی هستی که میتونی بری



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

رو مخش . فک کردی چرا تو رو انتخاب کردم؟! برای اینکه وکیل پرونده ی شما این لجن متحرک نبود . تو رو نمیشناسه . این بار تو فریش بده سودا . زیر پای این لعنتی رو خالی کن . مخزن اطلاعاتش رو برام بیار ، رسوا و بی آبروش کن ، اونو تبدیل به یه مهره ی سوخته و از رده خارج کن و بعد برگرد اینجا . پیش خودمون . تا پایان داستان قول میدم ازت حمایت کنم . از تو و خانواده ات .

فرهاد که تا آن لحظه ساکت بود ، دست بالا آورد :

- یه لحظه . . . یه لحظه . . . ما قراره سودا رو بفرستیم تو دفتر یه وکیل که از قضا خیلی کلاش و بی همه چیز هم هست . فکر نمیکنین با یه تحقیق کوچولو میتونه بفهمه سودا کیه؟! به هر حال خانواده ی اون یکی از شاکیای این جریان بودن . حالا چه مستقیم شرکت های تحت وکالت صفدری رو کشیده باشن پای میز چه یه داروخونه چی رو . داریوش ، سر تکان داد و پیش آمد . بسته ای را به دست حامی داد که نگران به سرعت سرسام آور دیوانگی آنها نظاره می کرد :

- تمام مدارک جعلی سودا . حتی یه وکیل هم سخت میتونه تشخیص بده اینا جعلی ان . خیالتون راحت . تا حالا چند تا وکیل رو با اینا سرکار گذاشتم . هیچ کدوم تو صحت این قضیه شک نکردن . حامی اما زبان روی لب کشید :

- ماکان ، داریوش این بازی نیست . اگه حتی یه درصد صفدری از این آدمایی که داریوش آزمایش شون کرده باهوش تر باشه که صد در صد هست چی؟! اگر باهوش تر نبود که انقدر راحت با چهار تا قربانی جون سالم قسیر در نمیبردن . هر وقت از شون شکایت شده چند نفر رو انداخت جلو و سرشون رو فرستادن زیر گیوتین و خودشون رو تبرئه کردن . ما حتی درست نمیدونیم دست کی تو کاره؟! به اونایی که شک داریم ، واقعا تو این جریان دست دارن یا اونا هم مته ما قربانی ان؟! نمیدونیم چند نفرشون دست شون تو یه کاسه اس! نمیدونیم چی به چیه ، کی به کیه؟! ما فقط خرده ریزا و چند تا از کله گنده ها رو میشناسیم . اما رئیس رؤسا شون چی؟! اون مهره ی اصلی؟! ما فقط چند تا آدم عزاداریم که میخوایم انتقام بگیریم ولی اونا یه شبکه ی گسترده ان . قرار نیست انقدر بی پروا عمل کنیم . ماکان گویی صبرش به سر آمده بود که خندید . دستی به چانه کشید :

- حامی من روز اولی که قدم تو این راه گذاشتم دست از جونم شستم . فکر بهشت رفتنم از سرم بیرون کردم . شماها رو نمیدونم ولی من هر کاری ، هر کاری میکنم برای اینکه بتونم پایه های این کاخ لعنتی پر از کثافت رو خراب کنم . اونوقت از طبقه های پائین شروع میکنن به خراب شدن . به آوار شدن . یکی از این پایه ها صفدری . من میخوام لجن مال شدنش رو ببینم . و تو این راه از سودا استفاده میکنم . . . درست شنیدی ، ازش استفاده میکنم ! نگاه تندش را به او دوخت :

- حامی نگرانته . بقیه هم . اما من نه . . . یعنی باور کنم که شماها فکر کردین بدون برداشتن حتی یه خراش میتونین انتقام عزیزاتون رو بگیرین؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و چشم میان آنها چرخاند. گیتی بی هیچ تردیدی، هنوز لبخند بر لب داشت. او تضمین شده بود اما باقی شان... داریوش جلو رفت و کنار حامی ایستاد:

- داداش... من و تو رسماً جنازه ایم. از چی میترسیم؟! تو خودت لاشه ام رو جمع کردی. تو خودت بهم تنفس مصنوعی دادی. من از چی باید بترسم؟! تو از چی؟! تویی که دو ساله نه با خانواده ات حرف زدی و نه دیدیشون! فقط دو سه تا نامه براشون فرستادی که فکر کنن جات امنه! اونم چه نامه هایی! دستِ یه همخونه ی دروغی دادی که براشون بیره. مگه بالاتر از این داریم؟! اونا همه چیز ما رو از ما گرفتن حامی. هویت مون رو، آزادی مون رو، عزیزامون رو. از چی میترسی؟! حامی سرش را تکان داد. نگرانی در صورتش بیداد می کرد. قدم زنان یک دور، دور اتاق و سودا که در مرکز آن بود چرخید و کنار ماکان ایستاد. خیره به صورت او لب زد:

- از اینکه یکی دیگه مئه فرشته تو این قصه داشته باشیم. چشمان ماکان به آنی رگ زد و دندان هایش روی هم سائیده شدند. حامی اخم کرد:

- چیه رفیق؟! به این فکر نکردی؟! که ممکنه صفدری همون بلایی رو سر این دختر بیاره که سر زن تو آوردن؟! فک کردی همه چیز طبق نقشه ی تو پیش میره؟! طبق خیالات؟! نه دوست من! همیشه یه درصدی واسه خطا بذار. اگه یه مو از سر سودا کم بشه تو از همه بیشتر میسوزی پسر. تویی که به چشم خودت دیدی چطوری لباس زنت رو از تنش بیرون کشیدن و چطوری ضجه میزد برای اینکه بهش کمک کنی!

به کسری از ثانیه یقه ی حامی در میان مشتهای ماکان گرفتار شد و اگر سهراب میانه داری نمی کرد شاید خشم ماکان بر سر او آوار می شد.

سودا اما ایستاد. دست گیتی روی شانه اش نشست و سر دختر به سمت او چرخید. به یکدیگر لبخند زدند. سودا قدمی پیش گذاشت:

- من اما مشکلی ندارم حامی. نگاه هر دو مرد سمت او چرخید. حامی درمانده سر جنباند:

- سودا... به خانواده ات فکر کن!

او لبخندش را حفظ کرد اما چشمانش، از اشک برق می زدند:

- به خانواده ام فکر میکنم که میخوام این کارو بکنم. نه فقط خانواده ی خودم که خانواده ی تمام دخترایی که این وسط آسیب دیدن. به فکر دل نامزد خواهرمم، به فکر دل ماکان. به فکر دل پدر اون دختری که صفدری دختر دسته گلش رو با یه بچه تو شکم ول کرد. اما این بار قرار نیست صفدری و رفقاش برنده شن. ما شاید تلفات بدیم، شاید باز از دست دادن هامون تکرار بشه و به عزای هم دیگه بشینیم. این حقیقته. به قول ماکان ما که بی فکر وارد این قضیه نشدیم. حتی اگه نمیخواستیم هم ته ذهنمون بود که شاید برگشتی نباشه. بچه که نیستیم. ما یه گروه کوچیکیم در



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

برابر کسایی که باند و کارتلی کت و کلفتی دارن . ولی ته این قصه ، وقتی همه چیز تموم شه این بار اونا نیستن که جون به در میبرن ؛ آخرش ماییم که انتقام مون رو میگیرم . چه خودمون باشیم ، چه نه .
 شانه بالا انداخت و لب روی هم فشرد و اشک چشمانش را گرفت .
 حامی آهی کشید و ماکان به آرامی عقب رفت :
 - خب . . پس حله . داریوش ، تو آماده اش کن .
 داریوش بی حرف جلو رفت و کنار سودا ایستاد :
 - باید باهام به جایی بیای .
 ماکان دیگر منتظر نماند که حرف هایشان را بشنود . از اتاق بیرون زد و حرف حامی در گوشش تکرار می شد :
 - از اینکه یکی دیگه مته فرشته تو این قصه داشته باشیم .
 او از همه دست شسته بود اما . . .
 حامی ته دلش را لرزاند .

#۱۱

در آن خانه ماکان از همه ساکن تر و ساکت تر بود . باقی شان ، حتی حامی ای که ماکان بیشتر از هر کسی برای مراقبت از او تدارک دیده بود هم ، بیشتر از خود او جنب و جوش داشتند .
 روزها با همان ماگ معروفش از سویی به سوی دیگری می رفت و بیشتر اوقات کنار سگ هایش بود .
 انتظار می کشید . روزها را می شمرد تا نوبت او هم شود . .
 صفدری مثل یک لاشخور سودا را زیر نظر داشت ، آهو هر روز برای او بی اهمیت ترین خبرها را هم می آورد .
 و او منتظر لحظه ای بود که پای آنها بلغزد .
 سهراب و فرهاد هم گاهی از خانه بیرون می رفتند و افراد مشکوکی را که ماکان به آنها معرفی می کرد ، زیر نظر می گرفتند .
 اینکه مجبور باشند از همه مخفی بماند و تا حد امکان هم توجه همسایه ها را به رفت و آمدهایشان جلب نکنند کمی سخت بود .
 ماکان به آرامی در حیاط قدم می زد و الکس هم آهسته کنار پایش می دوید و گاهی رد پای او را می بوئید .
 لبخند های گاه و بی گاه ماکان به حیوان ، باعث تعجب گیتی می شد که از پنجره آنها را تماشا می کرد .
 سر چرخاند و از حامی که روی مبل نشسته و مثل همیشه روزنامه می خواند ، پرسید :
 - انگار الکس خیلی براش مهمه .
 حامی به آرامی لای روزنامه را بست و به او لبخندی تحویل داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- الکس یه توله سگِ زخمی رو به مرگ بود که ماکان پیداش کرد .
- با قدم هایی کوتاه به سمت او آمد و وقتی کنار گیتی ایستاد ، نگاه هر دو به سمت ماکان و بازیگوشی های الکس چرخید . حامی آهسته ادامه داد :
- الکس وفادارتر از هر سگِ دیگه ایه . یه اشاره ی ماکان کافیه تا یه آدم رو پاره پاره کنه .
- گیتی اخم کرد و ناباورانه به او نگریست :
- انقدر خشن و ترسناکه !؟
- حامی اندکی سر عقب برد و خندید :
- ماکان خودش این حیوون رو بزرگ کرده . جوری تربیتش کرده که با دشمناش دشمن باشه و با دوستاش ، دوست .
- حداقل واسه ما خطری نداره ، البته تا وقتی که به ماکان خیانت نکنیم .
- گیتی چشم در حدقه چرخاند و نیم نگاهی به ماکان انداخت که روی زانو نشسته و سرِ سگِ بزرگش را نوازش می کرد .
- حامی صدایش زد :
- تو این بیکاری یه چایی میچسبه !
- گیتی هم سری تکان داد و همراهش شد . هر دو پشتِ میزِ کوچک نشستند و حامی دو فنجان چای را روی آن نهاد .
- گیتی نچی کرد و فنجان را چرخاند :
- بدترین حسه ممکنه که نمیتونیم کاری کنیم . مجبوریم منتظر بشینیم تا وقتش برسه .
- حامی پوزخندی زد و به او نگاه کرد :
- اوضاع شما حداقل بهتره . من که باید نقشِ جنازه بودنِ خودم رو به نحو احسن ادامه بدم .
- گیتی با بی حوصلگی خندید و سپس پوفی کرد :
- کاش میتونستم اسمم رو ، صورتم رو عوض کنم . من نمیتونم منتظر بشینم و بذارم دیگران انتقامم رو بگیرن .
- لازم نیست منتظر بشینی .
- سرش چرخید و ماکان در چهارچوبِ در بود . پالتویِ مشکی اش را روی دست تا کرده و آنها را می نگریست .
- حامی به دست هایش اشاره نمود :
- شستی شون !؟
- ماکان نیشخندی زد:
- یه دور تو حیاط غسل کردم بعد اومدم داخل !
- حامی خندید و سر تکان داد . ایستاد و لحظاتی بعد فنجانی دیگه روی میز بود و ماکان هم کنارشان نشسته .
- به گیتی خیره شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- منتظر بمون گیتی . من شک دارم اون احمقی که بهش حمله کردیم فقط یه گوشتِ دمِ توپ و یه طعمه ی آماده ی بلعیدن باشه . درست که زیادی در دسترسه ، ولی فکر نکنم اونقدرام دون پایه باشه . با رئیس اصلی که بعیده ، اما مطمئنم حداقل با یکی دو تا رده بالا در ارتباطه . میخوام پیداشون کنی . ما تو خونه اش دوربینی ندیدیم ، پس فکر نمیکنم متوجه شده باشن داریوش چی کار کرده . اونطور که داریوش میگه از شواهدِ امر بر میاد که زیاد با کامپیوتر کار کنه . دکمه های کیبوردش سائیده شده و مودم هم روشن بوده . حتی زمانی که اون خونه نبود . پس همون کاری رو بکن که توش تبحر داری . مدیریت سیستمش رو به دست بگیر ، تو فایل هاش بچرخ و اگه میتونی وب کمش رو فعال کن .
- حامی با چشم های گرد شده به حرف های ماکان و حرکتِ سرِ گیتی در تائید او خیره بود .
- زبان روی لب کشید و دستش را کمی بالا گرفت :
- یه لحظه .. هه همه ی این کارا رو میتونی بکنی گیتی !؟
- گیتی لبخندی خودپسندانه زد و شانه بالا انداخت :
- انگاری میتونم .
- ماکان سر تکان داد و ایستاد ، فنجانش را به دست گرفت و کنارِ گاز ایستاد و چای اش را پرننگ تر کرد :
- انگاری اون فلشی که داد دست داریوش که به سیستم اون نره خر وصل کنه ، مته یه جاسوس کوچولو عمل میکنه . چشمان حامی برقی زدند . انگار کم کم به درکی دست پیدا می کرد :
- که اینطور ! پس اونطورهام الکی نبوده .
- ماکان با بی حوصلگی سر تکان داد :
- بیخیال حامی . تو که انقدر خنگ نیستی . یعنی اون همه نقشه کشیدیم نفهمیدی دقیقاً قصدمون چیه !؟
- حامی نگاه چپي به او انداخت و جرعه ای نوشید :
- انقدر نقشه تون در هم بر هم بود که ده بار دیگه هم توضیح میدادی من نمی فهمیدم !
- ماکان !
- حامی و گیتی از جا پریدند و ماکان به سرعت فنجان را روی کابینت گذاشت و اسلحه اش را از کمرش بیرون کشید . به تندی از آشپزخانه بیرون رفت و با دیدنِ آهو ، نفس راحتی کشید :
- لعنت بهت دختر ... این چه طرزِ اومدنه !؟
- آهو نفس نفس زنان سمتِ او آمد و فلشی را روی سینه ی او کوبید :
- فقط کافیه اینو ببینی !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان یک دست به پشتی صندلی ای که گیتی بر آن نشسته ، گذاشته و دستِ دیگرش را روی میز چسبانده بود و با کمری خمیده ، به دقت صفحاتی را که گیتی بالا و پائین می کرد از نظر می گذراند .

داریوش زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- اینا یعنی چی ماکان؟! اینایی که آهو آورد!

لب های ماکان کم کم به هم پیچیدند و لبخندی عجیب بر لبش نشست :

- یعنی اینکه زدیم تو خال .

ایستاد و به چهره های آنان نگاهی انداخت :

- شاید به نظر بی اهمیت بیان . اما همین دو قلم داروی بی اهمیت که خوردنش نه کسی رو خوب میکنه و نه باعث مرگ کسی میشه هم ، یه نشونه اس . چون این داروها خارج از مقداری هستن که شرکت برای پخش وارد کرده . آگه تعداد ورودی و تعداد مقداری که تو طول شیش ماه اخیر پخش کردن رو با هم مقایسه کنیم ، تا اول ماه قبل همه ی این قلم دارو پخش شده . ولی این یکی برگه ...

به برگه ی بدونِ آرم و سربرگ که روی صفحه ی مانیتور نمایان بود ، اشاره زد . فقط یک مهر "انجام شد" بر روی آن ضرب شده بود . نگاهش را گرفت و لحظه ای بر آهو ثابت نگه داشت و سپس دوباره داریوش را خطاب قرار داد :

- این یکی برگه مربوط به اواسط این ماه . و همون دارو . بدون اینکه وارداتی داشته باشه . یعنی یهویی از عدم ، دوباره اون دارو رو وارد و پخش کردن . این یعنی اینکه از مبادی غیرقانونی وارد کردن . و مهم تر اینکه یا همین داروئه ، یا یه داروی خیلی خطرناک تر و مهم تر و خاص تر که با پوشش دانش سعی میکنن حتی از خودی ها هم مخفی اش کنن . چون چهار تا قرص مثل سرماخوردگی و اینطور اسمارتیزا به چه دردشون میخوره اونم وقتی تو داخل کشور تولید میکنن؟! این یه کم ، زیادی مشکوکه !

سهراب که با دقت به حرف های او گوش می داد ، چشم تنگ کرد و گفت :

- یعنی حتی به همدیگه اعتماد ندارن؟!!

ماکان از ته دل خندید و این بعد از شاید سالها بود که چنان آسودگی ای در خنده هایش داشت ، یک نوع رضایت خاص :

- دقیقا! و حق هم دارن . البته به نفع ما هم شد .

آرام قدم برداشت و کنار آهو ایستاد . نگاهشان در هم گره خورد و چشم های ماکان هوش و ذکاوت و جسارت او را ستایش می کرد :

- کارمندای احمقشون که مثلا هم به طور خاص انتخاب شدن به خاطر دقت شون و به خاطر فرصت طلبی و شهوت

پولشون ، دارن زیر پاشون رو خالی میکنن . یه اشتباه و چند دقیقه وقت برای آهو کافی بود . دختر لعنتی من!

آهو خندید و سر به زیر انداخت . فرهاد روی صندلی اش جا به جا شد و از آهو پرسید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تو که تا صبح میگفتی هیچ نشونه ای نیست ، اونوقت چطور انقدر ناگهانی ..
آهو نگاهش را به او داد :

- نشونه ای نبود . اما به عنوان یکی از منشی ها ، مسلما همه جا سرک می کشم و با افراد زیادی برخورد دارم . شرکت کوچیکی نیستن ، اتاق های زیاد ، کارمندای زیاد . شاید همینم گیجشون میکنه . انقدر تو غرورشون غرقن که فک نمیکنن با شلوغ کردن اطرافشون هم ضریب امنیتی شون میاد پائین و هم محدوده ی اعتمادشون . انقدر همه چیز شلوغه که کافیه بتونی بین اون همه هرج و مرج طعمه ات رو نشونه بری . این آقا جانشین همون آدمیه که برای ماکان حکم بازنشستگی اش رو آوردم . حس میکردم خیلی دستپاچه و شاید ترسیده اس . زیر نظر داشتمش . امروز نزدیک ظهر دیدم خیلی سراسیمه اس ، رفت تو دفترش و ده دقیقه بعد زد بیرون . منم به بهونه ی گرفتن یه امضا ازش رفتم تو دفترش . روی میزش چند تا برگه بود که به نظرم عجیب اومد . تو تمام مدتی که پیش ماکان بودم و بعدش هم از وقتی که به اونجا رفته بود هیچ وقت هیچ نامه و برگه ای رو بدون سربرگ ندیدم ، اونم وقتی اسم و مشخصات دارو توش نوشته شده باشه .

سهراب کلامش را برید :

- و فک نمیکنی اتاقش مجهز به دوربین امنیتییه ؟!

آهو خندید ، انگشت اشاره اش را سمت ماکان گرفت :

- من تنها نفوذیه ماکان نیستم . برق شرکت خیلی اتفاقی برای چهل و پنج ثانیه قطع شد . وقتی برق قطع بشه تمام سیستم های امنیتی از کار میفته تا وقتی که برق اضطراری وصل بشه . برای من چهل و پنج ثانیه هم واسه عکس گرفتن از برگه ها کافی بود . اینم یه حفره ی سیاه تو امنیت امپراطوری پوشالی شون .
حامی سری جنباند و کنار گیتی ایستاد . یک دور برگه ها را مرور کرد و آرام گفت :

- ولی باید ازشون پرینت هم بگیری . اونو میخوای چی کار کنی ؟! اگه قرار باشه دست همه شون رو رو کنیم از هر مدرکی باید یه کپی و یه پرینت داشته باشیم .

آهو سرش را جنباند :

- این بار این کار رو نمیتونیم انجام بدیم . چون وقتی دوباره به اتاقش رفتم خبری از برگه ها نبود . باید بفهمم کجا پنهونشون میکنه . اگر اونطور که حدس میزنیم ، این یه نشونه ی کوچیک باشه که راه رو برامون مشخص میکنه و حدس ماکان رو تأیید میکنه پس صد در صد مدارک بیشتری هست و همینطور نشونه های بزرگتری برای فهمیدن اینکه کی پشت این قضیه اس . ولی شک ندارم همه چیز مربوط به این شرکت نمیشه . حس میکنم یه گروه به هم پیوسته ان که تو هر کدومشون یه بخشی از کار انجام میشه ولی امکانش هست که این شرکت ، شرکت مادر باشه .
سهراب دستی به چانه اش کشید و همه ی آنها را از نظر گذراند و سپس آرام پرسید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- با توجه به سابقه ی ماکان و اتفاقات افتاده ، چطور آهو رو استخدام کردن ؟ اگه حدست درست باشه و کسایی که تو این جریان دست داشتن ، صاحب کار و همکار آهو باشن ، پس مسلما متوجه ی ارتباطتون میشن . ماکان با خونسردی لبخندی زد و جواب او را داد :

- من تو نظر اونا یه مگس مزاحم بودم که بدجور آزارشون داد و مجبورشون کرد چند تا تلفات اساسی بدن . زحمت زیادی برای کله پا کردنم کشیدن و سر و صدای زیادی به پا شد . اما آهو کار بلد . تو شرکت ما کسی که مثل نقطه ی پرگار بود و بقیه به کمک اون می چرخیدن ، آهو بود . علاوه بر اون ، من و آهو بعد از مرگ فرشته با هم تنش های زیادی داشتیم . شاید بخوان از آهو به عنوان جاسوس استفاده کنن . زیر زبون کسی کنن . یا بخوان منو زیر نظر داشته باشن .

فرهاد اخم کرد و به تندی پرسید :

-پس یعنی ممکنه بهت . . بهت شک کنن یا کرده باشن !؟

ماکان سرش را به بالا و پائین جنباند :

- معلومه ! البته ! من یه بار بدون هیچ انگیزه ای و فقط به خاطر آبرو و اعتبارم چنان پی قصه رو گرفته بودم که اگه اون اتفاق نمی افتاد بدون شک زیر و روشن میکردم . اما الان پای حیثیت و شرف و ناموسم وسطه . پس باید هم به این فکر کنن که ممکنه با توپ پر برگردم.

این بار گیتی بود که با وجود همه ی اطمینانی که به ماکان داشت ، با تردید پرسید :

- اما تو . . تو که . . تو که خودت باعث به وجود اومدن این شک نمیشی و نشدی ، درستیه !؟

ماکان با شگفتی به آنها نگریست . چرا آنقدر نگران بودند؟! تنها داریوش و حامی و آهو بی حرف نظاره گر بودند :

- معلومه که تا این حد احمق نیستم که جلوی چشمشون انقدر کینه ای و انتقام جو باشم . از نظر اونا من الان یه مرد افسرده ی بیمار روان پریشم که مشت مشت قرص میخورم و برای اینکه بتونم یه جایی قرار بگیرم از این شهر به اون شهر و از این سر کشور به اون سر کشور میرم . الان هم من احتمالا باید تو غرب کشور باشم . یه بلیط و یه مسافر به اسم من با یه اتوبوس نارنجی رنگ راهی شده انقدر هم به خودشون و سلطنت دروغی شون مطمئن هستن که اگر بخوان دنبالم بگردن فقط به چک کردن لیست مسافرها اکتفا کنن نگران نباشید رفقا . من تو نظر اونا هنوز یه مگس مزاحم که لازم نیست زیاد نگرانش باشن .

فرهاد لب به دندان گرفت و دستی میان موهایش کشید . نفس عمیقی گرفت و به ماکان گفت :

- هر چی جلوتر میریم ، قصه گنگ تر میشه .

ماکان بازوی آهو را گرفت و همانطور که همراه او از اتاق خارج می شدند ، به آرامی گفت :

- تازه اول قصه اس ، ما هنوز شروع نکردیم رفیق .

او را از میان جمع بیرون کشید و به آهستگی پرسید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کسی بهت شک نکرده؟! هیچکس تعقیبت نمیکنه؟! مراقبت نیستن؟! آهو با لبخند سر جنباند :
- نه ، خیالت راحت . هنوز متوجه نشدن یکی داره براشون گور میکنه . سرش را کمی خم کرد تا صورتش دقیقا مقابل صورت او باشد و زمزمه کرد :
- آهو ، هر لحظه احساس کردی اونجا موندنت ممکنه برات خطر داشته باشه تمومش کن . من نقشه ی جایگزین به اندازه ی کافی دارم .
- آهو تنها به یک لبخند اکتفا کرد و نگاهی به ساعتش انداخت :
- داره دیر میشه ماکان . باید برم خونه . فقط . . .
- با تردید چشم به او دوخت . لب روی هم کشید و سپس به آهستگی گفت :
- نمیخوای از . . . از هد هد خبر بگیری؟!
- به آنی چهره ی ماکان در هم شد و صورتش سخت . آهو خودش را پیش کشید و گوشه ی آستین او را گرفت :
- ماکان . . . چی شده که انقدر هد هد پریشونه؟! بهم بگو !
- ماکان چشمانش را به چشمان او گره زد و آهسته لب تکان داد :
- هد هد میخواست زن من بشه ، برای چند ساعت شد . همونی که می خواست . من بهش قدر همون چند ساعت نیاز داشتم . بعدش هم ولش کردم بره هر گورستونی که میخواد .
- آهو بهت زده دست روی دهان گذاشت و سرش را با ناباورانه به چپ و راست تکان داد .
- به سختی توانست کلمات را کنار هم بگذارد :
- یعنی . . . یعنی بهم نگو که . . . نگو که همچین . . . همچین بلایی سر اون دختر بچه آوردی !
- ماکان پر حرص خندید :
- دختر بچه نه ، دیگه دختر محسوب نمیشه ! و بلا . . .؟!
- صورت به صورت آهو نزدیک کرد و غرید :
- خودش این بلا رو خواست . خودش اطرافم می پلکید . من راهش رو براش باز کردم . حالا با هر احمقی میتونه باشه . آهو دلگیر به او خیره شد . ماکان چشم بست و شقیقه اش را فشرد :
- اونطوری نگاهم نکن !
- آهو گردن کج کرد و آرام پرسید :
- پس چطوری نگاهت کنم؟! هد هد انقدرم بی بند و بار و بنده ی هوشش نیست . اگر دنبالت اومد ، اگر خواست کنارت باشه برای این بود که دوستت داشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان پوزخند زد و جلوتر از او به راه افتاد . آهو هم همراهش از خانه خارج شد . وقتی ماکان به حرف آمد غیظ و خشم از کلامش می بارید :

- حق نداشت دوستم داشته باشه . من شوهر خواهرش بودم . حق نداشت منو به چشم عشق خودش ببینه . آهو برابرش ایستاد و با برافروختگی گفت :

- ولی تو حق داری اونو در حدِ یه همخواب ببینی؟! ماکان دندان قروچه ای کرد :

- مراقب حرف زدنت باش آهو !

حالا صدای آهو اندکی بالا رفته بود ، اما نه در حدی که کسی از دور مکالمه شان را بشنود . صورتش گر گرفته بود و برآشفته سخن می گفت :

- من هستم ماکان ، ولی تو هم باش ! هدی رو تا حدِ چی پائین آوردی؟! یه دستمال که بتونی هیجانان مردانه ات رو باهات تخلیه کنی یا یه زنِ هرزه که به خاطر پول و چشیدن مزه ی مردای مختلف تو بغل هر کسی میره؟! یادت نره ماکان . . هدی همون دختریه که وقتی تو کنارِ گوری که برای فرشته کنده بودن از حال رفتی، اگر دست رو سینه ات نمیداشت و بغلت نمیکرد به قیمتِ تابیده شدنِ کمرِ خودش ، با سر تو اون قبر میفتادی و فک نکنم اگر این اتفاق میفتاد چیزی از سر و صورت و مغزت میموند که الان اینجا باشی و بخوای انتقامِ همون خواهرش رو بگیری و اینطوری درموردش حرف بزنی . به کسی که جونت رو نجات داده انقدر ظلم نکن . اگر هدی کنارت موند ، اگر دوستت دارم خرجت کرد ، اگه حتی راضی شد بدون هیچ قید و شرط و بندی جسمنا زنت بشه با وجود اینکه می دونست روحاً چه قدر ارزش دوری ، اگه حاضر شد تن به رابطه ای بده که تو الان جوری درباره اش صحبت میکنی که انگار برات فقط یه برطرف کردنِ نیاز بوده ، فقط و فقط برای این بود که عشقش پاک بوده . تا وقتی فرشته زنده بود بهت یه نگاه بد نکرد . تا وقتی فرشته زنده بود ، حتی به فکرش خطور نکرد که بخواد بهت نزدیک بشه . به خاطر اینکه با نگاهش ، با حرفاش و با کاراش باعث نشه کسی بویی از احساسش ببره خودش رو تبعید کرد به دور ترین دانشگاه ممکن . ماکان این آدم ، این دختر یا این به قولِ تو زن ؛ دیوانه وار دوستت داره . البته . . . این دختر ، زنِ خودته ! سپس با همان سردی ، چند ضربه ی کوتاه روی شانهِ ی ماکان زد ؛ خداحافظی ای کوتاه کرد و رفت . اما ماکان با همان چهره ی سنگی و منزجر ، ایستاد و به دری که پشت سرش بسته شد ، خیره ماند . آهو از خیلی چیزها خبر نداشت . . .

#۱۲

آفتاب از میان پرده خزیده و خودش را روی فرشِ قدیمی دستبافتِ اتاق پهن کرده بود . حوله اش را روی تخت انداخت و دستی به موهای خیسش کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پیراهن آسمانی رنگی برداشت و به تن کرد؛ دکمه هایش را با صبر و حوصله بست. شلوار به تن کرد و همانطور که در آینه به خود خیره بود، کمر بندش را که سگکی به شکل سر عقاب داشت محکم نمود. دکمه های سرآستینش را بست و سشوار به دست گرفت، موهایش را به آرامی خشک کرد؛ بی آنکه عجله کند! کارش که تمام شد، در آینه به خودش لبخند کجی تحویل داد. ادکلنش را برداشت و دو پاف در دو سمت گلویش پخش نمود. سپس، کتس را برداشت. پوشید و یقه اش را مرتب کرد. تک دکمه اش را که بست، اندکی عقب رفت و در آینه ی قدی به سرتاپای خودش خیره شد. کفش مشکی رنگ کنار تخت برق می زد. دست راستش را بالا آورد و در شقیقه ی هم جهتش فرو برد. کفش را پوشید و تلفن همراهش را چنگ زد. حالا وقت قیام بود...

دو ماه قبل ...
 نه فردای آن روز و نه تا یک هفته ی دیگر خبری از آهو نشد و برای ماکانی که موثق ترین منبع اطلاعاتی اش او بود، این یعنی اسارت!
 اسارت در زندانی خود ساخته ...
 برخلاف تصوراتش، همه چیز آنقدر که فکر میکرد سریع پیش نرفت.
 نه گیتی توانست از سیستم هک شده چیز خاصی بیرون بیاورد و نه سودا می توانست به خانه نزدیک شود.
 گیتی درگیر یک پوشه با یک قفل امنیتی خاص بود و سودا هم، باید دور می ماند؛ چون صفدری او را تحت نظر داشت.
 آنطور که فکر می کرد ساده نبود. همانطور که او هوش و ذکاوت به خرج می داد، انگار آنها هم در لایه های زیرین پوسته شان اندکی شعور و هوشیاری نشان داده بودند.
 ماکان مقدار وسیعی اطلاعات سطحی و مهم در اختیار داشت اما بی نام و نشان!
 در هیچ کدام از آنها اسمی از شخص یا شرکتی نیامده بود و او بر اساس حدس و گمان و نشانه ها به یارانش گرا می داد و هر چه قدر که بی خبری اش از آهو طولانی تر می شد، حس اینکه اشتباه نموده است نیز تشدید می شد.
 سهراب و فرهاد برای انجام ماموریتی که به عهده شان گذاشته شده بود، از خانه بیرون می رفتند و کشیک افراد خاصی را می کشیدند.
 داریوش هم به خاطر سودا معمولاً بیرون از خانه به سر می برد. حامی دیگر به این پنهان ماندن عادت کرده بود اما ماکان ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بعد از مرگ فرشته ، ماه ها طول کشید تا بتواند به قدرِ ده دقیقه فکر و ذهنش را متمرکز کند .
 مدام صدای جیغ ها و التماس ها و عجز و لابه هایش در گوش و مغزش تداعی می شد و ماکان جان می کند . .
 دست و پا می زد تا رهایی پیدا کند .
 یک روز صبح ، سوئیچ ماشین پدرش را چنگ زد و از خانه گریخت .
 زمانی به خود آمد که در پاسگاه استهبان استان فارس او را متوقف کردند . آن هم کارِ برادرش بود !
 اما ماکان درمانِ درد خودش را فهمید .
 باید از آن شهر و مکان دور می شد ، از جایی که صدای ضجه های فرشته در سلول به سلول هوایش جاری شده و آن ها
 را از دردِ خود باردار کرده بود .
 و وقتی شهر و دیارش را برای بارِ دوم و این بار با برنامه ریزی ترک کرد ، بعد از چند ماه معنیِ ذهنِ هوشیار را فهمید .
 تمام فکر و ذکرش متمرکز یک چیز بود : انتقام !
 آن هم به بدترین شکلِ ممکن !
 از روزی که درهای جهنم به رویِ زندگی اش گشوده شدند ، گویی همه چیز را از خاطر برده بود .
 تمام چیزهایی که می دانست و تمام مدارکی که جمع آوری کرده بود . اما کافی نبودند !
 او به خاطرِ آن چهار برگ کاغذ پاره بهایِ زیادی داده بود .
 شهر به شهر ، استان به استان گشت . . .
 شمال و جنوب ، شرق و غرب را زیر پا گذاشت و جایی در سنج بالآخره نقشه اش تکمیل شد .
 او مثل یک هارد دیسکِ متحرک بود ! هاردی پر از اطلاعاتِ گرانبها ! بدون امکان حذف مگر اینکه به طور کلی نابودش
 می کردند . .
 پس باید بازمیگشت و تبدیل می شد به مردی نامتعادل !
 وقتی بعد از هشت ماه به خانه ی پدری پا گذاشت ، پانزده کیلو لاغرتر شده و موی سر و محاسنش بیش از حد بلند
 بودند .
 چشمانش خونی و خسته بودند و هذیان می گفت . اما همه ی این ها فقط ظاهر بود . .
 زیر این پوسته ی پریشان و دردمند ، هسته و تشکیلاتی قوی و نیرومند شکل می گرفت .
 روز به روز گلِ رحم و مروتی که در داشت ، در سرمایِ زمستان بیشتر یخ زده و از پا افتاده می شد .
 اما او آماده می شد . آنچه را که می خواست پیدا کرده بود . . .
 راه برایش روشن و کفش هم برایش مهیا شده بود .
 پس اولین قدم را برداشت . آنقدر آرام و آهسته پیش رفت و ذره ذره ، خط به خط و نقطه به نقطه اطلاعات جمع آوری
 کرد که سالها طول کشید . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حال چهار سال می گذشت و او با وجود تمام اطمینانی که با آن کار را آغاز کرده ، دچار تردید و تزلزل شده بود . نکند اصلا اشتباه کرده و هیچ شبکه و باند مافیایی قاچاق دارویی وجود نداشت؟! نکند همه چیز توهم ذهن بیمار خودش باشد؟! نکند همه ی این ها خلاف چند کارمند ساده به بهانه دستیابی بیشتر به پول باشد؟! ساعت ها پشت پنجره می ایستاد و با اخم ، خودخوری می کرد . اگر شک و تردیدش درست بود پس چرا هیچ خبری نمی شد؟! هیچ تحرک و ترسی در آن ها نبود؟! و این سکون او را می ترساند . اصلا نکند به همه ی آن ها امید واهی داده باشد؟! پس آن حفره های کوچکی که یک به یک کشف می کردند چه؟! کلافه که مو چنگ می زد و کمر خم می کرد ، انتهای این کشمکش سخت بود . هیچ نتیجه ای نمی گرفت و این چرخه مدام تکرار می شد . زمان بندی اش در حال اتمام بود و هنوز شرایط آماده نشده . نقشه ای فرعی و کمی ترسناک گوشه ی ذهنش بود که از روز اول اصلا دوست نداشت حتی برای عملی کردنش به آن فکر کند .

اما انگار این بار مجبور بود . .

تلفن همراهش را بیرون کشید و پیامکی نوشت و برای دو نفر ارسال کرد :

- برگردید لونه ، وقت نوک زدنه .

گوشی را در جیبش فرو برد و چرخید و صدا زد :

- حامی . . حامی کجایی پسر؟!

پاسخش که از اتاق خواب آمد ، به آن سمت گام برداشت :

- یالآ پسر . چنگالات رو تیز کن ، قراره شب بریم شکار !

#۱۳

فرهاد در آلونک را باز کرد و ماکان مرد را داخل آن هل داد . آنقدر در طول راه با او کشمکش داشتند که نفسش بالا نمی آمد .

سهراب کنار در ایستاد و اطراف را پائید و ماکان رو به او و فرهاد ، آرام گفت :

- شماها بیرون باشین ، تو اتاق شلوغ باشه قاطی میکنیم .

با سر به حامی و داریوش اشاره زد و آنها به دنبالش وارد اتاق شدند . مرد عقب عقب رفت و به دیوار چسبید . حامی

کیف درون دستش را روی زمین گذاشت و داریوش بینی اش را خارش داد . زیر آن کلاه خفه می شد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان جلو رفت و به ابروی شکافته ی مرد خیره شد . خودش با یک مشت آن اثر را خلق کرده بود . دست به کمر زد و با همان صدای خفه ای که از انتهای گلو برای خودش درست می کرد ، گفت :

- اسمت چی بود؟! صابر؟! یاسر؟! حامد?!
مرد دست زیر بینی کشید :

- هیچ کدوم ... بامداد .

ماکان بلند خندید ، گردنش را کج کرد و برای بامداد آن دو چشم خرمایی رنگ که از حفره های روی کلاه مشخص بودند ، خوفناک به نظر می رسید . جایی زیر استخوان دنده اش تیر می کشید ، شاید فکرش را هم نمی کرد که از خانه ی معشوقه اش که بیرون بیاید اسیرِ دستانِ آنها شود .

ماکان کمی پیش تر رفت :

- به قیافه ات نمیخوره . یادمه قبلا یه چیز دیگه صدات می کردن .
بامداد در سکوت به او خیره ماند ، فردِ روبرویش هر کسی که بود بی شک او را خوب می شناخت .

ماکان روی زانو نشست و آرام گفت :

- حالا بهم بگو ... داروها رو از کجا میاری?!
بامداد یکه خورد ولی زود خودش را جمع و جور کرد و اخم نمود :

- دارو؟! دارو چیه?! درباره ی چی حرف میزنین?!
ماکان پوزخند زد ، به حامی اشاره زد و او هم بی حرف کیفِ کوچک را به دستش داد . ماکان آن را گشود و به سمتِ بامداد چرخاند :

- به اینا میگن دارو . و به اونایی که تو پخششون میکنی میگن دارویِ فاسد . خب حالا دوباره میپرسم . داروهات رو از کی میگیری?!
بامداد دندان قروچه ای کرد و صورتش را پیش برد :

- نمیدونم درباره ی چی داری حرف میزنی!
ماکان بی حرف سر تاپای او را نظاره کرد . سرِ زانویش پاره شده و صورتش خونی بود .

بامداد یکی از کسانی بود که ماکان شک نداشت در جریانِ داروها و مرگ و میرهای مربوط به آن دخیل است . حتی اگر وظیفه اش تنها پخش داروها باشد و از باقی ماجراها خبر نداشته .

او فردی بود که سهراب کشیکش را می کشید . شاید از همان روزهای اول بازگشتش او را زیر نظر داشت و درباره اش اطلاعات جمع می کرد . فردِ مرموزی بود . .

ماکان سر تکان داد ، سرنگی از کیفِ کوچک بیرون کشید و از شیشه ی سیاه رنگی ، آن را پر کرد :

- که نمیدونی درباره ی چی حرف میزنم ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صدایش را کمی بلند کرد و خشی که به آن انداخته بود ، باعث می شد گلویش به خارش بیفتد :

- داریوش !

داریوش پیش آمد و در برابر چشم های ترسیده ی بامداد ، پشت سر او ایستاد و دست هایش را محکم گرفت . ماکان روی پاهای بامداد نشست و کجخندی زد :

- که نمیدونی دارو چیه ؟!

بامداد شدیداً تکان خورد تا از دست او بگریزد ولی ماکان با یک دست محکم گلویش را گرفت و فشرد :

- هر چه قدر کمتر وول بخوری به نفع خودته !

آستین پاره ی بامداد را بالا زد و به سر و صداهای او توجه نکرد .

سرنگ را درون رگش خالی کرد و به آرامی بلند شد :

- به زودی میفهمی دارو چیه ... مثلاً فردا . که کم تنگی نفس گرفتی ، که کم کم دمای بدنت بالا رفت . اون موقع میفهمی دارو چیه !

بامداد وحشت زده به دستش و سپس به او نگاه کرد و فریاد کشید :

- چی زدی بهم لعنتی ؟! چی تزریق کردی ؟!

ماکان به حامی و داریوش اشاره زد و قبل از خروج از اتاقک ، به سمت او چرخید :

- تا فردا میفهمی . البته شاید دلت بخواد زودتر حرف بزنی . اونوقت شاید بتونم کمکت کنم اگر نه هم که .. احتمالاً تو لحظات آخر عمرت میفهمی دارو چیه !

بی توجه به داد و بیدادهای او از اتاقک بیرون رفت و در را قفل کرد و صدایش را بالا برد :

- الکی عربده نزن . اینجا کسی نیست که صدات رو بشنوه .

حامی کمی کلاهش را بالا زد و از میان دندان های به هم چسبیده اش از او پرسید :

- چی بهش زدی ماکان ؟!

ماکان پوزخند زد و دستکش هایش را در آورد :

- چیزی که وادارش کنه به خاطر جونش هم شده دهنش رو وا کنه .

از آلونک دور شدند و ماکان گوشی اش را بیرون کشید :

- برین تو ماشین ، زنگ میزنم مراقباش بیان .

فرهاد کلاه از سر برداشت و با اخم پرسید :

- دیگه کی تو قصه اس که ما نمیشناسیمش ؟!

ماکان با همان لبخند خونسردانه اش که آنها را عصبی می کرد ، تلفن همراه را کنار گوشش گذاشت و گفت :

- به زودی باهاشون آشنا میشین .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

جلوتر از آنها به حرکت درآمد و حامی با بدخلقی غرید :

- مخفی کاری هاش عصبی ام میکنه !

داریوش هم نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- اصلا نمیدونستم یه همچین جایی رو هم داره .

باغ متروکه ای بود خارج از شهر . اگر ماکان قبل از حرکت به او آدرس نمی داد و در راه هم با آنان نبود ، بدون شک نمی توانستند آنجا را بیابند .

لحظاتی بعد به ماکان رسیدند که کنار خودرو ایستاده و کلاه از سر برداشته بود .

نگاهی به اتاقک ته باغ انداخت و آنها را خطاب قرار داد :

- شماها برین . من یه ساعت دیگه میام . فقط . . .

تک تک آنها را نگرست و سپس آرام تر گفت :

- بی احتیاطی نکنید .

حامی پوزخند زد و کلاهش را درون جیبش فرو برد :

- نه که پسر بچه های شیطان و سر به هواییم ! نیاز به توصیه ات هم داشتیم !

ماکان نچی کرد و بازوی حامی را چسبید :

- الان مشکل چیه !؟

حامی چشم گشاد کرد و عصبی خندید :

- مشکل چیه !؟ مشکل !؟ خودت متوجه نیستی !؟ ما رو از خونه بیرون کشیدی ، رفتیم با یه نفر درگیر شدیم و کتکش زدیم و به زور کشیدیمش تو ماشین . آوردیمش جایی که اصلا نمیدونیم کجاست ، تهش هم میبینیم جناب عالی یه چیزی بهش تزریق میکنی که معلوم نیست چیه ! یه ذره به نظرت برای کار گروهی این رویه اشتباه نیست که همه چیز فقط تو مغز تو باشه !؟

ماکان بی حرف فقط نگاهش کرد که حامی بازویش را از میان دست او رها کند و سوار خودرو شد و در را محکم به هم کوبید .

باقی شان هم با کمی مکث و سکوت سوار شدند و لحظاتی بعد باغ را ترک کردند .

ماکان ماند و نگاهی که چراغ های روشن خودرو را دنبال کرد تا جایی که دیگر قابل ردگیری نبود . .

هنوز حتی دانشگاه نرفته بود که با فرشته نامزد کرد .
دختر کوچکی یکی از فامیل های دورشان بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

برای رسیدن به او زمین و زمان را به هم دوخت . او را اولین بار در مهمانی عروسی پسرعمویش دیده و یک دل نه و صد دل عاشقش شده بود .

یک سال تمام تلاش می کرد تا بتواند او را راضی کند که با یکدیگر دوست شوند و دور از چشم همه با هم ارتباط داشته باشند .

نمی دانست عشقِ نوجوانی بود یا عادت ، ولی تا آخرین لحظه ی زندگی اش با او از حضور در کنارش لذت برد و رضایت داشت .

فرشته دخترِ آرامی بود . .

سر به زیر و کم حرف و در عین حال مهربان .

ماکان در کنار او بزرگ و تبدیل به یک مردِ کامل شد و حالا دور ریختنِ خاطراتِ فرشته برایش عذاب آور و غیر قابل تحمل بود .

چشمانش خیره به عکسِ درونِ دستش بود ، آخرین عکس شان !

دو روز قبل از آن روزِ شوم . . .

فرشته و پیراهنِ بلند و نخِ بارداری اش و ماکان و صورتِ خنداناش . . .

و موجودی که در بطنِ همسرش رشد می کرد .

خوب آن روز را به خاطر داشت ؛ حتی تمامِ خیالات و آرزوهایی که داشت که مثلاً تا یک ماهِ دیگر می توانستند فرزندشان را در آغوش بکشند و کنارِ یکدیگر بایستند و عکس بگیرند .

آهی کشید و عکس را در صندوقچه ی کوچکِ همراهش گذاشت و بلند شد . آهو پیام داده بود ، تا ساعتی دیگر می آمد تا بعد از مدت ها بی خبری به او گزارش دهد . . .

#۱۴

شب گذشته را خوابیده بود اما با خبرهایی که آهو به او رساند ، لبش بی وقفه می خندید .

سرش را تکان داد و برگه ی پیش رویش را یک بار دیگر خواند و سر بلند کرد :

- یعنی شک مون بی مورد نبوده .

آهو سرسنگین و سرد بود اما سوالش را بی پاسخ نمی گذاشت :

- دقیقاً . ماکان ولی حس میکنم قضیه خیلی خیلی جدی تر و وسیع تر از اون چیزیه که ما فکر میکنیم و شک دارم تنهایی . . . تنهایی از پشش بریایم .

لبخندِ ماکان جمع شد و گره میان ابروانش افتاد . دهان گشود که جوابِ آهو را بدهد اما با باز شدنِ در و حامی شاکه که میانِ آن ایستاده بود ، لب بست و به او نگریست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی دست به سینه شد :

- دیگه قرار چی رو از ما مخفی کنی!؟

ماکان بلند شد و لبخندی زد که ماسکی بود بر خشم درونش :

- تو دقیقا مشکلک چیه حامی!؟

انگار این سوال ضامن نارنجک عصیانش بود که دست از سینه برداشت و با عصبانیت گفت :

- مشکلک چیه!؟ مشکلک اینه که ما چشم بسته داریم جلو میریم و تو شدی چراغ قوه . مشکلک اینه تو شدی مغز کل و

ماها مته دسته ی کورا دنبالت میایم !

ماکان کمی جلوتر رفت و سعی کرد آرام باشد :

- قرار نیست همه ، همه چیز رو بدونن !

اما در عوض حامی هر لحظه عصبانی تر میشد :

- چرا! قرار همه ، همه چیز رو بدونن ! ما جونمون رو گذاشتیم کف دستمون و به هوش و قدرت تو اعتماد کردیم ولی

قرار نیست تو سیاهی مطلق قدم برداریم ! من رفیقتم ماکان ! رفیقت ! کسی که چهار سال مثل تو درد کشید ! حقم

نیست تو این خونه حبس باشم و نقش یه مرده رو بازی کنم ! نمیتونم تو این چهار دیواری بیخ گوش تو باشم و هیچی

ندونم . این پنهان کاری برای چیه!؟ برای چی!؟ به ما اعتماد نداری!؟ اگه نداری چرا همراه مایی!؟ اگه داری پس چرا

تا لحظه ی آخر یه کلمه بهمون نمیگی چی تو سرت میگذره!؟

ماکان باز پیش تر رفت و حالا در یک قدمی او بود . دستش را مشت کرد و غرید :

- فقط تو حبسی!؟ فقط تو از این شرایط خسته ای!؟ منم زندانی ام ! منم باید نقش یه آدم آواره ی دشت و کوه و

بیابون رو بازی کنم ! منم باید رو همه چی چشم ببندم و تو خونه بشینم و بذارم بقیه کارامو بکنن ! حامی من خونه ام رو

فروختم ، شرکتم رو فروختم ، دار و ندارم رو دادم رفت که الان اینجا باشم ! پس اگه بیشتر از تو کلافه و خسته نباشم

کمتر هم نیستم ! چی بهتون بگم!؟ از فرضیاتم!؟ از چیزایی که خودم هم مطمئن نیستم!؟ از گفته های آهو!؟ چه

نتیجه ای براتون داره جز تشویش و درگیری ذهنی!؟ چه فایده ای داره!؟

حامی صورت به صورت او نزدیک کرد و از بین دندان هایی که بر هم می سائید گفت :

- حداقل حس یه آدم بی مصرف بهم دست نمیده که برای پارو کردن آشغالا فقط خبرش میکنن !

سپس چرخید تا اتاق را ترک کند اما ماکان بازویش را چسبید و نچی کرد :

- حامی !

اما او دستش را به شدت بیرون کشید و با عصبانیت از او دور شد .

ماکان پوفی کرد و سمت آهو چرخید . با جدیت و خونسردی به او خیره بود . نگاهش را که دید ، چانه ای بالا انداخت :

- حق داره !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان اخم کرد؛ آهو به آرامی برگه هایش را جمع و جور نمود و برخاست و سمت او آمد:

- داری همه ی کسایی که دوستت دارن و برات مهمن رو با پنهان کاری فراری میدی. ما همه یه هدف داریم ولی نمیدونم تو چرا خودت رو داغدارتر و بالاتر از بقیه میدونی!

از کنار او گذشت که ماکان پلک بر هم فشرد:

- منو به خاطر هدی نمیتونی مقصر بدونی!

چشم که باز کرد، آهو سر به سمت او داشت و لبخندی پر از تمسخر بر لب:

- با این رویه ای که تو داری پیش میری، احتمالا این هدی بوده که تو رو صیغه کرده؛ نه تو اونو! در ضمن...

پیش آمد و با انگشت اشاره روی سینه ی او کوبید:

- هدی رفت. فکرش رو از سرت بیرون کن. ما کارای مهم تری داریم!

و سپس با نگاهی به سر تا پای او، خانه را ترک کرد.

ماکان چهره در هم کشید و مشتت به دیوار کوبید.

در اتاق را پس زد و او را روی صندلی ای دید که قاعدتا باید با حضور گیتی پر می شد.

اما با حضور او در مونیتورینگ، حالا حامی جایش را گرفته بود.

آرام پیش رفت و پرونده را روبرویش گذاشت. آهسته گفت:

- هر چی میدونم.

حامی حتی نگاهش را از مانیتور نگرفت.

ماکان تلخندی زد:

- تنها کسی که هیچ وقت فکر نمیکردم علیه من بشه، تو بودی.

حامی به تندی چشمانش را به صورت او داد:

- من هیچ وقت علیه ات نمیشم!

ماکان آهی کشید و خسته، یک دستش را به میز تکیه زد:

- پس این رفتار یعنی چی حامی؟! به اندازه ی کافی پشتم خالی هست، این رفتار تو زیر پامم خالی میکنه.

حامی صندلی را چرخاند و ایستاد:

- این رفتار یعنی منم میخوام بدونم. منم میخوام تو جریان باشم و منم میخوام یه بخشی از این استرسی که تو تحمل میکنی رو تحمل کنم. ماکان ما قرار بود با هم انتقام بگیریم. با هم! من و تو و باقی این بچه ها. این درست نیست که تو خودت فقط تصمیم گیرنده باشی.

ماکان پوفی کرد و سر تکان داد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من تصمیم گیرنده نیستم ، راهِ روبرویِ منم گنگ . با وجودِ همه ی چیزایی که میدونم ، با همه ی اینا من یه جوری قدم برمیدارم انگار هیچ دیدی از پیش روم ندارم . حامی من نمیخوام تو دیدِ شما یه آدم متزلزل باشم که فقط بر اساس حدسیاتم شما رو تو این چاه انداختم . میفهمی !؟

حامی لبخند کجی زد ، سر پیش برد و آرام زیر گوشش زمزمه کرد :

- رفیق ، مردی که بعد از یه ویرونی کامل دوباره سر پا بشه ، هیچ وقت نمیتونه یه آدم متزلزل باشه . دستی روی شانه اش زد و عقب کشید . پرونده را برداشت و از کنارش گذشت .

ماکان سر چرخاند و به او نگاه کرد که همانطور که از اتاق بیرون می رفت لایِ پرونده ی قطور را گشوده و فلش های چسبیده به داخلش را برداشته و در عین حال با همان دست کاغذها را زیر و رو می کرد . چشم بست و سر خم کرد . راهشان سخت تر از آن بود که بتواند برایشان توضیح دهد .

دو ماه بعد . . .

جام را به لبانش نزدیک کرد و نگاهش را میان جمعیت چرخاند .

بیشترشان را می شناخت ، اما چند نفری تازه وارد بودند و جسور رفتار می کردند . به مانند خودش !

بعضی نگاه ها به او خیره و متعجب بود . شاید باور نمیکردند او هنوز روی پا باشد .

و ماکان روی تک تک آنها مکث می کرد و در ذهنش بالا و پائین شان می نمود ؛ نکند یکی از آنها دشمن شماره ی یک شان باشد !؟

جام را روی میز گذاشت و تک دکمه ی کتش را آزاد کرد که صدایی آمد :

- جنابِ اعتصامی نیا !

سرچرخاند و به زنی خیره شد که با شگفتی او را خوانده بود . لبخند کجی بر لب نشانند و سر به رسم ادب خم کرد :

- خانم طاهری .

زن کنارش ایستاد و سر تاپای او را از نظر گذراند و لبخندی از رضایت زد :

- مثل همیشه جذاب !

مهرآهه طاهری را خوب به یاد داشت . زنی که به راحتی می توانست به هر چیزی که می خواهد دست پیدا کند . .

#۱۵

ماکان به زحمت لبخند مصنوعی اش را حفظ کرد و سر خم نمود و چیزی نگفت .

مهرآهه کنارش ایستاد و لبی با آبمیوه اش تر کرد و آرام گفت :

- همه هستن !

ماکان هم دست چپش را در جیب برد و نگاه چرخاند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بله . همه . .
- مهرآوه با لبخند او را نگرست :
- و شمام هستید . میخواید دوباره برگردید ؟!
- ماکان اندکی ابرو در هم تنید ، جرعه ای نوشید و سر تکان داد :
- نه ، دیگه برگشتی برای من نیست . سرمایه ، اعتبار و آبروم رو پای این کار گذاشتم و دیگه توان دوباره شروع کردن رو ندارم . لطفِ دوستان بوده که منو دعوت کردن .
- مهرآوه به جمعیت پشت کرد و روبروی او ایستاد . جام را میان دستش تکان داد و با لبخند کجی گفت :
- شنیدم مدت ها نبودید ، مسافرت بودین ؟!
- ماکان به چشمان درشت و زیبای او خیره شد ؛ این توجه بیش از حد مهرآوه مربوط به امروز و دیروز نبود . جام را از کنار او رد کرد و روی میز گذاشت و اندکی پیش رفت . گردن کج کرد :
- همیشه گفت مسافرت ، میشه گفت آواره . ولی دیگه بسه . برگشتم که سعی کنم یه زندگی جدید رو شروع کنم . دست چپ را بالا آورد و برای یکی از مسئولین سابق وزارتخانه که از رویِ شانه ی مهرآوه او را دیده بود ، دستی تکان داد و با لبخند سری خم کرد که نگاه زن ، حلقه اش را نشانه رفت :
- هنوز حلقه اش رو داری . . .
- چشمانِ ماکان سمتِ او کشیده شدند . حالا دیگه لبخندی بر لب او نبود . پلکی زد و آرامتر گفت:
- این حجمِ علاقه بعد از چهار سال ؟! عجیبه !
- ماکان دوباره دست در جیب برد و این بار به سردی گفت :
- هنوز فرصت نکردم مهرش رو از قلبم بیرون کنم و فردِ دیگه ای رو جاش بشونم . اگه اجازه بدید . . .
- به نرمی سرش را اندکی تکان داد و از کنار او گذشت و خودش را به کیهانی رساند . مردِ میانسالی بود که سالها در این حوزه فعالیت می کرد . با دیدنِ نزدیک شدنِ او ، گل از گلش شکفت :
- به به ! ماکان! پسر عزیزم . . .
- ماکان دستش را دراز کرد و لبخند زد :
- جنابِ کیهانی . خوشحالم میبینمتون .
- مرد بعد از فشردنِ دستش ، چند ضربه ای نثارِ شانه اش کرد و عمیق لبخند زد :
- نه بیشتر از من . همیشه میپرسیدم این پسر کجاست ؟ همیشه نگرانت بودم .
- ماکان به زحمت توانست حالتِ لب هایش را حفظ کند . متواضعانه گفت :
- این از محبت شما بوده .
- اما او اخم کرد و سر جنباند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر پور - معصومه آبی (شهریاری)

- نه پسر جان . نه . . این از شخصیتِ خودت بوده که منو انقدر شیفته کرده . پشتکارت ، علاقه ات ، ادبت . وقتی . . . وقتی اون اتفاق نحس افتاد ، مدام به فکرِ تو بودم . نمیتونم بگم ناراحت شدم ، چون حس و حالم از ناراحت بودن ، بیشتر بود . خوشحالم سرپا شدی .
- دندان های ماکان گز گز می کردند برای اینکه آنها را رویِ هم محکم بفشارد !
- اما لبخندِ غمگینِ احمقانه ای زد و آرام گفت :
- سرپا شدم که خیلی چیزا رو ثابت کنم . من به همین راحتی ها زمین نمیخورم .
- مرد لبخندی زد و دوباره به نرمی به شانه اش کوبید .
- او هم سوالِ مهراوه را تکرار کرد :
- قصد داری دوباره تو حوزه ی دارو فعالیت کنی ؟!
- ماکان به شدت مخالفت کرد :
- نه . . نه . . البته که نه . من شرکتم رو فروختم و تمام کارمندهام رو هم مرخص کردم . علاقه ای دیگه ندارم که خودم رو گرفتارِ آتیشِ پنهونیِ این جهنم کنم . فقط دوستان میخواستن منم تو این جمع باشم . همین . برای منم تجدید دیدار بوده علی الخصوص با بزرگانی مثل شما !
- کیهانی با لذت خندید ؛ مردِ خوبی بود و ماکان شک نداشت که او چوبِ اعتماد به زیر دستی هایش را می خورد اما عاشق این بود که از او تعریف کنند .
- ماکان زبان روی لب کشید و جامِ آبمیوه اش را رویِ میز گذاشت :
- اگر اجازه بدید من چند دقیقه ای از حضورتون مرخص شم .
- کیهانی سرش را جنباند :
- حتما . . حتما . فقط باز دوباره برگرد اینجا پسر . باهات حرف دارم .
- ماکان لبخندی زد و تا زمانی که از میان جمعیت گذشت آن را حفظ نمود .
- اما به محض رسیدن به راهروی خلوتی که به دستشویی می رسید ، صورتش سرد و سخت شد .
- نگاهش را آهسته چرخاند و دوربین های امنیتی را هدف رفت .
- وارد سرویس بهداشتی شد و در یکی از توالت هایش پناه گرفت . تلفن همراهش را بیرون کشید و برای گیتی پیام زد :
- تو دستشویی ام ، سیفون رو چطوری بکشم ؟!
- و به یک دقیقه نکشید که گیتی پاسخ داد :
- کنترل شیر آب دستِ منه ، برو . کسی پشتِ در اهن اهن کرد ، خیرت میدم .
- لبخندی زد و سری تکان داد . دستکش به دست کرد ؛ ابتدا سرش را و سپس با دیدن سکوت و خلوتی راهرو کل هیکلش را از سرویس بهداشتی بیرون برد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با قدم هایی بلند به انتهای راهرو رفت و سرک کشید؛ کسی نبود پس به آهستگی بیرون رفت و در پناه دیوار، خودش را به پله های باریکی که به طبقه دوم می رسید، رساند.

گوشی اش را با استرس چک کرد و نگاه چرخاند. نفسش سنگین بود و قلبش محکم می کوبید. سرش را چرخاند و راهی که آمده بود را از نظر گذراند. همه چیز در امن و امان بود.

می دانست باید به کدام سمت برود. مهمانی در خانه ی یکی از مدیران ارشد شرکت کیهانی بود، کسی که ماکان به او و روابطش شک داشت. خبر که به او رسید، خیلی اتفاقی با یکی از دوستان قدیمی اش تماس گرفت و اظهار دلتنگی و افسردگی کرد!

از آن ژستِ مظلومش متنفر بود!

اما چند روز بعد، همان رفیق قدیمی او را به مهمانی ای که جمعی از رقبیان و همکاران قدیمی در آن شرکت می کردند، دعوت نمود؛ به امید اینکه روحیه ی او بهتر شود!

حتی درصدی به این نقشه امید نداشت ولی انگار روی دور خوش شانس بودند... .

به سمت اتاق ها رفت و به آهستگی با تقه ای به در آنها از خالی بودنشان مطمئن شد.

یکی یکی را باز کرد و بعد از سومین اتاق، به مقصدش رسید.

به آرامی داخل شد و بعد از بستن در اتاق، دست در جیب کرد و میکروفون کوچک را بیرون کشید.

با دست دیگر تلفن همراهش را به دست گرفت و شماره ی گیتی را لمس کرد.

با اولین بوق پاسخ داد:

- چی شد ماکان!؟

نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند. اتاق بزرگی که طراحی ساده ای داشت، یک کتابخانه ی بزرگ و یک میز کار. آرام گفت:

- تو اتاق شاهم. چی کار کنم سرباز!؟

گیتی خندید و جیغی از خوشحالی کشید:

- لعنتی! به این راحتی!؟

ماکان هم خندید و به سمت میز رفت:

- راحت تر از اون چیزی که فکر میکنی. وقت شامه. علاوه بر اون تازه همدیگه رو دیدن و میخوان زیر زبون کشی کنن.

فقط حواست باشه کسی داخل نشه. حالا بهم بگو این ماسماسک رو چطوری کار بذارم!؟

گیتی نجی کرد:

- از هفته ی پیش صد بار بهت توضیح دادم! زیر میزش یه جایی انتخاب کن که در هیچ حالتی به چشم نیاد. وقتی نصب کردی یه فشار کوچیک کافیه که به کار بیفته.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان غرغر کنان خم شد و روی زانو نشست . آرام گفت :

- چند لحظه صبر کن .

چراغ قوه ی باریک و کوچکش را از جیبِ داخلیِ کتش بیرون کشید و نورش را زیرِ میز انداخت . با اخم به دنبالِ جایِ پنهانی گشت و با دیدنِ فرورفتگی های لبه ی انتهای میز ، لبخند کجی زد :

- پیدا کردم .

خودش را داخلِ جایِ پایِ زیرِ میز کشید و دست دراز کرد . همانطور که گیتی گفته بود ، عمل نمود و سپس عقب رفت و نورِ چراغ را دوباره در آن فضا پخش کرد . اگر نمی دانست که آنجا چیزی نصب شده ، بدون شک نمی توانست جایش را تشخیص دهد . ایستاد :

- من نمیفهمم این ماسماسک چطوری میتونه این همه مدت برامون جاسوسی کنه ؟!

گیتی شاکی صدایش را آن سویِ خطِ بالا برد:

- ماکان چرا مَ... .

لحظه ای سکوت کرد و سپس به تندی گفت :

- ماکان ، اوضاع خطریه . بزن بیرون . فهمیدن دوربین ها مشکل داره . یالا !

ماکان فوری چراغ قوه را در جیبش گذاشت و به تندی اتاق را ترک کرد . دوست داشت میان اوراق و کتوهای میز بگردد تا شاید چیزی پیدا کند ؛ هر چند که شک داشت با توجه به امنیتِ کمِ آنجا چیزی بیابد . طرفِ مقابلش آنقدر هم احمق نبود .

به سرعت از پله ها پائین رفت و به سمت سرویس دوید و در همان حال دستکش هایِ نخِ اش را در جیبِ داخلیِ کت ، کنارِ چراغ قوه گذاشت . گیتی پشتِ خطِ با تشویش گفت :

- دارن میان .. دستشویی . برو دستشویی .. آهو !

ماکان که خودش را درونِ یکی از سرویس ها انداخت و در را بست ، تماس قطع شد . دستش به اشتباه روی دکمه ی پایانِ تماس خورده بود .

پوفی کرد و عرق از پیشانی گرفت و خواست دوباره شماره ی گیتی را بگیرد که صدای باز شدنِ در آمد . بی سر و صدا تلفن را در جیبش گذاشت و کمی ناله کرد . شیر آب را گشود و به ناله کردنش ادامه داد !

تقه ای به در خورد . صدایش را صاف کرد :

- بله ؟!

- مشکلی هست ؟!

شیر آب را بست و کمی طول داد . مثلا در حالِ مرتب کردنِ لباسش بود . اندکی از موهایش را رویِ پیشانی ریخت و سپس با چهره ای در هم بیرون رفت . دو مرد قوی هیکل و با لباسی تماما سفید به او خیره بودند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بی حرف به سمت شیر آب رفت و مایع دستشویی را روی دست هایش ریخت :
- من باید بپرسم از شما . مشکلی هست!؟
 - مردی که به او نزدیک تر بود ، قدمی پیش آمد :
 - مدت زیادیه که سالن رو ترک کردین ، رئیس نگران شدن .
 - ماکان پوزخندش را بلعید و بعد از خشک کردن دستش با دستگاه ، سمت او چرخید . دست روی معده اش کشید :
 - کمی معده درد دارم .
 - مرد باز پیش آمد و ماکان برای هر حرکتی آماده بود ، با صدای خشنش پرسید :
 - این همه وقت!؟
 - ماکان دندان قروچه ای کرد :
 - ببخشید که نتونستم از فعالیتتم براتون فیلم بگیرم تا ثابت کنم تو دستشویی بودم!
 - مشکلی پیش اومده!؟
 - سرچرخاند و با دیدن آهو اخم کرد . او هم با دیدن ماکان چهره در هم برد و غرید :
 - تو!؟
 - ابروهای مرد محافظ بالا رفت . آهو صدایش را بالا برد :
 - تو اینجا چی کار میکنی!؟
 - ماکان از کنار دو مجسمه ی ترسناک کنارش گذشت و روبروی آهو ایستاد :
 - نمیدونستم برای هر کاری و هر جایی رفتن باید از تو اجازه بگیرم !
 - آهو جان!؟ آقای اعتصامی نیا!؟
 - ماکان لحظه ای پلک روی هم فشرد . همین مانده بود فقط !
 - مهرآه دست روی بازوی آهو گذاشت :
 - عزیزم . . . آهو خودتی!؟
 - آهو لبخند لرزانی زد و چرخید :
 - بله . خوب شناختی گلم .
 - مهرآه کمی پیش آمد و به وضعیت موجود نگریست :
 - چی شده!؟
 - ماکان با غیظ گفت :
 - آقایون محافظ شاکی ان چرا بابت معده درد مجبور شدم مدت زیادی تو دستشویی بمونم و آهو خانم هم که همیشه از دیدن من شاکیه !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهو با خشم به او نگریست و غرید :

- تو قاتلِ خواهرمی !

صدایِ ماکان هم بالا رفت :

- اون مثلا خواهرِ تو ، زنِ من بود و محضِ اطلاعاتِ دوستش داشتم !

آهو بیشتر به ماکان نزدیک شد که مهراوه بازوهایش را گرفت اما نتوانست جلویِ صدایِ بلندش را بگیرد :

- دوستش داشتی؟! خسته نشدی از این همه دروغ گفتن؟! با خبرایِ جدیدی که میشنوم باید باورت کنم؟! اون دختره

کیه که باهات رابطه داری؟!!

ماکان دندان رویِ هم سائید :

- آهو!

اما چشم درشت کرد و با نفرت گفت :

- گمشو بیرون! از جایی که من هستم گم شو!

مهراوه لب گزید و آرام گفت :

- آهو جان ..

اما ماکان با خشم سر تکان داد و به تندی از کنارش گذشت و به صدا زدنِ هایِ نگهبان ها هم توجه نشان نداد .

از میانِ جمعیتی که می گفتند و می خندیدند گذشت و به میانِ هوایِ سردِ زمستانی قدم گذاشت . با گام های بلند از

محوطه بیرون رفت و سوارِ خودرویش شد و عمدا محکم در آن را به هم کوبید .

پایش را رویِ پدال و دستش را رویِ بوق فشرد و با باز شدنِ در از خانه بیرون زد. زمانی که به خیابانِ اصلی رسید ، تلفن

همراهش را بیرون کشید و به فرهاد زنگ زد :

- خب؟!!

فرهاد به آرامی گفت :

- گیتی میگه ندید کسی بیاد سراغِ ماشینت.

سپس پقی زیر خنده زدو با قهقهه گفت :

- دهنِ جفت تون سرویس ماکان! چنان فیلم بازی کردین که منم بودم گول میخوردم!

ماکان هم بلند بلند خندید و سر تکان داد . حق داشت ، آهو نجاتش داده بود .

#۱۶

ساعت ها در خیابان ها پرسه زده بود تا احتمال هر گونه خطر را رفع کند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خودرو را کوچه ای پائین تر از خانه پارک کرد و به دقت اطرافش را پائید . وقتی از اینکه کسی او را تعقیب نمی کند ، مطمئن شد ؛ با پای پیاده به سمت خانه رفت .

زنگ را فشرد و لحظاتی بعد با باز شدنش ، داخل حیاط شد .

فرهاد با خنده به استقبالش آمد :

- رئیس !

ماکان هم به خنده افتاد . دست های فرهاد دورش حلقه شدند و با خوشحالی گفت :

- باورم نمیشه انجام شد ! باورم نمیشه !

فرهاد از جمله کسانی بود که ذره ای به موفقیت این نقشه امیدوار نبود .

گیتی به چهارچوب در تکیه زده و آنها را می نگریست .

ماکان با همراهی فرهاد به سمت خانه رفت و در همان حال از او پرسید :

- اوضاع چطوره تو لونه زنبور ؟!

گیتی شانه بالا انداخت و کنار ایستاد تا او داخل شود :

- نمیدونم . از سیستم شون کشیدم بیرون . از شنود هم فعلا خبری نیست .

ماکان سر تکان داد . حامی و سهراب که در سالن و روی میز قدیمی ای ، دور نقشه ای حلقه زده بودند ، با ورودش سر بالا گرفتند :

- به به . . جاسوس خان !

ماکان تک خنده ای زد و کتش را از تن بیرون کشید . حس آزادی داشت ، بعد از مدت ها بیرون رفته و توانسته بود خودش را نشان دهد و از پوسته ی یک مسافر سرگردان خارج شود .

دقیقا از همان شبی که پرونده ها را به حامی داد ، همه چیز تغییر کرد .

تنش های میانشان کمتر شد اما خاتمه نیافت . و در تمام این چند هفته ماکان و حامی حبس خانگی و مجبور بودند تا فقط به عنوان یک تماشاگر شاهد خطر کردن و فعالیت دوستانشان باشند .

فرهاد و سهراب و در روزهای آخر حتی گاها داریوش هم به کشیک دادن و مراقبت از افرادی که به آنها شک داشتند ، می پرداختند .

حتی بامداد هم کمک زیادی به آنها نکرد . با وجود اینکه فریب نقشه ی ماکان را خورده و حس می کرد در حال مرگ است و برای نجات خودش ، مجبور شد که زبان بگشاید هم ، چیز زیادی نمی دانست .

اسم چند شخص را آورد که ماکان خوب از موقعیت و نقش شان آگاه بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

او را به شدت کتک زدند و سپس با انتقال خودرویش به جاده های خارج شهر به گونه ای وانمود کردند که او قربانی زورگیری شده است . البته تهدیدهایشان هم اثر گذار بوده که او حرفی از قصد و نیت و پرسش های آنان نزنند . مسلماً اگر کسی می فهمید که او شناسایی شده برای خودش هم بد می شد .

و ماه های اخیرشان به همین منوال گذشت . در سکوت و سکون و تنها شناسایی و جمع آوری اطلاعات . اما حالا وقت بازی بود .

ورود ماکان یعنی حرکت شاه سپید در صفحه ی شطرنج .

دیگر تنها جان قلعه و فیل و وزیرش را به خطر نمی انداخت ، خودش هم خانه ای جلو رفت .

سهراب او را خواند :

- بیا اینجا . . .

ماکان جلو رفت و دست به کمر به نقشه نگاهی انداخت :

-خب . . . چیزی فهمیدین !؟

حامی چانه بالا انداخت و دست در جیب برد :

- با یه اسم و یه نقشه همیشه فهمید اینجا کجاست .

نقشه حاصل حضور خاموش گیتی در سیستم آن بچه غولی بود که به خانه اش حمله کردند .

ماکان دست روی میز گذاشت و خم شد . نجی کرد :

- به یه ساختمان بزرگ یا حتی یه خونه نمیخوره . بیشتر شبیه انباریه .

سهراب هم سر تکان داد :

- درسته . ولی کجا؟! کدوم شهر؟! کدوم ساختمان؟! این زیادی گنگه !

ماکان پوفی کرد و با صدای داریوش سر چرخاند . حالا ریش هایش را زده بود و با هر خنده چال روی گونه اش به شدت خودنمایی می کرد . اصلاً گویی چندین سال از سنش کم شده بود .

پیش آمد و با خنده لیوان چای را در دست ماکان چپاند :

- دیگه چه کنیم دیگه . . رئیس عملی داشته باشیم باید همیشه کتری و قوری به دست باشیم !

سهراب خندید و نقشه را جمع کرد . خمیازه ای کشید :

- میرم بخوابم . . فردا صبح باید یه سر برم شهرستان .

ماکان دستی به شانه اش زد و باید یادش می بود قبل از خواب در ساک او چیزهایی بگذارد .

فرهاد هم به دنبال سهراب رفت و در نهایت تنها چهار نفر ماندند .

گیتی نگاهی به ساعتش کرد :

- سودا تا الان زنگ نزده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی روی مبل نشست و کش و قوسی به تنش داد :

- منتظرش نباش . صفدری برای شام دعوتش کرده . اون مرتیکه لندهور یه جوری میخواد مخش رو بزنه . داریوش لب جوید و با لحن بدی گفت :

- میتونه مخ منو هم بزنه ! ساعتای خوشی رو براش تدارک میبینم !

ماکان با خنده ای پر از خستگی ، سر جنباند و جرعه ای از چای اش نوشید :

- بی خیال رفیق . اون دختر خوب بلده از خودش مراقبت کنه . فقط نمیدونم چه قدر دیگه باید منتظر بمونیم . پس این مردک فایلاش رو کجا مخفی میکنه ؟

صدای دوباره ی زنگ در باعث واکنش سریع مردها شد اما گیتی دستش را تکان داد :

- تو رو خدا اون اسلحه هاتون رو بیرون نکشین ! آهوئه !

داریوش نفس راحتی کشید و غرغر کرد :

- هر وقت یکی زنگ رو میزنه فکر میکنم عزرائیل پشت دره !

حامی خندید و پشت پیراهن او را گرفت و کشید و نتیجه اش افتادن داریوش روی مبل و کنار او شد . لحظاتی بعد آهو با عجله داخل خانه آمد و با دیدن ماکان نفس راحتی کشید :

- خدایا شکرت!

گیتی پشت سرش در را بست :

- چه خبرته دختر؟!

آهو کیفش را روی یکی از مبل ها انداخت و باز هم نفسی گرفت:

- ماکان که رفت ، به دقیقه نکشید چند تا از محافظا از خونه بیرون زدن . ترسیدم دنبال ماکان باشن .

ماکان با تعجب ابرو بالا انداخت :

- خب زنگ میزدی !

آهو چشم غره ای به او رفت :

- اگه مهراوه خانمتون دست از سر من برمیداشت حتما زنگ میزدم ! تا همین نیم ساعت پیش مته کنه چسبیده بود بهم . بعدش هم هر چی بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود .

ماکان نچی کرد و تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد :

- ای بابا . . اینکه شارژش ته کشیده .

اما حامی بر خلاف بی خیالی ماکان ، چهره در هم برده و روی مبل خودش را بالا کشیده بود :

- وایستا ببینم . . . یعنی به ماکان شک کردن؟!

آهو شانه بالا انداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نمیدونم . ولی به یه چیزی شک کردن . البته ندیدم کسی بره طبقه بالا یا از اون سمت بیاد ولی یه چیزی باعث شده اینطوری به هم بریزن .

گیتی دستی در هوا تکان داد :

- بی خیال . احتمالاً به خاطرِ دوربین ها بوده . اتاقِ مانیتورینگشون رو دیدی !؟

آهو پوزخند زد و اندکی شالش را شل کرد :

- اتاق !؟ یه زندونِ یک در دویِ شیشه ای تو حیاط بود ! از کنار پنجره و اونجایی که بودم خوب می شد بهش تسلط داشت ، حواسم بود بهشون . خوب شناختی شون ماکان . زیادی به خودشون مطمئن هستن . کلا دو تا سیستم دارن یه لب تاپ و یه سیستم دسکتاپ . برای همین گیتی تونست راحت کنترلِ دوربین هاشون رو به دست بگیره . تازه همیشه هم کسی نیست که دوربین ها رو چک کنه . بنابراین نفهمیدن از دسترس خارج شدن .

گیتی نیشخندی زد و دست به هم کوبید :

- عمراً هم بتونن بفهمن اون چند دقیقه چه خبر شده !

حامی اما مثل همیشه از همه ی آنها محتاط تر بود :

- درسته تو حرفه ای هستی گیتی . اما اگه یکی همسطحِ تو پیدا کنن ، نمیتونن بخشِ حذف شده رو به دست بیارن یا بفهمن کی و از کجا به شبکه و سیستم شون نفوذ پیدا کرده !؟

گیتی کمی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت :

- امکانش هست ولی اینکه بتونن آی پی منو پیدا کنن یا ردم رو بززن کمه . تازه حتی بتونن پیدام کنن هم فایده ای نداره . یه مودم همراه توی یه ون که چند تا کوچه اونطرف تر بوده . میخوان چی کار کنن !؟

آنها همان نزدیکی بودند و همراه با قطعیِ تلفنِ ماکان از آنجا دور شدند . در واقع ماکان برای آنها هم فرصت خرید . حامی دستی به چانه اش کشید . هنوز نگران بود اما ترجیح می داد بیش از آن آنها را سوال پیچ نکند .

سکوت که ادامه دار شد ، ماکان به آهو اشاره زد و او هم بی حرف به دنبالش رفت .

به یکی از اتاق های خالی رفتند و آهو از سرما در خودش جمع شد .

ماکان دکمه های بالایی پیراهنش را گشود و پشت به او گفت :

- امشب تو اون خونه ، وقتی با اون حجم نفرت باهام حرف میزدی چشمت برق می زدن آهو . اون حرفا ، بازی نبود . تو منو مسئولِ مرگِ فرشته میدونی ، مگه نه !؟

آهو لبخند بی روحی زد :

- اگه تو رو مسئولِ مرگش میدونستم شک نکن از تو انتقام میگرفتم ، نه کنارت وایستم برای انتقام گرفتن از دیگران . با وجود اینکه بیش از بقیه ، ماکان به آهو و حضورِ او تکیه کرده و پیش میرفت اما رابطه ی میانشان سردتر از هر وقتی بود که در خاطر داشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- از پنجره به حیاط خلوت خیره شد و بی اراده پرسید :
- از هدی چه خبر؟!
- گه گاهی این سوال را از او می پرسید . دست خودش نبود !
- آهو هم مثل تمام دفعات قبل ، اندکی سکوت کرد و سپس آرام گفت :
- خبر خاصی نیست . یاسا میگه هنوز منتظر یه تماس از توئه .
- ماکان چشم بست و سعی کرد به یاسا فکر نکند !
- دست روی پهلوهایش گذاشت و سوالی را پرسید که از همان شبی که با هدی گذراند ، روح و روانش را آزار می داد :
- حال .. حال جسمی اش چگونه؟! یعنی ... یعنی اینکه ..
- آهو کجخندی زد :
- حامله اس یا نه؟!
- سکوت سنگینی میانشان سایه انداخت و سرِ ماکان خم شد .
- آهو کمی به او نزدیک شد . نمی دانست باید بگوید یا نه .
- کنارش ایستاد و آهسته گفت :
- برای چی میپرسی؟!
- ماکان نیم رخش را به سمت او چرخاند ؛ در سایه روشن نور چراغ قدیمی دیواری ، می توانست گره ابروانش را ببیند .
- ماکان به آرامی و با صدای سردی گفت :
- مگه همینو ازم نمیخواستی . مگه برای همین منو بازخواست نکردی؟!
- آهو سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد :
- نه ماکان . به خاطر این نبود . به خاطر این سردی لعنتی توی نگاه و صداته ، به خاطر این نقابی که به چهره ات زدی .
- تو اگه حسی به هد هد نداشتی ، روی سینه ات خالکوبی هدهد نبود . و این فکر داره آزارم میده تمام زمانی که با فرشته زندگی میکردی ، به هدی علاقه داشتی؟!
- آهو به آرامی روبروی او ایستاد و لبه های پیراهنش را کنار زد . پوزخندی بر لبش نشست :
- هدی هم اینو دیده که هنوز مطمئننه تو دلیلی داری برای این رفتارت و بر خلاف اون چیزی که میگی ، بهش علاقه داری .
- نگاهش را به چشمان تیره شده ی ماکان داد و منتظر جوابش ماند .
- او هم کمی بعد ، به آرامی گفت :
- این خالکوبی برای بعد از مرگ فرشته اس . تا زمانی که زنده بود زنی دیگه ای تو زندگیم نبود . حتی تو فکرم ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهو کلافه بود از نگاهِ سخت و تارش . هیچ نمی توانست از آنها بخواند ، چشمانش دیگر مهربان نبودند و این دل آهو را به درد می آورد . ولی از او اعتراف می خواست ، از قلب منجمد شده اش می خواست که دوباره بتپد و خون در رگ هایش جاری کند . صدایش را اندکی بالا برد :

- پس این چیه؟! این طرح رویِ تنت چیه!؟

ماکان چشم بست و آهسته گفت :

- دو سال بعد از مرگ فرشته . هدی همراهم بود . هر لحظه ، هر ثانیه . رفتم که کینه رو روی قلبم بنویسن ، رفتم که انتقام رو حک کنن ولی یاد فرشته افتادم . یاد هدی .. یاد هدی ای که هر وقت فرشته بهش میگفت هد هد چشمش برق می زد . این پرنده به خاطر هدی نیست ، به خاطر فرشته اس . به خاطر علاقه اش به خواهرش .

آهو پوزخند غلیظی زد . لب روی هم فشرد :

- از این دورویی متنفرم !

از کنارش گذشت و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود ، مکث کرد . دستگیره ی در را فشرد و نمی دانست چرا دوست دارد زخمی دیگر به روی دلِ ماکان بگذارد .

چرخید و با نفس هایی سنگین گفت:

- درست حدس زدی ماکان . هدی خیلی سعی کرد بچه ات رو زنده نگه داره ، ولی نشد . یاسا نداشت که جونش رو تو خطر بندازه . سقط شد . البته راحت شد . از ننگِ اینکه پدری مثل تو داشته باشه راحت شد .

سپس به تندی چرخید و از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید .

نماند و ندید که چشم های ماکان گشاد و نفسش در سینه حبس شد .

حتی پلک هم نمی زد . سپس به آرامی خم شد ، دست به لبه ی پنجره گرفت تا کمرش تا نشود .

چشمانش را با درد بست

#۱۷

سرمای زمستان بر او کارگر نمی شد وقتی درون خودش یخبندان و بورانی سردتر از آن جریان داشت . ساعتی بود بی حرکت به کیسه بوکسِ مشکِ رنگِ سهراب خیره بود که گوشه ای از حیاط آن را آویزان کرده و مظلومانه به او چشمک می زد .

نمی توانست بر هیچ چیزی تمرکز کند و مدام فکر این را می کرد که چه به روز هدی آورده است .

مسلمتا وقتی یاسا از رابطه ی میان آنها باخبر شده ، روی خوشی نشان نداده است و بعد هم . . .

آهو راست می گفت!؟

به واقع هدی باردار بود!؟ و آیا حقیقتا کودکش را سقط کرده بود!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

کلافہ دستی روی صورتش کشید و زمانی به خود آمد که روبروی کیسه بوکس ایستاده بود . دست دو سوی آن گذاشت و پیشانی اش را آرام به آن کوبید .

اگر چنین بود ، خودش را نمی بخشید . او زندگی فرشته را تباہ کرد و حال ہم ہدی . . .

لعنت ی گفت و مشت اول را به پهلوی آن کوبید و پس از آن سیلِ مشت های باقانون و بی قانونش بود کہ چپ و راست روی بدنہ اش فرو می آورد . مهم نبود ضربه هایش اصولی هستند یا خیر ؛ فقط می خواست کمی از خشمش را بیرون بریزد . وگرنہ معلوم نبود چه از او سر می زند .

ضربه های محکمی با کف دست و مشت های نیمہ بسته اش به روی کیسه کوبید کہ کسی مچ دستش را چسبید . سہراب با اخم گفت :

- اینطوری دست رو داغون میکنی .

همان زمان ہم ، انگشت هایش ورم کرده و دستش گز گز می کرد .

با خشم گفت :

- ولم کن !

اما سہراب او را عقب تر هل داد :

- نمیدونم چی انقدر عصبی ات کرده ، ولی راه تخلیہ کردنش این نیست .

ماکان پوفی کرد و چرخید . نمی خواست با او بحث نماید وگرنہ بدون شک با زبان تند و گزنده اش می توانست سرش را از سرش کم کند .

دست روی صورت سائید و عقب گرد کرد . بہ داخل خانہ رفت و حامی و داریوش بلند بلند با ہم بحث می کردند .

اصلا حوصلہ ی این را نداشت کہ حتی گوش دہد کہ چه می گویند .

بہ اتاق خواب رفت و در را بست . لبہ ی تخت نشست و سر در گریبان گرفت .

نگاہش از میان بازوہایش بہ تلفنِ ہمراہش گیر کرد . آن را برداشت و با باز کردن قفل های امنیتی اش واردِ دفترچہ ی مخاطبین شد .

بہ سختی می توانست انگشتانش را خم و راست کند . بہ اسم او رسید و توقف کرد . .

ہد ہد !

لبش کج شد . نمی دانست می تواند با این شماره با او تماس بگیرد یا خیر . . .

کمی پائین تر رفت . شماره ی منزل یاسا . خودش او را پیدا کرد ، خودش از او خواست کہ بیاید و دستِ دخترکی را کہ تا این حد بہ او علاقه داشت بگیرد و ببرد . یاسا ہم برای رسیدن بہ ہدی از جان مایہ گذاشت .

آب دہانش را بلعید و قبل از اینکہ کنترلش را از دست دہد و کارِ احمقانہ ای بکند ، با فشردنِ دکمہ ی پاور صفحہ ی موبایلش را سیاه کرد و آن را گوشہ ای انداخت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

روی تخت دراز کشید و چشم بست . از لحظه ای که آهو او را ترک گفت تصویری پشت پلکش چسبیده و قصد هم نداشت که رهایش کند . مردی بینی به گلوی لطیف و ظریف دخترکی چسبانده و با تمام وجودش عطر او را میبلعد و زنی که خالکوبی ای را نوازش می کند .
 کلافه بالشت را از زیر سرش برداشت و روی زمین انداخت .
 بلند شد و با خشم لباس عوض کرد . تلفن همراه و سوئیچش را برداشت و از اتاق بیرون رفت . با صدای بلندی گفت :
 - من رفتم !
 سر گیتی از آشپزخانه بیرون آمد و قبل از اینکه از او بپرسد کجا ، ماکان از جلوی چشم دور شده بود .

در خانه را که بست ، مادرش به استقبالش آمد :
 - ای جانم .. ای جانم .. پسرم .. پسرم ..
 لبخند کجی زد . چشم هایش می سوختند و از خستگی به زحمت پلک هایش را باز نگه داشته بود . ساعت ها میان خیابان چرخید و چرخید و چرخید .
 و نمی دانست چرا خیابان های پیچ در پیچ او رابه خانه ی پدری رساندند .
 خم شد و روی سر مادرش را بوسید که دو دستی او را چسبیده بود .
 زن نم اشکش را گرفت :
 - میدونی از کی تا حالا نیومدی دیدنم !؟
 ماکان مکشی کرد و نگاهش به کفش های دیگر ماند :
 - کسی هست !؟
 مادرش گوشه لب گزید و سر تکان داد :
 - داداشت !
 ماکان هوفی کرد و آرام گفت :
 - هیچی نگو که بی سر و ...
 - به به ! آقای ناپیدا !
 نگاهش را به سوی او چرخاند :
 - سلام داداش !
 ماهان با لبخندی پیش آمد :
 - بیا اینجا بینم بیشرف !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست در گردنش انداخت و او را به خود فشرد . بوسه های پشتِ سرِ همش رویِ شانه ی ماکان نشان از دلتنگی اش داشت .

ماکان هنوز از آغوشِ ماهان خلاص نشده بود که چیزی به پایش پیچید :

- عمو !

ماهان خندید و از او جدا شد . ماکان با علاقه ای بی نهایت به برادرزاده ی کوچکش ، خم شد و او را به سینه چسباند :

- چطوری تو پدر ...

و با دیدنِ ابروهایِ بالارفته ی برادرش ادامه داد :

- سوخته !

ماهان به تاسف سر تکان داد و خنده اش را بلعید :

- تعارف نکن ، سگ رو بچسبون ته جمله ات !

ماکان لبخندی زد و پیشانیِ طاهّا را بوسید . عمیق و طولانی .

طاهّا تنها کسی بود که در تمامِ این سالها محبتِ او را داشت . یک سال بعد از آن حادثه ی تلخ ، خبرِ بارداریِ همسرِ

ماهان را شنید و بعد از به دنیا آمدنِ طاهّا تمامِ حسرت هایش را به پای او ریخت .

وابستگیِ میانشان عجیب و عمیق بود .

طاهّا سر زیرِ گلوئی او پنهان کرد و آسوده خاطر لبخند زد .

ماکان که داخل شد ، هستی با لبخند به او سلام کرد :

- خوشحال شدم شنیدم برگشتی .

پوزخندش را کنترل کند ؛ اگر می فهمیدند که او هیچ جا نرفته بود چه ؟!

جوابش را داد و سلام و احوالپرسی ای گرم با پدرش کرد و رویِ یکی از مبل ها نشست . طاهّا بی صدا درونِ آغوشش

بود . ماهان با لبخند دست رویِ پایِ کوچکِ پسرش کشید :

- پدرسوخته چه آرومم هست .

ماکان دوباره رویِ موهایِ طاهّا را بوسید و نگاهش به سمت پدرش و عروسش چرخید ؛ هستی با دو دست ، دست

چروکیده ی پدرشوهرش را گرفته و با لبخندی عمیق به او گوش می داد و گه گاهی دستش را نوازشی می کرد . آهسته

به ماهان گفت :

- چه اسفندیار خان و عروس با هم خوبن !

ماهان سری جنباند :

- هستی عاشقِ باباس . میگه بابات شیرین زبون ترین آدمیه که تو دنیا دیدم . از وقتی هم که بابایِ خودش فوت شده

بیشتر به بابا وابسته شده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان میمرد برای لبخند پدرش . پیرمرد چشمانش را به عروسش داده بود و از گذشته ها حرف می زد .
تنها قسمتی از قلبش که هنوز زیر خروارها یخ و سرما می تپید به عشق آنها بود . پدرش ، مادرش ، برادرش و ... :
- از دخترا چه خبر؟!
ماهان نفس عمیقی گرفت و خمیازه ای کشید :
- دیروز باهاشون صحبت کردم . دارن درسشون رو میخونن ولی شک دارم بدون شیطنت بمونن . اون دوتایی که من دیدم با همکاری هم پدر تمام پسرای دانشگاه رو درآوردن ایضا استادهاشون رو !
یکی از نگرانی های ماکان خواهران دوقلویش بودند . اگر رازش برملا می شد ، مراقبت از آنها سخت بود .
ماهان دست روی بازوی برادر گذاشت و نگاه ماکان سمت او چرخید . نگاهش جدی بود :
- آخرین بار خیلی بد از هم جدا شدیم . من . . من نمیخواستم اونطوری باهات صحبت کنم .
ماکان هوا را از بینی اش بیرون فرستاد و دوباره مشغول طاهها و نوازش دست های کوچکش شد :
- مهم نیست .
باز میانشان سکوت برقرار شد اما ماهان مدت زمان زیادی نگذاشت که این وضع ادامه یابد :
- کجا بودی؟!
سر ماکان با نگاهی اخم آلود به سمت برادر چرخید :
- یعنی چی؟!
ماهان شانه بالا انداخت و همانطور که به او خیره بود پرسید :
- مامان میگفت دوباره زدی بیرون ، میخوام بدونم کجا بودی .
ماکان صاف نشست و به چشمان هم رنگ برادرش زل زد . ماهان باهوش تر از آن بود که با دروغ هایش فریب بخورد .
پس با اندکی هوچی گری می توانست از دستش خلاص شود :
- باید بهت جواب پس بدم؟!
ماهان لب کج کرد و خندید . خنده اش حرف های بسیاری داشت . سرش را جنباند :
- که اینطور .
سپس ضربه ای روی شانه ی برادرش زد و بلند شد . به صورت شکسته شده اش نگاهی کرد و آرام گفت :
- بدون من حواسم پیشته .
ماکان با لبخندی به او نگاه کرد و گردن کج نمود . از همان ژست هایی که به برادرش می فهماند، قُل کوچکترش سرخود تر از این حرف هاست :
- همیشه اینو میدونستم .
ماهان دست در جیب برد و سری تکان داد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

از سالن بیرون رفت و روی پله ایستاد . ماکان از هر لحاظ شبیه به او بود . حتی از نظر تَن صدا . قُلی بود که چند سالی دیرتر به دنیا آمده . ولی از نظر اخلاق ، تفاوت های بسیاری با او داشت . و مرگِ همسر و فرزندش او را زمین تا آسمان دگرگون کرده بود و این ماهان را می ترساند .
هوفی کرد و تلفن همراهش را بیرون کشید و پیامکی فرستاد .
سپس دوباره به داخل خانه بازگشت و ترجیح داد او را از آنجا فراری نکند ؛ پس دیگر سوالی نپرسید که ماکان را نسبت به روابط شان حساس کند و یا به او این حس را بدهد که تحت نظر است . اما ماهان حواسش جمع او بود . آخر از کارش سر در می آورد !

#۱۸

از این وضعیت و از این دفتر ناراضی بود . علاوه بر این به خاطر اتفاقات روزهای اخیر اعصابش دچار تشنج شده بود . تا کی باید خودش را بی توجه نشان می داد و پشت پرده ای پنهان می شد ؟!
دوست داشت تمام قد ، عرض اندام کند و به آنها نشان دهد که کسی که قصد زمین زدنشان را دارد ، کیست !
اما به خاطر امنیتِ عزیزانش مجبور بود نقش بازی کند و از بازیگری متنفر بود !
پشت میز نشست و با چهره ای در هم به اتاق کوچک و قدیمی و میزِ قدیمی ترش نگاهی انداخت .
سر و صدای منشی اش از اتاقِ کوچک انتظار می آمد .
قرار بود آنجا چه کند ؟! اوبی که مدام درگیر نقشه های پیچ در پیچ و تقریبا انتحاری اش بود را چه به تجارت ؟!
ولی این هم تنها یک پوشش بود . برای اینکه ثابت کند دست از سرکشی و پیگیری آن ماجرا کشیده است .
تلفن همراهش را از صبح هزار بار چک کرده بود . هیچ خبری نبود ، نه از سودا ، نه از آهو و نه از گیتی .
حالا دیگر می دانست باید به چه کسی ضربه بزند و چه کسی را از دور خارج کند .
بهترین راه زمین گیر کردنِ طرفِ مقابل ، از بین بردنِ افرادِ موردِ اعتمادش بود .
و ماکان در این زمینه خوب پیش می رفت . . .
بلند شد و کتش را از رویِ پشتیِ صندلی برداشت و از اتاق بیرون رفت . منشی جوانش در حال تمیز کردنِ دفتر بود :

- امروز میتونی زود بری خانم .

دختر نگاهی به او انداخت و به آهستگی لبه ی مقنعه اش را مرتب کرد :

- چشم آقا .

سری تکان داد و دست در جیب برد . پاکتی بیرون آورد :

- نصفِ حقوقِ این ماهت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دختر نگاهی به او و دستِ دراز شده اش کرد :

- ولی آخه من که .. من که هنوز کاری نکردم .

ماکان لبخندِ بی حوصله ای زد :

- بگير دختر جان . کارت رو که شروع کردی ! بگير .

به آرامی پاکت را گرفت و زیر لیبی و با خجالت تشکر کرد .

ماکان از ساختمان قدیمی بیرون رفت و تلفنِ همراهش را بیرون کشید . شماره ی سهراب را گرفت و بعد از چند بوق پاسخ داد :

- جانم رئیس !؟

ماکان عینکِ آفتابی اش را از جیبِ کت بیرون کشید و به چشم زد :

- اوضاع چطوره !؟

سهراب با لحظه ای مکث جواب داد :

- همه چی عالییه . منتظر تیم .

ماکان دزدگیرِ خودرو را غیر فعال کرد و با لبخند کجی گفت :

- دارم میام .

اولین قدمش را امروز بر می داشت ؛ برای زجر دادنِ کسانی که فرشته اش را زجر کش کردند ...

جلویِ باغِ قدیمی توقف کرد . قلبش در سینه چنان می تپید که راهِ تنفسش را بسته بود .

دستانش می لرزیدند و عرقِ سردی برتنش نشسته بود .

اما این ها از ترس نبود ؛ از خشم و کینه بود .

پیاده شد و کتش را درونِ ماشین انداخت . اسلحه اش را از داشبرد برداشت و در پشتِ کمرش گذاشت .

به در کوبید و لحظاتی بعد فرهاد در را گشود . با دیدنِ کلاهی که بالای سرش جمع شده بود ، تشر زد :

- بکشش پائین اونو مرتیکه !

صدایش هم می لرزید !

فرهاد در را پشت سرش بست :

- تا الان سرم بود . وقتی اومدم بیرون کشیدم بالا .

ماکان با قدم هایی بلند و سنگین به سمتِ اتاقکِ انتهای باغ می رفت .

سهراب و داریوش و حامی کنار هم ایستاده و سر و صدای فریادی از داخلِ اتاق می آمد .

هر سه کلاه به سر داشتند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاهِ ماکان با نهایتِ نفرت به روبرو خیره بود که داریوش بازویش را گرفت :
- میشناستت ! کلاه بذار.

ماکان با دندان هایی بر هم سائیده به او نگریست :

- مهم نیست ! منو باید بشناسه . آخه عزرائیلش اومده .

آنها را پس زد و با گرفتن کلید از سهراب ، در را گشود .

قدم به داخل اتاق گذاشت و با دیدن چهره ی کریمه اش ، صدایش در گوشش طنین انداز شد .

کلماتِ شرم آور و نفرت انگیزش . تشویقِ همکارش به خشونتِ بیشتر علیه فرشته .

نفسش به سختی در می آمد :

- چطوری حیوون !؟

سرِ مرد بالا آمد . صورتش زخمی بود . اولین بار او را پس از چهار سال در محافظت از یکی از دوستانِ کیهانی دیده بود .

همان کسی که شک نداشت یکی از زیر شاخه های اصلیِ جریانی است که زندگی آنها را به هم ریخته بود .

چهره در هم کشید ، سعی می کرد او را به یاد بیاورد .

ماکان پیش رفت و برابرش زانو زمین زد :

- شناختی ، نه !؟ حق داری شناسی . چون به زیر پات نگاه نمیکردی .

اسلحه اش را بیرون کشید و به پیشانی اش چسباند :

- ولی من خوب یادمه . هنوز یادمه چطوری پات رو روی بازو هام فشار میدادی تا نتونم از جام تکون بخورم و زخم رو نجات بدم .

مرد چشم تنگ کرد . به دقت به صورت او خیره شد و سپس گفت :

- تو !؟

ماکان هم سر تکان داد و عصبی خندید :

- من . شناختی !؟ فک میکردم احمق تر از اینا باشی . .

اسلحه را بیشتر به پیشانی او فشرد و سر جلو برد و از میان دندان هایش غرید :

- انقدر احمق که وقتی یه مرد زخمی با یه رگ غیرتِ باد کرده که جلو چشمش به زنش تجاوز کردن و بچه اش رو

کشتن تو شهر آزاده ، جلو چشمش ول نگریدی .

سپس لحظه ای عقب رفت و چنان با پشتِ اسلحه با قدرت و نفرت به صورت اش کوبید که صدای شکستنِ استخوان

گونه و نعره ی مرد برخاست و سرش به سمتِ مخالف کج شد .

با یک دست موهایش را گرفت و کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یادته چی میگفتی؟! یادته جلوی من ، وقتی من میشنیدم چی میگفتی؟! خیلی علاقه داشتی با چوب و شیشه به جون زن من بیفتن ، نه؟! الان اگه من با یه بطری همون بلا رو سرت بیارم حتما خیلی لذت میبری . آره؟! موهایش را بیشتر کشید و نعره زد :

- آره؟!

مرد هیچ نمیگفت و فقط میان دستانش پیچ می خورد و ناله می زد .
دستی بازوی ماکان را گرفت و او را عقب کشید . نفس نفس می زد .
با فشار دست حامی از اتاقک بیرون رفت و سهراب دوباره در را قفل کرد .
از آنجا دور شدند و حامی کلاه از سر برداشت و با عصبانیت گفت :
- حالا میخوای چی کارش کنی؟!

ماکان خنده ای بلند کرد ؛ این حالش حامی را می ترساند . صورتش سرخ و رگ روی شقیقه اش نبض داشت . مشوش و پریشان بود :

- چیکارش کنم؟! اول با یه بطری به خدمتش میرسم ، طعم تجاوز رو بهش میچشونم و بعدش یه گلوله حرومش میکنم !

حامی با هر دو دست بازوی او را چسبید و تنش را تکانی داد :

- زده به سرت؟! به خودت بیا ! من لعنتی اگه میدونستم این حیوونی که رفتیم بگیریمش یکی از همون بی ناموساس هرگز همچین حماقتی نمیکردم .

ماکان خشمگین یقه ی او را چسبید و صورت به صورتش نزدیک کرد :

- تو این مورد با من مخالفت نکن حامی ! تو این مورد نه !

حامی اما او را به عقب هل داد و داد زد :

- اتفاقا تو این مورد اگه جلوت رو نگیرم دیگه نمیشه کنترلت کرد ! بذارم بکشیش؟! بعدش چی؟! همینجا چالش کنیم؟! ماکان خون! خون دامنگیره! مته خون زن تو! که چرخید و چرخید و چرخید و زمانی که تو فکرش رو نمیکردی یکی از قاتلاش رو جلوی چشمت آورد! حتی اگه اون کسی که تو اون اتاقه یه آشغال پست فطرته که حتی اندازه ی کثافتای توی چاه مستراح هم جونش ارزش نداره ولی یه آدمه! هر چه قدر حیوون ، هر چه قدر پست! خونش دامنگیره! تو مجری قانون نیستی! بفهم اینو!

ماکان با اسلحه از روی شانه ی حامی به اتاقک اشاره زد و عریبه کشید :

- پس چی کار کنم؟! بذارم راست راست بچرخه؟! بیرم بدمش دست پلیس؟! که تهش چی بشه؟! اعدامش کنن؟! دل من خنک میشه؟! ضجه های فرشته از تو سرم پاک میشه؟! دردی که کشید از یادم میره؟! التماسی که میکرد رو فراموش میکنم؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی می دانست . می دانست حال پریشان روزهای اخیرِ ماکان دلیلی دارد .
 اگر حتی یک درصد هم می فهمید که آن شخصی که ماکان به تازگی پیگیرِ او شده یکی از همان جانی هایست که آن
 بلا را به سر او و خانواده اش آورده اند ، اجازه نمی داد که او را بگیرند و در دسترس او قرار دهند .
 دستانش را دو سوی صورتِ هم چسباند و محکم فشرد :
 - رفیق ، با کشتنِ اون خوکِ بی صفت هم پاک نمیشه . اما حداقلش دستِ ما به خون آلوده نمیشه .
 ماکان پوزخند زد و سرش را پس کشید . حالا تمام گردن و حتی دست هایش قرمز بودند :
 - ولی دلِ من خنک میشه !
 سپس به او پشت کرد و با قدم های بلند دوباره به سمتِ انتهای باغ رفت .
 حامی نچی کرد و دست به مو کشید .
 به داریوش نگاه کرد :
 - نمیتونه اعصابش رو کنترل کنه . اینطوری هیچی درست پیش نمیره .
 داریوش هم سری به تاسف تکان داد . هم حق را به ماکان می داد و هم به حامی . .
 صدای داد و فریاد می آمد و این نشان از آن داشت که ماکان او را زیرِ مشت و لگد خود گرفته .
 حامی سر به تاسف تکان داد و با قدم های بلند به آن سمت رفت . تا شاید بتواند لحظه ی آخر او را منصرف کند . . .

#۱۹

اما ماکان خستگی نداشت .
 آنقدر مرد را کتک زده که سر و بند انگشتانش زخم شده و تمام لباسش خیس از عرق بود .
 حامی هم دیگر از پا افتاده بود . نمی توانست او را کنترل کند پس اگر با این ضرب و شتم اندکی خشمش تخلیه می شد
 و از فکرِ کشتنِ مرد بیرون می آمد ، ترجیح میداد آنقدر او را بزند که خودش خسته شود .
 ماکان آنچنان خشمگین بود که التماس های مرد را نمی شنید و درد و ناله هایش و حتی از هوش رفتن های گاه و
 بیگاهش هم اهمیت نداشت .
 سرِ مردِ بیهوش را روی زمین انداخت و لگدی به تن اش زد و از اتافک بیرون رفت . فرهاد دستمالی به سمتش گرفت و
 با چهره ای در هم گفت :
 - دستت رو پاک کن .
 اما ماکان پیش از آن ، عرق از صورت گرفت . حامی همانطور ساکت و بی حرف به درختِ قطورِ روبروی آلونک تکیه داده
 بود و او را می نگریست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آرام دستمال را روی بندهای زخمی و خونی دستش کشید و پرسید :

- چته اونطوری نگام میکنی !؟

صدایش از شدت غیظ و غضب دورگه و خش دار شده بود .

حامی خونسردانه گفت :

- قراره بکشیش !؟

ماکان پوزخند زد و دستمال را دور دست راستش که بیشترین آسیب را دیده بود ، پیچید :

- شک نکن !

حامی لب زیرینش را جلو فرستاد و سر تکان داد :

- چه خوب !

سپس تکیه از درخت گرفت و پیش آمد . گردن کج کرد :

- فقط میشه برام توضیح بدی چرا ازش حرف نمیکشی !؟ یعنی تهش قراره همین بشه !؟ به گلوله خالی کنی تو سرش و تمام !؟

ماکان به چشمان او خیره شد و آرام پرسید :

- پس انتظار داری چی کار کنم !؟

به جای حامی ، سهراب از پشت سر جوابش را داد :

- تحت فشارش بذار که حرف بزنه . که بگه از کی دستور گرفته که اون بلا رو سر زنت بیارن . که اصلا برای کی کار میکنه ؟ که اون آدمی که ازش حفاظت میکنه چی کاره اس !؟ تو تشکیلات نقشش چیه !؟ نه اینکه بدون یه کلمه حرف زدن ، خفه اش کنی . اون الان منبع اطلاعاته !

ماکان دندان قروچه ای کرد و غرید :

- حتی یه لحظه ام فکر نکنین که بتونین از دستم نجاتش بدین !

حامی بازویش را گرفت ، پیش تر آمد و حالا سینه به سینه اش ایستاده بود :

- کسی قصد نداره نجاتش بده . ولی تو انگار تمام حرفا و تمام نقشه هات یادت رفته. ماکان این آدم بیشتر از اینکه یکی از قاتلین زن تو باشه ، کسیه که احتمالا چند تا از دونه درشت هاشون رو میشناسه . ما مگه چند بار فرصت داریم چنین آدمی رو گیر بیاریم و تو مشت مون داشته باشیم !

فرهاد هم وارد بحث شد و همانطور که جلو می آمد کمی کلاهش را بالا فرستاد :

- منم با کشتنش مخالفم . اگه قرار مثل اونا رفتار کنیم پس چه فرقی باهاشون داریم ! اونطوری نگاهم نکن ماکان !

کسی تو اینکه تو محقی که هر بلایی دلت خواست سرش بیاری ، شکی نداره . اما ما اگه قراره موفق باشیم باید بین خودمون و اونا فرقی بذاریم . اونا بی رحمن ، عوضی ان ، آدم گشن . براشون فرقی نداره چه کسی رو زیر دست و پاشون



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

له میکنن . درسته ، این آدمی که الان زیر دست ماست یه انگل اجتماعه . ولی اگه ما هم دقیقا مثل اونا آدم بکشیم و کک مون هم نگزه ، چه فرقی باهاشون داریم؟!
 ماکان نمی فهمید آنها برای چه تلاش میکنند . چرا سعی میکنند جان او را نجات دهند و این باعث خشمش می شد .
 نگاهی به آنها و سپس به داریوشی انداخت که کمی عقب تر ایستاده بود .
 با خشم غرید :
 - تو هم مثل اینا فکر میکنی؟! تو هم میخوای اونو از دست من نجات بدی؟!
 حامی نچی کرد و چشمانش را فشرد :
 - ماکان منطقی باش . خواهش میکنم !
 اما ماکان نمی توانست !
 داغ دلش هر لحظه تازه تر می شد ، عقب رفت و عربده زد :
 - نمیتونم منطقی باشم ! نمیتونم !
 داریوش پیش آمد و آرام گفت :
 - اگه نمیتونی پس کل این نقشه و کل این جریان بی معنی و بازیه . وقتی تو نمیتونی خودت رو کنترل کنی از ما هم انتظار چنین چیزی رو نداشته باش .
 حامی نگاه قدرشناسانه ای به داریوش انداخت و دوباره ماکان را نگریست :
 - ماکان ، رفیق ! قول میدم تقاص پس میده . اما الان وقتش نیست . الان وقتش نیست که تو با مشت و لگد و تهدیدش با اسلحه بخوای زجرکش کنی . خیلی حرفا باید بزنه . خیلی !
 ماکان با دندان هایی بر هم فشرده و سینه ای که از نفس هایی خشمگین مدام بالا و پائین می رفت ، به آنها خیره شده و لب فرو بسته بود .
 سهراب که او را چنین داد ، به حامی گفت :
 - حالا چطور میخوای وادارش کنی حرف بزنه؟! به این راحتی ها خودش و رفقاش رو لو نمیده .
 حامی کجخندی زد ، دست در جیب شلوار برد و آرام گفت :
 - اونش با من . فقط ماکان هم باید موافق باشه .
 نگاه چهار مرد همزمان بر او نشست و ماکان چهره در هم برد .
 سینه اش درد می کرد از فشار این همه خشم و کینه . دوست داشت چشم های آن مرد را در بیاورد و سرش را گوش تا گوش ببرد . خشمش مهار نشدنی بود . به خصوص که در زمانی که فکرش را هم نمی کرد با او روبرو شده بود .
 به زمین خیره شد و با نفرت زبان گشود :
 - حامی ، اگه بفهمم ذره ای بهش ترحم کردی اونوقت جای اون ، جون تو رو میگیرم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاهش را از همان زاویه با نفرت و انزجار به او دوخت و سپس عقب رفت و در تاریکی باغ گم شد .
 سهراب متحیر بود از او و کلامش . اما حامی لبخندی بر لب داشت .دستی به شانه ی داریوش زد :
 - برو دنبالش ، انقدر عصبانی هست که ممکنه بزنه خودش رو ناکار کنه .
 سپس از چاهی در همان نزدیکی ، سطلی آب برداشت و به فرهاد گفت :
 - شماها هم برین ، خودم بهش میرسم .
 اما سهراب اخم کرد و گفت :
 - ولی حامی ، تو نباید ..
 که او بی خیال دست در هوا تکان داد :
 - برو و غمت نباشه ! من گرگِ بارون دیده ام !
 میان آنها نگاهی رد و بدل شد که حامی در چهارچوبِ درِ اتافک ایستاد و سمتِ آنها چرخید :
 - برید ، امشب بیشتر از من و شناخته شدن و امنیتم ، ماکان و عصبانیتِ و قابلیتِ انفجاری اشه که مهمه و باید نگرانش بود ! مراقب باشید ترکشش به هیچ کدومتون نگیره . داریوش تنهایی از پشش بر نمیاد ! برید خونه ، منم تا یکی دو ساعت دیگه میام !
 سپس داخل شد و در را بست . از پنجره به آنها نگریست که برای رفتن تردید داشتند اما با صدای داد و بیداد داریوش و ماکان آنها هم عقب گرد کردند . انگار به واقعیتِ کلامِ او پی بردند که آن شب بیشتر از تمام دشمنانی که برای خود تراشیده بودند ، خشم و عصبانِ ماکان برای همه ی آنها خطرناک تر و نگران کننده تر است .
 حامی به آرامی لبه های آستینش را بالا زد و سطل آب را برداشت . مقداری از آن را روی صورتِ مرد ریخت و لگدی به پایش زد :
 - یالا تنه لش .. بیدار شو .. برای من نمیتونی نقش بازی کنی .
 حامی او را زیر نظر داشت . در تمام مدتی که زیر دست و پای ماکان بود ، گاهی خودش را به حالتِ نمایشی به غش و ضعف می زد تا از دستِ او نجات پیدا کند .
 حامی روی زانو خم شد و به او بی که میان چشم هایش فاصله انداخت بود لبخندی زد :
 - پسرِ باهوشی هستی !
 یقه اش را گرفت و او را بالا کشید و به دیوار تکیه اش داد . آرنج هایش را به زانوانش تکیه زد و دستانش را آویزان گذاشت :

- یه فرصت داری جونِ سالم به در ببری . اون شیرِ وحشی ای که دیدی ، قابل کنترل نیست . اگه حرف بزنی و چند تا اسمِ درشت و خوب تحویلیم بدی ، میذارم بری . به شرط اینکه دهنتم رو ببندی و اسمی از دیدنش نیاری . وگرنه مطمئن



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

باش همینطوری که اینجا حبست کردیم و احدی از جات خبر نداره ، میتونیم تو و تمام خونواده ات رو سر به نیست کنیم . حالا دیگه تصمیم گیری با خودته !
سپس ایستاد و به سمت پنجره رفت و به آسمان نگاه کرد :
- یا حرف بزنی و آزاد شی و بری خودت رو گم و گور کنی ، یا همین جا تو همین باغ چالت میکنم که احدی نتونه پیدات کنه . حتی رفیقای خودم !
سپس چرخید و اسلحه اش را بیرون کشید و دست به سینه به او خیره شد .
از نگاهش می فهمید آدم سرسخت و سنگدلی است .
آنقدر سرسخت که حتی تا لحظه ی آخر امید داشت راه فراری پیدا کند . ولی حامی پای قول هایی که داده بود ، می ماند .

#۲۰

وارد حیاط که شد ، الکس به پای او برخاست و پارس بلندی کرد . راکی و کامرون هم بعد از او روی پا بلند شدند و به او زل زدند .
بی هیچ واکنشی به آنها طول حیاط را طی کرد و داخل خانه شد . به محض بستن در پشت سرش ، فریاد ماکان روی سرش هوار شد :
- تا الان کدوم گوری بودی؟! چه غلطی کردی؟!
چرخید و او را کمی آنسوتر ، در سالن نیمه تاریک دید . هیچکس خواب نبود ، همه بیدار و هوشیار منتظرش بودند .
قبل از اینکه فرصت کند جواب دهد ، ماکان با گام های بلند به سمتش آمد و دست در یقه اش انداخت و او را بالا کشید .
حامی اما خونسردانه به او خیره شد . از صورتش عرق می دوید و رنگ پوستش به قرمز تغییر یافته بود .
چشمانش دو دو می زد و رگ روی پیشانی اش پوست می درید برای عرض اندام .
دست روی مچ های او که با قدرت به لباسش چنگ زده بودند ، گذاشت و رگ برآمده ی آن ها را هم حس کرد . آرام گفت :
- همون کاری که تو میخواستی بکنی ماکان !
صدای هینی از دهان گیتی بیرون آمد که باعث شد سر ماکان به شدت سمت او بچرخد . سپس سهراب ، که روی مبلی نشسته بود ؛ به آرامی بلند شد و گفت :
- کشتیش؟!
حامی فشار دستش روی دست ماکان را بیشتر کرد و نگاه او ، جلبش شد . خیره به چشمانش ، دستانش را پائین آورد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- فک کرد زنده اش میذارم . بهش قول آزادی دادم تا دهن و کتفه ولی قبل اون به رفیقم قول داده بودم نذارم قسیر در بره .
- حس کرد تنِ ماکان لرزید و برای همین محکم تر دستِ او را چسبید . نفس کوتاهی گرفت و سرش خم شد . حامی بازوهایش را چسبید و او را سمتِ در هدایت کرد :
- باید حرف بزنییم ماکان . . .
- سرش را چرخاند و آنها را منتظر دید ، پس لبخندی زد :
- یه کم با ماکان حرف دارم ، وقتی برگشتم چیزای زیادی دارم که براتون بگم ! و بی توجه به در هم و نگران بودن شان ، از خانه بیرون رفتند .
- به آنها حق می داد .
- شاید هم آنقدر قصه را جدی نمی پنداشتند . قتل و آدمکشی !؟
- آنها می خواستند با پنبه سرببند ولی حامی می دانست ماکان تا خونِ قاتلانِ همسرش را روی دستانش نبیند آرام نمیگیرد . پس او باید آرامش می کرد !
- با حس عدمِ تعادلِ ماکان ، بازویش را سمتِ انتهایِ حیاط و سکوهای سیمانی کشید و او را روی آنها نشانده . خم شد و دست روی شانه هایش گذاشت ، آرام گفت :
- به خواسته ات که رسیدی ، قسر در نرفت . پس چته !؟
- صدایش رگه دار و بم و خسته بود :
- رو قلبم سنگینه حامی . خیلی سنگین !
- چشمانش به آرامی بالا آمدند و در نگاه او دوخته شد :
- انتقام خیلی سخته ! خیلی تلخه !
- حامی هم سر تکان داد و هیچ نگفت . ماکان دوباره سر به زیر انداخت و زمزمه کرد :
- حس میکنم رمق تو تنم نیست . انگار همه ی این چند ساعت خواب بوده . اینکه اون پست فطرت رو دوباره دیدم . اینکه تونستم همون اندازه که زخم رو عذاب داد ، عذابش بدم . اینکه جونش رو گرفتم .
- حامی تکانی خورد و اخم کرد . ماکان نفس عمیقی کشید و سر به سمتِ آسمان گرفت و چشم بست . با همان صدای خش دار پرسید :
- چی بهت گفت !؟ برای نجاتِ جونِ بی ارزشِ خودش چند تا از هم دسته ای های هرزه اش رو فروخت !؟
- حامی لبخندِ کجی زد و زبان روی لب کشید :
- اگه بشنوی ! اگه بشنوی !
- ماکان هم پوزخندی بر لب نشانده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بین ملحفه های سفید و بالشت های پر گم شده بود .
 آنچنان گرمای مطبوعی تنش را فرا گرفته بود که دوست نداشت حتی ذره ای تکان بخورد .
 اما نوازش های دستی روی موهایش ، مجبورش می کرد میان پلک هایش فاصله بیندازد .
 صدای خنده های زنانه ای ، ذهنش را تشنه می کرد برای بیدار شدن ..
 چشم که گشود ، موهای طلایی فرشته جلوی صورتش پدیدار شدند . خندید ..
 تار موهایش در برابر نور آفتاب که از پنجره می تابید ، چون طلا می درخشیدند .
 خودش را به کمک آرنج دست چپش بالا کشید و نوک بینی اش را بوسید :
 - صبحت بخیر .
 دستانش موهایش را که نوازش می کردند ، انگار جریان خنک یک نسیم از میان تنش می گذشت .
 پلک هایش را می بست و می گذاشت تا نوازش هایش تمام مشکلات و ترس های کاری اش را دور بریزند .
 دست در گودی کمرش محکم کرد و او را پائین کشید :
 - بین نمیداری من آرام بمونم ..
 صدای خنده های فرشته در گوشش می پیچید . او را بوسه باران می کرد و او با خنده التماس می نمود که دست از سرش بردارد . ماکان مرد پخته ای بود ، خنده هایش بم و نگاه هایش مهربان بودند .
 کنار فرشته بزرگ شده و استخوان ترکانده بود .
 او برایش چیزی عزیزتر و فراتر از یک همسر بود .
 بود و بود و بود ...
 خنده های فرشته میان گوشش می چرخید و می چرخید و می چرخید و به سرش می رسید و انعکاس می یافت ...
 زمانی که دستانش را دور صورت او حلقه کرد و نگذاشت تا ماکان به مراد دلش برسد .
 لبخند مهربانی زد و آرام زیر گوشش زمزمه کرد :
 - از امروز دیگه آقا ماکان نمیتونه هر طوری خواست شیطنت کنه ، باید از این به بعد یه بابای خوب باشه .
 خوب به خاطر داشت که ماتش برد ..
 خوب در ذهنش نقش بسته بود که متعجب و متحیر به فرشته می نگریست .
 آن روز ، اولین آگاهی اش از حضور فرزندش بود .
 باز هم بود !
 فرزندی که دیگر نبود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تلخی کامش از بین نمی رفت . ساعت ها بود که چشمانش بی حرکت به روبرو خیره و لب هایش گه گاهی با جرعه ای آب ، تر می شدند .
آن شب یکی از مسببین از دست دادن عزیزانش را از صفحه ی شطرنج بیرون انداخته بود اما دلش ...
وای از دلش ... وای از دلش ...

سودا دستی روی صورت کشید و سری تکان داد :
- باورم نمی شه .
فرهاد هم در تائید حرفش سر جنباند . ماکان هم لبخند زهرآگینی گوشه ی لب داشت :
- میدونستم .. میدونستم این عوضیا همه شون یه نقاب دارن .
حامی دستی به چانه اش کشید :
- وقتی اسم تک تک شون رو می آورد انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم . بیشترشون یا مدیر ارشد و یا سهام دار شرکت های دارویی ان . به تعداد نگاه کنی زیاد نیستن و نمیتونن انقدر خسارت بزنن ولی ...
سهراب پوفی کشید و جمله اش را کامل کرد :
- ولی جایگاه شون به اندازه ای بالا هست که بخوان خیانت کنن ، بدجور میتونن باعث زیان و درد و رنج مردم باشن .
سپس همه ی نگاه ها به ماکان دوخته شد و این حامی بود که دست به سینه ، به حرف آمد :
- حالا چی کار کنیم ماکان؟! نقشه چیه؟!
ماکان کش و قوسی به عضلات گردنش داد و سپس به سودا خیره شد :
- اول کلک صفدری رو میکنیم!
سودا هم لبخندی زد و سر تکان داد :
- کلک اش رو میکنیم ، به هر قیمتی .
گیتی دست روی دست او گذاشت و آن را فشرد :
- به هر قیمتی ...
ماکان هم با تکان دادن سری ، بلند شد و تلفن همراهش را از روی میز برداشت . داریوش اخم کرد :
- کجا؟!
ماکان شانه بالا انداخت و نفس عمیقی گرفت تا بتواند صبور باشد :
- باید برم سر کارم ! به تجارتتم برسم ! آخه نه اینکه قرار من تو ماجرای انتقام دخالتی نداشته باشم و طرفش نرم . برای همون !
سپس دندان قروچه ای کرد و با بی حوصلگی از خانه بیرون رفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

همگی از دور میز بلند شدند و داریوش ، سودا را خواند :

- میشه یه لحظه بیای ... کارت دارم .

سودا هم با تعجب ، سمت او آمد . داریوش لبخندی زد و خودش را کنارتر کشید و سودا هم به تبعیتش چنین کرد .

حامی با تیزی آنها را زیر نظر داشت اما به گونه ای رفتار می کرد که انگار اصلا توجهی به آنها ندارد .

داریوش دستی به موهایش کشید و آرام به او گفت :

- سودا ، اگر مشکلی بود . آزاری ، اذیتی ... من هستم . هر کمکی بخوای .

سودا لبخند زد و سر تکان داد و به همان آرامی گفت :

- میدونم . رو کمک همه تون حساب کردم داریوش خان .

داریوش سر خم کرد و نفسی گرفت . کاش سودا حرف او را می فهمید !

#۲۱

تمام وزنش را روی پشتی صندلی سیاه رنگش انداخته بود و بی حوصله بر گه های درون دستش را زیر و رو می کرد .

آخر او را چه به تجارت !؟

پوف کلافه ای کشید و تلفن همراهش را چک کرد . وقتی از خانه دور می ماند ، دچار وسواس می شد .

مدام موبایل به دست می گرفت و فکر می کرد شاید کسی برای او پیام فرستاده یا تماس گرفته و او متوجه نشده است .

روی یک شماره توقف کرد ...

لبش کج شد . هزاران بار تصمیم گرفته بود که تماس بگیرد و بعد ..

لحظه ای که انگشتش برای لمس شماره پائین می رفت ، منصرف می شد .

این روزها بیقراری اش بیشتر شده بود ، دلش می خواست همه چیز زودتر تمام شود اما هیچ چیز آنطور که او میل

داشت پیش نمی رفت .

سرش را میان دستانش گرفت که تقه ای به در خورد و سر منشی اش از لای آن داخل شد :

- جناب اعتصامی نیا !؟ مهمون دارید .

اخم کرد و راست نشست :

- ممنون .

لحظاتی بعد ابتدا دسته گل بزرگی و سپس اندام موزون زنی پدیدار شد . ایستاد و منتظر ماند ، گل ها که از جلوی

صورتش کنار رفتند ، متعجب به حرف آمد :

- خانم طاهری !

مهرآوه لبخند وسیعی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خوشحالم دوباره می بینمتون !
- از پشت میزش بیرون آمد و سمت او رفت . مهرآه دسته گل را سوی او دراز کرد و آرام گفت :
- تقدیم بابت شروع کار جدید .
- ماکان تشکری نمود و با دراز کردن دستش سمت مبل های چرم قدیمی گفت :
- بفرمائید .
- سپس به سمت در رفت و به منشی اش اشاره زد . نزد او که آمد ، ماکان صدایش را پائین آورد و آهسته گفت :
- زود بپر سر کوچه شیرینی بگیر . با دو تا فنجون چایی . آفرین دختر ، زود تند !
- دخترک سر تکان داد و تند کیفش را چنگ زد .
- ماکان در را بست و چرخید :
- غافلگیرم کردین .
- مهرآه لبخندی زد و پا روی پا انداخت که مانتوی کوتاهش کنار رفت . دست روی ران پایش گذاشت و با لبخندی که لب های رژ خورده اش را بیشتر به چشم می آورد ، گفت :
- خواهش میکنم . وظیفه بود . وقتی شنیدم کار جدید شروع کردید خیلی خوشحال شدم . خیلی نگرانتون بودم . بعد از اون اتفاقات همه اش امید داشتم برگردید ولی وقتی شنیدم شرکت رو واگذار کردین ، واقعا قلبم شکست .
- ماکان لبخند کجی زد :
- محبت دارین .
- مهرآه نگاهی به اتاق انداخت :
- کمی قدیمیه .
- ماکان بی حوصله خندید :
- کمی از کمی بیشتر !
- مهرآه اما بر خلاف او بلند خندید و زمانی که خنده اش بند آمد ، اندکی شالش را آزادتر کرد :
- و این برای شما عجیبه ! ساختمون شرکتتون خیلی بیشتر از اینا می ارزید ! اونوقت . .
- ماکان آهی کشید ، بی اراده و ناخواسته !
- حرف از گذشته که می آمد ، انگار قلب بیچاره اش زیر پوتین یک سرباز دشمن له می شد .
- او خیلی چیزها از دست داده بود و فرصت عزاداری برایشان پیدا نکرد .
- آرام گفت :
- پولش رو به حساب خانواده ی همسرم ریختم . تنها کاری که می شد بکنم .
- مهرآه آهانی گفت و سر به زیر انداخت که تقه ای به در خورد . ماکان لبخندی زد ؛ دخترک کارش را بلد بود !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

منشی با اجازه ی او وارد شد و سینی حاوی شیرینی و چای را روی میز و میان آن دو گذاشت .
 زیرلیبی از او تشکری کرد و پس از بسته شدن در پشت سرش ، به مهرآه گفت :
 - خواهش میکنم بفرمایید . .
 مهرآه هم با لبخند و طنازی ذاتی وجودش ، فنجان چای را برداشت و آهسته به لب چسباند .
 سپس در حالی که آن را پائین می آورد گفت :
 - به هر حال . . اوضاع کاری چگونه ؟!
 ماکان شانه بالا انداخت :
 - فعلا که همه چیز راکد .
 مهرآه خنده ی کوتاهی کرد و سپس برخاست و کنار او نشست . ماکان متعجب از رفتار او ، کمی خودش را کنار کشید
 که مهرآه ، با خونسردی دوباره لیبی به چای زد و آرام گفت :
 - اینطوری بیشتر از مصاحبت شما لذت میبرم !
 ماکان ابرویی بالا فرستاد و با چشمان تیره شده اش به او خیره شد .
 بی حرف او هم فنجانش را به دست گرفت و به پشتی میل تکیه زد .
 مهرآه فنجان را روی میز گذاشت و آرام گفت :
 - ولی من بازم پیشنهاد میکنم برگردین به چیزی که تخصصش رو دارین . خیلی ها تو حوزه ی دارو هستن که از شما
 حمایت میکنن . شما رو مایه ی مباحث میدونن .
 ماکان پوزخندی زد و خیره به روبرو گفت :
 - چرا ؟! چون زن و بچه ام رو قربونی چیزی کردم که ارزشش رو نداشت ؟! که هیچکس ازش دفاع نکرد ؟!
 مهرآه دلسوزانه به او نگریست و آرام گفت :
 - چون شما آبروی ما رو خریدید . شما با ثابت کردن بی گناهی خودتون ، ثابت کردین وجدان و شرافت بین اهالی این
 عرصه زنده اس !
 متنفر بود از کلمات قلمبه سلمبه ای که او به کار می برد !
 کدام شرافت ؟! کدام وجدان ؟!
 او به چشم خود پست شدن نسل بشر را دید . . .
 بی حوصله بلند شد و آرام گفت :
 - خانم طاهری ، امیدوارم ناراحت نشید ولی نمیخوام در این مورد صحبت کنم . کمی برام آزاردهنده اس !
 مهرآه هم نفسی گرفت و سر تکان داد . کیفش را دور مچ ظریفش انداخت و دست های لاک خورده اش را روی بازوی او
 گذاشت و فشرده . لبخندی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر رهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان ، متوجه حال و روزت هستم . خیلی وقته پیگیرتم . از وقتی که خبر اون اتفاق رو شنیدم . بعد از سالها برگشتی و دلت میخواد یه جا قرار بگیری ، کاملاً میفهمم ! و من فقط میخوام کمکت کنم . هیچ قصد دیگه ای ندارم . مثل یک دوست .

ماکان هیچ نگفت و واکنشی نشان داد .

فقط وقتی او چرخید تا از اتاق خارج شود ، بدرقه اش کرد .

در را که بست ، پیشانی به آن تکیه زد .

میان یخبندان وجودش مردی نشسته بود که لباسی به تن نداشت .

ترسیده و لرزیده چنگ می انداخت تا شاید بتواند خودش را بالا بکشد و از پس تپه های یخی خودش را به نور آفتاب و گرمای آن برساند . اما در وجود ماکان ، خورشید مدت ها قبل غروب کرده بود . . .

#۲۲

وقتی کلافه و بی حوصله از یک روز خسته کننده به خانه برگشت فکرش را هم نمی کرد که با نعره های داریوش روبرو شود .

مات و متحیر به او که بر سر سودا فریاد می کشید ، خیره شد .

نگاهش را چرخاند و به گیتی نگریست که با اخم سر تکان داد . پیش رفت و بازوی داریوش را گرفت :

- هی ! چه خبرته ؟!

داریوش به سرعت سمت او چرخید و عریده کشید :

- چه خبرمه ؟! چه خبرمه ؟! همه اش تقصیر توئه ! تقصیر توئه لعنتی ! تو بهش گفتی به هر قیمتی صفدری رو گیر بندازه ! تو !

ماکان با کف دست به سینه ی او کوبید و عقبش زد . صدایش بالا رفت :

- مراقب حرف زدنت باش ! چته ؟ افسار پاره کردی ؟!

اما داریوش بیشتر نعره سر داد :

- نباشم چه غلطی میکنی ؟! چی کار میکنی ؟!

ماکان نمی گذاشت داریوش ذره ای از ابهت اش را خدشه دار کند . او به تازگی توانسته بود همه ی آنها را با خودش ، بی چون و چرا همراه کند . دست در یقه ی داریوش انداخت و او را سمت خود کشید و با دندان های چفت شده درون صورتش غرش کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دیگه داری غلطِ زیادی میکنی! یادت نره من کسی ام که جونت رو بهش مدیونی! مرگ و زندگی دست منه! اربابت منم! یادت نره!

داریوش با کینه به چشم های او خیره شد و با لحنی پر از غیظ گفت:

- تو هم یادت نره جناب، همیشه برده ها قدرتشون از اربابا بیشتره! اراده کنم نفسی که الان میکشی دیگه برنمیگرده! قبل از اینکه ماکان جواب تهدیدش را بدهد، دستی بازوی او و شخص دیگری داریوش را عقب کشید.

ماکان به بازدارنده ی داریوش که سهراب بود نگاهی انداخت و سپس دست خودش را بدون اینکه به پشت سرش نگاه بیندازد، به شدت از دست حامی بیرون کشید. صدای نفس کشیدن های عصبی اش را می شناخت!

نگاهش را با عصبانیت از سر تا پای داریوش گرداند و سپس با صدای بلندی پرسید:

- یکی نیست که بهم بگه چرا این حیوون رم کرده؟! داریوش خیز برداشت برای رسیدن به او که دست سهراب روی سینه اش نشست و او را به عقب هل داد.

حامی کنار ماکان ایستاد و نگاهش به پشت سر داریوش و سودای نشسته روی مبل دوخته شد:

- سودا...

ماکان اخم کرد و سوالی به او نگریست که جمله اش را کامل کرد:

- صیغه ی صفدری شده.

انگار تمام خون تن ماکان در یک لحظه منجمد شد و سپس بلافاصله به دمای جوش رسید. از این تغییر تنش به عرق نشست و صورتش سرخ شد. با گام های بلند از کنار آنها گذشت و بالای سر او ایستاد و نعره زد:

- تو چه غلطی کردی؟! صورت درهم سودا آرام بالا آمد و چشمانش به او دوخته شد. نگاهش غمگین و نم گرفته بود:

- باید این کارو میکردم!

ماکان اگر می توانست با دست، چشمانش را از کاسه در می آورد!

اما به جای آن بازویش را چنگ زد و او را از روی مبل بلند کرد و تکانی به تنش داد:

- حتی فکر نکردی که باید باهام مشورت کنی؟! چند بار بهت تاکید کردم فاصله ات رو باهاش حفظ کن؟! چند بار؟! و فشار دستش را بیشتر کرد. سودا چهره در هم کشید و بغض کرده گفت:

- چاره ای نداشتم. برای نزدیک شدن بهش و از زیر زبانش حرف کشیدن باید این کارو میکردم!

ماکان ناباورانه و با لبخندی گیج بر لب سر تکان داد. نفس هایش سنگین شده بود.

فرصت نکرد چیزی بگوید چون داریوش مچ دستش را چسبید و از دست سودا جدایش نمود.

میان او و دخترک ایستاد و دستش را پرت کرد و غرید:

- شما قبلا دستور رو صادر کردی ارباب! از چی ناراحتی!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان دندان قروچه ای کرد و با نوک انگشت به سینه ی او کوبید :

- دیگه داری حوصله ام رو سر میبری ! کمتر زر بزنی مرتیکه ی الاغ . تو مساله ای که بهت مربوط نیست دخالت نکن ! این بار داریوش بود که یقه ی پیراهنش را چسبید و درون صورتش با کلامی پر از حرص و صدایی دورگه از خشم فریاد برآورد :

- اگه به منی مربوط نیست که دوستش دارم پس به تویی مربوطه که همه برات مته یه پله ان که پا بذاری روشن و بری بالا و انتقام زن و بچه ات رو بگیری !؟

ماکان مات ماند . گوشش زنگ زد و لب هایش از هم فاصله گرفتند . چشم های رگ زده و خشمگین داریوش به او خیره بودند . پلک هایش رابست و سر خم کردو پیشانی به شانه ی او تکیه زد و زمزمه کرد :

- لعنت به تو داریوش ... لعنت به تو .. لعنت به تو و دلت ...

حس می کرد بازوهایش گز گز می کنند . خشم در درونش می جوشید . علاقه ی داریوش مثل یک حفره ی بزرگ درون نقشه اش بود . یک نقطه ضعف بزرگ!

با نهایت قدرتش او را به عقب هل داد و نعره کشید :

- لعنت بهت !

چرخید و به شدت ، لگد زیر میز قدیمی زد که چرخید و بر زمین کوبیده شد و صدای خرد شدنش و جیغ سودا در هم آمیخت .

حامی سر به تاسف تکان داد و سودا با دستی روی دهان نگاهش را میان سر خمیده ی داریوش و صورت سرخ و خشمگین ماکان می چرخاند .

سینه ی ماکان به سرعت بالا و پائین می رفت و نفس هایش عمیق و سنگین بودند .

سمت داریوش چرخید و صدایش عجیب خسته و بی رمق بود :

- کی بهش دل بستنی که نفهمیدم !؟ کی از دستت در رفت و بهش دل بستنی ؟! لعنت بهت مرد . لعنت بهت !

تن خسته اش روی مبل آوار شد .

تمام خشم و ناراحتی اش از سودا و تصمیم خودسرانه اش به کنار ؛ دردی که از حال داریوش داشت چنان بر قلبش سنگینی می کرد که راه نفسش را بسته بود .

حسش را می فهمید و این برای او ، دردآورتر از هر چیزی بود .

خودش را که جای او می گذاشت ، مردی را می دید که میان هیزم های گر گرفته ایستاده و به هر طرف که می نگرد روزنه ای نمی بیند . فقط دست هایی را می بیند که نفت بر آتش دلش می ریزند . گر می گیرد و می سوزد و دریغ از قطره ای آب ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حالا چطور باید سودا را محافظت می کرد؟!
چطور باید داریوش را مهار می کرد و جلوی کارهای احمقانه و خارج از کنترلش را می گرفت؟!!

#۲۳

روی مبل نشست و خسته و بی رمق، سر در گریبان گرفت. دقایقی طولانی همه چیز در سکوت می گذشت و فقط گاهی این صدای نفس های خشمگین داریوش بود که بر دیوار نامرئی میانشان خط می انداخت. سرانجام ماکان سر بلند کرد و با چشمان بی روحش به سودا نگریست:

- چرا چنین حماقتی کردی؟! الان اون لعنتی هرزه میتونه هر بلایی سرت بیاره!
صدای کوبیده شدن مشت داریوش بر کف دستش، باعث شد نیم نگاهی به او بیندازد ولی دوباره چشمانش را به سمت سودا چرخاند.

او اندکی من و من کرد و سپس زبان بر روی لب کشید و به حرف آمد:

- چاره ی دیگه ای نداشتیم ماکان. نمیتونستم از زیر زبونش حرف بکشم یا بفهمم پرونده و اطلاعات محرمانه اش رو کجا جاسازی میکنه. مطمئنم تو دفترش نیست ولی شاید تو خونه اش باشه!
داریوش بود که طاقت نیاورد و زودتر از ماکان او را سرزنش کرد؛ آن هم تند و با پرخاش:

- یه ذره عقل نداری؟! تو این هچلی که خودت رو انداختی مگه میشه بیرون کشید؟! فک کردی تو رو میبره خونه ی خودش؟! فک کردی ببره بهت اجازه میده بری اینور اونور بگردی؟! مطمئن باش پات رو بذاری تو خونه اش جات تو تخت اشه!

این ماکان بود که با صدای بلندی او را خواند:

- داریوش!

سودا بغض کرده سر به زیر انداخت. گیتی کنارش نشست و با نگاهی پر از شماتت داریوش را نگریست و سپس دست دور شانه ی دخترک انداخت.

ماکان بلند شد و دستی دور لب کشید. طول و عرض سالن را با قدم هایش طی کرد و سپس ایستاد. اخم به صورت داشت:

- سودا، تو باید از من اجازه میگرفتی. من نمیخوام آسیبی بهت برسه. این یه اشتباه محض بوده. نمیتونم بذارم بیشتر از این پیش بری.

سودا گردن کج کرد و نالید:

- ماکان! نمیخوام نیمه کار بذارمش... لطفا!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان جری شد ، سر جلو داد و غرید :

- لطفا چی؟! دو دستی تقدیم اون لاشخور بکنمت؟! اون کثافت به حیوونم رحم نمیکنه چه برسه دختری مته تو! پوفی کرد و هر دو دست پشتِ گردن قفل نمود.

سرش را به تاسف تکان داد که سهراب پیش آمد و گفت :

- اما ماکان ... اگه سودا یهویی غیب بشه صفدری مشکوک میشه . تازه الانم که صیغه اش شده بیشتر بهش توجه داره و مطمئنا وقتی یهویی بکشه کنار ، گوشاش تیز میشه که چه خبره . وقتی هم شکش ببره و اگه بخواد یه کم پیگیری کنه مطمئنا از اینکه سودا کیه سر درمیاره .

ماکان دستی به صورتش کشید و به سودا خیره ماند . علی رغم غمِ چشمانش اما صورتش عزمی راسخ را فریاد میزد . نیم نگاهی هم به داریوش انداخت . رگِ گردنش بیرون زده و با صورتی سرخ و دست هایی ممت شده به او می نگریست .

نمی خواست سودا را از دست بدهد . موقعیت خوبی داشت . علاوه بر آن نمی توانست دخترک را در دهان شیر بفرستد و انتظار داشته باشد که توسط او گاز گرفته نشود ... البته شیر که هیچ! صفدری از یک شغال هم پست تر بود . سرش را آهسته جنباند و دست هایش را به پهلو زد :

- سودا ، به کارت ادامه میدی ولی اجازه نمیدی بیش از حد بهت نزدیک شه . هر وقت دیدی برات مشکل درست کرده ، ملاحظه ی هیچی رو نکن . برای خودت راه فرار پیدا کن و خودت رو برسون اینجا . و اما تو داریوش ... بدون شک اگر سودا باز به نزد صفدری باز میگشت ، کنترل داریوش سخت می شد و مطمئنا باعث مشکلاتی در نقشه . با اخم پیش رفت و سینه به سینه اش ایستاد :

- تا وقتی کار سودا تموم شه حق نداری از خونه بیرون بری جز با من ! حق نداری ! و اگر جز این ازت بینم مطمئن باش کار نیمه تموم رو تموم میکنم ! تو همین حیاط گورت رو میکنم !

داریوش با غیظ و عصبانیت به او می نگریست ، از شدت فشاری که بر دندان هایش می آورد استخوان فکش بیرون زده بود .

به زحمت می توانست از میان دندان های به هم چسبیده اش سخن بگوید :

- تو ... نمیتونی ...

ماکان خندید ، خنده اش طعم زهر داشت .

با هر دو دست به آرامی روی سینه ی داریوش زد و گردن کج کرد :

- من میتونم داریوش ، خیلی خوب هم میتونم . خودت گفتی من همه رو پله میکنم . داریوش ، فقط به حرف من گوش بده ، وگرنه خودت هم میدونی تا چه حد میتونم پست باشم .

صدایش را پائین تر آورد و زمزمه کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تا حدِ یه حیوون میتونم پست باشم!

سپس او را به عقب هل داد و رو به سهراب و فرهاد غرش کرد :

- ببردش . . فعلا نمیخوام ببینمش !

آنها تنها به او نگریستند که صدا بالا برد و فریاد زد :

- با شمام !

فرهاد نچی کرد و پیش آمد و بازوی داریوش را گرفت ولی او همچنان به ماکان خیره بود و از جایش تکان نمیخورد .

سهراب هم قدم برداشت و دست در گردنش انداخت ؛ سر به گوشش نزدیک و چیزی را زمزمه کرد .

آنقدر که بالاخره داریوش راضی شد با نگاه چپی به ماکان ، از آنجا برود .

چرخید ، حامی دست به سینه او را می نگریست . احم میان ابروانش عمیق تر شد که سودا ایستاد ، تشر زد :

- کجا ؟!

لب هایش لرزیدند :

- خونه !

ماکان اما روی مبل نشست و دست روی گردنش گذاشت ، تیر می کشید و آزارش می داد :

- امشب نه . بهتره همینجا بمونی . نمیخوام اون لاشخور سرت خراب شه . زنگ هم زد بگو خونه ی دوستمم یا هر چیز دیگه ای که قانعش میکنه .

گیتی بازوی سودا را گرفت و آرام گفت :

- بیا . . بیا یه چایی بهت بدم ، بگو ببینم چه خبره .

سالن که از حضور آنها خالی شد ، حامی که همانطور دست به سینه به ماکان خیره بود ؛ گفت :

- چه مرگته تو ؟! رفتارت با داریوش درست نبود !

ماکان چشم بست و حالا سر شانه هایش را به سختی می فشرد ، درد آرام در تنش قدم می زد :

- باید جلوی حماقتش رو بگیرم . مطمئنم سودا که بره تو دفترِ صفدری از هر دقیقه استفاده میکنه که در بره و بره سراغشون . نمیخوام با حماقتش گند بزنه به همه چی . باید کنترلش کرد .

تقریبا روی مبل درازکش شده بود که افتادن سایه ای روی سرش را حس کرد . پلک گشود .

حامی گله مند به او می نگریست :

- نمیتونی ازش بخوای که عشقش رو نادیده بگیره و فقط یه گوشه بشینه و دعا کنه که از دستِ یه خوک صفت در امان بمونه اونم وقتی چیزی که تو رو تا اینجا کشیده ، همون عشقه .

سپس چرخید و او هم به سمتِ اتاقی رفت که داریوش را به آن تبعید کرده بود .

دردِ شدیدی در کتف ماکان پیچید که با دستِ مخالف بازویش را چنگ زد و چهره در هم برد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرش پر بود از افکارِ مختلف؛ دلیل حضورِ مهراوه، تصمیمِ نابخردانه‌ی سودا و عشقِ داریوش به او! ماکان ترسیده بود. نه برای خودش...
برای داریوشی که قلبش درگیرِ عشقِ دختری بود که هر ثانیه باید به این می‌اندیشید که در چه حال است و چه به سرش می‌آید و سودایی که معلوم نبود کنارِ صفدری ملعون چه حالی خواهد داشت.
پوفی کرد و بلند شد. تلفن همراهش را بیرون کشید و به دنبال شماره‌ی آهو گشت. تنها کسی که از خانه بیرون بود و خبری از او نداشت. شاید یک خبرِ خوب هر چند کوچک و ناچیز حالش را بهتر می‌کرد!

۲۴#

فرشته با خنده تمام تلاش‌های او را برای بلند شدن ناکام می‌گذاشت و همین که نیم‌خیز می‌شد، با دو دست او را هل می‌داد و رویِ تنِ سردِ سرامیک اسیرش می‌کرد. تازه از حمام درآمده بود و حس می‌کرد استخوان‌هایش منجمد شده‌اند.
خندید و بازویش را دور گردنِ فرشته انداخت و به نرمی فشرد:
- یخ زدم نامرد!
اما فرشته بی‌خیال خندید و رویِ بازویش را بوسید.
ماکان دوباره نیم‌تنه‌اش را بالا کشید که این بار هم فرشته با خنده‌ای بلند او را روی زمین خواباند و دستش را دوسوی سر او به سرامیک چسباند و سر به زیر برد که صدای گشوده شدنِ در و آوای پرشورِ دختری در خانه پیچید:
- آجی؟! ماکان؟! کجا...
با دیدنِ آنها مات ماند. فرشته خودش را با خجالت جمع کرد و ماکان هم نشست و دست دورِ شانهِ ی او پیچاند. ترجیح می‌داد هیچ واکنش خاصی نشان ندهد که هر دو دختر، خجالت زده و شوکه بودند:
- جانم هد هد؟!
هدی سرش را به زیر انداخت و آرام گفت:
- ببخشید. امم... خود... خود... فرشته... خودِ فری بهم کلید داده بود.
ماکان شانهِ ی فرشته را فشرد و هدی زیر زیرکی آنها را پائید.
فرشته صدایش را صاف کرد و با لحنِ آرام و لطیفش گفت:
- اشکالی نداره عزیزم...
سپس به نرمی از میانِ بازوانِ ماکان بیرون آمد و به سمت او رفت...



فایل پی‌دی‌اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان هوفی کرد و گردنش را فشرد. دردِ عصبی ای که به جانش افتاده بود، هر لحظه شدت می گرفت و او را فلج می کرد.

دست لبه ی میز گذاشت و با فشار آوردن به آن، صندلی چرخدار عقب رفت.

ایستاد و از پنجره بیرون را نگریست.

هد هد .. هدی بیچاره اش!

یعنی در تمام لحظاتی که او بی ملاحظه به فرشته عشق می ورزید، دل دخترک در گروی او بود؟! فکر می کرد نوجوان است ..

فکر می کرد هنوز بچه است و در برابر چشمان او فرشته اش را می بوسید و دستانش را می گرفت و محکم می فشرد و هد هد ...

هد هد پر سوخته اش!

وقتی به حال و روزش فکر می کرد، گویی گلی می دید در اسارتِ ریسمانی ابریشمی اما تیغ دار ...

عشقی ممنوع و علاقه ای که نباید پرورشش می داد. زیبا و لطیف اما پر از درد.

همانطور دست به گردن، با دستِ دیگر تلفن همراهش را برداشت و شماره ی فرهاد را گرفت. بعد از یک تک بوق جواب داد:

- جونم رئیس!؟

با صدایی گرفته پرسید:

- چه خبر؟! داریوش!؟

فرهاد پوفی کرد و انگار جا به جا شد:

- تو اتاق. تلفنش رو هم طبق گفته ات سهراب ازش گرفت. چهارچشمی حواسمون بهش هست.

قلبِ ماکان به درد آمد. قرارش بر آزارِ دوستانش نبود ولی ...

نباید می گذاشت داریوش جاننش را پای عشق بگذارد. اگر اتفاقی پیش می آمد می توانستند سودا را نجات دهند ولی اگر می فهمیدند داریوش زنده است مسلماً ابتدا از خانواده و عزیزانش برای بیرون کشیدن او از مخفیگاهش استفاده می کردند و سپس به دنبال دلیل زنده بودنش میگشتند و این یعنی بر باد رفتن نقشه های ماکان.

کیفش را برداشت. حضورش در آن دفتر هیچ نتیجه ای نداشت. آرام از اتاق بیرون رفت و همانطور که عضلاتِ شانه و گردنش را می فشرد گفت:

- خانم منشی من باید برم. شمام یه نیم ساعت وایستا بعدش برو.

دخترک سری جنباند و ماکان کلافه از درد تنش، پله ها را پائین رفت. از روی جوب که می گذشت دست در جیب برد تا سوئیچش را بردارد و در همان حال قدم در خیابان گذاشت. صدای گاز دادنِ شدید یک ماشین که آمد سر بالا گرفت



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و با دیدنِ نزدیک شدنش فقط توانست خودش را عقب بکشد اما لحظه ای بعد ضربه ای شدید به نیمه ی تنش وارد شد و چرخشی خورد و بر زمین اصابت کرد و دیگر هیچ نفهمید .

فرهاد کلافه از بی خبری ، رویِ مبل نشست :

- جواب نمیده .

داریوش که دست به سینه نشسته بود ، پوزخند زد :

- معلوم نیست سرش کجا گرمه !

حامی اخم کنان ، شماره ی ماکان را گرفت و با تحکم گفت :

- داریوش ! بسه !

اما ماکان جواب نمی داد . سابقه نداشت که این همه مدت آنها را از خود بی خبر بگذارد .

گیتی که لب می جوید و دست می چلاند گفت :

- نکنه .. نکنه فهمیده باشن که ...

حامی سرش را تند جنباند و لب زیر دندان فرستاد . اینکه نمی توانستند از خانه بیرون بروند هم مساله ای بود . فرهاد و

سهراب او را خوب نمی شناختند و نمی دانستند کجا به دنبالش بگردند و خودش و داریوش هم محکوم به حبس بودند .

چرخید و کنار پنجره رفت و کف دستش را به آن تکیه زد و گفت :

- اگه قصد ماکان رو فهمیده باشن پس مطمئنا ما رو هم شناختن و جامون رو هم میدونن . پس قاعدتا تا الان نباید زنده

باشیم . از آخرین تماسی که فرهاد باهاش داشته چند ساعت میگذره . پس امکان اینکه گیر افتاده باشه کمه .

سهراب دستی به صورت کشید و صبرش به سر آمده بود :

- پس کجاست !؟

حامی سر جنباند که گوشی درون دستش لرزید . با دیدن شماره ی ماکان ، به تندی جواب داد :

- ماکان !؟

صدای بغض داری که به حرف آمد متعلق به ماکان نبود ، آن سوی خط آهو سخن می گفت :

- حامی ... ماکان .

دلش ریخت ، لبه ی پنجره را چنگ زد :

- ماکان چی !؟

سرش خم شد و داریوش ایستاد :

- حامی !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صدای هراسانِ حامی به وقتِ سوال کردن ، دلش را به تب و تاب انداخت . ماکانِ ستونی بود که به او تکیه می کردند ، اگر فرو می ریخت ؟!

گیتی کتری را رویِ گاز گذاشت و چرخید که سینه به سینه ی حامی درآمد .
از ترس لحظه ای پلک رویِ هم گذاشت که صدایِ حامی باعث شد چشم بگشاید :
- دستمال . .
نگاهش کرد و دستمال کاغذی را گرفت و زیر بینی سائید .
بینی اش را بالا کشید و به او نگاه کرد . لبخند می زد . نگاه های حامی برایش آرامش می آورد حتی سکوتش برای همه ی آنها نشانه ی اطمینان بود .
او و ماکان انگار دو رویِ یک سکه بودند ، یکی هیجانی و دیگری آرام . حامی کامل کننده و کنترل گرِ ماکان بود .
صدایِ فرهاد بلند شد :
- اومدن !
گردنِ حامی که چرخید ، گیتی صدایش لرزید :
- اومد !
حامی نگاهی به او انداخت و با لبخندی ، جلوتر از او به راه افتاد . رویِ پله ایستادند و گام های آرامِ ماکان به کمکِ آهو را نظاره کردند .
حامی برای کمک به او شتافت . بازویش را که چسبید ، نگاهِ پر از اخمش بالا آمد . حامی لبخندی یکوری زد :
- چته ؟!
آهو با صدایی پر خنده گفت :
- به زور از چنگِ ماهان بیرونش کشیدم . هی اصرار داشت که خودش ماکان رو برسونه !
ماکان پوفی کرد و با اولین قدمی که رویِ پله گذاشت ، چهره در هم برد . آهو دستش را رها کرد و او با تکیه به حامی بالا آمد . رویِ پله که ایستاد ، چهره های نگران به او خیره شدند . دو چشم داشتند و هر کدام دو چشمِ دیگر قرض گرفته بودند .
با تلخی غرید :
- نمردم که قیافه تون اینه !
آهو خبرِ تصادفِ ماکان را به حامی داده بود . با توجه به نسبت و نزدیکی شان ، او زودتر از همه خبردار شد ؛ البته از طریقِ ماهان !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به محض اینکه به بیمارستان رسید هم ، تلفن همراهش را گرفت و درون کیف چپاند و در برابر نگاه های کنجکاو و ریز بین ماهان نمی توانست به تماس های آنان جواب بدهد .

داریوش پیش آمد و قبل از همه دست دور او پیچید و او را به خود فشرد :

- لعنتی احمق !

ماکان او را با غر غر پس زد :

- برو گمشو اونور .. استخوونام همه صدا میدن .

داریوش خنده ای کرد و کنار رفت .

پایش ضرب دیده و دستانش بر اثر سایش با سطح خیابان زخم و زیلی بودند . اما سرش چنان به آسفالت برخورد کرده بود که باعث شد چندین ساعت را در بیهوشی سپری کند .

اگر لحظه ی آخر خودش را کنار نمی کشید ، معلوم نبود چه بر سرش می آید .

روی مبلی نشست و دنده هایش را فشرد . گیتی نگران پرسید :

- چی شد؟! خوبی؟! چطوری اینطوری شد!؟!!

ماکان سر باندپیچی شده اش را روی لبه ی پشتی مبل گذاشت و چشم بست . نفسی گرفت و آرام گفت :

- هیچی ، فقط بی هوا رفتم وسط خیابون .

در صورتی که خودش هم می دانست که ماشینی که تا لحظه ای قبل از حرکت او پارک بود و با قدم برداشتنش سرعت گرفت ، به دلیل بی احتیاطی او باعث تصادف نشده است .

سهراب با چهره ای در هم کنار او نشست و سر تا پایش را زیر نظر گرفت :

- حالا مجبور بودی با این حال بیای اینجا!؟

ماکان راست نشست و چشم گشود . با لبخند کجی به او نگریست :

- نمیتونم واسه خاطر یه همچین چیز کم اهمیتی از تون دست بکشم و تو نقشه تاخیر بندازم .

نگاهش را میان آنها چرخاند :

- هیچی تغییر نکرده . با سودا صحبت کردم . تا الان تونسته از دست اون عوضی در امون باشه ، اما فکر نکنم همینطوری بمونه . پس آماده ی هر اتفاقی باشین .

همه شان به دقت به او زل زده بودند . در آن دو روز نبودش ، به اهمیت حضورش پی برده بودند . اینکه به تنهایی تصمیم می گرفت و حاضر می شد تمام بار مسئولیت بر شانه اش باشد ، چیزی فراتر از آن بود که تصور می کردند .

مثلا وقتی آهو تماس می گرفت و درباره ی بعضی امور توضیح می داد و از آنها می خواست مثلا یک دارو را با لیست داروهای قاچاق تطبیق دهند ، به سختی می توانستند از پس خواسته هایش بر بیایند .

ماکان نیم نگاهی به داریوش کرد و سپس به سختی بلند شد و رو به حامی و گیتی کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- با شما دو تا کار دارم . بیاین بگین ببینم چه خبر بوده این دو سه روز ...
و به آرامی به سمتِ اتاق مانیتورینگ رفت . حامی و گیتی هم نگاهی رد و بدل کردند و سپس به دنبالش رفتند .
همین که داخل شدند ، ماکان درِ اتاق را بست و روبرویشان ایستاد :
- تصادف نبود ، یکی قصدِ جونمو کرده بود .
گیتی دست رویِ دهان گذاشت و چشمانش گشاد شدند اما حامی همانطور و بدون هیچ تغییری به او زل زد . می دانست
...

گیتی دستش را پائین آورد و آرام پرسید :
- یعنی ... یعنی میدونن تو ...
ماکان سرش را جنباند و به حامی خیره شد :
- مطمئن نیستم . به آهو سپردم یه خونه دیگه پیدا کنه . ممکنه مجبور باشیم جامون رو عوض کنیم . از امروز اگه من
نبودم ، حامی همه کاره اس ، اطلاعاتِ کامل رو در اختیارش میدارم . باید احتمال هر چیزی رو بدیم .
گیتی رویِ صندلیِ قدیمی نشست و او هم به حامی نگریست .
حامی اما هنوز به ماکان خیره بود و اخمِ میانِ ابروانش شدید .

#۲۵

قرص مسکنش را بلعید و روی دنده هایش را به نرمی دستی کشید . هوفی کرد و آرام گفت :
- مطمئنی خبری نیست؟! جنب و جوشی؟!
آهو با صدای آهسته ای سخن می گفت :
- نه . هیچی . از بچه ها هم پرسیدم . اونام اطلاعی ندارن .
ماکان کلافه بود . اینکه کسی قصد داشت جانش را بگیرد از اهمیت کمتری برایش برخوردار بود ؛ قضیه ی اصلی این بود
که نمی دانست چه کسی !
و اینکه آیا این خطر ممکن است عزیزانش را تهدید کند؟!
پوفی کشید و شاکی پرسید :
- پس این کیه که میخواد سر به تن من نباشه؟!
آهو با کمی تردید و لحنی دلداری دهنده گفت :
- شاید اشتباه فکر میکنی ماکان . شاید حواست نبود .
اما ماکان مشتِ کبودش را رویِ میز کوبید و غرید :
- مطمئنم آهو ! مطمئنم که بودنش اونجا به قصدی جز کشتن من نبوده !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

موهای جلوی پیشانی اش را چنگ زد و سپس با خداحافظی ای کوتاه تماس را قطع کرد . بلند شد و رو به پنجره ایستاد . الکس مثل همیشه هوشیار و گوش به زنگ بود . ماکان در ظاهر او را می نگریست اما تمام فکر و ذهنش مشغول هویتِ ضارب بود . آیا نقشه شان لو رفته یا پایِ داستانِ دیگری در میان بود ؟

"چشمانش را بسته بود . سعی می کرد وانمود کند که خفته است ! اما مگر می شد دست های ریزه میزه و سرد و یخ زده ی دخترک بیست و چهارساله را نادیده بگیرد که آرام تن و بدنش را نوازش میکرد و با صدای پر از ناز و نوازشش او را ستایش می کرد ؟! آنقدر به نقش بازی کردنش ادامه داد که بالاخره صدای نفس های عمیقش آمد . چشم که گشود ، دستِ هدی روی سینه اش بود . آرام از کنارش برخاست و از زیر ملحفه بیرون خزید . لبه ی تخت نشست و دستِ راستش را مشت کرد و زیر دندان فرستاد .

نمی دانست باید با او چه کند ؟! نمی خواست تباه او شود . او که مرد بود ، چیزی را از دست نمی داد و تازه چیزی هم به دست آورد ! یک عاشقانه ی عمیق از جانبِ هدی . . . رابطه با یک دخترکِ نازک بدنِ کم سن و سال در مقابلِ خودش که علاوه بر همه ی اینها ، عاشق و دلباخته ی او نیز بود و هر کاری که می خواست هم برایش انجام می داد . چرخید و به او نگریست . موهایش روی شانه و بالشتش پخش بود . خودش را جلو کشید و آرام روی پیشانی اش را بوسید . عمیق و طولانی . .

یادش هست فرشته همیشه به او توصیه می کرد که مراقبِ هدی باشد و حال . . . او چه کرده بود ؟! خودش کسی بود که به حریمِ هد هدی فرشته دستبرد زده و حالا فکرِ رهایی و از سر باز نمودنش را می کرد . هدی سدِ راهش بود و او این را نمی خواست . سر زیر گلویش برد و آرام روی پوستِ لطیفش بوسه ای زد . ملحفه را تا زیر چانه اش کشید و دست دور او پیچید . هدی خود مقصر بود و تاوانش را هم باید به تنهایی می داد . ماکان برای او وقت نداشت اما . . . می توانست پنهانی ، ساعتی او را نوازش کند و از او بابتِ خلقِ چنین لحظاتی تشکر نماید . " دکمه ی پاورِ گوشی را فشرد و صفحه اش را خاموش کرد و آن را روی میز انداخت . هر بار که اسمش می آمد درگیرِ یک خاطره از او می شد . خاطراتی که گاه عجیب با حضورِ فرشته تداخل داشتند . . مثلا وقتی که تصادف کردند و فرشته بیشترین آسیب را دید و هدی با دیدنِ ماکانِ سراسیمه سمتش دویده و او را محکم در آغوش کشید ، در حالی که خواهرش در اتاقِ تحتِ مداوا بود . در آن زمان هدی به چه فکر می کرد ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اینکه محکم سر روی سینه ی او می فشرد به خاطر عشق و علاقه اش به ماکان بود یا به خواهرش؟! به این ها که فکر می کرد از خودش ، از هدی و از علاقه ای که او نسبت به شوهر نزدیک ترین فرد زندگی اش در سر پرورش داده بود متنفر می شد . هر چند شاید روابط هم مقصر بودند . .

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد تن کوفته اش را بالا بکشد و لحظه ای بعد سر فرهاد از لای آن داخل آمد :

- ماکان . . گیتی میگه یه چیزایی پیدا کرده !

چون فنر از جا جست و با عجله اتاق را ترک کرد . در اتاق گیتی ، داریوش و حامی دو سویِ اوپی که پشت میز نشسته بود ، جمع شده و به مانیتور خیره بودند .

گیتی سر بالا آورد و به او نگرست . چشمانش برق می زدند ، ترکیب عجیبی از کینه و شادی :

- شکستم ماکان . قفل اون فایللی که تو سیستم بود رو شکستم ! ببین !

و بعد مانیتور را سمت او چرخاند . ماکان دست روی میز گذاشت و سرش را جلو برد و لحظه ای بعد با دهانی باز به او خیره بود .

داریوش اما کمی گیج شده بود :

- اینا یعنی چی؟! یه سری اسم بی ربطن !

ماکان آب دهانش را فرو داد و کمر راست کرد :

- لیست افرادی که تو هر شرکت تو جابه جایی و جاگذاری داروهای فاسد دست دارن .

سپس دوباره خودش را خم کرد و با انگشت به اسم مردی اشاره زد :

- مدیر انبار شرکت بنیان دارو ، کنارش عدد پنجه .

موس را از دست گیتی گرفت و چند صفحه جلو رفت :

- بذار ببینم اینو ببین

با نشانگر روی صفحه دور اسمی که به انگلیسی تایپ شده بود خطی فرضی کشید :

- کنارش رو ببین . اگه حدسم درست باشه ، قضیه اینه . اول اسم اون یارو و عدد پنج . قبلا شبیه اش رو دیدم . اما نه این همه اسم و اطلاعات . . نه انقدر وسیع . این یعنی این آدم به یه طریقی تو قاچاق این دارو دست داره . چه قدر احمقن که به هر کسی اعتماد میکنن و این اطلاعات رو دستش میدن .

لبی کج کرد و با اشتیاق صفحات را زیر و رو نمود .

حامی پوزخند زد و دوباره همان ژست دست به سینه بودنش را گرفت :

- برای ما که بد نشد ، شد؟! اعتماد و غرور بیش از حد ، حماقت میاره داداش .

سپس دو ضربه روی شانه ی ماکان زد و خم شد و کنار صورت گیتی زمزمه کرد :

- شمام خسته نباشی خانم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و یکی از همان لبخند های عمیق و مهربانانه اش را تحویل او داد .
 ماکان اما اصلا در آن دنیا سیر نمی کرد . اگر حدسش درست از آب در می آمد ، آنچه که پیش رو داشت یک گنجینه ی
 تمام عیار بود !

#۲۶

حالا دیگر می دانست باید از کجا شروع کند و چه کسی را هدفِ اولین حمله اش قرار دهد .
 صفدری !
 برای اینکه هم شرش را از سرِ سودا کم کند و هم وکیلی را که از زیر و بمِ دشمنانشان خبر داشت و همیشه آنها را از
 مشکلات می رهند از دور خارج نماید .
 تمام امیدش به این بود که قبل از اینکه پروژه ی نابودی صفدری را کلید بزنند سودا بتواند به اطلاعات محرمانه ای که
 ماکان شک نداشت او آنها را جایی پنهان کرده دست یابد .
 برای یک وکیل و موقعیت و شغلش ، آبرو و حسنِ شهرت حرف اول را می زد و ماکان دقیقا همان را هدف گرفته بود .
 کفِ دست به میز چسباند و خم شد و همانطور که به مانیتور خیره بود ، گفت :
 -ایمیل همه شون رو پیدا کردی ؟!
 گیتی عکس ها را یک به یک به ماکان نشان می داد و در همان حال سر جنباند :
 - بیشترشون رو . اونایی هم که ایمیل نداشتن یا شماره ی موبایلشون رو دارم که براشون از اون طریق بفرستم یا شماره
 ی دفتر کارشون که براشون فکس کنم .
 سهراب هم به مانند ماکان ایستاد و گفت :
 - درسته با آبروش بازی کنیم ؟! حالا این مرتیکه هیچی ، این دخترایی که باهاشون بوده . خودمون میدونیم خیلی
 هاشون فریبِ تیپ و قیافه و موقعیت اجتماعی اش رو خوردن .
 ماکان پوزخند زد . راست ایستاد و دست در جیب برد :
 - این مرتیکه اصلا نمیدونه آبرو چیه ! وگرنه هر روز با یه دختری اینور اونور نمی رفت ! علاوه بر اون ، عکسِ صورتِ
 دخترا رو محو میکنیم . نه تا حدی که نشه صحتش رو تشخیص داد . هر چند . . اینام چوبِ حماقتِ خودشون رو
 میخورن . مگه ندیده و نشناخته باید بپرن تو بغلِ هر کسی چون موقعیتِ اجتماعی اش خوبه ؟! گرگا همیشه که دندان
 نشون نمیدن . . گاهی خیلی شبیه بره هان . آروم و بی صدا .
 سپس دستی رویِ صندلی گیتی گذاشت و او را سویِ خود چرخاند . با اخم هایی در هم گفت :
 -گیتی باید همیشه گوش به زنگ باشی و آماده که وقتش که شد ، با یه اشاره این عکسا ارسال بشه . نمیخوام حتی یه
 دقیقه هم واسه ی آماده کردنِ عکسا تو زمانِ لازم به مشکل بخوریم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گیتی سرش را جنباند و ماکان سمت سهراب چرخید :

- تو بعضی از پرونده هاش با توجه به مدارکی که سودا برامون آورده شک ندارم صفدری رشوه گرفته . وگرنه این پست فطرتی که من دیدم از هر راهی برای پیروزی استفاده میکنه و اهل شکست خوردن نیست .

گام که برداشت ، سهراب هم شانه به شانه اش شد و با یکدیگر از اتاق خارج شدند . ماکان بی هیچ تغییری در تن صدایش توضیحاتش را ادامه داد :

- باید اون آدمایی که صفدری وکیلشون بوده و علی رغم جریان پرونده ، دعوای قضایی رو باختن رو پیداشون کنی و ازشون پرس و جو کنی . انگار یکی دو تاشون هم متوجه شدن که خود وکیل شون باعث باختشون شده ولی نتونستن ثابت کنن . این دفعه ما بهشون کمک میکنیم .

با دستش به سمت اتاقش اشاره زد و سهراب بی حرف دنبالش آمد . از میان گاوصندوق کوچک گوشه ی اتاق ، پرونده ای سیاه رنگ را بیرون کشید و آن را سمت سهراب گرفت :

- بخونش . بهت کمک میکنه که بتونی اعتمادشون رو جلب کنی . همه رو سودا از میون اوراق و اسناد و مدارک صفدری کشیده بیرون . مرتیکه ی احمق خیلی به خودش مطمئنه . ولی این دفعه رو کور خونده .

سهراب پرونده را گرفت و آن را ورق زد . اخمی کرد :

-ولی فقط با همینا همیشه ثابت کرد صفدری عمدا باعث باخت موکلش شده .

ماکان کجخندی زد و با تمسخر گفت :

- ما لازم نیست ثابت کنیم . اونایی که ضربه خوردن خودشون وقتی سر نخ رو بدیم دستشون ، تا تهش میرن فقط لازمه بهشون نشون بدیم که باید از کجا شروع کنن .

سپس روی صندلی چوبی و قدیمی کنار پنجره نشست و سهراب با سکوت او فهمید که وقت رفتن است .

اتاق را ترک کرد و درش را بست .

ماکان با صدای چفت شدن در و چهارچوب ، چشم بست و دستی به پیشانی کشید .

این روزها را با بیقراری و انتظار خبری از سودا و آهو می گذراند و برای هر دو دختر هم نگران بود .

اگر کسی بویی از رفتار غیرعادی شان می برد ، دیگر نجات دادن شان سخت می شد . یا باید از آنها دست می کشید یا باید همه چیز را برای نجات شان می گذاشت .

آهو هنوز هوشیارانه سعی می کرد تمام اتفاقات شرکت را زیر نظر بگیرد و سودا هم در تلاش بود تا نشانه ای از اطلاعات همکاری صفدری و عاملان قاچاق دارو به دست آورد .

پلک هایش را گشود و تلفن همراهش را از روی گاوصندوق چنگ زد . صفحه اش را گشود و بی هدف میان شماره های ذخیره شده اش گشت .

این شده بود سرگرمی اش . آنقدر آنها را بالا و پائین می کرد تا خسته شود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما همیشه چشمانش روی یک اسم و یک شماره می ماندند .
کلافه پوفی کشید و دکمه ی پاور را فشرد و با لبه ی بالایی موبایل ، آهسته ضرباتی به پیشانی اش کوبید .
پس کی این صبر کشنده به سرانجامی می رسید !؟

برگه ای را امضا کرد که می دانست برایش سود سرشاری نخواهد آورد و حتی شاید باعث ضررش می شد .
اما برای اینکه کاری کرده باشد و به اصطلاح تجارتش در جریان ، مجبور بود حرکتی کند .
منشی اش لبخندی زد و پرونده را بست :
- اینو فردا براشون میفرستم .
سرش را تکان داد و با دست اشاره زد که اتاق را ترک کند .
از صبح از سودا خبری نداشت و این برای او نشانه ی خوبی نبود . نمی توانست به باقی شان بگوید که هیچ اطلاعی از او ندارد . به گیتی نگران دروغ می گفت که با او در ارتباط است و به داریوش خشمگین می گفت که از او پیامکی گرفته .
تلفن همراهش را به دست گرفت و دوباره نام او را لمس نمود .
بوق خورد و باز هیچ خبری از پاسخ دهی اش نبود .
کلافه چرخید و گوشی اش را روی میز انداخت . به ژورنال های پوشاک ترک پیش رویش نگاه کرد و پوز خند خشمگینی زد و زیر آنها کوبید . به کجا رسیده بود !؟
آبرو و اعتبار و آرزویش چه شد !؟
چشم بست و در آن لحظه دلش می خواست مثل هند جگرخوار باشد . از نوع مذکرش !
دوست داشت طعم شور خون آنها را زیر زبانش حس کند تا آرام بگیرد .
می خواست ضجه هایشان را بشنود و زجر کشیدن شان را ببیند .
حالا که خبری از سودا نبود این حس تشدید شده و قلبش را برای سینه اش بزرگ کرده بود .
نکند دخترک هم به سرنوشت فرشته دچار شده بود !؟
از این بی خبری و از این همه فکر بی سر و ته دیوانه می شد .
دست های مشت شده اش را روی میز کوبید و سر خم کرد .
با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهش و دیدن نام سودا ، آن را چنگ زد و غرید :
- کدوم گوری هستی !؟
صدایش ترسیده بود :
- ماکان .. ماکان بیا !
کمر راست کرد و کتکش را چنگ زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

- کجایی؟! چی شده!؟

جمله ای که گفت پاهایش را از حرکت باز داشت :

- خونه ی صفدری . . فقط بیا !

مات ماند . . . سودا آنجا چه می کرد!؟

#۲۷

جلوی در خانه درون خودرویش نشست و انتظارش را می کشید . تلفن همراهش را از پهلو کف دستش می کوبید و چشم هایش خیره ی در بودند . چند دقیقه پیش با او تماس گرفته و خبر داده بود که جلوی در است . گوشه ی لب به دندان کشید و پیشانی به فرمان چسباند .

نمی دانست چطور خودش را تا آنجا رساند . گویی پرواز کرده بود ! حتی به یاد نداشت چند چراغ قرمز را رد کرده یا از کدام خیابان آمده است !

تقه ای که به شیشه خورد باعث شد سرش را به تندی بلند کند و با دیدن سودا ، قفل مرکزی را غیر فعال کرد و او در سمت دیگر نشست .

با عصبانیت غرید :

- خونه ی این مرتیکه چی کار میکنی!؟

سودا اما دستش را دراز کرد و مچ دست ماکان را چسبید و آن را به سمت خود کشید . چیزی را کف دستش گذاشت و مشتش را بست .

دستانش چون تکه ای یخ بودند . ماکان مات و مبهوت سرمای تین او بود . زمزمه کرد :

- سودا .

لب های دختر لرزیدند و موهای پریشانش را زیر شال بلندش فرستاد :

- همه چی اینجاست ! هر چی که مخفی کرده بود اینجاس ! اینجا خونه ی خودشه ! خونه ی خودش !

ماکان فلش کوچک را روی داشبرد انداخت و هر دو دست کوچک او را میان دستانش گرفت . به صورتش خیره شد :

- تو اینجا چی کار میکنی!؟ چرا از دیشب خبری ازت نیست ؟ سودا ! با توام !

نگاه پر از اشکش به او دوخته شد :

- من زنشم ماکان ! تا یه ماه دیگه زنشم ! مجبورم کردم باهاش بیام ! منو آورد اینجا . خونه ی خودش ! نه خونه مجردی اش !

فک ماکان روی هم قفل شد و چشمانش به خون نشست . صدایش از خشم دورگه شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کاری باهات کرد؟!
 سرِ دختر خم شد و چشمانش را از شرم دزدید .
 اما ماکان چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد :
 - باتوام ! بلایی سرت آورد؟! مگه بهت نگفتم بی خبر از من کاری نکن؟! مگه نگفتم هر جا دیدی برات خطر داره بکش کنار؟! اونوقت تو... تو... توی احمق!
 نمی توانست کلامش را خاتمه دهد .
 دندان هایش را روی هم سائید که بغضِ سودا ترکیب . به دستِ او چنگ زد :
 - مجبور بودم ! مجبور بودم !
 ماکان شانه هایش را چسبید و سرش را بالا آورد و از بین دندان هایِ به هم فشرده اش گفت :
 - سودا... چی شد؟! چی کارت کرد؟!
 اما او بی صدا می گریست و سر می جنباند .
 ماکان خرناسی کشید و از رویِ دنده خم شد و داشبرد را گشود و اسلحه اش را بیرون کشید :
 - اشتباه می کردم . بهترین راهِ خلاص شدن از شرِ صغدی اینه که جونش رو بگیریم تا دیگه دنیا رو به نجاست نکشه !
 دستش به سمتِ دستگیره که رفت ، سودا بازویش را گرفت :
 - نه .. نه ... نرو . هیچی نشد . به خدا هیچی نشد . انقدر خورد که راه نمی تونست بره .
 ماکان سر به سمت او چرخاند . رویِ پیشانی اش رگی نبض داشت . پیش رویِ خودش سودا را نمی دید . فرشته اش را می دید که هر شب با گریه و جیغ از خواب می پرد و ملتمس از او می خواهد که نزدیکش نشود.
 چشمانش تیره بودند ...
 سودا بینی اش را بالا کشید و به پشتی صندلی تکیه زد و در خود جمع شد :
 - راحت می شد خرش کرد . پای هوسش که وسط بیاد راحت میشه گولش زد . آدرس اینجا رو با زیر و رو کردن پرونده هاش و تعقیب کردنش پیدا کردم . بعدش انقدر زیر پاش نشستم و براش عشوه اومدم که مجبور شه منو بیاره خونه اش ، مثلاً فکر کرد من یه دختر ساده ام که خیالِ ازدواج باهاش رو تو سرم دارم و اینطوری میتونه اعتمادم رو جلب کنه و هر کاری خواست بکنه و بعدش با یه تیپ پا بندازتم از خونه اش بیرون . یه پیک یه پیک دادم که بخوره ... این وضعی که این مرتیکه داره تا فردا صبحم بیدار نمیشه !
 لبخند لرزانی زد و سپس دوباره اشک هایش روی صورتش قل خوردند .
 ماکان مشتش را روی فرمان کوبید و لبِ پائینش را گزید .
 نفسش را به سختی بیرون داد و زمزمه کرد :
 - مطمئن باشم اتفاقی نیفتاده؟! من جوابِ داریوش رو نمیتونم بدم سودا . دوستِ داره . از جونش بیشتر ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سر به سمتش چرخاند . نگاهِ خیسِ او به صورتش بود . لبخند کجی زد :

- یه مردِ مُرده عاشقت شده !

سودا لبخندی خیسِ نثارِ او کرد و آرام گفت :

- مرد باشه ، عاشق باشه ، زنده و مرده اش فرق نداره . یه مردِ مرده ی من می ارزه به صدتا مردی که زنده بودنشون

فقط یه ننگِ برای آدمیت !

نگاهش سمتِ دری که از آن بیرون آمده بود چرخید و با انزجار گفت :

- یکی مته صفدری !

اشک هایش را پاک کرد و نفسی گرفت :

- باید برم . نمیخوام بیدار شه و من نباشم . اونوقت مشکل درست میشه . مشکوک میشه .

ماکان دستی در میان موهایش برد و آرام گفت :

- خونه اش دوربین نداره؟! این اطلاعات کجا بود!؟

سودا شانه بالا انداخت :

- نداره . ندیدم چیزی . تو مستی هم ازش یه چیزایی پرسیدم ، خودش که می گفت چیزی نیست . این اطلاعات هم از

رویِ یه لب تاپِ مشکلی رنگ کشیدم بیرون . کتابخونه اش ، زیرِ قفسه ی آخر یه چند سانتی باز بود که اگه دقت نمی

کردی به نظر نمیومد چون یه لبه ی قطورِ کاذب جلوش کار گذاشته . اونجا جاسازی اش کرده بود . منم رفتم بین کتابا

رو بگردم که یکی افتاد زمین و رفتم که بردارم ، متوجه اش شدم . کتابا رو که برداشتم ، قشنگ کفِ اون قفسه اومد بالا .

ماکان خنده ای بی حوصله کرد و سر تکان داد :

- چه جونوریه !

سودا هم در موافقت با او سر بالا و پائین کرد و در را گشود :

- هر وقت بتونم میام خونه . به بچه ها بگو نگران نباشن . من بازم میگردم . شاید چیز دیگه ای بود .

ماکان پلکش را به آرامی باز و بسته کرد . سودا ماشین را دور زد و به سمتِ خانه که رفت ، جرقه ای در ذهنِ ماکان زده

شد . دیگر این آهویِ معصوم را جلویِ لاشخوری چون صفدری نمی گذاشت تا هر وقت خواست دندان در پهلویش فرو

کند .

در را گشود و بیرون رفت :

- سودا !

سمت او چرخید ، ماکان جلو رفت و مچِ دستش را چسبید و او را داخل حیاط برد . سودا با صدای زیری گفت :

- چی کار میکنی؟! ماکان !

ماکان اما او را سمتِ خانه هل داد و سر خم کرد و در چشمانِ او خیره شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دیگه حاضر نیستم تو رو فدا کنم و این ریسک رو قبول کنم که هر لحظه ممکنه اون بهت دست درازی کنه . برو سودا . برو و وسایلت رو بردار و بیا . با هم میریم خونه !

سودا لب گشود که چیزی بگوید اما ماکان با صدای آهسته اما پر از غیظی به او توپید :

- حرف نباشه ! فقط برو و سریع برگرد ! یه دور هم چک کن چیزی رو اشتباه نداشتی باشی که شک کنه !

و وقتی باز او همانطور خیره اش ماند ، نچی کرد و به سمت خانه هَلَش داد و در حیاط منتظر ماند که بیاید . ده دقیقه بعد سراسیمه سمت او دوید :

- بریم . یه خانمی زنگ زد . نمیدونم کیه . ولی با توپ پر داشت میومد اینجا !

ماکان بازوی او را چسبید و به دنبال خودش کشید . در را بست و او را درون خودرو پرت کرد و به محض استارت خوردن خودرو ، پایش را روی پدال گاز فشرد و همانطور که با سرعت از کوچه بیرون می رفت ، پرسید :

- متوجه نشدی کی بود ؟!

سودا چانه بالا انداخت و روی صندلی چرخید تا خیابانی را که پشت سر می گذاشتند بنگرد :

- نه . داشتم اتاقا رو چک میکردم . رفته بود رو پیغامگیر . فقط وسط حرفاش میفهمیدم عصبانیه ! تهش گفت که تو راهم ، زدم از خونه بیرون .

ماکان سر جنباند . ابروهایش در هم قفل بودند :

- مطمئنی همه چیز سر جاشه ؟! هیچی جا نداشتی ؟!

سودا روی صندلی نشست و پلک هایش را به هم چسباند و نفس عمیقی گرفت . انگار از اینکه از دست او خلاص شده ، آسوده بود :

- نه . عمدا وقتی داشتم میومدم اینجا چیز زیادی با خودم نیاوردم .

لب های ماکان کش آمدند و نیم نگاهی به او انداخت . سودا دختر بود و از جنس ضعیف و لطیف اما باهوش . می دانست وقتی بیشتر با او درباره ی چگونگی فریب دادن صدفری صحبت کند بیشتر شگفت زده خواهد شد .

پس انتخابش اشتباه نبوده است .

دمی عمیق گرفت و بازدمی طولانی پس داد که پرسید :

- حالا چطوری بهش بگم چرا وقتی بیدار شد نبودم ؟!

ماکان پوزخندی زد و دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر :

- نقشه اش رو کشیدم . خیالت تخت .

سپس نیم نگاهی به او انداخت و تک خنده ای بی روح سر داد .

ضجه های فرشته در گوشش زنگ می زد اما از طرفی قلبش آرام بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

لحظه ای که سودا با او تماس گرفت حس کرد تمام دنیا برابر چشمانش سیاه و از دالانی تاریک و تنگ به گذشته پرتاب شده است . می ترسید او هم به سرنوشت فرشته اش دچار شده باشد اما ...
دیگر ریسک نمی کرد . سودا را برای داریوش نگه می داشت .
او را برای داریوش می برد .
لبخند کم رنگی زد اما پر از آرامش ...

#۲۸

ماکان با انگشتان دو دستش روی میز ضرب گرفته بود و لب زیرینش را زیر دندان .
حامی هم پشت سر او ایستاده و به صفحه ی مانیتوری خیره بود که نگاه ماکان به آن دوخته شده .
سرش را جنباند :
- باورم نمیشه . چه قدر یه آدم میتونه بی وجدان و بی شرافت باشه . آخه .. آخه ...
دست در مو فرو برد و غرید :
- آخه چطوری انقدر راحت با جون مردم بازی میکنن؟! یکی از این داروهای فاسد میتونه خیلی راحت باعث مرگ یه آدم بشه !
ماکان قامت راست کرد و همانطور که چشمانش به صفحه ی رایانه خیره بود گفت :
- چون برایشون منفعت داره . تا وقتی جیبشون رو پر میکنه دیگه جون مردم چه ارزشی داره؟! صدفدری بی صفت !
سرش را تکان داد و سمت او چرخید :
- نه تنها وکیلشون بلکه همکارشون و کارچاق کنشون بوده . بی شرف بی ناموس !
مشت هایش را باز و بسته کرد و سر تکان داد:
- جوری به زمین بزنمش که به مرگ خودش راضی شه .
سپس صدایش را بالا برد و نیم رخش را به سمت در چرخاند :
- فرهاد .. فرهاد !
لحظاتی بعد او در چهارچوب در ایستاده بود . ماکان سمت او چرخید :
- تو برادر سودایی . از شهرستان اومدی . خبر نداشتی خواهرت کار میکنه . راضی نیستی که پیش یه مرد غریبه کار کنه . اونم کسی که نمیشناسیش و از چند نفر درباره اش بد شنیدی . میری دفتر ، دست خواهرت رو میگیری ، داد و هوار میکنی . تهدیدش میکنی . حتی شده باهاش درگیر میشی و بعد سودا رو میکشی بیرون . تا عصر هم نشده میرین خونه ها رو پس میدین . وسایل رو تخلیه میکنین . هر اثر انگشت و هر نشونه ای از خودتون رو پاک میکنین و بر میگردین !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

فرهاد لحظاتی گیج و گنگ به او زل زد که ماکان سر به تاسف جنباند . حامی لبخندش را خورد و جلو رفت و دست دور شانه ی فرهاد انداخت:

- بیا برات توضیح بدم !

قبل از خروجشان از اتاق ، ماکان گفت :

- به سهراب بگو یه کم قیافه اش رو تغییر بده . یه سیبیلی ، رنگ موی موقتی ، لنزی ، چیزی . نمیخوام شانس اینکده بشناسدش رو داشته باشه .

حامی سر تکان داد و همراه فرهاد از اتاق بیرون رفتند و به لحظه نکشید که گیتی داخل شد . دست به سینه به دیوار تکیه زد :

- پس برای همین امروز سودا رو فرستادی .

ماکان روی صندلی نشست و فلش را از سیستم جدا کرد :

- باید می رفت . اینکده بیهو غیب شه خیلی شک برانگیزه . تازه با دروغی که پریشب هم بهش گفت میخونه . خودش هم میدونه امروز که رفت چی باید بگه . اگه شانس مون خوب باشه ، صفدری با داد و فریاد و عربده های فرهاد باور میکنه . گیتی پیش آمد و روی صندلی ای ، روبروی میز نشست :

- حالا چرا بهش گفتمی یه جوری وانمود کنه که قبل از تلفن اون زنه از خونه بیرون زده ؟!

ماکان به پشتی صندلی اش تکیه زد و مچ دستش را ماساژ داد . هنوز درد می کرد :

- نمیدونم اون کی بود که به صفدری زنگ زده بود . سودا هم دقیق نشنیده که چی گفته . پس ممکنه به کارش و به این جریان پر از لجنی که درگیرشه مربوط باشه . و اگه بفهمه که سودا یه چیزایی شنیده یا احیانا چیزی دیده برای دختره مشکل درست میکنه . پس بهترین کار اینه که یه جواری قضیه رو ناموسی جلوه بدیم و سودا رو بکشیم بیرون . این دیگه قضیه ی من و داریوش و حامی نیست . ماها مردیم . هر بلایی سرمون بیاد بازم لطمه ای که میخوریم به اندازه ی سودا نیست . این جامعه همیشه دید بهتری به مردا داشته تا به زنا .

سپس بلند شد و کتش را از روی جالباسی برداشت و به سمت گیتی چرخید :

- تونستی چک کن ببین اون لندهور دیگه چیزی برای مخفی کردن داره یا با کسی ایمیل مشکوک یا رمزی رد و بدل میکنه یا نه .

گیتی با پوزخندی بلند شد :

- اون بیشتر سرش یه جای دیگه گرمه !

ماکان با ابروهای در هم گره کرده به او نگریست که گیتی چهره در هم برد :

- داره مخ دخترا رو میزنه . خدا میدونه با پشت گرمی اش به این حیوونا و به پول و زور بازوش چند تا دختر رو بدبخت کرده !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان پلک روی هم نهاد و دندان به هم فشرد . هوفی کرد و چشم گشود :
 - اینم قسر در نمیره . کار دارم باهانش ...
 کیفش را از کنار در برداشت و از اتاق بیرون زد . باید به دفترش می رفت !
 چه دفتری ... !

اصلا به او چه ربط داشت که فلان بازیگر ترک در فلان سریال مزخرفش چه لباس مزخرفتری پوشیده و حالا اگر به بازار بیاید احتمالا فروش زیادی خواهد داشت !؟
 کلافه کف سرش را خاراند و ژورنال را پس زد .
 او را چه به این کارها !
 روی صفحه ی تلفن همراهش که رو به خاموشی می رفت دست کشید و دوباره روشن شد .
 به عکس سه نفره ای خیره شد که میان هزاران عکس درون گوشی اش آن را یافته بود . روی چهره ی دو زن درون عکس زوم کرد .
 فرشته اش با آن موهای روشن و چشم های خمار و ابروهای کمانی . . با آن پوست سفید و گونه های رنگ پریده و کک و مکی .
 هزاران بار روی کک و مک هایش را بوسیده و عطری تنش را از روی گلویش برداشته بود .
 در کنارش هدی ...
 با آن موها و رنگ پوست تیره تر ، چشمان درشت و سیاه .
 گردن کج کرد . با او چیزی جز یک خاطره ی کوتاه نداشت .
 آن هم پر از خشم ، پر از درد ، پر از دلتنگی .
 گوشی را روی میز انداخت و بلند شد . منشی اش را صدا زد .
 لحظه ای بعد در چهارچوب در بود :
 - بله آقا !؟
 ژورنال را سمت او دراز کرد ؛ دخترک پیش آمد و آن را گرفت و ماکان گفت :
 - اینو ببر بکوب تو فرق سرشون با این چرت و پرتاشون . بگو من یه بار یه غلطی کردم باهاشون قرارداد امضا کردم .
 دیگه این غلط رو تکرار نمیکنم !
 منشی لب به دندان گرفت :
 - آقا اما . .
 ماکان غرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اما و ولی نداریم! همین که گفتم! بفرما خانم!
 با به خاطر آوردن کاری که با هدی کرده بود، اعصابش به هم می ریخت.
 درست که دیگر دلی برای سوختن نداشت اما نمی دانست چطور با این احساس سر کند که هر عذابی که اکنون هد هد می کشد، مقصرش اوست و امیال مردانه اش.
 اکنون یاسا با او چگونه برخورد می کرد؟!
 آیا به راستی هد هد از او باردار بود و فرزندش را سقط کرده؟!
 چطور با این درد کنار می آمد؟!
 ته تمام سوالهایی که از خودش می پرسید، نمی دانم بود.
 نمی دانست!
 دوباره به عکس فرشته روی صفحه ی تلفن همراه نگریست.
 چشمانش انگار او را مواخذه می کردند.
 کف دست به میز چسباند و سر خم کرد.
 چطور اگر روزی در آن جهان، با او روبرو شد؛ در چشمانش خیره شود و بگوید که نه تنها از هد هد مراقبت نکرده بلکه خود او کسی است که بیشترین آسیب را به عزیزترین فرشته زده است؟!
 روی صندلی اش نشست و دست هایش را روی میز در هم فرو برد و سر روی آنها گذاشت.
 پس کی این عذاب تمام می شد!؟

#۲۹

کنار ماکان نشست. ساعت ها می شد که در هوای سرد و در سکوت روی صندلی نشسته و به بازی سگ هایش خیره بود.

زبان روی لب کشید و آرام گفت:

- ماکان... من نمی خواستم اینطوری بشه.

سر ماکان به سمت او چرخید، اخم میان ابروهایش جا خوش کرده بود:

- چطور!؟

سودا با لبه ی اشارپش ور رفت و آرام گفت:

- اینکه کارم رو تموم نکرده، مجبور شدم از دفتر صفدری بیام بیرون.

ماکان پوزخند زد و دوباره به روبرو خیره شد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ذره ای ناراحت نیستم . کارت رو خوب انجام دادی . فیلما و عکسا و مدارکی که بهمون رسوندی برای پائین کشیدنش که هیچ ، برای سر به نیست کردنش کافیه . فقط یادت باشه ، تا یه مدت حق نداری از خونه بری بیرون . فهمیدی ؟!

و نیم نگاهی به او انداخت . سودا سر جنباند و سپس به داخل خانه رفت .

شاید اگر جریان به شکل دیگری پیش می رفت حالا باید جشن نابودی او را می گرفتند ولی مجبور بودند کمی صبر به خرج دهند .

اگر بلافاصله بعد از ناپدید شدن سودا ، صفدری دچار مشکل می شد بدون شک تمام تیره‌های ظن و گمان به سمت او می آمد .

چشمانش را بست و کمی به حالت درازکش درآمد ؛ سرش را به عقب خم کرد و بر لبه ی چوبی صندلی گذاشت . اما حتی دقیقه ای نگذشته بود که این بار صدای حامی باعث شد چشم باز کند :

- با سودا درباره ی چی حرف میزدین ؟!

نفس عمیقی گرفت و گفت :

- هیچی . حرف خاصی نبود .

حامی کجخندی زد و لحظه ای نگاهش را به اطراف چرخاند و سپس دوباره به او نگریست :

- نمیپرسم . باشه . ولی میتونم بپرسم که قدم بعدی چیه ؟! حس نمیکنی یه کم زیاد از حد راکد شدیم ؟!

ماکان کمی لب هایش را کش آورد و به او خیره شد :

- با یه شب گردی چطوری ؟!

چهره ی حامی از هم باز شد و با صدایی که خنده در آن موج می زد ، گفت :

- چی تو فکرته ؟!

ماکان خندید و ایستاد ، دست روی شانه ی حامی فشرد :

- وقتش شد میفهمی !

ماکان همانطور که خودش را از پنجره بالا می کشید ، چراغ قوه ی کوچک را بین دندان هایش می فشرد و نور متزلزلی را پیش رویش پخش می کرد .

نفس نفس زنان تنش را داخل اتاق انداخت و سپس بلافاصله از پنجره ، کمر بیرون فرستاد و دست برای حامی ای دراز کرد که بر روی محافظ های پنجره ی زیرین معلق بود .

کمی بعد او هم کنارش بود و تند و عمیق نفس می کشید .

دست روی زانو گذاشت و خس خس کنان گفت :

- یعنی . . یعنی مرگ رو دوباره جلوی چشم دیدم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان هن و هن کنان خندید و نور چراغ قوه را بر اطراف انداخت :

- همونطور که حدس میزدم .

حامی ایستاد و دست به پهلو گرفت . سپس پرسید :

- چطوری میدونستی زیر شیروونی اش محافظ نداره ؟!

ماکان کلاهش را روی صورت پائین کشید و به او اشاره زد :

- مثل همون دورهمی مدیر کیهانی ، قبلا هم به بار اینجا به مهمونی بود . منم بودم پنجره ی زیرشیروونی رو محافظ نمیزدم !

حامی نگاهی به پشت سرشان انداخت و از پنجره به بیرون نگریست . ساختمان دوبلکس را با چسبیدن به محافظ هایش بالا آمده بودند . پوفی کرد و سرش را تکان داد :

- لعنت بهت مرد ... نزدیک بود بمیرما !

ماکان صدایش زد و این بار همراهش شد . به آرامی در را گشود و نگاهی به راهرویی انداخت که به سمت پائین می رفت . زمزمه کرد :

- کسی نیست . بیا .

به آرامی پا روی پله ها گذاشتند که صدای خفه ای بلند شد . ماکان دستش را برابر او گرفت و گوش تیز کرد . خبری نبود .

پس قدم دیگر را برداشت . حامی پیچ زد :

- مطمئنی فقط خودش خونه اس ؟!

ماکان سر تکان داد و نیم رخ به سمت او چرخاند :

- بچه هاش که کلا نیستن . زن دومش هم معلوم نیست کدوم گوریه .

سپس دوباره به مسیر پیش رویش توجه کرد و شانه بالا انداخت و با بی خیالی گفت :

- چه بهتر ! به نفع ماست !

به پائین پله ها که رسیدند ، ایستاد و نور چراغ را در دو سوی سالن کوچک انداخت و لب زد :

- اتاق خوابان !

حامی هم کنارش ایستاده و سر تکان داد :

- کجا باید بریم ؟!

ماکان به سمت یکی از اتاق ها رفت ، خم شد و نور را روی دسته ی آن انداخت . حامی به دنبالش آمد :

- چی کار میکنی ؟!

ماکان به آرامی گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اتاق کارش ، اتاقیه که کمتر کسی بهش تردد میکنه جز خودش . احتمالا درش هم قفله .
راست ایستاد و با سر به اتاق دیگر اشاره زد :
- این نیست !
حامی متعجب به او و رفتارش خیره ماند . ماکان از برابر در دیگر پس از اندکی مکث گذشت و سپس برابر در سوم زانو زد . دستگیره اش را با دقت نگریست و سر به سمت او چرخاند :
- دستگیره اش کمتر استفاده شده .
آن را پائین آورد و با قفل بودنش ، لبخندی به لب نشاناد :
- خودشه !
حامی نزدش آمد و خفه پرسید :
- از کجا فهمیدی؟! خب اصلا این جنگولک بازیا چیه؟! تک تک باز میکردی ببینی کدوم قفله و کدوم بازه؟!
ماکان شانه بالا انداخت :
- فقط یه حدس بود! در ضمن ، ممکن بود تو هر کدوم از اون اتاقا خود ملعونش خواب باشه !
کلیدی از جیبش بیرون کشید :
- شاه کلید !
حامی هر لحظه متعجب تر می شد . این ماکان با مردی که از آن شناخت داشت ، بسیار متفاوت بود .
ماکان در را گشود و با سر به داخل اتاق اشاره زد . در که پشت سرشان بسته شد ، حامی نجوا کرد :
- دوربین نداره؟!
ماکان نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند :
- حتما داره . ولی پس من برای چی برق خونه رو قطع کردم؟!
به سمت میز کار رفت و روی آن نگاهی سرسری انداخت . کشوی میز را کشید :
- قفله !
زبان روی لب کشید و دست در جیب برد . سنجاقی بیرون آورد :
- نمیدونم میشه یا نه !
روی دو زانو نشست و حامی حیران و متعجب بالای سرش ایستاد . ماکان اما هر چند لحظه دست از کار می کشید و گوش می داد تا مبادا صدای پایی که به سمت اتاق می آید از دایره ی شنوایی اش دور بماند .
سرانجام پس از پنج دقیقه تلاش ، در کمد گشوده شد و لبخندی بر لب ماکان آمد :
- همینه .
نور چراغ را داخل کمد انداخت و با دیدن دو پوشه ی دکمه دار ، ابروهایش را بالا فرستاد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دوربین رو بیار حامی .
- سپس به سرعت پوشه ها را بیرون آورد و روی میز گذاشت . تک به تک برگه هایشان را بیرون آورد بدون توجه به محتویاتشان و حامی هم سریع از آن ها عکس گرفت .
- کارشان که تمام شد ، دوباره پوشه ها را درون کمد گذاشتند . ماکان نچی کرد :
- قفل کردنش رو بلد نیستم .
- ایستاد :
- بی خیال .
- دست سمت او دراز کرد :
- بده من اون ماسماسک رو .
- حامی از جیبش ، شنود ریزی خارج کرد و کف دست ماکان گذاشت . او هم خم شد و به مانند دفعه ی قبل آن را در کم دید ترین نقطه ی ممکن کار گذاشت .
- قامت که راست کرد ، حامی گفت :
- لازم نیست بیشتر بگردیم؟!
- ماکان چانه بالا انداخت ، هر دو ضعیف و آهسته سخن می گفتند :
- وقتش رو نداریم . همین الانم کلی لغت دادیم . بجنب پسر !
- از اتاق بیرون رفتند و ماکان در را قفل کرد . حامی آرام گفت :
- اینم با خودم آوردم !
- ماکان چرخید و به شی درون دستش نگاه انداخت :
- اینو چرا با خودت آوردی؟!
- ساعتی بود که داد می زد جنسش از طلاست و گران قیمت .
- حامی پوزخندی زد :
- اگه به چیزی مشکوک شد ، ما دزدیم !
- ماکان سری تکان داد و خنده ی آرامی کرد :
- دزد جد و آبادته مردک !
- ماکان به سمت پله هایی که به طبقه ی زیرین می رسید ، رفت . حامی هم به دنبالش ...
- به سالن بزرگتری قدم گذاشتند که دو سوی آن دو در و روبروی راه پله ، آشپزخانه بود .
- حامی به سمت یکی از در ها رفت :
- من اینجا رو به هم میریزم ... آقا دزده !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان نگاه چپی انداخت و به اتاق دیگر رفت . درش را گشود و در همان نورِ اندکِ چراغِ قوه ، با شکوه و گرانبیایم بودنِ وسایلش مشخص بود .

داخل شد و به سمتِ میزِ رفت که کنده کاری هایِ طلایی اش قابل دید بود .

یکی از کسوها را گشود و بی هدف میان آن چنگ انداخت .

اینور و آن ور رفت و بی سر و صدا وسایل را به هم ریخت . چرخید و نگاهی اجمالی انداخت . به نظرش کافی بود .

از اتاق بیرون رفت و به اطراف سالن چشم چرخاند . لحظاتی بعد حامی هم به نزد او آمد :

- میگم که ...

صدایی آمد ، نگاه هر دو به آن سمت چرخید . ماکان زمزمه کرد :

- گامون زایید . . .

#۳۰

هر دو بی حرکت و حتی بی آنکه نفس بکشند به راه پله خیره ماندند . عرق از تیره ی کمرِ ماکان گذشت و حامی مدام

پلک می زد تا قطره ی گرمی که از گوشه ی ابرویش پائین می لغزید ، درونِ چشمش نرود .

قلب ماکان چنان محکم می تپید که گویی قصدِ رسوا کردن شان را داشت . آب دهانشان خشک شده بود و کوچکترین

فشاری به عضلاتشان وارد نمی کردند که شاید به اندازه ی نیم سانت تکان بخورند و صدایی تولید شود .

لحظات نفس گیر و پر از تشویشی بود اما بعد . .

ماکان نفس حبس شده اش را تکه تکه بیرون فرستاد و سر به سمت حامی چرخاند :

- بریم ! خبری نیست !

حامی هم که کیسه ی کوچکی در دست داشت ، سری جنباند و آرام قدم برداشت . به آهستگی هر چه تمام از میان مبل

های سلطنتی و گران قیمت عبور کردند که ماکان غر زد :

- اون چیه با خودت میاری !؟

حامی لبه ی کلاهش را گرفت و اندکی جلو کشید تا به صورتِ عرق کرده اش هوایی برسد :

- یه سری جواهر مواهر . میبریم یه گوشه ای چال میکنیم . همیشه که دزد بیا . . .

- وایسین ببینم ! دزدای بی شرف !

سر هر دو به سرعت به سمتِ عقب چرخید و مردِ قد کوتاه و چاقی را دیدند که چراغ قوه ی بزرگی به دست داشت و

سعی می کرد با نهایت سرعت از پله ها پائین بیاید . آنقدر تمرکز و حواسشان را صرفِ حرف زدن با صدای ضعیف و قدم

برداشتنِ بی سر و صدا کردند ، متوجه افتادنِ نورِ لرزانِ چراغ قوه بر دیوار نشدند .

ماکان بازوی حامی را چسبید و نعره زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بدو !

ناگهان استارت زدند و با دست مبل ها را به کناری انداختند و با شتاب به سمت در رفتند . کلید از پشت روی در بود پس ماکان آن را چرخاند و خودش را درون هوای آزاد پرت کرد و به دنبالش حامی با شتاب آمد .
تاپ و توپ قدم های سنگینی به دنبالشان می آمد که فحش می داد و فریاد می کشید .
ماکان داد زد :

- بنداز اون کیسه ی بیصاحبو ! مرتیکه الان به خاطرش تا اون سر دنیا دنبالمون میدوئه !
حامی کیسه را به گوشه ای پرت کرد و ماکان از روی بوته ی گل ها پرید تا راه میانبری باشد به سمت در بزرگ حیاط . صدای نفس های تند حامی را به دنبال خودش می شنید . به دیوار که رسیدند ، ماکان شانه به آن چسباند و برای حامی قلاب گرفت . او هم بدون معطلی پا میان دست های دستکش پوشش گذاشت و خودش را بالا کشید .
مرد چاق در حال نزدیک شدن بود و از صدای داد و بیدادش کم کم همسایه هم بیدار می شدند .
ماکان یک پا روی بست های کنتور گاز گذاشت و با چسبیدن به میله ی آن خودش را کمی بالا کشید و یک دست سمت حامی دراز کرد که پنجه های چاق و پر قدرت مرد به دور مچ پایش پیچید . سر چرخاند . حامی با تمام قوا او را بالا می کشید و فریاد می زد .

ماکان دندان قروچه ای کرد و تمام وزن تنش را به امید حامی رها کرد و پایش را از روی بست برداشت و محکم به روی شانه ی مرد چاق کوبید و با تلویبی که خورد ، با وحشت نگاه به سمت حامی چرخاند که با یک دست میله های فلزی محافظ بالای در را چسبیده بود و با دست دیگر دستان او را .
یک بار دیگر لگدی زد و این بار مرد چاق به پشت روی زمین افتاد . جنبید و دوباره پاهایش را روی بست گذاشت و به کمک حامی از دیوار بالا رفت . ابتدا حامی از روی محافظ ها به زحمت به آن سمت رسید و سپس صدای پاف خفیف برخورد کفش هایش به روی زمین به گوش رسید .

ماکان هم با نهایت سرعتی که می توانست به خرج دهد از روی محافظ ها به آن سمت رفت و دقت کرد که پایش به سر پیکان مانند آنها گیر نکند و زخمی نشود .
آن سمت که رسید با دیدن ارتفاع لحظه ای وحشت کرد . از آن همه جنب و جوش سینه اش می سوخت و سرش دوران داشت .

برای ثانیه ای چشم بست و سپس با گشودن پلک هایش با وجود خس خس ریه اش پائین پرید اما به محض رسیدن ، تعادلش را از دست داد و پهن زمین شد و سوزش زانویش نشان از خراش خوردن آن داشت .
اما حامی مهلت نداد ، بازویش را گرفت و کشید و وادارش کرد که بایستد . از روی جوب پریدند و ماکان با وجود لنگ زدندش تلاش می کرد که با نهایت سرعت بدود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تک و توک در خانه های دیگر باز می شد و این برایشان بد بود . از عرضِ کوچه که گذشتند صدایِ عربده ی مردِ چاق در فضا پیچید :

- دزد !

وارد کوچه دیگر شدند و باز دویدند . باید به خیابان اصلی می رسیدند .

صدای همهمه ای پشت سرشان می آمد .

حامی نعره زد :

- بجنب ماکان !

ماکان چنگ زد و کلاه از سر برداشت و بی خیالِ دردِ پایش شد و با تمامِ توان دوید .

وقتی به خیابان اصلی رسیدند ، صدایِ غرشِ موتورِ آمد و لحظاتی بعد خودرویی برابرِ پایشان ایستاد . حامی در را گشود و روی صندلی عقب پرید و ماکان هم به دنبالش . در را که محکم به هم کوبید ، فرهاد پا روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد . حامی کلاه از سر برداشت و دست روی سینه فشرد :

- آخ .. آه .. لعنتی !

ماکان زانویش را می فشرد :

- تف به گورِ پدرِ پدرسگش !

فرهاد میدان را دور زد و از آینه به پشت سرشان نگریست :

- چی شد ؟!

حامی خودش را به سمتِ ماکان کشید و غرید :

- شانسِ گندمون مرتیکه ی بی همه چیز بیدار شد . حواست بود جایی که پارک کردی دوربین نباشه ؟!

فرهاد درونِ کوچه ای پیچید :

- آره . نه بانکی بود ، نه فروشگاه و مغازه ی بزرگ و مهمی نه دوربین راهنمایی رانندگی . اگرم چیزی از دستم در رفته باشه ، پلاک گل کاریه . خودمم که کلاه داشتم !

حامی مچ دستِ ماکان را چسبید :

- بذار ببینم چی شده !

اما او سر جنباند و پنجره ماشین را پائین کشید و شقیقه اش را به بدنه ی خودرو و پنجره ی مثلثی کوچکش تکیه زد .

بادِ سرد شبانگاهی جانِ دوباره ای به او می داد .

سینه اش به شدت سوزش داشت و دردِ پایش به لگنش زده بود اما اهمیتی نداشت .

لب هایش ابتدا به لبخند و سپس با سیری صعودی به خنده گشوده شدند .

مشتی به بازوی حامی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خوب نگه‌م داشتی !

حامی هم به خنده افتاد و سرش را روی پشته‌ی صندلی رها کرد :
- کمرم از وسط داشت نصف میشد مرتیکه .

فرهاد هم لبخندی زد و نفس راحتی کشید و کلاه از سر برداشت :
- کسی دنبالمون نیست !

ماکان دم عمیقی گرفت و چشم بست . از این خطر هم جسته بود !

#۳۱

سهراب آخرین لایه ی باند را هم به دور پایش پیچید و انتهای آن را گره زد .
صاف ایستاد و گفت :

- خوبه . یه مدت اصلا نباید بهش فشار بیاری . بعد از تصادف اصلا رعایت نکردی .
ماکان با چهره ای در هم ، روی زانویش دست کشید و نچی کرد :

- نمیتونم بذارم همینطوری بمونه !

سهراب شانهِ بالا انداخت :

- میل خودته ! ازش مراقبت نکنی برات دردسر درست میکنه .

به خانه که رسیدند ، تنش سرد شده بود و تازه دردِ پایش خودنمایی می کرد .

سهراب با چهار چوبِ هم اندازه چهار سویِ پایش را آتل بندی کرد تا تکان نخورد .

نچی کرد و سر روی بالشت گذاشت و دستی به صورت کشید :

- تا کی ؟!

سهراب اضافه ی باند را برداشت :

- یادمه ننه جون برای هر کسی که پاش ضرب دیده بود یه هفته یا ده روز پاش رو می بست . حالا چون تویی این چهار
روز تا آخر هفته رو صبر کن ببینیم چی میشه .

و تک خنده ای کرد .

ماکان دستانش را روی صورتش فشرد ؛ چهار روز ؟!

می دانست که دیوانه می شود !

صدای بسته شدنِ در اتاق که آمد ، چشم باز کرد . گیتی دست به سینه به او می نگرست :

- کلک خودت رو کندی !

کجخندی بی حوصله زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- شانس آوردیم در رفتیم! این که چیزی نیست!

گیتی سر کج کرد و لبه ی تخت نشست:

- کی بود که انقدر برات مهم بود که ریسک کنی و بری تو خونه اش؟! ماکان به چشمانش خیره شد. می خواست وقتی اسمش را می برد، واکنش او را ببیند:

- فریبرز... فریبرز عامری!

چمشان گیتی گشاد شدند و حیرت زده به او خیره شد. زمزمه کرد:

- فریبرز؟! باورم نمیشه!

ماکان پوزخند زد و چشم بست:

- فریبرز عامری... مردی که برای شروع کارم بهم کمک کرد. مردی که وقتی علیه ام شکایت شد، کنارم ایستاد. مردی که کارمندش برادرِ دوستِ شوهر تو بود!

گیتی زبان روی لب کشید و نگاهش ماتِ نقطه ای روی روتختی سفید شد:

- همونی که قرص رو برام آورد... گفت از داروخونه خریده...

ابروهای ماکان در هم پیچیدند و نفرت همچون پیچکی به دور قلبش خزید و بالا آمد. پیچکی تیغ دار که خارهای تیز و کوچکش را درون قلب او فرو می کرد...

با انزجار گفت:

- نقشه بوده. همه اش نقشه بوده. تو مدارکی که آهو بهم داد چند جا اسمش رو دیدم، بیشتر دقیق شدم... عامری لعنتی. برام دام گذاشتن. نمیخواستن یه شرکت جدید پا بگیره. نمیخواستن یه کسی جدا از حلقه خودشون باشه. چون دیر یا زود میفهمیدم... کار خود فریبرز لعنتی بود. حالا دیگه شک ندارم... کی می تونست انقدر راحت تو شرکت و کارمندای من نفوذ پیدا کنه؟! مرگ شوهر تو یه اتفاق نبود گیتی. که اشتباهی یکی از اون قرصایی که فاسدن و ربطی به اسم درج شده روی بسته بندی شون ندارن، بیاد تو دست تو و شوهرت بخوره. نقشه شون این بود که منو زمین بززن. نه اینکه فقط بخوان رد گم کنن... از عمد میخواستن منو از دور خارج کنن و تو و شوهر بیچاره ات قربانی شدین.

لب های گیتی لرزیدند و اشک درون چشمانش حلقه بست. به صورت او نگریست و هق زد:

- کاش خودم میرفتم برات قرص میخریدم. کاش خودم میرفتم!

بغضش شکست و دست روی صورت گرفت. ماکان سری تکان داد و به زحمت روی تخت نشست. اندکی خودش را جلو کشید و با تردید دست بلند کرد. گوشه ی لبش را لحظه ای به دندان گرفت و سپس دست روی شانه اش گذاشت که زیر لباس و شال مشکی رنگ او پنهان بود. آرام زمزمه کرد:

- گیتی... گیتی جان.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صدای گریه اش اوج گرفت و سرش به جلو خم شد. زیر لب اسم شوهر جوان و بیگناهِش را زمزمه می کرد :

- عزیزم... عزیزم... جوادم... عزیزم... ..

ماکان حس کرد چیزی از درون قلبش پله پله بالا آمد. با قدم هایی آهسته و سنگین. به گلویش رسید و پنجه در تارهایش انداخت و آوای گرفته ای از گلویش خارج کرد :

- گیتی... متاسفم... به خاطر من... به خاطر من بود. من خیلی متاسفم... ..

او اما سرش را به چپ و راست جنباند و هق هق کنان گفت :

- اشتباه کردم.. اشتباه کردم به کسی اعتماد کردم. اگه خودم میرفتم... اگه به خودم زحمت میدادم و میرفتم الان زنده بود. الان پیوند قلبش انجام شده بود. میتونست بره سر کار. میتونست بره دیدن مامان و باباش. میتونستیم بچه داشته باشیم.. آخ بمیرم برات.. بمیرم برات عزیزم... ..

ماکان هوفی کرد و شانه ی او را فشرد که بار دیگر در اتاق باز شد و این بار حامی بود که داخل اتاق شد :

- میگم ماکا... ..

و با دیدن آنها ساکت شد.

ابروهایش به هم نزدیک شدند و چشمانش تار.

با لحنی جدی گفت :

- اینجا چه خبره !؟

گریه ی گیتی تبدیل به زاری شد و قامتش بیشتر خم. ماکان چشم بست و سر جنباند. به سختی از تخت پائین آمد و به کمک چوبی که سعی کرده بودند به شکل عصا آن را دریاورند، به سمت حامی رفت. دست روی شانه اش زد و آرام گفت :

- حالش بد. کنارش باش... ..

سپس تق و تق کنان از اتاق بیرون رفت و در را بست و به دیوار کنار آن تکیه زد.

لحظه ای که نام عامری را میان اوراقِ صفدری دید، هیچ گاه از ذهنش پاک نمی شد.

تنش یخ زد. دستانش لرزش گرفتند... ..

عامری را مردی چاق و قد کوتاه و مهربان می شناخت اما... ..

صدای ضعیفی در ذهنش می گفت شاید همه چیز توطئه یا پاپوشی باشد یا ساخته و پرداخته ی ذهن او و توهم هایش.

. یا حتی یک حدس!

اما نمی دانست چرا قلبش، بی هیچ رحمی فرمان می داد به محکومیت عامری.

فریبرز عامری برایش پدرِ کاری اش بود... ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

از او مشورت های زیادی گرفت . و در سرش ماکانِ خشمگین فریاد می زد که فریبرز از معدود کسانی بود که از مقصد آن روز ماکان و فرشته خبر داشت . . .

دست فرشته را زیر دستِ خودش روی دنده گذاشت و چشمکی به او زد :

- خوب این روزا منو از کار و زندگی انداختی و دنبال خودت اینور اونور میبری ها !
فرشته بی خیال خندید و اندکی صندلی را خواباند و آلبالوهایش را با ولع خورد :

- همینکه که هست !

ماکان سری تکان داد و سپس نگاهش را به اطراف چرخاند :

- دیدی گم شدیم؟! گفتم بهت که . . .
و وقتی نگاهش به آینه ی جلو افتاد ، اخم کرد :

- این لعنتی خیلی وقته دنبالمونه .
فرشته خواست سرچرخاند که ماکان تشر زد :

- نکن . نگاه نکن !

سپس به سرعت خودرو افزود و غرید :

- گفتم بهت تا معلوم نشده کی پشت این قضیه اس نزنیم بیرون . هی تو اصرار . . هی اصرار . . هی اصرار !
فرشته لب برچید . ترسیده لبه ی مانتوی نخعی اش را چنگ زد :

- ماکان . . .

ماکان اما لب بر هم فشرده ، فقط سر تکان داد و پایش را بیشتر روی پدالِ گاز فشرد اما این تعقیب و گریز فایده ی چندانی نداشت . . .

در آن تاریکی شب ، چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود .
چند نفر قربانی او شدند؟!
فرشته؟! جواد؟! برادر داریوش؟! خواهر حامی؟!
یعنی همه ی آنها فقط قربانی نقشه ای برای نابودی او شده بودند؟!
دلش سیاه شده بود . در آن لحظه قابلیت آن را داشت که هر کدام از آن لعنتی ها را ببیند ، با دست های خودش سینه شان را بشکافد و قلبشان را در بیاورد . . .

پشت سرش را آرام به پشتی تخت تکیه زد . دلش می خواست نعره بزند ، فریاد برآورد و از این همه بی عدالتی گریبان بدرد . . .

عصر به خانه ی نقلی خودش آمده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خانه ای که هیچ ارتباطی با آن نمی توانست بگیرد .
 با هیچ کدام از عزیزانش در آن خاطره نداشت . . .
 نمی توانست بین گیتی و حامی و باقی آنها باشد و این فکر روح و روانش را زخمی و دردمند نکند که شاید همه ی آنها فقط یک طعمه بودند تا ماکان را زمین بزنند .
 تلفن همراهش را که در مشت داشت ، روی سینه فشرد . دلش تاب این همه درد را نداشت .
 با دستانی لرزان صفحه ی موبایلش را روشن کرد و به شماره ای نگاه کرد که می دانست بی شک به او وصل می شود .
 چشمانش را بست و انگشتش بی اراده روی شماره ی او رفت . . .
 لحظاتی بعد صدای بوق پیچید . چیزی درون وجودش فریاد می کشید که باید صدای او را بشنود . باید با او حرف بزند .
 هد هد او را می فهمید ! باید با او حرف می زد .
 دیگر ناامید می شد که صدای ظریفش پیچید :
 - آ . . الو !؟

دست دیگرش را روی پایش مشت کرده و با صدای خش داری گفت :
 - هد هد . . .

انگار دخترک باور نداشت صدای او را می شنود که شگفت زده گفت :
 - ماکان !؟

اما او دیگر نتوانست حرف بزند . تماس را قطع کرد و عصبی موبایلش را به سمت انداخت و مشتش را به سمت میز کنار تخت پرت کرد که صدای شکستنی آمد .

شاید لیوان آبی بود که بر زمین افتاد . دیگر نمی شد آن را جمع کرد!

#۳۲

ماکان مجبور شد دو هفته استراحت کند تا وضعیت پایش بهتر شود ؛ البته اگر به حرف سهراب گوش می داد شاید همه چیز بهتر پیش می رفت ولی او عادت به دستور شنیدن نداشت !

تنها دو روز توانست ماندن در رختخواب را تاب بیاورد و سپس آتل را گشود اما حتی یک روز هم دوام نیاورد !
 این بار دیگر سهراب برایش کاری نکرد ، به بیمارستان رفت و طبق توصیه ی پزشک حق نداشت تا دو هفته به پایش فشار زیادی وارد کند .

و حالا ، به محض اینکه حال و اوضاعش بهتر شده بود و می توانست با اندک لنگ زدنی که به چشم نمی آمد ، راه برود ؛ جلوی خانه ای ایستاده بود که نزدیک به سه هفته قبل به آن شیخون زده بودند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

لبه های کتتش را به هم نزدیک کرد و تک دکمه ی زیر سینه اش را بست . عینک آفتابی اش را از چشم برداشت ؛ در آن سرمای استخوان سوز آفتاب سردی می تابید .

جلو رفت و انگشت روی دکمه ی زنگ فشرد . تمام فکر و هدف و ذهنش تغییر جهت داده بود .

حالا می دانست باید از چه کسی شروع به درو کردن دشمنانش کند .

تمام مدت زمانی که از حیاط می گذشت ، نگاهش به طرز نامحسوسی به پنجره ی اتاق زیر شیروانی بود که آن را هم محافظ زده بودند .

پوزخندی زد که با دیدن خدمتکار خانه آن را جمع کرد . زن دستش را دراز کرد و به سمتی اشاره زد :

- آقا گفتن خیلی خوشحالتون از دیدنتون و شما رو تو سالن پذیرایی پشتی ملاقات میکنن .

سپس او را راهنمایی کرد . عینکش را در جیب کتتش گذاشت و به نرمی به دنبالش رفت . نگاهی به مبیل های چیده شده انداخت ، همه چیز در روشنایی ترسناک تر به نظر می رسید . چطور از میان آنها گریختند !؟

برابر در چوبی کنده کاری شده ای ایستادند که شب ورود پنهانی شان ، آن را ندیدند . زیر راه پله بود و با گشوده شدنش ، انگار دنیای دیگری نمایان می شد . با اینکه روابط گرمی قبل از آن با عامری داشت اما خیلی کم به خانه اش آمده بود .

بیشتر در دفترش یا رستوران یا طبیعت خارج شهر او را ملاقات می کرد . زمانی هم که هنوز با همسر دومش ازدواج نکرده ، اکثرا مهمان خانه ی ماکان بود . . .

چرا عامری او را آنقدر از خانه و زندگی اش دور نگه می داشت و در عین حال خودش به شدت به او و حریم امنش نفوذ پیدا کرده بود ؟

زن کنار ایستاد و ماکان داخل شد و در پشت سرش بسته .

سمت راست اتاق ، سراسر پنجره بود . . .

پنجره ای رو به باغی پر از گل و درختچه و قفس های پرنده .

انتهای سالن کوچک ، کتابخانه ای بزرگ بود و لوستر عظیمی از سقفش آویزان .

صدای آشنای عامری او را از جا پراند :

- ماکان جان ! پسرم !

ماکان سعی کرد حس انزجار و نفرتش را کنترل کند . به سختی لبخندی زد و مرد کوتاه قد را در آغوش کشید .

عامری ضربه ای روی کمر او زد :

- خیلی خوشحالم بعد از مدت ها میبینمت ! خبرهای خوبی ازت نداشتم .

ماکان لبخند کجی زد :

- الان خوبم !

عامری سری تکان داد و او را به سمت راحتی های نرم و گرمی هدایت کرد که به آدم چشمک می زدند !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان روی یکی از آنها نشست و عامری هم کنارش . تقریبا در مبل فرو رفته بود !
 عامری آهی کشید و دست روی شکم برآمده اش گذاشت :
 - بعد از فاجعه ای که برای فرشته اتفاق افتاد ، هر خبری که ازت داشتم خبر بد و ناخوشایندی بود . بعضی ها حتی میگفتن دیوانه شدی و عقلت رو از دست دادی . شنیدم خیلی سفر کردی .
 پس شنیده های بسیاری از او داشت .
 دکمه ی کتش را گشود و نفس کوتاهی گرفت :
 - بله . میشه گفت سلامت عقلیم به خطر افتاد و اتفاقا همون سفرها نجاتم داد فریبرز خان . از شهر بیرون زدم و ترجیح دادم ذهنم رو معطوف شناخت مردم کنم . به هر جای ایران سفر کردم و با مردم همکلام شدم . اینطوری کمی خودم رو تسکین دادم .
 عامری این بار ضربه ی کوتاهی روی زانوی او زد :
 - بله . . . بله . . . حق داری . . . حق داری !
 صدای تقه ای به در آمد که عامری گفت :
 - بفرمائید !
 در گشوده شد و سه زن خدمتکار وارد شدند . یکی از آنها کیک بزرگی روی دست داشت و زن پس از او سینی ای حاوی قوری سفید رنگ با گل هایی مشکی و فنجان هایی به مانند آن . و زن سوم سبدی چوبی از میوه به همراه داشت .
 لحظاتی بعد با چیدن وسایل پذیرایی رو میز ، اتاق را ترک کردند .
 عامری خنده ی کوتاهی کرد :
 - گفتم کیکي که دوست داری رو بیزن ! وقتی شنیدم داری میای بال درآوردم . کیک شکلاتی با خامه و لایه ی میانی توت فرنگی ! هر چند تو این فصل توت فرنگی ها گلخونه ایه . ولی از هیچی بهتره !
 این بار لبخند ماکان واقعی بود اما پر از تمسخر و کینه . این مرد تمام زیر و بم های او را می شناخت ، حتی کیک مورد علاقه اش را .
 چگونه این مرد آنقدر به او وزندگی اش نزدیک شد !؟
 نفسی گرفت و تشکری کوتاه کرد . کنار او دم و بازدم گرفتن برایش سخت بود !
 عامری به زحمت به جلو خم شد و برش کیکي برای او درون پیش دستی سفید و مشکی گذاشت و به دستش داد .
 دیواره های کیک سرشار از خامه بود و بر روی کیک ، پر از شکلات . پایه ی کیک هم شکلاتی !
 این کیک تنها با دستپخت مشترک هد هد و فرشته خوردن داشت .
 وقتی هدی کوچک توت فرنگی ها را تند و تند و نامرتب برش می زد و فرشته خامه هایی را که به انگشتش گرفته بود می مکید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چه قدر دلش برای آن روزها تنگ شده بود . . .

کاش هیچ وقت فرشته را از دست نمی داد ، کاش هیچ وقت شکل رابطه اش با هد هد تغییر پیدا نمی کرد .

کاش نمی فهمید دخترک عاشق اوست . . .

هوفی کرد و برشی از کیک زیر دندان فرستاد ، الحاق که خوشمزه بود . اما توت فرنگی های برش خورده به دست هد هد چیز دیگری بود .

جرعه ای از چای نوشید و سپس صدایش را صاف کرد:

- فریبرز خان ، غرض از مزاحمت اینکه من برای شروع کار جدیدم هم به مشورت شما نیاز دارم .

فریبرز هوشیارانه به او خیره شد . ماکان سعی کرد چهره اش مظلوم و صادق باشد ؛ مثل همان جوان تازه کار لاغر اندام .

جرعه ای دیگر از چای را به حلقش فرستاد و ادامه داد :

- زدم تو کار تجارت . واردات و فروش پوشاک و لوازم آرایش و هر خرت و پرت دیگه ای اما . . . اما نمیدونم چرا نمیتونم ذهنم رو متمرکز کنم رو یه کار . حس میکنم برای این کار ساخته نشدم . اصلا انگار راه و چاهش رو بلد نیستم . از اونجایی که همیشه شما راهنما و ناجی من بودی ، گفتم شاید بتونی این بار هم . . .

و عمدا جمله اش را نیمه تمام گذاشت .

فریبرز تکه ی بزرگی از کیک را بلعید و با دستمال لبش را پاک کرد :

- یعنی . . . نمیخواهی برگردی به پخش دارو یا احیانا وارد صنعت داروسازی بشی؟! تجربه ی خوبی داری و خیلیا هم ازت حمایت میکنن . یکی اش خود من !

ماکان خیلی جلوی خودش را گرفت تا نگوید حمایت به درد کفن پدر بی شرف می خورد !

به جای آن لبخند احمقانه ای زد :

- من زخم خورده ام تو این وادی . حس میکنم خیلی بی رحم تر از اونیه که به نظر میاد . وظیفه ی من رو کردن دست یه مشق لاشخور خوک صفت بود که زندگی مردم رو به بازی گرفتن . . . هر چند . . .

آهی کشید و آرامتر گفت :

- زندگی خودمم باختم !

حس می کرد لحظه ای در نگاه فریبرز برق شرارت آمیزی را دیده است . اما ضربه ی دیگری که او به روی پایش زد ، مانع از این شد که بتواند دوباره به چهره اش بنگرد .

ظرف حاوی کیکش را روی میز گذاشت و خودش را پیش کشید . خوشه ای انگور برداشت و زیر دندان فرستاد :

- بهت حق میدم . پس اگر اینطوره . . . اگه میخوای تو کار تجارت باشی ، باید بری دنبال ریسک های بزرگتر . نه چهارتا پیراهن و کفش و زلم زیمبو . دست زیاده تو این کار . بهتره بیشتر فک کنی . شاید نتونی تو بخش دارو کار کنی ولی تجهیزات پزشکی هم بد نیست . اگر بخوای . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان سر جنباند :

- نمیخوام تو هیچ راهی که مربوط به دارو و درمان و وزارت بهداشتی وارد شم . فریبرز دستی به چانه اش کشید و سپس هومی گفت :
- بهتره بری تو کار صادرات فرش . تازگیا با این قردادهایی که بستن چون گرفته . یا مثلا صادرات پسته یا زرشک یا زیره و یا حتی زعفران . یه خط بسته بندی شیک با چند تا جوون خوش ایده مئه خودت راه بنداز و بزنی تو کارش . ماشاءالله ارتباط گیری ات هم خوبه . میتونی شریک و رفیق هم برای خودت جور کنی . این جنم رو داری که بتونی تو این مسیر هم موفق شی . اگر میخوای من چند نفر رو بهت معرفی کنم .
- ماکان کجخندی زد ، درون دلش جشنی به پا بود :
- صد البته . اگر کسی رو بهم معرفی کنید که بتونم اطلاعات درباره اش کسب کنم ممنونتون میشم !
- عامری خنده ای کرد که دل ماکان را ریش نمود . چطور سالها کنار او با این خنده ی دهشتناک و این چهره ی کریه ماند و تمام رازهای زندگی اش را برای او فاش نمود ؟!
- حالا تمام مسائل مربوط به عامری برایش زشت و کثیف و چندان می آمد .
- بیشتر از آن ، ماندن در آن هوای خفه را تاب نمی آورد . نگاهی به ساعتش انداخت و برخاست :
- بسیار ممنونم فریبرز خان . اگر به من اجازه ی مرخصی بدید . . .
- عامری اخم کرد و دست چاقش را در هوا تکان داد :
- کجا؟! تازه اومدی !
- ماکان اما پلک بست و سر جنباند :
- بسیار سپاس . اما من باید برم . یه سری باید به پدر و مادر بزوم .
- عامری هومی گفت و به کمک دسته های مبل برخاست و او را بدرقه کرد . کنار هم که از حیاط می گذشتند ، سرفه ای کرد و سپس پرسید :
- شنیدی چند هفته پیش از خونه ام دزدی شده ؟!
- ماکان چهره ی شگفت زده ای به خود گرفت . ایستاد و متعجب به او نگریست :
- واقعا؟! با این همه تمهیدات امنیتی ؟!
- عامری باز هم هومی گفت و دست به چانه کشید :
- همه چیز رو از کار انداخته بودن . بعد اون مجبور شدم نگهبان بگیرم برای خونه .
- ماکان ابرو بالا فرستاد . او چه چیز در این خانه داشت که برایش نگهبان استخدام کرده بود ؟!
- از سرما اندکی در خود جمع شد و گفت :
- کار بسیار خوبی کردین . امنیت از هر چیزی مهم تره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

عامری به آرامی سری بالا و پائین کرد و لبخندی زد . دست به سمتش دراز کرد :
 - خیلی سرد! منو ببخش که تا دم در همراهت نمیام . بهت خبر میدم .
 ماکان دستش را فشرد و او هم متقابلاً لبخندی بر لب نشانده :
 - حق دارید . ممنونم . خداحافظتون باشه فریبرز خان !
 فریبرز هم خداحافظی از او کرد و به سمت خانه برگشت . لبخند کم کم از چهره ی ماکان زدوده شد و با نفرت به هیگل
 خپل و کوتاهش نگریست . دیر یا زود او را طعمه ی خود می کرد

#۳۳

روی میز و کنار شانه ی گیتی خم شده بود:
 - خبری از شنود اتاق کارش نیست؟!
 گیتی چانه بالا انداخت :
 - نه .
 ماکان هوفی کرد و دست به کمر ایستاد :
 - عوضی تر از اونیه که فکر میکردم .
 گیتی روی صندلی سمت او چرخید و با اخم پرسید :
 - شاید واقعا یه شک! شاید واقعا تو این خط نیست!
 ماکان پوزخند زد ، کمی عقب رفت و دست به سینه ، به دیوار تکیه سپرد :
 - نه گیتی . خونه اش که رفتم تازه فهمیدم خیلی چیزا رو از من پنهون کرده . الان که میبینم تازه برام جای سوال
 میشه که چرا نداشت من پا تو خونه و زندگی اش بذارم؟! چرا تا جای ممکن منو دور نگه داشت؟! احمق بودم . انقدر کور
 بودم که نفهمیدم یه چیزی مشکوکه . انقدر نفهمیدم که همه ی زندگیمو دادم سرش . . .
 گیتی نچی کرد و آرام گفت :
 - تقصیر تو نیست ماکان . انقدر خودت رو سرزنش نکن .
 ماکان لب و لوجه اش را با تمسخر جمع نمود و هوفی کرد .
 گیتی چرخید و دوباره با سیستمش مشغول شد که نگاهش ، به پاکتِ رویِ کیفِ ماکان گیر کرد :
 - اون چیه؟!
 و با سر به پاکت اشاره زد . ماکان اخم کرد :
 - نمیدونم . منشی ام داشتم میومدم بهم داد . گفت صبح پیک بهش داده .
 پیش رفت و پاکت را برداشت . پشت و رویش را نگاه کرد و لب جلو فرستاد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اسم و آدرس نداره ... یعنی چی؟!
 با ابروهایی بالا رفته در پاکت را گشود و با بیرون آمدن عکس هایی در ابعاد بزرگ ، ماتش برد .
 بی صدا لب زد :
 - نه ...
 مادرش ، پدرش ، برادرش ، هستی ، بردارزاده اش !
 آب دهانش را بلعید . گیتی که حالش را چنین دید ، برخاست و صدایش زد :
 - ماکان؟! چیه این؟!
 خودش هم نمی دانست!
 اما کاملاً واضح بود که آنها خبری از اینکه شکار دوربین شده اند ، ندارند .
 گیتی پاکت را از دستش کشید و با دیدن هر عکس ابروهایش بیشتر به هم نزدیک شدند :
 - اینا چیه ماکان؟! اینا ...
 صدایش از عمق چاه بیرون می آمد :
 - خونواده ام !
 گیتی لب گزید و ترس در چشمانش نمایان شد :
 - یعنی ... کار کیه؟!
 ماکان به او خیره شد و سر تکان داد :
 - نمیدونم ... !

حامی پاکت را روی میز رها کرد . چهره اش در هم بود :
 - رسماً یه تهدیده .
 سهراب عکس پدر ماکان را برداشت و با اخم گفت :
 - یعنی چی حواست به پیرمرد باشه؟!
 ماکان سرش را میان دستانش گرفت و با خشمی نهفته گفت :
 - یعنی عملاً گفته بابات رو پیا که بلایی سرش نیاریم !
 کلافه هوفی کرد و بلند شد . عکس طاها را برداشت و عصبی گوشه ی آن را مشت کرد .
 حامی دستی به چانه اش کشید :
 - یعنی ... یعنی کار اوناس؟! فهمیدن تویی!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان لب گزید و عکس طاها را روی میز انداخت و قدم زنان به سمت پنجره رفت . به هوای ابری خیره شد . بوی برف می آمد !
 آرام گفت :
 - نمیدونم . اگر میدونستن من دارم یه کارایی علیه شون میکنم شک دارم دوباره با تهدیدِ عزیزام سعی میکردن جلوم رو بگیرن . احتمالاً مستقیم میومدن سر وقتِ خودم .
 صدای فرهاد آمد :
 - شایدم چون شک دارن این ریسک رو نمیکنن . شاید فکر میکنن یه جورایی ازت حمایت میشه .
 ماکان با اخم سر به سمت او چرخاند :
 - چه جورایی؟! یعنی چی؟!
 فرهاد شانه بالا انداخت :
 - نمیدونم ماکان . اما الان . . . حس میکنم تصادفت اونطور که تو گفتی نبوده . جلوی همون دفتر ماشین بهت زد و حالا هم . . تو همون دفتر برات این عکسا رو فرستادن .
 نگاه ماکان نامحسوس به سمت گیتی و حامی چرخید که کنار هم بودند .
 لب روی هم فشرد و چیزی نگفت .
 با سکوت او داریوشی به حرف آمد که این روزها رابطه ی خوبی با او نداشت :
 - هر کسی با ماکان مشکل داره و اینا رو براش فرستاده یعنی اونو زیر نظر داره . یعنی شاید اینجا رو هم بشناسه .
 ماکان پلک روی هم گذاشت . چه کسی به دنبال او بود؟!
 این بار سودا آرامشش را به هم زد :
 - پس یعنی ممکنه ما هم تو خطر باشیم؟!
 و کلمه ی خطر در گوش ماکان زنگ زد .
 عزیزانش در خطر بودند . یک بار دیگر کسانی که برای او اهمیت داشتند به خاطر وجودش ، مورد تهدید قرار گرفته بودند .
 پدرش . . پدر پیرش ! اگر کسی قصد صدمه زدن به او را داشت ، می توانست از خودش دفاع کند؟!
 یا هستی؟! نکنند برای او هم سرنوشتی چون فرشته تدارک ببیند؟!
 فشار روی پلک هایش را بیشتر کرد .
 با نقش بستن تصویر طاها پشت چشمانش ، انگار حجم قلبش برای سینه اش بزرگ آمد .
 نفس کشیدن سخت شد . چشم باز کرد و کف دست به آرامی به دیوار چسباند تا کمرش خم نشود .
 اینکه نداند از جانب چه کسی تهدید می شود و دشمنش کیست ، زیر پایش را سست می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

قدم برداشتن در تاریکی و شمشیر زدن در سیاهی ، سخت تر از گام برداشتن بر لبه ی تیغ بود .
چرخید و به آنها نگریست :

- هر کی که هست ، هر جا که هست ؛ پیداش میکنم و تاوان اینکه جرات کرده خونواده ام رو تهدید کنه ازش میگیرم .
بدجور هم میگیرم !

سپس با گام های بلند از فضای خفقان آور آنجا خارج شد .
در میان حیات ایستاد و دست به پهلو گذاشت و سر به سمت آسمان گرفت .
چه کسی در تاریکی پیش رو ، به سوی او گام برمی داشت ؟!

#۳۴

مادرش مثل فریره از سوئی به سوی دیگر می رفت و پدرش روبرویش نشست و با عینکی به چشم ، روزنامه می خواند .
طاها هم کنار خود او روی مبل ، چرت می زد

نمی دانست چطور از آنها سوال بپرسد تا نگرانشان نکند .
سر طاها را روی پایش جا به جا کرد و من و من کنان از پدرش پرسید :
-امم . . اسفندیار خان . . . این روزا . . این روزا بیرون میری ؟!
پدرش با تاخیر نگاه از روزنامه گرفت و به او نگریست :

- یعنی چی پسر ؟!

زبان روی لب کشید ؛ دلش آشوب بود ! :

- به خاطر خودت میگم ، یعنی وزن و قندت و اینا . پیاده روی و پارک و اینا میری ؟!
اسفندیار به پسر کوچکش خیره شد . نگاهش دو دو می زد و او این را خوب می فهمید .
با خونسردی روزنامه را تا زد و روی پاهایش گذاشت :

- فرض هم که برم ، به تو چه ؟!

لب های ماکان به هم دوخته شدند . لبخندی مصنوعی بر لب آورد و گفت :

-هیچی . . هیچی . همینطوری !

اما این سوال بوهای خوبی به مشام اسفندیار نمی رساند .

همانطور به ماکان خیره ماند و واکنش هایش را زیر نظر گرفت . اینکه توجهش به طاها بیش از دفعات قبل شده بود او را
بیشتر به شک و ا می داشت .

صدای لرزانش را صاف کرد :

- ماکان ؟! بابا ؟! چیزی شده ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان به او نگریست . پیرمرد خطوطِ چهره اش را از نظر گذراند و وقتی ماکان دهان گشود ، دروغ بودنِ حرف هایش بر او آشکار گشت :

- نه اسفندیار خان . چی باید شده باشه آخه !؟

سرش را تکان داد و دوباره تایی روزنامه را گشود اما فکرش پیشِ ماکان بود . دیگر چه چیزی او را به هم ریخته بود !؟ این پسر در سکوت رفته اش ، چیزی در سر داشت . . .

پالتویش را روی مبل انداخت و دکمه های پیراهنش را گشود .

لبه هایش را از شلوار بیرون کشید و کمر بندش را از دور کمر آزاد کرد .

لباسه هایش را پشتِ سر هم رویِ تخت انداخت و حوله اش را به دست گرفت و سمتِ حمام رفت .

زیر دوش آب ایستاد و به روزی که کنار خانواده اش گذرانده بود ، فکر کرد . . .

پدرش ، برادرش ، هستی ، مادرش ، طاها !

سعی کرد به هر طریقی از آنها حرفی بیرون بیاورد . آنقدر که ماهان قیل از رفتن او را گوشه ای کشید و پرس و جو کرد .

هیچ کدامشان متوجه چیزی نشده بودند و این از ماهان بعید بود !

عضلات کتفش را چنگ زد و ماساژشان داد .

ده دقیقه بعد بالاخره از حمام دل کند و به آشپزخانه رفت . حوله را دور کمرش محکم کرد و زیر کتری را روشن .

تنش که به لرز نشست به اتاقش رفت ، جلوی کمدش ایستاد برای برداشتن لباس .

کمرش را خم می کرد که صدای مهیبِ برخورد شی محکمی به شیشه و آوار شدنش روی زمین باعث شد زانو به زمین

بچسباند و سر بچرخاند .

بهت زده به شیشه ی بزرگ پنجره ی اتاقش نگریست که شکسته و فرو ریخته بود . . .

در یک ثانیه مغزش تجزیه و تحلیل کرد و از جا پرید . سمت پنجره دوید و سوزشِ کفِ پایش را نادیده گرفت .

نیم تنه اش را از پنجره بیرون فرستاد و کوچه را زیر نظر گرفت . در نور چراغ برق ، فرد سیاهپوشی را دید که به سمتِ

انتهای کوچه می دوید .

لعنتی ای گفت و به سمتِ تخت رفت . لبه ی آن نشست ، بی توجه به وضعیتِ پایش شیشه را از آن بیرون کشید و با

عجله شلوار به تن کرد .

از اتاق بیرون دوید و پالتویش را رویِ تنِ برهنه اش پوشید و با برداشتنِ کلید از خانه بیرون رفت . کفش هایش با پشتی

خوابیده ، هنگام دویدنش سر و صدای زیادی ایجاد می کردند .

وارد کوچه که شد ، دو سویِ آن را نگریست . بادِ سرد تنش را می لرزاند . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

در جهتی که مرد سیاهپوش رفته بود ، حرکت کرد و چشم چرخاند .
خبری نبود . پوفی کرد و چرخید . باید همانطور با حوله به بیرون می دوید تا حداقل شانسی برای گیرانداختنش داشته باشد .

اما با همه ی این ها باز در آن اطراف چرخید ؛ آنقدر که از سرما دندان هایش به هم می خوردند .

در حیاط را که پشت سرش بست یکی از همسایه ها ، سر از پنجره بیرون آورد :

- آقای اعتصامی نیا؟! صدای چی بود؟!

نچی کرد و دستی به موهای خیسش کشید :

- نمیدونم . چیز خاصی نبود . یکی یه شیطنتی کرد شیشه ی اتاقم رو آورد پائین .

مرد اخم کرد :

- الله و اکبر . ندیدی کی بود؟! خودت سالمی؟!

لبخند کجی زد :

- بله جناب . حالم خوبه . بفرمائید شما ، سرده هوا . ممنون از پیگیری تون .

مرد با شک و تردید داخل خانه شد و او خودش را به خانه ی خودش در طبقه ی دوم رساند .

در خانه را پشت سرش بست و خودش را به بخاری چسباند .

با دیدن کفِ خونی پایش مات ماند . سر چرخاند ، رد گام های خونی به دنبالش آمده بود .

پوفی کرد . علی رغم میلش ، مجبور شد برخیزد و به اتاقش برود . از کشوی لباس هایش پلیور و گرمکنی برداشت و به

تن کرد اما قبل از آن پارچه ای پیدا نمود و پایش را بست تا شلوارش را خونی نکند .

دست به کمر به پنجره ی شکسته خیره ماند . نگاهش روی توده ای میان خرده شیشه ها گیر کرد .

این بار با احتیاط پیش رفت و آن را برداشت ؛ سنگی بود پیچیده شده در کاغذی بزرگ .

آن را گشود و نوشته هایش بزرگ و خوانا بود :

- هد هد خوشمزه اس؟! منم بدم نمیاد بچشمش . . مته تو! چه قدر بهش دادی برای یه شب؟! قیمتش گرونه یا ارزون

؟! فک کنم با اون به منم خوش بگذره . حتی بیشتر از تو! که بیشتر از یه شب بخوامش . مثلاً یه هفته! نمیتونی قسر

در بری . تاوان گناه تو رو تک تک عزیزات میدن . تک تک شون!

دستش لرزید و نامه و سنگ هر دو با هم بر زمین افتادند . و علاوه بر همه ی اینها این قلب یخ زده اش بود که بر زمین

خورد و صدای شکستنش به گوش رسید .

#۳۵

آهو کاغذ را میان دستانش مچاله کرد و با اخم به او خیره شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- این کیه که میدونه تو و هد هد ...

ماکان سری تکان داد و گردن خم کرد و دستانش را پشت آن در هم گره زد .

آهو نچی کرد و برخاست . پتو را از روی تخت برداشت و روی شانه ی ماکان انداخت . آرام گفت :

- زنگ میزنم بیان شیشه بندازن اینو . پاشو برو تو سالن . یخ زدی .

ماکان اما همانطور بی حرکت ماند .

آهو برابر پای او روی زمین نشست و به او که لبه ی تخت نشسته بود خیره شد .

کف دستش را روی زانوی او گذاشت و زمزمه کرد :

- ماکان .. هد هد حالش خوبه ! اون اصلا ایران نیست که کسی بخواد اذیتش کنه .

وقتی ماکان به حرف آمد ، صدایش خش دار و گرفته بود :

- بدترین آزار رو من بهش رسوندم . پاش رو وا کردم به زندگی ام . بزرگترین تهدید زندگی اش ، منم !

آهو فشار دستش روی زانوی او را بیشتر کرد :

- دست کسی بهش نمیرسه . یاسا مراقبشه . اون بیشتر از هر کسی دوستش داره !

نگاه ماکان بر صورت او نشست . کنایه ی کلامش را درک کرد و اخم میان ابروهایش تشدید شد .

آهو ایستاد و بازوی پنهان شده ی ماکان زیر پتو را گرفت :

- بیا بریم . یه لیوان چایی گرم و کلوچه حالت رو بهتر میکنه ، اونوقت با فکر بازتری میتونی دنبال کسی بگردی که داره این کارا رو میکنه .

ماکان خودش را به دست او سپرد و لنگ زنان از اتاق بیرون رفت . روی مبل نشست و آهو در اتاق او را بست تا سرما به سالن نفوذ نکند . شعله ی بخاری را بالا کشید و با دیدن او که پای زخمی اش را روی میز گذاشته بود ، نچی کرد :

- یعنی هر بلایی هست سر همون یه دونه پا میاد ! نمیدونم چه ظلمی با اون پا در حق کسی کردی که یه روز خوش نمیبینه !

ماکان پوزخندی زد . اصلا درد پایش را حس نمی کرد !

لنگ لنگان بودنش هم به خاطر سیستم دفاعی خودکار تنش بود که برای پرهیز از درد فشار کمتری بر پایش می آورد .

چشمانش را بست و سرش را روی پشتی مبل رها کرد . صدایش در حد زمزمه بود :

- نمیفهمم این کیه که قصد کرده به آتیش زدن به ریشه ام . اگه کار دار و دسته ی عامری و رفقش بود ، الان من زنده نبودم . این کیه که میخواد جون منو اینطوری بگیره .

نشستن آهو را حس کرد . بوی عطر ملایمش در بینی اش پیچید و چشم گشود . دلسوزانه به او خیره بود . لبش کج شد :

- داری لذت میبری . نه؟! بیچارگی ام رو که میبینی خوشحال میشی . زندگی خواهرات رو به آتیش کشیدم و ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهو که به بازویش چنگ زد ، ساکت شد . صدایش پر از غم بود :

- من هیچ وقت از دیدن بدبختیه مردی که هر دو تا خواهرام عاشقش بودن ، خوشحال نمیشم . نه اینکه چون خواهر تنی نیستم ، چون میدونم هر دو تاشون حاضر بودن جونشون رو پای تو و عشقت بدن . من ازت دلگیرم ماکان . منکرش نمیشم ، منکرش نمیشم که واسه کاری که با دخترخاله ام کردی ازت کینه دارم . هدی خودش رو دست تو سپرد چون عشق بچگی اش بودی و از این نمی ترسید که مردی که تمام روزهای نوجوونی اش رو با خیال اون سر کرده ، هر کاری دلش بخواد باهاش بکنه . ولی تو . . تو بزرگی ، تو سرد و گرم این روزگار رو چشیدی . از تو انتظار نداشتم پا بدی به شور جوونی اون . انتظار داشتم تو مانع این سرکشی بشی . ولی مطمئن باش راضی به این مجازات برای تو نیستم . هدی حالش خوبه . مطمئنم . یاسا مراقبشه .

لیوان چای را میانِ دستانِ یخ زده ی او گذاشت و سپس بلند شد . طره ی موهای روی پیشانی اش را زیر شالش فرستاد و پشت گوش زد . تلفن همراهش را برداشت و ماکان عطسه ای کرد . با چهره ای در هم به او نگریست و همانطور که منتظر پاسخگویی فردِ پشتِ خط بود ، سری برای ماکان تکان داد .
بالاخره صدای بوق قطع شد و آهو پرسید :

- کسی دنبال ماکان نیست؟! هیچکس رو مامور نکردن که حواسش به اون باشه؟! کسی رو نفرستادن دنبال دختری به اسم هدی یا هد هد؟!

ماکان کمر صاف کرد . می دانست او با چه کسی سخن می گوید . آهو پلک روی هم گذاشت و با آرامش سر تکان داد :
- خپله خب . اگر احيانا چیزی به گوشت خورد معطل نکن . حتی بی اهمیت ترین خبر . بهم بگو . هر طور شده ، با اس ام اس ، تلفن ، یادداشت ، نامه ، کیبوتر نامه بر ! هر چی ! مراقب خودت هم باش .
تماس را قطع کرد و به او نگریست :

- نه ماکان . خبری نیست . به نظرم بهتره یه کم بیشتر رو بازی کنیم ، باید بیشتر درگیر بشیم . باید بچه ها رو با هم آشنا کنیم که اگر احيانا جایی با هم روبرو شدن ، همدیگه رو نغله نکنن .
ماکان سر جنباند . بلند شد و این بار وزنش را روی دو پا تقسیم کرد . سوزش عمیق کف پایش اهمیت نداشت وقتی میان قلب سردش ، سوز سرما هر لحظه شدت می گرفت :
- فردا . . فردا حرف میزنیم . امروز نمیتونم .

چرخید و با شانه هایی خمیده باز به همان اتاق با پنجره ی شکسته اش بازگشت .
آهو سری به تاسف تکان داد و هوفی کرد . چطور باید خیال ماکان را از هدی راحت می کرد وقتی فکر خودش هم درگیر امنیت دخترک بود؟!

ماکان روی دسته ی مبل و کنار حامی نشسته بود و به آنها می نگریست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نمی دانست از کجا شروع کند ولی باید ذهن شان را آماده می کرد :

- شنیدین که خواهر فرشته رو تهدید کردن . شنیدین چی شده .
چشمش لحظه ای بر آهو توقف کرد و سپس دوباره میان آنها چرخید :

- من معنی دشمن داشتن رو نمیفهمیدم . اینکه مجبور شی سینه سپر کنی و گاهی از همه چیزت بگذری تا شونه ی دشمنت رو به خاک بمالی و سر از تنش جدا کنی رو نمیفهمیدم . تا یه روز به خودم اومدم دیدم چند نفر منو دشمن خودشون و عامل مرگ عزیزاشون میدونن . سعی کردم ثابت کنم بیگناهم . سعی کردم ثابت کنم دست من آلوده نیست . حامی یکی از همون افراد ...

بی آنکه به او نگاه کند دست روی شانه اش گذاشت و فشرد :

- بعد مرگ فرشته من غرق شدم . تو بدبختی و غم خودم . اما حامی پی قضیه رو گرفت . موی دماغشون شد و ناگهان خودش رو وسط میدون تنها دید . قصد کرد به فرار کردن که گیرش انداختن . که زمانی خبر به گوشم رسید که تازه داشتیم رو پا میشدم . نمیخواستیم یه رفیق رو از دست بدم . نجاتش دادم . چطوری؟!

سکوت کرد . ایستاد و این بار آرام به سمت داریوش رفت . کنارش ایستاد. هنوز با او میانه ی خوبی نداشت ! :

- داریوش مثل حامی نبود . آرام نبود ... بی سر و صدا نمی رفت تو دل خطر . از اول تخریب می کرد و همه ی توجه ها رو به خودش جلب می کرد . ازش خبر نداشتیم . تا اینکه یه روز حامی گفت نیمه جون یه جا ولش کردن که جون بده و بعدش بی نام و نشون دفنش کنن . زدیم به دل جاده تا نجاتش بدیم . که نجاتش دادیم . اما ...

دوباره به جمع ساکت نگریست :

- چطوری؟!

اندکی جلوتر رفت و میانه ی آنها ایستاد :

- تا حالا از خودتون پرسیدین چطور ما از بعضی مسائل خبردار میشیم؟! چطور بین شون نفوذ میکنیم؟! چرا حامی و داریوش بیرون نمیرن و من خیالم از شناسایی نشدنشون راحت؟! یا چطور مطمئنم که تو سیستم اونا از چرخه حذف شده به نظر میرسن؟! چطور میتونیم خودمون رو از خطر حفظ کنیم و خیالمون راحت باشه که فعلا بویی از تحرکات ما نبردن؟!

پوزخند زد :

- حامی و داریوش الان هر دو تاشون مرده به حساب میان و خبر ندارن از همون لحظه ای که قصد کردن حامی رو بکشن ، گورشون رو کندم .

گوشی در جیبش لرزید . با دیدن پیام درج شده روی صفحه اش ، لبخندی کنج لبش نشست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بهتون گفتم من می خوام تک تک پایه های قصر پر از لجن شون رو سست کنم و بریزم و بعد شاهد سقوط طبقه به طبقه شون و آوار شدنشون روی هم باشم . من خیلی وقته نقشه ام رو شروع کردم . از همون لحظه ای که حامی رو نجات دادم ...

به سمت در خانه رفت ، با پوزخندی روی لب ؛ انگار شعبده بازی است که قصد به رخ کشیدن قدرت خود را دارد . اندکی کمر خم کرد و دستش را دراز نمود ، دستگیره ی در چرخید و ماکان با صدایی پر از تمسخر گفت :

- معرفی میکنم ... قاتلین حامی !

و با ایستادن دو مرد در چهارچوب در ، فرهاد از جا پرید و اسلحه اش را بیرون کشید و غرشی سر داد و صدای پر بهت گیتی بلند شد .

#۳۶

ماکان سمت آنها چرخید و دست هایش را بالا آورد :

- هی ! هی ! فرهاد ! آروم !

سهراب گیج شده به آنها می نگریست :

- اما اینا ... اینا که ...

ماکان با آرامش پلک روی هم گذاشت :

- میدونم! میدونم ! ولی خیالتون راحت ! خودی ان !

فرهاد از خشم قرمز شده بود ، اسلحه اش را مدام به سمت آن دو مرد تکان می داد و می غرید :

- خودی ان؟! خودی؟! تو برای خودیا بپا گذاشتی؟! چطور میتونی بهشون اعتماد کنی؟! چطور؟!!

اما این حامی بود که با آرامش پیش رفت و دست روی دست فرهاد گذاشت و اسلحه اش را پائین آورد . به آرامی گفت :

- برای اینکه اگه اونا نبودن ، منم زنده نبودم !

ماکان دست روی شانه ی یکی از مردهای جوان گذاشت :

- برادر بزرگتر ، بیژن !

مرد با اخم به فرهاد خیره بود ، ماکان مرد کناری را نشان داد :

- برادر کوچیکه ، خسرو !

گیتی با چنان کینه ای به آنها می نگریست که گویی آنها با دستان خودشان ، همسرش را به قتل رسانده اند . :

- من اینا رو دیدم ! اینا آدمای همونان . قبلا دیدمشون !

ماکان نچی کرد و دستی به چانه کشید :

- یه کم برعکسه گیتی . آدمای ما ، کنار اونا !

سودا با اخم ، اندکی خودش را به لبه ی مبلی که بر آن نشسته بود نزدیک کرد و گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نمیفهمم! چه خبره ماکان!؟
 ماکان ابروهایش را بالا فرستاد و هوفی کرد:
 - چه عجب! یکی سوال درست رو پرسید!
 کمی پیش آمد و به حامی اشاره زد:
 - حامی ای که اینجا میبینید، زیر دست همین آدما بود. انقدر زده بودنش که حتی نای ناله کردن هم نداشت...
 به چشمانش خیره شد و انگار همان روز گرم برابر نگاهش زنده شده بود:
 - حتی پلک زدن هم برایش دردناک بود. آرزو میکرد بکشش تا از اون همه درد راحت شه. خسرو و بیژن، برادرایی بودن که به خاطر اعتیاد پدرشون هیچ وقت زندگی خوبی نداشتن.
 نگاه از حامی گرفت و میان آنها چرخاند:
 - خسرو به خاطر اینکه بتونه مواد پدرش رو تامین کنه یه روز اسیر دست یکی از ساقیا میشه و معلوم نبود اگر بیژن سر نرسیده بود چه بلایی سرش میومد. یادمه وقتی داشتم درباره ی جابه جایی داروها تحقیق میکردم شناختمشون. چند سالی فقط محافظ بودن تا تبدیل بشن به اون گرگای وحشی که صاحباشون میخواستن. اما یه چیزایی تو وجود آدم ریشه داره. یه چیزایی به اصل آدم برمیگرده... خسرو و بیژن یه مادر داشتن. یه مادر نازنین...
 به فکر زنی افتاد که در سنندج میزبان او بود. زنی کرد زبان با موهای سپیدی که از زیر روسری اش نمایان بود و دست های چروکیده و استخوان های نحیف. چه شب هایی که ماکان دردمند از دوری فرشته را میهمان زانوهایش کرد. سر او را روی پاهایش گذاشت و برایش از قصه ها گفت...
 از جدایی ها...
 از دوری ها...
 آهی کشید:
 - اصل آدم که خوب باشه، دست پرورده ی شیطان هم که باشی ته دلت یه صدایی تو رو میخونه که برگردی. که هنوز راه برگشت هست... من مهمون مادرشون شدم. برایشون پیغوم فرستادم. با سر اومدن. در که باز شد دو تا مرد کرد قد بلند و درشت هیکل رو دیدم.
 با یادآوری فکرش در آن لحظه، لبخند کجی زد:
 - با خودم گفتم همین الان استخوانامو میشکنن! اما مادرشون سینه سپر کرد. برایشون حرف زدم. برایشون از بلایی که سر ما اومده گفتم. حقیقت رو جلوی چشمشون گذاشتم و تصمیم رو گذاشتم به عهده شون. ترکشون کردم و یه شماره از من برایشون موند. اما این مادرشون بود که برشون گردوند. دل پری از پسرش داشت. دلش میخواست دوباره پیششون بگیره. قسمشون داد که اگه میخوان باز مادری کنه برایشون، همراه من بشن. من شماره ام رو گذاشتم و رفتم...
 اما چند ماه بعد بهم خبر رسید. خسرو بود، داداش کوچیکه.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

برگشت و به او اشاره زد . چشمانِ عسلی رنگش به ماکان خیره بود :

- بهم خبر داد به مردی به اسمِ حامی رو گرفتن و بردن جنوب تا کلکش رو بکنن . بهم میگفت یه جورایی به من ربط داره . باور نمیکردم همون حامی ای باشه که یه روزی منو قاتلِ خواهرِ کوچیکش میدونست . میگفت رئیس شون هم همراهشونه و اگه میخوام نجاتش بدم باید بجنبم . یه بلیط هواپیما و راهی جنوب شدم
نفسی گرفت و ادامه داد :

- حامی رو جلوی رئیس شون مجبور شده بودن بزَنن . انقدر که بالاخره مرتیکه ی حیوون راضی بشه که اینا رو اونطور که باید تربیت کرده که مته آب خوردن آدم بکشن . منتظر فرصت نشستیم . تا بالاخره اونی که باید از جمع شون کم شه رفت تا مثلا به خودش برسه . موند خسرو و بیژن . حامی رو دفن کردیم . . .
با کجخندی به او نگریست :

- بماند که بعدش چه قدر فحش خوردم . . اما تا گردن زیر خاکش کردیم و خسرو و بیژن طوری وانمود کردن که انگار در حال انجامِ کارشونن . برای رئیسشون همین کافی بود . حامی مرده بود و در حال دفنش بودن . رفت و بهشون سپرد که بعد از اتمام کار برن هتل دنبالش . اما اتمام کاری در کار نبود . حامی رو انداختیم صندوق عقب ماشین ، بردیمش بیمارستان وبعد خسرو و بیژن هم رفتن دنبال کارشون . حامی نجات پیدا کرد . . اما این تازه شروع همکاری ما بود . تو قضیه ی داریوش ، خسرو و بیژن بودن که گرای مکانی که رها کرده بودنش رو بهمون دادن . وقتی بالای سرش رسیدیم انقدر نفساش ضعیف بود که اگه آینه جلوی صورتش نمیگرفتی ، نمیفهمیدی زنده اس . یه مردِ نیمه مرده رو توی جنگل رها کردن که طعمه ی حیوونا بشه . اما خب طعمه ی ما شد . بعد از اون بهمون کمک کردن که در امان بمونیم . خرده اطلاعاتی که بهشون می رسید رو به ما می دادن تا بلکه به دردمون بخوره . و همه ی اینا رو به خاطرِ مادرشون انجام دادن . . .

به فرهاد خیره شد و آرام گفت :

- محض اطلاعاتون ، برای اینکه وفاداری شون ثابت بشه میگم . مادرِ خسرو و بیژن چند ماه بعد از روزی که من با پسرش تو خونه اش دیدار کردم مُرد . چرا؟! چون اتفاقی شنید چه وظیفه ای به پسرش محول شده . طاقت نیاورد . . . سخته کرد ! حالا پسرش با ما هستن . تا به راهی قدم بذارن که مادرشون رضایت داشت .

لحظه ای سکوت کرد و زبان روی لب کشید . چه قدر متکلم وحده بودن ، سخت بود ! صدایش را صاف کرد:

- اوضاع تغییر کرده . همه چی فرق کرده . الان ما هم یه دشمنِ نامرئی داریم . باید همدیگه رو کامل بشناسیم تا در مواقع لزوم بتونیم از هم کمک بگیریم . باید چشم و گوش هم باشیم ، همه مون ! دو طرفه . باید به هم اعتماد کنیم تا کسی از شکافِ بین ما برای ضربه زدن بینمون استفاده نکنه . خسرو و بیژن برای من مثلِ برگِ آسِ قمارن . بودنشون تو دلِ ماجرا برای من ارزشمنده . اونا جز چند تا رئیس روسایی که مدام دور و برشون هستن و بهشون دستور میدن کسی رو نمیشناسن ، ولی اینکه دقیقا تو جهبه ی مخالف و به صورت کاملاً خاموش ، برای ما میجنگن برای من ارزشش



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بیشتر از کشتن تک تک کسایی که زندگی همه ی ما رو از حالت عادی خارج کردن و به این حال و روز انداختن . از امروز .. از همین لحظه ... یادتون باشه اگه من رو تهدید کردن پس یعنی شماها هم ممکنه تو خطر باشین . حواستون رو جمع کنین .. از امروز قراره رو بازی کنیم ! گیتی ...

انتهای کلامش را به دستوری برای او چسباند :

- وقتشه صفدری رو حذف کنیم . عکساش رو پخش کن . کپی چک هایی که از متشاکی ها گرفته رو برای دادستان و کانون و کلا بفرست . ریز به ریز و جز به جز خلاف و کثافت کاری هاش رو بریز رو دایره . میخوام ببینم چطوری دست و پا میزنه که خودش رو نجات بده و بیشتر فرو میره !

گیتی با وجود اینکه هنوز زیر زیرکی و با بدبینی به خسرو و بیژن می نگریست ، اما برای موافقت با اوسر تکان داد و چشمی گفت.

ماکان چرخید و به داریوش اشاره زد :

- رفقا رو با هم آشنا کن !

سپس به سمت آهو رفت و زیر گوشش گفت :

- باهات حرف دارم !

خودش را به اتاق گیتی رساند و لحظاتی بعد آهو در را پشت سرش بست :

- چیه ماکان !؟

ماکان چرخید و با اخم و نفس هایی سنگین پرسید :

- شماره ی خطی که یاسا برای هدی خریده رو میخوام . شماره ی خارج از کشورش رو .

آهو لحظاتی بدون آنکه هیچ حسی در صورتش باشد به او نگریست و سپس سر تکان داد . پیش آمد و کاغذی از روی میز گیتی برداشت و شماره ای را یادداشت کرد و به سمت او گرفت :

- فقط ...

ماکان در چشمانش خیره شد :

- فقط هوایی اش نکن ماکان .

سپس بی آنکه منتظر حرفی از جانب او بماند ، چرخید و اتاق را ترک کرد ..

ماکان هم خیره به شماره ای عجیب و غریب ماند که او را به هدی وصل می کرد . مستقیماً و بی اینکه نام یاسا در میان باشد !

#۳۷

حس لذتی دیوانه وار و جنون آمیز داشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اینکه می توانست بنشیند ، پا روی پا بیندازد و با لیوانی چای دست و پا زدن دشمنش را ببیند ؛ لذت بخش و آرامش دهنده بود .

حالا صفدری میان لجن چنگ می انداخت شاید بتواند جای دستی پیدا کند و خودش را بالا بکشد .
حالا فسادش شده بود ورد زبان ، دیگر در کانون و کلا اعتباری نداشت و چند تن از موکلین سابقش هم علیه او شکایت کرده بودند .

حالا جایگاهش سست و آماده ی سقوط بود . مطمئنا دیگر برای بالادستی هایش هم فایده ای نداشت .
بوی خون به مشامش می رسید و ماکان از آن لذت می برد ، لذتی وحشیانه !
مدت ها بود رحم و مروت را در خودش کشته بود ، از همان روزی که فرزندش زیر ضربات تجاوز وحشیانه ای ؛ به دنیا نیامده ، جان سپرد .

منتظر بود تا ببیند طرف مقابل برای حذف صفدری چه می کند !؟
بی شک او برای نجات خودش دست به دامان آنها می شد و از طرف دیگر ، برای آنها عملا هیچ فایده و سودی نداشت .
پس ممکن بود میان شان درگیری ای رخ دهد و چه قدر برای او باعث شعف بود اگر جسم خونین و دریده شده ی او را می دید .

خودش هم گاهی از مرد درونش می ترسید ، اما آن لحظه از جمله زمان هایی نبود که ترس به سراغش بیاید . . .
ثانیه شماری می کرد تا مرگ یکی از دشمنانش را به چشم ببیند ؛ البته اگر کمی خوش شانس می بود !
صدای قدم هایی آمد که باعث شد سر بچرخاند . سودا با لبخندی او را نظاره کرد :

- خوشحالی !

ماکان کجخندی زد :

- بیشتر از اون چه که فکر کنی !

سودا قدمی به سمت او برداشت و پرسید :

- و چرا !؟

ماکان دم عمیقی گرفت و همزمان با آن چشم بست و با بازدمش ، پلک گشود :

- چی از این بهتر که یکی از صف دشمنات کم شه ؟! فعلا یک هیچ به نفع منه !

سودا تک خنده ای کرد :

- حق داری البته ماکان !؟

ماکان کاملا به سمت او چرخید و به پنجره ای که از آن به بیرون خیره بود ، پشت کرد :

- میشنوم!

سودا لبخندش را جمع کرد و آرام گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میشه . . میشه برم دیدنِ خانواده ام؟!
 ماکان اخم کرد و پیش آمد :
 - خانواده ات؟!
 سودا نگاه از او دزدید :
 - مادرم . . پدرم . . .
 ماکان در سکوت به او خیره شد . جوابش کاملا مشخص بود و انتظار نداشت که سودا باز پیگیر شود . او اتمام حجت کرده بود .
 سودا سر بالا آورد و به او نگریست . نگاهش را که دید ، ملتمس گفت :
 - خواهش میکنم ! هم خودم دلم براشون تنگ شده و هم اونا . .
 ماکان غرید :
 - نه !
 سودا لب بست و با غم به او خیره شد . ماکان پیش آمد :
 - نه سودا ! تا وقتی این جریان تموم نشده ، نه ! به تو اینجا نیازه و علاوه بر این نمیتونم خطر کنم ! تو همینجا میمونی تا من زمان مناسب رو تشخیص بدم ! حالام برو ! کار دارم !
 لحنش چنان جدی و سخت بود که سودا دیگر چیزی نگفت . با سری خمیده از اتاق بیرون رفت و بعد از بسته شدن در ، ماکان پوفی کشید .
 کاری نداشت اما نمی خواست با او بحث کند . به او حق می داد ، دلتنگ خانواده اش بود ولی نمی توانست کوچکترین بی احتیاطی ای بکند .
 روی صندلی نشست و به میز قدیمی خیره شد . کوچکترین و دلگیر ترین اتاق خانه بود . .
 با یک میز و صندلی قدیمی به رنگ قهوه ای سوخته و دیوارهای به رنگ لیمویی که در گذر زمان کدر شده و به رنگ زشت و دلگیری در آمده بودند .
 آنجا را برای خودش برگزیده بود ؛ خودش و تنهایی هایش . . .
 موبایل روی میز چشمک می زد و شماره ای که می دانست درون آن ذخیره شده تا راه ارتباطی باشد برای او به دختری که فقط برای چند ساعت همسرش بود اما بعد از آن . .
 بعد از آن ، تمام مدت ذهنش را درگیر خود کرده و به سمت خود می کشید .
 چشم هایش را ماساژ داد . نمی خواست با او حرف بزند . .
 نمی خواست صدایش را بشنود . .
 نمی خواست . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

او خیلی چیزها نمی خواست اما هدی جزء آنها نبود .

نمی دانست با دیدارِ گاه و بیگاهش با مهراوه چه کند .

لبخندی زد و او را دعوت به نشستن کرد :

- تعجب کردم دیدمتون .

مهراوه لبخند ملیحی به او تحویل داد :

- دیدارِ من انقدر براتون ناپسندۀه؟!

ماکان به پشتیِ صندلی اش تکیه زد :

- من چنین چیزی نگفتم سرکار خانم . امرتون؟!

مهراوه دستش را در هوا تکان داد و ناخنِ بلندِ لاک خورده اش نگاهِ ماکان را جلب کرد :

- داشتم از این سمت رد میشدم گفتم یه خبری ازتون بگیرم . خیلی وقته نیستین .

ماکان به زحمت گوشه ی لبش را بالا برد :

- ترجیح میدم بی سر و صدا باشم . اینطوری زندگی راحت تر میگذره .

صدای خنده ی مهراوه در اتاق پیچید و گوش ماکان را آزرده اما لبخند احمقانه اش را حفظ کرد و به او فرصت داد تا ادامه دهد .

مهراوه دست در کیفش برد و کارتِ دعوتِ سفید رنگی بیرون کشید :

- این خدمتِ شما ، ماکانِ عزیز ..

برخاست و رویِ میز خم شد و پاکت را سمتِ او هل داد . ماکان آن را برداشت و نگاهی سرسری انداخت :

- به سلامتی دارین ازدواج میکنین؟!

مهراوه دوباره خندید و به او خیره شد :

- ازدواج که تا وقتی که نتونستم مردِ موردِ نظر رو پیدا کنم منتفیه . یه مهمونیه کوچیکِ دوستانه اس . البته نه مثل مهمونی های همکاری ، یه کم آزادتر و راحت تر .

ماکان به چشمانِ او خیره ماند و کجخندی زد :

- البته . . . چه کاری از دست من بر میاد؟!

مهراوه ایستاد و کیفِ کوچکش را رویِ مچش انداخت :

- اینکه تشریف بیارید و دلِ منو شاد کنید . حضورتون به عنوانِ یه همراه باعث خوشحالیمه .

گوش ماکان به خارش افتاد و چیزی در سرش زنگ زد . دیگر نخ دادن از آن واضح تر؟!

دستی به رویِ گوشش کشید و لبخندی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- باعث افتخارمه خانم اما . . من علاقه ای به این میهمانی ها ندارم . عرض کردم خدمتتون ، سکوت رو ترجیح میدم .
مهرآوه با هوشیاری تمام به او خیره بود و حرکاتش را می بلعید . این حد زیر نظر بودن او را آزار می داد !
لب های برآمده و رژ خورده اش را به نرمی تکان داد و صدای آرامی از میان شان خارج شد :
- آهان . . . که اینطور .

ظاهر خونسرد و لبخند به لبش را حفظ کرد و قدمی به سمتی او برداشت :
- به هر حال وظیفه ی من بود خبرتون کنم . خودتون از حجم علاقه ی من برای حفظ دوستی مون با خبرید . خوشحال میشم کنار خودم ببینم تون .
و سپس دستش را به سمت او دراز کرد . ماکان به طور نامحسوس ابروهایش را بالا فرستاد و حرکت او را سبک سنگین کرد و بالاخره با کمی مکث دست پیش برد و دست ظریف او را فشرد .
لبخند مهرآوه وسعت گرفت :
- خوشحال میشم اگر تا اون روز ، تو تصمیم تون تجدید نظر کنید .
ماکان سعی کرد پوزخندش تا حد امکان شبیه لبخند باشد :
- بهتره رو یه پارتنر دیگه فکر کنید سرکار خانم . من زیاد از حد از رده خارجم ، یه چینی بند زده ی قدیمی .
مهرآوه پلکی زد و به نرمی گفت :
- همیشه قدیمی ها جذاب تر و کاربلد ترن .
سپس به آهستگی قبل از رها کردن دستش ، پشت آن را نوازش کرد .
عقب رفت و عمدا شالش را یک دور گشود و دوباره دور گردن انداخت :
- پس من دیگه مرخص میشم .
ماکان زبان پشت دندان های زیرینش فشرد و همراهی اش کرد .
به محض رفتنش هوای درون سینه اش را با خشم فوت کرد .
این دختر را دیگر کجای دلش می گذاشت !؟

۳۸#

سر فرشته روی عضله ی بازویش به نرمی جا گرفته و موهای بلندش روی دست و سینه اش پخش بود .
پتو را روی شانه هایش پوششی کرد و به آهستگی روی پیشانی اش را بوسید . صدای نفس هایش در گوشش می پیچید
و او را غرق لذت می کرد . تمام دنیا را میان دستانش داشت و چه چیز از این بیشتر می خواست !؟
خمیازه ای کشید و سر چرخاند و با دیدن زنی ، سمت دیگرش تکانی خورد .
هدی با چشمانی اشک بار و موهایی پریشان ، ملحفه ای سفید را دور تنش پیچیده بود و هق هق می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حس می کرد درون سینه اش طوفانی شده است .
 به سختی نفس می کشید و باورش نمی شد . . .
 نگاهی به فرشته انداخت ، با خیال راحت خوابیده بود و دوباره هد هد را نگریست .
 هنوز اشک می ریخت . .
 خواست برخیزد که حس سنگینی ای روی شکمش مانع شد . .
 به آن سمت چشم انداخت . دو کودک ، یکی با موهای زیتونی و دیگری با موهای بور روی شکمش نشسته بودند .
 انگار قلبش روی بلندترین قله ی دنیا ایستاده بود و ناگهان . . . سقوط !
 سقوطی آزاد . . .
 حس کرد تمام جانی که داشت از تنش رفت . .
 عرق سردی به تنش نشست و صدای پر از گریه ای در گوشش پیچید :
 - بچه ی منه . . . بچه ی منه . . .
 سرش به سمت هدی چرخید . دست به سمت کودک مو زیتونی دراز کرد و ضجه زد :
 - بچه ی منه . . .
 با زاری اش ، ناگهان از دنیای خواب به بیرون پرت شد .
 ملحفه به دور تنش پیچیده شده و سرتاپایش خیس عرق بود .
 هنوز صدای جیغ زنگ دار هدی درون گوشش بود .
 دست روی صورت و پلک هایش را محکم روی هم فشرد .
 باز هم کابوس و باز هم درد و باز هم غصه . . .
 درون گلویش گردویی نرم نرمک رشد می کرد .
 گوشه ی چشمانش می سوخت . از هد هد خبر نداشت . . .
 فرشته را از دست داده بود و دو کودکش را قبل از به دنیا آمدن .
 دیگر زندگی از جان او چه می خواست که حتی در خواب هم راحتش نمی گذاشت !?
 آهی کشید و خودش را روی تخت رها کرد و به سقف بالای سرش زل زد .
 کی از شر این عذاب خلاص می شد !?

داریوش با بدخلقی بر سر فرهاد و سهراب داد می زد و او بی تفاوت به این حنجره پاره کردن هایش ، پا روی پا انداخته و با تلفن همراهش خبرهای روز را چک می نمود .
 حامی هم کسل و بی حوصله روی مبل دراز کشیده و دست روی پیشانی گذاشته بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چند روزی را ترجیح داده بودند آرام بمانند شاید بتوانند فردی که ماکان را تهدید می کند ، بیابند .
خیالش از بابت خانه راحت بود . برای آمدن به آنجا بیش از حد احتیاط می کرد .
غرغره های فرهاد را که شنید ، سر چرخاند . با دیدن نگاه او غرید :
- یا داریوش رو یه جا ببند یا ولش کن بره بیرون هر کیو که می خواد تیکه پاره کنه !
ماکان لبش را کج کرد :
- فعلا باید نگهش دارم . هنوز به اندازه کافی دندوناش تیز نشدن !
- دست شما درد نکنه ! سگ نشده بودیم که شدیم !
به او نگاه کرد که با صورتی سرخ تنه ای به فرهاد زد و از کنارش گذشت و خودش را روی میلی که حامی بر آن دراز کشیده بود ، پرت کرد .
حامی خودش را جمع نمود و با صدای بلندی گفت :
- هوی ! کوری مگه !؟
داریوش تنها چشم غره ای به او تحویل داد اما با دیدن سودا که سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آمد ، نم نمک آثار اخم و بد اخلاقی از چهره اش پاک شد . سهراب کنار ماکان نشست و با لحنی که خنده در آن موج می زد ، آرام گفت :
- دیگه الان میتونیم از شر داریوش در امان باشیم . امنیت برقرار شد !
سودا سینی میان دستانش را بالا گرفت :
- کی چایی میخواد !؟
داریوش نیم خیز شد :
- خیلی میچسبه !
ماکان هم تک خنده ای کرد و باز سرش را در گوشی اش فرو برد اما این آرامش دوامی نداشت .
نمی دانست طوفانی در راه است که تمام کابوس هایش را به حقیقت تبدیل می کند .
هنوز حتی جرعه ای از چایش ننوشیده بود که صدای به هم کوبیده شدن در حیاط و قدم هایی که به سمت خانه می دویدند ، باعث شد از جا بپرد . از پنجره آهو را تشخیص داد . .
دخترک خودش را به در ورودی کوبید و داخل سالن افتاد .
می گریست . ماکان مات و مبهوت این حال او ماند .
دست سوی او دراز کرد :
- ما . . . ماکان !
گیتی به سرعت از جا بلند شد و از کنار اویی که متعجب مانده بود ، گذشت و خودش را به آهو رساند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- آهو جان .. عزیزم .. چی شده؟!
 آهو اما باز دست سوی او گرفت :
 - ماکان .. ماکان ... هد هد!
 گویی تکه هایی یخ را از یقه ی لباسش روی تنش ریختند . تکانی خورد و اندکی پیش رفت .
 چشمان آهو ورم داشتند . هق هقی کرد و بعد زار زد :
 - هدی برگشته ... هدی برگشته .. نیست ... نیست .. خیلی وقته نیست ... برگشته ...
 آب دهانش خشک شد و فقط توانست به آهو خیره بماند و حرف هایش را حلاجی کند .
 هد هد نبود!؟

پایان فصل اول .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

فصل دوم

#۳۹

پایش را مدام تکان می داد و دست روی چشمانش می فشرد .
صدای دل دل زدن های آهو اعصابش را تحریک می کرد .
دندان هایش ، بدون اراده ی او روی همدیگر فشرده می شدند .
دستانش را محکم در هم پیچید و سر بالا گرفت ، از بین فک منقبضش گفت :
- تمومش کن آهو !

آهو لب روی هم فشرد و با چشمان سرخ و ورم کرده اش به او خیره شد و تنها چند لحظه توانست جلوی خودش را بگیرد و دوباره نالیدن را از سر گرفت .
ماکان از جا بلند شد و طول اتاق را چند باری با گام هایش پیمود . هیچ چیز با عقل او جور در نمی آمد .
دست در جیب برد و روبرویش ایستاد :

- یعنی چی آهو؟! پس اون مرتیکه ی الدنگ چی کار می کرد؟! مگه قول نداد مراقبش باشه؟! مگه قول نداد نذاره دست احدی بهش برسه؟! چطوری نفهمید دختره بلیط برگشت گرفته؟! مگه نگیه ، ما خبر نداریم؟! که نمیفهمه کی میره و کی میاد!؟

دلش فریاد می خواست ، نعره زدن می خواست آنقدر که تمام گلو و ریه اش به سوزش بیفتد و صدایش زخم بگیرد .
دلش کتک زدن می خواست ، آنقدر که گره استخوان های روی مشتش به خونریزی بیفتند .
اما نمی توانست . .

تا نمی فهمید چه به روز هد هد آمده است ، باید آرام می ماند .

اما چه آرام ماندن و چه آرامشی!؟

رگ های مغزش انگار در حال گسستن از یکدیگر بودند .

از جایی ضربه خورده بود که بیش از همه به امن و امان بودنش اطمینان داشت .

آهو بینی اش را بالا کشید و با دستمال کاغذی نوک بینی قرمز شده اش را سائید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تقصیر یاسا نیست . هدی خیلی وقت بود داشت نقشه ی برگشتن می کشید . تو که میشناسیش ! تو که می دونی چه جوریه !
- و باز دوباره گریه های ریز ریزش را از سر گرفت .
- ماکان از حرص پای راستش را محکم بر زمین کوبید و با انگشتان شست و اشاره ی دست چپش گوشه ی چشمانش را محکم فشرد . هر بار که آهو ماجرا را تعریف می کرد ، گیج تر می شد .
- دست از روی صورت برداشت و با صدای خفه ای غرید :
- پس الان کدوم گوریه؟! کدوم گوریه که نه اون یاسای پدر ___ ازش خبر داره نه تو و نه حتی من بی شرف !
- آهو به هق هق افتاد و دست جلوی صورتش گرفت :
- نمیدونم . . . نمیدونم . . . نمیدونم . . .
- به تنش تابی داد و سپس با دستانش ، لبه های مانتوییش را چنگ زد :
- از وقتی از فرودگاه اومده بیرون کسی ازش خبر داره هیچ جا نیست . هیچ جا نیست!
- ماکان موهای پشت گردنش را چنگ زد و در سکوت ، دقایقی به او خیره ماند .
- سپس پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت . داریوش در حال صحبت با تلفن بود و حامی و گیتی هم کنار هم نشسته و با لب تاپ چیزی را چک می کردند .
- حامی با دیدنش ، سر بلند کرد :
- چی شد؟!
- ماکان سر جنباند :
- هیچی . هیچ چیز جدیدی نداره که بگه . دختره پاش رسیده ایران غیب شده .
- گیتی لب تاپ را بست و گفت :
- خب کی خبر داشته از اومدنش؟! آهو که خواهرشه که نمیدونسته ، یاسا که نمیدونسته ، تو که نمیدونستی !
- ماکان نمی دانست چه بگوید . گویی در سرایشی افتاده بود که انتهایش در مه غلیظی فرو رفته و او تنها باید می دوید به امید اینکه انتهای آن صاف و هموار باشد نه دره ای پر از سنگلاخ .
- داریوش تماسش را قطع کرد و رو به او گفت :
- هیچ ماکان . وقتی رسیده ایران تو هیچ پرواز دیگه ای به مقصد هیچ جای دیگه ای اسمش نیست .
- ماکان دست مشت کرد و با آن ضربات پیاپی روی لب هایش کوبید . نمی دانست سودا از کجا آمد اما حرفی که زد ، آتش به جان او انداخت :
- میگم نکنه اونی که تهدیدت میکرد ، هدی رو دزدیده؟!
- ماکان سر سمت او چرخاند و با چشمانی که رگ زده بودند به او نگریست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سودا لب گزید و گردن خم کرد . سکوتی که بر جو حاکم شد ، آنقدر سنگین بود که نفس کشیدن را برای ماکان سخت کرد .

نکند آن چه که در ذهنش بود و سودا آن را بر زبان آورده ، واقعیت داشت !؟

پاسی از شب می گذشت و خواب به چشمانش نمی آمد .

بدون لباس گرم ، روی پله نشسته و به روبرویش خیره بود .

باد سردی می وزید و هوای ، بوی برف می داد .

بیش از نیمی از کشور درگیر برف و سرما شده بود و ماکان نگران اینکه ، هدی کجای این مملکت و اسیر چه کسی بود !؟

نمی توانستند مادر و پدر فرشته را نگران کنند ، از سوی دیگر هدی عملاً خانواده ی دیگری نداشت که در بازگشت به کشور ، ماندن نزد آنها را به خانواده اش ترجیح دهد .

میان موهایش رد انگشت هایش افتاده ، از بس که میانشان دست برده و آنها را چنگ کشیده بود .

یک هفته می شد که هدی بازگشته بود و هر کسی هم که قصد داشت او را تهدید کند ، باید در این مدت زمان به حرف می آمد . پس چرا خبری نبود !؟

در غیر این صورت پس دخترک کجا بود !؟

به واژه ی دخترک که در سرش چرخید ، پوزخندی زد . چه برای آن به اصطلاح دختر باقی گذاشته بود !؟

او یک زن فرزند از دست داده ی پس زده شده از جانب مردی بود که دل در گروی او داشت ؛ نه توانسته بود فرزندش را حفظ کند و نه عشقش را .

حالا هم معلوم نبود به خاطر همان مرد ، اسیر دست چه کسی شده است .

از فکر اینکه ممکن بود چه بلایی به سرش بیاید ، تنش می لرزید .

- ماکان !؟

سرچرخاند . حامی جلوتر و داریوش کمی عقب تر ایستاده بودند . دوباره به روبرو خیره شد و لحظه ای بعد ، حامی کنارش نشست :

- پیداش میکنیم . ما خودمونو برای هر چیزی آماده کرده بودیم . از پشش برمیایم .

ماکان پوزخند زد :

- برای هر چیزی جز اینکه ، کسی که فکر می کردیم بیرون از این قصه تو امنیته ، بزنه به سرش و بخواد __ بکشه به نقشه مون .

صدای داریوش را از بالای سرش شنید ولی به او نگاه نینداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان ما که دو تا دشمن بیشتر نداریم . یکی که اصلا از وجود ما خبر نداره و اون یکی هم ...
 - ما از وجودش خبر نداریم !
 ماکان این را گفت و ایستاد . سمت او چرخید :
 - از کجا میدونیم که از ما خبر ندارن؟! شاید اونا زیرک تر باشن و خیلی وقته خبر دارن که ما داریم چی کار میکنیم .
 شاید همه اش بازی بوده . اجازه دادن ما جلو بریم و بعد دورمون حلقه بزنن و اونوقت به خدمتون برسن .
 حامی نچی کرد و دست به زانو ، بلند شد :
 - ماکان ! چی میگی؟! انگار حالت میزون نیست !
 باروت درون وجودش جرقه زد ، با صدای خفه ای غرید :
 - نه! نیست ! باید باشه؟! نمیدونی تو چه کثافتی دارم دست و پا میزنم؟! نمیدونم زخم کجاست ! نمیدونم اسیر دست کیه ! نمیدونم تا الان اصلا زنده اس یا نه؟! انتظار داری خوب باشم؟! اونم من؟! منی که جلو چشمم ، جلوی همین چشمای کور شده ام _ و با کف دست روی چشمانش کوبید و رگ گردنش ورم کرده بود _ به زخم تجاوز کردن ! میتونی بفهمی تو سرم چه خبره؟! میتونی حتی تصور کنی چه فکرایمی میکنم؟! هر لحظه ای که ازش بی خبرم انگار یه بار دیگه همه ی اون گذشته ی نحس جلوی چشمم تکرار میشه ! دارم دیوونه میشم حامی ! هر لحظه ، هر ثانیه ممکنه منفجر شم و حتی خودم نمیدونم ممکنه چی کار کنم !
 داریوش سر به زیر انداخت و حامی پوفی کرد و دست دراز نمود و روی بازوی او گذاشت تا حرف بزند اما ضربات محکمی که به در خورد ، نگاه هر سه مرد را به آن سمت چرخاند .

#۴۰

حامی به آرامی دست به پشت کمرش برد و اسلحه اش را بیرون کشید و داریوش نچی کرد :
 - صد بار گفتم نذار اونجا !
 و سپس از جیب ، چاقویی بیرون کشید .
 ماکان جلوتر از آنها به راه افتاد و دست روی قفل در گذاشت و قبل از باز کردنش ، نیم نگاهی به پشت سرش انداخت .
 به محض اینکه در را گشود ، ضربه ای به چانه اش خورد و برق از سرش پرید .
 کسی به یقه ی لباسش چنگ زد و او را بر زمین انداخت و بر روی سینه اش نشست و غرید :
 - هدی کجاست؟!
 چشمانش تار می دید و هنوز از ضربه گیج بود و وقتی ضارب به کمک یقه اش سرش را بلند کرد و پشت آن را محکم به زمین کوبید ، این گیجی و درد بیشتر شد .
 صدای خشمگین داریوش را می شنید :
 - چی کار میکنی مرتیکه!!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سنگینی وزنِ مردِ بزرگسالی که به او حمله کرده بود، از رویِ تنش برداشته شد و کسی بازویش را گرفت :

- ماکان ... ماکان خوبی؟!

به کمکِ حامی نشست و دستِ پشتِ سر فرستاد. چندین بار پلک زد و چشمانش را باز و بسته کرد تا همه چیز واضح و شفاف شود .

داریوش و سهراب ، مردی را گرفته و با یک دست جلویِ دهانش را پوشانده بودند و او را کشان کشان به سمتِ خانه می بردند .

بلند شد و هنوز سرش از ضربه ها گنگ بود . دستی میان موهایِ پشتِ سرش کشید و سپس با چشمانی تنگ شده به سرانگشتانش نگریست .

حامی میان او و خانه نگاه چرخاند که با بسته شدنِ در صدای فریادهای مرد هم خفه شد :

- این مرتیکه ...

- یاسا !

ماکان این را گفت و جلوتر از او به راه افتاد . لحظه ی آخر ، قبل از داخل شدنش به خانه ، چهره اش را دید . همان یاسایی که چشم دیدنش را نداشت !

در را با خشونت گشود و از اینکه همه بیدار بودند ، تعجب نکرد . با داد و فریادهای او اگر هنوز خواب بودند به هوشیاری و سلامت شان شک می کرد !

به آهویی نگاه کرد که پشتِ سر گیتی و در چهارچوب در ایستاده بود . به سردی گفت :

- تو آدرس رو به این یابو دادی؟!

لب هایش لرزیدند و سر به زیر انداخت . حدسش درست بود ! همین که او را شناخت ، ذهنش به کار افتاد .

یاسا چطور می توانست آدرسِ خانه ای را داشته باشد که ماکان تمام تلاشش را کرده بود از همه مخفی بماند؟!

جز اینکه کسی به او مسیر را یاد داده باشد .

تک خنده ای پر از حرص کرد و سپس غرید :

- احمق ! من هر روز و هر لحظه روزی صد بار دور و اطرافم رو چک میکنم و مراقب تک تک کلمه هایی که از دهنم در میاد هستم که مبادا ناخواسته اینجا رو لو بدم اونوقت تو دو دستی آدرس رو تقدیم این کردی؟!

یاسا دستِ سهراب را از رویِ دهانش کنار زد و با خشونت فریاد سر داد :

- این خودتی مرتیکه ی هرزه ! خوب کاری کرد ! دستش درد نکنه ! چون کارِ منو برای کشتنت راحت کرد !

و سپس دوباره خیز برداشت برای حمله به ماکان که فرهاد برابرش ایستاد و با دو دست رویِ سینه اش کوبید :

- هوش ! رم کردی اخوی؟! قلاده ات رو ببندم؟!

و قبل از اینکه که این بار سمتِ فرهاد حمله ور شود ، سهراب از پشتِ سر دو دستش را به اختیار خود درآورد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهو پیش آمد و آرام صدایش زد :

- ماکان ؟

با غیظ به او نگریست . خشم چشمانش باعث شد دخترک سر به زیر بیندازد ، ولی آهسته گفت :

- مجبور بودم . . اونم نگرانه . به اندازه ی تو . . به اندازه ی من !

یاسا پوزخندی زد و با حرص گفت :

- نگران؟! این مرتیکه نگران باشه؟! اینکه عشق و حالش رو کرد ، یه دختر جوون تر و تازه رو تحویل گرفت یه زن با یه

شکم پر تحویلیم داد . نگران کی باشه؟! دیگه چه نیازی به هدی داره که برایش نگران باشه؟! شک ندارم از خدایه دختره

سر به نیست شده باشه !

ماکان سمت او حمله برد و یقه اش را چسبید و درون صورتش غرید :

- مواظب دهننت باش بی صفت ! وگرنه جوری میزنمت که جای دهننت و چشمت عوض بشه .

یاسا سر به سمت او کشید و درون صورتش با نفرت لب زد :

- قبلش خودت رو مرده فرض کن مرتیکه ی کثافت ! انقدر بی غیرت و بی شرفی که یه دختر بچه رو عاشق خودت

کردی . دختری که مثلا خواهر زنت بود ! بعدش هم که دیدی چی از این بهتر؟! دست نخورده اس ، بکر و تازه اس ،

کیف و حالش رو ببرم و بعدش ولش کنم بره به درک ! ولی کور خوندی . . . ممکنه از دست من زنده در بری ، ولی شک

دارم دیگه بعدش مرد باشی !

مغز ماکان سوت کشید ، یقه ی یاسا را چسبید و او را از دستان سهراب بیرون کشید و روی زمین انداخت و سپس چون

ببر خشمگینی به او حمله ور شد . می زد و می خورد !

یاسا هم با تمامی نفرت مشت و لگدهایش را دفع می کرد و به او ضربه می زد .

حامی و سهراب سعی در جدا کردن شان داشتند ولی آن دو چنان نسبت به یکدیگر خشمگین بودند که هیچ قدرتی نمی

توانست میانشان فاصله بیندازد .

تا اینکه صدای جیغ های پی در پی آهو باعث شد هر دو از مشت کوبیدن و نفرت پراکنی دست بکشند .

دست روی گوش گذاشته و با گریه ، جیغ های جگر خراشی سر می داد .

زانوانش خم شدند و روی زمین آوار شد و میان اشک هایش به حرف آمد :

- بسه ! بسه ! بسه ! خواهر من گم شده شما کثافتا دارین با هم حسابتون رو تسویه میکنین . لعنت بهتون . . لعنت

بهتون . . لعنت به جفت تون . . .

جلوی پیراهنش را چنگ زد و خم شد.

گیتی با نگاه سرزنش آمیزی به ماکان ، کنار آهو نشست و دست دور شانه اش انداخت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان چشم از آهو گرفت و به یاسا دوخت که او هم همزمان ، نگاهش به سمت او چرخید . با چنان کینه ای به یکدیگر می نگرستند که شک داشتند اگر به رباینده ی هدی خیره شوند چنین نفرتی در چشمانشان موج بزند .
 ماکان با قدرت او را به عقب هل داد و یاسا روی زمین پهن شد و دستی گوشه ی لبش کشید .
 ماکان هم ابرویش را لمس کرد و این بار سرانگشتانش خونی بود .
 دست بالا آورد و با آستین پیراهنش ابرویش را تمیز کرد و سوزشش ، باعث شد چهره در هم بکشد .
 روی مبل نشست و نگاهش را به آهو داد :

- بسه توام ! چته هی زر زر میکنی !؟

چشمان خونی و خشمگینش به سمت او دوخته شد و لحظه ای بعد چون فتر ، از جا در رفت و سمت او خیز برداشت و ماکان روی مبل صاف نشست . جیغ زنان مشت هایش را بر سر و صورت او می کوبید و او تلاش می کرد تا دست هایش را کنترل کند . چرا همه دیوانه شده بودند !؟
 مچ دست هایش را به اختیار خود درآورد و آهو زارزان پیش پای او بر زمین افتاد . ماکان دستانش را بالا کشید و با تشر گفت :

- چته !؟ چیه !؟ اینو دیدی شیر شدی !؟

و با سر به یاسا اشاره زد که حالا روی زمین نشسته و هنوز با زخم گوشه ی لبش درگیر بود .
 آهو سر به سمت او بلند کرد و هق هق کنان گفت :

- لعنت بهت بیاد ماکان .. لعنت بهت بیاد . داشت فراموشت می کرد . داشت با نبودنت کنار میومد ... لعنت بهت ...
 ماکان بازوهایش را چسبید و او را بالا کشید . با دندان هایی بر هم فشرده به او نگریست که اشک روی صورتش روان بود .

پای ماکان را چنگ زد و از کمر تا شد :

- هدی نیست .. هیچ جا نیست . اگه ... اگه مئه فرشته بشه . اگه همون بلا رو سرش بیارن من چه غلطی بکنم .. من چی کار کنم .. من چی کار کنم ... ؟
 از عمق جان زاری می کرد .

ماکان سر خم کرد و بازوی آهو را فشرد :

- آهو .. آهو ببین منو ... لعنتی نمیدارم بلایی سرش بیاد .

آهو نیم رخش را سمت او چرخاند . جلوی پیراهن او را به مشت گرفت و با بغضی جگر سوز ، لب زد :

- قول دادی نذاری بلایی سر فرشته هم بیاد .. چی شد !؟ چی کار کردی !؟

لب هایش را روی هم فشرد و پلک بست . اشک مثل مروارید از میان مژه هایش می غلتید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گوشه ی چشمانِ ماکان سوخت . آهو را سمتِ خود کشید و سرش را روی سینه ی خود گذاشت که دخترک ضربه ای روی پای او کوبید و دوباره زاری را از سر گرفت :

- تو هوایی اش کردی . . تو که بهش زنگ زدی اومد . تو زنگ زدی که دلش دوباره لرزید . به خاطر تو اومد . . به خاطر تو ! بهم گفت نمیتونه ازت دور بمونه . . بهم گفت وقتی دوباره صدات رو شنیده دیگه قرار نداره . . لعنت بهت ماکان . . ماکان او را میان بازوانش فشرد و سر روی شانه اش خم کرد . با این عذاب چطور کنار می آمد ؟!

#۴۱

گویی دشمن یکدیگر بودند اما دو دشمنی که یک دشمن مشترکِ دیگر داشتند و مجبور بودند که با هم دوستی کنند. دود سیگار یاسا آنقدر شدید بود که میان مه صبحگاهی یک روز سرد زمستانی خودش را نشان دهد. ماکان هم کمی آن سوتر نشسته بودو با چشمان بسته ، انتظار می کشید تا اینکه صدای یاسا بلند شد :

- همیشه میدونستم بچه ننه ای . . .

ماکان اخم کرد اما نه چشم باز نمود و نه سر سمت او چرخاند . یاسا بلند شد و سیگار دیگری گوشه ی لب گذاشت :

- هر کاری کردم هدی رو ازت بگیرم ، هر کاری کردم نذارم مئه فرشته بدبخت بشه ، نشد . ماکان به آرامی لایِ پلک هایش را فاصله انداخت ، حرف های یاسا به نظر بی ربط می آمد . خیره به روبرو ، زبان گشود :

- قصه ی تو و فرشته ده پونزده سال پیش تموم شد . پس خفه شو و دهنت رو ببند چون فرشته وقتی مرد هنوز زن من بود . پس هنوزم ناموس من محسوب میشه !

یاسا پوزخند زد ، غلیظ و تلخ . سر به آسمان گرفت و دودِ سیگار را بیرون فرستاد :

- دو تا زنِ مهمِ زندگیم رو بدبخت کردی . هر دو تاشون رو عاشق خودت کردی . نمیدونم تو چه فرقی با مردای دیگه داری . همه مردا آناتومی شون شبیه همه دیگه !

ماکان خرناسی کشید و دسته ی صندلی را فشرد تا مشتش روی صورتِ یاسا ننشیند :

- گاهی وقتا خیلی عوضی و منزجر کننده میشی .

یاسا خندید و سیگار را زیر پایش خاموش کرد . سمتِ او چرخید و دست در جیب برد :

- گاهی وقتا؟! تا جایی که یادمه چشم دیدنِ منو نداشتی . یادمه یه زمانی حتی حق نداشتی اسمِ فرشته رو بیارم . ماکان خودش را روی صندلی بالا کشید و دست به سینه شد :

- الانم به زور دارم تحملت میکنم یاسا . بهتره مراقب باشی چون الان آستانه ی صبرم در پائین ترین نقطه ی ممکنه اس !

یاسا کمی کمر خم کرد و سر به جلو کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مراقب نباشم چی کار میکنی؟!
 زنگ خوردنِ تلفنِ همراهِ ماکان ، مانع این شد که این بحث ادامه پیدا کند .
 گوشی همراهش را از جیب بیرون کشید و به شماره ی ناشناس خیره شد .
 زبان روی لب کشید و نوارِ سبز رنگ را لمس کرد و به سمتِ مخالف کشید . صدای مردی در گوشش پیچید :
 - ماکان خانِ اعتصامی نیا . . . به اندازه ی کافی نگران شدی . نه؟!
 اخم کرد و هوشیارانه رویِ صندلی نشست . یاسا با توجه به تغییر حالت او ، به مکالمه اش شک برد و به او نزدیک شد .
 ماکان آرام پرسید :
 - درباره ی چی حرف میزنی؟!
 صدای خنده ی مرد در گوشش پیچید :
 - درباره ی معشوقه ات . ببینم فقط در حد دوست دختر و دو تا بوس و بغل مونده یا الان رسماً دیگه زنت شده؟!
 بی اراده ی ماکان ، آرواره هایش روی هم قفل شدند و خون درون رگ هایش جوشید . حالا یاسا روبرویش ایستاده بود .
 به زحمت توانست از میانِ استخوان های در هم قفل شده ی فکش حرف بزند :
 - کی هستی؟!
 باز هم خندید و این خنده شده بود سوهان روح او :
 - میشناسی . زود میشناسی . فقط زنگ زدم بگم من به اندازه ی کافی تفریح کردم . دیدم همین مقدار جلز و ولزت
 کافیه . بقیه اش رو حضوراً ببینم بیشتر بهم میچسبه . یادمه اون روزا که آواره بودی یه سر اومده بودی شمال . . . پیرکوه
 میشناسی؟! منتظرتم . . . همخوابه ات پیش منه !
 ماکان از جا پرید و درونِ گوشی نعره زد :
 - خفه شو بی شرفِ بی ناموس !
 تمامِ رگ و پی تنش می لرزید . از اینکه هرکس و ناکسی به خاطر او و اعمالش هر صفت و اسمی را به هدی می بست ،
 تمامِ اعصابِ تنش خیزش می کردند و درونِ مغزش چون دیگِ مذابی می جوشید . نمی دانست از خودش متنفر باشد یا
 از هدی یا از تمامِ کسانی که چنین راحت ، دهان باز می کنند و حیثیت یک دختر را زیر سوال می برند .
 لحنِ مردِ پشتِ خط هم تغییر کرد :
 - من بی شرف و بی ناموسم یا تویی که به خواهرزنت رحم نکردی؟! من بی شرف و بی ناموسم یا تویی که باعث مرگ
 زن و بچه ات شدی؟! من بی شرف و بی ناموسم یا تویی که اسمت بوی خون میده؟!
 ماکان موهایش را چنگ زد و از میان دندان هایش غرید :
 - دستم بهت برسه میکشمت !
 باز هم مرد خندید و سپس گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- آگه تونستی بکش . ولی قبلش خودت مُردی . حسابم باهات خیلی سنگینه . اما قبلش ... اینو گوش بده .
صدای خش خشی آمد و لحظاتی بعد هق هق دختری . تنش یخ بست . یخبندانی شدیدتر از آنچه که تا به حال تجربه کرده بود . زمزمه کرد :

- هد هد ؟!

صدای گریه شدیدتر شد و این بار هدی گرفته و با صدایی خش دار به حرف آمد :

- ماکان .. ما .. ماکان بیا ... بیا ... میترسم ! ماکان !

آب دهانش را به زحمت فرو برد . دوباره مرد بود که به سخن آمد :

- خوشت اومد؟! اینم سند . آدرس رو برات میفرستم . پی شماره اش رو بگیر و الکی برای خودت زحمت نخر .

میسوزونمش . آهان ... یادم رفت بگم . هر کسی رو هم میخوای با خودت بیار . هر چند نفر که میتونی همراه خودت کن . برای من مهم نیست . اونی که دست مننه نمیداره غلط اضافی ازتون سر بزنه .

تماس را قطع کرد و لحظاتی بعد صدای اس ام اس بلند شد . آدرس را خواند و اخم کرد . سر سمت یاسا چرخاند که خیره ی او بود . لب زد :

- پیداش کردم ...

پشت سر او حامی ایستاده که تمام شب را همراه آنان بیدار بود .

گوشی را در جیب شلوارش انداخت و به سمت خانه به راه افتاد و آنها هم به دنبالش .

سهراب را با صدای بلند خواند و لحظاتی بعد ، خواب آلوده و آشفته از اتاقش بیرون زد . دستوراتش را رگباری سمت او فرستاد :

- ماشین میخوام . جیپ ، لندرور ، شاسی بلند ، نیسان ، گاری ، تراکتور یا هر کوفتی که بتونه از پس شرایط سخت جاده ای بر بیاد . علاوه بر اون پتو ، تغذیه ، زنجیر چرخ ، سوخت ذخیره ، کمک های اولیه ، چراغ قوه ، کبریت و هر چیز دیگه ای که به نظرت میاد که برای یه شرایط سخت آب و هوایی مناسبه رو تا دو ساعت دیگه میخوام که فراهم باشه .

به فرهاد که کمی عقب تر ایستاده بود و با سر و صدای او بیدار شده ، نگاه کرد :

- آب و هوای گیلان رو چک کن . به خصوص منطقه ی دیلمان و اطرافش . هر چند با اخباری که دیشب اعلام کرد حدس میزنم چطور باشه ولی بازم چک کن .

دست حامی روی شانه اش نشست :

- چه خبره ماکان ؟!

ماکان دندان قروچه ای کرد :

- هدی رو گرفته . برای انتقام از من گرفته .

یاسا که هنوز کنار در ایستاده بود ، پیش آمد و عصبی گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کی؟! آخه کی از هدی و رابطه اش با تو خبر داشته؟! کی می دونسته هدی قرار برگرده ایران؟!
 ماکان سر تکان داد، دستانش را مشت کرد و زبان پشت دندان فشرد. دقایقی در سکوت سپری شد، از ندانستن متنفر بود!
- بالاخره نفسی گرفت و آرام گفت:
- نمیدونم. ولی هر کی که هست خیلی وقته ما رو، منو زیر نظر داره. فرهاد؟!
 صدایش پس از کمی مکث آمد:
- اومدم. اوضاع خرابه ماکان. بارش برف و بارونه.
 ماکان دستی به چانه اش زد:
- حدس میزدم. سهراب؟! ماشین چی شد؟!
 سهراب لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد:
- میرم سراغ رفیقم. ببینم چی میتونم جور کنم.
 داریوش هم با چند کوله از اتاق بیرون آمد، در تمام مدتی که صحبت می کردند خبری از او نبود:
- سه تا ماشین جور کن سهراب. همه با یه ماشین بریم، مشکل ساز میشه. سیم بکسل هم پیدا کن.
 ماکان اخم کرده سمت او چرخید. داریوش شانه بالا انداخت:
- نعره بزن، حنجره ات رو پاره کن، خودت رو به در و دیوار بکوب، ما رو بزن ولی حرفت خریدار نداره. من میام، مطمئنم بچه ها هم میان. اون یارو هم که همین الان بالا و پائین میپره برای رسیدن به هدی!
 و با سر به یاسا اشاره زد.
 ماکان نچی کرد:
- داریوش این قضیه...
 - این قضیه شخصی نیست جناب.
 حامی ضربه ای روی شانه اش زد و از کنار او گذشت، به سمت داریوش رفت و یکی از کوله ها را برداشت:
- قریون سرعت عملت داداش. حالا چیا برداشتی؟!
 داریوش هم دست در جیب برد:
- همیشه یه چیزایی آماده داشتم، گفتم یه بار مجبور شیم در ریم از اینجا وقت تلف نکنیم! نمیدونستم که برا عملیات نجات به دردمون میخوره!... یه سری وسایل ضروریه. پتو مسافرتی و خرت و پرت. اما یه سری چیزا هم باید جمع و جور کنیم. اسلحه ها رو هم الان ردیف میکنم. باید برم چند تا چراغ قوه ی قوی هم بخرم.
 حامی سری تکان داد:
- بذار موقع رفتن میخریم. فعلا لیست کن ببینم چیا میخوایم.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان با ابروهای بالا رفته به آنها می نگریست که انگار اصلا او را نمی دیدند !
 سرش را چرخاند و هوفی کرد . آهو را که دید ، انگشت اشاره اش را سمت او گرفت :
 - شماها اصلا فکرش رو هم نکنین ! هر سه تاتون اینجا میمونین ! به خسرو و بیژن میسپرم حواسشون بهتون باشه .
 داریوش همانطور که با حامی ، با کوله ها ور می رفت گفت :
 - خسرو باهامون میاد . به بیژن بسپرا !
 ماکان متعجب به او نگریست . داریوش نیم نگاهی به او انداخت و سر تکان داد :
 - هان ؟! چیه ؟! ما که نمیدونیم اونجا چه خبره و چند نفر منتظر مان ؟! اصلا قضیه چیه ؟! فقط میدونیم باید بریم یه جایی خارج از شهر و اونم تو ارتفاعات . چه میدونیم نقشه اش ، واقعیته ؟ علاوه بر اون خسرو با این شرایط آشنایی داره . بچه ی دشت و کوه و طبیعته . میدونه اگه گیر افتادیم چطور نجاتمون بده .
 ماکان هوفی کرد ، چیزی به انفجارش نمانده بود .
 پس چرخید و به اتاقش رفت . ترجیح می داد وقتش را به بحث کردن با بقیه نگذراند .
 اسلحه اش را برداشت و خشابش را چک کرد . به هوای تازه روشن شده ی بیرون نگاه انداخت . سرانجام این راه چه می شد ؟! چه در پیش داشتند ؟! به پشتوانه یک تماس قرار بود همه ی دوستانش را به دل خطر بفرستد ؟!
 دلش لرزید . هدی حالا چه حالی داشت ؟!

#۴۲

حامی کنارش نشسته و با دقت تمام راندگی می کرد . تمام حواسش به جاده بود تا از میان برف هایی که بر زمین نشسته بودند ، بتواند خودرو را به سلامت عبور دهد .
 ماشین هایشان لندروور های قدیمی بودند و با وجود شاسی بلندشان باز هم برای عبور از برف مشکل داشتند .
 حامی نچی کرد و برف پاک کن لایه ی نازک روی شیشه را کنار زد :
 - هر ثانیه ارتفاع برف داره بیشتر میشه . این دیگه چه جورشه ؟!
 ماکان بی آنکه نگاه از پنجره و فضای سپیدپوش پیرامونش بگیرد ، آرام گفت :
 - تازه خوبشه . بدتر از اینم میشه .
 خوشبختانه کمی قبل از شروع بارش به دل جاده زده و کمی از بحرانی که با این برف احتمالش می رفت ، جلو بودند .
 حامی نیم نگاهی به او انداخت و دنده را عوض کرد که لحظه ای ماشین سر خورد و سپس با غرشی حرکتش را ادامه داد :
 - من با این وضع نگران برگشتم . این ماشینا هم . . . میترسم وسط کار جامون بذارن .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان هیچ نگفت . او نگران هیچ چیز نبود ، فقط نگرانِ هدی بود که نمی دانست حال در چه وضعیتی به سر می برد .
 حامی دقایقی مکث کرد و سپس آرام پرسید :
 - ماکان . . اگه همه اش نقشه باشه چی؟! اگه اصلا اینجا نباشه؟! اگه قصدش فقط بیرون کشیدنِ ما از خونه بوده باشه
 !؟
 ماکان پلک بست و شقیقه اش را به شیشه چسباند و آرام گفت :
 - نمیدونم . ولی با خودم فکر میکنم اگه آدرس ما رو داشت چرا منو با هدی تهدید کرد؟! چرا نریختن تو خونه و کلک
 همه مون رو با هم نکردن؟!
 حامی سکوت کرد . صدای موتور ماشین های دیگر هم که می غریدند و پشتِ سرِ آنها می آمدند ، در آن سکوتِ برفی
 می پیچید .
 حامی به ساعت روی مچش نگاهی انداخت :
 - خیلی دیگه راه داریم؟!
 ماکان چشم باز کرد و اطراف را نگرست :
 - چطور؟!
 حامی مچی که ساعت به آن بسته بود را بالا گرفت :
 - چند ساعت دیگه هوا تاریک میشه . شب هم که بشه ، بارش برف بیشتر میشه .
 ماکان اما با دیدنِ تابلویی نیشخند زد :
 - رسیدیم . دیلمان .
 سر به سمت حامی چرخاند :
 - قبل تاریکی هوا میرسیم اگه همینطوری پیش بریم . به خسرو گفتم چی کار کنه؟!
 حامی سر جنباند :
 - حواسش هست .
 صدای خر خری از صندلی عقب باعث شد ماکان صدایش را کمی بالا ببرد :
 - چیزی نمونده الکس . . میرسیم . چیزی نمونده .
 صدای پارسِ کوتاه حیوان به نشانه ی این بود که حرفش را فهمیده است .
 ماکان علی رغم مخالفت های حامی و سهراب که آمدنِ الکس را دست و پا گیر می دانستند ، حضورش را مایه ی برتری
 می دانست .
 حضورِ یک سگِ محافظِ باهوش با شامه ی قوی ، می توانست آنها را بسیار یاری کند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چشمانش را بست و سعی کرد تا آرام باشد. درونش حتی از سرمایِ هوایِ برفی ای که در آن سفر می کردند هم، سردتر بود. چنان بورانی می وزید که شک نداشت اگر از وجودش بیرون می زد، شاید عصر یخبندانی دیگر به وقوع می پیوست.

حتی الکس هم گویی متوجه حساسیت و اهمیت کار شده بود که سکوت کرده و آهسته کنار پایِ ماکان قدم بر می داشت.

حالا برف تا بالای زانو بود و به سختی قدم بر می داشتند و همچنان هم در حال بارش بود. ماکان ایستاد و دستش را سایبان چشمانش کرد. داریوش به آهستگی گفت:

- مطمئنی درست میریم!؟

ماکان سر تکان داد:

- مطمئنم. من چند ماه اینجا بودم. خوب بلدم اطراف رو. این طویله ای که نشونه اش رو داده قبلا یه بار دیدم. اگه تو این برف درست تشخیص داده باشم، همینوره.

سرچرخاند و به خسرو و یاسا نگاه کرد که کمی دورتر و میان سه خودرویی که کنار هم پارک شده، ایستاده بودند. اگر نمی دانست که آنجا هستند، نمی توانست حضورشان را تشخیص دهد.

دوباره به روبرو نگریست و به زحمت پیش رفتند. برخورد دانه های برف به صورتشان، مجبورشان می کرد که چشم تنگ کنند.

نور چراغ قوه ها پیش از آن ها بر برف گام بر می داشت...

حامی کلاه کاپشنش را روی سرش کشید:

- نزدیکه!؟

ماکان به سختی قدم دیگری برداشت:

- آره...

و نفسش در هوا، برابر صورتش ابری درست کرد. حامی میان برف ها یک بار زمین خورد و سپس به کمک سهراب بلند شد:

- پس یعنی ممکنه...

- ممکنه ببینم تون!؟

در سریع ترین زمان ممکن واکنش نشان داده و دست به سمت اسلحه های پنهان شده در لباس هایشان بردند اما...

- نه نه نه. تون نخورین چون اونوقت یه گلوله درست میشونم وسط سینه ی رفیق تون!

نگاه داریوش به سینه ی ماکان بود که نقطه ی قرمزی بر آن می درخشید:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- لعنتی !
- مردی که جلوتر از آنها و میان درختان ایستاده بود ، اندکی پیش آمد :
- بهت گفتم ماکان خان . . هر کسی رو میخوای با خودت بیار . از پس من بر نمیای !
- باز هم جلو آمد و از چهره اش ، زیر آن شال گردنِ پهنِ سیاه چیزی مشخص نبود .
- همانطور که با دقت اسلحه را به روی قلبِ ماکان نشانہ گیری کرده بود ، به آنها نزدیک شد :
- میدونستم ترسویی . ولی نه تا این حد . یه لشکر آدم با خودت آوردی . ولی من یه نفرم جناب . این همه دم و دستگاہ لازم نبود . تسویه حسابمون شخصیه . من و تو !
- ماکان خیره به چشمانِ براقِ مرد ، لب گشود :
- وقتی نمیشناسمت ، چه حسابی بین من و تونه ؟!
- مرد آرام آرام سر اسلحه را بالا آورد و این بار نقطه ی سرخ رنگِ رویِ پیشانیِ ماکان بود :
- میشناسی . . وقت هست که بشناسی !
- صدای حامی از کمی عقب تر از ماکان بلند شد :
- هدی رو چی کار کردی ؟!
- مرد خندید و صدای خنده اش در سکوتی که بارش برف آن را تشدید کرده بود ، پیچید :
- معلومه یه چیزی از خودش نشون داده که همه تون اینطوری هواخواهشین !
- ماکان دست مشت کرد و برای حمله گارد گرفت و غرید :
- خفه شو بی شرف !
- این بار نورِ قرمز رویِ چشمش نشست و باعث شد پلک ببندد و دست جلوی صورت بگیرد :
- آی آی آی ! بمون سر جات رفیق ! کار اشتباهی بکنی هیچ کدومتون زنده نمیونین . . . دختره همینجاست . بیاین جلوتر . . .
- و وقتی بی حرکتی آنها را دید کمی صدایش را بالا برد :
- یالا ! بیاین !
- ناچارا مجبور بودند از او اطاعت کنند . چون بی هیچ لرزشی در دستش ، ماکان را هدف گرفته بود .
- با نزدیک شدن به او ، چیزی شبیه خروج نور از پنجره ی کلبه ای به چشم شان آمد .
- صدای مرد پر از تمسخر بود :
- هدی جونتون اونجاست . . . تشریف بیارید !
- و وقتی همه با هم گام برداشتند ، باز با آنها به هشدار سخن گفت :
- آ آ ! همه نه ! تهش سه تفنگدار میتونن بیان



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و یک دور نقطه ی سرخ رنگ را روی ماکان ، داریوش و حامی چرخاند .
 داریوش پوفی کرد و از بین دندان هایش غرید :
 - همه مون رو هم میشناسه پدر سگ !
 جوابش تنها پوزخندی غلیظ بود . ماکان چرخید و به فرهاد و سهراب نگریست :
 - شما برگردین تو ماشینا . منتظرمون باشین .
 و در آن لحظه متوجه ی نبودِ الکس شد . اخم کرد و چشم چرخاند . ولی خبری از حیوان نبود .
 با صدای مرد مجبور شد دوباره به او بنگرد و با فرمانش ، به سمت کلبه حرکت کند .
 یادش نیست چند سال پیش ، اما آن زمان که به اینجا آمده ؛ بهار بود و محیط پیرامونش سبز و پر از گل . اما در آن
 زمان زیر بارش برف ، همه جا سفید شده بود و گاهی صدای افتادن توده ی برف جمع شده روی شاخه ی درختان بر
 زمین ، سکوت را می شکست .
 صدای قرچ قرچ و فرو رفتن پاهایش در برف زودتر از خودشان ، حضورشان را اعلام می کرد و امکان هر نوع واکنشی
 برای غافلگیری مرد سیاهپوش را می گرفت .
 او هم با اعتماد به نفس تمام ، جلوتر از آنها و عقب عقب از راه باریکه ای که به کلبه ختم می شد ؛ حرکت می کرد .
 معلوم بود کسی بارها آن مسیر را رفته و آمده که میان آن همه برف و با بارش شدیدش ، دالانی کوچک برای عبور و
 مرور به وجود آورده بود . اما نشستنی اندکی برف تازه و سفید بر همجنس های لگدمال شده شان نشان از این داشت که
 مدتی کسی از آنجا نگذشته است .
 کنار در ایستاد و با کف دستش آن را گشود :
 - بفرمائید تو . . . بفرمائید ضیافت مون رو شروع کنیم !
 ماکان به حامی و داریوش که حالا دو سوی او ایستاده بودند نگریست . تردید در نگاهشان موج می زد . حالا می فهمید
 چه اشتباهی کرده است . نباید همه را با خودش همراه می کرد .
 - نمایین ؟!
 چشمانش به سمت مرد دوید . او هم شانه بالا انداخت و ابتدا ، خودش داخل شد .
 ماکان هوفی کرد و آرام گفت :
 - برگردین بچه ها . این قضیه شخصیّه . به خودم مربوطه .
 داریوش فحش رکیکی داد و او را به جلو فرستاد .
 در را پس زد و داخل شد . نور شدید لامپ صد چشمش را گرفت و کمی بعد با عادت کردنش به روشنایی ، با دیدن
 جسم کوچکی با دست و پای بسته میان علوفه ها مبهوت شد .
 دهانش باز ماند و رمق از تنش رفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

این دختر ، با این وضعیت ، هد هد بود ؟!

#۴۳

از آن دختری که آخرین بار دیده ، چیزی باقی نمانده بود .
چشم ها و گونه های فرو رفته و صورت کدر و تن و بدنی لاغر .
هدی با دیدن او ، از زیر پارچه ای که روی دهانش بسته شده بود ؛ زار زد و کمرش تا شد و در این حالت ، ماکان دست های بسته اش را دید .
هد هد فرشته اش ، میان علوفه و با چنین وضعیتی ؟!
چشمانش به سنگینی سمت مرد چرخیدند ، هنوز شال گردنش را پائین نکشیده بود . با صدایی خفه و نفسی که به زحمت از سینه اش در می آمد گفت :
- چی کارش کردی ؟! چی کارش کردی پست فطرت ؟!
مرد خندید. از اینکه حتی نامش را نمی دانست کفری شد . حامی به او نزدیک شد و نجاگونه و با آوایی که تنها ماکان بشنود ، گفت :
- باید بچرخیم !
ماکان منظورش را درک کرد . بازدمش را به شدت بیرون فرستاد :
- کی هستی ؟! چی از ما میخوای که این بازی رو راه انداختی ؟!
مرد تایی ابرویش را بالا فرستاد :
- بازی ؟!
گردن کج کرد و تکرار نمود :
- بازی ؟!
کمی پیش آمد ، چشمانش از خشم برق می زدند :
- از نظر تو انتقام گرفتن بازیه ؟!
ماکان قدمی به کنار برداشت و اخم کرد :
- تو چه انتقامی داری که از من بگیری ؟! وقتی من حتی نمیشناسمت !
سیاهپوش مقابلش باز خندید و این بار خنده اش پر از حرص بود :
- معلومه نباید بشناسی . حق داری نشناسی . ما بدبخت بیچاره ها کجا ، شمایی که روی خون ماها کاخ ساختید و سلطنت می کنید کجا ؟! ولی من خوب میشناسمت ! خیلی خوب !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست به سمت شالگردنش برد و ماکان قدر ده سانت جا به جا شد . حرکتِ داریوش و حامی را هم همراهِ خود حس می کرد . مردی بود شاید همسن و سالِ خودش . ولی چهره اش هیچ چیز را به یاد او نمی آورد :

- تو کی هستی؟! کجایِ زندگی ام انقدر بهت بدی کردم که این سزاش باشه؟! و با دست به هدی اشاره زد که بی صدا اشک می ریخت و نگاهش لحظه ای از او جدا نشده بود .

قامتِ مردی را با چشمانش طواف می کرد که در تمام این مدت هر لحظه و هر ثانیه را در آتشِ دوری از آغوشش سوخته بود . با اینکه فقط یک بار کنار او بودن را چشیده بود اما نمی توانست حتی لحظه ای آن ساعت ها را از سرش بیرون کند و همان ساعت ها شده بودند ملکِ عذابش . به او و نبودش فکر می کرد و به اینکه شاید اصلا هیچ گاه دیگر او را نبیند . اما حالا با آن قد و قامت بلند و ورزیده اش و آن موهایِ زیتونیِ جذابش که در نور می درخشیدند ، برابرش ایستاده و برایِ نجاتِ او آمده بود .

این بار صدایِ مرد پر از سردی و خشم بود :

- بدی ای که در حق من کردی غیرِ قابلِ جبرانه . این سزا هم برات کمه . اگه میتونستم ، کاری میکردم دیگه نشه تو روش نگاه کرد . یه جوری رو دلت داغ میداشتم که دیگه نتونی کمر راست کنی . اسم زنت چی بود؟! فرشته؟! میدونم چه بلایی سرش اومد . خیلی جلویِ خودمو گرفتم که یه فرشته ی دیگه رو دستت نذارم !

ماکان دندان بر هم سائید و با نفرت غرید :

- کی هستی؟! فقط همین را می پرسید و سعی می کرد میلی متر به میلی متر به هدی نزدیک تر شود . اولویتش نجاتِ او بود . اما مرد پیشِ رو هم ، آنقدر هم سطح هوشی پائینی نداشت که متوجه ی تغییرِ مکانِ آنها نشود . اسلحه ای که سرِ آن را اندکی پائین گرفته بود ، دوباره بالا آورد و میانِ ابروهایِ ماکان را نشانه رفت :

- بمون سرِ جات !

مجبور شدند از حرکت بایستند . اما هم خودشان به هدی نزدیک شده و هم مرد را به سمتِ در برده بودند . در سکوت به چشمانِ یکدیگر زل زدند و بالاخره سیاهپوش به حرفِ آمد :

- اسمم سجاد . میشناسی؟! اصلا منو یادته؟! میدونی با من چی کار کردی؟! ماکان ابروهایش را به هم نزدیک کرد و چشمانش را تنگ . چرا این مرد را نمیشناخت؟! چرا هیچ چیز از او نمی دانست؟! کجا با او برخورد کرده و به او زخم زده بود؟! زبان روی لب کشید :

- نمیشناسمت ! نمیشناسمت ! وقتی نمیشناسمت چطور بهت بدی کردم؟! چطور؟! وقتی خودمم خبر ندارم؟! سجاد خندید ، خنده هایش بر روح و روانِ ماکان خط می انداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- معلومه که نباید یادت بیاد . منم جای تو بودم یادم نمیومد !
 ماکان نیم نگاهی به هدی انداخت و باز سمت او پا کج کرد که سجاد غرید :
 - بهت میگم سر جات وایستا !
 ماکان مجبور شد بایستد و حواس او را مشغول خود کند چون سایه ای را از در نیمه باز دید . زبان روی لب کشید :
 - بین اون دختر ترسیده . قیافه اش داد میزنه حالش خوب نیست . بذار اون بره ، بعد با هم حرف میزنیم .
 سجاد کمی به در نزدیک تر شد تا روبروی آنها باشد و غرید :
 - اگه اون نباشه من با چی ازت انتقام بگیرم؟! قرار با هم اینجا خوش بگذرونیم !
 حامی نگاهش را میان در و سایه های محوی که سعی داشتند بی سر و صدا حرکت کنند و هد هدی که به ماکان خیره بود ، چرخاند . نامحسوس خودش را پشت سر ماکان و داریوش اندکی به سمت دخترک کشید تا در صورت لزوم از او محافظت کند .
 سجاد نگاه مشکوکی به آنها انداخت که جای ایستادنشان را تغییر داده بودند . نیم نگاهی به هدی انداخت .
 آرام و با لحنی پر از تهدید گفت :
 - یه چیزی تو سرتونه .
 ماکان پوزخند زد . نمی دانست او با چه اعتماد به نفسی در مقابل آنها ایستاده و حرف از انتقام می زد . به چه چیزی می نازید که با خیال راحت از این سخن می گفت که ماکان با هر تعداد افرادی که می خواهد بیاید و او باز هم پیروز و برتر است .
 سجاد دقیق میان ابروهای ماکان را نشانه رفت و سرش را تکان داد :
 - حالم از اون حس برتریه توی چشمات به هم میخوره !
 هدی از پشت پارچه ای که راه کلامش را بسته بود ، جیغ کشید و زار زد . ترسیده بود از آن خال قرمز ...
 نکند دست سجاد بلرزد و آسیبی به ماکانش برسد !?
 ماکان نگاه عصبی ای به او انداخت ؛ چیزی نمانده بود از گریه ، از حال برود .
 دوباره به سجاد نگریست و حالا می توانست چهره ی خسرو را در چهارچوب در ببیند . سرش را که تکان داد ، پایش را داخل طویله گذاشت که سجاد متوجه شد . .
 چرخید و با اسلحه به شقیقه اش کوبید . ماکان از فرصت استفاده کرد و برای درگیری خیز برداشت که سجاد بی توجه به خسرویی که بر زمین افتاده بود ، دوباره او را نشانه رفت که این بار صدای پارسی آمد و سپس این الکس بود که پرشی کرد و به دست سجاد حمله برد و باعث افتادن اسلحه از آن شد .
 داریوش با دو گام بلند خودش را به او رساند و اسلحه را عقب زد سپس با یک دست یقه ی سیاهپوش را گرفت و دست دیگرش را مشت کرد و بر گونه اش کوبید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان اما فارغ از درگیری ها ، به سمت هدی رفت . برابر او زانو زد و پارچه را از دور دهانش باز کرد که با کنار رفتنش ، صدای گریه ی او اوج گرفت . خودش را به او نزدیک کرد و دستانش را از سر شانه های او به پشتش برد و مچ های سرخ شده از سایشش با طناب کندی را به زحمت از اسارت آنها رهاند اما هدی سرش را به زیر گلوئی او چسبانده بود و می لرزید و به محض باز شدن دست هایش ، به جلوی پالتویی او چنگ زد .

ماکان گونه به گونه اش چسباند :

- هیسس .. هیس .. تموم شد . تموم شد عزیزم .. تموم شد .

هدی عمیق و طولانی عطر تن او را به مشام کشید ؛ انگار غریب مانده ای بعد از سالها به وطن بازگشته بود و عطر خاک سرزمینش را می بلعید . وطن دخترک ، همان فضای اندک میان بازوان مرد بود . .

صدای هدی گفتن یاسا ، باعث شد ماکان سرپرچرخاند .

با نگرانی و رنگی پریده به آن دو می نگریست و در پس او ، داریوش و حامی هنوز با سجاد درگیر بودند و سهراب و فرهاد هم به وضعیت خسرو رسیدگی می کردند .

بی آنکه نگاه از خون جاری پیشانی او بگیرد ، بازوی هدی را چسبید و او را به اجبار و با زور بازوی خودش بلند کرد . بی آنکه نگاه دیگری به او بیندازد ، به سمت یاسا هلش داد :

- ببرش یاسا . بی معطلی برید . تو و خسرو ...

هدی اما دست ماکان را چنگ زد :

- نه .. نه .. نمیروم ... نمیروم ... تو هم بیا .. ماکان ...

به او نگاه کرد . چیزی از داخل چشمانش معلوم نبود ؛ آنقدر اشک ریخته ، که پلک هایش به هم چسبیده بودند . خودش را به او نزدیک کرد . با دست دو سوی صورتش را قاب زد و آرام گفت :

- برو دختر . منم میام . خیالت از بابت من راحت .. برو !

اما هدی هنوز محکم به او دخیل بسته بود . دست سردش را گرفت و از سرمای آن اخمش غلیظ شد . بی معطلی ، پالتو از تن درآورد و روی دوش او انداخت و دست بر شانه هایش گذاشت :

- برو ... منم زود خودمو بهتون میروم ..

دستی روی بازویش کشید و به سمت یاسا هلش داد و به او زل زد :

- با برادرت برو ...

یاسا هم به او خیره بود . وقتی او را برادر هدی خطاب کرد برق خاصی را در نگاهش دید . سری برایش تکان داد که او هم ، همانگونه پاسخش گفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس دست دور هدی پیچید و با وجود اینکه او سر چرخانده و از روی شانه به ماکان خیره بود و برای رفتن مقاومت می کرد ، او را کشان کشان از کلبه بیرون برد و سپس فرهاد و سهراب ، به خسرو کمک کردند تا او را هم به همراه آن دو راهی کنند .

داریوش چاقوی جیبی اش را زیر گلوئی سجاد گذاشته و چشمان خشمگینش را به او دوخته بود ، و در همان حال ماکان را مخاطب قرار داد :

- زد خسرو رو ناکار کرد .

عجیب بود که سجاد ، از تیزی براقی که به شاهرگش چسبیده بود هراسی نداشت . پوزخندی زد :

- یارِ کمکی تون بود؟! بادش در رفت !

داریوش فشاری به چاقو آورد و صورتش را به صورت او نزدیک کرد و از میان دندان هایش غرید :

- بهتره خفه شی چون کاملاً توانایی اینو دارم که سرتو از تنت جدا کنم !

ماکان اما دست در جیب برد و تشر زد :

- داریوش ! بکش عقب !

داریوش با نفرت به سجاد خیره بود ، دندان قروچه ای کرد و سرش را پس کشید اما چاقو هنوز زیر گلوئی مرد بود.

ماکان جلو رفت :

- فک میکردم باید باهوش تر از اینا باشی . ما رو که با هم دیدی فکر نکردی هزار راه هست که میتونیم از پست بر بیایم

!؟

و به الکسی نگاه کرد که به او نزدیک شد و کنار پایش نشست و دمش را تکان داد . دستی به سرش کشید و لبخند کجی

زد :

- این سگ از تو باهوش تره !

سجاد نه تنها در مقابل این توهین او خم به ابرو نیآورد ، بلکه لبخندی عمیق تر بر لب آورد :

- و از شما هم . . . مگه نه داداش !؟

- هر چی شما بگی !

نگاه هر سه نفر به سمت صدا چرخید . همانطور که سجاد را فریب دادند ، فریب خوردند .

به هوای اینکه تنهاست و یآوری ندارد ، تمام توجه شان به او معطوف شد و حال . .

دو مرد در چهارچوب در ایستاده بودند .

حامی که نزدیکتر بود ، معطل نکرد و جستی زد و دست در گردن یکی از آنها انداخت .

مرد دوم هم با داریوش گلاویز شد و در همین حین سجاد چاقوی داریوش را از میان دستانش بیرون کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان که این حرکتِ او را دید ، به سمتش گام برداشت مباد که به داریوش آسیب بزند اما نمی دانست که هدف خود اوست !

سجاد بی معطلی چرخید و دستش را عقب برد و فرصتِ هر واکنشی را گرفت .
با بی رحمی تمام چاقو را با نهایتِ قدرتش در تنِ ماکان فرو برد و او حتی فرصتِ ناله ای نیافت چون ضربه ی دوم پس از آن بر تنش نشست و سپس ضربه ی سوم .

داریوش نعره ای زد و مردِ درگیر را به عقب هل داد . چرخید و دست های سجاد را از پشتِ سر به کنترل خودش درآورد و با زانو به پشتِ کمرش کوبید تا خم شود . در همان لحظه فرهاد و سهراب بازگشتند و دو مردِ دیگر را به کنترل خود درآوردند و حامی به سوی ماکان شتافت .

ماکان دست روی یکی از زخم هایش می فشرد و چشمانش گشاد شده بودند .
هیچ صدایی نمی شنید جز صدای نفس های خودش و دردی که ذره ذره از جایی نزدیکِ نافش به اطراف می خزید و در تنش پخش می شد .

حامی شانه هایش را گرفت و صدایش زد :

- ماکان !؟

و او با دستِ دیگرش ، مچ دستِ حامی را چسبید تا سقوط نکند . از زمین خوردن برابرِ دشمنانش متنفر بود . قسم خورده بود به ایستادن ، به مقاومت تا زمانی که یا انتقامش را بگیرد یا در راهش ، جان ببازد . .

ولی هنوز زود بود !

زود بود برای این دست کشیدن و رفتن .

هنوز ضربه ای به آنها نزده بود ، هنوز نتوانسته بود پایه های حکومتِ سیاه آنها را سست کند و ادامه ی راه را به

دوستانش واگذار نماید ، هنوز خیلی چیزها نمی دانستند !

هنوز آمادگی این را نداشتند که بتوانند بی او ادامه دهند .

ولی با همه ی این ها ، زمین خورد . . .

زانوانش خم شدند و وقتی حامی دست دور سینه ی او پیچید تا از به خاک افتادنِ صورتش جلوگیری کند و داریوش با نهایتِ خشمش فریادی سر داد و ضربه ای به پشتِ گردنِ سجاد زد که باعثِ بیهوشی اش شد ، از آن حالتِ خلا و شوک درآمد . سرعتِ نفوذِ درد در تنش به چندین برابر رسید و در لحظه ، تمام عصب های تنش فریاد سردادند .

اما او فقط آخی گفت و چشم بست .

داریوش ، سجادِ بیهوش را رها کرد و سمتِ ماکان آمد . روبرویش نشست و سر خمیده اش را بالا آورد :

- ماکان !؟ ماکان ! داداش . . . چی شدی تو !؟ ماکان !؟

عرق سردی به صورتش نشسته و رنگ از رخس پریده بود . لب زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- هد هد ...

فرهاد که از بستن دست یکی از مهاجمین فارغ شده بود ، با نگرانی خود را به ماکان رساند :
- رفتن رئیس .. هر سه تاشون رفتن .

حامی دست روی یکی از زخم های ماکان فشرد و غرید :
- تف به گور پدرش بیاد .

یکی از مردهایی که سهراب با نهایت قدرتش آنها را به هم می دوخت ، فریادی کشید و فحشی داد که جوابش ، لگد محکمی از جانب سهراب بود .

حامی دست زیر بازوی ماکان انداخت :

- باید بریم . باید یه جایی برسونیمش . یالا ماکان .. یالا .. بجنب پسر !

ماکان چشم بسته بود و می ترسید که آن را بگشاید . چون دنیا پیش چشمانش می چرخید .

سعی کرد فشاری به پاهایش بیاورد و بایستد ؛ اما نمی توانست و این داریوش بود که به کمکش شتافت . دست ماکان را دور گردنش و یک دست خودش را دور کمر او انداخت .

او را کشان کشان و به زحمت از میان برفی که در مدت زمانی که در کلبه بودند ، به ارتفاعش افزوده شده بود ، عبور دادند و به خودرو ها رسیدند که جای یکی شان خالی بود .

فرهاد پیش دوید و افتان و خیزان جلوتر از آنها خودش را به یکی از ماشین ها رساند و درش را گشود . داریوش بالاپرید و به کمک حامی ، ماکان را روی صندلی عقب درازکش کردند . سهراب با نگرانی آنها را می نگریست . حامی پیاده شد و قبل از بستن در گفت :

- باید کمکشون کنم اون عوضیا رو بندازن پشت ماشین .

داریوش سر تکان داد و حامی علی رغم مخالفت های سهراب و فرهاد ، به کمک آنها رفت .

هر سه مرد را مومیایی کردند ، دست و پاهایشان را با طناب چندین دور بستند و دهان هایشان را با چسب پهن مهر و موم کردند . هر سه را پشت لندرور کرم رنگ انداخته و رویشان را پتویی کشیدند و فقط بالای آن را اندکی باز گذاشتند تا بتوانند نفس بکشند .

حامی چرخید و دست روی شانه ی سهراب گذاشت :

- مراقب باشید . ما پشت سرتون میایم ، اگه یه جایی دیدید پشت سرتون نیستیم توقف نکنین . تو این برف ممکنه هم رو گم کنیم ولی تو خونه همو میبینیم . به محض رسیدنتون اینا رو میبرین تو باغ و تاکید میکنم کاری شون نداشته باشین تا ما بیایم .

سهراب بازوی حامی را فشرد :

- مراقبش باشین .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی سری تکان داد و فرهاد پیش آمد . دست دراز کرد و چاقویی را به سمت او گرفت که دقیقی پیش تن ماکان را شکافته بود .

حامی با انزجار آن را از او گرفت و سپس با تکان دادن سرش ، به سمت ماشین دوید . سوار شد و چاقو را روی داشبرد انداخت ، سپس با استارتی خودرو را روشن کرد و کمی بعد از حرکت ماشینی که سهراب راننده ی آن بود ، پا روی پدال فشرد . به سختی می توانست جلویش را ببیند ، به ناچار چراغ نور بالا را روشن کرد و سپس لحظه ای سر به سمت عقب چرخاند . داریوش یکی از پتوهای مسافرتی را بر تن ماکان کشیده بود :
- چگونه ؟!

دوباره به روبرو خیره شد ، اما گوشش به صدای داریوش بود :
- یکی از پتوها رو دور کمرش پیچیدم . اگه زود نرسیم ، دووم نمایره حامی . حامی دندان روی هم سائید و هیچ نگفت . به آهستگی پیش می رفتند و هر لحظه میان دو خودرو فاصله ی بیشتری می افتاد .

عصبی از شرایط بد جوی و وضعیت بدتر جاده ، دست روی فرمان کوبید :
- چه خبره برفه ؟! چه خبره برفه ؟! خدایا . . .
به زحمت از میان برف ها می توانستند عبور کنند . ساعتی پیش که این راه را آمدند ، جاده چنین نبود اما در همان زمانی که در طویله درگیر بودند و با شدت گرفتن بارش برف ، دیگر اثری از سیاهی آسفالت باقی نمانده بود . داریوش دستی روی پیشانی ماکان کشید :
- حامی ، تنش یخه !

حامی سعی کرد بر سرعت ماشین بیفزاید اما هیچ فایده ای نداشت جز غرش موتور و چپ و راست شدن خودرو در جاده . حالا دیگر عملاً از بقیه دور مانده بودند .
باورش نمی شد ماکانی که تا چند ساعت پیش کنار او نشسته و در فکر نجات هدی بود حالا خودش نیاز به یک نجات دهنده داشت .
نمی توانست بپذیرد مردی که تا همین نیم ساعت پیش میان آن طویله ، راست قامت ایستاده بود و تیغ تیز نگاهش به سجاد خیره بود ؛ حالا در صدلی عقب خودروی قدیمی ، دراز به دراز افتاده و هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شد .
با این فکر رعشه به تنش افتاد اما . .
این لرزش از تن او نبود .

ماشین بود که می لرزید و لحظاتی بعد موتورش ، با پت پتی خاموش شد و آرام آرام از حرکت ایستاد .
حامی ناباورانه به از کار افتادن آرام آرام خودرو خیره ماند . .
باورش نمی شد که میان جهنمی از برف ، در یک خودروی خاموش و با یک فرد زخمی گرفتار آمده اند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

استارت زد و موتور غرشی کرد اما روشن نشد . باز هم تکرار کرد و نتیجه ای نگرفت . کلاه کاپشنش را بر سرش کشید و به داریوش نگریست :

- میرم پائین بینم میتونم کاری بکنم یا نه .

داریوش سری تکان داد و نگاه حامی لحظه ی آخر بر صورت ماکان نشست . نمی توانستند او را از دست بدهند . . از خودرو که پیاده شد تا بالای رانش اسیر برف شد . باورش نمی شد همین مسیر را آمده باشند . با تحیر به وضعیت پیش آمده نگریست . تا کجا قرار بود این بارش ادامه پیدا کند ؟!

کاپوت را بالا زد و چراغ قوه را از جیبش بیرون کشید و نور آن را بر روی موتور انداخت . هیچ سر در نمی آورد به خصوص که هوای سرد و بوران برف جلوی دید درستش را هم گرفته بودند . هوفی کرد و در کاپوت را به شدت بست . چرخید و چشم تنگ کرد ولی نه خبری از چراغی بود و نه خبری از خانه و کلبه ای . کجا بودند ؟!

نمی دانست .

باید کاری می کرد . نمی توانستند منتظر بمانند ، علاوه بر آن کسی هم خبری از آنها نداشت .

تلفن همراهش را از جیب بیرون کشید و با دیدن تماس اضطراری از سر خشم غرید .

دوباره سوار شد و این بار کاملاً تنه به سمت عقب چرخاند :

- این لکنته روشن بشو نیست . باید بزنیم به دل جاده .

داریوش عصبی جوابش را داد :

- دیوونه شدی ؟! با وضعیت این ؟!

حامی کنترلش را از دست داد و فریاد کشید :

- پس چی کار کنیم ؟! همینجا تو ماشین بشینیم تا هم یخ بزنیم و هم زیر برف دفن شیم ؟! راهی نداریم !

با صدای فریاد او ، ماکان تکانی خورد و اندکی میان پلک هایش باز شد .

داریوش لب روی هم فشرد اما حامی منتظر او نماند . خم شد و کوله ای را از سمت شاگرد برداشت . داشبرد را گشود و تمام محتویاتش را درون آن خالی کرد . چاقوی داریوش را هم در جیب جلوی گذاشت . از خودرو پائین پرید و لحظاتی بعد در عقب را گشود . داخل شد و دو کوله ی دیگر را هم به همراه باقی وسایل برداشت و از خودرو به بیرون پرت کرد .

همانطور که خمیده ، بالای سر ماکان ایستاده بود ، به داریوش خیره شد :

- چون هر دو تاملون رو نجات داده . با هر سختی ای که بوده . الان وقتشه که جبران کنیم .

داریوش نگران و پریشان هر دو دست در مو فرو برد و به حرف آمد :

- باید چی کار کنیم ؟!

حامی پتو را از روی ماکان کنار زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من کولش میکنم ، تو وسایلا رو بیار . اسلحه ی من و ماکان رو هم همراه خودت داشته باش . هر چیزی که تو ماشینه و به دردمون میخوره رو میبریم . غذا ، چراغ قوه ها ، بنزین . . هر چی !
 داریوش سری جنباند و در را گشود . یک پایش را بیرون انداخت و به آهستگی سر ماکان را روی صندلی گذاشت و پیاده شد . دو کوله را با چسب پهنی محکم به هم چسباند و سپس دور کمرش بست . کوله ی دیگر را به کمک حامی روی شانه انداخت .

سپس حامی چرخید و باقی وسایل را در یکی از پتوهای مسافرتی پیچید و به کمک دنباله های آن ، دور کمر داریوش بست . در نهایت هم ظرف چهار لیتری بنزین را با کمک طنابی روی شکم داریوش محکم کرد .
 دستی روی شانه اش زد :

- خوبی ؟! میتونی ؟!

او سری تکان داد ، با اینکه احساس خفگی داشت اما گفت :

- خوبم . بریم ؟!

حامی شانه ی او را فشرد و نگاه چرخاند . باید یک کمک برای او پیدا می کرد . با دیدن درخت شکسته ای در کناره ی جاده ، به سمت آن شتافت . سخت بود حرکت کردن در برف ، اما با چند بار زمین خوردن به آن رسید . یکی از شاخه های قوی و قرصش را گرفت و با تمام قدرتش کشید که با صدای بدی شکسته شد و تعادل او را به هم زد .
 از پشت روی برف ها افتاد . نفس نفس زد . تنش از حرکت در برف سنگین بود اما باید بر می خاست .
 به زحمت و با دست و پا زدن بلند شد . به سختی شاخ و برگ های اضافی عصای چوبی را گرفت و خودش را به داریوش رساند .

چوب را به او داد و سپس به سمت خودرو رفت .

دست زیر کمر ماکان انداخت و او را به حالت نشسته درآورد و به سمت بیرون کشید . نفس های کند و کوتاهی که از سینه اش بیرون می آمدند مثل یک ابر سفید برابر صورتش پدیدار می شدند .
 پاهایش را دور کمرش انداخت و دست هایش را روی شانه اش . با طنابی که در جیب گذاشته بود ، پاهایش را به کمر خود بست و سپس به زحمت پتوی مسافرتی را روی سر و تن او پوشاند و با کمک ادامه ی طناب او را به خود گره زد .
 دستهایش را عقب برد و او را بالا کشید . به زحمت گام نامتعادلی برداشت .
 خودش را به در راننده رساند و با قفل مرکزی ، تمام درهای آن را بست .
 با وجود جسم نیمه جان ماکان روی شانه اش که زانوهایش را خم کرده بود ، قدم برداشتن در برف غیر ممکن به نظر می رسید اما او به رغم لرزش زانوهایش و تلو تلو خوردنش ، گام هایی کوتاه و محکم بر می داشت و هر چند کند ، اما میان برف و آسمانی که لحظه به لحظه تاریک تر می شد پیش می رفت و داریوش هم شانه به شانه اش ، با کمری خمیده و دستی به چوب و دستی به چراغ قوه ، می آمد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

#۴۴

نمی دانستند چند ساعت است که در آن برفِ سنگین و زیر بارش بی امانش راه می روند؛ اما هر چه بود، جانشان را گرفته و نفسش را بریده.

ماکان رویِ شانه های حامی بود و گاهی از عمقِ جاننش ناله ای بر می خاست که به زحمت از گلویش بیرون می آمد و چون خرخری به گوشِ حامی می رسید.

و داریوش به سختی در پشتِ سرِ آنها گام بر می داشت و دلش فقط یک چایِ گرم و یک آتش و یک بالشت و یک خوابِ بی انتها می خواست!

اما ردِ خونی که پیشِ رویش هر لحظه کِش می آمد، مثلِ یک دیوارِ مستحکم برابرِ تمامِ تصوراتِ شیرینش قد علم می کرد.

هیچ امیدی به جانِ سالم به در بردن نداشت؛ نه تنها برایِ ماکان، بلکه برایِ خودشان هم!

اصلا نمی دانست کجا هستند و به کجا می روند و با توجه به پوششِ وسیع برف هر لحظه انتظارش را می کشید که زیرِ پایشان خالی شود و در چاله یا چاهی سقوط کنند!

پاهایش التماس می کردند که از حرکت بایستند و لحظه ای همانجا میان آن همه سرما و بوران بنشینند اما... نه سرمایِ هوا و نه وضعیتِ ماکان و نه عقلش به او این اجازه را نمی دادند. حتی اگر وضعیتِ ماکان خوب بود هم، نمی توانستند بایستند؛ بی شک با آن حجمِ سرما، یخ می زدند.

بینی اش را بالا کشید و لب هایش می سوختند.

دیگر چوبِ درونِ دستش را حس نمی کرد، گویی با آن یکی شده بود.

نورِ چراغ را به جلو انداخت و هیچ چیز در پیشِ رویشان نبود! پس چرا این راه تمام نمی شد؟! صدایش را بالا برد تا به گوشِ حامی برسد:

- حامی؟! لامصب ما کجا داریم میریم؟! موقع اومدن که مسیر اینطوری نبود! چرا تموم نمیشه پس این جاده؟! چرا یه آبادی هم سرِ راهمون نیست؟! جوابش هیچ بود!

اما عصبی نشد... عصبی بود اما نه از دستِ حامی!

می توانست حس کند که به چه سختی ای ماکان را حمل می کند.

از میان درخت هایی عبور می کردند که هیچ به چشمش آشنا نمی آمد. موقعِ آمدن که آنها را ندیده بود!

به نفس افتاده بود، لحظه ای ایستاد و به پیکره ی عجیب و غریبِ پیشِ رویش نگریست که نیم قدم به نیم قدم از او دور می شد اما آن هم بیش از آن دوام نیاورد...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کمی بعد از او ، قامتِ حامی زیر فشارِ وزنِ ماکان و علاوه بر آن شرایطِ سختِ جوی و بدیِ مسیرِ خم شد و با تلوتلویی و علی‌رغمِ تمامِ تلاش‌های او سقوط کرد و در حجمِ برفِ اطرافشان فرو رفت .
 داریوش دستپاچه سعی کرد با سرعتِ بیشتری به سمتِ آنها برود و صدا زد :
 - حامی !؟

اما او بی‌حس و حال میان برف‌ها افتاده بود و ماکان هم کنارش ، آن همه تلاش و تقلا برای راه رفتن گره طناب‌ها را شل کرده بود .

داریوش دست دراز کرد برای گرفتن بازویش که بی‌رمق گفت :
 - منو ول کن . . . ماکان !

اما داریوش بی‌توجه به حرفش ، او را بلند کرد که حامی باز میان برف‌ها نشست و به تلاش‌های او نگاه دوخت که سعی می‌کرد ماکان را از میان برف‌ها جمع کند . دستی به چشمانش کشید ، تاریکی محض و برخوردِ دانه‌های برف ، آن‌ها را به سوزش انداخته بود .

چراغ قوه‌ای را که داریوش بر زمین نهاده بود ، برداشت و به اطراف نور انداخت . اگر به روستایی نمی‌رسیدند و سرپناهی نمی‌یافتند ، در این سرما مرگشان حتمی بود ؛ چه بر اثر یخ‌زدگی و چه بر اثر حمله‌ی حیواناتِ وحشی . معلوم نبود با توقفِ بارشِ برف ، چه حیواناتی به دل طبیعت برای یافتن خوراک و غذا بزنند .
 یک لحظه اخم کرد و حرکت دستش را متوقف نمود و بعد به آرامی به مسیری که لحظاتی پیش چراغ قوه را از آن عبور داده و آنجا را روشن کرده بود ، بازگرداند .

چهره اش نم‌نمک از هم گشوده شد و به سختی بلند شد . باورش نمی‌آمد آنچه را که می‌دید . آرام گفت :
 - داریوش . . .

اما او هنوز درگیرِ ماکان بود و هن و هن می‌کرد و جوابش را به تندی داد :
 - زهرِ مارِ داریوش ! بیا کمک دیگه !

این بار لبش به لبخندی بی‌رمق اما از ته دل کج شد :
 - داریوش . . . اونجا رو !

نگاهِ داریوش به سمتِ او کشیده شد و سپس ردِ دستش را گرفت و به جایی رسید که در چند متری شان ، نور چراغ قوه‌ی بزرگِ درونِ دستِ حامی آن را روشن کرده بود . حامی آبِ دهان فرو برد و گفت :
 - تو هم میبینی یا من چشم قاطی پاطی میبینی !؟

داریوش با دهان باز به دیواره‌ی چوبیِ پیش‌رویش خیره بود . حامی قدمی برداشت و به سختی ، اندکی پیش رفت . داریوش با این حرکتِ او از خلسه درآمد و چراغ قوه‌ای که از یکی از کوله‌ها آویزان بود را به زحمت از آن جدا کرد و سپس با روشن نمودنش ، نور آن را به روشناییِ چراغِ دیگر پیوند زد .



فایل پی‌دی‌اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به راستی آن چه که می دیدند کلبه ای چوبی بود .

لبش نم نمک به لبخند گشوده شد :

- نه داداش ... راستِ راستِ !

پس حامی بی معطلی به سمتِ ماکان رفت و توجهی به وضعیتِ جسمی اش نکرد . با انرژی و امیدی که از دیدنِ جان پناهی در او دمیده شده بود ، دست زیر بازویِ ماکان انداخت و او را بالا کشید و داریوش هم به او کمک کرد . هر دو با نهایتِ سرعتی که می توانستند ، به سمتِ کلبه قدم بر می داشتند انگار اگر اندکی آرامتر می رفتند ، ممکن بود اسپرِ مرگ شوند .

برایشان مهم نبود آنجا متعلق به کیست و یا ممکن است با چه چیزی روبرو شوند ، فقط می خواستند زیر یک سقف بروند و از زیر این بارشِ بی امان نجات پیدا کنند و بتوانند راهی برای نجاتِ ماکان بیابند .

داریوش زودتر از حامی به کلبه رسید و دورِ آن چرخید تا درِ ورودی اش را بیابد و با دیدنش ، او را صدا زد :

- حامی ! اینجاست !

با دیدنِ بیل شکسته ای آنسوتر و زیر پنجره ی کوچکِ کلبه ، به سمتش رفت و تلاش کرد تا اندکی راه را باز کند تا حامی راحت تر بتواند به آنجا برسد .

هر دو نفس نفس زنان روبروی در رسیدند و حامی با کمری خمیده غرید :

- دِ بازش کن بی صاحب رو !

داریوش پشتِ دست زیر بینی کشید و به دنبال قفل و کلیدی گشت تا آن را بشکند و داخل شوند اما با چوبی مواجه شد که در زمین فرو رفته و طنابی حلقه شده ، به آن متصل بود که گویی حکمِ قفلش را داشت .

نفسی آسوده کشید و آن را رها کرد سپس با کفِ دست ضربه ای محکم به آن زد که در پس رفت . خودش پیشاپیشِ حامی داخل شد و در را نگه داشت و با وارد شدنش ، آن را بست و چفتِ آن را هم انداخت .

صدای حامی را از پشتِ سر خودش شنید :

- بگرد ببین فانوسی ، چراغ نفتی ای ، چیزی نیستی؟!

و داریوش به تبعیت از گفته ی او ، در نورِ چراغ قوه به دنبال وسیله ی روشنایی ای گشت و اندکی بعد آن را رویِ طاقچه

ای چوبی یافت . کوله ی رویِ شانه اش را بر زمین رها کرد و دست سمتِ فانوس دراز نمود . فندک را از جیب بیرون کشید و با دیدنِ پر بودنِ مخزن فانوس از نفت ، ابروهایش بالا رفت . سمتِ حامی چرخید :

- میدونی چطوری باید این کله اش رو کنار زد؟!

حامی سر جنباند :

- بیا کمک کن ماکان رو یه جا بخوابونیم . اینجا انگار پتو متو هست .

داریوش فانوس را بر زمین گذاشت و به کمک او شتافت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دبه ی بنزین را از روی شکمش باز کرد و گوشه ای نهاد و سپس پتوهای قدیمی ای را که گوشه ای چیده شده بودند ، برداشت و دو تایی آنها را تا کرد و روی هم قرار داد و به حامی یاری رساند تا ماکان را به آرامی بر روی آن بخوابانند .
فندک را به دست حامی داد و کنار ماکان نشست و دست سرد و یخ زده اش را میان دستان خودش گرفت . حتی ناله هم نمی کرد و این داریوش را می ترساند .

لحظاتی بعد با صدای پت پتی ، فیتله ی فانوس گر گرفت و نرم نرمک و با سیر صعودی اتافک کلبه را روشن کرد .
داریوش تکیه اش را به دیوار کلبه داد و دست روی صورت گذاشت و با صدایی که از پشت دست هایش خفه به گوش می رسید ، گفت :

- خدایا . . . خدایا باورم نمیشه تموم شد !

در باورش نمیگنجید که از میان برف و بورانی که بی رحمانه بیرون از آن کلبه می بارید و دنیا را زیر خود دفن می کرد نجات یافته باشند .

انگار هنوز صدای باد در گوشش بود که زوزه می کشید و می پیچید و هنوز زانوهایش در حال خمیده شدن و پاهایش در حال عبور از میان برف های انباشته بودند و خودش جان می کند تا بتواند پا بالا بیاورد و با وزن بارهای روی دوشش حرکت کند . با وجود ساکن بودنش ، گویی تنش در حال رفتن بود .

حامی اما هیچ نگفت . اخم کرده بود و چندین بار پلک زد تا تازی دیدش ناشی از ساعت ها تاریکی و درگیری با سفیدی و وزش باد برفی از بین برود . با روشن شدن کلبه ، یک دور دور خودش چرخید و پرسید :
- اینجا دیگه کجاست !؟

#۴۵

با روشن شدن فضای کلبه حالا در و دیوارهایش بیشتر مشخص بود . چشمانش را تنگ کرد که تا جای ممکن با وجود سوزش و خستگی نگاهش بتواند جزئیات را تشخیص دهد .

گوشه ای از کلبه پوست گوسفندی دباغی شده روی زمین بود و دو سوی آن نازبالشت هایی گرد . سوی دیگر بخاری هیزمی کوچکی به چشم میخورد که در کنارش ، مقدار زیادی هیزم انباشه شده بود و اندکی آن سو تر پیت نفتی فلزی قرار داشت .

روی دیوار چوبی کنار آن هم ، از دو میخ ، دو فانوس آویزان بود و گوشه ای ، گنجه ای قدیمی از جنس چوب خودنمایی می کرد . حامی به آرامی به سمت آن رفت و با نزدیک شدنش ، می توانست داسی را ببیند که روی آن رها شده بود .
روی زانو نشست و در گنجه را گشود و با دیدن محتویاتش ، ابروهایش بالا رفتند . با صدای داریوش ، سر چرخاند :

- چی کار میکنی اونجا !؟

در گنجه را بست و برخاست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- داخل گنجه یه سری خوار و بار هست .
کنار بسترِ ماکان نشست که داریوش گفت :
- یعنی این کلبه از خودِ اینجا نیست؟!
حامی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت :
- داریوش ، کاملا واضحه که این کلبه از خودِ اینجا نیست ! کلبه که درخت و بوته و گل و سنگ نیست که از طبیعت تشکیل شه . معلومه یکی درستش کرده . ولی . . متروکه نیست . داخل گنجه یه سری خوراکی خشک هست . فانوسا از نفت پرن . اون تشکچه ی پوست هم هست . تازه این هیزمای شکسته و اون پیتِ نفت .
داریوش نچی کرد و دست رویِ پیشانی ماکان گذاشت :
- یعنی الان ما تو ملکِ شخصیه یه نفری هستیم که هر آن ممکنه سر برسه و برامون شر شه . نه؟!
حامی سری جنباند و فانوس را روی زمین گذاشت :
- احتمالش هست . ماکان؟!
ضربه ای به گونه ی ماکان زد اما هیچ واکنشی از او نگرفت .
داریوش نچی کرد و دست به سمتِ پتویی برد که دور پهلو و شکمِ ماکان پیچیده بود :
- اوضاعش ناجوره آه . . . لعنت بهش . .
با گشودنِ پتو و دیدنِ حجمِ خونریزی ، تنِ حامی یخ بست و صورتِ داریوش جمع شد . پتو از خون خیس بود و لباسش سرخ .
حامی یک به یک دکمه های پیراهن ماکان را گشود :
- کوله ها رو خالی کن بین کمک های اولیه تو کدومشونه .
داریوش برخاست و سر و صدایی که می آمد نشان از آن داشت که کوله ها را سر و ته کرده و زحمت گشتن به خود نداده است .
لباس را که کنار زد ، تنِ ماکان لرزید و نگاهِ حامی به سمتِ صورتِ او کشیده شد . میان پلک هایش اندکی گشوده شده بود .
لب روی هم فشرد و لحظاتی بعد داریوش کنار او نشست :
- بتادین . یه سری گاز و باند و چسبِ کاغذی و چسبِ زخم . با چند تا قرص مسکنی که سهراب اومدنی از داروخونه خرید و تقسیم کرد .
حامی گوشه ی پتوی مسافرتی را گرفت و آرام رویِ شکم و اطراف زخم ها را تمیز کرد . داریوش نورِ چراغ قوه را بر بدنِ ماکان انداخت .
و اندک اندک زخم ها نمایان شدند ؛ زخم هایی بد شکل و شاید عمیق .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی آخی گفت و دست به سمت یکی از زخم‌ها برد که بلافاصله دوباره شروع به خونریزی کرده بود :

- بر پدرش لعنت ... اینا حداقلش نیاز به بخیه دارن .

داریوش درب ظرف حاوی بتادین را گشود که حامی ، دست جلوی او گرفت :

- مستقیم نریز رو زخم . تو گنجه یه کتری هست . از برف پرش کن . منم بخاری رو روشن میکنم . با آب جوش تمیزش میکنیم و بعدش اطراف زخم رو بتادین میزنیم . یالا پسر ... بجنب .

سپس پتو را روی تن ماکان کشید و قبل از برخاستن ، خم شد و روی پیشانی سرد و خیس از عرقش را بوسید . این بی صدایی ، این بی حرکتی و این ناتوانی ماکان چون خنجری بود بر قلبش .

ماکان نه تنها یک دوست و رفیق ، بلکه عضوی از جسم و جاننش بود . ماکان ، عیسی او بود ! مسیح و حیات بخشش !

اگر او سر نمی رسید ، شاید همان روز در زیر خروارها خاک در سرزمین گرم جنوبی دفن می شد و هیچکس هم از سرنوشتش آگاه نمی شد . با یادآوری گرمای طاقت فرسای جنوب ، در این سرمای استخوان سوز شمال ؛ لبش تکانی خورد . شاید اگر وضعیت بهتری داشتند لبخندی می زد .

هیزم‌ها را درون بخاری ریخت ، پیت نفت را به دست گرفت و به داریوش نگریست که سمت گنجه می رفت :

- کبریت هست داخلش !؟

داریوش با کتری زرد رنگی به سمت کوله ای که خالی کرده بود رفت و چیزی را از میان وسایل ریخته بر زمین برداشت و به سمت او پرت کرد :

- فندک هست !

حامی آن را روی هوا قاپید و پس از آغشته کردن هیزم‌ها به مقداری نفت ، روی زانو نشست و یکی از آنها را برداشت و با فندک ، آن را شعله ور نمود و سپس میان باقی هیزم‌ها گذاشت .

به آنی چوب‌های خشک شعله کشیدند و گرمایشان را به اطراف پرتاب نمودند .

با دیدن سرخی آتش و حرارتی که از آن متصاعد می شد ، تازه به خود آمد .

دست‌هایش از سرما دیگر حسی نداشتند و پر از زخم بودند . چه بر اثر ترک‌های ناشی از برودت هوا و چه در اثر ضربه‌ها و خراش‌هایی که به آنها افتاده و از شدت بی حسی ، متوجه شان نشده بود .

گرما که به تنش نشست ، حس رخوت و لذتی عجیب به رگ و پی اش نفوذ کرد . با وجود گرسنگی ای که کم کم متوجه آن می شد ، تمام وجودش طالب خواب بود .

با صدای گشوده شدن در کلبه ، سرش به سمت آن چرخید .

داریوش همانجا ایستاد و لحظه ای چشم بست :

- ای جان ... چه گرمه !

و سپس با گام‌های بلند خودش را به آتش رساند و کتری را گوشه ای از آن گذاشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی سستی و نیاز چشمانش به خواب را نادیده گرفت و برخاست . یکی دیگر از فانوس ها را روشن کرد و گوشه ای دیگر نهاد . کلبه به سرعت در حال گرم شدن بود . زیرانداز پوستین را برداشت و جلوی بخاری پهن کرد . یکی از بالشت ها را هم کنار آن نهاد . سپس برخاست و از یکی از کوله ها ، پتوی مسافرتی دست نخورده ای را خارج کرد و روی پوست گذاشت . به سمت ماکان رفت و داریوش را صدا زد :

- باید ببریمش جلوی گرما . بجنب داریوش !

داریوش هم به یاری او شتافت و با گرفتن پاهای ماکان ، او را به سختی و کشان کشان به سمت بخاری بردند . قوای بدنی آنها هم درحال فروکش کردن و تخلیه شدن بود .

حامی سپس از گنج ، تشت کوچکی را که دیده بود بیرون کشید و کنار بستر ماکان گذاشت . خم شد و دست زیر شانه ی او انداخت و با بالا کشیدنش و به سختی ، لباس از تنش خارج نمود . حالا تمام بدن ماکان لرزش خفیفی داشت . داریوش او را خواند :

- آب جوش اومد . چی کارش کنم !؟

با سر به تشت مسی اشاره زد :

- بریز توش . یه کم هم از قمقمه ی تو کوله آب سرد بریز که معتدل شه .

به ثانیه نکشید که بخار آب از تشت برخاست و حامی ، پیراهن سفید رنگ نیمه سرخ شده ی ماکان را به دست گرفت :

- اون داس رو بپار . باید اینو تیکه تیکه اش کنیم .

داریوش بی چون و چرا از او اطاعت می کرد . داس را که به دستش داد ، لحظه ای بعد صدای پاره شدن بافت پارچه به صدای ترق ترق دلپذیر سوختن چوب ها اضافه شد .

حامی پیراهن را به تکه های نامساوی تقسیم کرد . به دنبال چیزی می گشت که به کمک آن بتواند اندک اندک آب را روی زخم بریزد و آن را تمیز کند که داریوش فکرش را خواند و به کمک در کتری ، ذره ذره آب را روی زخم می ریخت و حامی با کمک پارچه سطح آن را ضد عفونی و عاری از خون می نمود .

صدای ناله های خفه ای که از حنجره ی ماکان بر می خاست نشان از این داشت که او هنوز اندکی از شرایط و وقایع اطراف آگاهی دارد .

کار تمیز کردن زخم ها که تمام شد ، داریوش یکی از گازهای استریل را از پوشش در آورد و آن را آغشته به بتادین نمود و سپس اطراف زخم کشید که این بار ماکان ، قوی تر و جگرسوزتر ناله سر داد .

حامی خودش را بالا کشید و دست روی پیشانی او گذاشت :

- میشنوی داداش !؟ صدامو میشنوی !؟ طاقت بیار ماکان . یه کم دیگه رفیق .. یه کم دیگه طاقت بیار ..

سپس سر به سمت داریوش چرخاند :

- چی شد !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش گاز را کناری انداخت و یکی دیگر را از پوشش خارج ساخت :
- الان تموم میشه .

عرق از سر و روی هر سه شان می دوید ، برای ماکان از درد بود و برای آنها از استرس و اضطراب .
داریوش که ختم کارش را اعلام کرد ، حامی چندین گاز را از پاکت های کاغذی شان بیرون آورد و روی هر زخم ،
تعدادی از آنها را گذاشت و سپس به کمک داریوش دور تن ماکان را باندپیچی نمود تا روی گازها و زخم ها را خوب
بپوشاند . سپس با دست هایی خونی و نفسی که به سختی بالا و پائین می رفت ، کناری نشست .
داریوش به او نگریست که دیگر رمقی نداشت :

- دیگه چی کار کنیم؟! اینکه کافی نیست! دوباره خونریزی میکنه . درد داره!
حامی آب دهانش را فرو برد :

- کاری نمیشه کرد . باید صبر کنیم تا روشن شدن هوا و امید داشته باشیم به مقاومت بدنی بالاش . نه وسایل بخیه زدن
داریم و نه عمل کردن . زخمش عمیقه . میترسم خونریزی داخلی کنه اما بازم کاری از دست من بر نیامد . باید صبر
کنیم تا صبح ببینیم میتونیم از اینجا بیرون بزنیم یا نه .

داریوش بی توجه به خونی بودن دست راستش ، آن را به صورت و پیشانی اش کشید و کلافه گفت :
- لاقفل یکی از اون مسکن ها رو بدیم بهش . شاید آروم بگیره !
حامی سرش را به شدت تکان داد :

- نه ! من که از این چیزا سر درنمیارم ! میترسم بدیم بخوره و هوشیاری اش از اینی که هست هم پائین تر بیاد .
سپس تکه ای از پارچه را برداشت و دستش را تمیز نمود و همانجا کنار ماکان دراز کشید . چشمانش به تضرع افتاده
بودند برای لحظه ای خواب و استراحت !

داریوش اما برخاست . چفت در را انداخت و چندین و چند هیزم را هم پشت آن نهاد . به دنبال جسم سنگین تری می
گشت که چشمش به صندوقچه ی کوچکی افتاد که گوشه ای از کلبه و در تاریکی پنهان شده بود . به سختی آن را به
پشت در آورد و سپس راست ایستاد ، دست روی کمر گذاشت و به پنجره ی کوچک نگریست که بارش بی امان برف را
نشانشان می داد . چراغ قوه ای برداشت و در اطراف پنجره به دنبال جایگاهی برای آویختن پرده یا پارچه ای گشت و
چشمان خسته اش ، دو میخ کوچک را در دو سوی آن تشخیص دادند . پتوی خونی ماکان را پرده ی کلبه نمود و سپس
برگشت و نگاهش را در فضای آن چرخاند . نه کوچک بود و نه بزرگ ، اما مرتب و تقریباً برای عبور از شرایط سخت و
بحرانی مجهز بود . گنجی ای پر از مواد غذایی خشک که دوام طولانی داشتند ، ذخیره ی نفت و هیزم ، وسایلی برای
تهیه ی غذا و استراحت و همینطور اسلحه ای برای دفاع از خود در برابر تهدیدات احتمالی !
ابروهایش با دیدن اسلحه ی شکاری قدیمی روی دیوار بالا رفت ! در تعجب بود که حامی آن را ندیده است .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اسلحه را برداشت و دستی بر سرش کشید و سپس آن را چک نمود. پر بود. سرش را چرخاند، احتمالا باید فشنگ های اضافی هم آن اطراف می بودند ولی یا خستگی یا فضای نیمه تاریک کلبه مانع این می شدند که بتواند آن ها را بیابد. بی خیال گشتن بیشتر شد و با برداشتن اضافه ی پتوها و هر چه پوشش گرمایشی که داشتند، کنار حامی دراز کشید که حالا به آرامی به خواب رفته بود. پتوها را روی هر سه نفرشان کشید و به پهلو و روی بازویش خوابید در حالی که دو اسلحه ی کمربندی و یک اسلحه ی شکاری و آن داس بزرگ کنارش قرار داشت.

می خواست تا زمانی که می تواند بیدار بماند اما گرمای زیر پتو، خستگی یک روز کابوس وار و گرمای آتش و صدای دلپذیر سوختن هیزم ها باعث سنگینی پلک هایش شد و او هم لحظاتی بعد به خواب رفت.

#۴۶

گیج خواب بود، جایش هم زیر پتو گرم و نرم.

اما صدای دلپذیر سوختن هیزم ها دیگر به گوش نمی رسید پس به زحمت سرش را از زیر پتو بیرون آورد که دست داریوش روی بازویش نشست:

- بخواب... حلتش میکنم!

از خداخواسته دوباره زیر پتو سنگر گرفت. حتی آنقدر هوشیار نبود که به مرد کناری اش نگاهی بیندازد.

با برآمدن صبح، صدای زوزه ای نیز به گوش می رسید. نمی دانست گرگ است یا روباه یا شغال؟! یا شاید هیچ کدام! برایش چه اهمیتی داشت!؟

پلک هایش خود به خود روی هم فرود می آمدند.

اما داریوش از جایش برخاست و به سمت هیزم ها رفت و با برداشتن تعدادی از آنها، جلوی بخاری زانو زد و یک به یک آنها را در آتش رو به خاموشی انداخت و با ریختن کمی نفت دوباره شعله ورش کرد.

به سرخی شعله ها خیره شد، به چوب هایی که می سوختند و خاکستر می شدند.

سر چرخاند. صورت خیس از عرق ماکان نگران ترش می کرد. خودش را به سمت او کشید و دست روی پیشانی اش گذاشت. حرارت تنش بالا بود، اما نه آنقدر که او را تب دار بداند.

فضای کلبه از اندک نوری که از پنجره ی مستطیل شکلی که در تاریکی شب از دیدشان دور مانده، روشن شده بود. پنجره ی باریک و تقریبا مستطیلی.

اسلحه ی ماکان را برداشت و در پشت کمرش جاسازی نمود و قطب نما را هم از یکی از کوله ها بیرون کشید.

برخاست و دوباره نگاهی به آن دو انداخت که یکی اسیر درد و بیماری و دیگری در آغوش خواب بودند.

از کلبه بیرون زد شاید بتواند راهی پیدا کند که از این جهنم رهایی یابد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پتو را کنار زد و نشست . سرش منگ بود ، خمیازه ای کشید و دستی روی صورتش سائید .
سمت ماکان چرخید و با دیدنِ خیسی صورتش ، پتو را تا روی شکمش پائین آورد و سر خم کرد :
- ماکان؟! داداش؟!
جوابش هیچ بود جز نفس هایی کوتاه و سنگین . نچی کرد و ابرو در هم کشید ، اینگونه نمی شد .
چشم چرخاند . خبری از داریوش نبود .
پتو را کاملا از روی پاهایش کنار زد و بلند شد . با دیدنِ اسلحه ی شکاری ابروهایش بالا رفتند . به اطرافش نگریست .
همه چیز حالا واضح تر به نظر می رسید . کلت کمری را از روی زمین برداشت و سپس به سمت پنجره ای رفت که پوشیده شده بود . احتمالا کارِ داریوش بود .
با کنار زدنش و دیدنِ مردی ، کمی آنسو تر ؛ چشم باریک کرد . زیر لب گفت :
- یعنی چی؟!
از کلبه بیرون رفت و صدایش زد :
- داریوش؟!
اما او همانطور روی زمین زانو زده و برف روی صورتِ خود می سائید .
با قدم هایی بلند به سمتش گام برداشت و بازویش را گرفت :
- داریوش!
صورتش سرخ شده و چشمانش ورم داشتند .
کنارش زانو به زمین چسباند :
- زده به سرت؟!
داریوش دست میان برف مشت کرده و تنش می لرزید . غرید :
- تقصیرِ منه ! همه اش تقصیرِ منه !
حامی بازویش را فشرد :
- یعنی چی؟!
صدای فریادش ، سکوتِ صبحِ برفی را شکست :
- منه لعنتی باید حواسم می بود ! ماکان رو با چاقوی من زد ! لعنت به من !
دستانش را پشت گردنش برد و در هم قفل کرد و سر خم نمود . حامی نچی کرد و دست زیر کتفش گذاشت و صورتش را بالا آورد :
- چرت نگو ! تقصیرِ تو نیست !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش به ضرب دستانش را رها کرد و روی سینه کوبید :

- هست ! هست ! تقصیر منه ! باید حواسم می بود . باید مراقب می بودم ! خونش رو دستای منه . رو صورت منه ! اگه بمیره . . .؟! میمیره . . . وای خدا . . . ماکان میمیره !

حامی عصبی شده ، یقه اش را چسبید :

- بس کن داریوش !

اما داریوش او را به عقب هل داد که حامی روی برف ها افتاد . چیزی را در دست گرفت و به سمت او پرت کرد :

- خودم دیدم ! خودم دیدم که خونش رو صورتمه ! تو همین کوفتی دیدمش ! اگه بلایی سرش بیاد من مقصرم ! من !

حامی خرناسی کشید و قطب نمایی را که داریوش سمت او پرت کرده بود برداشت و با دیدن در آینه ای اش دلیل دیوانگی داریوش را فهمید . هوفی کرد و نشست و به او نگاهی انداخت که باز روی زمین نشست و با برف صورتش را می سابید . فقط دیوانگی او را کم داشت !

احتمالا شب گذشته دستش را در تاریکی به صورتش کشیده بود .

بلند شد و به سمتش رفت و بازویش را گرفت :

- پاشو مرتیکه . بسه ، باید افسار ببندم بهت ؟! الان وضعیت ما طوری هست این کارا رو بکنی ؟! باید بگردیم دنبال راه فرار از این جهنم دره !

اما داریوش ، روی زانویش آوار شده بود و با حال زاری گفت :

- هیچ راهی نیست . همه جا رو گشتم . تا چشم کار میکنه برفه . نه آدمی ، نه خونه ای ، نه جاده ای ! خدایا . . .

حامی فشار دیگری به بازویش آورد و باز به او تشر زد تا اینکه داریوش ایستاد . شانه هایش خمیده شده بودند .

اگر اتفاقی برای ماکان می افتاد چه می کرد ؟! چطور با این عذاب وجدان کنار می آمد ؟!

حامی او را داخل کلبه پرت کرد که تلو تلویی خورد و جایی نزدیک ماکان ، زانوهایش خم شدند .

حامی پوفی کشید و به سمت کتری رفت :

- بذار یه جرعه آب گرم از این گلومون پائین بره بعدش میبینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم !

از کلبه بیرون زد و علی رغم میل باطنی اش مجبور شد با برف صورتش را بشوید .

سپس کتری را پر از برف تمیز و سفید کرد . راست ایستاد و دستش را سایبان چشمش نمود . از پس بخاری که از دهان و بینی اش بیرون می زد و تا چشم کار می کرد فقط برف بود و درخت و باز هم برف !

هیچ جنبه ای دیده نمی شد .

سرما که به تنش نشست و لرزید ، چرخید و از میان برفی که حالا تا پهلویش می رسید داخل کلبه شد :

- تو عمرم این همه برف ندیده بودم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کتری را روی آتش گذاشت و به ماکان نگریست . کنارش زانو زد و پتو را از روی شکمش کنار راند . سپس به آهستگی باند دور تنش را گشود که داریوش هم پیش آمد و به او یاری رساند . خم شد و دقیق به زخم نگریست :

- خونش فعلا بند اومد ولی نشونی از بسته شدنش نیست . نباید تکونش بدیم تا وقتی که حداقل یه کم بینده . به داریوش که با چشمانی سرخ به های بدقواره ی تن ماکان خیره بود ، نگاه کرد :

- داریم بازم گاز استریل؟!

سرش با مکث بالا آمد و با صدای دورگه ای گفت :

- آره .

سپس برخاست و به سمت یکی از کوله ها برگشت و لحظاتی بعد با چند بسته گاز برگشت . بعد از پانسمان دوباره و با بلند شدن بخار از روی کتری ، حامی بعد از شست و شوی دوباره ی دست هایش به سمت گنجه رفت . درش را گشود و دستی به چانه اش کشید :

- یعنی میتونیم ازشون استفاده کنیم!؟

سپس دست سویی قوطی حلبی ای دراز کرد و با گشودن درش با قندهای سفید شکسته شده ای مواجه شد . قوطی دیگری را برداشت و این بار چای خشک بود .

آن را برداشت و دیگر محتویات گنجه را چک کرد :

آرد ، روغن جامد ، نمک ، فلفل ، مقداری توت و خرما و اندکی خشکبار دیگر . در ظرفی هم دو سه دانه تخم مرغ وجود داشت . ابروهایش بالا پریدند و زمزمه کرد :

- یعنی خیلی وقت نیست که یکی از اینجا زده بیرون .

در گنجه را بست . از لحاظ خوراکی مساله ای نداشتند . در کوله هایشان هم خوراکی های کنسروی و اندکی نان خشک و شیرین و بطری های آب معدنی بود . اما نگرانی اصلی شان ماکان بود نه گشنگی .

مقداری چای خشک درون کتری ریخت و دوباره کنار ماکان نشست . لب هایش ترک ترک بودند و رنگ صورتش پریده . نفس هایش بریده بریده بودند . موهایش را از روی پیشانی کنار زد و خطاب به داریوش گفت :

- باید امشب هم همینجا بمونیم . تا فردا اگر کسی اومد یا تونستیم راهی پیدا کنیم از اینجا میزنیم بیرون . . اگر نه که . .

حرفش را بلعید که داریوش خیره به او گفت :

- اگر نه که چی!؟

حامی هوفی کرد و دوباره پتو را روی تنش کشید :

- باید یه راهی پیدا کنیم که زخم رو از این وضعیت دربیاریم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس بلند شد و از پنجره به بیرون نگریست . آیا میان این دریای برف ، راه نجاتی داشتند !؟

۴۷

سکوت سنگین کلبه بر گوش هایشان فشار می آورد و چشم هایشان را خسته می کرد . هیچ صدایی به گوش نمی رسید و روز برفی بیش از حد آرامی را می گذراندند . هر کدام یک سمتِ ماکان نشسته و چرت می زدند . حامی هر چند لحظه یک بار خمیازه ی عریض و طویلی می کشید و چشمانش را ماساژ می داد و داریوش ، زانو درون سینه کشیده و دست دور آنها پیچیده و سر روی آنها نهاده بود . دلشان می خواست می توانستند روی زمین دراز بکشند و به خواب عمیقی فرو بروند ولی ترس از بدتر شدن حال ماکان شده بود چوب کبریت و لای پلک هایشان قرار داشت . نمی دانستند چند دقیقه یا چند ساعت در آن حال ماندند که صدای نفس نفس زدن هایی باعث شد هوشیارانه صاف بنشینند و نگاه بچرخانند ، حامی دست روی پیشانی ماکان گذاشت و بعد غرید :

- لعنتی !

سریع خودش را به سمت ماکان کشید و رو به داریوش گفت :

- برو به طرف بردار از برف پُرش کن . داره تب میکنه .

پتو را کناری انداخت و دست زیر کمر ماکان برد و قامتش را راست نمود که ناله ی عمیقی کرد و دستش را چنگ زد . متعجب از این حرکتش ، به صورتش خیره شد . بعد از دو روز این اولین واکنش شدیدش بود .

به صورتش نگاه کرد ، چشمانش تقریبا باز بودند . لبخند کجی زد :

- ماکان !؟ رفیق !؟ چطوری !؟

حس می کرد که ماکان سعی می کند تا آب دهانش را فرو دهد . صدایش ضعیف بود و گویی در میانه ی گلویش گیر کرده :

- داریو ... داریوش ...

حامی او را کمی از بخاری دورتر کرد و نفس نفس زنان از این جا به جایی گفت :

- هست . بیرونه . الان میاد .

ماکان چهره در هم کشید و دست به سمت زخمش برد که حامی آن را میانه ی راه گرفت . نفس هایش سخت و به کندی از سینه اش بیرون می آمدند :

- از .. از ... بقیه ... ؟ کُ .. کجان !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نمی دانست ماکان خبر دارد که چه مدت است در بیهوشی و بیماری به سر می برد و از دوستانشان اطلاعی ندارند یا خیر؟!

پس ترجیح داد در این حال بیش از این نگران و پریشان نش نکند :

- خوبن . رسیدن . ما تو برف گیر کردیم . ماشین خراب شد . یادته ؟!

ماکان دهانش را نیمه باز کرد و نفس عمیقی گرفت . پلک هایش نم نمک دوباره روی هم آمدند اما این بار اخم کرد و به سختی از بینی نفس می کشید . با صدای بسته شدن در ، حامی سر چرخاند . داریوش همانطور بلا تکلیف ایستاده بود :

- خب بذارش رو آتیش آب شه .
داریوش هم بی حرف ، اطاعتش کرد .

لحظاتی بعد ، ظرف حاوی برف آب شده را کنار دست او گذاشت . حامی بی معطلی تکه ای از پیراهن پاره شده ی ماکان را برداشت و درون آن فرو برد و روی سر و صورت و سینه ی ماکان کشید و چندین بار این کار را تکرار کرد . سپس او را به کمک داریوش دوباره روی زمین خواباند و این بار زیر پایش نشست و پاهای او را درون ظرف آب فرو برد .
با عصبانیت غرید :

- یعنی هیشکی این اطراف نیست؟! تو کدوم قبرستونی گم شدیم؟! نه اسمی ، نه تابلویی ، نه نشونه ای !

و با خشم ، مشتیی دیگر آب به روی ساق پای ماکان پاشید . امیدوار بود از این طریق بتواند جلوی اوج گرفتن دمای بدنش را بگیرد .

آنقدر این کار را ادامه داد تا تن ماکان به لرز افتاد ، حامی کلافه از این وضعیت نامتعادل و آشفته ی او هوفی کرد و کف دست روی زمین گذاشت و سر خم نمود . حالا باید جلوی لرزشش را می گرفتند .

داریوش اما منتظر حرکت بعدی حامی نماند . پلیور از تن درآورد و دست زیر شانه های ماکان انداخت و تلاش کرد تا او را به حالت نشستگی در بیاورد . حامی به تلاشش نگریست و با دیدن عدم توانایی اش در کنترل ماکان ، به کمکش رفت .
داریوش به آهستگی پلیور را به تن ماکان کرد و گفت :

- باید حرارت رو زیاد کنیم جای اینکه بچسبونیمش به بخاری .

حامی سر تکان داد و از جا برخاست و هیزم های بیشتری در آتش ریخت که با شنیدن صدای پارس سگی ، گوش هایش تیزشدند و راست قامت ایستاد .

داریوش هم اسلحه برداشت و صدای کشیدن گلنگدانش در گوش حامی پیچید . هر دو تمام حواسشان را به سر و صداهای بیرون از کلبه داده بودند ...

#۴۸

صدای سگ نزدیک تر می شد و هر لحظه صدای دیگری هم واضح تر .
مردی بود که به گویشی دیگر سخن می گفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی نیم نگاهی به داریوش انداخت و آرام گفت :

- محلیه . اسلحه ی ماکان رو مخفی کن ، مال خودتم خلعتش کن . ولی محض احتیاط دم دستت باشه .

داریوش به سرعت برق اسلحه ی معطل مانده ی روی زمین را برداشت و درون کوله ای انداخت و آن را کنار بستر ماکان گذاشت و خودش هم همانجا ایستاد و سلاحش را پشت کمر جای داد .

لحظاتی دیگر صدای صحبت مرد نیامد و فقط واق واقی سگ بود و بعد . . .

در ناگهان گشوده شد ، آنقدر سریع که داریوش دست به سمت کمر برد اما حامی به او تشر زد .

مردی محلی پوشیده در لباس های زمستانی که داسش را بالای سر گرفته بود و به آنها خیره خیره می نگریست .

حامی زبان روی لب کشید و منتظر حرکت او ماند . مرد نگاهش را میان داریوش و حامی چرخاند و سپس بر ماکان خفته توقف کرد و اندک اندک ، داسش را پائین آورد .

اسلحه ی شکاری ای روی شانه اش بود . لبه ی کلاه پشمینش را بالا کشید و با اخم گفت :

- شومو ایه چی کُنین !؟ (شما اینجا چی کار میکنین !؟)

حامی سوالی نگاهش کرد و انگار فهمید که آنها منظورش را متوجه نشده اند .

لحظاتی بعد سگی کنار پایش ظاهر شد و برای افراد غریبه پارس کرد . مرد دست روی سرش کشید :

- هیس . . ساکت بییس . (ساکت باش)

سپس رو به حامی با لهجه ای غلیظ پرسید :

- میگم شما اینجا چی کار میکنین !؟

داریوش کمی پیش آمد و شانه به شانه ی حامی ایستاد :

- تو جاده ماشینمون خراب شد .

مرد مشکوک به آنها می نگریست :

- ماشین تون چی بود !؟

حامی حس بدی نداشت . درست که مرد با خشونت و شک به آنها می نگریست اما هیچ شرارتی در چهره اش دیده نمی شد . پس با صبر و صداقت جوابش را داد :

- لندروور . داشتیم از پیرکوه برمینگشتیم . وسط راه ریپ زد و خراب شد . مام دوستمون زخمیه . مجبور شدیم بزنیم به جاده تا یه سرپناه پیدا کنیم .

مرد هومی گفت و داخل شد اما در را نبست و سگ همانجا ، میان درگاه ایستاد . مرد با سر به آنها اشاره زد :

- برین عقب . . . یالا . پسا بشین (عقب برید ، پس برید)

داریوش دست مشت کرد تا جواب هر حرکت تهاجمی احتمالی اش را بدهد اما حامی دست دراز کرد و جلوی او گرفت و اندکی عقب رفت . داریوش هم با نگاهی تلخ و عصبی همراهش پس کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مرد کنار رختخوابِ ماکان نشست و به سختی نگاه از آن دو گرفت . پتو را از روی تنِ ماکان کنار زد :

- چشمه ؟!

حامی آرام گفت :

- چاقو خورده .

مرد با چشمانی تنگ شده به او نگریست . حامی آهی کشید و ادامه داد :

- یه کینه ی کهنه بود . تقاص و تقاص کشی . کارمون کشید اینجا و گرفتار شدیم .

مرد دوباره نگاهش را به ماکان داد و پلیورش را بالا برد . اندکی باند و گاز را بالا زد که چون کارش با خشونت همراه بود ، صدای ناله ی ماکان بلند شد و داریوش فریاد :

- چی کار میکنی ؟!

اما او بی توجه به عصبانیت داریوش ، روی تنِ مردِ خوابیده خم شد و زخم هایش را واریسی نمود . نجی کرد و سر بالا آورد :

- چی کار کردین براش ؟! اینکه کم کم داره عفونت میکنه ! زخم رو ندوختین چرا ؟!

حامی نگران قدمی پیش آمد :

- کار زیادی از دستمون بر نمیومد . بلد نبودیم بخیه بزیم .

مرد دست به چانه کشید و سر جنباند . دوباره آن دو را زیر نظر گرفت و سبک سنگین شان کرد .

به آرامی گفت :

- با اینکه نمیشناسمتون اما بهتون نمیداد بچه ی بدی باشین . حالا اینجا رو از کجا پیدا کردین ؟!

این بار داریوش جوابش را داد :

- ماشین که خراب شد زدیم به جاده تا شاید به روستا یا آبادی ای برسیم ولی گم شدیم . اینجا رو هم خدایی پیدا کردیم .

مرد لبخندِ کجی زد :

- گفتین داشتین از پیر کوه برمیگشتین ؟!

حامی سر جنباند . لبخندِ مرد عمق گرفت :

- برار (برادر ، ای برادر) ، جلو که نرفتن هیچ ، برگشتین عقب ، از پیرکوه هم دورتر شدین .

داریوش اخم کرد :

- یعنی چی ؟!

مرد خم شد و پتو را روی سینه ی ماکان انداخت و وقتی دوباره راست ایستاد جوابش را داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یعنی اینکه شما میخواستین از پیرکوه برین ، اما نه تنها برگشتین پیرکوه بلکه ازش دورم شدین . شما جوونای شهری چرا هیچی بلد نیستین؟!
 داریوش ابرو بالا فرستاد و با غیظ به او نگریست اما حامی لبخندی زد :
 - حق دارید . نمیدونستیم چطور راهمون رو پیدا کنیم . حتی قطب نما هم کممون نکرد .
 مرد غرغر کنان به سمت سگش برگشت :
 - برادر من تو وقتی ندونی کدوم طرف میخوای بری قطب نما به چه دردت میخوره؟! یه چی گونی د! (یه چیزی میگی دیگه)
 سپس سگش را خطاب داد :
 - بوشو قربانعلی باراره (برو قربانعلی رو بیار اینجا)
 سگ پارسی کرد و دم جنبان ، از آنجا دور شد .
 مرد در را بست و کلاه پشمی اش را از سر برداشت و دستی به موهایش کشید . حالا چهره اش مشخص تر بود . تفاوت سنی چندانی با آنها نداشت . روی زمین نشست و پا دراز کرد :
 - صبح که پاشدم دیدم یکی از گوسفندا نیست . حیوون معلوم نیست دیشب چطور از طویله اش فرار کرده . زدم بیرون که پیداش کنم مبادا غذای گرگا و خرسا بشه . حیوون امانته .
 به آنها نگاه کرد که هنوز سرپا بودند :
 - اسم من ابراهیم . شما چی؟!
 حامی و داریوش نگاهی رد و بدل کردند و سپس خودشان را معرفی نمودند . حامی کنار ماکان نشست و پرسید :
 - این کلبه برای شماست؟!
 ابراهیم چانه بالا انداخت :
 - مال رفیقمه . معمولاً گوسفنداش رو اینجا نگه میداره . اما یکی دو روز قبل برف ، گاجه اش یعنی همون طویله اش ، خراب شد . قدیمی بود ، هر چی بهش گفتم درستش کن ، گوش نداد . با چوپونش برگشت روستا . منم سگم آورد اینور .
 با آنکه فارسی صحبت می کرد اما لهجه ی گیلکی از کلماتش چکه می کرد . حامی به سخن گفتن شیرینش لبخندی زد . نیم نگاهی به ماکان انداخت و لبخند از صورتش پر کشید که صدای ابراهیم باعث شد سر به سمت او بگرداند :
 - نگران نباش . قربانعلی که بیاد ، میبریمش خونه ی مادرم . از اینجا فاصله داره اما اونقدری نیست که اذیت بشه .
 بعدش میفرستم روستا پی دکتر . فک کنم بشه یکی رو پیدا کرد به رفیقت برسه .
 داریوش هنوز بدبین بود . بنابراین محض احتیاط هم که شده ، نزدیک اسلحه ی شکاری ای نشست که در کلبه پیدا کرده بودند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میفرستین روستا؟! مگه خونه ی مادرت تو روستا نیست؟!
 ابراهیم به او خیره شد و با مکث جوابش را داد:
 - نه. خونه اش از روستا دوره. با آقایِ خدایامرزم همونجا زندگی میکردن. وقتی هم آقام مرد، دیگه دلش نیومد اونجا رو ول کنه.
 صدای پارسِ دوباره ی سگ که آمد، ابراهیم سریع برخاست و از کلبه بیرون رفت. داریوش از فرصتِ پیش آمده استفاده کرد و بازویِ حامی را چسبید و غرید:
 - چرا مته ماست نگاهش میکنی؟!
 حامی اخم کنان، دستش را از بازویِ خودش جدا کرد:
 - چی کار کنم؟! بگیرم دست و پاش رو ببندم؟! راهِ نجاتی نداریم الان! فقط باید بهش احترام بذارم و اعتماد کنیم.
 - بیه قربانعلی... بیه. (بیا قربانعلی، بیا)
 صدایِ ابراهیم باعث شد دست از بحث بردارند و هر دو به آن سمت بنگرند. مردِ قوی هیکلی همراهِ ابراهیم داخل شد و سلام کرد.
 ابراهیم، مکان را نشان داد:
 - اینه بُر می مارِ خانه. امرم تی دنبال دریم.
 قربانعلی بی هیچ حرفی پیش آمد و دست زیرِ کمر ماکان انداخت که داریوش عصبی گفت:
 - چی کار میکنین؟!
 اما مرد به او توجهی نکرد و ابراهیم جوابش را داد:
 - میبریم خونه ی مادرم. میخوای رفیقت بمیره مگه هی علیه من گارد میگیری؟!
 داریوش لب بست و با بی اعتمادی تمام به او نگریست.
 اما ماکان رویِ شانه ی قربانعلی از خانه بیرون رفت و ابراهیم به آنها گفت:
 - زود باشین وسایلتون رو جمع کنین. مام راه بیفتیم که دوباره داره برف میگیره.
 حامی سر تکان داد و ایستاد و از بین دندان هایش، به آرامی به داریوش تشر زد:
 - دِ جون پَگَن!
 سپس خودش به سمتِ کوله ها رفت و وسایلشان را درونِ آنها جا داد. ابراهیم هم بخشی از وسایل را به رویِ دوش انداخت و به داریوشی نگاه کرد که کوله ی حاویِ اسلحه ی ماکان را رویِ شانه نهاد.
 حامی نگاهش را دور تا دورِ کلبه چرخاند. همه چیز را جمه آوری کرده بود. رو به ابراهیم گفت:
 - وسایلی که استفاده کردیم؟! کلبه اش رو که به هم ریختیم چی؟!
 ابراهیم از کلبه بیرون رفت و آنها هم به دنبالش و در همان حال گفت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مردِ خوبیه . چیزی نمیکه . اما شما اگه میخوای جبران کنی ، میتونی بهش پول بدی . زود باش پسر ، زود باش آسمون داره سیاه میشه .

حامی به آسمانِ بالایِ سرشان نگاه کرد ، دوباره در هم پیچیده و در حال به هم ریختن بود .
با قدم هایی سنگین و به سختی به دنبالِ ابراهیم به راه افتادند به امید اینکه بتوانند ماکان را از آن وضعیت نجات دهند .

داریوش رویِ پله ی سیمانیِ خانه نشست و دست پشتِ گردن فرستاده بود . هر چند لحظه یک بار صدایِ ناله ای برمی خواست .

حامی هم در ایوانِ چوبیِ خانه قدم رو می رفت .

چند ساعتی می شد که به خانه ی قدیمیِ بزرگی رسیده و در آن ساکن شده بودند . میزبانان زنی بود مسن با موهایی حنا بسته . به محض اینکه حال و روزشان را دید دست رویِ دست کوبید و هیزم زیرِ دیگِ بزرگی انداخت و آتش روشن کرد و برایشان حمامِ گرمی تدارک دید و در خانه هم ، اتافی را برایِ ماکان مرتب کرد . چنان تند و فرزند عمل می کرد که آنها با خودشان می گفتند احتمالاً چشم هایشان دچار مشکل شده و او را پیر و فرتوت دیده اند!

برایشان غذایی ساده فراهم آورد تا وقتِ شام برسد و سفره ای رنگارنگ تدارک ببیند . اما همان پنیِرِ محلی و نانِ گرم و چایِ شیرین چنان برایشان شاهانه به نظر می رسید که بی توجه به همه چیز تا جایی که راه داشتند و شکم و معده شان اجازه می داد خوردند . آنقدر که داریوش مجبور شد دکمه ی شلوارش را باز کند و ابراهیم با دیدن وضعیتِ او ، با خنده شلوازی راحتی برایش آورد . شلوازی گشاد اما از جنسِ پشم .

شکم شان که سیر شد ، پلک هایشان به زانو افتادند و التماس کردند برای خواب . اما نگرانیِ ماکان نمی گذاشت بیارامند

پیرزن زخمِ او را واریسی کرد و مرهمی رویِ آن نهاد اما ابراهیم را پی درمانگری فرستاد و حالا بهورزِ مرکزِ بهداشت ، بعد از چند ساعت خودش را به آنجا رسانده بود تا زخم هایش را بخیه بزند .

داریوش ایستاد و لب گزید ، به حامی گفت :

- یارو بلدِ کارش رو؟! نزنه بیشتر ناقصش کنه!؟

به جایِ او ، ابراهیمی جواب داد که با تشتی فلزی که از آن بخار بر می خاست از پله ها بالا آمد :

- بلدِ داداش . نگران نباش . این رفیقِ شما قوتِ درد کشیدن دیگه نداره که ناله می کنه .

و سپس خم شد ، تشت را رویِ زمین گذاشت و پرده ی گلداری را که در اتاق را پوشانده بود کنار زد ؛ سپس پشتِ آن ناپدید شد و صدایِ بسته شدنِ در آمد .

داریوش کلافه کفش هایش را درآورد و در ایوان ، کنارِ حامی ایستاد :

- میگم یه ماشین پیدا کنیم ببریمش شهر .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی هیچ جوابی نداد . حقیقتش آنقدر نگران بود که حس می کرد دهان باز کند دل و روده اش بیرون می ریزند . این دقایق و انتظار کشنده ادامه پیدا کرد . آنقدر که هوا تاریک شد و بالاخره در اتاق گشوده شد و پیرزن به همراه مرد بهورز جوانی از اتاق خارج شدند :

- آوو . . پسر چرا این بیلاوارث لامپو روشن نکردی که ؟!

او هم مثل پرسرش به وقت فارسی حرف زدن ، لهجه داشت اما غلیظ تر و شدیدتر !
لحظاتی بعد فضای ایوان با نور لامپ صد روشن شد . داریوش به سمت بهورز رفت :

- چطوره ؟؟

مرد لبخندی زد :

- زخماش رو بخیه کردم . عمیق هست ولی خطر خونریزی داخلی نداره . فکر هم نکنم به روده و کلیه و اینا آسیبی زده باشه . اما آنقدر عمیق و کاری هست که زمین بزندش . نباید تکونش بدین . به هیچ وجه . حداقل تا دو سه روز که وضعیتش ثابت بشه . بعدش اگه بتونین ببرینش شهر ، خیلی خوب میشه ، اگر هم نه ، بهتره تا وقتی بتونه سر پا شه همینجا بمونین . یه سری دارو و وسیله هم هست که فردا صبح میدم آقا ابراهیم بیاره .
حامی در حالی که دست در جیب داشت ، با تشویش پرسید :

- یعنی خیالمون راحت ؟! زنده میمونه ؟!

مرد دستی به شانه ی او زد :

- آدمی که با این زخم ، تو این وضعیت تا الان زنده بمونه ، مطمئن باش بقیه اش رو هم طاقت میاره .
سپس با فشاری به شانه اش ، سمت پیرزن چرخید :

- خب گل مار . . می همر د کار نری ؟! (خب گل مار _ مادر گل ، اسم _ با من دیگه کار نداری ؟)
پیرزن با لبخند پیش آمد :

- کو شودری که زاک ؟ بیپس فرده ابی همر بوش . (کجا داری میری که (بچه)؟ وایستا فردا همراه ابی برو)
دیگر نایستادند تا تعارفات آنها را گوش بدهند .

به اتاقی رفتند که ماکان در آن بود . حالا کنار بخاری نفتی و با چهره ی آرام ولی عرق کرده خفته بود .
پیراهن سفیدی به تن داشت و نفس هایش صدا دار بود .

با بسته شدن در ، حامی به ابراهیم نگاه کرد که داخل اتاق شده بود :

- چیزی اش نیست . خوب میشه . زیاد رو زخم رو نپوشونین .

جلو آمد و پتوی قدیمی را تا زیر شکم ماکان بالا کشید و سپس گفت :

- من باید برم خونه ی خودم . میسپرمتون دست مادرم . هر کاری داشتین بهش بگین . به سن و سالش نگاه نکنین ، چهارتای من رو حریفه .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی ایستاد و با قدردانی دستش را گرفت و فشرد :

- امیدونم چطوری ازتون تشکر کنم .

ابراهیم لبخندی زد و هیچ نگفت و با خداحافظی ای کوتاه اتاق را ترک کرد .

داریوش خم شد و گوشش را سمت بینی ماکان گرفت تا مطمئن شود صدایی که به گوش می رسد از اوست . سپس سمت حامی چرخید :

- یعنی جدی جدی جونِ سالم به در بردیم !؟

حامی هوفی کرد و دست روی صورت سائید :

- انگار !

سپس گوشه ای نشست و به پشتی های سرخ رنگ قدیمی تکیه زد . هنوز باور نداشتند که طی چند ساعت از آن کلبه ی کوچک دور افتاده ، به خانه ای گرم و نرم رسیده اند .

هر دو خیره ی ماکان ماندند . آنقدر که بالاخره خواب بر آنها غلبه کرد.

#۴۹

آنقدر خسته بودند که بی دغدغه و نگرانی ، در فضای گرم و نرم اتاق خوابیدند تا صبح روز بعد ! وقتی مرغ و خروس هایی که ناراضی از رها شدن در سرمای هوا سر و صدا می کردند ، بالاخره داریوش تکانی خورد و چشم گشود.

زیر لحاف بزرگی بود و گرمای مطبوع زیر آن باعث میشد پلک هایش مدام روی هم بیفتند .

اما گوشه ای از مغزش که هنوز اتفاقات پشت سر گذاشته را به یاد داشت ، مدام به او نهیب می زد که دست از خواب بکشد .

به سختی لحاف را کنار زد و درون جایش نشست . بالشت بزرگ پری زیر سرش بود . کی آن را برداشته و بر روی آن خفته بود !؟ یا چه کسی آن را زیر سرش گذاشته بود !؟

احتمالا کار گل مار بود .

لبخندی زد . حقا که شایسته ی اسمش بود . بی آنکه نام و نشانی از آنها بداند پذیرایشان شده بود .

نگاه در اتاق نیمه روشن چرخاند و با دیدن ماکان ، اخمی کرد . سرش به سمت دیگر بود و قفسه ی سینه اش . .

قفسه ی سینه اش حرکتی نداشت . وحشت زده از جایش پرید و سمت رختخوابش خیز برداشت و در این میان پای حامی را هم لگد کرد که او با اعتراض از خواب بیدار شد .

اما برای داریوش اهمیتی نداشت . کنار ماکان که رسید ، آنقدر وحشت زده و نگران بود که حرکت آهسته ی قفسه ی سینه اش را ندید . با ترس گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نفس نمیکشه حامی . ماکان نفس نمیکشه !
 حامی هم ترس خورده ، او را کنار زد و سر خم کرد و روی سینه اش گذاشت. پوفی کرد و چشم بست :
 - دهنهت سرویس داریوش !
 سر بلند کرد و با اخم گفت :
 - کوری؟! نمیبینی؟!
 داریوش پیش آمد و حامی به ماکان نگریست :
 - حالش خوبه . اتفاقا خوب هم داره نفس میکشه ، آروم و بی درد .
 داریوش نفس عمیقی گرفت و دست روی صورت کشید :
 - ترسیدم یه لحظه .
 حامی هیچ نگفت و برخاست . کاپشنش را برداشت و به تن کرد :
 - میرم بیرون بینم چه خبره . تازه باید با بچه ها تماس بگیریم . نمیدونم اینجا تلفن داره یا نه .
 داریوش سری تکان داد و او هم بعد از حامی از اتاق بیرون زد .
 محیط اطرافشان زیر برفِ عظیمی دفن شده و همه جا سپید پوش بود اما نور آفتاب بر سپیدی ها تیغ می کشید .
 ابراهیم روی ایوان نشسته و با پسر کوچکی بازی می کرد و چای می نوشید .
 با دیدنشان لبخندی زد :
 - سلام . صبح به خیر .
 حامی هم لبخندزنان پاسخش را داد :
 - صبح شمام به خیر .
 و نگاهی به پسر بچه ی بازیگوش نمود که ابراهیم گفت :
 - پسر مه .
 داریوش با لبخند کجی گفت :
 - خدا برات حفظش کنه . میگم که آقا ابی . .
 ابراهیم به او نگریست . مادرش او را اینگونه می خواند :
 - اینورا تلفنی چیزی هست ما به رفقامون زنگ بزنیم؟!
 ابراهیم سر تکان داد :
 - با موبایل میشه تماس گرفت . فقط باید برین سمت پیرکوه . اگه میخواین جایی زنگ بزنین ، صبحانه تون رو بخورین و
 با من بیاین .
 حامی هومی گفت و سر به سمت داریوش چرخاند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- برو موبایلت رو بزن شارژ . برای منم بزن .
 او هم بی حرف ، به اتاق برگشت .
 حامی خمیازه ای کشید و به ستون های چوبی جلوی خانه تکیه زد :
 - کی میتونیم از اینجا بریم ؟!
 ابراهیم کجخندی زد :
 - هه ... چی فکر کردی اخوی ؟! اینجاها تو شهرش هم پنجاه شصت سانت برف بیاد یکی دو روز طول میکشه راه باز بشه چه برسه به این منطقه ! اما تا فردا اگه صبر کنین ، احتمالاً راه باز بشه برای اینکه مردم برن شهر ، خرید ارزاق کنن . شاید بشه با اونا تا یه جایی رفت . ولی آقای دکتر هم گفت ، دوستتون رو نباید جا به جا کنین . یه چند روزی مهمون ما هستین .
 حامی اخم کرد . این بی خبری و دور ماندن هیچ خوب نبود . مدام به این فکر می کرد که آنها با سجاد و همراهانش چه کرده اند ؟!
 پوفی کشید و چنگی به موهایش زد .
 صدای پیرزن باعث شد از فکر بیرون بیاید :
 - زاک ؟! تو هنوز تی صورتِ نُشستی ؟! (بچه ؟! تو هنوز صورتت رو نشستی ؟!)
 ابراهیم پرسش را رها کرد و ایستاد :
 - تازه بیدار شده گل مار . الان بهش حوله میدم . یه آبی بزنه به صورتش .
 گل مار با لبخند سر تکان داد . صورتِ پیر و چروکیده اش سرشار از مهربانی بود . با چادرشبی که به کمر بسته و پلیور رنگ رنگی که به تن داشت ، تصویری متفاوت از مادر بزرگ را به رخ آنها می کشید . حامی چیز زیادی از مادر بزرگِ مادری اش به یاد نداشت اما مادر بزرگِ پدری اش ، پیرزنی بود سالخورده که نیاز به مراقب داشت و صد البته که حامی ، جان می داد برای دستانِ چروکیده و لبخندهای بی انتهایش . اما گل مار ، با صورتی گل انداخته و موهایی حنا بسته و خستگی ناپذیری ای عجیب ، کاملاً خلافِ مادری خودش بود .
 خم شد و نوه اش را به بغل گرفت و به گیلکی قربان صدقه اش رفت .
 ابراهیم حوله به دست برابزش ظاهر شد :
 - بیا اخوی . تمیزه . شمام بیا داریوش خان . من براتون آفتابه و لگن میارم .
 داریوش با اخم کنار حامی ایستاد و گفت :
 - چی گفت ؟!
 حامی شانه بالا انداخت اما چند لحظه بعد که داریوش بازگشت ، منظورش را فهمیدند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آفتابه و لگنی مسی ، که روی آنها گل و پرنده هایی کنده کاری شده بود در دستان او قرار داشت و از آن بخاری بر می خاست .

برابرشان ایستاد :

- میخواید دستشویی برید، باید همین کوره راهی که تو برفا خونه رو دور میزنه دنبال کنین میرسین به یه اتاقک بلوکی . لوله هاش که یخ زده و آب نمیاد . اما مادرم براتون آب ولرم برای طهارت و تمیزی گذاشته . اما اگه الان فقط میخواید دست و صورتتون رو بشورین با همینا میشه .

سپس لگن را روی زمین گذاشت و آفتابه را به دست گرفت .

حامی با لبخند کجی به قیافه ی درهم داریوش نگریست و سپس خم شد و دست دراز کرد . آب نسبتا گرم که بر روی دستانش جاری شد ، حس لذت بخشی در تنش پیچید . صورتش را شست و سپس از ابراهیم تشکر کرد .

سپس کنار ایستاد و داریوش را نگریست که با نارضایتی صورتش را تمیز می کرد . ابراهیم آفتابه را کنار گذاشت و لگن را برداشت :

- اگه میخواین برین و تلفن کنین ، پس زود باشید صبحانه تون رو بخورین . من باید زودتر برم پسره رو بدم دست مادرش . مادرم تو اتاقتون سفره چیده.

حامی نمی دانست چطور بابت صمیمیت و سادگی آنها تشکر کند . بی شک اگر خودش جای آنها بود و با افرادی بی نام و نشان در جایی دورافتاده روبرو می شد ، اصلا به آنها اعتماد نمی کرد و به خانه و زندگی اش راهشان نمی داد اما ابراهیم و مادرش . . .

به اتاق که رفتند ، حصیری کوچک را دیدند که روی زمین پهن شده و روی آن پر بود از خوراکی های رنگارنگ . تخم مرغ آب پز و پنیر و کره ی محلی و چای . نان های گرم که بخار از آنها بلند میشد و دو بشقاب پر از کدوهای پخته شده ی خوش آب و رنگ و پیاله هایی از مرباهای رنگارنگ . گل مار هم آن سوی حصیر نشست و برایشان در لیوان هایی شیر می ریخت :

- بینشید د زاکان (بشینید دیگه بچه ها) . سرد میشه ها !

داریوش سرش را خاراند و نشست . گل مار برابر او لیوانی شیر گذاشت :

- اول چایی ات رو بخور تا این خنک بشه . شیرش محلیه . رفیق تون هم بیدار کنین ، اگر تونست یه کمی شیر و نون بخوره .

داریوش سر تکان داد و گل مار در حال ایستادن گفت :

- هر چی که خواستین ، بگین براتون بیارم . نبینم تعارف بکنید!

حامی به لحن و مهربانی لهجه دارش لبخندی زد :

- دستت درد نکنه مادر .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

زن سری تکان داد و به سمتِ ماکان رفت . دستی رویِ پیشانی اش گذاشت و سری تکان داد و زیر لب به گیلکی چیزهایی گفت .

سپس از دری که سمتِ دیگر قرار داشت و به اتاقِ دیگری وصل بود ، رفت و آنها را تنها گذاشت . داریوش تکه ای از نان های گرد و گرم را کند و زیر دندان فرستاد :

- عجب چیزیه لعنتی !

حامی هیچ نگفت و در سکوت صبحانه اش را خورد . همه چیز لذیذ و دلچسب بود . داریوش سعی کرد ماکان را بیدار کند و اندکی شیر شیرین شده به خوردش بدهد اما چیزی جز لرزشِ پلک و ناله هایی خفه نصیبش نشد .

حامی هم صبحانه اش را تمام کرد ، نفسی گرفت و جرعه ای از شیرش نوشید. زبان دور لب کشید و بعد از مکشی گفت :

- داریوش ، باید زودتر با بچه ها تماس بگیریم و اگر شد در اولین فرصت از اینجا بریم . ما برای این پیرزن و پسرش سرباریم. علاوه بر اون نمیدونیم کسی دیگه ای هم باهاشون هم دست بوده یا نه؟! اگر همدست هایِ دیگه ای داشته

باشن چی؟! اگر دنبالمون باشن؟! نمیتونیم گل مار و ابراهیم رو به خطر بندازیم!

- مگه چی کاره این که دنبالتون؟!

سر هر دو به سرعت به سمتِ در چرخید و داریوش با دیدنِ ابراهیم با ابروهایی در هم گره کرده ، لبِ بالایی اش را گزید و حامی نچی کرد ...

#۵۰

ابراهیم دستی به چانه اش کشید . با اخم هایی در هم و صورتی گرفته ، در فکر فرو رفته بود .

مادرش کمی آنسو تر نشسته و با پرِ روسری اش ، گوشه ی چشمانش را پاک می کرد .

مجبور شدند حقیقت را بگویند .

ابراهیم آنقدر خشمگین بود و با عصبانیت سخن گفت که راهی جز آن نداشتند . در جایی دور افتاده و در وضعیتی

وخیم گرفتار آمده بودند و نمی توانستند تنها پناهگاهشان را از دست بدهند ؛ آن هم با حالی که ماکان داشت .

برایشان روایت گفتند از آنچه که بر آنها گذشته بود ، اما نه همه چیز را!

بعضی موارد باید مخفی می ماند .

ابراهیم به آن دو نگریست و سپس آرام پرسید :

- از کجا بدونم راست میگین و خلافکار نیستین؟!

گل مار ، نگاه چپی به پسرش انداخت و گفت :

- چره اندی بدبینی تو؟! (چرا انقدر بدبینی؟!)

ابراهیم عصبی سمتِ مادرش چرخید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بدبین؟! از اول امره راست نگفتن ، الان چطور باور بکنم که راست گوته درن؟! (بدبین؟! از اول به ما راست نگفتن ، الان چطور باور کنم که دارن راست میگن؟)
- گل مار اما بی توجه به پسرش ، برخاست و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت :
- مو ایشنه باور دارم . می دیل روشنه ، هر چی که بُوْتَن راسته . (من باورشون دارم . دلم روشنه ، هر چی که گفتن راسته)
- بعد از او ، ابراهیم ایستاد :
- مادرم الکی به شما اعتماد داره . شما دروغ گفتین . منو گول زدین . حامی دلخوری اش را درک می کرد . صادقانه به آنها محبت کرده و جا و مکان داده بود . ایستاد و با عذرخواهی گفت :
- شرمنده . چاره ای نداشتیم . ما الانشم داریم کار خلاف میکنیم . تمام کارایی که داریم برای انتقام گرفتن میکنیم ، همه شون خارج از چهارچوبِ قانونه . حالام این وضعیتی که پیش اومد . . . نمیتونستیم چیزی بگیم . اگر ماکان حالش خوب بود شاید از اول تصمیم می گرفت حقیقت رو بگه ولی ما . . . صدای ابراهیم بالا رفت :
- ولی شما چی؟! دیدین یه بچه روستایی جلوتون واستاده گفتین هر چی بگیم قبول میکنه چون بچه شهری نیست ، چون ساده اس ، چون خر! نه داداش! اشتباه کردی . درسته ما بچه ی روستایییم ، اونم یه روستا مئه اینجا ؛ ولی همچینم گاو نیستیم! اگه کاری میکنیم ، اگه حرفی میزنیم و اگه محبتی میکنیم به خاطر دلمونه ، به خاطر صفامونه . من از ته دلم بهتون کمک کردم ، دلم به حال رفیق تون سوخت . آوردمتون تو خونه ی مادرم! مادرم! اگه کسی دنبالتون باشه چی؟! اگه بلایی سرِ مادرِ من میاوردن چی؟! من بچه ام رو آوردم اینجا! بچه ای که خدا بعد ده سال بهم داده! اگه کسی دنبالتون بود و بچه ام رو بهانه می کرد تا به شما برسه من چه خاکی تو سرم می کردم؟! جوابی نداشتند . به او حق می دادند .
- داریوش سر به زیر نشسته و هیچ نمی گفت .
- ابراهیم نفس عمیق و پر صدایی گرفت و با ریشخند گفت :
- حس میکنم خر فرض شدم . چه دنیایی شده ، خوبی کنی و بدی بینی! راست بگی و دروغ بشنوی!
- حامی زبان روی لب کشید و آرام گفت :
- ابراهیم خان ، دروغی نگفتیم ، ما . . .
- که ابراهیم حرفش را برید و تقریبا فریاد زد :
- اما راستشم نگفتی!
- در دوباره گشوده شد و گل مار با عصبانیت داخل شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چیه تی صدا تا آسمونه سر بُردی؟! (چیه صدات رو تا آسمون بردی؟!)
 ابراهیم دستی به صورتش کشید و لا اله الا الله ی گفت .
 گل مار پیش آمد و با خشم گفت :
 - قرار بو زاکانه بُبری که خو خویشانه تیلیفن بُکنن . چی بُسه که؟! الان مره قاضی بیبی؟! هر چی که بو ، اصلا ایشنه
 دل نخواستی راسته بوگون . شاید خوره دلیلی بدارن که نتانن امره بوگون . الان چی تغییر بُود که؟! امی وظیفه بود
 ایشنه کمک بکنیم ، د ایشنه دل مین چی دره و چی خواسی بکنن د به امو ربط ندانه ! (قرار بود بچه ها رو ببری که به
 نزدیکاشون تلفن بکنن . چی شد که؟! الان برای من قاضی شدی؟! هر چی که بود، اصلا دلشون نمیخواست راست بگن
 . شاید برای خودشون دلیلی داشتن که نمیتونن بهمون بگن . الان چی تغییر کرده که؟! وظیفه ی ما بود بهشون کمک
 بکنیم ، تو دل اینا چیه و چی کار میخواستن بکنن دیگه به ما ربط نداره)
 ابراهیم هیچ نگفت . گل مار پیش آمد و با تندی گفت :
 - میبریشون یا خودم گالش پا کنم؟! (گالش نوعی کفش با جنسی از پلاستیک)
 ابراهیم هوفی کرد و نگاه چپی به حامی انداخت :
 - ده دقیقه وقت دارین آماده بشین .
 سپس از کنارشان گذشت و در را به هم کوبید . گل مار پشت چشمی برای او نازک کرد و سپس سمت حامی چرخید :
 - ناراحت نباشین ازش . یه خرده کله اش باد داره !
 حامی لبخند شرمگینی زد و پاسخی نداد .
 گل مار هم رفت و آن دو ماندند و نگاهی که از هم می دزدیدند . نمی دانستند کارشان درست بوده یا نه؟!
 اینکه بخشی از رازشان را افشا کردند ، به نفع شان بود یا نقطه ضعفی برایشان؟!

 هوا تاریک شده بود که برگشتند .
 دیگر نایی در تن نداشتند . ابراهیم بر خلاف آنها هنوز گام هایش استوار بود اما داریوش تلو تلو می خورد و حامی به
 زحمت جلوی خودش را می گرفت که همانجا میان برف ها ننشیند .
 ابراهیم از پله ها بالا رفت و صدا زد :
 - مار؟! کو بشی؟! (مادر؟! کجا رفتی؟!)
 صدای پیرزن از اتاق آنها آمد . داریوش و حامی نگاهی رد و بدل کردند و سپس با عجله به دنبال ابراهیم رفتند .
 داخل اتاق که شدند ، همانجا میخ زمین ماندند .
 گل مار بالشت هایی پشت سر ماکان گذاشت و کنارش نشست و به او کمک می کرد تا اندکی نیم خیز بماند و قاشق
 قاشق شیر به دهانش می ریخت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر هور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش بی رمق صدایش زد :

- ماکان ؟!

چشم هایش نیمه باز بودند اما پر واضح بود که هوشیار است . نگاهش را میان آنها چرخاند . به گونه ای نفس می کشید که گویی تنگی نفس دارد اما به هوش بود .

صدایش گرفته و پر از خط و خش بود :

- زهر مار . کدوم گوری بودی ؟!

چهره در هم برد از درد زخمش . گل مار قاشقی دیگر به لب هایش نزدیک کرد :

- اینم بخور زای . (زای = زاک)

ماکان لب هایش را به زحمت گشود . طعم شیرین شیر گرم ، اندکی کام تلخ را تسکین می داد .

حامی روبرویش نشست :

- خوبی ؟!

گل مار اخم کرد :

- نه مار . چه خوبی داره ؟! الان اگه من دستش رو ول کنم همینجا دشت (پهن) زمین میشه .

ماکان تک خنده ای کرد و سرش خم شد . دست روی شکم کشید و لب روی هم فشرد تا ناله نکند .

گل مار به داریوش که هنوز روی پا بود و خیره ی ماکان ، تشر زد :

- بیا بالشا رو از پشتش بردار دراز بکشه .

داریوش تکانی خورد و پیش آمد و همه ی بالشت ها ، جز یکی را برداشت .

ماکان به کمک گل مار و حامی دوباره دراز کشید .

پیرزن در حال جمع کردن وسایل تغذیه ی ماکان گفت :

- زیاد بهش نباید شیر بدیم . سنگینه . میترسم معده اش طاقت نداشته باشه . براش آب جوجه بار گذاشتم .

سپس از جایش بلند شد و با گرفتن بازوی پسرش ، او را به دنبال خود کشید و هر دو اتاق را ترک کردند .

داریوش هم کنار تشک ماکان نشست و این او بود که بریده بریده به حرف آمد :

- پیرزنه ... میگفت ... رفتین ... ز ... زنگ بزنین .

حامی سری تکان داد :

- آره . حال همه خوبه . فقط از ما بی خبر بودن ، باعث نگرانی شون شده بود . حال هدی هم خوبه .

ماکان اوفی کشید و دست روی پیشانی اش فشرد . درد بی طاقتش کرده بود :

- بهشون که ... نگفتین چی ... چی شده ؟!

داریوش چانه بالا انداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نه .فقط گفتیم ماشین خراب شده و مجبوریم چند روزی اینجا بمونیم تا هم ماشین رو درست کنیم و هم راه باز بشه .
هر دو به گونه ای او را می نگرستند که گویی تا به حال او را ندیده اند .
حامی زبان روی لب کشید :
- خوبی ماکان ؟!
لبِ ماکان اندکی کج شد . پلک هایش نم نمک روی هم می آمدند و صدایش ضعیف می شد :
- خوبم ... خوب میشم ...
و سپس چشمانش کامل بسته شدند و آنها هم ترجیح دادند کمتر از او حرف بکشند .
داریوش پلک روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد :
- خدایا ، شکر .

#۵۱

- برف ها ذره ذره آب می شدند و با همان سرعت کم ، قدرت و نیرو به تنِ ماکان باز می گشت .
با اینکه هنوز احساس درد داشت و گاهی تب می کرد اما حالا بیشتر اوقات روز را هوشیار بود و با آنها سخن می گفت .
آنها را به خاطر بازگو کردنِ رازهایشان به شدت شمتات کرد اما دیگر ترجیح داد درباره اش صحبت نکند و به همان یک بار مواخذه اکتفا نماید .
داریوش سر از زیر پتو بیرون آورد و با دیدنِ جای خالی ماکان ، صاف نشست. لگدی به پای بیرون آمده ی حامی از زیر پتو زد که با خشم غرغر کرد :
- هوی یابو !
داریوش در حال بلند شدن گفت :
- بعدا میفهمونم بهت کی یابوئه . پاشو ... ماکان نیست .
حامی به سرعت سر از روی بالشت برداشت و با چشم هایی تنگ شده گفت :
- نیست ؟!
داریوش کاپشن به تن کرد و غرید :
- همینکه تونسته از جاش جم بخوره ، راه افتاده .
از در بیرون رفت و نور شدید در صورتش خورد . چشم تنگ کرد و صدا زد :
- ماکان ؟!
جوابی نگرفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پوتین به پا کرد و از پله ها پائین رفت و حامی هم با کمی تاخیر به دنبالش آمد .
 داریوش پوفی کرد و گفت :
 - کجا رفته با اون حالش !؟
 - مگه حالم چطوریه !؟
 سر برگرداندند و او را ، در حالی که عصایی چوبی به دست داشت دیدند که به آنها نزدیک می شد .
 چهره اش نزار و رنگ پریده بود اما نگاهش تیره و سرد .
 روبرویشان ایستاد :
 - راه باز شده . باید هر چه زودتر برگردیم .
 حامی سری تکان داد و عصبی گفت :
 - خیلی ممنون که به نگرانی های ما احترام میزاری !
 ماکان پوزخند زد و به طرف خانه رفت :
 - شرایط من طوری نیست که نگرانی توش جایی داشته باشه .
 جلوی پله ها ایستاد و سر به سمت آنها چرخاند :
 - کلی کار سرم ریخته و یه عالمه آدم که باید به خدمتشون برسم . پس یا هر چه زودتر وسایلاتون رو جمع کنین و همراهم بیاین . یا دهننتون رو ببیندین و همینجا بمونین و تا وقتی که کار به سرانجام نرسیده ، جلو چشمم پیداتون نشه .
 سپس به آرامی و به سختی از پله ها بالا رفت . داریوش پوفی کرد :
 - انگاری هنوز عصبانیتش ادامه داره .
 حامی سری جنباند و به راه افتاد :
 - اینی که من دیدم ، هنوز عصبانیتش شروع نشده که تموم بشه !

 دو طرف جاده پر بود از برف و تنها میان آن ، اندک راهی بود برای عبور و مرور ماشین ها .
 صبح زود ، بعد از یخبندان به راه افتاده بودند .
 ماشین شان را ابراهیم پیدا کرده و به کمک چند تن از دوستانش به روستا برده و به سختی توانسته بودند آن را به کار بیندازند .
 گل مار ، با دلتنگی بسیار از آنها خداحافظی کرد و بسیار اصرار داشت که باز هم به او سر بزنند و مدام توصیه می کرد که مراقب خودشان باشند و در راه پیش رو ، ابتدا سلامتی شان و سپس انتقام و خشم شان را در نظر داشته باشند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان با وجودِ اصرارهای داریوش مبنی بر اینکه بر صندلی عقب دراز بکشد و استراحت کند ، روی صندلی جلو و کنار حامی نشسته بود و در سکوت گذرِ مناظر را می نگریست .
 حامی از آینه به داریوش نگاه کرد و سپس به آرامی گفت :
 - خب .. امم .. میخوای با اون یارو چی کار کنی؟!
 سر ماکان به سمت او چرخید :
 - با کی؟!
 داریوش خودش را میانِ دو صندلی کشید و گفت :
 - معلومه خب . سجاد .
 ماکان هیچ جوابی به آنها نداد و دوباره به بیرون خیره شد .
 حامی پوفی کرد و گفت :
 - چاره ای نداشتیم ماکان . اصلا تو اون لحظه دیگه مخمون هم کار نمیکرد که یه چیزی براش ردیف کنیم و خالی ببندیم . علاوه بر اون معلوم نبود چه قدر از حرفامون رو شنیده؟!
 ماکان پوزخند زد و باز هم هیچ نگفت .
 داریوش نچی کرد :
 - خب چه مرگته؟! اصلا میدونی چی کشیدیم؟! چطوری تو رو از اون جهنم دره بیرون بردیم؟! چطوری به اون خونه و پیش اون پیرزن و پسرش رسیدیم؟!
 ماکان باز هم سکوت کرد و این بار داریوش خشمگین ، با کف دست پشتِ صندلی اش کوبید و غرید :
 - لعنت بهت !
 دیگر هیچ نگفتند . حامی هم بی وقفه و بدون استراحت راند تا از آن جاده ی طولانی و منطقه ی برفی خلاص شوند .
 شب هم مجبور شدند در هتلی در لاهیجان بمانند و سپس راه بازگشت را در پیش گرفتند .
 بازگشت به شهری که در آن ، سرنوشت انتظارشان را می کشید .

 فرهاد او را رها کرد و دستی به شانه اش زد :
 - خیلی نگرانتون بودیم .
 و سپس رفت تا حامی را در آغوش بگیرد .
 هیچ حرفی از اتفاقات پیش آمده، طبق توافقی که میانشان صورت گرفته بود ، نزدند .
 داریوش کوله را روی زمین انداخت و با حالتِ نالانی ، روی مبل نشست :
 - کسی نیست یه لیوان چایی بده دستمون؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و زیر چشمی سودا را پائید . گیتی خنده ای کرد و به سمت آشپزخانه رفت :

- اتفاقا تازه دمه .

آهو ، دست روی بازویِ ماکان گذاشت و به آرامی گفت :

- یکی تو اتاق منتظرته .

ماکان با اخم به او نگریست که تنها پلک زد و لبخندی نثارش کرد .

شال گردنِ اهدایی گل مار را از دور گردنش گشود و رو به سهراب گفت :

- یادت باشه که یادم بندازی درباره ی اون یارو صحبت کنیم .

سهراب پلکی باز و بسته کرد :

- چشم رئیس !

ماکان به آرامی به سمتِ اتاق رفت و در همان حال ، همانطور دستوراتِ مختلفی می داد و در گوشه ی ذهنش ، می دانست چه کسی منتظر اوست !

درِ اتاق را گشود و پا داخلِ اتاق نگذاشته ، کسی از گردنش آویزان شد و سر در سینه اش فرو برد .

در را بست و به آن تکیه زد . هدی هق هق کنان خودش را به او فشرد :

- ماکان .. ماکان .. عزیزم .. ماکانم ...

خودش را بالا کشید و گردن و صورتش را بوسه باران کرد و ماکان تنها دست رویِ گودیِ کمرِ او فشرد .

با دستِ دیگر ، چانه اش را گرفت و صورتش را پس کشید و زمزمه کرد :

- دخترجون ، تو پدرت حاجی ، مادرت حاجی ، خودت قامت میزنی جلویِ قبله ، اونوقت الان یه مردِ نامحرم رو اینطور بغل زدی !؟

هدی ، خندید . میانِ گریه خندید و جلویِ پیراهنِ او را چنگ زد :

- به خودِ خدا هم گفتم ؛ تو این عشق ، دست و دلم به اراده ی من نیست .

رویِ قلبِ او را بوسه زد که ماکان ، او را پس راند :

- برو دختر . برو و از همون خدا بخواه این عشقو از دلت بیرون کنه ، چون موندنی نیست .

هدی با نگاهی پراشک او را نگریست که به سمتِ تختِ گوشه ی اتاق رفت و گفت :

- انصاف نیست اینطور باهام برخورد کنی . چند روزه منتظرم یه نظر ببینمت و عطر تو نفس بکشم . چطور انقدر راحت پسم میزنی !؟

ماکان لبه ی تخت نشست و لب گزید تا آخر نگوید . جایِ بخیه هایش کشیدگی داشت و او را آزار می داد :

- اشتباه کردی منتظر موندی . این انتظار حق نیست . من حرومم برات .

هدی پیش آمد و غرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نیستی! به دل من، به چشم من، به حس من حلالی! حتی اگه حروم باشی، جهنم رو به جون میخرم. دستانش را کنار تنش مشت کرده بود و با چشمانی بیرون زده از خشم به او می نگریست. نگاه ماکان نم نمک پائین رفت و روی شکمش ثابت ماند. بی اختیار آرام لب زد:

- مُرد؟! مشت هدی باز شد و نگاهش غرق اشک. انتظار نداشت ماکان درباره ی نو ریشه اش پرسد که پا نگرفت و رشد نکرد. قطره های بی رنگ پشت سر هم روی صورتش دویدند:

- سعی کردم نگاهش دارم. سعی کردم بچه ات رو به جون و دل نگه دارم، اما نشد. لیاقتش رو نداشتم. ماکان اخم کرد و سرش خم شد. پلک هایش را روی هم فشرد و با نهایت سنگدلی گفت:

- چه بهتر. از ننگ خلاص شد. چطور میخواست جواب مردمی رو پس بده که سراغ پدرش رو میگرفتن؟ نتیجه ی یه هوس، همون بهتر که زودگذر باشه. رفت که رفت، به در... زانوی هدی که مقابلش زمین خورد، سر بالا آورد. بغض دخترک ترکید:

- چطور میتونی اینو بگی؟! چرا انقدر پست شدی؟! بچه ات بود ماکان. بچه ی تو! چطوری برای بچه ی فرشته اون همه عزاداری کردی و برای این... چون مادرش منم؟! یعنی انقدر کمم برات؟! ماکان حس می کرد روی سینه اش، سنگی نهاده اند به بزرگی دنیا. نفس کشیدنش سخت بود. بی توجه به هدی، پا روی تخت بالا کشید و به او پشت کرد و دراز کشید:

- برو بیرون. نمیخوام چرت و پرتات رو بشنوم. فقط گم و گور نشو. همین دم دست باش باهات حرف دارم، نمیخوام دیگه به خاطر خیریت تو، تو دردرس بیفتم. هدی حتی نفس هم نمی کشید. ناباورانه به شانه های پهن او خیره شد. این مرد چرا چنین می کرد؟! دست لرزانش را بالا آورد تا روی شانه اش بگذارد. فکر می کرد وقتی او را ببیند در آغوشش می فشرد و خدا را شکر می کند بابت سالم بودنش اما...

ماکان چنان او را پس زد که حتی بدبین ترین وجه وجودی اش هم تصورش را نمی کرد. دستش پائین افتاد، سرش خم شد. به آرامی برخاست و از اتاق بیرون رفت. رفت و ندید که ماکان، لبخند کوچکی بر لب دارد.

#۵۲

فرهاد جلوتر از ماکان حرکت می کرد:

- به محض اینکه رسیدیم آوردیمشون اینجا.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به اتاقک که رسیدند ، فرهاد کناری ایستاد . ماکان به در زنگ زده خیره شد . کسی جز جمع چهارنفره ی آنها از زخمی شدن ماکان خبر نداشت . فرهاد و سهراب چیزی بروز نداده بودند چون دقیق نمی دانستند که چه برایشان رخ داده و این بی خبری آنها را بر آن وا می داشت که تا رسیدن خبرهای موثق سکوت کنند و داریوش و حامی هم طی تماسی که بعد از رها شدن از آن شرایط سخت با آنها داشتند تاکید کردند که کسی چیزی نداند .

اما حالا ماکان ، بعد از آن نبرد سخت با زندگی برای نفس کشیدن آنجا بود . که تقاص بگیرد و جواب بخواهد . هدی را به خاطر آورد که در دست این مرد اسیر بود . از عذاب هدی فرشته نمی گذشت . دندان روی هم سائید .

در اتاقک را پس زد و به آرامی به داخل آن قدم گذاشت .

با دیدن سه مرد درون اتاق پوزخندی زد . صورتشان از ترکیب افتاده بود . دست به کمر گذاشت و لبه های پالتویش عقب رفت :

- خب ... میبینم خوب ازتون پذیرایی شده .

سر سجاد بالا آمد و با ناباوری به او نگریست . انتظارش را نداشت که او هنوز زنده باشد .

ماکان سر کج کرد :

- تازه کار ما با هم شروع شده !

از اتاقک بیرون زد و با دستمالی که از جیب بیرون کشید ، مشت خونی اش را تمیز کرد .

از خشم دندان هایش بر هم چفت شده بودند و رنگ صورتش به سرخی می زد .

حامی مثل همیشه با خشونت های او مخالف بود . داریوش اما پیش آمد و بطری آبی سمت او گرفت :

- دست خوش داداش . دلم خنک شد .

ماکان پوزخندی عصبی زد :

- تازه اولشه .. تا دهن باز نکنه و به جرمای نکرده اش هم اعتراف نکنه ، ولش نمیکنم .

بطری را به دست داریوش داد و سمت فرهاد چرخید :

- هیچی نگفته؟!

فرهاد چانه بالا انداخت :

- نه . همون دری وری هایی که اون روز گفتن رو تحویل مون دادن .

ماکان به آرامی سر جنباند :

- که اینطور ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اندکی صدایش را بالاتر برد تا به گوش آنها هم برسد؛ البته اگر به هوش بودند! ماکان چنان خشمگین آنها را زیر ضربات مشت های خودش گرفت که شک داشت هوشیاری ای برایشان مانده باشد:

- انقد اینجا میمون که یا عین آدم حرف بزنن یا بمیرن .

سپس با سر به حامی و داریوش اشاره زد که به دنبالش بروند . شانه به شانه ی هم که شدند ، حامی گفت :

- بیمارستان مجهزی بود . خوشم اومد . دکتر و پرستاری خوبی داشت !

ته لحنش تمسخر تلخی بود . ماکان ایستاد و از روی شانه به او نگریست ، حامی شانه بالا انداخت :

- تا جایی که یادمه منو به بهونه ی بیمارستان از خونه کشیدی بیرون .

ماکان ابرویی بالا فرستاد :

- یادم نمیاد هیچ وقت بهت جواب پس داده باشم !

حامی پوزخند زد و نگاهش را لحظه ای به اطراف چرخاند و سپس دوباره به او نگریست و این بار با لحنی جدی که در آن حرص خودنمایی می کرد گفت :

- نه ! ما کی باشیم که شما بهش جواب پس بدی ! ولی یادت نره ما واسه خاطر اینکه سالم بمونی به آب و آتیش زدیم . اونوقت تو به محض اینکه تونستی سرپا شی راه افتادی اومدی و سه تا مرد دست بسته رو تا سر حد مرگ کتک زدی .

یادت نره رفیق ، خیلی از گره ها رو به جای دندان میشه با دست باز کرد !

سپس با قدم هایی بلند از کنار آنها گذاشت . ماکان به داریوش نگریست و سر جنباند :

- چی میگه این ؟!

داریوش شانه بالا انداخت و لب و لوجه اش را کج کرد :

- بی خیال . زیادی صلح طلبه !

تنش از یک حمام درست و حسابی درگیر رخوت عجیبی بود .

زیر پتوی سنگین به خوابی نیمه عمیق اما لذت بخشی فرو رفته بود .

اما این آرامش و آسایش دوام چندانی نداشت .

هدی آرام در اتاق را گشود و داخل خزید .

از ظاهر شدن برابر ماکان می گریخت اما حاضر هم نبود آن خانه را ترک کند .

حالا دیگر می دانست در سر ماکان چه می گذرد و به فرشته حسودی می کرد .

حسودی می کرد چون ماکان برای گرفتن انتقام او و فرزندش ، به آب و آتش می زد و تقریباً یک تشکیلات مخفی ساخته بود که برای پیش برد اهدافشان هر قانونی را زیر پا می گذاشتند و آن وقت در برابر او . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هیچ نرمش و ملایمتی در برابر خودش از جانب او نمی دید. حتی برایش ذره ای اهمیت نداشت که فرزند مشترک شان با چه درد و غصه ای به دنیا نیامده، زندگی را ترک گفته است.

اما او نمی توانست این دلتنگی را تاب بیاورد. پیش رفت و به موهای زیتونی اش خیره شد که از زیر پتو مشخص بود. لبخند کجی زد، دلش را در میان همین تار موهای نیمه کوتاه مردانه اش جا گذاشته بود.

زبان روی لب کشید و به آهستگی کنار تخت نشست. به صورتش خیره شد و دلش ضعف رفت.

انگار کسی حبه حبه قند از قندان گل سرخی بر می داشت و در استکان کمر باریک دلش می انداخت و با قاشقی کوچک که روی آن طرح گل و پرندۀ ای کار شده بود، تند و تند هم می زد!

سرانگشتانش را پیش برد تا ابروهای مردانه اش را لمس کند که صدای گرفته و بم و خواب آلودش بلند شد:

- نکن!

یکه خورده، دست پس برد و لب گزید.

ماکان بی حوصله پتو را کناری زد و درون تخت نشست و دستی به صورتش کشید:

- همیشه یکی پیدا میشه آسایش منو به هم بزنه...

با چشمانی خواب آلود و تنگ شده به هدی نگاه کرد اما نگاه او به جای دیگری بود و چشمانش از وحشت لبریز..

۵۳#

رد چشمانش را گرفت و با دیدن باز بودن پیراهن خودش، "لعنت"ی گفت و دکمه هایش را بست. اما هدی دست بردار نبود، دیده بود آنچه را که نباید.

بازوی ماکان را گرفت:

- این چیه؟! ماکان نگاه تندی به او انداخت و بازویش را پس کشید؛ برخاست و هیچ نگفت. اما هدی این بار روبرویش ایستاد:

- میگم این چیه ماکان؟! چی شده؟! ماکان از این اصرارش کلافه شد. می دانست خلاصی ندارد. پس بی حوصله گفت:

- کور که نیستی ان شاءالله؟! معلومه که چیه!

هدی لبه ی پیراهنش را گرفت و سعی کرد آن را بالا بزند:

- چرا اینطوری شده؟! کی اینطوری شده؟! ماکان مچ دست او را چسبید و چشم درشت کرد:

- هدی! بسّه!

ولی دیگر در برابر او سکوت نمی کرد و با توپ و تشرهائش نمی ترسید.

او، وابسته ی جان این مرد بود و هر خراش بر آن، جان از تنش می برد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بی اختیار جیغ زد :

- بس نیست! بس نیست! میگم این چیه؟! این چیه!؟
 - ماکان مچِ دستانِ او را به اختیارِ خود درآورد و رویِ سینه قفل شان کرد :
 - هوچی گری نکن! وحشی نشو! تو حق نداری منو بازخواست کنی بچه!
 هدی به تقلا افتاد برای رهایی دستانش. به سختی توانست آنها را آزاد کند و این بار او بود که بر سینه ی ماکان کوبید و او را عقب فرستاد. در حالی که نفس نفس می زد، با خشم گفت :
 - باشه. تو نگو! تو نگو! من میدونم از کی بپرسم!
 و سپس در برابرِ چشمانِ متعجب او از اتاق بیرون زد و صدای فریادش که حامی را می خواند در خانه پیچید.
 ماکان گوشه ی چشمانش را ماساژ داد و با غیظ گفت :
 - لعنتی!
 سپس به دنبالِ او از اتاق بیرون رفت .

یادش نبود دقیقا چه روز و چه ساعتی، اما به خاطر داشت که یک روزِ گرمِ تابستانی میانِ سالنِ خانه ی خاله اش ایستاده بود. با تی شرتِ مشکی رنگ و دامنِ چهارخانه ی ریز سفید و مشکی.
 موهایش ژولیده بود. دیگر کسی به او نمی رسید، نه از وقتی که مادرش را از دست داده بود.
 خاله اش با دیدنِ او، دست دورِ شانه اش پیچید و زار زد. دخترکی پنج ساله بود.
 نمی دانست چه کسی، اما هر که بود؛ او را از دستِ فشارِ بازوانِ خاله اش نجات داد و این بار، آغوشِ مردانه ای او را پذیرفت. مردی که بعدها او را پدرخواند.
 مرد او را به اتاق برد و لبه ی تختی نشاناد :
 - بشین اینجا الان فرشته میاد. باشه دخترم!؟
 چانه اش می لرزید و با همه ی این ها، سر جنباند.
 در اتاق که بسته شد؛ اشک، قطره قطره از چشمانش بارید. حس بی کسی را با گوشت و پوست و استخوان حس می کرد. می دانست دیگر پدر و مادرش را نخواهد دید و برای آخرین بار هم، همان روز با یاسا خداحافظی کرده بود. می گفتند برادرِ جوانش ایران را ترک کرده است، اما او که این چیزها را نمی فهمید.
 فقط دلش کسی را می خواست از خونِ خودش. لحظاتی بعد درِ اتاق گشوده شد و دو دختر داخل شدند.
 فرشته با دیدنش پیش دوید :
 - هُد هُد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

شاید شش یا هفت سال از او بزرگتر بود . شاید هم کمی بیشتر یا کم تر . از سن و این ها که چیزی نمی دانست و در کنار او، آهو بود . عقب تر ایستاده و آنها را می نگریست که فرشته ، هدی را بغل زده و رویِ پایش نشانده است . فرشته سرش را بوسید :

- گریه نکن دیگه . از این به بعد پیشِ خودمی .

آهو هم پیش آمد و لبخندِ کمرنگی زد :

- پفک دوست داری !؟

آهو از فرشته هم بزرگتر بود . دخترِ ساکت و زیبایی بود و الحق که اسمش را شایسته انتخاب کرده بودند . چشمانش چون نگاهِ آهوئی می درخشید .

هدی تنها سری تکان داد و آهو جلویِ تخت نشسته و خم شد و از زیرِ تخت ، بسته ای پفک بیرون کشید و آن را گشود و به دستش داد .

همانجا نشست و با لبخند به او خیره شد که آهسته آهسته پفک می خورد و در همان حال ، قطره های اشک آهسته از چشمانش پائین می لغزیدند .

از همان روز آنها دخترانِ آن خانه شدند ، در حالی که خواهرِ خونی یکدیگر نبودند .

سالها بعد ، مردی به جمع شان اضافه شد .

متین و با لبخندهایی گرم . با نگاهی خوشرنگ و موهایی جذاب .

دلش لرزید اما کفشِ میخی پوشید تا رویِ یخِ گناه سر نخورد .

او ، همسرِ خواهرش بود . خواهرِ ناتنی اش ، دخترِ خاله اش . خاله ای که برایش مادری کرد !

ولی نمی توانست جلویِ دلش را بگیرد که هر لحظه بیشتر دورِ قامتِ او ، پیچک می شد و مهرش را در جان پرورش می داد .

خودش را تبعید کرد به راهی دور . به آن سویِ کشور . ندیدنِ خواهرهایش را به جان خرید تا به فرشته اش خیانت نکند .

فرشته ای که وقت و بی وقت سراغِ هدهدش را می گرفت .

اما یک روز همه چیز به هم ریخت . به خانه که رسید ، غوغایی به پا بود .

دست به دیوارگرفت تا سقوط نکند .

نمی دانست به خاطرِ مرگِ خواهر و خواهرزاده اش بگیرد یا به خاطرِ مردی که بی صدا ، گوشه ای نشسته و سر به دیوار تکیه داده بود ، خنج به صورت بکشد .

احساسِ خیانت می کرد ، احساس کثیف بودن . با اینکه عزادارِ فرشته بود اما صدایی در سرش فریاد می کشید که حالا دیگر مانعی وجود ندارد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نمی خواست کثیف باشد ، نمی خواست رذل باشد اما نمی شد .
 جنگید ، تلاش کرد ولی نشد . . .
 حسِ درونِ دلش ذره ذره پا گرفت و دیگر به جایی رسید که نتوانست کنترلش کند . در تبِ داشتنِ او می سوخت و برای رسیدن به او هر کاری می کرد . عشق و علاقه اش را به او ابراز کرد و پس زده شد .
 خودش را به پای او فکند و باز پس زده شد .
 درونِ آغوشِ او رشد کرد و زینت را چشید و باز هم . . .
 فردایش پس زده شد .
 مجبور شد برود . با برادرِ ناتنی اش رفت . بی آنکه در چشمانِ او نگاه کند بار سفر بست و رفت و حال . . .
 حال بازگشته بود .
 روبروی او نشسته و می لرزید . نمی توانست سر بالا بیاورد و به چشمانِ او نگاه کند .
 همه چیز به خاطرِ حماقتِ او بود . . . به خاطرِ او !
 آهو نچی کرد و آرام گفت :
 - ماکان ، خیالم راحت باشه ؟!
 ماکان سر چرخاند و پلک زد :
 - مراقبشم .
 آهو لب رویِ هم فشرد و به خواهرش نگاه کرد . خواهری که خواهرش نبود . حتی نسبتی هم میانِ آنها وجود نداشت جز اینکه او ، خواهرزاده ی نامادری اش بود . اما هم آن نامادری برایش مادری کرد و هم این ناخواهری برایش خواهری . . .
 در را بست و رفت و آنها را تنها گذاشت .
 ماکان دستانِ کوچکِ هدی را گرفت :
 - هدی ؟!
 نگاهش نکرد ، حرفی نزد فقط سر به زیر می لرزید . نچی کرد و کنارش نشست :
 - هد هد ؟!
 سرِ دخترک به سمتِ او چرخید . اصلاً انگار "ه" اسمش که در گلوئی او می چرخید و بیرون می آمد ، رنگ و بوی دیگری داشت .
 میان ابروهایش اخم نشسته بود . سرش را تکان داد :
 - چته الان ؟!
 لب هایش لرزیدند :
 - تقصیر من بود !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان پلک روی هم فشرد و طلبِ صبر کرد ، حوصله ی این بازی های دخترانه را نداشت !
پس پوفی کرد:

- هدی . . نازت خریدار نداره . پس این حرفا رو بذار کنار !

بغض دخترک ترکیب و دست روی صورت گرفت . ماکان راست می گفت ، هیچ وقت به چشم او نیامده بود .
حس و حال همان دختر پنج ساله را داشت که ساکش را بستند و او از خانه ی پدری ای که دیگر خبری از پدر در آن نبود ، راهی خانه ی خاله و شوهر خاله اش کردند .

ماکان باز صدایش می زد و چرا نمی فهمید که هر بار خواندنِ نامش ، او را عاشق تر می کند ؟!

دستانش را از روی صورت پائین کشید و مشت کرد و به زحمت میان گریه هایش توانست حرف بزند :

- ناز . . ناز نمیکنم . کی . . کی برات مهم بودم که . . که این بار باشم ! ولی . . . ولی تقصیر من بود . تقصیر من بود . . م . .
. . منه خر فکر کردم . . فکر کردم تو هم دوستم داری . فکر کردم دلت برام تنگ شده . اومدم که پیشت باشم . که . . .

که کنارت باشم . نمیدونستم اینطوری میشه . من نمیخواستم اینطوری شه .

ماکان با درماندگی به او می نگریست . نمی دانست در برابرش چه واکنشی نشان دهد . فرشته هیچ وقت اینگونه آسیب پذیر نبود اما هدی . .

یتیمی با وجود اینکه او را دختری خودساخته و مقاوم بار آورده بود اما در عین حال ، باعث شده که احساس بی پناهی همیشه همراهش باشد و با هر تندی ای ، بشکند .

زبان روی لب کشید و آهسته دست دور شانه اش پیچید و او را به سمت خود کشید .

هیچ حرفی نزد ، فقط سرش را به روی سینه چسباند و با دست دیگر ، صورتش را پاک کرد .

و تازه آن لحظه بود که فهمید نمیتواند هدی را رها کند . نمیتواند آنقدر سنگدلانه او را کنار بزند و انتظار داشته باشد که

فراموشش کند . هدی برای اولین بار در زندگی اش دل بسته بود و این برای دختری چون او که از پنج سالگی طعم

تنهایی و از دست دادن را چشیده ، بزرگترین نقطه ضعف محسوب می شد . چون مردی که عاشقش شده ، ماکانی بود

که برای گرفتن انتقام عشق و همسر از دست رفته اش می جنگید

#۵۴

آرام از کنارش برخاست و پتو را تا روی شانه اش بالا کشید . پوفی کرد و پیراهنش را درون شلوار مرتب نمود و دستی درون موهایش فرو برد .

از اتاق که خارج شد ، سینه به سینه ی آهو در آمد .

با دیدنش چنگی به جلوی موهایش زد :

- صبح کله سحر اینجا چی کار میکنی ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهو اخم کرد :

- خواهرم رو تو بغلت ول کنم برم که دوباره با شکم پر تحویلش بگیرم؟!
زبان تند و تیزش به قلبش زخم می زد . پلک روی هم فشرد و آرام گفت :
- آهو ...

آهو سر پیش آورد و به تندی اما با صدای زیری گفت :

- چیه؟! دروغ میگم؟! مقصر این وضعیت هدی کیه؟!

ماکان زبان روی لب کشید و کنار ایستاد :

- باشه . بفرما . خواهرت رو بردار و برو .

آهو اما سر جایش ماند و به او نگریست . لبِ ماکان به پوزخند کج شد :

- بفرما .. چرا نمیری؟! تو خودت هم میدونی خواهرت چه شریه ! حوصله ی دردسرهاش رو نداری !

آهو سر خم کرد و به آرامی گفت :

- خودتم میدونی اون دور از تو نمیمونه وقتی انقدر بهش نزدیکی .

ماکان دندان قروچه ای کرد و با غیظ گفت :

- خوبه خودت میدونی خواهرت چه تحفه ایه و منو مقصر میدونی !

دستی به چانه اش کشید و آرامتر گفت :

- وردار ببرش آهو . بودنش پیش من درست نیست ! من نه پنبه ام ، نه چوب خشک ! ولی هدی آتیش ! اونم آتیشی که

حتی آب رو هم شعله ور میکنه . چه برسه به من سنگ . ببرش !

آهو به چشمان تیره ی او نگریست :

- ببرمش؟! که اونوقت دوباره با یه تلفن دلش رو به هول و ولا بندازی که به آب و آتیش بزنه که برسه به تو؟!

ماکان به او خیره شد و دندان روی هم سائید . آهو هم با همان جدیت چشم در چشمش دوخت .

او شاید از دو خواهر دیگرش ساکت تر بود اما جدیتی داشت که در هیچ کدام از آنها یافت نمی شد .

هوفی کرد :

- ببرش آهو . وقت ندارم بچه داری کنم .

سپس از کنارش گذشت و سهراب را صدا زد و نگاه او به دنبالش رفت .

باید چطور خواهرش را از او دور می کرد؟!

با سر و صدای حامی و ماکان از اتاق بیرون آمدند . آهو عقب تر ایستاد و دست روی شانه ی هدی گذاشت .

حامی و ماکان سر یکدیگر فریاد می کشیدند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تو دیوونه شدی! روانی! سر و صورتش رو له کردی!
 ماکان هم با همان شدت صدا جوابش را داد:
 - تا وقتی که نخواد حرف بزنه همینه! جوری میزنم که استخوناش خورد بشه!
 حامی یقه ی ماکان را چنگ زد و غرید:
 - چی نصیبت میشه؟ هان؟! چی؟!
 تکانی به تنش داد و سپس او را رها کرد:
 - نمیفهمی اون همینو میخواد؟! از اینکه میبینی تو نمیدونی و نمیشناسیش داره لذت میبره! به جای این وحشی بازیا برو تو گذشته ات بگرد! داری میکشیشون احمق!
 ماکان خنده ای عصبی سر داد و نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند که آنها را دید. با دیدن هدی، صورتش سرخ شد و عربده کشید:
 - تو اینجا چه غلطی میکنی؟! مگه قرار نبود بری؟!
 لب های هدی لرزیدند و سر به زیر انداخت اما آهو صدایش را برای دفاع از خواهرش بالا برد:
 - درست صحبت کن ماکان! نمیتونی خودتو کنترل کنی بگو افسارت رو ببندم!
 ماکان با خشم سمت او خیز برداشت که حامی برابرش ایستاد و بر سینه اش کوفت:
 - هی هی هی! آرام! چته؟! رم نکن!
 ماکان هم با دست به شانه ی حامی کوبید و پا به زمین کوفت و آهی گفت.
 لب جوید و با چشمانی تنگ شده به هدی خیره شد. سرش را نرم تکان داد و گفت:
 - دقیقا... بیا اینجا ببینم!
 و تا قبل از اینکه حامی به خود بیاید با قدم هایی بلند به سمت هدی رفت، بازویش را گرفت و او را به دنبال خود داخل اتاق کشید و در را قفل کرد.
 آهو روی در کوبید و صدایشان زد که ماکان غرید:
 - نترس! نمیخورمش!
 گردن کج کرد و با صدایی که اندکی پائین تر بود گفت:
 - باهانش حرف دارم!

#۵۵

هدی بی آنکه ذره ای بجنبند، روبروی او ایستاده و نگاه از او می دزدید.
 قدمی پیش رفت و دست در جیب شلوارش فرو برد:
 - تو اونو میشناختی.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دخترک چشمان ترسانش را به او داد :

- چی؟! کیو!؟

ماکان دندان روی هم سائید :

- سجادو! همونی که اسیرش بودی.

هدی تند و تند سرتکان داد :

- نه به خدا . نه . از کجا باید میشناختم!؟

ماکان به یقه ی لباسش چنگ انداخت و او را به سمت خودش کشید و غرید :

- پس اگه نمیشناختی چطوری تو رو گرفت!؟ راستش رو بگو!

می ترسید از اینکه هدی ، خواسته یا ناخواسته ، دانسته یا ندانسته اسیر و گرفتارِ راهی شده باشد که او تمام تلاشش را می کرد تا دختر را از آن دور بدارد .

هدی به چشمان او خیره شد و با صدای گرفته ای گفت :

- به خدا نمیشناختم . داشتم میومدم پیش تو که یکی جلومو گرفت . جلوی درِ خونه ات .

ماکان پوزخند زد :

- باور کنم؟! کدوم خونه؟! خونه ای که ماه هاست فروختمش!؟ تو که آدرسِ خونه ی منو نداشتی . راستش رو بگو

هدی . چه غلطی کردی!؟ با پسره ریختین رو هم برای اینکه از من انتقام بگیری!؟ حالمو بگیری!؟ یا گولش رو خوردی!؟ هان!؟

هدی دست روی میج او گذاشت . لب هایش می لرزیدند و دستانش سرد و یخی بودند :

- ماکان . . به خدا راستش رو میگم . وقتی بهم زنگ زدی ، دیگه نتونستم بمونم . اومدم ایران . از فرودگاه یه تاکسی

گرفتم مستقیم به آدرس خونه ات ، خونه ی جدیدت . آهو بهم گفته بود . جلوی در خونه ات وایستادم ، چندین و چند

بار زنگ زدم ولی کسی جواب نداد . اومدم که برگردم و برم خونه ی خاله که یکی یه چیزی جلو دهنم گرفت . باور کن

راستش رو میگم . من نمیشناسمش . من که این همه دوست دارم ، چطوری میتونم باعث بشم اونطوری زخم بخوری!؟

ماکان با اخم هایی در هم از همان فاصله به او و چشمان اشک آلودش خیره ماند . انعکاسِ ماتی از خودش را می توانست

در مردمک هایش ببیند . با صدایی آهسته اما پر از خشم گفت :

- چرا انقدر ضعیفی!؟ چرا انقدر بدبختی هدی!؟

او را به عقب هل داد و چرخید و درِ اتاق را گشود :

- آهو!

نامش را نعره زد و لحظاتی بعد ، او دستپاچه به سمتش آمد . مهلت حرف زدن نداد . با نهایتِ خشم غرید :

- تو آدرسِ خونه ام رو به این دختره ی ابله دادی!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان با خشم و عتاب آهو را خطاب قرار می داد اما هدی ، هر لحظه با هر پس زده شدن و با هر کلام زهر آلودِ ماکان می شکست و در خود فرو می ریخت . او هیچ وقت از عشق ، روی خوش ندید .

نمی فهمید چرا ماکان باید آنچنان عاشق فرشته می بود و هنوز هم ، با گذشت تمام این سالها داغدار او؟! پس چرا به او روی خوش نشان نمی داد؟! مگر می شد خالکوبی هد هد روی سینه داشته باشد و علاقه ای نسبت به او نه؟! چرا هر کلامش مثل خنجری آخته بر دلش می نشست؟! سر خم کرد و پلک روی هم آورد . کاش می شد از این عشق ، از این مرد دست بشوید و از همه ی کسانی که نشانی از گذشته اش داشتند دل ببرد ؛ ولی نمی توانست .

در اتاق که محکم به هم کوبیده شد ، جا خورد و سر بالا آورد . ماکان چون شیری خشمگین با صورتی سرخ و نگاهی رگ زده به او می نگریست . آنقدر غرق در غمش بود که صدای بازخواست های خشمگینانه اش را نشنید . ماکان انگشت اشاره اش را سمت او گرفت :

- احمق ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم . گند زدی به همه چی ! گند زدی ! دست به کمر زد و یک دور ، دور خودش چرخید . سردرگم بود . از یک سو هدی و از سوی دیگر سجادی که نمی دانست کیست و برای چه به دنبال انتقام از اوست و از سوی دیگر ، نقشه ای که نیمه کاره رها شده بود . قدمی به سمت هدی برداشت :

- یاسا آخر هفته داره برمیگرده ، باهاش میری و دیگه هم نمیخوام که ببینمت ! واضحه؟! نگاه هدی سرشار از غم و اشک شد . دیگر چطور باید علاقه اش را اعتراف و ثابت می کرد؟! ماکان چطور انتظار داشت که از او دور شود و برود آن هم با عشقی چندین و چند ساله؟! سرش را تکان داد :

- نه ماکان . نه . من هیچ جا نمیرم .

ماکان با چنان خشمی او را می نگریست که شک نداشت اگر هر وقت دیگری بود مطمئنا از ترس ، لب می دوخت اما حال ، وقت سکوت نبود :

- این دفعه دیگه به حرفت گوش نمیدم . نمیتونم برم ماکان . نمیتونم . صد بار هم بهم بگی بدبخت و ابله ، ولت نمیکنم .

ماکان کلافه دستی به صورتش کشید . با وجود هدی نمی توانست آزادانه بجنگد . او برایش یک نقطه ی ضعف بزرگ بود .

قرار بود در میان قومی شقی و سنگدل شمشیر بزند آنوقت موجود آسیب پذیری چون هدی کنارش ، مثل پاشنه ی آشیل بود . هر کسی که قصد می کرد به او صدمه بزند ، هدی را هدف می گرفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

جلو رفت و بازوهایش را چسبید . خوب می دانست که دلش را به درد آورده ولی باید چنین می کرد :

- هدی ، من تصمیمم رو گرفتم . هر چه قدر گریه و زاری کنی هم ، عوضش نمیکنم . تو توی زندگی من جایی نداری .
 یه زمانی خواهر زنم بودی . الان با مردن فرشته دیگه هیچ نسبتی نداریم . از اولش هم نداشتیم . تو حتی خواهرش هم
 نبود ، دخترخاله اش بودی . وگرنه که عاشق من نمیشدی !
 پوزخندی زد و دست هایش را رها کرد .
 هدی اما نفس نفس می زد . آتشی در دل و وجودش زبانه می کشید . صدایش زد :

- ماکان !
 سر مرد که به سمتش چرخید ، با گامی بلند به سمتش رفت و تا او به خود بیاید ، دست راستش را پشت گردن او محکم
 کرد و خودش را بالا کشید .
 مگر در دنیا حسی شیرین تر از وصال هم بود !؟
 سر عقب برد و آرام گونه به روی سینه ی او چسباند و زمزمه کرد :

- من هیچ جا نمیرم . . هیچ جا .
 و ماکان ، مات و متحیر از او و حرکت غافلگیر کننده اش تنها ساکت و ساکن ماند و تمام حس و عقل و جانش در نقطه
 ی گرد هم آمدند که سر دخترک به سینه اش نشسته بود .

پاسی از شب می گذشت و او ، خسته از تمام تنش های بی پایانی که متحمل می شد با چشمانی خمار و سوزان ، روی
 صندلی چوبی قدیمی نشسته و با لیوان چای در دست به بیرون خیره بود .
 سرش مثل یک بازار روز شلوغ بود . هر کسی از سمتی داد می زد و خودش را به رخ حاضرین می کشید .
 به سمت هر کدام که می رفت ، دیگری فریاد سر می داد .
 نمی توانست فکرش را متمرکز کند و این برای او و در این برهه ی زمانی اصلا خوب نبود .
 جرعه ای از چای نوشید که چشمان خسته اش ، لحظه ای متوجه چیزی شدند .
 صاف نشست و چشم تنگ کرد . حسش اشتباه نمی گفت ، کسی درون حیاط حضور داشت اما که !؟
 پس چرا الکس ساکت بود !؟
 الکس !؟
 ایستاد . به دقت به بیرون خیره شد ، نه از الکس خبری بود و نه از باقی سگ ها .
 چرخید و اسلحه اش را برداشت .
 خودش را به در ورودی رساند و اسلحه را در حالت آماده ی شلیک قرار داد .
 نفسی گرفت و سپس به آهستگی در را گشود . نیم قدم نیم قدم پیش رفت و به دقت اطراف را می پائید اما . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

جسم سردی بر روی شقیقه اش نشست و صدای آشنایی گفت :
- سلام داداش !

#۵۶

سردی روی شقیقه اش بیشتر به آن فشرده شد و همان صدای آشنا این بار با غیظ و از میان دندان هایش گفت :
- تکون بخوری ، غلط اضافه بکنی یه طرف صورتت رو میبرم ! برو تو ... یا لا !
مجبور شد چشم روی هم بفشارد و سمت خانه بچرخد . مشتت میانه ی کمرش کوبیده شد :
- بجنب . یا لا .
در را گشود و داخل شد و صدای قدم های پشت سرش یعنی او هم به دنبالش است .
او را به سمت مبل هل داد و وادارش کرد که بنشیند . نگاهش را به او دوخت که اسلحه اش را درون کمرش جای داد .
ماهان ابرویش را بالا برد :
- میدونستم بیکار نمیشینی .
نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند که صدای زنی برخاست :
- چه خبره اینجا؟! ماکان؟!
ماهان کجخندی زد :
- به به ... یار جدید ! نمیخواهی معرفی کنی داداش؟!
ماکان سرچرخاند و سودا را دید . پوفی کرد :
- هیچی نیست . داداشمه .
ماهان گردن کج کرد :
- یه جوری میگی داداشمه انگار عزرائیلم . درست بگو .
سپس سمت سودا چرخید و دست روی سینه گذاشت و اندکی خم شد :
- سلام عرض میکنم . ماهان اعتصامی نیا هستم . داداش بزرگه . مگه نه داداش کوچیکه؟!
انتهای کلامش ، خشمی نهفته داشت .
ماکان بلند شد و روبرویش ایستاد :
- چطوری پیدامون کردی؟! چطوری اومدی تو؟!
ماهان به جایی پشت سر ماکان اشاره زد :
- مخلص آقا . نمیدونستم با اون سگای وحشی ماکان باید چه کنم . دستت درست .
ماکان به سرعت سرچرخاند و با دیدنش ، در یک لحظه همه چیز برایش واضح و روشن شد :
- لعنت بهت حامی!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با گام های بلند سمتِ او رفت که ماهان سریع تر از او حرکت کرد و میانشان ایستاد . حامی سر به زیر انداخت ، اما ماکان از روی شانه های برادرش سمتِ او غرید :

- مرتیکه ی خائن ! تمام این مدت داشتی زیر گوش من جاسوسی میکردی ، بیشرف؟! ماهان با کف دست او را به عقب هل داد و صدایش را بالا برد :

- چی کار میکرد؟! میداشت دو نفرو هم بکشی اونوقت یه راست ببرنت طناب بندازن دور گردنت احمق؟! معلومه چه غلطی میکنی؟! واسه من شدی قانون و پلیس و دادگاه و قاضی؟! ماکان زهرخند زد و با پشت دست روی سینه ی برادرش کوفت :

- هه . . . قانون و دادگاه و پلیسی که تو افسرش باشی ، من یکی بهش هیچ اعتمادی ندارم . سپس نگاهش را با خشم و کینه سمتِ حامی چرخاند که به او می نگریست :

- هر چند . . به هم دردام هم نباید اعتماد کنم دیگه . حامی زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- ماکان . . که او منفجر شد ، عربده کشید :

- زهر مار ماکان . مرتیکه ی بیشرف . من جونم رو این وسط گذاشتم که انتقام خواهر تو رو بگیرم ، انتقام زن خودمو . اونوقت تو زیر پای منو خالی میکنی . من به تو اعتماد کردم . اعتماد !

- چه خبره اینجا؟! ماهان پوزخند زد :

- یکی یکی زنبورا دارن از لونه بیرون میان . حالا تمام حاضرین خانه ، در سالن جمع شده و به معرکه ی پیش رو می نگرستند . داریوش گیج به آنها چشم دوخت ، انتظار داشت چیزی از صحنه ی پیش رو بفهمد ولی بودن ماهان را نمی توانست درک کند :

- ماهان؟! چه خبره اینجا؟! تو اینجا چی کار میکنی؟! ماکان تلخندی زد ، پر از تمسخر و زهر :

- رفیق مون لومون داده . رفیق . . هه ! حامی نچی کرد و سرش را تکان داد :

- ماکان ، مجبور بودم ! ماکان ناگهان چرخید و از ته دل نعره زد :

- چه مجبوری؟! چه اجباری؟! خدا لعنتت کنه !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان هم صدایش را بالا برد :

- خفه شو دیگه ! چه خبرته؟! خیلی کار خوبی کردی که این همه حق به جانب هم هستی؟!
 ماکان با چنان خشمی به او نگریست که هر کس دیگری جایش بود شاید پس می کشید اما ماهان ، نیمه ی دیگر ماکان بود . همان قدرتِ خشم و عصبانیت را در وجود داشت و در عین حال ، چنان قدرتِ کنترلی داشت که هم می توانست خودش را آرام کند و هم نیمه ی شعله ورش را !
 بازوی ماکان را گرفت :

- بیا اینور .. بهت میگم بیا اینور !

اما ماکان سر جایش ایستاده بود و با نفرت به حامی ای می نگریست که هیچ پریشانی و پشیمانی ای در چهره نداشت و همین او را جری تر می کرد . آنقدر که به ناگاه ماهان را به کناری بیندازد و سمت او خیز بردارد و چنان مشتیی به چانه اش بکوبد که او را بر زمین پرت کند . سپس بر سینه اش نشست و مشت هایش را پی در پی بر سر و صورتش کوبید اما ..

حامی هیچ تلاشی برای کنترل او نمی کرد . تنها دست جلوی صورت می گرفت تا از برخورد ضرباتش به صورتش جلوگیری کند و قبل از همه ، این ماهان بود که خم شد ، از پشت دو بازوی برادرش را گرفت و او را با قدرت به گوشه ای پرت کرد .

با صورتی سرخ سمت او چرخید و انگشت اشاره سمت او گرفت و غرید :

- غلط اضافه نکن ماکان ! هنوزم میتونم بزخم شقیقه ات رو بترکونم !

سپس به داریوش ، سهراب و فرهاد نگاه کرد که همانطور ایستاده و آنها را نظاره می کردند :

- شماها قراره بشینین ببینین چطوری داداش الاغ من رفیق تون رو ناکار میکنه؟!!

سپس بازوی حامی را گرفت و او را بلند کرد . به تک تک شان نگریست :

- همین حامی که یه جوری نگاهش میکنین انگار شمر جلتون واستاده ، اگه نبود الان تک تک تون داشتین آب خنک میخوردین . فک کردی مملکت بی سر و صاحابه که بریزین تو خونه ی مردم ، شنود کنین ، بگیرین و بزنین و کسی نفهمه؟! این داداش احمقه من فک کرده من حواسم بهش نیست . ولی من مگه نمیشناسمش؟!!

به او نگاه کرد و گردن کج نمود :

- خوب میشناسمش . انقدر خوب که کینه ی مخفی شده تو چشماتش را بیرون بکشم و بفهمم تو سرش چیه .

میدونستم یه چیزی تو سرشه . دنبالش بودم .. و چه قدر خوب که یه رفیق مته حامی داره که براش مهمه و عقلش میرسه که راه درست رو انتخاب کنه .

چشمانش را میان آنها چرخاند و انگشت اشاره اش را سمت آنها تکان داد :

- پرونده تون پر از خلافت . آدم ربایی ، تهدید ، تجاوز به حریم مردم . همین حامی تا الان نجاتتون داده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سمتِ ماکان رفت و دست سوی او دراز کرد که دستش را پس زد و به زحمت برخاست . دست روی شکمش گذاشت و نگاهش را از حامی دزدید . خنجری که او بر پشتش زد ، از ضرباتِ چاقویِ سجاد هم بیشتر درد و سوزش داشت . سرش را تکان داد :

- نجاتمون نداد ، زمینمون زده . بدجور هم زمینمون زده .

روی مبل نشست و ماهان پیش آمد و با خشم گفت :

- باید چی کار میکرد؟! مثلاً اون مرتیکه ای که گرفته بودی رو میزد میکشت یا میذاشت تو بکشیش ، رفیق بود؟! دوست بود؟! کمکت می کرد؟!

ماکان با چشمانی تنگ شده به او نگریست . نمی فهمید درباره ی که صحبت می کند .

ماهان پوزخندی زد :

- ببین چه لیستِ خلافایِ داداش کوچیکه زیاد شده که نمیدونه کیو میگم . انقدر کینه تو دلته که با دیدن هر کسی که یه جورری به قضیه ی فرشته ربط داشته باشه کنترلتو از دست میدی . قرار بود بکشیش ، کیو میگم؟! همونی که از رویِ صداس شناختیش .

دمای بدنِ ماکان از صد به صفر رسید . چشمانش کند و ناباور سمتِ حامی چرخیدند :

- تو چی کار کردی؟!

ماهان به جایِ او جواب داد :

- کارِ درست رو . تحویلش داد .

ماکان چون تیری از چله رها شد اما این بار هم ، ماهان برابرش ایستاد . که صدایِ سهراب در آن میان ، باعث شد سرشان به عقب بچرخد :

- کسی میخواد بگه چه خبره یا نه؟!

حامی دستی به چانه کشید و آرام گفت :

- برادرِ ماکان . . .

که ماکان کلامش را برید و غرید :

- جناب سرگرد ماهانِ اعتصامی نیا هستن . برادرِ من ، یه پلیسِ عوضیه که دماغش رو تو هر چیزی که بهش مربوط نیست فرو میکنه !

و با خشم و کینه به آن دو نگریست . حس می کرد درونِ سرش صدایِ سوتِ قطار به گوش می رسد . اگر ماهان برابرش نایستاده بود با دستانِ خودش او را تکه تکه می کرد . .

#۵۷

داریوش از سکوتِ میان آنها استفاده کرد و پیش آمد . گویی چیزهایی دستگیرش شده بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تو... تو چی کار کردی دقیقا حامی؟!
 حامی پوفی کرد. شاید نمی دانست چطور از آنچه که انجام داده بود سخن بگوید.
 به جای او، ماهان جوابش را داد:
 - اون مرتیکه که شاهد ماجرای زن داداش بود رو تحویل پلیس داده.
 داریوش تنها به حامی خیره شد. انگار مرد دیگری را می دید نه آن حامی ای را که روزها و سالها با او روزگار گذرانده بود.
 باز هم سکوت بر تخت پادشاهی نشست و آنها، برابزش کمر خم کردند و خواسته اش را اجابت.
 اما در وجود ماکان جهنمی به پا بود. فکر اینکه آن مرد به راحتی از دستش گریخته، مثل مواد مذاب درون رگ هایش می خزید و جانش را می سوزاند.
 نمی دانست چطور برخورد کند. از دست حامی عصبانی و شاکی نبود، تمایل به قتلش داشت!
 چرخید و به ماهان نگریست که همه ی آنها را زیر نظر داشت:
 - حالا اومدی که چی؟! اومدی ببری تحویل مومون بدی تا خودتو پیش بالا دستی هات شیرین کنی و ترفیع بگیری؟!
 ماهان کجخندی بر لب داشت. ماکان را خوب می شناخت. می دانست خود او باید او را آرام و توجیه کند وگرنه اگر با همین حجم خشم پنهان رهایش می کرد؛ بی شک بعد از رفتن او، حامی را به آتش می کشید:
 - اگه قرار بود تحویل تون بدم تا الان صبر نمی کردم. همون بار اول که ریختن تو خونه ی اون محافظ، کلک تون رو می گندم. کمتر هم خلاف میکردین، جرمتون سبک تر بود.
 ماکان عصبی از لبخند کنج لب او، فریاد کشید:
 - پس الان اومدی چه غلطی کنی؟!
 ماهان اخم کرد. وقتش بود او را به میان میدان بکشد. می دانست ماکان نقشه هایی در سر دارد اما همه ی آنها در انتها سر او را به باد می دادند!
 پس باید او را زیر سلطه ی خود به جنگ می فرستاد، سپر و خود مناسب به دستش می داد و تیر در چله ی کمان می گذاشت تا به محض اینکه کسی قصد ضربه زدن به او را می داشت، سینه اش را با پیکانی زهرآلود بشکافد.
 ماهان، برادرش را، قل کوچکترش را تنها نمی گذاشت.
 - اومدم که جلوت رو بگیرم. از کنترل خارج شدی ماکان. حامی بهم گفته چه بلایی سر اون مرتیکه ای که هدی رو گرفته بود آوردی. اینطوری میخوای انتقام بگیری؟! اینطوری میخوای عاقلانه و حساب شده پیش بری؟! تو حتی نمیتونی خودت رو کنترل کنی، اونوقت میخوای بازی ای به این بزرگی رو تو دست بگیری؟! اومدم افسارت رو بکشم داداش!
 ماکان پوزخند زد، سرش را تکان داد و زبان روی لب کشید. به حامی خیره شد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خوبه . . خوبه . حامی خان دیگه چیا گفته بهت؟! همه ی جیک و پوکِ منو برات رو کرده ، نه؟! ماهان با نارضایتی نیم نگاهی به حامی کرد :

- نه همه چیز رو . اون بیشتر از اونچه که فکر کنی بهت وفاداره . فقط چیزایی رو گفته که میتونه تو رو از اسیر زندان شدن نجات بده .

پوزخندش غلیظ تر شد . دستی به موهایش کشید :

- باورم نمیشه . باورم نمیشه . یعنی از همون روز اولی که بهت زنگ زدم و گفتم چی تو سرمه با داداشم دستت تو یه کاسه بود؟! خدایا . . . خدایا . . . لعنت بهت مرد . لعنت بهت . . .

قدم زد و دور خودش چرخید . پیچ پیچ های سهراب و فرهاد را می شنید و می دانست از داستان سر در نمی آورند . حق هم داشتند . ماکان هیچ از برادرش نگفته بود ، یعنی فکرش را نمی کرد که نیاز باشد !

ولی انگار ماهان بیشتر از آنچه که فکر می کرد ، حواسش را متوجه ی او نموده است .

چشمانش با دیدنِ گلدانِ چینی برق زد . برای کدامشان عزیز بود؟! سودا یا گیتی؟! مهم نبود !

قبل از اینکه حتی کسی بتواند واکنشی نشان دهد ، دست دورِ گلوئی باریکِ گلدان انداخت و با یک قدم بزرگ به سمتِ حامی خیز برداشت و این بار ماهان دیر رسید .

گلدان را به سرِ حامی کوبید . آنقدر ناگهانی که حتی فرصتِ آخِ گفتن پیدا نکرد .

صدای شکستنِ گلدان و نعره های داریوش و ماهان و وای گفتن های گیتی و سودا در هم قاطی شد .

و حامی ، آرام چون افتادنِ یک برگ از درخت ، سقوط کرد .

ماکان روی صندلی نشسته و ماهان پیشِ رویش ، رژه می رفت .

درونِ دلش بلوا و آشوب به پا بود .

روبرویِ ماکان لحظه ای ایستاد و به او نگاه کرد که چشمانش ، به دستانِ خونی اش دوخته شده بودند .

سری تکان داد و دوباره قدم رو رفت . اما باز هم طاقت نیاورد . پیشِ رویش ایستاد و عصبی ، صدایش را بالا برد :

- تو کی اینطوری شدی؟! کی آنقدر سنگدل و بی فکر شدی؟! آخه احمق میدونی چی کار کردی؟! میدونی؟! نمی دانست .

ماکان هیچ نمی دانست . اصلا به یاد نداشت چطور شیطانِ درونش ، او را تحریک کرد برای آسیب رساندن به حامی . کسی زیرِ گوشش مدام وز وز می کرد و آنقدر خشمگین بود که به راحتی فریب بخورد . مدام صحنه های آن روز شوم پیشِ چشمانش می آمد و صدایِ خنده ی مرد در سرش میپیچید . فکرِ اینکه حامی به راحتی او را از چنگش نجات داده ، سلامت عقلی اش را مختل می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما همین که حامی با سری خونین بر زمین افتاد ، به خود آمد .
 ناباورانه به آنچه که کرده بود ، خیره شد و کنارش زانو زد. دست به سمت سرش بود و محل زخمِ ناسورِ سرش را لمس کرد و حالا خونِ او روی دستانش بود .
 ماهان به رنگِ پریده ی برادرِ کوچکترش و دستانِ لرزانِ نگاه کرد .
 با درد پلک بست . چه به روزِ برادرش آورده بودند !!
 شاید به ظاهر سالم و عاقل بود ولی او می دانست ماکانش را از درون نابود کرده اند و تکه هایش هر کدام ، گوشه ای پراکنده شده است .
 روبرویش زانو زد . نگاهِ ماکان بالا آمد و لب های بی رنگش تکان خوردند :
 - گشتمش ؟!
 دستانِ سردش را لمس کرد . چطور این ویرانه را دوباره می ساخت ؟!
 اصلا این مرد به اعتبارِ کدامِ قدرتِ درونی قدم در راهِ انتقام گذاشت ؟!
 این بار صدایش کمی قوت داشت :
 - گشتمش ؟!
 لب رویِ هم فشرد و سرش را جنباند . به آرامی گفت :
 - چی کار کردی ماکان ؟! با خودت چی کار کردی ؟!
 نپرسید چه چیز تو را آنقدر نامتعادل کرده که به ناگاه به رفیق و حامی ات حمله بردی .
 ماکان مگر می شد نفهمد که حامی چه لطفی در حقش کرده است ؟!
 ماکانِ باهوشِ او ، همان لحظه ای که ماهان دهان گشود به گفتنِ آنچه که حامی انجام داده ، نگاه تند و تیزی به او انداخت . نگاهی که هم خشم در آن بود و هم نوعی تحسین و شاید سپاسگذاری .
 اما پس چرا چنین به او تاخت ؟!
 سرِ ماکان خم شد . باز نگاهش به سرخی دست هایش گره خورد .
 ماهان دردمندانه پلک بست . برادرش چون کاخی بود که سالها از حضورِ پادشاهی در آن می گذشت . شاید هنوز باشکوه و زیبا بود و می درخشید اما از درون ..
 سرد ، خالی ، بی روح و بی شکوه بود !
 صدای زنگِ تلفنِ همراهش باعث شد بایستد . با دیدنِ شماره ی داریوش ، سریع نوارِ سبز رنگ را لمس کرد .
 با شنیدنِ خبرها ، پلک هایش را با آرامش رویِ هم فشرد .
 تماس را قطع کرد و به ماکان خیره شد . بازویش را گرفت و او را بالا کشید :
 - بیا ببینم . باهات کار دارم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماشین که برابر خانه ایستاد ، پلک گشود . سعی کرد به سردردِ لعنتی اش بی توجه باشد .
فرهاد پیاده شد و آنها را تنها گذاشت . داریوش به او نگرست :

- مشکلی نداری؟!

به آرامی چانه بالا انداخت . گیتی از صندلی جلو ، چرخید و نگاهش را در صورت او گرداند . چشمانش سرخ بودند .
زمزمه کرد :

- چرا؟!

لبخندی زد . نمی دانست سوالش از او بوده یا بابت زخمی که ماکان بر تنش زده است .
پس آهی کشید و به همان آرامی گفت :

- چرا چی؟!

گیتی دستمال زیر بینی اش کشید و شاکی گفت :

- چرا این کارو کردی؟! چرا ازمون به ماهان خبر دادی که حالا این بلا سرت بیاد؟!

حامی اندکی روی صندلی جابه جا شد. درد تا پشت پلک هایش نفوذ کرده بود :

- پشیمون نیستم گیتی . حتی ذره ای . حتی الان که به این حال و روز افتادم هم پشیمون نیستم . میدونستم ماکان
چی تو سرشه . میدونستم با چه حجمی از کینه و نفرت داره میاد . نمیشد کنترلش کرد . نمونه اش هم این ..

و به باندپیچی روی سرش اشاره زد .

داریوش با نارضایتی خرناسی کشید :

- یهویی انگار خل شد . ببین چی کار کرده با بچه .

حامی پلک روی هم گذاشت. او می فهمید چرا ماکان چنین کرده است ؛ چون داغ دلش هنوز تازه بود . همان روزی که

آن مرد را تحویل ماهان داد و سرسری به او اطلاعاتی داد ، می دانست اگر ماکان روزی بفهمد او چنین کرده و مرد را
زنده گذاشته است ، جان خودش به خطر می افتد .

با همه ی اینها حتی ذره ای نسبت به او دلگیر نبود .

حامی می دانست ماکان درون چه دردی گرفتار شده است .

صدای باز شدن در آمد و لحظاتی بعد خودرو هم حرکت کرد . میان چشمانش را فاصله ای انداخت . داخل حیاط شدند .

خودش را بالا کشید و چشم تنگ کرد. سرش نبض می زد .

با ایستادنِ خودرو ، در را گشود که داریوش گفت :

- واستا پیام .

سری تکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خوبم !

پیاده شد و دست به سقف خودرو گرفت تا تعادلش حفظ شود . نگاهش که به سمت در ورودی رفت ، ماکان را دید . لب روی هم فشرد و لحظاتی بعد ماهان هم کنار او ظاهر شد .
از آن لحظه به بعد چطور باید بی اعتمادی هایش را تحمل می کرد ؟!

#۵۸

چنان سکوتی میانشان حکم فرما بود که دنیا تا آن زمان به خود ندیده .
حالا جمع شان ، جمع بود .

ماهان و تمامی یاران ماکان .

به طرز عجیبی همه از هم نگاه می دزدیدند و در این بین ، هدی بی خبر از همه جا به ماکان خیره بود .
به صورت گرفته و پیشانی ای که هر لحظه بر آن دست می کشید .

اصلا نمی دانست برای چه آنجاست ، با آهو آمد که فقط ماکانش را ببیند اما . . .

قصد کرد به رفتن و نماندن اما تشر ماهان و توصیه ی اکیدش بر حضورش ، مانعش شد .

ماهان لبش را با نم زبان تر کرد و رو به حامی گفت :

- بهتری ؟!

او لبخند کج و کوله ای زد . چهره اش با آن باندهای پیچیده شده دور سرش ، عجیب و غریب به نظر می رسید :

- همچنین چیزی هم نشده که انقدر پاپی سلامتی ام میشی .

ماکان پوزخند زد و دست به سینه شد :

- بایدم باشه . هر کی باشه نگران نفوذی اش میشه !

درست که از زدن حامی به پشیمانی ای بس عمیق دچار شده ولی از موضعش عقب نشینی نکرده و حتی ذره ای از
عصبانیتش کاسته نشده و صحبت های ماهان تنها او را از آن حالت منزوی و به هم ریخته بیرون کشیده بود .

ماهان نچی کرد و پلک روی هم فشرد :

- ماکان ، زمین بیای ، آسمون بری هم نمیتونی لطفی رو که حامی در حقتون کرد جبران کنی .

ماکان تک خنده ای عصبی کرد و جوابش را داد :

- من که لطفی نمیبینم !

ماهان روی صندلی اش جا به جا شد و سمت او چرخید :

- یعنی خودت هم قبول نداری که شما رو از یه پرونده ی کت و کلفت نجات داد ؟! اگه حامی بهم خبر نمی داد نه من و
نه مافوقم و نه مافوقش خبردار نمیشدیم که دارین چه دسته گلی به آب می دین که من یه تومار برای مافوقم خالی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ببندم که برادرم تحت نظر و گوش به فرمان منه! که به دلایل امنیتی نمیتونه علنا رفت و آمد داشته باشه! احمق! بیشعور! کم عقل! میدونی با کیا طرف شدی؟! میدونی داری چه غلطی میکنی که سرتو انداختی پائین و داری می تازونی؟! زنت مرد؟! بچه ات مرد؟! خب بیشعور خدا، اینطوری تو داری هفت هشت نفر بلکه هم بیشتر رو به کشتن میدی! اگه یه خبر، یه نصفه خبر از این خونه بره بیرون و یکی بفهمه شماها مشکوکین و دارین یه کارایی میکنین سر خودتون که هیچ سر دودمانتون به باد میره. اونم چی؟! بدون هیچ پشتوانه ای! مگه مملکت قانون نداره مرتیکه ی خر؟! نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد که به بدی نچرخد. یادش هست روز اول که حامی با او تماس گرفت ابتدا فکر کرد گوش هایش اشتباه شنیده ولی وقتی یک روز تیره و تار پائیزی روبروی هم در سالن به هم ریخته و دلگیر همین خانه قرار گرفتند و حامی از اقدامات برادرش برایش سخن گفت، کمی مانده بود تا پس بیفتد!

اینکه ممکن بود داریوش و حامی زنده نباشند و حتی خود ماکان!

اینکه تمام این شهرگردی ها و دربه دری هایش به خاطر چیست.

اینکه برای چه خانه و زندگی و شرکتش را فروخته و پولش را صرف چه کاری کرده است.

به تک تک آنها نگاه کرد و این بار با جدیتی که تنها از یک افسر پلیس انتظارش را داشتند آنها را مخاطب قرار داد:

- شماها همین الانشم قانون شکن و خلاف کارید. حامی فقط تونسته براتون یه فرصت بخره. من از کارای تک تک تون خبر دارم حتی چیزایی که حامی از من مخفی کرده. حتی از زخمی که الان برادرم داره دردش رو میکشه و فکر میکنه منی که بزرگش کردم نمیفهمم! شماها نه تنها با یه باند قاچاق روبرو شدین بلکه به قانون مملکت پشت کردید. قانونی که...

این بار ماکان نتوانست بایستد و بگذارد که او باز خودش را بالا بکشد و آنها را پائین. دستش را روی زانو مشت کرد و او هم روی مبل سمت برادرش چرخید و صدایش تا حد فریاد بالا رفت:

- قانون؟! کدوم قانون؟! چه قانونی که هی زبونت رو میچرخونی و برای من قانون قانون میکنی؟! مرتیکه ی بی همه چیز، زن منو جلوی چشمم گرفتن و بهش تجاوز کردن؟! به بچه ی من، برادرزاده ی تو، تو شکم مادرش تعرض کردن. بچه ی من مُرد! بچه ای که هر روز و ثانیه رو میشمردم که بیاد و بغلش کنم! منو به خاک سیاه نشوندن. زندگی ام رو جهنم کردن. چند سال یه ثانیه راحت نفس کشیدن رو ازم گرفتن! تک تک آدمای این اتاق رو عزادار و داغدار کردن اونوقت تو و اون قانون جونت چی کار کردین؟! کیا رو گرفتین؟! چهار تا بدبخت فلک زده رو که معلوم نیست چرا و چطور به این راه و به این فلاکت افتادن. اون سرشاخه های بی شرفشون هنوز دارن چهارنعل میتازن و شما چی کار کردین؟! چه غلطی کردین؟! تو و اون مافوق و مافوقش چه غلطی کردین که من خودم از پشش بر نیام؟! قرار به گرفتن اون دو تا بیشرف بود که من به محض سرپا شدن زمین و زمان رو به هم میدوختم و در خونه ی تک تک آدمای این شهر رو میزدم و پیداشون میکردم. چی شد بعدش؟! ده تا مرد دیگه مته من همین بلا سرشون اومد و بی عفت شدن زن و خواهر و ناموسشون رو دیدن. ده برادر دیگه مته داریوش داغ دیدن. ده تا پدر دیگه مته سهراب به عزای



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بچه شون نشستن . چی کار کردین؟! فقط شاخه ها رو هرس کردین و بهشون جون دادین تا شاخه های جوون تر و قوی تری بزین . اونی که من میخوام ریشه اس ، رئیس . میخوام با دستای خودم سرشو از تنش جدا کنم و رو دستام بگیرم و هلهله کنم! پس جلوی من اون دهنتم رو باز نکن و هی قانون قانون نکن که به درد من یکی نخورد و داغ من یکی رو سرد نکرد! دهنتم رو ببند و چرت و پرت نگو وگرنه خودم میبندمش!

رگ گردنش ورم کرده و چشمانش بیرون زده بودند .

هنوز و با گذشت تمام این سالها ، هنوز رخت عزایش سیاه و خاک فرشته اش سرد نشده بود .

ماهان از جا برخاست و روبروی ماکان ایستاد . جدی ، قاطع و با نگاهی به تیرگی چشمان خشمگین و یخی برادرش :
- منو ببین ماکان! خوب میدونی چه کارایی ازم برمیاد . حرف آخرم رو اول میزنم ، شماها وارد این بازی شدین و راه فرار ندارین . خودتون تو هر دو جبهه ی قانون و غیر قانون پا گذاشتین ، خواسته و ناخواسته . تک تکتون . . .
نگاهش را میان آنها چرخاند و دوباره بر ماکان متوقفش کرد :

- با انتخاب سردسته ای مئه ماکان که یه برادر پلیس داره خودتون خواستین وارد بازی ای بشین که یه سرش مرگ و دربه دربه و سر دیگه اش زندان و قانون . اگه فکر کردین تهش کلک همه شون رو میکنین و بعدش میرین خوش و خرم زندگی میکنین خیالی! چون یا بعدش گرفتار انتقام شریکا و فک و فامیلاشون میشین یا اسیر دست قانون . پس الان یه راه دارید فقط . از این به بعد ، از این لحظه تا آخر این قصه تحت نظر باشین . نه غلط اضافه بکنین و نه افسار پاره کنین و بزنین خاکی . تحت نظارت مستقیم ما و طبق اونچه که ما میخوایم!
ماکان خندید ، بلند و بی وقفه .

سپس کم کم لبش جمع شد و سرش خم . و بعد ناگهان از جا پرید و با یک دست ، یقه ی پیراهن ماهان را چنگ زد :
- دیگه چی؟! نوشابه؟! نون اضافه!؟

تای دیگه یقه اش را گرفت و صورتش را به صورت خود نزدیک کرد :

- این بازی فقط یه رئیس داره ، اونم منم! تا تهش هم میرم ، چه آخرش مرگ باشه و چه زندگی ، چه اسارت زندان باشه و چه اسارت خاک .

هدی دست روی لب چسباند و هینی کشید . نگاه ماکان لحظه ای و به قدر ثانیه ای سوی او چرخید و سپس دوباره بر چهره ی برادرش بازگشت .

ماهان با کجخندی ، به آرامی مچ دست او را گرفت و پائین انداخت .

با انگشت روی سینه ی برادرش کوبید :

- داداش . . خودت میدونی به کجای قصه رسیدی . سه تا راه داری . یا طبق نقشه ی من و تحت نظر من و زیر دسته و رسته ی من پیش میریم یا من میرم و به جام مامورا میان و همه تون رو کت بسته میبرن و میندازن تو زندون یا اینکه

. . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

جلوتر آمد و سینه به سینه اش شد. چند سانتی صورتش به حرف آمد :

- یا منو میکشی و به همین راهت ادامه میدی و تهش خودتم میای ور دلم !

ماکان نگاهش را میان چشمان او چرخاند و کم کم ، لبش به خنده گشوده شد . سر تکان داد و با کف دست ماهان را به عقب هل داد :

- خفه شو بابا .

دست به کمر شد و ایستاد و با چهره ای که در آن خنده و حرص با هم مشهود بود ، گفت :

- از این شوخی هات همیشه متنفر بودم !

ماهان شانه بالا انداخت :

- میتونی امتحان کنی . من سر برادریم شوخی ندارم ، چون سر برادرم شوخی نداره و نمیخوام که به باد بره .

دست در جیبش برد و بی سیم کوچکی بیرون کشید . آن را تکان داد :

- کار یه دقیقه اس . به مرکز که خبر بدم عین مور و ملخ میریزن اینجا. میل خودته . خبر ندارن اینجام اما اگر بخوام کمتر از پنج دقیقه قبل اینکه حتی وقت کنی یه نگاه به زن داداش کوچیکه بندازی ، دست و بالت رو بستن .

ماکان دست مشت کرد و دندان روی هم سائید . می دانست حرف ماهان حرف است و قولش قول . اگر می گفت که او را لو می دهد ، پس این کار را انجام می داد چون به شغلش اعتقاد داشت و به کاری که انجام می داد اعتماد .

او شک نداشت که دستگیری ماکان وزندانی شدنش بهتر از روبرو شدن با باندی است که از هر حربه ی کثیفی و هر شکنجه ای استفاده می کنند برای متوقف کردن هر کسی که برابرشان بایستد.

اختلافاتشان هم از همانجایی شروع شد که ماکان به هر کاری دست زد تا بی گناهی اش را ثابت کند و ماهان رفتارش را درست نمی دانست . اما حال ...

دندان قروچه ای کرد و آرام گفت:

- پس از اون رفقای هیچی ندارت کسی نمیدونه که اینجایی .

ماهان بی سیم درون دستش را تکان داد :

- اُ اُ اُ ! به من هر چی بگی حرفی نمیزنم ، ولی مراقب حرفی که از دهنت درباره ی رفیق رفقام درمیاد ، باش . چون یه وقت دیدی دندونات تو دهنت نیستن !

دست بی سیم دارش را به کمر زد :

- درست گفتمی داداش . کسی نمیدونه که اینجام . ولی میخوای چی کار کنی؟! منو بکشی؟! تو خفا و سکوت؟! جلوی این همه آدم؟!

لبخند پر از تمسخری زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- به نظرت بعد از اون دیگه اینایی که ساکت نشستن و چهار تا گوش و چشم دیگه قرض گرفتن و دارن دعوای ما دو تا داداش که سر تا پای هم رو با فحش و فضاحت شستیم رو تماشا می کنن ، اونوقت بازم باهات میمونن؟! کسی که برادر خودش رو کشته؟! سپس چرخه دور خودش زد ، با قیافه ی حق به جانبش و لب پائینی که اندکی جلو فرستاده بود و آن ابروهای لعنتی بالا رفته اش .

ماکان حرص می خورد و درد می کشید . هم زخم های تنش و هم زخم های روحش . می سوختند و روانش را به هم می ریختند . ماهان یک بار دیگر تک آن زن و مرد ها را از نظر گذراند . چشمان همه ی آنها بین او و ماکان نوسان داشتند . سری جنباند :

- من حرفامو زدم و مهلت تون تا وقتی که من از این در برم بیرون . روی پاشنه ی پا چرخید و گامی به سمت در خروجی برداشت که ماکان دست به کمر برد و اسلحه اش را بیرون کشید که همزمان با او پسرها از جا برخاستند . داریوش دستش را دراز کرد :

- هی هی هی ! ماکان ! آروم پسر ! ماهان مکثی کرد ، هر دو دست را به کمر چسباند و سر به سمت سقف بالا گرفت . تک خنده ای کرد و سپس آرام به سمت او چرخید :

- من بارها گفتم تو دیگه تعادل روانی نداری داداش . گردن کج کرد و قدمی به سمتش برداشت :

- میخوای چی کار کنی؟! برادر کشی؟! اونوقت بعدش میخوای با خیال راحت و بدون عذاب وجدان بری دنبال انتقام زن و بچه ات . نه؟! باز هم به او نزدیک شد و برای اولین بار ، دست ماکان لرزید . صورتش هیچ نشانی از رحم و مروت نداشت اما دستش .. امان از آن لرزشی که با حس نزدیک شدن خونی هم رنگ و هم جنس که در رگ های دیگر جریان داشت به دستانش افتاد .

حالا ماهان به او آنقدر نزدیک شده بود که اسلحه ی ماکان دقیقاً زیر گلویش چسبیده بود . چهره اش هیچ نشانی از ترس نداشت ، تنها و تنها عزم و اراده ای راسخ را فریاد می کشید .

خیره به چشمان برادرش لب زد :

- بزن .. یالا داداش . اگه جراتش رو داری بزن و خودت رو خلاص کن و با کله ی خودت جلو برو ! نفس ها در سینه حبس شد . دست داریوش همانطور دراز شده مانده و چون بیدی در برابر باد می لرزید . زبان روی لب کشید و نیم قدمی جلو رفت و صدایش زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان !

سهراب مدام میان دو برادر نگاه می چرخاند تا شاید فرصتی پیدا کند و بتواند با خیزی ، ماکان را به کناری براند . اما انگشتی که روی ماشه داشت و اسلحه ی آماده به شلیک او را منع می کرد . اگر اشتباها تیری شلیک می شد و به کسی می خورد چه ؟!

هدی هم چون بید می لرزید . این ماکان را نمی شناخت . انگار روی سیاه و تاریک شده اش را می دید . ماهان جلو تر رفت و سر اسلحه در تنش فرو ؛ که آهو با صدایی لرزانی او را خواند :

- آقا ماهان ! ماهان ! تو . . تو کوتاه بیا!

اما هیچ کدام از دو برادر نمی شنیدند .

این نبردی بود میان آنها . یا قل بزرگتری که اصل و اساسش را بر احساسی وابسته به عقل گذاشته بود پیروز می شد یا قل کوچکتری که همه چیزش را بر پایه ی دل سیاه شده و شکسته ی خودش بنا نهاده بود .

ماهان میچ دست ماکان را گرفت و اسلحه را بیشتر به تن خودش فشرد :

- یا لا پسر ! یا بزنی ، یا اسلحه ات رو بکش پائین و با من همراه شو . با من همراه شو و بیا . یا به زندان و یا به اداره برای همکاری .

مکئی کرد و ادامه داد :

- یا اسیر دست برادر و زندان ، یا اسیر خاک و تباهی .

ماکان پلک بست و دستش آرام آرام پائین آمد .

نمی توانست ، هر کسی که سر راهش بود را از میان بر می داشت الا برادرش .

نفس های حبس شده که آزاد شدند ، ماکان هم عقب عقب رفت و روی مبل قدیمی آوار شد.

آرنج دست هایش را به زانوانش تکیه زد و اسلحه از دستش آویزان ماند . سرش خم شد و بعد از لحظاتی سکوت به حرف آمد ؛ با صدایی دورگه و بم :

- باشه . تو میشی رئیس اما . . .

سرش را بالا گرفت و بدون نگاه کردن به او که کنارش ایستاده بود ، خیره به ماهان ادامه داد :

- دیگه نمیخوامش . دیگه حامی رو تو دار و دسته ام و جلوی چشمم و همراهم و تو مسیر و ادامه ی کارم نمیخوام .

نمیخوام ببینمش چون دفعه ی دیگه ، حتی یه درصد هم قول نمیدم که زنده اش بذارم .

نگاهش را به سنگینی سمت حامی چرخاند که مات و مبهوت و رنگ پریده به او می نگریست :

- کسی که منو روبروی برادرم گذاشت رو نمیخوام .

ایستاد و یک بار سر تا پای او را نگاه کرد و لبش به بالا کج شد :

- بهترین تنبیه برای یه خیانت کار مته اون اینه که فرصت اینک بتونه انتقام خواهرش رو بگیره ، از دست داد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس از کنار او رد شد و شانه به شانه اش کوبید و لحظاتی بعد صدای محکم به هم کوفته شدن در اتاق آمد .
 هدی کمی چشم میان آنها چرخاند که مات و مبهوت و مسکوت و با گنجی به هم نگاه می کردند . سپس ، پاورچین
 پاورچین به سمتِ اتاقی رفت که لحظاتی پیش ماکان به آن رفته بود .
 و میان جمع ، بوی جدایی پیچیده بود .
 بوی بریدن و پراکنده شدن یاران ...

#۵۹

ساعت ها بود همانجا ، کنج اتاق قدیمی نشسته و به شانه های ماکان خیره بود .
 حرفی نمی زد ، حتی حرکتی هم نمی کرد . روی صندلی قدیمی و رو به پنجره نشسته بود و تنها صدای نفس هایش به
 گوش می رسید که از عمق جان به بیرون می فرستاد و هر بازدم سخت و سنگینش ، جانِ هدی را می گرفت .
 ماکان اصلا به او توجهی نداشت . شک داشت که متوجه حضورش نشده باشد و این بی توجهی با آن حجمِ عصبانیتِ
 درونِ چشمانش ، نشانه ی خوبی بود !
 زبان روی لب کشید. هوا دیگر رو به تاریکی می رفت و می دانست این مرد از نیمه شب گذشته تا حال چه از سر گذرانده
 است .
 کاملا از اعتماد و علاقه ی ماکان به حامی با خبر بود ؛ میان آنها دوستی ای نبود . ماکان ، حامی را برادر می دانست .
 با قدم هایی آرام به سمتش رفت و آهسته و با تردید دست بلند کرد . لب گزید . اگر بر سرش فریاد می کشید ، چه !؟
 نیم خندِ غمگینی بر لبش نشست . فریادهایش را هم به جان می خرید .
 دست روی شانه اش گذاشت و آرام صدایش زد :
 - ماکان ...
 باز هم بازدمی عمیق و این بار هدی تاب نیاورد . روبرویش ایستاد و نگاهِ خونی و خسته ی ماکان به صورتش دوخته شد .
 حرفی نمی زد و انگار لب هایش به هم دوخته شده بودند .
 برابر پایش زانو زد و چشمان ماکان ، با او حرکت می کردند . دست روی زانویش گذاشت :
 - ماکانم .. عزیزم .. چرا با خودت اینطوری میکنی !؟
 ماکان هیچ نمیگفت ، فقط مردمک هایش میان چشمان او نوسان داشتند .
 هدی خودش را بالا کشید و دست روی گونه ی او گذاشت و دستِ دیگرش را روی دسته ی صندلی قدیمی . :
 - هر مردی یه زن میخواد که عاشقش باشه ، حتی اگه برای تسکین درد عشق قبلش باشه . چرا نمیذاری من مرهمت
 بشم !؟
 لب ماکان به پوزخندی کج شد . به حرف که آمد ، هدی از صدای رگه دارش متعجب و وحشت زده شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- درد من انقدر بزرگه که تمام زینتِ تو نمیتونه مرهمش بشه ، خانم کوچولو .
هدی تمام علاقه اش را در نگاهش ریخت و به چشمان او خیره شد :
- تو بخواه ، به خاطرت بزرگ میشم . من نمیتونم از پیشت برم . منو محکوم به رفتن نکن . بهم اعتماد کن .
ماکان اخم کرد ، نگاه از او گرفت و ایستاد . شانه های خمیده و پاهایی که می کشید، هدی را می ترساند :
- باید بری هد هد . حرف و نظر من عوض نمیشه . با یاسا ، با برادرت از این کشور میری و حق نداری دیگه برگردی . تا وقتی که یا این بازی تموم شده باشه ، یا ...
نیم رخس را سمت او چرخاند :
- یا من یکی مرده باشم .
هدی دردمند و غصه دار به او نزدیک شد و زبان گشود :
- چرا اینطوری میگی؟! چرا انقدر عذابم میدی!؟
ماکان پلک بست و سر تکان داد :
- بچه ای هدی ، هنوز بچه ای .
چرخید و روبروی او ایستاد :
- داری با کسی از عشق حرف میزنی که نابود شدن عشقشو به چشمش دید . داری با کسی از اعتماد حرف میزنی که همین امروز فهمید که برادرش زده زیر تشنه اعتمادش و همه رو ریخته رو زمین . بس کن هدی . برای عشقی که نمیتونی داشته باشی تلاش نکن . این دل من ، دل نمیشه .
قصد کرد به رفتن که هدی جهید و جلویش ایستاد و بازویش را گرفت :
- به هر کسی نتونی اعتماد کنی ، به من که میتونی . به منی که تمام سالهایی که تو شوهر فرشته بودی ، عشقمو تو دلم نگه داشتی و نداشتی زندگیت به هم بریزه . پامو خطا نداشتی که آرامشتون رو خراب کنم . در صورتی که میدونی که فرشته انقدر خاطرمو میخواست که برای به دست آوردن میتونستم چه ها که بگم و چه کارها بکنم و اونم حرفم رو قبول می کرد . ولی نکردم ماکان ، آسایش تو ، شادی تو ، خنده هات برای من همه چیز بود . نمیتونم الان اینطوری ببینمت . نمیتونم انقدر سست و خسته ببینمت . بذار منم فرصت اینکه عاشقی کنم رو داشته باشم . نذار حسرت به دل بمونم .
چشمانش لبریز از اشک بود . پیش آمد و قطره ای بر گونه اش پرید :
- دوست دارم ، فرصت داشتنت رو از من بگیر .
ماکان دست روی بازویش گذاشت و لب گشود تا حرف بزند که تقه ای به در اتاق خورد و گشوده شد . سر هر دو به سمت گیتی چرخید :
- باید حرف بزنینم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان ، هدی را رها کرد و روبروی او ، دست به سینه شد:

- درباره ی ؟!

گیتی نیم نگاهی به هدی انداخت و سپس به او :

- درباره ی حامی .

ماکان بی توجه به او به سمت میزش رفت و تلفن همراه و کتش را برداشت :

- حرفی ندارم . اون باید بره .

سرش را بالا گرفت و با اخم به گیتی نگاه کرد :

- هر کی هم بخواد میتونه باهاش بره . من خائنا رو کنارم نمیخوام .

گیتی لب روی هم فشرد . نمی دانست چطور از رفتن حامی جلوگیری کند ولی دلش نمی خواست او برود .

اما ماکان ...

نگاه و حالت چهره ی ماکان راه هر اصراری را بر او می بست .

مغموم سر به زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت .

هدی به در خیره بود و به ماکان فکر می کرد .

چطور او آنقدر سنگدل و بی رحم شده بود ؟! حامی را به خاطر اشتباهی که در اصل اشتباه هم نبود محاکمه می کرد ؟!

او تنها می خواست از دوستانش مراقبت کند و حال ..

- آخ !

سرش به سرعت به سمت او چرخید . ماکان دست به گردن گرفته بود و دردمند ، پلک روی هم می فشرد . به سمتش

پرواز کرد :

- چی شد ؟!

ماکان حتی نمی توانست سرش را تکان دهد . درد از عضلات گردن و شانه اش می خزید و به مخچه اش می رسید و

سپس در تمام تنش پخش می شد . هدی صندلی را پیش کشید و بازویش را گرفت :

- بشین ، بشین رو صندلی . میگم بشین ماکان !

و به او کمک کرد که بتواند روی صندلی جای بگیرد . دستش را گرفت :

- گرفته ؟! آره ؟!

ماکان پلک گشود و به او نگریست :

- برو !

هدی لب هایش را روی هم فشرد و سپس با غیظ ، بازویش را گرفت و کشید که این بار ماکان بلندتر ناله کرد . با حرص

دکمه های پیراهنش را باز کرد و آرام سرانگشتان سردش را روی گرمی شانه ها و گردنش گرداند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- از این دستور دادنت متنفرم !

ماکان چهره در هم کشید . این دردهای عصبی لعنتی یک روز او را از پا در می آوردند . وقتی آنقدر فکر می کرد که دیگر مغزش از رده خارج می شد و وجودش به گونه ای خسته ، که گویی روزهاست بی آب و خواب و غذا در حال کار در معدنی تاریک است ؛ آن وقت اعصاب تنش به اعتراض بر می خواستند و رگ و پی وجودش را چنگ می زدند .

سرش را عقب برد و معجزه ی دستان کوچک دخترک ، چون شکوفه زدن شاخه های خشکیده ی درخت در آغاز بهار بود . آنچه که انتظار نداشت به وقوع می پیوست و با هر برخورد و هر تماس ، انگار یک قطره از اکسیر آرامش روی پوستش می ریخت و آسایش را ذره ذره به وجودش می پاشید .

انگار این حس در صورتش هم انعکاس پیدا کرد که هدی ، دست روی گونه اش گذاشت :

- دیدی میتونم مرهمت باشم !؟

به او نگاه کرد ، خودش را پیش کشیده و صورتش گل انداخته بود . لبخند کمرنگی زد و خم شد و آرام روی شانه ی ماکان را بوسید و سپس ، روی خالکوبی اش را .

سر بلند کرد و روی طرح هد هد انگشت کشید :

- دوست دارم .

این بار لب به گونه ی زیر او چسباند :

- دوستت دارم ، بخوای یا نخوای من دوستت دارم !

می دانست چطور مرد خشمگین و هزار چهره و هزار فن پیش رویش را رام کند . ماکان نعره می زد ، پنجه می کشید و سیلی می کوبید و از بشمار فن و طریق استفاده می کرد تا او را دور و از خود جدا کند اما هدی ، مثل جریان آرام یک چشمه ی زلال و خنک در وجودش جاری می شد و آرام اش می کرد .

این بار ، دست ماکان پشت کمرش محکم شد . آب دهانش را بلعید :

- گناه هد هد .

هدی چشم بست . وقتی صدای ماکان نامش را می خواند انگار خدا او را در بهشت انداخته و تمام نعمت ها را به پایش ریخته است .

دستانش را زیر پیراهنش فرستاد و روی شانه های او محکم کرد :

- قَبِلْتُ ! تو بخون . . .

ماکان پوزخند غمگینی زد . شاید فکر می کرد که باز هم می تواند از او رها شود اما هدی وقتی روی پاهای او جاگیر شد ، می دانست بعد از این ، همراهی اش با ماکان عاری از گناه خواهد بود چون دیگر مرد از او رهایی نداشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان به در تکیه زده بود و سر در موهای دخترک داشت و عمیق نفس می کشید. این بار مهر هدی، سنگین تر از پیش بود.

شانه های دخترک از لای دکمه های باز پیراهن به سینه اش چسبیده بودند و قلبش، آنقدر قوی می کوبید که آن را روی تن خودش حس می کرد. گونه به گونه اش چسباند و زمزمه کرد:

- برای یه بوسه، این مهر زیادیه.

هدی آرام جوابش را داد:

- این حق منه.

ماکان از جایی نزدیک گوشش به حرف آمد:

- حق تو، سوختن تن منه؟! هدی لبخند زد و سر کج کرد:

- اگه منو نمیخواهی، پس خالکوبی روی تنت هم معنی نداره.

ماکان سر در گلویش برد:

- گردنبندت رو میدم، ولی خوشم نیاد پوست تنم، سوخته باشه.

هدی دست روی زانوی او کشید و نجوا کرد:

- نمیبخشم، نمیبخشم مگر اینکه این آغوش برای من دائمی باشه. مگر اینکه منو همیشه کنار خودت نگه داری.

میان آغوش او چرخید و به صورتش خیره شد. هیچ حسی از آن نمی توانست بخواند جز سردی چشم هایش. چرا نمی توانست حتی ذره ای از یخ روح و جان این مرد را آب کند؟! ماکان خیره به صورتش لب زد:

- اگه این همیشه فقط یه روز و یه هفته و یه ماه باشه چی؟! قلب هدی لرزید ولی با وجود آن، دست روی قلب ماکان فشرد:

- راضی ام.

ماکان نفسی گرفت و آرام، مو پشت گوشش فرستاد و سپس با سرانگشتانش یقه ی لباس هدی را به بازی گرفت و مرتبش کرد.

نمی توانست انکار کند که کششی به او دارد. تمام فریادها و نخواستن هایش تنها برای امنیت او بود ولی... فرشته را چه می کرد؟! عشق و علاقه اش به آن زن مرده را چه می کرد؟! نمی توانست دست از همسر مرده اش بکشد. هنوز شب ها خوابش را می دید. خواب زنی سپید پوش با لب هایی خندان و موهایی افشان. هنوز از دریچه ی چشمان مردی به او خیره می شد که روی تنش خیمه زده و دستانش را دو سوی سر او گذاشته و خنده های بلندش را می بلعد و هوس گاز گرفتن گونه های سرخش را در سر دارد. وقتی هنوز در



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خیالش ، با فرشته دل می گرفت و قلوبه می داد و زن و شوهری می کردند ، چطور می توانست هدی را کنار خودش داشته باشد ؛ آن هم با آن همه مشکل ؟!

پدر و مادر هدی ، پدر و مادر خودش ، آهو ، یاسا ، ماهان ، خواهران خودش !

و از همه ی آنها مهم تر ، خطرهایی که در پیش رو داشتند . وقتی هنوز هم مشخص نبود که سجاد کیست ، چطور هدی را به حریم خود راه می داد ؟! هنوز حتی گیتی هم ، خبری از او و قصد و انگیزه و گذشته اش به ماکان نداده بود .

پس چطور هدی را وارد زندگی اش می کرد ؟!

اما از طرفی نمی توانست با هدی ، علاقه و خودسری هایش مقابله کند . هر بار که سعی کرد تا او را دور نماید باز او خودش را به خطر انداخته و به ماکان رسانده بود .

چند بار دیگر می توانست این چرخه تکرار شود ؟! تا کی او را پس می راند و هدی خودش را به دل آب و آتش می زد ، تا دوباره روبروی هم قرار بگیرند ؟! یک بار توانست او را نجات دهد ، دو بار این امر تکرار می شد؛ اصلا شمارش به سه می رسید ، دفعه ی چهارم چه ؟!

نمی توانست به هدی بفهماند هیچ جای این علاقه درست نیست . ماکان اگر سمت او می آمد ، به علت کشش و جاذبه ی جسمی و غریزه اش بود و هر حس دیگری را پس می زد . به خود اجازه ی اینکه به هیچ احساس دیگری پر و بال بدهد را نمی داد اما هد هد . .

هد هد با عشق و علاقه پیش می دوید و خودش را به دردسر می انداخت و هیچ وقت هم پشیمان نمی شد و جالب آنجا بود که هیچ طور هم نمی توانستند جلویش را بگیرند !

از طرفی ماکان اسپر قصه و جریانی بود که سرانجامش مشخص نبود . نمی توانست هدی را اسپر این قصه کند ولی مگر حرف حالی دختر می شد ؟!

آرام گوشه ی لب او را نوازش کرد :

- از این کلاه شرعی خسته نشدی که فقط برای چند ساعت اجازه میده تمام و کمال لمست کنم ؟!

هدی تلخندی زد و نوک انگشت او را بوسید :

- شاید برای خیلیا کلاه شرعی باشه اما برای من ، هدیه اس از خدا . خدا از دلم خبر داشت که اسپر کی و چی میشه که حداقل بهم اجازه داد واسه چند ساعت هم که شده ، بی فکر گناه بهت برسم .

ماکان دست در موهای او فرستاد و آنها را در مشتش جمع کرد :

- با تو چی کار کنم؟! من با تو چی کار کنم؟! ولت که میکنم ، پست که میزنم ؛ بازم میای . هر طور که دور میندازمت ، بازم میای . فکر نمیکنی که ممکنه بمیری ، ممکنه بلا سرت بیاد ؛ هر طور که شده میای . چی کارت کنم که بری و برنگردی ؟!

هدی چشم بست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- هر کاری کنی ، برمیگردم . حتی اگه یه روزی ببینم دستِ یکی دیگه رو گرفتی هم ، بازم برمیگردم . چون میدونم دستِ هیچکس برای تو مته دستِ فرشته گرم نیست . چون میدونم بعدِ فرشته ، تنها دستی که میتونه اندازه ی دست باشه ، دستِ منه . چون میدونم اگه کسی بخواد قدرِ آغوشِ تو باشه ، اون منم . چون میدونم اگه کسی رو بگیری تو بغلت هم ، برای اینه که منو دور کنی . چون میترسی . از آسیب دیدنم ، از ناراحت شدنم . ولی من این آسیب و غم رو دوست دارم . چون تو رو دوست دارم .

پلک هایش را از هم فاصله داد و با نگاهی نم گرفته ، به او خیره شد. ماکان سر تکان داد و کف دستش را به سمت راست سر او چسباند و با انگشت شست ، گونه اش را نوازش کرد :

- اگه نگهت دارم ، مجبورم عقدت کنم . اگه عقدت کنم ، میندازمت تو خطر . اگه عقدت نکنم مجبورم صیغه ات کنم ، اگه صیغه ات کنم با خواهر و برادرت طرفم . اگه نه عقدت کنم و نه صیغه ات ، نمیتونم کنارِ خودم نگهت دارم ، چون اگه کنارِ خودم نگهت دارم نمیتونم خودمو نگه دارم . تو نشدنی تر از این حرفایی برام .

مکثی کرد و تلخ ادامه داد :

- جوابِ بقیه رو چی بدم؟! مادرت رو ، پدرت رو . نمیگن بعدِ فرشته چشمت رفت دنبالِ خواهرش؟! چی از من میخوای هدی؟! چی از جونِ من میخوای!؟

قلبِ هدی گویی از سینه بیرون می جهید . حتی عقلش هم ، عاشقِ ماکان بود که به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد و همه چیز و همه ی رفتارهای او را برای خودش توجیه می کرد . می دانست! می دانست که تمام این مدت همین چیزهاست که ماکان را دور نگه می داد .

دست روی سینه ی او فشرد و روی خالکوبی اش را چنگ زد :

- تو بخوای ، شدنی ام . جوابشون با من! سینه سپر میکنم و میگم زیر پاش نشستم . میگم خامش کردم ، میگم کاری کردم که مجبوره عقدم کنه . خودمو بد میکنم که احدی بهت بد نگه . فقط کنارم باش ، فقط نگهت دار ، فقط شدنی باش!

ماکان تک خنده ای کرد . دخترک چه قدر ساده و عاشق بود! همانقدر که ماکان ، فرشته را می خواست ، هدی هم ماکان را می خواست! احساسش را ، علاقه اش را می فهمید اما نمی توانست پاسخِ درستی به آن بدهد .

زبان روی لب کشید :

- هد هد ، شرایطِ من ، زندگی من ، تصمیم من ، آینده ی من نامعلومه . فکر نکن به خاطر داشتنِ تو ، از انتقام فرشته دست می کشم . اگه بشه و کنارم باشی ، ممکنه هیچی از من نصیبت نشه جز وقتی که زن بودنت به چشمم میاد . هیچ عشقی ، هیچ حسی ، هیچ احترامی .

و هدی می دانست که اینگونه نخواهد بود . می دانست دیر یا زود ، دستانش قلبِ او را به چنگ خواهند کشید و لب هایش ، بوسه هایی بی شمار بر آن خواهند گذاشت . :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- به همینم راضی ام .

دست هایش را به روی گونه های او رساند و صورت مردانه اش را میانشان گرفت :

- حرف میزنی باهاشون؟!

چاره ای نداشت! می ترسید باز هدی را بفرستد و او باز به دلِ خطر بزند برای رسیدن به او . در تمام لحظاتِ پر تب و تابِی که با او پشتِ سر گذاشته بود این فکر رهایش نمی کرد . او هدی را می خواست ، نه به عشق و علاقه . برای اینکه کنار خودش داشته باشد و مراقبش باشد و از طرفی ، خواسته های مردانه اش را هم آرام کند . نمی توانست دروغ بگوید که هدی شاید آرامشِ جاننش نبود و علاقه ای در او بر نمی انگیخت اما ، آرامشِ جسمش که بود! و حالا که دخترک چنین بی تابِی می کرد برای ماندن و وصال و عاشقی ، او چاره ای نداشت .

موهایش را که رها کرد و کشِ مویِ او را که دورِ مچِ خودش انداخته بود به دست گرفت برای بستنِ آنها ، صدایی در سرش فریاد کشید که در این بین ، دروغ هایی هم هست . :

- مجبورم! چون تو از من دست نمیکشی .

چشمانِ هدی برق زدند :

- ازت دست نمیکشم!

ماکان به جلو خم شد و دستانش را از رویِ شانه هایش به موهایِ او رساند و یک دورِ کش را دورِ موهایش پیچید :

- به اجبارم بفرستمت ، بازم میای .

قلبِ هدی در دهانش می کوبید ، یعنی واقعا ماکان راضی شده بود؟! به همین راحتی؟! او که تا همین یک ساعت پیش

حرف از رفتنش می زد . یعنی به واقع ، حالا می خواست برایِ رسمیت بخشیدن به این بودن پا پیش بگذارد؟!

تند تند تاکید کرد :

- بازم میام!

ماکان هوفی کرد و موهایش را رها نمود :

- منم نمیخوام که تو خطر بیفتی .

هدی نفس نفس زنان پرسید :

- چرا؟!

کمی مانده بود تا از شوق پس بیفتد .

ماکان سر پیش برد و زیرِ گوشش به آرامی گفت :

- چون هدِ هدِ فرشته ای.

سپس سر عقب کشید و به چشم هایِ خیسش نگاه کرد . نمی دانست اشکش از ذوق است یا از ناراحتی ای که با جمله

ی آخر در او ایجاد کرده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما ایستاد ، دکمه هایش را بست و پیراهن و شلوارش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید و سپس ، دست سمت هدی دراز کرد :

- پاشو خودتو جمع و جور کن .

هدی دستش را به او داد و بلند شد و ماکان ، مانتوی او را از روی زمین برداشت و روی شانه هایش انداخت . دستان دخترک هنوز یخ بودند :

- یادمه فرشته همیشه بهت غر می زد . میگفت هیچ وقت لباس گرم نمیپوشی . راست میگفت .

به تی شرت تن او نگاهی کرد ، آرام انگشت روی لبه ی آستین کوتاهش کشید :

- این لباس زمستونه؟! زیر این مانتوی نازک!؟

هدی بی آنکه جوابش را بدهد ، مانتو به تن کرد . نمی دانست کسی متوجه آنها شده است!؟ و اگر بله ، چطور باید در

چشمشان نگاه کند!؟ او فقط در برابر ماکان ، بی پروا بود . .

سر که بالا گرفت ، ماکان هنوز خیره اش بود . به آرامی گفت :

- فقط چون فرشته میگفت تو ذهنت مونده!؟!

ماکان لبخند بی رنگی زد :

- نه . چون دستات سردن . یادمه فرشته همیشه میگفت هدی دستاش یخن . چون هیچ وقت یاد نگرفت درست لباس

بپوشه . اما من میگم ، تو هیچ وقت یاد نگرفتی درست انتخاب کنی . انتخاب من و خواستمن ، بزرگترین اشتباه زندگیت

بود .

هدی بینی بالا کشید و شال روی سر انداخت . به سمت در رفت و قبل از گشودن کلیدی که ماکان وقتی موهایش را می

بوئید آن را در قفل چرخانده بود ، سر به سمت او گرداند و لبخند پر بغضی زد :

- من عاشق این اشتباهم .

در را گشود و ادامه داد:

- منتظرم ماکان . منتظرم که باهاشون حرف بزنی . این بارم نذار بشکنم .

رفت و در اتاق را بست و ماکان را ، پریشان و نگران و پر تشویش با کوله باری از غم پشت سر گذاشت .

#۶۰

به هستی که در را برایش گشوده بود لبخندی زد و با دیدن برادرش ، دستی سمت او دراز کرد و به سردی آن را فشرد .

هستی کمی این پا و آن پا کرد :

- چایی میخوری ماکان جان!؟

ماکان به سمتش سرچرخاند تا جوابش را بدهد که ماهان رو به همسرش گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- عزیزم میشه یه کم ما رو تنها بذاری؟! هستی به ماهان خیره شد و سپس آرام سر تکان داد و سالن را ترک کرد .
- ماکان به برادرش نگریست :
- میترسی تو خونه ات یه لیوان چایی بخورم ، لیوانت نجس شه؟! ماهان نگاه چپی به او انداخت :
- گاهی وقتا دوست دارم جوری مشمت بزمنم تو دهننت که دندون برات نمونه .
- ماکان پوزخندی زد و به پشتی مبل تکیه سپرد . اگر ماهان قرار بود او را به بازی دعوت کند ، او هم بازی می کرد ! :
- اومدم حرف بزمنم باهات ، داداش !
- داداش را به طرز خاصی ادا کرد اما ماهان خونسرد او را نگریست و لبخندی زد :
- اگه در موردِ حامی که باید بگم خیالت راحت ، جاش امنه .
- ماکان سر عقب برد و با بی خیالی خندید . سپس با لبخندی کنج لب به او نگریست :
- دیگه برام مهم نیست چی به سرش میاد . تا وقتی برام مهم بود که از پشت بهم خنجر نزده بود . نه . . صبر کن !
- کف دستش را به ماهانی نشان داد که قصد کرد به گشودنِ دهان ، میان ابروهایش اخمی کمرنگ نشست :
- باز شروع نکن برام که به نفعت کار کرده و از این دری وری ها . جای زخمی که بهم زده خوب شدنی نیست . حرف من سر هدی اس . .
- ماهان چشم تنگ کرد و به او نگریست . تمام وجودش گوش شده بود . می دانست چیزهایی میان دخترک و برادرش هست و تمام تقصیرها را هم متوجه ماکان می دید .
- خوب می دانست که چه چیزهایی میانشان پیش آمده است . چه در گذشته و چه در حال . . .
- ماکان دستی به صورتش کشید و ماهان متوجه کبودی های کمرنگ زیر چشمانش شد . چروک های کنار پلک هایش و موهای سفید سرش . هیچ از شادابی و جوانی ماکان نمانده بود .
- به حرف که آمد ، دلش برای بار هزارم مرد . با وجود تمام صلابتی که ماکان سعی می کرد از خودش نشان دهد ، صدایش پر از گرفتگی و شکستگی بود :
- میخوام هدی رو عقد کنم .
- ماهان مثل برق گرفته ها نشست و به او خیره شد . حس کرد گوش هایش درست نمی شنود . :
- چی؟! ماکان شانه بالا انداخت :
- دختره رو عقد کنم .
- ماهان دستی به چانه کشید . اخم کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- با خودش حرف زد؟

ماکان نیشخندی زد :

- منتظرِ یه اشاره امه تا بیاد تو بغلم !

ماهان تیز به او نگاه کرد . برادرش کی چنین بی رحم و بی وجدان شده بود ؟!

- میدونی این بازی ، برگشت نداره ؟!

ماکان به جلو خم شد و دستانش را روی زانو در هم گره کرد :

- تو رفت تمومش میکنم .

ماهان چشم به چشمش دوخت :

- اگه باختی ؟! مصدوم و محروم و مرحوم دادی ؟!

ماکان لب کج کرد :

- این بازی داور نداره . هر طور خطا کنی ، خطا میبینی . جنگ ، ترس نداره . بترسی ، مُردی .

ماهان برخاست و صدای ماکان در سرش چرخ می خورد . این ترمز بریدنش او را می ترساند .

طول و عرض اتاق را قدم رو پیمود و لب جوید و افکار و اوضاع را در ذهنش زیر و رو کرد .

برابرش ایستاد :

- اول از همه باید باهام بیای اداره .

ماکان هیچ نگفت ، سپس ماهان ادامه داد :

- درمورد هدی هم ؛ اتفاقاً تصمیمِ خوبیه . برای بازی دادنشون عالیه . اینکه تو تصمیم گرفتی یه زندگی جدید شروع

کنی اونا رو فریب میدی . و یه سری تصمیماتِ دیگه که بعد از دیداربا مافوقم درموردش صحبت میکنیم ، اما باید جانب

احتیاط رو رعایت کنیم که این وسط اون دختر آسیب نبینه . هر چند زندگی با یکی مته تو خودش آسیب !

لبِ ماکان کج شد . خیالش راحت بود . می دانست چطور بازی را در دست بگیرد و در خفا ، فرماندهی مخفی این نبرد

شود . به ظاهر همه چیز در دستِ ماهان بود اما او ...

همیشه زیرآبی های خوبی می رفت !

ماهان روبرویشان ایستاد . جای خالی حامی حس می شد .

همان شبی که ماکان میان جمع او را از خود راند ، بی سر و صدا وسایلش را جمع کرد و رفت و تا آن لحظه هیچ کدام از

او خبر نداشتند و این دلنگرانیِ برایشان وجود داشت که چه بر سرش آمده است .

ماکان اما صحبت درباره ی او را قدغن کرده بود . میان روابط شان تیرگی و تلخی به وجود آمده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گیتی از همیشه ساکت تر بود و بیشتر وقتش را در اتاق می گذراند تا چیزی درباره ی سجاد بیابد . ماکان تا آن لحظه او را به برادرش نشان نداده بود و اطمینان داشت که ماهان به دور از چشم او هم با او دیداری نداشته است . پس هنوز برگ برنده ای در دست داشت . همان شبی که فهمید حامی نفوذی اوست ، دستور جابجایی آنها را صادر کرد . ماهان دست در جیب برد :

- تا الان هر طور پیش رفتین و هر طور عمل کردین مهم نیست . همه رو بریزید کنار . از امروز تک تک شما زیر نظر اداره ی پلیس و دستوراتی که براتون صادر میشه عمل می کنید ، حتی خود ماکان . شما وارد این بازی شدین و خروج تون به هر نحوی ، غیر ممکنه . پس باید طبق خواسته های ما پیش برید که همه مون به هدف مون برسیم . از امروز نقشه تغییر میکنه و مطمئن باشید که شما رو دقیق زیر نظر داریم و نمیتونید کاری دور از چشم ما انجام بدید . اطلاعاتتون تمام و کمال دست ماست و خونواده هاتون زیر نظرمون . خیالتون از بابت امنیت شون راحت باشه . ماکان پوزخند زد و نگاه همه را به خود جلب کرد . ماهان دلیلش را می دانست . آنها هم زیر نظر و تحت مراقبت بودند که آن حادثه پیش آمد .

نفسی گرفت و عکس هایی را روی تابلوی سفید چسباند :

- یه تعدادی از این لاشخورا رو میشناسین . اما چند نفرشون براتون تازگی داره . مجبور بود خودش رابط آنها شود . ماکان اجازه ی حضور هیچکس دیگری را در خانه نمی داد . درست که دستش زیر ساطور برادرش بود اما از حریمش هم تا جای ممکن حفاظت می کرد . عکس را از پاکت خارج کرد و روی تابلو چسباند که باعث شد زمزمه ای میانشان پدید آید و ماکان صاف بنشیند . تمام ظن و گمانش درست بود .

ماهان چرخید :

- خوبه . شناختینش .

روی صورت مرد ضربه زد :

- فریبرز عامری . اونطور که ما میدونیم یکی از سرشاخه های اصلیه و با توجه به ارتباطی که داره راحت میتونه پای خودش رو از بازی بکشه بیرون و یه مشت سیاهی لشکر و شاخه ی ریز و خشک رو بندازه جلوی آتیش . از طرفی خیلی راحت میتونه پای شرکتهای خرد و کوچیک و از همه جا بی خبر رو وارد بازی کنه بدون اینکه بو بیرن . همونطوری که ماکان رو وارد بازی کرد . با توجه به دوستی ای که ایجاد میکنه و ارتباطی که میگیره . مرد دیگری را نشان داد :

- کیکاووس صادقی . مدیر ارشد یکی از مهم ترین شرکت های دارویی . شک نداریم یکی از بالا دستی هاست اما اونم مته عامری مته ماهی لیز میخوره و از دستمون در میره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

یک به یک عکس ها را نشان داد و اطلاعاتِ مختصری از آنها ارائه کرد . به چهره هایشان نگریست که متفکر و با اخم هایی درهم به تصاویر خیره بودند .

نچی کرد و با ترشرویی گفت :

- اما مساله ی اصلی اینه ، در حال حاضر نمیدونیم رئیس تشکیلات و سر باندشون کیه . تا چند سال پیش مردی به اسم

هاشم رودباری همه کاره شون بود . اما فساد مالی و اداری ش رو شد و به طرز مشکوکی به قتل رسید . بعد از اون

درگیری هایی مشاهده شده بود ، تشنج های کوچیکی که خیلی زود فروکش کرد و بعدش هم مشخص نیست که چه

کسی مدیریت و اداره شون رو به عهده گرفته .

به برادرش نگاهی کرد :

- حرفی نداری؟!

ماکان هنوز خیره ی عامری بود . چطور می توانست به او بی که خودش بارها گفته بود به سان پسرش به او علاقه دارد

چنین ظلمی کند!؟

نگاهش را به سختی از عکسش گرفت و به برادرش داد :

- نه .

ماهان ابرویی بالا انداخت :

- خيله خب! پس میریم سراغ قدم اول . باید همه چیز رو به روال عادی برگردونیم . انگار نه انگار که اتفاقی افتاده . که

توی این چند سال زندگی ماکان از این رو ، به اون رو شده .

هیچ دلش نمی خواست دوباره او را درگیر چنین خطری کند اما ...

مجبور بود . ماکان به اندازه ی کافی برای خودش دردسر تراشیده بود و از سوی دیگر، بالادستی هایش او را بهترین گزینه

می دانستند .

زبان روی لب کشید :

- ماکان و هدی ازدواج میکنن و بعدش ...

به او خیره شد :

- ماکان برمیگرده به کار سابقش . دوباره شرکتش رو راه میندازه . اونم با کمک عامری .

تحیر و تعجب جمع از چهره هایشان معلوم بود . اما ماکان ، حتی ذره ای تکان نخورده و چشم به چشم او دوخته بود.

#۶۱

داریوش از جا پرید :

- چی میگي ماهان؟! عقلت سر جاشه؟! نابودش میکنن!

فرهاد متعجب سر تکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بابا تو عقلت کمه !

ماهان اما هیچ توجهی به آنها نداشت . تنها به چشمان برادرش خیره بود که او هم بی پلک زدن به او می نگریست . چاره ای نداشت ، دستور بود و او باید اطاعت می کرد ؛ هر چند می دانست این امر مساوی بود با نابودی برادرش . شاید می توانستند او را از نظر جانی حفظ کنند اما خود ماهان هم کاملا آگاه بود که چه بر سر برادرش می آورد . ولی هیچ کاری از دستش بر نمی آمد . ماکان خودش این راه را انتخاب کرده و به بدترین شکل ممکن در آن قدم گذاشته بود .

بالاخره ماکان ، بعد از چند دقیقه به حرف آمد :

- مساله ای نیست. فقط چطوری؟! که شک نکنن .

داریوش با چشمانی از حدقه درآمده به او نگاه کرد . شک نداشت اگر او این حرف را به ماکان می زد و چنین پیشنهادی می داد احتمالا او بدون لحظه ای تردید اسلحه اش را بیرون می کشید و بین ابروهایش را هدف می گرفت . ماهان هوفی کرد و ابرو بالا فرستاد :

- برای همین میگم که باید بری سراغ عامری . ازش کمک بخواه . اون از خودشونه . مطمئنا نفوذش به حدی هست که بتونه دوباره تو رو به چرخه برگردونه . اما بعد از اون همه چیز به عهده ی خودته . نباید مته این کار تجارت اونو فقط یه پوشش فرض کنی . باید با تمام قوا کار کنی . انقدر که یه حریف قدر و یه تهدید براشون محسوب بشی . که سعی کنن حذف کنن . وقتی تو خطر بیفتن مطمئنا اشتباهات زیادی ازشون سر میزنه . همون چیزی که تو تمام این مدت منتظرش بودی . و تمام دوستانت هم ، تو این راه کمکت میکنن . همه شون نقش خودشون رو دارن . گیتی خانم ، همین وظیفه ای که الان هم داره رو انجام میده . بقیه تون هم با توجه به محدودیت هایی که براتون هست . . لحظه ای نگاهش بر داریوش و سودا ماند و سپس ادامه داد :

- نقشی دارید . اما باز هم باید احتیاط بکنیم . و اما تو ماکان . . .

به سمت او گام برداشت :

- باید خونه ات رو عوض کنی ، اون جایی که ما برات در نظر گرفتیم . یه چند جایی رو میگردی بعدش میری همون بنگاه مد نظر ما . اینکه میخوای ازدواج کنی و به خونه ی بزرگتر نیاز داری ، بهونه ی خوبیه برای اینکه شکی ایجاد نکنه .

ماکان پلک زد و سر تکان داد . و ماهان در تعجب بود که چرا اعتراض نمی کند؟!

چرا به او خشم نمی گیرد که او را در چنین موقعیت دشواری قرار می دهد؟!

با صدای گیتی ، سر چرخاند :

- چرا؟! چرا باید . . باید خونه اش رو عوض کنه .

ماهان پوزخندی زد و چرخید . کاغذها را درون پوشه مرتب کرد و سپس سر بالا گرفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- از اونجایی که داداش من ، سجاد خان معروف رو بردن و یه جای نامعلوم گم و گورش کردن و ما دقیق نمیدونیم که به کدوم دسته و گروه تعلق داره مجبوریم خونه ای رو براشون در نظر بگیریم که امنیت هدی تامین بشه . البته خوشحال میشم شمام اطلاعاتت رو در اختیار ما بذاری .

گیتی هیچ نگفت و تنها به او نگاه کرد . ماهان سر تکان داد :

- خدا در و تخته رو خوب جور کرده . یارایی که انتخاب کرده خوب هواشو دارن .

ماکان ایستاد و دست در جیب برد :

- یه نخاله داشتیم که اونم از شرش خلاص شدیم .

ماهان سری جنباند و سپس به او اشاره زد :

- باهات کار دارم .

ماکان همراهش شد و از خانه خارج شدند . شانه به شانه ی هم به سمت در خروجی می رفتند که ماهان به حرف آمد :

- برای دوستات پرونده تشکیل دادیم . همه شون باید یک بار برای ارائه ی پاره ای از توضیحات به اداره بیان اما برای اینکه باعث شک و شبهه ای نشیم و کوچک ترین احتمال خطر رو هم از بین ببریم ، لطف کن توجیه شون کن که هر روز دو نفر یا یک نفر باید همراه با مامورهای خاصی که من تعیین میکنم به اداره برن و خیلی شفاف و روشن و بدون جا انداختن نکته ای همه چیز رو توضیح بدن . علاوه بر اون اگر بتونیم یکی از خونه های اطراف رو که اشراف خوبی به این خونه داره رو برای مدتی بگیریم ، اینجا هم تحت نظر شبانه روزی قرار میگیره .

ماکان تنها هومی گفت و او را همراهی کرد .

کنار در که ایستادند ، ماهان با اخم به او نگریست :

- جالبه برام ساکتی . اصولا این عادت رو نداری که یکی دستور بده و تو اطاعت کنی .

ماکان پوزخندی زد و دست روی سینه در هم قفل کرد :

- اصولا الان راهی ندارم . تو هم که به خاطر شغلت تصمیم گرفتی داداشت رو قربونی کنی . پس اعتراض من چه فایده ای داره خان داداش؟!

ماهان دندان روی هم سائید و با دست گوشه ی چشمانش را فشرد . خواست چیزی بگوید که منصرف شد .

روی شانه ی برادرش کوبید و از خانه بیرون رفت و ماکان را پشت سر ، جا گذاشت .

نور آفتاب بر نیمه ی چهره اش تابیده و نیمه ی دیگر را در تاریکی فرو برده بود .

چشم در آفتاب مانده اش ، روشن تر از دیگری بود و می توانست در مردمکش ، خشم و عصیان را ببیند .

اما ظاهرش آرام بود .

صورتش اصلاح و موهایش مرتب شده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به زنی که پشت سرش ایستاده و کتِ مشکی رنگ را برایش نگه داشته بود، نیم نگاهی انداخت. دست در آستین هایش برد و سپس، دکمه های سرآستین پیراهنش را وصل کرد.

یقه ی پیراهن را مرتب کرد و تک دکمه ی کتش را بست. ساعت به مچ انداخت و به خودش خیره شد.

زن، پشت سرش ایستاد و با دست روی سرشانه هایش کوبید و آرام به حرف آمد:

- هنوزم بخوای ..

ماکان سر تکان داد و زیتونی هایش در آفتاب برق زدند. آهو روبرویش ایستاد و کراوات به دست، یقه هایش را بالا زد:

- خودتو تو در دسر میندازی.

ماکان بی حرف به او نگاه کرد که کراوات مشکی رنگ را دور گردنش بست. سپس دستی بر روی آن کشید و با نگرانی به چهره ی سرد و بی حس او نگاهی کرد:

- هدی گناه داره. خودتم میدونی اون تو این عشق، فقط خودش مقصر نبوده.

ماکان هیچ نگفت، آهو سر به زیر انداخت و به سمت کیفش که روی میز آرایش بود رفت و از آن، جعبه ی مخملی به رنگ سبز بیرون کشید. آن را روی میز گذاشت و سپس با نیم نگاهی به ماکان، اتاق را ترک کرد.

ماکان دوباره به خودش خیره شد.

در این یک ماه سکوت کرده و هیچ نگفته بود جز اینکه به ازدواج با هدی تمایل دارد.

تمام حرف ها و کنایه ها را به جان خرید. حتی پدر و مادر خودش با شنیدن خبر ازدواجش با هدی، متعجب و شگفت زده و دلخور شدند!

چه رسد به پدر و مادر فرشته اش. . . که البته وظیفه ی راضی کردن آنها را آهو و یاسا بر عهده گرفتند.

یاسایی که چاره ای نداشت جز دل دادن به دل خواهرش. خواهری که می دانست هر کاری کند باز خودش را به آغوش ماکان می افکند و به دست او می سپارد و نمی خواست بار دیگر خواهر مجرد حامله اش را از جلوی دید دوست و آشنا فراری دهد!

پیش رفت و جعبه ی مخملی را به دست گرفت و آن را گشود. درد قلبش را نمی توانست مرهمی بیابد.

تا صبح خواب فرشته اش را دیده بود. دستی به چشم هایش کشید و نفسی گرفت.

تمام کسانی که از جریانی که ماکان درگیر آن بود، خبر داشتند؛ نگران آینده ی این ازدواج بودند به غیر از هدی.

دخترک چنان خوشحال بود که گویی تمام آنچه پیش از آن اتفاق افتاده را از یاد برده.

با چنان ذوق و علاقه ای لباس سپیدش را انتخاب کرده بود که ماکان به سلامت او شک می کرد.

بارها و بارها برایش دیکته کرده بود که علاقه ای میانشان نیست و هر چه که رخ می دهد از روی جبر است اما او . . .

جعبه را درون مشتش فشرد و دست روی سینه کشید. گردن بند را حس می کرد. زنجیری که حلقه ی فرشته از آن آویزان بود.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تقه ای که به در خورد ، نگاه به سمت آن چرخاند .
در اندکی باز شد و از میان آن ، سر خواهرانش داخل آمد . لبخند کجی زد . دست گشود و دوقلوها به سرعت سمت او دویدند و سر به سینه اش چسباندند . آنها هم از چیزی اطلاع نداشتند و با شنیدن اینکه او دوباره قصد ازدواج دارد ، از ته دل جیغ کشیدند و پایکوبی نمودند.
همه فکر می کردند که او دوباره به زندگی بازگشته است اما ماکان . .
هنوز داغ زندگی گذشته اش را بر دل داشت و این تنها قدمی بود برای آتش زدن به زندگی تمام کسانی که غیرتش را برابر چشمانش سر بریدند .

در خانه را گشود و کنار ایستاد .
مراسم ازدواجشان کوچک و سوت و کور انجام شد .
از چشمان مهمانانشان نارضایتی و تعجب می بارید اما برای ماکان و ایضا هدی اهمیتی نداشت .
دخترک انگار روی ابرها قدم بر می داشت ؛ حتی چشمانش هم می خندیدند .
ماکان در را بست و به آن تکیه زد و گره کراواتش را شل کرد . هدی روبرویش ایستاد و دستش را کنار زد و سپس به آرامی کراوات را از دور گردنش باز کرد و روی زمین انداخت . دستانش را روی سینه ی او گذاشت و سرش را بالا گرفت و به مرد روبرویش خیره شد .
حالا بی هیچ ترس و ابایی می توانست او را داشته باشد و از عشقش به او بگوید . هر چند پدر و مادرخوانده اش دلگیر بودند و ناراحت . . نگاه هایشان را می دید و شرمنده می شد اما دلش . .
وای از دلش .
ماکان هم چشم در صورت او می چرخاند . چهره اش با آرایش ، زیباتر از آنچه که فکر می کرد شده بود .
هدی خودش را بالاتر کشید و زمزمه کرد :
- از امشب مال منی ماکان . فقط برای خودم .
ماکان هم همراهی اش کرد و این عطش و خواستن هدی برایش عجیب بود . بارها خودش را زیر و رو کرده و چیزی در خود نیافته بود که او را چنین عاشق خود کند .
هدی دست روی دکمه های پیراهنش لغزاند و اندکی سر پس کشید . او این خواستن را این بار بی ترس به نمایش می گذاشت اما . . .
ماکان دست او را که دکمه های زیر سینه اش را می گشود ، گرفت و آرام گفت :
- بسه هدی .
دخترک سر بالا گرفت . چشمانش برق می زدند . ماکان دستش را عقب فرستاد و او را هم هل داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- به خواسته ات رسیدی .
 دستی روی لب هایش کشید و سرخی رژ را از آنها پاک کرد :
 - اما همه چی همینجا تموم شد .
 به چشمان سرخورده و ناباورش نگریست :
 - امشب پایان سالهای عاشقی کردن و به وصال رسیدنت نیست . امشب تازه شروع عذابته . شروع دوری و فراغ کشیدن .
 دست در جیب کرد و کلیدی از آن بیرون کشید و روی زمین انداخت :
 - قرار نیست امشب بین ما هیچ اتفاقی بیفته چون من ، امشب ، داماد نیستم . من امشب فقط یه عروسکم که دارم بازی میکنم . اگه بله گفتیم ، اگه اسمت رفت تو شناسنامه ام ، اگه خندیدم و اگه تو بغلم گرفتمت فقط جزئی از بازی منه . تو خواستی منو داشته باشی و منم نه نگفتم . چون مقصرم . چون تو عاشق شدنت من مقصرم . اما از امروز دیگه دینی به گردن من نیست . میام سراغت اما هر وقت که خودم هوس کنم . اما امشب هیچی بین ما پیش نیاد و تغییر هم نمیکنه .
 جلوتر رفت و دست به سمت صورت هدی برد و گوشه ی لبش کشید و رژ پخش شده را تمیز کرد . کجخندی زد :
 - فک کردی امشب رامم میکنی و بعدش اسیرت میشم؟! نه . تو به فرشته خیانت کردی ، به خواهری اش و عاشق کسی شدی که شوهر خواهرخونده ات بود . من اشتباه کردم ، نباید هیچ وقت انقدر بهت راه میدادم که فکر کنی میتونی دل ببندی و این عشق رو برای خودت نگه داری . ولی من تاوانم رو دادم . با از دست دادن زلم . تو هم باید تاوان بدی . . این تنهایی تاوان توئه . تو هم زن منی اما فقط واسه مواقع خاص .
 سر پیش برد و زیر گوشش لب زد :
 - به سلولت خوش اومدی هُدهُد خانم !
 لب روی گردنش کشید و عطرش را به یاد سپرد :
 - ما شدنی در کار نیست . نه اونطور که تو میخوای ، اونطور که من دوست داشته باشم . هر وقت عشقم بکشه میام سراغت و بهم سرویس میدی و منم پولش رو میدم تا خرج زندگیت رو دربگیری . بعد از اون ، هیچ وظیفه ای نسبت بهت ندارم . شاید راضی شم تو این خونه زندگی کنم ولی مطمئن باش ، نمیذارم تو بغلم جاخوش کنی .
 عقب کشید و لبه های پیراهنش را از شلوار بیرون آورد .
 کتش را روی زمین انداخت و بعد از آن ، پیراهنش را هم . نگاه پر از اشک هدی به گردنبنند درون گردن ماکان بود که روی سینه اش می رقصید . نمی دانست میان رویاهایش ، کابوس شبیخون زده یا در کابوس هایش ، رویا دیده است .
 به سختی نفس می کشید و ناباورانه او را می نگریست . لحظه ای که وارد خانه شدند فکر می کرد تا ساعتی دیگر میان بازوان او طعم واقعی زن بودن را خواهد چشید و بعد از سالها به وصال عشقش می رسد اما . .
 حال چه؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان کمر بندش را گشود و از کنارش گذشت :

- آگه اینجایی فقط برای اینه که ازت محافظت کنم و نه هیچ چیز دیگه ای .

به اتاق که رفت ، زانوهای هدی تا شد و به زمین خورد . صدای خش خش لباسِ عروس در سرش پیچید .

کاش می توانست به خودش دلداری دهد که شوخی است اما ماکان ، مردِ چنین شوخی هایی نبود .

قندیل نگاهش در قلبش فرو می رفت و زخم می زد .

لحظاتی بعد ، پاهای جین پوشی برابرش ایستادند . سر بالا گرفت . لب هایش بی صدا تکان خوردند :

- ماکان . .

خم شد وزیر بازویش را گرفت و او را کشان کشان به اتاق برد و روی تختی پرت کرد که شلوارش را روی آن انداخته بود :

- تختِ خالی ات مبارک !

کلاه روی سرش گذاشت و نگاه هدی روی لباسِ تعویض شده اش چرخید . هق زد :

- ماکان . .

ماکان اما کجخندی زد و خم شد . گوشه ی لبش را بوسید :

- اینم تقدیم شما که رو دلت نمونه .

هدی سینه اش را چنگ زد و دانتل لباس زیر دستش آمد .

بغض اش شکست و صدای زار زدنش اوج گرفت .

ماکان اما رفته بود .

دست روی سر گرفت و بلندتر گریست . دوباره روی سرش کوبید و صورتش خیس شد .

به شلوار سیاهش نگریست . آن را چنگ زد و به سینه فشرد و ضجه زد :

- ماکان

به سختی برخاست . تنش می لرزید . به سالن رفت و باز صدایش زد :

- ماکان . . . بیا .

فکر می کرد همه ی این ها بازی است با اینکه خودش هم می دانست همه چیز حقیقت دارد . آن سرمای نگاه مگر می توانست بازی باشد !؟

چرا در تمام طول شب برای خودش خیالبافی کرد !؟

با دیدن کت و پیراهنش و اندکی آن سوتر کراواتش ، زار زد :

- ماکانم . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

روی زمین افتاد و کشان کشان به سمت لباسهایش رفت . همه ی آنها را جمع کرد و روی سینه فشرد و به در تکیه زد .
 با حرص و بغض و عصبانیت می گریست و لباس های را می بوئید و صدا می زد و آن سوی در ، ماکان کلاه بر سر گذاشته و چشم بسته بود .
 در را قفل کرده و منتظر بود تا خبری بگیرد .
 گوشی در دستش لرزید . با دیدن اسم ماهان ، آن را به گوشش چسباند :
 - مواظبشی ؟!
 ماهان سکوت کرد و لحظاتی بعد گفت:
 - صدای گریه اش تا اینجا هم میاد . .
 راست می گفت . صدای زاری های پر درد هدی در ساختمان پیچیده بود .
 از پله ها پائین رفت و راهی پارکینگ شد . به مردی که کنار خودروی روشن منتظرش بود نگاه کرد و آرام تکرار کرد :
 - مواظبشی ؟!
 ماهان آهی کشید :
 - هستم .
 مرد در صندوق عقب را گشود و ماکان در آن جای گرفت . شاید کسی مراقبشان بود ، باید جوانب احتیاط را رعایت می کردند .
 تماس را قطع کرد و با فشردن گلویش سعی کرد درد آن را آرام کند . شب سردی بود و او هم با تن عرق کرده و شیشه ای پائین تا خانه رانده بود .
 از سرما خوردگی متنفر بود !

#۶۲

کلاه از سر برداشت و برای فرهادی که روی صندلی نشسته و خمیازه کشان کتاب ورق می زد ، سری خم کرد .
 او هم همانطور پاسخش داد و چشمان خمارش را به کتاب دوخت .
 تقه ای به در اتاق زد و داخل شد . روی تخت دراز کشیده بود و با دیدنش ، به زحمت نشست ؛ در حالی که دست به زیر سینه چسبانده و صورتش در هم شده بود .
 ماکان نچی کرد :
 - خوب نشده هنوز ؟!
 سرش را بالا انداخت :
 - چیزی نیست . بهتره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صندلی را برداشت و برعکس ، روی آن نشست . سجاد کجخندی زد :

- شبیه دامادا نیستی .

ماکان هم پوزخندی زد :

- چون نیستم .

سجاد سری تکان داد و چهره در هم برد . هوفی کرد :

- بهت نمیومد انقدر دستت سنگین باشه .

سپس به او نگاهی انداخت و آرام پرسید :

- دختره ... هدی ... خوبه !؟

ماکان سکوت کرد . عجیب بود روبروی کسی نشسته و با او صحبت می کرد که همسرش را ربوده .

دستی به چانه اش کشید :

- خوبه !

سجاد هومی گفت و سعی کرد بایستد که ماکان ، به کمکش شتافت و بازویش را گرفت :

- مطمئنی میزونی !؟

سجاد سری جنباند :

- میزنم . ولی خب ... یه کم زیادی اسقاطی شدم .

ماکان خنده ی کجی کرد . جای زخم ها روی صورت سجاد به زردی می زد و در حال بهبود بود . وقتی او را به دست ماهان سپرد تا به بیمارستان و مرکز درمانی برساند ، تقریباً نیمه جان بود .

سجاد به سمت پنجره رفت و آن را گشود :

- گرمه !

ماکان کنارش ایستاد و جعبه ای از جیب بیرون کشید :

- از رفیقات چه خبر !؟

سیگاری گوشه ی لب گذاشت و به سجاد تعارف زد . اما او چشم بست و سر به مخالفت تکان داد :

- رفتن سر خونه زندگی شون . هر چند . . آس و لاش !

ماکان سیگار خاموش را میان انگشتانش گرفت و به آن نگاه کرد :

- کلا خونوادگی دستمون سنگینه !

سجاد خندید :

- خونوادگی فک کنم وقتی میزنین به قصد کشت میزنین !

ماکان لوله ی باریک سیگار را گوشه ی لب گذاشت و لب کج کرد و هیچ نگفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سجاد رو به سمت او چرخاند :

- سیگار خاموش چه دردی ازت دوا میکنه !؟

ماکان سیگار را از گوشه ی لب برداشت و آرام گفت :

- روشنش هم دردی ازم دوا نمیکنه . فقط یادم میندازه دردم انقدر بزرگ هست که نیاز داره بسوزونه و خاکستر کنه تا آرام بگیره .

سجاد هم آهی کشید و به آسمان سیاه بیرون خیره شد :

- اگه زنده بود ، الان تازه بیست و پنج سالش می شد .

ماکان به نیم رخ او نگاه کرد و منتظر ماند تا ادامه دهد . ابروهایش در هم پیچیده بودند :

- ترسید بهم بگه . ترسید وزندگی اش رو سر ترسش باخت .

گردنش خم شد و لب هایی که بر هم می فشرد ، به لرزه افتادند .

ماکان بی هیچ حرفی ، شانه اش را فشرد . می فهمید چه دردی در جانش است .

دقیقا دو روز بعد از آنکه ماهان برایشان خط و نشان کشید و راه تعیین کرد ، گیتی فریاد زنان نام او را خواند .

به اتاقش که رفت ، تازه سجاد را شناخت .

پرونده اش ، همزمان شده بود با اعلام براثت ماکان و شرکتش از دخالت داشتن در پرونده ی داروهای قاچاق و فاسد و به همین دلیل به آن توجهی نشد اما . .

داغش بر دل سجاد ماند که کسی به شکایت او توجهی نکرده است و ماکان را ، مقصر می دانست .

او را فردی می دانست که جان انسان های بی گناه را گرفته و سپس با پارتی و رشوه جان به در برده است .

سالها انتظار کشید و منتظر ماند ، دقیقا مثل ماکان ! تا روزی بتواند از او انتقام بگیرد . اینکه ماکان مدام از شهری به شهر دیگر می رفت این امکان را که بتواند ردش را بزند از او می گرفت اما با بازگشتش ، او را در دام خود دید .

همسر سجاد دخترکی بود بیست و یکی دو ساله . اختلاف سن زیادی با او داشت اما عاشقانه یکدیگر را می پرستیدند . ولی شد آنچه که نباید . میان وضعیت بد مالی مرد ، دخترک حامله شد و چون سجاد فرزندی نمی خواست ، بی خبر از او و غیر مجاز کودکش را سقط کرد و زنی که باعث و بانی این امر بود ، داروهایی به او داد اما . . .

داروهایی که برای توقف خونریزی بود ، برعکس عمل کردند و بر اثر شدت خونریزی و قبل از رسیدن به بیمارستان ، جان سپرد ؛ آن هم روی دستان سجاد .

سجاد سر بالا گرفت و صدایش ، از بغض مردانه ای سرشار بود :

- هر روز برایش از خدا آرامش میخوام . میخوام ببخشدش . پروانه ی من ، لطیف تر از اینه که طاقت آتیش جهنم رو داشته باشه . خامی کرد . . . ولی میدونم ، مطمئنم وقتی بچه رو از بین برد خودش رو هم یه بار کشت . پروانه عاشق بچه ها بود . من خر ، من احمق باعثش بودم . خدا منو نبخشه . خدا منو نبخشه .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست به صورت کشید و این بار ماکان ، بازو دورِ شانه ی او انداخت و آرام گفت :

- پروانه ات ، الان تو بهشته و گلا دورش می چرخن . اون فقط یه بچه بود که تنها همین کار به ذهنش رسید . گناهی نداشت . خدا خودش عادل تر از این حرفاس .

سجاد عقب کشید و هوفی کرد . چشمانش نم داشتند :

- اگه عادل ، پس چرا انتقام ما رو نمیگیره؟! زن تو ، زن من ، شوهر گیتی ، خواهر سودا ، برادر داریوش ، پسر سهراب و بقیه ی این آدمایی که همه شون شاکی اون پرونده ان . این لعنتیا هنوزم دارن میتازن . معلوم نیست دوباره کی شروع کنن به بدبخت کردنِ مردم.

ماکان پوزخند زد و به آرامی ، چندین بار رویِ شانه ی سجاد کوبید :

- عادل بودن خدا رو تو این بین که ما ، داریم هیزم جمع میکنیم برای سوزوندنِ امپراطوریشون . جهنم جای فرشته ی من و پروانه ی تو نیست . جای عامری و دار و دسته اش که این بار راهِ فرار ندارن .

از جیب تلفنی بیرون کشید و به سمتِ میز رفت و رویِ آن قرارش داد :

- زنگ بزَن به خونواده ات . بگو حالت خوبه و جایی مشغول به کار شدی . خیالشون رو راحت کن که حال و اوضاع خوبه . یه کم که سر و صورتت بهتر شد برو و ببینشون . وانمود کن که داری سعی میکنی به زندگی برگردی . یه کاری کن پیگیری نباشن .

کلاه کپ اش را زیر بغل زد :

- برم یه سر به گیتی و بچه ها بزنم . قبلِ آفتاب باید برگردم خونه پیشِ هدی .

چرخید و گام برداشت که سجاد ، به آرامی پرسید :

- ماکان ... منو به خاطرِ هدی بخشیدی؟!

ماکان مکث کرد ، ابروهایش در هم رفتند . نمی توانست بگوید کامل او را بخشیده یا از خاطر برده که چه سختی هایی کشیده اند اما ...

دردِ سجاد را می فهمید و سوختنِ هر روزه اش را .

نیم نگاهی به او انداخت :

- پروانه خیلی دوست داشت سجاد . چون قصه ی سوختنش ، تو رو از آتیش نجات داد .

دست رویِ دستگیره ی در گذاشت و قبل از خروج از اتاق ، به او لبخندی زد :

- فراموش نکردم اما ... میفهمم .

سپس در را بست و به آرامی سمتِ اتاقِ مانیتورینگ گام برداشت .

هدی پایِ مبل نشست و به او چشم دوخت که به خواب رفته و سینه اش آرام بالا و پائین می شد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

شب قبل آنقدر گریست که همانجا پشت در به خواب رفت و صبح ، درون تخت بیدار شده بود .
 آرام دستش را روی سینه اش کشید و خم شد و روی قلبش را عمیق بوسید که صدای دورگه اش بلند شد :
 - چی کار میکنی !؟
 سر بلند کرد و چشمان خسته و خونی اش را متوجه خود دید :
 - میبوسمت .
 صدای خودش گرفته و تو دماغی بود . گلویش می سوخت از بس ضجه زده بود .
 ماکان خودش را اندکی بالا کشید :
 - لااقل صورتت رو میشستی که بوسیدنت یه ذره قلقلکم بده .
 لب های هدی لرزیدند و محکم کف دستانش را روی صورتش کشید .
 ماکان پوزخند زد . دست پیش برد و روی یقه ی لباس عروزش کشید :
 - میبینم که هنوز منتظری من درش بیارم .
 هدی هقی زد و صورتش را میان دستانش پنهان کرد که ماکان ایستاد . حس می کرد کسی روی سینه اش نشسته است .
 بازوی هدی را گرفت و او را بلند کرد. دنبال خود کشید :
 - بیا ببینم .
 جلوی در حمام ایستادند و پشت سر هدی قرار گرفت که می لرزید :
 - چی کار میکنی !؟ ماکان .. نکن !
 ماکان اما دست به سمت زیپ لباسش برد و آن را از تنش خارج کرد . هدی لرزان روبرویش ایستاده و سعی می کرد خودش را بیوشاند .
 ماکان خندید ، عصبی و تلخ .
 بازوهایش را گرفت و او را به دیوار کوبید :
 - خودتو از کی میپوشونی !؟ از من !؟ از شوهرت !؟ از دوست پسرت که قبل ازدواج یه دور کل هیكلت رو دید زد !؟
 هدی دل دل زد و پا به زمین کوبید :
 - نکن .. نکن .. اینطوری نکن .
 ماکان خودش را پیش کشید و تنش ، مماس تن او ماند :
 - تو چطوری دوست داری !؟
 سرش را زیر گردنش برد و زمزمه کرد :
 - بوی گند میدی .. بوی کثافت ! بوی خیانت ! بوی لجن !
 صورت بالا آورد و با نفرت به چشمان خیس و سرخس خیره شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- استفاده ات جزیه مورد بیشتر نیست .

لب به گوشش چسباند و چیزی را زمزمه کرد که صدای گریه ی هدی را بالا برد و باعث شد پای دیوار سر بخورد اما مکان بازویش را گرفت و دوباره او را به دیوار کوبید . در حمام را گشود و نگاهش را روی تن او چرخاند :

- برو سر و تنت رو آب بزن که مامانت اومد فکر کنه دامادش دوباره داماد شده . هر چند ... قبلا چشیدمت . همچین مالی هم نیستی . سخته وانمود کنم ازت راضی بودم .

نیشخندی زد و شدت گرفتن گریه های هدی را شاهد بود و می دانست فرشته او را نخواهد بخشید اما ...

هر چیز توانی داشت .

وقتی او را همانطور ایستاده و گریان دید ، نچی کرد و خودش داخل حمام شد و او را زیر دوش کشید . وشیر آب را گشود و بر تنش جاری کرد . بازویش را گرفت و تکانش داد :

- منو ببین . زر زر کردن رو تموم کن . این منم ! مکان واقعی اینه ! هر چی فکر و خیال و توهم داشتی بریز بیرون ! از اون ماکانی که عاشق فرشته بود فقط همین بدن مونده که گاهی به حکم غریزه اش بهت نیاز داره . دلیم ، قلبم ، روحم ، احساسم رو تو کفن فرشته گذاشتم و تو قبرش دفن کردم . تو وجودم دنبال عشق نگرد . اگه زنده موندم تا آخر عمرت مجبوری همینطوری سر کنی . نه بچه ای و نه عشقی ، فقط ماهی چند بار وظیفه ات رو انجام میدی و گوشه ی این خونه میمونی و میپوسی و صداتم در نمیاد ! نه درسی و نه کاری و نه مسافرتی ! افتاد ؟!

شامپوی پایون زده را برداشت و به آن پوزخند زد ، درش را گشود و روی سر هدی گریان خالی اش کرد و عقب کشید . پیراهن خیس خودش را هم درون سبد رخت چرک ها انداخت و قبل از ترک حمام غرید :

- خوب خودتو بشور . همخوابه ی کثیف و نجس به دردم نمیخوره !

در را بدون قفل کردن ، به چهارچوبش کوبید و با گام های بلند به اتاق خواب رفت .

همانطور که از قبل نقشه اش را کشیده بود تاب و دامنی سرخ و مشکی روی تخت برای او انداخت . روبروی آینه ایستاد و به چشمانش خیره شد . در میان مردمک هایش فقط تاریکی می دید .

دست مشت شده اش را روی قلبش کوبید و زمزمه کرد :

- بالاخره یاد میگیره ازت متنفر باشه . بالاخره یاد میگیره .

اما تابلوی نقش بسته درون سرش ، نمی گذاشت آرام بماند . دختری گریان ، زیر دوش حمام که دست دور تن پیچیده بود و می لرزید .

هوفی کرد و لبه ی تخت نشست و انتظارش را کشید .

آنقدر که کلافه شد و وقتی نیامد ، به سمت در حمام رفت و آن را بی هیچ هشدارگی گشود . لیفی در دست داشت و با چشمانی ورم کرده زیر دوش ، به او می نگریست .

چانه بالا انداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر پور - معصومه آبی (شهریاری)

- زودتر . الاناس که بیان .
- هدی با لب هایی جلو آمده سر تکان داد و لیف را سر جایش گذاشت و با بستن دوش آب ، پیش آمد . ماکان لباس عروسی را به دستش داد :
- خودت رو با همین لباس بخت خشک کن !
- هدی بی حرف و با سری به زیر افتاده لباس را از دستش گرفت و روی تنش کشید . ماکان دست به سینه او را می نگریست و بعد از اینکه تنش را خشک کرد ، دوباره بازویش را چسبید و به سمت اتاق برد . او را سمت تخت هل داد :
- همونا رو بپوش . یادتم باشه ، درد داری . افتاد ؟!
- هدی زار و خسته لبه ی تخت نشست و پتو را روی سرش کشید . ماکان هوفی کرد و حوله اش را برداشت :
- از حموم میام باید آماده باشی .
- بی توجه به هق هق های ریزش به حمام رفت و تن به آب سپرد .
- تازه حوله به تن کرده و قصد داشت که از حمام بیرون بیاید که صدای زنگ در ، باعث شد ابرو بالا بفرستد .
- کمر بند حوله اش را محکم کرد و به اتاق سرکی کشید . هدی لباس پوشیده و لبه ی تخت نشسته و به زمین خیره بود . خوب بود که اشک نمی ریخت ، صدایش زد :
- هدی !
- سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد :
- برو زیر پتو و خودت رو بزن به بی حالی . حوصله ی توضیح دادن به مادرت رو ندارم . مگه اینکه خودت بخوای بهش بگی که قبلا آبدیده شدی !
- چانه اش لرزید و در سکوت به آنچه او گفته بود عمل کرد .
- ماکان چرخید و دستی میان ابروهایش کشید بلکه بتواند گره آن را بگشاید .
- زنگ در دوباره به صدا درآمد و از چشمی به بیرون نگاه کرد . همانطور که حدس می زد ، مادر فرشته بود .
- لبخند تلخی زد . زن بیچاره !
- در را گشود و سعی کرد خودش را شگفت زده و خجول نشان دهد .
- زن لبی گزید و داخل شد و پس از او هم ، آهو کفش از پا درآورد .
- مادرش رو بروی ماکان ایستاد :
- اوا .. ببخش مادر . ما .. من .. یعنی آهو میگفت که .. خب ... من گفتم البته که ...
- ماکان دستی به موهایش کشید و سر خم کرد :
- ببخشید تو رو خدا . شرمنده . فکر نمی کردم تا اینجا زحمت بکشین مهستی خانم .
- مهستی لبخند کمرنگی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- وظیفه امه . هدی هم دخترِ منه . تو هم ...
- حرفش را نیمه کاره گذاشت . دلِ ماکان لرزید . بیچاره ، زن !
مهستی آهی کشید و به آهو گفت :
- اونا رو ببر بذار تو آشپزخونه مادر .. ماکان جان ! هدی کجاست ؟!
ماکان نگاه از آهو دزدید :
- تو اتاق .
- مهستی سر تکان داد و با شانه هایی خمیده به آن سمت رفت .
آهو خودش را به سمت او کشید و غرید :
- انقدر بهت فشار اومده بود که ...
ماکان با خونسردی به او نگاه کرد :
- زنمه . اون موقعی که زنم نبود ، جامو گرم میکرد . چه برسه به الان که دیگه همه عالم و آدم خبر دارن تختم باهانش
پره !
- آهو دندان قروچه ای کرد :
- خیلی پستی !
ماکان ابرویی بالا فرستاد :
- میدونم !
- آهو ظرف هایِ دردارِ درونِ دستش را به سینه ی او کوبید :
- رذلِ کثیف !
ماکان نیشخندی زد :
- ممنونم !
- آهو هوفی کرد و قبل از رفتن مشتیی به شکم او کوبید که مرد خم شد .
اما او بی توجه به آن ، سمتِ اتاق رفت ولی با شنیدن صدایِ هدی ، داخل نشد .
مهستی لبه ی تخت نشسته بود و دخترش را نوازش می کرد :
- عزیزم ... اگه خیلی اذیتی ، عصر ببرمت دکتر .
هدی میانِ آغوشِ خاله اش مچاله شده بود و عطرِ مادرانه اش را به ریه می کشید :
- نه ... خوبم ...
- قطره های اشک روی صورتش می دویدند . آهو دست روی لب فشرد و بغض کرد . مهستی خیسی صورتِ هدی را با
دستانش گرفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پس برای چی گریه میکنی؟! اگه درد نداری و حالت بد نیست ، پس مشکل چیه؟! ماکان بد رفتار کرد باهات؟! رعایتت رو نکرد!؟

هدی هقی زد و چانه بالا انداخت :

- نه . ماکان خیلی خوبه . خیلی هوامو داره .

مهستی ناراحت و پر بغض ، صورت دخترش را میان دستانش گرفت :

- پس چی مامانم!؟

بغض هدی پر صدا شکست و سر به سینه ی مادرش فشرد :

- از فرشته خجالت میکشم . ازش خجالت میکشم که شمو تو بغل شوهرش صبح کردم . منو نمیبخشه . میدونم نمیبخشه .

مهستی روی موهای خیس دخترش را بوسید و چشم بست و اشک از میان مژه هایش بیرون سُرید .

آهو عقب کشید و به دیوار تکیه زد و لب روی هم فشرد . به ماکان نگاه کرد که اندکی عقب تر ایستاده بود .

چهره اش گرفته و دردمند بود . سری تکان داد و چرخید و به آشپزخانه رفت .

آهو هم پلک بست و برای خواهرانش افسوس خورد . هر دو عاشقِ مردی شده بودند که زندگی شان را تباه کرد .

#۶۳

به دفترِ کثیف و خاک گرفته نگاه کرد . هیچ حس اشتیاقی در دلش نداشت .

یادش هست روزی که نزدِ عامری رفت و از علاقه ی نداشته اش به بازگشت به شغل و مسیر قبلی اش سخن گفت ،

گویی تمام دنیا دور سرش می چرخید .

تعجب کرد ، باورش نمی شد که او چنین قصدی داشته باشد اما ماکان طبق گفته های ماهان پیش رفت . از این گفت

که هیچ کار دیگری را نمی تواند درست انجام دهد و حس می کند که تنها برای همین امر ساخته شده و هیچ علاقه ای

به ادامه ی فعالیتش در تجارت ندارد .

حالا بازگشته بود سرِ نقطه ی اول . .

یک دفترِ خالی و سرد و راهی که باید در آن قدم می گذاشت اما این بار برای هدفی غیر از آنچه که برای اولین بار به

خاطرش نزدِ عامری رفت .

دستی به لبه ی دود گرفته ی پنجره کشید و با صدای قدم هایی ، سر بلند کرد .

آهو دست به سینه شد و نگاهش را چرخاند :

- خیلی کار داره .

ماکان هومی گفت . او پیش آمد و روبرویش ایستاد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کمک نمیخواهی؟!
 ماکان چانه بالا انداخت :
 - از پشش بر میام !
 آهو هم ابرویی بالا برد و دوباره چرخید و نچی کرد :
 - اینکه بتونی دوباره جایگاهت رو پس بگیری یه ذره محال به نظر میرسه .
 ماکان پوزخند زد و دست در جیب برد :
 - حرفات کنایه داره . اصل حرفت رو بزن . اینطوری زخمت کاری نیست .
 آهو هم خندید . به او خیره شد و ماکان از چشمانش ، خشم نهفته در درونش را می خواند :
 - من مته تو خنجر نبستم رو زبونم . فقط اومدم بهت سر بزنم .
 ماکان به او نزدیک شد و برابرش ایستاد و با توجه به اختلاف قدی شان ، از بالا به او نگاه کرد :
 - اومدی بهم سر بزنی یا سرمو بزنی؟!
 آهو با خونسردی پلک زد و لبخند هنوز گوشه ی لبش بود :
 - من فقط به گفته ی ماهان اومدم اینجا. همین . اگه انقد متوهمی که فکر میکنی همه علیه ات توطئه میکنن تقصیر خودته .
 کیفش را روی شانه محکم کرد و قصد کرد به رفتن اما قبل از آن ، انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد :
 - راستی . . داشت یادم میرفت ! امشب بیا خونه . خسرو و بیژن انگار یه خبرایی دارن .
 تنها پلک زد و ایستاد و رفتنش را به نظاره نشست .

با خستگی دسته کلیدش را روی میز انداخت و کتتش را هم روی زمین .
 روی مبل نشست و دستی به صورتش کشید .
 عکس هایی که خسرو به آنها نشان داده بود لحظه ای از برابر چشمانش کنار نمی رفت .
 حذف فیزیکی صفدری آن چیزی نبود که او می خواست . در گیر و دار ماجرای ربودن هدی و زخمی شدن خود ماکان ، معلوم نبود چه اتفاق هایی میانشان افتاده و چه دیدارهایی رخ داده است که تصمیم به قتلش گرفته اند و آنها هم فرصت تعقیب صفدری و شناخت افرادی که با آنها رابطه داشت را از دست داده بودند .
 با صدای خش خشی سر چرخاند ، هدی بی صدا خم شده و کتتش را برداشته بود :
 - چی کار میکنی؟!
 دخترک به او نگاه کرد و هیچ نگفت .
 ماکان نچی کرد و دستی به پیشانی اش کشید . از جا بلند شد و به سمتش رفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- با تواما . . چی کار میکنی؟!
 هدی آبِ دهان فرو برد و آرام گفت :
 - میبینی که .
 ماکان پوزخند زد و سر کج کرد :
 - وظیفه ات یه چیز دیگه اس . نه اینکه لباسامو جمع کنی .
 کتتش را گرفت و کشید اما هدی ، با دو دست آن را چنگ زده بود .
 به سختی بغضش را بلعید و لب زد :
 - ماکان ، اینطوری نباش .
 ماکان پوفی کرد و با دست به رویِ شانه اش کوبید و او را کنار زد :
 - برو بابا .
 به سرویس بهداشتی رفت و آبی به دست و صورتش زد . بیرون که آمد ؛ هدی سینه به سینه اش ، منتظرش بود .
 به حوله ی سبز رنگِ درونِ دستش نگاهی انداخت و آن را از دستش کشید و از کنارش گذشت .
 اما هنوز یکی دو قدم داخل اتاق نگذاشته بود که دخترک از پشت او را در آغوش کشید و دست هایش را زیرِ سینه ی او قفل کرد .
 ماکان پلک روی هم فشرد و دستانش را مِشت کرد تا رویِ سرانگشتانِ یخ زده ی هُد هُد ننشینند .
 لب هایش را حس می کرد که میانه ی شانه اش را لمس می کند و بوسه می نشاند .
 میان بازوهایِ ظریفش چرخید و چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد :
 - کم بهت حرف زدم؟! کم تحقیرت کردم؟! بدتر از اونا میخوای بشنوی که اینطوری دنبالم موس موس میکنی؟!
 هدی چشمانِ آب افتاده اش را به او دوخت :
 - آتیش من انقدر تند هست که دو تا حرفِ تلخت ، سردش نکنه .
 دستانِ لرزانش را رویِ دکمه هایِ پیراهنش لغزاند و آن ها را گشود . رویِ قلبش را و سپس رویِ گردنبندهِ حلقه ی درونِ گردنش را عمیق و طولانی بوسید .
 دست رویِ حلقه ی طلا سفید کشید و آرام لب زد :
 - اگه تاوانِ عشقم به تو ، اینه که تو یه قدمی ات ، محکوم به تنهایی باشم ؛ با جون و دل قبولش میکنم . فقط زیرِ یه سقف باش و کنارم نفس بکش . دیگه چیزی نمیخوام . . .
 به صورتِ سرد و سخت او نگاهی کرد و لبخندِ غمگینی زد . دستی رویِ سینه ی او کشید و سپس به آرامی چرخید و از اتاق بیرون رفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان با لب های فشرده سرچایش ایستاده و تمام حواسش در نقطه ای متمرکز شده که لحظاتی پیش لب های هدی بر آن نشسته بود .

#۶۴

میز قهوه ای قدیمی را سمت دیوار هل داد و سرکی کشید تا کارِ باقی کارگراها را ببیند .

یکی از کارگراها با دیدن نگاهش ، لبخندی زد :

- آقا . . . خسته شدیما ، یه چایی نمیخوای بدی ؟!

لبِ ماکان یکوری شد و سر تکان داد :

- الان .

دستمال دور گردنش را برداشت و روی میز انداخت و به سمت آشپزخانه ی کوچکِ دفترِ نقلی اش رفت .

پلاستیکِ حاوی لیوان های یکبارمصرفِ گیاهی را پیش کرد و از فلاسکی که هدی به وقتِ خروج از خانه به او داده بود ،

برایشان چای ریخت که با شنیدن صدای زنانه ای ، اخم در هم کشید .

چرخید و از اتاقکِ کوچک بیرون رفت که با دیدنش ، ابروهایش بالا پریدند .

زن پیش آمد :

- ماکان عزیز . . .

سعی کرد شگفت زدگی اش را کنترل کند :

- خانمِ طاهری !

پیش آمد و دسته گلِ درونِ دستش را سمتِ او گرفت :

- ناقابله ! انگار . . . انگار این بارم من اولین نفرم که شروع کار جدید رو بهتون تبریک میگم .

ماکان سعی کرد لبخندی بزند :

- محبت دارید .

سپس به کارگری که از او تقاضای چای کرده بود نگاه نمود و گفت :

- اوستا . چایی ریختم براتون . زحمتِ پخشش رو بکشی ممنون میشم . کیک و کلوچه هم هست .

مرد سری تکان داد و ماکان ، دست به سمتِ دفترش گرفت :

- بفرمائید از این طرف لطفا .

مهرآه با لبخندی ، نگاه دورِ دفتر چرخاند و با راهنمایی اش به سمتِ اتاق او رفت .

ماکان در را پشتِ سر او بست و صندلی ای پیش کشید :

- بفرمائید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و خودش هم ، لبه ی میز جای گرفت :

- عذرمیخوام واقعا ، هنوز هیچی سر جاش نیست .
 مهراوه پلک زد و با حفظ لبخندش به آرامی گفت :

- اصلا این حرفو نزنید . من باید عذرخواهی کنم که بی موقع اومدم ولی خب . . . وقتی شنیدم شما دوباره تصمیم گرفتید که برگردین خیلی خوشحال شدم . خبرش بین همکارا پیچیده . وقتی شنیدم واقعا بیش از حد خوشحال شدم . بخش سلامت به افرادی مثل شما کاردان و شریف و با وجدان نیاز داره .

ماکان پوزخند زد ، دستی به دور لبش کشید :

- بله ! خیلی ! از حادثه ی چند سال پیش مشخصه !
 مهراوه سکوت کرد و سر به زیر انداخت و آهی کشید . سپس به آرامی به حرف آمد :

- واقعا متاسفم . . . امیدوارم این بار از این مشکلات پیش نیاد .

ماکان با اخم به او نگریست و نگاهش ، رنگ سوال داشت . مهراوه سر بالا آورد و با دیدن حالت چهره اش ، ادامه داد :

-دیگه خودمون خبر داریم چه خبره تو این شهرو تو این کار . یکی از حساس ترین بخش های بهداشت و درمانه و در عین حال بزرگترین خیانت ها همیشه . واقعا حتی فکرش رو هم نمیتونم بکنم که چطوری داروها رو توی پوشش های دیگه بسته بندی میکنن و بعد به شرکت های پخش میدن . یعنی براشون هیچ چی مهم نیست جز سودشون؟! یا چطوری داروهای فاسد رو با خیال راحت دست مردم میدن و . . . خدایا .

سری به تاسف تکان داد . ماکان دندان قروچه ای کرد :

- اگه بی سواد بودن و این کارا رو میکردن ، میگفتم از روی نادونی و جهلشون و عشق ثروتشونه . اما مطمئنم کسایی که پشت این جریانن ، از باسودا و کار بلدای این کارن .

مهراوه لب برچید و با شک پرسید :

- شما از کجا میدونین؟! اگه میشناسینشون خب چرا به پلیس . . .

ماکان سر تکان داد :

- نه . نمیشناسمشون . ولی مهراوه خانم ، کی جز گردن کلفتای این کار میتونه انقدر راحت همه چیز رو جا به جا و عوض بدل کنه و کسی بو نبره؟! کی جز شناسای این کار میتونه راحت خلافی های انبار یه شرکت رو بیرن تو انبار یه پخش و شرکت دیگه؟!
 مهراوه با افسوس ، آهی کشید :

- کاش میشد دستشون رو رو کرد و تحویل قانون دادشون . اگه . . . اگه انقدر این بخش به نظرتون کثیفه ، چرا برگشتین؟!
 ماکان از روی میز پائین آمد و ایستاد و دست در جیب برد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کثیف نیست ، خلاف داره . اونم از نوع بزرگش . اینو همه میدونن و خودشون رو به ندونستن میزنن . ولی خب همیشه راه فرار نیست . برگشتم چون من برای این کار ساخته شدم . . . هیچ کار دیگه ای نمیتونه راضی ام کنه . دیگه سنمم گذشته که بخوام کار دیگه ای رو از صفر شروع کنم و یاد بگیرم . من راه و چاه این کارو بلدم . درسته بازم مجبورم از صفر شروع کنم ، مجبورم تلاش کنم تا دوباره اعتماد شرکت ها رو جلب کنم و از کارای خرده ریز شروع کنم . حتی شاید مجبور شم تو پخش آرایشی بهداشتی و تجهیزات پزشکی فعالیتمو ادامه بدم اما . . . من تو حوزه ی بهداشت و درمان رشد کردم و آبدیده شدم . اگه اون اتفاقا نمی افتاد و مته یه لکه ی ننگ دامن منو نمیگرفت و باعث نمیشد که شرکتم از پا بیفته شاید الان یکی از قدرهای این حوزه بودم .

مهراره در سکوت به او خیره شد و در تائید حرف هایش ، سر تکان داد .

لبخندی زد ، ابرویی بالا انداخت و نفسی عمیق گرفت :

- سالهای بدی رو گذروندیم . همه مون ! رسوایی داروهای قاچاق دامن گیر همه مون شد . اما خب شما . . . _ مکثی کرد ، لبخند از لبش پرید و با ناراحتی گفت _ تاوان بدی دادید . همسرتون . . . فرشته و بچه تون .

لب ماکان دوخته شد و دندان هایش روی هم چفت . مهراره که این حال او را دید ، ایستاد و با دلسوزی گفت :

- ببخشید . نمیخواستم ناراحت تون کنم . من واقعا عذرمیخوام .

ماکان پلک روی هم فشرد و سر جنباند . هوفی کرد :

- مساله ای نیست . گذشت .

مهراره پیش آمد و آرام پرسید :

- یعنی فراموش کردین ؟!

و تند و با صدایی که اندکی خوشحالی در آن بود ادامه داد :

- حتما فراموش کردین که دوباره ازدواج کردین . ببخشید . . . کلا یادم رفت . تبریک میگم . امیدوارم خوشبخت باشید .

اما صدایش این را نمی گفت . تلاش داشت خوشحالی و مسروری اش را در آن انعکاس دهد ولی . . .

ماکان پوزخندی زد :

- فراموش ؟! قابل فراموش کردن نیست اما خب . . . آدم باید به زندگی برگردن . ممنونم . . .

مهراره لبخند کوچکی زد و نگاهش را دور تا دور اتاق کوچک و قدیمی انداخت :

- دفتر سابق تون خیلی شیک تر و بهتر و تو منطقه ی بالاتری هم بود . شما تو کار واردات و پخش بودین الان . . . سالها برای رسیدن به اون مرتبه تلاش کرده بودین اما الان . . . عملا هیچی ندارید برای شروع راه . دفترتون . . . به نظرم کوچیکه . اون چیزی که من از شما به یاد دارم ، فکرهای بزرگتری در سر داشتید . شرکت بسته بندی ، شرکت داروسازی ؟! یه کم کوچیک نیست برای همچین ایده هایی ؟!

گوشه ی لب ماکان بالا رفت و او هم به دیوارهای کدر و قدیمی دفتر نگاه کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خودمم نمیدونم دقیقا قراره چی کار کنم . ولی خب .. همین شروعش برای بیرون اومدن از سردرگمی بهتره . اینکه بتونی اعتماد شرکتها رو جلب کنی و همکاریهای سابقت رو مجاب به همکاری دوباره کنی ، مسلما خیلی سخته . با فریبرز خان صحبت کردم . بهم قول دادن که کمکم کنن .
مهرآه ابرویی بالا انداخت :

- چه خوب ! پس با پشت گرمی دارین برمیگردین . اونم کسی مثل جناب عامری .
ماکان سر تکان داد :

- فریبرز خان همیشه بهم لطف داشتن !

مهرآه تنها لبخندی زد . کیفش را روی شانه انداخت و به او نگاه کرد :

- فک کنم بهتره برم و بیشتر از این وقتتون رو نگیرم بازم ازتون معذرت میخوام که بی موقع مزاحم شدم ولی خب . . انقدر خوشحال شدم که نتونستم منتظر افتتاحیه ی رسمی دفترتون بمونم . هر کمکی ازم بریاد براتون انجام میدم . کافیه بهم اطلاع بدید .

ماکان هم سعی کرد با رویی گشاده او را بدرقه کند . کنار در ایستاد و لبخندی ظاهری بر لب آورد :

- لطف تون پایدار سرکار خانم . ممنونم از محبت تون .

مهرآه پلکی زد و به نشانه ی تشکر ، بازوی ماکان را فشرد و سپس با خداحافظی ای ، دفتر را ترک کرد .

به محض رفتنش ماکان با پوفی هوای درون سینه اش را تخلیه کرد و دستی به موهایش کشید .

این تازه اول راه بود !

دیدن همکاران و رقیبان قدیمی و تحمل دلسوزی ها و اظهار کمک ها و تبریکاتشان .

با دست روی پیشانی اش مالید و به این فکر کرد که تا کی می تواند این نقش لعنتی را بازی کند !؟

#۶۵

در خانه را که بست می دانست با جمعیتی روبرو خواهد شد که باید برای آنان هم نیش تا بناگوش بگشاید و به سان یک

آدم سر خوش از هفت دولت آزاد بگوید و بخندد و صحبت کند !

اما درون سرش ولوله ای بود . چشمانش تمنا می کردند برای خواب ، برای خوابی بدون کابوس .

نفس عمیقی گرفت و کیفش را کنار در انداخت . صدایی آمد :

- ماکان جان . . تویی !؟

پوزخندی زد . با ابروهای بالا رفته منتظر ماند ؛ لحظاتی بعد هدی با چشمانی ترسیده برابرش پدیدار شد . شانه بالا

انداخت :

- آدم دیگه ای هم مگه کلید این خونه رو داره !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دخترک آب دهان فرو برد . هر دردی که داشت را برای سینه ی خود می خواست و از این می ترسید که ماکان ، این درد را جار بزند اما . . .

او پیش آمد و دست دور شانه اش انداخت و هدی را همراه خود کرد . تنش لرزید از فشار پنجه های ماکان به روی بازویش .

داخل سالن که شدند ، رودابه از جا برخاست و با نگاه ، قربان صدقه ی قامتِ پسرش رفت :

- عزیزم . . . خسته نباشی مادر به قربونت .

لبخندی زد و حس می کرد عضله های صورتش روی هم می آیند . پیش رفت و گونه ی مادرش را بوسه زد . به پدر پیرش نگاهی انداخت و برابرش خم شد و روی شانه هایش را بوسید .

نگاهش را میان آنها چرخاند و دو قلوها برایش ، تمام صورت می خندیدند :

- خوش اومدین !

مادرش روی مبل نشست و دستی روی زانو کشید :

- عروس دعوتمون کرد .

و نگاه مهربانش را به روی هدی پاشید اما زهر چشمان ماکان شهید مهر او را به تلخی کشید . چشم از ماکان دزدید و لبخند کوچکی زد و سپس خودش را در آشپزخانه پنهان کرد .

ماکان کنار پدرش نشست و دست پیرمرد روی دست چپ پسرش نشست و آن را فشرد .

به او نگریست . با لبخندی وسیع به او نگاه می کرد . می دانست در زندگی پسرش چیزی درست نیست اما هنوز امید داشت . . .

ماکان پلکی زد و به آرامی ، ضربه های نرمی به پشت دست پدرش کوبید .

سپس ایستاد و در برابر نگاه های کنجکاو و پر از شیطنت خواهرهایش به آشپزخانه رفت .

هدی تند و تند مثل فرفره به دور خود می چرخید . به آرامی پیش رفت و پشت سرش ایستاد و زمزمه کرد :

- که واسه من مهمون دعوت میکنی .

دخترک ایستاد . قلبش تند تند می کوبید . نگاهش به کابینت های قدیمی خانه بود . قصد کرد به سمت او برگردد که ماکان دست روی پهلوهای او گذاشت و به نرمی بالا و پائین برد :

- عقلت کار میکنه . . . خوب میدونی چطوری خودتو بهم بچسبونی .

انگشتانش را به پهلوهای او فشرد و سر پیش برد و زیر گوشش غرید :

- یادت باشه ، حتی برای آب خوردنت هم باید از من اجازه بگیری . چه برسه برای مهمون دعوت کردن !

هدی لب برچید و بیچ زد :

- ماکان !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هیكل و اندام مردانه اش را حس می کرد که در کمترین فاصله ی ممکن به او قرار داد و سینه اش پر شتاب بالا و پائین می رود .

ماکان او را به لبه ی کابینت فشرد و زمزمه کرد :

- دفعه ی آخرت باشه بی خبر از من همچین غلطی میکنی . چه مادر و پدرم باشن و چه پدر و مادرت . تا من نخوام هیچکس پاش رو تو این خونه نمیداره . فهمیدی ؟!

و وقتی جوابی از او نگرفت ، تکان محکمی به تنش داد و از میان دندان هایش غرید :

-فهمیدی یا نه ؟!

هدی آرام سر بالا و پائین برد و با ناراحتی زمزمه کرد :

- هر چی تو بگی !

ماکان با رضایت عقب کشید اما هنوز دست هایش ، روی پهلوهای او بودند .

نیشخندی زد و او را به سمت خود چرخاند . نگاهش را روی بدن او گشتی داد و سپس به صورت رنگ پریده اش نگریست :

- مته اینکه مفت خوردن و گشتن بهت ساخته . پس هزینه اش چی ؟!

هدی لب روی هم فشرد و سر به زیر انداخت . سنگینی کلام ماکان شانه هایش را خم می کرد .

انگشتان مردانه و کشیده اش زیر چانه ی او نشست و سرش را بالا آورد . ابروهایش در هم گره خورده بود :

- نینیم آخر شب خواب باشی . هر چیزی یه قیمتی داره و هر کسی یه جوری پرداخت میکنه . وقتش رسیده تو هم پرداخت کنی .

سپس او را رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت اما می دانست پشت سرش ویرانه ای به جا گذاشته است .

روبروی مادرش نشست و سعی کرد نسبت به نگاه های مشتاقش بی توجه باشد .

به پشتی مبل تکیه زد و خواهرهایش را خطاب قرار داد :

- شما دو تا فتنه مگه نباید الان سر درس و مشقتون باشید ؟!

مانا ، قل بزرگتر ، لبخندی دلبرانه ای زد :

- داداش ؟! دلت میاد ؟! چی کارت داریم آخه ؟!

تابا هم تند تند سر تکان داد و دنباله ی حرف خواهرش را گرفت :

- واقعا ! هستیم دیگه ! درس و دانشگاه که دیر نمیشه !

ماکان ابرویی بالا انداخت :

- دانشگاه که بله ، ولی آتیش سوزوندن چرا . شک دارم جایی رو که بتونید به هم بریزید ول کنید . یا اینجا . . . ؟

هر دو با نیشخند به او خیره شدند که با آمدن هدی ، نگاه همه به سمت او چرخید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تابا زود از جا پرید :

- بده من ! بده من قربونت برم !
و سینی چای را از دستش گرفت . مانا هم پی او رفت و بازوی هدی را چسبید :

- بیا . . . بیا اینجا ببینم . بیا !
او را کنار ماکان نشاند و نگاه مرد ، سمت چشمان پائین کشیده شده ی او رفت .
تابا کنار خواهر سینی به دستش ایستاد و سر تکان داد :

- آخی . . . تازه عروس و داماد کنار هم چه مزه ای داره !
گوشه ی لب ماکان بالا رفت و بی توجه به هدی ، به مادرش نگاه کرد و با او سر صحبت را باز کرد .
هدی زیر زیرکی او را پائید . نیم رخ مردانه اش ، هنوز پر اخم بود . زبان روی لب کشید و به خواهرشوهرهایش نگاه کرد
که سینی را دور می گرداندند .
تابا بالاخره نشست و با لبخند به او نگرست . از نگاهش ، همان عشقی را می خواند که در چشمان فرشته نسبت به
ماکان بود .
ولی چشمان برادرش . . .
به صورت جدی ماکان نگاه کرد . توجهی به هدی نداشت و این بعید بود .
امکان نداشت فرشته کنار ماکان باشد و او دستش را نگیرد یا هر چند لحظه یک بار با لبخندی روی لب ، نیم نگاهی به
او نیندازد .
با آرنج ضربه ای به خواهرش زد ، مانا سر به او نزدیک کرد :

- ها ؟!

تابا به آرامی گفت :

- این چرا همچینه ؟!

مانا اندکی اخم کرد و نگهش را به او داد :

- کی ؟! چی ؟!

تابا هوفی کرد و دست جلوی دهان گرفت :

- ماکان ! نگاه ! اصلا به هدی توجهی نداره که !
مانا چشم غره ای به او رفت و عقب کشید :

- ولشون کن ! خسته اس ! نمیدونی اعصاب نداره ؟!

تابا هیچ نگفت و به پشتی میل شانه سپرد و به هدی خیره ماند که نگاهشان در هم تلاقی کرد . لبخندی به او زد و هدی
هم متقابلا پاسخ داد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گوش به حرف های مادر و برادرش سپرد اما می دانست چیزی در این بین درست نیست .

دستمال که روی میز کشید و راست ایستاد ، دیگر جانی در تن نداشت .
 بعد از رفتن مهمان ها ، بکوب کار کرده بود تا از دسترس ماکان دور باشد .
 می دانست خشمی در انتظارش است که باید عواقبش را تحمل کند و ترجیح می داد این تحمل ، به تاخیر بیفتد .
 از خستگی مهره های کمرش فریاد می کشیدند و باز مصمم بود به تمیز کاری و سابیدن میز و صندلی ها اما . .
 چرخ زد و دیگر چیزی نمانده بود !
 ظرف ها را شسته ، میز را دستمال کشیده ، فرش را جارو نموده و باقیمانده ی غذاها را جا به جا کرده بود .
 به آشپزخانه رفت و ناامیدانه نگاه چرخاند . اما هیچ نبود !
 پس ناچاراً ، دست و رویش را شست و با ترس و لرز به اتاقشان گام گذاشت .
 اما با دیدن ماکان خفته روی تخت ، نفس حبس شده ی درون سینه اش را آرام و تکه تکه بیرون فرستاد .
 به آهستگی هر چه تمام تر لباسهایش را تعویض کرد و شانه ای به موهایش زد .
 بی سر و صدا لبه ی پتو را کنار راند و پاهایش را بالا کشید که دست ماکان ، مچش را چسبید :
 - فکر کردی میتونی فرار کنی ؟!
 با ترس ، لب زیر دندان فرستاد و به او نگاه کرد که ماکان دستش را کشید و او را روی تخت انداخت و دو دستش را کنار سرش ، به روی تخت کوبید :
 - چرا این کارا رو میکنی ؟! میخوای چی رو ثابت کنی ؟! خوب بودنت رو؟! دوست داشتنت رو ؟!
 دندان بر هم سائید و سرش را پائین برد و درون صورتش غرید :
 - اما بد این قصه ، منم ! با آدمای بد ، بازی نکن ؛ بد میبازی !
 دست روی گونه ی او گذاشت و گوشت صورتش میان فشار انگشتانش چروک شد .
 سرش را پائین تر برد و زیر گوشش لب زد :
 - یادته چی بهت گفتم ؟! دیدم کیفیت خالیه . وظیفه ات رو انجام بده ، فردا خودم پُرش میکنم !
 هدی هیچ نگفت و مطیعانه ، تن به خواسته ی او سپرد .
 شاید رفتار ماکان از نظر او تنبیه و مجازاتی بود اما به جان و کام او ، همه ی آنها شیرین و خواستنی به نظر می رسید .
 می دانست روزی فرا می رسد که یا صبرش به نتیجه بنشیند و به آنچه که می خواهد دست می یابد یا بالاخره ، با عشقی که در دل دارد خاک را به آغوش می کشد . اما حتی تصورش را نمی توانست بکند که روزی برسد که محبتی نسبت به ماکان در دل نداشته باشد . می دانست هیچ گاه چنین روزی نمی رسد . . .

#۶۶



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سعی می کرد تا جای ممکن قدم هایش بی صدا باشد .
 زیر آن کلاه سیاه رنگ ، تمام صورتش غرقِ عرق بود . بازدمِ گرمش را روی صورتِ خودش حس می کرد .
 نورِ باریکِ چراغِ قوه ی درونِ دستش را به اطراف انداخت و چشم تنگ کرد . هیچ چیز نبود . کل ساختمان در تاریکی مطلق فرو رفته و سر و صدای نگهبان ها می آمد که به دنبال رفع مشکل بودند .
 با گام های بلند و بی سر و صدا خودش را به انتها راهرو رساند و به دیوار تکیه داد و نفسی گرفت .
 گوش هایش را تیز کرد ، هیچ صدایی حاکی از نزدیک شدنِ کسی به گوش نمی رسید .
 پس دست در جیب برد و کلیدی بیرون کشید و نور را روی قفلِ دری که نامِ عامری بر آن حک شده بود ، انداخت . کمی بعد ، در با صدای تیکی گشوده شد .
 درون اتاق که رفت ، در را بست و به آن تکیه زد و لحظاتی چشم بست تا ولوله ی درون سرش آرام بگیرد . نمی توانست ساکن و بی حرکت بماند و طبق نقشه ی ماهان پیش برود ، آن هم با ریتم آهسته و خزنده ای که او در سر داشت .
 نور چراغِ قوه را بر در و دیوار انداخت و با دیدن میزِ کارِ بزرگی ، پیش رفت . به صندلیِ چرخان با رویه ی چرم نگاهی انداخت و پوزخندی زد . با ریختنِ خونِ مردم برای خود تخت شاهی ساخته بودند .
 روی میز را از نظر گذراند . همه چیز مرتب و منظم بود . خم شد و کشوی میز را بیرون کشید ، پرونده های درون آن را روی میز گذاشت و به سرعت آنها را مرور کرد . موردِ خاص و مشکوکی میانشان دیده نمی شد .
 آنها را به درون کُشو بازگرداند و رویِ زانو ، نشست . گاوصندوقِ کوچکی در فضایِ آزادِ زیر میز قرار داشت . با اینکه می دانست که قفل است اما امتحان نمود و نچی کرد . باز کردنِ گاوصندوق را دیگر بلد نبود .
 آهی گفت و ایستاد . ممکن بود درونش پر باشد از اطلاعاتِ مختلف و داده هایی که رویِ دیگرِ بازی را برایشان روشن می کرد .
 دستی به چانه کشید . نه می توانست آن را تکان دهد و نه می توانست درش را بگشاید .
 پوفی کرد و چرخید . قفسه ی کتاب های پشتِ میز را زیر و رو کرد و چیزی دستگیرش نشد .
 آن همه خطر برای هیچ !؟
 نفوذ به دفترِ کارِ عامری و شرکتش ، چون دست زدن به لانه ی زنبور بود و ماکان چنین ریسکی را به جان خرید .
 کنترل اصلی برق را دستکاری کرد و خودش را از پله های اضطراریِ ساختمان به زحمت بالا کشید . ریسکِ روبرو شدن با نگهبانان قویِ هیکلِ ساختمان را پذیرفت و به تنهایی به دلِ خطر زد و آن هم برای هیچ !؟
 سیستمِ رویِ میز را هم که نمی توانست روشن کند ، چون برقی نبود و علتش هم ، خودِ ماکان بود !
 یک شبیخون احمقانه و بی نتیجه .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

باز هم بی هدف درونِ کسوهایی میز را جست و جو کرد و این بار با دیدنِ برگه‌ی کوچکی که لوله شده و در انتهای کشو به میانِ درزِ آن فشرده شده بود، چشمانش برق زدند.

دست دراز کرد و آن را برداشت. چند حرف اختصاری و چند شماره‌ی ناقص.

لب کج کرد و کاغذ را درونِ دستش زیر و رو کرد. آن را به جهت‌های مختلف گرفت و هیچ دستگیرش نشد.

پس، تلفن همراه از جیب بیرون کشید و از نوشته‌های بی سر و ته روی آن عکسی گرفت و دوباره لوله‌ی کاغذ را در جای خود قرار داد.

دیگر وقت رفتن بود. هر آن امکان داشت که مشکلِ قطعی برق رفع شود و آن وقت دیگر ماکان راه فراری نداشت.

نه از نگهبانان و نه از دوربین‌های مداربسته؛ چون دیگر گیتی‌ای هم در جریان نبود که بتواند سیستم‌های امنیتی را دستکاری نماید.

با دقت همه جا را از زیر نظر گذراند تا کمترین اثری از خود بر جای بگذارد.

به سمتِ در قدم برداشت و دست روی دستگیره گذاشت که صدای پایی، باعث شد سر جای خود میخکوب شود.

آب دهان فرو داد و به راحتی می‌توانست صدای سخن گفتنش را بشنود:

- فعلا که چیز مشکوکی نیست. نه کسی رو دیدم و نه صدایی شنیدم.

ماکان پلک روی هم فشرد و دعا می‌کرد که هوس چک نمودنِ درِ اتاق‌ها به سرش نزنند!

دست به کمر برد و به آهستگی اسلحه‌اش را بیرون کشید.

انتهای چراغ قوه‌ی باریک را به دندان گرفت و منتظر ماند.

ثانیه به ثانیه همراه با صدای قدم‌های مرد، گام‌هایش را که به اتاق نزدیک می‌شد را شمرد و آماده‌ی واکنش بود.

اما با گذشتنش از جلوی اتاق و دور شدنش، نفس راحتی کشید و سپس، به آهستگی درِ اتاق را گشود و میان راهرو چشم دواند.

خبری نبود و دیگر اثری از مرد هم دیده نمی‌شد.

پس چرخید و درِ اتاق را بست و سپس دوباره قفلش کرد.

دوباره به دو سوی راهرو نگاه کرد و با اطمینان از خالی بودنش، به سرعت از آن خارج شد.

باید یک طبقه‌ی دیگر پائین می‌رفت تا بتواند با استفاده از پله‌های اضطراری از ساختمان خارج شود.

راه پله را به سرعت طی کرد و خودش را در راهروی باریکتر و شلوغ تری یافت.

روی دیوارهایش پر بود از کاغذ و عکس و نوشته‌های مختلف.

بی توجه پیش رفت و نگاهی تنها به انتهای راهرو و دری بود که در گوشه‌ی سمت راست با رنگی متفاوت قرار داشت که...

- جُم نخور که بعدش سرت برای خودت نیست!



فایل پی‌دی‌اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تمام وجودش لحظه ای فلج شد .

همانطور بی حرکت ماند و سردیِ اسلحه ای پشت سرش را حس می کرد .
مرد این بار خشن تر با او سخن گفت :

- بی اینکه دستات رو تکون بدی ، بچرخ سمت من . یالا !

ماکان اما پلک روی هم گذاشت و می دانست اگر لحظه ای تردید و اشتباه کند ، همه چیز را نابود خواهد کرد .
بی آنکه حرفی بزند ، به آهستگی چرخید و مرد ، نیم قدمی عقب رفت ولی ماکان ، ناگهان دست بالا برد و با اسلحه اش جایی زیر گوشش و روی گلپوش کوبید . آنچنان سریع که مرد نتوانست واکنشی نشان دهد و تنها ناله ای کرد . سپس دستش را بالا برد و این بار ضربه ای پشت سرش زد .

نوری در راهرو دیده شد و صدای مردی آمد که در حال پائین آمدن بود :

- چی شد؟! اوپس؟! چی شد!؟

ماکان دیگر منتظر نماند . با نهایت سرعت و بی توجه به سر و صدایی که ایجاد می کرد به سمت در دوید و خودش را بیرون انداخت و با برخورد هوای سرد به سر و صورت و بدنش ، لحظه ای لرز کرد اما اعتنایی نکرد و پله های فلزی را یکی دو تا پائین پرید .

با سرعت و بی احتیاط از پله ها پائین می دوید که فریادی به گوش رسید و سپس صدای گام هایی که به دنبالش می آمدند . دیگر به انتهای پله ها رسیده بود پس ، یک ردیف باقیمانده را چشم پوشید و بی توجه به بلایی که ممکن بود به سرش بیاید ، دست به نرده اش گرفت و چشم بست و پائین پرید . روی دو زانو که زمین خورد لحظه ای سوی چشمانش رفت و دنیا پیش نگاهش تیره و تار شد اما باید می رفت . با وجود درد شدید و کشنده ای که داشت ، برخاست و دوید . این بار با سرعت کمتر و کند تر . اما دوید و خودش را میان خیابان و کوچه و پس کوچه ها گم کرد و می دانست هنوز به دنبالش هستند . پس با دیدن موتور تریل اش ، به زانوهای دردمندش فشار بیشتری آورد و با نزدیک شدن به آن ، با یک جهش بر روی ترک آن نشست و با رسیدن دستش به فرمانش ، سوئیچ از جیب بیرون کشید و استارت زد و به سرعت از کوچه بیرون رفت .

کلاه از سر کشید و میان کوچه و خیابان ها بی هدف و بی آنکه بداند به کجا می رود ، ویراژ می داد . فقط برای اینکه از آنجا دور شود و امکان اینکه به او دسترسی داشته باشند را از بین ببرد .

سرانجام وقتی اطمینان پیدا کرد که دیگر خطری تهدیدش نمی کند ، موتور را گوشه ای متوقف کرد و از آن پیاده شد . روی جدول نشست و با پشت دست عرقی که همچنان از پیشانی اش روی صورتش می دوید را گرفت!

دستی روی زانویش کشید و خدا را شکر می کرد که هنوز راه می رود!

لحظه ای که به زمین خورد ، شک نداشت کاسه ی زانویش خواهد ترکید!

به ساعت روی مچش نگاهی انداخت و دیگر باید به خانه بر می گشت . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ساعت روی دیوار ، دوازده ظهر را نشان می داد و ماکان هنوز خواب بود .
لب گزید و داخل اتاق شد . شانه به دیوار تکیه زد و خیره ی قامتِ پیچیده در ملحفه اش شد .
هوای اتاق خنک بود و می ترسید به تن بدون پوشش او سرما بنشیند .
نمی دانست به کجا رفته و چرا آنقدر دیر به خانه آمده ولی هدی در تمام آن مدت به انتظارش نشسته و منتظر بازگشت
اش بود .

باید به ماهان می گفت ؟!

شک داشت !

نمی خواست همین اندک توجه ماکان را هم از دست بدهد .
پیش رفت و بالای سرش ایستاد . موهای زیتونی اش به هم ریخته و اندکی چرب به نظر می رسیدند .
دست پیش برد و به نرمی روی آنها انگشت کشید . لبش به لبخندی ، کج شد .
نگاهش روی سینه اش لغزید و گردنبندی که در گردن داشت . آرام آن را لمس کرد و خم شد و به آهستگی روی تنش
بوسه ای نشانید .

سپس ملحفه را اندکی بالا کشید تا برهنگی تنش را بپوشاند .

نگاهش چرخید و به سمت پاهای بیرون زده اش کشیده شد . نخودی خندید . ملحفه برایش کوچک بود اما . . .

با دیدن کبودی و زخم پاهایش خنده از لب هایش گریخت .

لبه ی تخت نشست و مات و مبهوت به زانوهایش خیره ماند .

کبودی اش در حال پررنگ شدن و جای زخم ها و سائیدگی روی آن مشخص بود .

دستش را پیش برد و آن را لمس کرد که صدای دادش بلند شد .

سرش به سرعت به سمت او چرخید . از خواب بیدار شده و با صورتی در هم به او نگاه می کرد :

- چه غلطی داری میکنی ؟!

صدایش گرفته و رگه دار بود . با ترس و بهت گفت :

- چرا پاهات اینطوری شده ؟!

ماکان اندکی خودش را بالا کشید و چهره در هم برد :

- فضولی ؟!

دل هدی ترک دیگری برداشت اما به روی خود نیاورد :

- فضولم ! میگم چر اینطوری شده ؟! کبود !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان کاملاً نشست و پارچه ی سفید را از روی تن کنار زد و هدی لب گزید و سر به زیر انداخت . مرد ابرویی بالا فرستاد و پوزخند زد :

- نه که تا حالا منو لخت ندیدی !

ابروهای هدی به هم نزدیک شدند و بغض آرام آرام و نرم نرمک روی دیواره ی گلویش پله ساخت و بالا آمد . بینی اش را بالا کشید و نگاهش را به صورتش دوخت . دست پیش برد و پارچه را دوباره روی تن و پاهایش کشید و روی شکمش رها کرد :

- دیدم . ولی دلیل همیشه خجالت نکشم .

ماکان خندید . عصبی بود . از همه چیز !

چه از شبیخون تقریباً بی نتیجه ی دیشبش و چه از فرار پر سر و صدایش و چه از درد زانوهایش ! :

- ازت بعیده این چیزا . وقتش که بشه خوب از سر و کولم بالا میری . مته پریشب . هوم !؟

و نیشخندی زد . گاهی دلش خنک می شد وقتی نیشتر به قلب هدی فرو می کرد و چشمان سرخ و خیسش را می دید ، گاهی هم مجبور بود زخم بزند !

هدی دیگر نمی توانست جلوی ناراحتی و غصه ی صدایش را بگیرد :

- اگه انقدر بهت مشتاقم به خاطر اینه که دوستت دارم . وگرنه منم زیر دست و بال همون زن و مردی بزرگ شدم که فرشته رو بزرگ کردن . همونقدر شرف و حیا دارم که فرشته داشت .

چشمانش آب افتادند ولی مانع این نشدند که ماکان جلو بکشد و دست در یقه اش بیندازد و صورت به صورتش نزدیک کند و درون صورتش بغرد :

- تو و فرشته !؟ تومنی صتا با فرشته فرق داری . تو به من چشم داشتی ، به شوهر فرشته . انقدر سست عنصری که خودتو به یه سنجاق سر میفروشی . چیه خودتو با فرشته مقایسه میکنی !؟ حتی قد و هیكلت هم اونقدری نیست که بگم می ارزه به فرشته ! پس دهنه رو ببند و دیگه نبینم از این ماست خوریا کنی و خودت رو با زن من مقایسه کنی ! افتاد دختره ی دوزاری !؟

هدی هق زد و قطره های اشک روی صورتش دویدند . نمی توانست تندی کند ، نمی توانست از ماکان حساب پس بکشد و او را بابت این لحن و زبان مواخذه کند چون خودش چنین می خواست . چون خودش ، خودش رابه این دام بلا انداخته بود ولی این بلا را دوست داشت اما . . .

فکرش را نمی کرد انقدر در نظر او پست شده باشد که راه به راه و لحظه به لحظه به رخ او بکشد که هدی را تنها برای رفع نیازهایش می خواهد و هیچ علاقه و حسی به او ندارد . تحمل این را نداشت که کنارش باشد و سوختن او را در عشق فرشته ای ببیند که حتی دیگر زنده هم نبود!

دستانش را روی سینه ی او گذاشت و زمزمه کرد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من زنت نیستم!؟

لب های ماکان به هم دوخته شدند . چانه ی هدی لرزید و نگاهش پائین افتاد .

دست زیر بینی کشید و با گرفتنِ مچِ ماکان ، دستانِ او را پس زد . آرام بلند شد و به آهستگی گفت :

- بلند نشو . میرم برای پات پماد و یخ بیارم .

ماکان اخم کرد و به تندی گفت :

- نمیخواد !

و باز ملحفه را از روی پاهایش کنار زد که هدی ، دست رویِ شانه هایش گذاشت و او را وادار به نشستن کرد :

- میدونم ارزشم برات در حدی نیست که حرفمو بخونی اما به خاطرِ همون فرشته هم که شده ، نذار با دیدنِ زخمات

عذاب بکشم .

سپس آهسته خم شد و لب رویِ گونه ی ماکان چسباند و به نرمی بوسه ای بر زبری صورتش گذاشت .

سر زیر گوشش برد و آرام زمزمه کرد :

- اصلا تو راست میگی . من دخترِ بد و خرابِ قصه . اما کی دلِ منو لرزوند؟! کی دست و آغوشش رو پناهِ یه بچه یتیم

کرد!؟

عقب کشید و با لب هایی بر هم فشرده لبخندی زد و با شانه هایی خمیده اتاق را ترک کرد .

ماکان ماند و چهره ای گرفته و خاطره ای که پشتِ پلک هایش پر رنگ می شد . . .

#۶۷

چند سالی می شد که با فرشته ازدواج کرده بود و هدی ، برای او کشف نشدنی و عجیب به نظر می رسید .

دخترکی ساکت و مظلوم که گه گاهی لبخندی می زد و با دیدنِ نگاهِ ماکان بر خود ، صورتش سرخ می شد .

توجه بیش از حدِ فرشته به او برایش جالب بود . چنان به او علاقه داشت که گویی نه خواهرش ، بلکه فرزندش بود .

حتی میانِ او و آهو هم که نسبتی خونی بود ، چنین رابطه ای وجود نداشت .

خوب به خاطر داشت دعوایِ سختِ فرشته و هدی را . برای اولین بار می دید که میانشان چنین برخوردی صورت می

گیرد .

جیغ ها و فریادهای دو خواهر خوانده را می شنید و آنقدر میانِ حرف و فریاد هم می پریدند که متوجه نمی شد چه می

گویند . اما می فهمید که برای اولین بار در زندگی ، از یکدیگر خشمگین شده اند .

فرشته عصبی و با صورتی سرخ شال بر سر کرد و از ماکان خواهش نمود که او را تنها بگذارد و از خانه بیرون رفت تا

هوایی بخورد .

او هم این خواسته اش را اجابت کرد ولی ماندنش در خانه ای که تنها هدی در آن حضور داشت و صدای هق هق و زاری

اش در فضایش پیچیده بود ، کمی سخت به نظر می رسید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دقایقی توجهی به او نشان نداد تا شاید خودش آرام شود ولی صدای ناله ها و گلایه هایش دل ماکان را می لرزاند . گاهی میانِ گریه هایش مادرش را صدا می زد و از او گله می کرد که چرا تنهایش گذاشته و این برای او دردآور بود . لیوانی آب برداشت و با کمی تردید به سمتِ اتاق او رفت . پشتِ در ایستاد و لب گزید . نمی دانست باید با دختری که همیشه از او فاصله می گرفت چطور برخورد کند اما نمی توانست نسبت به او بی توجه باشد . پس ضربه ای زد و سپس به آرامی لایِ در را گشود . گوشه ای در خود مچاله شد و سر رویِ زانو گذاشته و موهایش را در چنگ داشت .

به سمتش رفت و روبرویش رویِ زانو نشست :

- هدی ؟!

دخترک تابی به تنش داد و صدای گریه اش اوج گرفت .

ماکان دست رویِ بازویش گذاشت :

- هد هد ؟!

صورتش به آهستگی بالا آمد . چشمانش ورم داشتند و لب هایش بی رنگ بودند .

با دیدنِ صورتِ ماکان ، لب هایش لرزید . دل دل زد :

- هیش... هیشکی منو دوست نداره... هیشکیو ندارم .

ماکان رویِ موهایِ پریشانش دست کشید :

- کی گفته ؟! فرشته ، مامانت ، بابات .

هدی اما پا رویِ زمین کوبید و با گریه ، داد زد :

- فرشته دوستم نداره .. خاله دوستم نداره .. شوهر خاله دوستم نداره . هیشکی ندارم . مامان و بابامو میخوام . من

هیشکیو ندارم .

ماکان متعجب دستش را گرفت :

- ا... هدی ؟! خاله و شوهرخاله ات تو رو بیشتر از فرشته دوست نداشته باشن ، کمتر دوست ندارن .

هدی چانه بالا انداخت و زار زد :

- اضافی ام .. من اضافی ام براشون . یه بچه یتیمم که مجبورن نگهم دارن .. من مامانم رو میخوام .. هیچکس منو

دوست نداره . فرشته هم دوستم نداره . سربارشونم ...

ماکان دانه دانه ی اشک هایی که رویِ گونه اش می غلطید را شمرد و دلش لرزید .

تنهایی و غصه ی هدی را درک می کرد و می دانست دلتنگِ پدر و مادری اس که سالهاست دیگر آغوشِ گرم شان را

احساس نکرده .

دست پشتِ شانهِ اش انداخت و سرش را به رویِ سینه گذاشت و آرام گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اشتباه میکنی کوچولو . همه دوست دارن .. فرشته ، بابا و مامانت . آهو . حتی من ... منم بیشتر از اونی که فکر کنی دوست دارم و برام مهمی .

هدی بغض کرده و با صورتی خیس از روی سینه ی ماکان به صورتش نگریست و با صدایی که به زحمت از گلو ی دردمندش بیرون می آمد لب زد :

- برات مهمم ؟!

ماکان لبخند زد و دست روی صورتش کشید :

- مهمی . تو دنیا به هر کی نتونی اعتماد کنی ، به من میتونی .

هدی دیگر هیچ نگفت . لب هایش لرزیدند و باز اشک از چشمانش سرازیر شد . ماکان هم آرام و بی صدا تنها موهایش را نوازش کرد .

نگاهش به در بود که فرشته را دید . در را پس زد و با نگاهی نگران به دنبال هدی گشت که او را در آغوش ماکان دید . ماکان اما انگشت روی بینی گذاشت و به هدی اشاره کرد و پلک زد .

فرشته هم با لب و لوجه ای آویزان سر تکان داد و کنار رفت .

یادش هست بعد از آن ، فرشته از علت دعوایش با هدی گفت . از اینکه او عشقی پنهانی دارد و با پسری در ارتباط است . نمی دانست آیا آن روز هدی حقیقت را به او گفته است ؟! یا اصلا آن زمان هدی به او علاقه داشت و آن پسر ، خود ماکان بود یا پای فرد دیگری در میان ؟!

با درد پلک روی هم گذاشت و دستی روی صورتش کشید . یعنی واقعا او مقصر بود ؟!

کف دست به میز چسباند و خم شد و با دست دیگر گوشی را برابر گیتی گرفت :

- آینه .

گیتی تصویر را زوم کرد :

- خب چیه ؟! به چی ربط داره ؟!

ماکان شانه بالا انداخت :

- نمیدونم . اگه میدونستم که از تو نمیپرسیدم . شاید به رمز گاوصندوق ربط داره !

گیتی نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و سپس نوشته های درون عکس را روی کاغذ پیاده کرد :

- لاقل یه حدسی بزن که بدونم تو چی باید دنبالش بگردم ؟! اینطوری که با چهار تا حرف و عدد عمرا بتونم بفهمم چیه !

ماکان نچی کرد و خواست چیزی بگوید که ... :

- به به ... داداش !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سر بالا گرفت و با دیدن ماهان ، لبخندی زد و گوشی را درون جیبش سُراند . گیتی هم با کمترین حرکت ممکن کاغذ را زیر پوشه ی روبرویش پنهان کرد .
 مکان پیش رفت و ابرویی بالا انداخت :
 - از اینورا ...
 ماهان موشکافانه به او می نگریست:
 - هیچی .. اومدم یه کم باهم صحبت کنیم .
 مکان دست در جیب برد و از اتاق بیرون رفت :
 - صحبت؟! درباره ی چی؟!
 ماهان هم همراهش آمد و زبان پشت دندان سائید و آرام گفت :
 - هوووم ... مثلا عامری .
 مکان از حرکت ایستاد و اخم کرد و ماهان ، کنارش ایستاد . چشمانش با زیرکی تمام به او خیره بود و واکنش هایش را می سنجید .

#۶۸

مکان ابرویی بالا انداخت :
 - عامری؟!
 ماهان سر تکان داد :
 - آره ، عامری .
 لحظاتی میانشان سکوت شد و تمام ذهن مکان درگیر این بود که چطور برادرش از شبیخون اون خبردار شده و آمده تا مواخذه اش کند؟! یا نکند که او را تعقیب کرده و زیر نظر دارد؟!
 - از عامری کمک بخواه . ازش بخواه که کمکت کنه که بتونی جایگاهت رو پس بگیری . سعی کردی با شرکتی قرارداد ببندی؟!
 مکان پوزخندی زد . کمی خیالش راحت شده بود پس با همان قیافه ی حق به جانب همیشگی اش پاسخ برادر را داد :
 - کسی بهم اعتماد نداره . تا الان با دو سه تا دفتر که قبلا باهاشون همکاری داشتم تماس گرفتم اما تمایلی ندارن که دوباره با هم شروع کنیم . عملا دستم بسته اس .
 ماهان سر جنباند و دست در جیب برد :
 - فکرشو میکردم . برای همین میگم باز برو سراغ عامری . فعلا تنها کسی که میتونیم تو لونه اش راه پیدا کنیم اونه .
 داداش ...
 دست دیگرش را که آزاد بود ، بالا آورد و با انگشت اشاره ضربات ملایمی به سینه ی مکان زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میدونم داغت سنگینه ، میدونم هنوز تازه اس ، اما بهم قول بده کاری رو بی خبر از من نکنی . همه چی پیچیده تر و ترسناک تر و خطرناک تر از اون چیزیه که فکر میکنی . وقتی راه باز کنی بین شون و رفت و آمد کنی مطمئنا کسایی رو میبینی که روزها و ماه ها نقشه کشیدی تا دستت بهشون برسه و بتونی ازشون حرف بکشی . ولی خواهش میکنم ، به برادری مون قسَمت میدم کارِ احمقانه ای نکن . هر چی که میشنوی ، هر چی که میبینی رو حکم حساب نکن و قصاص نخواه . به حرفم گوش بده ، با من قدم بردار ، قول میدم زودتر از اونی که فکر کنی میتونی انتقام زن و بچه ات رو بگیری .

ماکان باز اخم کرد :

- چی میگی ماهان !؟

ماهان لبخند کجی زد :

- هیچ . یه هشدار برادرانه . برو سراغ عامری ، سعی کن یه جایی تو دم و دستگاهش باز کنی . ازش بخواه برات چند تا کار جور کنه . ممکنه تو شرکت خودش برات کاری کنه . البته شک دارم . چون میدونم که میدونه که تو یه چیزایی میدونی و اگه نشونه ای ببینی خوب میتونی بفهمی چه خبره . پس احتمال اینکه تو رو بغل گوشِ خودش مشغول کنه کمه . اما بعید میدونم بهت کمک نکنه . شاید فکر میکنه اینطوری میتونه کنترلت کنه . به هر حال ... هر کاری میکنی ، حرفام رو فراموش نکن ...

تلفن همراهش زنگ خورد و مجبور شد که عقب بکشد .

لحظاتی با فردِ آن سویِ خط صحبت کرد و سپس رو به او گفت :

- باید برم . اداره احضارم کردن .

ماکان بازوی او را گرفت :

- فقط همین !؟

ماهان متعجب به او نگاه کرد :

- چیز دیگه ای باید باشه !؟

ماکان نچی کرد و آرام گفت :

- اینا رو تلفنی هم میتونستی بهم بگی . لازم نبود تا اینجا بیای .

ماهان لبخند زد و روی دستِ برادرش ضربه ای کوبید . پنجه هایش را از دور بازوی خودش جدا کرد :

- حتما لازم بوده که اومدم .

سپس روی پاشنه چرخید و از خانه بیرون رفت و او را ، درگیر و سردرگم باقی گذاشت . گاهی ماهان ، غیرقابل درک

ترین موجود روی زمین می شد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تلفن همراهش که زنگ خورد ، در جمع مهراوه و چند تن از همکارانِ قدیمی اش بود که به مناسبتِ بازگشتش ، جشن کوچکی را در یکی از کافه های کوچکِ شهر ترتیب داده بودند . مجبور بود برابرشان ژست بگیرد و بخندد و اظهار خوشحالی کند ولی فقط خدا می دانست که تا چه حد از آنها متنفر بود !

با شنیدن صدای پراضطراب گیتی نفهمید که چطور از آنها عذرخواهی کرد و بیرون زد .

ترمز دستی را کشید و پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت . با اطمینان از تحت تعقیب نبودن ، گام های بلندی برداشت و با عجله به سمتِ خانه رفت .

طول حیاط را تقریباً دوید و با رسیدن به در و در حالِ گشودن او را صدا زد :

- گیتی؟! گیتی؟! چه خبره؟!!

داریوش و گیتی و سودا به استقبالش آمدند . به چهره های مضطرب شان نگاهی انداخت :

- چی شده؟! چی شنیدین مگه؟!!

گیتی زبان روی لب کشید و نگاهی با داریوش رد و بدل کرد :

- ماکان ... اون گنده بک ...

پیش رفت و در حالی که سوئیچش را در جیب می گذاشت با تندى پرسید :

- خب؟!!

گیتی هوفی کرد و دستی به لبه ی روسری اش کشید :

- یادته که هم سیستم اش رو حک کردم و هم شنود تو دفترش ..

حرفش را برید و عصبی ، صدایش را بالا برد :

- میگم خب؟! حرفِ آخرت رو بگو؟!!

داریوش به جای زن ، حرفش را زد :

- امروز با یکی مکالمه داشت . با یه زن .. درباره ی یکی از ما صحبت میکردن . در واقع درباره ی تو .

ابروهای ماکان بالا پریدند :

- من؟!!

سودا با صدای جیر جیرمانندی گفت :

- تو و هدی و ... فرشته .

گیج به آنها نگاهی انداخت . چشم بست و سر تکان داد و سعی کرد بفهمد که چه می گویند .

میان پلک هایش فاصله انداخت :

- من و هدی و فرشته؟! یعنی چی؟!!

گیتی به اتاق اشاره زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بهتره خودت گوش بدی .
جلوتر از او حرکت کرد و ماکان هم به دنبالش . وجودش پر از تشویش بود . چه چیزی وجود داشت که هدی را هم به این بازی می کشید؟!

#۶۹

گیتی پشت میزش نشست و اندکی بعد ، نگاهی میان او و داریوش رد و بدل شد که ماکان به او توپید :
- میگی چی شده یا نه؟!
گیتی سر تکان داد و کلید اینتر را فشرد و سپس صدایی در اتاق پیچید :
- بله ... خبرای جدید داریم ... این پسره باز برگشته ، میترسیم موی دماغ شه مئه اون دفعه همون یارو که بچه ها کلک زن و بچه اش رو کندن بله آقا . حواسمون هست . بله ... میدونم . دوباره زن گرفته . بچه ها برام خبر آوردن . زنش خواهر همون زنیکه ی اولشه ... چرا که نه؟! حواسمون بهش هست . بخواد غلط زیادی کنه این بار هم خدمت هدی خانمش میرسیم ، هم به جوری از خجالت خودش درمیایم که هر روز بمیره بله قربان چشم . میفرستم بچه ها رو . چشم . کوچیک شماییم .
و بعد انگار تماس قطع شده بود که مرد غرغر می کرد و فحش های رکیکی را به فرد پشت خط و همینطور به ماکان می داد .
عرق سردی روی گردن ماکان می لغزید و نگاهش به گیتی خیره بود . زبان پشت دندان های پائینش فشرد و چشم بست .
آب دهان فرو برد :
- این ... همونیه که .. ؟
داریوش جدی و با لحنی بازدارنده او را خطاب قرار داد :
- حتی فکر اینکه بخوای بری سراغ این یارو و بلایی سرش بیاری رو از سرت بیرون کن . نیروهای داداشت چهارچشمی ما رو زیر نظر دارن . علاوه بر اون شک ندارم این یارو بعد از اون شبیخونی که بهش زدیم بیشتر حواسش جمعه . علاوه بر اون تو هم الان از سمت اونا زیر نظری .
دستی به صورتش کشید . جمله های مرد با آن لحن زشت و زنده اش در گوشش تکرار می شد .
وقتی از فرشته سخن می گفت شرارت و پستی از کلامش می بارید . انگار دلگیر بود که خودش بر سر زن بیچاره و فرزندش آوار نشده است .
حرف هایی که درباره ی خود او هم زده شد اصلا مهم نبود اما ...
شخص زنده ای که بیش از همه خطر تهدیدش می کرد ، هدی بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به گونه ای نام هدی را برده بود که انگار آب از لب و لوچه اش آویزان شده است و از طرفی ، فحش ها و توهین هایی که نسبت به او داشت در سرش می چرخید .

گیتی بلند شد و آرام گفت :

- زودتر از اون چیزی که فکر میکردیم روت زوم کردن . نباید خطر کنی .

ماکان اما بی توجه به آنها دست در مو کشید و چرخید . هوفی کرد و غرید :

- میکشمش . من این یارو رو میکشم . دهنش رو پر گل میکنم که دیگه نتونه درباره ی زن من اینطوری حرف بزنه . داریوش اما پیش آمد و غرید :

- عصبانیتت رو بذار کنار . الان بیشتر از همه دو تا چیز مهمه . یک اینکه مراقب باشی نفهمن تو داری علیه شون کار میکنی و دو اینکه مراقب هدی باشی !

وقتی نگاه خشمگین ماکان به چشمانش دوخته شد ، با تلخی ادامه داد :

- اون دفعه هم جدی نگرفتیم . فک کردیم میتونیم از دستشون در بریم . دیدی که چی شد؟! داغی به دلت نشست که بعد این همه سال هنوز جلز و ولز میکنی . نذار دوباره تکرار بشه . مراقب هدی باش !

ماکان دندان قروچه ای کرد و سر تکان داد . اما خوب می دانست از این صدا و صاحبش نخواهد گذشت !

در خانه را پشت سرش بست . تمام طول راه آنقدر اطراف را پائید که حس میکرد دیگر تعادل ندارد .

حالا مشکل دیگری به مشکلاتش اضافه شده بود . چطور باید به خانه ای رفت و آمد می کرد که به سان پناهگاه و پایگاهشان بود و در عین حال از چشم کسانی که می دانست حالا تمام هوش و حواسشان را به او دوخته اند بگریزد و پنهان بماند؟!

کیفش را روی زمین انداخت و هدی را صدا زد :

- کجایی؟! بیا کارت دارم !

لحظاتی بعد ، او را دید که با چشمانی ورم کرده از آشپزخانه بیرون آمد .

کتش را روی مبل انداخت و خودش هم روی آن نشست و به هدی اشاره زد :

- بیا اینجا . . . یالا .

هدی بی حرف کنار او نشست و سر خم کرد .

ماکان نفس عمیقی گرفت . درون سرش آشوب بود . هر دم از این باغ بری می رسید !

باید هدی را نسبت به خطراتی که وجود داشت آگاه می کرد حتی اگر به قیمت ترسیدنش تمام می شد و چه بسا که این

ترس به نفع شان می بود و دخترک سر به هوا کمی حواسش را جمع می کرد .

ماکان دستی به چانه کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خبر داری که داریم چی کار میکنیم .
- جمله اش خبری بود پس هدی هیچ نگفت و فقط سر تکان داد .
- ماکان سعی داشت نسبت به صدای پلشتِ مرد که رویِ رگ هایِ عصبی اش پیاده روی می کرد ، بی توجه باشد :
- ما چند نفری رو زیر نظر داریم . و فهمیدیم که منم ممکنه تحتِ نظر باشم . به خصوص با برگشتنم به کارِ سابقم .
- دستانش را در هم گره کرد و به صورتِ خسته ی هدی خیره شد :
- اسمِ تو هم این وسط هست .
- هدی نفس کوتاهی گرفت و آرام زمزمه کرد :
- یعنی تهدیدم کردن؟!
- ماکان سر تکان داد :
- تهدیدم کردن . تهدیدمون میشه گفت . البته اونا نمیدونن که ما میدونیم . و این برای ما یه برگ برنده اس که میتونیم ...
- هدی میان کلامش پرید . لبخند کمرنگ و دلمرده ای بر لب داشت :
- پس خیلی احمقن .
- ماکان ابرو در هم کشید و منتظرِ ادامه ی کلامش ماند .
- هدی به چشمانِ ماکان خیره شد و با همان لبخندِ کاغذی ادامه داد :
- من برات اهمیتی ندارم که بخوای به خاطر من بترسی . نگرانی ای نیست .
- دستی رویِ پایِ ماکان زد و زانویش را فشرده و بعد آرام بلند شد که ماکان هم ، پشت سرش برخواست :
- یعنی چی هدی؟!
- هدی هیچ نگفت و دوباره به آشپزخانه رفت و ماکان هم به دنبالش :
- با توام . میگم یعنی چی؟!
- هدی سمتِ او چرخید . نگاهش برق می زد :
- مگه هستم؟! مگه چیزی خلافِ واقعیت گفتم؟! تو عاشق فرشته ای و همیشه هم عاشقش میمونی . من بازم فقط یه سربارم . یه عمر سایه ام رو زندگی فرشته و پدر و مادرش سنگینی می کرد و حالام رو زندگی تو . مگه برات اهمیت داره؟! این همه تو ازم استفاده کردی ، بعد از تو ، چند نفر دیگه . برات مگه چیزی جز یه جسمِ زنانه ام؟! من هیچکس تو نیستم . فقط یه زن که گوشه ی خونه ات میذارى و هر وقت دلت خواست میری سراغش و شبت رو باهاش میگذرونی و بعدش هم هر چی به دهننت رسید بهش میگی و میری سراغ کارت و این چرخه تکرار میشه . مثلاً اگه جلویِ چشمت ، به من تجاوز کنن چیزی عوض میشه؟! اگه جلویِ چشمت سرم رو ببرن برات مهمه؟! معلومه که نیست . کاش منم با مامانم اینا میمردم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و قطره ای اشک روی گونه اش پرید. ماکان حس می کرد عضلات صورتش سیر شده اند. حتی فکرش، جاننش را می گرفت.

جلوی چشمان او به هد هد دست درازی می شد؟! دیگر زنده هم می ماند مگر؟! مگر می شد دختری که فرشته برایش جان می داد، بی اهمیت باشد؟!

ماکان روی پیشانی اش دست سائید. سعی کرد فکرش را متمرکز کند:

- این دری وری ها چیه میگی تو؟! معلومه که ...

این بار صدای دخترک بالا رفت:

- معلومه که چی؟! چی میشه؟! ناراحت میشی؟! غصه میخوری؟! هیچی هم نمیشه! هیچی! تو هنوز که هنوزه

لباسای بچه ی به دنیا نیومده ات رو تو یه ساک گذاشتی و با خودت اینور اونور میبری. پستونک و شیشه شیرش رو

همونطور با خودت هر جایی که هستی میبری. چرا؟! چون بچه ات بود؟! مگه بچه ای که تو شکم من بود بچه ی تو

نبود؟! فقط چون مادر اون فرشته ی مقدس بود و مادر این، هدی هرزه و هر جایی؟!

چانه اش لرزید. می دانست ماکان یادگاری هایی از فرشته و فرزندش دارد اما نمی دانست تمام اثاثیه ی کودک را همراه

خود اینور و آنور می کشد.

صبح با دیدن تکه لباس های کوچک و سرهمی ها و آن پستانک سفید رنگ، آرزوی مرگ خودش را کرد.

جای خالی فرزندی که چند ماه، آن را حمل کرد را در وجودش حس می نمود. فرزندش در حال رشد بود. کم کم

اعضای بدنش تشکیل می شدند اما ...

با صدایی بغض دار و ضعیف گفت:

- بچه ی منو دوست نداشتی. بچه ی منم قلب داشت. داشت رشد می کرد. دست و پا در می آورد. ناخناش رشد می

کردن. اما تو اصلا نمیدونستی که هست. وقتی مُرد، بابایی نداشت که براش ناراحت بشه. یاسا هم عین خیالش نبود.

بچه ام رو هیچکس دوست نداشت.

سرش خم و اشک هایش روی گونه اش روان شدند. بی حرف از کنار ماکان گذشت که چون مجسمه ایستاده بود و به

خود نیامد تا وقتی که صدای بسته شدن در اتاق بلند شد.

چشم بست و هوای سنگین درون ریه اش را بیرون فرستاد.

او به چه فکر می کرد و هدی به چه چیزی.

چرخید و به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت. به راستی برایش مهم نبود؟!

بی شک بود ...

اگر از ابتدا یقین داشت که پای فرزندی در میان است، هدی را رها نمی کرد حتی با وجود همه ی تندگی های کلامی

ای که نسبت به او و فرزند نیامده اش داشت.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و به آرامی به سمتِ اتاق رفت . هدی چطور انقدر بی رحمانه او را می کوبید؟! او را نشناخته بود؟! می ایستاد و تماشا می کرد که همسرش را دست به دست می کنند و عین خیالش هم نخواهد بود؟! می دانست که ممکن است به هدی آسیب بزنند و باز دست روی دست می گذارد؟! بدون ضربه ای ، در را گشود .

جسم کوچکش روی تخت در خود مچاله شده بود .

با گام های بلند به سمتش رفت و بی هیچ هشدار ی بازویش را گرفت و او را بلند کرد که ناله اش برخاست :
- دستم . .

صورتش خیس و بینی اش قرمز و صدایش گرفته بود .

ماکان او را به سمت خود کشید و موهایش را چنگ زد :

- من هیچ وقت پدر بدی نبودم ! مطمئن باش اگر میدونستم حامله ای و اگر بچه ات به دنیا میومد برام مهم نبود مادرش کیه ! حساب تو با حساب بچه ای که از خون خودمه جداس ! بهتر که دنیا نیومد . چون مادرش انقدر غیرت نداره که مدام خودش رو به این و اون حواله میده .

سپس او را روی تخت رها کرد و دو دست در مو فرو برد . حس می کرد سرش داغ شده است . حرف های هدی و آن مرد با هم ترکیب شده بود و هر لحظه بیشتر به اعصابش فشار می آورد .

صدای گریه ی هدی که بلند شد ، عصبی تر به او پرخاش کرد :

- خفه شو !

هدی پا درون سینه کشید و دست روی سر گذاشت و گریه اش شدت گرفت .

باد سردی وزید و ماکان به خود لرزید . نگاهش به سمت پنجره کشیده شد که نیمه باز بود و پرده اش با باد ، به رقص در می آمد .

با گام های بلندی به سمت آن رفت و نعره زد :

- از صدای گریه ات متنفرم . از هر چی پرده اس متنفرم . از هر چی پنجره اس متنفرم !

پرده را کشید و میله ی آن ، با صدای بدی همراه با پارچه از دیوار کنده شد و روی زمین افتاد و صدای جیغ هدی بلند شد .

سمت او چرخید و دست روی سر گذاشت و با عجز فریاد زد :

- گریه نکن !

آن غصه و دردی که هنگام سخن گفتن هدی از کودکش و رشد و تشکیل دست و پا و اندام های تنش در صدایش بود ، شده بود ملک عذاب ماکان . یاد ضجه ها و بغض های فرشته می افتاد . یاد دست و پا زدن های فرزندش در شکم مادرش به وقت دست درازی دشمنانشان به جسم او .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چشم بست و کف دست روی شقیقه هایش چسباند و محکم آنها را فشرد. درد در تنش می پیچید. لگدهایی را حس می کرد که بر سر و جانش می کوبند تا نعره نزنند و تقلا نکنند که به فرشته برسد. به یکباره چیزی به سینه اش چسبید و دستی مچ دست چپش را گرفت و پائین کشید. چشمان سوزانش را گشود. صورت خیس و پف دار هدی برابرش بود. لب زد:

- ببخشید!

ماکان به نفس نفس زدن افتاده بود. پشت گردن هدی را چنگ زد:

- هیچ وقت، هیچ وقت فکر نکنم انقدر نسبت بهت بی توجه ام که بذارم دست کسی دیگه ای بهت بخوره! و سپس سرش را به روی سینه کوبید و محکم به عضلات آن فشرد.

هر چه که می شد، هر چیزی که پیش می آمد او هدی را از هر خطر و درد و زخمی دور نگه می داشت. این را نه به خودش، بلکه به فرشته و به دلش قول داده بود.

#۷۰

نمی توانست لبخند نزند.

گویی عامری باور کرده بود که ماکان، رانده و بی پناه از همه جا به او پناه آورده است. حالا هم برای او بساط همکاری با یکی از شرکتهای دارویی را فراهم کرده بود و علاوه بر آن هر خواسته ی دیگر او را هم اجابت می کرد.

مثل همان مردی که سالها پیش دست پسر جوان را گرفت و از هیچ کاری برای پیشرفت او دریغ نکرد. اما حالا حس هر دو فرق می کرد. حداقل ماکان دیگر به او به چشم یک انسان خیر و یک فرشته ی زمینی نگاه نمی کرد!

فریبرز نیم نگاهی به او و صورت خندانیش انداخت:

- خیلی خوشحالی!

ماکان فنجان چایش را روی میز گذاشت:

- البته که هستم. زندگی جدید.. کار جدید. البته کارم که همچین جدید نیست!

عامری خنده ای کرد و به پشتی مبل تکیه زد. شکم گنده اش، جلوتر از او بود:

- البته... البته.. اونم با یه دختر جوون و این همه اختلاف سنی. مسلما زندگی خرج داره.

ماکان تنها لبخندی زد و دوست داشت چاقوی میوه خوری روی میز را بردارد و شکم عامری را پاره پاره کند.

عامری هم جرعه ای از چای نوشید:

- هوم.. همسرت میشه خواهر زن مرحومت!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- گوش های ماکان تیز شدند و با هوشیاری به او خیره شد .
عجیب نبود که بعد از آن شنود ، حالا عامری درباره ی هدی بپرسد ؟!
صدایش را صاف کرد :
- خواهر خونده اش . در واقع دخترخاله اش .
عامری دستی به چانه کشید :
- هوم .. مته اینکه یه خواهر دیگه دارن که اتفاقا یه زمانی هم منشی ات بود . همونی که الان داره تو شرکت کیهان کار میکنه .
ماکان فنجان چای را میان دستانش گرفت و آن را فشرد :
- بله . آهو . البته خواهر هدی نیست . دختر پدر همسر سابقم ، از همسر اولشونه . که البته رابطه ی خوبی هم با من نداره .
عامری به دقت به او خیره شد :
- چرا ؟!
ماکان نچی کرد و شانه بالا انداخت :
- منو مقصر مرگ فرشته میدونه . هر چند .. فکر کنم حق داره . پام رو از گلیمم دراز کردم . همین که تونستم بی گناهیم رو ثابت کنم کافی بود . لازم نبود پی قصه رو بگیرم و برسم به جایی که ... که اون اتفاق بیفته . تقریبا فحوای کلامش اینه که من غلط اضافه کردم و ضررش رو خواهرش دید .
عامری اخم کرد :
- اما خب اسمت لکه دار شده بود . باید کسی که این کارو باهات کرده پیدا میکردی یا نه ؟!
ماکان نیشخندش را بلعید و جرعه ای نوشید :
- مهم نبود . کاش دست بر می داشتم . من که ثابت کردم بی گناهم . بقیه اش به من ربطی نداشت . حالا دارم به حرفش میرسم که نباید دخالت میکردم . تاوان سنگینی دادم . الان اگه باز اون اتفاق بیفته فقط ثابت میکنم دست من تو کار نیست و بقیه اش رو میسپرم به قانون . زندگی خودم و زن و بچه ام مهم تر از این چیزاس .
عامری به صورت او خیره شد . ماکان نمی دانست او به دنبال چه می گردد اما تمام تلاشش را کرد که سرکشی و خشمش در نگاهش پیدا نباشد .
فریبرز هم بالاخره دست از کنکاش او برداشت و لبخندی زد :
- گفתי بچه . قصد نداری بچه دار شی ؟!
ماکان کجخندی زد :
- زوده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- عامری بلند خندید و از ظرف شیرینی ، نان خامه ای برداشت و به گاز کشید :
- داره چهل سالت میشه مرد .
 - ماکان هم خندید . پا روی پا انداخت :
 - هنوز راه دارم اما برای هدی زوده .
 - اندکی از چای اش نوشید و سپس به ساعت روی مچش نگاهی کرد و ایستاد :
 - اگه اجازه بدید من مرخص شم .
 - عامری هم ایستاد:
 - چه اجازه بدم و چه نه ، قصد رفتن کردی .
 - ماکان لبخندی زد که پشتش هزاران فحش و نفرین به مرد پیش رویش بود . دستش را فشرد و با برداشتن کتش از اتاق بیرون زد . مردک آنقدر چاق بود که نمی توانست بدرقه اش کند .
 - حواسش به اطراف بود . چشمانش را می چرخاند تا چیزی یا کسی را ببیند و بیابد .
 - شاید ماهان چیزی می دانست که به او هشدار می داد .
 - اما تا خروج از خانه هم چیزی به چشمش نخورد .
 - درون خودرویش نشست و گوشی تلفن همراهش را از جیب کت بیرون کشید و به ماهان زنگ زد . بعد از چند بوق پاسخ گفت :
 - چه خبر ؟!
 - استارت زد و به حرکت در آمد :
 - فعلا که انگار باورم کرده . چیز مشکوکی بروز نمیده . ماهان ...
 - مکث کرد و برادرش فهمید که چیزی در این میان ، او را نگران کرده است :
 - جانِ ماهان ؟!
 - زبان روی لب کشید و دنده را میان دستش فشرد :
 - اتفاقی نیفتاده ؟! از خونه ... از خونه خبری نیست ؟! مراقب هدی هستین ؟!
 - ماهان در آن سوی خط اخم کرد . دستی به چانه کشید :
 - چیزی شده داداش ؟!
 - ماکان هوفی کرد و سر تکان داد :
 - نه . فقط عامری نحس از من درباره ی زندگی میپرسه . نمیخوام اتفاقی برای هدی بیفته . حداقل تا وقتی که زن منه .
 - ماهان سکوت کرد و هیچ نگفت . نمی فهمید ماکان با زندگی و جوانی اش چه می کند و این بی پروایی اش ، او را دلنگران و پریشان می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چرخید و با دیدن میزبانش ، لبخندی زد :

- حواسمون بهش هست .

ماکان چیزی نگفت و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و پا روی پدال فشرد . کار بسیار داشت .

داریوش غرغر کنان به دنبالش می آمد اما ماکان منتظر بود . چرخید و به او توپید :

- خفه شو ! تمام مردم فهمیدن ما داریم چه غلطی میکنیم !

داریوش پوفی کرد و کلاه را از روی لب هایش بالا کشید که ماکان دست انداخت و آن را پائین آورد. دوباره نگاه به جلو دوخت .

هنوز نق نق زدن هایش را می شنید ، ولی در گوش ماکان صدای نحس مرد می پیچید . کمترین کاری که می کرد ، خرد کردن دندان هایش بود !

#۷۱

چشمانش را تنگ کرد که در تاریکی شب بتواند کوچکترین حرکتی را ببیند .

از دو ساعت پیش او را زیر نظر داشتند .

عصر و بعد از بازگشتن از محل کارش ، به کمک آهو که به بهانه ی سر زدن به هدی آمده بود و پنهان شدن در صندوق عقب خودرویش ؛ دور از چشم هر کسی که ممکن بود او را زیر نظر داشته باشد ، از خانه خارج شد و سپس با داریوش در یک کارواش مکانیزه قرار گذاشت .

داریوش هیچ علاقه ای به انجام تصمیمی که ماکان گرفته بود ، نداشت اما نمی توانست او را تنها بگذارد . حداقل شاید می توانست او را کنترل کند .

می دانست او بی کار نمی نشیند . از همان لحظه ای که صدای مرد را شنید در چشمانش خواند که علیه او نقشه می کشد .

ماکان سر جلو کشید و توجه داریوش به مردی جلب شد که از خانه ای بیرون آمد و با خنده از زنی خداحافظی کرد .

ماکان زیر لب غرید :

- نجس بی شرف !

دو ساعت تمام به دنبالش آمده بودند و حالا او میان چنگ شان بود .

منتظر ماندند تا به آن سمت بیاید . ماکان با گام های بلند به سمت خودروی او رفت و در حد فاصل میان خودرو و دیوار پنهان شد . داریوش هم گوشه ای خودش را میان نقطه ی کور و تاریک بین دو دیوار کشید .

انتظار کشیدند و او سر خوش و بی خیال به سمت دام گام بر می داشت .

اما هنوز به خودرو نزدیک نشده بود که داریوش گامی پیش آمد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- داداش ...

مرد که چرخید ، ماکان هم از مخفی گاهش بیرون آمد و قبل از اینکه مرد بتواند واکنشی نشان دهد ، دست جلوی دهانش گرفت و سر پیش برد و زیر گوشش غرید:

- این دهن این روزا خیلی بیخودی باز شده ، مدام داشتی __ خوری میکردی .

پایش رابالا آورد و محکم میان کمرش کوبید . می دانستند کار ساده ای نیست . دفعه ی پیش چند نفر بودند و به زحمت از پس او برآمدند .

ناله ی مرد زیر دستان ماکان خفه شد اما تقلا می کرد .

داریوش پیش آمد و مشتیی در شکمش کوبید و اینبار ماکان چنان خشمگین بود که هیکل درشت مرد نتواند حریش شود .

مشت هایش را بر سر و صورت و تن او می کوبید و نامفهوم می غرید و داریوش هم تمام تلاشش این بود که صدایی از او در نیاید و از طرف دیگر جلوی زیاده روی ماکان را بگیرد و کم کم داشت به این نتیجه می رسید که غلط اضافه کرده است ! او به تنهایی از پس خشم نهفته و زیر خاکستر ماکان بر نمی آمد .

مشت محکم ماکان که روی چانه ی مرد نشست و دست داریوش عقب رفت و نعره ی مرد بلند شد ، او عصبی سمت ماکان چرخید و دست روی سینه اش کوبید :

- بسه ! بسه ! بسه روانی !

ماکان اما با صورتی سرخ و سینه ای که پرشتاب بالا و پائین می رفت ، داریوش را به کناری هل داد و سمت مرد خیز برداشت که سعی می کرد برخیزد . تن اش را محکم به تنه ی خودرویش کوبید و موهایش را چنگ زد و سرش را عقب کشید :

- میخوای داد بزنی؟! داد بزنی! داد بزنی بینم چی میشه! یالا!

و سپس با زانو محکم زیر شکمش کوبید که نعره اش بلند شد اما ماکان خندید و دست دور گلویش سفت کرد که در یک لحظه دستش بالا آمد و بالای کلاه ماکان را چنگ زد و آن را از سرش کشید .

ماکان عقب رفت و ترسی نداشت از دیده شدن چهره اش ، حداقل در آن لحظه !

داریوش خفه غرید :

- ماکان !

اما او با چشمانی دریده و سرخ به مرد مبهوت می نگریست که با دیدن صورت او تقلا و داد و بیداد و درد را از یاد برده بود .

ناباورانه لب زد :

- تو؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان خندید :

- پس کی؟! فکر که نکردی یه بار دیگه بهتون فرصت میدم بهم ضربه بزنین؟! سعی کرد بایستد که ماکان جلو پرید و دست روی سرش گذاشت و آن را محکم به بدنه ی خودرو کوبید که تنها صدای آخی آمد و بعد تن بیهوشش روی سطح آسفالت کوچه افتاد .

داریوش هم کلاه از سر کشید و به دو سوی خلوت کوچه نگاه انداخت . خبری نبود . پیش رفت و به ماکانی که بی حرکت به مرد خیره بود ، گفت :

- حالا .. حالا چی کار کنیم؟!

نیم رخ ماکان سمت او چرخید:

-چیو؟!

صدایش دورگه و بی رحم بود . داریوش دست روی لب و چانه اش سائید :

-اون تو رو دید !

ماکان پوزخند زد . کلاه در جیب گذاشت و خم شد و لباسی مرد را زیر و رو کرد . سپس سوئیچی برداشت و دزدگیر

ماشین را غیر فعال کرد . داریوش گیج به او می نگریست . ماکان با سر به او اشاره زد :

- یالا . بیا .

داریوش سر تکان داد :

- چی کار کنم؟!

ماکان صندوق عقب را گشود و غرید :

- میخوای همینجا ولش کنیم تا بره جار بزنه من کی ام؟! یالا تا کسی نیومده !

کوچه خلوت بود اما هر آن امکان داشت کسی سر برسد . داریوش پیش آمد و پای او را گرفت و ماکان هم دست هایش را و کشان کشان او را درون صندوق عقب پرت کردند .

ماکان پشت فرمان نشست و داریوش بی حرف کنارش . قرار بود او فرمان دهنده ی ماکان باشد اما باز هم او همه چیز را در دست گرفت .

به دست مشت شده ی او نگریست که گره استخوان هایش زخم شده بود . نجی کرد :

- چه گندی بالا اومد . عجب غلطی کردم باز به حرفت گوش دادم . آه !

ماکان اما آرام بود ؛ بر خلاف زمانی که می آمدند آرام و خونسرد بود و بدون لرزش دست . حتی چشم هایش برق می زد و لبخندی بر لب داشت .

ماشین را به حرکت درآورد و گفت :

- زنگ بزن سهراب بیاد ماشینو ببره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و سپس چنان پا بر روی پدال گاز فشرد که صدای نعره ی موتور بلند شد و به سرعت از کوچه پس کوچه های تاریک بیرون زدند .

چیزی به انفجار ماهان از عصبانیت نمانده بود .
 از سویی به سوی دیگر می رفت و مدام خود را می جوید .
 دست در مو برد و با صدای بلندی گفت :
 - بهت گفتم هر کاری میخوای بکنی بهم بگو . بهت گفتم خودسرانه عمل نکن . گفتم یا نه ؟!
 ماکان دست به سینه به درخت تکیه زده و او را می نگریست . به همان جایی آمده بودند که سجاد را برای پنهان کردن از دست ماهان به آنجا منتقل کردند .
 پوزخندی زد :
 - خب منم گفتم بهت .
 ماهان روبرویش ایستاد و با تمام قوا عربده زد :
 - الان ؟! الان ؟! الان که گند بالا آوردی ؟!
 ماکان اما خونسرد بود . ته دلش آرامشی جریان داشت که سالها بود رنگی از آن در وجودش دیده نمی شد .
 حس می کرد خطر را از هدی دور کرده و این ، دلش را قرار می بخشید .
 ماهان یقه ی ماکان را چنگ زد :
 - بیشعور .. احمق .. فکر نکردی اگه متوجه نبودنش بشن شک میکنن ؟! حتی یه درصد فکر نکردی شک شون متوجه ی تو بشه ؟! آخه .. آخه .. آخه من به تو چی بگم ؟!
 تن برادرش را به درخت کوبید و عربده زد :
 - چی ؟!
 صورتش سرخ شده بود و این برای ماکان هشدار بود :
 - هی .. هی ماهان .. باشه . چیزی نشده . کسی به من شک نمیکنه !
 با دیدن عرقی که از پیشانی ماهان پائین می دوید از پوسته ی خونسردش بیرون آمد . ماهان اما سری تکان داد :
 - خراب کردی ماکان . خراب کردی .. حماقت و زودجوشی ات همیشه کار دستت میده . فکر نکردی باید جوابگو باشی ؟!
 فکر نکردی منو تو منگنه میذاری ؟! احمق ! احمق ! احمق !
 موهایش را چنگ زد و عقب رفت . چشم هایش را باز و بسته کرد و سرش را به سمت چپ پراند که ماکان با دیدن سرخی زیر بینی اش ، "لعنت" ی گفت و پیش آمد :
 - ماهان ... بینی ات !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما او دستِ برادرش را پس زد و پشتِ دستِ زیرِ بینی کشید و غرید :

- به درک ! به درک !

ماکان زمانی که با او تماس می گرفت ، فکر می کرد او را در عمل انجام شده قرار می دهد و وادارش می کند که به نقشه ی او گوش بدهد و آن را هم در تصمیم گیری هایش در نظر بگیرد ولی فکر نمی کرد تا سر حد انفجار عصبانی شود . خونریزی که شدت گرفت ، ماکان بازویش را چسبید . ماهان هم دیگر نمی توانست نسبت به درد سرش و داغی بدنش بی توجه باشد .

ماکان او را به سمتِ تنه ی بریده ی درخت برد و رویِ آن نشانند :

- ماهان ، هر کاری بکنی و هر چه قدر داد بزنی من راه خودمو میرم ! خودتم اینو میدونی .

ماهان زهرخندی زد و چشمانش را بست . سالها بود که مشکل فشار خون داشت و این حجم از عصبانیت برایش چون سم بود .

ماکان ، سهراب را صدا زد و درخواستِ بطریِ آبی کرد که ماهان عصبی خندید :

- اینا رو ببین . . اینا رو ببین تور و خدا . . اینا رو ببین ! همه با هم همدستن . والله شماها باید بازیگر میشدین . لعنتی . .

کفِ دستش را جلویِ چکیدنِ قطره های خون گرفت و مگر می شد ماکان نگرانِ حالش نشود .

جلویِ پایش زانو زد :

- قرص مُرص ، چیزی داری همراهِ ؟!

ماهان جوابش را نداد و سر بالا گرفت . سرگیجه امانش را بریده بود . ماکان زانویِ برادرش را فشرد :

- به خاطرِ کاری که من میکنم تو نباید توان پس بدی ، برای چیزی که مربوط به منه تو نباید خطر کنی و جوابگو باشی . پس این عصبانیت . . .

که ماهان میان حرفش پرید ، در حالی که به چشمانِ او خیره بود و خون از بینی اش چکه می کرد :

- حتی اگه بحثِ مرگ و زندگی تو وسط باشه ؟!

دستِ خونی اش را رویِ گونه ی برادر گذاشت و با حرصی نهفته در کلامش گفت :

- من به بابا قول دادم . قول ، داداش !

صدای پای سهراب که آمد ، ماکان سرچرخاند اما با واکنش او سر به سمت ماهان چرخاند که خم شده و سمتِ زمین می آمد . خودش را بالا کشید و سرش را رویِ سینه مهار کرد .

#۷۲

چشم که گشود ، سکوتِ شب و صدای باد و برخورد شاخه ها و برگِ درختان به او می فهماند هنوز در همان باغ هستند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرش را که بالا گرفت ، چشمانش میان کاسه چرخیدند .

- بخواب سر جات .

چشمانش را به زحمت باز کرد و دست پشت سر برد و بالای گردنش را که نبض می زد فشرد .

ماکان به در باز اتاقک قدیمی تکیه زده و هیكلش از پشت ، در سایه فرو رفته بود .

ماهان خودش را بالا کشید و به میله های فلزی تخت قدیمی تکیه زد . هنوز احساس تب و گرما داشت .

ماکان چرخید و در همان نور اندک مهتاب ، اخم صورتش مشخص بود :

- به هستی گفתי؟!

ماهان پوزخند زد :

- چیو؟!

ماکان پیش آمد :

- اینکه اوضاع بدتر شده .

ماهان سر تکان داد و پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد :

-من کاملا خوبم اگه تو منو حرص ندی .

سرش که گیج رفت ، دست به پیشانی گرفت که پاهای ماکان برابرش ایستادند و سپس ، مقابلش زانو زد .

صورتش برابر نگاهش آمد :

- خوبی؟! نمیدونم سهراب چی بهت داد. از تو ماشینت آورد.

ماهان باز سر جنباند .

ماکان سر خم کرد و چشم بست . حال بد ماهان شده بود سنگ روی دلش . قلبش فشرده شده بود و ماهان خیره ی

موهای زیتونی رنگ برادرش بود که در تاریکی اتاق تیره به نظر می رسیدند .

خم شد و آرام روی موهایش را بوسه زد که ماکان سر بالا گرفت و با اخم به او نگریست . ماهان هوفی کرد و زمزمه نمود :

- داداش . . . به حرفام گوش بده . قرار نیست جلوت رو بگیرم ، فقط میخوام کمکت کنم که به خودت آسیب نزنی . چرا

سرکشی میکنی؟!

گوشه ی لب ماکان بالا رفت ، دست ماهان را گرفت و روی قلبش گذاشت :

- این تو زندگی مرده داداش . اینجا داره جونمو میگیره . خودمو به آب و آتیش میزنم که از این سرما فرار کنم .

میسوزونم تا شاید گرم بشه . از کسی که داره یخ میزنه نخواه که خودشو از آتیش دور کنه .

ماهان تن برادر را ، آن قسمتی که قلب دردمندش می تپید ، مشت کرد :

- ولی تو این آتیش خودتم میسوزی .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان نفس عمیقی گرفت :

- حداقل بالاخره آروم میگیرم .

ماهان سر تکان داد و خواست چیزی بگوید که ماکان ایستاد ، بازویش را گرفت و کشید:

- بریم برسونمت . سر راه هم بیرمت درمانگاه . بعدش هم به بهونه ی سر زدن ، منو تو صندوق عقب ببر خونه !

ماهان نچی گفت و برخاست . حرف زدن با او فایده ای نداشت . اما بازویش را چنگ زد و با جدی ترین لحن ممکنه که می توانست و خیره در چشمانش گفت :

- نمیذارم هیزم بریزی و عمرت رو بسوزونی . هر چی درخت بخوای ببری ، من اراه ات رو از دست میگیرم . اینو یادت باشه ...

ضربه ای با کف دست روی سینه ی برادرش زد :

- داداش !

جلوتر از او و نامتعادل از اتاقک بیرون رفت و ماکان هم بی حوصله و کلافه و در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد به دنبالش رفت .

در خانه را که بست و ماهان را بدرقه کرد ، ساعت کمی مانده بود به نه .

گفت که می رود تا امنیت خانه را چک کند اما تا ماکان داخل نشد ، از جلوی در تکان نخورد . نمی دانست کدام یک از خانه ها ، محل استقرار مامورین حفاظت ماهان هستند .

به گوشی اش نگاه کرد که شب گذشته چند تماس از مهراوه داشت . باید به او زنگ می زد ولی نه حالا ..

به اتاق سرک کشید و هدی را پیچیده در پتو یافت . بالای سرش ایستاد و به موهای پریشانش نگاه کرد .

این دختر را یک بار دیگر با این وضعیت دیده بود .

بعد از پذیرفته شدنش در دانشگاه و این حقیقت که مجبور است آنها را ترک کند ؛ آنقدر گریه کرد که دیگر حالی برایش نماند .

فرشته او را به اتاق برد و کنارش ماند تا بخوابد .

ماکان هم کمی بعد از او ، به داخل اتاق رفت .

کم پیش می آمد که موهایش را بیرون از شال و روسری ببیند ، همیشه برایش عجیب بود که چرا هدی خودش را به گونه ای از آنها جدا می کند .

فرشته کنار تخت نشسته و دست هدی را نوازش می کرد .

بالای سرش ایستاد و زمزمه کرد :

- خوبه؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

فرشته سر به سمتش چرخاند :

- بیچاره خواهرم ... به اندازه ی کافی تنها هست ، حالا از ما هم دور بشه دیگه ...
نتوانست جمله اش را تمام کند ، بغض کرد و چشمانش آب افتادند . خم شد و پشت دست هدی را بوسید . ماکان هم خم شد و به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد . دست از جیب شلوار بیرون آورد و روی موهایش کشید :

- طفلک ... ولی عزیزم ..

کمر تا کرد و بازوی فرشته را گرفت و بلندش نمود . او را میان بازوانش گرفت :

- ما که تنه‌اش نمیذاریم . مدام بهش سر میزنیم . بهش زنگ میزنیم . نگران نباش . تازه این دوری برای بزرگ شدن و پیشرفتت خوبه .

شقیقه ی فرشته را بوسید و به او لبخند زد . .
زمانی به خودش آمد که خیره به صورت خوابیده ی هدی لبخند به لب داشت اما تلخ و کمرنگ .
نفس عمیقی گرفت ، خم شد و یک دست را به تخت چسباند . میان ابروهای هدی را بوسید و موهایش را آرام نوازش کرد .

می دانست با دل دخترک بد تا می کند ولی تقصیری نداشت . دلش حکم به این ظلم می داد .
به ساعت نگاه کرد و ترجیح داد بعد از یک دوش ، ساعتی بیارآمد و سپس به سر کارش برود .
پس حوله به دست گرفت و راهی حمام شد و بعد از چند دقیقه ، گرمکنی به پا کرد و زیر پتو خزید و به سمت هدی چرخید . چرا آنقدر شانه هایش نحیف بودند ؟!
پتو را بالاتر کشید و تا زیر گلویش را پوشاند .
حیف که هدی ، همه چیز را خراب کرده بود ؛ حیف !

#۷۳

تماس را قطع کرد و با یاد مهراوه و خنده هایش ، لبخند کجی زد .
پیشنهاد داده بود که از روابطش استفاده کند و باب همکاری با شرکت های بزرگ را برایش باز کند و حتی برای واردات داروهای خاص به او کمک نماید . پیشنهاد بدی نبود و از آنجا که دخترک حتی قبل از مرگ فرشته هم مشتاق همکاری با او بود پس می توانست به او اعتماد کند .
از اتاقش بیرون رفت و با دیدن منشی جوانش ، ابرویی بالا فرستاد .
زن جوان میان کاغذها سردرگم بود . پیش رفت و کاغذ را از دستش کشید که هول زده سر بالا گرفت .
ماکان نیم نگاهی به برگه انداخت :

- خب ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دختر بیچاره تنها به او خیره شد که ماکان بی اراده لبخند کمرنگی زد :

- خب؟! چرا انقدر گیجی؟!

آب دهانش را فرو برد و زمزمه کرد :

- با لیست داروهای مجاز و لیست خود شرکت باید مطابقت شون بدم؟!

ماکان نچی کرد ، پشت میز رفت و کنار او ایستاد . خم شد و از میان کاغذ ها ، برگه ای با آرم خود شرکت بیرون کشید :

- اینو میبینی؟! این لیستیه که خود من تنظیمش کردم و روش نظارت دارم . یعنی اصل کار شرکت ما رو اینه . حواست

باید رو این باشه . من مسلما بدون توجه به وزارت بهداشت و سازمان غذا و دارو چیزی رو وارد نمیکنم . چیزی از من و

کارم و رزومه ام میدونی؟!

او فقط چانه بالا انداخت که ماکان نفسی گرفت و ایستاد:

- خانم صادقی ، دختر خوب ، من یه بار این اشتباه رو کردم و اعتمادم رو گذاشتم رو همکاری با همه ی زیردستام که

زیر پامو خالی کردن و زندگی و کار و اعتبارم رو نابود کردن . تو این شرکت ، هیچ دارویی بی اجازه ی من و بدون نظر

من وارد لیست نمیشه و ازش خارج نمیشی . هیچ خشاب قرصی داخل جعبه نمیره و ازش بیرون نمیداد .

صادقی اخم کرد :

- قربان ما که ..

ماکان میان حرفش پرید :

- میدونی چی کار میکنن؟! قرص و داروهای فاسد رو به طور پنهانی میفرستن زیر دست شرکتایی مته ما که از همه جا

بی خبرن! تا دلت بخواد شرکت صوری و آدم هایی هستن که اصلا وجود خارجی ندارن! اونوقت چی میشه؟! داروها

میرن تو یه جعبه ی اشتباهی و زیر اسم یه شرکت تولید کننده یا وارد کننده یا پخش کننده ی دارو که حتی روحشون

خبر نداره داره چه اتفاقی میفته . این دارو ها پخش میشن و میرن تو بازار و بعد .. بعد چی میشه؟!

دختر آب دهان فرو برد و آرام گفت :

- بعد .. بعد ..

ماکان پوزخند زد . برگه را روی میز گذاشت و ادامه داد :

- داروهای اشتباهی و تاریخ گذشته جون آدمها رو میگیرن . اونوقت چی میشه؟! کسانی که بی خبر از همه جان اسیر

میشن . مته من ، مته تو ! چرا؟! چون آدمایی تو این دم و دستگاه عریض و طویل و تو این شرکتهای گردن کلفت

هستن که فقط به فکر منافع خودشون و براشون مهم نیست چند نفر رو قربانی کنن . چون به این کار به چشم یه

تجارت نگاه میکنن ، بر خلاف ما . که درسته شغل مونه اما میخوایم شغل مون برای مردم مفید باشه . درمانشون کنه نه

اینکه بکشمشون . افتاد؟!

صادقی سری جنباند و ماکان به برگه اشاره زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پس ، هر وقت برات لیست خروجی از انبار اومد که به عنوان منشی تأییدش کنی یا بیاریش که من امضاش کنم قبلش با این برگه چکش میکنی و حتی اگر باز مطمئن نشدی از من میپرسی . حتی اگر من سرسری جواب دادم انقدر پیله میکنی که مجبور شم یه نمونه از هر بسته و جعبه رو چک کنم و مطمئن باشم که مربوط به خود ماست . اوکی؟! او باز سر تکان داد و ماکان دست در جیب شلوارش برد :

- بسیار خب سرکار خانم . پس میزت رو مرتب کن و برگه ای که از دست من و با امضا و مهر خود من میگیری رو مرجع کارت قرار بده . علاوه بر اون قبل از اینکه خودت هم لیست داروها رو وارد سیستم کنی یک بار دیگه از من میخوای که لیست دستی رو تأیید کنم . متوجه شدی؟! خیلی خوبه! پس حالا به کارت برس . یالا . . . بجنب دیر شد . سپس دوباره به سمت اتاقش رفت و قبل از داخل شدن ، نیم نگاهی به اتاقک هایی انداخت که با دیواره هایی شیشه ای از یکدیگر جدایشان کرده بودند . نگاهش با نگاه مرد تداخل پیدا کرد و او لبخندی زد و دوباره به ادامه ی کارش رسید . مطمئن نبود که این بار هم جاسوسی را میانشان نگمارند . پس بهتر بود از بعضی نیروهای معتمدش کمک میگرفت . پشت میز نشست و به صادقی خیره شد . حتی به او هم اعتماد نداشت پس بهتر بود هشدار می داد . اگر او احیانا به قدر یک درصد هم شده ، جاسوس و نفوذی بود پس بهتر که حواسش را جمع می کرد و دست و پایش را پس می کشید . چون ماکان این بار به کسی رحم نمی کرد . تلفن همراهش را برداشت و دوباره چک کرد ؛ به امید خبری از ماهان . اما هیچ ! پس نچی کرد و با فرهاد تماس گرفت . آنجا هم اوضاع مرتب و آرام بود . ابرویی بالا فرستاد و لبه های آستینش را بالا زد . همه چیز ملال آور و کسالت بار بود !

خندید و خنده ی او را هم بلند کرد .

چرخید و روی تنش خیمه زد . موهای بلندش دو سوی صورتش چون شاخه های درخت بید آویزان شده و روی زمین خشک تن او آرام میگرفتند . خودش را بالا کشید و لب به چانه اش رساند :

- زیادی دلبری میکنی شیطان .

اما او سر خم کرد و زیر گوشش خندید :

- با تو بودن دلبری هم داره .

موهای نرم و ابریشمی اش ، گردن و بازوهایش را قلقلک می دادند و ته دل ماکان را خالی می کردند . خودش را بالا کشید و جای فرشته روی شکمش امن بود . در نگاهش خورشید طلوع کرده و گل اناری روی صورتش غنچه داده بود . صورتش مثل آینه شده و گونه هایش رنگ آتش گرفته بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خندید :

- ای ای دختر . . به چیزی تو سرته ها !
 نخودی خندید و بالشتک کوچکی را که هر شب زیر گردنِ ماکان می گذاشت تا خوابِ راحتی داشته باشد را برداشت و بر سینه ی بی پوشش او کوبید و خنده اش شدت گرفت اما چیزی نگفت .
 ماکان هم چه می خواست جز همین؟! بودنش و لمسِ خنده هایش . .
 گونه ی فرشته را نوازش کرد و سرِ دخترک کم کم پائین آمد . گونه به گونه اش چسباند و لب زد :
 - دلم میخواد غیر از زن بودن ، مادر باشم . میذارى گندم کوچولوت تو دل من رشد کنه؟!
 ماکان بهت زده سر او را عقب کشید و به صورتش خیره شد . اخم کرد :
 - فرشته؟! یعنی چی؟! تو هنوز . . .
 اما او با آرامش پلک زد و سر تکان داد :
 - هنوز جوونم؟! قبول . دوست دارم تا جوونم مادر بشم که بتونم پا به پاش بدوم و بخندم .
 گونه ی ماکان را نوازش کرد ، بادِ خنکی می وزید و پرده ی اتاق را به رقص در می آورد . مردش را به بوسه ای مهمان کرد و لب زد :
 - دلم یه گندم میخواد ، از خون تو . میخوام تو زمین من رشد کنه ، جوونه بزنه ، ساقه اش بلند شه و به بار نشستنش رو ببینم . خاکم رو لایق میدونی؟!
 ماکان خندید ، چشم بست و گرمایِ آغوشش را به او هدیه کرد . آفتاب بر بسترشان تابید و پرده از وصلِ دو یار رقصید و گندمِ عشق شان در خاکِ تنِ فرشته جای گرفت . خورشید هم دریغ نمی کرد از گرمایش ، می درخشید و نمِ بارانِ محبتِ ماکان هم همراهش می شد و اندک اندک گندم جوانه زد اما همه چیز آرام نماند . .
 صدای خنده ی فرشته در گوشش بود و نورِ خورشید در چشمانش اما آسمان تیره شد . همه جا را تاریکی فرا گرفت و صدای بلندی دل آسمان را شکافت . ترسیده به کنارش نگاه کرد .
 فرشته نبود ، هیچ چیز نبود!
 از روی تخت پائین پرید و از جلوی آینه رد شد که . .
 پیراهن سیاه بر تن داشت . چشمانش گود رفته بودند . به دور خودش چرخید . تا چند دقیقه ی پیش که فرشته کنارش بود . دست در مو فرو برد . صدایی آمد . به تندی سر چرخاند . صدا بلندتر و تبدیل به جیغ زنانه ای شد . از اتاق بیرون دوید ؛ صحنه ی پیش رویش را که دید ، نفسش رفت .
 خودش اسیر دست دو مرد و فرشته زیر دست و پای مرد دیگری .
 چشمانش میخ شدند ، صدای ضربان قلبش آرام بالا آمد و در گوشش پیچید . انگار قلبش درون مغزش می تپید .
 بوم بوم بوم . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

فرشته که دستِ سوییِ ماکانِ اسیرِ دراز کرد ، او هم همراه با فریادِ خودِ گرفتارشِ نعره زد و با صدایِ نعره ی خودش از خواب پرید . . .

عرق بر تمامِ تنش می دوید و اما بیشتر از همه چیز دردِ کشنده ای بود که گردن و عضلاتِ شانه و سینه اش را اسیرنموده و جانش را می گرفت .

با صدایِ خفه ای ناله کرد و شانه اش را چنگ زد که هدی برابرش نشست :

- ماکان؟! ماکان جان؟! چیه؟! چی شده!؟

صورت در هم برد و کشدار و پر درد ناله کرد .

هدی دستپاچه و نگران به او نگریست که در خود می پیچید با صورتی سرخ و تنی عرق کرده .

لب گزید و به دستانش نگاه کرد که با تمامِ قوا تنش را می فشردند .

خودش را پشتِ او کشید و با دستانِ سردش ، تنِ داغِ او را لمس کرد . ماکان لرزید و نالید :

- نکن! دستات یخه!

اما هدی میان کتفش را بوسید :

- آروم .. آروم .. هیس .

سرانگشتانش را آهسته روی پوستِ تنش لغزاند و زمزمه کرد :

- الان خوب میشی . خوب میشی . فقط نفس بکش . نفس عمیق .

اما ماکان آرام نمی گرفت ، چشم که می بست کابوسش برابرِ نگاهش تکرار می شد . پتو را میانِ مشتش فشرد و شانه

اش خم شد و نفهمید که کی دستانِ سردِ هدی مرهمِ دردِ تنش شدند .

سرش خم شد و پیشانی اش به تخت چسبید . کاش همه چیز در همان روزی که تصمیم گرفتند پدر و مادرِ فرزندِ از

یک خونِ مشترک شوند ، متوقف می شد و تنها صدایی که در گوشش میپیچید ، صدایِ خنده ی فرشته بود .

بوسه های ریزِ هدی روی بازویش که نشست ، سر به سمتِ او چرخاند . چشمانش خونی و خسته بودند ، هدی گونه اش

را نوازش کرد که ماکان لب گشود :

- برای منی که این همه درگیرِ فرشته ام ، چرا تلاش میکنی!؟

صورتِ غمگینِ دخترک به لبخند گشوده شد :

- دوست داشتن این حرفا سرش نمی شه . میشه!؟

ماکان سری به تاسف تکان داد که صدایِ زنگِ موبایلش بلند شد . چشم روی هم گذاشت و جواب نداد . تماس قطع شد و

دوباره گوشی زنگ خورد . پوفی کرد و موبایلش را از رویِ پا تختی چنگ زد که سمتِ راستِ بدنش دوباره درگیرِ اسپاسم

شد و آخی گفت . دست روی صفحه کشید و گوشی را کنار گوشِ خود گذاشت اما فرصت نکرد چیزی بگوید . صدایِ

فریادی در گوشش پیچید و از جا پرید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی هاج و واج او را نگریست که لباسش را چنگ زد و بر تن کرد . با بهت پرسید :
- کجا !؟

در حالی که پیراهنش نیمی درون شلوار و نیمی بیرون بود از اتاق بیرون دوید :
- انبار آتیش گرفته .

هدی هینی گفت و از جا پرید و به دنبالش رفت و لحظه ای که در پشت سرش بسته شد ، ایستاد .
دوباره چه بر سرشان آمده بود !؟

#۷۴

سر و صدای آتش نشان ها و مردم خوابیده بود و گاهی فقط صدای تک آژیر خودروی پلیس شنیده می شد .
هنوز بعضی از مامورین آتش نشانی بی سر و صدا در حالی آب پاشی به انبار سوخته بودند .
ماهان کنارش ایستاده و با اخم هایی در هم به ساختمان سوخته می نگریست و ماکان هم در حالی که دست روی شانه
داشت ، دندان رو هم می فشرد و حرص می خورد .

ماهان به نیم رخ سرخ برادرش نگاه کرد :

- خیلی خسارت دیدی !؟!

ماکان چانه بالا انداخت و دستی به صورتش کشید :

- نه . صبح انبار رو خالی کرده بودیم . چیز زیادی هم نبود . هنوز کار شروع نشده بود .

انبار قدیمی متعلق به عامری بود که سالها از آن استفاده نمی کرد . ماهان آرام گفت :

- اینم لقمه ی عامریه ، نه !؟!

سر تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت و به آرامی به برادرش گفت :

- خودش پیشنهاد داد اینجا که وقتی زمان بین تحویل و ارسال داروها هست ، اینجا انبارشون کنم .

ماهان زبان روی لب کشید و به یکی از سربازها دستور داد که مردم عادی را متفرق کنند و سپس با غیظ گفت :

- شب و نصفه شب و صبح و ظهر نداره . آه !

بازوی ماکان را گرفت و او را به کناری کشید . چشمانش را تنگ کرده بود و اطراف را می پائید :

- مامور آتش نشانی میگفت احتمالا عمدیه .

ماکان سر تکان داد :

- فهمیدن !؟!

ماهان دست در جیب برد و زبان زیر دندان نگه داشت و لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت :

- نه . فک نکنم . چون نشونه ای از تو نیست . مگه غیب گویی بلد باشن ! احتمالا یه هشداره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان نگاه در نگاه برادر دوخت و اخم کرد :

- هشدار؟! هشدار چی؟! -

ماهان پوفی کرد . دستی به محاسنش سائید :

- تو یه بار چوب تو لونه شون کردی ، بعید نیست این دفعه هم بخوای این کارو بکنی . محتاط تر باش .

با دیدن یکی از همکارانش ، دست روی شانه ی ماکان کوبید :

- آشناس .

و با گام های بلند به سمت او رفت .

ماکان ماند و نگاهی خیره به ساختمانی که از آن دود بر می خاست و در و دیوارش سیاه و سوخته بود .

ضر مالی چندانی از نظر از بین رفتن داروها ندیده بود اما ساختمان . .

برای عامری چیز خاصی نبود اما نمی خواست به آدم کثیفی چون او بدهکار باشد .

گوشی اش برای بارهزارم زنگ خورد ؛ هدی بود !

باز هم تماس را قطع کرد و روی چشم ها و صورتش دست کشید . شمشیر را برایش از رو بسته بودند ، اما نمی دانستند

ماکان هم در حال صیقل دادن تیغه ی خنجرش است ؛ به موقع آن را در سینه شان فرو می کرد .

اعصابش به حد کافی از آتش سوزی نیمه شب گذشته و سپس جر و بحث با هدی خرد بود که حالا می شنید میان

ورودی و خروجی های انبار تفاوت وجود دارد .

با کف دست روی میز کوبید و رو به منشی اش غرید :

- من مگه به تو نگفتم که همه رو با لیست های من چک کن؟! چطوری الان ارسالی ها نمیخونه؟! با توام من !

دخترک سر به زیر انداخته و کاغذ درون دستش را مچاله کرده بود .

ماکان دست به صورت کشید و سر تکان داد :

- یعنی چی آخه؟! یعنی چی؟! -

حدود بیست کارتن از داروها در شب آتش سوزی باید در انبار می بود اما حال . . .

با دست زیر پرورنده ی روی میز کوبید و فریاد کشید :

- مگه میشه تو ندونی؟! -

صادقی سر بالا آورد و جیر جیر کنان گفت :

- آقا . . آقا به خدا من حواسم بود . به نگهبان هم گفتم . چیزی نباید بدون اجازه ی شما خارج بشه . مطمئنم از انبار بیرون نرفته . با نگهبان هم صحبت کردم میگه آخرین بار که نگاه کرده همه چیز سر جاش بوده . نمیدونم احتمالا تو آتش سوزی از بین رفتن .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان کف دست روی میز کوبید و با صدای بلند حرفش را برید :
- هیچ اثری از دارو تو اون انبار کوفتی نیست !
- چه خبره ؟!
- نگاهش را به پشت سر منشی داد و آهو با اخم هایی در هم و نگاهی کنجکاو به آنها می نگریست . ماکان پوفی کرد و دست در مو فرو برد . آهو پیش آمد و دست روی شانه ی منشی گذاشت :
- شما برو بیرون عزیزم .
- ماکان نگاه چپی به او انداخت که آهو هم همانگونه به او نگریست :
- چته ؟! اومدم درباره ی هدی صحبت کنم ! وقت هم ندارم بشینم سر و کله زدن تو و منشی ات رو بینم !
- ماکان نفس عمیقی گرفت . کم مانده بود به انفجارش !
- با دست به منشی اشاره زد :
- بیرون !
- دختر با ترس و لرز بیرون رفت و آهو پشت سرش در را بست و کلید در قفل چرخاند و با قدم های بلند به سمتش آمد :
- چه خبره ؟! چرا داد و بیداد میکنی ؟!
- ماکان پوزخندی زد و تنش را روی صندلی رها کرد :
- چی شده قدم رنجه فرمودین اینجا ؟!
- آهو نچی کرد و نگاه به پشت سرش انداخت که ماکان روی دکمه ای بر صفحه ی کیبورد کوبید و صفحه ی مانیتور روشن شد و گوشه ای از آن تصویر کوچکی بود که منشی را پشت میزش و باقی را هم مشغول کارشان نشان می داد :
- حرفت رو بزن !
- آهو هوفی کرد و روی صندلی نشست :
- بچه ها گفتن دیشب چی شده . برا همون انقدر عصبانی ای ؟!
- ماکان سر تکان داد و دست روی پیشانی کشید :
- نه . موقع آتش سوزی باید بیست تا کارتن تو انبار می بود که اثری ازش نیست .
- چشمان آهو گرد شدند :
- به ماهان گفتی ؟!
- ماکان با دست روی میز ضرب گرفت :
- نه . خودمم تازه فهمیدم . اول صبح فهمیدم .
- آهو لب گزید و چشمانش را در حدقه گرداند و اطراف اتاق را پائید اما مشخص بود فکرش جای دیگری است .
- میانشان سکوت برقرار شد و فکرشان به جاهای مختلفی سرک می کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرانجام آهو با تردید گفت :

- ماکان ، سوختن انبار که عمدی بوده . کارتن ها هم که نیست . نکنه . . . !؟

ماکان به چشمان او خیره شد :

- بازم پاپوش !؟ بعید نیست .

از جا بلند شد و تلفن همراه از جیب بیرون کشید و در حالی که شماره ی ماهان را می گرفت ، گفت :

- زنگ بزن به خسرو . بگو حواسش باشه . چیز عجیب غریب دید خبرمون کنه . الو !؟ داداش !؟

آهو هم بی آنکه منتظر باقی دستوراتش باشد ، بلند شد و شماره ی خسرو را گرفت و در ذهن می دانست دستورات دیگر ماکان چیست . باید سهراب و فرهاد را به دنبال پیدا کردن داروهای مفقودی به خیابان های سطح شهر می فرستاد . پس

در همان حال که منتظر بود تا خسرو بتواند پاسخ گوید ، روی میز خم شد و به اقلام دارویی که ماکان دورش را خط کشیده بود ، نگاه کرد و سپس به خود او که حرکاتش را زیر نظر داشت .

با سر به برگه اشاره زد و ماکان هم همانطور تأیید کرد . لبخندی زد و به محض اینکه خسرو الو گفت او را به رگبار اطلاعات بست .

ماکان لیوان به دست ، شانسه به دیوار تکیه زده و از پنجره به هوای بارانی خیره بود . خانه در سکوت فرو رفته و صدای قطرات باران که با قدرت بر روی در و دیوار و زمین فرود می آمدند در گوشش می پیچید .

منتظر بود ، یک انتظار کشنده .

حس میکرد دیر یا زود از جایی صدایی یا نشانه ای بر می خیزد و این یعنی اولین تهدید برای او .

همانطور که ماهان به او هشدار داده بود ، آنها از حضور دوباره اش احساس خطر می کردند .

نمی دانست عامری هم در این اتفاقات دست دارد یا خیر !؟

اما هر چه که بود ، می دانستند ماکان هوشیار است و به یک قصد خاص به این دست زده بودند :

- یعنی من اشتباه کردم که نگران بودم که باهام حرف نمیزنی !؟

سر به سمت او چرخاند . هدی به او خیره بود . مقداری از چای نوشید و هدی زبان روی لب کشید و زیر نگاه های سنگین او به آرامی گفت :

- حق داشتم نگران باشم . با اون حال زدی بیرون ، آتیش گرفتن انبار و بعدم . .

- بسه هدی!

کلامش آمرانه بود هیچ عصبانیت و تندی ای در آن نبود اما لب های هدی لرزیدند .

ماکان دست پیش برد و آرام موهای روی پیشانی اش را پس زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- گفتم بهت تو توی این زندگی یه حد و حدودی برای دراز کردن دست و پات داری . بیشتر از این ، حق نداری سوال کنی .

سر دختر پائین افتاد و ماکان آهی کشید . می توانست نگرانی اش را درک کند . هر چه را می خواست انکار کند ، علاقه ی هدی به خودش را نمی توانست نادیده بگیرد . صبح آن روز که به خانه بازگشت هدی آنقدر او را سوال پیچ کرد که بر سرش فریاد کشید .

دست پشت گردنش برد و سرش را جلو آورد و روی موهایش را بوسید :

- تو نگران من نباش . فقط مراقب خودت باش . نمیخوام وسط این همه دردسر تو هم اضافه شی .

دستی روی شانه اش زد و از کنارش گذشت و نگاه هدی هم همراهش شد .

آرام روی سرش دست کشید و فقط بوسه ی گرم ماکان را حس می کرد.

#۷۵

- هیچی؟!

سهراب سر تکان داد :

- هیچی .

ماکان لب جوید و به موهایش دست کشید :

- ولی دست بردارین . مدام پرس و جو کنین . قیافه هاتون ، لباساتون رو عوض کنین . از آدمای یکسان نپرسین .

حواستون باشه . اگه امروز دست به کار نشدن دلیل بر این نیست که کلا بیخیالمون شدن . میدونم دیر یا زود از یه جایی بهمون ضربه میزنن .

فرهاد که متفکرانه به حرف او گوش می داد ، دستی به چانه اش زد و سپس گفت :

- اصلا برای چی باید این کارو بکنن؟! همونطور که اونا حواشون به تو هست مسلما تو هم مراقبی . حالا میگیم آتیش

زدن انبار یه هشدار بوده ، ولی بردن جعبه های دارو چی؟! تازه داروهای معمولی . داروهای خاص یا گرون هم نیستن که

بگیم قصدی دارن ازش . تازه با سر و صدای اون دفعه بعیده انقدر بی پروا باشن .

ماکان پوزخند زد و شانه هایش را به دیوار تکیه داد :

- اونا الانم دارن به کارشون ادامه میدن . فکر کردی همه چیز فقط مربوط به داروهای درمانیه؟! میدونی سالیانه چند نفر

به خاطر مصرف داروها و مکملای ورزشی میمیرن؟! مکمل هایی که هیچ نظارتی روشن نیست و بیشترشون هم خلاف

و قاچاقن و اصلا حتی دارو نیستن و فایده ای ندارن و یا حتی خنثی نیستن ! اگه میخوایم ریشه شون رو بزنین نباید با

خوش خیالی این سر کنیم که دست از کار کشیدن .

- میبینم که جلسه گرفتین ! بدون من؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان از رویِ شانه ی سهراب به برادرش نگاه کرد که با لبخندِ کجی به او می نگریست :

- یادم نمیاد دعوت کرده باشم!؟

ماهان شانه بالا انداخت و داخل شد :

- نیاز به دعوت ندارم . رئیس منم !

و چشم در چشمِ ماکان دوخت و در برابرِ عصبانیتش با خونسردی لبخند زد .

دستی رویِ شانه ی فرهاد گذاشت :

- ماکان راست میگه . سالهاس زیر نظر داریمشون . اما مساله اینه که از اونچیزی که فکر میکنیم باهوش ترن . خوب میدونن چه زمانی فعالیت هاشون رو بیشتر کنن که ما احاطه و کنترل کافی روشن نداشته باشیم . و اما درباره ی آتیش گرفتن انبار ...

پرونده ی درون دستش را که ماکان تا آن لحظه به آن توجهی نکرده بود را رویِ میز گذاشت . آن را گشود و عکس هایی را نشان آنها داد :

- هیچ کدام از شما اینا رو میشناسین!؟

ماکان پیش آمد و در حالی که یک دست در جیب داشت ، با سرانگشتانِ دستِ دیگرش عکس ها را از هم جدا کرد و با اخم آنها را زیر و رو نمود :

- نه .

چهره ی هیچ کدام از مرد ها برایش آشنا نبود . سر بالا گرفت و به سهراب و فرهاد و داریوشی که مسکوت کمی دورتر ایستاده بود ، نگاه کرد :

- شماها چی!؟

داریوش پیش آمد و نگاهی انداخت :

- نه .

سهراب و فرهاد هم همان جواب را دادند .

ماهان لبش را کج کرد :

- حدس میزدم !

پرونده را بست و در جوابِ نگاهِ سوالی برادرش ، توضیح داد :

- امروز صبح گرفتنشون . دوربینای امنیتی قبل از خراب شدن تصویر این مرد و پلاک ماشینش رو ضبط کرده بودن . نگهبان هم تائید کرد یکی دو باری اون اطراف دیدتش . وقتی ریختم تو خونه شون این سه تا با هم بودن . اول گردن نمیگرفتن اما بعدش اعتراف کردن که آتیش زدن انبار کارِ خودشون بوده و دلیلش رو خصومت شخصی عنوان کردن . ماکان ابرو بالا فرستاد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خصومت شخصی؟! با من؟! من اصلا نمیشناسمش!
- سهراب مداخله کرد:
- شاید اینم مئه سجاد باشه. اونم نمیشناختیش.
- ماهان سری جنباند:
- راستی این پسره کجاس!؟
- دلش با او صاف نشده بود و نمی شد!
- فرهاد جوابش را داد:
- رفته یه سری به خونواده اش بزنه. برمیگرده.
- ماهان آهانی گفت و با نگاه به سهراب، جوابش را داد:
- نه سهراب جان. قضیه اش فرق داره. هیچ حرفی از مشکلش با ماکان نمیزنه و فقط میگه خصومت شخصی. پرونده اش رو بررسی کردیم. چیز خاصی نیست و تقریبا میشه گفت آدم پاکیه! اما تحقیقات محلی نشون میده همچینم آرام نیست. یه درصد شک داشتم که ممکنه تو گذشته مشکلی با ماکان داشته باشه که الان با جوابی که از ماکان گرفتم مطمئن شدم همچین خبری نیست.
- نگاهی چرخاند و اخم کرد:
- گیتی خانم کو؟! چرا انقدر امروز تعدادتون کمه!؟
- ماکان پوفی کرد و از این تحت کنترل بودن توسط ماهان متنفر بود!
- ماهان خندید و سری تکان داد. در حال خروج از اتاق، رو به او گفت:
- داری میای اینجا بیشتر احتیاط کن. ندیدیم که کسی دنبالت باشه ولی احتیاط شرط عقل! در رابطه با اون یارو که گرفتی و غل و زنجیرش هم کردی شب میام خونه باهات صحبت میکنم!
- اما پایان یافتن جمله اش، با برخورد با سودا همراه شد و پوشه از دستش بر زمین افتاد و عکس ها هر کدام یک طرف پراکنده شدند.
- ماکان سری تکان داد و زمزمه کرد:
- ببین کنترل مونو دادیم دست کی!
- گامی پیش گذاشت و سودا دستپاچه روی زانو نشست و عکس ها را جمع کرد:
- ببخشید ماهان خان من حواسم نبود.
- ماهان لبخندی زد و سر تکان داد:
- بیخیال. مساله ای نیست.
- امروز زیادی سرخوش بود!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سودا اما عکس ها را در دست نگه داشت و خیره به آن ماند . سرش کم کم بالا آمد و آرام گفت :

- اینا رو میشناسم ! اینو میشناسم !

نگاهی میانشان رد و بدل شد و ماکان پیش آمد :

- از کجا؟! کجا دیدی شون؟!!

سودا آب دهان فرو برد و دوباره به عکس ها نگاه کرد :

- به این قضیه ربط داره؟! به این کاری که داریم میکنیم؟!!

داریوش بود که از کنار آنها گذشت و به سمت سودا رفت :

- همونایی ان که انبار رو آتیش زدن . میشناسی شون؟!!

سودا سر جنباند :

- چند باری تو دفتر صفدری دیدمشون !

ماکان چشم گشاد کرد :

- صفدری؟!!

ماهان بشکنی زد :

- دیدی گفتم میخوان بهت هشدار بدن؟!!

اما سودا بی توجه به او ، در جواب سوال ماکان سر تکان داد :

- صفدری ! این ... این مرده ..

عکس مردی که تصویرش در دوربین ها ثبت شده بود را به سمت آنها گرفت :

- صفدری میگفت با زنش مشکل داره . میگفت از آشنایان قدیم و با اینکه تو این حوزه کار نمیکنه ولی ازش میخواد که

بهش کمک کنه . اینا هم .. اینا هم دو سه باری اومدن دفترش .

ماکان اخم کرد و به ماهان که چشمانش برق می زد ، چشم دوخت :

- قضیه داره پیچیده میشه !

- نمیان؟!!

هدی بود که با ناامیدی و سینی به دست ، از او سوال می پرسید .

گوشی را روی میز گذاشت و سر بالا انداخت :

- نه . کاری پیش اومده ، مجبور شده بره اداره .

لب و لوچه ی هدی آویزان شد و سر تکان داد . از زمانی که ماکان تماس گرفته و گفته بود که ماهان و همسرش شب

مهمان آنها هستند ؛ خودش را در آشپزخانه حبس کرده و بهترین غذاهایی که می توانست را تدارک دیده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به تنقلاتی که روی میز چیده بود نگاه کرد و سپس آهی کشید .
 ماکان پوزخند زد :
 - چیه؟! پروژه ی خود شیرینی شکست خورد؟!
 هدی لحظه ای مکث کرد و سپس ، بی جواب به او به کارش ادامه داد .
 ماکان اخمی به چهره نشانند و دلش نمی خواست او ساکت باشد!
 هر کاری می کرد که دعوا و بحث شان بالا بگیرد ، از جانب هدی فقط سکوت می دید!
 حقا که دست پرورده ی فرشته بود .
 بلند شد و بازویش را گرفت :
 - حرف من جواب نداشت؟!
 هدی حتی سر بالا نیاورد که نگاهش کند . کفری از این بی توجهی اش ، تنش را تکان داد و غرید :
 - یادم نمیاد لال بودن جز وظایف بوده باشه؟!
 و وقتی باز حرف نزد ، سرش را پائین برد و با کلامش نیش زد :
 - گفتم وظیفه ، یادم افتاد . آخرین بار کی سرویس دهی کردی؟! یادت رفته وظیفه ی اصلی ات تو این خونه چیه؟!
 هدی پلک روی هم فشرد و باز هیچ نگفت که ماکان فشار انگشتانش روی بازوی او را بیشتر کرد و صدایش را بالا برد :
 - با توام ها!
 بالاخره هدی واکنشی نشان داد . دست راستش را روی سینه ی ماکان گذاشت و خیره به چشم هایش ، با لحن آرامی گفت :
 - اگه میخوای عصبانیتت رو سر من خالی کنی ، من حرفی ندارم . ولی طوری نباشه که خودت اذیت بشی .
 دست چپش را بالا آورد و با انگشت ، بین ابروهایش کشید :
 - این اخم نباید اینجا باشه .
 آهش را در سینه خفه کرد و دکمه ی اول بلوزش را گشود و زمزمه کرد :
 - هر وقت تو دستور بدی من وظیفه ام رو انجام میدم . من جایگاهم رو تو خونه ات میدونم . میدونم زنت نیستم و فقط یه خدمتکارم که هر وقت دلت بخواد میتونی دستت رو دراز کنی و اونو برای خودت داشته باشی . اپنا رو میدونم . پس عصبانی نباش .
 خیره به نگاه تیره و سیاه شده اش لب زد :
 - الان دستور میدی؟! اگه اینو میخوای ، من حرفی ندارم!
 مردمک چشمانش می لرزیدند و سینه ی ماکان سنگین شده بود .
 چرا هر چه که می گفت جای آتشی شدن ، دخترک بیشتر آرامش به کار می بست؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با کف دست روی سینه اش کوبید و او را پس زد :

- لعنت بر شیطون !

و چرخید و با گام های بلند به اتاق رفت و درش را محکم به هم کوبید .

هدی لب برچید و دست هایش را در هم گره زد .

تمام برنامه هایش خراب شده بود . اگر امشب مهمان هایشان می آمدند شاید آخر شب می توانست با ماکانی آرام صحبت کند که حرف هایش زخم جان نشود و از او بخواهد که حداقل اجازه بدهد ، هر چند روز یک بار از خانه خارج شود .

اما حالا . . .

با سکوت کردنش نه تنها باعث آرام شدن او نشد ، بلکه او را بیشتر خشمگین و عصبی کرد .

روی مبل آوار شد و زانوهایش را چنگ زد . تا کی باید کج دار و مریز رفتار می کرد ؟!

تا چه وقت می توانست روحش را در این جسم اسیر کند و دلش را وعده به عاشقی دهد ؟!

#۷۶

چک را روی میز گذاشت و به سمت او هل داد .

عامری با اخم نگاهش می کرد اما بر لب او لبخندی ، جا خوش نموده بود ::

- این کارا یعنی چی ماکان؟!

ماکان خودکار را همراه با دسته چک ، درون جیب کتش گذاشت :

- یعنی جبران خسارت !

عامری خرناسی کشید و دستانش را روی شکم برآمده اش در هم گره زد :

- این کارا زشته پسر . اون انبار خودش بیمه اس . علاوه بر اون این پولا برای من چیزیه که به خاطرش چک میکشی واسه ام ؟!

ماکان حس میکرد حس تنفر درون وجودش تا زیر دندان هایش آمد که لب باز کند و بگوید که معلوم است این پول

برای تو مبلغی نیست! آن هم وقتی با خون و جان و سلامتی مردم برای خود کاخ ساخته ای !

اما با تلاشی قابل توجه لبخندش را حفظ کرد :

- کلا دوست ندارم بدهی داشته باشم و مدیون باشم . درسته که بیمه داره ولی اشتباه من بوده که امنیت انبار رو درست

تامین نکردم . لطفا قبول کنید . شما که منو میشناسید !

عامری پوفی کرد و نگاهی هم به چک نینداخت . از سر پر باد ماکان خبر داشت . درست که دیگر مثل سالهای ابتدای

آشنایی شان پر شر و شور نبود اما چشمانش هنوز همان غرور و سرکشی را فریاد می زدند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

روی شکمش دست کشید و ماکان که قصد کرد به بلند شدن گفت :

- شنیدم داروهاتم بردن . چیا بوده !؟

ابروهای ماکان لرزیدند و با وجود مقاومتش ، اخمی بر صورتش نشست . سر جایش ماند :

- آره . چیز خاصی نبود . پیگیرشم !

روی پیگیر بودن تاکید کرد . عامری با ابروهای بالا رفته به او نگریست :

- بازم که دنبال دردسری !

ماکان خندید ، خنده اش پر از حرص بود :

- دنبال دردسر نیستم . قبلا گفتم پی اون جریان نمیرم اما اگه کسی چوب تو آستینم کنه باید منتظر جواب بدتری باشه . فقط میخوام بدونم کیه که داره اذیتم میکنه .

عامری هومی گفت و دستی به چانه کشید :

- اما خودت دخالت نکن . ممکنه باز برات بد بشه .

ماکان نمی دانست چرا جمله های عامری را بر نمی تابد . هر کلام و حرفی که می زد را گوش هایش یک تهدید تعبیر می کردند .

زبان روی لب کشید و به مبل تکیه زد :

- سپردم به پلیس . من فقط شاکی ام .

دوباره لبخند کجی زد و دست روی زانو کشید :

- خب دیگه ، فقط اومده بودم چک رو بدم خدمتون . بهتره برم .

عامری اما دست تکان داد :

- نه . نرو . صبر کن مهراوه قراره بیاد . یه سری مشورت کاری میخواد ازم . بهتره تو هم باشی .

ابروهای ماکان بالا رفتند و برایش عجیب بود که این روزها مهراوه مدام بر سر راه او حاضر می شد . لبخندی زد و آرام گفت :

- چرا من !؟

چشمان عامری برق زدند و لبش به خنده گشوده شد :

- دختره خیلی دوست داره باهات همکاری کنه . در نرو از زیرش . امروزم بشین و حرفاشو گوش کن . کارش خوبه .

ماکان زبان روی لب کشید و به پشتی مبل تکیه داد .

مثلا اگر یک ساعتی به صحبت های آنان گوش می داد چه اتفاقی می افتاد !؟

در زنگ زده ی کانکس را پشت سرش بست و لبخندی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خوش میگذره . نه ؟!

مرد با نفرت به او نگاه می کرد . چهار پایه ی چوبی را پیش کشید و روی آن نشست :

- زبونت رو موش خورده ؟! قبلا که خیلی شجاع بودی .

و باز هم فقط نگاهی نصیبش شد . دست روی زانو گذاشت و تن به جلو خم کرد :

- یادمه دهنتم رو به زرای اضافه باز کرده بودی . الان لال شدی ؟! جرات داری بازم بگو .

مرد که به سکوتش ادامه داد ، بلند شد و پیش رفت . برابرش روی زانو نشست و چانه اش را چنگ زد :

- خب بهتره از چیزای دیگه صحبت کنیم . از چیزایی که ممکنه نجاتت بده . مثلا اینکه رئیس کیه ؟! با کی در ارتباطی ؟!

مرد به زحمت از میان فشارِ دستانِ ماکان پوزخند زد و با صدایی خفه گفت :

- زنت خیلی قشنگ بود . حیف بود فقط سهم تو بشه .

ماکان انگشتانش را در چانه او فرو برد و غرید :

- خفه شو !

اما فرصت نکرد تا مشتش را روی صورتش بنشانند . لگدی روی سینه اش نشست و برای لحظه ای سرش سیاهی رفت . برخوردِ شقیقه اش را با سطح فلزی کابین حس کرد و دستی که سعی داشت اسلحه را از کمرش بیرون بکشد . ذهنش تنها به او هشدار می داد که جلوی این کار را بگیرد . با وجود گیجی و درد ، دست عقب برد و میچ مرد را چنگ زد و چرخید .

چشمانش را تا جای ممکن گشاد کرد که دید خوبی داشته باشد و او کی توانست دست و پاهایش را باز کند ؟!

یقه اش را چنگ زد و سرش را با قدرت بالا آورد و به پیشانی اش کوفت و او با نعره ای به کناری افتاد .

ماکان خودش را بالا کشید و دست روی سرش گرفت . حس می کرد چیزی درون ریه اش فرو رفته و نفس کشیدن را برایش سخت کرده است .

مرد پیش رویش اما به زحمت ایستاد و تلو تلو خوران از کابین بیرون زد . ماکان لعنتی گفت و به سختی ایستاد و در حالی که دست روی سینه داشت به دنبالش رفت .

اسلحه اش را چنگ زد و او را نشانه رفت اما چشمانش تار می دیدند . غرید :

- وایستا !

اما او بی توجه به ماکان با سرعت از میان درختان ایستاده و تنه های بریده می پرید و می گریخت .

ماکان لحظه ای ایستاد و چشم تنگ کرد و او را نشانه گرفت و سپس ماشه را کشید .

صدای شلیک پیچید و به دنبال آن غارغارِ کلاغ ها .

اما تیر به خطا رفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهی گفت و به دنبالش دوید . حماقت که شاخ و دم نداشت !

باید منتظر ماهان و داریوش می ماند اما . . .

سینه اش می سوخت و نمی توانست چون او بدود پس دوباره هدف گرفت و این بار بدون تعادل و باز شلیک کرد که آخی بلند شد و او روی زمین افتاد . ماکان هم از حرکت ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت ، ناله ای زیر لب کرد و سر بالا گرفت و با دیدن او که دست روی بازو گذاشته و باز شروع به دویدن کرده بود ، فریادی از خشم کشید و به دنبالش رفت .

این بار کندتر حرکت می کرد اما باز هم از او جلوتر بود .

به پاهایش سرعت بخشید تا به او برسد .

انتهای باغ را پی کنده و ستون زده بودند برای ساختن اتاقتی اما سالها بود که دیگر کسی برای ادامه ی ساخت و ساز اقدام نکرده . و پشت آن پی نیمه کاره ، دیواری کوتاه و تقریباً ریخته که اگر از آن رد میشد دیگر اسیر کردنش کار سختی می شد . مخروبه ای بود پر از درخت های کوتاه و بلند و بوته های گل های وحشی و غیر وحشی که بر اثر سالها بی توجهی تبدیل به جنگلی کوچک شده بود .

به گام هایش سرعت داد و از روی تنه ی بریده ی درختی پرید و کسی انگار در سینه اش خنجری فرو کرد . سرفه کنان و نا متعادل دست دراز کرد تا او را بگیرد که بر اثر خونریزی هر لحظه از قوای بدنی و سرعتش کاسته می شد .

دستش که به او نزدیک شد ، خودش را رها کرد و با پرشی پشت لباسش را چنگ زد و هر دو بر زمین افتادند . ماکان سرفه کنان یقه ی پیراهنش را چنگ زد و کشید که دکمه هایش یا از جا در آمدند و یا کنده شدند .

صورت در هم برد و سر بالا آورد . نفس های عمیق و خش داری از ریه به بیرون می فرستاد .

با دیدن کمی آنسوتر پوفی کشید و سر تکان داد . با چه عقلی خیز برداشته بود؟! اگر هر دو در باقیمانده های سازه ی نیمه کاره سقوط می کردند چه!؟

دست به زانو گرفت که برخیزد اما مرد از او زرنگ تر بود ؛ با دیدن حرکت ماکان چوبی برداشت و بر کمرش کوبید و غرید :

- اون روز اشتباه کردن . باید یه دور ترتیب تو رو هم می دادن تا این - خوریا ازت سر نزنه مرتیکه ی - - - !

ماکان نعره ای زد و خواست برخیزد اما مرد خنده کنان عقب عقب رفت :

- چیه؟! بهت بر خورد؟! زوده هنوز بر بخوره . میبینم کم آوردی . ولی من هنوز جون دارم . اینجام که خلوته . هنوزم دیر نشده .

پشت گوش های ماکان داغ شده بودند و دندان هایش روی هم قفل . سر که بالا آورد ، با دیدن آنچه که پشت مرد بود پوزخند زد :

- بای بای !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و هنوز جمله اش تمام نشده بود که پایش روی تکه چوب بزرگی رفت و تلوتلو خورد و سپس ...
صدای بامی به گوش رسید .
گردنِ ماکان خم شد و دستی به موهای چسبیده به پیشانی کشید .
لبش کم کم از هم باز شد و از عمقِ جان خنده ای سر دادو در همان حال ، دست روی زانو گذاشت و بلند شد .
خودش را پیش کشید و به پائین نگاهی انداخت .
خون همه جا را گرفت بود و لبخندِ او از رضایت بود ...

#۷۷

در را بست و برای آهو و هدی سری تکان داد .
روی مبل نشست و هدی هنوز نگران کنارِ درِ بسته ی اتاق ایستاده بود :
- بیا اینجا . فعلا خوابه .
هدی سر به سمتِ او چرخاند :
- رنگ به رو نداشت !
آهو پر حرص خندید و با کفِ دست به کنارِ خودش روی مبل اشاره زد که لحظاتی پیش بر روی آن نشست :
- بیا اینجا بشین ببینم ! یه جوری میگه انگار ماکان بچه اس !
هدی با شانه های خمیده کنارش جای گرفت و ماهان دستانش را در پشتِ گردن قفل کرد و کمرش خم شد :
- داشت می خندید آهو . وقتی رسیدیم اونجا داشت می خندید .
چشمانِ خسته اش را به آنها داد :
- مته دیوونه ها نشسته بود بالای سر جنازه و می خندید . انگار نه انگار یه آدم جلوی چشماش مرده .
به پشتی مبل تکیه زد و پوفی کرد . آهو چشم و ابرویی برایش آمد و به هدی نگران که کنارش نشسته بود اشاره زد :
- نگو اینطوری حالا این دختره فک میکنه چه خبره !
ماهان پوزخندی زد و به هدی خیره شد :
- یعنی خودش تا حالا نفهمیده ماکان نامتعادله؟! منو ببین آهو ..
پیش آمد و دستانش را به هم چسباند و در حال صحبت ، تکانش می داد :
- میفهمی بهت چی میگم؟! میگم اصلا براش مهم نبود که اون آدم مرده ! یه جوری با لذت به سر و کله ی داغون شده و خونی که مته رودخونه از اون آدم میرفت نگاه می کرد که من ترسیدم ! از برادرِ خودم ترسیدم ! یه ذره رحم و مروت تو نگاهش نبود .
هدی آبِ دهانش را بلعید و جیر جیر کنان گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خب .. خب شاید چون .. چون اون تو قضیه ی فرشته دست داشته و بعدش .. ماهان پلک روی هم فشرد و از خدا طلب صبر کرد . چرا آنها نمی فهمیدند !؟ :
- و بعدش چون تو رو تهدید کرد !؟ درسته . میتونه عصبانی باشه ، میتونم تمام کینه و نفرتش رو درک کنم . ولی حالی که من ازش دیدم چشمش برق می زد . این همه سنگدلی تو ماکان نبود . این جنونه ! داره منو میترسونه با کاراش !
- آهو پشت چشمی برایش نازک کرد :
- اوو .. ماهان ! حالا انگار چی شده !
- ماهان دندان قروچه ای کرد و چشمانش را مالید :
- فقط مراقبش باشین . ترجیحا تا فردا نذار از خونه بیرون بره هدی . هر طور شده نگهش دار . بذار من کارا رو راست و ریست کنم .
- هدی انگشتانش را در هم چلاند و آرام گفت :
- این .. این مرگ .. مردن اون یارو براش .. براش که دردسر نمیشه .
- ماهان تلخندی زد و سر تکان داد :
- برای همین میگم بذار کارا رو راست و ریست کنم . احتمالا میتونم پاش رو از این قضیه بیرون بکشم . منم اونجا چشم و گوش خودمو دارم .
- پلک های هدی لرزیدند و نگاهش پائین افتاد که ماهان ، به آهو اشاره زد سپس گفت :
- بهتره برم . کلی کار هست باید بهشون برسم !
- آهو هم دست روی زانو کشید و ابرو بالا فرستاد :
- آ .. امم .. منم بدرقه ات میکنم !
- سپس دستی روی شانه ی هدی زد و پشت سر ماهان به راه افتاد و منتظر ماند تا کفش هایش را بیرون از در روی زمین بگذارد .
- ماهان پا در کفش کرد و آرام گفت :
- امشب هیچ جا نرو .
- سرش را بالا آورد و به صورت او نگریست :
- ماکان غیرقابل کنترل تر از اونیه که من فکر میکردم آهو . حرفای غیر قابل قبول و غیر قابل تحملی میزد . آهو اخم کرد و دست به سینه شد :
- یعنی چی !؟ چی میگفت مگه !؟
- ماهان تنها سر تکان داد و لبخند کمرنگی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مراقبِ خواهرت باش فقط . میتروسم از ترسِ حالِ ماکان تا صبح سخته کنه وگرنه داداش من هیچی اش نمیشه .
 خداحافظی ای کرد و به تندی از پله ها پائین رفت . آهو هوفی کرد و در را بست و به آن تکیه زد .
 هدی هنوز روی مبل نشسته و در خود فرو رفته بود . در عجب بود از این رسمِ روزگار . باید هر دو را عاشقِ مردی میکرد
 که لیاقتشان را نداشت !؟

در را پشت سرش بست . آهو ساعتی می شد که به خواب رفته بود و او حتی لحظه ای نتوانسته بود بیارامد .
 ماکان درونِ تخت و پشت به او ، در خود مجاله شده بود .
 آرام پیش رفت و لبه ی تخت نشست . دست رویِ شانه اش گذاشت:
 - ماکان !؟
 تکانی خورد و به سمتِ او چرخید . چهره اش اخم آلود و گرفته بود . زمزمه کرد :
 - خوبی ؟!
 سرش را آرام جنباند و زمزمه کرد :
 - خوبم ! چرا بد باشم !؟
 هدی لبخندِ کمرنگی زد :
 - هیچی عزیزم . خیلی خوبه که خوبی .
 خودش را بالاتر کشید و زیر پتو خزید . سرش را رویِ بالشت گذاشت و به او نگریست که به سمتش چرخیده بود .
 چشمانش در اتاق نیمه تاریک برق می زدند :
 - ماهان بهت گفته منو بیایی . نه ؟!
 هدی آب دهان فرو برد و لبخندِ لرزانش را حفظ کرد :
 - نه . این حرفا چیه ؟ چرا باید . .
 ماکان کلامِ او را برید . گوشه ی لبش کج شده و در صدایش ، حرص و خنده ای عجیب نمایان بود :
 - اون فکر میکنه من دیوونه شدم . اما من سالمم . من عاقل تر از هر وقتی ام که بودم .
 خودش را بیشتر به سمتِ هدی کشید و صدایش را پائین آورد :
 - من خوب میدونم چی گفتم و چی کار کردم . منتظر موندم تا مردنش رو ببینم . تا ببینم کسی مئه اون حیوون
 چطوری جون میده . ولی مرگش راحت بود . خیلی راحت !
 هدی زبان روی لب کشید . حالِ او عادی نبود . ماکان مچ دستش را چسبید و هدی تعجب کرد از گرمای بیش از حد
 دستانش . صدایش به حدِ پیچ پیچ ضعیف شده بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کاش خونشو میچشیدم! کاش خونشو میچشیدم تا دردم آروم شه! تا بفهمم انتقام چه مزه ایه! من فقط خواستم خونشو بچشم! همین!

دهان هدی باز مانده بود. نگاهش را میان چشمان او چرخاند. هاج و واج!

ماکان خندید؛ حتی خنده هایش هم عادی نبودند. خودش را پس کشید و روی بالشت رها کرد:

- ماهانم همینطوری نگاهم کرد. دقیقا انگار که یه دیوونه رو دیده. ولی من سالمم. عقلم هم سالمه. خوب میدونم دارم چی میگم! خوب!

چشمانش را بست و با آرامشی که هدی را می ترساند ادامه داد:

- من خون همه شون رو مزه مزه میکنم. میشینم و مردنشون رو میبینم و خیالم آروم میگیره که خون فرشته ام پایمال نشد. خون زخم!

دست هدی را که هنوز در دست داشت فشرد و سر به سمت او گرداند و پلک گشود:

- میخوام خون تک تک شون رو بچشم. همونجوری که وقتی پیشونی خونی فرشته رو بوسیدم. یعنی خون آدما همه یه رنگ و یه مزه ان؟! یعنی تو رگ کسی مته فرشته هم همون خونی که تو رگ اونا بود؟! چشمانش برق زدند و صدایش لرزید:

- وقتی پیشونیشو بوسیدم مزه ی خون اومد تو دهنم. فرشته مو کشتن! بالاشو شکستن! نمیذارم زنده بمونن. هدی نشست، دست روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

- عزیزم.. ماکان!

حالا می فهمید چرا ماهان نگران بود و آن حرف هایش از چه بابت. دست روی پیشانی اش گذاشت. لب گزید:

- ماکان.. تب داری. عزیزم.

خم شد و میان ابروهایش را بوسید که صدایی از گلوئی ماکان برخاست، انگار چیزی در حنجره اش شکست. سرش را پس کشید. مژه هایش نم داشتند. بغض کرد:

- ماکانم...

صدایش لرزید:

- زخم کشتن.. خواهر تو رو.. خواهرزاده اتو... بچه ی منو! زندگیمو گرفتن. حق من نیست که مزه ی خون زخم تا عمر دارم زیر زبونم باشه.

هدی دست زیر شانه اش انداخت و او را بالا کشید و ماکان هم بی مقاومت همراه او شد. دخترک سرش را روی قلب فشرد و موهایش را بوسید. صدای نفس های عمیقش را می شنید. پیشانی اش را بوسه نشاند:

- تب داری عزیزم. چیزی نیست. تب داری...

خواست عقب برود که ماکان بازویش را چنگ زد و سر در آغوشش پنهان کرد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر بره‌ور - معصومه آبی (شهریاری)

- هیچی نمیخوام . هیچ جا نرو .

هدی لب روی هم فشرد و آهی از سینه بیرون فرستاد و دست میان موهایش چرخاند .
امشب هم باید مرهم عشق زن مرده ای می شد که همیشه برابر او شرمنده و روسیاه بود . . .

#۷۸

آفتاب تابان آخرین روزهای زمستان ، نرم نرمک از میان پرده و شیشه ها می خزید و خرامان بر روی زمین پیش روی می کرد و تا روی تخت می رسید .

میان روشنایی و گرمایش ، گرد و خاک معلق در هوا نمایان بود و انوار طلایی اش ، چشم را می آزد .
هدی اندکی جا به جا شد تا چشمانش را در پناه سایه ای پنهان کند و بتواند کمی دیگر بخوابد که بینی اش ، عطری تنی را به وجودش هدیه کرد که بیقرارش بود .

دستی روی موهایش نشست و پلک هایش ، آرام گشوده شدند . لبخند کجی بر لب داشت و نگاهش ، چون دیروز پریشان نبود . حالا دیگر همان ثبات و همان خشم همیشگی را داشت .

زمزمه کرد :

- ماکان .

ابروهایش بالا رفتند :

- فک کردم انقدر خوابیدی که اسمم رو هم یادت رفته . اصحاب کهف هم فک نکنم انقدر خوابشون عمیق بود .

دستی به صورتش کشید و نشست . اطراف را پائید و سپس گویی چیزی یادش آمده باشد که دستش را به تندی روی پیشانی ماکان گذاشت که او را به خنده انداخت .

دست دخترک را گرفت و روی پای او گذاشت . سرش را پیش برد و زمزمه کرد :

- من خوبم ! خیلی خوب !

با لبخندی کج ، از تخت پائین خزید . برابر پنجره ایستاد و چشم بست و تابش گرما را بر تنش حس کرد .

دستانش را از دو سو گشود و آرام گفت :

- تو و ماهان شیطان وجود منو دیدین هدی . . دیدین چطور میتونه ترسناک باشه .

نیم رخس به سمت او چرخید ، درون نگاه و صورتش ، برق عجیبی بود :

- خودشون این شیطان رو آزاد کردن ، خودشونم هراسش رو به جون میخرن .

به سمت کمد رفت و بی توجه به چهره ی بهت زده ی هدی ، حوله اش را برداشت . اما نگاه خیره ی دخترک هنوز به او

بود . پس با لبخند سری تکان داد ، لبخندش از روی مهر و عطوفت و یا شادی نبود . گویی شرارتی در آن نهفته بود .

پیش آمد و روبروی او ایستاد . خم شد و پیشانی اش را بوسید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پس شما نترسید . هیچ وقت از من نترسید . هیچ وقت دیگه مته دیشب از من نترس .
 لحظاتی چشم در صورت او چرخاند و سپس اتاق را ترک کرد .
 هدی سرانگشتانش را روی لبانش گذاشت و بهت زده بر جای ماند . حرف های ماکان برایش قابل هضم نبود . سرش را
 تکان داد و دستی به صورتش کشید که یادش افتاد ماهان به او گفته بود باید ماکان در خانه نگه دارد .
 از تخت بیرون پرید و بلوز و شلواری به تن کرد . موهایش را شانه زده ، بالای سرش جمع نمود و با عجله به سرویس
 بهداشتی رفت و آبی به دست و صورتش زد .
 تازه حوله را از صورتش پائین کشیده بود که با آهو سینه به سینه شد . هینی کشید و دست روی قلب فشرد .
 ابروهای خواهرش بالا رفته بودند :
 - زهر مار ! چته !؟
 هدی سرش را تکان داد و با زبان ، لبش را رطوبت بخشید . دست خواهرش را چسبید و زمزمه کرد :
 - آهو . . میترسم !
 آهو اخم کرد :
 - چی میگی واسه خودت !؟ خوبی !؟ پسره تو رو هم خل و چل کرد !؟
 هدی چشم بست و سری تکان داد :
 - آهو . . ماکان اصلا خوب نیست . اصلا خوب نیست ! ترسناکه ، نامتعادله . حرفاش یه جوریه . .
 آهو صدایش را پائین آورد و زمزمه کرد :
 - چه جوریه !؟ یعنی چی !؟
 - هدی !؟
 سر هر دو به سمت او چرخید . کی فرصت کرد آماده شود !؟
 در حال بستن دکمه های آستینش بود :
 - پچ پچ کردن شما دو تا نشونه ی خوبی نیست .
 هدی پوفی کرد و دست خواهرش را رها نمود :
 - چیزی نیست . میگم که . . اممم . . صبحونه خوردی !؟
 ماکان با ابروهای بالا رفته به او نگریست . سری کج کرد :
 - صبحونه داریم که بخوریم !؟ چون یادمه تا چند دقیقه پیش تو بغلم ولو بودی .
 هدی لب گزید و نگاه از آهو دزدید . اما او دست روی شانه ی هدی گذاشت :
 - تو خودتو ناراحت نکن . من میدونم این چه آدم بیشعوریه . چایی میریزم ، شمام بیاین .
 ماکان پوزخند زد و کت از تن درآورد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بازم به خواهرت !
 هدی در خود جمع شد و کنار رفت تا او رد شود اما ..
 بازویش را چسبید .
 نمی دانست می تواند جلوی بیرون رفتنش را بگیرد یا خیر اما می توانست وقت بخرد :
 - میخوام حرف بزnm باهات ماکان .
 ماکان نگاهی به دست او که بازویش را چنگ زده بود کرد :
 - بعدا هم میشه حرف زد .
 و سپس با ابرو به دستش اشاره زد اما هدی دست دیگرش را هم دور بازوی او حلقه کرد :
 - نه . همین امروز و همین الان . واجبه . خیلی واجبه !
 ماکان پوفی کرد . چشم بست و آرام گفت :
 - بذار بعد صبحانه . اینو که میتونی !؟
 هدی سر جنباند و لبخند زد . جوابش فقط نگاهی سرد و خشک بود .
 جلوتر از او داخل آشپزخانه شد و آهو بی تعارف پشت میز نشسته و دو لپی میخورد . ماکان نیشخندی زد :
 - خونه بابات بهت غذا نمیدن !؟
 آهو لقمه اش را که گاز زده بود کنار صورتش نگه داشت و لبخند وسیع و مسخره ای تحویلش داد . غذایش را بلعید و در حالی که دوباره نان را به سمت دهان می برد ، جوابش را داد :
 - اوهوم . چه قدرم که تو از همه چیز خبر داری . الهی بمیرم برات !
 این اره دادن ها و تیشه گرفتن ها را هدی همیشه از جانب آن دو دیده بود . با اینکه بسیار با یکدیگر صمیمی و همراه و همکار بودند اما آب شان هم به همان اندازه در یک جوب نمیرفت !
 هیچ وقت به خاطر نداشت که آنها بی جر و بحث و تکه انداختن های بی شمار ، کاری را پیش برده باشند اما در عین حال ، هماهنگی شان ستودنی بود .
 ولی امروز هدی از این کنایه زدن ها میترسید . حال ماکان را مساعد نمی دانست و می ترسید بد و خشن جواب آهو را بدهد . اما او هم با ریشخند گفت :
 - منم منتظرم ! هر چه زودتر بهتر .
 آهو در حالی که استکان به سمت دهان می برد و لقمه می بلعید ، سرش را تکان داد :
 - ها ها ها .
 جرعه ای چای نوشید و چشمانش را برای او تنگ کرد و با تمسخر لبخندی به او زد :
 - چه قدرم که بامزه ای ، بپا نخورنت خوشمزه !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حالا که از تمام آدم های اطرافشان دور بودند و تنها هدی شاهد مکالمه شان بود بهتر می توانستند از خجالت هم دربیایند .

در این مدت یا فضا و مکان مناسبی نبود یا زمان خوبی !

اما حالا نه کسی حرف هایشان را می شنید نه هیچ کدام ترس و نگران و عصبانیتی همراه با خود داشتند .

هدی آب دهانش را فرو برد :

- میگم .. چیزه .. امم

هر دو به او خیره شده بودند . نمی دانست چه بگوید پس دست در هوا تکان داد :

- هیچی !

و خودش را با لقمه اش مشغول کرد .

ماکان کمی بعد بلند شد و هدی هم که هنوز با همان تکه نان و پنیر درگیر بود از جا پرید :

- باید حرف بزیم ماکان . بهم قول دادی .

او با یک تاي ابروی بالا رفته به او چشم دوخت و بعد ، سر تکان داد :

- خيله خب . يه چند دقیقه ای وقت داری .

به دنبالش رفت و ماکان در حال پوشیدن کتش گفت :

- میشنوم .

هدی هوفی کرد و انگشتانش را در هم چلاند :

- میشه ... میشه اجازه بدی که ... که برم بیرون و به کارام ..

- نه !

حرفش که هنوز تمام نشده بود!!

لب برچید :

- چرا ؟!

ماکان نیشخندی زد و سر پیش آورد :

- ما قبلا حرفامونو زده بودیم . وظیفه ی تو تو این خونه چیه ؟!

هدی لب هایش را بر هم فشرد و با اخم و دلگیری به او نگریست . اما گوش به زنگ خبری از ماهان بود . باید باز هم او را

معطل می کرد . پس آهی کشید و آرام گفت :

- میدونم وظیفه ام چیه . ابایی هم از انجامش ندارم ولی .. من میپوسم تو این خونه . بذار حداقل هفته ای یکی دو بار ..

ماکان مچ دست او را چسبید و به خود نزدیک کرد و با نگاهی خشمناک گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- فکر نکن عقلم سر جاش نیست و میتونی ازم استفاده کنی . حرفم رو قبلا زدم . تا این قصه تموم نشده پات رو از این خونه و دور از چشم من نمیذاری . حرف اضافه هم نشنوم !
- هدی با بیچارگی مچش را میان انگشتان او چرخاند تا از فشاری که بر آن بود ، نجاتش دهد :
- ولی .. آخه ... ماکان . مراقبم .. آی ...
- ماکان با دیدن صورت درهمش ، دست او را رها کرد و انگشت زیر چانه اش گذاشت . صورتش را بالا آورد و با اخمی شدید به او گفت :
- اگه فکر میکنی دیوونه شدم ، عقلم رو از دست دادم ، جنون گرفتم یا حالم خرابه و میتونی اینطوری برای خودت فضا بخری اشتباه کردی . من هر طوری که باشم و هر بلایی سرم بیاد ، از امنیت شماها علی الخصوص تو نمیگذرم . یادت نره من دیروز به خاطر تو آدم کشتم !
- انگشت زیر لبش سائید و نگاهش هم به آن سمت کشیده شد . پلکی زد :
- بازم میکشم .
- سپس او را رها کرد و بی توجه به او و درماندگی اش ، در خانه را به هم کوفت و بیرون رفت .
- هدی کلافه و نگران پا روی زمین کوبید و دست در مو برد . ماهان چه فکری کرده بود که آنها را مامور مراقبت برادرش گذاشته بود ؟!
- رفت ؟!
- به سمت آهو نگاه کرد که به دیوار تکیه زده بود :
- معلومه دیگه .
- کاملا روبرویش ایستاد :
- ماهان بهت سپرده بود که نداری از خونه بره بیرون .
- آهو دستی در هوا جنباند و دوباره به آشپزخانه رفت :
- واسه خودش گفته ! خودش داداش خرس رو نمیشناسه ؟! من قبول کردم مراقبتش باشم تا کار احمقانه ای ازش سر نزنه .
- هدی هوا را با عصبانیت از بینی بیرون فرستاد و کف دست روی میز گذاشت :
- الان مراقبی دیگه ؟!
- آهو خندید و با سرخوشی به او نگاه کرد :
- من نه . ولی مراقبم ، مراقبتش .
- هدی ، سوالی به او خیره شد که سرش را بالا انداخت :
- سهراب و سجاد و گیتی تیم خوبی میشن . شارلاتانایی هستن که دومی نداره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس چایش را سر کشید و نگرانی نگاهِ خواهرش را بی جواب گذاشت .

#۷۹

فنجان چای را با خونسردی سر کشید و بیسکوئیتی از پیش دستی ای که ماهان برابرش گذاشته بود ، برداشت .
ماهان ابرو بالا فرستاد :

- صبونه نخوردی ؟!

فنجان را سمت او گرفت و برادرش ، باز آن را از چای درون فلاسک پر کرد .

تکه ای از بیسکوئیت را زیر دندان گرفت :

- چرا اتفاقا . خیلی هم مفصل !

ماهان هومی گفت :

- اشتها تم وا شده ماشاءالله !

جرعه ای از چای نوشید و پرسید :

- یه ذره اومدن اینجا فکر نمیکنی بی احتیاطی بود ؟!

ماکان خندید ، بی عار و بی حوصله :

- بی خیال داداش . هر کسی با من مشکل داشته باشه اونم در ابعادی که بخواد جونمو بگیره ، مطمئنا قبلش تحقیق میکنه و میفهمه من برادر بزرگم یه مامور با سابقه ی نیرو انتظامیه . پس اینکه پیام و به داداشم سر بزخم فکر نکنم کسی رو نگران کنه !

ماهان پوفی کرد و با گذاشتن فنجان روی میز ، دست هایش را روی چشم هایش کشید . کاش بیشتر او را در خانه نگه می داشتند نه اینکه اول صبح وقتی وارد اتاق کارش شود برادر روان پریش شده اش را ببیند که پشت میزش نشسته است :

- ماکان ...

دست از روی صورت پائین کشید و سعی کرد آرام باشد :

- ماکان ، داداش .. هر چیزی که شد تو باید مراقب خودت باشی . خودت و اطرافیان . این یک ... دوما درباره ی گندی که دیروز زدی ..

ابایی نداشت که به رخش بکشد که کارش اشتباه و تا حدی فاجعه بار بوده است :

- کسی تو رو مسئول مرگش نمیدونه . پس دیگه درباره اش با هیچکس حرف نزن و کشتم کشتم راه نداز !

خیره به چشمانش این حرف ها را زد و می دانست که منظورش را فهمیده است .

کمی میانشان سکوت شد که بالاخره ماکان آن را شکست ؛ آن هم با لبخندی کج و تمسخر آمیز:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اونوقت چطوری؟! فک نکنم انقدر اداره تون و قانوناش بی صاحب باشن که فقط به صرف گفته ی من قبول کنن که بی گناهم .
- این بار ماهان بود که پوزخند می زد . جرعه ای دیگه از چای را به گلوی خشکش هدیه داد :
- اگه فکر کردی من انقدر ساده ام که وقتی محل نگهداری اون یارو رو بهم نشون دادی بی خیال بشینم و منتظر باشم تا تو یه روزی خودتو با تصمیمات بدبخت کنی ، پس خیلی خری . نه داداش . . . دور تا دور اون محوطه ی کوفتی رو دوربین کار گذاشتم و اگه مامورام چرت نمیزدن شاید هنوز اون یارو زنده بود . برو خدا رو شکر کن که دوربینا ضبط کردن که تو حتی بهش دست هم نزدی چه برسه به هل دادن و کشتن . بقیه اش رو هم ، مجبور بودم ماستمالی کنم !
- ماکان چنان محکم دندان هایش راروی هم سائید که صدای جا به جایی فکش بلند شد .
- باقیمانده ی بیسکوئیت را میان مشتش فشرد :
- همه جا برام جاسوس گذاشتی .
- ماهان خندید، با غرور و تمسخر :
- تو حتی خودتم جاسوس منی داداش . ولی آره . . راست میگی .
- کمی خودش را جلو کشید و با انگشتانش او را نشانه رفت :
- جاسوسام زیادن . اونقدر که حتی پلک زدنت ازم پنهان نیمونه . اگر میبینی به بعضی کارات بی توجه ام فکر نکن که ندیدم . مطمئن باش خوب میدونم چی کار داری میکنی .
- ماکان هم پیش آمد و لبه ی صندلی نشست :
- پس چرا جلومو نمیگیری؟! دستگیرم نمیکنی؟! چرا محدودم نمیکنی!؟
- ماهان چشمانش را میان نگاه تلخ و گزنده ی برادرش چرخاند :
- چون میدونم شیر زخمی رو همیشه تو قفس اسیر کرد . من زندانبانت نیستم ماکان . .
- دست دراز کرد و از روی میز کوچک پیش برد و دست مردانه و بزرگ برادرش را گرفت :
- من برادرتم . هم خونت . هم جونت . خط بیفته رو دستت ، سوزشش جون منو میگیره . به خاطر خودمم شده نمیخوام آسیب ببینی . بارها بهت گفتم مراقب باش ، بارها ! یه بار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک . . . بار سوم راه فراری نیست برادر من .
- ماکان پوزخند زد ، سر خم کرد و به دست او نگاه کرد . به آرامی روی دستش ضربه هایی زد و زمزمه کرد :
- من مته آدمی ام که از صخره پریده ماهان ، ترسی از زمین خوردن ندارم . ولی ترسم از اینکه کسی که هلم داده قسر در بره .
- دستش را برداشت و روی میز گذاشت . برخاست و به او که هنوز نشسته بود و به آرامی دستش را مشت می کرد ، نگاه انداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دنبالم بودن . تا جلوی اداره . بهتره همراهم بیای تا مطمئن بشن فقط یه قرار برار دانه داشتیم !
 سر ماهان به سرعت بالا آمد و از جا پرید و به سمتِ تلفنِ روی میزش رفت :
 - الان میگن ؟!
 به محض اینکه گوشی را به کنار گوشش گذاشت ، ماکان شاسی اش را فشرده و چشمانِ ماهان با اخم به او خیره شدند :
 - چی کار داری میکنی ؟! باید بچه ها برن و ببین که ..
 ماکان ابرو به هم نزدیک کرد :
 - که کی ان ؟! چرا دنبالم هستن ؟! دستگیرشون کنن ؟! فکر نمیکنی اگه اینطوری بشه یه ذره مشکوک بشن بهم ؟!
 بهترین کار همونیه که من میگم . همراهم بیا و داداشت رو با یه بدرقه ی دوستانه بفرست بره سرِ کارش !
 ماهان پوفی کرد و گوشی تلفن را با حرص روی دستگاه کوبید :
 - احمق !
 پشتِ کتِ او را گرفت و به سمتِ جلو هلش داد :
 - یالا ببینم !
 ماکان هم با بی خیالی خندید .

پرونده ی درونِ دستش را ورق زد و به مهرآه نگاهی انداخت :
 - یه کم واسه من و شرکتم بزرگ نیست ؟!
 مهرآه خندید و دستی در هوا تکان داد :
 - بی خیال ماکان . خودتم خوب میدونی تا چه حد جاه طلبی ! آدمی که دنبال شرکتِ داروسازی باشه با پخش و بسته بندی چنین دارویی دست و پاشو گم نمیکنه.
 ماکان هم لبخندِ کجی زد و پوشه را با سرانگشتانش به سمتِ او هل داد :
 - باید با مشاورام صحبت کنم .
 مهرآه ابرویی بالا انداخت :
 - مشاورات ؟! مثلاً آهو ؟! خواهرزنت ؟!
 ماکان خندید و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت :
 - فارغ از اینکه دوست داره سر به تنم نباشه ولی خب .. آره . اطلاعات خوبی داره و تو کارِ خودش بی نظیر و ماهره .
 بهش اعتماد دارم و میدونم برام بد نمیخواد .
 مهرآه ابرو بالا انداخت و به پشتیِ صندلی اش تکیه داد :
 - یعنی من بدت رو میخوام ؟! بهم برخورد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چشم تنگ کرد و سر تکان داد و سپس خندید .
صدای زنگ تلفن همراه مهراوه نگاه هر دو را به آن که روی میز بود کشاند . مهراوه عذرخواهی ای کرد و آن را برداشت :
- بله ؟!
لحظاتی چیزی نگفت و کم کم صورتش در هم شد :
- کی ؟!
اخمش شدیدتر شد :
- میام .
تماس را قطع کرد و نیچ کنان سمت میز چرخید و وسایلش را جمع کرد .
ماکان برخاست :
- مهراوه ؟! مشکلی پیش اومده ؟!
مهراوه به او نگریست و بی حواس سر تکان داد :
- آه .. نه .. یعنی آره . من خب ... پدرم .. پدرم حالش بد شده و دکتر خبر کردن . من .. آگه .. آگه اجازه بدی من ..
ماکان کنارش آمد :
- البته ! کاری از دست من بر میاد ؟! همراهت بیام ؟!
مهراوه لبخند خسته و پر از تشویشی زد :
- نه . نه ممنون . اونطور که میگفتن خطر رفع شده ولی خب ..
ماکان پلک زد :
- متوجه ام .
مهراوه دستی روی بازوی او کشید و به پوشه اشاره زد :
- به آهو نشونش بده . اونم تائید میکنه که برای تو و پیشرفتت بهترینه .
ماکان سر تکان داد و همراهش شد و او را بدرقه کرد .
چرخید و دست به چانه کشید و به پوشه خیره شد . می دانست که آهو هم تائید خواهد کرد !
لبش کم کم از هم گشوده شد و این دختر انگار جواهری بود که خدا در دامنش انداخته .

#۸۰

عصبی بود.

نه جایی می توانست برود و نه می توانست با کسی صحبت کند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان اکیدا به او هشدار داده بود که با توجه به اینکه او را تعقیب کرده اند از نزدیک شدن به خانه ی تیمی دوستانش خودداری کند و علاوه بر آن دست از اقدامات خودسرانه بردارد تا کمی در دید آنها فردی که سر به زیر شده و دست از کنکاش و دردرسر درست کردن برداشته است ، به نظر برسد .

علاوه بر آن حالا دیگر ماهان عملا جای او به دوستانش دستور و فرمان می داد و آنها هم انگار ناراضی نبودند .
تنها می دانست که ماهان ، سهراب و فرهاد را به همراه دو تن از افسران و زیردستانش به یکی از استان های مرزی فرستاده است و ماکان اطلاع نداشت برای چه کاری و این باعث می شد فشار خونش بالا برود و سیم های درون مغزش اتصالی دهد .

حالا او جای ماکان تصمیم می گرفت !؟

با عصبانیت در ماشین را به هم کوبید و برای همسایه اش سری تکان داد .

گوشی درون دستش زنگ خورد و با دیدن نام آهو ، پوفی کرد . صفحه را لمس کرد و تماس را پاسخ گفت :
- چیه !؟

-قبلا با ادب تر بودی !

نچی کرد و غرید :

- حوصله ندارم ! حرفت رو بزن !

اینکه می دانست آهو هم ، با وجود تمام تهدیدات هنوز به خانه رفت و آمد دارد و از نزدیک شاهد وقایع است ؛ در اینگونه سخن گفتنش تاثیر داشت !
آهو هومی گفت و سپس ادامه داد :

- از اونجایی که الان رم کردی و هر حرفی بزنی گازم میگیری فقط زنگ زدم بگم درباره ی پیشنهاد مهراوه ، اونطور که تحقیق کردم و پرس و جو کردم گزینه ی خوبیه ولی برای آدمایی که بخوان ریسک کنن و یه دفعه یه جهش بزرگ داشته باشن . اما ماکان ، با اینکه با این پیشنهاد کاری موافقم اما . . . مراقب باش .مهراوه هیچ وقت تو نظر من دختر خوبی نبوده و خودت هم میدونی که چه حسی به تو داره . نذار بهت نزدیک تر از یه حدی بشه .
ماکان پوزخند زنان جلوی در خانه ایستاد و کلید از جیب بیرون کشید :
- دیگه !؟

می توانست قیافه ی آهو را تصور کند که لب روی هم می فشارد و چشمانش را تنگ کرده است .
بعد از لحظاتی صدایش را شنید :

- برو بمیر !

و بعد صدای بوق اشغال پخش شد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان سری تکان داد و در را بست . کفش هایش را درونِ جا کفشی گذاشت و با ایستادنش و دیدنِ صحنه ی پیشِ رو ، ابروهایش بالا رفتند :

- کجا؟! -

هدی به او نگاه کرد و آهسته سلامی داد و به ادامه ی کارش رسید .

دو دیس کوچک را رویِ میز گذاشت و شال را از رویِ دسته ی مبل برداشت و بر سر نهاد :

- گفتم کجا؟! داری شال و کلاه میکنی .

هدی باز هم فقط نگاهش کرد و دیس ها را به دست گرفت :

- میرم بیرون .

صدایش ضعیف و کم رمق بود . ابروهایش را بالا فرستاد و کنار ایستاد :

- ا؟! فک کردم داری میای !

هدی از رویِ شانه به او چشم دوخت و لبخندِ کمرنگی زد :

- خسته نباشی . زود برمیگردم .

ماکان اما اخم کرد و دست رویِ دری گذاشت که او باز کرده بود و آن را بست . خودش را جلو کشید و غرید :

- بهت گفتم حق نداری از این خونه بری بیرون ! گفتم یانه؟! -

لب های هدی لرزیدند و چشم از او گرفت . دیس ها را که حالا می دید محتویاتشان حلوا است را رویِ سینه فشرد :

- میخوام برم بیرون ! باید برم !

ماکان تک خنده ای پر حرص کرد :

- واقعا؟! اونوقت کی بهتون اجازه داده؟! -

سپس بازوی او را گرفت و فشرد :

- حق نداری پات رو از این خونه بذاری بیرون که پس فردا جنازه ات رو بیارن برام که از یکی دیگه حامله اس . میفهمی

؟! نمیخوام یکی بشی مته فرشته ! نمیخوام سرنوشتت مته اون بشه . میفهمی یا نه؟! علاوه بر اون؛ تو خودت این زندگی

رو انتخاب کردی . اگه تهدیدی هم نبود ، حق نداشتی بری بیرون . شنیدی؟!!

سپس دیس ها را از میانِ دستانش بیرون کشید و از کنارش گذاشت که مشتت بر شانه اش نشست .

بهت زده برگشت ، چشمانش خیس و صورتش سرخ بود و دندان روی هم می فشرد . نفس نفس زنان گفت :

- من امروز باید برم بیرون . فهمیدی؟! باید برم !

هر دو مشتت را رویِ سینه ی ماکان کوبید و صدایش بالاتر رفت :

- من امروز میرم بیرون و تو هم جلومو نمیتونی بگیری ! شنیدی؟! نمیتونی !

ماکان خندید و دیس ها را رویِ میز سر داد و دوباره سمت او چرخید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کی میخواد جلومو بگیره که محدودت نکنم؟! تو؟!
و نگاهش را از نوک پا تا روی پیشانی هدی به طرز تحقیر آمیزی دواند .
هدی هم جلو تر آمد و با همان نفس هایی که سخت می رفتند و می آمدند گفت :
- آره ! من ! من !
با کف دست روی سینه ی ماکان ضربه زد :
- من ! خود خاک بر سرم !
یقه اش را به چنگ گرفت :
- هر کاری باهام کردی دم نزدم . هر چی گفתי صبر کردم . هر طور تحقیرم کردی لب بستم و چیزی نگفتم . منو تا حد یه دستمال کاغذی پائین آوردی بازم خفه خون گرفتم ولی نمیتونی جلومو بگیري که امروز بیرون نرم ! نمیتونی ! لب هایش می لرزیدند و حالا گونه هایش خیس شده بود . با دست حلواها را نشان داد:
- کوری؟! نمیبینی؟! برای چی حلوا پختم؟! باید امروز برم بیرون چون سالگرد مامان و بابامه . سالگرد ازدواجشون ! بغضش ترکید و مشت محکم دیگری روی بازوی ماکان کوفت :
- دیگه بسه ! بسه ! بذار به درد خودم بمیرم . میخوام برم پیش مامان و بابام . امروز سالگردشونه . امروز روزیه که بدبختیم شروع شد . یتیمیم شروع شد .
دوباره یقه ی پیراهن ماکان را چسبید و این بار زانوهایش خم شد و همراه آن ، کمر ماکان هم . هق هق کنان گفت :
- لعنت به روزی .. روزی که یتیم .. یتیم شدم ... که .. که یکی .. یکی مته تو .. به خاطر دوست داشتن .. به .. به خاطر دل بستن .. به خاطر بی کسی ... ذ .. ذلیم کنه ... لعنت به روزی که .. که ازدواج کردن .. که منو تنها گذاشتن .. لعنت به عشق .. به عشق سیاهشون ...
هدی از کمر تا شد و پیشانی به زانوهای خمیده اش چسباند و زار زد :
- بذار برم .. میخوام برم !
ماکان مات و مبهوت حال پریشان هدی بود . دست روی شانه اش گذاشت و لب زد :
- هدی ...
که هدی عاصی از این همه عذاب و اسیری ، کف دست هایش را محکم و پشت هم روی زمین کوبید و داد کشید :
- الهی هدی بمیره .. هدی بمیره .. الهی بمیرم که همه راحت شن . هدی بمیره که تو راحت شی . که تو خوش باشی . الهی بمیرم که از دستت راحت شم . الهی بمیرم که از دست تو و دوست داشتنت راحت شم . الهی بمیرم .. بمیرم ..
ضجه هایش که دلخراش تر شد ، ماکان دیگر طاقت نیاورد . پیش رفت و او را به سینه اش سنجاق کرد و بازوانش را محکم دور او پیچید . روی موهایش را بوسید و گونه به گونه اش چسباند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- هیش .. باشه .. باشه .. گریه نکن .. گریه نکن .. با هم میریم . خودم میبرمت . گریه نکن !
دستانش را دو طرف صورت او چسباند و نگاهش را بالا کشید :
- خودم میبرمت . باشه؟! خودم میبرمت .
روی چشم های خیسش را بوسید و زمزمه کرد :
- فقط دیگه آرزوی مرگ خودتو نکن . دیگه هیچ وقت اینطوری نگو .
سرش را روی سینه فشرد و دستش را دورانی میان شانه اش چرخاند و دست های هدی که لباسش را چنگ زدند ،
چشم بست .
بیچاره دخترک به چه کسی پناه آورده و برای فرار از تنهایی هایش به چه کسی دل بسته بود .

عینک از روی چشم برداشت و خمیازه کشید .
ساعت روی مچش تازه یازده صبح را نشان می داد و او به شدت خسته شده بود .
از جا بلند شد و لیوانش را برداشت . چیزی به عید نمانده و کارمندانش یکی در میان مرخصی گرفته و شرکت به حالت نیمه تعطیل در آمده بود .
از سالتی که حالا با وجود اتاقک های شیشه ای دیگر به شکل راهرویی برای عبور و مرور در آمده بود گذشت و بعد از گذر از راهروی حقیقی و کوتاهی به آشپزخانه ی قدیمی نزدیک شد که صدایی شنید :
- میدونم! مطمئنم ! داره با اونا همکاری میکنه . قراره قرارداد ببندن . اون زنه .. چیه اسمش؟! مهراوه هم قراره کمکشون کنه .
ماکان اخم در هم کشید و نگاهی به اطراف انداخت و آب دهانش را فرو برد . خودش را به در آشپزخانه نزدیک کرد و گوش هایش را تیز تر ...

#۸۱

لحظاتی سکوت شد و انگار زن اندکی جا به جا . پس خودش را به در نزدیک کرد و حتی نفسش را در سینه حبس نمود .
دوباره زن به حرف آمد :
- بله . بله . هر چی بشه خبرتون میکنم . دیدین که درباره ی اون جعبه ها هم درست میگفتم . منشی اش گیجه !
ماکان لب روی هم فشرد و سرک کشید و با دیدن نیمه ی صورت دخترک او را شناخت .
حسابدار جوانی که از طریق آگهی جذب کرده بود .
آنجا چه خبر بود؟! همه برای هم جاسوسی می کردند و انگار او تنها بی خبر این قصه بود !
بازی را خودش شروع کرده و حال بازی خورده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با نزدیک شدن دخترک به در ، عقب کشید و چند قدم پس رفت و دوباره از ابتدای راهرو و اینبار با سر و صدا به آن سمت راه افتاد .

دختر که از اتاق بیرون آمد و سینه به سینه ی او شد ، هینی کشید و لحظه ای چشم بست .
ماکان به صورتش خیره ماند :

- چی شد؟! انقدر ترسناکم!؟

حسابدار جوان که حامدی نام داشت ، آب دهان فرو برد و آرام زمزمه کرد :

- نه ، نه . فقط . . فقط ترسیدم رئیس .

ماکان کجخندی زد و از کنارش گذشت و با بی خیالی گفت :

- وقتی کاری نکردی ، نباید بترسی . درسته!؟

حامدی لبخند لرزانی زد و سر تکان داد :

- بله قربان . چیزی برای ترس نیست .

ماکان هم با همان لبخند و همان نگاهش ، سری خم کرد و سپس داخل آشپزخانه شد و کم کم ، ماسک از روی صورتش کنار رفت .

چهره اش پر شد از انزجار و خشم .

به اندازه ی کافی کنار مانده بود .

نمی توانست این ریسک را بکند که کسی ، بازی اش را خراب کند .

او شاه بی چون و چرای سیاه شطرنج بود .

سر می داد اما کیش و مات نمی شد .

و حالا وقتش بود که زمینش را پس بگیرد .

شهر زیر پایش بود و سیاهی بر آن حاکم .

دود سیگار در هوا پخش بود و هیچ صدای به گوش نمی رسید . دست هایش را زیر بغل گره زد و آرام گفت :

- اوضاع یه جوری شده که خودمم به خودم اعتماد ندارم .

صدای پوزخندش آمد . ماکان هم یکوری خندید و سر تکان داد :

- آره . خنده هم داره . هر طرف رو که نگاه میکنم یکی داره راپورتم رو میده . امروزم که حسابدارم تو زرد از آب در اومد .

شانه به شانه اش ایستاد :

- چون زیادی به دور و بری هات اعتماد داری .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان چشم به چشم او دوخت :
- نداشته باشم؟! چطور میتونم فکر کنم که گیتی و داریوش بهم خیانت کنن؟! او شانه بالا انداخت و پک عمیقی به سیگار زد :
- بحث خیانت نیست . همه شون مته تو زخم خورده ان ، شاید دوست ندارن طبق نقشه ی تو پیش برن . شاید اونا راه و روش خودشونو دارن .
- ماکان سری تکان داد :
- یعنی میخوای بگی که اون دختره ممکنه جاسوس هر کدومشون باشه؟! یاسا شانه بالا انداخت :
- هر کدومشون !
- ماکان نفس عمیقی گرفت و دست در جیب پالتویش فرو کرد :
- هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی بخوام همه رو دور بزنم و با تو همدست بشم . یاسا خندید و کاملاً سمت او چرخید :
- همدست؟! همین الانشم پاش بیفته منو با جعبه میفروشی !
- ماکان هم پوزخندزنان روبرویش ایستاد :
- تو خودت بهم گفتی دوست داری انتقام زنی که دوستش داشتی رو بگیری . یاسا دست هایش را در دو طرف گشود و با صدای بلند گفت :
- آها! الان پس غیرتی نمیشی؟! الان که به دردت میخورم؟! ماکان پوفی کرد و نج کنان سرش را به سمت دیگری چرخاند . یاسا هم در سکوت منتظر او ایستاد تا کلام را از سر گیرد .
- ماکان دستی به صورتش کشید و آرام گفت :
- همون روزی که هدی رو بهت سپردم ، گفتم که ممکنه یه روزی بهت نیاز داشته باشم . من هر چه قدر فرشته رو دوست داشته باشم این اختیار رو ندارم که تو رو مجبور کنم که دوستش نداشته باشی !
- یاسا سر تکان داد و خندید :
- نه . . آهو راست میگفت . جدأ زده به سرت .
- ماکان مکث کرد و ابرویی بالا فرستاد که یاسا دست راستش را به شکل تداوم داشتن در هوا چرخاند :
- میگفت میزون نیستی . دری وری میگی . یه ذره خل و چل میزنی. البته من تاکید کردم از همون اول اینطوری بودی . ماکان با تمسخر خندید . یاسا اما ابرو بالا فرستاد :
- ولی اونطور که میبینم انگار اوضاع بدتره . از فرشته که اسم میبرم دندون تیز نمیکنی برام !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان دندان قروچه ای کرد و سر به زیر انداخت و آرام گفت :

- یادمه روزی که اوادم پیشت و از دوست داشتن فرشته گفتم ، سرم رو بالا نیاورده مشت نشست رو چونه ام . یادمه روزی که عقد کردم ، فرشته گفت از تنها کسی که توی عمرم میدونم و مطمئنم که باید حلالیت بگیرم ، اون یاسائه . تو تمام این مدت ازت متنفر بودم اما نه به اندازه ی زمانی که هدی رو دستت سپردم .

نگاهش را آرام آرام بالا آورد و به چشمان تیره ی او نگریست :

- تمام مدتی که هدی پیشت بود با وجود اینکه میدونستم به نفعشه و میدونستم که تو ازش مراقبت میکنی ، حس اینکه از من گرفتیش باعث میشد ازت متنفر بشم ولی الان .. الان که کنار من حس میکنم بهتر بود من تمام عمر ازت متنفر باشم ولی انقدر عذاب نکشه .

یاسا دستش را مشت کرد و بالا گرفت و آرام به چانه ی ماکان کشید :

- سعی کن ادیتش نکنی . چون دستم زق زق میکنه برای اینکه دوباره بشینه رو چونه ات . فرشته هیچ کس من نبود جز دختری که دوستش داشتیم و به رفیقم باختمش و بعدش کشیدم کنار . با همه ی درد و غمی که داشتیم . اما هدی . ماکان ..

جلوتر رفت و با پشت سرانگشتانش روی یقه ی پالتوی ماکان را تکاند :

- هدی خواهرمه . جونمه . نفسمه و تنها کسیه که دارم . هر خیرتی که تا الان کردی رو بذار کنار . اگه حسی بهش داری سعی کن به دستش بیاری و این همه سال بی کسی و یتیمی اش رو جبران کنی . خودت هم خوب میدونی چرا بهت وابسته شده . انقدر تنها بوده و انقدر حس سرباری داشته و خودش رو از جمع خانواده ی خاله اش بیرون کشیده که با همون محبت های کم تو بهت دل بسته . منم انقدر ازش دور و غریبه بودم که نتونستم کاری براش بکنم ولی الان .. بیشتر از این ظرفیتش رو نداره . یا دوستش داشته باش یا مته یه عروسک چینی بذارش کنار و فقط نگاهش کن تا پیام و تحویلش بگیرم !

ماکان خیره در چشمان یاسا بود . یاسایی که زمانی رفیق و همراهش بود و بعد ..

یک روز به خود آمد و دید که همدیگر را تا سر حد مرگ کتک زده اند آن هم برای یک دختر . دختری که بعد ها همسر ماکان شد .

نفسی گرفت و نگاهش را در محیط اطرافش چرخاند :

- به خسرو خبر دادم . تو راهه . خدا رو شکر مته برادرش زیاد با کارای تیمی جور نیست و سرش درد میکنه برای زیرآبی رفتن .

یاسا هم نیشخند زد و عقب کشید :

- نقشه ات چیه !؟

ماکان دست در جیب برد و فلشی را بیرون آورد . آن را به سمت یاسا گرفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بخونش و ببین ازش میتونی استفاده کنی که بفهمن من دلم میخواد سر چند نفری رو زیر آب کنم یا نه !
 یاسا با ابروهایی بالا رفته و چشمانی متعجب به او نگریست :
- من؟! واقعا این کارو از من میخوای؟! اونوقت . . . چطوری؟!
 ماکان گردن کج کرد و لبخندی زد :
- تو کم دوست و رفیق تو کار تیمای امنیتی نداری . بخوای میتونی حرف بذاری تو دهنشون و تحویل اونی که نباید بدی . خصوصا با اون روابط پیچیده ات .
- یاسا زبان روی لب کشید ، نگاه روی زمین انداخت و بعد از کمی فکر ، با انگشت روی سینه ی او کوبید :
- من میدونستم . تمام این مدت میدونستم داری چی کار میکنی و به روی خودم نیاوردم . جلوی همه مته یه احمق داد کشیدم و یه جوری رفتار کردم که انگار هیچی نمیدونم . و در واقع می دونستم . حالا ازم میخوای علنی اش کنم ؟
 ماکان سر جنباند :
- دقیقا . اما نه برای خودیا . . . برای اونا . یه جوری بهشون برسون و میدونم که میتونی !
 یاسا چشم تنگ کرد :
- اینطوری جنگ علنی میشه .
 چشمان ماکان برق زدند و با صدایی که حتی ذره ای لرزش نداشت گفت :
- منم همینو میخوام . تا الان هر چی بود موش و گربه بازی بود . اما دیگه بسه . نقشه عوض شد ، قراره رخ به رخ وایستیم .
- یاسا جعبه ی سیگار از درون جیبش بیرون کشید و ضربه ای به آن زد :
- عامری که بفهمه احتمالا بد بازی درمیاره یا سعی میکنه بذاره تو کاسه ات .
 و در حال گذاشتن لوله ی باریک سیگار گوشه ی لبش ، به او نگاه کرد و منتظر جوابش ماند . ماکان شانه بالا انداخت:
- شایدم سعی کنه منو تو دستش بگیره . باید دید !
 یاسا پوفی کرد و در حالی که با دستانش به میزی خیالی اشاره می نمود ، غر زد :
- متنفرم از اینکه مته بوقلمون روز شکرگزاری وسط میز باشم و همه برای تیکه تیکه کردنم نقشه بکشن !
 ماکان سوالی نگاهش کرد که او بی حوصله سر تکان داد :
- هیچی بابا . بی خیال .
 فلش را برابر او بالا گرفت :
- بهت خبر میدم .
 ماکان با لبخندی سری جنباند :
- منتظرم . آها . . در ضمن . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به او اشاره زد :

- در ضمن .. کمتر با دستات حرف بزن ؛ رو اعصابمی !

یاسا خندید و دود سیگار باعث شد به سرفه بیفتد .

ماکان هم با نیشخند او را نگاه کرد که سعی داشت سرفه و خنده اش را کنترل کند .

بالاخره موفق شد و نفسی عمیق گرفت :

- میدونم آخر سر یه روز منو میکشی !

ماکان دوباره دست در جیب پالتویش مشت کرد :

- شاید یه روزی این کارو میکردم و واقعا توانایی اش رو داشتم ولی الان .. خب ..

هوا را به شدت از بینی بیرون فرستاد و با حسرت گفت :

- ما یه روزی رفیق بودیم ، یه روزی رقیب و یه روزی هم دشمن . اگه بشه رقابتمون رو فراموش کنیم و دشمنی مون رو

بذاریم کنار و به یه نیمچه رفاقت راضی بشیم فکر کنم همکاری خوبی باشیم !

یاسا همونطور که سیگار را از گوشه ی لب می گرفت و دودش را بیرون می فرستاد ، به ماکان خیره بود .

ماکان قدمی به سمتش برداشت و دست روی بازویش گذاشت :

- باید برگردی یاسا . برگرد و وانمود کن میخوای بمونی و نزدیک خواهرت زندگی کنی . به تو و روابطت و قدرتت و اسم

خونوادگی ات نیاز دارم .. یاسا خان عامری .

بازویش را فشرد و لحنش بازگشت به سالهای دور .. همان زمان هایی که دست در گردن هم ، عصرهای تابستان و بعد از

یک بازی فوتبال حساسی به سمت سوپرمارکت قدیمی سر کوچه می رفتند تا با نوشابه های شیشه ای تگری جگرشان را

جلا دهند . :

- تا الان ازت نخواستم علیه عموت کاری کنی ولی خون فرشته ارزشش رو داره . میدونم بد کردم . میدونم نامردی کردم

. میدونم فرشته حق من نبود .. ولی نذار تو این بازی من ببازم . نذار بدون اینکه انتقام اونو بگیرم از این دنیا برم .

چهره ی یاسا کم کم در هم رفت و سرش به زیر افتاد .

سیگار را بر زمین انداخت و زیر پا لهش کرد .

دست روی دست ماکان گذاشت و بعد از آهی عمیق گفت :

- عشقم رو سپردم دستت ، ازش مراقبت نکردی . خواهرم رو سپردم دستت ، ازش مراقبت نمیکنی . هر کی جای من

باشه کاری میکنه از به دنیا اومدن پشیمون بشی ولی من .. راست میگی . خون فرشته ارزشش رو داره .

به ساعتش نگاه کرد و چشم از ماکان دزدید :

- منتظر خسرویی؟!!

ماکان سر تکان داد ؛ یاسا شانه بالا انداخت و سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- عموجون خیلی وقته ازم بی خبره . فکر کنم منو ببینه خوشحال بشه !
 گوشه ی لبِ ماکان بالا رفت و یاسا بالا گرفتنِ سوئیچ در دستش و جنباندنِ سرش با او خداحافظی کرد .
 ماکان در حالی که به دور شدنِ او می نگریست ، گفت :
 - به خسرو میگم بهت زنگ بزنه . باید با هم هماهنگ شین .
 یاسا دستش را به حالت موافقت به سمتِ او گرفت و درِ خودرویش را گشود اما قبل از نشستن ، لحظه ای مکث کرد و سپس به ماکان نگاه نمود :
 - نمیدونم فرشته میشنوه یا نه . اما تو بشنو . . من تو و فرشته رو همون روزی که فهمیدم دارین پدر و مادر میشین حلال کردم .
 سپس لبخندی زد و پشتِ رُل نشست و لحظاتی بعد صدایِ غرشِ موتور اتومبیل اش ، سکوتِ شب را شکست .

#۸۲

آنقدر مسیرش را عوض کرده و پیچانده بود که حالش به هم می خورد !
 مسیری را که نیم ساعته باید طی می کرد بیش از دو ساعت در راه بود و بالاخره از شرشان راحت شد . آنقدر اینطرف و آنطرف ترمز زد و به بهانه های واهی پیاده شد که خودش هم سرگیجه گرفت .
 درِ خودرو را محکم بست و محض احتیاط ، باز هم اطرافش را پائید . هیچ خودروی جدیدی پارک نکرده بود یا حرکت مشکوکی به چشم نمی خورد .
 جلوی در ایستاد و کلید از جیب بیرون کشید و قبل از ورود دو بار زنگ را فشرد ؛ بعد از داخل شدن هم در را محکم به هم کوبید .
 گیتی سراسیمه به استقبالش آمد :
 - ماکان !
 پوزخند زد و با دست او را کنار راند :
 - آره ! ماکان ! ماکان ! ماکان !
 با سر و صدایش باقی افراد حاضر در خانه هم از اتاق هایشان بیرون آمدند .
 سودا و داریوش کنار هم ایستاده و کمی عقب تر از آنها سجاد به دیوار تکیه داده بود .
 نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند :
 - از رئیس جدیدتون خبری نیست !
 سپس با خشم چرخید و به گیتی که پشت سرش ایستاده بود گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- قرار بود چشم و گوش من باشی . قرار بود پرندۀ پر میزنه بهم خبر بدی . قرار بود تا من نگفتم کاری نکنین اونوقت الان سهراب کجاست؟! فرهاد کجاست!؟

گیتی سعی کرد با آرامش سخن بگوید ، بنابراین لحظه ای پلک زد و سپس به نرمی گفت :

- بیا بشین ، یه چایی برات میارم و حرف میزنیم .

ماکان اما دست مشت کرد و غرید :

- چایی نمیخوام ! برای مهمونی نیومدم !

- ماکان .. داداش ، ببین ..

به داریوش نگاه کرد که به او نزدیک شده بود . خندید ، پر حرص و عصبی :

- داداش؟! من؟! تمام این مدتی که مجبور بودم از اینجا دور باشم فقط منتظر یه تماس از شما بودم . یه تماس که نشون بده به من و حضورم نیاز دارین . اونوقت یهو متوجه میشم با برادرم یه تیم تشکیل دادین و دور از چشم من دارین برای خودتون نقشه میکشین و عملی میکنین !

گیتی پوفی کرد و به آرامی گفت :

- میشه جای داد و بیداد گوش کنی!؟

پوزخندی زد و دست در جیب شلوارش برد :

- بفرما ! گوش میدم !

گیتی زبان روی لب کشید و با دست به میل ها اشاره زد :

- میشه بشینی و دو دقیقه داد زنی!؟

نگاه چپیی به او انداخت و با گام های بلند به سمت میل های قدیمی رفت و روی یکی از آنها آوار شد .

گیتی هم روبرویش نشست و به او خیره ماند . ماکان ابرو بالا فرستاد :

- میشنوم !

داریوش هم کنار گیتی نشست و دستی به صورت کشید :

- یک اینکه ماهان دشمن نیست که اینطوری ما رو به خاطر همکاری باهاش مواخذه میکنی . دو اینکه سهراب و فرهاد هم یکی دو روز دیگه میان .

ماکان با تمسخر خندید و روی زانویش ضربه ای زد :

- مرسی . خیلی روشن شدم .

زبان پشت دندان کشید و چهره های آنان را از نظر گذراند . جلو رفت و لبه ی میل نشست :

- من تا پیام اینجا مجبور شدم کل شهر رو دور بزنم . دو بار مجبور شدم برم پمپ بنزین و گاز . تو ترافیک موندم . از بس آینه رو نگاه کردم و عقب رو پائیدم چشمام درد گرفته . اونوقت تمام چیزی که برای من دارین همینه!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کم کم چهره اش در هم شد و صدایش بالا رفت :

- من اطلاعات دقیق میخوام! واضح و روشن! سهراب و فرهاد کجا رفتن؟! چرا رفتن؟! ماهان اونا رو پی چه کاری فرستاده؟! تو این چند روز چی کار کردین!؟

گیتی دستی به صورتش کشید و آرام گفت :

- یکی دو روز بعد از اینکه اون یارو مُرد ، یکی تو خونه اش رفت و با تلفن خونه اش با یکی تماس گرفت . یه مُرد بود . درباره ی چند تا مردی صحبت کردن که قرار بود از مرز ردشون کنن . انگار چند تا از آدماشون بودن . دقیق نمیفهمیدم چی میگن . به تو دسترسی نداشتیم و نمیدونستیم باید چی کار کنیم . سهراب خودش پیشنهاد داد که برن سرِ قراری که اونا گذاشتن و بعد دنبالشون کنن تا بفهمن چی به چی و کی به کیه .

نیم نگاهی به داریوش انداخت و دوباره ماکانِ اخمو و عصبی را نگریست :

- اول فکر کردیم یه نقشه اس . شاید احتمال میدادن که ما اونو زیر نظر داشتیم و اینطوری میخواستن ما رو تحریک کنن که خودمونو نشون بدیم و خیلی . . خیلی اتفاقی وقتی داشتیم در این مورد بحث میکردیم ماهان شنید . ماکان لبخندی غضبناک بر چهره راند و سر تکان داد :

- شنید و مجبورتون کرد براش از ریزِ کارایی که سعی کردیم ازش مخفی کنیم بگید و بعدش هم سهراب و فرهاد رو طبق برنامه فرستاد دنبالشون . نه!؟

گیتی تند سرش را به مخالفت جنباند :

- نه ! هیچی بهش نگفتیم ! فقط قضیه ی شنود خب مسلمه که لو میره ! اما بهش نگفتیم چی تو سرمونه و قرار چی کار کنیم . بعدش هم صبح همون روز دوباره یه تماس رو اون خط اتفاق افتاد . این دفعه یه زن بود ، خیلی تند آدرس و ساعت قرار رو خوند و بعد قطع کرد . فقط انقدر فرصت داشتیم که آدرس رو بنویسم . نمیخواستیم ماهان رو تو این قضیه دخالت بدیم و تمام سعی مونم کردیم که نذاریم قاطی شه ولی خب . . سهراب و فرهاد که رفتن ، ده دقیقه بعدش رسید . مجبورمون کرد که بهش بگیم چی شده و چرا بچه ها نیستن . اونم دو تا از ماموراش رو فرستاد که برن دنبالشون . ماکان دندان قروچه ای کرد و ایستاد :

- جوری رفتن دنبالشون که مستقیم با هم رفتن دمِ مرز ! خدا لعنت تون کنه . .

دستی به چانه و رویِ زبری پوستش کشید و چشم بست :

- کنترل همه چی از دستم در رفته . قرار بود چی کار کنیم و الان داریم چی کار میکنیم . نه برنامه ای ، نه هدفی .

افتادیم وسطِ یه کاری و حالا نمیدونیم باید چطوری پیش ببریمش . یه سری نقشه ی مسخره و بچگانه داریم . اینطوری همیشه . اینطوری دیگه نمیشه . . .

به سودا نگاه کرد که پشتِ سرش ایستاده بود :

- یادته بهمون گفتی اونایی که انبار رو آتیش زدن رو میشناسی ؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرش را بالا و پائین کرد که ماکان دوباره پرسید :

- ماهان به من که چیزی نمیگه ولی بهتون گفته که تحقیقش به کجا رسید!؟

سجاد که تا آن لحظه ساکت بود ، پیش آمد و گفت :

- یه چیزایی میگفت . هیچ کدومشون به صورت علنی با اونایی که بهشون شک داریم در ارتباط نیستن . فقط گفت داره پیگیری میکنه . جالبیش هم اینکه که هیچ کدومشون دلیلی برای دشمنی با تو ندارن . یکی شون مکانیکه مثلا . آخه تو با یه مکانیک چه دشمنی ای داری!؟

ماکان زبان میان دندان گرفت و سعی کرد فکرش را متمرکز کند . عملا از روزی که شروع به این انتقام گیری کردند ، هیچ پیشرفتی نداشتند و هیچ اقدام قابل توجهی را نیز انجام ن داده بود . همه چیز مثل خاله بازی بچه ها بود !

کت از تن بیرون آورد و روی میل انداخت :

- بهتره بذاریمش به عهده ی خودش . کارای مهم تری داریم . دیگه مخفی بازی کردن و دیدن بسه . باید سپر به سپرشون وایستیم .

به داریوش اشاره زد :

- آگه میتونی با فرهاد و سهراب صحبت کن و برام ازشون خبر بگیر . چی کار میکنن و چی دستگیرشون شده . گیتی . . یه لحظه با من بیا .

با قدم های بلند به اتاق رفت و گیتی هم به دنبالش . به محض داخل شدنش در اتاق را بست :

- گیتی ، دیگه مسخره بازی بسه . تا الان حتی یه کار مفید هم نکردیم ، فقط دور خودمون چرخیدیم . باید یه نقشه ی اساسی بکشیم دختر .

گیتی هیچ نگفت و فقط پلک زد .

ماکان لبش را با زبان تر کرد و آرامتر گفت :

- کاری که باید بکنی اینه که از اولین روزی که بهت گفتم قراره چی کار کنیم تا همین امروز رو مرور کنی . هر چی که داریم ، هر کاری که کردیم ، هر مدرک و نوشته ای که دستمون رسیده رو بررسی کن . هر اسمی هر مکانی هر اتفاقی که به نظرت مشکوک بود رو برام دربیار . هر چیزی که پیش اومده رو لیست کن . حتی یه تماس اشتباهی رو .

گیتی سر تکان داد . ماکان لبش را گزید :

- به کسی هم چیزی نگو علی الخصوص ماهان . هر کاری بخوایم بکنیم جلومون رو میگیره . اون منتظره تا اون تحقیقات کوفتی اش تموم شه بعد بریزه بگیرتشون . من اینطوری نمیخوام . . .

گیتی لبخند کوچکی زد و گویی که چیزی یادش آمده بود :

- آهان . . ماکان . . راستی . . . اون کاغذی که بهم داده بودی . .

توجه ماکان به او جلب شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- روش کار کردم .
- ماکان به او نزدیک تر شد :
- خب ؟!
- گیتی صدایش را پائین آورد :
- رمز نیست . شبیه یه اسم . اسم یه مکان یا یه آدم .
- ماکان سرش را اندکی خم کرد :
- خب ؟!
- گیتی شانه بالا انداخت :
- خب دیگه .
- ماکان پوفی کشید و عقب تر رفت :
- خب همین ؟! این همه وقت باهاش ور رفتی و همین ؟!
- گیتی اخم کرد و غر زد :
- ببخشید که متخصص رمزنگاری نیستم ! تو که اینجا نیستی ببینی چه باغ وحشیه !
- ماکان پر غیظ خندید و دست در جیب برد :
- به لطفِ داداشم البته !
- گیتی نگاه دزدید و عقب رفت و ماکان اتاق را ترک کرد .
- سجاد را فراخواند و در حالی که از سالن بیرون می رفت ، داریوش را خطاب قرار داد :
- یادت نره ! سهراب و فرهاد !
- داریوش هم سر تکان داد و به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد ؛ نگاه خیره اش را به ماکان و سجادی دوخت که وسطِ حیاط ایستاده و با یکدیگر سخن می گفتند .
- حضورِ سودا را پشت سرش حس کرد :
- یه چیزی تو این پسره تغییر کرده ، یه چیزی تو سرشه .
- دستش روی بازوی او نشست :
- کی میخوای بهش بگی ؟!
- از روی شانه به او نگریست :
- دیر یا زود باید بدونه .
- و لبخند سودا تنها چیزِ دلگرم کننده در سردترین زمستانِ زندگی اش بود . .

#۸۳



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پشت میزش نشسته و درون سرش غوغا بود . گویی در مرداب فرو رفته و هر چه قدر که دست و پا می زد تا نجات یابد ، فایده ای نداشت .

عینکش را بالای سرش و روی موهایش سر داد که تقه ای به در خورد و حامدی ، پرونده به دست بعد از اجازه ی او داخل شد .

ماکان به پشتی صندلی تکیه زد :

-بله خانم !؟

حامدی لبخند به لب پیش آمد و کنار میزش ایستاد :

- صبح اومدم منشی گفت تشریف ندارین . اینو باید امضا کنین .

ماکان سری جنباند و نگاهی سرسری به نوشته های کاغذ آچار با سربرگ شرکت انداخت . خودکار به دست گرفت و گفت :

- فقط همین !؟

زن همچنان لبخند بر لب داشت :

- بله . البته یه سری دیگه برجه برای پرداخت پاداش و حقوق و عیدی هست که تا آخر هفته تقدیم تون میکنم .

ماکان با دست اشاره ای زد و او را به گونه ای برای رفتن تشویق کرد که صدای جر و بحثی آمد و بعد هم بلافاصله در گشوده شد .

ماکان ابرو بالا فرستاد ، منشی با ترس و رنگی پریده به او نگریست :

- هی میگن داداشتون !

ماکان پوفی کرد :

- داداش که چه عرض کنم ! مرخصی خانم . . همینطور شما خانم حامدی .

دخترک نگاهش را میان او و ماهان چرخاند که با لباس فرم و اخم هایی در هم کنار در ایستاده بود .

ماکان صدایش را کمی بالا برد :

- خانم حامدی !؟!

دختر به خود آمد و تکانی خورد و به او نگریست :

- ها . . آهان . . بله . . بله . . ببخشید .

و بعد با گام های بلند و نگاه هایی گریزان از ماهان از اتاق بیرون رفت .

ماکان گردن کج کرد و به برادرش نگریست :

- جون !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان تک خنده ای کرد و سر جنباند :

- آی رو رو برم هی !

ماکان با خونسردی تمام به او نگریست . می دانست برای چه آمده .

ماهان پیش آمد و کف دستش های را روی میز گذاشت :

- بچه ها گفتن اومده بودن اومدی ویلا .

ماکان ابرویی بالا انداخت :

- ویلا؟!

ماهان پوفی کرد . به اندازه ی کافی دردمس داشت و سر و کله زدن با ماکان و خودسری هایش را تاب نمی آورد . زبان روی لب کشید :

- همون خونه خوشگله ات .

ماکان به سختی می توانست رضایت را در چهره اش کنترل کند . سرکشی از او برایش لذت داشت :

- خب؟!

کم کم از پیشانی ماهان ، صورتش شروع به قرمز شدن کرد و معلوم بود که صبرش به سر می آمد :

- بهت گفته بودم نری .

ماکان ایستاد و دست به سینه شد و با خونسردی گفت :

- مگه به گفته ی تونه؟!

ماهان با عصبانیت یقه ی لباس ماکان را چنگ زد و مجبور بود صدایش را پائین نگه دارد :

- خدا لعنتت کنه ماکان ! تو اصلا عقل داری؟! فکر داری؟! میفهمی چه خبره؟! اصلا مغزت حجم خطر رو برات مخابره و محاسبه میکنه؟! اگه تعقیبت کرده باشن چی؟!

ماکان دست روی میج برادرش گذاشت و با همان خونسردی اعصاب خرد کنش ، به آرامی گفت :

- داداش . . من حواسم هست !

ماهان کلافه و خسته بود . دو روز تمام درگیر کار و پرونده و درگیری و دادگاه و بازداشتگاه بود و به محض آمدنش به اداره می شنید که ماکان بر خلاف توصیه های او ، سر زده به خانه رفته است .

با کف دست روی سینه اش کوبید :

- نیست برادر . . نیست ! نیست ! اگه بچه ها نپیچیده بودن جلوشون که الان خونه رو پیدا می کردن .

ماکان اخم کرد . ماهان را به عقب هل داد :

- چی میگی؟!

ماهان سر جنباند و عقب عقب رفت . روی صندلی نشست و دست هایش را از روی زانو آویزان کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- آخرین باری که رفتی خونه ، منظورم قبل از این حماقتِ آخرته . میگفتم . . . آخرین بار داشتن دنبالت میومدن . انقدر با تلفنت درگیر بودی و سرگرم صحبت که نفهمیدی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی بهت نزدیکن . مجبور شدم بهشون بگم بپیچن و راهشونو ببیندن . یکی دو تا شونم کتک خوردن .
ماکان دست روی چانه کشید و به صورت او خیره شد . با آن حجمِ خستگی ، ماهان گویی چندین سال پیرتر به نظر می رسید . :

- داری دروغ میگی که من نرم دیگه؟!

ماهان پوفی کرد و تقریباً به حالت نیمه نشسته روی صندلی در آمد :

- به قیافه ام میخوره به اندازه ی تو احمق باشم؟! وقتی درباره ی یه خطری بهت هشدار میدم ، یعنی اون خطر نزدیکتر از اون چیزیه که فکر کنی .

ماکان روی صندلی ای ، روبروی او نشست و حالا دیگر اخم بر چهره داشت :

- حالا . . . حالا چی میشه؟!

ماهان شانه بالا انداخت و چشم بست . خمیازه کشید و با صدای بمی گفت :

- تیمای حفاظتی رو یکی دو تا زیادتر کردم . اگه چیز مشکوکی به نظرشون رسید باید خونه رو عوض کنیم . فقط نمیفهمم چرا انقدر شک شون بهت زیاد شده .

چشم گشود و با نگاهِ خونی اش به او خیره شد :

- چی کار کردی ماکان که انقدر دوباره فعال شدنت براشون خطرناک و تهدید کننده اس؟! چی کار داری میکنی که بهت مشکوک شدن؟!

ماکان هم چشم در چشم او شد و لحظاتی سکوت کرد و سپس به آرامی گفت :

- هیچی . فقط همون اتفاقات گذشته .

ماهان خودش را بالا کشید :

- مطمئن؟!

ماکان نفسی گرفت :

- مطمئن !

ایستاد و به سمت میزش رفت و پرسید :

- چایی میخوری؟!

ماهان کش و قوسی به تنش داد :

- پرننگ باشه !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان هم سری تکان داد و در حالی که گوشی زیر گوش می گذاشت تا از منشی اش درخواست یک لیوان چای پررنگ کند ، در ذهنش دنبال دلیلی می گشت که ماهان آن را عامل تمام این تعقیب ها و شک ها می دانست و به همان قطعیتی که به برادرش گرفته بود ، مطمئن نبود که دلیل این اوضاع خودش نباشد .

وارد خانه که شد ، پاسی از شب می گذشت و به هیچ کدام از تماس های آهو ، هدی و ماهان جواب نداده بود . تمام تنش بوی سیگار می داد .

کیفش را به سمتی پرت کرد و کتش را هم به دنبال آن . در تاریکی اصلا برایش مهم نبود که آن ها را کجا می اندازد . دکمه های پیراهنش را گشود و در همان حال به آشپزخانه رفت .

میز کوچک شان چیده شده و ماهیتابه ی حاوی کتلت روی گاز بود .

حوصله ی گرم کردنشان را نداشت . نان باگتی برداشت و بینی از نارضایتی چین داد . کاش نان بربری بود !

چند کتلت را لای آن چپاند و خیارشور و گوجه هم به دنبالش . سس تند را برداشت و با اشتها شروع به خوردن کرد .

با هر کسی دشمن بود ، با شکم خودش که مشکلی نداشت !

گشنه تر از آن بود که سرد بودن غذا مورد توجه اش باشد و اینکه هدی حتی آنقدر حوصله نداشته که میز را جمع کند .

چه قدر همه چیز خوشمزه بود !

دوغ گرم شده را سر کشید و نان دیگری برداشت . که دستی روی شانهِ اش نشست :

- اینطوری اذیتت میکنه .

سر چرخاند . هدی دست پیش آورد و گوشه ی لبش را انگشت کشید و آرام گفت :

- سسی بود .

نان را از دستش گرفت و آهسته گفت :

- گرم میکنم برات .

سپس خیارشور و گوجه و دوغ را برداشت و در یخچال گذاشت که ماکان ایستاد :

- نمیخواه . برو بخواب . هی دختر ...

هدی اما بی توجه به او ، زیر ماهیتابه را روشن کرد و با اضافه کردن اندکی روغن ، شروع به گرم نمودن کتلت ها کرد :

- دیر وقت که اومدی ، حالا غذای سرد هم بخوری که ..

- خودت خوردی ؟!

صدایش را از نزدیک شنید . سر چرخاند و به او نگاه کرد که در نیم وجبی اش ایستاده بود . آب دهانش را بلعید :

- نه .

صدایش گرفته بود . ماکان اخم کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پس برا خودت هم گرم کن .
خواست چیزی بگوید که ماکان صدایش را بالا برد :
- نشنوم !
هدی لب روی هم فشرد و ته دلش ، ذوق کرد .
کتلت ها را گرم کرد و درون دیس کوچکی چید . هنوز دست پیش نبرده بود که ماکان آن را برداشت :
- بشین ، میارم .
سپس او را به سمت میز و صندلی ها هل داد و با گذاشتن دیس ، به سمت یخچال چرخید و دوغ و مخلفات را به سفره افزود .
روبرویش نشست و نانی برداشت و لقمه ای گرفت . آن را درون پیش دستی روبروی هدی گذاشت :
- از این به بعد دیر کردم ، غذات رو بخور .
هدی لقمه را برداشت و به آن خیره شد ، چنان که شی مقدسی را در دست دارد اما روی سخنش با ماکان بود :
- نمیتونم . غذا وقتی بهم میچسبه که تو هم کنار همون سفره نشسته باشی .
و نگاهش را اندک اندک بالا آورد . ماکان با ابروهای بالا رفته به او می نگریست . لبخند کمرنگی زد و سپس نان را به دندان کشید .
خوشمزه ترین غذایی بود که در عمرش خورده و نمی دانست مرد پیش رویش ، خودش را هر لحظه هزاران بار بابت او و احساسش لعنت می کند .

#۸۴

می دانست به کجا می رود و برای چه !
علت بوی سیگاری که هدی از او پرسیده و او نتوانسته بود جوابش را بدهد به گونه ای به مسیری که طی می کرد ، ربط داشت .
کف دستانش عرق کرده بود و نمی توانست فضای بسته ی آسانسور را تحمل کند پس پنج طبقه را از پله ها بالا می رفت .
فقط یک هفته مانده بود به پایان سال و در این چند ماه ، چه ها که از سر نگذرانده .
راهروها اکثرا خلوت بود و گاهی سر و صدایی به گوش می رسید .
جلوی در ایستاد و به نام او که روی تابلوی طلایی کوبیده شده بود ، خیره ماند . تا کی این تنفر را در دل زخمی اش حبس می کرد و به روی او لبخند می زد !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

شک نداشت این حصارى که برای احساسش ساخته ، روزى شکسته خواهد شد و آنوقت حمله ی خشم و غم او را از پای در خواهد آورد .

تقه ای کوبید و داخل شد . خبری از منشی نبود .

پس به سمتِ اتاقش رفت و دستش هنوز به در نرسیده ، صدایش بلند شد :

- بیا پسر .. بیا ! بیا تو !

زبان روی لب کشید و تلاش کرد تعجبش را نشان ندهد . از کی در اتاقِ منشی دوربین کار گذاشته بود ؟!

زنگی در گوشش به صدا درآمد . پس عامری مدت ها بود خطری را حس کرده .

دست رو دستگیره گذاشت و لبخند زد و بعد در را گشود .

مرد چاق و منفورش ، پشتِ میز نشسته بود :

- بیا .. بیا که خوب موقعی اومدی .

و به فلاسک کوچکِ چای که روی میزش بود اشاره زد .

ماکان لبخندِ کجی زد :

- خوب موقعی اومدم ولی وقت به حدِ کفایت ندارم که بخوام چای و بیسکوئیت بخورم . گفتین کار دارین و منم اطاعت امر کردم .

عامری ابرو در هم کشید و غر زد :

- جورى حرف میزنه انگار من رئیس شم . من رفیقتم پسر جان ! رفیق !

ماکان دیواره های دهانش را از داخل گاز گرفت مبادا پوزخند بزند .

عامری به ردیف صندلی هایی که پیشِ رویِ میز چیده شده بود ، اشاره زد :

- یکی رو بردار بیا اینجا . بردار !

ماکان هم بی حرف ، خواسته اش را اجابت کرد و کنارِ میز او نشست .

عامری فنجانى را که برعکس ، درونِ سینیِ رویِ میزش بود را برداشت و آن را از چای پر کرد و درِ حالى که آن را پیشِ رویِ ماکان می گذاشت ، گفت :

- چند وقته ازم خبر نمیگیری . از وقتی با مهراوه همکار شدی منو یادت رفته !

لبخندش را حفظ کرد و دست دور فنجان پیچید . عامری ظرف بیسکوئیت را پیشِ رویِ او گذاشت :

- خوشمزه اس ! امتحان کن !

ماکان سر جنباند :

- میل ندارم . ممنون بابت چای .

عامری همانطور که میخورد هومی گفت و جرعه ای از چای نوشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- گفتم بیای .. بیای یه کم حرف بزنی و درد دل کنیم . این روزا خبرا خیلی زود میپیچه .
 ماکان فنجان را پیش کشید :
 - چه خبرایی ؟!
- عامری خندید و دست روی شکم سائید :
 - خبر اینکه تو و مهراره دارید مشترک کار میکنید . دختره خیلی سعی کرد کسی بونبره ولی خب دیوار موش داره و موشم گوش . برگشتنت با این قدرت رو کسی باور نمیکرد . باز مته اون وقتا داری موی دماغ خلیا میشی !
 و صدای خنده اش بالا رفت . ماکان اما دیگر نتوانست جلوی عضله های صورتش را بگیرد که از ریخت افتادند و حالت انزجار به خود گرفتند .
- عامری هم متوجه این حالت او شد . خنده اش کم کم جمع شد و به آرامی پرسید:
 - چیه ؟! قیافه ات رفت تو هم !
 ماکان هوفی نمود و تلاش کرد تا ذهنش را جمع کند :
 - هیچی .. هیچی فقط .. فقط یاد گذشته افتادم . یاد خودم .. زندگی .. فرشته !
 عامری هم آهی کشید و باز لبی با چای تر کرد :
 - عجیبه که هنوز انقدر درگیر گذشته ای . تو الان زن داری .. اونم هدی ! برادرزاده ی من !
 ماکان لبخندی یکوری زد و عامری ادامه داد :
 - فکر میکردم اونم مته برادرش به داشتن اسم خونوادگی مون علاقه نشون بده .
 ماکان بالاخره از چای نوشید و گفت :
 - از کسی که به تعداد انگشتای دست هم شما رو ندیده نباید انتظار بیشتری داشت .
 عامری صورت در هم برد و غرید :
 - همه اش تقصیر اون بابای بیشرفشونه . با انتخاباش به همه چی گند زد ! سر یه شراکت ساده زد زیر همه چی .
 ماکان آهی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت :
 - اون خدایبامرزم دستش از دنیا کوتاهه .
 عامری نگاه چپی به او انداخت و نفس عمیقی گرفت :
 - البته .. البته .. ولی خب ... بی خیال . حقیقتش ماکان من ...
 زبان روی لب کشید و با فشردن کف دستش به میز ، صدلی اش را به سمت ماکان چرخاند :
 - من خبرایی شنیدم .
 ماکان با دقت به او نگریست و او ادامه ی حرفش را از سر گرفت :
 - هنوز دنبال انتقامی ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان خودش را بالا کشید و شانه راست کرد . ابروهایش را بالا برد :

- یعنی چی ؟!

عامری چشم تنگ کرد :

- میدونم هنوز از کسایی که اون بلا رو سر فرشته آوردن نگذشتی . دنبالِ اینی که پیداشون کنی ؟!

ماکان می خواست قهقهه بزند .

حقا که یاسا از خون عامری بود و به همان ترتیب می توانست او را فریب دهد . شب پیش وقتی با اطمینان از اینکه دیر

یا زود آن مردِ مثلاً عمویش با او تماس خواهد گرفت ، حرف می زد ؛ ماکان باورش نمی کرد اما حال . . .

چه قدر پایه های قدرت شان سست بود و بی اعتمادی میانشان موج می زد که با شنیدن چنین پیچ هایی که منبع

مشخصی نداشت به هول و ولا افتاده بودند ؟!

#۸۵

فنجان را روی میز گذاشت و با سرانگشتانش به جلو سر داد و در همان حال که نگاهش را از آن می گرفت و به عامری

می دوخت ، به آرامی گفت :

- دلیل این سواالتون رو نمیدونم . اونم انقدر بی موقع ، بی دلیل .

عامری نیشخندی زد و لبه ی میز را لمس کرد :

- بهت گفتم خب را زود میپیچه پسر جان . . . یه چیزایی شنیدم . انگار درباره ی چند نفر پرس و جو کردی .

ماکان با خونسردی به صورتش زل زد و دلش می خواست از آنچه درون سرش است سر در بیاورد اما . . . :

- به فرض که آره . غیر طبیعیه ؟

چشمان فریبرز عامری به او دوخته شد ، زبان روی لب کشید و نوک انگشتانش را به هم چسباند و آرام پرسید:

- صادقانه جواب بده بهم . برای همین دوباره برگشتی سر این کار ؟!

گوشه ی لب ماکان کم کم بالا رفت و سپس خندید . صداقت ؟!

چه کسی هم از صداقت حرف می زد !

اندکی روی صندلی جا به جا شد و دوباره چشم به چشم او دوخت بی آنکه تردید و تزلزلی در نگاهش باشد :

- نه . ربطی به پرس و جو هام نداره . کارم جدا ، انتقامم جدا . از دور هم میتونستم پی شون رو بگیرم . تازه اینطوری

کمتر جلب توجه میکردم !

عامری هومی کرد و سپس به سختی توانست هیکل گنده اش را تکان بدهد و از پشت میز بلند شد . به سمت پنجره

رفت و در همان حال گفت :

- میدونستم سرت پر بادتر از این حرفاس . با اون همه علاقه ات به فرشته برام عجیب بود انقدر زود بی خیال بشی .

ماکان هم ایستاد و فنجان چایش را برداشت و نوشید . هنوز داغ بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بیخیال شدم . بیخیالی همه ی اونایی که باعث شدن تو چند ماه کل زندگیم نابود بشه ولی اون آدم . . . برام مهم نیست کی دستور داده و چرا اما اون آدم و جدان نداشتن؟! شرف نداشتن؟! گیرم حتی متاهل بودن اون زن هم براشون مهم نبود ، حتی براشون مهم هم نبود که جلو چشم شوهرش دارن اون بلا رو سرش میارن ؛ ولی اون بچه ای که تو شکم فرشته جون داشت چی؟! اون بچه ای که مُرد چی؟! وقتی انقدر پست شدن یعنی آدم نیستن ، حتی حیوونم نیستن . چند تا شیطان زمینی ان که باید شرشون کنده شه . منم با کمال میل قبول میکنم که دستام با خونشون رنگی شه . نیم رخ عامری سمت او چرخید . نگاهش تیره بود و اخم بر چهره داشت:
- یعنی پیداشون کنی با دستای خودت کلک شون رو میکنی . نه؟!
ماکان نیشخندی زد و فنجانش را بالا برد:
- دقیقا !
- و سپس باز هم دهان خشک شده اش را با چای رطوبت بخشید . کامش خشک و تلخ شده بود . سرش نبض می زد . این مردی که چند قدمی اش ایستاده یکی از مجرمان اصلی تجاوز و مرگ همسر و فرزندش بود . عامری باز هم هومی گفت و چرخید . دست روی شکمش کشید و ماکان دوست داشت چاقویی بردارد و آن را بدرد .
پیش آمد :
- چیز خاصی میدونی؟! کی بهشون دستور داده یا . .
ماکان سر بالا انداخت :
- فعلا نه . ولی دیر یا زود میفهمم . البته برام مهم نیست آمرش کی بوده، اجرا کننده اش مهم که از الان باید خودشو مرده بدونه .
عامری خنده ای سرد سر داد :
- نمیترسی انقدر راحت جلوم حرف از کشتن میزنی؟!
ماکان هم خندید :
- نه مسلما . شما دوست منی . مگه نه؟!
و چشمکی زد .
فنجان را روی میز گذاشت و چای دیگر سرد شده ، مثل جوی که میانشان برقرار بود .
ماکان نگاهی به ساعتش انداخت :
- باید برم . البته اگه دیگه پرس و جویی بابت این قضیه نداشته باشین .
و لبخندی زد . عامری تکانی خورد :
- هوم . آره . . . نه . . . فقط چون بهت تعلق خاطر دارم گفتم بیارم و رو در رو باهات حرف بزنم . بین پسر جان . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پیش آمد و دست سویی او دراز کرد و ماکان با انزجار دستش را فشرد. عامری با دست دیگری روی دست های گره خورده شان ضربه ای زد:

- بین پسر جان... هر کاری میکنی، هر طوری که میخوای از پس این قضیه بریبای و خاتمه اش بدی مهم نیس. فقط حواست رو جمع کن خودت گیر نیفتی و اسیر نشی.
 ماکان سر تکان داد و با خداحافظی ای کوتاه از آن محیط خفقان آور گریخت.
 این بار از آسانسور استفاده کرد و خیالش راحت تر بود.
 تمام مدتی که در اتاق بود، به چشمانش می نگریست و حالا تردیدی نداشت.
 عامری هم بدون شک یکی از کسانی بود که ماکان خون اش را می ریخت.

- میتونی با عموی هدی صحبت کنی!

پوف کنان پیراهن از تن درآورد و درون سبد رخت چرک ها انداخت. چرخید و به فرشته ای نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود:

- ول کن تو رو خدا. کدوم عمو؟! دختره سرجمع دو بار هم ندیدتش! تازه اسمش رو میشنوه تشنج میکنه، حالا برم بگم خرت به چند من؟! حالا بر فرض من رفتم باهاش صحبت کردم. فک کردی کمک مون میکنه؟! وقتی دختری رو که برادرزاده اش دوست داشت از چنگش درآوردم؟!
 فرشته اخم کرد و نگاه از او دزدید:

- یاسا ربطی به این قضیه نداره ماکان. فریبرز خان آدم خوبیه. همیشه میخواست پیگیر وضعیت هدی باشه ولی خب...

ماکان از کنار او گذشت و در حالی که به آشپزخانه می رفت صدایش را بالا برد:

- ولی خب مامان و بابات راضی نبودن! ندیدی وقتی اون روز اومده بود دم مدرسه دیدن هدی قیافه ی بابات چطور بود؟! وقتی اومد خونه فک کردم الان که سخته کنه.

فرشته زیر لب، خدا نکنه ای گفت و ماکان هم در حال برداشتن لیوانی گفت:

- بله. خدا نکنه. خدا سایه ی پدرت رو سالهای سال رو سرمون حفظ کنه. ولی خودتم میدونی کسی راضی نیست که پای عامری دوباره به زندگی هدی باز شه. بعد اونوقت من برم ازش کمک بخوام?!
 چرخید و از روی گاز، کتری را برداشت.

فرشته پشت سرش ایستاد و با سرانگشتانش آرام روی بازو و شانه و میان کتف های ماکان کشید:

- به زندگی هدی که ربط نداره. به زندگی ما مربوطه.

ماکان لیوان را روی کابینت رها کرد و روبروی فرشته ایستاد و دست دخترک روی گردن و سینه ی او چرخید.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان لبخند زد و با انگشت رویِ نوکِ بینی همسرش کوبید :

- زندگی ما جدا از زندگیِ خواهرته؟!

فرشته لبخندش را بلعید و چانه بالا انداخت . ماکان هم به خنده افتاد و این بار رویِ چانه ی او ضربه زد :

- آ باریک الله ... خوبه که خودتم خوب میدونی! پس ...

فرشته خودش را بالا کشید و کلام او را بلعید . گونه به گونه اش چسباند و زمزمه کرد :

- پس یه بار امتحان کن . باهش صحبت کن . شاید اینطوری برای زندگی هدی هم بهتر باشه .

ماکان دست رویِ کمر او محکم کرد و لب زد :

- اینطوری خر نمیشما !

صدای خنده ی فرشته در گوشش پیچید و او کوفت گویان رهایش کرد .

لیوان چایش را برداشت و به سالن رفت :

- برام نون و پنیر بیار گشمنه !

و یادش هست بعد از آن ، فرشته ساعت ها با او صحبت کرد و راضی اش نمود که پا به شرکتِ مردی بگذارد که زندگی همه ی آنها را زیر و رو می کرد .

شاید آن روز دخترک ، خودش حکمِ مرگِ خودش را امضا کرده بود .

#۸۶

باز هم سردرد گریبانگیرش شده بود و حوصله ی کسی را نداشت .

در پارکینگ و در خودرویش نشسته و صندلی را خوابانده بود .

گیج و منگِ قرصی بود که مصرف کرده و نمی گذاشت درست رانندگی کند .

تقه ای به شیشه خورد و باعث شد میان پلک هایش به زحمت فاصله بیندازد .

خودش را بالا کشید و زمزمه کرد :

- مهراوه ...

در را گشود و دخترک ، تا نیمه ی تن ، داخل اتاقک خودرو شد و با نگرانی گفت :

- ماکان؟! خوبی؟! رفتم بالا منشی ات گفت نیم ساعته رفتی اما ماشینت رو ...

دستش را بالا برد و رویِ صورتش گذاشت و آرام گفت :

- ببخشید ...

حرکاتش دستِ خودش نبود . گیج و گنگ برای رهایی از این خلا و درد دست و پا می انداخت .

مهراوه دست رویِ دستش گذاشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اشکال نداره عزیزم . مهم نیست . حالت خوبه !؟
 سری تکان داد که دردش بیشتر شد و چهره در هم برد . مهراوه نچی کرد و کیفش را از روی شانه ی ماکان بر صندلی عقب انداخت :
 - اینطوری همیشه . یا بریم درمونگاه یا ببرمت خونه که بتونی استراحت . .
 ماکان کلافه غرید :
 - نه نه . . خونه نه . . خونه ی خودم نه . . .
 مهراوه سمتِ دیگرش و پشتِ فرمان نشست و به نیم رخش خیره شد :
 - پس کجا !؟
 بی آنکه به او نگاه کند ، جوابش را داد :
 - هر جایی جز خونه و پیشی هدی . . . هر جایی جز اونجا .
 هدی ، فرشته ، یاسا ، عمویشان ، رابطه ی پیچیده اش با آنها و دیگر مسائل او را تا سر حد انفجار برده بود .
 هر لحظه که تلاش می کرد تا هدی را حفظ کند و از سویِ دیگر گامی برای گرفتنِ انتقامِ فرشته بردارد ، گرفتارِ کشمکش می شد که جانش را ذره ذره می گرفت .
 مهراوه پوفی کرد و در حالی که دنده را جا می زد گفت :
 - خيله خب . . . میبرمت یه جایی که اون نباشه .
 و با فشردنِ پدال ، ماشین از جا کنده شد و ماکان ترجیح داد نه حرفی بزند و نه چیزی بپرسد . هر کلام و هر واژه ای که از دهانش بیرون می ریخت دردش را شدت می بخشید .

غلطی زد و گونه اش را رویِ نرمی پارچه کشید . میان پلک هایش را فاصله ای داد و دوباره بست اما . . .
 بلافاصله چشم گشود و در تخت نشست . اتاق برایش ناآشنا بود . گیج دست در مو فرو برد و نمی دانست آنجا چه می کند .
 پاهایش را از تختِ بزرگ سپید پوش آویزان کرد و به محض ایستادن ، سرش لحظه ای سیاهی رفت و چشمانش دو دو زدند .
 دست رویِ چشم کشید و باز به اطرافش نگریست . اخم کرد . یا مغزش ضربه خورده که خانه ی خودش را نمی شناخت یا کسی او را رویِ دست بلند کرده و به آنجا آورده بود ! آخرین چیزی که به یاد می آورد قرارِ ملاقاتی با مهراوه داشت که انجام نشده بود و بعد از آن سردردی که بعد از یک روز چنان شدید شده که نتوانسته بود تحملش کند و از محیط کار بیرون زده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هنوز در گیر و دار چرای و چگونگی حضورش در آن اتاق بود که در باز شد و سرِ دختری داخل آمد . با دیدنش لبخند زد :

- ! ! بیدار شدی ؟!

ابروهای ماکان بالا رفتند . موهایش دورش ریخته و رویِ بلوزِ مشکی اش خودنمایی می کرد . پشت گوشش را خاراند :

- امم . . . من . . اینجا کجاست ؟!

مهرآه تمام تنش را داخل اتاق کشید و لبخند کم کم از لبش پرید :

- خودت گفתי یه جایی ببرمت که هدیه نباشه .

ماکان به گونه ای او را نگریست که باعث شد ، مهرآه اخم در هم بکشد :

- یادت نمیاد ؟!

ماکان موهای پشت سرش را چنگ زد و ابرو بالا برد . مهرآه آهی از سینه بیرون داد و سر جنباند که ماکان دوباره پرسید :

- اینجا کجاست خوب ؟!

مهرآه پیش آمد و در حالی که دست دورِ اتاق می چرخاند گفت :

- خونه ی من . . اتاق من !

سپس دست در جیب شلوارش برد و شانه بالا انداخت .

ماکان لب گزید و دستی زیر بینی اش کشید :

- خوب ؟!

مهرآه گردن کج کرد :

- خوب چی ؟!

ماکان پوفی کرد و بی حوصله خندید :

- خوب من که پرواز نکردم . یکی منو آورده اینجا دیگه .

مهرآه قدمی دیگر پیش آمد و یک دست روی بازوی ماکان گذاشت :

- واقعا یادت نیست ؟! سردرد داشتی ؛ تو ماشینت بودی ؛ اومدم پیشت ؛ گفתי ببرمت جایی که هدیه نباشه .

بازویش را فشرده و آرام پرسید :

- هیچی یادت نیست ؟!

ماکان ابروهایش را بالا برد و سری تکان داد :

- متأسفانه انگار یادم نیست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مهرآه زبان روی لب کشید :

- خودت با پای خودت اومدی اینجا . چی میخوری؟! مسکن چی خوردی؟!
 ماکان تنها لبخندی زد و ترجیح داد نگوید همه چیز را با هم بلعیده است و همین که تداخل دارویی او را به کشتن نداده است باید خدا را شکر می کرد .

دست روی دست مهرآه گذاشت و نگاه دختر به سمت گره دستانشان کشیده شد .
 ماکان آرام گفت :

- ببخشید که برات دردرس درست کردم . فک کنم صورت خوشی نداشته برات تو در و همسایه .
 نگاهش به دنبال کت اش گشت و آن را روی صندلی میز آرایش یافت .
 برداشت و به تن کرد و گفت :

- تا چند ساعت دیگه کم کم یادم میاد و فک کنم خیلی هم خجالت بکشم بابت چرت و پرتایی که گفتم .
 تمام تلاشش را می کرد که چشم در چشم او نشود و برای همین بی توجه به او از اتاق بیرون رفت که مهرآه بازویش را از پشت کشید :

- صبر کن ببینم . قرار هست این چیزا رو برام توضیح بدی یا نه؟!
 چرخید و جفت بازوهای او را گرفت و تکانش داد :

- چی رو توضیح بدم؟! چی رو؟! وقتی خودمم یادم نیست چی رو توضیح بدم؟!
 مهرآه لحظه ای پلک فشرد و بعد دست روی سینه ی او گذاشت :

- باشه .. باشه .. خب ... میای یه فنجان قهوه بخوریم؟! حداقل از حالت مطمئن بشم که بذارم بری .
 ماکان خندید و دستان او را پس زد :

- چیزی نیست مهرآه . چند تا قرص رو خوردم و فقط منگم . بهتر میشم!
 مهرآه اما نگاه چپ چپی به او انداخت و مچ دستش را چسبید :

- خودت میگی منگی! نمیذارم بری . یه قهوه کنارم بخور ، قرار نیست بلایی سرت بیارم که!
 ناچار به دنبالش رفت .
 بعد از مدت ها حس خجالت داشت .
 هر وقت اگر گیج شده و پریشان شده بود کسی همراهش نبود و کم کم و به مرور زمان به حالت عادی بازمی گشت اما حال ...

ترجیح داد خودش را به خیره شدن به در و دیوار مشغول کند تا از این حس و حال دور شود و بتواند مثل یک انسان نرمال رفتار کند و بیش از این شکل یک احمق را به خود نگیرد .
 آشپزخانه اش بزرگ و مدرن بود و از تمیزی برق می زد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

میز مشکی صیقل خورده ای وسط آن بود و دور تا دورش صندلی های سفید .
 مهراوه به یکی از صندلی ها اشاره کرد :
 - بشین . قهوه آماده اس !
 ماکان صندلی اش را پس کشید و بعد از کندن کت اش ، روی آن نشست و لحظاتی بعد مهراوه با دو فنجان کوچک سفید
 حاوی قهوه روبرویش نشست و یکی از آنها را به سمت او هل داد :
 - خب ؟!
 ماکان فنجان را چرخاند که دسته اش ، کنار دست راستش قرار بگیرد :
 - خب که چی ؟!
 مهراوه لبخند زد و مو پشت گوش راند :
 - چرا ببرمت جایی که هدی نباشه ؟!
 ماکان هومی گفت و خیره به انعکاس محو خودش در سطح قهوه ی داغ به این فکر کرد که چه چیز را می تواند برای او
 بازگو کند ؟!

#۸۷

جوابش را که نداد ، مهراوه سرش را خم کرد و سعی داشت به چشمانش نگاه بیندازد :
 - هوم ؟! چرا ازش فرار میکنی ؟! از دوست نداشته؟!
 ماکان سر بالا آورد و نگاه در نگاه او داد و باز سکوت کرد . مهراوه لبخندی بر لب نشانده :
 - نه ... از دوست داشته ... دوستش داری . ولی چرا دوری ؟!
 ماکان فنجانش را بالا آورد و لبی با قهوه ی تلخ و داغ ، تر کرد . آن را که روی میز گذاشت ، مهراوه کنارش ایستاده بود .
 شکلات کاکائویی را از پوشش خارج کرد و درون قهوه انداخت :
 - من اینطوری دوست دارم . هم بزن تا آب شه .
 ماکان هم بی حرف ، قاشق کوچک کنار فنجان را برداشت و میان مایع قهوه ای رنگ چرخاند .
 آرام به حرف آمد :
 - معلومه که دوستش دارم . اگه نداشتم باهش ازدواج نمیکردم . هر چیزی که می شد باهش ازدواج نمیکردم . نیتم هر
 چی بود ، میتونستم خارج از دایره ی ازدواج عملی اش کنم اما ...
 به صورت دختر روبرویش چشم دوخت :
 - اشتباه کردم . بودن با هدی عذاب ، اشتباهه . نمیخوام بیشتر از این درگیر خودم کنم .
 مهراوه فنجانش را بین دو دست گرفت و بالا آورد :
 - پس داری کم کم فاصله رو زیاد میکنی . بعدش چی ؟! طلاق ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان سر تکان داد و این بار که قهوه را نوشید ، از تلخی اش کاسته شده بود و شیرینی و طعم و عطر کاکائو در آن حس می شد :

- نه از طرف من هیچ وقت و به هیچ وجه . هدی داغون میشه . اگر زمانی قرار جدایی ای باشه ، باید خودِ هدی خسته شه .

مهرآوه لبخندِ غمگینی زد و دست دراز کرد و روی دستِ چپِ ماکان گذاشت :

- اما تو دوستش داری!

ماکان پوزخند زد و به فنجانِ نیم خورده اش خیره شد :

- دوست داشتنِ من برای هیچکسی خوب نبوده . اون از فرشته و اینم از هدی .

مهرآوه آرام سرانگشتش را روی حلقه ی ماکان کشید و زمزمه کرد :

- سعی کردی امتحان کنی !؟

ماکان با اخم به صورتِ او خیره شد که مهرآوه شانه بالا انداخت اما انگشتش هنوز حلقه را لمس می کرد :

- سعی کن همه ی اینا رو پشتِ سر بذاری . سعی کن بهش نزدیک شی . اگر علاقه ای هست حیفِ نادیده گرفته بشه .

ماکان هیچ نگفت و فقط نفس عمیقی کشید .

یک نفس باقیمانده ی قهوه را نوشید و ایستاد :

- فک کنم وقتشه برم !

مهرآوه هم ایستاد و لبخند به چهره داشت :

- فک کنم الان دیگه نمیتونم نگهت دارم .

ماکان کتش را برداشت و روی ساعدش انداخت :

- داره کم کم یادم میاد فک کنم ! ببخشید کوبیدمت تو در !

ابروهای مهرآوه بالا رفتند و سپس به خنده افتاد :

- باورم نمیشه از همه ی اتفاقای افتاده همین یادت باشه فقط !

ماکان هم در حالی که به سمتِ در خروجی می رفت ، نیشخندی زد :

- بقیه اش هم یادم میاد !

کم کم تصاویری از ساعت ها پیش در ذهنش شکل می گرفت ، پایش لغزید و برای نیفتادن بازوی مهرآوه را چنگ زد اما او هم تعادلی نداشت و از پشت به در برخورد کرد .

با عادی ترین شکل ممکن از یکدیگر خداحافظی کردند . گویی این رابطه ی جدید که بین شان شکل گرفته ، سالها

میان شان وجود داشت و عادی بود .

پشت فرمان که نشست ، دستی به پیشانی کشید . هنوز حتی استارت نزده بود که گوشی تلفن همراهش به صدا در آمد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با چشم هایی تنگ شده آن را از جیب کت بیرون آورد و ابروهایش بالا رفتند .
 روی نوار سبز رنگ انگشت کشید و قبل از هر چیز سر و صدای جیغ و گریه آمد و بعد صدای برادرش :
 - الو؟! ماکان؟!
 صاف نشست :
 - ها؟! چیه؟!
 ماهان تشری به طاها زد و سپس به او گفت :
 - کجایی؟!
 ماکان سعی می کرد نسبت به صدای گریه ی طاها بی توجه باشد ولی گویی کسی سنگی برداشته و بر دلش می فشرد :
 - خیابون .. بیرون ..
 ماهان پوفی کرد و به تندى گفت :
 - هر جا هستی بیا ؛ این طاها از بس عر زد مخ واسه من نداشت .
 اخم کرد :
 - چرا؟!
 حالا ماهان شاکی بود :
 - هی عمو عمو میکنه منم عصبی شدم زدم تو دهنش الانم یه سره داره گریه میکنه .
 ماکان با خشونت غرید :
 - دیوونه ای؟! کم داری؟! چرا خب؟!
 ماهان هم با لحنی مشابه لحن او جوابش را داد :
 - کاری که گفتمو بکن حرف زیادی هم نزن !
 و تماس را قطع کرد .
 ماکان هوفی کرد و گوشی را روی داشبرد انداخت و دو دست به صورت کشید . برادرش دیوانه بود؟!
 استارت زد و فرمان را پیچاند . همین را کم داشت !

در حیاط را پشت سرش محکم بست و با گام های بلند به سمت خانه رفت . کفش هایش را در آورد و پله ها را دو تا یکی طی کرد .
 در خانه را گشود و با صدای بلند گفت :
 - طاها؟! عمو؟!
 اما فرصت نشد که جواب طاها را بشنود ، کسی جلوی دهانش را گرفت و او را به گوشه ای کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

#۸۸

چشمانش گشاد شده بود و تقلا می کرد برای رهایی که ماهان برابرش پدیدار شد و دست روی بینی گذاشت و اخم در هم برد .

نگاه ماکان پر از خشم و سوال بود اما ماهان سر تکان داد و او را از هر حرکتی که باعث ایجاد صدایی شود ، نفی کرد . ماهان با دست به مردان پشت سر ماکان که او به آنها دید نداشت اشاره زد و لحظه ای بعد آنها او را وجب می کردند و در لباس و تلفن همراهش به دنبال چیزی می گشتند .

ماهان لب می جوید و گاهی به آنها و گاهی هم به صورت برادرش نگاه می کرد . بالاخره رهایش کردند و دست از جلوی دهانش برداشتند .

ماکان با غیظ غرید :

- چه غلطی ... !

اما ماهان کف دست برابر صورت او گرفت و به مامورانش با سر اشاره زد :

- از پشت خونه میتونین برین ، ممکنه تعقیبش کرده باشن . تو پارکینگ خونه اش منتظر باشین که ماشینش رو هم چک کنین . اینجا همیشه .

آنها هم بی حرف احترام گذاشته و سالن را ترک کردند .

ماکان با نگاهش آنان را دنبال کرد و بعد از خروجشان ، رو به برادرش خروشید :

- معلومه چه غلطی داری میکنی ؟!

ماهان هم به او نزدیک شد و با خشم گفت :

- تو معلومه داری چه غلطی میکنی ؟! رفتی خونه ی اون دختره ؟!

ماکان پوفی کرد و لحظه ای پلک روی هم فشرد :

- از اینکه تعقیبم میکنی متنفرم !

ماهان با یک دست یقه ی او را چنگ زد :

- احمق ! من اگه حواسم بهت نباشه که سرت رو به باد دادی !

ماکان پر حرص خندید و او را پس زد :

- یعنی تو به مهرآه هم شک داری ؟!

ماهان با انگشت اشاره اش روی سینه ی او کوبید :

- من به همه شک دارم ! به همه ! حتی هدی ! دیگه چه برسه به اون دختره که معلوم نیست از کجا وسط زندگی ات پیدا شده !

ماکان پوفی کرد و سر تکان داد :



رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تو عقلت کمه ...

از کنارش گذشت و صدایش را بالا برد :

- طاهها؟! عمو؟! طاهها!

صدای خشمگین ماهان را می شنید که به دنبالش می آمد :

- من عقلم کم نیست! اونی که عقلش کمه ، تویی که با پای خودت میری تو دهن شیر! مهراوه جز اوناس! باهاشون کار کرده . از کجا میدونی یکی از افرادشون نباشه!؟

ماکان چرخید و سینه به سینه ی برادرش در آمد :

- من میشناسمش ماهان! چند ساله میشناسمش! از روز اولی که شروع به کار کردم میشناسمش! این دختر کارِ خلاف نمیکنه . شاید مته من و تو و خواهرامون نباشه ولی به صرف رفتارش و روابطش و پوشش و زندگی اش حق نداری متهمش کنی! زدی اشک بچه ات رو درآوردی که منو بیاری اینجا و بعد تفتیشم کنی که چی؟! میخوای به چی برسی!؟

صدای ماهان هم بالا رفت:

- به اینکه نکنه تو گوشی ات ، تو لباست ، تو ماشینت شنود یا ردیاب گذاشته باشن . بفهم که باید به رفتارت توجه کنی! به کسایی که پیش شون میری! به حرفایی که میزنی!

ماکان صورت به صورتش نزدیک کرد و غرید :

- من به مهراوه اعتماد دارم . دیدی که نوچه هاتم نتونستن چیزی پیدا کنن! پس به عقل من شک نکن! بهش اعتماد دارم .

سپس دوباره نگاه از او گرفت و باز طاهها را صدا زد و این بار پسرک از یکی از اتاق ها بیرون دوید .

روی زانو نشست و آغوش برایش گشود و روی موهایش را بوسید که ماهان با لحنی سرد و کنایه آمیز گفت :

- حق داری بهش اعتماد داشته باشی . یه زمانی عاشقت بود!

سر ماکان به تندی سمت او چرخید و دندان روی هم سائید :

- ما فراموش کردیم ، عجیبه تو هنوز یادته!

چشمان ماهان گویی او را زیر و رو می کردند .

سری جنباند و با ناامیدی گفت :

- این قصه اینجا تموم نمیشه . .

ماکان هم نگاه از او گرفت و به طاهایی داد که سر روی سینه اش گذاشته و در سکوت در آغوشش لم داده بود .

به گفته های ماهان فکر میکرد .

یعنی هنوز هم مهراوه چیزی از آن حس را در دل داشت!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

بعید می دانست!

پایانِ فصلِ دوم

معصومہ آبی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

فصل سوم

#۸۹

دیگر خبری از حال و هوای زمستانی نبود .
 در طول هفته ای که می گذشت بهار خودش را زودتر از موعد به رخ کشید و نسیم نیمه گرمی بر تن زمین می وزید .
 میان تختش غلت میخورد و با وجود هوشیاری ذهنش ، چشم هایش میلی به گشوده شدن نداشتند .
 اما دستش که بر سمت خالی تخت افتاد ، به خود آمد .
 چشم گشود و خودش را بالا کشید و پتو از روی سینه ی برهنه اش پائین خرید .
 چشم تنگ کرد . خبری از هدی نبود .
 پتو را کنار زد و از تخت پائین آمد . به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت . چند ساعتی مانده بود به تحویل سال .
 به سالن رفت و صدا زد :
 - هدی ؟!
 جوابی نگرفت .
 نیم نگاهی به حمام انداخت ، بعد هم سرویس بهداشتی . دستی به چانه اش سائید و سرکی هم به آشپزخانه کشید .
 لب گزید و دوباره صدا زد :
 - هدی ؟!
 و می دانست صدا زدنش بیهوده است !
 موش نبود که در سوراخ پنهان شود !
 نگرانی بر دلش چنگ انداخت . پیراهن به تن کرد و سوئیچ برداشت اما . . .
 کجا را باید می گشت ؟!
 در این چند وقت اخیر او را از خروج از خانه منع کرده بود و حال . . .
 باید از ماهان خبر می گرفت . این را خوب می دانست اما بعد از آن روز و بازرسی بدنی اش با او کلامی حرف نزده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دوباره خانه را گشت شاید در گوشه ای خوابش برده باشد ولی . .
نبود .

اهی گفت و مشتِ چپش را بر کف دست راستش کوبید :
- کجایی تو آخه !؟

شب گذشته را خوب به یاد نداشت . آنقدر عصبی و پریشان شده بود که تمام عضلات تنش در هم تنیده و راه نفس کشیدن را بر او بسته بودند آن هم به خاطر بحثش با داریوش و دلیلش هم مهرآه !
به خاطر مهرآه با او هم درگیر شده بود .
یادش هست که هدی آرامش کرد . .
بالای سرش نشست . .

عضلات گردن و دستان و سینه اش را ماساژ داد و مسکن به او خوراند اما باقی اش را . .
به صفحه ی موبایلش خیره شد . باید تماس می گرفت !؟
لبش را می جوید و در دو راهی بدی به سر می برد .

بالاخره پوفی کرد و علی رغم میل باطنی اش شماره ی برادرش را لمس کرد و بلافاصله بعد از دو بوق جواب داد :
- الو ، ماکان !؟

فرق ماهان با او در همین یک مورد بود .
همه چیز را می بخشید !
حتی تندروی ها و بدخلقی های او را .
حتی قهر کردن ها و رد تماس هایش را .
زبان روی لب کشید :

- هدی نیست . نگرانشم . تو میدونی که . .

- سر مزار مادر و پدرش و فرشته . سال تحویل پیش اوناس . بچه ها دنبالش کردن .
لب های ماکان به هم دوخته شد و قلبش فشرده . ماهان دوباره صدایش زد :
- ماکان !؟ داداش !؟

زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- باشه . بگو باشن تا منم برم .

و بی حرف تماس را قطع کرد .

پیراهنش را از تن درآورد و شلواری خاکی رنگ و پیراهنی سرمه ای پوشید .
موهایش را شانه ای کرد و روبروی آینه ایستاد . حلقه اش در انگشتش خودنمایی می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دوباره به صورتش نگاه کرد و یاد حرف های داریوش افتاد . . .
 هدی تنها از خانه بیرون زده بود بی ترس از اینکه چه بلایی به سرش می آید و داریوش هم همین را هشدار می داد .
 تنهایی دخترک را و نزدیکیِ بیش از حدِ ماکان به مهرآه .
 دندان روی هم سائید و به خودش در آینه پشت کرد .
 کمربندِ قهوه ای اش را به کمر بست و بی آنکه دوباره به خود نگاه کند از خانه بیرون زد .

یافتنش سخت نبود اما دیدنش آنجا چرا .
 تمام تصورش این بود که او را بر سرِ مزارِ والدینش می بیند اما . .
 کنارش ایستاد که گونه اش را روی زانوهای جمع کرده اش گذاشته بود و با سرانگشتانش ، نوکِ سبزه را به بازی گرفته بود :
 - فکر میکردم پیش مامان و بابات باشی .
 هدی یکه خورد . از جا پرید و سر سمتِ او چرخاند و زمزمه کرد :
 - ماکان !؟
 کنارش نشست .
 قبرستان پر بود از خانواده هایی که می خواستند سالِ تحویل کنارِ مزارِ عزیز از دست رفته شان باشند .
 ماکان نگاهی به سنگِ سیاه و نوشته های روی آن انداخت . لب زد :
 - چندمین بهارِ که ندارمش !؟
 و چشم به هدی داد . نگاهش غرقِ اشک بود . آرام گفت :
 - ازش خجالت میکشم . . .
 چشمانش را به قبرِ سرد داد و صدایش گرفته و پر بغض بود :
 - از اینکه تو رو دارم خجالت میکشم . اومدم منو ببخشه . . .
 نگاهش اندکی بالاتر رفت و به مزارِ دیگر چسبید . به کودکِ نیامده شان . :
 - هر دوشون . . . حس میکنم کثیفم . نجسم . حس میکنم یه آشغالم که چسبیدم به تو .
 لب هایش لرزیدند و ماکان در سکوت او را نگریست . هدی هقی زد و صورتش را میان زانوانش و دست هایی که روی آن در هم گره کرده بود ، پنهان نمود .
 ماکان نفسش را به سنگینی بیرون داد و بعد . . .
 دست دورِ شانه ی هدی انداخت و زمزمه کرد :
 - کثیف ترین آدمِ این بازی تو نیستی .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و چشم می دزدید از قبرِ فرزندش . . .
 بچه ای که علی رغم تمام مخالفت ها برایش قبری تدارک دید و مراسمی گرفت .
 هدی را به خود چسباند :
 - اونی که باید خجالت بکشه منم نه تو .
 هدی سر بالا گرفت و دست روی سینه ی او گذاشت و خواست چیزی بگوید که ماکان پلک بست :
 - چیزی نگو . خودتم میدونی مقصر اصلیه این قصه کیه . میدونی و با همه ی اینا خودت رو جلو میندازی .
 هدی لب های لرزانش را به هم چسباند و هیچ نگفت .
 نگاه ماکان روی پیچ و خم نام فرشته روی سنگ سیاه چرخید و روزهای گذشته را به یاد آورد . .
 تمام روزها و ماه هایی که با او و بدون او گذراند .
 و به خودش قول داد سال جدید ، تقاص تمام دردهایش را می گیرد حتی اگر به قیمت جان خودش تمام شود . . .

90#

از هر چه که می گذشت از اشک ها و غم هایش نمی توانست بگذرد .
 چنان دور او پیچیده بود که انگار پیچکی است به دور درخت . .
 چشم هایش پف کرده و صورتش رنگ پریده بود و ماکان این حال را از او نمی خواست .
 این تنهایی و این پریشانی لایق دخترک نبود .
 پتو را تا روی پهلوهایش کشید و آرام ، بوسه های ریزی روی شقیقه اش گذاشت و موهای ریخته روی صورتش را پشت گوشش فرستاد . با پشت انگشتانش ، گونه ی سردش را نوازش کرد و اخم در هم برد از برودت تنش .
 پتو را تا زیر گردنش بالا آورد و به آهستگی دست از دورش گشود .
 جلوی بخاری زانو زد و شعله اش را بالا کشید . خودش گرمش بود اما هدی . . .
 سردش بود .
 به سردی یک عشق بی سرانجام .
 دوباره کنار تخت زانو زد .
 سال که تحویل شد ، بغض دخترک مثل توپ آغاز سال نو ترکید .
 سرش را به سینه گرفت و تلاش کرد تا آرام اش کند اما . .
 برای دل تنگ او آرامشی نبود .
 آهی کشید و آرام روی دستش را نوازش کرد که گوشه در جیبش لرزید . از جا پرید و به تندی آن را بیرون کشید و جواب داد تا هدی بیدار نشود ، دخترک اندکی جا به جا شد و دوباره در خواب فرو رفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

از اتاق که بیرون زد صدای شادِ مهراوه در گوشش پیچید:

-ماکان .. عزیزم عیدت مبارک .

پوفی کرد و با سرانگشتانش پیشانی اش را ماساژ داد:

-عیدت مبارک مهراوه خانم .

مهراوه لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید:

-خوبی؟!

خودش را روی میبل انداخت و به سقف زل زد . تا کی می توانست هدی را خرد کند و بکوبد و بعدش هم . . .
بعدش هم بی خیال باشد!

آرام گفت:

-نه .

مهراوه تندی ادامه ی کلامش را گرفت:

-نه؟! چرا نه؟! چی شده ماکان؟!

آبِ دهانش را بلعید . امروز اگر فرشته زنده بود بی شک با آن موهای بلندش در خانه ای روشن ، از سوئی به سوی دیگر به دنبال فرزندشان می دوید . او را بغل می کرد و در حال که موهایش تاب می خوردند و خودش درگیر پسرکش بود ، نگاهشان لحظه ای در هم گره می خورد .

لب های خندانِ فرشته نم نمک جمع می شدند و یک لبخند عمیق و شاد بر صورتش بر جای می ماند اما حال . . . هیچ .

هدی افسرده و غمگین در اتاق خفته و او . .

او دلش یک زن می خواست . یک زندگی .

اما نمی شد . نمی شد!

مهراوه که دوباره صدایش زد چشم بست:

-هدی . حالش خوب نیست .

مهراوه لحظه ای سکوت کرد و سپس با لحن عجیبی پرسید:

-حامله اس؟!

ماکان پوزخندی زد و چشمانش را ماساژ داد:

-چی شد یهو به این فکر افتادی؟! واسه چیز دیگه نمیتونه حالش بد باشه؟!

مهراوه به سرعت سعی کرد گفته اش را جمع کند:

-نه . . نه خب . . خب فکر کردم . . شاید . اصلا هیچی . نمیدونم . یه چیزی بود یهو به فکرم رسید میگم اگر . . اگر



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خیلی حالش بده ببریمش دکتر؟! ها؟!
 ماکان خودش را روی مبل بالا کشید و چشم باز کرد:
 -ببریم؟! اگر مشکلی داشت خودم بهش رسیدگی میکنم مهراوه . الانم .. اصلا نرمال نیستم . حوصله ی بحث درباره ی
 کار رو ندارم . اگر ناراحت نمیشی . . .
 که دوباره صدای دختری لحن شادی گرفت:
 -نه عزیزم .. چه ناراحتی ای؟! برو استراحت کن و مراقب هدی هم باش . میبینمت .
 ماکان هم به کوتاهی خداحافظی کرد و تلفن همراهش را روی مبل انداخت .
 برخاست و کمر بندش را گشود و دستی به دور گردنش کشید . دوباره به اتاق رفت و به هدی نگاهی انداخت که این بار
 پشت به در و بر سر جای او خوابیده بود .
 به تخت نزدیک شد و زانویش را روی تشک گذاشت و بر تن او سایه انداخت . بیدار بود و بی صدا اشک می ریخت .
 دست روی شانهِ اش گذاشت:
 -تو چته هدی؟!
 نگاه هدی آرام بالا آمد و به صورتش خیره شد . لبی را که گاز می گرفت تا صدای گریه اش بلند نشود ، از زیر دندان رها
 کرد و دست روی گونه ی ماکان گذاشت و با صدایی تو دماغی گفت:
 -من هرزه ام . . نه؟!
 ماکان اخم کرد و مچ دست او را گرفت:
 -چی میگی؟! چته؟!
 این بار هدی یقه ی پیراهن ماکان را چنگ زد و با نفس هایی کوتاه گفت:
 -من خیلی خرابم . خیلی بدم ! خیلی کثیفم . نه؟!
 ماکان نچی کرد . هر دو دست او را چسبید و از تن جدا کرد:
 -هدی؟! زده به سرت اول سالی؟!
 او تندی سر تکان داد و اشک هایش از چشمانش بیرون جهیدند . آب دهانش را بلعید و زمزمه کرد:
 -تو زن داشتی .. بچه داشتی . . . من چرا عاشقت شدم؟! چرا؟! حتما یه مشکلی دارم .
 نگاهش را دوباره به او داد:
 -مشکل دارم؟!
 ماکان هیچ نگفت . هدی پریشان تر از آن شده بود که فکر می کرد اما دلیلش . . .؟!
 نمی دانست!
 دستان او را پائین برد و روی شکمش گذاشت و با سرانگشتانش آرام موهای هدی را از روی پیشانی کنار زد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-این حرفا رو نزن . مشکلی نیست . مشکلی نداری . انقدر دری وری نگو . چته آخه ؟!
 هدی به چشمان او خیره شد . در نگاه ماکان غرق شد و بازگشت به سالها قبل .
 به روزی که برای اولین بار با تمام دقت به چهره ی مرد زل زده بود .
 ماکان ، جوان تر بود و شاداب تر . .
 چشم هایش می خندیدند . موهایش کوتاه و مرتب بود . هر وقت که به فرشته نگاه می کرد ، چشم هایش برق می زدند
 اما حال . .
 مرد روبرویش همان بود . اما پیرتر . . موهایش بلندتر و چشمانش . .
 خالی . سرد . تهی !
 باز هم یقه ی پیراهن ماکان را چنگ زد و گفت :
 -دوست دارم !
 و او را پائین کشید و تعادل را بر هم زد و ماکان بی حواس هم سقوطی آزاد داشت . حتی فرصت حرف زدن یا عصبانی
 شدن نداشت .
 هدی دست پشت گردن ماکان فرستاد و کلماتش را بلعید و پس کشیدن های ماکان هم فایده ای نداشت .
 هدی دیوانه شده بود . .

به لیست بلندبالایی که گیتی برایش تهیه دیده بود ، نگاهی انداخت و سپس چشم هایش را بالا آورد و به او داد :
 -یه کم زیادتر شدن !
 گیتی هم چشم درشت کرد و چای نوشید و سپس جوابش را داد :
 -البته که زیادتر شدن . این چند ماه که کار کردیم حداقل برامون دقیق روشن شده که کیا چه کاره ان . البته
 بیشترشون پائین دست و خرده ریزن . و متاسفانه هنوز نمیتونیم روساشون و مهره ی اصلی رو بشناسیم . نمیفهمم
 چطور میتونن انقدر راحت همه چیز رو پنهان کنن . اونم از خودشون حتی !
 ماکان دستی به چانه کشید و نیم نگاهی به داریوش انداخت که آن سوی سالن نشسته بود و با گوشی اش ور می رفت :
 -اون چی . چی کار میکنه ؟! شنیدم خیلی با داداشم مچ شده !
 گیتی هم لحظه ای داریوش را زیر نظر گرفت و سپس گفت :
 -الان همه ی بچه ها با ماهان خوبن حتی من ! چیز عجیبی نیست ! ماهان داره با نقشه پیش میره . اول شناسایی و بعد
 از ریشه زدن .
 ماکان پوزخند زد و ایستاد . کاغذها را تا کرد و گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-باشه . شما سی خویش و منم سی خویش!
خواست از کنارش بگذرد که گیتی بازویش را گرفت:
-نکن ماکان ! خودسر عمل نکن . آسیب میبینی . کم بهت زخم زدن؟! کم بلا سرت آوردن؟! بی گذار به آب نزن . بذار
بینیم ماهان چی کار میکنه؟! سهراب و فرهاد که میگن کارش درسته . میگن خیلی کسایی رو میشناسه که ما
نمیشناسیم . چی تو سرته آخه؟! همینطوری میخوای بزنی به دل آتیش که چی؟!
ماکان دست گیتی را به آرامی از بازویش جدا کرد و نگاهی به صورتش انداخت که او خودش را جمع کرد و آرام گفت:
-بخشید .
ماکان اما کاغذ را بالا گرفت و تکان داد:
-بی گذار به آب نمیزنم .
گیتی چهره ی بیچاره ای به خود گرفت:
-اما تنهایی هم نمیتونی کاری کنی.
ماکان نیشخندی زد و از کنارش گذشت . صدایش را بالا برد:
-فرهاد فردا باید بینمت . خودم بهت زنگ میزنم و قرار میذارم!
صدای خفه اش از اتاق آمد و ماکان هم خانه را ترک کرد .
حالا دیگر آنجا هم برایش امن نبود.

#۹۱

حالا خودش شده بود تمام منابع اطلاعاتی اش . باید میان تمام آدم های ریز و درشتی که گیتی نام هایشان را برایش
ردیف کرده بود یک پل ارتباطی و یک نقطه ی مشترک می یافت و حال این بر عهده ی خودش بود .
و باید این کار را بدون جلب توجه انجام می داد و صد البته که سخت بود !
در تیمی که گرد آورده بود حامی و داریوش ، دست راست و چپش بودند .
گیتی مغز اطلاعاتی اش و سهراب و فرهاد تیم پوششی اش و سودا نفوذی اش .
خسرو و بیژن هم جاسوسان جان بر کف اش اما حالا . .
تقریبا دیگر به هیچ کدامشان نمی توانست اعتماد کند و یاسا هم تا یک مرز مشخصی می توانست دخالت کند .
پس هر جا که می رفت دو چشم داشت و دو چشم دیگر قرض می گرفت و گوش هایش را تا می توانست فعال می کرد و
صد البته که کار بسیار سخت و شاید غیر ممکن بود و این اعصاب متشنجش را بیش از پیش به هم می ریخت .
ثانیه ای را بدون درد مودی درون سرش سپری نمی کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

عینک را از چشم برداشت و روی میز انداخت و کاغذهای زیر دستش را به کناری راند. آنهایی که می شناخت مدیر یا کارمند رده بالایی نبودند. یا نگهبان انبار بودند یا کارمندان جزء!

به زحمت می توانست میانشان مدیر و مسئول و کاره ای پیدا کند. پس چطور چنین شبکه ای ایجاد کرده و بی آنکه جلب توجه کنند میان این شرکت و آن شرکت و این انبار و آن انبار دارو جا به جا می کردند؟! تقه ای به در خورد که تند سر بالا گرفت و کاغذها را چنگ زد و درون کشو ریخت:

- بله؟! در به تندی گشوده شد و فقط صدای جیغ و داد شنید و سپس دو دختر که از گردنش آویزان شدند. به خنده افتاد و دست روی کمرشان محکم کرد. مانا محکم گونه اش را می بوسید و تابا سرش را با نهایت قدرت به شانه ی برادرش می فشرد.

آنها را پس زد و اخمی برایشان کرد اما لب هایش می خندید:

- باز حمله کردین؟! مانا لب برچید و گردن کج کرد:

- داداش جون؟! تابا هم به جای حرف بوسه ای سریع بر گونه اش گذاشت و عقب کشید.

ماکان اما سر تکان داد و از روی شانه های آنان به منشی اش نگاه کرد که بیچاره و سردرگم به آنها می نگریست. با سر اشاره زد:

- برو. برامون چند تا فنجون. . . که تابا حرفش را برید:

- کیک خامه ای و بستنی! ماکان با چشم هایی درشت شده به او نگاه کرد:

- کیک خامه ای؟! بستنی؟! وسط قنادی نیستیم که خواهر من!

اما مانا که دنباله ی حرف خواهرش را گرفت انگار چاره ی دیگری نداشت. پوفی کرد و به منشی اش نگریست:

- یکبو بفرست هر چی میخوان بخرن. امر دیگه خواهران محترم؟! مانا چانه ای بالا انداخت و از کنار او گذشت و با سرخوشی روی صندلی اش نشست و شروع به چرخیدن دور خودش کرد و تابا هم لبه ی میز نشست و پاهایش را تاب داد.

منشی همانطور با چشم های گرد شده به آنها خیره بود که ماکان با خنده و با حرکت دست به او اشاره زد که صادقی به خود آمد و چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

ماکان هم کنار تابا نشست و به چهره های آنان نگریست. هر دو جوان و شاداب بودند.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مانا برای او نیشخند می زد و دور خودش می چرخید و تابا هم پاهایش را با تمام توان به عقب و جلو می فرستاد .
 با همه ی شیطنت ها و با همه ی سالهایی که به عمرشان اضافه شده ، هنوز بچه بودند .
 نفس عمیقی کشید و دستی به روی سر تابا کشید و رو به مانا گفت :
 - خب؟! چه خبر؟!
 مانا ایستاد و با یک حرکت شال از سر کشید :
 - خبر خاصی نیست .
 دست دور شانه ی تابا انداخت و با چشم های ریز شده گفت :
 - شما دو تا ولوله بی دلیل با هم یه جا نمیرین .
 تابا اما نیشخند زد و سر به شانه ی ماکان تکیه زد :
 - هیچی داداش . دلمون برات تنگ شده . خونه که نمیای . بیینم ...!
 با دست روی بازویش کوبید و سر بالا گرفت و با صورتی اخمو به او نگریست :
 - تو با ماهان قهری؟!
 ماکان سعی کرد ابروهایش را کنترل کند مباد در هم بروند . . امان از ماهان . . امان از حامی :
 - نه . کدوم قهر؟! بچه ایم مگه؟!
 مانا اما چشم تنگ کرد و انگشت اشاره اش را تکان داد :
 - آئی آئی دروغگو! خود ماهان گفت! گفت من بسم الله ماکانم!
 ماکان دستی به صورتش کشید و غرغر کرد :
 - دهن لق!
 تابا اما باز از گردنش آویزان شد و عمیق بو کشید :
 - اووووهه... چه بویی! چه عطری! جون... هدی چطورری صبحا ولت میکنه؟!
 ماکان با خنده او را پس زد که تقه ای به در خورد . مانا به سرعت شال بر سر کشید و ماکان از روی میز پائین آمد :
 - بیا تو .
 در گشوده شد و منشی که با یک دست کیک کوچکی و با دست دیگر کیسه های پلاستیکی حاوی بستنی را حمل می کرد ، به داخل اتاق آمد و با قدم هایی کوتاه به آنها نزدیک شد .
 پلاستیک را روی میز گذاشت و آرام گفت :
 - ببخشید . بستنی این اطراف فقط بسته بندی و شرکتی بود .
 ماکان سری بالا انداخت :
 - مساله ای نیست . بفرما . فقط پیش دستی و چنگال و . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

که مانا از جا برخاست و تندی در جعبه ی کیک را برداشت :

- نمیخواه بابا . مرسی عزیزم .
و بوسی روی هوا برای منشی فرستاد .
ماکان جلوی خودش را گرفت تا نخندد آن هم با قیافه ی متعجب منشی .
بعد از بسته شدن دوباره ی در اتاق ، مانا دو انگشت در کیک فرو برد و تکه ای از آن کند و در دهان انداخت .
ماکان چهره در هم برد :
- آدم نشدین هنوز !
که مانا با همان لب های خامه ای گونه اش را بوسید . تابا به خنده افتاد و او هم مثل خواهرش با دست به کیک حمله برد .
ماکان بستنی ها را یک به یک به دست شان داد :
- خب .. میگفتین !
مانا توت فرنگی روی کیک رو بلعید و هومی گفت :
- بذار بخوریم .
و پشت سر آن هم گاز بزرگی به بستنی اش زد . ماکان روی صندلی نشست و سری به تاسف تکان داد و گفت :
- شماها دانشجو شدین بازم همون وحشیایی هستین که بودین . خب عین آدم بخورین !
اما آنها با چنگ و دندان کیک را می خوردند و می خندیدند و دل ماکان می تپید .
دوقلوها هنوز سالم بودند و خنده بر لب می آوردند و با همان شلختگی خاص خودشون کیک مورد علاقه شان را می خوردند . امید و زندگی از این بیشتر ؟!
اما جایی میان قلبش درد می کرد . چرا هدی چنین زندگی ای نداشت ؟! چون انتخابش ماکان بود ؟!
دلش را به چه خوش کرده بود ؟! به توجهی که نداشت حتی در تب تند مردانه ی او ؟!
کلافه دستی روی صورت کشید و بستنی نرم شده اش را به دندان گرفت و تکه ی سردی از آن را بلعید که دست تابا روبروی صورتش قرار گرفت :
- کیک بزن !
دهان باز کرد و در عین بلعیدن کیک انگشت خواهرش را گاز گرفت که جیغ کوتاهی زد و با دست دیگر روی شانه اش کوبید :
- وحشی !
چشمکی زد و بعد به مانا نگاه انداخت :
- ببین منو .. کیک و شیرینی تونم خوردین . حالا زبون واکن دقیق بگو چرا اینجایی .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مانا نگاهی زیر زیرکی به تابا نگریست و تابا هم به او . من و منی کردند و ماکان با ابروهای بالارفته خیره شان ماند. بالاخره قل کوچکتر به حرف آمد :

- میگم داداش . . . اممم . . . میشه . . . میشه با بابا و ماهان صحبت کنی و یه کاری کنی که ما . . . انتقالی بگیریم؟! تابا هم تند تند سر جنباند و گفته ی خواهرش را تاکید کرد .

ماکان صاف روی صندلی نشست و این بار اخم کرد :

- انتقالی؟! برای چی؟! جاتون بد؟! رشته تون؟! استادتون؟! زیادم نمونده که درستون تموم شه .

تابا هوفی کرد و چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز برداشت و با آن دست هایش را پاک کرد و آرام گفت :

- خب آخه . . . اممم . . . میدونی چیه داداش؟! ما . . . خب ما اینجا تعلقاتی داریم! تازه . . . کسو تا درسمون تموم شه! ماکان ایستاد و گاز نهایی را به بستنی اش زد و چوب آن را درون سطل آشغال انداخت و دست در جیب برد .

پیش رفت و گردن کج کرد :

- قضیه چیه دخترا!؟

#۹۲

خواهرانش این پا و آن پا می کردند و نگاه از او می دزدیدند .

پیش رفت و سر خم کرد تا در صورتشان خیره شد :

- ها؟! تا الان حرفی نبود!

مانا لبخند وسیعی زد اما حالتش ، مثل همیشه شاد و واقعی نبود :

- نه داداش! فقط از زندگی تو غربت خسته شدیم . همین! میخوایم برگردیم به شهرمون . عجیبه؟! ماکان سکوت کرد و با چشمانی تنگ شده به آنها خیره ماند . تابا معذب این پا و آن پا کرد و با باقیمانده ی کیک خودش را مشغول نمود .

دست به سینه شده و گردن کج کرد :

- تا نفهمم چرا چنین خواسته ای دارین قدم از قدم برنمیدارم!

تابا اوفی کرد و پا بر زمین زد و چهره ی مانا آویزان شد اما ماکان همانطور خونسرد به آنها می نگریست .

تابا نیم نگاهی به خواهرش انداخت و سپس با سائیدن زبان روی لبش ، به آرامی به حرف آمد :

- ماکان ، باور کن چیز خاصی نیست . فقط خسته شدیم . اونجا داره ما رو محدود میکنه ، عذاب میکشیم ، فرهنگ مردمش با فرهنگ ما فرق داره .

ماکان اخم کرد و دست در جیب فرو برد و غرید :

- تازه یادتون افتاده؟! تابا! مانا! من خر نیستم . هستم؟! یه چیزی هست . . .

مانا لب جلو فرستاد و بغض کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دور از خونه سخته داداش . دور از تو . . مامان و بابا . ماهان ، هستی ، طاها . حتی هدی ! داداش . . . ماکان !
 تابا هم پشتِ او با صدای غمگینی گفت :
 - سخته به خدا . چرا باور نمیکنی آخه !؟
 و قطره اشکی که بر گونه ی مانا پرید ، دلش را نرم کرد .
 نچی کرد و دست گشود و دخترها بدون لحظه ای درنگ خودشان را به آغوش او چسبانده .
 نفس عمیقی کشید و چشم بست و لب روی موهای آنها گذاشت .

انگار آن هفته چشمانش به روی حقایق زیادی باز می شد و از جمله . . .
 قصه ی داریوش بود .
 برای صحبت با گیتی به خانه ای رفته بود که مدت ها بود دیگر به آدم هایش اعتمادی نداشت .
 آنها را به شکل گوش های سیاری می دید که به سر برادرش متصل می شدند .
 شک داشت که نکند هر کلامی که از دهانش در میاید بلافاصله در گوش برادرش بنشیند !
 اوایل صبح بود و خورشید بهاری خمیازه کشان خودش را بالا کشیده و نور بر زمین می تاباند .
 هوا خنک بود و به طرز عجیبی گول زنده برای ماندن در تختخواب .
 اما او دست از دور هدی باز کرد که شب ها با چشمان مظلومش به او نگاه می انداخت و ماکان هم بی حرف او را به
 سینه گره می زد .
 او را در تخت سردشان تنها گذاشت و از خانه بیرون زد . حرف با گیتی زیاد داشت . او مثل گاو صندوق مرکزی یک بانک
 بود ؛ بانک اطلاعاتی او .
 با همه ی دوری کردن از آنها و پنهانی کار کردنش ، باز باید به او سر می زد و تبادل نظر می کرد و از زیر زبانش حرف و
 خبر بیرون می کشید .
 اما هنوز حتی در خانه را نبسته بود که در اتاقی گشوده شد و ابتدا سودا و بعد از او ، داریوش خوش و خرم و شانه به
 شانه ی هم از آن خارج شدند .
 ابروهایش بالا رفت و به آهستگی کلید در جیب انداخت .
 داریوش یکه خورده به او نگریست و سودا لب گزید .
 ماکان دستی به چانه کشید و جلو آمد :
 - چه خبره !؟ صبح اول صبحی مساله ای پیش اومده با هم از یه اتاق بیرون میاین !؟
 سودا آب دهان فرو برد و زیر زیرکی به داریوش نگاهی انداخت و ماکان چشم هایش را جمع کرد و از صدایش شک چکه
 می کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بقیه کجان؟! هان؟!
 دری در سمتِ دیگر گشوده شد و سهرابِ خوابِ آلود از آن بیرون آمد با چهره ای در هم و ورم کرده از خواب :
 - چه خَب... ماکان؟!
 اما نگاه ماکان به داریوش بود و چهره اش هر لحظه بیشتر در هم فرو می رفت و در ذهنش انواع و اقسام فکرهای ناپسند و تلخ جولان می دادند .
 جلوتر رفت و زمزمه کرد :
 - شماها دارین چه غلطی میکنین؟!
 داریوش سر به عقب چرخاند و به سودایی نگاه کرد که شرمنده سر به زیر انداخته بود .
 دوباره به ماکان نگریست و پوفی کرد :
 - باید برات توضیح بدم .
 ماکان حالا در دو قدمی اش بود :
 - چی رو به من توضیح بدی؟!
 داریوش لب گزید و به چهره ی او نگریست . نمی دانست چطور باید توضیح دهد .
 می دانست ماکان مسلماً خوشحال نخواهد شد و اگر بداند که چه کرده اند ، بی شک نسبت به او هم چنان خشمی شبیه به حامی خواهد گرفت .
 سهراب که می دانست امکان انفجارِ ماکان وجود دارد آهسته آهسته به او نزدیک می شد و کاملاً آگاه بود ماکان نسبت به خبری که خواهد شنید واکنش خوبی نشان نخواهد داد !!

#۹۳

ماکان اما تمام توجه اش به داریوش بود که میان گفتن و نگفتن تردید داشت .
 نگاهش گاهی میان او و سودا می چرخید و نمی توانست ارتباطی میان آنها پیدا کند مگر ...
 - ما ازدواج کردیم ماکان .
 هر فکری را می کرد جز این !
 اینکه میان شان رابطه ای عاشقانه باشد که آنها را به هم ربط داده است اما ازدواج ...
 ابروهایش نم نمک بالا رفتند و دست هایش کم کم مشت شدند .
 بعد از آن داریوش بود که پشتِ هم کلمات را ردیف می کرد تا جلوی کشیده شدنِ ضامنِ خشم او را بگیرد :
 - ببین میدونم که میدونستی ! خودت میدونستی دوستش دارم . نه؟! خب منم ... ببین نشد دیگه ! با ماهان حرف زدیم . رفت با باباش حرف زد و خب ما ...
 غرش ماکان کلامش را برید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماهان؟!

داریوش پوفی کرد و دستی به پیشانی کشید . فهمید که گفته است آنچه را که نباید !
چهره اش رو به سرخی می رفت و نگاهش کم کم رنگ عوض می کرد و این یعنی به همین زودی فریادش بر سرشان
آوار می شد و طولی نکشید که چنین شد !
لب که گشود نعره اش خانه را لرزاند :

- ماهان؟! باز ماهان؟! باز ماهان؟! هر دفعه میشنوم یکی زیر آبم زده و پشت بندش اسم ماهان در
میاد ! دیگه چه غلطی زیر گوش من با اون ماهان بی شرف بی همه چیز کردین؟!
حتی به چند ثانیه هم نکشید که در اتاق ها یک به یک گشوده شدند و چهره های وحشت زده و خواب آلود از اتاق ها
بیرون آمدند .

اما ماکان یقه ی داریوش را چنگ زد و درون صورتش غرید :

- بهت نگفتم نکن؟! بهت نگفتم ازش دوری کن؟! بهت نگفتم ما اینجا لیلی و مجنون بازی نداریم؟! گفتم یا نه؟!
ها؟؟؟!

او را به عقب هل داد و با خشم خندید :

- ماهان .. ماهان .. خدایا .. ماهان ! این چند ماه زیر گوش من چه کارایی کردن و من خبر ندارم ! اینجا قرار بود
چی کار کنیم و چی کار می کنن؟!

گیتی شالش را روی موهای پریشانش مرتب کرد و با صدای گرفته ای ناشی از خواب آلودگی اش گفت :

- ماکان؟! چه خبره اول صبحی؟!

با خشم و حرص به چهره های تک تک آنها نگریست و انگشت اشاره اش را به تهدید تکان داد :

- شماها ... شماها .. تک تک تون ! ... همه تون میدونستین . میدونستین و به روتون نیوردین . می دونستین و منو
دور از قصه نگه داشتین ! با دروغاتون ، با لاپوشونی هاتون ، با این بازی هاتون همه مون رو به دردسر انداختین . منو از
این خونه دور نگه داشتین که هر غلطی خواستین بکنین .. اما این آخرشه ! این دیگه آخرشه !
به داریوش نگاهی انداخت که چشم از او می دزدید . پوزخند زد . جلو رفت و دست مشت شده اش را با غیظ روی سینه
ی او کوبید و گفت :

- دستت درد نکنه رفیق . شما هم لنگه ی همون حامی هستین . پشت سرم برام چاله میکنین و من مته یه کور احمق با
سر میفتم توش ! اما این دیگه آخرشه !

چرخید و به سهرابی که در یک قدمی اش ایستاده بود ، توپید :

- چته؟! چته هی چسبیدی به من؟! فک کردی چی کار میکنم؟! میزنمش؟!

پر صدا و عصبی خندید و دوباره به داریوش نگاه کرد . سری جنباند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نه . . این حتی ارزشش رو هم نداره . دیگه نداره .

عقب رفت و باز به همه ی آنها نگریست :

- دیگه هیچ کدومتون ندارین ! هیچ کدومتون !

و لحظه ی آخر ، چشمانش روی گیتی ثابت ماندند و با تاسف سر تکان داد و چرخید ، با گام های بلند از خانه بیرون رفت و در را محکم به چهارچوبش کوبید با تمام قدرتش ؛ و صدای آن در خانه ای که نه از ساعت های ابتدایی صبح بلکه از بهت حرف های ماکان در سکوت فرو رفته بود ، پیچید .

گوشی اش روبرویش بر زمین بود و مدام می لرزید .

از ماهان تا سجاد ، یک به یک تماس می گرفتند اما او . . .

تماس کدام شان را پاسخ می داد ؟! کدام شان امین و همراهش بودند ؟!

هیچ کدام !

داریوش و حامی که راه را با آنان آغاز کرد ، زودتر از همه تنهایش گذاشتند . پس دیگر به کدام یک از آنها اعتماد می کرد ؟!

گیتی ؟! سهراب ؟! فرهاد ؟! سجاد ؟! سودا ؟!

مورد آخر که اصلا ! او که دیگر همسر داریوش محسوب می شد .

همسر !

پوزخند زد و دستانش را عقب تر از تنش ، ستون کرد و به آسمان بالای سرش نگاه انداخت . صاف و آفتابی اما هوای او مدت ها می شد که ابری بود .

حالا خودش را تنها تر از همیشه حس می کرد . حتی دیگر از گیتی هم نمی توانست استفاده کند تا بفهمد پشت سر او چه می کنند .

به خنده افتاد ؛ با چه امید و با چه کسانی قدم در راه انتقام گذاشت و حال . . .

کسی نمانده بود !

لب هایش روی هم چفت شدند و پلک هایش بر هم فرود آمدند . این دیگر چه کابوسی بود ؟!

حالا باید با برادر خودش هم مقابله می کرد ؟!

برادر خونی خودش ؟!

برادرش ؟!

بار دیگر صدای لرزش گوشی اش بلند شد . نگاهش را به روی آن انداخت و با دیدن اسم هدی ، لبش کج شد .

دست دراز کرد و آن را برآشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

بی آنکه چیزی بگوید تماس را پاسخ گفت . صدایش آمد ، پر از ترس بود و دلهره :

- ماکان؟! کجایی؟! کجا رفتی؟! ماهان می گفت ..

میان کلامش پرید . صدایش گرفته و بم بود :

- ماهان؟! همه جا باید اسمِ اون سگِ نحس بیاد؟! حالا هم از زبون تو .

هدی مکث کرد و دلش به درد آمد . این حقِ ماکانی نبود که همه ی همراهانش از کنارش پراکنده شوند و آنها را یک به یک به ماهان تحویل دهد .

آرامتر گفت :

- ماهان برادرته ، نگرانته .

صدای او رنگِ خشم گرفت :

- نگران؟! کدوم نگرانی؟! اون فقط نگران خودشو و موقعیتشو و اون ترفیع کوفتی اشه !

هدی نفس عمیقی گرفت که صدایش در گوشی پیچید . زبان روی لب کشید و آهسته گفت :

- باشه .. میفهمم! ولی هر جا هستی بیا . به من ربط نداره تو با برادرت و دوستات چه مشکلی داری ، من فقط میخوام الان بیای خونه . بعدش هر چی که شد ، شد !

دستی به صورتش سائید و سر خم کرد . عرق از میان موهایش به روی گردن و تنش سرید .

چشم بست :

- میام! ولی الان نه .. الان نه هدی !

هدی به تندی ادامه ی حرفش را گرفت :

- بیا ماکان . همین الان !

نفس عمیقی کشید :

- الان نه دختر .. الان پیام همه چیزو سر تو آوار میکنم . الان نه !

و سپس بی حرف تماس را قطع کرد .

گوشی را دوباره روی زمین انداخت و چشم بست و سعی کرد به شروع دوباره ی لرزش های گوشی اش بی توجه باشد .

اما تمامی نداشت ..

تلفن همراهش را خاموش کرد و روی زمین سخت و خاکی دراز کشید و چشم بست .

حالا به معنای واقعی تنها بود ...

#۹۴

مهرآه با آرامش چای اش را می نوشید و گزارشاتِ مالی آن ماه را بررسی می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان هم بی حرف منتظر او بود تا بالاخره چیزی بگوید. انتظارش پنج دقیقه ی دیگر هم طول کشید تا دختر بالاخره به حرف آمد :

- فکر میکردم قرارداد با دکتر کشاورز برات به صرفه تر از اینا باشه اما . . . آنچنان رشد مالی شرکت چشم گیر نیست . ماکان شانه بالا انداخت :

- خرج شرکت بالاست ! پس گرفتن جایگاه و جلب اعتماد و همکاری دوباره نیاز به تزریق مالی زیادی داره ! به خصوص بعد از آتیش گرفتن انبار .

مهراره هومی کرد و دوباره کاغذها را زیر و رو نمود :

- چه خبر از انبار؟! داداشت بهت نگفت کی پشت قضیه اس؟! ماکان پوزخند زد و سندلی اش را به عقب هل داد و برخاست :

- نه . . . داداشم چیزی نگفت !

مهراره اخم در هم کشید و قامت بلندش را از نظر گذراند :

- مشکلی هست؟! ماکان سمت او گردن چرخاند و نگاه مهراره روی استخوان های گردنش بود که با این چرخش خودنمایی میکردند :

- نه . چیزی باید باشه؟! دختر ایستاد و کاغذهای دسته شده را درون پوشه گذاشت :

- یه جوری گفتمی داداشم . گفتم شاید به مشکل برخوردین . ماکان پوفی کرد و دستی به صورتش کشید :

- داداش پلیس داشتن همیشه باعث بدبختیه . تو هر کار آدم سرک می کشه . مهراره لبخندی زد و کنارش ایستاد :

- پس با هم بحث کردین . راست میگی . عجیب نیست . ماکان هم نیم نگاهی به او انداخت و خنده ی آرامی کرد . هر دو از پنجره به بیرون خیره شدند و باز میانشان سکوت برقرار شد تا اینکه مهراره دوباره به حرف آمد :

- هدی چطوره؟! سوالی بی مقدمه اش ، اخم های ماکان را در هم برد . اندکی برای پاسخ دادن به سوالش امتناع ورزید و مقاومت کرد اما وقتی مهراره دوباره سوالش را تکرار کرد ، آهی کشید و گفت :

- بد . زیادی بد . بیقرار و ناآرومه . این حالش رو تا حالا ندیدم . یه جورایی انگار از انتخاب کردنم پشیمونه . مهراره هم نجی کرد و آرام گفت :

- درس و دانشگاه چی؟! کمکی بهش نمیکنه؟! بره سر کار حداقل .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان دستی به چانه اش کشید و چه باید می گفت؟! :

- درسش که تموم شده . کار هم . . بهتره تو خونه بمونه . برای خودش بهتره .
مهرآوه به سمت او چرخید و اخم کرد :

- چرا بهتره؟! یعنی چی این حرفا؟! تو که این همه همکار خانم داری چرا ای . . .
ماکان کلامش را برید و لبخند خسته ای تحویلش داد :

- بحث این چیزا نیست. بحث امنیت هدی اس . از بعد اتفاقی که برای فرشته افتاده ترسش تو دلمه . وقتی هم ازدواج کردیم علنی شده . نمیخوام هدی هم مته فرشته بشه .
حالا چهره ی مهرآوه کاملا در هم و عصبی بود :

- مگه دوباره داری کاری میکنی که کسی به هدی آسیب بزنه؟! این کارا رو نکن ماکان! این حالتایی که تو میگی ازش همه اش به خاطر تو خونه موندن و فکر و خیال کردنه . اون الان فکر میکنه خونه و زندگی خواهرش رو غصب کرده .
نکن این کارو باهاش . بذار بره بیرون ، بره سر کار ، بره پارک و خرید . اون هر ساعتی که تو اون چهار دیواری و تو تنهایی میگذرونه انواع و اقسام فکرای مزخرفو میکنه . علی الخصوص که تو هم . . . تو هم فکر نکنم مرد پرشوری باشی براش .

نگاه تیره ی ماکان در چشم او نشست و با صدای بم و بی انعطافش پرسید :

- منظور؟! :

مهرآوه دستی در هوا تکان داد و چشم در حدقه چرخاند :

- نه من خر هستم و نه تو! سن و سال و تحصیلات و موقعیت و رابطه مون هم باعث میشه تعارف رو بذاریم کنار . تو سنی ازت گذشته ماکان . تازه با اون همه اتفاق و مصیبت که گذروندی و اون همه قرصی که میخوردی و هنوزم مشمت مشمت میریزی تو معده ات دیگه چیزی از اون هیجان و عشق و حرارتی که برای فرشته داشتی ، برای هدی نمونده .
احتمالا نسبت بهش بی میل هم هستی . تازه کل روز رو هم که بیرونی ، شب هم که خونه میری احتمالا انقدر خسته ای که نای حرف زدن عادی رو هم باهاش نداری چه برسه به باقی چیزا . بیشتر بهش برس .
و وقتی نگاه خیره ی او را دید ، دستی روی بازویش زد و با ابروهای بالا رفته گفت :

- از هر لحاظ !

سپس آرام سرانگشتانش را پائین سراند و نگاهش هم به روی دستان او کشیده شد . آرام از روی آرنج و سپس آستین تاخورده ی لباسش ، دستش را پائین فرستاد و با نوک انگشتانش ساعد مردانه ی او را لمس کرد و آرام گفت :

- تو خوبی ، جذابی ، مهربونی و میدونم میتونی خیلی خوب عاشق بشی . پس عاشقش باش . . یا عاشق شو! دوباره . . .
عاشق هدی یا . . .
چشمانش را بالا آورد و ماکان هنوز خیره اش بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر بره‌ور - معصومه آبی (شهریاری)

- یا هر کسِ دیگه ای و بعدش هدی رو آزاد بذار . فرصتِ زندگی دوباره رو به هر دوتون بده .
دستش را پس کشید و بی معطلی روی پاشنه ی پا چرخید و کیفش را از روی صندلی برداشت :
- من داره دیرم میشه . باید برم . میگم که ماکان ...
سر چرخاند تا با او خداحافظی کند و با دیدنش در نیم قدمی خودش ، یکه خورد . هنوز چشمانش روی او ثابت بودند .
صدایش این بار لحن و بوی تهدید داشت :
- هنوزم تو به من عا...
که مهراوه به تندی کلامش را برید :
- در موردش حرف نزن ! هیچ وقت !
ابروهایش در هم تنیده و صورتش رنگ پریده شده بود . سرش را تکان داد :
- در موردش حرف نزن . بذار تو گذشته بمونه .
نگاه از او ربود و به ساعتِ روی مچش انداخت :
- دیرم شده ماکان . کاری داشتی تماس بگیر .
سپس لحظه ای بازوی او را لمس کرد و با خداحافظی ای کوتاه اتاق را ترک کرد .

روی تخت دراز کشیده و با دست هایی که زیر سر گذاشته بود ، به هدی خیره خیره می نگریست .
به او بی که لبه ی تخت نشسته و در آن پیراهنِ بلندِ نخی که شانه هایش را سخاوتمدانه به نمایش گذاشته بود لاغرتر و
نجیف تر به نظر می رسید . موهایش را برس می کشید و روی یک شانه می ریخت .
حرف های مهراوه در گوشش زنگ می زد و چهره اش برابرش مدام تکرار می شد .
زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- خوبی ؟!

دستانِ لاغرِ هدی لحظه ای از حرکت ایستادند و سپس دوباره به حرف آمد :
- خوبم !

مهراوه فکر می کرد ماکان ، دیگر آن مردِ سابق نیست ؟!

احتمالا کمی در شناختِ او کاهلی کرده و آگاهی درستی از او نداشت !
خودش را کمی به سمتِ او کشید و دستانش را روی کمرِ هدی نهاد :
- لاغر شدی !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی مکث کرد و سپس شانه را روی پا تختی گذاشت و سمت او چرخید. صورتش در قاب موهایش می درخشید. مهراوه راست می گفت، هدی جوان تر از او بود ولی ماکان هنوز هم اگر می خواست می توانست مرد مفیدی برای زندگی یک زن باشد.

دست پیش برد و روی بند لباس و شانه های هدی را لمس کرد:

- یه پیراهن خالی و یه لا سرد نیست برای این موقع؟! هیچی تنت نیست جز این پیراهن. هوا هنوز اونقدر گرم نشده که مناسب این فصل باشه.

هدی لبخندی زد و دست ماکان را که به گلویش رسیده بود، گرفت و بر گونه ی خود نهاد:

- خودت نمیدونی شب ها تو آغوشت چه خبره.

ماکان یک تایی ابرویش را بالا فرستاد و کجخندی زد:

- چه خبره؟! نگاه هدی به صورتش نشست و چشمانش برق زدند:

- بهشته، بهشتی که انگار چهار فصل سالش تابستونه! انقدر گرم که نفس آدمو میگیره. ولی گرماشو دوست دارم. دوست دارم که سردی نگاهت رو تحمل میکنم و دل میدم به گرمی حجم بین بازوهات.

ماکان آرام سرانگشتانش را پشت گردن هدی فرستاد و لب زد:

- تن من یخه، از کدوم گرما حرف میزنی؟! و سر او را پائین کشید.

صورت هدی فاصله ی چندانی با صورتش نداشت که به حرف آمد:

- از عشقی که کافیه بوی تنت رو بشنوه تا حس کنه خورشیدو بغل گرفته.

ماکان دیگر اجازه نداد هدی زبان بریزد و قدرت سخنوری اش را به رخ او بکشد.

فرشته همیشه از کودکی های هدی می گفت و او را یک دختر زبان دراز اما خوش کلام و خوش بیان می دانست و ماکان حالا می فهمید یعنی چه.

حالا صدای هدی هم کنار آوای مهراوه در سرش می پیچید و او را حریص تر می کرد.

او پیر نبود.

هیچ کدام از آن اتفاق ها بر روی هیچ کدام از توانایی هایش تاثیری نگذاشته بودند مگر اینکه روحش را منجمد کرده و قلبش را اسیر یخبندانی نمودند که قندیل هایش آب شدنی نبودند.

عطر هدی در مشامش پیچید و چشم بست.

شاید مهراوه راست می گفت.

باید بیشتر به این دخترک می رسید، از هر لحاظ!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

در او تنید و تازه به عمق فاجعه پی برد . زنی را که میان دست هایش به بازی گرفته بود و از او زنانگی طلب می کرد ، چیزی جز چهارپاره استخوان نبود !
 از هدی هیچ نمانده بود و او چطور متوجه این تحلیل رفتن سریع و ناگهانی نشد ؟!
 وقتی کنارش آرام گرفت و سرش را به سینه ی پر عرق خود چسباند هیچ حسی نداشت جز نگرانی و عصبانیت .
 این از دست دادن وزن سریع چه دلیلی داشت ؟!
 تا چه حد از هدی غافل شده بود ؟!

#۹۵

خسته تر از آن بود که بخواهد سشوار به دست بگیرد و موهایش را خشک کند .
 موهای زیتونی اش با نم نشسته روی آنها تیره تر به نظر می رسیدند .
 پیراهنش را از چوب رختی بیرون آورد و دست هایش را در آن فرو برد و بعد از مرتب کردنش ، کمر بندش را بست و به سمت هدی چرخید . دکمه های لباسش را تا روی سینه بست و خم شد . بوسه ای به پیشانی اش زد و زمزمه کرد:
 - هدی ؟!
 خوابش همچنان سنگین بود .
 کجخندی زد . دستی روی موهایش کشید و بازویش را گرفت و تکانش داد .
 هومی گفت و به پهلو شد و لحظاتی بعد پلک هایش از هم گشوده شدند .
 گیج خواب به روی ماکان لبخندی زد و دستش را بالا آورد و گونه ی او را لمس کرد .
 ماکان اما باز صدایش زد و با اخم گفت :
 - پاشو دیگه . یه ساعته دارم صدات میکنم !
 شاید هر زن دیگری به جای هدی بود ، اعتراض می کرد که پنج دقیقه هم نمی شود اما هدی خودش را بالا کشید و چشمانش را با مشت مالید و آرام گفت :
 - ببخشید .
 ماکان سری جنباند :
 - پاشو ، زود آماده شو ببرمت خونه ی مادرت .
 چشمان هدی گشاد شدند و وحشت زده به او نگریست . هیچ نگفت و لب روی هم فشرد . ماکان ایستاد و دست در دو سوی سرش میان موهایش فرو برد :
 - زود باش . زیاد وقت ندارم باید برم . . .
 هدی میان کلامش پرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میخوای پس ام بدی؟!
 پتو را دور خودش پیچید و صدایش رنگ و بوی بغض گرفت :
 - آره؟! میخوای پس ام بدی به مامانم؟!
 ماکان اخم کرد و دست در جیب ، به او خیره شد .
 هدی بینی اش را بالا کشید و نگاهش را به پاهای بیرون مانده اش از پتو دوخت و اشک قطره قطره بر گونه اش چکید .
 ماکان روبرویش زانو زد و بازویش را چسبید :
 - بهت گفتم برو آماده شو . به جاش نشستی داری گریه میکنی؟! وقت ندارم هدی ! بالا !
 بازویش را کشید و او را همراه با خود بلند کرد که صدای گریه ی هدی هم اوج گرفت . می ترسید از اینکه ماکان او را
 رها کند . او که در دنیا کسی را جز او نداشت !
 حتی مادر و پدرش هم ، مادر و پدرش نبودند !
 ماکان کلافه پوفی کشید و تکانی به تن او داد :
 - چیه؟! چته؟! چرا گریه میکنی الان؟!
 هدی سر بالا گرفت و لب زد :
 - میخوای ترکم کنی؟!
 ماکان خندید و در عین حال بارش اشک های هدی هم شدت گرفتند . دستانش را دو سمت صورت هدی گذاشت و به
 چشمان بارانی اش خیره شد .
 دمامد صبح تصمیم اش را گرفت ، اینگونه با هدی نمی شد ادامه داد .
 باید بعضی چیزها را تغییر می داد .
 چشم در چشم اش لب زد :
 - تو میز و لباس و کفش نیستی که پس بدمت ! اگر هم قرار بود ترک ات کنم خودم از اینجا میرفتم . تو فقط چند روزی
 میری خونه ی مادرت تا حالت بهتر شه . تا یه کم بهتر برسه . من این روزا کارم زیاده . نمیخوام تنها باشی ، نمیخوام هر
 جا که میرم فکرم به این باشه که هدی تنهاس ، هدی غذا نخورده ، هدی خوابیده .
 چنگ زد و پتویی را که هدی به دور خود کشیده بود ، روی زمین انداخت .
 او را روبروی آینه هل داد و با یک دست ، مچ هر دو دستش را چسبید و بالای سرش نگاه داشت . هدی شرم زده به خود
 میپیچید تا از دست او خلاص شود ولی ماکان غرید :
 - ببین ! خودتو نگاه کن ! چی میبینی؟! چیزی جز یه پوست رو استخوون؟! نگاه کن !
 با دست دیگر چانه اش را گرفت و واداراش کرد در آینه به خودش و بدن استخوانی شده اش زل بزند .
 لب های هدی لرزیدند و پیچ زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پس برای همین منو نمیخواهی؟! چون من ..
 ماکان آه غلیظی گفت و دستانش را رها کرد. کلافه دور خودش چرخید و در آینه، به چشمان سرخ و خیس او خیره شد:

- چرا نمیفهمی من مهم نیستم؟! چرا نمیفهمی این من نیستم که باید دوست داشته باشم؟!
 پیش آمد و پشت سرش ایستاد. خسته بود، کاش هدی می فهمید ارزش اش به این نیست که علاقه ی او را داشته باشد:

- وقتی خودت، خودتو دوست نداری، انتظاری از من نداشته باش!
 سپس به آهستگی دست راستش را دور شکم او پیچید و با دست دیگر بالا تنه اش را به خود فشرد و زمزمه کرد:

- من نمیتونم ترک کنم! نمیتونم رهاش کنم! چون بخوام یا نخوام تو گره خوردی به زندگیم! نفهمیدی که نمیتونم آزارت بدم؟! نمیفهمی که تمام داد و فریادام به خاطر اینه که خودمم میدونم جات تو زندگی من غیر قابل تغییره؟! من اگه بدم، اگه عصبی ام، اگه پرخاش میکنم و داد میکشم برای اینه که زخمم ترمیم نشده. برای اینه که روی قلبم یه زخم بزرگ سر باز هست. تا درمون نشه نمیتونم تو رو توش جا بدم. اما معنی اش این نیست که تو مهم نیستی، که برام در حد یه زنی که فقط زینت ات رو بینم. من میبینم هدی .. فکرای بیخود نکن! من اگه نمیخواستم، الان اینجا نبودم. اگر قرار به حضورت نبود، هزار راه بود که از خودم دورت کنم. اما من نمیتونم نادیده ات بگیرم .. تو وجودت یه بخشی از فرشته ی منو داری که نمیداره رهاش کنم! من یه بار فرشته رو از دست دادم، اون چیزی که ازش مونده رو با چنگ و دندون برای خودم حفظ میکنم!
 او را به سمت خود چرخاند و محکم در آغوش کشید و زیر گوشش نجوا کرد:

- برو آماده شو. نترس، من مرد رها کردن تو نیستم!
 دستانش را از دور او گشود و از اتاق بیرون زد.
 حالش از خودش به هم می خورد.
 کاش کمی مرد بود ...

نزدیک شدنش به مهراوه حساسیت های زیادی را برانگیخته بود.
 می دانست ماهان او را زیر نظر دارد و دلیل این تماس های بدون وقفه اش هم همین بود.
 اما ماکان قصد جواب دادن نداشت.
 نه به کسی که هر چه که تا حال ریسیده بود را یک شب پنبه کرد.
 خانه بدون هدی، نیمه تاریک و ساکت بود و این برای او رضایت خاطر به همراه داشت.
 حداقل می دانست با فکر و خیال های بی خود خودش را از بین نخواهد برد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پایش را روی میز وسط گذاشت و فنجان چای را به لبش نزدیک کرد .
 تلفن همراهش باز زنگ خورد و نیم نگاهی به صفحه ی آن انداخت و باز هم ماهان بود .
 اصلا مگر تماس های مداومش مهلت می داد شخص دیگری روی خط بیاید؟!
 اما توجهی نکرد .
 شیرینی را زیر دندان فرستاد و جرعه ای چای نوشید که این بار صدای کوبش های پی در پی به روی در باعث شد نچی کند .
 بدون شک ماهان بود !
 و وقتی در را گشود ، چهره ی خشمگینش تاییدی برای افکار او بود .
 گوشه ی لبش بالا رفت :
 - به به ... اخوی !
 ماهان دستی که گوشی تلفن همراهش را چنگ زده بود بالا آورد و به روی سینه ی او کوبید :
 - اون بیصاحبو برای این ساختن که جواب بدی !
 شانه بالا انداخت و کنار کشید . تمایلی به جر و بحث و دیدار با او نداشت ولی مجبور بود او را پذیرا باشد .
 بی توجه به او روی مبل نشست و به نوشیدن چای اش ادامه داد .
 ماهان خرناسی کشید و لگدی به پاهای دراز شده اش روی میز زد :
 - مرتیکه ی حیوان ، معلوم هست چه مرگته؟!
 سرش را به پشتی مبل تکیه زد و با ابروهای بالا رفته به او خیره شد .
 ماهان از این سرکشی ها و این خودسری های ماکان به تنگ آمده بود .
 فکر نمی کرد تا این حد کله شق و خودرای باشد :
 - چرا با داریوش درگیر شدی؟!
 ماکان اندکی اخم کرد :
 - داریوش؟! داریوش نمیشناسم !
 ماهان پلک روی هم گذاشت و غرید :
 - محض رضای خدا ... !
 ماکان خندید و پاهایش را جمع کرد . لیوان را روی میز سر داد و با خونسردی به صورت خشمگین برادرش زل زد :
 - ها . . . یه چیزایی داره یادم میاد . اگه منظورت از داریوش اون مرتیکه اس که زیر گوش من داشت واسه خودش با اون دختره تیک میزد که جونم برات بگه باهاس درگیر نشدم . یعنی ارزششون نداشت بخوام باهاس درگیر بشم . خودشو از چشمم انداخت . دیگه هم همچین کسی رو یادم نمیاد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان پوفی کرد و روبروی او نشست و با خستگی گفت :

- ماکان این بازی را تموم کن . آخه اصلا معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟! یه روز با این قهر میکنی و یه روز با یکی دیگه . هیچ غلطی هم نکردی جز خرابتر کردن وضع !

ماکان نیشخندی زد و کش و قوسی به تنش داد . دست به لبه ی تی شرت گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت :

- خب؟! حرفِ دیگه ای هم مونده؟!

ماهان با ناباوری به او خیره شد که اصلا به عز و جز های او توجهی نشان نمی داد .

این پسر چرا نمی فهمید و درک نمی کرد مسیری که در پیش گرفته اند تا چه حد خطرناک است؟!

ماکان تی شرت از تن بیرون کشید و ایستاد . خمیازه ای کشید :

- میری در رو هم پشت سرت ببند .

و سپس اصلا انگار ماهانی در سالن نیست ، به او پشت کرد و راهی اتاق خواب شد که صدای بلندش آمد ، پر از حرص و غیظ :

- دوستش داری؟! مهراوه رو دوست داری؟!

ماکان ایستاد . تی شرتِ درونِ دستش را مشت کرد و بلند گفت :

- شب بخیر !

به اتاق رفت و در را هم محکم بست و ماهان را پشت سر گذاشت .

ماهانی که می دانست آشفتگی و پریشانی ماکان و حسِ انتقام جویی اش ترکیبِ بدی برای او و تصمیماتش ساخته اند .

#۹۶

کم کم خورشید خودش را پائین می کشید و دلِ آسمان به سرخی می زد .

روبروی قبرها ایستاده و به آنها خیره بود .

صدای قدم هایی آمد و سپس ، کسی کنارش ایستاد .

سر به سمتش چرخاند . یاسا هم به نوشته های رویِ قبر خیره بود :

- هیچ وقت نتونستم باور کنم .

ماکان بی توجه به گفته ی او ، آرام گفت :

- چه خبر؟!

یاسا به او نگاه کرد :

- سخت بود فضولی کردن تو کارِ عموجون و رفقا . ولی انجام شد .

ماکان کاملا به سمت او چرخید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

- خب؟! -

یاسا دست در جیب برد و کاغذ چهارتا شده ای را به سمتش گرفت :

- این سه تا آدم مشکوک بودن . دو تا شون بین چند تا شرکت پخش و حمل و نقل خیلی حرف شون برو داره . یه جورایی شبیه یه پیازه ان که ریشه شون همه جا رفته . علاوه بر این هر کدوم یه مدت خیلی کوتاهی چرخشی اینور اونور بودن . نمیدونم تا چه حد تو این کارا دخالت دارن اما مشکوک بودن . هر دو تا شون کارشون رو از شرکت فریبرز و پدرم شروع کردن . یکی شون یه مدت تو موسسه ای کار میکرده که کارش با ماشینای یخچال دار بوده که اکثرا برای جا به جایی مواد غذایی فاسد شدنی از ماشیناش استفاده میکرده . فریبرز بهم شک داره . فکر میکنه اومدم حق پدرمو بگیرم . نمیدونم دیگه چه جوری بهش ثابت کنم من به اندازه ی کافی از بابام متنفرم !

ماکان پوزخندی زد و کاغذ را درون جیبش جای داد . یاسا پیش آمد و شانه به شانه اش ایستاد . چشم به قبر کودکی به دنیا نیامده دوخت و زمزمه کرد :

- کاش حداقل این بچه زنده میموند. . .

ذهنش مشوش بود و مدام از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید .

نگاهش را به سختی بالا آورد و به نیم رخ او دوخت :

- چطوری طاقت آوردی؟! چطوری طاقت میاری و زمین و زمان رو به هم نمیدوزی!؟

ماکان آهی کشید و چشم بست . دست روی سینه کشید و آرام گفت :

- هر درد رو یه خنجر میکنم و تو قلبم فرو میکنم ، مثل جا سوزنی ! صبر میکنم . . . تا پر شه ! اونوقت ترکشم به همه میگیره و هر کدوم از این خنجرا به سمت یه نفر پرتاب میشه .

نفس عمیقی گرفت . پلک گشود و پوفی کرد . کنار مزار زانو زد و بطری آب چهار لیتری کنارش را برداشت و آرام گفت :

- تو و آهو شبیه هم هستین . هر دو تون مادرتون رو از دست دادین و هر دوتون هم شاهد ازدواج دوباره ی پدرتون بودین . اما آهو سر به راه تر از توهه .

یاسا هم کنارش نشست و با دست ، روی قبرها کشید و آبی که ماکان می ریخت را پخش کرد :

- ولی من و آهو فرق داریم . من مادرم زنده بود که پدرم ازش دست کشید . ولی آهو . . .

نگاه در نگاه ماکان دوخت . حالا چشم هایش به قدر چشم های او پر کینه و خصم بود :

- آهو نمیتونه حس منو درک کنه وقتی پدرم منو و مادرمو ول کرد و رفت ! مادرم هر چه قدر هم که بد بود ، زنش بود ! حق نداشت که ازش دست بکشه تا یکی مته فریبرز روش دست بذاره !

دستش را مشت کرد و روی نام فرشته دوبار ضربه زد . ماکان انگشت در پیچ و خم نام پسرکش کرد و آهسته گفت :

- ولی مادرت با فریبرز ازدواج نکرد . به خاطر تو !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

یاسا پوزخند زد و ایستاد :

- عقلش در این حد رسید . هر چند حماقتاش بدبختش کرد . اگر انقدر احمق نبود که یه روزی عاشق یکی مته فریبرز بشه و بعدش سالها بعد قصه رو بشه ، حداقل زندگی اش با پدرمو حفظ میکرد و منو ، هدی رو و یه ملت رو بدبخت نمیکرد هدی رو چرا فرستادی خونه ی خاله اش !؟

سوالی انتهایی کلامش او را غافلگیر کرد . لحظه ای طول کشید تا از گذشته بیرون بیاید و به زمان حال بازگردد :

- باید می رفت . با توجه به وضعیت مون نمیتونم بذارم از خونه بره بیرون و همین روحیه شو خراب کرده . چند روزی پیش مادرش باشه حالش جا میاد .

یاسا تلخندی زد و سر تکان داد . با دست روی شانه ی ماکان ضربه ای زد :

- اون هیچ جا جز کنار تو حالش خوب نیست . خودتم خوب میدونی !

ماکان سر تکان داد و بعد از تمیز کردن قبر فرزندش برخاست . روبروی یاسا ایستاد و گفت :

- ازت خواستم بیای اینجا تا بخوام یکی رو کنترل کنی .

یاسا ابرو در هم کشید و منتظر ماند . ماکان نفسی گرفت :

- آهو . . کنترلش کن یاسا . آهو الان از من حرف شنوی نداره ، هیچ وقت نداشت ! ولی یه مهره ی قدره . اگه به فرمان ماهان بشه من رو در حد یه دایره ی یه متری دور خودم محدود میکنه ، تمام و کمال خبر داره که من چه قصدی دارم و چی تو سرم میگذره . بهش نزدیک شو . از نسبت فامیلی تون استفاده کن ، از گذشته ی مشترک تون !

یاسا پر حرص خندید و سر جنباند :

- دیوانه ای . . تو دیوانه ای ! مگه اون دختره میذاره کسی بهش نزدیک بشه !؟ حرف میزنی چهار تا میذاره روش و تحویلت میده !

ماکان دست روی شانه ی او گذاشت و فشرد :

- از هدی استفاده کن . نقطه ی مشترکی که هر دو بهش اهمیت میدین !

یاسا پلک روی هم گذاشت و سری به تاسف تکان داد و می دانست با آهو ، آبشان در یک جوب نخواهد رفت ! دست ماکان که برداشته شد ، چشم گشود و می توانست نگاه حسرت زده اش به قبر کوچک را ببیند .

به سنگ سیاه نگریست و برای بار هزارم افسوس زنده نماندنش را خورد .

نام کوچکش می درخشید و می دانست درخشش اش چون یک خار در چشم ماکان است . .

مهران اعتصامی نیا حتی یک بار هم نامش را از زبان پدر نشنید . . .

ساک کوچک را گوشه ای نهاد و کنار ایستاد تا داخل شود .

هیكل استخوانی هدی در مانتوی قدیمی اش گم شده بود اما چشم هایش برق می زدند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

فکرش را نمی کرد که وقتی زنگِ درِ خانه به صدا درآمد ، او را پشتِ در ببیند .
آمدنش و پیگیر شدنش ، دلش را شاد کرده و سرش را مقابلِ مادرش بالا برده بود.
ماکان با ابروهای بالا رفته به لبخندِ روی لب او نگریست و سر تکان داد :

- چیه؟! خوشحال میزنی!

هدی دو قدم بلند سمتِ او برداشت و دست در گردنش انداخت و رویِ زبری صورتِ او بوسه ای محکم گذاشت و آرام گفت :

- ممنون!

سر پس کشید و دست رویِ گونه ی ماکانی گذاشت که نمی دانست چگونه به ابراز احساساتِ او جواب بدهد .
چهره اش سردرگم و گیج بود و نگاه در صورت او می چرخاند که زنگِ تلفن همراه او را از خلسه بیرون کشید . هدی دست عقب برد و لبخندِ خجولی زد و ماکان هم پشت هم پلک زد . با دیدنِ اسمِ ماهان پوفی کرد :

- دست بر نمیداره این!

گوشی را کنار گوشش گذاشت و بدخلق گفت :

- ها؟! چته باز!؟

صدای نفس های عمیقِ ماهان آمد و می دانست اگر دم دستش بود احتمالا کتکِ مفصلی می خورد! :
- بیا اداره .

پوزخندی زد و با چشمانش هدی را دنبال کرد که در حال رفتن به اتاق ، مانتو از تن بیرون می کشید :
- چرا اونوقت!؟

ماهان حرصی درونِ گوشی غرید :

- باید بیای! قضیه مربوط به آتیش زدنِ اون انبارِ کوفتیه! تا یه ساعت دیگه اینجا باش!

و بدون اینکه به او فرصتِ حرف زدن بدهد تماس را قطع کرد .

ابروهای ماکان نم نمک در هم پیوند خوردند و به فکر فرو رفت .

قضیه از چه قرار بود!؟

#۹۷

ماهان سر چرخاند و به چهره ی در هم او نگریست . ماکان سر تکان داد :

- من اصلا این یارو رو نمیشناسم! سودا گفت که تو دفترِ صفدری دیدتش!

ماهان با ناراضیتی چرخید و از اتاق بازجویی بیرون آمد و ماکان هم به دنبالش :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ولی این یارو میگه تو رو میشناسه و انگ بزرگی رو هم به ریش ات بسته ! نتونی ثابت کنی که ربطی بهش نداری ، گرفتاری !

به دفترش که رسیدند ، در آن را گشود و کنار ایستاد تا اول ماکان داخل شود . در اتاق را بست و پرونده ی درون دستش را روی میز انداخت :

- حتی اگه نتونه ثابت کنه که تمام حرفاش حقیقت داره و بیشتر از یه تهمت نیست ، بازم زمان زیادی تو رو درگیر میکنه و عملا دستت رو میذاره تو پوست گردو .

ماکان کلافه چنگی به موهایش زد .

حرف های مرد روی اعصابش بود .

اصلا تا پیش از ماجرای آتش سوزی انبار یک بار هم او را ندیده بود چه رسد به :

- ولی ما که مطمئنیم اون با صفدری رابطه داشته و در نتیجه هم با تمام اون دار و دسته ی لعنتی ! پس چرا از این مدرک استفاده نکنیم؟! چرا اینو براشون رو نمیکنی و تحت فشار نمیذاریشون؟! چرا به اون رئیس روسات نمیگی قضیه چیه؟!

ماهان کلافه بود . روی صندلی نشست و غرید :

- گفته های سودا رو من چطوری میتونم وسط بکشم وقتی میخوام از همه پنهونشون کنم؟! یه مدرک میخوام ! یه سند ! که تو دفتر اون مرتیکه هیچی نبود! حتی فیلم دوربینای امنیتی هم ورودشون به دفتر و نشون نمیداد ! چطوری ثابت کنم به هم مرتبط هستن؟! اون رئیس روسای منم مدرک میخوان ! همیشه که به حرف سودا بگیم تو بی گناهی و اونا گناهکار !

ماکان خنده ی حرص زده ای کرد و با خشم گفت :

- پس تو هم فکر میکنی حرفای اون مرتیکه راسته؟! اونوقت به حرف اون من گناهکارم و اون بی گناه؟!

ماهان کلافه ، نفس عمیقی گرفت و تلفن روی میزش را برداشت و در حالی که شماره ای می گرفت ، گفت :

- چرا نمیفهمی؟! قضیه ی تو با اون فرق داره ! اون میگه مدرک دارم ، سند دارم ، خود دختره هست و شهادت میده ! ما چی داریم؟! یه سودا که میدونیم که اون مردک احتمالا میشناسدش ! و اگه بیاد و شهادت بده که اونو تو دفتر صفدری دیده ، با دست خودش گور خودشو کنده ! تازه اصلا بیاد و ثابت بشه که با صفدری یه ربطی به هم داشتن ، خب بعدش؟! مگه ما الان میتونیم ثابت کنیم صفدری با کی همکار بوده و دستش تو یه کاسه بوده؟! مگه میتونیم ثابت کنیم چی پشت این قضیه اس؟! اگه میتونستیم که نیاز به این همه جاسوس بازی و خطر کردن و بگیر و ببند نبود ! یهو میریختیم همه رو میگرفتیم و خلاص ! الو . . . کجایی تو پس؟! دو تا چایی !

و بعد گوشی را محکم روی دستگاه کوبید و پوفی کرد .

به پشتی صندلی اش تکیه زد و با خستگی گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- برو و بگرد ، ببین چطور می‌تونی از این اتهام خلاص شی . این اتهام برای درگیر کردن و بد نام کردنته . یه جورایی تو رو از قضیه میخوان بکشن بیرون . حالا شک ندارم ، صد در صد فهمیدن تو دنبال یه چیزا و یه کسای هستی . این حرفا و این تهمتا هم برای اینه که دست و بالت رو ببندن .

ماکان پوزخند زد و دست در جیب شلوارش برد :

- جالب من تا حالا اصلا اسم این دختر رو نشنیدم چه برسه به دیدنش ! حتی از روی عکس ! اونوقت بهم تهمت فریب و سواستفاده و تجاوز میزنن ! من خرم کجا بود که پالون داشته باشه ؟!

و با دست چشمانش را ماساژ داد .

صدای در آمد و نگاه هر دو برادر به آن سو چرخید. سربازی سینی به دست داخل شد و احترام گذاشت .

بعد از اینکه استکان های چای را روی میز ماهان قرار داد ؛ با پا کوبیدنی دیگر ، اتاق را ترک کرد .

ماهان استکان خودش را برداشت و در حال مزه مزه کردن چای گفت :

- بهتره کمر بندت رو ببندی و خودتو سفت بگیری . درخواست وکیل کرده که شکایت کنه و پیگیر باشه . باید احتمال هر چیزی رو بدیم .

ماکان لب گزید و سر تکان داد . به واقع چیزی برای گفتن پیدا نمی کرد .

به برادرش خیره ماند و تیر عصبانیتش او را نشانه رفت :

- خدا لعنتت کنه ماهان . حتی یه کار رو هم نمیتونی درست انجام بدی ! خودتو انداختی وسط کار و گروه من و به همه چی گند زدی و حالا هم که ... حتی نمیتونی یه اتهام واهی رو از سر من رفع کنی ! پلیس بودندت به درد خودت میخوره !

روی پاشنه ی پا چرخید و دست روی دستگیره ی در گذاشت که صدای ماهان بلند شد :

- دری وری نگو ماکان ! خودتم میدونی کی این وسط اشتباه کرده . نه من و نه اون بچه ها تقصیری نداریم ! تو ما رو انداختی تو این هچل و حالا هم خودتو کنار کشیدی !

ماکان سر به سمت او چرخاند و جوابش تنها یک پوزخند بود و بعد هم کوبیدن محکم در اتاق !

ماهان پا بر زمین کوبید و غرید :

- لعنتی !

تلفن همراهش را برداشت و شماره ای گرفت :

- برام کاوه پناهی رو پیدا کن قبل اینکه دست اون ماکان و یاسای احمق بهش برسه !

گوشی را روی میز انداخت و می دانست حالا دو رقیب دیرین ، رفیق شده اند و برای یک هدف می جنگند و شک نداشت بودن یاسا کنار ماکان او را زودتر به هدف می رساند و نمی خواست قبل از اینکه خودش با کاوه صحبت کند و او را تخلیه ی اطلاعاتی نماید ، دست ماکان به او برسد که مطمئن بود بدترین بلاها را بر سرش خواهد آورد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

با بدخلقی لیست را روی میز انداخت و سرش را بالا آورد و به حامدی نگریست که داخل اتاق می شد .
 حتی به او مهلت نداد در را ببندد :
 - این چیه خانم !؟
 دختر با چشمانی گرد و ترسیده به او نگریست :
 - چی . . . چی چیه قربان !؟
 ماکان با انگشت اشاره اش روی کاغذ کوبید :
 - این ! من کی پای این برگه رو امضا کردم !؟ چه خبره اینجا !؟ هر کسی برای خودش داره کار میکنه ! اون از انبار و گم شدن داروها و اینم از این !
 حامدی پیش آمد و برگه را برداشت و از نظر گذراند . سپس به او نگاه کرد :
 - خودتون دستورش رو دادین ! منشی تون برای من فرستاده !
 ماکان با کف دست روی میز کوبید و غرید :
 - یعنی من دروغ میگم خانم !؟ میگم من چنین برگه و چنین چکی رو امضا نکردم ! مگه صد بار نگفتم تا از زبون خود من نشنیدین ، کاری رو انجام ندین !؟ پس این چیه !؟ این پول تو جیب کی رفته !؟ به حساب کی صادر شده !؟ گفتم شماها کار بلدین ! ولی انگار همه تون یه مشت آماتور حیف نون هستین که بلدین ما رو بدبخت کنین ! تا فردا فرصت داری ریز این چک و این خروج پول از حساب شرکت رو برام دربیاری . وگرنه از حلقومت میکشم بیرون این پولو ! حلام بفرما برو ! یالا !
 و با دست و به حالت بدی ، در را نشان داد .
 چانه ی زن لرزید و سری تکان داد و چشم آهسته ای گفت و به سرعت اتاق را ترک کرد .
 ماکان هوفی کرد و دکمه های پیراهنش را تا روی سینه باز نمود و دستی به گردنش کشید .
 این زن بیش از حد مشکوک بود و حال هم این خروج پول . . .
 چطور با اطمینان می گفت که ماکان این چک را با این مبلغ بالا امضا کرده و آن وقت خودش خبر نداشت !؟
 صدای لرزش تلفن همراهش باعث شد بی حوصله به صفحه اش نگاهی بیندازد . شماره ناشناس بود پس رد تماس داد اما چند لحظه بعد دوباره گوشی لرزید .
 این بار هم تماس را بی پاسخ ، قطع کرد اما بار سوم ، با بی حوصلگی و پرخاش پاسخ داد :
 - بله !؟
 و صدای مرد که از آن سوی خط به گوشش رسید ، باعث شد از جا بپرد و کت اش را چنگ بزند :
 - کدوم بیمارستان !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

و بلافاصله از اتاق بیرون دوید .

#۹۸

کف دستش را روی پیشخوان پذیرش کوبید و گفت :

- بهم زنگ زدن گفتن خواهرام اینجان . تصادف کردن . مانا و تابا اعتصامی نیا .

- آقای اعتصامی نیا؟!!

سرچرخاند و مرد جوانی را دید که به او نزدیک می شد :

- من گفتم باهاتون تماس بگیرن . حالشون خوبه !

با گامی بلند به سمتش رفت و پرخاش کرد :

- کجان؟!!

مرد با دست انتهایی سالن را نشان داد :

- اتاق صد و چهار .

بی توجه به او و با گام هایی محکم و پرشتاب از کنارش گذشت و در اتاق را هل زده گشود .

هر دو خواهرش بر روی دو تخت کنار هم ، نشسته و رنگ به رخ نداشتند .

نفس حبس شده درون سینه اش را بیرون فرستاد و به سمت شان پرواز کرد . ابتدا مانا و سپس تابا را در آغوش کشید :

- چی شد؟! چی شده؟!!

تابا سر به سینه ی او تکیه داد و پیراهنش را چنگ زد و با صدایی خفه گفت :

- تصادف کردیم !

مانا هم خیره به خواهرش ، سر جنباند .

ماکان با خشم به او توپید :

- میدونم تصادف کردین ! نفهم که نیستم ! شماها ماشین تون کجا بود که تصادف کنین؟! از کی تا حالا راننده شدین

اصلا؟!!

- با برادر من بودن .

سر چرخاند و باز همان مرد که او را به اتاق خواهرانش هدایت کرد را دید .

اخم کرد :

- برادر شما؟!!

مرد دست در جیب برد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بله . با کیوان . صد بار بهش تذکر دادم تو خیابونا ویراژ نده . ولی گوش نمیده ! تقصیر من شد البته . گفتم نهار بیان رستوران پیش من و . . .

ماکان اما باز به گفته های او توجهی نکرد و نگاهش را به خواهرانش داد . چشمانش را تنگ کرد و با شک به آنها نگریست .

مانا چشم دزدید و تابا سر از آغوش او بیرون آورد .

دندان قروچه ای کرد و زمزمه نمود :

- که اینطور !

میچ دست تابا را گرفت و فشرد :

- کی تصادف کردن؟! حال برادرتون چطوره؟!

مرد خنده ای سرخوش کرد و پیش آمد :

- حالش خوبه ! چهارتا بخیه رو صورتش بخوره یادش میمونه مئه اسب نرونه !

تابا ناله ای کرد :

- داداش ! دستم !

نگاه تند و تیزش را به او داد و دستش را روی پای اش رها کرد .

نفس عمیقی گرفت تا نکند همانجا بر سرشان عربده بزند .

مرد حالا کنار تخت مانا ایستاده بود و به او می نگریست :

- حال هر سه خوبه . خدا رحم کرد بهشون که اتفاق بدتری نیفتاد و گرنه پیشمونی اش برای همه میموند .

ماکان عصبی هومی گفت و خرناسی کشید :

- البته !

و نگاه تهدید آمیزی به مانا انداخت .

کم کم چیزهایی دستگیرش می شد .

آمدن ناگهانی خواهرانش به خانه و درخواست اینکه برای انتقالی شان اقدام کند .

بیرون رفتن های بیش از حد که مادرش در آخرین تماس شان به آن ها اشاره کرده بود و حال . . .

با داخل شدن مرد جوانی به داخل اتاق ، رشته ی افکارش پاره شد .

واقعا اگر آنچه که در ذهنش کنار هم چیده بود ، حقیقت داشت ؛ یکی از خواهرانش یک ابله تمام عیار بود !

مردی به نظر سی ساله و درشت هیكل و شاید تنها موردی که باعث جذب دختران می شد ، چهره ی خوب و جذابش بود .

هیچ ربطی میان او با آن پوشش عجیب و غریبش و فاصله ی سنی زیادش با خواهرانش نمی دید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آن شلوار شش جیب گشاد و پیراهن اندامی که تا روی سینه باز و گردن بند اسکلتی از گردنش آویزان بود چه ربطی به خواهرانش داشت؟!

لحظه ای پلک بست و طلب صبر کرد تا تاب بیاورد و بیمارستان را به هم نریزد؛ شاید قضیه آنگونه که او فکر می کرد نبود!

ماکان دستش را مشت کرد و در جیب شلوارش فرو برد:

- خب پس اگه مساله ای نیست میتونن برن خونه. درسته؟!

مرد سر جنباند:

- البته. مساله ای نیست. فقط کیوان جان ایشون برادر خانم ها هستن. آقا ماکان.

کیوان پیش آمد و قبل از اینکه دست به سمت او دراز کند، ماکان هوا را به شدت از بینی اش بیرون داد و به سمت خواهرانش چرخید:

- یالا بریم!

مانا آب دهان بلعید و به آرامی از روی تخت پائین آمد و کفش هایش را به پا کرد.

روی صورت شان تنها چند خراش جزئی دیده می شد و اثری از ضربه ای جدی در دست و پای آنها هم نبود. پشت

سرشان ایستاد و هلی به شانه ی تابا داد و هنگام خروج از اتاق، برادر کیوان او را صدا زد:

- جناب اعتصامی نیا، خوشحال شدم از دیدارتون. امیدوارم بازم هم رو ببینیم که البته شکی هم درش نیست، با توجه به خیلی از مسائل!

و با چشم و ابرو به دخترها اشاره زد که از اتاق بیرون رفته بودند.

ماکان کاملاً به سمت او چرخید:

- چه مسائلی؟! اصلاً یه لحظه...

اندکی پیش رفت و سینه به سینه ی او ایستاد:

- شما؟!

مرد لبخندی یک وری و خونسردانه بر لب راند و به چشمان او خیره شد:

- کاوه ام. کاوه پناهی. دوست مانا جان.

#۹۹

دنده را عوض کرد، پا روی پدال فشرد و با خشم غرید:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تو چشم من زل میزنه میگه دوستِ مانا جان! دوستِ مانا جان؟! شماها ننه تون بچه ی واشنگتن بود یا باباتون؟! چی کار کردین که انقدر جرات میکنه تو چشم من بگه من و داداشم، خواهرات رو تور کردیم و دوست پسرشونیم؟! هان؟!
 اصلا نفهمید در آن چند دقیقه چه گذشت و چطور آنها را از بیمارستان بیرون کردند .
 گویی از زمانی که اتاق را ترک کرد تا لحظه ای که سوئیچ را چرخاند و با سرعت از حیاط بیمارستان بیرون زد ، کاملاً از ذهنش پاک شده و سیاه بود .
 مشتم محکمی روی فرمان کوبید و نعره برآورد :
 - چطوری نکشتمش؟! چطوری نکشتمش؟!
 مانا و تابا حتی جرات نداشتند کنار او و در صندلی جلو بنشینند و در صندلی عقب ، در خود مچاله شده و با هر فریاد او چشم می بستند .
 دقیقاً آن لحظه نمی دانست باید چه واکنشی نشان بدهد . یادش هست که زیر دستِ کاوه کوبید و یقه اش را چنگ زد .
 با کف دست روی فرمان و به صورت مداوم کوبید و زیر لب و با حرص گفت :
 - پیداش میکنم . پیداش میکنم . پیداش میکنم و پدرشو درمیارم . پیداش میکنم !
 در یک لحظه خون جلوی چشمانش را گرفت و نفهمید که چطور مشتی بر چانه ی کاوه نشانند و دیگر یادش نیست چه شد !
 فقط به خاطر داشت که مردی او را به بیرون از بیمارستان هدایت کرد و خواهراش با گریه به دنبالش می آمدند .
 بر سرشان فریاد کشید و داخل ماشین پرتاب شان کرد .
 حس می کرد در اطرافِ گردنش آب جوش ریخته اند .
 عربده زد و از ماشینی سبقت گرفت و همین باعث شد تا بغضِ مانا پر صدا ، بترکد .
 با چشمانی خونی و رگه دار از آینه به او خیره شد :
 - نشنوم صدات رو ! نشنوم ! خفه شو ! خفه !
 سردنده را میان مشتش فشرد و پشت هم با غیظ گفت :
 - نشنوم . نشنوم . نشنوم .

هر دو روی تختِ تک نفره ی اتاقِ مهمان نشسته و با صدا گریه می کردند و این هدی بود که برابر او ایستاده و مانع از این می شد که به سمت شان هجوم ببرد .
 با دست از رویِ شانه ی هدی آنها را نشانه رفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- از کی تا حالا انقدر دم درآوردین که برین با دو تا نره خر رفیق بشین؟! ما شما رو فرستادیم درس بخونین یا پی ولگردی و خوش گذرونی؟! برای همین بود هی میگفتین میخوایم انتقالی بگیریم؟! تا بیاین پیش رفیقاتون؟! من خون تون رو اینجا بریزم حلاله ، حلال!

هدی دست روی سینه اش گذاشت و او را به عقب راند :

- ماکان .. ماکان جان .. گوش بده یه لحظه . گوش بده عزیزم .

اما ماکان زیر دست او زد و فریاد کشید :

- گوش بدم؟! چی رو گوش بدم؟! چی رو؟! پسره تو چشم من زل میزنه میگه دوست پسرشم! دیگه وقاحت بیشتر از این؟! فضاحت بیشتر از این؟! من خر رو بگو! منو بگو! اومدن به من میگن یه کاری کن انتقالی بگیریم! یه کاری کن بیایم اینجا با اونا بریم ول بچرخیم!

هدی سری چرخاند و به دخترها نگریست که از ترس عربده های بی قانون برادرشان به یکدیگر چسبیده بودند . دوباره به ماکان نگریست و دست دو سوی صورتش گذاشت :

- باشه . باشه .. اشتباه کردن . ماکان منو ببین . باشه .. بذار یه کم آروم شین ، بعدش هر چی خواستی بگو . ماکان با چنان خشمی به آنها می نگریست که تا کنون از او ندیده بودند .

هدی دستی روی سینه اش گذاشت و او را به عقب هل داد و به سرعت چرخید و در را بست . صورت و بازوهای ماکان را لمس کرد و آرامتر گفت :

- باشه . تو حق داری .. گوش کن ببین چی میگم . بچه ان . جوونن . اشتباه کردن . ماکان به او خیره شد و غرید :

- چه اشتباهی؟! چه جوونی ای؟! مگه من جوون نبودم؟! مگه تو جوون نبودی؟! تو اشتباه کردی؟! هدی لب روی هم فشرد و پلک هایش لرزیدند .

روی قلب ماکان را لمس کرد و آهسته گفت :

- منم اشتباه کردم! اشتباه من عاشق تو شدن بود . یادت رفته؟! عاشق یه مرد متاهل شدم . اشتباه اونا کمتر از منه . ماکان دندان بر هم سائید و پلک هایش را محکم بر هم فشرد .

به شدت از بینی نفس کشید و آه غلیظی گفت و هدی را به عقب راند و با گام هایی بلند به سمت اتاق کارش رفت . در را محکم بست و دستی به پیشانی گرفت .

سینه اش به تندی بالا و پائین می رفت و به سختی نفس می کشید .

آنچه دیده بود برایش سنگین بود و همان یک جمله ی هدی برایش سنگین تر .

به سمت میز کوچک کنار دیوار رفت و موبایل و ساعتش را با حرص روی آن انداخت .

روی صندلی نشست و گوشه ی چشمانش را با انگشت فشرد . حس می کرد از گوش هایش دود بیرون می زند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نه فقط فعل دوستی و رابطه ای که میان شان شکل گرفته بود او را عصبانی کرد که انتخاب اشتباه شان هم بر شدت خشم اش افزوده بود .

کاوه حتی از او هم بزرگتر بود !

کف دستش را با عصبانیت روی میز کوبید و با خشم صوتی از خود درآورد .

نگاهش را به اطراف چرخاند که چشمانش به روی کاغذی که یاسا به او داده بود گیر کرد .

بی حوصله دست دراز کرد و آن را گشود و مردمکش را روی نوشته هایش گردش داد که ..

حس کرد چیزی درون قلبش سقوط کرد .

دست دیگرش را به لبه ی میز گرفت .

این چه بود که می دید !؟

هوای سرد دما دم صبح از پنجره به داخل اتاق می وزید و از میان لبه های باز پیراهنش بر تنش می نشست .

حتی لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود .

سرش پر بود از فکر .

دشمن تا کجای خانه اش نفوذ کرده بود !؟

تا کنار رگ او !؟ تا نزدیکی خواهرانش !؟

صدای در اتاق که آمد ، باز هم تکانی نخورد .

قدم های سبک هدی در سکوت محض اتاق باعث صدای خفیفی می شدند و به او می فهماندند که دخترک در حال

نزدیک شدن به اوست .

چشم بست و لحظاتی بعد دست هدی میان موهایش نشست :

- قصه فقط این نیست که فهمیدی دوست پسر دارن ، نه !؟!

پلک های خسته اش را از هم فاصله داد و سر به سمتش چرخاند . هدی آرام سرانگشتانش را روی گوش او رساند و

زمزمه کرد :

- یه چیز دیگه هم هست . تمام عصبانیت ، این همه خشم و ترسی که توی صداته فقط به خاطر قضیه ی پسرا و بیرون

رفتن خواهرات با اونا نیست . چی شده ماکان !؟

لب های خشک اش را با زبان تر کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- فقط مراقب شون باش هدی . حق ندارن از خونه برن بیرون . بی خبر از من حق ندارن تا پائین پله ها برن . حق ندارن

با اون پسرا حرف بزنین ، حق ندارن ببیننشون . حرفتو گوش نکردن بهشون بگو با من طرفن ! خودم هم با مامان و بابا

حرف میزنم . حتی ماهان هم اومد وساطت چیزی نگو .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی لب گزید و بیشتر به او نزدیک شد :

- چی شده ماکان؟! نکنه به اون قصه . . .

انگشت روی لب اش نهاد و با دستِ دیگر او را در آغوش کشید ، روی موهایش را بوسید و زمزمه کرد :

- نترس . تا زنده ام نمیذارم کسی به شماها آسیب بزنه . نترس .

#۱۰۰

نگاهش به نوشته ها خیره بود اما انگار از هیچ کدام شان چیزی نمی فهمید .

هر یک خط را هزاران بار می خواند و باز حتی به قدر یک جمله ی کوتاه هم درکی از آن نداشت .

کلافه ، کاغذ را روی میز انداخت و باعث شد مهرآه سر بالا بگیرد و از میان شیشه های عینکش به او بنگرد :

- چیه؟!

باز هم برای گپ و گفت حول و حوش کار به نزد او آمده بود .

چانه بالا انداخت :

- هیچی ، مساله ای نیست .

گوشی تلفن را برداشت و سفارش دو فنجان چای داد و بعد از قطع تماس ، مهرآه عینک از چشم برداشت و گفت :

- مطمئنا هیچی هیچی که نیست! اصلا تمرکز نداری . الان اون کاغذی که دستته اصلا چیز خاصی نیست که درگیرشی

که اگه حواست سر جاش بود و درست میخوندی میفهمیدی و میذاشتیش کنار .

ماکان نچی کرد و دستی به صورت کشید . آرام و خسته گفت :

- خواهرامو که دیدی؟!

مهرآه سر تکان داد و درون صندلی اش خودش را بالا کشید :

- آره . آخرین بار که دیدمشون دو تا دختر نوجوون بودن .

ماکان لبخند کچی زد :

- الان دانشجو ان . دردسرشون بیشتره !

مهرآه لبخندی زد :

-چی شده ماکان؟! سر چی انقدر گرفته ای؟!

ماکان نفس عمیق گرفت . سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد :

- دیروز از بیمارستان بهم زنگ زدن . تصادف کرده بودن . با هول و نگرانی رفتم بیمارستان و . . .

حرفش را نیمه تمام گذاشت و سر جنباند . مهرآه ابرو بالا فرستاد :

- خب؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پوزخندی زد و دست مشت کرد :

- دیدم بله ! خانم ها با دوست پسرانشون رفتن بیرون ! با دو تا مرتیکه ی کرگدن رفتن بیرون !
مهرآوه با خونسردی به او نگریست و دوباره پرسید :

- خب ؟!

ماکان صدایش را بالا برد و غر زد :

- خب که خب !

مهرآوه پشت چشمی برای او نازک کرد و نجی گفت :

- خب که چی ؟! یعنی تو فقط برای این ، این همه ناراحت و کلافه ای که فهمیدی خواهرات با دو تا پسر در ارتباطن ؟!
این باعث همه ی ناراحتی اته ؟!

ماکان عصبی تک خنده ای کرد و ایستاد :

- چیز کمی ؟!

تقه ای به در خورد و بفرمائییدی گفت . آبدارچی با سینی چای داخل شد و با اجازه از او ، آن را روی میز گذاشت و سپس اتاق را ترک کرد .

مهرآوه هم بلند شد و فنجان چایی به دست گرفت :

- نه مسلما ! چیز کمی نیست ! اما بیش از حد به هم ریخته ای ! چرا ؟!

ماکان پوفی کشید و به مهرآوه خیره شد :

- اصلا هیچ سنخیتی با هم ندارن . دو تا شون با هم نزدیک هفتاد سال سن دارن ! برادر کوچیکه که قیافه اش بیشتر به
یه آدم لات آسمون جل میخوره ، برادر بزرگه هم که از منم بزرگتره ! پسره تو چشم من زده میگه من کاوه پناهی ام
، دوست خواهرت !

و در چهره و نگاهش دقیق شد تا واکنشی ببیند .

مهرآوه لب جلو فرستاد و سری تکان داد :

- دو تا داداش ؟! عجیبه ! اصلا خواهرات رو از کجا دیدن ؟!

ماکان اخم کرد .

یعنی ماهان راست می گفت ؟!

مگر می شد مهرآوه او را نشناسد با توجه به سابقه ی همکاری شان ؟!

یعنی ممکن بود او هم در این جریانات دستی داشته باشد و به همین دلیل نسبت به نام کاوه هیچ واکنشی نشان نداد ؟!
او بی دلیل و فقط به صرف تشابه اسمی ، به دوستی او و خواهرش مشکوک نشده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صبح علی الطلوع با یاسا تماس گرفته و از او خواسته بود تا عکس و آدرسی از کاوه پناهی برایش بفرستد و نتیجه تاییدی صد در صدی بود بر یکی بودن کاوه پناهی ای که رابطه ای دوستی با خواهرش ریخته بود و کاوه ای که یاسا او را مورد ظن خود قرار داده بود .

پشت گوشش را لمس نمود و سعی کرد بر خود مسلط باشد :

- نمیدونم ! نمیدونم . فقط نگرانم . اصلا آدمای خوبی برای ادامه پیدا کردن این رابطه با مانا و تابا نیستن . تازه از من میخوان برای انتقالی شون اقدام کنم ! حتی یه درصد ، یه درصد هم کاری براشون نمیکنم ! شک ندارم اون مرتیکه ها زیر پاشون نشستن . بمیرن هم کفن شون رو نمیدم دستشون !
با غیظ جمله اش را تمام کرد و فنجان چای اش را چنگ زد و جرعه ای طولانی نوشید .
یعنی ماهان حق داشت که نسبت به مهرآه شک داشته باشد ؟!

تماس را قطع کرد و سمت یاسا چرخید :

- نگرانه ! تا الانم بیداره !

نگاه یاسا به در مجتمع و چراغ های روشن آپارتمان خیره بود :

- حق داره . حالا که میدونه قصه چیه ، حق داره نگران بشه .

نگاه ماکان هم به پنجره ی خانه ی کاوه دوخته شد :

- تا صبح بیدارن ؟!

یاسا پوزخند زد :

- آدمای عوضی ای مته اینا صبح تا شب و شب تا صبح بیدارن و برای مردم نقشه میکشن اخوی . معلوم نیس چی تو سرشونه . کثافتا دست گذاشتن رو دو تا دختر معصوم .

و خرناسی کشید .

ماکان چشم هایش را ماساژ داد و آرام گفت :

- یعنی ماهان حق داشت به مهرآه شک داشته باشه ؟! هیچی تو صورتش معلوم نبود . مگه میشه اصلا اسم کاوه برآش آشنا نباشه ؟!

یاسا این بار سر به سمتش چرخاند و در تاریکی فضای خودرو به او نگریست :

- ماهان حق داره به همه شک داشته باشه . این قصه هزار تا گوشه ی تاریک داره . حق داره . .

ماکان هم خنده ای کوتاه کرد :

- چه همه صاحب حق هستن این وسط !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

یاسا هم خواست جوابی به او بدهد که تقه ای به شیشه خورد و هر دو از جا پریدند و دستِ ماکان به سمتِ اسلحه ی رویِ کمرش رفت .

#۱۰۱

اما یاسا زیر لبی غرید :

- بکش دستو! نگهبانه !

ماکان هم سر به زیر انداخت و دستش را به آرامی رویِ پایش گذاشت .

یاسا به تندی حالتِ چهره اش را عوض کرد و سعی نمود بر ترسِ نشسته در صورتش غلبه کند . شیشه ی خودرو را پائین داد و لبخندی زد :

- جانم داداش !؟

مرد با نگاهی مشکوک سر خم کرد و آنها را نگریست :

- خیلی وقته اینجا وایستادین . کاری دارین !؟

یاسا نیم نگاهی به ماکان کرد و سرش را اندکی پیش برد و اشاره ای هم به نگهبان زد .

مرد هم کمی جلوتر آمد و یاسا با صدای پائین تری گفت:

- میدونی داداش !؟ این اخوی ما با زنش دعوا کرده . زدن به تیپ و تاپ هم . آوردمش یه جا نصیحتش کنم انقدر این

زن داداش ما رو اذیت نکنه . زیاد حالش خوب نیست .

نگهبان باز نگاهی به ماکان کرد و این بار دقیق تر .

ماکان هم به او خیره شد و پلک زد .

یاسا عقب کشید و شانه بالا انداخت :

- فک کنم واسه شما مزاحمت ایجاد کردیم . نه !؟

نگهبان همچنان با اخم و شک به آنها نگاه می کرد که آوای هشدارِ تلفنِ همراهِ ماکان بلند شد ، نگاهی به صفحه اش

انداخت و پوفی کرد :

- بازم هدی اس !

یاسا هم سر چرخاند و نیشخندی تحویلِ نگهبانِ مجتمع داد :

- بله . مشاهده میفرمایین که !

مرد با بدخلقی به رویِ درِ ماشین کوبید و گفت :

- حرکت کن آقا . زودتر . نمون اینجا !

یاسا استارت زد و کشدار گفت :

- چشمم ! شب خوش جناب !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس پا روی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد . نفسی گرفت و ماکان را خطاب کرد :
- چه به موقع !

در خانه را تحویل چهارچوبش داد و کفشش را درون جاکفشی سراند .
کمر راست نکرده بود که هدی برابرش ظاهر شد :
- ماکان ! خوبی ؟!
لبخند کجی زد . چشم هایش از وحشت و ترس ، از حدقه بیرون زده بودند :
- چته ؟! کجا رفته بودم مگه ؟! خوبم ! دخترا کجان ؟!
و از کنارش گذشت .
هدی پاورچین پاورچین به دنبالش آمد :
- تو اتاقشون . مامانت سر شب زنگ زد . نمیدونم چطور پیچوندمش .
ماکان هومی گفت و ایستاد و به اوئی که پشت سرش قدم بر می داشت گفت :
- چایی داریم ؟!
هدی تند تند سرجنباند و ماکان به آشپزخانه اشاره زد :
- گرم میکنی برام ؟!
هدی با نگرانی در صورتش احتمالا به دنبال اثر ضربه و زخمی می گشت و این باعث شد ماکان کمی صدایش را بالا ببرد :
- هدی !
او هم نگاه بالا آورد و خیره در چشمانش ، آرام گفت :
- چشم .
ماکان هم ساعت از دور میچ گشود و قدم به سمت اتاق خواهرانش کج کرد .
تقه ای زد و لای آن را گشود .
هر دو با چشمانی ترسیده به او خیره شدند و به تندی سلام دادند .
لبش را بر هم فشرد و به سنگینی پاسخ شان را داد .
داخل شد و همزمان با بستن در گفت :
- با اون یارو و داداشش که تماس نداشتین ؟!
مانا سریعا ، سری بالا انداخت :
- نه ! گوشیا مونو که دادی به هدی . با چی زنگ بزنیم ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چشم تنگ کرد و به آنها خیره شد . جلوتر رفت و انگشت اشاره اش را برابرشان تکان داد :

- بشنوم ، ببینم ، بفهمم که کوچکترین ارتباطی بینتون برقرار شده با من طرفین ! خودتونم از کله ی خراب من خبر دارین ، کاری نکنین اون رومو نشونتون بدم !

تابا آب دهان فرو برد و نگاهی با خواهرش رد و بدل کرد و آرام گفت :

- چشم ... ولی ... داداش؟! ... ماکان!؟

طوری اسمش را برد که دلش ضعف رفت. لبخند بی رنگی زد :

- جان!؟

دخترک زبان روی لب سائید و آهسته تر گفت :

- به ماهان و بابا که نمیگی!؟

ماکان سکوت کرد و دست در جیب برد . می دانست دخترها بی تقصیرند و در این زمانه بعید نبود اگر دختری دل به کسی می بست و با او ارتباط می گرفت اما انتخاب خواهرانش ..

او بیشتر از دوستی شان از مردهایی که انتخاب کرده بودند عصبانی و ترسیده بود .

و می دانست که بی تقصیرند .

خونسرد و آمرانه گفت :

- اگه دوباره چیز خطایی نبینم ، نه .

رنگ به رویشان برگشت ولی قبل از اینکه اظهار خوشحالی کنند با تهدید گفت :

- ولی ... ولی اگر بفهمم غلط زیادی کردین و دوباره طرف اونا رفتین ، کاری میکنم بابا تو خونه حبس تون کنه و اجازه ی رفتن تو حیاط هم بهتون نده ! چه برسه به دانشگاه !

سپس نگاه تند و تیزی به آنها انداخت و چرخید تا اتاق را ترک کند که مانا صدایش زد . سر به سمتش چرخاند که حالا ایستاده بود :

- ماکان حواست به هدی هست!؟

ابروهایش در هم پیچیدند:

- چطور!؟

تابا هم کنار خواهرش ایستاد و لب گزید :

- از صبح .. از صبح تا الان چند بار حالش به هم خورده . غذا هم چیزی نتونست بخوره .

ماکان اندکی به آنها خیره ماند و سپس از اتاق بیرون رفت .

سرکی کشید و هدی را در سالن ندید پس راه آشپزخانه را در پیش گرفت .

قوری به دست ، فنجان ها را از چای پر می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صدایش رگه دار بود وقتی به حرف آمد :

- حامله ای ؟!

هدی هینی کشید و دست روی سینه گذاشت :

- ماکان !

قوری را روی کانتیر رها کرد و روبرویش ایستاد :

- چی ؟!

ماکان زبان روی لب سائید و محکم تر پرسید :

- حامله ای ؟!

مردمک های هدی لرزیدند و آهسته گفت :

- چرا . . . چرا میپرسی ؟!

ماکان بازویش را چنگ زد و با خشونت پرسید :

- هستی یا نه ؟! دخترا میگن از صبح تا حالا چند بار حالت به هم خورده . حامله ای ؟!

هدی سری بالا انداخت و دست روی دست او گذاشت :

- نه . نه ماکان . . نه . این روزا معده ام به هم ریخته . به خاطر همین استرس هاس . چیزی نیست .

ماکان اما عمیق نفس کشید و از کنارش گذشت ، کتری را برداشت و در حال پر کردن فنجان ها گفت :

- فردا صبح با هم میریم آزمایشگاه .

سرگرداند و از روی شانه نگاهی به او انداخت :

- باید مطمئن بشم .

#۱۰۲

حوله را از دور گردنش برداشت و در اطراف سرک کشید .

با ندیدنش نچی کرد و به سمت اتاقشان رفت . در اتاق را پس زد . هدی روی تخت نشسته و در خود مچاله شده بود .

اخمی بر چهره اش آمد :

- داروهاتو خوردی ؟!

نگاه خیس و خسته ی هدی به صورت او دوخته شد .

ماکان پیش رفت و حوله را روی میز آرایش انداخت و گفت :

- دکتر گفت ضعیفی ، باید داروهاتو بخوری . هر چه قدر هم که میتونی از استرس دورباش .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی بیشتر در خود جمع شد و دوباره سر روی زانو گذاشت .
 ماکان آرام به سمتش قدم برداشت و کنارش جای گرفت . دست روی شانه اش نهاد و آرام گفت :
 - ناراحت چی هستی؟! تو یه بچه سقط کردی، شرایط بدنی ات خوب نیست .
 صدای فین فین اش را که شنید نچی کرد و به تندی گفت :
 - این اشک و زاری ها برای چیه؟! چیزی که نباید اتفاق میفتاد ، نیفتاد !
 هدی آهی کشید و سر بلند کرد . آب دهانش را فرو برد و آرام گفت :
 - هیچی . دلم گرفت . همین !
 ماکان پوزخند زد و برخاست . برابر آینه ایستاد و در حالی که با موهایش ور می رفت گفت :
 - برای چی؟! برای اینکه حامله نیستی؟!
 و از آینه هدی را پائید . می توانست خم شدن سرش را ببیند .
 همه ی موهایش را به سمت بالا شانه کرد و گفت :
 - برای چیزی که اصلا نبوده ، غصه خوردن بی فایده اس! حسرت چیزی رو بخور که حداقل امکانش بود نه چیزی که فقط و فقط یه فرضیه بود . اگر میخواستیم الان وقتش نبود .
 سپس از کمد پیراهنی برداشت تا تن کند که صدای هدی غافلگیرش کرد :
 - اصلا میخوای؟!
 سرش به آرامی به سمت او چرخید . در نگاه هدی ، زخمی پدیدار بود که تا آن زمان ندیده بود .
 چشم تنگ کرد :
 - یعنی چی؟!
 هدی نفسی گرفت و به آرامی پاهایش را از تخت آویزان کرد و ایستاد . سوالش را تکرار کرد :
 - بچه ای رو میخوای که مادرش من باشم؟!
 ماکان سکوت کرد و به او خیره ماند .
 او چیزهای زیادی می خواست که رسیدن به آنها ممکن نبود .

سرش در گودی بالشت جای خوبی داشت اگر زنگ تلفن همراهش روی اعصابش پیاده روی نمی کرد .
 بدون آنکه نگاهی به شماره بیندازد تماس را قطع کرد و ملحفه را تا زیر بینی اش بالا کشید که باز زنگ خورد .
 غرغر کنان باز هم رد تماس داد و گوشی را زیر بالشت فرستاد .
 اما دفعه ی سوم نتوانست بی توجه باشد .
 کلافه درون تخت نشست و گوشی اش را چنگ زد و خواب آلود و عصبی پاسخ داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- الو؟!

لحظه ای مکث و سپس صدایِ مهراوه به گوشش رسید :

- ماکان؟! خواب بودی؟!

پنجه در موهایش انداخت و آن ها را به هم ریخت :

- هوم . آره . . ببخشید قطع کردم . خسته بودم .

صدایش لبخند به همراه داشت :

- نه عزیزم . مساله ای نیست فقط . . . امم . . ماکان؟!

هومی گفت و کف دست به روی چشم فشرد که مهراوه پرسید :

- میگم ، یادته بهم گفتم یکی از خواهرات با یکی به اسم کاوه پناهی دوست شده؟!

دستش را آرام آرام از روی چشم برداشت و هوشیاری اش به سرعت بازگشت :

- خب؟!

مهراوه پوفی کرد :

- اول اصلا حواسم به اسم نبود . بعدش فکر کردم تشابه اسمیه ولی . . . ماکان برات یه عکس فرستادم . میشه نگاهش

کنی؟!

سری جنباند :

- آره . حتما .

مهراوه نفسی گرفت :

- باشه . من دو دقیقه دیگه بهت زنگ میزنم . فعلا .

تماس که قطع شد ماکان به سرعت به دنبال پیامی که مهراوه به آن اشاره کرده بود ، گشت .

عکس را گشود و لب روی هم فشرد .

کاوه کنار مهراوه و چند زن و مرد دیگر ایستاده و لبخندی وسیع بر چهره هایشان نمایان بود .

دوباره که شماره ی مهراوه بر صفحه ی گوشی اش ظاهر شد ، به سرعت به آن را جواب داد و خودش را به آن راه زد :

- عکس این یارو دست تو چی کار میکنه؟!

مهراوه باز هم با کمی مکث جوابش را داد :

- خودشه؟!

دندان قروچه ای کرد :

- خود بی شرفشه ! مهراوه تو این یارو رو از کجا میشناسی؟!

مهراوه آهی کشید و آرام گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یکی از همکاراس . تا دو سه سال پیش با من کار می کرد ولی بعد از ما جدا شد . نمیفهمم چطوری با خواهرات دوست شده ولی خب . . ماکان اصلا مساله این نیست که کجا دیده و چطور دوست شده و چرا ؛ مساله اینه که خب . . امم . . مکشی کرد و با نفس عمیقی ادامه داد :

- کاوه زن داره ماکان ! متاهله ! چرا باید با خواهر تو دوست بشه ؟! اونم خواهر تو ؟! یعنی همه چی اتفاقیه ؟!

#۱۰۳

مثل یک نابینا بود در تاریکی .

درست که دیدی نداشت ، اما حس سیاهی اطرافش بدتر از ندیدن بود .

اینکه دست می انداخت و خنکایی را حس می کرد که تنش را به لرز می انداخت ، ترس به جانش می ریخت .

اینکه پشت پلک هایش نوری حس نمی کرد او را می ترساند .

لب به دندان گرفته و نگاهش خیره ی برگه هایی بود که هیچ کدام تا آن زمان برایش کاری نکرده بودند .

تنها مشتکی اسم و نشانه و مدارک ناقص و فرضیاتی بدون اثبات .

کلافه دست پشت گردن برد و موهایش را چنگ زد و چشم بست .

حالا خطر بیخ گوشش بود .

نمی فهمید !

او که کاری نکرده بود که شک برانگیز باشد و توجه آنها به او و فعالیت هایش جلب شود .

پس برای چه او را زیر نظر گرفته بودند و سعی داشتند از طریق خانواده اش او را تهدید کرده و به او آسیب بزنند ؟!

در این میان مانا و تابا آسیب پذیر تر بودند . پدر و مادرشان زیر نظر مستقیم و تحت حمایت کامل ماهان بودند اما مانا و تابا . . .

نمی توانست انتقالی شان را بگیرد ، نه می خواست و نه می توانست !

باید همه چیز را طبیعی پیش می برد تا کسی نفهمد که او نسبت به کاوه پناهی غیر از حساسیت های یک برادر ، شک و حس دیگری در دل دارد .

اما می دانست همه چیز در حال تغییر است ؛ حالا دیگر قاعده ی نبرد از دستش خارج شده بود و دیگر او نبود که بازی گردانی این قصه را بر عهده داشت .

بازی را شروع کرده بود و بازی خورده بود .

سر برآورد و گوشی تلفن همراهش را با بی حوصلگی میان دستانش گرفت . اول از همه باید راهی برای حفاظت

خواهرانش پیدا می کرد و از سوی دیگر نمی توانست بار دیگر همه چیز را به دست ماهان بسپارد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خوشحال بود که شک اش درباره ی مهرآه را با او در میان نگذاشته بود که اگر دختر با کاوه دست در یک کاسه داشت چرا درباره ی تاهل او با ماکان صحبت کرد؟!

بعد از چند بوق ، یاسا تماس را پاسخ داد . مهلت نداد چیزی بگوید و خودش مکالمه را شروع کرد :

- یاسا ، کسی رو داری که بتونه خواهرامو هر جا که باشن زیر نظر بگیره و مراقبشون باشه؟!

لحظاتی سکوت در دو سوی خط برقرار شد و سپس تعجب کلام او هویدا شد :

- ماکان؟! همه چی مرتبه؟!

هوفی کرد و برخاست . پرونده را بست و کت اش را برداشت :

- نه . همه چیز به هم ریخته . فقط یکی رو میخوام که خواهرامو از این دردسر دور نگه داره حتی وقتی برگشتن و حتی

تو دانشگاه . نمیدونم چه خبره . فقط میدونم خطر چسبیده به خانواده ام .

حالا می توانست جدیت را در صدای یاسا بخواند :

- خیالت از دخترا راحت . چند نفری رو دارم که مورد اعتمادن . بسپرشون به من . ولی تو ... ماکان می خوای چی کار

کنی؟!

ماکان خیره به چراغ های روشن شهر بود :

- انگار دیگه وقتشه حذف و اضافه رو شروع کنیم .

خداحافظی ای کرد و از اتاق دفتر کارش بیرون زد .

باید خیالش از بابت همسرش هم راحت می شد .

وقتی که به خانه رسید فکرش را نمی کرد هدی ، تمام رشته هایش را پنبه کند .

این زن ، زن چند شب پیش نبود .

موهایش را بالای سرش گوجه کرده و تاپ و شلواری ساده به تن داشت .

خواهرانش هم روی مبل و جلوی تلویزیون ولو بودند و با دیدنش فوراً به پاخاستند .

سری برایش تکان داد و به اتاق رفت و در حال انداختن کت و کیفش روی تخت بود که صدای بسته شدن در باعث شد

سریچرخانند .

هدی پیش آمد :

- مادرت زنگ زد . مشکوک شده . میگه چرا دخترا نمیان خونه .

دکمه های پیراهنش را گشود و هومی گفت .

هدی دست به سینه شد :

- نگران شده بنده خدا . تا کی دروغ بگم؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان پیراهنش را هم کنارِ کیفش انداخت :

- این دفعه زنگ زد بگو تا دو سه روز دیگه برمیگردن خونه .

هدی سر جنباند و در حالِ ترکِ اتاقِ گفت :

- تا نیم ساعت دیگه شام آماده اس .

ماکان هم بی حرف سری برایش بالا و پائین کرد .

همه چیز به آرامی می گذشت و خواهرانش با وجودِ اطمینانی که به آنها داده بود ، هنوز از او ترس داشتند .

سرِ میزِ شام هم ، همه چیز در امن و امان بود اما بعد از آن . . .

مانا و تابا از برابرِ او گریختند و به اتاقشان رفتند .

هدی هم نم نمک میز شام را جمع کرد و چای دم گذاشت .

ماکان بی حوصله روی کانپه پهن شد و کنترل به دست ، کانال ها را زیر و رو کرد .

هدی با سینیِ چای کنارش نشست و آرام گفت :

- تازه دمه .

و جوابش تنها تکان خوردنِ سرِ او شد .

هدی هم کنارش به پشتی مبل تکیه زد و به صفحه ی تلویزیون که مدام رنگ ها و آدم هایش عوض می شدند ، چشم دوخت .

کمی بعد به حرف آمد :

- میخوام برم دنبال مدرکمو و بعد یه کاری برای خودم پیدا کنم .

شوکِ کلامش آنقدر زیاد بود که دستِ ماکان رویِ یک دکمه ی کنترل قفل شد و چشمانش خیره به بحثی که از آن سر در نمی آورد و علاقه ای هم به آن نداشت .

هدی فنجان چای اش را برداشت و نوشید و کنترل را از دستِ ماکان درآورد که او خودش را بالا کشید و اخم کرد :

- چی؟!

هدی سر به سمتش چرخاند . نگاهش نه جسارت داشت و نه جنگندگی . عادی و آرام بود :

- میخوام از این خونه برم بیرون .

ماکان پوزخند زد :

- باشه ! حتما ! منم میدارم بری !

هدی هم هومی گفت و جرعه ای چای نوشید :

- میداری . باید بذاری .

صدایش بالا رفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میفهمی چی میگی؟! خودت که میدونی که اسیر چه دردسری هستیم!

هدی هم کجخندی زد و به آرامی به او نگریست:

- میدونم.

حالا دیگر خشونت کلامش دست خودش نبود:

- پس چه مرگته؟! زده به سرت؟!!

هدی نفس عمیقی گرفت و فنجانش را درون سینی گذاشت:

- من نمیتونم تو قفسی بمونم که فکر از دست دادن تو شکنجه اش باشه. میخوام برم و هر شب به هوای خونه ای که تو صاحبش برگردم. نه اینکه تو زندانی که منو اسیرش کردی باشم و هر لحظه فکرم این باشه که از دستت میدم.

ماکان پر از خشم فنجان چایش را برداشت و سر کشید و محکم روی میز کوبید:

- یهو به فکر خطور کرد؟! یهو زن مستقل شدی؟! تا الان هر چی که میگفتم...

هدی میان حرفش پرید. دست روی زانوی او گذاشت و با همان آرامش گفت:

- مستقل بودم ماکان. من مستقل بودم که دلمو برداشتم و زدم به شهر غریب تا زندگی کسی رو خراب نکنم. من مستقل بودم که به خاطر عشقی که تو دلم داشتی برگشتم و به پات افتادم. اگه تو خونه ات نشستم و دم نمیزنم، اگه هر کاری میکنی و من بازم پات موندم به خاطر بی زبون و اسیر بودنم نیست. به خاطر دلیه که گذاشتم پای تو. ماکان من هیچ وقت بنده و اسیر نبودم. من مستقل بودم که برای خودم تصمیم گرفتم. حتی اگه اشتباه بود و به ضررم. حالا هم میخوام که از این خونه بزنم بیرون. هر خطری هم که داشته باشه میخوام از تنها چیزی که تو این دنیا برای خودمه استفاده کنم. از تحصیلاتم، از مهارتم. نمیخوام اگه روزی... ا... اگه روزی...

صدایش لرزید و زانوی ماکان را مشت کرد. لب روی هم فشرد و بعد از نفس عمیقی، ادامه داد:

- نمیخوام اگه روزی آرزوی همسرت شدن و زن مورد علاقه ات بودن برام ناممکن شد، یه زن تنها و بدبخت باشم که فقط به خاطر بی کس و کار بودنش کنار خودت نگهش داری. من عشق میخوام ماکان، تحقیر نمیخوام. تا الان هر کاری کردم برای داشتنت، بی همه چی رو به تنم مالیدم ولی الان... از این به بعد دیگه طاقت ندارم. دیگه نمیکشم. دلم دیگه تاب و توان شکستن دوباره رو نداره. نمیخوام هر بار بهت نزدیک شم و بعدش منو با یه تیپ پا از خلوت بندازی بیرون. بذار اگه روزی تو زندگیم با تو شکست خوردم، یه شکست خورده ی سربلند باشم که فقط به خاطر نیاز مالی مته کنه بهت نجسبم و با سر افراشته ازت جدا شم. حداقل اینطوری دردش برام کمتره!

برخاست و سینی و فنجان ها را به دست گرفت. آب دهانش را بلعید و آهسته گفت:

- چه بخوای و چه نخوای من فردا میرم دنبال کارام. بهتره تو هم باهاش کنار بیای.

چرخید و با گام هایی بی رمق به آشپزخانه رفت و ماکان مات و مبهوت ماند.

مگر چه شده بود که طی چند روز دخترک از این رو به آن رو شده و حرف از بریدن و رفتن می زد؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

فقط بحث شان بر سر یک کودک او را چنین زیر و رو کرده بود!؟

#۱۰۴

سر و صدای خواهرانش می آمد که با هیجان از بازگشت به خانه می گفتند .
 گویی ماکان زندانبانی بی رحم بود که در تمام این مدت که در خانه اش بودند ، آنها را به بدترین شیوه های ممکن شکنجه می کرد !
 جلیقه اش را برداشت و با خشونت به تن کرد و سعی داشت به هدی توجهی نشان ندهد که پشت سرش ، در حال لباس پوشیدن بود .
 ساعتش را روی میج بست که صدای زنگ در بلند شد .
 اخم کرد و سر به سمت هدی چرخاند ، او هم شانه بالا انداخت :
 - نمیدونم !
 سوال نگاهش را خوانده بود .
 ماکان زبان روی لب کشید و گفت :
 - خودم باز میکنم .
 از اتاق بیرون زد و تابا و مانا را جلوی در دید :
 - بیاید اینور ببینم . باز میکنم خودم .
 خواهرانش عقب کشیدند و او بعد از یک سرفه ی کوتاه و بی نگاه کردن به چشمی ، در را گشود و همان لحظه میخکوب شد .
 دو مامور پلیس یکی افسر رسمی و دیگری سرباز ، انتظارش را می کشیدند .
 افسر پلیسی که پرونده ای زیر بغل داشت و از درجه هایش مشخص بود که گروهبان است ، با دیدنش به حرف آمد :
 - آقای ماکان اعتصامی نیا!؟
 جلو رفت :
 - بله . خودمم .
 مرد کلاهش را برداشت و دستی به موهایش کشید :
 - باید تشریف بیارین آگاهی .
 لبانش را با زبان مرطوب کرد :
 - بابت چی جناب!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گروهبان دوباره کلاهش را بر سر گذاشت و ماکان نوشته ی روی سینه اش را خواند ؛ محمدعلی افشار .
جلو آمد و آرام گفت :

- شما تشریف بیار بیرون خدمت عرض میکنیم .

ماکان چرخید و نگاهی به سه زنی انداخت که پشت سرش با نگرانی به او چشم دوخته بودند .
هدی نیم قدمی جلو آمد و صدایش زد :

- ماکان !

و ماکان می دانست کلنجار رفتن و جر و بحث بیشتر با آنها فایده ای ندارد . به هدی اشاره زد :
- برو کتم رو بیار .

او هم بی حرف ، خیره به چشمان او سر تکان داد و با قدم هایی بلند به اتاق رفت .

لحن صدایش به گونه ای بود که هدی می فهمید هیچ کاری به جز گفته های او نباید انجام دهد .
ماکان چرخید و به گروهبان افشار گفت :

- میتونم کارتتون رو ببینم !؟

مرد لبخندی زد :

- البته .

سپس کارت پرسنلی اش را از جیب بیرون کشید و به او نشان داد .

سرباز دست پیش آورد برای دستبند زدن که نگاه تیز ماکان بر آن نشست و دست گروهبان افشار جلو آمد و جلوی
سربازش را گرفت و آرام گفت :

- جلو زن و بچه اش نه .

ماکان نفس عمیقی گرفت و کتی را که هدی برایش آورده بود ، به تن کرد . چرخید و به هر سه آنها نگاه کرد :

- جایی نرید . به ماهان زنگ بزنین .

خیره به چشمان هدی پلکی زد و به همراه مامور پلیس از پله ها پائین رفت .

کلافه بود و ناباور .

آرنج روی میز گذاشته و سر میان دستانش گرفته بود .

دلیلی که باعث آمدنش به آگاهی و نشستن اش پشت آن میز شده بود ، اصلا در باورش نمی گنجید .

سعی می کرد آرام باشد و ترسی از خود نشان ندهد ولی حال که آنجا نشسته بود می فهمید قبل از اینکه چاله ای بکند ،
برایش چاه کنده بودند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نتوانسته بود بی گناهی اش را ثابت کند و برایش قرار بازداشت صادر کرده بودندو حالا پشتِ میزی قدیمی و درونِ اتاقی نیمه تاریک نشسته بود .

درِ اتاق با صدای بدی گشوده و این بار افسری با درجه ای بالاتر داخل شد .
با خونسردیِ ظاهری اش و به احترام او برخاست . سروانی که نامش را از روی اتیکتِ لباسش ، محمدی خوانده بود روبرویش نشست :

- خب .. چیزی یادتون اومد احیانا !؟

پوفی کرد و نگاهی به ساعتِ رویِ مچش انداخت . چندین ساعت می شد که اسیر و ابیرِ جرم نکرده بود :
- وقتی کاری نکردم چی یادم بیاد سروان !؟ میگویم من این آدمو یه بار هم به زور دیدم اونم تو جریان شکایت و درگیری های آتش سوزیه انبارم . حتی افترا و تهمتی رو که به من بسته رو قبول ندارم .
محمدی هومی گفت و سری تکان داد و با ته خودکارش به روی میز کوبید :
- اما شما رو متهم کرده بود و حتی ازتون شکایت کرده بود .
ماکان خندید و تمام تلاشش این بود که حرصِ درونِ صدایش را کنترل کند :
- من اصلا این آقا رو ندیده بودم چه برسه به خواهرش ! حتی اسمش رو هم نشنیده بودم . همه اش دروغه ! من اصلا در جریان نیستم . برادرم از طرفِ من این قضیه رو پیگیری می کرد .
محمدی باز سرجنباند :

- ولی حتی ضارب هم تایید کرده که از شما دستور گرفته .

طاقت از کف داد و کفِ دستانش را روی میز کوبید و صدایش بالا رفت :

- غلط کرده ! دروغ گفته ! کو مدرکش !؟ کو سندش !؟

سروان محمدی با همان لبخندش بلند شد :

- حالا غلط کرده یا نکرده مهم نیست . مهم اینه شما بازداشت میمونی تا وقتی که حقیقت روشن شه . سرباز ... با صدای بلند سرباز را خواند و لحظاتی بعد در گشوده شد و ماکان دستی به صورت کشید .
خواست چیزی بگوید و جلویِ مرد را بگیرد اما فایده ای نداشت .
سرباز پیش آمد و دستبند به دستش زد و او خیره به برقِ دستبندِ نقره ای ماند ...

#۱۰۵

تمام لباس هایش درونِ تنش چروک شده بودند . موهایش از بس که آنها را چنگ زده ، ژولیده و چرب بودند . پشت در که ایستاد می دانست که با کسی دیدار خواهد کرد که برای این اتفاقات توضیحی دارد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

در گشوده شد و چہرہ ی نگرانِ ماہان را دید . ہیچ نگفت و ماہان پیش آمد ، محمدی از کنارشان گذشت و رو بہ ماہان گفت :

- ده دقیقه وقت دارین همکار .

ماہان سرجنباند و پس از بسته شدنِ در ، او را محکم در آغوش کشید .

ماکان اما تکان نخورد تا وقتی کہ برادرش سر عقب برد و نگاہ در چہرہ اش چرخاند ، آنوقت بود کہ بہ حرف آمد :

- چہ خبرہ ماہان !؟

ماہان پوفی کرد و سر تکان داد :

- تو بہ من بگو .

ماکان با حرص خندید و رو بہ برادرش غرید :

- یعنی تو ہم باور میکنی من این کارو کردہ باشم !؟

ماہان دستی در هوا تکان داد و صدایش اندکی بالا رفت :

- خب معلومہ کہ نہ ! ولی بہ من بگو چطوری خودتو تو این دردرس انداختی !؟ چند بار گفتم احتیاط کن !؟ چند بار گفتم

مراقب باش !؟ چند بار گفتم این بازی پیچیدہ تر از اونیہ کہ فکرشو میکنی !؟

ماکان ہم ، ہم صدای او بہ حرف آمد :

- خب کہ چی !؟ اومدی مواخذہ ام کنی !؟ اومدی بگی حرف حرفِ توئہ و تو از ہمہ بہتری آقا پلیس !؟

ماہان کلافہ دست در مو برد و با بی صبری گفت :

- نہ ! نہ ! نہ ! منو ببین ماکان . . بہ من گوش کن ! اوضاع خوب نیست .

پیش آمد و بازوی برادرش را گرفت :

- ہمہ ی مدارک علیہ توئہ .

ماکان دست روی دستِ ماہان گذاشت و عصبی پرسید :

- قضیہ چیہ !؟ اینا چی میگن !؟ یعنی چی زندش !؟

ماہان سر جنباند و زبان روی لب کشید :

- یعنی اینکہ کسی کہ انبارت رو آتیش زدہ رو تو زندان زند ! با چاقو زندش و انگار وقتی افتادہ سرش بہ جایی خوردہ .

ضارب رو ہم گرفتن و اسمِ تو رو آورده ! میگہ تو بیرون از بیمارستان بہ یکی از دوستایِ موردِ اعتمادش پول دادی .

دنبال اونم ہستیم ، اگہ اونم بگہ کارِ توئہ و مشخصاتِ رو بدہ . .

ماکان لب زیر دندان گرفت و دستِ ماہان را از روی بازویش جدا کرد و عقب رفت :

- یعنی من گرفتارم !

ماہان سری بہ معنای تایید تکان داد و ہوفی کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق بہ اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- حواسم به همه هست . هدی رو بردم خونه بابا . آهو رفته جای تو تا حواسش باشه کسی خرابکاری نکنه . فقط به وکالتِ تو نیاز داره . امروز وکیلِت میاد ، یه وکالت نامه بهش بده برای آهو . علاوه بر اون ماکان . . حواست به خودت باشه

جلوتر آمد و یقه ی برادرش را گرفت و صورتش را پیش کشید :

- معلوم نیست هدفشون چیه و چرا دارن این کارا رو میکنن . ولی برات پرونده ساختن . اصلا انگار اون ادعای تجاوز هم فقط برای زمینه سازی این قصه بود . نمیدونم چرا تو رو تا اینجا کشیدن . ولی مراقب باش . چه تو پاسگاه چه وقتی . . .

نفس عمیقش را پوف کنان بیرون فرستاد و دست پشتِ گردنِ برادر برد :

- ممکنه منتقل شی بند . اگه نتونستیم پات رو از این قضیه بیرون بکشیم ، ممکنه کار به جاهای باریک برسه . پس چه اینجا و چه زندان ، مراقب باش . مراقبِ هر چیزی که نه بتونن بهت انگي ببندن و نه بتونن بهت آسیب برسونن . من به بچه ها سپردم ولی دایره ی اختیارات و قدرت منم حدی داره . منم تا یه جایی میتونم از رفیق رفقام کمک بگیرم . پات برسه زندان دستِ من کوتاه میشه . مراقب باش ماکان .

سرش را جلو کشید و پیشانی به پیشانی اش چسباند و زمزمه کرد :

- از بیرون خیالت راحت باشه . حواست به خودت باشه . میکشمت بیرون داداش .

ماکان هم جبین به جبین برادر سائید و گفت :

- مراقبِ هدی باش . کله شقه . میدونه چه خبره . میترسم خودشو تو دردسر بندازه .

ماهان از او جدا شد و لبخندی زد و شانه اش را فشرد :

- بندِ خونه ی بابا میکنمش . تو مراقبِ خودت باش .

ماکان هم نفسی گرفت و آرام گفت :

- منو بی خبر نذار . بی خبری دیوونه ام میکنه .

قبل از اینکه ماهان جوابش را بدهد درِ اتاق گشوده شد و سروان محمدی داخل آمد .

نگاهِ ماکان به سربازِ پشتِ سرِ او نشست و سر به سمتِ ماهان چرخاند :

- حواست به همه چی باشه . همه چی .

ماهان پلک زد و سرباز پیش آمد .

می دانست بزرگترین مانع ممکن بر سرِ راهشان قرار گرفته و دست به حذفِ او زده بودند .

هدی پشتِ پنجره نشسته و به آسمانِ صاف خیره بود .

دلش به سانِ دبه ای بود که در آن سیر و سرکه ریخته تا ترشی هم بیاورند . می سوخت و جِلز و ولز را حس می کرد .

انگار ریشه های جاننش را می سوزاندند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کسی مدام خنجر در جانش فرو می کرد .
 ذره ای از این قصه را باور نمی کرد .
 چه داستان فریب و تعرض و چه امر بودنِ ماکان به ضرب و جرحِ متهم کننده اش .
 می دانست همه ی این جریان از راه انتقامی که ماکان در پیش گرفته آب می خورد و چه درختِ تنومد و زشتی در حال
 رشد بود . آنقدر سرعتِ رشدش بالا بود که در همین چند روز رویِ زندگی شان سایه انداخته و سرمایِ بدی به جان او
 می ریخت .
 صدای در حیاط که آمد و ماهان را دید ، از جا پرید و شالش را نامرتب رویِ سر نهاد و از اتاق بیرون دوید .
 رودابه هم مثل او پر از تشویش به سالن آمد و نگاه هر دو زن خیره به در بود که ماهان ، داخل شد .
 چشم به آنها دوخت :
 - چیه !؟
 زودتر از هدی ، رودابه به حرف آمد :
 - چی شد !؟
 ماهان رویِ مبل نشست و دستی رویِ صورت سائید :
 - هیچی . فعلا اون تو میمونه تا تکلیف یارو مشخص شه .
 انگار کسی قلبِ هدی را به دو نیم کرد . پیش رفت :
 - یعنی تا کی !؟ هیچ جوری نمیشه بیرونش آورد !؟
 ماهان سر تکان داد و سکوت کرد .
 رودابه کنارِ پسرش نشست و دستِ او را گرفت :
 - خوب بود !؟ چیزی نمی خواست !؟
 چشمانش نم داشتند ، ماهان دست رویِ دستِ مادرش گذاشت و آرام گفت :
 - خوبه . خیالت راحت . به بچه ها هم سپردم حواسشون بهش باشه .
 نگاهش را به هدی داد و لبخندِ کمرنگی زد :
 - تو هم خیالت راحت . اونجا سپردمش دستِ رفقام .
 ولی خیالِ هدی راحت نبود .
 ماکان که از او دور بود ، انگار در مرکزِ یک دایره ایستاده و تمامِ خطراتِ عالم سمتِ او سرازیر .
 رویِ مبل نشست و دسته ی آن را فشرد .
 سرانجام این بازی چه بود !؟

#۱۰۶



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

در و دیوار بازداشتگاه گویی او را می خورد .
 آن چهاردیواری سیمانی نمود با موکت های کدر زیر پایشان شده بود قاتل روح و روانش .
 همین چند دقیقه پیش ماهان را دیده بود و امید داشت که با خبر آزادی اش آمده باشد اما نه از آن عامل بیرون از زندان خبری بود و نه از بیمارستان . مضروب هنوز در حالت کما به سر می برد و هر ثانیه ای که این حال او طول می کشید ، هیزم بیشتری در جهنم ماکان ریخته می شد .
 مثل پرنده ای که آسمان همیشه جایگاه پروازش و گشودن بالهایش بود و به وقت افتادن در قفس خودش را به در و دیوار می کوبید و احساس خفگی می کرد ، او هم در آن اتاق سه در سه حس مرگ داشت .
 روی زمین نشست و به دیوار سرد تکیه زد . جز خودش کسی دیگر در آنجا نبود . هر کس که آمد ، زود رفت حالا یا به دادگاه و زندان یا به خانه اما او . .
 مثل اینکه در ارتفاع بالا روی پلی شیشه ای قدم می گذاشت ، همه چیز همانقدر ترسناک بود !
 می ترسید نه از آنچه بر سر خودش می آمد ، حالا آبرو و اعتبار تمام خانواده اش در خطر بود .
 اگر بی گناهی اش اثبات نمی شد به خاطر تهمت و افتزایی که به او زده بودند و بعد هم به جرم سوء قصد به آن رذل بی همه چیز برایش حکم می بردند ؛ زندگی تمام اعضای خانواده اش دچار اختلال می شد . پدر و مادرش ، برادرش ، خواهرانش و همسرش !
 پشت سرش را با ضربات کوتاهی به دیوار کوبید .
 پس این کابوس کی به بیداری ختم می شد !؟

اما بیداری ای در کار نبود .
 خبر بد و فاجعه ی اصلی دو روز بعد به گوشش رسید .
 وقتی او را از بازداشتگاه خواندند و ماهان را با چهره ای در هم دید .
 حس می کرد گوش هایش اشتباه شنیده اند یا سرش ضربه خورده است . ناباورانه به چهره ی گرفته ی برادرش و سپس به محمدی نگاه کرد .
 صدایش گرفته و پر از بهت بود :
 - یعنی چی مُرده ؟!
 ماهان هوفی کرد و دستی در مو فرو برد :
 - پریروز که بهش سر زدم حالش بهتر شده بود ولی امروز صبح . . . امروز صبح تموم کرد .
 ماکان دست دور دهان کشید و چشم بست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حس می کرد قلبش ذره ذره بزرگ می شود و راه نفسش را می بندد .
دست دیگرش را به دیوار گرفت و چشم بست . سرش بوم بوم می کرد .
خودش را دقیقا ته سیاهچالی می دید که هیچ نورِ نجاتی در آن تابیده نمی شد .
دستی روی بازویش نشست و پلک گشود . چهره ی نگرانِ ماهان برابزش بود . هیچ نگفت . .
ماکان سرتکان داد :

- اسیرم کردن !

ماهان لب روی هم فشرد ، دست دور تنش انداخت و سرش را به شانه ی خود چسباند و زیر گوشش گفت :
- نمیذارم زیاد طول بکشه ! قول میدم !

همه چیز برایش مثل یک خواب بود .
نمی دانست از روزی که جلوی درِ خانه هدی را ترک کرد تا آن لحظه ، چند روز گذشته است .
سفتی تختی که روی آن نشسته بود برایش غیر قابل باور بود .
لباسِ تنش را اصلا دوست نداشت !
سر و صدای راهروی بند ، اعصابش را خراش می داد .
توصیه های لحظه ی آخر ماهان را از یاد نبرده بود ولی حتی اگر او هم چیزی نمی گفت ، آخر او را چه به این آدم ها ؟
حتی سرش را بالا نمی گرفت تا تک و توک آدم های درون سلولِ خودشان را ببیند .
حس می کرد کسی میانِ زندگی اش بمب منفجر کرده و هر تکه اش به گوشه ای افتاده و او ، درونِ چاهِ فاضلاب !
اسیری اش در زندان بابت بدهی مالی یا ورشکستگی نبود ، او را به اتهام قتل و امر به آن حبس کرده بودند .
باید تا روزِ دادگاه در زندان و میانِ آن آدم ها می ماند .

- اوی یارو . . جرمت چیه ؟!

سرش را بالا گرفت . مطمئن بود که او را خوانده اند . شخصِ جدید که جز او نبود ؟!
نگاهش را به پسرِ کم سن و سالِ روبرویش داد ، شانه راست کرد و دست هایش را پشتِ سرش روی تخت گذاشت .
هیچ نگفت که پسر پوزخندی زد :

- با تواما . زبونتو بیرون جا گذاشتی ؟!

پلک زد و باز هیچ نگفت .

اخم های مردِ جوان بیشتر در هم گره خورد و صدایش بالا رفت :

- گری یا لال ؟!

با خشمی نهفته در کلامش ، گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

- نہ گرم نہ لال . اما شر و ور جواب دادن نداره .
 خیز که سمت او برداشت ، ماکان ہم از جا جهید و تمام توصیه های ماهان دود شده بود !
 اما میانشان کسی ایستاد و دست روی سینه ی پسرک گذاشت :
 - برو جوون . برو ! دنبال شر میگردی !؟
 ماکان دندان روی هم سائید و ترجیح می داد دنباله ی قصه را نگیرد .
 دوباره روی تخت نشست و نفس عمیقی گرفت و سر میان دستانش .
 اگر ماهان برایش کاری نمی کرد شک نداشت که راه فراری ندارد .

تاریکی مطلق بود .
 سوز سردی می آمد اما مشخص نبود از کجا .
 همه جا چنان سیاه بود که گویی یکدست و بی هیچ درزی ، همه جا را دیوارکشی نموده بودند ، بدون حتی کوچکترین روزنه ای .
 در آن ظلمات سر می چرخاند اما هیچ چیز نمی دید و همین باعث سردرد و گیجی اش می شد .
 می خواست قدم بردارد اما می ترسید . کف پایش را محکم به آنجایی که ایستاده بود می فشرد ، گویی اگر گام برمی داشت سقوط می کرد .
 در میان آن همه سیاهی ، لحظه ای صدایی شنید . باز سرش را تند چرخاند ولی هیچ چیز دیده نمی شد .
 دوباره صدای تقه ای آمد و این بار صدای نفس هایی .
 آب دهانش را بلعید :
 - کیه !؟
 لحظه ای سکوت محض برقرار شد و بعد آوایی به گوشش رسید :
 - هدی !؟
 تمام تنش یخ بست . پژواک صدا در سرش پیچید و نفسش حبس شد .
 دوباره او را خواند :
 - هدی !؟
 دستش را مشت کرد و پایش را اندکی از روی زمین برداشت :
 - ماکان !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

باز هم اسمش را برد . این بار بی هوا قدمی برداشت و حس کرد کمی فضای اطرافش از آن سیاهی مطلق به خاکستری تبدیل شده است .
 سرش را چرخاند :
 - ماکان کجایی !؟
 باز هم صدای او آمد بی هیچ تغییری :
 - هدی !؟
 از ترس پا بر زمین کوبید و قدمی دیگر برداشت و اندکی فضا روشن تر شد :
 - خب کجایی !؟
 دست روی سرش گذاشت و دور خودش چرخید . هر گامی که برمی داشت ، از سیاهی کاسته می شد .
 آنقدر اینور و آنور دوید و او را صدا زد که حالا دیوارها و سقف و زیر پایش تماما سفید بود . آنقدر سفید که چشمش را می زد .
 دست روی دهان فشرد و هق زد :
 - ماکان !؟
 هیچ نبود .
 هیچ چیز نمی دید !
 حتی حالا که همه جا سفید بود هم خبری از او نبود . .
 صدای مهیبی آمد و او ترس خورده به پشت سرش نگاه کرد . اول کم کم مایع قرمز رنگی در آن راهرو آمد و سپس ،
 گویی سدی شکسته باشد .
 آبی قرمز رنگ با شدت به سمتش آمد و او همانطور که نگاه وحشت زده اش را به آن دوخته بود سعی می کرد بگریزد .
 اما فایده ای نداشت .
 میان سیل سرخ گرفتار آمد و نفسش کم کم قطع شد . .
 با وحشت درون تخت نشست و پرهاش به اطرافش نگاه کرد .
 نفسش تنگ شده و سینه اش می سوخت .
 چشمانش آنچنان گشاد شده بودند که گویی قصد داشتند از حدقه بیرون بپرند .
 کم کم و ذره ذره از وحشت اش کاسته شد و موقعیتش را دریافت .
 بغض کرد . در اتاق ماکان بود و از او خبری نه .
 سد مقاومتش شکست و اشک هایش سرازیر شد و برای بیرون رفتن صدایش ، دست به دهان چسباند .
 این دیگر چه مصیبتی بود !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

#۱۰۷

روی تختِ سخت و سفت دراز کشیده و نگاهش به زیرِ تختِ بالایی بود . حتی آنقدر فضا نداشت که راحت نفس بکشد . تمام وجودش در سکوت مطلق فرو رفته بود . گویی تک درختی خشک بود میان بیابان ، که تنها دو جوانه روی شاخه هایش وجود داشتند و امید داشت به باران و نسیمی .

روی تخت می نشست و تمام وجودش گوش می شد تا کسی او را بخواند و خبری بدهد . درونش هم همه چیز ساکت و آرام بود ، به طرز ترسناکی بی سر و صدا .

در سرش فقط یک فکر می چرخید ، به محض اینکه خلاص می شد همه شان را قلع و قمع می کرد . دیگر صبر نمی کرد و انتظار نمی کشید ، مثل عزرائیل بر سرشان ظاهر می شد و همه را از دم تیغ می گذراند . اصلا چه معنی داشت با آرامش کار کردن ؟!

تک تک شان را می گرفت و آنقدر می زد تا صدای سگ بدهند و به گناه های کرده و نکرده شان اعتراف کنند . چه اهمیتی داشت که کسی با او همراه هست یا نه ؟!

آنقدر خشم در وجودش جمع شده بود که پتانسیل کشتن تک تک آدم های اطرافش را داشت !

اگر آزادش می کردند . . .

اگر رهایش می کردند . . .

مثل تیر از چله ی کمان رها می شد و آنوقت گرفتنش امکان پذیر نبود .

نمی دانست کجا اشتباه کرده که به آنها گرا داده است . ولی هر چه که بود حالا شک نداشت که می دانند قصد دارد از ریشه آنها را براندازد . اینکه یاسا را وارد جریان کرده بود ، اشتباه نمی دانست .

قبل از آن هم تهدید شده بود .

چشم بست و دست زیر سر برد . دور بودن از هدی و خواهرانش نگرانش می کرد . می دانست بیشتر از همه در خطر هستند علی الخصوص هدی .

شک نداشت سعی می کند از زیر دست ماهان در برود و راهی برای نجات او بیابد .

ناگهان چشم گشود و برخاست که سرش به تختِ بالا خورد و لحظه ای دنیا پیش چشمانش سیاه شد . دست روی سر گرفت و صدای مردِ بالا سری اش را نادیده گرفت :

- چه خبرته پسر؟! کشتی خودت رو!

مهلت نداد که آن هاله ی سیاه و ستاره ای جلوی چشمانش از بین برود .

پاهایش را از تخت آویزان کرد و باید با ماهان تماس می گرفت ! هر طور که شده !

باید به او می گفت که جلوی هدی را بگیرد و اصلا او را حبس خانگی کند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اگر راه بیفتد دنبال پیدا کردنِ سرِ تهمتی که به او بسته بودند چه؟!
اگر برود دنبالِ خواهری که مرد ادعا می کرد ماکان او را بی عفت کرده است چه؟!
هنوز جلوی چشمانش همه چیز به حالتِ عادی برنگشته بود اما از سلول بیرون زد به امیدِ یافتنِ راهی تا بتواند با ماهان تماس بگیرد.

در آن آفتابِ گرمِ ظهر، حس می کرد مغزش زیر کلاه جوش آورده است. عینکش را لحظه ای از روی صورت برداشت و دستی دور چشمانش کشید که زیر آن عرق کرده بودند.
دوباره بر چشم گذاشت. سرکی کشید تا او را ببیند.
نمی دانست چند روز دیگر باید او را تعقیب می کرد تا بتواند یک نشانِ کوچک بیابد و سرِ آن را بگیرد تا راهی برای نجات برادرش پیدا کند.
می دانست تمام نصیحت ها و مواردی که به او گوشزد کرد شاید نهایتاً یک ساعت و اگر خیلی دوام می آورد یک شب او را آرام نگه می داشت.
ماکان که عصبی می شد و شرایط بر او تنگ می آمد، بدون شک از کوره در می رفت و هر کاری ممکن بود از او سر بزند.
علاوه بر آن آنقدر آدم های درست و نادرست، به آرامی به اطرافِ برادرش نزدیک شده بودند که به سختی می شد سره را از ناسره تشخیص داد و می دانست ماکان دیگر به کسی اعتماد ندارد؛ حتی به او!
به محض اینکه فردِ موردِ نظر از سوپر مارکت بیرون زد، او هم با چندین قدم فاصله از او به دنبالش رفت.
از کار و وظیفه ی خودش غافل شده بود فقط به خاطر آزادیِ ماکان.
می ترسید در آن محبس بلایی بر سرش بیاورند.
حواسش بود خودش را طوری میان جمعیت پوشش دهد که نه برادرِ ضارب از دیدرس اش خارج شود و نه خود در دیدرس او باشد.
برایش عجیب بود که چطور او علیه برادرش که آنطور شاهدان می گفتند با او ارتباطِ صمیمانه ای دارد، شهادت داده است؟!
یا شاهدان دروغ می گفتند و یا او!
و کاملاً هم آگاه بود اگر کسی بفهمد که او پی این ماجرا را گرفته است هم برای خودش بد می شد و هم برای ماکان و هم اینکه نکته ای منفی بر روی پرونده ی او خواهد بود.
وقتی مرد دوباره داخلِ خانه ی پدری اش شد، پوفی کرد و به دیوار تکیه داد و دست به پیشانی کشید. هر روز همین مسیر را دنبال او می رفت به امید اینکه یک بار او راه دیگری را برود.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گوشه ی چشمش پرید ، چشم تنگ کرد و شانه از دیوار گرفت .
نگاهی به دو طرف انداخت و این بار هم از کوچه ی تنگ و باریک قدیمی ، از آنجا پس کشید .
می توانست صدای قدم هایی را بشنود که به دنبالش می آمد . پوفی کرد و ناگهان چرخید و او را دید .
حتی مهلت نداد که عقب بکشد و فرار کند . با دو گام بلند به او رسید و بازویش را چنگ زد :

- هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی !؟
چشمانش از ترس گشاد شده بودند . او را به سمت دیوار هل داد و غرید :

- دنبالم راه افتادی که چی !؟ فکر نکردی ممکنه بلایی سرت بیاد !؟ هان !؟
هدی آب دهانش را فرو برد و ماهان با پوزخند ، عینک را با خشونت از صورت زن برداشت :

- دیشب اون همه موعظه رو برای عمه ام خوندم !؟
هدی از ترس شانه به دیوار می فشرد اما زبانش که به سقف دهانش نچسبیده بود :

- میخوام به ماکان کمک کنم !
ماهان دهان باز کرد برای داد کشیدن اما آن را بلعید و لب روی هم فشرد . هوا را به شدت از بینی به بیرون فرستاد و
کف دستش را کنار سر او به دیوار کوبید و با غیظ و صدایی خفه از فریادی فرو خورده گفت :

- کدوم کمک !؟ مگه بهت نگفتم از تو زندانم نگرانته !؟ نگفتم مراقب خودت باش که حداقل خیالش از جانب تو راحت
باشه !؟ تو مثلاً چی کار میتونی بکنی !؟ چی کار میتونی بکنی که من از پشش بر نیام !
هدی لرزید و چشمانش فوری پر از آب شدند . ماهان پلک روی هم گذاشت و طلب صبر کرد . انگار همیشه اشک اش دم
مشکش بود !
صدایش پر از بغض بود :

- میخوام نجاتش بدم . ماکان بی گناهی ! مطمئنم !
ماهان صورت به صورت او نزدیک کرد و با خشم گفت :

- پس من دارم چه غلطی میکنم !؟ من دارم چه غلطی میکنم !؟
هوفی گفت و عقب کشید . با کف دست روی پیشانی سائید :

- خدا خوب در و تخته رو جور کرده !
نگاهی چپي به او انداخت :

- یالا راه بیفت بینم . یالا !
و با سر به او اشاره زد که جلو بیفتد .
هدی نیم نگاهی به آن سوی کوچه انداخت که ماهان کیفش را به دنبال خود کشید و مجبورش کرد همراهش شود و در
همان حال گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خونه اش تحت مراقبتہ . منم نمیتونم جلوتر از این برم ، اونم با کلی ریسک . چه برسه به تو ! بو ببرن ما دنبالشونیم هزار تا تهمت و افترا میزنن و پرونده ی ماکان سنگین تر میشه .
از میانِ کوچه پس کوچه ها گذشتند تا به خیابانِ اصلی رسیدند . کنار خیابان ایستاد و کلاه از سر برداشت و به هدی پر بغض نگاه کرد :

- از کی تا حالا دنبالمی تو !؟

هدی به او چشم دوخت و چیزی نگفت .

ماهان هم سری به تاسف تکان داد . لجبازی و کلقه شقی زن و شوهر مثل هم بود !

دمپایی های پلاستیکی اش لخ لخ کنان صدا می داد و او هم تلاشی نمی کرد تا جلوی آن را بگیرد .
کلافه بود و سر دردِ بدی داشت .

باز هم با ماهان ملاقات کرده و برایش خبرِ جدیدی نیاورده بود .

هنوز هم ، هم بندی هایش با شک به او می نگریستند . نه با کسی گرم می گرفت و نه سخنی می گفت . مگر برای موارد خاص . حتی زبانش را به روی زندانبان هایش هم بسته بود .

وارد سرویس بهداشتی شد و در آینه به چهره ی رنگ پریده ی خودش نگاه کرد . پوزخندی زد .

چرخید و دستگیره ی یکی از درهای آلومینیومی را گرفت که صدای بسته شدنِ در اصلی باعث شد بایستد . سر چرخاند و با اخم نگاه کرد و مردی را دید که به سمتِ شیرها رفت و دست زیر یکی از آنها گرفت .

حتی دیگر به سایه ی خودش هم شک داشت !

در را که بست گویی فردِ دیگری در کابین کناری اش جای گرفت . چه اهمیتی داشت اصلا !؟

این روزها بیش از حد به هر چیزی توجه می نمود .

حس سنگینی و دردِ کلیه هایش که آرام گرفت ، بیرون رفت .

دست زیر آب گرفت و خنکی اش ، کمی حالش را خوب کرد . دستانِ خیسش را دور گردن کشید که در سرویس دوباره گشوده شد و این بار توجهی نکرد . دوباره دست زیر آب برد و مشتت به صورتش پاشید که دستی روی دهانش نشست .

مچ حمله کننده اش را گرفت و به تقلا افتاد و با دستِ دیگرش به شکمش کوبید و او را پس راند .

چرخید و به مردِ سیاهپوشی خیره شد که حالا چیزی در دستش می درخشید . سینه اش به شدت بالا و پائین می شد و شوک زده بود اما پوزخند بر لبش نشست :

- مته فیلم فارسیای قدیمی اومدی کلک ام رو بکنی !؟ اشتباه گرفتی داداش !

مرد جوابش را نداد و به جای آن به سمتش خیز برداشت و با یکدیگر گلاویز شدند . هیکل او درشت تر و قدرتش بیشتر بود اما با همه ی این ها ماکان برای نجاتِ خودش می جنگید . از مردن نمی ترسید اما از مرگ با آن ننگی که بر نام و



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آبرویش نوشته بود ، وحشت داشت . اگر می مرد ، دیگر خانواده اش نمی توانستند از زیر بار این تهمت و افترا جان به در ببرند و تمام عمر باید با این بی آبرویی زندگی می کردند که پسرشان به دختری تجاوز کرده و بعد دستور قتل برادرش را که این موضوع را افشا نموده ، داده است .

دست روی سینه ی مرد گذاشت و او را به عقب هل داد که سوزشی در بازویش حس کرد .

نگاهی به آن انداخت و سرخی لباسش ، نشان از زخمی بر تنش داشت اما نتوانست درگیر آن شود . صدایی آمد و نفر سومی میانشان پدیدار شد .

همان مرد اولی که بعد از او وارد سرویس بهداشتی شد .

با نگاهی گیج به آنها نگریست که مهاجم به سمتش حمله ور شد اما این بار باز ماکان بود که خودش را میان آنها انداخت و مانع از جراحی بر نفر سوم شد که او هم ، با ترس گریخت و از دستشویی بیرون دوید .

تمام تلاش ماکان این بود تا درد دستش مانع از شکستش نشود . سرش را عقب کشید تا چاقو به صورت و گردنش نخورد و در یک آن تمام قوایش را جمع کرد و او را به عقب هل داد که بر اثر خیزی زمین ، پایش سرخ خورد و به در و دیوار چنگ زد تا بر زمین نیفتد اما . .

فایده ای نداشت .

بر زمین خورد و لحظه ای بعد خون سفیدی کاشی ها را سرخ کرد و در هم به شدت گشوده شد و نگاه مات زده ی ماکان از مرد افتاده روی زمین به جمعیتی دوخته شد که در چهارچوب در ایستاده و چشمانشان میان آن دو می چرخید .

#۱۰۸

دست روی بازو می فشرد و نگاهش خیره ی کاشی های سفید رنگ پریده ی درمانگاه زندان بود .

پیش چشمانش تمام زمین سفید ، خونی بود . قرمزی اش تمام کادر نگاهش را گرفته بود .

حالت تهوع داشت و چیزی در گلویش نبض می زد . چشمانش درد گرفته بودند از بس که در برابر پلک زدن مقاومت می کرد .

صدای غرغری شنید و نگاه مات اش را بالا آورد :

- هی میگم زخم رو دستکاری نکن هی تا زور داره روشو فشار میده .

روپوش سفید مرد هم در نظرش خونی بود .

آب دهانش را به زحمت فرو برد و سری تکان داد . دستش را از روی بازو پس کشید و بر ران پایش گذاشت و مشت کرد .

وقتی حرف زد ، صدایش پر از گره و گرفتگی بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میتونم برم؟!
 ابروهای مرد بهدار بالا پرید:
 - بری؟! کجا بری تا تکلیفت مع...
 گشوده شدن در، کلامش را قطع کرد. نگهبان زندان به او اشاره زد:
 - بیا. وقتشه بریم.
 زبان روی لب کشید، پوسته های خشک و ترک خورده اش زیر زبانش آمد. از تخت که پائین پرید، بهدار رو به او گفت:
 - مراقبش باش. زخمت عمیقه. روش خواب، فردا هم باید پانسمانش رو عوض کنی. دو سه روز هم بهش آب نزن.
 سری به معنای فهمیدن تکان داد و از بهداری بیرون زد.
 نگهبان کنارش ایستاد:
 - باید بریم اتاق رئیس.
 باز هم فقط سر جنباند.
 از روز قبل که آن اتفاق افتاده تا همان لحظه، حتی ثانیه ای نتوانسته بود افکارش را جمع کند.
 نمی دانست چه بر سر مرد آمده ولی انتظار لحظه ای را می کشید که او را فرا بخوانند و حال این بار، جرم یک قتل واقعی را در پرونده اش ضمیمه کنند.
 پاهایش را روی زمین می کشید، دستش را بی اراده مشت می کرد و درد در تمام عضلات تنش می پیچید.
 انگار آن زخم کوچک روی سلول های عصبی مغزش نشسته بود نه روی بازویش.
 نفهمید کی برابر در ایستادند و کی نگهبان روی در کوبید اما زمانی به خود آمد که در پشت سرش بسته شد و او تنها برابر رئیس زندان ایستاده بود.
 نگاهش را به او داد. صورتش پر از اخم و خشم بود:
 - زندان نیست که. طولیله اس. هر کی هر غلطی میخواد میتونه بکنه.
 حتی زبانش در دهان نچرخید که چیزی بگوید و دفاعی بکند. مگر قبل از این دست و پا زدن هایش فایده داشت؟!
 حتی دیگر امیدی هم به ماهان نداشت؛ انگار پلیس بودنش یک شوخی بود. برادرش هیچ قدرت و مهارتی نداشت.
 مرد با سر اشاره زد و به مبل های جلوی میزش اشاره کرد:
 - بشین.
 بی هیچ حرفی نشست و به دستانش خیره شد:
 - که دعوا راه میندازین... که نظم زندان رو مختل می کنین...
 سرش را بالا گرفت و آرام گفت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من دنبال شر نبودم .
- مرد پوزخند زد و ماکان کاش اسمش را می دانست . شاید هم قبلا شنیده بود و حالا یادش نمی آمد .
تلفن را برداشت ، شماره ای گرفت و بعد از کمی مکث گفت :
- بیارش .
- تلفن را با بی حوصلگی روی دستگاه گذاشت :
- شانست خوب بوده . طرف نمرده . تازه صابر هم شهادت داد که اون به تو حمله کرده .
چشمانش بی اراده گشاد شدند و انگار به آنچه که گوش هایش می شنیدند اعتماد نداشت . با بهت گفت :
- زنده اس؟!
- سعی کرد اسمش را به یاد بیاورد . شک نداشت شنیده بود . میان جر و بحث های بعد از حادثه و همهمه ی نگهبانان و زندانیان کسی او را خوانده بود . .
- کسی گفته بود رئیس را خبر کنید . . هاشمی را . . هان! هاشمی را!
- پلک هایش را لحظه ای فشرده تا بتواند کنترل زبان خشکش را به دست بگیرد و سپس دوباره به او خیره شد :
- زنده اس . . آقای هاشمی؟!
- میان کلامش فاصله می افتاد .
- هاشمی با همان کجخند گوشه ی لبش به صندلی تکیه زد :
- میخواستی نباشه؟!
- هوفی کرد . حس می کرد تمام اندام و استخوان ها و عضلاتش شل شده اند . شانه اش را به پشتی صندلی سپرد و نفس عمیقی گرفت .
- هاشمی از جا بلند شد و لیوانی آب ریخت :
- علاوه بر اون ، دوربینا درگیری تون رو ضبط کردن . نقشه رو از قبل کشیده بودن که تو راهروها نگهبانا رو به خودشون مشغول کنن و بعدش بیان سراغت . چی کار کردی؟!
- لیوان را به دستش داد و او بعد از بیست و چند ساعت عذاب آور توانست آبی با خیال راحت بنوشد . دست پشت لب کشید و نم نم ، بدنش خود را بازیابی کرده و به حالت اولیه باز می گشت .
- به او نگریست و جوابش را داد :
- اونا فکر میکنند من چی کار کردم؟!
- هاشمی خندید و سر تکان داد :
- از اونیه که فکر میکردم باهوش تری .
- دستی به محاسنش کشید و ادامه ی جمله اش را از سر گرفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دو سه نفرشون که تو زندان مواد پخش میکردن رو گرفتیم . فکر میکنن تو خبرچین مایی .
تقه ای به در خورد و هاشمی بی آنکه نگاه از او بگیرد گفت :
- بیا تو .
- لحظه ای بعد در گشوده شد و نگاه ماکان به آن سمت چرخید . همان پسری بود که شهادت بی گناهی اش را داده بود .
هاشمی بالاخره نگاه از صورت او کند و به صابر داد :
- بیا تو بینم .
- مردی که حالا نامش را می دانست و دقیق تر می توانست چهره اش را ببیند ، جلو آمد .
هاشمی ایستاد و دست به سینه شد :
- هر دو تاتون برمیکردین بند . یادتون باشه من دعوا و درگیری و بحث تو زندانم نمیخوام . دفعه ی بعد به این راحتی خلاص نمیشین .
صابر چشم گفت اما ماکان هنوز خیره ی او بود :
- به همین راحتی؟!
هاشمی به او خیره شد . حداقل ده سال از او بزرگتر بود . صدایش را بلند کرد :
- سرباز !
به دقیقه نکشید در گشوده شد . هنوز نگاهش درگیر ماکان بود :
- ببرشون بند . کسی جیک زد میره انفرادی !
ماکان ایستاد و نفسی گرفت . هنوز گیج بود .
- بار زیادی به طور ناگهانی از روی شانه اش برداشته شد و این نفس آسوده ای که به یک باره در وجودش پیچید ، او را دچار سرگیجه کرده بود . گویی فکرش در دریایی غرق شده و برای نجات یافتن دست و پا می زد و حالا با آمدن روی آب با حجم وسیعی از اکسیژن روبرو شده بود ؛ آنقدر که حس میکرد مغزش بزرگتر از حد عادی شده است .
با سرباز و صابر همراه شد که از اتاق بیرون برود اما لحظه ی آخر ایستاد و سر سمت آقای هاشمی چرخاند :
- تکلیف اون چی میشه؟!
جوابش انگار از غیب رسید که سر و صدایی بلند شد و هاشمی پوف کنان از کنارشان گذشت و آنها هم به دنبالش .
همان کسی که به او حمله کرده بود ، اسیر دست دو سرباز بود و فریاد می کشید :
- من شکایت دارم آقا ! من شکایت دارم ! تا کی پارتی بازی؟! چه قدر بهتون داده؟! زده ناقصم کرده بعد برای من حکم میبری؟!
اما فریاد هاشمی از او بلندتر بود و صدایش در راهرو پیچید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خفه شو! صداتو نشنوم! چاقوکشی میکنی و کل زندان رو به هم میریزی حالا واسه من ادعا هم داری؟! جرات داری شکایت کن ببین چه بلایی سرت میارم! ببرش! یالا!

سپس چرخید و به آنها نگاه کرد و با صدایی که هنوز بلند بود گفت:

- اینارم ببر سلولشون نبینم هیچ کدومشونو!

دست سرباز بازویش را چسبید و او را به دنبال خود کشید و ماکان به طرز ناباورانه ای از مهلکه گریخته بود.

با آن حجم خون فکر می کرد صد در صد آن مرد مُرده است اما حالا ...

انگار این بار شانس آورده بود!!

#۱۰۹

ساعتی می شد نمازش را خوانده اما چادر گل گلی اش هنوز میان انگشتان چنگ شده اش بود و نگاه او خیره ی مهری که بلا تکلیف میان گل های قالی رهایش کرده.

به هر دری می زد تا بتواند خودش و دلش را آرام کند اما هیچ ...

حتی انگار خدا هم فراموش کرده بود زنی در تب و تاب ننگی که به شوهرش نسبت داده اند می سوزد و دم بر نمی آورد.

نمی توانست چیزی بگوید.

سن پدر ماکان بیشتر از آن بود که بی تایی های عروس و همسرش را با هم تاب بیاورد.

پیرمرد بیچاره مدام کنار همسرش می نشست و به او دلداری می داد در حالی که هدی می دید، هر دو خودشان را در خانه حبس کرده اند.

با اینکه ماهان تا جای ممکن سعی کرد جلوی پخش شدن خبر را بگیرد ولی باز ترس داشتند از اینکه بیرون بروند و نگاهشان در نگاه کسی بیفتد.

به بی گناهی پسرشان اعتقاد و اعتماد کامل داشتند اما حرف و نگاه های مردم، کمرشکن و دردآور بود؛ قضاوت هایشان فولاد را ذوب می کرد و کوه را می لرزاند چه رسد به دل کوچک و نازک پدر پیر و مادری که سالها بود برای حال و روز پسر کوچکش غصه می خورد و رنج می کشید.

دهانش خشک و تلخ بود، نه از ننوشیدن و نخوردن؛ بلکه از فکر و خیال زیاد.

ماکان را می شناخت، می دانست هم آنجا برای خود دردرس درست می کند و هم به محض آزادی، به دنبال تک تک کسانی می گردد که مسبب این پاپوش بوده اند و حتی نمی خواست تصور کند که ممکن است چطور با آنها تسویه حساب نماید.

تقه ای به در خورد و نگاهش آرام بالا آمد. ماهان بود. او را این روزها بیشتر از همیشه می دید.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- داخل شد و در را بست و به آن تکیه زد .
 هدی نفسی گرفت و چادر را جمع کرد و روی تخت گذاشت :
 - سلام .
 ماهان سری جنباند :
 - سلام . فردا صبح وقت داری ؟!
 آب دهانش را فرو برد :
 - چرا ؟!
 ماهان پوفی کرد و پیشانی اش را خاراند :
 - جلسه ی دادگاه ماکانه .
 هدی لب روی هم فشرد و سری تکان داد . نگاهش دوباره خیره به زمین شد :
 - چیزی پیدا نکردی که بشه از اونجا بیرونش آورد ؟!
 صدای ماهان را شنید که نزدیکش می شد :
 - با وکیلش صحبت کردم . میگه میتونه قضیه رو کش بیاره و حکم رو به چند جلسه ای تعویق بندازه ولی ممکنه این دو
 چند جلسه ، یه یکی دو ماه و شاید هم بیشتر طول بکشه .
 گوشه ی چشمانش سوختند و بینی اش تیر کشید . نگاه پر آتش را به ماهان داد که حالا در یک قدمی اش ایستاده بود :
 - چطوری ؟! ما که مدرکی نداریم . همه چی علیه ماکانه . اگه جرمش ثابت شه اونوقت . . .
 ماهان روی زانو نشست و به صورت او خیره شد :
 - ثابت نمیشه . من فقط وقت میخوام که سر این رشته رو پیدا کنم . نقشه ای که کشیدن تو یکی دو روز نبود که یکی
 دو روزه بشه دستشون رو کرد . خیلی وقت بود تو کمین بودن و داداش بی فکر منم که . . .
 هوفی کرد و ایستاد :
 - راه به راه براشون آتو جور کرد .
 دوباره به او خیره شد و این بار نگاهش لبخند داشت :
 - فردا بیا و ببینش . شاید اینطوری حداقل تو توی خونه آروم بگیری و خیالم از تو راحت باشه .
- ***
- ماکان را که از دادگاه بیرون بردند بدون اینکه به سر و صدا و آنچه که پشت سرش می گذشت ، توجهی کند ؛ به دنبالش
 دوید و صدایش زد :
 - ماکان . . ماکان !
 ماکان ایستاد و دو سرباز لاغراندام که بازوهایش را چسبیده بودند هم مجبور شدند توقف کنند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرِ ماکان که سمتش چرخید ، هدی دیگر به او رسیده بود .
 نفس نفس زنان روبرویش ایستاد :
 - ماکان .. نشد باهات حرف بزئم .
 لبِ ماکان کج شد :
 - درباره ی چی با من حرف بزنی ؟!
 سرش را پیش آورد و آهسته گفت :
 - آخه تو چی داری به من بگی خانم کوچولو ؟!
 سرباز بازوی ماکان را پس کشید :
 - بیا عقب آقا .
 هدی اما با دستپاچگی و التماسی که درون صدایش بود رو به سرباز و ماموری که حالا کنارشان ایستاده بود گفت :
 - تو رو خدا .. تو رو خدا .. دو دقیقه ! فقط دو دقیقه ! زنشم ! من زنشم !
 ماکان غرید :
 - هدی!
 نگاه به صورت او داد و نمی خواست حتی لحظه ای و اندکی چشمش را پائین بیاورد و آن دستبندِ نقره ای روی دستش را ببیند . اما دست کوچک و سردش را روی دستان اسیر او گذاشت و آرام گفت :
 - همه چی حل میشه . قول میدم . ما میدونیم بی گناهی . خب ؟! میدونیم !
 سرباز دیگر اما به دستورِ مافوقش بازوی ماکان را کشید و او را وادار به حرکت کرد . اشک بی اراده روی گونه ی هدی پرید و لبش لرزید . سرِ ماکان چرخیده و نگاهش هنوز به او بود . بی صدا لب زد :
 - خیلی دوست دارم . خیلی !
 ماکان لبخندِ کمرنگی زد و پلک هایش آرام باز و بسته شدند و چشم از او گرفت . اما لحظه ای بعد این ماهان بود که پا به پای آنها می آمد و سعی می کرد با او صحبت کند . میان جمعیت دائما به این و آن می خورد و صدایش با دور و نزدیک شدنش ، ضعیف و قوی می شد . کلافه غرید :
 - خب نمیبرم که ! من اصلا نمیفهمم چی میگی ؟! فردا بیا ملاقات !
 دیگر به در ورودی رسیده بودند که مامور انتقال لحظه ای به سرباز ها نگریست و بعد به آن دو . دوباره نگاهش را به یکی از سرباز ها داد :
 - صبرکنین همین جا من برم ببینم این ماشین کجاست .
 و همین فرصت کوتاه برای ماهان بس بود . با وجود ممانعتِ سرباز ها تند و تند کلمات را سمت ماکان پرتاب می کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان نگرانِ هیچی نباش . همه چی تحت کنترل . امروزم که باز تونستیم وقت بخریم . فقط یه کم دیگه طول میکشه . میارمت بیرون داداش !

ماکان پوزخندی بر لب نشاند و با لحنِ پر حرصی گفت:

- همه چی تحت کنترل؟! با این دری وری هایی که وکیله گفت قاضی حکم رو این بارم محضِ دلخوشی برایِ جلسه ی بعدی موکول کرد . چی میگفت اصلا؟! قیافه ی قاضی یه جوروی بود انگار شک نداره و کیلی من دیوونه اس !

ماهان بازویِ برادرش را گرفت و توجهی به دستِ سرباز نکرد که برایِ دور کردنِ او رویِ سینه اش نشست :
- دقیقا قصدش همین بود . یه جورایی جلسه رو به هم بریزه . اینکه خواهی که ادعاش رو می کرد تو جلسه حاضر نبود یه برگ برنده اس . فقط مراقبِ خودت باش . دیگه دردسر درست نکن . نه هدی و نه هیچکسِ دیگه نمیدونن بهت حمله شده . دوباره خودتو تو دردسر ننداز !

این بار سرباز ماهان را عقب راند و با اشاره ی مافوقش ، هلی به ماکان داد اما نگاه و خطابِ کلام او به برادرش بود :

- یه جوروی حرف میزنی انگاری من داد میزنم و به دردسر میگم بیاد دنبالم !

و لحظه ای آخر نگاهِ چپی به او انداخت .

ماهان دیگر ترجیح داد به دنبالش نرود و سربازها را عصبی تر نکند ، اما صدایش را بالا برد :

- هر چی ! تو فقط مراقبِ خودت باش !

صدای غرغره‌های بلند او در میانِ سر و صدای جمعیتی که مدام داخلِ سالن دادگاه می شدند و از آن بیرون می رفتند گم شد .

ماهان ماند و نگاهی که خیره به مسیری بود که برادرش را همراه خود می برد و لحظاتی بعد ، زنِ غمگینی کنارش ایستاد و هر دو با هم به مردی چشم دوختند که دستِ پشتِ سرش گذاشته و او را سوارِ خودروی زندان کردند .

#۱۱۰

روی تخت نشسته و خیره به حلقه اش بود .

نگاهِ برآق هدی لحظه ای از برابرِ چشمانش دور نمی شد . گرمایِ سرانگشتانش گویی در رگ و پی دست هایش جا مانده بود ، لحظه ای سرد نمی شد .

دستش بسته و خودش اسیر بود و کاری از او بر نمی آمد ، مگر فکر و خیال !

آنقدر در پیچ و خمِ تفکراتِ خودش گم می شد که دیگر حتی خودش هم نمی توانست خودش را نجات دهد !
- شنیدم حکم ندادن برات .

چشمانش را با تاخیر از حلقه اش گرفت و به او داد . به میله های درِ ورودی سلول تکیه زده بود .
نفسی گرفت و با خونسردی گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- فعلا !

صابر پیش آمد و گوشه ی لبش کج شد :

- همینم برو خدا رو شکر کن !

ماکان پاهایش را بالا کشید و روی تخت به حالت دراز کش ، نشست :

- چیش رو شکر کنم؟! بالاخره که برام حکم میبرن !

صابر روی تخت روبرویش نشست و شانه بالا انداخت :

- از این ستون به اون ستون فرجه داداشی !

پوزخند روی لبِ ماکان نشست و به او خیره شد . :

- جرمت چیه؟!

صابر تک خنده ای کرد :

- رفتی سرِ اصلِ کاری ...

ماکان سکوت کرد و منتظرِ پاسخِ او ماند که صابر باز هم شانه هایش را به سمت بالا پرتاب کرد :

- تو دعوا زدم یکی رو ناقص کردم . چند سالی برام بریدن . آخراشه !

ماکان هومی گفت و دوباره نگاهش به رویِ حلقه اش نشست . شاید اگر صابر نبود اوضاع برای او بدتر از این می شد :

- منو ببین پسر ...

سرش را بالا گرفت و به صابر نگاه دوخت :

- بهت مدیونم . اگه شهادت نمیدادی که اون بهم حمله کرده کارم گیر بود .

صابر لبخندِ کمرنگی زد و سرش را جنباند :

- شاید تو هم اگه جلوشو نمیگرفتی شکم منو سفره میکرد . این به اون در !

ماکان خندید و دست به صورت کشید :

- خوبه . خوبه ... معامله ی منصفانه ایه .

دوباره پاهایش را از تخت آویزان کرد . آرام و قرار نداشت . بلند شد و کش و قوسی به تنش داد که صابر گفت :

- کلافه ای . خوب معلومه .

ایستاد و دست در جیب برد و شکلاتی به سمتش گرفت :

- خودتو از بقیه سوا نکن . هر کی اینجا بخواد خلاف کنه ، خودش خودشو لو میده . نود درصد آدمای اینجا دردسر

بیشتر نمیخوان . پس نترس از قاطی شدن باهاشون .

ماکان ابرویی بالا فرستاد و با بدبینی پرسید :

- حالا کی گفته من میترسم؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صابر خنده ای کرد و دست روی شانه ی او زد :

- بی خیال داداشی .. چند ساله اینجام . این چیزا رو دیگه از قیافه ی طرف میفهمم . نمیدونم چی کاره ای و چرا . ولی تو نگاهت نسبت به همه بدبینیه .

- صابر ! اینجا چی کار میکنی تو؟! بازم دنبال شری؟!
 سر هر دو به سمت ورودی سلول و نگهبانی چرخید که با نگاهی مشکوک به آنها می نگریست .
 صابر شانه ی ماکان را فشرد و شکلات را در دست او چپاند و به سمت مرد چرخید :

- نه آقا ! دردرس کجا بود؟! اومدیم به رفیق مون سر بز نیم . چشم چشم ! الان میرم پی کار خودم !
 از کنار نگهبان گذشت و نگاه ماکان پی او رفت .
 آیا باید به او هم شک می کرد؟!

به آدرس درون دستش نگاهی انداخت و سپس به نام کوچه .
 درست آمده بود .
 کلاهش را پائین تر کشید و سرش را به سمت دیگر چرخاند و خودش را مشغول گوشی اش نشان داد تا زنی که از کنارش می گذشت ، چهره اش را نبیند .
 زن که دور شد ، دوباره به حالت عادی بازگشت و پیش رفت . اطرافش را پائید مبادا خانه تحت نظر باشد .
 پیش رفت و برابر در قرمز رنگی ایستاد . نگاهی به ساختمان دو طبقه کرد و دوباره به آدرس ..
 درست آمده بود .
 اگر او را پیدا میکرد شاید مشکل ماکان به یک باره حل می شد .
 گوشی اش در جیب لرزید و می دانست هدی است !
 به دخترک قول داده بود که او را هم شریک این کار کند اما صبر نداشت !
 می دانست نیاز به یک همراه و همکار زن در این ماجرا دارد و کسی را هم جز هدی نداشت .
 این را هم خوب می دانست که اگر ماکان آزاد می شد و می فهمید که هدی را در این جریان دخیل کرده است ، احتمالا به شدت با او برخورد خواهد کرد .
 اما مهم نبود ..
 فعلا باید تلاش می کردند برای رهایی او .
 تماس را قطع کرد و به تندی برایش پیامکی تایپ نمود :
 - بعدا زنگ میزنم!
 سرک کشید و باید جایی برای پنهان شدن می یافت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گوشه ای پیدا نمود و آنجا خودش را استتار کرد تا شاید بالاخره او هم از لانه اش بیرون بیاید .

#۱۱۱

آنطور که فکر می کرد نشد .

جلسه ی دوم دادگاه هم حکمی علیه او صادر نشد .اما نه خبری از ماهان بود و نه حتی از هدی .

وکیلش در یک گفت و گوی کوتاه از مشغولیت شان حرف زد .

چه چیز مهم تری از او و اسیری اش داشتند که به آن مشغول شوند؟!

با آن همه چرت و پرتی هم که وکیل در جلسه ی دادگاه بیان می نمود کلا از آزاد شدن به کمک او قطع امید کرد .

فقط سعی می کرد دادگاه را مشغول و از مسیر اصلی منحرف کند .

سری برای صابر تکان داد و با فشار دست نگهبان مجبور شد پیش برود .

روی تختش نشست و سلام کوتاهی به هم سلولی هایش کرد . چشم بست و سعی داشت بر غلغله ی درون سرش پیروز

شود .

- باز که تو لکی !

لبش کج شد :

- تا میام فکر کنم مته جن جلوم ظاهر میشی .

و پلک هایش را گشود . صابر سری برای دو سه هم سلولی او که مشغول مرتب کردن تخت هایشان یا ورق زدن مجله ای

بودند ، تکان داد و نزد او آمد . کنارش نشست :

- روزی ده دقیقه نیم ساعت میتونم پیام پیشت . مشکل داری داداشی؟!

ماکان گوشه ی چشم هایش را فشرد و آرام گفت :

- نه ! تو هم که نباشی که من دیوونه میشم .

صابر خندید و دست روی شانهِ ی او گذاشت :

- اون دفعه هم گفتم . تقصیر خودته . با ما باش داداش .

ماکان پوزخندی زد :

- به هر کسی اعتماد کردم زیر پامو خالی کرد ، حق ندارم بی اعتماد باشم؟!

سرش به سمت او چرخید و حالا اثری از خنده بر صورت او نبود . صابر سر تکان داد :

- انقدر بهت نزدیک بودن که خیانت شون درد داشته برات؟!

لب های ماکان به هم چسبید و نگاهش روی زمین سرید .

مگر نزدیک تر از رفیقی که جانشان را به هم مديون بودند و برادر هم خونش وجود داشت؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هیچ نگفت و آهی کشید که دوباره دست صابر روی شانه اش نشست :
 - درسته که چیزی نمونده من خلاص شم ولی تا وقتی هم که اینجام ، کاری داشتی در خدمتیم . نمیذارم چپ نگاهت کنن .
 ماکان لیش را بی حوصله کش آورد و سر تکان داد . او دیگر به سایه ی خودش هم اعتماد نمی کرد !

صدای خرد شدن پفک زیر دندان های داریوش روی اعصاب سجاد بود .
 فرمان را میان انگشتانش فشرد و زیر چشمی به او نگریست . عین خیالش نبود !
 پلک روی هم فشرد ، انگار آمده بود سیزده به در !
 ماجرا از آنجایی شروع شد که ماهان دیگر نمی توانست از کار و اداره اش بزند و کشیک کسی را بکشد که انگار اصلا وجود خارجی نداشت .
 بنابراین کسانی را وارد ماجرا کرد که می دانست ماکان چشم دیدن شان را ندارد اما . .
 آنها بهترین کمک برای ماهان بودند .
 سجاد پوفی کرد و به سمت داریوش چرخید :
 - خوبه؟!
 داریوش نگاهش کرد و سری تکان داد :
 - هوم؟!
 سجاد چانه ای بالا انداخت :
 - فیلمشو میگم . خوبه؟! همچنین با اشتیاق پفک میخوری آخه . کم مونده پاکتشم بخوری !
 داریوش نیشخندی زد و زبان روی لب کشید :
 - خوشمزه اس آخه !
 سجاد سری به تاسف جنباند و دوباره به در قرمز خیره شد :
 - واقعا ماهان مطمئنه ما بشینیم اینجا به این در زل بزیم چیزی گیرمون میاد؟!
 داریوش ملج و مولوچی کرد و بعد صدایی صاف نمود :
 - حتما یه چیزی میدونه دیگه !
 سجاد هوفی کرد و کمی درون صندلی جا به جا شد :
 - چی میدونه آخه؟! اگه واقعا همچین دختری تو این خونه بود یه نشونی از خودش بروز می داد . تازه مگه نباید بیاد دادگاه علیه ماکان شهادت بده؟! اینطوری که عاقلانه نیست که !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش جوابی نداد و سجاد زیر چشمی به او نگاه انداخت . باز مشغول خوردن شده بود . لحظه ای چشمانش به روی حلقه ی درون دستش توقف کرد و در دل ، برای سودا تاسف خورد !
زندگی اش را به چه کسی سپرده بود !

گوشه ی اتاق نشسته بود و لباس های تازه شسته شده ی پدرشوهرش را تا می کرد .
با اینکه رودابه ، اصرار زیادی به این داشت که عروسش ، دست به سیاه و سفید نزنند اما هدی نمی توانست بنشیند و مثل یک مهمان به در و دیوار خیره شود .
زن بیچاره توانی نداشت و حال با زندانی شدن ماکان هم ، همان ته مانده ی نفسش رفته بود .
مانا و تابا هم عصبی و پریشان بودند و هدی لحظه ای نگاه از آنها نمی گرفت . می دانستند هدی خبر به گوش ماکان می رساند و او هم بدون شک ماهان را مطلع خواهد نمود .
پیراهن خاکی رنگ اسفندیار خان را تا زد و دلش برای نگاه های غمگین پیرمرد لرزید . او ضعیف تر از همسرش بود و مانا بی وقفه از علاقه ی شدید پدرش به ماکان می گفت .
یک جمله مدام در گوش هدی زنگ می زد که خدا ، ماکان را دوباره به آنها برگردانده و آن هم به خاطر رحمی که به دل شکسته ی اسفندیار داشته است .
لباس ها را مرتب و منظم درون کتو می گذاشت که صدای جیغی بلند شد و سپس به دنبال آن ، بابا بابا گفتن های تابا

دلش گویی بلوری بود که با این صدا شکست و خرده هایش بر زمین ریخت .
از جا پرید و خودش را به در و دیوار کوبید . میان سالن پریشان ایستاده بود که این بار صدای رودابه بلند شد که همسرش را می خواند :

- اسفندیار ... اسفندیار خان ...

به سمت اتاق پیرمرد دوید و با آنچه که می دید ، خشک شد .
پدر ماکان روی زمین افتاده بود و مانا سعی می کرد با زدن ضربه هایی به صورتش ، او را به هوش بیاورد .
این بار که تابا پدرش را خواند ، به خود آمد ؛ به سمت آنها دوید و او را کنار زد . دست روی سینه ی پدر شوهرش گذاشت و گوش به آن چسباند . بین آن همه سر و صدا نمی توانست ضربانش را بشنود .
با ترس ، انگشتانش را به گلوی چسباند و دنبال نبض گشت . چیزی پیدا نمی کرد و جیغ و گریه های تابا و مادرش روی اعصابش خراش می انداخت .

چشم بست و دندان روی هم فشرد و در ذهنش مدام تکرار می کرد :

- تو رو خدا .. تو رو خدا ... ماکان میمیره .. تو رو خدا ... به خاطر ماکان .. به خاطر ماکان ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

که ضربه ی ضعیفی را زیر انگشتش حس نمود . تلاش کرد ذهنش را جمع کند و این بار واضح تر می توانست نبض را حس کند .

سر چرخاند و رو به تابا توپید :

- چته هی جیغ میزنی ! پاشو برو زنگ بزن اورژانس ! یالا !

و وقتی او همانطور بهت زده و گریان به او خیره ماند داد کشید :

- با توام احمق !

تابا از جا پرید . هدی رو به مانا گفت :

- برو یه لیوان آب بیار .

مانا هوشیارتر از خواهرش بود . هدی خودش را جلوتر کشید و دستی روی پیشانی اسفندیار سائید .

پیرمرد را چه شده بود !؟

#۱۱۲

راهروی بیمارستان سرد بود ؛ انگار نه انگار که بیرون از ساختمان ، خورشید با تمام قوا می تابید .

رنگ به صورت ماهان نبود و هدی هم به کمک شانه ای که به دیوار چسبانده ، روی پا ایستاده بود .

ماهان روبروی هدی ایستاد و آرام گفت :

- هستی مامان اینا رو برد خونه .

هدی سر جنباند و سعی کرد بایستد که تلو تلو خورد و قبل از ماهان ، یاسا بازویش را گرفت . نگاه هدی از روی شانه به

برادرش دوخته شد و کمی عقب تر به آهو .

چانه اش لرزید .

به ماهان نگریست که چشمانش خیره به دستان یاسا بود . می دانست او آرزو میکند که کاش برادرش هم آنجا بود .

بغض کرد و با صدای گرفته ای گفت :

- کی به ماکان میگه !؟

تکان خوردن ماهان را دید ، نفس کوتاهی که سعی می کرد آن را آرام بیرون بدهد را هم دید و دردِ نشسته درون

چشمانش را . آب دهانش را بلعید و آهسته گفت :

- وکیل داره سعی میکنه براش مرخصی بگیره یا حداقل یه ملاقاتِ خصوصی هر چند . . امید ندارم بهش . شاید بتونیم

پنج دقیقه وقت بگیریم که باهاش صحبت کنیم .

دستی روی صورت کشید و سر تکان داد و برای اولین بار بود که هدی صدای درمانده اش را می شنید :

- چطور بهش بگیریم خدا !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

انگار دیگر نمی توانست بایستد که دست به پهلو گرفت و کمرش خم شد .
 یاسا خواهرش را عقب کشید و به سمت ماهان گام برداشت و هدی سرچرخاند . نمی خواست واماندگی برادر عزیزترین
 شخص زندگی اش را ببیند و سوال ماهان در سرش پیچ می خورد و توانش را می گرفت . چطور باید به او می گفتند؟!

پشت میز و روی صندلی نشسته اما گویی معلق بود و مدام درون تکه ابری فرو می رود و بیرون می آید . یخ می زد و
 نفسش می رفت و باز می گشت .
 آنقدر انگشتانش را در هم چپانده بود که حس می کرد آب آورده اند .
 مدام به در و دیوار نگاه می کرد و حالا انگار پشیمان شده بود .
 وقتی که ناتوانی ماهان را دید تصمیم گرفت خودش با ماکان روبرو شود و آن لحظه می فهمید که چرا او توان روبرو
 شدن با ماکان را نداشت .
 او هر وقت که از پدرش حرف می زد ، چشمانش برق می زدند . برقی که سالها بود در نگاهش مرده بود اما حرف
 اسفندیار خان اعتصامی نیا که می شد انگار روح نیمه مرده ی ماکان دوباره حیات می یافت .
 صدای باز شدن ناهنجار در آمد و نگاهش به آن سمت کشیده شد . با زانوهای لرزان ایستاد و اندکی بعد اندام مردانه ی
 ماکان در لباس زندان ، در قاب در ایستاد .
 زبان روی لب کشید و حتی هنوز ماکان پا داخل اتاق نداشت بود که تندی سلام کرد و باعث شد ابروهای او بالا بروند .
 داخل آمد و سرباز کنار در ایستاد . ماکان صندلی را پس کشید و دست بر لبه ی آن نگه داشت :
 - خبریه؟!

یعنی آنقدر چهره اش داد می زد که ماکان در همان لحظه ی ورود متوجه شده بود اتفاقی افتاده است؟!
 آب دهانش را بلعید و سعی کرد لبخندی بزند :

- نه . من هیچی ! بشین !

ماکان هنوز با شک به او می نگریست ولی به آرامی روی صندلی نشست و هدی هم روبرویش .
 دستانش را روی میز گذاشت و تمام تلاشش را به کار بست تا از شدت استرس با انگشتانش روی میز ضرب نگیرد .
 ماکان شانه عقب کشید و سینه سپر کرد :

- خب؟! اومدی بشینی نگاهم کنی؟! وقت به اندازه کافی کم هست !

هدی به چهره اش نگریست و گویی قلبش ، میان گوش هایش می تپید ؛ صدایش در تمام مغزش می پیچید .
 هنوز همان نگاه مغرورش را داشت که خشم در پس آن شعله می کشید و موج غم به ساحل مردمک هایش می کوبید .
 هنوز شانه هایش راست و استوار بودند و گردنش افراشته اما . .
 گلویش درد می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چه می گفت؟!
 آنوقت می توانست این مرد را کنترل کند؟!
 ماکان کمی سر جلو آورد و میان ابروهایش اخم نشست:
 - هدی... خوبی؟!
 سرش را تکان داد:
 - آره عزیزم. من خوبم. تو خوبی؟! اوضاع مرتبه؟!
 و صدایش در گلو شکست:
 - دلم برات تنگ شده.
 لب هایش را بر هم فشرد تا این بغض و غم را کنترل کند و اشک هایش، سرازیر نشوند.
 ماکان نفس کوتاهی گرفت و با تمسخر دستانش را در دو سوی تنش گشود:
 - نمیبینی؟! خوش میگذره بهم! اصلا عالی!
 سرش را ریز ریز تکان داد و لبخندی بی معنی بر لبش نشست. چیزی نگفت و لب هایش را روی هم سائید و نگاهش را دور تا دور اتاق لخت و سرد چرخاند.
 ماکان کلافه کف دستش را روی میز به آرامی کوبید و خودش را جلو کشید:
 - هدی! چیه؟! چته?!
 نمی توانست بیشتر از آن گفتنش را کش دهد، وقت چندانی نداشتند. سعی کرد نفس بگیرد و انگار ریه هایش توانی نداشتند؛ گویی سنگی بزرگ روی سینه اش گذاشته بودند. با انگشتان دست راستش، روی انگشتان دست چپش را لمس کرد و با صدای خفه ای گفت:
 - ماکان... بابات...
 انگار نشنید، که چشم هایش را تنگ کرد:
 - چی؟!
 هدی داشت خفه می شد. دستانش را مشت کرد:
 - بابات...
 لب های ماکان از هم فاصله گرفتند و چشمانش به او مات ماند:
 - اسفندیارخان چی؟!
 "خان"ی که انتهای کلامش، به نام پدرش چسباند؛ تیره ی کمر هدی را لرزاند.
 لب هایش لرزیدند و هق زد:
 - بابات سخته... سخته کرد..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نفس های ماکان تند شدند و نگاه هدی به حرکتِ سینه ی او ماند که تشدید شده بود .
 سکوتِ او را که دید ، مشتِ محکمی به رویِ میز کوبید و صدایش بالا رفت :
 - میگم چی شده !؟!
 چشم به چشمانِ او دوخت و لب زد :
 - کماس ..
 انگار به یک باره جان از تنِ ماکان بیرون کشیدند که چشمانش بی فروغ شد و دستش بی حس رویِ میز ماند .
 هدی بغضش را فرو برد و تند تند ادامه داد :
 - دکتر میگه حالش خوبه . میگه اگه این یکی دو شبِ بحرانی رو ..
 - بابام ... سخته کرده !؟
 صدایِ ماکان ، ته بی پناهی بود . صورتش انگار فرو ریخته بود . رنگ به چهره نداشت .
 تمامِ وزنش را رویِ همان دستی که بر میز گذاشته بود انداخت و ایستاد .
 نگاه هدی همراه با صورتِ او بالا رفت ، تنِ ماکان رویِ میز و دستش خم شده بود :
 - بابای من سخته کرده !؟ اسفندیار خان !؟
 این خان ، همان خانِ سابق نبود . گویی کسی ابهت اش را گرفته بود .
 انگار ماکان باور نمی کرد پدرِ او هم ممکن است روزی دچار چنین حادثه ای شود .
 هدی برخاست و میز را دور زد و کنارِ ماکان ایستاد . سرباز کمی جلو آمد که هدی تمامِ التماسش را در نگاهش ریخت و لب زد :
 - خواهش میکنم . پدرشه .
 سرباز بیچاره نگاهی میانِ آنها رد و بدل کرد و نگاهی به جایی بالا سرِ هدی . دوباره به آنها چشم دوخت و سپس ، سر جنباند .
 هدی دست رویِ بازویِ او گذاشت :
 - خوب میشه . قول میدم !
 صورتِ ماکان به سمتِ او گردش کرد . فک اش سخت شده و استخوان هایش از رویِ پوستِ صورتش نمایان بودند . با خشم و بغض غرید :
 - تقصیرِ منه !
 هدی سرش را به شدت به چپ و راست تکان داد :
 - نه ! نیست ! پدرت خیلی وقته بیماره . سن اش بالاست . به خیر گذشته .
 اما آنچنان هم به خیر نگذشته بود که اگر چنین می شد ، بی شک چیزی به ماکان نمی گفتند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان بود که با بغض و ناراحتی تمام از هدی خواسته بود ماکان را در جریان بگذارد که اگر خدای نکرده ، اتفاقی برای پدرشان افتاد ، ماکان گله ی بی خبری را نداشته باشد . تلاش هایشان برای اینکه مرخصی ای بگیرد و بتوانند او را برای دیدار با پدرش بیاورند بی نتیجه بود . شاید دیدارِ آخر . .
اما هدی حتی کلامی از این ها به ماکان نمی گفت ، آن هم با واکنشی که می دید .
صدای ماکان می لرزید :

- همه اش به خاطرِ منه لعنتیه ! خدا مرگمو برسونه . خدایا . . . بابام !

هدی دست روی گونه اش گذاشت و با ناراحتی تمام گفت :

- خدا نکنه . ماکان اینطوری نکن . حالش خوب میشه ! قول میدم !

ماکان با خشم دو بازوی او را چنگ زد و غرید :

- اگه خوب میشد این حال تو بود !! اگه خوب میشد میومدی که بهم خبر بدی !؟

و ماکان باهوش تر از این حرف ها بود !

بو برده بود که چیزی در این میان درست نیست .

چهره اش دوباره حالت زار و بیچاره ای به خود گفت . انگشتانش گوشتِ بازوهای هدی را می فشردند :

- هدی . . . جان من . . . بابام زنده اس ؟! زنده اس ؟!

هدی چشم میان چشمانش چرخاند :

- به روح فرشته زنده اس . .

تنِ ماکان که لق زد ، دست زیر بازوهایش انداخت و لحظه ای بعد سرِ ماکان روی شانه اش بود و دست هایش محکم او را به خود قفل زدند . صدایش هراس داشت ، بغض ، ناراحتی و خشم :

- هدی . . . بابام . . . بابام اگه چیزیش بشه . اگه چیزیش بشه آتیش شون میزنم . هدی ، بابام !

هدی هم دست پشت گردن او گذاشته بود و سرش را با نهایتِ توانش به شانه اش می فشرد :

- به خیر میگذره عزیزم . . . حالش خوب میشه . اسفندیارخان به خاطرِ تو هم شده خوب میشه . قول میدم . . .

اما برای ماکان این ها اهمیت نداشت .

تمام روح و جانش پیش پدرِ پیرش بود که بعد از تحمل تمام سختی ها ، دیگر ننگ و بدنامی پسرش را تاب نیاورده و

می ترسید اگر از زندان بیرون برود ، دیگر "اسفندیارخانِ اعتصامی نیا" بی نباشد . .

#۱۱۳

روی تخت نشسته و با دست روی زانوهایش ضرب گرفته بود .

تنش لرز داشت . نمی توانست آرام بماند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مدام چهره ی پیر پدرش با آن لبخند کم رمق ولی عمیق پیش چشمانش می آمد .
 نکند همه ی این ها بازی بوده باشد؟!
 نکند پدرش در گذشته باشد و قرار بود با این دیدار او را آماده کنند و بعد خبر اصلی را به او بدهند؟!
 نکند فردا صبح که برخیزد ، بشنود که اسفندیار خان را از دست داده است .
 با این فکر ، جانش به لبش رسید . کمرش تا شد و دست پشت گردن فرستاد .
 تنش را تاب می داد و دلش می خواست تمام میله ها و دیوارها را بشکافد و خودش را به پدرش برساند .
 پدری که برایش پسری نکرد .
 به دنیا که آمد ، پدرش دهه ی پنجم زندگی اش را پشت سر می گذاشت و فاصله ی سنی شان باعث شده بود که دوران نوجوانی اش کاملاً از او دور باشد و با او نسازد . بعد هم که ازدواج کرد و درگیر زندگی خودش شد .
 بعد از مرگ فرشته و فرزندش هم دیگر پریشان حالی بود که خودش را هم نمی شناخت .
 یادش بود شب ها که روی تخت مشترکش با فرشته از درد و تنهایی به خود می پیچید و نعره می زد ، پدر پیرش پشت در می نشست و با غصه ها و ناله ها و عزاداری اش اشک می ریخت .
 پدرش همیشه سعی کرد دوست او باشد و این ماکان بود که دوری می گزید و حالا همین ، دلش را به مسلخ مرگ می کشاند .
 پیشانی به زانویش چسبید و در دلش ، برابر خدا به زانو افتاد :
 - بابام نه خدا . . . بابام نه .
 نگاه چروکیده ی پدرش با آن لبخند همیشگی گوشه ی چشمانش ، شده بود ملک عذابش . . .
 می توانست یک بار دیگر آن چشم ها را باز ببیند؟!

 مانا و تابا دو طرف پدرشان را گرفته بودند و او ، بیرون از اتاق نگرانی های محسوس شان را به نظاره نشسته بود .
 یک هفته ی سخت را پشت سر گذاشتند . .
 تماس های هر روزه ی ماکان توان شان را بریده بود . انگار باور نمی کرد که پدرش زنده است .
 می دانست چه سختی و فشاری را متحمل می شود ، حتی برای همان تماس های دو دقیقه ای .
 سرش را چرخاند و به ماهان نگاه کرد که پشت سرش ایستاده و دست در جیب برده بود . لبخند کمرنگی زد و ماهان هم همانگونه جوابش را داد . هستی را که دید ، لبخندش پر رنگ تر شد .
 کنار او ایستاد و دست در بازویش انداخت :
 - خدا رو شکر که بابایی خوبه !
 سر روی شانه ی جاری اش گذاشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خدا رو شکر ..
 راحت تر می توانستند نفس بکشند .
 هدی چشم بست و صدایِ ماکان را می توانست بشنود . درون صدایش بغض و شادی کنار هم بودند . گویی باورش نمی شد که پدرش را به خانه باز می گردانند ، هر چند با ضایعه ی بدنی اما زنده بود و برایشان لبخند می زد .
 رودابه ، عروس بزرگش را صدا زد و باعث شد هدی سر از شانه ی هستی بردارد و با لبخند ، دست پشت کمرش بگذارد . جرات نداشت داخل اتاق برود که اسفندیارخان هر وقت او را می دید یا خبر از پسرش می گرفت یا چشمانش تر می شدند و او ، فشار و غصه ی بیشتری برای پیرمرد نمی خواست .
 صدای زنگ خوردنِ تلفن همراهی را شنید اما توجهی نکرد .
 سرک کشید شاید کاری برای او باشد که ماهان صدایش زد . نگاهش را به او داد که کیفش را به سمتش پرت کرد . هل زده با دو دست آن را چسبید که ماهان با سر اشاره زد :
 - یالا بریم !
 در حالی که کیف روی دوش می انداخت ، به دنبالش به راه افتاد :
 - کجا ؟!
 ماهان جوابی نداد و تنها با دست اشاره زد که پی اش را بگیرد .

 داریوش روی فرمان خم شده و به خانه ای نگاه می کرد که مرد داخل آن شده بود .
 گیتی با آن کلاهی که تا روی پیشانی اش بود ، سر عقب چرخاند و به هدی نگریست :
 - تو که هنوز اینطوری هستی !
 هدی زبان روی لب کشید و با صدایی که به زحمت از میانه ی گلویش خارج می شد گفت :
 -چی کار باید بکنم ؟!
 گیتی با چشم و ابرو به کلاهی که کنار هدی روی صندلی بود اشاره زد :
 - بکش رو سرت ! زود باش دختر .
 هدی نفس لرزانش را بیرون داد و با تردید دست به سمت کلاه برد . آن را برداشت و نگاه ناراضی اش را به چشمان منتظر گیتی داد . او هم نچی کرد :
 - نمیخوایم کسی ما رو بشناسه . به اندازه کافی گرفتار هستیم همین مونده فقط برا سرمون جایزه بذارن . یالا!
 داریوش از آینه ی خودرو نگاهی به او کرد و گفت :
 - یالا هدی خانم . الانه که ...
 صدای باز شدنِ در که آمد ، چشمان هر سه نفر به آن دوخته شد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گیتی روی صندلی خودش را بالا کشید :

- با دختره اس !

گیتی که کلاه را روی صورتش پائین آورد ، هدی هم مثل او چهره اش را با کلاه سیاه رنگ پوشاند .

این داریوش بود که با یک دست صورتش را می پوشاند و با دست دیگر استارت می زد و با با غیظ غرید :

- نگاه کن زنک رو . چادر رو برداشته بازیچه ی خودش کرده .

گیتی سری جنباند :

- پس فرهاد راست میگفت . فکر کردم خل و چل شده .

صبح آن روز فرهاد که با سجاد برای کشیک رفته بود ، می گفت لحظه ای دختری را پشت پرده ی خانه ای دیده که

مردی که خود را برادر مقتول معرفی می کند چند باری به آن رفت و آمد داشته است .

ماهان هم همان سرنخ را گرفت و به احتمال اینکه ممکن است مجبور به درگیری با زنی شوند ، آن دو را همراه خود

آورده بود .

به خصوص هدی که ماهان را به جان فرزندش قسم داده بود که او را از این جریان دور نگه ندارد .

داریوش استارت زد و به آرامی به دنبالشان رفت که به سمت خودروی پارک شده در آن سوی خیابان می رفتند و از

سوی دیگر هم ، ماشین دیگری که ماهان راننده اش بود از پشت راه فرار خودرویشان را می بست .

گیتی در حالی که دست روی دستگیره داشت ، گفت :

- چطوری پلیس اینا رو دنبال نمیکنه !؟

داریوش کمی پا روی گاز فشرد و جوابش را داد :

- فک کنم برای اونا مسجل شده که ماکان مجرمه !

و بعد وقتی آنها سوار خودرو شدند ، محکم پدال ترمز را فشرد که خودرو توقف کرد و گیتی بدون لحظه ای درنگ از آن

پیاده شد و هدی هم با کمی مکث ، بعد از او . از سمت دیگر هم سه سرنشین مرد خودروی همراهشان پیاده شدند .

داریوش با دو گام بلند خودش را به در سمت راننده ی خودروی محاصره شده رساند و قبل از اینکه آنها از بهت دربیایند

، آن را گشود و ماهان هم ، بی لحظه ای تردید اسلحه اش را بیرون کشید و روی سر مرد راننده گذاشت .

گیتی هم در سمت دیگر را گشود و جلوی لباس زن را چنگ زد :

- به به ! خانم تجاوز شده !

و او را به بیرون از خودرو هل داد و قبل از اینکه حتی بتواند چیزی بگوید دست روی دهانش چسباند و هدی هم برای

کمک به او رفت در حالی که نفرت در رگ هایش می جوشید . . .

۱۱۴#



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بند ساک را میان مشتش می فشرد و ثانیه شماری می کرد که در برایش گشوده شود .
 سرباز لبخندی زد و در حالی که اسلحه اش را روی شانه عقب می راند گفت :
 - تو هم میری و راحت میشی .
 جوابش را تنها با لبخندی مثل خودش داد و چیزی نگفت .
 در که گشوده شد و سرباز کنار ایستاد ، نفس عمیقی گرفت و قدم برداشت .
 از میان در که عبور کرد و صدای بسته شدنش را شنید ، لحظه ای چشم بست و نفس گرفت که زیاد به طول نینجامید :
 - داداش !
 پلک گشود و ماهان و مانا کمی آنسو تر ایستاده بودند . به سمت شان رفت و لبخند کجی زد که مانا ، با دو گام بلند
 خودش را به او رساند و دست دور گردنش انداخت . ماکان هم چشم بست و عمیق نفس کشید . بازوهایش را محکم دور
 تنش گره زد و او را به سینه فشرد . چه قدر نگران آنها بود !
 مانا عقب کشید و دست دو سوی صورتش گذاشت و زمزمه کرد :
 - ماکان ... داداش ...
 لبخند زد و دستش را گرفت و پائین کشید :
 - جان داداش .
 ماهان هم پیش آمد و دست دور شانه ی مانا انداخت و دست دیگرش را بر شانه ی او گذاشت و فشردش :
 - گفتم زیاد طول نمیکشه !
 ماکان نگاه چپی به او انداخت در حالی که لب هایش می خندید :
 - زیاد نبود ، فقط یه دو ماهی اون تو اسیر بودم !
 ماهان هم خندید و عمیق دم گرفت . طی دو روز همه چیز با سرعت نور پیش رفت و خدا را شاکر بود که حالا برادرش
 تبرئه شده و آزاد ، برابرشان ایستاده بود .
 چشمکی زد :
 - بریم خونه که خیلی چشم انتظار داری !
 ماکان هم با تکان سر ، تأیید کرد .
 باید اسفندیارخان را می دید و عطر تنش را می بلعید تا باور کند پیرمرد هنوز هست . .
 باید مادرش را محکم میان بازوانش می فشرد و اشک هایش را روی سینه جمع می کرد .
 باید چند چشم غره تحویل تابا می داد و پشت سر هم پیشانی اش را می بوسید .
 باید هدی را می دید .
 هدی را .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کنار تختش نشسته بود و دستِ لمسِ پدرش را نوازش می کرد و می بوسید .
نگاه او هم به پسرِ کوچکش بود . به چشم های نافذ و موهایِ زیتونی کوتاه شده اش . لب زد :
- جوونتر شدی بابا .
ماکان خندید و چشم بست . نمی خواست کسی نم گوشه ی چشمانش را ببیند . کف دستِ پدرش را بوسید و گونه به آن کشید :
- خوب بهم رسیدن آخه .
قلبش آرام گرفته بود . طاقتِ یک از دست دادنِ دیگر را نداشت و بعد از سالها خدا را شکر کرده بود ؛ بابتِ پدرش .
مادرش شانه اش را نوازش کرد :
- بریم که هم اسفندیار خان یه استراحتی بکنه و هم تو یه دوش بگیری . برات شله زرد پختم .
ماکان سری جنباند ، دستِ پدرش را روی شکمش گذاشت و کف دست به لبه ی تخت چسباند و خودش را بالا کشید .
خم شد و عمیق و طولانی پیشانیِ پدرش را بوسید و زمزمه کرد :
- دیگه منو اینطوری نترسون پیرمرد .
راست ایستاد و ملحفه را روی تنش مرتب کرد . نگاهش را به سختی از او گرفت و از اتاق بیرون رفت و در همان حال آرام گفت :
- مامان .. هدی کجاس !؟
مادرش لبخندی زد و همچنان میانِ کتف و شانه اش را نوازش می کرد :
- تو اتاقت .
اخم کرد و زمزمه کنان گفت :
- چرا نیومد ..
- استقبالت !؟
مادرش با ابروهای بالارفته به او نگاه می کرد . ضربه ای روی بازویش زد :
- هنوز زوده این چیزا رو بفهمی !
صدای ماهان باعث شد نگاه هر دو به آن سمت بچرخد :
- دیگه چه زودی ای مادر من !؟ پسرِت فسیله !
رودابه با صدای بلند پسرِ بزرگش را سرزنش کرد و سپس به دخترانش اشاره زد :
- بیاین بساطِ عسرونه رو آماده کنیم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بعد از رفتنِ مادر و خواهرانش ، ماکان به سمتِ اتاق رفت و دست رویِ دستگیره ی آن گذاشت و سر سمتِ ماهان چرخاند :

- حرف دارم باهات . بعد از دیدنِ هدی بریم بیرون یه دوری بزنیم .
او هم سری تکان داد و باشه ای گفت .

ماکان نفسی گرفت و در را گشود .

هدی که رویِ تخت نشسته بود ، از جا پرید . دستانش را هم گره زده بود و به او خیره می نگریست .
ماکان در را بست و به آن تکیه زد .

چشمانِ هدی می لرزیدند و رنگ از رخس پریده بود .
نامش را بی صدا ، لب زد :

- ماکان .

که او گردن کج کرد :

- انقدر ازم دلخوری !؟

هدی به تندی سرش را به چپ و راست چرخاند و این بار وقتی به حرف آمد ، صدایش پر از بغض بود :

- عزیز منی . . . تو عزیز منی !

مهلت نداد که ماکان تن از در بگیرد ، خودش را با گام های بلند به او رساند و دست دور گردنش انداخت و سر به سینه اش چسباند .

عمیق و طولانی عطرِ تنش را فرو برد و روی قلبش را بوسه باران کرد .

دستانِ ماکان هم ، کمی بعد دور او پیچید و گونه به رویِ موهایش فشرد . صدایش نجوا گونه از حنجره برخاست :

- احمقانه اس ولی دلم برات تنگ شده بود .

هدی سر از سینه ی او برداشت و مردمک هایش برق می زدند :

- چرا احمقانه !؟

گوشه ی لبِ ماکان کج شد و با انگشتِ شست دست راستش ، گونه ی هدی را نوازش کرد :

- احمقانه اس چون فکر نمی کردم دوباره یه روزی بیاد که دلم برای یه زن تنگ بشه . اونم تو . . .

چانه ی هدی را لمس کرد و تک خنده ای زد :

- تو چطوری تو زندگی من خودتو جا کردی !؟

سر پائین برد و دستِ هدی موهایِ پشتِ سرش را چنگ زد و دستِ دیگرش قلبِ مردی را نوازش کرد که دوباره لرزیده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

115#

پیراهن به تن کرد و به آرامی ، در حالی که از آینه به هدی خیره بود ؛ دکمه هایش را بست . لبه های آن را درون شلوارش برد و در حال بستن دکمه های آستینش گفت :

- وسایلت رو جمع کن . وقتی پیام برمیگردیم .

هدی سر جنباند و او ، برس به دست گرفت و موهای خیس اش را بالا برد . ساعت که به میچ انداخت ، هدی کنارش ایستاد و بازویش را لمس کرد :

- لاقفل سرت رو خشک کن .

لبخندی زد و سمت او چرخید ، دست دو سوی صورتش گذاشت :

- من یکی آفت ندارم . سگ جونم ، هزار تا بلا از سر گذروندم اینم یکی اش .

چشمان هدی که به غم نشست ، سر جلو برد و پیشانی اش را بوسید :

- تو فقط مراقب خودت باش . من حواسم به خودم هست .

هدی چشم بست و هیچ نگفت .

دلتنگی ، جلاد شده و نفسش را بریده بود .

مگر چه قدر می توانست دوری را تاب بیاورد اما . .

ماکان سر پس کشید و با همان لبخند کج اش ، از کنارش گذشت و صدای بسته شدن در اتاق نشان از رفتنش داشت .

بی حوصله لبه ی تخت نشست و به انگشت های پای اش زل زد .

به خاطر آمدن ماکان آنها را لاک زده بود .

لباس نو به تن کرده بود . .

موهایش را بافته و زیر ابروهایش را تمیز کرده بود اما . . .

هیچ کدام انگار به چشمش نیامد که نیامده ، رفت .

پوفی کرد و ایستاد . در آینه نگاهی به خود انداخت و سپس از اتاق بیرون رفت .

احمقانه بود اگر فکر می کرد این چیزها دل ماکان را می لرزاند که او از عشق ، رویای والاتری را دیده و لمس کرده بود .

باز هم به خودش لبخند زد و باز هم به خودش امید داد .

این دلتنگی احمقانه ی ماکان برایش حکم آس را داشت . .

شاید یک برگ برنده . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان بی حرف می راند .

یک میدان را دو بار دور زده و یک چهار راه را ، چهار بار در چهار جهت مختلف طی کرده و هنوز لب از لب نگشوده بود .

وقتی برای سومین بار دور میدان می پیچید بالاخره ماکان زبان باز کرد:

-چی کار کردی؟!

ماهان زیر چشمی به او نگاهی انداخت:

-چیو؟!

و ماکان بی حوصله دست در هوا تکان داد:

-همین قضیه ی این زنیکه رو .

و ماهان می دانست مقصود او چیست . پس بی مقدمه گفت:

-بردمش اداره ی پلیس گفتم میخواد علیه برادرم شهادت بده .

برای یک لحظه ماکان نفهمید که او چه گفته است . با چشم هایی تنگ شد و ابروهایی در هم گره خورده ، به او نگریست و سپس با صدای بلند گفت:

-چی؟! حالت خوش نیست تو؟!

ماهان لبخندی تحویلش داد و دنده را تعویض کرد که ماکان ناباورانه دستی به صورتش کشید:

-خب احمق اگه علیه من شهادت می داد چی؟!

لبخند ماهان وسعت گرفت:

-نمیتونست!

و برادرش غرید:

-نکنه دهنشو دوخته بودی؟!

ماهان خندید . خودرو را به گوشه ی خیابان کشید و بعد از توقف کردن و گشودن کمر بندش ، به سمت برادرش متمایل شد و شانه به در تکیه داد:

-نمیتونست چیزی رو ثابت کنه . اون چی میدونست از تو جز چهره و هیکت؟! خیلی چیزا باید میگفت که ثابت بشه که حرفاش راسته .

ماکان هوا را به شدت از بینی اش بیرون فرستاد و غرید:

-مثلا چی؟!

ماهان چشم راستش را تنگ کرد و دستی به چانه کشید:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-مثلا یه چیزای خیلی خصوصی . یه گراهایی به مامور دادم . ولی خب . . .
با دیدن چهره ی خشمگین او خندید و دوباره دست روی فرمان گذاشت:

-نتونست ثابت کنه . چند بار ازش بازجویی و پرسش شد . کم کم به تناقض گویی افتاد و تهش گفت همه چیز دروغ بوده . بعدش هم لو داده با کی مرتبط بوده و یکی یکی گرفتنشون . علاوه بر اون پزشکی قانونی هم تایید کرد که این زن ، مدت هاست با مردی نبوده . پس عملا حتی اگر چیزی هم نمیگفت تو از اتهام تجاوز تبرئه بودی . ولی خب کارمونو راحت کرد . یه چند نفری رو لو داد که دقیقا به قضیه ی قتل و پاپوشی که برات دوختن مربوط بودن . از قضا یکی شون همون رابطیه که ادعا داشتن بیرون از زندان پولو گرفته . ولی خودمونیم ها ماکان . . .

لبش را جلو فرستاد و با کمی مکث ادامه داد:

-از زنت باید ترسید!

ابروهای ماکان بالا رفتند:

-چرا؟!

و ماهان به یاد وقایعی افتاد که در چند ساعت کوتاهی که آنها را اسیر کرده بودند ، رخ داد .

برای کمی هماهنگی آنها را به باغی که ماکان آن را اختیار کرده بود ، بردند . اصرار و تلاش داریوش و سجاد برای زیر زبان کشیدن از آنها فایده ای نداشت و ماهان هم این را خوب می دانست و در اصل هم ، نقشه اش روبرو کردن آنها با قانون و پلیس بود . اما هدی از کوره در رفت ، کلاه روی صورت پائین کشید و با خشم پا به درون اتاق گذاشت .

یقه ی لباس زن را چسبید و غرید:

-کی اجیرتون کرده؟! کی ازتون خواسته برای ماکان پاپوش بسازید؟! فک کردید اصل کاری ماکانه؟! که از سر راه برش دارین همه چی حله؟!

صورت به صورتش نزدیک کرد و با نفرت گفت:

-نه . بین خودتون دنبال خائن بگردین . به اون رئیس روسات بگو حتی به سایه ی خودشون اعتماد نکنن . هر کسی که کنارشونه ، باهاشون حرف میزنه ، غذا میخوره و از رمز و رازشون میدونه ، ممکنه خائن باشه . از کجا میدونن شریکی که بهشون لبخند میزنه ، قصد از سر راه برداشتنش رو نداشته باشه؟! بهشون بگو خیلی از اون آدمها ، خیلی وقته براشون قبر کندن . ماکان فقط یه وسیله اس ، دلشونو به حذف کردن اون خوش نکنن!

و آن جدیت و نفرتی که در صدایش موج می زد حتی ماهان را به شک انداخت ، چه رسد به آن زن و مرد!

و شک نداشت دیر یا زود این خبر به گوش کسی که آنها را هدایت می کرد ، خواهد رسید .

و اگر آنطور که حدس می زدند ، همه چیز به کینه و دشمنی قدیمی ماکان برمی گشت ؛ شاید اگر شانس ، کمی یاری شان می کرد یک ولوله و التهاب درونی برای آنها به ارمغان می آورد .

وقتی این ها را برای ماکان تعریف می کرد ، لب هایش هر لحظه بیشتر از یکدیگر فاصله می گرفتند و چشمانش هر ثانیه



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خشمگین تر می شدند تا اینکه . . .

- تو معلومه داری چه غلطی میکنی؟! چرا پای هدی رو وسط کشیدی؟!!

فریادش باعث شد پرده ی گوش ماهان بلرزد . پس انگشت کوچک در گوش برد:

- چه خبرته مرتیکه؟! چی کار میکردم؟! تو زنت رو نمیشناسی؟! حقا که خدا در و تخته رو خوب جور کرده . به حرف

کسی گوش نمیکنه که . اگه بهش قول نمیدادم که خودش خودسر راه میفتاد تو کوچه و خیابون!

ماکان ناباورانه و با خشم خندید و لب به دندان گرفت و به خیابان نیمه شلوغ خیره شد .

دوباره میان شان سکوت برقرار گشت و ماهان هم ترجیح داد لب ببندد تا او ، بتواند بر افکارش مسلط شود .

شاید ماکان راست می گفت و او بدترین راه ممکن را انتخاب کرده بود اما چاره ای نداشت .

می دانست حتی اگر اعترافی هم بگیرند ، هیچ ارزش قانونی نخواهد داشت و او می خواست همان قانون و قضایی که

برادرش را زندانی کرده حکم به آزادی اش بدهد .

ممکن هم بود آنقدر نقشه شان دقیق و برنامه ریزی شده باشد که بیشتر پای ماکان را درگیر منجلاب کند اما . . .

- اما این احمقانه اس ماهان! برای چی این کارو کردن وقتی انقدر راحت بی گناهیم ثابت شد . یعنی باید باور کنم اونا

نمیتونستن منو بیشتر از این درگیر کنن؟! دیر یا زود دست شون رو میشد . پس هدف شون چی بود؟! همین که من

برم زندان و یه مدت اون تو باشم و بعدشم آزاد شم؟!!

ماهان زبان روی لب کشید و در برابر نگاه خیره ی او به حرف آمد:

- ترس منم از همینه که قصدشون چی بوده؟! اینکه تو بری زندان و یا ثابت کنن جرمت رو و باعث بشن که کلکت

کنده شه یا اینکه تو زندان سرت رو زیر آب کنن . که این کارم کردن ولی نشد . اما . . اما این کارو میشد خیلی طبیعی

تر و بی سر و صدا تر انجام داد . من ترسم از یه چیز دیگه اس . اینکه خواستن وقت بخرن و هر لحظه ممکنه صدای

ترکیدن بمبی که به خاطر کار گذاشتنش این بازی رو راه انداختن بلند شه .

آب دهانش را بلعید و دست به سمت سوئیچ برد و در حال استارت زدن گفت:

- بیشتر از همیشه مراقب باش . نمیدونم چی تو سرشون میگذره اما حالا دیگه مطمئن شدم اونا قبل از تو برای این

جنگ لباس پوشیدن . چرا و برای چی رو نمیدونم . ولی هر چی که هست ، قصدشون فقط شکست تو و عقب نشینی ات

نیست .

نگاهش را از برادرش گرفت و با چرخاندن فرمان ، ماشین را از پارک درآورد و به سمت خانه راند .

خانه ای که این روزها باید بیشتر از همیشه مراقب ساکنین اش می بود.

#۱۱۶



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر برهور - معصومه آبی (شهریاری)

روی صندلی نشسته و بی حرف ، خیره به تاریکی بیرون پنجره بود.
 هدی هم گاهی سرک می کشید و با تشویش به او می نگریست .
 نمی دانست بین او و برادرش چه گذشته است اما هر چه بود ، وقتی بازگشتند ؛ از نگاه و چهره ی ماکان چیزی جز
 اخم نصیبش نشد .
 لب جوید و تنش را عقب برد . از چشمان او می خواند که چیزی در سر دارد اما سکوت می کرد .
 و سکوت ماکان همیشه از فریادهایش ترسناک تر بود .
 آب دهانش را بلعید و به آشپزخانه رفت . کتری کوچکش روی گاز بود و قل قل می کرد تا چای دم بیاید .
 پیچ اش را چرخاند و به استکان های روی کانتیر خیره شد . داد و بیداد که نمی کرد ، می کرد ؟!
 زبان روی لب کشید و استکان های شیشه ای را از چای خوشرنگ پر کرد و درون سینی گذاشت .
 شکلات و نقل را درون پیاله های کوچک سفید با آن گل های سرخ دوست داشتنی شان ریخت ، بیسکوئیت ها را درون
 دیس کوچکی چید و هر چه که طول می داد ، دلش آرام نمی گرفت و نمی توانست بیقراری اش را کنترل کند .
 پس ترجیح داد به سراغش برود . .
 تقه ای به در اتاق زد و هیچ واکنشی در او ندید .
 آرام به سمتش رفت و کنار او نشسته بر صندلی ایستاد و آهسته صدایش زد :
 - ماکان ؟!
 تکان خوردن چشمانش در حدقه را دید . زبان روی لب کشید :
 - چایی آوردم !
 و سینی را روی دست بالا گرفت .
 ماکان اندکی سرش را جنباند :
 - بذار رو میز . بیا اینجا .
 هدی سینی را محکم تر گرفت تا لرزش دستانش مشخص نشود . می ترسید !
 نمی دانست ماهان چه به او گفته است که اینطور در فکر فرو رفته .
 دوباره کنارش بازگشت که نیم رخ ماکان کمی به سمت او چرخید :
 - خب ؟!
 دوباره لب هایش را با زبان تر کرد :
 - خب که چی ؟!
 چشمان ماکان برق می زدند و صورتش خونسردی عجیبی داشت :
 - یه روز گفتی میخوای بری سر کار ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی سکوت کرد و ماکان بعد از کمی مکث ادامه داد :

- یه روز گفتی بچه میخوای . . .
 دخترک تقریباً سخته کرده بود !
 ماکان دستانش را پیش آورد و با سرانگشتانش آهسته گودیِ کمرِ هدی را لمس کرد :

- شنیدم تازگی لات هم شدی . . . شرارت میکنی .
 چنان پر سر و صدا آبِ دهانش را فرو برد که نگاهِ ماکان بر او نشست و لبش کج شد :

- بترس . . . باید بترسی !
 و قبل از اینکه هدی بخواهد کاری بکند ، دستش را روی شکمش محکم کرد و او را روی پایِ خود نشانید .
 هدی چشم بست و لب گزید . منتظرِ داد و هوارهایش بود .
 اما ماکان خونسرد بود و هدی ، نفس های عمیق و طوفانی اش را حس می کرد که پشتِ گردن و شانه ی او رها می شد .

صدایش پر از تهدید بود :

- از اول هم چموش بودی !
 با یک دست و به آرامی ، موهایِ هدی را جمع کرد و رویِ شانه ی راستش انداخت :

- اینم ادامه ی خودسری هاته ؟!
 هدی چشمانِ پر ترسش را بست و زمزمه کرد :

- چی ؟!
 دستِ دیگرِ ماکان که بازویش را چنگ زد و زیرِ گوشش غرید ، به خود لرزید :

- اینکه من هر چه قدر سعی میکنم تو رو پابندِ این خونه کنم و از هر چیزی که برات خطر داره دور کنم و تو به جاش با پایِ خودت دنبالِ دردسری ؟!
 سریع و پر از خشم ، با دست از جلوِ گلو یِ هدی را گرفت و سرش را پس کشید و رویِ شانه ی خود کوبید و دختر از ترس ، هینی خفه کشید و پایِ ماکان را چنگ زد .
 ماکان گونه به گونه اش سائید و ته ریشِ چند روزه اش ، صورتِ لطیفِ هدی را می آزد . چنان پر از خشم نفس می کشید که سینه اش پرشتاب بالا و پائین می شد و هدی ، ضربه هایش را به شانه ها و کتفش حس می کرد .
 میان کلامش ، عصیان موج می زد :

- داری جون به سرم میکنی ! داری جونمو میگیری ! انقدر سرکش نباش ! انقدر تو هر چیزی سرک نکش ! انقدر منو عذاب نده !
 بغض بر صدایِ هدی نشست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من نمیخواهم عذابت بدم !
 فریاد کلافه و ناگهانی ماکان زیر گوشش باعث شد بترسد و بغضش با صدا بشکند :
 - ولی داری عذاب میدی ! داری عذابم میدی !
 لبش را کنار گوش هدی و روی موهایش فشرد و لب زد :
 - نمیتونم ازت بگذرم ! من لعنتی انقدر آشغالم که نمیتونم از خواهر فرشته بگذرم ...
 صدای ماکان پر بود از عجز و ناتوانی ...
 شب های سیاه زندان ، وقتی صدای نفس های عمیق و خر و پف های هم سلولی هایش فضا را پر می کرد فکر او از روی دیوارهای بلند و سیم های خاردار و سربازهای اسلحه به دست پر می کشید و به گوشه ی خانه ای و میان آغوش زنی می خزید .
 زنی که می دانست حق او نیست ..
 حق او نبود که چشم بر خواهرخوانده ی فرشته داشته باشد .
 ولی داشت ..
 و شرم و گناه بر او سایه انداخته بود .
 تمام این مدت و در میان تنهایی و دردش ، با خودش جنگید که سمت هدی نرود .
 بر سرش فریاد کشید ، نعره زد ، به بدترین شکل ممکن با او برخورد کرد . تا می توانست تحقیرش کرد اما نمی توانست از پس دل زخم خورده و تنهای خودش بر بیاید که در به در ، به دنبال مرهم بود .
 شبی که او را به مهریه ی یک سنجاق در آغوش گرفت و عطر تنش را بوئید ، فقط یک تجربه ی مردانه بود .
 حسی نداشت ..
 علاقه ای به او نداشت ..
 پر از تنفر بود .
 پر از درد بود و می خواست برود تا خون بریزد اما بعد از آن شب ، حتی یک ثانیه هم عطر هدی از مشامش دور نشد .
 حالا خودش اسیر منجلابی بود که تا پیش تر ، دست و پا می زد از آن فرار کند .
 نمی خواست اسیر و پایبند خانه ای شود که باز هم زنی چون فرشته ، کلید دار آن است اما ..
 انگار سرنوشت او بود که گردن به اسارت آنها بدهد .
 اما حس بدی داشت . گویی کسی زنجیر سنگینی را بر دوش او انداخته بود .
 جلوی لباس هدی را چنگ زد ، جایی که یک بار مامن فرزند او شده بود . فرزندی که هیچ گاه به دنیا نیامد :
 - آگه از این به بعد خلاف گفته های من عمل کنی ، نه به تو رحم میکنم و نه به خودم . همین الانم آگه بلایی سرت نمیارم فقط برای اینکه ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حرفش ناتمام ماند و چشم بست . دستِ هدی را حس می کرد که رویِ پایش مشت شده بود . لب رویِ هم فشرد و با خشمی نهفته در کلامش گفت :

- برای اینکه که تو برام بیشتر از خواهر فرشته ای . . . انتقامِ چیو میگیری از من؟! چانه اش را چسبید و صورتش را در همان حال به سمتِ خود چرخاند . نگاهِ خیسِ هدی در چشمانِ سرخ و خشمگینِ ماکان نشست . صدایِ ماکان طلبکار بود :

- با این ترس انتقامِ چیو از من میگیری!؟

سرش را پیش برد و چشم بست :

- با ترسِ اینکه هر لحظه ممکنه بلایی سرت بیاد ، داری انتقامِ چیو از من میگیری!؟ انگشتانش چانه ی هدی را محکم چنگ زده بودند . صورتش را به صورتِ او نزدیک تر کرد و درونِ صورتش غرید :

- تو حق نداری تقاصِ گناهمو اینطوری ازم بگیری! حق نداری!

هدی لب بر هم فشرد و در جوابش زمزمه کرد :

- از من نترس . . از زندگیِ من نترس . تا وقتی کنارت باشم هیچی ام همیشه!

نگاه ماکان آرام رویِ لب های رنگ پریده ی او لغزید . صدایش آرام و بم بود :

- بدترین بلا اینکه که کنارِ من باشی .

چشم بست و اجازه داد تا فاصله ها صفر شوند . او میانِ برزخی ایستاده بود که راه فراری برایش نمی یافت .

نه می توانست پس بزند و نه پیش بکشد .

آرام آرام مشتِ هدی هم گشوده شد و کفِ دستِ رویِ پایِ او فشرد . شقیقه به شقیقه اش چسباند و زمزمه کرد :

- از اینجا بیرون نرو . . از این خونه بیرون نرو . از اینجا نرو تا وقتی که مطمئن بشم دیگه نمیتونی یه داغِ دیگه رو دلم بذارن .

مکث کرد و نفسی گرفت . صدایش گرم و بم تر از هر وقتی بود که به گوشِ هدی خورده :

- بعدش برای همه چیز وقت داریم . . بهت اجازه میدم بال و پر بسته ات رو تکون بدی ، اجازه میدم بری . میذارم تو هر آسمونی که میخوای پرواز کنی .

هدی بود که رویِ پایش چرخید و دستِ رویِ سینه ی ماکان گذاشت . چشمانِ بیقرارش میانِ نگاهِ او چرخید :

- اما اینو یادت رفته . من کبوترِ جلدِ توام .

لبخندی زد و نگاه در صورتش چرخاند . چشمانِ سرخ و خسته اش ، موهای زیتونی رنگ و صورتِ گرفته اش . دستِ رویِ گونه اش گذاشت و لب زد :

- دارم فکر میکنم یه جوجه کبوتر مته تو ، چه قدر میتونه دوست داشتنی باشه . . .

انگشتانش رویِ گوشِ ماکان نشستند که او ، بی رمق و خسته ، تک خنده ای زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- داشتم برای کی قصه میگفتم؟! هدی هم با غصه خندید و هر لحظه چشمانش برای ماکان درشت تر شدند چون که صورتش پیش می آمد . ماکان سرانگشتانش را آرام میان موهای افتاده بر شانه ی او کشید و نجوا کرد :

- که جوجه کبوتر میخوای ...

نفس های هدی با او درآمیخت و پیچ زد :

- یه جوجه کبوتر پر زیتونی .

و جای هر لحظه سردتر شد ، بر خلاف تبی که میان آنها پا می گرفت .

آسمان می بارید و شاید این نشانه های رسیدن پائیز بود ..

آرنجش را به دیوار کنار پنجره تکیه زده بود و پیشانی اش را میان کف همان دست .

قطرات درشت باران بر پنجره می کوبیدند و انگار می خواستند وجدانش را ، که خودش را به خواب زده بود ، بیدار کنند .

اما ماکان بر روی سرش دست می کشید و باعث می شد خوابش عمیق تر شود .

دیگر چه اهمیتی داشت اگر کسی می فهمید شاید خود او پایه گذار عشق هدی بود؟! خودش هم در اعماق وجودش آگاه بود ، که با محبتی که در گذشته نمی دانست از کجا نشات می گیرد ، هدی را به سمت خود کشیده است .

آن زمان نمی دانست ولی حال ...

خوب مطلع بود که شاید همان روزها هم ، حسی فراتر از محبت خانوادگی به هدی داشت .

انگار کسی تیری میان پیشانی اش رها کرد که چشمانش از درد آن بسته شدند .

نمی خواست برگردد و هدی غرق خواب را ببیند و به یاد این بیفتد که همه چیز ممکن بود از آن شب تغییر کند .

صدای لرزیدن گوشی تلفن همراهش روی لبه ی پنجره باعث شد نگاهش به سمت آن کشیده شود .

به آرامی آن را به گوشش چسباند و پاسخ داد :

- خب؟! پوف کلافه ی فرد آن سوی خط برایش نشانه ی خوبی نبود :

- به من اعتماد ندارن .

لبش کج شد :

- میدونستم ! یه ساعت دیگه بیا به آدرسی که برات میفرستم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

تائیدش را که گرفت ، سرچرخاند و به هدی نگاه دوخت . گوشی را روی میز آرایش سر داد و لبه ی تخت نشست و دستش را ، سمتِ دیگر او گذاشت و بر تنِ خفته اش سایه انداخت .
 نوک انگشتِ اشاره اش را به نرمی رویِ ابرویِ هدی سائید و سر خم کرد :
 - مراقب خودت باش . . همیشه .
 پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید و برخاست . یادداشتی برایش نوشت و با پوشیدنِ لباس و برداشتنِ اسلحه اش از خانه بیرون رفت .

دود سیگارِ یاسا در آن نیمه شبِ ابری ، فضای تاریک و ساکت را خوف آورتر کرده بود .
 او هم ، دست بر لبه های آلاچیقِ چوبیِ قدیمی گذاشته و به شهرِ خفته ی پیش رویش خیره بود .
 صدای پا که آمد ، سر هر دو مرد به آن سمت چرخید .
 سجاد مدام اطراف و پشت سرش را می پائید . با دیدن شان نفس عمیقی گرفت و جلو آمد :
 - تا همینجا توهم داشتم که یکی دنبالمه !
 یاسا از رویِ شانه ی او ، سرک کشید :
 - مطمئنی توهم بوده ؟!
 سجاد با چشمانی تنگ شده به او نگاه کرد که ماکان میانه را گفت :
 - خيله خب پسرا . بسه !
 سپس رو به سجاد پرسید :
 - کسی که نفهمید اومدی بیرون ؟!
 سجاد چانه بالا انداخت :
 - نه . طبق گفته ی تو انجامش دادم .
 ماکان سری تکان داد :
 - خیلی خوبه . یاسا رو که میشناسی ؟!
 نگاهش خیره ی او بود و خشم در چشمانش موج می زد . یاسا پوزخند زد و دم عمیقی از سیگارش گرفت :
 - جالبه ! طرف خواهرمون رو دزدیده بعد از ما عصبانیه !
 ماکان نفس عمیقی گرفت و بی حوصله گفت :
 - فک کنم به اندازه ی کافی خودمون دشمن داریم که نخوایم بیشترش کنیم !
 هر دو سرجنابند که ماکان شانه بالا انداخت :
 - خوبه ! نتونستی بفهمی چی تو سرشونه سجاد ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سجاد نچی کرد و دستی به میان موهایش برد :

- به من اعتماد ندارن . نمیدونم چه خبره اما حس میکنم همه به چیزی برای مخفی کردن دارن . مخزن الاسرار اعظم هم که اخوی شماس ، ماهان خان . گاهی میبینم با یکی حرف میزنه و به دستوراتی میده . یکی که معلومه از نیروهایش نیست .

ماکان دست دور لب هایش کشید و آرام پرسید :

- گیتی چی؟! گیتی و ماهان رابطه شون با هم زیادتر از حد معمول نشده؟!!

یاسا با چشمانی تنگ شده به او چشم دوخت . نگاهش را به او داد که پرسید:

- چرا گیتی و ماهان باید زیادتر از حد معمول با هم حرف بزنن؟!!

ماکان ابرویی بالا انداخت و موهای پشت گردنش را چنگ زد :

- از تو دفتر عامری به تیکه کاغذ پیدا کردم که انگار روش به یادداشت و رمز بود .

یاسا سر تکان داد :

- خب؟!!

ماکان نگاه میان آنها چرخاند و ادامه داد :

- دادمش به گیتی ببینم میتونه چیزی ازش دربیاره یا نه . که خب با تیره شدن روابط به کم از هم فاصله گرفتیم و ...

یاسا سری تکان داد و ناباورانه خنده ی کوتاهی کرد :

- خدایا . . و تو الان نمیدونی که ازش سردرآورده یا نه؟! و فکر میکنی ممکنه درباره اش با ماهان صحبت کرده باشه؟!!

ماکان در تائید او ، سرش را بالا و پائین برد :

- فکر نمیکنم بازی اینطور پیش بره ولی انگار همه چیز از کنترل من خارج شده . به نظرم تا الان هر چی صبر کردیم

بسه . یادمه گیتی برام به لیست تهیه کرده بود . اسم چند نفری توشون بود .

سجاد دست در جیب شلوارش برد و سر بالا گرفت :

- و میخوای چی کارشون کنی؟!!

ماکان گوشه ی لبش را لمس کرد و لبخندی فاتحانه بر لب آورد :

- شاید مثلا براشون تله بذارم که یا خودی ها و یا غیر خودی ها کلک شون رو بکنن . دست منم تمیز میمونه .

یاسا نیشخندی زد و زبان روی لب کشید :

- مثلا؟!!

ماکان نمی توانست بر حسی که درونش شکل می گرفت غلبه کند . میل و کششی بی نظیر برای آتش به پا کردن :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مثلاً به مورد اینکه اتفاقی به روزی به خبرایی درباره ی یکی از مدیرای ارشدشون تو جراید یا فضای مجازی پخش میشه . بعدش شب قبلش از دفتر یکی از همین آدمای لیست دزدی میشه . از کجا معلوم این آدم پست فطرت رذل به رفقاش خیانت نکرده باشه و همه ی اینا به بازی نباشه برای رد گم کردن؟! یاسا دندان هایش را به نمایش گرفت و سجاد سر جنباند :

- آها . . که اینطور !

ماکان هم با لبخندی چشم میان آنها چرخاند و می دانست به زودی ، جهنم به پا خواهد شد .

#۱۱۷

روی فرمان ، با سرانگشتانش ضرب گرفته بود . آستین پیراهنش را بالا زد و به ساعتی خیره شد که هدیه ی فرشته بود . عقربه هایش در تاریکی فضا می درخشیدند و زمان را نشانش می دادند . نیم ساعتی می شد که رفته بود . پوف کلافه ای کشید و با استرس اطراف را پائید . نمی دانست تا کی می تواند منتظر بماند ولی بدون شک ، هر لحظه ممکن بود که آنها سر برسند ! از آن شبی که با یاسا و سجاد گرد هم آمدند و برای از سر راه برداشتن افراد درون لیست ، تک تک به نقشه کشیدند ، دو هفته ای می گذشت . شاید آنها که قصد کنار زدن شان را داشتند ، مهره های دم دستی و مسئول تمیزکاری جنایت ها و رد پلیدی هایی بودند که مهره های اصلی بر جای گذاشتند اما ، با نبود همان ها هم بخش عظیمی از فعالیت هایشان دچار مشکل می شد .

سعی کرد عادی بماند . به سر کارش برود ، با مهراره چای بخورد و بر سر منشی اش غر بزند و حسابدارش را زیر نظر بگیرد .

حامدی عجیب ترین شخصیت این ماجرا بود . پیگیری هایش فایده نداشت . معلوم نبود به کدام سر آن بازی وصل است . حالا دیگر ماکان محتاط تر از هر وقتی گام بر می داشت . حالا بی پروا به پیشواز مرگ نمی رفت . نه وقتی که ممکن بود هدی را با یک دردسر بزرگ تنها بگذارد . صدای در که آمد ، به تندی سر به سمتش چرخاند . یاسا خودش را روی صندلی پرت کرد و غرید :

- برو !

بی حرف ، استارت زد و دنده عقب گرفت . یاسا هم کلاه از چهره برکشید و پشت سرش را به بالشتک های صندلی تکیه زد و عمیق و تند نفس گرفت :

- لعنتی . چه قدر سخت بود !

ماکان خندید و فرمان را پیچید و سر ماشین را به سمت خیابان اصلی چرخاند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمره‌رهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بهت نمیومد انقدر پنبه ای باشی !
- یاسا نگاه چپی به او انداخت و از جیب ، فلشی را بیرون کشید :
- سعی کردم هر چیزی که قابل کپی شدن بود را برات بیارم . اما شک دارم انقدر احمق باشن که اطلاعاتشون رو توی سیستم بذارن . یه سری کاغذ ماغذ هم بود که من ازش سردر نمیاوردم . ولی عکس گرفتم یه نگاه بهش بندازی . سری تکان داد :
- کار خوبی کردی . خونه رو خوب به هم ریختی که دزدی به نظر بیاد ؟!
- یاسا خندید و دست در جیب برد و مشتی طلا و گردنبند بیرون کشید :
- یعنی وقتی فهمیدم تو کشو ممکنه طلا باشه با کارد و پیچ گوشتی و انبردست افتادم به جونش ! بیا بیخیال انتقام بشیم بزیم تو کار دزدی .
- ماکان هم خندید . خنده اش فاتحانه بود . خودش را از همان لحظه پیروز می دانست ؛ ضربتی زده بودند و باید ضربت هایی بشمار نوش می کردند :
- فکر بدی نیست اما . .
- نگاه پر از نفرتی به طلاها انداخت :
- معلوم نیست پول خون چند تا آدم پای این طلاها رفته .
- با این حرف او ، کم کم لبخند از روی لبان یاسا پر کشید و چهره اش در هم شد :
- حالا چی کار کنیم با اینا ؟!
- ماکان نفسی گرفت و دنده را عوض کرد :
- نمیدونم چه قدر به گناه و غیر گناه بودنش اعتقاد داری . حتی اگه بهاش جهنم هم باشه انجامش میدم . .
- و نیم نگاهی به او انداخت . چشمانش رنگ سوال به خود گرفته بودند :
- چند نفری رو میشناسم که تو پول دوا و داروشون موندن .
- یاسا اخم کرد :
- این پول کوفتی رو میخوای براشون خرج کنی ؟!
- ماکان سرتکان داد :
- نه . خودم میخرمشون و از پول خودم داروهاشونو تهیه میکنم .
- چشمان یاسا همچنان گیج بودند :
- یعنی چی ؟! پس این طلاها ؟!
- ماکان نیشخندی زد و پا روی پدال فشرد :
- براش فکر خوبی دارم . فقط یه چند بار دیگه هم باید از دیوار بالا بری !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان ز مهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

یاسا غرولندی کرد و کلافه ، پنجه میان موهایش کشید .
 ماکان چاره ای نداشت . مجبور بود از او کمک بخواهد . تمام کسانی را که برای چنین روزی گردِ خود جمع نموده ،
 ماهان از او گرفته بود .
 با این فکر ، دندان بر هم فشرد و بر سرعتِ خودرو افزود .
 می دانست حالا مسیرشان از هم تماما جداست . . .

لب گزید .
 از شدت هیجان می لرزید .
 دست هایش یخ کرده بودند .
 نمی توانست نفس بکشد .
 رویِ پیشانی اش عرق نشسته بود .
 نگاهش خیره به دستانش بود .
 ثانیه شماری می کرد .
 خدا را می خواند و دلش می خواست از خوشی فریاد بکشد اما . . .
 همه چیز در چند ثانیه رنگ باخت و سکوت ، حاکمِ مطلقِ دنیا شد .
 کلمه ی منفی در سرش پیچ می خورد و پیچ می خورد و به خوشحالی اش پوزخند می زد و شکست
 اش را به رخ اش می کشید .
 بازدمش را با آه بیرون داد و چشم بست . دستانش شل شدند و بیبی چک میان انگشتانش مشت .
 آن را درونِ جیبِ سرافون کوتاهش سر داد و چند مشت آب به صورتش پاشید .
 از دستشویی که خارج شد ، چند لحظه هم طول نکشید که در خانه گشوده شد و ماکان داخل آمد . همانجا جلوی در
 ایستاد :
 - چی شده ؟!
 ناامیدانه شانه بالا انداخت :
 - منفی بود .
 ماکان دستِ چپش را به کمر زد :
 - چی ؟!
 لب هایش آویزان شدند :
 - تست بارداری .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان پوزخندی زد و آهانی گفت . او به چه فکر می کرد و ذهن هدی به چه چیزهایی مشغول بود . پیراهن از تن کند و در حالی که سگک کمر بندش را می گشود ، سمتِ اتاق رفت :

- بی خیال . . . وقت که زیاده ، باز امتحان میکنیم .

هدی جلوی سرافونش را چنگ زد و به دنبالش رفت که حالا شلوار گرمکنی به پا می کرد و پشت به او ایستاده بود :

- تو که راضی نبودی ، حالا منو وعده به چی میدی !؟

گویی ماکان حوصله نداشت که با این حرفش ، با خشم به سمت او چرخید و با لحن تندى گفت :

- هر چیزی که باعث بشه تو توی این چهاردیواری بمونی رو من انجام میدم ! وعده ات میدم به اینکه حداقل از من بی همه چیز یه بچه تو شکمت میاد که ببینم پابند میشی یا نه . که دست از خرید و سرکشی برمیداری یا نه !

هدی لب برچید . نگاه ناراحتش را از او گرفت و بی حرف اتاق را ترک کرد .

ماکان پوف کلافه ای کشید و جلوی موهایش را چنگ زد . تمام حرص و فشارش از وقایع بیرون از خانه را بر سر او خالی کرده بود .

به دنبالش رفت و او را درون آشپزخانه یافت .

به یخچال تکیه زد و آرام گفت :

- انقدر زنِ خونه ای که تا ولت میکنن اینجایی !؟

هدی کفِ دستانش را روی سینک کوبید و سر به سمت او چرخاند :

- مگه منو چیزی غیر از این میبینی !؟ کسی که ظرفاتو بشوره ، لباساتو جمع کنه ، برات غذا بپزه و به وقتِ دستورت ، تختت رو گرم کنه . چیزی غیر از این هستم !؟

ماکان تکیه از یخچال گرفت و اخم کرد :

- یعنی چی !؟

صدای هدی بالا رفت ولی بغضِ درون آن قابل انکار نبود :

- یعنی اینکه اگه من خفه خون میگیرم ، اگه هر چی میگی سرمو میندازم پائین و دم نمیزنم ، اگه اینجا و تو این آشپزخونه خودمو اسیر کردم نه به خاطر لال و بی دست و پا بودنمه ، نه به خاطر بدبخت و اسیر بودن ! مطمئن باش غیر از این خونه بالاخره یه جایی رو پیدا میکنم که شبم رو صبح کنم و صبحم رو شب ! اگه اینجا و له له میزنم برای داشتن بچه از تو فقط برای اینه که دوستت دارم ! میفهمی !؟ دوستت دارم !

حالا روبرویش ایستاده بود .

کف دستش را محکم روی سینه ی برهنه ی او و روی قلبش کوبید و بلندتر گفت :

- دوستت دارم ! بفهم اینو ! من نه هرزه ام و نه خیابونی ! من زنتم ! یه جورى باهام رفتار نکن که از خودم بدم بیاد ! یه جورى رفتار نکن که هی امیدوار بشم و هی با سر بخورم زمین ! یه شب زیر گوشم هی وز وز میکنی که دلم گرم بشه به



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بودنت ، یه روزی هم مته الان منو تا اندازه ی یه هرزه ی دوزاری میاری پائین که دلش میخواد از مردی که بابتش پول داده حامله بشه تا بتونه آویزونش بشه ! من اینطوری نیستم ! میبینی اینا رو؟! میفهمی؟! من زن رسمی و شرعی و قانونی توام !

لب هایش رنگ پریده و لرزان شده بودند اما چشمانش برق می زدند و چون خنجر در میان نگاه او فرو می رفتند .

صدایش آرام شده بود و حالا با انگشت اشاره به روی تن او می کوبید :

- دیگه هم سعی نکن بچه مو بازیچه کنی ! حق نداری ... میفهمی !؟

نوک انگشتش را روی عضلات تن او فشرد :

- حق نداری !

دستش را مشت کرد و پس کشید . قصد داشت به گذشتن از کنارش که لحظه ای تردید کرد و شانه به شانه اش ایستاد ،

در دو جهت مخالف بودند اما سرهایشان به سمت هم چرخیده و نگاهشان در هم گره خورده :

- یادت باشه ماکان ... من هر وقت بخوام و لازم ببینم از این خونه میرم بیرون . اگه هم الان نمیرم فقط برای اینه که

نمیخوام یه ترس به ترسای زندگیت اضافه بشه ... البته اگه راست گفته باشی !

سپس نگاه از او گرفت و به تندی آشپزخانه را ترک کرد و او را میبهدت و شگفت زده بر جای گذاشت .

حتی مهلت نداد کاری را که به قصد آن ، به آنجا آمده بود انجام دهد . آمده بود برای عذرخواهی ولی انگار نه خودش از

در درستی وارد شده و نه هدی مثل باقی روزها صبور و آرام بود .

و نفهمید که هدی ، نه تنها انتقام کلام تند و تیز او را ؛ بلکه انتقام سرخوردگی ناشی از منفی بودن جواب تست را هم از

او گرفته است .

#۱۱۸

پشت میز نشسته و با دست های مشت شده اش روی میز ، ضرب گرفته بود .

می دانست شاید انتظارش بیهوده است اما با این وجود با آرامشی که از او بعید بود ، ساعت شماری می کرد .

نه از یاسا خبری بود و نه از سجاد و نه از هیچ جای دیگری !

انگار همه در نوعی کما و سکوت مطلق فرو رفته بودند .

چشمانش را بست و با سرانگشتانش ، سطح شیشه ای میز را لمس نمود .

تمیز بودنش حس خوبی می داد !

دلش نمی خواست چشم که باز می کند سرانگشتانش خاکی باشند .

تقه ای به در خورد و بدون پلک گشودن ، اجازه ی ورود داد .

صدای تق تق هایی که به گوش می رسید ، خبر از ورود یک زن می داد . پس چشم باز کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- حامدی پرونده به دست روبرویش ایستاده بود .
- سرش را جنباند :
- بله ؟!
- کنارش آمد و پرونده را روی میز گشود :
- لطفا امضا کنین .
- ماکان سرسری نگاهی به آن کرد و خودکارش را برداشت :
- من قبلا هم حسابدار داشتم . این همه کار نمیکرد !
- حامدی چشم به چشمش دوخت :
- بله قربان ؟!
- گوشه ی لبِ ماکان بالا رفت و امضایی پای برگه نشاند :
- میگم حسابدارِ قبلی من انقدر فعال نبود . به دم و دستگاه ما نمیخوره این همه کار حسابداری و مالی داشته باشه !
- حامدی لبخند کوچکی زد :
- فقط مربوط به امروز نیستن قربان . عادت دارم کارها رو به موقع انجام بدم تا زمانِ حسابرسی یا بستنِ حسابها به مشکل برنخوریم .
- ماکان سر جنباند و رویِ صندلی به سمتِ او چرخید :
- چه خوب . . . پس آدم منضبطی هستین . خیلی خوبه ! کلا تو همه چیز انقدر دقیق هستین ؟!
- میان ابرو های زن ، اخمی افتاد :
- بله ؟! متوجه نشدم .
- ماکان زبان روی لب کشید و چهره اش را با چشمانش زیر و رو کرد و سپس به آرامی ایستاد :
- یعنی رو اطرافتون هم انقدر دقیق هستین ؟!
- سکوت برقرار شد و حسابدارِ مشکوکش ، بی هیچ حرکتی به او خیره ماند .
- وجودِ حامدی مثل یک نقطه ی سیاه روی دیوار بود که به هر طرف که می رفت باز هم نگاه و حواسش جمع آن می شد و به سمتِ آن جلب .
- حامدی زبان روی لب کشید و آرام گفت :
- به همه چیز همینقدر دقیقم آقا .
- ماکان چشم تنگ کرد و سر بالا گرفت :
- هوم . که اینطور . . . باشه ! ممنون . بفرمائید سر کارتون خانم !
- او هم بی حرف سرجنباند و از اتاق بیرون رفت . ماکان چهره در هم برد و کفِ دست روی میز کوبید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من که میفهمم سرت تو کدوم آخوره !
دندان قروچه ای کرد و موبایلش را از روی میز چنگ زد و صفحه اش را روشن کرد . با اینکه می دانست پیامکی نیامده یا تماسی گرفته نشده اما باز تلفن همراهش را چک می نمود .
پوفی کرد و روی صندلی نشست . چرا همه چیز آنقدر سخت و کسل کننده شده بود ؟!

تازه از حمام آمده و روی مبل چرت می زد و هنوز حتی وقت نکرده بود موهایش را خشک کند که زنگ در به صدا در آمد .

خودش را روی مبل بالا کشید و به ساعت نگاه کرد . مطمئنا مکان نبود که او کلید داشت .
خانواده اش هم که اگر قصد آمدن داشتند ، به او خبر می دادند .
زبان روی لب کشید و با تردید برخاست .

از چشمی بیرون را پائید و با دیدن زنی ، لب روی هم فشرد .
پلک هایش را باز و بسته کرد و بعد به آرامی ، در را گشود .

زن دسته گل بزرگ را به سمتش گرفت :

- سلام ! منزل آقای اعتصامی نیا . درسته ؟!

هدی لبخندی زد ، هر چند برای کیش آوردن لب هایش تلاش زیادی به خرج داد :

- بله . بفرمائید ؟!

زن جلوتر آمد و لبخند دندان نمایی بر لب راند :

- مهراوه هستم . همکار ماکان . من میشناسمتون و شما هم ...

هدی خونسردانه کنار کشید و با این حرکتش او را به داخل خانه دعوت کرد :

- منم میشناسمتون. بفرمائید !

مهراوه گویی یکه خورد . انتظار این برخورد را از او نداشت اما باز لبخندش را حفظ کرد و داخل شد . گل را روی جالباسی کنار در ورودی گذاشت و به آرامی کفش هایش را در آورد . هدی خم شد و یک جفت دمپایی روبروی پاهایش گذاشت :

- فک کنم شما به اینا نیاز دارین .

مهراوه تشکر کوتاهی کرد و گفت :

- راستش از وقتی ماکان از زندان آزاد شده نتونستم ببینمش . رفتم دفتر گفتن چند ساعتی میشه از اونجا بیرون زده .

گفتم پیام خونه . چون فردا شب عازم یه مسافرت دو هفته ای هستم . اشکالی نداره منتظرش بمونم ؟!

هدی موهای خیسش را روی یک شانه جمع کرد و خیره در چشمان زیبای مهراوه لب زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اصلا . خوشحال میشم تا اومدنِ ماکان همصحبِت تون بشم .
 مهراوه رویِ بازویِ او دستی کشید و با لحنی صمیمی گفت :
 - ممنونم عزیزم !
 سپس به موهایِ هدی اشاره کرد:
 - سرما نخوری ! فک کنم باید موهاش رو خشک کنی .
 هدی اما لبخندش را وسعت بخشید و سر تکان داد :
 - نه عزیزم . نه . من عادت کردم . از وقتی تصمیم گرفتم بچه دار شیم هر روز وضعیت من اینه . دیگه عادت دارم
 بهشون . ضد سرما شدم !
 و خنده ی کوتاهی سر داد . مهراوه ابروهایش را بالا فرستاد و با تعجبی که نمی توانست پنهان کند گفت :
 - آه ! که اینطور . . . تبریک میگم !
 و در برابرِ سوالِ نگاهِ هدی ، لبخندِ کمرنگی زد :
 - بچه رو . یه جورایی تبریکِ پیشاپیش محسوب میشه .
 هدی خنده اش را رها داد و این بار او بود که بازویِ مهراوه را لمس می کرد :
 - ممنونم عزیزم . بفرما بشین ، چای تازه دمه !
 سپس بی توجه به مهراوه چرخید و چهره اش نم نمک عاری از هر گونه اثر شادی و مهر شد . با گام هایی که سعی می
 کرد کوتاه و آرام باشد به آشپزخانه رفت و در حالی که چای می ریخت زیر لب غرید :
 - زهر بخوری زنیکه !
 و نمی دانست باید چطور خودش را تا آمدنِ ماکان کنترل کند !

#۱۱۹

در خانه را که بست ، با دیدنِ دسته گلِ رویِ لبه ی جلو آمده ی کمد ، ابروهایش بالا رفتند .
 سرک کشید و با دیدنِ مهراوه و هدی کنارِ هم ، تعجبش بیشتر شد .
 هدی لبخندزنان برخاست :
 - سلام . خسته نباشی .
 پیش آمد و کیف و کت اش را از دستش گرفت و بازویش را لمس کرد . او هم به تبعیت از او و ابرازِ محبتش ، دست رویِ
 کمرش گذاشت و گودیِ آن را به نرمی نوازش کرد ؛ نگاهش اما هنوز به مهراوه بود .
 مهراوه هم ایستاده و با لبخند انتظارش را می کشید :
 - سلام .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سر تکان داد :

- سلام . . . اینجا؟! تو!؟!

مهرآوه خندید و پیش آمد :

- ببخشید . میدونم پروئیه ! اما خواستم قبل از رفتن تو رو ببینم .

ماکان اخم در هم کشید و بی توجه به هدی ای که کمی عقب تر ایستاده بود ، دست در دستِ دراز شده ی مهرآوه گذاشت :

- میری؟! کجا!؟!

هدی به سختی نگاه از گره دستانشان گرفت و به اتاق رفت . از مهرآوه هیچ چیز بعید نبود ! وقتی برگشت آنها روی مبل نشسته و با یکدیگر گفت و گو می کردند . ماکان را صدا زد و نگاهش را سمت خود کشید:

- هم شربت خنک داریم و هم چایی . چی دلت میخواد عزیزم!؟!

ماکان لبخندِ کم‌رنگی به او زد :

- هر چی شما بیاری ما میذاریم روی چشمامون .

و این حرفش ، لب های هدی را بالاخره به لبخندی واقعی کش آورد . در چند ساعت اخیر مجبور بود مهرآوه و آن بویِ عطرِ لعنتی اش را تحمل کند و مذبوحانه و احمقانه لبخند بزند ولی حال . .

پلکی زد و به آشپزخانه رفت . شربتی خنک و مقداری شیرینی تدارک دید و به نزدشان بازگشت .

مهرآوه را کاملاً ندید گرفت و سینی را روبرویِ ماکان گذاشت و با دست زانویش را لمس کرد :

- زودتر بخور تا گرم نشده .

سپس نگاهی سطحی به مهرآوه انداخت :

- شام میمونی دیگه عزیزم!؟! برات تدارک ببینم .

مهرآوه اما به تندی سرش را جنباند :

- نه عزیزم . باید برم . به زودی مسافرم . کلی کار نکرده دارم .

هدی هم حالا که با دیدنِ ماکان و مشغولیتش با وسایلِ پذیرایی او دلش اندکی گرم شده بود ، لبخندی زد :

- چه خوب ! سفر به سلامت گلم .

و در حالی که می چرخید تا به آشپزخانه برود زیر لب غرید :

- بری دیگه بر نگردی ان شاءالله !

ترجیح می داد در بحث شان شرکت نکند و با بی محلی ، نشان دهد که حوصله اش را ندارد !

رسم مهمان داری بلد بود اما مهرآوه . . .

صدای تیک تیکِ گوشی اش آمد . سرک کشید و پیامک را گشود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اونجاست هنوز؟!
 پوفی کرد و تایپ نمود:
 - بله متاسفانه! ولی فک کنم زود ب...
 هنوز جمله اش را کامل تایپ نکرده بود که صدای در آمد. بنابراین گوشی را رها کرد و به سالن رفت. ماکان از راهروی کوتاه جلوی در باز میگشت:
 - رفت؟!
 ماکان سر جنباند:
 - رفت. دیرش شده بود.
 هدی پشت چشمی نازک کرد:
 - آره! از ظهر ور دل من بود بعد دیرش شده بود!
 ماکان ابروی راستش را بالا فرستاد و دقیق سر تا پای او را نگریست:
 - چته?!
 هدی شانه بالا انداخت:
 - هیچی. فقط کل روز وقتم رو گرفت و نداشت کاری کنم.
 ماکان روی مبل نشست و دست و پایش را دراز کرد:
 - آهان.. که اینطور. حالا که شربت دادی، یه لیوان چایی هم میدی بهمون که تا قبل شام چرت بزئم؟!
 هدی لبخند کوچکی زد:
 - آره. الان.
 سپس دوباره به آشپزخانه رفت و قبل از ریختن چای، پیامکش را اصلاح کرد:
 - نه. رفت. تازه رفت.
 و شکلک لبخندی ته جمله اش گذاشت و دکمه ی ارسال را فشرد.
 سپس با چایی خوشرنگ نزد همسرش بازگشت در حالی که می دانست باید سدی محکم میان او و مهرآه شود.

 بینی اش را از میان موهای هدی، به پوست سر او چسبانده و عطر موهایش را نفس می کشید و در خوابی نیمه عمیق بود.
 اما از سر شب، گوشی میان مشتش بود؛ پس با لرزیدنش، تکانی خورد و چشم باز کرد.
 لحظاتی به دیوار روبرو خیره ماند و وقتی دوباره تلفن همراهش لرزید، سر بالا گرفت و با چشم هایی جمع شده به آن نگریست.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر هور - معصومه آبی (شهریاری)

یادش بود که انتظارِ خبری را می کشید .
 به نرمی دست از زیرِ کمرِ هدی بیرون آورد و از تخت پائین رفت . دستی به موهایش کشید و نگاهی به هدی انداخت .
 غرقِ خواب بود .
 پس به سالن رفت و به آهستگی درِ بالکن کوچک را گشود و تنِ نیمه برهنه اش را به دستِ بادِ سردِ ابتدایِ پاییز سپرد .
 در حالی که با یک دست قفلِ گوشی را باز می کرد ، با دستِ دیگر گوشه ی چشمانش را می فشرد .
 نامِ یاسا را که دید ، دست به کمر زد و تمامِ حواسش جمعِ پیام شد :
 - جرقه زده شده ماکان . منتظر باش .
 گوشه ی لبش بالا رفت .
 رویِ سطحِ کاشی کاری شده و سردِ بالکن نشست و شانه هایش را به دیوار سپرد و از سرمایِ آن ، لرزید . اما مهم نبود ،
 او سالها با این زمهریر خو گرفته بود .
 تلفن همراهش که دوباره لرزید به تندی آن را بالا گرفت و پیامک را خواند . آنقدر تند و سریع که بار اول نفهمید متن
 آن چیست و دوباره و آهسته تر مرور کرد :
 - رفیق ، رفیقشو فروخت . حله داداش . فردا اون یکی تو تله اس .
 لبخندی زد و برایش تایپ کرد :
 - دستت درست . شبت بخیر .
 و بلافاصله پیامی آمد :
 - شبت بخیر . هوای آجی منو داشته باش .
 شکاک لبخندی برایش فرستاد و بلند شد . گوشی را در جیبِ شلوارش سراند و دلش عجیب یک چای تلخ و شکلاتِ
 شیری میخواست .
 هنوز حتی درِ بالکن را پشتِ سرش نبسته بود که هدی برابزش ایستاد . دست رویِ سینه ی او چسباند و زمزمه کرد :
 - کجا رفتی ؟!
 ماکان لبخندی زد . موهای پریشانش را آرام پشتِ گوش هایش فرستاد و لب زد :
 - هوا خوری ، تا حالم سرِ جاش بیاد .
 هدی هنوز گیجِ خواب بود و چشمانش به زحمت باز :
 - برای چی ؟!

ماکان یک دست پشتِ کمرِ او فرستاد و دستِ دیگرش را پشتِ گردنش و با پا ، زیرِ زانویِ هدی را خالی کرد؛ طوری که
 جیغِ خفیفی کشید و چشمانش درشت تر از هر وقتی شدند که ماکان به خاطر داشت . تنش خم شد و این ماکان بود که
 با تابیدنِ کمرِ خودش و محکم گرفتنِ او ، مانع از سقوطش شد . سر زیرِ گوشش برد و لب جنباند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- برای اینکه شاید دلم راضی شه که یه هد هد خوابیده رو اسیر پنجه هاش نکنه .
لب روی صورتش کشید تا به گوشه ی لب او برسد و در حالی که او را بیشتر به میان آغوش خود می کشید ، بوسه ی کوتاهی را به او هدیه داد و بدون برداشتن لب هایش نجوا کرد :
- ولی این دل که خواب و بیدار حالی اش همیشه ، فقط یار میطلبه .
و بی آنکه به هدی حتی مهلت متعجب شدن بدهد ، او را به سمت کانپه هدایت کرد . .

#۱۲۰

روی کاپوت نشسته و نزدیک شدن یاسا را تماشا می کرد .
از آنجا هم می توانست لبخند پیروزمندانه اش را ببیند .
به او که نزدیک شد ، سری تکان داد:
- ای ماکان .. ای ماکان .. باید ازت ترسید !
ماکان خونسرد و با لبخندی بی تفاوت رسیدنش را انتظار می کشید .
روبرویش که ایستاد ، سر تکان داد :
- خب؟! چی شد؟!
یاسا دستی به چانه زد :
- جونم برات بگه که ... صبح که به عمو جونم زنگ زدم ، صداش زیاد آرام نبود . البته شاید اتفاقی بود . ولی ما که میدونیم نبود !
لبخند روی لب ماکان حریصانه و به طرز ترسناکی آکنده از لذت استشمام بوی خون بود :
- خب؟!
دستان لرزانش را مشت کرد . از شدت هیجان تمام احساساتش به غلیان درآمده بودند .
یاسا گوشه ی لبش را انگشت کشید و چشمان هم او برق می زدند :
- شاخکامو به کار گرفتم و سرک کشیدم . به دو سه تا از انبارهای فریبرز حمله شده . چند نفر مردن . چند تا از معتمدینش . یه سری درگیری پیش اومده . طرف بعدی رو شناختیم ماکان ...
ماکان چشم تنگ کرد و از روی کاپوت پائین آمد . زبانش می خارید و حس می کرد قلبش در گلویش می کوبد :
- اونطور که من تونستم از یکی دو تا از بچه هام که تو دم و دستگاه فریبرز جا گرفتن ، بفهمم ؛ آدمای فریبرز هم به دو سه تا مغازه و یه انبار قدیمی دارو حمله کردن . حالا میدونی کدوم انبار؟!
ماکان منتظر بود و ساکت اما دلش می خواست فریاد بکشد تا او هر چه که می داند را بی مکث بیان کند .
یاسا زبان روی لب کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یه انبارِ متروکه خارج از شهر . چند سالیه حتی بهش نگاه نمیدانن چه برسه به اینکه بخواد توش کاری انجام بشه . و میدونی برای کیه؟!
- لب های بسته ی ماکان وادارش کرد بدونِ سوال ، جواب بدهد :
- احمدی . میشناسیش؟! کیوان احمدی . تو وزارت بهداشت اسمش ناآشنا نیست .
- این بار سکوتِ ماکان از هیجان نبود ، از بهت و ناباوری بود .
- دست روی چانه کشید و نگاهِ مبهوتش را از یاسا گرفت و بر زمین انداخت . چشمانش را بست .
- کیوان احمدی را خوب می شناخت . چند باری با او برخورد داشته و می دانست که در وزارت بهداشت برای خود برو و بیا و اعتباری دارد و حال ...
- یاسا مطمئنی؟! یعنی شاید .. خب شاید اصلا بی دلیل بوده . شاید یکی خواسته از اسم احمدی سوءاستفاده کنه . یاسا سر تکان داد :
- نه . بچه ها دیدن که بعد از آتیش گرفتنِ انبار ، اومده و دورادور شاهد بوده . حالا غیر از عمو جون من ، یه آدم کله گنده ی دیگه هم هست که حتی فکرشو هم نمیکردیم ممکنه به این قضیه ربط داشته باشه . یاسا شانه بالا انداخت :
- اما نقشه ی ما گرفت . هم چند نفرشون رو پلیس دستگیر کرد ، هم بین شون درگیری شد و هم اون کسی که میخواستیم متهم شد . دقیقا نقشه همونطوری پیش رفت . اطلاعاتی که ازش گرفتیم رو علیه شون استفاده کردیم . گندش که دراومد هی کی بود کی بود راه انداختن رسیدن بهش . طلاها هم کممون کرد .
- و ذهن ماکان میان پریشانی ای که برایش به وجود آمده بود به آن شب و قصه ی طلاها رسید .
- آنها را جایی در خانه ی مجردی آن مرد پنهان کردند ، جایی که دور از چشم همسرش به خوشگذرانی می پرداخت . گوشه ی لبِ یاسا بالا رفت :
- مرتیکه ی بیشرف ، خونه خالی گرفته بود که بره عشق و حال . نمیدونست همونجا میشه مایه ی بدبختی اش . ماکان گوشه ی چشمش را فشرد :
- چی کارش کردن؟!
- یاسا نگاهی به آسمان انداخت و جوابش را داد :
- نمیدونم ... اونطور که بچه ها میگفتن وقتی داشتن میبردنش آش و لاش بوده . قاندا الان باید دلم بسوزه ولی خب میگما ماکان . امشبم انگار بارونیه .
- ماکان بی توجه به گفته های او ، لب به دندان گرفت و بعد از چند لحظه ، به آرامی گفت :
- این آدم تو وزارتخونه اس یاسا ... به نظرت ممکنه افراد رده بالای وزارت هم ...؟!
- یاسا شدیداً سر تکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نه . چون هر چه قدر آدمی که هدف میگیرن برای همکاری بزرگتر باشه ، ریسکِ لو رفتنِ کلِ قصه هم بیشتره . چون به اندازه ی بلندمرتبه بودن اون آدم ، توجه ها هم به همون اندازه بهش معطوفه . تازه اگه طرف قبول نکنه عملاً گاوشون زائیده . ممکنه باز هم تو وزارتخونه و معاونت دارو کسی باشه که زیر آبی میره ولی بعیده کسی مثلاً وزیر یا معاونهاش تو این قصه دست داشته باشن . مطمئناً اونجا هم مثل هر سازمان و اداره ای نخاله داره . ولی باید با احتیاط عمل کرد که همه شون رو به این جریان حساس نکنیم . من پیگیرم . تو فقط سعی کن بین شون جا باز کنی . با فریبرز که حرف میزدم داشت درباره ی یه مهمونی صحبت میکرد . به نظرم یه سر به عموجون بزن !

ماکان دست در جیب برد .
به فکر فرو رفته بود . نگاهش به آسمانِ تاریک و ابریِ بالای سرشان خیره ماند :
- دلم خنک نشد یاسا . حتی آروم هم نگرفت . فقط از این خوشحالم که یه کار مفید کردیم ولی ...
چشم در چشمِ او دوخت :
- قضیه خیلی جدیه . حالا میفهمم ماهان چی میگفت . بیشتر مراقب باش .
یقه ی پالتوی کوتاهِ مردانه اش را بالا کشید و زمزمه کرد:
- راست میگویی. هوا بارونیه !

تلفنش که لرزید ، فهمید باید تخت را ترک کند . برایش تایپ کرد :
- دارم میام . زنگ زن . درو باز میکنم برات .
به آهستگی از زیر پتو بیرون خزید و سر هدی را روی بالشت گذاشت .
کنارِ تخت ایستاد و پای او را که از زیر پتو بیرون زده و از تخت آویزان بود برداشت و به آهستگی روی تشک گذاشت و قبل از پوشاندنش با پتو ، آرام پاچه ی کشی شلوار گرمکنش را پائین کشید و انگشتانش را لمس کرد و لبخند زد .
وقتی از گرم و نرم بودنِ جای هدی مطمئن شد ، از اتاق بیرون رفت در حالی که پلیور از تن بیرون می کشید .
تی شرتِ رویِ مبل را برداشت و سعی کرد صدای غرغره‌های شبِ گذشته ی هدی را که در سرش میپیچید نادیده بگیرد و بدون عذاب وجدانِ پیلورش را همانجا بیندازد !
از چشمی بیرون در را نگریست و با دیدنش ، در را گشود .
ماهان با ابروهای بالا رفته پشتِ در بود :
- بیشعوری رو به حد اعلا رسوندیا اخوی .
ماکان اخم کنان کنار کشید تا داخل شود :
- چه مرگته از دیشب پیام دادی که میخوای بیای !؟
ماهان با دلخوری به او خیره شد و حتی در کلامش هم این حس مشهود بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- قبلا اینطوری نبودى . چى شده تازگیا يادت رفته من داداش بزرگترتم !؟
 ماکان پوزخند زد و بى توجه به او ، به آشپزخانه رفت :
- از وقتى داداش بزرگترم برام گور میکنه .
 ماهان خرناس کشید و به چهار چوب در تکیه زد :
- انقدر نفهم نباش . هر کارى کردم برای محافظت ازتون بوده . میتونى اینو بفهمى !؟
 ماکان جوابی به او نداد و تنها کترى را از آب پر کرد و روى گاز گذاشت و نمى دانست نگاه برادرش ، قامت او را طواف مى کند و لبخند زنان با چشمانش ، بر بازوهای مردانه اش بوسه مى گذراد که دوباره قوت گرفته و ورزیده شده بودند .
 سرش که چرخید ، نگاه او را شکار کرد :
- مرتیکه ی هیز چى رو نگاه میکنى !؟
 ماهان تک خنده اى زد و سر تکان داد :
- تو به کارت برس . من صبحونه ام اینجام .
 ماکان هوفى کرد و کترى را روى گاز گذاشت و شعله اش را روشن کرد :
- يعنى چون این خونه رو تو برامون پیدا کردى باید به زور بهت صبحونه هم بدیم !؟
 چرخید و به کابینت ها تکیه زد و با اخم هاى در هم به برادرش خیره شد :
- خیالت تخت . به زودى اینجا رو هم خالى میکنم از شرّت خلاص میشم !
 ماهان پیش آمد . تندى و تلخى کلامش را درک نمى کرد . اصلا باورش نمى شد که روزى ماکان چنان در برابرش جبهه بگیرد :
- چه مرگته تو !؟ هر غلطى میخوای میکنى اونوقت از من یقه گیرى میکنى !؟
 پیش آمد و سینه به سینه اش ایستاد :
- که میخوای بدونى چرا اومدم اینجا !؟ کار تو بود ، نه !؟
 ماکان دست در جیب شلوارش برد و گردن کج کرد :
- چى !؟
 ماهان با کف دست روى سینه اى او زد :
- کک انداختن به تمبون رفقا ! تو باعث شدى بین عامرى و دوستاش درگیرى پیش بیاد !؟ تو باعث شدى که بچه هاى مواد مخدر بریزن و چند تا از دار و دسته شون رو بگیرن !؟ تو مواد گذاشتى تو خونه شون !؟
 ماکان خندید و سر جنباند :
- داداش . . . عامرى و رفقاش یه باندِ خلافن ، من یه نفرم ؛ چطورى میتونم تنهائى و یه تنه همه شونو به جون هم بندازم و این همه کار بکنم !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان جلوتر آمد و صورتش نزدیک کرد و آرام گفت :

- خوب میشناسمت پسر . برا من زیر و رو نکش !

سپس عقب کشید و این بار با چهره ای در هم گفت :

- نیومدم بازخواستت کنم برای این قضیه . مساله ی من مافوقمه . فهمیده جدا از ما داری جولون میدی . تا الان من باهات مماشات کردم ولی داداش . .

با پشت انگشتانش روی تن برادر ضرباتی ریتمیک وارد کرد و گفت :

- این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ! حواست باشه که این دفعه اگر هم من خودسری هات رو زیر سیبیلی رد کنم ، بقیه برادرت نیستن که نادیده بگیرن . خفتت میکنن میندازنت تو بازداشتگاه تا وقتی هم که به غلط کردن نیفتادی در نمیارنت .

نیم نگاهی به کتری و بخار آن انداخت :

- آب هم جوش اومد . ولی من بهتره برم اداره صبحونه بخورم ، صاحبخونه راضی نیست یه لقمه از گلوم پائین بره ! از آشپزخانه که بیرون رفت صدایش را بالا برد و غرید :

- فکر رفتن از اینجا رو هم از سرت بنداز بیرون ! چون شده دست و پات رو ببندم نمیذارم از اینجا جایی بری ! و بعد آنچنان در را به هم محکم کوبید که شک نداشت هدی از خواب بیدار خواهد شد .

نچی کرد و موهایش را چنگ زد .

قصد تند صحبت کردن با او را نداشت ولی وقتی به فکر مشکلاتی که ماهان بر سر راهش پیش آورده بود ، می افتاد ؛ ناخودآگاه خشم در خورش می جوشید .

- چی شده ماکان !؟

چرخید و به هدی ترسیده نگاه کرد .

شانه بالا انداخت :

- هیچی .

پیش رفت و دست دور شانه اش انداخت :

- چیزی نبود . باد بود . . .

و او را به دنبال خود کشید و وادارش کرد که همراه با او به سمت سرویس بهداشتی برود و مانع از سوال پرسیدنش شد .

#۱۲۱

حیات عمارت عامری ، شلوغ تر از هر زمانی بود که به یاد داشت .
از کنار مردان درشت هیکل می گذشت و نگاهش به روی آنها می چرخید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان ز مهرپرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نمی فهمید چه شده است اما هر چه که بود ، آنها را به هم ریخته و پریشان کرده .
 یکی از مستخدمین در را برایش گشود و با لبخندِ مضطربی گفت :
 - بفرمائید .
 و با دست همان مسیری را نشان داد که مدت ها قبل برای اولین دیدارش با عامری بعد از سال ها ، به آنجا رفته بود .
 تقه ای به در زد و بعد آن را گشود .
 عامری روی میزی که گویی به تازگی به آنجا منتقل شده بود ، کمر خم کرده و با مرد دیگری که کنارش ایستاده ، با هیجان و به تندی درباره ی امری صحبت می کردند .
 فریبرز سر بالا گرفت و با دیدن او ، کاغذهای روی میز را درون پوشه ریخت :
 - ماکان !
 لبخندی زد :
 - روزتون بخیر .
 عامری اشاره ای به مرد زد و پیش آمد. نگاه ماکان روی مردی بود که از کنارش می گذشت . با ایستادن فریبرز پیش رویش چشم به او داد :
 - یه ذره اوضاع انگار ... عجیب و غریبه !
 عامری هوفی کرد و دستی روی شکمش کشید :
 - یه کم به مشکلات مالی خوردیم با یکی از همکارا . درگیری بالا گرفته . مساله ای نیست. حل میشه ! بشین .. بشین اینجا پسر !
 و سپس او را با فشار دست چاقش به روی شانه اش ، به سمت مبل ها هدایت کرد .
 ست چای خوری روی میز بود پس بی هیچ حرفی ، فنجانِی که سر و ته درون سینی بود را برداشت و از روی وارمر ، قوری چای را برداشت .
 فنجان پر شده را برابرش گذاشت :
 - چه خبر؟! سرت باید خیلی شلوغ باشه . فکر نمی کردم بیای به من سر بزنی !
 خندید ، اما خنده هایش هم پر از نفرت بودند .
 فنجان را برداشت و گفت :
 - من که همیشه مزاحمتون می شم ! راستش ...
 نگاهی به دور و برش کرد :
 - سرتون انگار خیلی شلوغه و وسط این همه گرفتاری فک نکنم درست باشه که ازتون کمک بخوام .
 عامری اما فنجان به دست روبرویش نشست و دست دیگرش را در هوا تکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چرت و پرت نگو پسر! من همیشه و در هر شرایطی به تو کمک میکنم. تازه تو الان یه جورایی داماد من محسوب میشی.

نفسِ ماکان یک لحظه حبس شد و سپس آن را تکه تکه بیرون فرستاد.

حتی فکر اینکه نسبتی با او داشته باشد باعث می شد تمام موهای تنش قیام کنند و اعصابش سوزن سوزن شود.

خدا را شکر می کرد که هدی، علاقه ای به عمویش ندارد!

لبخندِ کمرنگی زد:

- راستش شاید برای همینم درخواستم بی شرمانه باشه.

عامری در سکوت و با چشم‌هایی تنگ شده منتظر ادامه ی کلامش ماند. ماکان زبان روی لب کشید و تالبه ی مبل

جلو آمد. آرام گفت:

- میدونم شاید بهترن بربخوره که با وجود اینکه من... ام... .

کسی در پس سرش فریاد می کشید که خفه شو اما او لحظه ای چشم بست و مشت محکمی بر دهان او کوبید و وقتی

دوباره پلک گشود، خونسرد تر ادامه داد:

- با وجود اینکه من یه دختر از خاندان شما رو به همسری دارم ولی هنوز... هنوز دل و دینم پیش فرشته اس.

جرعه ای از چای نوشید و فریبرز هنوز خیره اش بود. هوفی کرد:

- هدی خیلی خوبه، فراتر از تمام تصورات منه. اما من... من هنوز درگیر گذشته ام هستم. دلم آروم نمیگیره. با اینکه

الان زندگیم خوبه ولی دردی که تو دلمه ساکت نمیشه. من نمیتونم شوهر خوبی برای هدی باشم، نه تا وقتی که هنوز

انتقام فرشته رو نگرفتم. برای یه مرد هیچی بدتر از اون چیزی که من دیدم نیست و من هر روز دارم میمیرم. هر روز و

هر ثانیه دارم با خودم میجنگم که تمام اون اتفاقا تو زندگی ام تاثیر نذاره چون تو ذهنم زنده اس. تمام درد و زجری که

فرشته کشید... عذابی که پسرم کشید.

دستش مشت شد و دندان هایش روی هم قفل. گردن خم کرد و به زحمت از میان دندان های به هم چسبیده اش گفت

:

- میدونم انقدر قدرت داری که برام پیداشون کنی. اونایی که باقی موندن رو برام پیدا کن.

چشمانش را بالا کشید و نفسش سنگین شده بود:

- از اون آدمای دو نفرشون موندن. پیداشون کن و بده شون به من. میخوام با دستای خودم چشماشون رو دربیارم و

گوشاشون رو ببرم. میخوام با دستای خودم زبانشون رو از حلق بکشم بیرون به تاوان اون همه بی شرمی و بی شرفی ای

که به فرشته کردن.

عرق از روی شقیقه اش پائین پرید و عامری آرام از جا برخاست و کنار او نشست. دست روی دست مشت شده ی او

گذاشت و آرام گفت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- متاسفم ماکان ...
- چشم در چشم هم دوختند و ماکان نمی خواست بپذیرد آن چیزی که در میان چشمانش موج می زند غم است . فریبرز آب دهانش را فرو برد و زمزمه کرد :
- فرشته زن خوبی بود . حقش نبود به اون سرنوشت دچار بشه . هر کمکی از من بخوای ، برات انجام میدم . کمی بهم مهلت بده . قلاده شونو میدم دست تو ، کاری کن مئه سگ زوزه بکشن و التماس کنن برای مردن . ماکان یکی از آن لبخندهای یکوری پر از تنفرش را بر لب آورد :
- در عوضش هر کاری بخوای برات میکنم . هر کاری !
- عامری میان چشم های او به دنبال نشانی از تردید گشت ولی هیچ نیافت جز نفرت و خشم . ته دلش حسی جوشید ؛ در وجود او قدرتی شگفت برای دریدن و قدرت گرفتن می دید و می دانست می تواند به خوبی از او استفاده کند . او هوش سرشاری داشت و همچنین قدرت مدیریت بالایی و در عین حال ، شطرنج بازی قهار بود . با کمترین مهره ها ، بزرگترین پیروزیهای را رقم می زد و این را خوب می دانست و برای همین از او می ترسید . می ترسید که بو ببرد و بخواهد تمام کسانی که زندگی اش را تیره کردند به بند بکشند ؛ آنوقت حتی با یک تکه طناب هم می توانست این کار را بکند .
- سرش را آرام تکان داد :
- فقط صبر کن . کمی وقت میبره .
- ماکان هم سر جنباند و چایش را سر کشید . ایستاد :
- میدونم سرتون شلوغه . فقط ...
- دست در جیب برد و لب زد :
- بین خودمون میمونه؟!
- فریبرز ایستاد و خنده ی کمرنگی کرد :
- پسر جان .. قرار نیست گل کوچیک بازی کنیم که برم و تو کوچه جار بزنی .
- ماکان هم ، سعی کرد عضلات صورتش را تکان دهد و لبخندی بزند :
- همینم ازتون انتظار داشتم . اگه بهتون اعتماد نداشتم هیچ وقت نمیومدم و این درخواست رو ازتون نمیکردم . ممنون .
- .. عمو جان !
- چشمان فریبرز برق زدند و کاش ماکان می توانست با همان انگشتان لرزان و سردش ، آنها را از کاسه در بیاورد . خداحافظی کرد و عمارت شلوغ را ترک ؛ جو تشویش و نگرانی و آماده باش دائم را تمام و کمال حس می نمود . از عمارت که بیرون رفت ، پیامکی برای یاسا فرستاد :
- عمو تو بپا .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس چرخید و به ساختمان بلندی که از پس دیوارها نمایان بود ، نگاهی انداخت .
 نمی دانست میان دیوارهای آن چه می گذرد اما . .
 در دل او جهنم به پا بود ، جهنمی سرد و منجمد .
 به زودی تک تک شان را پیدا می کرد و آنها را به آتش می کشید ، شاید یخ وجودش آب شود و دستانش بالاخره گرما بگیرند .

به خانه که رسید ، آراستگی بیش از حد سالن باعث شد ابروهایش بالا بپرند .
 کتش را روی مبل انداخت و صدا زد :
 - هدی ؟!
 لحظه ای بعد برابرش حاضر شد و چشمان ماکان مات دخترک زمردی پوش روبرویش شد .
 پیراهن کوتاه سبز رنگ روی تنش می درخشید .
 زبان روی لب کشید و نگاهش پائین رفت . پاهایش را با جوراب شلواری تیره رنگی پوشانده بود و کفش مخملی هم رنگ لباسش به تن داشت .
 صدایش هم گیج بود :
 - چه خبره ؟!
 هدی لبخند خجولی زد و پیش آمد :
 - مامان و بابا دارن میان . با آهو و یاسا .
 در دلش فحشی به یاسا داد . مردک مزخرف هیچ به او نگفته بود .
 هدی با تردید دست پیش آورد و نگاه ماکان روی انگشت های او ماند که لاک سبز رنگی به ناخن داشتند . دستانش آهسته و آرام دکمه های پیراهنش را گشودند و روی سینه اش را لمس کردند . هدی آرام گفت :
 - یه دوش بگیر . منم برات لباس انتخاب میکنم .
 ماکان آب دهان فرو برد و اخم کرد و به او تشر زد تا حال و هوای وجودش را از او پنهان کند :
 - چه انتخاب کردنی داره لباس من ؟! مگه کی داره میاد ؟! من قبلا هم دامادشون بودم ، منو با رکابی کر و کثیف هم دیدن چه برسه به . . .
 نفسش رفت وقتی آن دست های لاک زده که تصویرشان در ذهنش حک شده بود دور گردنش حلقه شدند و لب های سرخ هدی کلامش را بلعید .
 دخترک سرش را عقب کشید و لبخند غمگینی زد :
 - میخوام ثابت کنم به اندازه ی فرشته خوشبختم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گردنش را کج کرد و موهای صاف شده اش روی شانه اش ریختند ، دست روی صورت اصلاح نشده ی او کشید و زمزمه کرد :

- اصلاح نکن .

این بار خم شد و جایی پائین گلویش را بوسید :

- برو دوش بگیر . دیر میشه .

سپس روی بازوی او دستی کشید و با لبخندی ، ترکش کرد و به آشپزخانه رفت و او را گیج و مبهوت پشت سر گذاشت .

ماکان با او و رفتارهای عجیب و غریبش چه می کرد ؟!

هنوز خشم آن شب اش را از یاد نبرده بود و حال ...

لحظه ای برابر در آشپزخانه ایستاد و به او نگاه کرد که در آن لباس زمردی مثل یک نگین سبز و جذاب می درخشید و چشم ها را اسیر خود می نمود .

مو پشت گوش می فرستاد و سعی می کرد مهارشان کند و در عین حال ، ظرف ها را دستمال می کشید .

پوفی کرد و به اتاقشان رفت . لباس های تنش را روی تخت انداخت و حوله اش را برداشت .

چطور با خودش کنار می آمد وقتی جسم پر درد فرشته زیر خاک سرد آرام گرفته بود و او شب ها میان آغوش گرم

هدی و پس از تب و تابی بی انتها ، قرار می گرفت ؟!

لعنت به هر چه عذاب وجدان بود !

#۱۲۲

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خود انداخت . با آن شلوار کتان زیتونی و تی شرت خاکستری کمی جوان تر به نظر می

رسید و البته گویی بیش از حد رسمی بود !

آن هم در برابر کسانی که کم با آنها رفت و آمد و دیدار نداشته است .

عطری به گردن پاشید و گردنبنند حلقه اش ، از زیر تی شرت به خوبی معلوم بود . دستی روی آن کشید و لب بر هم

فشرد .

صدای در که آمد ، سر نچرخاند . می دانست هدی است .

کنارش قرار گرفت و به آهستگی ، لبه های آستین تی شرت را که به بازویش چسبیده و چین خورده بود را مرتب کرد و

سپس روی پنجه ی پا ایستاد و جایی نزدیک خط ریشش را بوسید . ماکان چشم بست و لب زد :

- اینطوری نکن هد هد .

سر به سمتش چرخاند و نگاه در صورتش :

- نذار فک کنم هر روز داری دل بسته تر میشی !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی لبخند زد و چند تار ریخته روی پیشانی ماکان را با سرانگشتانش بالا داد و زمزمه کرد :

- نه . . هر روز زیاده . من هر ثانیه بیشتر دلم به دلت گره میخوره .

دست روی شانه ی ماکان گذاشت و جلوی لباسش را به چنگ کشید و باز هم بی پروا ، به گوشه ی لب او شیخون زد و به تندی عقب رفت .

بازوی ماکان را لمس کرد و با لبخندی که گویی جز جدا نشدنی صورتش شده بود ، گفت :

- مهمونا اومدن . دارن ماشینو پارک میکنن . . . زودتر بیا !

و خرامان خرامان اتاق را ترک کرد .

ماکان نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و چشم بست . با او چه باید می کرد ؟! انگار علاقه اش قابل کنترل نبود ! صدای زنگ در که آمد ، دوباره در آینه به خودش نگاهی کرد و ترجیح داد در هنگام استقبال کنار او باشد .

هنگام سرو و صرف شام بود و او ، کنار هدی نشست و می توانست نگاه سنگین پدر فرشته را روی خودش حس کند . آنقدر شدید از جانب او تحت نظر بود که حس می کرد غذا در گلویش گیر می کند .

هدی نیم نگاهی به او انداخت و آرام گفت :

- چی شده ؟! چیزی می خوای ؟!

صدایش گرفته بود ! :

- یه لیوان آب . .

دخترک سرش را جنباند و لیوانی آب پیش دستش گذاشت و ماکان هم آن را یک نفس سر کشید .

نگاهش را به او داد که موهایش را روی یک شانه جمع کرده و گردنبنده ظریف درون گردنش ، برق می زد . لب زد :

- دستت درد نکنه .

جوابش لبخندی شیرین از جانب او بود .

هوفی کرد و سعی داشت نگاهش از روی قاشق و چنگالش بالا نیاید که . . .

- ماکان جان ، میتونم بعد از شام یه کم باهات خصوصی صحبت کنم ؟!

سرش انگار سنگین بود که به سختی توانست آن را بالا بگیرد . پدر فرشته چشم در چشمش دوخته بود .

زبان روی لب کشید :

- حتما . . حتما .

هدی زیر زیرکی ماکان را پائید و لب گزید و بعد هم به پدرخوانده اش نگاه کرد . چه می خواست به همسرش بگوید ؟!

همسری که دو بار داماد او شده بود !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پوفی کرد و لبخندی به آهو و یاسا زد که بی حرف و در کنار هم غذا می خوردند . کاش می توانست به یاسا خیلی چیزها را بفهماند !

آرام صدایش زد :

- داداش ؟!

نگاه یاسا بالا آمد . لقمه اش را بلعید :

- جانِ داداش ؟!

لبخندِ هدی وسیع تر شد :

- چیزی کم و کسر نیست ؟!

چانه بالا انداخت :

- نه عزیزم . دستت درد نکنه . خیلی هم خوشمزه اس .

هیچ نگفت و در برابر نگاهِ مهربانِ آهو که به او دوخته شده بود هم ، تنها لبخندش را وسعت بخشید .

شام که تمام شد و میهمانانش یک به یک از پای سفره بلند شدند ، تمام حواس و توجه اش به ماکان و پدرخوانده اش بود که همراه یکدیگر به اتاق رفتند ؛ آنقدر که تعریف و تمجیدهای مادرش را نمی شنید .

دست زن که رویِ شانه اش نشست ، نگاه به او داد . لبخند بر لب داشت :

- نترس . قرار نیست چیز بدی بگه .

آب دهانش را بلعید و زمزمه کرد :

- چی کارش داره ؟!

جوابش تنها خنده بود و دیگر هیچ .

نفس کوتاهی گرفت و با کمک آهو ظرف ها را به آشپزخانه برد در حالی که دلش پیش ماکان و پدرش بود .

از آن سو ، ماکان پنجره ی اتاق را گشوده بود تا دودِ سیگارِ پدرزنش تهویه شود .

مرد پکی به سیگار زد و آرام گفت :

- با یکی از دوستانم صحبت کردم . برای هدی یه کاری میتونه دست و پا کنه .

ماکان ابرو بالا فرستاد و زبان روی لب کشید :

- آها . ممنون اما . . .

نگاهش او را ساکت کرد . و دوباره صدای پدرزنش بلند شد :

- با خودش هم صحبت میکنم اگر دوست داشت بره سر کار حق نداری جلوشو بگیری .

ماکان زبان در کام گرفته بود تا چیزی نگوید !

دوباره سکوت شد و بعد از اینکه دودِ سیگار فضا را مجدداً فرا گرفت ، باز هم این پدر فرشته بود که به حرف آمد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- وقتی شنیدم بین تو و هدی یه چیزی هست ، دلم شکست . فکرمیکردم انقدر عاشق فرشته هستی که حالا حالاها دل به کسی نبندی . . اونم هدی ! هد هدی که یه جورایی دختر فرشته بود . ولی زهی خیالِ باطل . .

گردنِ ماکان خم شد و گوش هایش تیز برای شنیدنِ باقیِ گلایه های او :

- خواسته ام منطقی نبود . تو هم یه مردی . اونم یه مردِ جوون ! داغ فرشته منو از پا درآورده بود و دلم می خواست تو هم با من تو این عزا شریک باشی . نمیدونم چطوری به هدی دل بستنی ، چیه این دختر باعث شد بخوای باهاش ازدواج کنی ولی . .

چشم در چشمِ دامادش دوخت :

- دو بار داماد من شدی . یه بار فرشته و حالا هم هدی . هدی دختر من نیست ، هم خون من نیست اما من بزرگش کردم . من موهاشو بافتم .

لبخندِ کم‌رنگی زد و انگار به سالهای دور پرواز کرد:

- کلاس اول که بود همه اش رو مبل خوابش می برد . با اون مانتو شلوار شبیه عروسک بود . بغلش می کردم و تا جلوی مدرسه اش که دو تا کوچه اونورتر بود ، رو شونه ام می خوابید . اولین بار که تونست بنویسه ، نوشت بابا و بدو اومد و به من نشون داد . وقتی بزرگ شد و یه دخترِ بالغ شد ، این من بودم که براش روسری گل گلی خریدم . این من بودم که وقتی دل درد داشت براش مسکن می خریدم . این من بودم که هر روز عصر که میومدم خونه براش کیک و پفک و کلوچه می خریدم . این من بودم که تک تکِ عروسکای اتاقش رو خریدم اما . . .

آهی کشید و سیگار را درونِ زیر سیگاری ای که ماکان برایش تدارک دیده بود ، خاموش کرد :

- هدی هیچ وقت خودش رو تمام و کمال دختر من ندونست . اما من اونو تمام و کمال دختر خودم میدونم . صبر کردم تا ببینم نتیجه ی این ازدواج چیه؟! هدی با تو حالش خوبه با اینکه از چشماش میخونم یه چیزی اذیتش میکنه . ایستاد و گامی به سمتِ ماکان برداشت و روبرویش ایستاد که سرش خم بود . آرام گفت :

- منو نگاه کن

صدایش آنقدر جدیت داشت که ماکان سر بالا بگیرد . زبان روی لب کشید و خطاب به او گفت :

- دخترمو خوشبخت میکنی . هدی رو بیشتر از فرشته خوشبخت میکنی . هر چیزی که ازت میخواد بی کم و کاست بهش میدی . هر چیزی ! سنت ازش بیشتره و من به عنوان یه مرد میدونم هر سال که بگذره ، بی حوصله و کسل تر میشی اما دختر من جوونه . پر شر و شوره و از هر نظر ، پر حرارت و زیاده خواه . براش کم بذاری ، ازت میگیرمش ماکان . نذار خم به ابروش بیاد . اینا رو باید شبِ عروسی تون میگفتم اما انقدر دلشکسته بودم که نتونستم اما الان . . .

نگاهش به روی سینه ی ماکان نشست و با صدایی که خط و خش روی آن افتاده بود گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- فرشته رو فراموش کن و هر کاری میتونی برای هدی بکن . زندگی خوبی نداشت . کنار ما نتونست یه خانواده ی کامل داشته باشه . همیشه خودش رو جدا می دید ، من تمام تلاشم رو کردم که با من به عنوان یه پدر احساس غریبی نکنه ولی نتونستم . اما تو تنها کسی هستی که بی هیچ واسطه ای بهش پیوند داری . تو شوهرشی ، تو همدمش .

ماکان صدایی صاف کرد و آهسته گفت :

- من هر کاری بتونم برای هدی میکنم . اون یادگار فرشته اس .

به آنی به صورت مرد خون دوید و غرید :

- اون یادگار فرشته نیست ! اون زن توئه ! زنت !

دست پیش آورد و زنجیری را که از یقه ی تی شرتِ ماکان مشخص بود ، چنگ زد و گردنبنده را بیرون کشید :

- اینو از گردنت در بیار ! بذارش کنار ! فرشته تموم شد ! زیر خاک خوابیده ! مرده ! میفهمی ؟! مرده !

با کف دست روی گردنبنده کوبید که باعث شد حلقه ، به روی استخوان های سینه ی ماکان فشرده شود :

- صاحب این حلقه از تو و زندگی دست کشید و رفت ! ترجیح داد بره و برات خاطره ی خوب بذاره نه خاطره ی اون روزِ نحس رو . ولی تو دو دستی چسبیدی به اون روز ، چیزی که نه من میخوام و نه فرشته و نه مادرش ! برای ما فرشته تموم نشده چون بچه مون بود . ولی از هدی هم دست نمیکشیم و نمیسپیریم به دستت تا هر روز یه نفر سوم هم وسط زندگی تون باشه و عذاب بکشه . چون اونم بچه ی ماست ! خیلی وقته تو رو زیر نظر دارم ماکان . تمام این چند بار که اومدیم ، رفتارت رو باهاش دیدم . یه چیزی بین تون ایستاده و اون فرشته اس ! و من مطمئنم دخترم نمیخواد وسط زندگی شما باشه !

صدای ماکان گره داشت :

- چطوری فراموش کنم وقتی به چشم دیدم که . .

دستِ مرد روی لب هایش نشست و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت :

- دیگه درباره اش حرف نزن ! دیگه هیچ وقت درباره اش جلوی من حرف نزن !

دستش را بیشتر به روی فکِ او فشرد و صورت به صورتش نزدیک کرد و غرید :

- حتی یه درصد هم از مهر و محبتی که به فرشته داشتی ، تو رفتارت با هدی نیست ! مراقبش باش ! مراقب دختر من باش !

- بابا ؟!

در اتاق گشوده شده و آهو بود که با چهره ای بهت زده ، جدال آنها را می نگریست .

ماکان عقب کشید و آرام گفت :

- بیا تو !

آهو زبان بر لب سائید و به آرامی گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

- بابا؟!

پدرش کہ با حرکتِ سر تائید کرد، داخل شد و در را بست و بہ آن تکیہ داد.

نگاہش میانِ آنها می چرخید:

- ہدی بفہمہ ناراحت می شہ.

پدرش با خشم سمتِ او چرخید و با صدایی خفہ بہ او تشر زد:

- چی رو باید بفہمہ؟! اینکہ شوہرش ہنوز فکرش پیشِ زنِ مردہ شہ؟! فکر کردی نمیدونہ؟! ہدی باہوشتر از این

حرفاس!

آہو بازدمش را پر سر و صدا بیرون داد و تکیہ از در گرفت:

- از اول ہم می دونست. بابا...

پیش آمد و دست روی بازوی پدرش گذاشت:

- اون بہ این رابطہ راضیہ!

اما این برای مرد کافی نبود. خشم و تعصب در رگ ہایش می جوشید:

- نباید باشہ! نباید بہ زندگی با مردی راضی باشہ کہ فکر و ذہنش پیشِ کسِ دیگہ اس!

آہو نچی کرد:

- بابا... فرشتہ کہ زندہ نیس کہ نگرانی روی زندگی ہدی تاثیر بذارہ!

و جوابش، یک پوزخند بود و جملہ ای کہ تا مغز استخوانِ ماکان را سوزاند:

- عشق بہ یہ آدم مردہ بدترہ، چون ہیچ وقت چیزِ بدی ازش نمیبینی کہ بخوای دل بکنی! عشق بہ کسی کہ نیست و

نفس نمیکشہ مٹہ یہ مردابہ، ہر چہ قدر برای حفظ و نگہداری اش دست و پا بزنی بیشتر توش فرو میری.

این بار بہ ماکان نگاہ کرد و خیرہ در چشمانش گفت:

- اگہ بازم اسیر این مرداب بمونی، من دخترمو میکشم بیرون. نمیذارم با تو تو این لجن غرق بشہ!

آہو مبهوت و با صدایی ہشدار دہندہ پدرش را خواند:

- بابا!

اما نگاہِ او جدی و بی ذرہ ای تردید و لرزش بود. آنقدر محکم و استوار در چشمانِ ماکان زل زد و حرف از گرفتن

دخترش، کہ دل او لرزید و دستش مشت شد.

این مرد، شوخی نداشت!

123#



فایل پی دی اف توسط نویسندہ تہیہ شدہ و تمام حقوق آن متعلق بہ اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پاسی از شب می گذشت که میهمانانشان را بدرقه کردند. هدی کنار در ایستاده و با پدر و مادرش سخن می گفت و نزدیکی آهو به او و یاسا نمی گذاشت تا کلمه ای حرف خصوصی بزنند.

ماکان دست در دست یاسا گذاشت و فشاری به آن آورد و لحظه ای چشم هایشان در هم گره خورد و او، به آرامی سر جنباند و سپس به دنبال آهو و پدر و مادرش، خانه را ترک کرد.

هدی در را بست و با لبخند، به سمت او چرخید:

-شب خوبی بود.

ماکان پوزخند زد و جلوتر از او به راه افتاد:

-خیلی!

شک داشت که دخترک چیزی درباره ی حرف های پدرش بداند.

خم شد و پیش دستی های حاوی پوست میوه را برداشت که هدی، دست روی دستش گذاشت:

-خودم جمع میکنم.

ماکان اما دستش را پس زد:

-خسته ای!

و سپس راهی آشپزخانه شد. هدی هم با برداشتن سبب حصیری میوه به دنبالش آمد.

ماکان کنار سینک ایستاد و شیر آب را روی ظرف ها گشود و آرام گفت:

-بابات میگفت برات کار پیدا کرده.

هدی لب گزید و با چشم هایی درشت شده به او خیره ماند:

-برای همین میخواست باهات حرف بزنه؟!

گوشه ی لب ماکان بالا رفت و با تمسخر گفت:

-نه! به لطف تو بعد از این همه سال که دامادشم رومون تو هم وا شد!

با حرص اسکاج را روی ظرف ها کشید و سپس آنها را شست و روی پارچه ی آبگیری که هدی روی کانتینر پهن کرده بود، گذاشت.

ولی هدی دست پیش برد و شیر آب را بست و چانه ی ماکان را چسبید:

-بین منو... بابا چی گفت که اینطوری عصبانی شدی؟!

حقیقتا ماکان هم نمی دانست از چه عصبی است.

حرف هایش همه حقیقت داشتند.

او برای هدی مرد خوبی نبود و خودش هم این را می دانست اما...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نمی دانست چه چیزی تنش را داغ کرده و درون سرش ، سر و صدا به پا کرده بود .
 پوفی کرد و دست هایش را شست و بازوی هدی را چسبید:
 -ول کن ظرفا رو . خسته ای .
 و او را به دنبال خود کشید و هدی هم متعجب از این رفتارش ، به دنبالش رفت و سعی کرد قدم هایش را با گام های تند
 او هماهنگ کند .
 ماکان او را درون اتاق هل داد و در حالی که تی شرت از سر بیرون می کشید گفت:
 -لباستو عوض کن بگير بخواب . نبینم بری تق تق ظرفا رو بکوبی رو هم که دارم ظرف میشورم!
 سپس گوشه ی پتو را بالا کشید و زیر آن خزید .
 هدی همانطور گیج و مبهوت او را نگاه می کرد . کنار تخت ایستاد و آرام گفت:
 -چی شده ماکان؟! کاری کردم که ناراحت بشی؟!
 انگار با این حرف ، چاشنی انفجاری یک بمب را به کار انداختند که با خشم پتو را کنار زد و درون تخت نشست و با
 صدای بلندی گفت:
 -هیچ مرگم نیست! فقط میخوام کپه ام رو بذارم اگه فضولی ات اجازه بده!
 هدی لب برچید و عقب نشینی کرد . ماکان کلافه مو در چنگ کشید و صدایی در سرش پیچ خورد که تهدید می کرد
 که هدی را از او می گیرد .
 به او نگاه کرد که چرخیده و پشت به تخت گردنبنند از گردن و دستبند از مچ باز می کند .
 پاهایش را از تخت آویزان کرد و دست های سفید او را تعقیب نمود که به آرامی زیپ پیراهنش را پائین کشیدند و بعد
 موهایش را با کشی ، شل بستند .
 زبان روی لب کشید و بلند شد ، به سمتش رفت و پشت سرش ایستاد . نگاهشان در آینه در هم گره خورد . ماکان لب
 زد:
 -معذرت .
 هدی لب بر هم فشرد و تنها سر جنباند و سپس خم شد تا انگشترش را روی میز بگذارد که ماکان ، به نرمی دست
 راستش را از میان زیپ باز لباس داخل فرستاد و روی شکمش محکم کرد . سپس به آرامی ، کش را از موهایش باز کرد
 و زمزمه نمود:
 -اینطوری بهتره .
 او را عقب کشید و شانه هایش را به سینه گره زد . با سرانگشتانش استخوان های زیر گلوئی هدی را لمس کرد:
 -برات کمم هدی .
 نگاه براق دخترک دوباره در آینه به چشمان او گره خورد و بی درنگ لب زد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-نه!

ماکان سر خم کرد و از روی شانه هایش ، عطر تنش را بلعید:
-من اون مردی که فکر میکردی نیستم .

سر هدی تکان خورد و موهایش به صورت ماکان ضربه زدند:
-نه . نه ! ماکان . . .

درون آغوشش چرخید و دست روی سینه اش گذاشت:
-چی شده؟! ماکانم . . .

ماکان لبخند خسته ای زد و بازوی چپ هدی را میان انگشتانش فشرد:
-بابات راست میگه . . . من اون مردی که برای فرشته بودم ، نیستم .

چانه ی او را لمس و نجوا کرد:

-ولی تو با فرشته فرق میکنی . . . فرشته مئه یه بعد از ظهر بهاری بود . خنک و آرام . ولی تو مئه یه عصر تابستونی ای . گرم و پر حرارت . . . پر جنب و جوش و تموم نشدنی .

سرش را خم کرد و قبل از به صفر رساندن فضای میانشان پیچ پیچ کنان گفت:

-من زمستونم . سردم . . کمم . . . اگه خورشید تو تنم طلوع میکنه فقط به عادتت و برای آرام شدن اما تو . . .
بوسه ی کوتاهی نشاند و دست روی بازویش به نوازش بالا و پائین برد:

-تو تماما عشقی . . . این برای من زیاده . منو از بین میبره . توانمو میگیره .

دست های هدی دور گردن او حلقه شد و تنش ، روی دست ماکان به عقب تابید . خنده ی ماکان تلخ بود و بم و گرفته . لب به گوشش چسباند و زمزمه کرد:

-اما هر کاری میکنم که پا به پای خواسته ات پیش برم . تو آغوشم برات خورشید میسازم و میسوزم تا تو سرد نشی .
ولی ترکم نکن . . نذار از من بگیرنت .

صدای سریدن لباس بر زمین آمد و کلام ماکان رنگ عجز گرفت:

-فرق نمیکنه کی ، ولی هر کسی که بود به خاطرش از من نگذر ؛ حتی به خاطر خودم!
و بعد دیگه اجازه نداد دم و بازدم های هدی آرام بگیرند . . .

زیر گوشش با نفس هایش طوفان به پا کرد و لحظه ای نام هد هد از زبانش نیفتاد و او را میان یخ بندان تن سرد و زمستانی خود ، به آتش کشاند . . .

مهرآه با لبخند دستکش از دست بیرون آورد:

-چیزی نمونده تا اولین برف امسال .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان هم دست پیش برد و پالتویش را گرفت:
- برای من که فرقی نمیکنه .
- مهراره پشت چشمی برایش نازک کرد و با مرتب نمودن بافت بلندش در تن ، روی مبل نشست .
- بسته هایی را از کیفش درآورد و روی میز گذاشت:
- برای تو و هدی . .
- اسم هدی که آمد ، گوشه ی چشمان ماکان جمع شد و چهره اش به لبخندی کمرنگ روشن .
- مهراره که این تغییرات را حس کرد ، ابرویی بالا انداخت:
- اوووو . . بعضیا رو ببین ! چه نیش شون باز میشه!
- این بار ماکان ، آرام خندید:
- چی هست حالا ؟ !
- مهراره دستی در هوا تکان داد و به شوخی گفت:
- نترس . . نترس ! چیزی نیست که تو رو کم کار کنه!
- ماکان چشم درشت کرد و تقویم رو میزی اش را به تهدید بلند کرد که مهراره دستانش را به نشانه ی تسلیم بلند کرد و خندید:
- من تسلیم ! خب خودت قیافه ی خودت و اون برق تو چشمت رو ببینی چی میگی آخه ؟!
- ماکان پشت میزش نشست و سفارش چای گرم داد .
- به محض قطع شدن تماس ، مهراره زبان روی لب کشید و آرام گفت:
- ماکان . . تو میدونی عامری چشمه ؟!
- ماکان ابرو در هم کشید و سر جبانده:
- مگه چی شده ؟!
- مهراره نفسی کشید و شانه بالا انداخت:
- وقتی برگشتم متوجه شدم همه چی به هم ریخته . انگار دنبال یه چیزی میگرده .
- تمام وجود ماکان گوش شد و چشمانش ، به او خیره ماندند:
- دنبال چی ؟!
- حالا نگاه او هم در نگاهش نشسته و خیره بود:
- تو بگو!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان یکه خورد و دست روی میز مشت کرد .
یعنی ممکن بود مهراوه از چیزی خبر داشته باشد؟!

#۱۲۴

سعی کرد بر خود مسلط باشد و پرسید :
- یعنی چی؟!

مهراوه پا روی پا گذاشت و شانه اش را به پشتی صندلی چسباند :

- نمیدونم. تو این مدت ، تو بیشتر باهاش رفت و آمد داشتی انگار . گفتم شاید دلیل این پریشونی رو بدونی .

ماکان آهانی گفت و تمام تلاشش را کرد تا اخم و در هم رفتنِ چهره اش را کنترل کند :

- نه. اطلاعاتی ندارم . ولی اونطور که خودش گفته انگار سر مسائل مالی با یکی از شرکاش به مشکل خورده .

مهراوه ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد . کمی بعد منشی برایشان چای سرو کرد و مهراوه با لبخندی او را بدرقه نمود
و سینی را پیش کشید :

- دقیقا همون چیزی که الان میچسبه !

ماکان هم کنار نشست و دست دور فنجان چای اش حلقه کرد :

- سفر چطور بود؟!

مهراوه شانه بالا انداخت و لب جلو فرستاد :

- بد نبود . ولی خب یه سفر خوب یه همسفر خوب میخواد که من ندارم .

ماکان خندید و لبی با چای گرم ، تر کرد :

- کافیه اراده کنی . خیلیا هستن که برای اینکه توجه تو رو به خودشون جلب کنن منتظر یه فرصتن .

بر خلاف او ، چهره ی مهراوه در هم پیچید و میان ابروانش ، گره افتاد :

- خودم چی؟!

سوال در نگاهِ ماکان نشست و صدایش آن را منعکس کرد :

- یعنی چی؟!

مهراوه فنجانش را بالا گرفت و به آرامی بخارهایی که از چای برمی خاست را فوت کرد که مسیرشان عوض شد و
لبخندی گوشه ی لب او نشست :

- یعنی من خودم باید راضی به این توجه و فرصت باشم یا نه؟!

و بعد ، از گوشه ی چشم ، نگاه به او داد :

- قبلا به یه نفر این فرصت رو دادم و توجه نکرد . الان دلم سخت به روی کسی باز میشه .

ماکان زبان بر لب کشید و آرام پلک زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مهرآه . . . بین ما هیچ وقت نمیشد رابطه ای شکل بگیره .
- اما دختر ، به او توجهی نکرد . فنجان را روی میز گذاشت و به آرامی خودش را به سمت او کشید . دست روی بازویش گذاشت و خیره به او ، به نرمی به حرف آمد :
- هیچ وقت با خودت فکر کردی چی تو وجودت داری که زن ها رو به سمت خودت جلب می کنی ؟!
- ماکان هیچ نگفت و تنها با مردمک هایی که انگار تغییر رنگ داده و تیره شده بودند ، به او نگریست .
- لبخندی روی لب های مهرآه نشست که مرد ، معنی اش را نمی فهمید. سرش را جنباند و آرام گفت :
- الان هم نمیشه . نه ؟! چون هدی هست . . . یه روزی خواهرش بود و حالا هم خودش . سرنوشت عجیبی دارم !
- دستش را پس کشید و لبخندش را وسعت بخشید اما درون چشمانش حسی بود که سعی می کرد از او پنهان کند .
- نفسی گرفت و ایستاد :
- بیخیال . ما دو تا دوستیم . بهتره به گذشته فکر نکنیم که کلی مساله پیدا میکنیم برای دعوا کردن .
- و تک خنده ای کرد .
- به سمت پنجره رفت و آن را گشود . هوا سرد درون اتاق سرک کشید .
- ماکان هم ایستاد و دست در جیب برد :
- من فرشته رو دوست داشتم . هدی رو هم . . .
- سکوت که کرد ، مهرآه سمت او چرخید :
- هدی رو هم ؟!
- ماکان آهی کشید و گوشه ی لبش بالا پرید :
- اگه بدون شنیدن صدای نفس هاش و چک کردن ضربان قلبش و بوسیدن پیشونی اش خوابت نبره ، عشقه ؟!
- مهرآه لب بر هم فشرد و کمی مکث کرد و سپس به آرامی سر تکان داد :
- یه چیزی بیشتر از عشق . زندگی تو وجودش پیدا کردی .
- لبخندی کمرنگ زد و دوباره شانه اش را بالا پراند :
- خوبه که برای خودت جایی رو پیدا کردی که آرام بگیري . همیشه نگرانت بودم . . .
- پالتویش را که ماکان روی پشتی مبل گذاشته بود ، برداشت و تن زد . سپس کیف را دور مچ انداخت و دستی روی بازوی او زد :
- و همیشه هم نگرانت هستم .
- نگاهش به روی فنجان های چای نیم خورده نشست :
- بعدا میام مفصل درباره ی کار صحبت کنم و چایی هم میخورم . امروز فقط اودم بهت سوغاتی هاتونو بدم و برم .
- ماکان زبان روی لب کشید و آرام صدایش زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

- مهراوه ...

او فقط توقف کرد اما به سمتش نچرخید . ولی معلوم بود که به حرف او گوش می دهد .
ماکان دست در جیب برد :

- حسی که به من داشتی از اول اشتباه بود . برای خودت دنبال یه عشق باش . کسی که واقعا لایقت باشه !
مهراوه بی آنکه چشم به او دهد ، سری جنباند و از اتاق بیرون رفت .
ماکان هوفی کرد و فنجان چای اش را سر کشید .
انگار کار کردن با مهراوه سخت شده بود !
از همان پنجره ای که او گشوده بود ، به بیرون خیره ماند و ذهنش به گذشته ها پرواز کرد .
به روزهایی که برای سر و سامان دادن به کارش همه چیزشان را فروخته بود ، از جمله طلاهای فرشته و حتی حلقه هایشان را . حلقه هایی که به آشنایی فروختند و بعد ها از او پس گرفتند .
و فرشته چه صبورانه تحمل کرده بود .
اولین بار که با مهراوه روبرو شد ، می توانست خیرگی نگاهش را حس کند .
اما نمی دانست چه در ذهن او می گذرد تا اینکه ...
فهمید که مهراوه بی خبر از تاهلش ، دل به او بسته و چه قدر سخت بود دیدن حس و علاقه اش در چشمانش .
نگاه گریزان و صورت رنگ پریده و وحشتی که در صدایش موج می زد وقتی که حقیقت را فهمید ، هیچ گاه از خاطرش پاک نمی شد .

صدای زنگ تلفن همراهش ، باعث شد تکان سختی بخورد . پوفی کرد . امان از این موبایل و دردسرهاش !
مطمئن بود بعد از تمام این ماجراها ، آن را کیلومترها زیر زمین خاک می کند !
یاسا بود و مثل همیشه یک جمله ی خبری :

- درباره ی احمدی یه چیزایی فهمیدم .

باز هم قرار گذاشتند برای دیداری در نیمه شب .

پشت میز نشست و عینک بر چشم گذاشت و به این فکر کرد که اگر یاسا نبود ، چطور می توانست نقشه هایش را پیش ببرد !؟

او مسلما تحت نظر بود و در عین حال ، با توجه به گذشته ای که داشت هر کسی که از سرنوشتش آگاه بود ، نسبت به او و رفتارهای حساسیت نشان می داد ؛ پس خودش نمی توانست پرس و جو کند و پی کار کسی را بگیرد اما یاسا .
به طرز عجیبی نشانی از خونِ عامری را در رفتارش حس می کرد و ماکان می ترسید از روزی که ، این زنِ خانوادگی در هدی هم فعال شود !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

در خانه را که گشود ، گرمای مطبوعی بر صورتش نشست .
لبخندی زد و پالتویش را در آورد .
اما همین که از راهرو گذشت ، باز هم باد سردی به صورتش خورد و با دیدن درِ بازِ بالکن ، اخم کرد .
پیش تر رفت و هدی را پیچیده در پتو دید ، در حالی که پاهایش را خم کرده و مچ آنها را به هم چسبانده بود و کتابی را روی زانوهایش گذاشته و ماگِ بزرگی هم در دست داشت که از سطح آن بخار بر می خاست .
کتش را در آورد :
- هدی ؟! چی کار میکنی ؟!
سرش بالا آمد و لبخند شیرینی تحویلش داد :
- کتاب میخونم !
ماکان ابرویی بالا فرستاد و کیفش را روی زمین انداخت :
- میبینم ! حالا چرا اینطوری ؟! هم بخاری روشنه و هم درِ بالکن بازه ! اینطوری در مصرف انرژی صرفه جویی میکنی خانم کتابخون ؟!
هدی خندید و مو پشت گوش فرستاد که بوسه ی ماکان روی شقیقه اش نشست و خودش هم ، کنارش .
نگاهی از پائین به بالا و به صورت مردانه اش انداخت و بی جهت ، در دست و پایش احساس ضعف کرد و جریان شیرین و گرمی در تنش پیچید . برای پنهان کردن گونه های گر گرفته اش ، دوباره نگاه به کتاب داد و آهسته گفت :
- جو دیگه . میگیره . اگه ناراحتی . . .
ماکان اما دست پیش آورد و پتو را کنار زد . بازویش را پشت هدی فرستاد و میان شانه هایش و دیواری که به آن تکیه داده بود ، فاصله انداخت و جای آن را با تن خود پر کرد و کتف و کمر هدی را به سینه ی خود چسباند و این بار پتو را دور خودش پیچید . چانه روی سرش گذاشت :
- بخون . میخوام ببینم زبونت برای کتاب خوندنم شیرینه ؟!
و هدی ، از اشاره ی غیر مستقیم او به خود لرزید و لب گزید .
اما ماکان ، با لبخند روی دستش را نوازش کرد و پیچ زد :
- به خاطر من ، از اول میخونی ؟!
و نگاهی به صفحه ای انداخت که هدی آن را مطالعه می کرد . دویست و سی وهفت .
هدی اما بی توجه به تمام وقتی که گذاشته بود ، دوباره شماره ی برگه ها را از یک آغاز کرد و از فصل و بند و سطر و کلمه ی اول شروع به خواندن نمود و تمام جان ماکان ، با شنیدن صدایش که کلمه ها را به بازی می گرفت ، گرم و کرخت می شد و دوست داشت تا سال های سال همانجا بنشیند و قصه گویی شهرزادی را بشنود که هزار و یک شب هم ، برای شنیدن داستان از زبانش کم بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست ، گویی آوایی که از حنجره اش بر می خاست مثل یک خواب راحت در یک بعد از ظهر پائیزی تمام خستگی های دنیا را از جسمش بیرون می کشید و چرا تا آن زمان نفهمیده بود؟! عجب حماقتی!

هدی لحظه ای مکث کرد و گلویی با چای تر نمود که ماکان ، دست روی دستش گذاشت و ماگ را بالا آورد و باقی مانده ی چای را نوشید .

موهای پشت گوش هدی را نوازش کرد و زمزمه کنان گفت :

- بخون برام .

تن دخترک انگار یخ بسته بود . این تغییر حالش را نمی فهمید . نه که رضایت نداشته باشد ، نه !

اما ماکانی که حال می دید ، انگار همان ماکانی بود که برای فرشته جان می داد و این ، مایه ی آزارش بود . در شخصیت او دنبال نمایی می گشت که برای خودش باشد و چه تلخ بود که نمی توانست حتی یک وجه از او را بکر و دست نخورده برای خودش بیابد .

اما دستش که بازویش را نوازش کرد و صدای بم و خش دارش که زیر گوشش دوباره به او نهیب خواندن زد ، صدایی صاف کرد و کلمات را ادا نمود اما هوش و حواسش پی نفس هایی بود که کمی تند شده و بعد از مدتی ، آرام گرفتند . از گوشه ی چشم او را پائید و با دیدن سر کج شده اش ، لبخندی زد .

طره ای از موهایش روی پیشانی بلند و مردانه اش ریخته و چشمانش بسته بودند و دل هدی پر پر می زد برای لمس مژه های یک دست اش .

سرانگشتانش را روی آنها کشید و دلش برای تن بی پوشش اش لرزید . در آن سرما ، فقط پیراهن سفیدی را به تن داشت که هدی صبح آن را برایش اتو کرده و حال تنها حفاظش ، پتویی بود که شک داشت وقتی تنش درگیر خواب شود ، بتواند گرمای مورد نیازش را تامین کند .

خواست تکان بخورد و ابتدا در بالکن را ببندد و سپس برای او بالشت بیاورد که دست ماکان روی شکم هدی محکم تر شد و صدای خواب آلود و کم رمقش به گوش رسید :

- بمون ... بخون ...

و بعد با پاهایش ، مچ پاهای او را قفل زد و توان هر حرکتی را گرفت . چشمانش نیمه باز شده بودند . بی صدا لب زد :

- بازم برام بخون .

هدی نفسی گرفت و سر تکان داد . تمام وزن و تکیه اش را به تن او سپرد و دوباره با صدایی آرام و گرم به خواندن ادامه داد .

آنقدر که خودش هم اسیر خواب شد؛ میان بازوان مردی که هیچ وقت فکرش را نمی کرد او را تمام و کمال داشته باشد .

#۱۲۵



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بازدمش زیر کلاهی که بر سرش کشیده ، اسیر بود و باعث می شد احساسِ رطوبت و خیسگی داشته باشد و اصلا از این وضعیت راضی نبود .

اما باید تحمل می کرد و شاید به آنچه که می خواستند می رسیدند .

با اینکه شرکت مدت ها بود به حالت نیمه فعال و تقریبا ورشکست درآمده و یاسا قاطعانه می گفت که نگهبان و مراقبی ندارد اما تاکید ماکان همچنان بر رعایت جوانب احتیاط بود؛ آنچنان محکم و قاطع ، که هیچ حرفی را بر خلاف آن نمی پذیرفت .

یاسا سر خمیده اش را کمی بالا گرفت و غر زد :

- بابا من یه هفته اینجا رو دید زدم . پرنده هم نمیپیرید !

دقیقا از همان شبی که به او اطلاع داد که خبرهای جدیدی درباره ی احمدی دارد ، کشیک آنجا را می کشید .

طبق آنچه که یاسا توانسته بود از میان برگه های عمویش دریاورد، این شرکت سالها قبل متعلق به کیوان احمدی بود و بعد از آن به یکی از دوستان و شرکای کاری اش واگذار شد اما چیز عجیب این بود که با وجود اینکه او دیگر هیچ سهم و نقشی در شرکت نداشت اما هر دو ماه یک بار مبلغ نسبتا هنگفتی از طریق حساب های شرکت برایش واریز می شد و جالب آنکه برگه ها نشان می داد که فریبز عامری هم او را زیر نظر دارد .

ماکان اما با صدای خفه ای به او تشر زد :

- ساکت !

نور چراغ قوه را با احتیاط روی دیوار انداخت و با دیدن تابلوی بایگانی ، اشاره ای به آنها زد . بی حرف به دنبالش آمدند .

ماکان دست روی دستگیره گذاشت و با قفل بودنش ، روی زانو نشست و سجاد ، نور چراغ را روی در انداخت .

ماکان بی نهایت از او ممنون بود که با وجود اینکه از جانب ماهان بی شک تحت نظر قرار داشت ، اما باز هم خطر می کرد و از خانه با هزار دوز و کلک بیرون می زد تا کمک اش کند .

در را که گشود ، همانطور روی زانو داخل اتاق شد و یاسا و سجاد هم به دنبالش آمدند . در را به آهستگی بستند و صدای پیچ پیچ وار سجاد بود که بلند شد :

- یعنی نه دزدگیری ، نه دوربین امنیتی ای . والا من اگه بودم زودتر ورشکست میشدم ! شرکت صاحب نداره انگار . ماکان کلاهش را تا روی بینی بالا زد و گفت :

- وقت کمه . هر چیزی که مربوط به معاملات مالی و کاری بود رو ازش عکس بگیرید . بعدا وقت داریم زیر و روشن کنیم .

سپس خودش هم دست روی یکی از زونکن های خاک گرفته گذاشت و آن را روی میز قدیمی و زهوار دررفته گشود و چراغ قوه را به دندان گرفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نگاهش را چرخاند و آن دو را هم مشغول زیر و رو کردن کشو ها و قفسه ها دید و گوش تیز کرد .
 با وجود اینکه یاسا اطمینان داده بود نهبان شب ندارند اما ماکان نمی توانست به این چیزها اعتماد کند .
 گوش از جیب بیرون کشید و تند تند از روی برگه ها عکس گرفت .
 سپس ، آن را سر جایش گذاشت و زونکن دیگری را بیرون کشید . صدای سجاد را می شنید که آرام می گفت :
 - گفتمی چند وقته کله پا شدن ، یاسا !؟
 و پاسخ یاسا هم را هم گوش گرفت :
 - زیر یک سال .
 سر بلند کرد و با اخم به آنها نگاه کرد و انگار سجاد هم به آنچه می اندیشید که در فکر او بود :
 - این خاک و خل و کثافتی که از در و دیوار بایگانی بالا میره مال بیشتر از یک ساله داداش !
 ماکان هم ، چراغ قوه را از دهان بیرون کشید و نورش را روی در و دیوار انداخت :
 - نگاه کن . . رنگ دیوار کاملا کدر و کثیفه . انگشت بزنی قشنگ یه بند انگشت خاک از روش میتونی برداری .
 از پشت میز بیرون آمد و به سمت پنجره ی کوچک اتاق رفت و روی لبه ی آن دست کشید . انگشتش را سمت آنها گرفت :
 - یه چیزی این وسط درست نیست !
 سپس خاک نشسته روی دستش را فوت کرد و با انزجار به پخش شدن ذرات اش در نور چراغ قوه نگریست .
 یاسا پشت میزی رفت که تا دقایقی پیش ماکان آنجا بود و روی زانو خم شد :
 - کوشش بازه .
 و این حرفش ، باعث شد ماکان به نزدش برود . یاسا پرونده ی کوچک خاک گرفته ای را بیرون کشید :
 - چیه این !؟
 ماکان دست روی دستش گذاشت :
 - وقت نداریم سرک بکشیم . بیارش با خودت . فک نکنم اصلا کسی دیگه به اینجا سر بزنه !
 و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و بی حرف ، دوباره مشغول عکس گرفتن از برگه های مالی و سند های کاری شد .
 شاید نیم ساعت تمام در سکوت محضی که گاه و بیگاه تنها صدای ورق زدن و برخورد زونکن ها روی میز آن را می شکست ، مشغول کار بودند که ماکان نگاهی به ساعت انداخت :
 - داره دیر میشه .
 زونکن را بست و سر جایش گذاشت .
 به سجاد که به او می نگریست گفت :
 - جمع کن تو هم . یاسا رو کسی زیر نظر نداره اما من و تو قبل هوشیار شدن مراقبمون باید برگردیم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس به کمک یاسا رفت و با عجله ، زونکن ها را درون قفسه ها چیدند . در را گشود و کنار ایستاد تا ابتدا آنها از اتاق بیرون بروند و سپس خودش هم به دنبالشان روان شد حتی توجهی به آن همه مراقبتی که هنگام آمدنشان بر آن اصرار می ورزید هم ، نداشت .

ساختمان را که ترک کردند ، ماکان نگاهی به محوطه ی ساکت و خالی شرکت انداخت و گفت :

- یه جور عجیب و غریبی ساکته !

یاسا از کنارش گذشت و غرغر کنان گفت :

- حرفمو باور نکردی که بهت میگفتم اینجا شبا حتی روح مرده ها هم نمیان چه برسه به ...

- بگیرشون !

نگاه هر سه ، به صدای بلندی که از گوشه ای از حیاط برخاسته بود ، چرخید .

ابتدا دو مرد از بوته های شمشادهای هرس نشده بیرون پریدند و سپس ، چند مرد به دنبالشان .

یاسا متعجب قدمی عقب رفت :

- چه خبره !؟

سجاد هم به عقب چرخید و غرید :

- ای بخشکی شانس !

و ماکان نمی دانست بگیرد یا از این همزمانی دردرساز بخندد .

اما زمانی به خود آمد که یکی از مردهای سیاهپوش که گویا نگهبانان دورمانده از نگاه یاسا بودند ، به آنها اشاره کرد :

- اوناهاش . . بقیه شون !

پس ماکان هم چرخید و با نهایت توانش به دنبال یاسا و سجاد که کمی جلوتر از او بودند دوید .

اما صدای گام های شتاب زده ای که به دنبالشان می آمد را نیز می شنید . نمی دانست به کدام سمت می روند فقط می

دویدند تا راه فراری بیابند و مسیری که به دنبال دو مرد دیگر می رفت برایش حتی ذره ای هم آشنا نبود !

فقط از سمتی به سمت دیگر می دویدند و گاه گاهی به پشت سرشان نگاه می کردند و در یکی از همین پیچیدن ها دور

ساختمان و محوطه ی بزرگ آن ، تعقیب کنندگانشان را جا گذاشتند اما باز هم نایستادند .

ولی آنها هم زمان زیادی نتوانستند به راه شان ادامه بدهند .

- لعنتی !

سجاد از حرکت ایستاد و یاسا هم به دنبالش .

در هنگام فرارشان ، راه را اشتباه رفته و حالا با دیواری روبرو بودند که انگار گریزی از آن نداشتند .

اما یاسا ، معطل نکرد . پرونده را از زیر پیراهن و کمر بندش بیرون کشید و به دست ماکان داد و سپس ، دستانش را

قلاب کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یالا تا نیومدن !

سجاد بی معطلی خودش را بالا کشید و سپس ماکان . شاید اگر حصارهای این محوطه ی تاریک را پشت سر می گذاشتند می توانستند جان به در ببرند .

دست دراز کرد برای بالا کشیدن یاسا که نگاهش روی دو مرد ماند که نفس نفس زنان از کناره ی ساختمان درآمدند و به آنها و ابتدای مسیری رسیدند که به آن دیوار منحوس ختم می شد . ماکان زانو زد و خودش را بیشتر خم کرد و با خشم غرید :

- بیا بالا ! یالا !

یاسا هم نگاهی به پشت سر انداخت و بعد با عجله دست در دست سجادی گذاشت که از بالای سر ماکان برای کمک به او بازو جلو آورده بود . ماکان هم ، به محض اینکه او کمی بالا آمد با یک دست پشت پیراهنش را چنگ زد و یاری اش کرد تا نیمه تنه اش را روی دیوار بکشاند و وقتی موفق شد با دست دیگر ، اسلحه ای را که در کمرش جای داده بود ، بیرون آورد و در کسری از ثانیه آن را آماده ی شلیک کرد و بی هوا ، گلوله ها را سمت نگهبانانی پرتاب کرد که به سمت شان می آمدند و دقیقا برابر پای آنان به زمین نشستند و باعث برخاستن صدای بلندی شدند . مردان سیاهپوش عقب کشیدند و انگار آن ها هم دست به اسلحه شدند که سجاد فریاد زد :

- د بجنب لامصب !

یاسا که نفس نفس زنان کنارشان قرار گرفت ، ماکان دوباره بی هدف شلیک کرد . قصه ، قصه ی مرگ و زندگی بود . اگر گیر می افتادند همه چیز بر ملا می شد و همه در معرض خطر قرار می گرفتند و او این را نمی خواست . این بار هم سجاد بود که به عنوان اولین نفر بی معطلی از دیوار پائین پرید و صدای آخش بلند شد . یاسا هم به دنبالش و سپس این ماکان بود که نگاهی به پشت سر انداخت و با دیدن مرد ها که دست به سمتش دراز کردند ، پائین پرید . به محض رسیدن پای اش به روی زمین ، سجاد تشر زد :

- یالا ! از اینور ! از اینور !

و به امتداد دیواری که از آن پائین پریده بودند ، اشاره کرد که انگار به سمت خیابان اصلی راه داشت . ماکان هم بی حرف به دنبالش رفت و تمام توانش را گذاشته بود روی دویدن .

آنطور که سجاد می دوید معلوم بود آسیب جدی ندیده است .

با دیدن خودروی سفید رنگی که یاسا مخصوصا برای این شب تهیه کرده بود ، سرعت شان بیشتر شد اما حالا هیاهویی هم به گوش می رسید . ماکان سر چرخاند و می توانست ببیند که افرادی از در اصلی محوطه ای که از آن گریخته بودند به سمت شان می آیند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با رسیدن به اتومبیل ، یاسا نفس نفس زنان ایستاد و سوئیچ را سمتِ سجاد پرت کرد و او هم بی چون و چرا آن را در هوا قاپید و پشتِ فرمان نشست . ماکان هم کنارش و لحظه ی آخر سر چرخاند تا سوار شدنِ یارِ سوم اش را ببیند که دستی دراز شده و درخششی را دید و بعد هم ، چشم های گشاد شده ی یاسا . . . انگار همه چیز در یک لحظه متوقف شد و سپس به آهستگی به حرکت درآمد . تنِ یاسا که تا نیمه داخلِ خودرو آمده بود ، به سمتِ عقب تابید و همه ی اینها گویی با کُندترین حالتِ ممکن رخ می داد .

صدای ماکان در گلو خفه شد . می خواست فریاد بزند و او را بخواند اما ته ذهنش هنوز چراغ های هشدار روشن بودند ! نباید نامی از آنها فاش می شد ! و ناگهان همه چیز سرعت گرفت .

ماکان در یک تصمیم ناگهانی نیم تنه اش را از میان صندلی ها به سمتِ عقب پرت کرد و قبل از افتادنِ یاسا جلوی پیراهنش را چنگ زد و او را داخلِ خودرو کشید و نعره زد :

- برو !

سجاد هم انگار منتظرِ این دستور بود که پا رویِ گاز گذاشت و در اثرِ کُنده شدنِ اتومبیل از جایش ، در با صدایِ بدی بسته شد .

ماکان دست و پا می زد که خودش را به صندلی عقب بکشد و سجاد دیوانه وار می راند و ماشین را درونِ چاله ها می کوبید .

بالاخره موفق شد و رویِ صندلی عقب ، کنارِ یاسا جای گرفت و اولین کار ، برداشتن کلاه از سر خودش و او بود . یاسا نفسی گرفت و ناله ای خفه کرد و ماکان با نگرانی گفت :

- چی شد؟! چی شده؟! کجا خورد!؟

یاسا اما بازویِ ماکان را چنگ زد :

- خونه . . . نرو . . . خونه نه !

ماکان نگاهی به سجاد انداخت که مدام به عقب و آنها نگاه می کرد و غرید :

- جلوتو بپا !

سپس سرِ یاسا را رویِ پا گذاشت که ناله ی بلندی کرد و زبان رویِ لب کشید :

- سجاد . . . بره . . . کسی . . . نفهمه . . . برو . . . اول سجاد بره . . . بعد . . . بریم اینجا . . .

این بار پنجه در جلویِ پیراهنِ ماکان انداخت و تنش را خم کرد :

- بریم . . . جا . . . جایی . . . که . . . که می . . . می . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما به محض تمام شدن جمله اش ، نفهمید چه شد . فقط می دید که یاسا تلاش می کند خودش را بالا بکشد و رگ های پیشانی و گردنش برآمده شدند و بعد . . . ساکت شد !

ماکان بهت زده دست روی سینه اش گذاشت و تنش را تکان داد :

- یا . . . یاسا !؟

حتی توقف ناگهانی سجاد هم باعث نشد نگاه از او بگیرد . صدای وحشت زده اش را می شنید :

- چی شده !؟

ماکان با دستان لرزانش روی سینه اش کوبید :

- یاسا !؟

و وقتی گردنش خم شد و از روی پای او آویزان ماند ، دیگر هیچ نفهمید . فقط صدای نفس های تند و وحشت زده ی خودش را می شنید و اینکه یاسا هیچ واکنشی نشان نمی داد . گویی کسی در سرش قامت راست کرد و از انتهای ترین نقطه ی مغزش فریاد زد که صدایش اکو شد و در گوش هایش پیچید و لحظه به لحظه بلندتر شد .. آنقدر که به شکل عربده ای از حنجره ی ماکان خارج شد :

- یاسا !

#۱۲۶

ماگ را بالا گرفت و بخار چای داغ به صورت یخ زده اش گرما بخشید .
عطر چای تازه دم را به ریه کشید و چشم بست .
گوشه ای در کاسه ی سرش ، درد لانه کرده بود و قصد رفتن هم نداشت .
صدای زنگ تلفن که برخاست ، چشم گشود و خسته و کلافه از جا بلند شد . لیوان دیگری را از چای پر کرد و سپس راه به سمت اتاق کج کرد .
شانه به چهارچوب فلزی در تکیه زد و جرعه ای از چای نوشید و به او نگریست که چشم گشاد کرده و سر تکان می داد :
- بله . . . بله . . . درست می گین . بله . . . بهتون قول دادم ولی نشد دیگه . شرایط جور نشد .
چهره در هم کشید و سعی کرد تکان بخورد که نتوانست به همین دلیل ، کلافه سر درون بالشت فشرد و پوفی کرد :
- جان !؟ نه . . . نه . . . خوبم ! یه کسالت جزئی که خب اونم طیب و پرستار زیاد دارم .
زبان روی لب خشکش کشید و روی صورتش خنده ای محو پدیدار شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- والا به خدا . خوبم . این دوست دخترا که امون نمیدن به آدم . رمق نمیدارن . بله دیگه . . . عامری باشی و طرفدار نداشته باشی !؟
- ماکان پوزخندی زد و داخل اتاق شد و لیوان را روی میز کوچک کنار تخت که پر بود از باند و قرص و دارو ، گذاشت . یاسا ابرویی بالا فرستاد و حالت نزاری به چهره اش داد :
- چشمم . ای به روی چشمم . حتما میام . حتما همراهی تون میکنم !
- و بی صدا و خطاب به ماکان لب زد :
- من __ بخورم !
- و گویی بالاخره عامری دست از سرش برداشت که با خداحافظی ای تماس را قطع کرد . موبایل را روی تخت انداخت و با کلافگی غرید :
- مرتیکه در حالت عادی خبری از ما نمیگیره ها . حالا که تیر نشسته تو نشیمن گاهمون و از قضا نمیتونیم بشینیم هی خیر ما رو چسبیده که بیا و دمی کنارم بنشین !
- و در جواب خنده ی ماکان شانه ای بالا انداخت و سعی کرد کمی جا به جا شود :
- والا . . . آخ !
- ماکان پوفی کرد و بازویش را گرفت و به او کمک کرد تا به پهلو شود :
- خب ، مرگ . میبینی که نمیتونی تکون بخوری . یه دو روز همینطوری بتمرگ تا خوب شه .
- سپس روی تنش خم شد و پیراهنش را بالا زد و به جای پانسمان شده ی گلوله روی کمرش ، چشم دوخت :
- وول نخور انقدر . بخیه مخیه ات باز میشه . همین دکترو رو هم به زور تونستیم بیاریم .
- یاسا بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و ماکان هم کنار تخت ، روی صندلی نشست :
- چی کارت داشت حالا !؟
- یاسا خمیازه ای کشید و سپس با صدای گرفته ای گفت :
- هیچی بابا . میگه کجایی چند روزه خبری ازت نیست . میخواد باهش برم مهمونی . نمیدونم چی تو سرشه ولی یه کم عجیب غریب شده .
- گوشه ی چشمانش را مالید و دوباره خمیازه سر داد :
- میگم . . . میگم که نکنه . . . نکنه بو برده باشه !
- ماکان گلوئی خشکش را با چند جرعه چای تر کرد و چانه بالا انداخت :
- فک نکنم . دردش یه چیز دیگه اس . فقط حواست جمع باشه آتو دستش ندی که بتونه تو دردسر بندازدت یا ازش استفاده کنه که با تهدید مجبورت کنه براش کاری انجام بدی . . البته . .
- نگاهی سر سری به او که حتی جرات تکان خوردن را هم به علت درد نداشت ، کرد و ادامه داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- البته اگه بتونی از جات پاشی !
 یاسا هم تک خنده ای کرد و چشم بست . ماکان با پا به تخت کوبید :
 - هوی . . برات چایی آوردم .
 صدایش خمار خواب بود :
 - خنک شه . . میخورم .
 ماکان اما سر جنباند و ماگ اش را روی میز گذاشت . نیم خیز شد و ملحفه را روی تنش مرتب کرد و گفت :
 - وقتی خنک بشه تو داری پادشاه هفتم رو خواب میبینی .
 سپس لیوان چای را برداشت و اتاق را ترک کرد .
 شب های نحسی را از سر گذرانده بودند . وقتی به آن لحظاتی که فکر می کرد یاسا مرده است ، می اندیشید ؛ تنش یخ می بست .
 سجاد بیشتر از او به شرایط مسلط بود .
 از ماشین بیرون پرید و از صندوق عقب دبه ی آب را برداشت و با باز کردن در ، کنار ماکانی نشست که حالا نه تنها دستانش بلکه تمام تنش از خون یاسا رنگین شده بود .
 آبی به سر و صورتش زد و سر روی سینه ی او گذاشت و بر سر ماکان فریاد کشید که زنده است .
 تلاش کرد تا او را به هوش بیاورد و بعد از چند دقیقه موفق شد .
 بعد از آن همه چیز کابوس بود . .
 یاسایی که نصفه و نیمه و با نفس هایی بریده آدرس خانه ای قدیمی را داده بود و در این میان چند باری از حال رفته بود .
 تیر در نقطه ای بالاتر از لگنش و میان کمرش نشسته بود و هر تکانی باعث میشد درد تیز و زجر آوری در تنش بیچد و با آن خونریزی ، از هوش رفتنش چیز غریبی نبود . نفهمید چطور سجاد را با دعوا و جرو بحث راهی کرد و حتی دیگر از او نپرسید که چطور خودش را به خانه رسانده و بدون متوجه شدن کسی به درون رختخوابش بازگشته است .
 یادش نیست چطور توانست از طریق آهو یکی از پزشکان قدیمی و بازنشسته ای که دوست پدر بزرگش بود را بیابد .
 پیرمرد آنقدر از سنش گذشته بود که بدون عینک حتی خودش را هم نمی شناخت !
 لرزش دست هایش هنگام بیرون کشیدن گلوله ، نفس ماکان را می گرفت و می ترسید که بیشتر به یاسا صدمه بزند اما انگار مهارت ، چیزی بالاتر از دید و سن بود . لب هایش تکان می خوردند و انگار ذکر می گفت و با همان دستان چروک و لرزانش و با کمی تلاش ، گلوله را بیرون کشید .
 توصیه ی اکید می کرد که او را به بیمارستان برسانند اما آهو سعی می نمود تا او را توجیه کند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

از اتاق که بیرون رفت ، آهو هم در خانه را گشود و داخل آمد . میان دستانش کیسه های خرید بود . پس لیوان های درون دستش را روی کنسول آینه ی نصب شده به روی دیوار گذاشت و به یاری اش شتافت . آهو نفس نفس زنان تشکر کرد و پرسید :

- یاسا کو !؟

ماکان جلوتر از او به سمت آشپزخانه ی کوچک به راه افتاد :

- همین الان خوابش برد .

آهو هم به دنبالش آمد و کیسه ها را روی سینک گذاشت :

- دکتر امروز زنگ زد بهم . گفت اگر زخمش چرک نکرده باشه یعنی شانس آوردیم و چون به در برده .

ماکان شیر آب را باز کرد و کیسه ی سیب های سرخ رنگ را درون سینک خالی نمود :

- نکرده . امروز پانسمان رو عوض کردم . ولی یاسا داره کلافه میشه .

آهو ابرو در هم کشید و غر زد :

- غلط کرده ! وقتی پاشو از گلیمش درازتر می کنه و تو قضیه ای دخالت میکنه که بهش مربوط نیست باید جورش رو هم بکشه .

ماکان نیم نگاهی به او انداخت و لبخند کوچکی زد :

- باور کنم فقط ازش عصبانی هستی !؟

آهو یکه خورد ، شانه صاف کرد و گفت :

- خب معلومه! نباید باشم !؟ تو و یاسا زیر گوش ما هر غلطی خواستین کردین و معلوم نیست چه دردسرهایی که درست نکردین اونوقت ...

ماکان شیر را بست و دستش را خشک کرد و سمت او چرخید :

- منو ببین آهو .. هر کاری کردیم به خودمون مربوطه . اگرم ازت کمک خواستم برای این بود که میدونستم کسی رو تو دست و بالت داری . و نمیخوام از این اتاق و از این خونه بیرون بره که چه اتفاقی افتاده .

آهو پوزخند زد و دست به سینه شد :

- بله . چشم رئیس !

و تکانی به تنش داد تا از آشپزخانه بیرون برود که ماکان ، بازویش را چسبید و او را به سمت خود کشید و با جدیت تمام گفت :

- دارم بهت هشدار میدم . حالا که میخوای طرف ماهاش من حرفی ندارم ولی حق نداری خبرچینی کنی . دوست

ندارم تو روی یکی از عزیزترین آدمای زندگیم اسلحه بکشم .

آهو مات ماند . لحنش چنان خشک و بی رحم بود که گویی با دشمنش سخن میگوید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یعنی چی؟! یعنی منو میکشی؟!
 ماکان نگاه در صورتش چرخاند و سپس روی چشم هایش ثابت ماند :
- دوست ندارم اتفاقی برات بیفته . چه از طرفِ کسایی که علیه شون کار میکنی و چه از طرفِ خودم !
 صورتش نرم تر شد و صدایش اندکی مهربان تر . ضربه ای روی بینی آهو زد و به آرامی گفت :
- در ضمن ... من میشناسمت خانم کوچولو . علیه من ممکنه هر کاری بکنی ولی علیه یاسا .. شک دارم !
 دهان آهو باز ماند و به تته پته افتاد :
- چی .. چی میگگی؟!
 ماکان او را رها کرد و شانه بالا انداخت و دوباره برای خودش لیوانی از چای پرننگ فراهم کرد :
- همیشه برام جای سوال بود مگه میشه یکی به زیبایی آهو و با این همه محسنات و این شخصیت ، طرفدار و خواهان نداشته باشه؟!
 رو به او چرخید و به کانتر تکیه زد ؛ ابرو بالا فرستاد و با تفریح به او نگریست و در حالی که لیوان به لب نزدیک می کرد گفت :
- حالا دلیلش رو فهمیدم !
 و اندکی از چای گرم را به لب هایش رساند تا شاید آرامشی باشد برای دردی که حالا به پشت گوشش زده بود .
 آهو اخم کرد و غرید :
- بس کن ! چرت و پرتات رو برای خودت نگه دار !
 ماکان لیوان را روی کانتر گذاشت و دست آهو را گرفت . تا به حال هیچ وقت به او چنین نزدیک نشده بود . دستانِ سردش را فشرد و آرام گفت :
- واکنش ها و رفتارت نسبت به یاسا رو دیدم آهو . من نه برادرتم ، نه دامادت . من دوستتم ، رفیقت . اگه دوستش داری ، هواش رو داشته باش . یاسا تنهاست . خیلی تنها . برای همین همیشه خودشو تو خطر و دردسر میندازه . یه کسی رو میخواد که یه جایی پاگیرش کنه . اگه دلت گروهه ، یه جوری بهش بفهمون . عجیبه تا الان نفهمیده بودم .
 و وقتی آهو دهان گشود به مخالفت ، پلک بست :
- نه .. صبر کن .. نمیخواد به من ثابت کنی که اشتباه میکنم . اگر اشتباه میکنم که هیچ . اصلا مهم نیست . من حرفی به کسی نمیزنم اما اگه درست میگم ..
 چشم گشود و دستی روی شانه اش زد :
- اگه درست میگم حواست بهش باشه . قبل از اینکه بلایی سر خودش بیاره یا کس دیگه ای رو پیدا کنه ، خودت رو بهش نشون بده .
 سپس با لبخندی ، لیوان چای اش را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت او را به حال خود گذاشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

دقیقا همان شبی که از او کمک خواست پی به حس دخترک نسبت به برادرِ خواهرخوانده اش برد .
وقتی از او درخواستِ پزشکی برای بیرون کشیدن گلوله از تنِ یاسا را کرد ، سکوتِ عجیبی آن سویِ خط برقرار شد .
واسترس و ناراحتی اش از حال و روزِ یاسا . .
برایش رفتارِ آهو عجیب بود و بنابراین تمام واکنش هایش را در نظر گرفت و مطمئن شد در او حسی نسبت به یاسا هست .

به ساعت رویِ مچش نگاهی انداخت و لبخند تلخی زد . یادگارِ فرشته هنوز کار می کرد و خبری از خودش نبود .
چای اش را سر کشید و صدایش را بالا برد :
- من دارم میرم . مراقبش باش !
و وقتی از او پاسخی نگرفت ، شانه ای بالا انداخت و از خانه بیرون زد .

#۱۲۷

چشمانش را ماساژ داد و با پاهایش به زمین فشاری آورد و صندلی را به سمتِ پنجره چرخاند . آفتاب کم رمق می تابید :
- هنوز خبری نشده ؟!

صدای خوابِ آلودِ یاسا نشان از این داشت که هنوز هم دوز بالای از مسکن ها را مصرف می کند :
- نه . هیچی . این نشون میده که یه جوری سر و صدا رو خفه کردن . ولی عجیب _ خمیازه ای می کشد و سپس ادامه می دهد _ عجیب همه چیز ساکت و آرومه !

ماکان کلافه شده بود . به هر طرف که چنگ می انداخت نهایت دو سه زیر دست و شاخه های بی اهمیت به دستش می آمدند که شکستن و نابود کردنشان برای او ، نفعی نداشت جز اینکه دستش به خون آدم های بی ارزشی آلوده شده بود .
همان زمانی که توانست زیرِ داغِ فرشته و فرزندش کمر راست کند و چشم های به اشک نشسته اش چیزی جز درد و تاریکی ببیند ، فقط به یک قصد قدم در راه انتقام گذاشت . اینکه ریشه را بخشکاند . شاخه به چه دردش می خورد
وقتی هنوز درخت ، پی در خاک داشت و می توانست باز برگ بدواند ؟!

با سوال یاسا ، سعی کرد افکارش را پس بزند و ذهنش را جمع کند :

- تو چی ؟! از دور و برت چه خبر ؟!

ایستاد و با کفِ دست موهایش را از رویِ پیشانی به عقب راند :

- خبری نیست . اما من خودم خبر میسازم . دنباله ی اون چند نفری رو میگیرم که برام اسمشونو درآوردی . فقط تو . .
صدای زنگِ تلفنِ ثابتِ رویِ میزش بلند شد و نگاهِ ماکان سمتِ آن چرخید . همانطور که به سمتش دست دراز می کرد ،
جملاتش را در خطاب به یاسا بر زبان آورد :
- بهت زنگ میزنم . فعلا .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با یک دست ، موبایلش را سمت میز برد و با دستِ دیگر ، همزمان گوشی را برداشت و حتی فرصت نکرد الو بگوید :
- دا . . داداش !

انگار جریانِ سرد و تیزی میانِ مهره های کمرش دوید . کفِ دست به میز گرفت :
- تابا؟!!

- ز . . زنگ زدم گوشیت . . اش . . اشغال بود . .

آب دهانش را فرو برد و اخم کرد :

- تابا ! چی شده؟! چته؟!!

صدای بالا کشیدنِ بینی اش آمد و بعد ترکیدنِ بغضی . خش خشی به گوش رسید و این بار مانا بود که صحبت می کرد
. صدای او هم پر از ترس و بغض بود ، اما کمی مسلط تر :

- داداش . . . ماکان . . . میای دنبالمون؟!!

دستش را مشت کرد و روی میز کوبید :

- خب بنال ببینم چی شده؟!!

غصه و رنج صدایش مثل خنجری سمی بود که به روی قلب و روحش می کشیدند :

- فقط بیا ! بیا ، میگیم ! آدرسو . . آدرسو اس کردم برات !

و بعد صدای بیب بیب نشان از این داشت که تماس قطع شده است .

به هیچ چیز فکر نکرد ؛ فقط انگار روحش پیش از جسم اش به سوی خواهرانش پرواز کرده بود و او ، گنگ و گیج به
دنبال سوئیچ و کت اش می گشت . گوشی اش را میان چنگ اش گرفت و از اتاق بیرون زد .

موهایش را آنقدر از ریشه کشیده بود که گویی روی سرش آتش روشن کرده بودند . . می سوخت و می سوخت و می
سوخت !

هر دو دختر گوشه ی اتاق مجاله شده و کمی عقب تر از او ، هدی ترسیده و نگران ایستاده بود .

چیزی پشت چشم هایش انگار تیشه برداشته و به ریشه ی مغزش می کوبید .

دست از روی صورت پائین کشید و به آن دو خیره شد .

صدایش سرد و سخت و پر از تهدید بود :

- اونجا چه غلطی میکردین؟!!

مسلمنا حداقل آنقدر اطلاعات کسب کرده بود که می دانست آدرسی که خواهرش برای او فرستاده ، جایی نزدیکِ خانه ی
کاوه است .

زبان روی لب کشید و دستِ مشت شده اش را روی زانو فشرد مبادا به جان آنها بیفتد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نزدیکِ خونه ی اون مرتیکه چه غلطی میکردین؟! و وقتی سکوت شان ادامه دار شد، خودش را روی لبه ی تخت جلو کشید و غرید:

- با شمام!

صدای بلندش، لرز به جان شان انداخت و باعث شد به شدت تکان بخورند.

مانا زبان روی لب کشید و زمزمه کرد:

- ما... ما رفته بودیم...

ماکان نمی توانست خشم و غضب را در سینه حبس کند. انگار چنگ می انداخت برای بالا آمدن و ابراز وجود کردن. که با عصبانیت، خنده ی کوتاهی کرد و سپس از جا جهید و دست های مشت شده اش را کنار تن نگه داشت و فریاد زد:

- رفته بودین پیش دوست پسرای هرزه تون؟! چی بهتون گفتم؟! من چی بهتون گفتم؟! نگفتم از شون دور بمونین؟! حرف من حالا شد کثافت تو خلا؟! تابا صورت میان دست پنهان کرد و مانا با بغض گفت:

- ما... خب ما... دوستشون داشتیم...

انگار کسی درون سرش موادِ مذاپ ریخت که جلو چشمانش همه چیز قرمز شد و چنان نعره زد که دیواره های گلویش به سوزش افتادند:

- شماها گه خوردین دوستشون دارین! به گور هفت جدمون خندیدین که دوستشون دارین!

گام بلندی برداشت و بازوی تابا را چنگ زد و او را به زور بلند کرد و به دیوار کوبید و با کشیدن موهایش، سرش را عقب برد و سرخی و کبودیِ گلویش را به رخ کشید:

- از کی تا حالا دوست داشتن سیاه و کبود میکنه؟! ها؟! بازویش به عقب کشیده شد و هدی خودش را میان آنها انداخت و دست روی سینه ی او گذاشت:

- چی کار داری میکنی؟! زده به سرت؟! ماکان سر جلو کشید و با چشم هایی وق زده به او خیره شد و غرید:

- آره! آره! زده به سرم.. دیوونه شدم! دیوونه ام کردن!

از روی شانه ی هدی، خواهران دوقلویش را نشانه رفت که در آغوش یکدیگر فرو رفته با وحشت به او نگاه می کردند:

- این دو تا بی همه چیز دیوونه ام کردن! چند بار گفتم نرین سمت شون؟! چند بار گفتم اون دو تا بی پدر و مادر از سگ کمتر براتون نقشه دارن؟! چند بار گفتم؟! شانه های هدی را گرفت تا او را کنار بزند ولی زن، دست در پیراهنش انداخت و مقاومت کرد اما ماکان با خشم و نفرت کلماتش را سمت خواهرانش پرتاب می نمود:

- رفتین اونجا بلا سرتون آورد دلتون خنک شد؟! بهتون چسبید؟! همینو میخواستین!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دستش را دراز کرد تا چنگ در گیس خواهرش بیندازد و در همان حال عربده زد :

- چی کارتون کرد؟! ها؟! اون بیشرف چی کارتون کرد!؟

مانا به تندی به حرف آمد ، می خواست ماکان را آرام کند و خواهرش را از خشم او دور بدارد اما نمی دانست کلامش ، نتیجه ی عکس دارد . کلمات را رگباری بر زبان آورد :

- سعی کردیم جلوشو بگیریم . کیوان منو زد ! ته.. تهدید کرد اگه چیزی به تو یا کاوه بگیرم بلا سرمون میاره ! اما کاوه رسید . باهاش درگیر شد . هیچی نشد . نشد ! ما زدیم بیرون !

ماکان خشک شده به آنها خیره ماند . کیوان را با آن هیکل قناسش تصور می کرد که به صورت خواهرش می کوبد و قصد دارد به خواهر دیگرش تعرض کند .

تمام خون درون رگ هایش خشک شد و جای آن را بادی سرد و سوزان گرفت و باعث شد نم نمک ورم کنند و در کسری از ثانیه ، رگ های پیشانی و گردن و دست های ماکان از زیر پوست نمایان شدند . انگار می خواستند پوست سرخ رنگ شده ی او را بدرند .

لب هایش تکان خورد :

- بهتون دست زد!؟

انگشتانش کم کم به سمت داخل خم شدند و مشتش ، برابر چشمان آنها در هم فشرده شد .

نگاهش روی سرخی گونه ی مانا و کبودی گلوئی تابا ، رفت و برگشت .

زبان روی لب کشید و سر تکان داد :

- به حسابش میرسم . به حسابش میرسم . میدونم چی کارش کنم .

و در میان بهت آن سه نفر ، چرخید و به سمت کمد رفت ؛ کشویی را بیرون کشید و کلت نقره ای رنگش را برداشت که باعث شد مانا هیینی بکشد و دست روی دهان بگذارد و جوابش ، نیم نگاه تند و خشمگین ماکان بود .

اما دیگر منتظر نماند که آنها واکنشی نشان دهند . از اتاق بیرون زد و تمام مسیرهای درون ذهنش او را به خانه ی کاوه و آن برادر بی همه چیزش می رساندند !

اما هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که هدی خودش را دوباره جلوی او انداخت و به در چسباند :

- نمیذارم بری ! با این حال نمیذارم جایی بری ! نمیذارم بری !

ماکان چنان دندان بر هم می فشرد که صدای سایش و صاف شدن سطح شان را انگار می شنید . نفس نفس زنان گفت :

- برو کنار هدی ! بکش خودتو کنار !

اما هدی بیشتر شانه هایش را به در فشرد و سرش را به شدت تکان داد :

- نه ! نمیروم !

بغض کرد و چشمانش آب افتادند . صدایش رنگ جیغ گرفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نمیذارم بری که منو بدبخت کنی! نمیذارم بری!
 ماکان اسلحه اش را بالا گرفت و سمت او تکان داد و عربده زد؛ چنان که آب دهانش به اطراف پرت می شد و چشمانش گویی می خواستند حدقه شان را پاره کرده و بیرون بپزند:

- بکش کنار خودتو! اون بی همه چیز به خواهرای من دست زده! رو خواهر من دست بلند کرده! خونش حلاله! میفهمی؟! حلال!

و مچ دست هدی را چسبید تا او را کنار بزند، اما هدی دستش را عقب کشید و اینبار او بود که هر دو دستش را، دور مچ مردانه ی ماکان حلقه کرد. می توانست رگ های برآمده و بیرون زده اش را حس کند. سر اسلحه را به روی سینه و قلب خود چسباند و حاضر بود جان بدهد اما ماکان با آن حال و آن حجم از خشم و کینه از درگاه خانه بیرون نرود و دیگر وقتش بود که زبان باز کند.

خیره در چشمان او و بدون حتی ذره ای ترس و تردید گفت:

- اگه میخوای بری، اول منو بزن.

و نوک اسلحه را بیشتر به تن خود فشرد و پلک هایش لرزیدند:

- اگه میخوای امشب کسی رو بگشی، اول من و بچه ات رو بگش، بعد برو!

در یک لحظه تمام دنیا از حرکت ایستادند.

مردمک های ماکان روی لب های هدی میخ شده بودند و ذهنش مدام جمله اش را تکرار می کرد.

نگاه بهت زده اش را بالا آورد و به چشمان او دوخت شاید ردی از فریب ببیند اما...

چشم های دخترک چیزی جز حقیقت نداشتند.

انگشتان ماکان از دور اسلحه شل شدند و هدی هم با حس آن، دست از دور گلت نقره ای گشود و باعث شد با صدای بدی بر زمین بیفتد اما نگاه از نگاه ماکان نگرفت و نمی دانست حالت چشم هایش را به چه تعبیر کند.

سر ماکان خم شد و تمام وجودش چشم و خیره به شکم هدی.

می دانست دیر و زود این اتفاقی می افتد اما حالا... انگار حفره ای عظیم در وجودش ایجاد شده بود.

هد هدش، جوجه ی او را در دل داشت!؟

#۱۲۸

صدای بسته شدن در، باعث شد سر بالا بگیرد اما نگاهش در مسیر، روی شکم هدی ماند.

زن، کنارش نشست و آرام دکمه های تونیکش را باز کرد و نگاه ماکان هنوز به بطنش بود.

هدی موهایش را با یک دست گرفت و روی شانه انداخت:

- خوابیدن. چشمشون شده بود قد گردو از بس گریه کرده بودن.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان اما به جای جواب ، بازویش را کشید و سر او را روی سینه چسباند و عمیق و طولانی پیشانی اش را بوسید .
 هدی یکه خورده و با ترس ، لباسش را چنگ زد اما بوسه ی ماکان پائین تر آمد و روی چشم هایش نشست و لب زد :
 - چند وقته میدونی؟!
 هدی با شنیدن صدای دورگه و خش دارش ، لبخند زد و چشم بست :
 - سه روزه .
 گوشه ی لب ماکان هم بالا رفت :
 - چند وقتشه؟!
 هدی ریز خندید :
 - یه ماه و یه هفته .
 ماکان نفسی گرفت و دست لرزانش را بالا آورد و آهسته ، تن او را لمس کرد . تمام جانش سرد و سپس گرم شد .
 پلک بست و نجوا کرد :
 - نمیخوام پسر باشه . نمیخوام اولی پسر باشه .
 گوش های هدی تیز شد . اولی؟!
 اما ماکان ، صورت به صورت او سائید و آهسته گفت :
 - دختر باشه . یه دختر مئه تو . پررو و لجباز .
 لبخند بر لب هر دویشان نشست و خدا می دانست بعد از سالها ، این اولین لبخند گرم و حقیقی او بود .
 بوسه ای بر شقیقه ی هدی گذاشت و زمزمه کرد :
 - فقط مئه تو ، عاشق آدم اشتباهی نشه .
 نگاه هدی بالا آمد و به روی چشم های او نشست . با دست ، گونه اش را لمس کرد :
 - حتی یه ثانیه هم ، شک نکردم که دوست داشتنت اشتباهه . اگه اشتباهی بوده ، من بودم . نه تو !
 ماکان نفسی گرفت و چشم بست و هدی با سرانگشتانش روی خط مژه هایش را نوازش کرد :
 - با خواهرات حرف بزن . من و تو میدونیم اطرافمون چه خبره ، اونا که نمیدونن .
 درد و خستگی صدای ماکان ، قلب هدی را مچاله کرد :
 - از چی بگم؟! از اینکه مردایی که بهشون دل بستن ، نون میزنن تو خون مردمو میخورن؟! اینکه به هوای داداش بی همه چیزشون بهشون نزدیک شدن؟!
 چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد :
 - از چی بگم؟!
 هدی روی تیغه ی بینی ماکان انگشت کشید و لبخند غمگینی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- داد و بیداد نکن . سرشون عربده نزن . اونا دوست دارن . بیشتر از حرف ماهان و پدرشون به تو گوش میدن . نذار ازت فراری بشن . با اینکه میدونستن اشتباه کردن بازم به تو زنگ زدن . این یعنی چی ماکان؟! یعنی به تو اعتماد دارن . به تو تکیه کردن . خودتو ازشون نگیر . خودتم نمیدونی چه قدر تکیه کردن بهت ، دوست داشتنیه .

چشم هایشان که در هم قفل کرد ، بغضش را فرو برد و زمزمه کرد :

- من تنها تر و بی کس و کار تر از اونی بودم که میشد تصور کرد . میونِ یه خونواده که میفهمیدم دوستم دارن ولی یه دنیا ازشون فاصله داشتم . از چیزایی صحبت میکردن که من نمیفهمیدم و تصویری ازش نداشتم . از فلان مسافرت و فلان شبی که فلان غذا رو خوردن . اون وسط ، یکی مثلِ خودم اومد . یکی که یهو وسط این خونواده پیداش شد . یکی که مته من کم کم داشت باهاشون خاطره می ساخت . که غریبه بود . که اونم وقتی یه خاطره ی قدیمی می شنید ، چشماشو تو جمع میچرخوند و یه لبخند گیج می زد . حس کردم بهش نزدیکم . حس کردم میتونم دوستش داشته باشم . برای خودم داشته باشم . شبایی که تو اتاق فرشته بودین و من پشتِ اون در بسته میموندم ، همیشه فکر میکردم تو بغلت بودن چه حسی داره؟!

قطره ای اشک روی گونه اش چکید و کفِ هر دو دستش را روی سینه ی او کشید و بیچ کنان گفت :

- چیزیه بالاتر از حس های زمینی . خیلی بالاتر از تب و تابِ بدن . انگار ابر دست و پا درآورده و تو رو تو بغلش گرفته . انگار وسط آتیش جهنم یهو یه نسیم خنک میزنه و همه چی خاموش میشه . تو بغلِ تو ، انگار من میشم ابراهیم و همه ی دنیا میشن هیزم و آتیش و بودنِ تو میشه اذنِ خدا . آتیشی که به دنیام افتاده بود رو تو گلستون کردی .

چشم بست و سر پیش برد و آرام روی قلبش را بوسه زد و گوش به روی آن چسباند .

تپش هایش را یک به یک شمرد . انگار موجودِ کوچکِ درونِ دلش هم ، با هر کوبشِ قلبِ پدرش بیشتر جان می گرفت و بیشتر خودش را در وجودِ مادر به رخ می کشید .

آبِ دهان فرو داد و با صدایی قوی تر گفت :

- مراقبِ خودت باش . دیگه هیچ وقت مته امشب نخواه که بزنی تو دلِ خطر . نه به خاطرِ من و پدر و مادر و خونواده ات . به خاطرِ اینکه یه بچه ی دیگه هم مته من ، طعمِ بی پدری رو نچشه . نمیخوام بچه ام هم مته من ، حسرتِ اینکه هر جا که میره چشمِ باباش رو دنبالِ خودش حس کنه رو داشته باشه .

بازوانِ قویِ ماکان دورش پیچیدند و سرش خم شد . بغضِ هدی بی صدا ترکید و اشک هایش ، پیراهنِ او را خیس کرد :

- نمیخوام بدونِ تو بزرگش کنم . از روزی که بیدار شم و نباشی میترسم . میترسم انقدر ضعیف باشم که خودمم دنبالت پیام و بچه ام تنها بمونه . نمیخوام زیر سایه ی یاسا یا آهو بزرگ شه و مته من همیشه حس کنه اضافه . نذار مثله من حتی وقتی ازدواج میکنه هم حس کنه زیادیه . دیگه هیچ وقت منو اینطوری نترسون . از رفتنت میترسم . من از رفتنت بیشتر از مردن ، میترسم .

ماکان او را به تنِ خویش فشرد و زیرِ گوشش با صدایِ بم و مردانه اش لب زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- هد هد ... از این به بعد جای هر کسی که نداشتی ، رو من حساب کن . برات همه کس میشم . همه چیز میشم .
 مادر پدر سوخته ی منی آخه .
 هدی میانِ گریه خندید و دست به رویِ شکم برد . ماکان هم دست رویِ دستش گذاشت و لب رویِ چشمانِ او کشید :
 - براش اسم انتخاب کردی ؟
 گریه ی هدی شدیدتر شد و اشک هایش هم . ماکان یک به یک آن را بلعید و بینی به بینی اش سائید :
 - به چی میخندی فتنه !؟
 هدی بینی بالا کشید و سرش را بیشتر به رویِ قلبِ او فشرد . می خواست جزئی از جانش شود :
 - هنوز کوچیکه آخه . ریزه . خیلی ریز !
 ماکان علیِ رِغَمِ هوایِ طوفانیِ دلش ، لبخند زد و نفس گرفت :
 - اگه مته تو ریز باشه ، قبوله . قد کل هیکت ، زبون داری بچه پررو .
 و بعد موهایش را بوئید و تنش را گهواره ی دو کودکِ میانِ آغوشش کرد .
 تازه می فهمید هدی ، بیشتر از آنکه یک زنِ جوان باشد ؛ یک دخترِ بچه ی تنها مانده است که عروسکی به سینه فشرده
 و با چشم هایِ ترسناش ، اطراف را می نگرد شاید کسی را پیدا کند که بتواند دست در دستش بگذارد .
 پلک هایش را رویِ هم آورد و آرام گفت :
 - هیچ وقت دستتو ول نمیکنم . هیچ وقت ...

#۱۲۹

موهایش را از رویِ صورتش کنار زد و پتو را تا زیرِ گلویش بالا کشید .
 گوشه اش را از رویِ پاتختی برداشت و با نیم نگاهی به صورتِ خوابیده اش ، اتاق را ترک کرد .
 سر و صدای کمی از آشپزخانه به گوش می رسید پس ، راهش را به آن سمت کج نمود .
 خواهرانش هیس هیس کنان و در حالی که زیرلی به هم غر می زدند در حال تهیه ی صبحانه بودند .
 نگاهش رویِ گونه ی رنگ گرفته ی مانا و بافتِ یقه اسکی تابا نشست .
 دندان قروچه ای کرد و گوشه ی چشمانش را ، با انگشتانش فشرد :
 - از درِ این خونه بیرون نمیرین !
 هر دو با ترس هینی کشیدند و کنار هم ، ایستاده و به او زل زدند ؛ در حالی که یکی سبِ نان را به سینه چسبانده و
 دیگر ظرفِ پنیر را .
 انگشتِ اشاره اش را به تهدید تکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بدون اینکه از من اجازه بگیرین از خونه بیرون نمیرین حتی اگه کل اش داره تو آتیش میسوزه ، این یک ! دو ، به مامان گفتم شماها اینجا میمونید و از هدی مراقبت میکنید . چیز دیگه ای بشنوم راپورتتون رو میدم به ماهان اونوقت شما با اون طرفید . سه ! اون مرتیکه ی الدنگ یا داداشش بهتون زنگ زدن ، بگید داداشمون یه آدم عقب مونده ی امل غیرتی کله خر ، که اگه بفهمه باهات حرف زدیم سرمونو میبره و میذاره رو سینه مون و بعدشم میاد سراغ تو و اون برادر بی شرفت . افتاد !؟

هر دو تند تند سرشان را تکان دادند که پیش رفت و پشت میز نشست :

- زیاد وقت ندارما !

باز هم سرشان را بالا و پائین کردند و سپس به سرعت از طرفی به طرف دیگر رفتند و ظرف پنج دقیقه میز صبحانه ای رنگین برایش تدارک دیدند . خنده اش را فرو خورد . می دانست این یک نوع رشوه دادن است اما او ، با این چیزها که خر نمی شد !

تابا استکان چای را که جلویش گذاشت ، میچ دستش را چسبید . در یک لحظه حس کرد که دمای بدن خواهرش با لمس دست او ، به زیر صفر رسید .

نگاه اخم آلودش را به او داد و او را کمی به جلو کشید و باعث شد کمرش خم شود . با دست دیگرش ، یقه ی بافت را پائین کشید و انگار کسی درون چشمانش خار فرو کرده بود .
با سرانگشتانش کبودی و خون مردگی تن او را لمس کرد :

- حیف تو نیست !؟

نگاه شرمزده و پر غصه ی تابا در چشمان او نشست . ماکان به زحمت می توانست آرواره های قفل شده اش را بجنباند :
- یه بار جستی ملخک ، دو بار جستی ملخک ، سوم ...!؟

سر تابا که خم شد ، ماکان دست زیر چانه اش انداخت و دوباره صورتش را بالا آورد . صورتش را با دستانش قاب زد و با جدیت گفت :

- من نه دشمنتونم ، نه مخالف اینک که کسی رو دوست داشته باشید . اما آدم درستش رو ! خیلی چیزها هست که نمیدونین و منم نمیتونم بگم . اما به من اعتماد کنین . به منی که زندگیمو باختم اعتماد کنین . از ترس نیست که شما رو از اونا نهی میکنم ، به خاطر چیزاییه که میدونم و الان وقتش نیست که بدونید . اما این بارو به من اعتماد کنید و مطمئن باشید اگه به آدم درستی دل بدین حتی اگه من تحمل دیدن ریختش رو نداشته باشم هم ، جلتون رو نمیگیرم . ولی این آدما نه . باشه !؟

مانا بود که به جای تابا به سخن آمد ؛ کمی عقب تر از او ایستاده بود :

- قول داداش . دیگه سراغشون نمیریم . این دفعه به جون بابا دیگه سراغشون نمیریم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و چانه اش که به لرز افتاد ، ماکان نچی کرد و ایستاد . با یک دست سر تابا را به سینه چسباند و با دستِ دیگر ، شانه ی مانا را گرفت و به سمتِ خود کشید .

لرزشِ تن هایِ کوچکشان میانِ بازوانِ مردانه اش او را بیشتر برای کاری که می خواست انجام دهد مصمم کرد . نیم ساعتِ بعد که خانه را ترک کرد ، بی فوتِ وقت به یاسا زنگ زد .

در حالی که خیابان را برای دور زدن می پائید ، بی هیچ مقدمه چینی ای گفت :

- این کاوه ی بی پدر و برادرِ بی شرف تر از خودش ، کس و کاری هم دارن !؟

یاسا لحظه ای مکث کرد و انگار کمی طول کشید تا حرف هایش را تحلیل کند که بعد از یکی دو دقیقه گفت :

- چطور !؟

ماکان نفسی گرفت و دنده را عوض کرد و پایش را رویِ پدالِ گاز فشرد :

- یه موتور جور کن . کار دارم باهاشون !

نگاه هر دو ، به روبرو و درِ مشکی و زنگار گرفته ی خانه ی قدیمی پیش رویشان بود .

صدای یاسا از زیرِ کلاه خفه به گوش می رسید :

- حالا چرا این یکی !؟

ماکان بی آنکه چشم از در بردارد ، جوابش را داد :

- شخصیه .

یاسا هومی گفت و اندکی رویِ موتور جا به جا شد . ماکان نچی کرد و نیم نگاهی به او انداخت :

- گفتم لازم نیست تو بیای .

یاسا خرناسی کشید و سرش را کمی به سمتِ او کج کرد :

- اونوقت یه دستی میتونستی همه کار بکنی دیگه !؟

ماکان فرصتی برای جواب دادن پیدا نکرد . در گشوده شد و کیوان از آن خارج .

زبان رویِ لب کشید و گفت :

- برو دنبالش . از این کوچه که رفت بیرون قبلِ رسیدن به ماشینش بییچ جلوش .

یاسا سر تکان داد و به آرامی موتور را روشن کرد و به دنبالش رفت . ماکان گردنش را به چپ و راست چرخاند و صدای

ترق ترق عضلاتش را بلند کرد . دستکش به دست نمود و زمزمه کرد :

- الفاتحه !

یاسا سرعت موتور را بیشتر کرد که باعث شد نگاه کیوان به عقب و به سمتِ آنها بچرخد و وحشت را از نگاهش خواندند .

ماکان غرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بگیرش !

و یاسا گازی به موتور داد و در کمتر از چند ثانیه جلوی کیوان پیچید .
ماکان بی حرف و مکث از ترک موتور پائین پرید و مشتی به چانه اش کوبید . داد و بیدادش را می شنید و اهمیت نمی داد .

یاسا نگاهی به اطراف انداخت و طبق آنچه که از قبل برنامه ریزی اش کرده بودند با صدای تو دماغی ای گفت :
- پولاش تو کیفشه ! پولاش تو کیفشه !

ماکان لگد محکمی به میان پاهای کیوان کوبید که عربده اش به آسمان رفت اما دلش خنک نشد . چنگ زد و کیف لب تاپ کوچک را برداشت و سمت یاسا پرت کرد و این بار لگدش را میان سینه ی کیوان نشانید و گوشه اش را که روی زمین افتاده بود برداشت که کیوان ، دست دور مچ پایش حلقه کرد و کشید که باعث شد تعادلش بر هم بخورد و محکم روی کمرش ، بر زمین بیفتند . لحظه ای حس کرد که پیش چشمانش سیاه شده اما نه وقت اشتباه داشت و نه جای آن را .

پس دست در جیب برد و چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید و به محض اینکه کیوان خیز برداشت برای دست به یقه شدن با او ، با آرنج به گردنش کوبید و باعث شد ناله اش بلند شود .
روی سینه اش نشست و مشتش را پیچی به سر و صورتش می کوبید ، آن هم با کینه ی تمام !
یاسا خفه غرید :

- پول و گوشیشو بگیر بزنیم به چاک ! داره شلوغ میشه !

ماکان شنید و نتوانست بدون گرفتن انتقام خواهرکش او را رها کند . موهایش را چنگ زد و سرش را عقب برد و با بی رحمی تمام ، نوک چاقو را به روی گونه و صورتش کشید و خط و زخم بر آن به جا گذاشت که صدای نعره ی دردآلودش بلند شد اما اصلا برایش اهمیت نداشت . بلند شد و با تمام قدرتش لگدی به پهلویش کوبید و سپس ، پشت یاسا پرید و به محض جاگیر شدنش ، موتور با گازی از جا کنده شد و از میان کوچه پس کوچه ها رد شد .
صدای یاسا را به زحمت می توانست بشنود:

- ناکارش کردی !

ماکان کلاه از سر برداشت و باد به صورت عرق کرده اش خورد :

- حقش بود !

یاسا دیگر چیزی نگفت و در یکی از کوچه های باریک و قدیمی پیچید و برابر در خانه ای متروکه ایستاد و با نگاهی به اطراف ، کلاه از سر برداشت و در را گشود و ماکان ، موتور را داخل برد .
حوض قدیمی و برگ های زردی که به جای آب آن را پر کرده بودند و حیاط کوچک ، جای خوبی برای مخفی شدن بود !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پیراهنِ صورتی رنگ را از تن درآورد و گوشه ای انداخت :

- ازش متنفرم .

یاسا هم خنده کنان ، کاپشنِ برزنتی اش را درآورد و رویِ پیراهنِ او تلمبار کرد :

- چرا؟! اتفاقا بهت میومد !

و جوابش ، نگاهِ چپ ماکان بود که باعث شد دست هایش را بالا ببرد و با لحنی صلح جویانه بگوید :

- تسلیم! من تسلیم !

ماکان هم نگاه از او گرفت و به سرعت کیف برزنتی را زیر و رو کرد و محتویاتش را درونِ جعبه ی کفش ریخت و کیف را هم از وسط تا زد و کنارِ آن گذاشت و سپس ، جعبه را درونِ کیسه ی پلاستیکی که رویِ آن آرم و نامِ فروشگاهِ کفاشی درج شده بود ، نهاد و همراه با یاسا از خانه خارج شدند و در تمامِ مسیری که به خیابانِ اصلی می رسید ، سعی کردند چهره و نگاه از مردم بگیرند ؛ بی آنکه کسی را مشکوک کرده و جلب توجه کنند .
سوار خودرویِ یاسا شدند و راهیِ خانه ای که روزی ، خانه ی پدریِ یاسا و هدی بود .

#۱۳۰

در خانه را که بست ، تاریکی اش نشان از این داشت که تمام شان خوابیده اند .

کیفش را رویِ مبل گذاشت و سعی کرد ، حس کنجکاویش برای زیر و رو کردنِ کاغذ هایِ درونِ آن بر خستگی اش غلبه نکند !

چرا که خانه اش ، جایِ مناسبی برای این کار نبود .

بعد از جدایی از یاسا مجبور بود به دفترش برگردد چون غیبت طولانی مدتش شک برانگیز بود .

پلیورش را هم کند و از لایِ در ، به داخلِ اتاقی که خواهرانش خفته بودند سرک کشید .

هر دو تا ابروهایشان ، زیرِ پتو رفته و در خواب بودند .

پس راهیِ اتاقِ خودشان رفت . چیزی درونِ وجودش خیلی خیلی می رفت و زبانش می خارید .

هیجانِ عجیبی داشت . حالا می دانست درونِ آن اتاق ، دو نفر در انتظارش هستند .

در اتاق را آهسته بست و پلیورش را رویِ صندلی میز آرایش انداخت و بدونِ درآوردنِ لباسش ، کنارِ هدی دراز کشید و کفِ دستش را رویِ شکمِ او چسباند و گویی کسی یک سرنگِ بزرگ از آرامبخشی قوی را در رگ هایش تزریق کرده است .

تمام دردها و سیاهی هایی که در این چند سال تجربه کرده بود ، در یک صدم ثانیه محو شدند .

چشمانش را بست و نفس کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آن پدر پنهان شده در وجودش ، نم نمک خودش را از کوه یخی که بر سرش تشکیل شده بود ، بیرون می کشید . مثل یک موجود ماقبل تاریخ که در عصر یخبندان منجمد شده بود .
حالا زمین وجود او هم گرمتر شده و این یخ ها ، آب می شدند و بابا ماکان ، جان می گرفت .
دستش را دورانی روی بطن کوچکش چرخاند و چشم بست .
می دانست زمان زیادی مانده اما . . .
از حالا برای بوئیدن عطر تن و موهای او ، دل داده بود .

در را پشت سرش بست و با دیدن یک جفت کفش زنانه ، ابروهایش بالا پریدند .
صدایش زد :
- یاسا ؟!
- تو اتاقیم !
پالتوی کوتاهش را در راهرو روی صندلی قدیمی انداخت و قدم به سمت اتاق برداشت .
با دیدنشان ، متعجب بر جایش ایستاد :
- دارین چی کار میکنین ؟!
سر آهو به سمتش چرخید و نگاه ماکان روی پرینت برگه هایی نشست که برای عکس گرفتن از اصل شان ، نزدیک بود یاسا را از دست بدهد .
یاسا شانه بالا انداخت و لیوان چای به لب نزدیک کرد :
- فک کنم واضحه !
ماکان زبان روی لب کشید و به برگه ها اشاره زد :
- یعنی میخوای بگی . . . ؟
آهو جمله اش را تکمیل کرد :
- همون اطلاعاتی ان که از کارخونه کش رفتین !
انگار یک دفعه تمام خون بدنش در مغزش جمع شد و با خشم غرید :
- مرتیکه معلوم هست چه غلطی داری میکنی ؟! نشستی با این دختره داری هر چی رشته بودیم رو پنبه میکنی ؟!
یاسا از بالای لیوان چای اش نگاهی به او انداخت :
- مگه آهو حلاجیه ؟!
ماکان با یک گام بلند خودش را به آهو رساند و برگه را از دستش کشید که صدای اعتراض بلند شد :
- چی کار میکنی دیوانه ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان اما بی توجه به او ، با صدای بلندی خطاب به یاسا گفت :
- من هر قدم که میرم اطرافمو میپام که نکنه آدمای داداشم هم دنبالم باشن . بعد اونوقت تو اینو آوردی ، نشوندی ور دل خودت؟!
- آهو ایستاد و با غدی ، برگه را از دستش کشید و توپید :
- این خودتی جناب !
- و سپس با کوبیدنِ شانه اش به شانه ی او ، اتاق را ترک کرد .
- یاسا سر جنباند :
- نهج نهج . . خیلی بی ادب شدی . این حجم از بیشعوری در یه پدر واقعا بعیده !
- ماکان ذوقش را که با شنیدنِ پدرخوانده شدنش از جانبِ یاسا می آمد تا روی لب هایش بنشیند ، فرو خورد و اخمش را حفظ کرد :
- خودتم میدونی داری چه غلطی میکنی! آهو همه رو میره میذاره کف دستِ ماهان !
- من انقدرم خبرچین نیستم اخوی !
- سر چرخاند و به او که دلگیر و ناراحت در چهارچوبِ در ایستاده بود ، نگاه کرد :
- ولی یادم هم نیامد که به من وفادار باشی !
- آهو چشم در حدقه چرخاند و پیش آمد :
- چه وفاداری ای؟! چه بی وفایی ای کردم اصلا؟! مگه شماها با هم دشمنین که اینطوری حرف میزنی؟!
- ماکان با بدخلقی روی زمین و کنارِ یاسا نشست و پرونده ی قدیمی را که یاسا همانطور دم دستِ آهو گذاشته بود برداشت و گفت :
- دشمن نیستیم اما راهمون هم یکی نیست !
- یاسا با آرنج ، ضربه ای به او زد :
- نق نزن بابا . آهو از من و تو بیشتر از این چیزا سر درمیاره . راحت میتونه خلاف و زیر آبی رفتن و دو دره بازی رو تشخیص بده . خودتم خوب میدونی ماها در برابر آهو ، پت و متیم !
- صدای زیر خنده زدنِ آهو که آمد ، نگاه هر دو مرد سمتِ او چرخید که شانه هایش را بالا انداخت و در همان حال از ماکان پرسید :
- چایی؟!
- ماکان هوفی کرد و غرغر کنان گفت :
- پرنگ !
- آهو هم به آرامی پلک زد و چشمی زیر لب گفت اما در حال رفتن به آشپزخانه صدایش را بالا برد و گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چایی پررنگ برا باباها بده ها !
 ماکان خندید و دست به پیشانی گرفت . در حالی که نگاهش را بالا می آورد از یاسا پرسید :
 - خوبه هنوز رسما به کسی اعلام نکردیم ، شماها از کجا میدونین آخه ؟!
 یاسا نیشخندی زد و ابرویی بالا انداخت :
 - دایی و خاله رادارشون قویه . از باباها حداقل قوی تره !
 ماکان فقط لبخندی زد و آرام سر تکان داد .
 نگاهش روی اعداد و حساب ها و برگه ی معاملات چرخید و فکر کرد که شاید یاسا راست می گوید .
 بودن آهو نعمتی است .

#۱۳۱

دست میانِ شانه ی هدی کشید و با بدخلقی گفت :
 - بهت گفتم داری زیاده روی میکنی . اما انگار حرفِ بعضیا بیشتر برو داره !
 هدی آرام خندید و کمر راست کرد و با حوله ، صورتش را خشک نمود :
 - حسودی بهت نمیاد .
 ماکان پوفی کرد و کنار ایستاد تا او سرویس بهداشتی را ترک کند و در همان حال گفت :
 - حسودی چیه خانم ؟! سنِ من از حسودی کردن گذاشته . هر چی میگم به خاطرِ خودته .
 هدی هیچ نگفت و رویِ مبل نشست و چشم بست . آنقدر در خوردنِ هله هوله زیاده روی کرده که حال ، روزگارش
 چنین بود .
 به صورتِ نم دار و رنگ پریده اش نگاهی انداخت و نچی کرد . به سمتِ آشپزخانه قدم برداشت که پچی شنید :
 - باید بهش بگیم ؟!
 - بگیم ؟! چی رو بگیم ؟!
 - باید بدونه ! باید حواسش باشه !
 - خفه شو !
 مانا بود که با دیدنِ او ، این چنین به خواهرش توپید .
 اخم کنان برابرشان ایستاد :
 - چیزی شده ؟!
 تابا چانه بالا انداخت :
 - هیچی ! من برم اینو بدم به هدی !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و لیوان حاوی نبات داغ را برداشت و از آشپزخانه بیرون زد .
 ماکان نگاه پر از شک اش را به مانا دوخت و منتظر ماند . اما او لبخندی زد و شانه بالا انداخت :
 - چایی میخوری داداش ؟!
 سرش را آرام تکان داد :
 - پررنگ !

و سپس با ذهنی مشغول آشپزخانه را ترک کرد .
 خواهانش چه چیزی را از او مخفی می کردند ؟!

نگاهش به مانیتور خیره بود و رفت و آمد کارمندانش را زیر نظر داشت اما تمام حواسش نزد آهو بود که از پشت خط و از پسِ غرغره‌های یاسا برایش درباره ی آنچه که دستگیرش شده بود سخن می گفت :

- یه سری روابط مالی پیچیده هست . بعد از یه تاریخی عملاً شرکت فعال نبوده ، اینو همیشه از قراردادهای مالی و کاری اش فهمید اما اینکه پول جا به جا می شد و حتی جالبی اش اینجاست که مالیات هم میدادن ، عجیبه . یعنی عملاً یه سرپوشه برای اینکه ثابت کنن شرکت فعال بوده و برام این عجیبه که اتفاقاً کارمند هم داشتن و تعدیل هم نکردن . پس یا تمام کارمنداهاشون باهاشون همدست بودن یا یه شبکه ی قوی دارن که حتی تونستن اون ها رو هم فریب بدن . ولی اینکه سر این رشته به کجا میرسه نمیدونم . باید بیشتر پرس و جو کرد .

ماکانش چشمانش را ماساژ داد و ایستاد و با دیدن حسابدارش ، خم شد . چشم تنگ کرد و او را پائید که لحظه ای ایستاد و با منشی اش خوش و بشی کرد . زبان روی لب کشید :

- ولی میتونی ، نه ؟! میتونی بفهمی تمام این جریان به کی وصله و دستشون تو کاسه ی کدوم حرومخوره ؟!
 لحظه ای سکوت شد و سپس آهو آهی سر داد :

- متنفرم از اینکه هر چه قدر دلم میخواد راهم رو ازت سوا کنم باز میبینم تو یه جاده با توام !
 ماکان خندید و آرام گفت :

- بیخ ریش خودمی ترشیده خانم !
 صدای خنده ی آهو هم آمد و بعد ، فحشی داد و خداحافظی کرد .
 ماکان دوباره روی صندلی اش نشست و لب به دندان گرفت .
 این دختر چه می کرد ؟!

دست به سمت تلفن برد تا او را به دفتر بخواند و باز مثل تمام دفعات قبل با سوال های غیر مستقیمش سعی کند تشویش به جانش بیندازد و او را وادار نماید که اشتباهی انجام دهد ولی . . .
 لب بر هم فشرد و سر تکان داد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اگر گیتی هنوز هم همراهش بود می توانست از او بخواهد حامدی را شبانه روز زیر نظر بگیرد اما ... چشم بست و سر تکان داد .

ماهان از کجا وسط کار او پیدایش شد و این چنین همه چیز را به هم ریخت؟!

تقه ای به در خورد و مجبور شد سر بلند کند :

- بله؟!

منشی اش طبق معمول با یک پوشه داخل شد و پر استرس شروع به توضیح دادن کرد . همین یکی را کم داشت !

بعد از ظهر آرامی را می گذراند .

تمام خانه در سکوت بود و هدی هم در آغوشش خوابیده و خودش هم ، چرت می زد .

کاملا از وضعیتی که در آن به سر می برد راضی بود و هر نیم ساعت یک بار چشم باز می کرد و نگاه خمارش را در اتاق

می چرخاند و بعد نگاهش دقیقا روی شکم هدی می نشست و دوباره چشمانش گرم می شد .

این اوضاع دلنشین و دلچسب بود اگر صدای تلفن همراهش بلند نمی شد .

اخم کرد و همانطور میان خواب و بیداری ، رد تماس زد اما باز تلفنش لرزید و با بدخلقی مجبور شد سر بلند کند و با

دیدن شماره ی شرکت ، پوفی کرد .

موقع آمدن زودتر از موعدش ، چندین بار به آنها تذکر داد که حالش خوب نیست و جز به اضطرار با او تماس نگیرند و

دقیقا چه دردی داشتند که این چنین مصرانه زنگ می زدند؟!

هدی هم بیدار شده و با اخم به او نگاه می کرد . دست از زیر سرش بیرون کشید و درون تخت نشست و با خشم به

تماس پاسخ داد :

- بله؟!

صدای مضطرب منشی اش به زحمت از میان شلوغی ها به گوش می رسید :

- آقا ... آقا ...

اخم کرد :

- چته؟! چیه؟!

دخترک با ترس سخن می گفت :

- آقا پلیسا ریختن اینجا! داشتیم تعطیل میکردیم که یهو ریختن تو شرکت! آقا زودتر بیان!

ابروهایش بالا پریدند و با بهت به توضیحات او گوش می داد .

دیگر چه شده بود؟!

#۱۳۲



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نمی دانست چه کار باید بکند؟! میان دفتر ایستاده و نگاهش روی مامورینی می دوید که مدام از سویی به سوی دیگر می رفتند و حضور یک مامور با اسلحه کنار او که انگار سایه اش شده هم ، باعث عصبی تر شدنش بود . دستی به پیشانی سائید و دندان قروچه ای کرد و وقتی ماموری جعبه ای بر زمین انداخت و تمام مدارک پخش شد ، دیگر نتوانست سکوت کند . صدایش را بالا برد :

- آقا شما چی کار داری میکنی؟! چی کار داری میکنی الان؟! اون جعبه ی بی صاحب رو کجا میبری؟! سر قبر من؟! حضور سرباز را حس کرد که به او نزدیک تر شده و گفت :

- آقا آروم !

به سمت او چرخید و از کوره در رفت :

- چی چی آروم آقا؟! چی آروم؟! گند زدین به همه چی ! نه میگین و نه میپرسین فقط دارین اینجا رو زیر و رو میکنین ! قانونتون اینه؟! احترام به شهروندتون اینه؟! اصلا به حرفا و توضیحات من گوش میدین شما؟! افسر درجه داری که بیسیم به دست داشت به او نزدیک شد و با اخم گفت :

- چته آقا؟! حکم رو ندیدی مگه؟! سمت او خیز برداشت که سرباز میانشان ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت . برای ماکان ، رنگ و روی پریده ی منشی بیچاره اش گران آمده بود . فریاد زد:

- حکم رو دیدم ، کور نیستم! ولی شما گوش داری که؟! نداری؟! شنیدی چی گفتم؟! میگم چنین داروهایی از انبار من دزدیده شده و مدرکش هم هست ! چی از جون دفتر میخوایید شما؟! دنبال چی میگردی؟! افسر پیش آمد و صدایش را بالا برد :

- داد زن سر من ! خلاف کردی دو قورت و نیمت هم باقیه؟! مدرکش به درد خودتون میخوره ! شماها که بلدین چطوری نقشه بکشین ، اینم روش ! ماکان پر حرص خندید و محکم ، دستانش را روی صورت کشید . باورش نمی شد باز هم اسیر پاپوشی مشابه آن چه چند سال قبل برایش دوخته بودند ، شده است . مگر قرص سرماخوردگی هم باعث تشنج می شد؟! لب گزید و هر چه که کرد ، نتوانست جلوی زبانش را بگیرد . خواست گامی سمت افسر بردارد که باز سرباز برابرش ایستاد پس از روی شانه های لاغرش سرک کشید و غرید :

- من فقط وظیفه ی پخش اون داروها رو به عهده داشتم جناب ! همین ! اگه دنبال سرنخی برو یقه ی شرکت سازنده رو بگیر ! نه من !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان؟!

پلک بست و نفسی گرفت . تا به آن روز انقدر از شنیدن صدایش خوشحال نشده بود .
چرخید و با خشم و گلایه غر زد :

- بالاخره !

ماهان نزدیکش شد و نگاهی به شلوغی آنجا انداخت . افسر که پیش آمد ، کارتش را نشان او داد و گفت :
- چه خبره؟!

ماکان کنار ایستاد و دست سمت افسر دراز کرد :

- من که هر چی خدمتشون توضیح میدم نمیفهمن ! شما برو شاید زبون همکارت رو بهتر فهمیدی !

و نگاه چپي به درجه دار انداخت . برایش مهم نبود چه جایگاه و رتبه ای دارد ؛ او سر خم نمی کرد !

یادش هست وقتی از پله ها با شتاب پائین می دوید تا به پارکینگ برسد برای برادرش پیامکی فرستاد و توضیح مختصری داد و خواست هر چه زودتر خودش را به آنجا برساند .

ماهان جلو رفت و دست روی شانه ی سروانی گذاشت که با ماکان درگیری لفظی پیدا کرده و سعی داشت میان آن همه شلوغ چیزی را توضیح دهد .

نگاه ماکان روی پوشه ی درون دستش بود و به این فکر می کرد که چه چیزهایی ممکن است در آن باشد؟!

مثلا شاید خیلی از اطلاعاتی که او ، از آنها اطلاعی نداشت؟!

زبان روی لب کشید . اگر از این دردسر نجات پیدا می کرد شاید می توانست سرش را گرم کند و به مدارک نگاهی بیندازد اما . . .

زهی خیال باطل !

ماهان پوشه را به دست مامور داد و ورق زد و بر اساس آن وقایعی را شرح می داد که احتمالا به آتش سوزی انبار مربوط می شد .

چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه سروان قانع شد و به همکارانش دستور پایان عملیات را داد .

همراه با ماهان به او نزدیک شد و نگاه بدی به او انداخت و رو به برادرش گفت :

- به هر حال ایشون هم تو لیست مظنونین هستن . حق خروج از شهر بدون اطلاع ما رو ندارن . هر وقت هم احضارشون کردیم باید بیان اداره .

ماهان سر جنباند :

- حتما . حتما . هر چی شما بفرمائید .

ماکان لب گزید و پوزخند زد و بدون حرفی از کنار آنها گذاشت و راهی دفتر خودش شد .

همه چیز بر هم ریخته بود . عصبی با لگد به مبل وسط اتاق کوبید و آهی گفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ممکن بود بویی برده باشند؟! نمی دانست . . . چشم بست و با سرپنجه های دست راستش پیشانی اش را محکم خاراند . فکر کرد و فکر کرد .

آیا کوچکترین نشانه ای از کارهای پنهانی اش در دفترش بود؟! چیزی به خاطرش نمی رسید . صدای بسته شدن در اتاق که آمد ، چرخید . ماهان بود با چهره ای در هم :

- هر دفعه اسیر یه حيله ی تکراری میشیم .

ماکان کاغذهای ریخته روی صندلی اش را با خشم کنار زد و نشست :

- از بس احمقم که هر دفعه به تو اعتماد میکنم !

ماهان پوفی کشید و روبرویش ایستاد . می دانست وقت مناسبی برای بحث کردن نیست . پس کنایه اش را رد داد و کف دستانش را به میز چسباند و خم شد :

- اینا چی میگن؟! تو که گفتی قرص سرماخوردگی و این چیزاس .

ماکان چنگ در مو انداخت و تکیه اش را به صندلی سپرد :

- گفتم و بود! نمیدونم چی کارش کردن . چی بهش زدن اصلا چطوری دستکاری شون کردن؟! اصلا از کجا معلوم که داروهایی بوده که قرار بوده ما پخش کنیم؟! اینکه آرم و برند من بخوره رو جعبه که همیشه دلیل! ماهان سر تکان داد و پوزخند زد :

- فقط این نیست . یکی راپورت داده که تو قبلا هم سابقه داشتی و اون دفعه هم تبرئه شدی .

چشمان ماکان گشاد شدند و بهت زده به برادرش خیره ماند .

ماهان سر جنباند و عقب گرد کرد ، تن خسته اش را روی مبل انداخت :

- و خب منم باشم این سوال تو ذهنم به وجود میاد که چرا این دفعه هم این اتفاق برای این آدم افتاده . اصلا از کجا معلوم همه اش نقشه نباشه؟! از کجا معلوم که دفعه ی قبل هم واقعا مقصر بوده و از زیرش در رفته؟! ماکان دستان لرزانش را که بی دلیل و بی هیچ پیش زمینه ای به رقص درآمده بودند ، مشت کرد و چشمان سرخش را به او داد :

- اونوقت کسی از خودش نمیپرسه چی به سر زن همین آدم اومد؟! ماهان چشم بست . تلخی کلام برادرش شد زهر و در جانش نشست . زبان بر لب کشید و با احتیاط زمزمه کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مامان یه چیزایی میگفت . اینکه هدی بارداره ..
 پلک گشود و ایستاد . آرام آرام به او نزدیک شد و نگاهِ ماکان هم همراهش آمد . دست رویِ شانه اش گذاشت و آرام گفت :

- داری دوباره پدر میشی . دست از اون اتفاق بکش . وگرنه ترسِ اینکه اتفاقی واسه هدی و بچه اش بیفته ، جونت رو میگیره ، از پا درت میاره !

ماکان نفسی گرفت و سر به زیر انداخت . ماهان لبخندِ کمرنگی زد و خم شد . موهایش را بوسید و زمزمه کرد :

- اگه دختر باشه و موهایش مته تو و هوشش مته هدی ، از همین الان خواستارشم . عموشم ، پدرشوهرش هم میشم . در میارم چشمی رو که بخواد بهش چپ نگاه کنه .

ماکان پر درد خندید و آرام گفت :

- همین الانشم شبا بین خواب ، بیدار میشم و هدی رو چک میکنم . نفس میکشه؟! مشکلی نداره؟! میتروسم . همه چی داره تکرار میشه . میتروسم که ...

جوابش ، شانه اش بود که توسطِ ماهان فشرده شد و نگذاشت کلامش کامل شود .

ماهان دست از شانه اش برداشت و به پنجره پشتِ سرِ ماکان نزدیک شد و از آن به آسمانِ گرفته خیره شد . میانشان سکوت برقرار شد و بعد از پنج دقیقه بالاخره این ماکان بود که به حرف آمد :

- هر چی که هست و هر کی که هست ، پیداش میکنم . پیداش میکنم و نشون میدم بهش که ته خط اش چطوریه . ماهان نیم رخش را سمتِ او گرفت و به صورتش چشمِ دوخت که به سمتِ او چرخیده بود .

می دانست که ماکان این کار را خواهد کرد ولی اینکه چه تلفاتی در پی خواهد داشت را .. نمی دانست .

اشتهای هدی ، برای او هم محرکی بود که بیشتر غذا بخورد اما بازی بازی کردنِ خواهرانش با لقمه هایشان ، از دیدش دور نماند .

جرعه ای آب نوشید و نگاهش را میانِ آنها چرخاند :

- چیه؟!
 یکه خوردند . فکر نمیکردند که حواسِ ماکان به آنها باشد .

مانا زبان روی لب کشید و سر تکان داد :

- هیچی .

اما ماکان به صندلی اش تکیه زد و به تابا خیره شد :

- تو حرف بزنی . اینکه پنهان کاری تو ذاتشه!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان ز مهرپرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مانا اخم کرد اما ماکان همچنان به تابا زل زد که دخترک زیر سنگینی نگاهش به تته پته افتاد :
- هی . . هیچی داداش !

پوزخند زد و لیوان آب را میان انگشتانش چرخاند :

- از وقتی اومدم هی پیچ میکنید . قصه چیه !؟

مانا زیر زیرکی نگاهی با تابا رد و بدل کرد و آرام گفت :

- میخوایم . . . میخوایم فردا بریم بیرون !

منکرش که نمی توانستند بشوند و علاوه بر آن ، می خواستند سر صحبت را با او باز کنند و چه زمانی بهتر از آن که خودش بحث را پیش کشیده بود .

ماکان ابرو در هم گره زد :

- برید چی کار کنید !؟

تابا نگاه از او دزدید :

- خب . . خرید داریم . بریم . . بریم بیرون !

هدی سکوت کرده و هیچ نمی گفت. نمی خواست در بحث آنها شریک شود .

ماکان اما به او نگریست :

- اینا چی میگن !؟

و دیگر نمی توانست از جواب دادن به او بگریزد . صدایش را صاف کرد :

- اممم . . یه سری وسایلِ خصوصی میخوان . راست میگن ، باید برن خرید .

ماکان لب گزید و با چشمانی تنگ شده آنها را زیر نظر گرفت .

با سرانگشتانش روی میز ضرب گرفت و همراه با آهنگ آن ، سرش را جنباند .

زبان روی لب کشید و لبه ی میز را لمس کرد :

- از کجا معلوم وقتی بهتون اجازه بدم ، نرید سراغ اون مردک و داداشش !؟

آتش خشم در چشمان مانا شعله کشید و صدایش بالا رفت :

- فک کردی انقدر خریم که با اون کاری که اون دفعه کرد بازم . . .

و ماکان مفید و مختصر و قبل از خاتمه ی کلامش ، جوابش را داد :

- آره .

دهان مانا باز ماند و بهت زده به او خیره .

ماکان خودش را جلو کشید و بشقابش را پس زد ، دیگر میلی نداشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یک بار بهم قول دادین دیگه رابطه ای باهاشون نداشته باشین ولی باز رفتین سراغشون . از کجا معلوم این کار دوباره تکرار نشه ؟!

مانا کف دستش را روی میز کوبید و با فشار به آن ، صندلی را عقب برد و بلند شد :

- درسته ساده ایم ، احساساتی ایم ، ولی خر و احمق نیستیم ، اونطور که تو فکر میکنی !
سپس نگاه خشمگینش را به هدی داد و تشکر کوتاهی کرد و با عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت .

نگاه خونسردِ ماکان ، به روی تابا نشست :

- تو چیزی نمیخوای اضافه کنی ؟!

تابا لبش را ، با زبان تر کرد و آهسته گفت :

- دل دادن چیز عجیبیه . نمیدونی کی واقعا دل دادی و کی فقط یه حس ساده و عادته . ما فکر میکردیم دل دادیم ، اما اشتباه بود و اینو خودمون بهتر از هر کسی فهمیدیم وقتی وحشتش رو با گوشت و پوست و استخوون حس کردیم .

فهمیدیم دل ندادیم ، چون دلدادگی ترس نداره ، هراس و وحشت از مرگ و بی آبرویی نداره . ما بهتر از تو فهمیدیم که اشتباه کردیم داداش .

سپس او هم از پشت میز بلند شد و دست روی دست هدی گذاشت و با لبخند کمرنگی تشکر کرد و آنها را تنها گذاشت .

هدی هم که وضع را چنین دید ، ایستاد و بشقاب ها را جمع کرد و در همان حال گفت :

- کارت درست نبود .

ماکان چهره در هم برد و با عصبانیت گفت :

- یعنی چی درست نبود ؟! تو چه میفهمی من چی میگم ؟!

هدی ، آرام دست از کار کشید و به او زل زد :

- من زنم . حسشونو میفهمم . میدونم چی کشیدن . پس به اینکه وقتی میگن سمت اون آدمها نمیرن ، اعتماد کن . اونا با خیلی مسائل درگیرن که تو حتی فکرش رو هم نمیتونی بکنی . و باید این اجازه رو بهشون بدی که نفس بکشن . وگرنه

ممکنه بازم اشتباه کنن . آدمها رو با تو قفس نگه داشتن نمیشه کنترل کرد ، چون یه روزی بالاخره یاد میگیرن یه جوری از اون فرار کنن . حالا یا درست ، یا غلط !

سپس دوباره مشغول شد و به صورت در هم او توجهی نشان نداد .

اما ماکان وقتی حتی نمی توانست هدی را متقاعد کند چطور باید از پس خواهرانش بر می آمد ؟!

ایستاد و مچ دستش را گرفت :

- تو که میدونی من نگرانی ام از چیه ؟! ممکنه اونا براشون تله بذارن . ممکنه بیان سراغشون و دوباره نرم شون کنن .

هدی دستش را روی سینه ی او گذاشت و به نرمی تن اش را نوازش کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- با همین نگرانی منم اسیر کردی ولی اونا رو نمیتونی . من دلم تو این خونه اس که میمونم و دم نمیزنم . ولی اونا فرق دارن . جوونن و تو فقط داداششونی . نه مردی که براش حاضر باشن جون بدن .
- سپس روی پنجه ی پا ایستاد و به نرمی چانه اش را بوسید که ماکان کمرش را چنگ زد و در همان حال نگهش داشت . صورت به صورتش نزدیک کرد و پیچ زد :
- یعنی الان اسیر منی !؟
- بوسه ای طولانی باعث سکوتشان بود اما به محض عقب رفتنش ، هدی با گونه های سرخ شده از او رو گرفت و آرام گفت :
- خودتم میدونی منظورم چیه !
- ماکان به خنده افتاد و از پشت او را در آغوش کشید و به نرمی با سرانگشتانش روی بطن او را لمس کرد :
- منظورت هر چی که هست ، اینو باید بدونی که تو دیگه اسیر من نیستی . روزی که آوردمت تو این خونه قصدم این بود کاری کنم که بری و پشت سرتم نگاه نکنی ولی الان ... دیگه رفتنت دست خودت نیست .
- هدی دست روی دستش گذاشت و پشت انگشتانش را نوازش کرد :
- به قصد رفتن ، نیومدم . اومدم که بمونم ... ماکان !؟
- قرارگرفتن چانه اش روی سرش را حس کرد :
- هوم !؟
- لبخند زد :
- بهشون اجازه بده . دخترن ، یه چیزایی رو نمیتونن برات توضیح بدن .
- ماکان چشمانش را بست و آرام گفت :
- اوضاع خطرناک شده هدی . اینکه دوباره سعی میکنن منو اسیر دادگاه و پلیس کنن هیچ خوب نیست . یعنی یه جوری میخوان بدون اینکه ردی از خودشون بمونه حذف کنن .
- چنگ زدن هدی به دست خودش را حس کرد و باعث شد تا ماکان با دست دیگرش ، به نرمی پوست بازوی او را نوازش کند :
- نترس ... من الان یه انگیزه ی بزرگ دارم واسه موندن . نمیخوام دخترم هم مته مامانش حسرت داشته باشه . نمیخوام زخم ، دیگه حتی لحظه ای حس کنه که اونجایی که هست برای اون نیست .
- سپس ، روی شانه ی هدی را بوسید و دستانش را از دور او گشود . ظرف های روی میز را جمع کرد و همانطور که در سینک می گذاشت ، گفت :
- فردا میتونن هر جایی که میخوان برن .
- هدی لبخند زد و کنارش ایستاد . شیر آب را گشود و اسکاج به دست گرفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میشه منم منم باهاشون برم؟! میخوام یه سری وسیله برای . . . برای بچه بخرم .
و چشم از او دزدید . حس می کرد گونه هایش از گرما می سوزند . بی دلیل خجالت کشیده و نگاه ماکان به نیم رخ سرخ شده ی او بود .

پلک زد :

- گور بابای کار و شرکت . هر جا بخوای بری خودم باهات میام .
و نفهمید با کلامش ، چطور دختر را از میانه ی سرمای پائیز به گرمای مطبوع بهار و میان باغ های پر از شکوفه برد .

عصبی روی میز ضربه می زد و به منشی اش خیره بود :

- این گند رو هم شما بالا آوردین؟!!

دخترک لب گزید و سر به زیر انداخت :

- به خدا منم این اواخر فهمیدم . وقتی اون ماموره . . اون پلیسه اونطوری گفت تازه یادم افتاد که . . .

ماکان کف دست هایش را محکم روی میز کوبید و فریاد کشید :

- تازه یادت افتاد که تو اون انباریه کوفتی جعبه های بسته بندی هم بودن؟! احمق!

صبح زود و قبل از شلوغ شدن خیابان ها ، دخترها را سوار ماشین کرده و به بازار رسانده بود .

همراه آنها میان پاساژها و مغازه ها می چرخید که منشی اش تماس گرفت و آن چه که گفت آنقدر او را کنجکاو و

نگران کرد که به شرکت بیاید و خدا می دانست بیشتر از اینکه بخشی از جعبه های اصلی و اورجینال حمل و نقل دارو

گم شده ؛ از این نگران و عصبی بود که آنها را تک و تنها رها کرده است .

کت اش را از تن کند و محکم روی صندلی کوبید و طول و عرض اتاق را با قدم هایش طی کرد .

سعی می کرد آرام باشد و درست و منطقی فکر کند اما نمی توانست .

گوشه ی چشمانش را با انگشتانش فشرد و با خشمی نهفته در کلامش گفت :

- میدونی . . میدونی چند تا بسته بود؟!!

اصلا نمی فهمید آن بسته ها چرا باید در انبار باشند؟! برای چه؟!!

منشی که جوابش را نداد ، دوباره فریاد زد :

- با توام! میدونی؟!!

خانم صادقی ، یکه خورد و با ترس به او نگاه کرد و تته پته کنان گفت :

- شا . . شاید صد . . صد تا!

ماکان آهی کشید و سر به تاسف تکان داد . این بار که به حرف آمد بیشتر از خشم ، ناراحتی در صدایش بیداد می کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- آخه تو به من بگو چرا باید تو انبار باشن؟! یه دلیل برام بیار؟! همه ی اینا باید تو مبدا تحویل داده میشدن نه بیان تو انباری که دارو رو ازش دزدیدن ، چه برسه به چهار تا جعبه و پاکت !
با دست به او اشاره زد و با لحن بدی گفت :
- مرخصی ! برو سر کارت !
پشت میزش نشست و به تلفن همراهش خیره شد .
باید به کسی خبر می داد ؛ حال یا برادرش یا آن مامور پلیس .
این بار نمی توانست خودسری کند . باید آنها را آگاه می کرد .
دست پیش برد تا موبایلش را بردارد که زودتر از لمس آن ، زنگ خورد .
با دیدن شماره ی تابا نچی کرد . قول داده بود کارش را زود تمام می کند و به آنها ملحق می شود ولی حال ..
تماس را پاسخ داد :
- جانم تابا؟! ببین عزیز ، من ...
صدای هق هق و گریه ای که به گوشش رسید زبانش را به کام چسباند و دستانش را سست کرد .

#۱۳۳

انگار همه چیز پیش چشمانش مثل یک صحنه ی آهسته می گذشت .
هیچ نمی شنید جز پژواک برخورد پاهایش به زمین و در پس زمینه ی آن ، صدای نفس های تند و کوتاه خودش را .
گویی حتی پلک زدن اش هم گُند شده بود .
موهایش به هم ریخته و پیراهنش به تن خیس از عرقش چسبیده بود .
به خیابان اصلی رسید . ایستاد و نگاه هراسانش را به دو سوی آن چرخاند و با دیدن جمعیت ، لحظه ای نفس کشیدن یادش رفت .
صدای گریه های آشنایی می آمد .
انگار بلند کردن پای اش و برداشتن گامی دیگر ، یک سال طول کشید .
می دوید و تمام دنیا برابر چشمانش حرکت می کرد .
خودش را به جمعیت رساند و فریاد زنان آنان را کنار راند . حتی صدای خودش را نمی شنید که چه می گوید .
وقتی توانست از سد آنها بگذرد ، با چیزی روبرو شد که زبانش را سست کرد .
شانه ی راستش شل شد و تلو تلو خورد . تنش هم به همان سمت تابید و به زحمت قدمی به سمت آنها برداشت ..
خون ، آسفالت سیاه رنگ را سرخ کرده بود .
لب زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مانا ...

صدای نفس های کشارش ، در گوشش پیچید . نگاهش را چرخاند و تلخوران سمت او رفت .
تابا کنار مانا نشسته بود و کف دست هایش را روی زمین می کوبید . با دیدنش ضجه زد :

- داداش !

باز هم چشم هایش را اینور و آنور تاب داد و ...

آن زن بی رنگ و رو که سرش را روی پای زن دیگری گذاشته بودند ، هدی بود ؟!

چرا نیمی از چادر زن بر روی تن او کشیده شده بود ؟

بالاخره تعادلش را از دست داد و دقیقاً کنار جسم خونین مانا ، زانوهایش محکم به زمین خوردند و صدایش در گوشش تکرار شد .

دستان لرزانش را پیش برد . روی گونه های خونین خواهرش گذاشت :

- مانا .

سرش را بالا گرفت و چشم میان جمعیت متاسف و ناراحت گرداند . بی آنکه آوایی از گلویش خارج شود ، لب جنباند :

- آمبولانس .. آمبولانس ...

دوباره به مانا نگاه کرد . چشم هایش نیمه باز بودند . در آن ها خیره ماند و در یک صدم ثانیه همه ی زندگی دوقلوها

برایش مرور شد و رسید به شب گذشته ..

به تندی اش نسبت به او .

آرام به گونه اش زد :

- مانا جان .. مانا .

گوش هایش انگار فقط صداهای آشنا را مخابره می کردند . جیغ تابا را دوباره شنید :

- پس این اورژانس کوفتی چی شد ؟! چی شد ؟! خدا لعنتشون کنه ...

کلمه ی خدا در سرش بازتاب پیدا کرد ، آنقدر که به روی زبانش نشست :

- خدا ... خدا ...

بی اراده و بی آنکه از مغزش فرمان بگیرد ، یک دست زیر زانو و یک دست زیر گردنش انداخت و او را بالا کشید . سر مانا

روی سینه اش که خم شد ، انگار همه ی صداهای دنیا با هم به سمت سرش هجوم آوردند و از درد آنها چشم بست .

صدای بوق ماشین ، همه همه ی مردم ، داد و بیداد کسانی که برای کمک پیش می آمدند ، فریادهای مردی که آمبولانس

می خواست و فرد دیگری که با نگرانی با پلیس تماس گرفته بود و ناله های ضعیف زنی در آن میان ، قوی تر از هر آوایی

به گوشش رسید .

سرش به سمت او چرخید . هدی روی زمین بود و نمی دانست چرا روی تنش چادر کشیده اند ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر رهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما وقت نداشت به او فکر کند . او که سرش خونی نبود !
 مانا ، مانایش سر تا پایش پوشیده از خون بود .
 بغض کرد ؛ قدم که برداشت ، مردی پیش آمد تا جلوی او را بگیرد که با نگاه تندِ ماکان ، عقب کشید .
 تابا هم ، به دنبال برادرش ایستاد و به راه افتاد ولی زانوهایش صاف نمی شدند و برای اشک هایش هم پایانی نبود .
 جلویِ مانتویش را چنگ زد و نفسش از گریه ، بند رفته بود . زنی بازویش را گرفت و او را به سمتِ هدی کشید . کسی
 بطریِ آبی روی سرش خالی کرد و با دست آن را روی صورتش پخش نمود .
 زنِ جوانی بالای سرش ایستاده بود و شالِ لیمویی اش را مثل باد بزن بالا و پائین می کرد تا حال او جا بیاید و زنِ چادر
 به سر دیگری کنار پایش نشسته و تلاش می کرد تا او را وادار نماید که مقداری آب بنوشد .
 اما نگاه بی حال تابا به پشت پیراهنِ آبی رنگِ برادرش بود که قل اش را از او دور می کرد و دست و پاهایِ خونیِ آویزان
 خواهرش از میان بازوان او ، مثلِ خنجر بر دلش می نشست ...

لحظه ای ، به قدرِ ثانیه ای هم تابا را از آغوشِ خود جدا نمی کرد ؛ حتی اگر مادرشان می خواست دخترکش را لمس
 کند و او را زیر پر چادرِ خود جای دهد .
 ماکان ، خواهرکش را روی پا نشانده و به سینه گره زده بود . دست هایش را محکم دور او پیچیده و بی حرف ، به
 روبرویش خیره بود . تابا هم جلوی پیراهن او را چنگ زده و دلش نمی خواست هیچکس را ببیند ؛ نه تا وقتی که خبر
 سلامتی مانا را می شنید .
 دستی روی شانه ی ماکان نشست که باعث شد تکانِ سختی بخورد .
 نگاهِ خونینش را به یاسا داد . چهره اش در هم بود . تنها توانست یک کلمه بگوید :
 - هدی ...

سیبِ گلوی ماکان بالا و پائین شد و این تنها واکنشش به نام او بود و مردمک هایش بی حرکت به روبرو خیره شد .
 صدایِ گریه های ریز مادرش و التماس هایش به درگاهِ خدا ، اعصابش را می آزد .
 پلک بست و حلقه ی دستانش به دور تابا را تنگ تر کرد . شجاعتش را نداشت با هدی روبرو شود یا چیزی درباره اش
 بشنود . توانایی تحملِ هیچ خبرِ بدی در رابطه با او را نداشت و حتی درباره ی فرزندشان چیزی نپرسیده بود .
 اول از همه می خواست خیالش از بابتِ مانا راحت شود و آنوقت اگر نگرانی ای درباره ی او وجود نداشت ، شاید جرات
 پیدا می کرد و می توانست به ملاقاتِ هدی برود و با اتفاقاتِ ناگوارِ احتمالی رو در رو شود .
 لب روی سر تابا چسباند و باز هم به انتظار نشست ...

پاهای سنگینش را به دنبال خود می کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

روی پیراهنش لکه های بزرگِ خون خودنمایی و نگاه ها را به خود جلب می کردند .
 دست روی در گذاشت و آب دهانش را بلعید .
 سر خم کرد و نفس عمیقی گرفت و بعد به آرامی در را گشود .
 اتاق نیمه تاریک بود و یک تخت در آن وجود داشت و روی تخت ...
 پیش رفت و بالای سرش ایستاد . هد هد او !
 حتی خراشی به روی دست و صورتش نیفتاده بود .
 سرانگشتان سرد و لرزانش را روی پوستِ پیشانی و سپس گونه اش کشید و خم شد .
 لب هایش را به پیشانی او فشرد و پلک هایش را روی هم آورد . دقایقی طولانی چنین گذشت تا صدای زخم خورده اش بلند شد :
 - ماکان ..
 چشم گشود . سرش را به قدر چند سانت عقب برد و زمزمه کرد :
 - جانِ دلم ..
 صدای او هم پر از خط و خش بود .
 هدی بغض کرد ، چانه اش لرزید :
 - مانا ... تابا !
 ماکان زبان روی لب کشید و دستانش را دور صورت او قاب گرفت . آهسته گفت :
 - خوبن . هر دو خوبن .
 هر چند مانا تحت مراقب های شدید بود و پا و چند تا از دنده هایش شکسته . اما به هر حال ، زنده بود .
 هدی هقی زد و چنگ به پیراهن او انداخت :
 - بچه ام .
 لب های ماکان بالاخره کج و کوله شدند ؛ شاید لبخند می زد :
 - از من و تو محکم تر جاش رو چسبیده .
 سپس سر بالا گرفت و نگاه به آن سمت کشید . قلبش در سینه قوی تر از هر زمانی می تپید .
 حالا بیشتر از هر وقت دیگری معنی پدر بودن را می فهمید . خم شد و بوسه ای بر روی لباسِ بدرنگِ بیمارستان نهاد ؛
 لباسی که زیر آن و در بدن هدی ، فرزندش ذره ذره جان می گرفت و رشد می کرد .
 دست هایش را دو طرف او روی تخت گذاشت و سعی کرد کمر راست کند ، اما نمی توانست .
 ساعت به ساعت و ثانیه به ثانیه ی آن روز را با ترس گذرانده بود .
 با شانه هایی خمیده ایستاد و نگاه به او داد . آرام پرسید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چی شد!؟

هدی منظورش را فهمید که لب برچید و ملحفه ی تخت را میان مشتش فشرد . حتی با یادآوری آن لحظه هم تنش می لرزید :

- داشتیم میومدیم پیش تو . اومدیم از خیابون رد شیم که یه ماشین با سرعت اومد . پشتِ مانتوی تابا رو چنگ زد و کنار کشیدمش ولی مانا . . . مانا جلوتر بود . دستم نرسید !

و بعدش را هم ماکان می دانست . از شدتِ ترس و وحشت و استرسی که به او وارد شده ، از حال رفته بود . آن زن هم گویی فهمیده بود که دخترکش درگیر افت فشار و شوک شده است که سعی کرده بود با چادرش تنِ هدی را بپوشاند و گرم کند .

دلش می خواست بیشتر بداند ، آنها را سوال پیچ کند و شاید بازخواست شان نماید اما . . .

هیچ کدام حالِ خوشی نداشتند ، حتی خودش !

سرش رویِ گردنش ، قرار نمی گرفت .

نگاهش به یک ذره جای کنارِ هدی ، رویِ تخت بود اما می دانست که نمی شود .

پس به زحمت و در حالی که تنش تاب می خورد ، عقب رفت و صندلیِ تختخواب شو را با دستانی که به شدت می

لرزیدند ، باز کرد و تنش را رویِ آن رها نمود .

چشم بست و هدی حالش را فهمید .

سرم اش را پرستار ، ساعتی پیش از دستش خارج کرده بود ؛ پس آهسته درونِ تخت نشست و پتویش را برداشت .

به آرامی از تخت پائین رفت و گام های سست اش را به سمتِ اوپی برداشت که به حالتِ نیمه نشسته رویِ مبل آرمیده بود .

بی هیچ حرفی رویِ پاهایِ دراز شده اش نشست و خود را بالا کشید که ماکان به تندی چشم گشود . هدی سر رویِ

سینه اش گذاشت و درونِ آغوشش مچاله شد و سر در گردنِ او برد . ماکان هم ، دست رویِ شانه ی او گذاشت و با دستِ

دیگر پتو را رویِ هر سه نفرشان کشید .

با این فکر ، بالاخره بعد از ساعت ها لبش شکلِ واقعی لبخند به خود گرفت .

مادرش با وجودِ اینکه برایِ مانا یک چشمش اشک و یک چشمش خون بود ، با خبرِ بارداریِ هدی رویِ پا بند نبود .

وقتی راه می رفت انگار می رقصید !

صد هزار بار قربان صدقه ی ماکان رفت ، آنقدر که باعث شده بود ماهان با خنده اعتراض کند و متذکر شود که ماکان

حامله نیست و کارِ سختی هم انجام نداده و تنها کمی شیطنت کرده است .

اسفندیار خان اما بی صدا کنارِ عروسش نشست و دستِ او را میانِ دستانِ نحیفِ خودش گرفته بود و لبخند می زد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خانه اش ناگهان با حضور همه ی فرزندان و مهمانانش شلوغ تر از همیشه شده و او به این راضی بود .

سال ها بود کسی در آن خانه از ته دل نخندیده بود و حالا ، چشمانِ همسرش برق می زد .

فکر اینکه نوه ی دیگری از ماکان خواهد داشت ، باعث می شد قلبِ پیرش ضعف برود .

نگاهش را به دخترانش دوخت . مانا تقریباً از مرگ برگشته بود ولی همین که رویِ تختی که برادرانش درونِ سالن برایش تعبیه کرده بودند دراز کشیده و بی رمق می خندید ، روزی صد هزار بار خدا را شکر می کرد .

ماکان که بلند شد ، تکان خوردنِ دستِ هدی را میانِ دستش حس کرد و دلش لرزید از عشقِ دخترک به پسرش .

زیر زیرکی او را پائید و می دید که هر جا که ماکان می رود نگاهِ او هم به دنبالش است .

دستش را فشرد و چشمانِ هدی سمتِ او چرخیدند . خودش را به سمتِ او کشید و پشتِ دستش را مهمانِ ضربه های نرم و مهربانانه ی خودش کرد :

- اونم نگاهش دنبالته . نترس ... تو این خونه کسی نیست که ازت بگیردش . بیرون از اینجا هم هیچکس نیست .

هدی متعجب و سردرگم به او خیره ماند که لبخندی تحویلش داد و به آرامی پشتِ دستش را نوازش کرد و سپس ، دوباره حواسش را به دخترانش داد که آهو برایشان چیزی می گفت و از خنده ضعف می رفتند .

در سویِ دیگرِ سالن ، ماهان به نرمی خودش را از میانِ جمع بیرون کشید و به دنبالش رفت .

درِ اتاقش را بست و سرِ ماکان سمتِ او چرخید .

چشمانش سرخ بود . دندان بر هم سائید و غرید :

- پدرِ پدر—اش رو در میارم !

بی حالی صورتِ مانا و ضعفِ ادامه دارِ هدی و هشدارِ پزشک مبنی بر مراقبتِ بیشتر از او و کودکش با توجه به تجربه ی سقط اش ، باعث شده بود که بیش از پیش برای پیدا کردنِ کسی که با خودرویش به مانا کوبیده و سپس فرار کرده به تلاطم بیفتد .

ماهان جلو آمد و کنارش ایستاد :

- قبول دارم ترسیدی اما . .

ماکان به آنی سمتِ او برگشت و غرش خفه ای کرد :

- ترسیدم؟! ترسیدم؟! من مُردَم ماهان! من مُردم و زنده شدم تا مطمئن شم حالِ هر چهارتاشون خوبه! تو نبودی که مانا رو تو بغلت تو خیابون اینور اونور کشیدی بلکه یه ماشین سوارش کنه و ببریش بیمارستان!

ماهان هیچ نگفت و نفسی گرفت .

ماکان دستی به موهایش کشید و پوفی کرد :

-دنبالشین؟!

و ماهان فهمید که برادرش او را با همه ی همکارانش یکی کرده است . پس همانطور جوابش را داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دنبالشیم . چیزی تا حالا پیدا نکردیم . دوربینای پارک ماشین رو ثبت کردن ولی پلاکش مخدوشه .
 ماکان زبان روی لب سائید و تردید داشت که بپرسد . بنابراین دکمه ی پیراهن برادرش را گرفت و یک بار کشید که
 ماهان مچ دستش را چسبید و باعث شد نگاهش بالا بیاید :

- چیه داداش ؟!

ماکان لب جوید :

- از کجا معلوم عمدی نبوده ؟!

ماهان شانه بالا انداخت و دستی به محاسنش کشید :

- نمیدونم . ولی شک دارم باشه . چرا اونجا ؟! نزدیکِ دفترِ تو ؟! میتونستن وقتی تو شهر میچرخیدن این کارو بکنن .
 علاوه بر اون دخترا کاملاً بی برنامه اومدن سمتِ دفترت . امروز با مانا و تابا حرف زدیم . . .

ماکان گوش تیز کرد و به او خیره ماند . تقریباً از یادش رفته بود که در این چند روز از آنها درباره ی اینکه آنجا چه می
 کرده اند چیزی بپرسد .

ماهان عقب رفت و روی تخت نشست :

- داشتن میومدن سمتِ شرکت که با هم برین خونه . نزدیکِ شرکتت یه فست فوده ، هدی گشنه اش بوده میگه بریم
 اول یه چیزی بخوریم بعد قدم زنون بریم پیشِ ماکان چون اگه قرار بود بیاد دنبالمون بهمون زنگ میزد پس کارش تموم
 نشده که زنگ نزده . بعدشم که رفتن و خوردن و سیر شدن اومدن که بیان پیشِ تو که وقتی میخوان از خیابون رد شن ،
 ماشین میزنه بهشون . احتمالاً مانا بی هوا رفته تو خیابون و خب اون ماشینم سرعتش زیاد بوده . حالا خدا رو شکر خطر
 رفع شده .

ماکان اما در فکرِ آن تماس بود .

اینکه وقتی صدایِ گریه ی تابا را شنید جان از تنش رفت .

به زحمت می توانست به او توضیح دهد که چه شده و کجا هستند .

اصلاً نفهمید چطور از شرکت بیرون زد و چطور میانِ کوچه و خیابان چون دیوانگان میدوید تا به آنها برسد .

دستش را محکم روی صورت کشید و انگشتِ اشاره اش را سمتِ ماهان گرفت :

- هر کی که هست پیداش میکنم . زده خواهرمو آش و لاش کرده ! پیداش میکنم . . .

و مطمئن بود تا عمر دارد ، صدای ضجه های تابا و صورتِ خونی مانا و لرزشِ تنِ هدی از خاطرش پاک نخواهد شد .

صدایِ ماهان باعث شد توجه اش به او جلب شود :

- به همین زودی اون فسقلی رو هم جز آمار آوردی ؟!

ماکان با اخم و پرسشی نگاهش کرد که ماهان ، خنده ی کمرنگی کرد و با دست روی شانه اش کوبید :

- اون فتنه ای که باعث شده باباش کمر به کشتنِ مردم ببنده . گفتمی چهار تا !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و ماکان ، تک خنده ای زد و سر تکان داد .

ماهان راست می گفت . .

برای سلامتِ او حاضر بود جانِ هر کسی را بگیرد .

چراغِ اتاق را خاموش کرد و پلیورش را از تن درآورد که با دیدنِ هدیه‌ی نشستهِ لبه‌ی تخت ، از حرکت ایستاد .

سر و صدای پدر و مادرش می آمد که با مانا حرف می زدند .

ترجیح داده بود چند شبی پیشِ آنها بماند شاید کاری داشتند که او انجام دهد .

اخم کرد :

- سرده‌ته !؟

هدی می لرزید . جلو رفت و پیشِ پایش زانو زد :

- هد هد !؟

نگاهِ خیسِ هدیه‌ی بالا آمد و به صورتش نشست . چانه بالا انداخت که ماکان دستش را گرفت :

- چرا می لرزی پس !؟

صدایش به سختی از حنجره اش درآمد :

- میترسم !

ماکان خودش را بالا کشید :

- از چی !؟

بغضِ هدیه‌ی ترکیب و تنش را تاب داد :

- میترسم بمیره ! میترسم این یکی هم بمیره !

و بعد دستش را روی شکمش فشرد .

ماکان پلک بست و سر خم کرد . آرام گفت :

- برای همون از وقتی که از بیمارستان مرخص شدی آرام و قرار نداری !؟

و برای دیدنِ و شنیدنِ پاسخِ او چشم باز نمود . هدیه تند تند سر جنباند و حرفی نزد .

ماکان بلند شد ، پلیورش را که میانه‌ی اتاق رها کرده بود ، برداشت و دوباره به کنارِ هدیه بازگشت و او هم لبه‌ی تخت نشست .

پلیور را جمع کرد و یقه اش را روی سرِ هدیه گذاشت و قبل از پائین کشیدنش گفت :

- از چیزی که اتفاق نمیفته ، نترس .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس لباس را از سرش رد کرد و به گردنش آویخت . دست هایش را به آرامی در آستین لباس فرو کرد و سپس ، موهایی هدی را از روی پیشانی اش کنار زد :

- نمیذارم هدی ، نمیذارم یه موی نداشته اش کم شه .

سپس لبخند کجی بر لب آورد و در حالی که لبه ی پتو را کنار می زد تا هدی زیر آن برود ، گفت :

- الان مو نداره . نه !؟

و با سر به او اشاره زد که زیر پتو جای بگیرد . او هم با لبخندی لرزان سر بر بالشت گذاشت و چشم بست .

ماکان بالای سرش نشست و به چهره اش خیره شد .

صورتش زیر نور ماه کامل ، بیشتر از هر وقتی شبیه همان دختر بچه ای بود که فرشته برایش جان می داد .

زیب کاپشنش را بالا کشید .

باد سردی می وزید اما مهم نبود .

کلافه و با بی حوصلگی راهی دفتر کارش شد .

از وقتی که همه چیز آرام شد و حال مانا و هدی رو به بهبود رفت ، هر روز به آنجا می آمد و سعی می کرد با پرس و جو از مردم نشانی از آن روز و آن حادثه بیابد .

اما هر روز ناامیدتر از روز قبل باز می گشت .

پله ها را که بالا می رفت ، کسی صدایش زد :

- ماکان !

سرچرخاند . مهراوه بود .

سری تکان داد :

- چطوری !؟

با عجله بالا آمد و صدای پاشنه ی کفش هایش در راهرو پیچید :

- خوبم . تو خوبی !؟ من تازه شنیدم !

ابروهای ماکان بالا رفتند . دست در جیب برد :

- چیو !؟

با اینکه می دانست منظور مهراوه چیست .

مهراوه شانه بالا انداخت و دستکش از دست خارج کرد :

- تصادف خواهرات رو . نبودم ایران .

ماکان کجخندی زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تازگیا سفر خارجی زیاد میری . زیادی لاکچری هستی ، به ما نمیخوری !
 مهراوه پوزخندی زد و کیفش را که روی میچ دستش بود ، گشود و دستکش هایش را درون آن انداخت :
 - لاکچری ! خواهشا تو دیگه از این کلمه ی مزخرف استفاده نکن !
 ماکان ایستاد تا اول مهراوه وارد شود و سپس به دنبالش رفت و در همان حال که کنار در دفتر هم توقف می کرد تا باز هم زن جلوتر از او داخل اتاق شود ، رو به منشی اش سفارش دو فنجان چای گرم را داد .
 در را بست و با بالا کشیدن شعله ی بخاری دفترش گفت :
 - هوا داره سردتر میشه .
 مهراوه سر جنباند :
 - داریم به زمستون نزدیک میشیم .
 ماکان پشت میز نشست و ابروهایش را بالا برد :
 - طبیعیه !
 مهراوه هم خندید :
 - آره ! طبیعیه !
 ماکان سر جنباند و بعد از روال همیشگی و ضربه به در و اجازه ی او و ورود منشی ، دو فنجان چای که از آنها بخار بر می خاست مقابل شان قرار داشت .
 مهراوه کمی شالش را باز کرد و گفت :
 - تازگیا از فریبرز خبر داری !؟
 ماکان اخم کرد :
 - از فریبرز !؟ نه . چطور !؟
 مهراوه ابرویی بالا انداخت :
 - خب باید بگم اونم روزای خوبی نداشته !
 ماکان به پشتی صندلی اش تکیه زد و منتظر ماند ...

#۱۳۴

مهراوه نفسی گرفت :
 - اوضاع خوب نیست . نمیدونم چه خبر شده اما باعث شده روابطمون با بهترین شرکامون به هم بریزه . و از اونجایی که شراکت کاریه من و تو هم یه جوریه به فریبرز وصله ، متاسفانه کار ما هم دچار مشکل شده .
 ماکان اخم کرد و خودش را جلو کشید :
 - یعنی چی !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مهرآه فنجان چایش را میان دستانش گرفت . خسته به نظر می رسید :

- قرار بود با یه شرکت خارجی قرارداد ببندیم ، به عنوان زیر گروه شرکت های عامری و بعدش هم تو و شرکتت ، به عنوان عامل پخش با ما همکاری کنی . ولی متاسفانه یکی این وسط مشکل درست کرده و باعث شده شرکت خارجی پس بزنه . داروهایی که قرار بود وارد کنیم ، از داروهای کمیاب و گرون قیمته بازاری . وارد کردنش به مقدار زیاد باعث میشه هم بازار رو تو دست بگیریم و هم وقتی دستیابی بهشون آسون میشه ، قیمت ها شکسته می شه . یه جور ی برد- برد بود . ولی خب . . .

ماکان ابروی راستش را بالا فرستاد و با دقت به او خیره شد :

- یه جور ی صحبت میکنی که انگار منفعت مالی برات مهم تره !

مهرآه دست در هوا تکان داد و با بی خیالی گفت :

- ماکان ! معلومه که برام بعد مالی مهم تره ! من یه تاجر م .

ماکان لبخند معنی داری بر لب راند :

- چه تفاوتی داشتیم و تا حالا به چشم مون نمیومد .

مهرآه اخم کرد که ماکان برخاست و فنجان چای اش را در دست گرفت :

- مسلما من برای این کار و پروژه ناراحتیم . ولی ناراحتی من از این بابته که داروهایی که می تونست راحت تر به دست مردم برسه ، حالا دیگه امکانش نیست ؛ نه برای پول و سهمی که می تونست به ما برسه .

مهرآه لبخندی پر تمسخر بر لب آورد و این خونسردی اش ماکان را آزار می داد .

پوفی کرد و چای اش را سر کشید و بعد از گذاشتن فنجان خالی روی میز گفت :

- خب ؟! فقط اومدی همینا رو بهم بگی ؟!

مهرآه هم لبی با چای تر کرد و چانه بالا انداخت :

- نه حقیقتا . هم اومدم حالی از خودت و خونواده ات بپرسم هم که . . . ازت بخوام با عامری صحبت کنی .

ماکان متعجب به او خیره ماند :

- من ؟! من با فریبرز صحبت کنم ؟! درباره ی چی ؟!

مهرآه هم ایستاد و به سمتش قدم برداشت :

- فریبرز قبولت داره . ازش بخواه کمتر به پر و پای بقیه بیچه . اینطوری کم کم با همه به مشکل برمیخوریم . نه تنها ما ، بلکه تو ! تو یه جور ی نورچشمیه فریبرزی !

ماکان خندید و سر تکان داد :

- اینو خوب اومدی !

مهرآه اما دست روی بازویش گذاشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- جدی میگم! شاید خودتم ندونی اما خیلی ها به جایگاهت حسادت میکنند. هر دو بار با توصیه و کمک فریبرز شروع به کار کردی و قرارداد بستى .

نگاهِ ماکان رویِ دستِ او نشست و زبانِ رویِ لب سائید و نامحسوس ، بازویش را پس کشید :

- مطمئنا اگر جایگاهی دارم ، توانایی و پشتکار داشتم .

مهراره نیم نگاهی به دستِ پس کشیده ی او و سپس به صورتش انداخت :

- مطمئنا . کسی شکی نداره .

ماکان هم سر جنباند و دوباره پشتِ میزش نشست :

- من با فریبرز صحبت میکنم ولی فک نکنم اگه بخواد با کسی دشمنی کنه یا دوستِ کسی باشه به حرفِ من گوش بده .

مهراره لبخندی زد و کیف اش را برداشت . نگاهی به او کرد و مدت زمانی در سکوت سپری شد تا اینکه به حرف آمد :

- بین ما هنوزم فاصله اس .

ابروهای ماکان در هم گره خوردند و به او خیره شد . مهراره زبانِ رویِ لبِ رژ خورده اش کشید :

- فکر میکردم اگه نمیتونم

حرفش را نیمه تمام گذاشت و به سمتِ در رفت . دستِ رویِ دستگیره گذاشت و قبل از ترکِ اتاق چرخید و گفت :

- حداقل میتونم دوستت باشم . ولی نمیشه . انگار یه چیزی همیشه بین ما فاصله میندازه . مبینمت .

و با لبخندی بیرنگ در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت .

ماکان به پشتیِ صندلی تکیه زد و پوفی کشید و دست میانِ موهایش فرو برد .

با او دیگر باید چه می کرد ؟!

لبخند از لبش کنار نمی رفت .

اینکه هدی بیشترِ روز را می خوابید ، بی شک دلیلی نداشت جز فرزندشان . همانطور که لبه ی تخت نشسته و دکمه های پیراهنش را می گشود ، با چشمانش صورتِ خوابیده اش را وجب می کرد . سر و صدای مادرش می آمد که بر سرِ تابا غر میزد و مانا هم غش غش می خندید اما هیچ کدام تاثیری رویِ خواب و بیداریِ هدی نداشتند .

کمر بندش را رویِ زمین انداخت و بدون تعویضِ لباسِ سمتِ دیگرِ او رویِ تخت جای گرفت و دست دور تنش پیچید و زمزمه کرد :

- هدی؟! هدی خانم . . .

موهای پریشانش را با سرانگشتانش ، نوازش وار از رویِ صورتش کنار زد و آهسته گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- هد هد؟!

پلک هایش آهسته لرزیدند که ماکان زیر چشم هایش را لمس کرد :

- خانم .. بیدار شو . هدی؟!

به نرمی چشم گشود و به او خیره نگریست . ماکان لبخند زد :

- پاشو .. مامانت برات از دکتر وقت گرفته ، مامانم میگه قبلش یه چیزی باید بخوری ، خیلی وقته خوابیدی .

هدی لب هایش را باز و بسته کرد ، انگار چیزی درون دهانش بود و می خواست آن را بجود . چند بار پلک زد و سپس ،

سرش را در میان لبه های باز پیراهن او فرو برد و گونه به روی سینه اش چسباند و با صدای گرفته و خش داری گفت :

- خوابم میاد ...

ماکان آرام خندید و دست روی موهایش کشید :

- خواب بسه . باید یه چیزی بخوری . هدی؟! هد هد خانم ..

اما نفس های گرم و کوتاهش که روی تنش پخش می شد نشان می داد که خوابیده است .

ماکان چشم بست و آرام تن خودش را روی تخت پائین آورد و دراز کشید . بازویش را لمس کرد :

- نخواب! باید بریم دکتر .

اما تنها جوابش صدای نق نق او و بعد هم آرام گرفتن دوباره اش بود .

ماکان هم پوفی کرد و ناچاراً تلفن همراهش را برداشت ؛ این دختر را امروز از تخت بیرون نمی توانست بکشد!

روی پله ی یکی از ساختمان های قدیمی که حالا تبدیل به دفتر وکالت شده ، نشسته و به محل تصادف خیره بود .

شاید احمقانه بود ولی هر روز یک ساعتی را آنجا می ماند و به اطراف نگاه می انداخت و گاهی نگاهش مات جایی می شد

که با خون مانا سرخ گشته بود .

دست روی چشم هایش کشید و پاهایش را دراز کرد .

خیابان خلوت بود و کمتر کسی آن اطراف تردد می کرد .

صاحب سوپرمارکتی که کمی پائین تر مغازه داشت ، به در شیشه ای مغازه اش تکیه کرده بود و گاهی به او نگاهی می

انداخت .

تلفن همراهش را بیرون کشید و اس ام اس هایی که تابا هر یک ساعت یک بار برایش می فرستاد را مرور کرد .

او را موظف کرده بود که از حال پدرشان و مانا و هدی هر شصت دقیقه یک بار برایش خلاصه گزارشی تهیه کند .

مسخره بود اما این روزها مدام ترس از دست دادن داشت ؛ تا حدی که شب ها اگر یک گفت و گوی کوتاه با ماهان انجام

نمی داد که در نهایت به جر و بحث ختم می شد ، خوابش نمی برد .

صدای باز شدن در و عقب کشیده شدن اش به داخل ، همزمان بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست به دیوار گرفت و مانع از این شد که به کمر به روی زمین بیفتد:

- آقا اینجا چرا نشستی؟!
خودش را بالا کشید و ایستاد و از سر راه مرد کنار رفت :

- ببخشید آقا . شرمنده .
و با دست لباسِ خودش را تمیز کرد .
مرد کت و شلواوری به تن داشت و کیفی هم در دست . با نگاهی مشکوک او را می نگریست .
ماکان تلفن همراهش را در جیب انداخت و کمی از در دور شد و دوباره به دیوار تکیه زد .
مرد به سختی نگاه از او گرفت و به سمت مخالفِ ماکان حرکت کرد .
کمی دور شد اما بعد چرخید و با تردید به او نگریست . قدمی جلو آمد و دوباره عقب رفت . درگیری اش مشخص بود .
ماکان هم اخم کرد و تکیه از دیوار گرفت و به او خیره شد .
مرد زبان روی لب کشید و این بار با چند قدم بلند به سمت او آمد :

- یه مدت پیش ... یه مدت پیش جلوی این دفتر یه تصادف شد . شما نبودید که اون دختره رو بردی با خودت؟!
تمام وجودِ ماکان گوش شد . جلوتر رفت و مرد خودش جوابِ خودش را داد :

- آره . خودشی . سه تا خانم بودن . یکی اش به شما میگفت داداش .
و سرش را تکان داد ، حرفِ خودش را تائید می کرد .
ماکان زبان روی لب کشید :

- بله . خواهرا و همسرِ من بودن . که چی؟!
مرد لبه های کت اش را پیش کشید :

- راننده رو گرفتن؟!
ماکان چشم تنگ کرد :

- نه . چطور؟!
مرد دستی به محاسنِ کوتاهش کشید و به او خیره ماند . گویی داشت او را سبک و سنگین می کرد .
بالاخره بعد از کمی تعلل به حرف آمد :

- دفتر و کیلم اینجاست . اون روزم اینجا کار داشتم . یه کم قبل از تصادف اومدم بیرون . رفتم سمتِ ماشینم که صدای تصادف و داد و بیداد و جیغ رو شنیدم . سرم رو برگردوندم دیدم ماشینه یه کم جلوتر از من ترمز کرد و راننده اش تو ماشین برگشت تا پشت سرش رو ببینه .
قلب ماکان تند می تپید . گویی به آنچه که انتظارش را می کشید ، دست یافته بود :

- خب؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مرد که اشتیاقش را دید ، حرف هایش را با سرعتِ بیشتری بیان کرد :

- انگار ترسی نداشت . اصلا دستپاچه نبود . خونسرد برگشت پشت سرش رو نگاه کرد و بعدش هم که دید مردم دارن میدوئن سمت ماشینش ، پا رو گاز گذاشت و رفت .

گلوئی ماکان خشک شده بود . پس حدسش درست بود . بیشتر به مرد نزدیک شد :

- شما دیدینش؟! چیزی از چهره اش دیدین!؟

مرد سری تکان داد :

- درست و حسابی که نه . چون شوکه شده بودم که چه خبره اما . . . یه مرد گنده بود . یه مرد جوون درشت هیکل با لباسای جلف و عجیب غریب .

دهان ماکان باز ماند . او تنها یک مرد گنده ی جلف می شناخت !

زیر لب تکرار کرد :

- کیوان !

مرد اخم کرد :

- بله!؟

ماکان سر جنباند . دست در جیب برد و در همان حال پرسید :

- شما چیزی به کسی گفتی!؟ به پلیسی ، کسی!؟

مرد سر بالا انداخت :

- نه آقا! من یه سر دارم و هزار سودا . فقط برا یکی از آقاییونی که دورشونو گرفته بودن توضیح دادم . بعد از اینکه شما رفتی ، میخواستم منتظر بمونم که پلیس بیاد و برایش بگم که چی دیدم اما از شرکت زنگ زدن و بعدشم انقدر مشکل پیش اومد که به کلی یادم رفت . شما رو دیدم یادم اومد .

ماکان شماره ی یاسا را گرفت و با یک دست روی شانه ی مرد کوبید :

- دستت درست . خیلی ممنون .

و بعد پشت کرد و با قدم هایی سریع و بلند به سمت دفترش رفت .

بعد از چند بوق یاسا پاسخ داد و ماکان مهلت حرف زدن به او نداد . با غیظ و خشم غرید :

- کار کیوان بود . کار اون بی همه چیز بود !

یاسا کمی مکث کرد و بعد پرسید :

- چی!؟ کی!؟

ماکان از پله ها بالا دوید:

- کسی که به ما زده! میکشمش . خودم میکشمش !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

یاسا با صدای خفه ای به او توپید :

- احمق! نکن این کار رو! لااقل به یکی خبر بده! یا حداقل بذار من پیام!
اما ماکان به حرف های او گوش نمی داد. باید خودش او را به چنگ می آورد و برای این هدف، دو شبانه روز بود که کاوه را زیر نظر داشت و برای اینکه از شر یاسا راحت شود؛ هدی را به خانه فرستاده و یاسا را مجبور کرده بود برای مراقبت از او، همراهش برود.

روی فرمان ضرب گرفت :

- نیاز به کمک کسی ندارم. دو تا گلوله باید تو سرشون خالی کنم که خودم تنهایی از پشش بر میام!
یاسا هوفی کرد و در پس زمینه اش صدای هدی می آمد که او را می خواند :
- منو ببین ماکان! شر درست نکن. خب به پلیس بگو! شاهدت رو ببر پیش پلیس. اصلا از کجا معلوم اشتباه نکرده باشی؟! اول مطمئن شو بعد نقشه ی سر به نیست کردنشون رو بکش! ماکان!
ماکان اما پلک زد و وقتی کاوه از خانه خارج شد، سوئیچ را چرخاند :
- داداش الدنگش اومد!

اگر هر کس دیگری بود احتمالا به توصیه ی یاسا عمل می کرد و او را تحویل پلیس می داد اما حالا...
چرا قصد کشتن خواهرانش را داشتند؟!
فقط به خاطر اینکه خواهر او بودند؟!
و مطمئن بود که آنها عامل سوء قصد به جان خواهرانش هستند. در ته قلبش احساس اطمینانی عجیب داشت. از اولش هم به آن تصادف مشکوک بود. این روزها در زندگی او هیچ چیزی اتفاقی نبود چه برسد به زیر گرفته شدن خواهرانش! دندان قروچه ای کرد و به دنبالش به راه افتاد و سعی کرد او را گم نکند که ماشینی میانشان قرار گرفت.
نچی کرد و گردن کشید و تمام حواسش را به خودروی کاوه داد.
در این دو روز نشانی از کیوان ندیده بود و شک نداشت که اصلا در آن خانه نیست.
احتمالا خودش را گم و گور کرده بود تا آب ها از آسیاب بیفتد اما خون بی گناه مثل یک طناب نامرئی به دنبال گناهکار می رود و بالاخره یک جا باعث زمین خوردنش می شود و برای کیوان چه زود این اتفاق افتاده بود.
از کوچه پس کوچه ها خارج و وارد اتوبان شدند که ماکان، سرعتش را زیاد کرد و از ماشین پیش رو سبقت گرفت.
چشمانش به خودروی پیش رویش بود.
اگر دستش به آنها می رسید...
اگر می رسید!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با دیدن ثانیه شمارهای چراغ سبز راهنمایی که رو به پایان بود و فاصله اش با کاوه ، سرعتش را زیاد کرد و به دنبال او چراغ قرمز را رد نمود و صدای بوق ماشین ها هم برایش اهمیت نداشتند .
وقتی از چهار راه عبور کردند باز فاصله اش را اندکی زیاد کرد اما حتی لحظه ای نظر از او نمی گرفت که مبدا گم اش کند .

تلفن همراهش بی وقفه زنگ می خورد و نام یاسا روی صفحه اش نمایان می شد . توجهی به آن نشان نداد .
کاوه بی آنکه از اتوبان خارج شود ، راهش را ادامه داد . آنقدر که از شهر خارج شدند و ماکان هم به دنبالش می رفت .
نمی دانست چه مدت است که او را تعقیب می کند اما حالا دیگر در اطرافشان منطقه ی مسکونی نبود و گاهی حلبی آبادی یا بقایایی از یک خانه ی قدیمی خالی از سکنه مشاهده می شد . خودروهای سواری زیادی آن اطراف تردد نمی کردند مگر نیشان های آبی و وانت بارها .

فاصله اش از او زیاد بود آنقدر که کاوه متوجه نشود ولی حواس ماکان تماما به او بی بود که می راند و می راند بی خبر از اینکه عزرائیلش به دنبالش می آید .

نیم ساعت دیگر این تعقیب و گریز ادامه پیدا کرد تا اینکه کاوه در یکی از فرعی هایی که از کنار یک باغ میوه می گذشت پیچید و ماکان ، کنار دیوار باغ پارک کرد .

سرکی کشید و او را انتهای آن کوچه دید که توقف نمود .
پس ، از داشبرد اسلحه اش را برداشت و باز نیم نگاهی به داخل کوچه ی خاکی و خلوت انداخت .

انتهای کوچه دری چوبی به چشم میخورد که کاوه از همان در داخل شد .
ماکان زبان روی لب کشید و قدم در کوچه گذاشت .

اطرافش را خوب پائید . دیوارهای گلی که بعضی هایشان فرو ریخته بودند و باغ های میوه ی وسیع و خلوت .
کنار خودروی کاوه ایستاد و نگاهی به آن انداخت . صورتش از انزجار در هم شد .

پیش رفت و از بالای در چوبی قدیمی داخل باغ را پائید . چیزی به نظرش نمی رسید .

دوباره سر چرخاند و کمی دورتر از خود ، شاید نزدیک ابتدای کوچه ، بخشی از دیوار توجه اش را جلب کرد . فرو ریخته بود و به راحتی می توانست از آن عبور کند .

پس به سمت آن قدم برداشت و کمی بعد ، در میان درختان بلند باغ ایستاده بود .

صدای بلند کاوه می آمد که با کسی سخن می گفت ، به دنبال آن رفت و بعد پیچ خوردن میان درختان بالاخره او را دید .

اتاقکی آجری و قدیمی در گوشه ای دیده می شد و کاوه هم ، کمی دورتر از آن ، پا بر لبه ی حوضی نیمه تخریب شده گذاشت و دست زیر آب گرفته بود .

تمام وجود ماکان را نفرت فرا گرفت ، زیر لب زمزمه کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اینجا آخر کار رفیق !
 اسلحه اش را آماده ی شلیک کرد و به آهستگی خودش را از میان درختان بیرون کشید و به او نزدیک شد و در عین حال او را نشانه رفت و غرید :
 - بد جایی گیر افتادی لاشخور !
 سرِ کاوه بالا آمد و با چشم هایی درشت شده ، به او خیره ماند .
 ماکان پوزخند زد :
 - از دست من همیشه در رفت ! اینو اون رئیسات که تو رو انداختن به جونِ خونواده ام بهت نگفتن !؟
 کاوه دست بالا برد و زبان روی لب کشید :
 - چی میگی تو دیوونه ؟! رئیس کیه ؟! چی میگی !؟
 ماکان به او نزدیک تر شد و حالا اگر اراده می کرد می توانست وسطِ پیشانی او را سوراخ کند:
 - پس یعنی تو و اون داداش بیشرف تر از خودت برای خواهرای من برنامه نریختین ؟! پس یعنی شماها نقشه نکشیدین که خواهرای منو زیر بگیرین !؟
 چهره ی کاوه ابتدا بی حس بود و بعد ، نم نمک خنده ای مودپانه بر چهره اش نشست :
 - پس میدونستی . پس فهمیدی . بهت نمیخورد انقدر باهوش باشی !
 ماکان هم پوزخندی زد و غرید :
 - بهم هم نمیاد کسی باشم که اول وسطِ پیشونی یه آدم رو سوراخ کنم و بعدش هم سر از تن اش جدا کنم . ولی کاملاً میتونم انجامش بدم ! به خصوص اگه یه حیوونی مته تو باشه !
 کاوه دست پائین آورد و با تفریح به او نگریست :
 - البته اگه وقتش رو پیدا کنی !
 و قبل از اینکه ماکان بتواند تغییر حالتش و یا حرف های او را تجزیه و تحلیل کند ضربه ی سختی پشت سر و گردنش نشست و دنیا پیش چشمانش تار شد .

#۱۳۵

پشت سرش درد عجیبی داشت و آنقدر سنگین بود که نمی توانست گردن راست کند .
 پلک هایش به هم چسبیده بودند و هر چه قدر که تلاش می کرد ، از هم فاصله نمی گرفتند .
 اما گوش هایش خوب کار می کردند و با وجود بسته بودن چشم و دهانش ، توانایی شان چند برابر شده بود .
 صدای مردی می آمد که نمی توانست از میان ذهنِ دردمندش چهره اش را بیرون بکشد و روی صدا بگذارد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- گوش کن کیوان! به اندازه ی کافی گند زدی. یادت باشه بی سر و صدا. اون بالایا بفهمن چه کافی دادی فقط سر تو رو زیر آب نمیکنن! کلک منم میکنن! فقط من و تو. نبینم بری مست کنی تو بغل این و اون، اون دهن گشادت رو باز کنی و زر بزنی!

مرد دیگری به سخن آمد که گویی بی حوصله بود و از حرف هایش بی اهمیتی نسبت به هشدار دیگری می بارید:

- خيله خب بابا! نه کسی میدونه اون هرزه ها چی دیدن و نه کسی میدونه این مرتیکه اینجاست. همین پشت چال اش میکنیم میره پی کارش! مگه نمیگی من گند زدم؟! پس خودمم درستش میکنم!

ماکان سعی کرد سر بالا بیاورد اما درد شدیدی در مهره ی گردنش پیچید و زیر لب آخی گفت که هر دو سکوت کردند. صدای خش خشی آمد و بعد کسی به موهایش چنگ زد و سرش را عقب کشید که ماکان نالید:

- نکن..

خنده ی خفه ای به گوش رسید و بعد صدای پر از نفرت مردی:

- حالا مونده.. حالا مونده! دردی که الان داری در برابر اون چیزی که سرت میاد کمه. وقتی زنده زنده تو خاک کردمت باید ناله کنی!

ماکان اخم کرد و به پلک هایش فشار آورد و به زحمت و جان کندن توانست به قدر چند میلی متر آنها را بگشاید اما نوری که به میان مردمک هایش دوید آنچنان شدید بود که دوباره روی هم آمدند.

مرد محکم سرش را به عقب هل داد که به جسم سختی خورد و قبل از اینکه بتواند به خاطر درد غیر قابل تحملی که در وجودش پیچید ناله کند، دوباره از هوش رفت.

این بار با حس اینکه کسی با دست و پاهایش ور می رود، هوشیار شد.

دردش کمتر شده بود و کنترلی بیشتری روی اعضای بدنش داشت.

با کمی مکث پلک گشود و سر خم شده ای را مقابل خودش دید که روی پاهایش نشسته و چیزی را روی دست های او می کشد.

دست های کم رمقش را تکانی داد که سرش بالا آمد. عرق از سر و صورتش می دوید. با دیدن چشم های بازش غرید:

- احمق کله خر گه!

دهانش خشک بود. زبان روی لب کشید:

- ماهان!

ماهان با خشم گلویش را چسبید:

- درد بی درمان! کوفت! زهر! بیشعور!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس سرش را به عقب پرت کرد و دوباره خم شد و انگار با چاقو روی طنابِ قطوری که به دور دستانش بسته بودند ، می کشید و در همان حال غر زد :

- چیه این بی صاحب؟! طنابه یا آهن؟!
 ماکان نگاهش را دور تا دورِ اتاقک چرخاند :

- اینجا کدوم گوریه؟!
 صدایش خش دار بود و شقیقه اش نبض می زد ولی اندک اندک به یاد می آورد که چه به او گذشته است .
 وقتی ماهان خفه آهانی گفت و از روی پایش بلند شد ، ماکان هم خودش را بالا کشید و با دستِ آزاد شده اش ، پشتِ سرش را لمس کرد . ورم داشت و مرطوب بود .
 سرانگشتانش را جلو آورد و قرمزِ خون بر آن ها خودنمایی می کرد .
 ماهان سرچرخاند و نگاهی به درِ بسته ی پشتِ سرش انداخت :

- نمیدونم کدوم گوری ان . ولی همین اطرافن . یالا پاشو . نمیدونم بچه ها کی میرسن ، ولی قبلِ اون باید بکشمتم بیرون . ماکان؟!
 جلوی او زانو زد و بازویش را گرفت . ماکان به کندی پلک زد :

- تو اینجا چی کار میکنی؟!
 ماهان پوفی نمود و ایستاد و با خشونت بازوی او را کشید و همراه خود کرد :

- بعدا وقت زیاده برای توضیح دادن . یالا ببینم !
 و سپس چیزی را میانِ دستش گذاشت . نگاهِ ماکان ابتدا به سرخی و خونمردگیِ مچ اش و سپس به رویِ اسلحه نشست .

ماهان او را همراه خود به سمتِ در برد :

- بیرون بود . رو لبه ی حوض . خیلی به خودشون مطمئنن .
 ابتدا لایِ در را به آرامی گشود و انگشت رویِ بینی گذاشت و ماکان را وادار به سکوت کرد .
 خوب گوش کرد مبادا صدای پایی بیاید و او نشنود . سپس به آرامی سر بیرون برد و اطراف را پائید و وقتی مطمئن شد آن نزدیکی نیستند ، ابتدا خودش بیرون رفت و سپس به او اشاره زد .
 ماکان چشم بست و سرش را به اطراف چرخاند ، انگار می خواست مگسی را بپراند ولی در اصل سعی داشت هوشیار باشد .

شانه به شانه ی هم در امتدادِ اتاقک پیش رفتند و باز ماهان قبل از عبور از حصار و پوششِ دیوار ، سرکی کشید .
 ماکان گفت :

- اون یاسایِ دهن لق بهت گفت؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سر ماهان به سرعت به سمت او چرخید و با چشمانی درشت شده گفت :

- مگه اون میدونست !؟

ماکان در سکوت به او نگریست که ماهان سر تکان داد :

- یکی از یکی بیشعورتر !

سپس جلو رفت و ماکان هم به دنبالش آمد .

ماهان خوب می دانست که برادرش هم اکنون از هوشیاری مناسبی برخوردار نیست ، پس تمام وجودش شده بود گوش و چشم . هر از گاهی بر می گشت و نگاهی به پشت سرش می انداخت و وقتی او را گیج و منگ می دید ، میج دستش را می چسبید و به دنبال خود می کشید .

نمی دانست تا کی باید خودسری هایش را که خرابکاری و مشکلات فراوانی به بار می آورد ، ماست مالی کند .

چندین بار از جانب مافوقش مورد توبیخ قرار گرفته بود . به سختی توانسته بود آنها را راضی به ادامه ی این عملیات کند تا مانع از دستگیری برادرش شود و باز ماکان همان اشتباه ها را تکرار می کرد و حالا ماهان بیشتر از هر وقت دیگری مطمئن شده بود که برادرش ، شرایطی بحرانی را پشت سر می گذارد ؛ آنقدر که روی تصمیم گیری ها و تعقل کردنش هم تاثیر گذاشته است . می دانست تا چه حد تحت فشار است ، علاقه ی بی پایانش به فرشته و بعد ازدواجش با هدی و بارداری او . می توانست کشش ماکان را به هدی حس کند و از طرفی حس انتقام جویی را در چشمانش می دید که هر لحظه بیشتر شعله ور می شود و همین کشمکش ها گویی قوه ی تصمیم گیری او را مختل کرده بودند .

وگرنه آدم مگر چند بار از یک سوراخ گزیده می شود و چند بار این چنین بی فکر و بی محابا ، جان خودش را در معرض خطر قرار می داد !؟ آن هم فردی با هوش و ذکاوتی مثل ماکان .

حس کرد حرکتی دیده است که ایستاد و دست روی سینه ی ماکان گذاشت و سرش را جنباند :

- هیس !

او را آرام عقب کشید و در پناه دو درخت که تنه در هم تنیده بودند ، پنهان شدند .

پشت پیراهنش را کشید و او را وادار کرد که روی زانو بنشیند . نگاه به او داد :

- خوبی !؟ ماکان !؟

- معلومه که نیست !

سردی اسلحه که به پیشانی اش نشست ، چشم بست . لعنتی !

فقط یک لحظه حواسش پرت شد .

در ذهنش تند و تند محاسبه و برنامه ریزی کرد . نمی دانست چه قدر طول می کشد تا همکارانش به آنجا برسند ؛ پس یا باید وقت می خرید و یا درگیر می شد و خودش را نجات می داد .

مورد اول بعید به نظر می رسید . چون بی شک آنها قصدی جز گرفتن جان ماکان نداشتند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر رهور - معصومه آبی (شهریاری)

با نوکِ اسلحه دو ضربه به شقیقه اش کوبیده شد :

- یالا .. پاشو !

ماهان دست هایش را به نشانه ی تسلیم در راستایِ شانه اش بالا برد و به آرامی ایستاد :

- باشه ! باشه !

صدایِ خنده ی مرد آمد . از سایه ای که پیشِ رویش تشکیل شده بود ، حدس می زد کاوه باشد . کیوان از او درشت تر و بدقواره تر بود :

- بابایِ بدبخت تون چه بکشه وقتی بفهمه هر دو پسرش رو زنده زنده چال کردن .
و بعد بلندتر خندید .

حدسش درست بود . لحظاتی بعد کیوان پیشِ رویش ظاهر شد و لبخندِ پهن و زشتی بر صورتش نشست بود :

- به به .. داداش بزرگه !

سپس نگاهش را به ماکانی داد که سعی می کرد میانِ دردی که با هر قدم به مغزش فشار می آورد و آن را تا مرزِ فروپاشی پیش می برد ، فکرش را جمع کند و بتواند درست تصمیم بگیرد .

با اسلحه ضربه ای به سرش زد که چهره ی ماکان از درد در هم شد و ماهان با خشم غرید :

- نکن حیوون !

اما کاوه اسلحه را بیشتر به رویِ شقیقه اش فشرد :

- با داداشِ من درست حرف بزن .. معذرت بخواه . یالاً !

ماهان دندان قروچه ای کرد ولی وقتی کیوان باز هم به سرِ ماکان ضربه زد ، صدایش را بالا برد :

- باشه ! باشه ! ببخشید ! معذرت میخوام !

لبخندی از رضایت بر چهره ی کیوان نشست و سر تکان داد و این بار لگدِ محکمی به کمرِ ماکان کوبید که باعث شد از درد تا شود :

- یالا تنه لش ! جُم بخور ! بلند شو !

و باز هم لگدی بر پهلوئی او کوفت ولی نمی دانست که صدایِ پر از تحقیرِ کاوه و خواهش و تمنایِ صدایِ ماهان بیشتر از هر محرکی ، به او قدرت بخشیده تا بر درد و ناتوانی اش غلبه کند و این بار که سر بالا گرفت ، نگاهش برقی را داشت که ماهان همیشه از چشمانِ خوشرنگِ برادرش به خاطر داشت و همین برایِ او کافی بود که بفهمد که ماکان ، حال می داند اطرافش چه خبر است و می توانند با همکاریِ او از این هچل و مخمصه نجات پیدا کنند .

پس چشم در چشمِ او دوخت ، آرام پلک زد و ابتدا با سرش ، به طرزِ کاملاً نامحسوسی به کاوه اشاره زد و سپس انگشتِ اشاره ی دستِ راستش را به سمتِ خود خم کرد . ماکان هم با باز و بسته کردنِ چشم هایش به او فهماند که متوجه ی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

منظورش شده است . پس قبل از بلند شدن ، دست در گل و خاک و برگ روی زمین فرو کرد و مشتت برداشت . ماهان نفسی گرفت :

- میخوام بچرخم . فهمیدی؟! میخوام بچرخم !

منظورش با کاوه بود و می دانست او مخالفت می کند :

- غلط کردی ! بمون سر جات !

و بازوی ماهان را چسبید . کاری که دور از انتظارش بود ولی او می دانست چه باید بکند . در صدم ثانیه چرخید و با قنداق کلت درون دستش ، زیر چانه ی کاوه کوبید که عربده اش بلند شد و کیوان هم نتوانست کاری بکند چون همین که ماهان سر و گردن چرخاند ، ماکان هم نیم تنه اش را به سمت او گردانده و ترکیب درون دستش را به صورت او پاشیده و در حال بلند شدن با زانو به زیر شکم اش کوبیده بود .

کیوان دست روی صورت کشید و فحش رکیکی داد . ماکان اسلحه اش را چنگ زد ، ایستاد و تلو تلو خورد .

صدای درگیری ای از پشت سر می شنید اما هنوز آنقدر نتوانسته بود بر خودش مسلط شود که حواسش به هر دو جا باشد و در عین حال از پس کیوان غول پیکر بربیاید و دل ماهان هم نزد او بود .

وقتی مشت می زد و سعی می کرد کاوه را که بر خلاف او نگرانی ای از بابت برادرش نداشت و تمام هوش و حواسش را را برای مبارزه با او متمرکز کرده بود ، به کنترل در آورد ؛ نیمی از وجودش پی ماکانی بود که می دانست حتی نیمی از قدرت بدنی همیشگی اش در میان بازوانش نیست و برای همین نمی توانست کار کاوه را یکسره کند و با او درگیر بود . کیوان سمت ماکان خیز برداشت و قبل از اینکه او بتواند ذهن و جسمش را هماهنگ کند و دست اسلحه دارش را بالا بیاورد و او را نشانه برود ، با سر به سینه اش کوبید و او را به سمتی پرت کرد .

سپس روی سینه اش نشست و پیراهنش را چنگ زد و تنه اش را بالا کشید و به زمین کوبید و بار دیگر هم این عمل را تکرار کرد .

آنقدر با خشم و نفرت این کار را می کرد که دکمه های پیراهنش از جا درآمدند و دو سوی لباس در تن او از هم دریده شد .

اما او دست برنداشت . این بار با یک دست موهای ماکان را چنگ زد و با دست دیگر گلویش را گرفت و باز هم ضرباتش را تکرار کرد .

ماکان حتی فرصت ناله کردن نداشت و در عجب بود که چطور هنوز زنده است !

صدای تکان خوردن مغزش را در کاسه ی سرش می شنید .

در طرف دیگر ماهان بالاخره توانسته بود بر کاوه فائق بیاید و بازو دور گلویش پیچیده و با ضربه ی زانو به پشت کمرش ، زانوهای او را به زمین چسبانده و شکستش داده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کیوان که اوضاع را چنین دید ، ایستاد و ماکان را به وسیله ی موهایش که در چنگ داشت ، بالا کشید و باعث شد از عمق جان ناله کند و نگاه ماهان به او جلب شود .

کیوان زبان روی لب کشید و نیشخندی زد :

- داداش کوچیکه ات زورش از مرغ ماشینی هم کمتره !

و چشمان ماهان ، وحشت زده به حجم خونی دوخته شده بود که از جایی میان سر ماکان روی شانه های نیمه برهنه و سینه اش و پیراهنش می ریخت .

کیوان با دست آزادش ، چاقوی ضامن داری از جیب بیرون کشید و بعد از آزاد کردن تیغه اش ، با سرانگشتانش لبه های پیراهن را کنار زد و نوک تیزش را جایی نزدیک خالکوبی تن او و روی قلبش فشرد .

به یک باره گویی تمام خون موجود در میان رگ هایش خشک شد .

ماکان ، پاره ی تن اش بود . حتی از یک برادر هم برای او عزیز تر بود .

ماکان خود جان اش بود .

شاید اگر برای پسرش اتفاقی می افتاد می توانست تاب بیاورد ولی ماکان . . .

کاوه خندید ، هر چند معلوم بود خسته و بی قوت است اما درون صدایش پیروزی و تمسخر هم زمان موج می زد :

- با این داداش دوزاریت میخواستی از دست ما در بری؟! فس اش در اومد که !

کیوان اما خیره به چشمان ترسیده ی او بود و کمی بیشتر چاقو را فشرد که اندکی در تن او فرو رفت و باعث خونریزی ای جدید شد .

ماهان هراسیده صدا بالا برد :

- نه !

کیوان با سر به برادرش اشاره زد :

- ولش کن!

و ماهان بی چون و چرا دست از دور گلوئ کاوه برداشت .

چشمان ماکان سو سو می زدند ؛ تاریک و روشن . انگار کسی دست روی کلید لامپ درون سرش گذاشته بود و مدام چراغ را خاموش و روشن می کرد . چیزی روی پیشانی اش می لغزید و ماهان با دیدن قطرات خونی که روی پیشانی اش دویدند ، با ناله و درد نامش را فریاد زد . ولی ماکان نتوانست طاقت بیاورد ، تنش به پهلو تابید و روی زمین افتاد و ماهان سمت او خیز برداشت که کاوه برایش پشت پا گرفت و با صورت زمین خورد و لحظه ای بعد لگدی میان سینه اش نشست . سعی می کرد با آن مقابله کند ولی وقتی کیوان هم به او اضافه شد سخت بود که از آموخته ها و توانایی های نظامی و شخصی اش استفاده کند .

ماکان اما نیمه ی صورتش میان برگ های ریخته روی زمین فرو رفته بود و نیمه ی دیگرش ، خیره به ماهان بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرش گنگ بود . درد داشت و حالت تهوع امانش را بریده بود .
تنش سرد شده بود اما ..

برادرش ..

تمام وجودش او را فریاد می کشید .

ماهان .. ماهان ...

ماهان زیر دست و پای کاوه و برادرش بود .

ماهان به فشار خون مبتلا بود .

ماهان پسر کوچکی داشت که جانش به جان پدر قهرمانش وصل بود .

پدرش .. اسفندیار خان ! پدرش بی ماهان میمرد .

هستی بدون ماهان ، هستی اش را می باخت .

خنده های ماهان ..

حمایت هایش ..

آن خودبرتر بینی همیشگی اش .

آن عقل کل بودن هایش که همیشه به رخ او می کشید .

ماکان هنوز زنده بود ، هنوز جان داشت . زمزمه کرد :

- ماهان ..

سرخ شدن صورتش زیر فشار دست های کیوان را می دید و کاوه ای که اسلحه ی خود او را برداشت . سلاح او را سمت

برادرش نشانه می رفتند ؟

زیر لب خدا را خواند . پشت سر هم .

آب دهانش را فرو برد . صدایش کمی قوت گرفت و برادرش را صدا زد :

- ماهان .

کاوه ، کلت او را سمت ماهان گرفت و خندید .

ماکان کف دست به زمین چسباند و کاوه با لذت به کبود شدن صورت ماهان خیره بود اما ...

لحظه ای بعد بازوی قطور و مردانه ای دور گلوئی خودش پیچیده شد و دست هایش به آن چنگ زدند تا نفس بکشد .

سر کیوان با حس شنیدن صدای تقلای برادرش ، به سمت آنها چرخید و ماکان فشار بازویش را دور گردن کاوه بیشتر

کرد و دست کیوان که به دور گلوئی ماهان چسبیده بود ، شل شد و کمر راست کرد که به کمک برادرش بشتابد که

همین برای ماهان کافی بود .

هوا را با حرص بلعید و کاری را کرد که سال ها آموزش دیده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بدنش به طور خودکار واکنش نشان داد. پاهایش را درون شکم جمع کرد و بعد محکم به روی سینه ی کیوان کوبید و مثل بچه گریه چرخید و روی دست و پاهایش ماند.

سرفه می زد و سخت نفس می کشید اما حتی فرصت یک تنفس عمیق را هم نداشت.

اسلحه اش را برداشت و قبل از اینکه کیوان دوباره از خاک برخیزد با انتهای آن روی پیشانی اش کوبید که نعره ای زد و زمین گیر شد.

ماکان اما کم کم فشار ساعدش را از دور گوی کاهه کاست، دست خودش نبود. دیگر توانی برای جنگیدن نداشت.

کاهه هم به محض رهایی چرخید و مشتی در هوا پرتاب کرد که به شقیقه ی ماکان برخورد نمود و این برای او به مشابه تیر خلاص بود. درد در سرش پیچید و روی دو زانو به زمین خورد.

کاهه سمت ماهان چرخید و با او گلاویز شد.

ماهان با مشت شکم او را هدف گرفت و پس اش زد که باعث شد او روی زمین بیفتد و نگاهش به روی اسلحه ی برادرش بنشیند. دست دراز کرد و آن را برداشت و ماهان را هدف گرفت ولی قبل از او، پلیس جوان بود که ماشه را چکاند و صدای شلیک گلوله در باغ پیچید.

عربده ی کیوان پرده ی گوش را آزار می داد:

- کاهه!

مرگ برادرش را باور نمی کرد. وحشی و افسارگسیخته بلند شد و به ماهان حمله کرد و او هم شوکه از این خیزش ناگهانی اش، اسیر دست او شد.

و ماکان...

هنوز زنده بود!

سینه خیز خودش را به اسلحه ی کاهه رساند و آن را برداشت. رو به بالا دراز کشید و با دهانی باز به آسمان بالای سرش خیره ماند. به سختی می توانست بر حس درد و تهوعی که داشت غلبه کند.

صدای ناله ی پر درد ماهان که آمد، سر چرخاند و به آنها نگاه کرد.

برادرش باز اسیر دستان قدرتمند کیوان شده بود و او، همان کاری را با ماهان می کرد که دقایقی پیش با ماکان کرده بود.

او را بالا کشیده و پشت سرش را به تنه ی درخت می کوبید و فحش های رکیکی می داد و آنها را با خانواده شان به انتقام تهدید می کرد.

ماکان دردش را می دانست، خودش دقایقی پیش آن را چشیده بود و نمی خواست برادرش هم درگیر آن شود.

دست لرزانش را بالا آورد و آنها را نشانه رفت و بعد...

شلیک کرد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما نگاهش ماتِ خونی شد که از بدنِ ماهان جاری گشت .
 کیوان هول زده ماهان را رها کرد و سمتِ او چرخید . با دیدنِ اسلحه ی درونِ دستش وحشیانه خندید و با شادمانی عربده زد :

- تو برادرتو کشتی ! تو کشتی اش ! تو !
 تیغه ی بینی ماکان تیر شد و از ته گلو ناله زد :

- داداش .
 کیوان اما آرام آرام پیش آمد و به او بی نزدیک شد که به نظر می رسید دیگر جانی در تن ندارد . از چشم هایش شرارت می بارید :

- تو رو هم میکشم ! با دردِ اینکه قتل و خونِ برادرت به گردنته میکشم ! بعدش میرم سراغِ زنا ی خانواده ات . مادرت ، خواهرات ، زن داداشت و اون رفیقه ات . بعدش هم اون برادرزاده ی حرومزاده ات . همون بلایی رو سرشون میارم که سر فرشته جونت آوردن . روزی سه وعده ، صبح و ظهر و شب ! هر بار هم دو نوبت .
 و با دیدنِ صورت و چشمانِ سرخِ او ، با لذت خندید و ادامه داد :

- چیه؟! خوشت اومد؟! محضِ خاطرت هدی جونت رو هر وعده سه نو...
 حرفش در میانِ صدایِ شلیک های متعدد گم شد و این گلوله ها بودند که یکی پس از دیگری تن اش را سوراخ کردند . نفهمید با حرف هایش باعث شعله کشیدنِ آتشی شد که او را تا آن لحظه زنده نگه داشته بود و قدرت به بازوهایِ ماکان ریخت ؛ آنقدر که بی لحظه ای مکث و سریع دست بالا آورد و او را هدف گرفت .
 و حتی ذره ای رحم و پشیمانی در چشمانِ ماکان نبود .
 تنِ کیوان به سمتِ جلو تاب خورد که او ، به سختی خودش را کنار کشید و لحظاتی بعد ، جسمِ بی جانش کنار او بر زمین افتاد .
 بعد از دقایقی پر از کشمکش و درگیری ، حالا باغ غرقِ سکوت بود .
 اما در سرِ ماکان ، پر از سر و صدا بود .
 بغض کرد ؛ انگار کیوان زنده بود و لب به گوشش چسبانده و مدام تکرار می کرد :

- تو برادرتو کشتی ! تو کشتی اش ! تو !
 چشم بست و قطره ای اشک از گوشه ی پلکش بیرون پرید و زمزمه کرد :

- داداش ... ماهان .
 می دانست وقتی آن نیروهایِ لعنتی سر برسند ، جنازه ی چهار برادر را خواهند دید .
 کیوان و کاوه ، او و ماهان .
 برادرانی که سخت جنگیدند و هر کدام برای هم خونشان چنگ و دندان نشان دادند اما هیچ کدام نتوانستند زنده بمانند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان حال خانواده اش را با شنیدنِ خبر تصور می کرد .
 مادر و پدرش ، مانا و تابا . .
 هستی و پسرکش . .
 هدی . . آخ از هدی . انگار فرزندشان هم به سرنوشتِ مادرش دچار می شد .
 انتقامش . . انتقامِ ناتمامش . . .
 اشک هایش شدت بیشتری گرفتند که دستی زیر سرش نشست .
 چشم باز کرد .
 ماهان بالای سرش نشسته بود ، عرق بر صورتش می دوید و لب هایش رنگ نداشتند اما کفِ دستش را زیر سر و گردنِ برادر فرستاده بود و سعی می کرد او را بالا بکشد .
 تنِ ماکان را روی زانوهایِ دراز شده اش کشید ؛ خودش ضعف و درد داشت ولی حالِ برادرش غیر قابلِ توصیف بود .
 اشکِ ماکان با خونِ رویِ صورتش قاطی شده و بیشتر از گلوله ای که در بدنش بود ؛ جان و نفسش را می گرفت .
 صدایِ گریه ی ماکان اوج گرفت ، دستِ بی رمقش را بالا آورد و رویِ صورتِ ماهان کشید . فکر می کرد او را کشته است :

- ماهان .. ماهان ... داداش ... ماهان ..
 دستش بی رمق پائین افتاد و جلویِ پیراهنِ او را چنگ زد که ماهان با وجودِ دردش ، او را بغل زد و به سینه چسباند :
 - جانم داداش .. خوبم . خوبم . خوبم داداش . من خوبم !
 اما انگار با دیدنِ سلامتِ ماهان ، طاقتِ ماکان دیگر تمام شد .
 نفس هایش به شمارش افتادند و پلک هایش رویِ هم آمدند . ماهان سرش را پس کشید و با وحشت به او خیره شد که سرش به آهستگی چرخید و رویِ بازویِ او افتاد . دست رویِ سینه اش گذاشت و تنِ او را تکان داد :
 - ماکان !؟ ماکان !
 و وقتی جوابی نگرفت ، فریادِ وحشت زده اش بلند شد :
 - ماکان !

#۱۳۶

"دو ماه بعد"

هوا رو به تاریکی می رفت و آسمانِ سرخ شده ، نشان از نزدیکی بارشِ برف داشت .
 دفتر و دستکش را جمع کرد و روی میزش را اندکی سامان بخشید .
 پالتوی اش را از پشتِ صندلی برداشت و به ساعتِ رویِ مچ اش نگاهی انداخت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نمی دانست در این ترافیک به موقع می رسد یا نه ؛ اما باید به هدی سر می زد .
خودش را در خانه حبس کرده بود و عذاب می داد .
از طرفی باید به خانه ی پدرزنش می رفت و هستی و پسرکش را به خانه می برد .
پس باید زودتر می جنبید .
از اتاقش بیرون زد ؛ راهرو نیمه تاریک بود .
پالتورا تن زد و بعد از بالا کشیدن یقه اش ، از پله های خروجی ساختمان سرازیر شد .
- اعتصامی نیا !
سرچرخاند . با دیدن سرهنگ ، ایستاد و با خستگی احترام گذاشت .
لبخندی بر لب مرد نشست :
- الان اگه باد بزنه ، تو رو با خودش اینور اونور میبره !
ماهان به او نزدیک شد و در چشمانش سوال موج می زد که سرهنگ با دست به صورتش اشاره زد :
- از قیافه ات خستگی میباره .
ماهان لبخندی زد و نفسی گرفت :
- به این چیزا عادت دارم . تازه از وقتی برگشتم کارای عقب مونده ی زیادی هست که باید بهشون رسیدگی کنم .
سرهنگ سر تکان داد :
- اوضاع چطوره ؟! خوبی ؟!
ماهان دست در جیب پالتویش برد :
- خوبم قربان .
سرهنگ به او نزدیک شد ، اخم کمرنگی میان ابروهایش خودنمایی می کرد :
- خبری نشد ؟! وضعیتش چطوره ؟!
ماهان از ته دل آهی کشید :
- مثل قبل . هیچ اثری از بهبودی نیست . ولی خب .. همین که زنده اس خودش جای شکر داره .
سرهنگ هم سر خم کرد و دستی به چانه اش کشید :
- مراقب هستی ؟! شرایط خطرناکه . نمیدونیم اونا تا چه حد باور کردن .
ماهان چشمانش را به صورت او داد و آرام گفت :
- تمام سعی ام رو میکنم همه چیز عادی به نظر بیاد . دخترا رو هم تو خونه حبس کردم . همه چیز هم مطابقت داره و تازه شواهد هم برآش کم نیست .
سرهنگ آرام سرجنابند . زبان روی لب کشید و نگاهش را در محوطه ی سرد و خلوت چرخاند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بهتره یه مدت همه چیز رو متوقف کنید تا تکلیف این قضیه مشخص بشه . حساسیت ها بالاست . تو هر دو طرف . اونطور که من از گزارشات فهمیدم انگار اونا هم گوشاشون رو تیز کردن . ماهان گوشه ی لبش را لمس کرد و با وجود اینکه با سرهنگ سخن می گفت اما تمام فکر و ذکرش پیشِ هدی بود :
- از تحركاتشون مشخصه . ولی انگار اونا هم نمیدونستن اون دو تا جونور دارن چه غلطی میکنن . کاملاً مشخصه سردرگمن .

سرهنگ چشم تنگ کرد و هومی گفت :

- ولی حواست باشه . نمیخوام بیشتر از این تلفات بدیم . همین الانش هم من تحت فشارم و تمام تلاشم اینه که ترکش هاشون به تو و رفقات نگیره . قضیه ی این درگیری ها و تیراندازی ها جنجالی شده . مقامات بالا حساس شدن . نمیخوان قضیه امنیتی بشه یا تو رسانه ها بزرگ نمایی بشه . چون در این صورت با درج کوچکترین خبری تمام توجهات به این جریانات جلب میشه و اونوقت بازم میرن تو سوراخ موش شون و یه مدت طولانی دست از کار میکشن . دیگه کسی نه وقتش رو داره و نه حوصله اش رو که بخواد انتظار بکشه . علاوه بر اون من نمیخوام که تو و اون بچه های داغ دیده ای که برادرت دور خودش جمع کرده بود مشمول قانون و مجازات بشین . چون خودتم خوب میدونی هر کدومشون حداقل یه خلاف و جرم تو پرونده شون ثبت شده که باعث میشه کارشون به دادگاه و پاسگاه و زندان بکشه و نه من و نه تو اینو نمیخوایم ! در مورد تیراندازی و باقی قضایا هم . .

سکوت کرد و چهره اش نشان می داد که بسیار تلاش می کند تا خشمش را کنترل نماید :

- سعی میکنیم همه چیز رو عادی و به نفع خودمون جلوه بدیم اما . . . خودتم خوب میدونی کوچکترین تغییری تو وضعیت ، به ضرر ماست ! تا همینجاش هم تونستم تو رو از این معرکه بیرون بکشم اما . . .

پوفی کرد و به سمت اتومبیلش گام برداشت که ماهان هم همراه با او شد . سرهنگ با تاسف سر جنباند و در خودرو را گشود و قبل از سوار شدن نگاهی به او انداخت ؛ نگاهی که از آن می شد حس های مختلفی را برداشت کرد . ترحم ، افسوس ، خشم و گلایه :

- امان از خودسری های یه آدم که همه رو به دردسر میندازه .

دل ماهان به درد آمد .

تمام این دوماه را با کابوس مرگ گذرانده بود .

آب دهانش را بلعید و با صدای گرفته ای گفت :

- حاضرم هر چی که دارم بدم ، ولی بازم بتونه دردسر درست کنه .

سرهنگ لبخند تلخی زد :

- امان از روزی که دل آدم حتی برای دردسرای عزیزش هم تنگ بشه .

دستی به نشانه ی خداحافظی بلند کرد و کمی بعد حیاط را ترک نمود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان آه عمیقی کشید و سلانه سلانه به سمت خودروی خودش رفت .
پشت فرمان نشست و تنش از سرمای فضای داخل خودرو و صدلی ها به لرز افتاد .
کمی طول کشید تا بتواند آرامش خودش را بازیابد و استارت بزند .
تا خانه ی هدی راه زیادی داشت .

با اینکه می دانست هدی از حضورش پشت در اطلاع دارد اما باز هم زنگ زد و بعد کلید انداخت و یا الله گویان داخل شد .
دخترک منتظرش بود .
صورت رنگ پریده اش را شال سیاه رنگی قاب گرفته بود .
آنقدر لاغر شده که برآمدگی اندک شکمش از پس آن لباس تیره ی گشاد مشخص بود .
کیسه ی خرید به دست ، سلامی به او گفت و راهی آشپزخانه شد .
با دیدن گاز خاموش اخمی کرد و میان چهارچوب ایستاد :
- بازم که دیگی رو شعله نیست !
هدی بی حوصله روی مبل نشست و آرام گفت :
- گشنه ام نیست !
ماهان پوفی کرد و موهایش را به چنگ کشید :
- خودت به درک اصلا ، فکر اون بچه ای هستی که زندگی اش به زندگی تو بنده یا نه ؟!
سپس بی سوال و جواب ، گوشی از جیب بیرون کشید و از یکی از رستوران هایی که نسبت به سلامتی و بهداشت
غذاهایش اطمینان داشت ، سفارش دو پرس کباب و مخلفات داد .
روبروی هدی نشست و به داستان استخوانی اش خیره شد :
- بابات امروز زنگ زد .
سر هدی آرام بالا آمد و نگاهش به صورت او نشست . ماهان به پشتی مبل تکیه زد و پاهایش را زیر میز عسلی دراز کرد :
- میگفت میخواد ببرتت خونه ی خودشون . نخواستی بری .
هدی آب دهانش را فرو برد و با همان صدای ضعیف و رنجورش گفت :
- خونه ی من اینجاست .
ماهان عصبی شد . این حال او را نمی توانست بپذیرد :
- خونه ای که مردش نیست که به وقت درد و بدبختی و ترس ازت مراقبت کنه ؟! اصلا متوجهی تو چه هچل و بدبختی
ای افتادیم یا نه ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی بغض کرد. خودش که هر ساعت و ثانیه با فکر اینکه خانه اش مردی ندارد، خودش را شکنجه می کرد؛ دیگر چرا آنها این واقعیت را بر سرش می کوبیدند؟! واقعیتی که شب ها خواب را از او گرفته بود. حتی با صدای اسباب و وسایل خانه هم که در تاریکی و سکوت شب گویی قلنج می شکستند، می ترسید و از خواب می پرید.

ماهان نچی کرد و پیشانی اش را در کف دستش گرفت و کلافه گفت:

- هدی... دوباره شروع نکن!

پیش نیامده بود که روزی، برابر او بنشیند و حرف بزند و اشک هایش را نبیند! هق هق اش که بلند شد، او هم از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. دلش گرفت... جای برادرش زیادی خالی بود.

لب بر هم فشرد و لیوانی آب برای هدی ریخت.

دوباره که به سالن برگشت او صورت میان دستانش گرفته بود و شانه اش می لرزید. کنارش نشست و آرام او را خواند:

- هدی خانم؟!

سرش به نرمی بالا آمد، ماهان لیوان آب را به سمتش گرفت و هدی هم دو دستی آن را چسبید و یک نفس سر کشید. ماهان فرصت نکرد چیزی برای دلداری به او بگوید چون صدای زنگ خانه به صدا درآمد. پیک موتوری بود، پس مجبور شد پالتو به تن کند و برای تحویل گرفتن غذا از خانه بیرون برود. وقتی بازگشت، هدی هنوز همانجا نشسته بود.

پالتو را روی مبل انداخت و پلاستیک های حاوی ظروف یک بار مصرف را روی میز گذاشت.

بوی خوش کباب که زیر بینی هدی زد، دلش ضعف رفت.

زبان روی لب کشید و دستش بی اراده روی شکمش نشست.

دخترک ماکانش، گشنه بود.

ماهان که این واکنش ناخودآگاه او را دید، لبخند زد.

خم شد و ظرف کباب و زیتون پرورده و سالاد را روبرویش چید و سپس در بطری دوغ را گشود و کنار دستش گذاشت.

هدی خجالت زده خودش را جمع کرد که ماهان، دستی روی سرش کشید و زمزمه کرد:

- اون کوچولو بین این همه مشکل بی گناه ترینه. وضعیت جوری نیست که اگه به خودت سخت بگیری ضررش فقط برای خودت باشه. همه عذاب میکشن. بیشتر از همه اون و پدرش.

چشمان هدی به نم نشستند که ماهان در ظرف سفید رنگ را گشود و عطر کباب فضای خانه را پر کرد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

قاشق را میانِ دستانِ هدی گذاشت و خودش هم روبروی او نشست و برای راحتی اش ، بی توجه به او مشغول خوردن شد .

هدی که او را بی خیال و مشغولِ غذای اش دید ، به تندی تکه ای بزرگ از کوبیده را جدا کرد و در دهان گذاشت و دو قاشق پر از برنج را پشت سر آن بلعید .

از لذتش چشم بست و برای دقایقی همه چیز فراموشش شد و با شوق فراوان غذا می خورد .

انگار نه انگار همین زن تا چند دقیقه پیش به هر چیزی فکر می کرد الا گشنگی !

و حالا چون از قحطی آمده ای ، با دو لپ پر مشغول خوردن بود .

ماهان غذایش را به اتمام رساند و به مبل تکیه زد . تاکید کرده بود که یکی از پرس ها ، پر و پیمان تر از دیگری باشد . صدای وزش باد می آمد و او منتظر بود .

در این شب سرد و زمستانی نمی توانست دخترکِ باردار را تنها بگذارد .

هدی هنوز در حال تناول بود که این بار زنگ در به صدا در آمد و چشمانش ، ترسیده و وحشت زده به ماهان خیره شدند .

اما او لبخندی زد و ایستاد :

- نترس . آشناس .

به سمت در رفت و لحظاتی بعد این یاسا و آهو بودند که داخل شدند .

یاسا معلوم نبود برای چه ، اما یکسره غرغر می کرد و آهو حدقه در چشم می چرخاند .

هدی ایستاد و آهو به محض دیدنش با آن حال و روز اخم کرد :

- این چه وضعیه ؟!

جلو رفت و یاسا پس از دست دادن با ماهان و در حالی که دو زن مشغول بودند ، آرام پرسید :

- چه خبر ؟!

ماهان زیر زیرکی هدی را زیر نظر گرفت :

- دنبالشن! تو چه خبر ؟!

یاسا پالتویش را درآورد و از رخت آویز ، آویزان کرد :

- هیچی . فعلا هیچی . یه جورایی یه سکوت و سکون وحشتناکه . آرامش قبل از طوفان .

ماهان پوفی کرد و دست در جیب برد :

- نمیخوام همه چیز خراب شه . ماکان برای اینکه بتونه انتقام بگیره همه چیزش رو وسط گذاشت ، حتی جونش رو .

یاسا آهی کشید و در حالی که لبخند می زد و دست برای خواهرش می گشود ، با کمترین حرکت لب جواب او را داد :

- خونایی که این وسط ریخته شد ، بیهوده نبوده . قصه ی انتقام سر جاشه .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- سرِ خواهرش را به سینه چسباند و بدنِ لاغرش را میانِ بازوانش فشرد :
- نبات زعفرونی من چگونه؟!
جایِ هدی ، ماهان پاسخ داد :
- ننه اش بهش غذا نمیده . هیچی از قند و شکرش نمونده ، فکر کنم زعفرونشم داره ته نشین میشه !
هدی شرمنده و ترسیده سر در سینه ی یاسا پنهان کرد اما او شانه اش را چسبید و سرش را پس کشید .
میانِ ابروهایش گره محکمی نشسته بود .
چانه ی خواهرش را چسبید و غرید :
- جوابِ ما رو که هیچی ، جوابِ خدا رو چی میخوای بدی آخه؟!
آهو با هشدار نامش را خواند و سپس به نرمی هدی را خطاب قرار داد :
- بیا عزیزم . بیا غذا تو بخور . سرد میشه .
و نگاهِ یاسا رویِ میز نشست . لبخندی زد و چهره اش نم نمک نرم شد . سر چرخاند و به ماهان چشم دوخت . کاش او هم عمویی مثلِ او داشت که در نبودِ پدرش ، برای او پدری کند اما . . .
فریبرزِ عامری یک هیولا بود . . .
هدی را به سمتِ مبل برد و مجبورش کرد بنشیند و تا آخرین لقمه ، بر او نظارت کرد که غذایش را تمام و کمال بخورد .
حتی سالاد و زیتون را تا ذره ی آخر به او خورد .
غذایش که تمام شد و آهو برایشان جای آورد ، ماهان به ساعتِ رویِ مچش نگاهی کرد .
ته مانده ی فنجانش را سر کشید و ایستاد :
- باید برم . خیابونا شلوغه . هستی منتظره .
پالتو به تن کرد و چشم به هدی دوخت :
- ما همه این وسط یه وظیفه ای داریم . اما وظیفه ی تو اینه که فقط مراقبِ خودت و بچه ات باشی . آسمون به زمین بیاد و زمین به آسمون ، تو فقط جونِ خودت و بچه ات رو بچسب . بقیه چیزا رو بسپر به ما .
هدی آرام سر جنباند و از او تشکر کرد .
ماهان هم با خداحافظی کوتاهی از او و آهو به سمتِ در رفت و یاسا همراهی اش کرد . میانِ راه پله ایستادند و صدای بسته شدنِ درِ طبقه ی بالا باعث شد نگاه هر دو به آن سمت بچرخد . یاسا اخم کرد :
- همسایه جدیدی؟!
ماهان چانه بالا انداخت و با آرامش گفت :
- خیالت راحت . حواسمون به هدی هست اما یاسا . . ما میتونیم هدی رو از خطرِ دیگران حفظ کنیم ، ولی نمیتونیم جلویِ آسیبی که به خودش میزنه رو بگیریم . بیشتر هواسو داشته باش .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

یاسا با ناراحتی دستی به گونه و گردنش کشید :

- حرفمو نمیخونه . هر طرف خونه میره فقط میگه ماکان .

ماهان هم آهی از سر ناراحتی ، از عمق جان بیرون فرستاد و سکوت کرد .

انگار دیگر حرفی نداشتند بزنند که ماهان گفت :

- بعدا میبینمت . خداحافظ .

و او را که دست در جیب برده و میانه ی پله ها ایستاده بود ، ترک کرد .

این بار که پشت فرمان نشست اولین دانه های برف روی شیشه فرود آمدند . . .

این زمستان برایش یک جهنم بود ؛ جهنمی سرد و یخی .

پتو را آهسته تا زیر گلو ی پسرکش کشید و روی موهایش را بوسید .

آنقدر خسته بود که میانه ی راه خانه و در آغوشش به خواب رفت .

چراغ سالن را خاموش نمود و در حالی که کش موهایش را باز می کرد ، راهی اتاقشان شد اما به محض ورود با دیدن ماهان که پشت به او و لبه ی تخت نشسته بود ، لب گزید و غم بر چهره اش نشست .

همانطور با سر خیس و نیم تنه ی برهنه و حوله ای بر گردن آنجا نشسته و از پرده های کنار رفته به آسمان برفی خیره بود .

هوای برفی و سکوت شهر و خیابان بر گوش سنگینی می کرد .

آهسته به سمتش گام برداشت و خودش را از سمت دیگر تخت بالا کشید .

روی تخت و به کمک زانوهایش ، به سمت او رفت و دست روی شانه اش گذاشت :

- ماهان !؟

نیم رخس به سمت او چرخید و گرفتگی صورتش ، قلب او را چنگ زد . از پشت او را در آغوش کشید و زمزمه کرد :

- بمیرم برات .

صدای خفه و گرفته ی او را شنید :

- خدا نکنه .

دستش ، انگشتان او را که روی شکمش در هم گره خورده بودند ؛ نوازش کرد و آرام صدایش زد :

- هستی !؟

زن با تمام احساسش جواب او را داد :

- جان دل هستی !؟

صدای ماهان لرزید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بابام .. مامانم ... خواهرام ... همه داغونن .
 پاسخش بوسه ای میانِ شانه اش بود .
 گردنش خم شد و این بار لب های هستی مهره ی گردنش را لمس کردند . بغض کرد :
 - داداشم ... داداشم ، هستی . ماکانم ..
 پلک هایش را روی هم فشرد و تمام تلاشش را کرد که خودش را کنترل کند اما نتوانست .
 اشک از میان مژه هایش شره کشید و هستی ناباورانه او را صدا زد . تکان خوردنِ تخت را حس کرد و بعد جابه جایی او را .
 لحظاتی بعد سرش در آغوش او بود و مردانه می گریست .
 هستی هم کاری نمی توانست بکند .
 می دانست همسرش به شدت تحت فشار قرار دارد و به هر دری که می زند ، بسته است و با بن بست روبرو می شود .
 موهایش را نوازش کرد و گذاشت تا کمی آرام بگیرد .

#۱۳۷

زن میان آغوشش تنها کسی بود که می توانست او را آرام کند .
 بازوانِ لاغر و کوچکش انگار حصارِ بزرگی بودند که دور تن او کشیده می شدند و چون سپری ، تمام بدی ها و ناراحتی ها را از او دور می کردند . میان آغوشش که جای می گرفت انگار همه ی غصه ها پشت در می ماندند .
 سر پیش برد و پیشانی اش را عمیق بوسید . ساعتِ روی دیوار و روشنایی آسمان ، نشان از صبح داشت .
 آهسته از تخت بیرون آمد و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت . آسمان هنوز هم می بارید و دانه های ریز برف روی زمین سپید پوش فرود می آمدند .
 پرده را کشید و بعد از شست و شوی صورتش ، لباس گرم پوشید و صبحانه آماده کرد .
 سرسری چیزی خورد و قبل از ترکِ خانه ، سری به طاها زد .
 شاید اگر ماکان ، کیوان را به گلوله نمی بست ؛ خودش این کار را می کرد .
 جان می داد اما نمی گذاشت کسی آسیبی به پسرکش برساند .
 از خانه که خارج شد ، سوزِ سردی بر صورتش نشست و باعث شد بلرزد .
 شال گردنش را بالا کشید و تمام حواسش به این بود که میان برف ها ، زمین نخورد .
 درون خودرو که نشست ، از سرمایِ فضای آن دندان هایش به هم می خوردند . سوئیچ را چرخاند و پنج دقیقه ای منتظر ماند تا موتور اتومبیل گرم شود .
 می دانست باید کجا برود ؛ مثل همیشه اولین مقصدش بیمارستان بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خیابانی که همیشه پر از ماشین بود و هیچ وقت جای پارکی در آن پیدا نمی شد؛ حالا آنقدر خلوت بود که کمی مانده به در ورودی بیمارستان پارک کرد.

پیاده شد و با چشمانی تنگ شده، اطراف را پائید.

برای ماشینی که کمی دورتر پارک شده بود، سری تکان داد.

نگهبان بیمارستان، دیگر او را می شناخت. سلام بلند بالایی نثارش کرد و او را به یک لیوان چای گرم دعوت نمود.

اما ماهان تنها لبخندی زد و راهی را رفت که دو ماه تمام هر روز طی کرده بود.

وارد راهرویی شد که دیگر چشم بسته هم می توانست به آنجا بیاید.

مثل همیشه نگاهش روی در و مامورینی که کشیک می دادند، نشست.

آنها هم دیگر می دانستند باید همیشه هوشیار باشند چون او وقت و بی وقت به آنجا می آمد.

سری برایشان خم کرد و خسته نباشیدی گفت.

پشت پنجره ایستاد و به تخت و فرد خوابیده روی آن نگاه کرد.

نمی دانست چه قدر دیگر باید انتظار بکشند.

آهی از سینه بیرون داد و چرخید و به یکی از محافظین نزدیک شد:

- اوضاع خوبه؟! مورد مشکوکی ندیدین که؟!!

چشمان سرخس نشان از شب بیداری می داد:

- نه قربان. همه چی امن و امانه.

ماهان سری تکان داد و دست روی شانه اش گذاشت:

- تغییری نکرده؟!!

مرد جوان سری تکان داد که ماهان شانه اش را فشرد و زمزمه کرد:

- خسته نباشی.

مثل همیشه به ایستگاه پرستاری رفت، با پزشک و پرسنل بیمارستان صحبتی کرد.

سپس خودش هم کمی آن اطراف را واری نمود و بالاخره، بعد از یک ساعت بالا و پائین رفتن در راهروها راضی شد که آنجا را ترک کند. مدام زمان حضورش در آنجا را طولانی تر می کرد تا شاید خبر خوشی بشنود.

خیال خام و شاید احمقانه ای بود ولی...

همه چیز به آن اتاق و بیمار خفته اش بستگی داشت.

آهی کشید و دوباره پشت فرمان نشست.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

با سر و صدای آهو بیدار شد اما تمایلی نداشت که از تخت و بالشتی که در آغوش داشت ، دل بکند .
 بینی به پارچه ی سفیدِ روبالشتی چسبانده بود و عطرِ جامانده را نفس می کشید .
 اگر یاسا به او سر نمی زد شاید ساعت ها را به همان حال می گذراند .
 در اتاقش به تندی گشوده شد و صدای بلندش در اتاق پیچید :

- پاشو دیگه خرس تنبل !
 چشمانش را بست تا شاید به خیال خواب بودنش ، دست از سرش بردارد ولی یاسا ، خواهرش را خوب می شناخت .
 پتو را از سرش کشید و به آرامی تقه ای روی گونه اش زد :
 - باز کن چشمتو . خر ، اون عموته .
 و وقتی هدی همانطور و به همان حال ماند ، بالشت را از میان دستانش کشید که به تندی چشم گشود و به آن چنگ زد .

ابروهای یاسا بالا رفتند و بالشت را رها کرد .
 هدی با اخم گفت :
 - ولم کن !
 یاسا اما خیره ی لباسی بود که او به تن داشت .
 پلیور مشکی و سفیدِ ماکان را خوب می شناخت .
 پوفی کرد و با انگشتانش ، پیشانی اش را مالید :
 - چرا اینطوری میکنی آخه؟! نمیخواهی تمومش کنی؟!
 هدی به او پشت کرد و با صدای گرفته ای گفت :
 - دست از سرم بردار !
 اما یاسا او را رها نکرد ، دستش را از روی تن او رد کرد و سرش را پیش کشید :
 - تا کی؟! این بچه چند ماه دیگه به دنیا میاد . بهش فکر کردی؟! نه تختی ، نه لباسی . حتی چکاپ نمیری. باید تحت نظر باشی .
 دستِ هدی آرام روی شکمش لغزید . حالا کاملا مشخص بود که باردار است .
 بغض کرد . سر در بالشت فرو برد و با صدای لرزانی گفت :
 - همونطور که من بزرگ شدم ، اینم بزرگ میشه .
 یاسا خم شد و شقیقه ی او را بوسه زد و زمزمه کرد :
 - اینکه نشد حرف خواهر من . باید بریم دکتر ، سونو ، لباس بخریم براش . کلی کار هست که باید انجام بدیم .
 هدی بیشتر در خود مچاله شد و این بار صدایش رنگِ اعتراض داشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نمیخوام! هر کاری لازم باشه خودم میکنم! نمیخوام بچه ام هم مته من سربار کسی باشه.
یاسا پوفی کرد و پس کشید. سر چرخاند و به آهوئی که در چهارچوب در ایستاده بود، نگاه کرد.
شانه بالا انداخت و سر تکان داد.

به سمتش رفت و پیچ پیچ کرد:

- من از پس اش بر نمیام!

آهو هم نمی توانست کاری بکند جز اینکه بایستد و با درماندگی به او بنگرد.

هر دو به او خیره شدند که پشت به آنها خوابیده و سر در بالشت ماکان فرو برده بود.

نگاهش به دست های در هم گره خورده اش بود اما فکرش در جای دیگری سیر می کرد.

دوست داشت چشم ببندد و پشت پلک های بسته اش، دست هایی را ببیند که افکار در هم و برهم مغزش را چون کاغذی پاره می کنند و همه ی آنچه که درون سرش غوطه می خورد، به هیچ برسد و دیگر چون بازار مسگرها نباشد.
با صدای تقه ای، سر بالا گرفت و با دیدنش، لبخند زد.

دست دراز کرد و گوشه را به گوش چسباند:

- سلام!

صورتش خسته بود:

- گیرم علیک! چه خبر!؟

هوفی کرد و کاش کمی خوش خلق تر بود:

- چه خبری می خواستی باشه!؟ همه چیز مثل قبل!

چهره ی ناراضی اش از حضور در زندان و اسیر بند بودن، نبود.

می دانست چه در سر دارد.

با خلق تنگ و تندش پرسید:

- نمرده هنوز!؟

ماهان نگاهی به اطراف انداخت و با غیظ، هیس کشیده ای تحویل اش داد.

کف دستش را روی آن یک وجب فضای پیش رویش کوبید و غرید:

- ماکان! مراقب حرفات باش!

ماکان اما خونسردتر از آن بود که فکر می کرد.

زبان روی لب کشید و کجخندی تحویلش داد:

- چیه!؟ مگه برای همین اینجا نیستم!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان کلافه بود .

هفته ای دو بار او را می دید و هر بار آرزو می کرد کمی سر عقل آمده باشد .

از خیلی چیزها پشیمان بود ولی از به گلوله بستن کیوان ، نه !

هر بار که با او دیدار می کرد و انتهای آن با دلخوری از هم جدا می شدند ، تصمیم می گرفت دیگر به ملاقاتش نیاید ! ولی این تصمیم تنها و تنها تا خروج از زندان پابرجا بود .

همینکه در پشت سرش بسته می شد و او می چرخید و دیوارهای بلند و سیم خاردارهای روی آن را می دید ، دلش برای دیدار دوباره ی ماکان پر پر می زد ؛ مثل پرنده ای که سرش را بریده و او را رها کرده بودند تا جان دهد .

دستی میان موهایش کشید و با درماندگی گفت :

- مگه تو نمیدونی اوضاعمون چطوریه؟! چرا انقدر بی خیالی؟! چرا انقدر آرومی؟! حال و روز ما رو نمیبینی؟!!

ماکان پلک زد و قلب ماهان فشرده شد وقتی به این فکر می کرد که او حتی دیدِ درستی از برادرش ندارد و شاید حالا که به او زل زده ، چیزی جز تصویری مات و تار نمی بیند .

صدایش هم همانقدر یکنواخت و بی حس بود :

- آروم چون منتظرم اون بی همه چیز بمیره و هر شب هم برایش دعا میکنم !

ماهان سری تکان داد :

- احمقی ! هنوزم احمقی ! دِ الدنگ ! اون بمیره که جرمت میشه قتل عمد ! نه من و نه هیچکس دیگه هیچکاری برات

نمیتونیم بکنیم ! سرت میره بالای دار !

ماکان اما هنوز خونسرد بود :

- ولی همه چیز به نفع منه .

ماهان خندید ، عصبی و بی حوصله :

- چی به نفع توئه؟! اینکه قصه ناموسیہ؟! اینکه همه فکر میکنن درگیری شما به خاطر خواهرامونه؟! فکر کردی

اونطرفیا هم فکرشون همینه؟! اونام باور کردن؟!!

صورت ماکان در هم شد و خودش را پیش کشید :

- مگه چیزی غیر از این بود؟! مگه اون بیشرفا نیومدن سراغ خواهر من؟! مگه اونا خواهرای منو فریب ندادن؟! مگه اون

بی همه چیز نبود که می خواست به خواهر من ..

- بسه !

صدای داد ماهان او را ساکت کرد . در یک لحظه تمام سالن ملاقات ساکت شد و ماهان خسته ، پلک روی هم گذاشت و

این بار آرامتر گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بسه ماکان! من و تو خوب میدونیم این فقط ظاهرشه. باطنِ قصه برمیگرده به اون کثافت کاری ای که پشت پرده اس. و من میترسم آدمای پشت پرده، بو ببرن که تمام اینا صحنه سازی و بازی بوده. پس خواهش میکنم، التماس میکنم یه کم دهنِت رو بسته نگه دار و آروم بگیر!

ماکان اما لبخندی یکوری زد. هر دو از آن واقعه زنده بیرون آمدند اما بعد از آن... بعد از آن را هیچ کدام درست به یاد نداشتند.

ماکان در نوعی خلا و گنگی به سر می برد و ماهان هم مدام تحت نظر بود.

آرام به حرف آمد:

- تو که در رفتی داداش. خیال منم راحت که تو به گناه من نمیسوزی. من هیچی نمیخوام جز مردنِ اون کیوانِ سگ صفت. از هر چیزی که بگذرم، از این نمیگذرم که دهن فاسدشو باز کرد و عزیزای منو تهدید کرد. حق اون آدم مرگه! پشیمون نیستم از اینکه اونو فرستادم اونجایی که حقشه! جلوتر از من رفت به جهنم تا بتونه یه چند صباحی نفس راحت بکشه. چون اونجام راحتش نمیذارم!

ماهان نگاهی به ساعت کرد. چیزی به پایان وقت ملاقات نمانده بود:

- منم میدونم حق اون آدم مرگه، حتی مرگ هم براش کمه. اما من و تو مسئول مجازاتش نیستیم. این قانونه که باید طناب دار رو بندازه گردنش. پس دعا کن زنده بمونه و با ترس چوبه ی دار، روزی هزاربار بمیره. از طرفی اون عوضی بیرونه. همه تو خطرن. اصلا نمیدونیم چه خبره. یه جوری همه مون ساکت و ایستادیم و گوش تیز کردیم تا بفهمیم چی به چیه و دستمون بیاد باد از کدوم طرف میاد. پس درست فکر کن، دهنِت رو زیاد باز نکن، اینور و اونور نشین و چرت و پرت بگو. به حرفای و کیلت گوش بده. تو زندان جایی نرو که بتونن تنها گیرت بیارن. تا حد امکان یا پیش هم سلولی هات باش یا جلوی چشم زندان بان ها و نگهبانا. نه به خاطر خودت، نه به خاطر من. به خاطر هدی و بچه ات. اسم هدی که آمد، برق نگاه ماکان خاموش شد و سیبکِ گلوییش به سختی تکان خورد و دندان بر هم فشرد، آنقدر که استخوانِ فک اش بیرون زد و ماهان دلتنگی اش را فهمید.

لبخندی زد:

- دلش میخواد بیاد دیدنت. ولی نمیذارم. دکترش گفته باید مراقبش باشیم. بچه ات داره بزرگ میشه. چشمان ماکان در مردمک های او گره خوردند و از نگاهش می خواند تا چه حد مشتاق شنیدن است.

زبان روی لب کشید:

- خیلی چیزها هست که باید بهت بگم. ولی باید بیای بیرون و برای بیرون اومدن هم باید طالب زنده موندن باشی. چه زنده موندن کیوان و چه زنده موندن خودت. وقتی بیای بیرون هم میتونیم کاوه رو بگیریم و هم کیوان رو مستقیم از بیمارستان راهی زندان کنیم.

صدای نگهبان آمد که پایان وقت ملاقات را گوشزد می کرد، ایستاد و دست روی شیشه گذاشت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- وکیلِت داره سعی میکنه تا یه شرایطی رو فراهم کنه که یه دکتر خوب معاینه ات کنه . فقط دردسر درست نکن داداش . خب ؟!

ماکان هم ایستاد و از آن سوی شیشه ، کف دست به دست او چسباند :

- برام مهم نیست ماهان ، دنبال کاوه بگرد ! نذار نفس بکشه ، نذار اون بیرون آزاد بگرده . حق اون حیوون نیست که بین مردم بچرخه .

دیگر نگهبان به آنها رسیده بود که ماهان سر تکان داد و وقتی به حرف آمد ، صدایش پر از بغض بود :

- نمیذارم اون تو اسیرت کنن . نمیذارم به خاطر یه آشغال زندگی ات تباه بشه . نمیذارم بمیره ، حتی بمیره هم از گور بیرون میکشم و زنده اش میکنم تا تو نجات پیدا کنی . ماکان . . . داداش .

ماکان هم سر خم کرد ، بغضش را بلعید و بدون نگاه کردن به او گفت :

- مراقبش باش !

و ماهان ، مخاطب کلامش را می شناخت . سر تکان داد و با هشدار دوباره ی نگهبان مجبور شد گوشی را سر جایش بگذارد .

به سختی نگاه از او کند و رفت .

ماکان هم همانطور با دستی چسبیده به شیشه و گردنی خم شده ، ماند و هر چه که تلاش کرد نتوانست مانع چکیدن قطره ی اشکش روی زمین شود . . .

پشت میز نشست و فلشی را به سمت داریوش گرفت :

- چه خبر؟!

داریوش همانطور که فلش را به لپ تاپ متصل می کرد ، گفت :

- هیچی . هیچ خبری نیست . نه کسی کار غیر عادی ای میکنه نه کسی سعی میکنه تو دفتر و دستک ماکان سرک بکشه . دیشب با بیژن حرف زدم .

نگاه به نگاه ماهان داد و منتظر بالا آمدن سیستم ماند :

- میگه همه شوکه ان . انگار اونام نمیدونستن که اون دوتا حیوون دارن چه غلطی میکنن .

ماهان دندان قروچه ای کرد و برای سودا که لیوان چایی برابزش گذاشت ، سری تکان داد :

- حیف اسم حیوون براشون !

هوفی کرد و سودا کنار همسرش نشست :

- یعنی ممکنه این دفعه هم . . .

- این دفعه هم جون سالم به در بیره ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- سرچرخانند و به سهراب نگاه کردند که تازه داخل شده بود .
 تمام لباسش پوشیده از برف بود . ماهان گردن کشید :
 - کجا رفته بودی ؟!
 سهراب برف نشسته روی شانه هایش را تکاند :
 - کشیکِ دفترِ ماکان رو می کشیدم . بعدش هم رفتم دنبال فرهاد . اطرافِ عامری و رفقاش هم همه چیز آرومه .
 در این دو ماه کارشان این بود . هر کسی که می شناختند و ممکن بود به این پرونده ربط داشته باشد را تا جایی که
 تعداد کم شان اجازه می داد ، تحت نظر می گرفتند .
 دور میزی نشست که مدت ها بود به فضای خانه اضافه شده بود .
 از روزی که ماکان آنها را ترک گفت ، خیلی چیزها تغییر کرده بود .
 ویندوز که بالا آمد و آماده ی کار شد ، داریوش صدایش را بالا برد :
 - گیتی ؟! گیتی بیا .
 صدای قدم هایش که آمد ، داریوش از جایش برخاست تا او بنشیند :
 - ببین چه خبره این تو .
 گیتی لبخندی خسته و بی رنگ تحویل ماهان داد .
 بی حوصله به فایل هایی نگاه کرد که هیچ کدام اسم مشخصی نداشتند :
 - چی کارشون کنم ؟!
 ماهان جرعه ای از چای اش نوشید :
 - مثل همیشه . تطابق شون بده و از اصل بودنشون اطمینان پیدا کن و بعد پاور پوینت شون کن که آخر هفته با بچه ها
 در میون بذاریم .
 گیتی تنها سر تکان داد . سودا برای سهرابی که از سرما می لرزید هم لیوانی چای آورد .
 سهراب تشکری کرد و سپس از ماهان پرسید :
 - رفتی ملاقاتش ؟!
 ماهان سر جنباند :
 - مثل قبله . هیچ چی تغییر نکرده . بعضی اوقات با خودم میگم کاش اون موقع که فرستادمتون برین دنبال گذشته ی
 کاوه ، با اونم در میون میذاشتم که دنبالشیم . شاید اونوقت کار به اینجاها نمی کشید .
 داریوش نچی کرد :
 - بی خیال ماهان . کسی که از آینده خبر نداره که . تازه معلوم نبود اگه بهش میگفتیم ، چی کار می کرد . ماکان
 همیشه مستعدِ اینه که بدون ذره ای فکر خودشو تو در دسر بندازه .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان سکوت کرد و با چای اش مشغول شد .
گاهی به برادرش حق می داد . حتی لحظه ای خودش را نمی توانست جای او بگذارد و مدام به این فکر می کرد که اگر خودش جای او بود ، چه می کرد ؟!
می توانست حدس بزند که در ذهن او ، انتقام پر رنگ تر از هر چیزی است و برای رسیدن به آن ، بی محابا دست به هر کاری می زند ولی گاهی این بی پروایی هایش ، باعث ترس او می شدند .
تلفن همراهش زنگ خورد .
سرک کشید و با دیدن شماره ، بی معطلی جواب داد .
داریوش مشغول صحبت با سهراب بود که با شنیدن صدای بلند او با چشم هایی گرد ، خیره اش شد .
ولی ماهان نماند تا توضیح بدهد . پالتویش را چنگ زد و بی توجه به سوال های آنها از خانه بیرون دوید .

#۱۳۸

شاید پر درآورده بود و نمی دانست یا حس نمی کرد ، ولی اینطور که او طی مسیر می کرد اصلا شبیه راه رفتن نبود !
گویی روی ابرها قدم بر می داشت و مثل یک پرنده در آسمان آبی و آفتابی بال می زد ؛ که حتی نفهمید چطور آن مسیر را آمده و چطور پارک کرده و چطور یک نفس از پله ها بالا دویده است !
نمی دانست بخندد یا سرباز جلوی در را بغل کند که سر به زیر انداخته و از بیقراری و سوال های تکراری و اصوات شادی ای که او از خود بروز می داد ، ریز ریز می خندید .
پرستار که از اتاق بیرون آمد ، جلویش را گرفت و با حالی که از آن پریشانی و ذوق زدگی مشخص بود ، پرسید :
- خوبه ؟! خوبه دیگه ؟! خوبه ! نه ؟! حرف میتونه بزنه ؟! حرف میزنه دیگه ؟!
پرستار هم که دیگر از دیدن او که مدام جلویش ظاهر می شد و سوال هایش را بی وقفه از او می پرید ، کلافه شده بود ؛
با خنده ای که نشان از درماندگی اش داشت گفت :
- بله . نسبتا خوبه . زنده اس . نه . حرف نمیتونه بزنه فعلا . نباید بهش فشار بیاریم .
ماهان کلافه دو دست در مو فرو برد و خیره ی در بسته ی اتاق ماند که پرستار از کنارش گذر کرد اما فوراً دوباره خودش را برابر او رساند :
- چرا ؟! لال که نشده ؟!
پرستار پوفی کشید :
- نه آقا ! اما حالش هم کاملا خوب نیست . خطر هنوز رفع نشده .
ماهان نفس عمیقی گرفت و سری تکان داد و کنار کشید :
- خسته نباشید !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ولی خدا را شکر می کرد که حداقل یکی از کابوس هایش تمام شده و به حقیقت نپیوسته است .

از روزی که ماکان را مستقیماً از بیمارستان به زندان منتقل کردند ، هر شب کابوس می دید که هیکل برادرش در یک سحرگاه برفی و میان بارش شدید برف ، از طناب دار آویزان است و با وزش باد که دانه های برف را به بدنش می کوبیدند ، به اینطرف و آنطرف تاب می خورد .

به دو مامور جلوی در دستور اکید داد که هر رفت و آمدی را زیر نظر بگیرند و جز پرستارهایی که قبلاً به آنها معرفی شده اند هیچکس دیگری وارد اتاق نشود .

از بیمارستان بیرون زد و باید به این فکر می کرد که چطور با کیوان کنار بیایند .

برای ماکان بیشتر از آن اسیر زندان بودن ، خوب نبود .

به اندازه ی کافی همه چیز در هم ریخته بود .

از بیمارستان خارج شد و باید به سر کارش می رفت . امروز وقت ملاقات نبود و دل او ، تنگ برادر .

فکر و خیال دیوانه اش می کرد .

نمی دانست کاوه ممکن است چطور به ماکان ضربه بزند یا از آن بدتر ؛ اگر بالا دستی های کاوه تصمیم به حذف ماکان می گرفتند چه ؟!

فرمان را میان انگشتانش فشرد .

سر خم کرد و پیشانی به فرمان چسباند و فکرش به آن روز نحس کشیده شد . .

پیشانی از روی قلب ماکان برداشت و بهت زده به چهره ی خوابیده اش خیره ماند .

یا او آنقدر حالش بد و پریشان بود که نمی توانست تشخیص دهد یا واقعا قلب ماکان نمی زد .

حتی فرصت نکرد که بتواند درست فکر کند .

درد گلوله ای که زیر سینه اش نشست بود ، هر لحظه نفس اش را می برد و می آورد و ثانیه به ثانیه جلوی چشمانش تارتر می شدند .

ولی پیش از آنکه او هم هوشیاری اش را از دست بدهد ؛ صدای داد و بیداد ، سکوت باغ را در هم شکست .

یکی از زیردستانش بود که پیش دوید . همه چیز را دیده و شنیده بود . .

قبل از سقوطش روی زمین ، سمت او خیز برداشت و بالاتنه اش را در آغوش کشید . اما نگاه ماهان به برادرش بود . .

دقیق یادش نیست چه شد . ولی یک روز صبح که خسته و بی حوصله روی تخت اش در بیمارستان دراز کشیده بود ، مافوقش به سراغش آمد .

انگار هر چهار مرد از آن درگیری زنده بیرون آمده بودند ولی . .

کاوه فرار کرده بود !

کاوه ای که فکر می کردند ، مرده است ؛ از بیمارستان گریخته بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کیوان اما با آن چهار گلوله ای که در بدن داشت ؛ میان مرگ دست و پا می زد و ماکان هم . . . ماکان . . .

برادرش هم بعد از چند روز بحرانی به هوش آمده بود اما حالِ خوشی نداشت .
حالت تهوع های مداوم و سردردهای شدیدِ امانش را بریده بود .

سرهنگ برایش از پرونده سازی ها و قصه پردازی هایی سخن می گفت که توانسته بودند قبل از پخش شدن خبرِ درگیری ، انجام دهند .

نمی خواستند حتی کسی بو ببرد که کاوه و کیوان ، از خیلی قبلتر تحتِ نظر بودند و اگر آن روزِ لعنتی ، مراقبینِ شان غفلت نمی کردند شاید تصادفی رخ نمی داد و ماکان هم پیگیرِ ضارب نمی شد .

ماهان خوب می دانست خواهرانش با کاوه و کیوان ارتباط دارند ولی کاری نمی توانست بکند .

هر عمل احتمالی ای که از او سر می زد ، باعث می شد یک سرِ آن جریان ، از اینکه تحتِ مراقبت است آگاه شود .
مثلا اگر یقه ی کاوه و برادرِ پست تر از خودش را می گرفت مشخص می شد که ماهان چهارچشم اش را به آنها دوخته و یا از ترسِ اینکه با برادرِ پلیسِ دخترها روبرو هستند ، خودشان را پنهان می کردند ؛ و اگر ماکان را موردِ بازخواست قرار می داد . . .

می توانست کاملا پیش بینی کند که چه واکنشی از او خواهد دید .

حتی می توانست نعره های خشمگینانه اش را بشنود !

هوفی کرد و سر از رویِ فرمان برداشت و استارت زد .

کارهای زیادی داشت که انجام دهد .

همیشه نزدیک به نرده ها راه می رفت .

سعی می کرد طبق توصیه ی برادرش سر به زیر باشد !

واردِ سلول شان شد که چند نفر رویِ زمین نشسته و منچ بازی می کردند .

حوصله ی خنده های سرخوشانه شان را نداشت .

نمی فهمید وقتی اسیر هستند چطور آنقدر بی خیال می گویند و می خندند .

رویِ تخت دراز کشید و چشم بست .

دردِ بدی از بالایِ گوشش شروع شده و حالا به شقیقه اش زده بود .

امروز صبح با آهو صحبت کرده بود .

اوضاع شرکت به هم ریخته بود ؛ بعضی از کارمندان سرِ کار نمی آمدند و بعضی قراردادهایشان فسخ شده بود .

حال اسفندیارخان بد بود و مادرش بدتر .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و خواهرانش .. کاش می توانست با آنها حرف بزند . دلش می خواست صدایشان را بشنود .
 اما چیزی که بیشتر از همه ی اینها او را شکنجه می کرد ، دیدنِ هر شبِ هدی میانِ خواب هایش بود .
 گاهی او را با یک پیراهنِ بلندِ لیمویی می دید که دست رویِ شکمِ برآمده اش گذاشته و در باغی قدم می زند .
 گاهی هم گویی خودش چیزی فراتر از یک جسم بود . شاید یک شی معلق در هوا یا یک روح .
 پرواز می کرد و از رویِ دیوارهایِ بلندِ زندان می گذشت .
 در چشم بر هم زدنِ مقابلِ درِ خانه اش بود . از درِ چوبی عبور می کرد و سالنِ خالی و سرد را پشت سر می گذاشت و به اتاقِ خواب شان می رفت و هدی را در یک لباسِ تیره رنگ می دید که گوشه ای رویِ تختِ مشترک شان مچاله شده و شانه هایش می لرزند و هر بار وقتی دست دراز می کرد تا او را لمس کند و دلداری اش دهد ، از خواب می پرید .
 با فکرِ او ، دردِ به یک باره میانِ سرش پخش شد و باعث شد ناله ای کند .
 به پهلو شد و زانو درونِ شکمش کشید که دستی رویِ شانه اش نشست :
 - پسر جان ؟!
 نفس نفس می زد ، میانِ پلک هایش را به زحمت فاصله انداخت و چرخید . کیومرث بود . مردی که به اتهامِ قتلِ غیرعمد چند سالی را در زندان سپری می کرد .
 کیومرث خم شد و کفِ دست رویِ پیشانی اش گذاشت :
 - خیسی . داغی . تب داری ؟! خوبی ؟!
 ماکان زبان روی لب سائید و شانه اش را بالا کشید :
 - خوبم !
 اما نبود .
 کیومرث نگاهی به چشمانِ سرخ و خونی اش انداخت :
 - بگم نگهبان بیاد ببردت بهداری ؟! سرت درد میکنه ؟!
 به هم پیچیدن های جوان از درد را دیده بود .
 دو سه باری هم پیش آمده بود که ناگهان سرش را بچسبند و همانجا وسطِ سلول رویِ زانو زمین بخورد . زیاد حرف نمی زد و بیشتر در خودش بود .
 از یکی از نگهبان ها شنیده بود که به خاطرِ خواهرانش آنجاست . دو مرد آنها را فریب داده اند و او هم ، از آنها تقاص گرفته بود . اما نمی فهمید چرا آنقدر مراقبش هستند و حتی به او هم سپرده اند که حواسش باشد نکند کسی بخواهد به او صدمه بزند .
 ماکان چانه بالا انداخت اما همان باعثِ دردِ بیشتری شد که وادارش کرد کفِ دست به پیشانی بچسباند .
 کیومرث نچی کرد ، سر چرخاند و به یکی از هم سلولی هایشان گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- سامی ، پپر برو یه دستمال آب بزن بیار بلکه درمونی باشه براش .
کنار تختِ او روی زمین نشست و دستی به محاسنِ کوتاهش کشید :
- قصه ی تو ، نقلِ چیه که این همه درهمی؟! یه ساعت هم نشده بینم اخمات از هم وا بره .
ماکان پوزخند زد .
پا از تخت آویزان نمود و دست روی لبه های آن گذاشت و تنش را به جلو ، خمیده کرد . عرق روی صورتش می دوید :
- قصه ی من ، نقلِ دردیه که شیطان ریخته تو دلم . نقلِ جهنمیه که دارم توش یخ میزنم . نقلِ ناموسه ، نقلِ عشقه .
نگاهش را به او داد و همان لحظه از چانه اش ، قطره ای شره کشید :
- یکی به زنت ، به دخترت نگاه بد داشته باشه چی کار میکنی؟!
به آنی صورتِ کیومرث سرخ شد و رگِ پیشانی اش ورم کرد . نگاهِ چپی به او انداخت :
- لعنت بر شیطان !
ماکان پوزخند زد :
- شیطان .. آره . لعنت بهش ! لعنت به شیطونی که جلویِ چشمایِ کور شده ام _ تکیه ی دستانش را از تخت گرفت و
کفِ آنها را رویِ چشم هایش کوبید که باعث شد درد ، در سرتاسرِ سرش پخش شود و لحظه ای دنیا پیشِ چشمانش
رنگِ سیاهی به خود بگیرد . نفسی گرفت و ادامه داد - جلویِ من بی همه چیز ، زن و بچه مو اسیر کرد . جلویِ من بی
غیرت ، دستشو سمتِ زخم دراز کرد . کاری کرد بچه ام تو شکمِ مادرش ، به دنیا نیومده ، نفسش بره . حلام دست از
خونواده ام نکشیده . اومده دنبالِ خواهرام .. اما نمیذارم . . . این دفعه نمیذارم . نداشتیم !
نفس هایش حالا کوتاه تر و تند تر شده بودند .
کیومرث سر خم کرد . فهمیدنِ حرف هایِ او کارِ سختی نبود . درد و زهر از کلامش چکه می کرد . چشم بست :
- الله و اکبر .
ماکان هم سر تکان داد . الله .. خدا !
این روزها بیشتر از هر کسی ، از او گله داشت .
نفسِ کوتاهی گرفت که کیومرث دوباره او را خطاب قرار داد . گویی تردید داشت . نگاهش به چهره ی خیسِ عرقِ ماکان
بود . یک جایِ کار درست نمی آمد :
- اما شنیدم که ... زن داری ، بچه ی تو راهی داری .
ماکان این بار خندید ، تلخ و دردناک :
- زنِ دوم ! خواهرِ فرشته .. زنِ اولم ! فرشته ای که اسیرِ دستِ شیطان شد . فرشته ای که شیطان ، بی عفت اش کرد .
خداااا ...
سر خم کرد و دست پشتِ گردن فرستاد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

برای چه کسی باید داغدار می بود؟!

برای فرشته یا هدی؟!

فرشته ای که با درد و غصه چشم از دنیا بست یا هد هدی که ماکان ، چشمِ دنیایش را به روی بدبختی و سیاهی گشوده بود؟!

کیومرث لب گزید . گیج شده بود . سعی می کرد گفته های او را تحلیل کند و دوست داشت بیشتر بداند !

حالا که انگار نطقِ پسرک باز شده و دردِ سرش ، باعث شده بود خون آبه ی زخمِ دلش از زبانش جاری شود ؛ می خواست بداند و سرِ حرف را با او باز کند . . .

با ماکانی که قلبش ورم کرده و راهِ نفسش را بسته بود .

می خواست بیرون برود ، کنارِ همسرش . . فرزندش !

برابرِ ماهان خودش را قوی و خونسرد و مثل همیشه بی پروا نشان می داد اما . .

ماهان که خبر از دلِ دردمندش نداشت .

از اینکه قصد به کشتنِ کیوان کرده بود ، ذره ای پشیمان نبود اما از همه ی دنیا شکایت داشت .

از قانونی که به خاطرِ یک انسان نمایِ خوک صفت او را پشتِ میله ها انداخته بود ؛ از خدایی که آن بالا و در آسمان و میان ابرها سیر می کرد و خوش می گذراند و فقط برای او ، سبد سبد درد و بدبختی و فلاکت می فرستاد و حتی حاضر نبود ذره ای یاری اش کند .

دستی میانِ شانه اش نشست و کسی به حرف آمد . باز هم کیومرث بود با لحنی که در آن دلداری و تسلی موج می زد :

- میدونم هم میخوای حرف بزنی و هم نمیتونی . پوسته ی شیر رو کشیدی رو خودت اما دلت مثلِ یه بچه آهونه .

ترسیدی ، درد داری ، زخم خوردی و دنبالِ یه پناهی . یه جایی که بهش دست بندازی و خودت رو بالا بکشی . اما پسر

جان . . پسر . . رفیق . . مرد ! اینطوری نمیتونی ، اینطوری همیشه . اینکه یه گوشه بشینی و هی خودتو بجوی و بخوای تنهایی با کل دنیا حریف شی کارِ تو نیست ! میدونم یکی هی میاد ملاقات . نمیدونم کیه و چه کاره اته . اما اینکه تو هم

با علاقه میری دیدنش یعنی خاطرت عزیزه و خاطرش عزیز . پس بهش تکیه کن . هیچ آدمی تنهایی نتونسته تو روی

دشمن وایسته . اول خدا ، دوم رفیق و همراه .

ماکان سر بالا گرفت و چشمانِ تارش را به او داد :

- خدا؟! خدا اصلا منو میبینه؟!

کیومرث لبخندی زد و شانه اش را فشرد :

- خدا به اندازه ی تک تکِ آدمایِ روی زمین چشم داره . هیچ وقتِ اون چشمی که به اسمته رو از رو تو برنمیداره . شاید

یه وقتی یه گوشه کناری پنهون شه ولی ، شیش دنگِ اون چشم و حواسش به اسمِ توئه . این تویی که نمیتونی بینی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کجا خودشو قائم کرده . ولی اون هست . . اگه الان اینجایی ، اگه با اون بلایی که سرت اومد هنوز زنده ای واسه خاطر اون . یه چیزی تو سرش هست که تو رو تا اینجا کشونده .
 ماکان لبخند تلخی زد و چشم بست . نفسی گرفت ؛ حس می کرد قلبش کمی ، تنها کمی کوچک تر شده است .
 تنش روی تخت خم شد و سرش به بالشت رسید .
 چند شب و روز دیگر را باید می شمرد تا شاید چهره ی هدی را ببیند !؟

راهرو نیمه تاریک بود .
 به ساعتش نگاه کرد .
 فقط چند دقیقه وقت داشت . به دیوار تکیه زد و به داخل راهرو سرک کشید . پرستار کنار در ایستاده بود و منتظر رسیدن محافظین جدید بود .
 نگاهی به صفحه ی تلفن همراهش کرد و دکمه ی تماس را فشرد . کمی بعد ، صدای زنگِ تلفن در راهرو پیچید .
 پرستار با گام های سریع به سمتش رفت و همین برای او کافی بود .
 بی صدا و با بیشترین سرعتی که می توانست خودش را به اتاق رساند و داخل شد .
 به مرد روی تخت نگاهی کرد . زبان روی لب کشید و به او نزدیک شد . مردک رذل باید گوشه ی قبرستان می خوابید ولی حالا روی تخت گرم و نرم و تحت مراقبت های ویژه استراحت می کرد .
 دست روی دهانش گذاشت و به محض باز شدن چشم هایش غرید :
 - صدا ازت در نیاد ! فهمیدی چی گفتم !؟
 چشمانش گشاد شده بودند . ترسیده ، سر تکان داد .
 صورت به صورتش نزدیک کرد و با خشم و نفرتی که در کلامش موج می زد ، گفت :
 - تونستی دهن باز کنی و چیزی بگی ، میگی شکایتی ندارم . فهمیدی ؟! ببینم و بشنوم بخواهی ماکان اعتصامی نیا رو اسیر کنی ، هر جای دنیا باشی پیدات میکنم و نفست رو میبرم ! تو که نمیخواهی بمیری !؟
 وحشت زده ، سرش را زیر دست او تند تند حرکت داد .
 پوزخندی زد :

- خیلی خوبه ! خیلی خوبه ! فکر هم نکن یه تهدید الکیه . همه ی اونایی که اون بیرون وایمیستن و اونایی که قراره براشون بلبل زبونی کنی ، این طرفی ان ! فک کردی میتونی ازش شکایت کنی و بعدش خودت راست راست بری بیرون بگردی !؟ نخیر جونم ! دهن به زر زر باز کنی ، خودتو ، مادرتو ، پدرتو ، تک تک خونواده ات رو میکنم زیر خاک ! اینکه الان اینجام و کنار تخت تو ، ثابت میکنم که تو هر کجا که باشی دستم بهت میرسه ! تازه . . . اون بالادستی هات هم فکر نکنم خوششون بیاد وقتی بفهمن که داشتی براشون زیر آبی میرفتی و باعث شدی غریبه ها سر از کارشون دربیارن ! فکر



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نکن بلوف میزنم . به اندازه ی موهای سرت مدرک دارم . اون خونه ی جنوب شهر . . اون دوستِ دخترِ هرزه ات . اون ماشینی که خریدی . خونه ی بالاشهرت . راستی . . . ملاقات با شاهمرادی چطور بود؟! اگر کیوان تا آن لحظه از او و هجوم ناگهانی اش ترسیده بود ؛ با شنیدنِ نامی که از دهانِ او خارج شد قالب تهی کرد و به چشمانِ برآق او خیره شد .

با شادمانی وحشیانه ای که در صورتش موج می زد ، سر تکان داد :
- آره . فقط اون نیست . خیلی آدمای دیگه هستن که میدونم رفتی سراغشون . پس اگه میخوای رئیسِ روسات ندونن چه غلطی داشتی میکردی و ذره ذره جونتو بگیرن ، دهنِت رو ببند و رضایت بده . یه جورِ ماکانِ اعتصامی نیا رو خلاص کن . وگرنه بد اسیرت میکنم و از اونجایی که خودِ خدا هم راضی نیست نجاتت بده ، مرگ برات آرزو میشه ! دستش را رویِ دهانِ کیوان فشرد و غرید :
- فهمیدی؟!

او هم تند و پشتِ سرِ هم پلک زد . انگشتش را وسطِ پیشانیِ او کوبید و گفت :
- دست از رو دهنِت برمیدارم . جیکت دربیاد کارت تمومه !
باز هم او با حرکتِ سر تائیدش کرد که عقب کشید و نگاهی به ساعتش انداخت که عقربه هایش در تاریکی شب می درخشیدند . دیگر باید سر و کله ی مامور ها پیدا میشد ، با آن خرابکاری ای هم که در لابی بیمارستان به راه انداخته بود احتمالاً کمی وقت داشت .

پس دوباره با تلفنِ همراهش شماره ی بخش را مشغول کرد و با شنیدنِ صدایِ بوق ، گوش به در چسباند .
غرغره های پرستار را می شنید :
- ای بابا . . . چه مرگشونه امشب؟!

لایِ در را گشود و او را دید که پشت به او ، به سمتِ استیشنِ آن سویِ سالن می رود . پس از اتاق بیرون زد و طول راهرو را دوید و در پیچِ آن گم شد و به دیوار تکیه داد .
انگار پرستار صدایِ پای اش را شنید که سر چرخاند . ولی به گوشِ او صدایِ صحبت هایِ تندِ مامورها می رسید . پس پله ها را بالا رفت و در پاگردِ بعدی گم شد . مامورها داخل شدند و پرستار به سمت شان آمد . می توانست بشنود که گلایه می کند . زبان روی لب کشید و منتظر ماند و بعد از دقایقی طولانی و به زحمت توانست از راه پله پائین برود و از آن راهرو و مراقبینش دور شود .

#۱۳۹

لبخند بر لبش بود و ته دلش انگار یک جویِ آبِ زلال جریان داشت .
با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود و انتظار می کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به ساعتش نگاه کرد .

از آخرین دیدارش با ماکان یک ماهی می گذشت و حالا در یک روز سرد زمستانی و زیر بارش بی امان باران ، انتظار آزادی اش را می کشید .

در که باز شد ، صبر نکرد که ببیند اصلا برادر خودش هست یا نه .

در اتومبیلش را باز کرد و پائین پرید . کمی بعد ، قامت بلندش در میان آن کاپشن بادی مشکی پدیدار شد .
زمزمه کرد :

- ماکان .

گویی پرنده ای بعد از یک روز سخت و پر از ترس ، به سمت لانه پرواز می کند ؛ سمتش دوید .

ماکان حتی فرصت نکرد آب را از روی عینکش کنار بزند چون دستی دور گردنش پیچید و سرش محکم روی شانه ی کسی چسبید . ماهان پشت کاپشنش را چنگ زد و تنش را تاب داد . حرفی نمی زد ، فقط او را محکم میان بازوانش می فشرد و برایش مهم نبود هر دو زیر باران خیس می شوند .

دست دو سوی صورتش گذاشت و سرش را پس کشید . نگاه در صورتش چرخاند . حالا ریش های بلندی چهره اش را مزین کرده بودند و عینکی هم بر چشم داشت .

لبخند زد :

- کله خرِ داداش .

سپس سر پیش برد و پیشانی اش را بوسید و ماکان فقط گوشه ی پالتوی او را به چنگ کشیده بود ؛ بی آنکه حتی سلامی بگوید . احساس امنیت می کرد ؛ مثل کودکی که گوشه ی چادر مادرش را و یا قسمتی از شلوار پدرش را میان پنجه اش بگیرد .

ماهان دستی روی موهای خیس و بلند او که روی پیشانی اش ریخته بودند ، کشید و آنها را عقب برد .

مچ دستش را چسبید و او را به دنبال خود ، به سمت خودرو کشاند .

چند دقیقه بعد هر دو زیر سقف آهنی اتومبیل نشسته بودند و در سکوت به صدای برخورد باران با بدنه ی آن گوش می کردند .

ماهان به نیم رخ برادرش خیره بود. چروک گوشه ی چشمانش زیاد شده و چهره اش خسته تر از همیشه بود .
زمزمه کرد :

- ببخشید . نتونستم زودتر کاری برات بکنم .

ماکان پلکی زد . عینکش را برداشت و گوشه ی چشمانش را مالید :

- چه طوری ؟!

ماهان استارت زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چيو چه طوری؟!
 ماکان زبان روی لب کشید:
 - چه طوری آزاد شدم؟! اگه نمرده، چه طوری اومدم بیرون؟! شک دارم انقدر شرف داشته باشه که...
 ماهان لبخند زد، دست روی دنده گذاشت و آرام گفت:
 - اون تو بیشرفی، دومی نداره اما خب... رضایت داد دیگه! یه جریمه ی مالی هم باید پرداخت میشد که انجام شد.
 نگاه ماکان سمت او چرخید:
 - هنوز بیمارستانه؟!
 ماهان پوفی کرد و پا روی پدال فشرد و زندان را پشت سر گذاشت، حالا نیمه ی وجودش کنار او بود:
 - حتی فکرشم نکن بهش نزدیک شی!
 حقیقتا قصدی هم نداشت...
 ماکان صندلی را خواباند و آرام گفت:
 - میخوام خواهرامو ببینم.
 ماهان اخم کرد و نیم نگاهي به او انداخت:
 - پس ه...
 ماکان چشم بست و این بار باز با همان یكدندگی همیشگی اش به سخن آمد:
 - اول مانا و تابا!

- مادرش را محکم در آغوش گرفت، زانوهای لرزان پدرش را بوسید و بازوی هستی را برادرانه فشرد و سر آخر، برادرزاده اش را سفت و سخت به سینه چسباند و بارها و بارها روی سرش را بوسه نشاند و حال برابر آنها نشسته بود.
 مانا و تابا روی یک تخت نشسته و ماکان هم روبرویشان روی صندلی.
 به آنها خیره بود که با چشم های سرخ و آب افتاده به او می نگریستند.
 زبان روی لب کشید:
 - خب...
 مانا آب دهانش را فرو برد:
 - ببخشید!
 ماکان لبخند خسته ای زد و پیشانی اش را با دستانش ماساژ داد:
 - تو تمام این چند ماهی که اون تو بودم، یه چیزی خیلی فکرم مشغول کرده بود... اینکه چی رو باید بهم میگفتین.
 و چشمانش را میان چشمان آن دو چرخاند. تابا زبان بر لب کشید:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

- چیو؟! -

ماکان به پشتی صندلی تکیه زد و دست به سینه شد :

- اون روز تو آشپزخونه . یه چیز میخواستین بگین . خوب گوش کنین . . .

چند لحظه به چشمانِ هر کدام خیره ماند و سپس گفت :

- خودتون دیدین چه بلایی سرمون اومد . پس نمیخوام دروغ بشنوم . چی بود که ازم مخفی میکردین؟! -

میان دو خواهرش ، نگاهی رد و بدل شد و سکوت کردند .

ماکان هم عجله ای نداشت . همانجا نشست و به آنها زل زد .

آنقدر که معذب شدند و سر جایشان جا به جا .

مانا نچی کرد و گفت :

- خب الان گفتن مون چه فایده ای داره؟! -

ماکان شانه بالا انداخت :

- اینکه من این چند ماه رو الکی زندون نبودم .

تابا سرش را با شرمندگی پائین انداخت و آرام گفت :

- اون روز . .

مانا به او توپید :

- تابا!

این بار ماکان بود که غرید :

- ساکت شو مانا! خودت نمیبینی پنهنون کاری تون چه بلایی سر زندگی مون آورده؟! -

لب و لوچه ی مانا آویزان شد و بغض کرد .

اما ماکان به تابا خیره شد و با سر اشاره زد که ادامه دهد . دید که تابا دست روی دستِ خواهرش گذاشت و گفت :

- اون روز رفتیم خونه اش . هی زنگ میزد و اذیت می کرد . هی میگفت ازتون عکس دارم ، ازتون صدا دارم . باهامون

اومدین بیرون ، باهامون اینور اونور رفتین . میگفت عکسا رو پخش میکنم آبروی داداشاتونو میبرم . مجبور شدیم بریم .

میدونستیم دروغ میگه . میدونستیم فقط تهدیده . مدرکی نداشت جز چند بار . . . چند بار رستوران و کافه رفتن . . .

سرش خم شد . توان نگاه کردن در چشمانِ برادرش را نداشت . به صدایش گره افتاد :

- رفتیم خونه شون . درو باز کرد . گفتیم حرف بزنیم ، گفت حرف میزنیم . رفت دستشویی و مانا هم رفت تو اتاق تا

جواب تلفنش رو بده . هستی زنگ زده بود که . . که اونجا . . .

لب گزید و نیم نگاهی به مانا انداخت و آهسته گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یه سری پوشه دید . از یکی شون ، عکس تو بیرون زده بود . نگاهشون کرد میگفت . . میگفت یه چیزایی توشه که سر درنمیاره .

ماکان اخم کرد و دست روی پا مشت . تابا نگاهش را به مانا داد و این بار او با همه ی بغض و ناراحتی اش به حرف آمد :

- نمیفهمیدم چیه . فقط مربوط به تو نبود . یه لیست بزرگ از اسم و شماره بود . یه صفحه پر از شماره ی دخترا بود و آدرس شون . بعدش هم . . یه سری برگه و عکس که نشون میداد دنبالی تو هستن . بعدش بود که کیوان ما رو دید و بعد . . بعد هم . . .

ماکان پلک هایش را روی هم فشرد و دندان بر هم سائید . نه !

پشیمان شد از اینکه تصمیم گرفته بود از کیوان بگذرد !

تابا نفسی گرفت و صدا صاف کرد و باعث شد ماکان چشم بگشاید :

- بعدش کاوه رسید . بین شون دعوا شد . کاوه برگشت بهمون گفت که بریم و به هیچکسی هم حرف نزنیم . وگرنه یه بلایی سر تو یا هدی میارن . ما هم . . ما هم زدیم بیرون ! همین . به خدا همین !

و بعد اشک روی گونه اش جاری شد . سر ماکان زق زق می کرد . باز هم حجم زیادی از فکر و اطلاعات به مغزش داده شده بود و باید با کسی در میانشان می گذاشت . باید حرف میزدند و تحلیل می کردند و فرضیه ارائه می دادند و بعد هم رد می نمودند . اما کسی را نداشت . . هیچکس را نداشت .

خم شد و سرش را میان دستانش گرفت و آرنج روی زانو گذاشت .

کاوه و کیوان چه می کردند؟! چه مدت بود او را زیر نظر داشتند؟! درگیر خودش و افکار آزاردهنده اش بود که کسی از پایش آویزان شد . چشم باز کرد و این تابا بود که روی زمین خم شده و به شلوارش چنگ زده بود و بی صدا می گریست .

با درد پلک زد و دست زیر بازویش انداخت و او را بلند کرد و روی پای خودش نشاند . سرش را روی سینه فشرد و زمزمه کرد :

- هر چی بود تموم شد . دیگه تموم شد ! نمیذارم دوباره تکرار بشه . نمیذارم کوچولو .

مانا همانجا روی مبل نشسته بود . غد لجباز !

با دست دیگرش به او اشاره زد و انگار او همین پیش قدم شدن از جانب ماکان را می خواست .

بغضش با صدا ترکید و لحظه ای بعد دست در گردن ماکان انداخته بود و دل دل زنان و با گریه سعی می کرد حرف بزند :

- فک . . فک میکردم . . میترسیدم . . اعدا . . اعدا . . اعدا . . میترسیدم . .

ماکان هم بی حرف ، دست میان شانه اش می کشید تا شاید بتواند او را آرام کند . . .

نیم ساعتی طول کشید تا دخترها دست از گریه بردارند و با چشم های پف کرده ، پیش از برادرشان از اتاق بیرون بروند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان هم پشتِ سرِ آنها اتاق را ترک کرد که با ماهان روبرو شد .
 طاها را به آغوش داشت و خیره خیره به او می نگریست .
 جلو رفت و دست دور دهان کشید :
 - باید حرف بزیم . . .
 ماهان هم سر جنباند :
 - حرف میزنیم . ولی نه الان . . بیشتر از همه ی ما یکی تو خونه ات منتظرته .
 ماکان دست در جیب برد تا ماهان لرزش اش را نبیند .
 ماهان اما چرخید و همسرش را صدا زد که کنار پدرشان نشسته بود :
 - ما هم بریم . سر راه ماکان رو هم برسونیم .
 مادرشان چنان نگاهی به ماکان انداخت و با حسرت او را برانداز کرد که باعث شد ماهان لبخندی بزند :
 - میاد دوباره . ولی دو تا چشم به راه داره .
 رودابه ، با کف دست روی قلب خود کوبید :
 - ای الهی مامبزرگ فدای بشه . الهی قربون دست و پای کوچولوش برم !
 قبل از اینکه کسی چیزی بگوید این صدای خواب آلودِ طاها بود که از رویِ شانه ی پدرش بلند شد :
 - من چی پس؟! فدای من نمیشی مامبزرگ؟!
 "مامبزرگ" گفتنش دل می برد !
 آنقدر که اسفندیار خنده ی شیرینی کرد و به کمکِ عروسش بلند شد و گفت :
 - اونو ولش کن ! بابابزرگ یه تنه قربونت میره .
 هستی زیر لب خدا نکنه ای گفت و ماهان هم شانه خم کرد تا پدرش بتواند رویِ سرِ نوه اش را ببوسد .
 تا دم در همراهشان آمد و قبل از رفتن چرخیدند و به چهره ی پدر و مادرشان در قابِ در چشم دوختند . رودابه دو دستی بازوی همسرش را چسبیده بود . . .
 ماکان نیم قدمی عقب آمد و یک دست پشتِ سرِ مادر و دستِ دیگر پشتِ سرِ پدر گذاشت و صورت هایش را به رویِ سینه چسباند و نجوا کرد :
 - ببخشید که بچه ی خلفی نیستم .
 پیشانی شان را عمیق بوسید و بعد با لبخندی ، از آنها جدا شد .
 رفتند و نمی دانستند پدر و مادرشان ، هر لحظه و هر ثانیه از آنها سخن می گویند و نگرانی شان در دنیا تنها سلامتی آنهاست . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

باران همچنان می بارید . .
 خانه نیمه تاریک بود اما لبخندِ مهستی ، پذیرای او شد .
 زن دست رویِ شانه ی دامادش گذاشت :

- نمیدونی وقتی ماهان زنگ زد که دارین میان ، چطوری خودمو نگه داشتیم که جیغ نزنم .
 ماکان لبخند زد ، خم شد و رویِ شانه اش را بوسید که دستِ مهستی محکم دورِ کتفِ او پیچید و نجوا کرد :

- نمیدونه . خوابه .
 از هم که جدا شدند ، ماکان سر تکان داد و کاپشنش را درآورد که مهستی آن را از او گرفت .
 به آرامی به سمتِ اتاق رفت و به محض ورودش ، در پشتِ سرش بسته شد .
 به این کارِ مادرزنش ، لبخندی زد .
 بی صدا به سمتِ تخت گام برداشت و بالایِ سرش ایستاد و قلبش ...
 نمی زد . با دیدنِ آنچه پیشِ رویش بود نمی زد .
 هدی میانِ پلیورِ او که بر تن داشت گم شده اما ...
 نگاهِ ماکان خیره شکمِ او بود که حتی از پسِ آن لباسِ گشاد هم دیده می شد .
 آرام لبه ی تخت نشست و دستِ لرزانش را پیش برد و آهسته آن را لمس کرد .
 قلبش یک بار با تمام قوا تپید ، آنقدر که صدایش در کلِ وجودِ او پیچید و سپس دیگر نزد .
 حس می کرد خون درونِ رگ هایش خشک شده است .
 واقعا آنقدر بزرگ شده بود ؟!

فشارِ دستش را بیشتر کرد که هدی تکانی خورد و بعد ...
 چشم هایِ درشتش به او خیره بودند ، بی پلک زدن و بی نفس کشیدن .
 دلِ ماکان برای این چشم ها ، این صورت ، این لب های رنگ پریده و موهای نامرتب تنگ شده بود . پچ زد :

- سلام !
 گویی هدی حضورش را باور نمی کرد . با دهان نیمه باز ، آهسته درونِ تخت نشست و دست رویِ صورت و ریش هایِ او کشید ، عینک اش را برداشت و چشم هایش را لمس کرد . زمزمه اش را می شنید :

- ما ... ماکان ؟!

لبخند زد و انگشتِ شستِ هدی گوشه ی لبش نشست :

- تا دو دقیقه پیش که چک کردم خودم بودم .
 ابتدا لب های هدی و سپس تمامِ وجودش لرزیدند .
 چشمانش پر از آب شدند و لحظه ای بعد با صدای بلند گریه می کرد و رویِ سینه ی او مشت می کوبید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان شانه های او را چسبید و به سمت خود کشید و هدی را با دست ها و پاهایش اسیر کرد و در آغوشش فشرد .
 بینی به روی موهایش کشید و عطرشان را حریصانه بلعید .
 دخترک سر در سینه اش فرو برد و صورت به روی قلبش می فشرد و بی وقفه می گریست و زیر لب چیزهایی می گفت
 که هیچ از آنها سر در نمی آورد .
 دست زیر چانه اش انداخت و صورتش را بالا آورد . بدون عینک چهره اش را تار می دید اما می توانست خیسی اشک را
 روی صورتش تشخیص دهد . کمی چهره در هم برد و با صدای بمی غرید :
 - چیه ؟!
 هدی هقی زد و ترسیده ، نالید :
 - چی چیه ؟!
 ماکان نتوانست آن ظاهر خشمگین ساختگی اش را حفظ کند . چهره اش نرم شد و خندید :
 - این توله !
 هدی مشتت روی بازویش کوبید :
 - نگو !
 ماکان نفسی گرفت و سرش را دوباره به تن خودش وصله کرد :
 - این فسقلی که اینطوری ذره ذره داره بزرگ میشه ، چیه ؟!
 هدی بینی بالا کشید و گونه اش را روی پیراهن طوسی رنگش سائید :
 - یاسا براش کلی تل و لاک و لباسای قرتی مرتی خریده .
 ماکان پشت کمر او را چنگ زد و زمزمه کرد :
 - دختره .
 هدی هم پر بغض خندید :
 - دختره !
 ماکان چشم بست و سر خم کرد . گوش به قلب هدی چسباند و نجواکنان گفت :
 - دایی اش غلط کرده فکر کرده دخترم لختی بگرده .
 هدی خندید و لرزش تنش باعث شد ماکان سر بالا بگیرد و به صورت خیس اش نگاه بدوزد . هدی دستی زیر بینی
 کشید :
 - ماهانم همینو میگفت . میگفت اگه من عموشم ، تو گونی اینور اونور میبرمش . کم مونده بود به هم فحش بدن .
 ماکان هم خندید اما . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ناگهان کمر راست کرد و شانه های هدی را چسبید و او را روی تخت خواباند و باعث شد جیغ خفه ای بکشد اما همان را هم در دم بلعید .

آرام روی بطن برآمده اش را نوازش کرد و کمی سر عقب کشید و به قدر یک نفس کشیدن لب زد :
- دوست دارم . .

و بعد حتی فرصت نداد که هدی تعجب کند یا ذوق زده بشود . دلش برای "هد هد" اش تنگ بود . . .

لحاف بزرگ و گرم را روی خودشان کشید و هدی سر روی بازویش گذاشت و برآمدگی عضلاتش را لمس کرد :
- بهم نگفتن دقیقا کی آزاد میشی ولی میدونستم . شبا خوابتو میدیدم .

دست روی سینه اش لغزاند و روی خط به خط خالکوبی را با سرانگشتانش لمس کرد :

- خواب میدیدم یه پیراهن سفید پوشیدی با یه جین آبی . حتی خوب یادمه کمر بندت قهوه ای روشن بود . بهت می خندیدم . اما تو یه پتو بغل کرده بودی . معلوم بود توش بچه اس . به خنده هام می خندیدی . میگفتی دخترم برام انتخاب کرده . اولین بار که این خواب رو دیدم ، فرداش فهمیدم بچه مون دختره .

نگاهش را از پائین به صورتش دوخت و زمزمه کرد :

- دخترت خیلی منتظر باباش بود .

ماکان لبخند زد . خسته بود و بعد از آن رفع دلتنگی ، حالا دلش فقط یک خواب می خواست .

خودش را روی تخت پائین کشید و سرش را روی بالشت گذاشت :

- فعلا دختره دست و پای باباشو بسته .

و نیشخندی پر از شیطنت زد و چشم بست . چسبیدن گونه ی هدی به پوست تن خودش را حس کرد و لبخندش عمق گرفت . شانه اش را لمس کرد :

- پاشو برو لباس درست و حسابی بردار بپوش .

هدی غر زد :

- بافت تو کو؟! همون خوبه .

ماکان اما به پهلوی شد و آهسته خندید و بدنش ، همراه با خنده اش به نرمی لرزید :

- اون واسه منه . تو و بچه ات با هم توش گم میشین . تازه تا صاحبش هست ، اون چهارتا نخ رو میخوای چی کار؟!

هدی که به حرف آمد ، دوباره صدایش بغض داشت . پس چشم باز کرد و نگاه در نگاهش دوخت که از اشک برق می زد :

- همین چهارتا نخ این چند ماه منو زنده نگه داشته .

گردنش را ، گونه اش را لمس کرد و دوباره اشک هایش سرازیر شدند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خدایی خودتی؟! حضرت عباسی؟!
 ماکان این بار بلند خندید و او را در آغوشش چلاند :
 - بگیر بخواب پدر سوخته که پدرمو درآوردی .
 لب زیر گوشش برد و آرام گفت :
 - دوباره میخوای ازم حرف بکشی؟!
 روی گردنش را بوسید و این بار با صدای بمش درون گوشِ هدی لب زد :
 - من هر روز نمیگم ... پس خوب گوش کن ... دوست دارم ! دوست دارم هد هد .
 و بعد ، ساکت شد و چشم بست . نمی خواست او را ببیند که از ذوق ، صورتش گلگون می شود و به نفس نفس می افتد .
 اما مگر می شد نشنود طوفان نفس هایش را . با بیچارگی خندید :
 - خب حالا ... غش نکنی یه وقت !
 هدی هم خندید اما میان خنده هایش به گریه افتاد . خودش هم با دیدن او و فرم جدید هیکلش و زنانگی و مادرانگی اش که به شدت به چشمش می آمد ، انگار جان دوباره گرفته بود .
 نچی کرد و نشست . کلافه به موهایش چنگ زد و خم شد و عینکش را از روی زمین برداشت . نمی دانست خودش بود یا هدی ، اما یکی از خودشان آن را روی زمین انداخته بودند .
 به سمت او چرخید که سر در بالشت فرو برده بود و شانه اش می لرزید .
 با این دختر و دل تنگش ، امشب خواب بر او حرام بود !

#۱۴۰

صبح اولین روز بازگشتش به خانه به نظر آرام می رسید .
 زمستان سختی بود و از پنجره که بیرون را تماشا می کرد ، فقط و فقط سپیدی برف را می دید .
 دانه های درشتی که یکی پس از دیگری می لغزند و پائین می آیند و روی یکدیگر جمع می شوند .
 لیوانی که در دست داشت ، پر بود از چای پررنگ و نباتی با طعم دارچین .
 سکوت خانه سنگین بود اما دوست داشتنی .
 پرده را انداخت و به آشپزخانه رفت . از قوری و کتری ، بخاری آرام آرام بر می خاست .
 به ساعت نگاهی انداخت و هنوز برای بیداری هدی زود بود . تا صبح آنقدر میان خواب و بیداری ، هق زده و ناله کرده بود که ماکان حتی نتوانست لحظه ای بخوابد .
 تازه می فهمید تا چه حد او را پریشان کرده است .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پشت میز نشست و کتابی که روی آن بود را برداشت . نگاهی به جلدش کرد و بعد بی هدف شروع به ورق زدنش کرد . خودش هم نفهمید چه وقت جذب مطالب کتاب و اوج و فرودهای تاریخی اش شد که صفحه به صفحه خواند و پیش رفت و زمانی به خودش آمد که دستی از پشت ، دور گردنش حلقه شد و سری روی سرش نشست .
- دست روی دست کوچکش گذاشت :
- صبح بخیر خانم .
 - مچش را کشید و او را روبروی خود آورد . خندید :
 - بازم که پلیور منو پوشیدی .
 - هدی خمیازه ای سر داد و دست روی شکمش گذاشت :
 - با این تو لباسای خودم جا نمیشم .
 - خنده ، ذره ذره از صورت ماکان پرید . دست روی دستش گذاشت و زمزمه کرد :
 - ببخشید .
 - از ماهان شنید که تمام مدتی که او در حبس بوده ، هدی از زندگی اش غافل شده و به فکر حال و روزش نبوده است .
 - سر پیش برد و روی بطن اش بوسه ای گذاشت :
 - بذار هوا بهتر شه ، با هم میریم خرید .
 - هدی هم فقط لبخند زد و پلک هایش را باز و بسته کرد که صدای زنگ در ، باعث شد نگاه هر دو بچرخد .
 - هدی دست او را چنگ زد و زمزمه کرد :
 - کیه؟! چه خبره?!
 - ماکان اما جوابی به او نداد و به جای آن ، به سمت آیفونی رفت که بی وقفه زنگ می خورد .
 - با برداشتن گوشی اش و دیدن مامورین سبزپوش ، اخم کرد . چرخید و به هدی نگریست :
 - برو یه چیزی بیوس !
 - هدی هم ترسیده ، به اتاق رفت و ماکان در را گشود و در ورودی خانه را هم باز کرد و در چهارچوب آن ایستاد .
 - کمی بعد مامورین در پاگرد راهرو پدیدار شدند .
 - مردی که پالتو به تن داشت ، جلوتر از آنها به او رسید :
 - آقای ماکان اعتصامی نیا؟!
 - صدای جیر جیری آمد که سر گرداند و هدی ترسیده را دید ، دستش را به سمت او دراز کرد و همزمان جواب او را داد :
 - بفرمائید؟!
 - مرد پیش آمد :
 - باید برای ارائه یه سری توضیحات با ما تشریف بیارین .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به جای او ، هدی جواب داد :

- کجا؟! چی شده!؟

ماکان با انگشتِ شستش ، پشتِ دستِ او را نوازش کرد و باز هم مخاطبش ، مامورِ پلیس بود :

- در رابطه با چی آقا!؟

مرد نیم نگاهی به هدی انداخت و سپس به او :

- در رابطه با قتلِ آقای کیوانِ رشیدی .

ابروهایِ ماکان هم بالا پریدند . قتلِ چه کسی!؟

کمی پائین تر از خانه ی پدری شان ، ماهان خودرو را به گوشه ای راند و ماکان پیاده شد و منتظرش ماند .

ماهان هم به او ملحق شد و دست در جیب ، شانه به شانه اش به راه افتاد :

- نمیتونم هیچ اتهامی بهت وارد کنم .

ماکان هم یقه ی پالتویش را بالا کشید :

- معلومه که نمیتونم! من تمام شبو خونه بودم .

ماهان زنگ را فشرد و کمی بعد صدایِ مانا پیچید :

- کیه!؟

ماکان زودتر از برادرش گفت :

- باز کن وروجک .

مانا هیجان زده جیغ کوتاهی کشید :

- اومدن!

ابروهایِ ماکان بالا رفت و در حالی که در را پس می زد تا داخل شوند رو به ماهان گفت :

- انتظار داشتن دوباره منو بگیرن!؟

ماهان خندید و دست پشتِ او گذاشت :

- خب حق دارن . خبر ندارن چه خبره که .

ماکان شانه بالا انداخت :

- ولی اصلا نمیتونم وانمود کنم که از مردنش ناراحتم!

ماهان پوفی کرد :

- تو کله ی تو که حرف نمیره .

ماکان جلوتر از او و میانِ مسیرِ باریکی که بین برفِ عبور و مرور ایجاد کرده بودند ، ایستاد و منتظرش ماند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- غیر از اینه؟! ناراحت نیستم .
 پیشانی اش را ماساژ داد . ماهان با چهره ای در هم کنارش توقف کرد :
 - نمیخوای به هدی بگی؟!
 ماکان انگشت میان ابروهایش فشرد و سعی کرد اخم میانشان را با زور پنجه هایش از هم بگشاید :
 - تا وقتی بچه به دنیا نیومده ، نه .
 ماهان خواست دهان به مخالفت باز کند که با صدای هدی که نام او را خواند ، هر دو ساکت شدند .
 با عجله دمپایی به پا کرد که به سمت شان بیاید که ماکان تشر زد :
 - بمون همونجا !
 دل توی دل دخترک نبود .
 فکر می کرد این بار هم ماکان را می برند و تا مدت ها او را نخواهد دید .
 از پله ها بالا رفتند و ماکان دست پشت کمر هدی گذاشت :
 - برو تو . تو این سرما اینجا چی کار میکنی؟!
 هدی با ترس صورتش را می کاوید :
 - چیه؟! چی شد؟! چه خبره؟!
 ماهان به جای او جواب داد :
 - هیچی . به سری توضیحات . همین .
 هدی اما راضی نمی شد . با هر صدای زنگ فکر می کرد کسی که پشت در است ، می خواهد شوهرش را ببرد .
 ماکان با آرامش پلک زد و فشاری به کمر او آورد تا جلوتر به راه بیفتد :
 - من هیچ ربطی به قضیه نداشتم که نگهم دارن ! پس نگران چیزی نباش . فقط چون دفعه ی اول من نتونستم چون اون بیشرف رو بگیرم ، بهم مشکوک بودن .
 هدی به ناچار با فشار دست او به حرکت درآمد و در همان حال پرسید :
 - خب پس ...؟!
 ماکان کلافه شد :
 - میشه بریم تو بعدش حرف بزیم؟!
 هدی لب گزید و هیچ نگفت و جلوتر از آنها داخل خانه شد .

 ماکان لب به فنجان برد و چای اش را نوشید .
 خانه نیمه تاریک بود اما هیچ کدام از اعضایش خواب نبودند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر رهور - معصومه آبی (شهریاری)

یاسا که دست دور شانه ی خواهرش داشت با اخم گفت :

- خب حالا یعنی عملا ماکان از لیست مظنونین حذف شده !؟

ماهان نیم نگاهی به هدی انداخت . راضی نبود او آنقدر درگیر این قضیه باشد ولی ماکان عقیده داشت که خیال دخترک با حضور در بحث شان کاملا راحت می شود که هیچ خطری او را تهدید نمی کند . سری تکان داد :

- البته اینکه ماکان رو برای توضیحات به اداره بردن کاملا طبیعی بود . یه روز بعد از آزادی ماکان این اتفاق افتاده . هر کسی باشه شک میکنه ولی خب تصویر دوربینا ثابت کرد قضیه به ماکان ربط نداره .

سکوت که کرد ، هدی چشم میان شان چرخاند :

- خب ؟

ماهان به ماکان نگاه کرد که او سر تکان داد :

- بگو داداش . بگو وگرنه تا صبح خوابش نمیبره !

ماهان خنده ی کوتاهی کرد و فنجان خالی شده اش را روی میز پس زد :

- دم صبح سعی کردن بدون اینکه کسی بفهمه داخل بیمارستان بشن . اما با مامورا درگیر شدن . یکی شون داخل اتاق شد و کیوان رو خلاص کرده . سه نفر بودن . یکی از مامورا رو به شدت زخمی کردن . تو درگیری نقاب از چهره ی یکی شون برداشته شده . تو دوربین مدار بسته تصویرش ثبت شده . چک که کردن یکی شون مظنون به قاچاق مواد مخدر بوده که چند باری هم سابقه ی دستگیری داشت و بار آخر ، پرونده اش سنگین بوده اما تو روز دادگاه و تو مسیر انتقال فراری اش میدن .

ماکان دست به سینه شد و به برادرش چشم دوخت :

- و تو تمام این مدت می دونستی این دو تا جونور دارن چه غلطی میکنن !

ماهان اخم کرد :

- انتظار نداشتی که با یه حرکت اشتباه متوجه شون کنم که تحت نظرن !؟

ماکان پوزخند زد و ملاحظه ی حضور یاسا و هدی را هم نمی کرد :

- بحث خواهرات وسط بود داداش !

ماهان آهی کشید و دست روی گونه اش سائید :

- یه وقتایی باید انتخاب کنی . میدونستم حواست بهشون هست . اصلا تا حالا از خودت پرسیدی که چطور اونروز تو اون باغ لعنتی من سر رسیدم ؟

ماکان چشم تنگ کرد و سکوتش نشان می داد که منتظر ادامه ی حرف اوست و ماهان هم خواسته اش را اجابت کرد :

- اون ماشینی که پشت چراغ قرمز ازش سبقت گرفتی از همکارام بودن که کاوه رو زیر نظر داشتن اما خب . . . هر دو بار اشتباه کردن و هر دو بار ممکن بود فاجعه به بار بیاره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی متعجب ، باز چشم هایش را از چهره ی یکی به دیگری داد :

- دو بار !؟

ماکان سر جنباند :

- روزی که کیوان بچه ها رو زیر گرفت ، رفیقای آقا داداش کم کاری کردن .

ماهان با تاسف سر تکان داد . بحث کردن با او فایده ای نداشت . ایستاد و سوئیچ از روی میز برداشت :

- بعدا باید با هم مفصل حرف بزنیم . خیلی مفصل ! خیلی چیزا رو باید با هم درمیون بذاریم . ولی بهتره یه چند روزی بگذره تا آرام شی .

به ماکان اشاره زد که تا دم در همراهش برود و از یاسا و هدی خداحافظی کرد .

قبل از ترک خانه ، آرام گفت :

- یه کم بذار جو عادی شه . به زنت و زندگی ات برس . بعدش بهت قول میدم درباره ی همه چی صحبت کنیم ؛ تک

تک اتفاقی که افتاده و ازش شاکی هستی .

ماکان دست به چهار چوب ، فقط سر تکان داد که ماهان دست روی شانه اش گذاشت :

- کاری داشتی ، هر وقتی که بود باهام تماس بگیر . من گوش به زنگم .

ماکان لبخند کجی زد و دست در سینه گره نمود :

- چشم "خان" داداش !

ماهان پوفی کرد و غرغر کنان از پله ها پائین رفت :

- زهرمار ! هر چی میگم باز همون کله ی خراب خودشو داره !

نمی توانست چشم از او بگیرد ؛ همانطور که با عجله و خیره به گوشی همراهش عصrane می خورد ، او هم صورتش را ،

پلک زدن های کوتاهش را و حتی بالا و پائین شدن دندان ها و باز و بسته شدن فک اش را زل زل می نگریست .

حتی دلتنگ غذا خوردنش بود .

دست روی میج اش گذاشت و نگاه ماکان از گوشی و شرحی که آهو برایش فرستاده بود ، برداشته و به صورت او دوخته

شد .

اندکی ابروهایش به هم نزدیک شدند و سر جنباند :

- جان !؟

به جای حرف ، صندلی اش را به صندلی او نزدیک کرد و سر روی شانه اش گذاشت .

دست ماکان با کمی مکث روی گودی کمرش نشست :

- چته تو !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر هور - معصومه آبی (شهریاری)

دم عمیقی گرفت . عطری نبود اما نفس کشیدن در هوای او ، برایش غنیمت بود :
 - هیچی !
 ماکان هم هوم کشداری گفت و دوباره مشغول شد اما دستش . .
 دستش همانجا ماند و انگار همه ی وجودِ هدی از همان یک نقطه گرما می گرفت .
 چشم بست .
 بودنش ، خوب بود !

آسمان بعد از چند روز بارش بی وقفه ، حالا آرام شده بود و آفتاب ، آرام بر تن سپید شهر می تابید .
 نگاهش خیره بود .
 تلفن همراهش زنگ خورد . سرش را اندکی چرخاند . گوشی را کنار گوشش چسباند :
 - کارِ تو بود ؟!
 جوابِ مردِ آن سویِ خط باعث شد پلک ببندد :
 - مراقب باش . . . جُم خورد بهم بگو .
 تائید را که گرفت تماس را قطع کرد و سر چرخاند .
 میزش پر بود از عکس و برگه های آ چهار . .
 پیش رفت و یکی از عکس ها را برداشت . . .
 تمام تصاویر یک چیز را نشان می دادند . مرد و همسرش میان پاساژها و مغازه ها می چرخیدند .
 پوفی کرد و عکس را درونِ پوشه انداخت و آن را بست .
 روی آن با ماژیکِ سرمه ای درشتی نوشته بود :
 - ماکان اعتصامی نیا
 و زیر آن هم با فونتی ریزتر :
 - هدی " عامری "
 به فامیلی دختر پوزخند زد و خودکار برداشت و با حرص روی آن خط کشید و اصلاحش کرد .
 خیلی وقت بود دیگر فامیلی اش ، عامری نبود . . .

#۱۴۱

همه چیز در هم و برهم بود .
 نمی فهمید در این چند ماه آنها چه کار می کردند که هیچ چیز سر جای خودش نبود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

زونکن را عصبی و بی حوصله روی میز انداخت و با فشار کف دستش به لبه ی میز ، صندلی را عقب کشید .
 عینک را از روی چشمانش برداشت و گوشه ی آنها را با انگشتانش فشرد .
 صدای تقه ای به در و متعاقب آن صدای سلام آشنایی باعث شد خودش را روی صندلی بالا بکشد و عینک بر چشم بزند :

- سلام .
 مهراوه با لبخند پیش آمد :
 - ببخشید . اگه میدونستم انقدر سرت شلوغه نمیومدم .
 و با دست به او که میان انبوهی از اوراق و پرونده نشسته بود ، اشاره زد .
 ماکان اما با لبخند سر بالا انداخت :
 - مساله ای نیست . بفرما .
 مهراوه به میز نزدیک شد و در همان حال از میان کیف بزرگش برگه هایی را بیرون کشید :
 - چون میدونم وقتت کمه ، لطفا اینا رو امضا کن که من شرم رو کم کنم !
 ماکان خندید و در همان حال عینک به چشم زد :
 - اختیار داری خانم . شرّ شما که دست از سر ما برنمیداره .
 مهراوه چشم غره ای برایش رفت و کنار شانه اش خم شد :
 - امضا بزن ببینم بچه پررو !
 ماکان با خنده و سرسری نگاهی به کاغذها انداخت و خودکار را برداشت :
 - حالا ما هی امضا میزنیم ببینیم تو ما رو کجا میبری !
 مهراوه چشمکی زد و کاغذها را از زیر دستانش کشید :
 - جاهای خوب خوب !
 دوباره آنها را در کیفش گذاشت و ادامه داد :
 - باید یه روز وقت بذاری تماما درباره ی کارمون صحبت کنیم ولی مته اینکه وقت نداری !
 ماکان هم ایستاد تا همراهی اش کند :
 - ولی تا اونجایی که یادمه وقتی تماس گرفتی ، تو گفتی وقت ندارم .
 مهراوه چشم در حدقه چرخاند و روبرویش ایستاد :
 - راستش رو بخوای وقتی میخواستم پیام اینجا بگفتم تمام وقتم رو میدارم که بشینم برای صحبت کردن با تو ولی فریبرز تماس گرفت و گفت میخواد منو ببینه . وقتی فهمید دارم میام پیشت گفت که بهت بگم که فردا بری پیشش .
 ماکان اخم در هم برد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- حالا دیگه زورش میاد به خودم زنگ بزنه؟!

دختر بود که برایش پشت چشم نازک کرد :

- بهت که گفتم ! من بهش گفتم دارم میام اینجا که . .

ماکان با بی حوصلگی دست در هوا تکان داد :

- خب حالا . . فهمیدم . چی کار داره؟!

مهراره شانه بالا انداخت :

- راستش نمیتونم حدس بزنم . این روزا به اندازه ی کافی عجیب و غریب شده .

ماکان سوالی نگاهش کرد که مهراره لب بر هم فشرد و ابروهایش را بالا انداخت .

دختر خداحافظی کرد و رفت اما ذهن او مشغول ماند .

فریبرز چه صبحتی داشت؟!

آن هم بعد از مدت زمانی طولانی که حتی نخواست از او خبری بگیرد .

لبه های کت اش را پیش کشید و برای خدمتکار سر خم کرد . با هدایت او به سمت اتاقِ همیشگی ملاقاتش با عامری رفت .

با او که روبرو شد ، ابروهایش بالا پریدند .

لاغرتر شده و چهره اش سرشار از خستگی بود .

به استقبالش آمد :

- ماکان ! پسرم !

به سختی جلوی کج شدن لبش را گرفت :

- خیلی وقته خبری ازم نگرفتی !

عامری با تاسف دستش را فشرد :

- ببخش پسرم . مشکلاتم زیاد بود .

ماکان هومی گفت و با دعوت او روی مبل نشست :

- بیشتر از من؟!

عامری هم کنارش نشست و ماکان مجبور شد کمی خودش را کنار بکشد تا او جا شود .

فریبرز سر جنباند :

- باورم نمیشه که کاوه همچین کاری بکنه . اصلا چنین بچه ای به نظر نمی رسید . اصلا چرا دنبال تو اومدن؟!

ماکان به چشم های او خیره شد و بنا بر توصیه ی برادرش سعی کرد آرام باشد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نمیدونم . من اصلا شناختی نسبت بهش نداشتم . حتی یه بار هم اسمشو نشنیده بودم . نمیدونم چه مشکلی با من داشت .

عامری نفسی گرفت:

- بیچاره زنش ! دل به چه مردی بسته بود . حالا خدا رو شکر که این گرفتاری از سرِ تو وا شد .
ماکان هم سر تکان داد :

- هوم . خدا رو شکر !

کف دستش را روی زانویش فشرد تا چیز نامربوطی نگوید .
نفسی کوتاهی گرفت :

- مهراوه گفت باهام کار داشتید .

فریبرز دست دور دهان کشید و هومی گفت .

کمی این پا و آن پا کرد و گویا در گفتنش تردید داشت .

بعد از مدتی سکوت ، به حرف آمد :

- یادمه آخرین باری که باهام حرف زدیم ، دنبال کسی میگشتی .

گوش های ماکان تیز شدند . تکیه اش را از مبل گرفت و کمی پیش آمد :

- خب ؟!

فریبرز نفسی گرفت :

- دنبالشون بودم . رد یکی شونو پیدا کردم .

به سختی و با کمک دسته ی مبل بلند شد و به سمت میزش رفت :

- این مدت انقدر مشکل داشتم که نتونستم بیشتر کمکت کنم اما . . .

از روی میز کاغذی برداشت و هن و هن کنان سمت او آمد :

- اینو برات پیدا کردم . میدونم قدرتش رو داری که رد بقیه شون رو بگیری .

کاغذ را به سمت او گرفت .

ماکان بلند شد و خیره به برگه ی سفید ، به او نزدیک شد و دست دراز کرد .

نوشته ی روی کاغذ را خواند و نگاه ماتش را بالا آورد :

- و این کیه ؟!

فریبرز زبان روی لب کشید :

- راننده ی ماشینی که راه رو بهتون بست .

دست ماکان بی اراده اش مشت شد و کاغذ میان انگشتانش مچاله .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نفس به سختی از سینه اش بیرون می آمد ، صدایش در حنجره گره خورد :

- مطمئنی !؟

عامری کمی مکث کرد و ماکان دید که آب دهانش را فرو برد . وقتی به حرف آمد صدایش خلاف کلامش بود :

- مطمئنم !

ماکان کاغذِ مچاله شده را درونِ جیبش گذاشت :

- ممنون !

با دستِ دیگر رویِ پیشانی اش کشید و هوفی کرد :

- اصلاً فکرشو نمی‌کردم امروز که بیام همچین چیزی دستم بدی .

فریبرز دوباره لبش را با زبان تر نمود :

- حقیقتش رو بخوای نمی‌خواستم با این اوضاعی که پیش اومد و بعد هم درگیریت با کاوه و کیوان بهت بدم . ولی خب .. دیدم مدیونم !

ماکان بی آنکه بخواهد پوزخند زد :

- درسته .. دین !

نفس عمیقی گرفت و نیم چرخه دور خودش زد :

- خب .. فقط همین !؟

فریبرز سر تکان داد که ماکان دست به سمتش دراز کرد ؛ دستی که رگ های متورمش نشان دهنده ی خشم درون وجودِ مرد بود .

دستِ عامری را محکم فشرد و با خداحافظی بیرون زد .

به محض نشستن درونِ خودرو ، پا رویِ گاز فشرد و خودش هم نمی دانست که کجا می رود .

ولی این را خوب می دانست که اگر به خانه برود ، احتمالاً رفتارِ خوبی با هدی نخواهد کرد .

بی هدف میانِ خیابان ها می چرخید تا بالاخره بعد از ساعتی ، خودرو را گوشه ای کشاند .

حس می کرد درونِ ریه اش آتش روشن کرده اند .

می سوخت و راهِ نفس را بر او می بست .

دست رویِ صورت فشرد .

همه چیز داشت تکرار می شد ..

ثانیه به ثانیه ...

لحظه به لحظه ..

صدای جیغ درونِ سرش می پیچید و گیجش می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست های مشت شده اش را روی فرمان کوبید ؛ با دندان هایی بر هم فشرده و قلبی که انگار برای سینه اش بزرگ بود .
سر روی فرمان گذاشت و پیشانی به آن فشرده . .
کاش از این دردِ همیشگی ، راه فراری بود . . .

به پدرش کمک کرد که روی تخت بنشیند و میانِ شانه اش را مالید :

- خب بابا . . خوبی ؟!

پیرمرد سر تکان داد و آرام گفت :

- خوبم جوون . . خوبم .

ماکان خم شد و روی موهای سپیدش را بوسید :

- رعایت کن دیگه بابا . سنی ازت گذشته مثلا .

جوابش مشت محکمی بود که روی شکمش نشست :

- حالا من شدم پیر و تو شدی جوون ؟! خوبه خودم کهنه ات میکردم .

ماکان خنده کنان دست روی شکمش گذاشت :

- حرکتِ انتحاری میزنی بابا !

اسفندیار هم آرام خندید که تقه ای به در ، باعث شد سر بچرخاند . مادرش با سینی و لیوانی شربت داخل شد :

- دستت درد نکنه . خودم که زورم نمی رسید ببرمش . ماهان هم گرفتاره .

ماکان هومی گفت و لیوان را از سینی ای که مادرش تعارف زد ، برداشت .

از اتاق بیرون زد و چشم دنبال آنها چرخاند :

- مانا و تابا کجان ؟!

مادرش در حالی که به آشپزخانه می رفت ، گفت :

- نمیدونم بابا . این دوستایِ مدرسه شون برنامه گذاشتن دور هم جمع شن . از کی رفتن بیرون . یه نیم ساعت پیش زنگ زدم دیدم شلوغه . رفتن رستوران . هی هر چی گفتم پیتزا میتزا نخورینا ! اصلا انگار نه انگار ! میدونم که . آخرشم کارِ خودشونو میکنن !

ماکان روی مبل نشست و لبخند زد . جرعه ای دیگر نوشید و مادرش پرسید :

- هدی چطوره ؟! خوبه ؟!

ماکان هومی گفت و بعد از فرو بردن شربت جوابش را داد :

- خوبه . چند روز دیگه نوبت دکتر داره .

مادرش بیرون آمد و به او نگاه کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- هواسو داشته باش . حساسه .
 سر که تکان داد ، گوشی اش لرزید . با دیدن اسم هدی لبخند زد :
 - بیا . . . حلال زاده اس .
 مادرش هم لبخند زد که ماکان تلفن همراهش را به گوش چسباند :
 - جانم هدی ؟
 صدای هق هق و گریه اش آمد :
 - ما . . . ماکان . . . بیا . بیا . . . میتروسم !
 از جا پرید و اخم هایش در هم شد :
 - چیه ؟! چته ؟!
 بینی اش را بالا کشید :
 - یکی هی از صبح زنگ میزنه . ماکان . . . ماکان یکی خونه رو میپاد !
 پشت گردنش را چنگ زد :
 - یعنی چی ؟! چی میگی آخه ؟!
 هدی دوباره به گریه افتاد :
 - دیدمش . خودم دیدمش . . . چند بار دیدمش . زل زده بود به پنجره مون . دو بار . . . دوبارم تا دم در اومد و برگشت . . .
 ماکان . . . بیا !
 لبش را جوید :
 - اومدم . اومدم خانم . به ماهان هم زنگ میزنم . اومدم . گریه نکن !
 تماس را قطع کرد و نفهمید چطور از پدر و مادرش خداحافظی نمود و از خانه بیرون زد . . .

#۱۴۲

از ترس ، به خودش میپیچید و حس می کرد موجود کوچکی درون بطش هم ، ناآرام است .
 به نظرش همه چیز عادی می رسید ؛ حتی وقتی بار اول از پنجره بیرون را نگاه کرد تا اوضاع هوا را ببیند هم ، به نظرش چیزی عجیب نیامد .
 ولی وقتی بار دوم پرده را کنار زد ، حضور مردی پیچیده در شال و کلاه و پالتو کمی جلب توجه می کرد .
 اما قضیه از آن جایی برایش ترسناک شد که بار سوم وقتی از پنجره به بیرون نگریست ، او را خیره به سمت خودش دید . . .
 کمی بعد صدای زنگ تلفن او را از جا پراند و وقتی پاسخ داد ، آن سوی خط تماما سکوت بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

باز هم سعی کرد بر خود مسلط باشد و گه گاهی گوشه ی پرده را بالا می زد و مرد را می پائید و با چشمانِ خودش دید که چند باری به درِ ورودی نزدیک شد .

می ترسید ؛ از گفتارهایی که می دانست بیرون از حریم امنِ خانه اش پرسه می زنند می ترسید .

نمی دانست ترسش سرمنشأ درستی دارد یا خیر ؛ ولی می دانست باید با او تماس بگیرد . .

به ساعتِ دیواری نگاه انداخت و لب جوید . پس چرا نمی رسید !؟

دستانِ لرزانش را در هم پیچاند و ترجیح داد سرش را با چای دم کردن مشغول کند . پس به آشپزخانه رفت و کتری را برداشت و زیر شیر آب گرفت .

چرخید تا به سمتِ گاز برود که با بلند شدنِ صدایِ مهیبی ، تکانِ سختی خورد و کتری از دستش روی زمین افتاد که همین هم ، آوایِ ناهنجاری ایجاد کرد و او را وحشت زده تر نمود .

دست روی سینه گذاشت .

اما این اتمام قصه نبود .

همه چیز پشتِ سر هم اتفاق افتاد .

ابتدای صدای زنگ های ممتد ، بعد صدای ضربه هایی به در ورودی و سپس صدای تیزِ شلیکِ گلوله . .

بهت زده از آشپزخانه بیرون آمد ؛ چیزی درونِ سرِ هدی به او هشدار می داد که پناه بگیرد .

پس با عجله به سمتِ در رفت . آن را قفل کرد و زنجیرِ پشتِ آن را هم انداخت .

سپس به سختی مبلِ دو نفره را پشتِ در هل داد . تلفنِ همراهش را چنگ زد و به سمتِ اتاق دوید .

وقتی به دنبالِ کلیدِ اتاق درونِ کُشو می گشت ، چیزی جلوی دیدش را تار کرد . .

نفهمید کی به گریه افتاده است اما وقتی مثنی رویِ در نشست و مردی فریاد زد ، هق هق اش بلند شد .

کلید را یافت و در را قفل کرد . چیزی نداشت پشتِ در بگذارد ، پس همانجا ایستاد و دست رویِ دهان فشرد .

چیزی نمانده بود تا قالب تهی کند . پشتِ دست زیر بینی کشید و با دستِ لِرزانِ دیگرش ، ابتدا قفلِ تلفن همراه را باز کرد و بعد نامِ ماکان را لمس کرد که باز همانِ صدایِ تیز و تند آمد و بعد آوایِ غرشی مردانه :

- فک کردی میتونی از دستم در بری هرزه !؟

از ترس جیغ خفه ای کشید . جواب دادنِ ماکان و صدایِ برخوردِ شدیدِ درِ ورودی با دیوار ، همزمان شد .

با شنیدنِ صدایِ ماکان ، زار زد :

- ماکان .. ماکان بیا .. بیا یکی تو خونه اس ...

انگار درکِ جمله اش برایِ ماکان سخت بود که لحظه ای سکوت کرد و سپس پرسید :

- یعنی چی !؟ یعنی چی که یکی تو خونه اس !؟ یعنی چی !؟

این بار مشت بر در نشست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اون تویی؟! اون تویی فاحشه کوچولو!؟
 با فهمیدن اینکه او، پشت در اتاق است؛ جیغ کشید:
 - ماکان.. تو رو خدا... ماکان!
 صدای لگد هایی که روی در می نشست در صدای نعره های دیوانه وار ماکان گم شد. هدی عقب عقب می رفت و دیگر حتی نای حرف زدن را هم نداشت. فقط زمزمه کرد:
 - بیا ماکان.. بیا... پشت دره! ماکانم...
 در که به شدت باز شد، جیغ کشید و گوشی تلفن از دستش افتاد.
 همان مرد پالتو پوش بود ولی این بار چهره اش را می توانست ببیند.
 مرد خندید، عصبی و ترسناک:
 - مشتاق دیدار خانم!
 هیچ نتوانست بگوید. فقط آب دهانش را فرو برد و خود را به دیوار پشت سرش فشرد و با دستش، به دنبال چیزی گشت تا با آن بتواند از خودش دفاع کند.
 مرد نرم نرمک پیش آمد. چیزی به دستش آمد و زمزمه کرد:
 - نیا!
 مرد اما خندید و حالا در یک قدمی اش بود:
 - الان اگه دست دراز کنم، میتونم لمست کنم! شوهر جونت کجاس الان خوشگل خانم!؟
 هدی بیشتر خودش را به دیوار چسباند، گویی می خواست جزئی از آن شود.
 وقتی دست دستکش پوش مهاجم جلو آمد و به سمت موهای ریخته ی کنار صورتش رفت، چشم بست و سر چرخاند و دندان روی هم فشرد.
 صدای نفس های تندش را می شنید:
 - حق داشت که بعد از زنش بیاد سراغ تو. خوب تیکه ای هستی. توله شم که تو شیکم داری... چه حالی بده زن و بچه شو با هم صاحب شم!
 انگار خون به مغز هدی دوید که با یک دست، زیر دست مرد زد و غرید:
 - خفه شو!
 و با دست دیگر، گلدان تزئینی کوچک را محکم و سریع به شقیقه اش کوبید که نعره ای زد و گیج شد.
 مطمئنا اگر می توانست پایش را بالا می آورد و ضربه ای کاری بر پیکرش وارد می کرد ولی نمی توانست...
 به محض عقب رفتنش، از دیوار فاصله گرفت تا از کنارش بگذرد که مچ پایش اسیر شد و تنها توانست دست هایش را سپر کند که مبادا با شکم زمین بخورد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اشک هایش سرازیر شدند .
 به خاطر خودش نه !
 به خاطر فرشته ... خواهرکش چه دردی کشید ..
 چه ترسی را تحمل نمود ..
 او هم در آن لحظه نمی دانست برای که دل بسوزاند؟! برای فرزندش یا برای شوهرش؟!
 آخ .. ماکانش !
 اگر می آمد و می دید که هدی نتوانسته از خود دفاع کند چه حالی می شد؟!
 سایه ی مرد که بر سرش افتاد ، بینی بالا کشید و چرخید و بدون لحظه ای مکث و درنگ مشتش هایش را پرتاب کرد . تا جایی که توان داشت از خودش و فرزندش دفاع می کرد .
 اما تقلاهایش تنها چند لحظه توانست او را عقب براند .
 مچ دست هدی را چسبید و با خشونت شانه ی او را به روی فرس کوبید و او را روی زمین خواباند .
 هدی همچنان دست و پا می زد اما ضربه ی محکمی که مرد با پشت دست روی شکمش کوبید، باعث شد از ته دل جیغ بکشد و از حرکت بایستد .
 مرد صورت پیش آورد :
 - شوهر جونت برای چی بیشتر ناراحت میشه؟! واسه مردن توله اش یا اینکه یکی دیگه مزه ی هدی جونش رو چشیده
 !؟
 - گه زیادی خوردی داداش !
 و قبل از اینکه حتی هدی بفهمد چه اتفاقی در حال رخ دادن است ، پای کفش پوشی از روی سرش رد شد و روی شانه ی مرد نشست و او را به عقب هل داد و بعد از روی هدی پرید و روی سینه ی مرد نشست و مشتش هایش را روی سر و صورتش فرود آورد .
 هدی ناباورانه به شانه های پهن مرد نگاه می کرد که بی وقفه می زد !
 و نمی دانست ناجی اش کیست .
 اما خودش را روی دست بالا کشید و عقب عقب رفت ..
 با چشم هایی گشاد شده خیره ی پیش رویش بود .
 شانه هایش که به سختی دیوار چسبید ، باز اشک هایش سرازیر شدند .
 یعنی نجات یافته بود؟!
 حالا مرد سیاهپوش هم مقابله به مثل می کرد . یکی می زد و دو تا می خورد .
 ناجی اش با ضربه ای عقب رانده شد اما بلافاصله دوباره حمله کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حس کرد شی برآقی در هوا چرخید و لحظه ای بعد آخ درآلود ناجی اش در اتاق پیچید؛ ضربه به سرش خورده بود. مرد سیاهپوش خودش را کنار کشید و بالای سر مرد دیگر ایستاد:

- سلام منو به خواهرت برسون!

و بعد صدای همزمان چند شلیک باعث شد هدی دست روی گوش بگذارد و چشم تنگ کند و جیغ بکشد.

ابتدا اسلحه ی مهاجم شلیک شد و بعد هم، از ناکجا تیری بر تن مرد سیاهپوش نشست و بر زمین افتاد..

این بار مرد دیگری داخل اتاق آمد که باعث شد هدی با وحشت خودش را کنار بکشد اما...

- ماهان!

ماهان نفس نفس می زد و صورتش سرخ بود:

- هدی؟! هدی جان؟! خوبی؟! خوبی عزیز؟!!

کنارش زانو زد و دست روی سرش کشید. هدی یک آشنا دیده بود..

یک عزیز..

یک برادر...

خودش را پیش کشید و ماهان هم در حالی که هنوز اسلحه اش به سمت مرد بود، دست دیگرش را دور شانه ی او پیچید.

اما این امنیت لحظه ای بیشتر دوام نداشت که عریبه ای فضای کوچک خانه را لرزاند:

- هدی!

ماهان بود که جوابش را داد:

- تو اتاقیم ماکان!

سپس دست از دور شانه ی هدی گشود و به سمت مردهای زخمی روی زمین رفت. کنارشان نشست و نبض شان را

گرفت و در همان حال، با تلفن همراه با مرکز تماس گرفت:

- تیراندازی شده. دو تا زخمی داریم. به آمبولانس نیاز داریم. سریع لطفا!

ماکان که درون اتاق دوید، هدی دست از نگاه کردن ماهان برداشت. بی آنکه به او مهلت بدهد که تصویر پیش رویش را

هضم کند، خودش را بالا کشید و جلوی پیراهنش را چنگ زد و باعث شد کمرش به جلو خم شد و توجه اش به او جلب

ماکان بهت زده نامش را زمزمه کرد:

- هدی.. چی شده؟!!

ضجه اش بلند شد و چه جوابی باید می داد؟ سر روی سینه اش فشرد و زار زد:

- ماکان...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست هایش با خوانده شدنش توسط او ، بی اراده دورش پیچیدند . نمی فهمید چه خبر است ... ماهان به سمت تخت شان رفت و از روی آن بالشتی را برداشت و دوباره کنار یکی از مردها نشست و آن را زیر سرش سر داد .

ماکان زبان روی لب کشید و دست زیر چانه ی هدی انداخت و سرش را بالا آورد :

- هیش .. تموم شد .. عزیزم . عزیز من .. هدی ، خوبی ؟! خوبه ؟!
و با سوال آخرش ، دست روی بطن او سُراند .

هدی جوابی برایش نداشت جز هق هق های مداوم . ماکان او را به سمت تخت برد و لبه ی آن و پشت به مرد های زخمی نشاند و به بیرون از اتاق دوید و لحظاتی بعد با لیوان آب بازگشت . آن را به دستش داد و وادارش کرد که تا قطره ی آخر آب را بنوشد .

سپس به ماهان نزدیک شد و با آنچه که دید ، خون در تنش یخ بست .

مرد سیاهپوش کسی نبود جز کاوه و مرد دیگر ...

بی صدا ، لب زد :

- حامی ؟!

ماهان لحظه ای به او نگاه کرد و بعد دوباره حواسش را به چشمان نیمه باز حامی داد و زمزمه کنان گفت :

- چیزی نیست . خب ؟! آرام باش ... الان میرسن .

و جوابش تنها پلک زدنی گُند و بی رمق بود .

ماکان کنار برادرش نشست . دهانش خشک و تلخ شده بود .

آنچه که پیش رویش اتفاق افتاده ، برایش غیر قابل درک بود .

سر چرخاند و نیم نگاهی به هدی کرد که می لرزید و بعد دوباره چشم به حامی داد ..

او هم از میان پلک هایش به او خیره بود . لبش اندکی به بالا کشیده شد . گویی می خواست لبخند بزند .

لب هایش تکان خوردند و باعث شد ماکان خودش را پیش بکشد و سر خم کند . صدای خفه و گرفته اش را شنید که تقلا می کرد حرف بزند :

- یه ... یه جون بهت .. بهت بدهکار بو .. بودم ..

ماکان دوباره زبان روی لب خشک شده اش کشید و چشمانش میان صورت او و زخم روی شکمش در رفت و آمد بود .

به سختی توانست فکرش را جمع کند و چیزی بگوید :

- بده .. بدهکار؟! بدهکار چیه ؟! تو .. تو چی کار کردی ؟! اینجا چی کار میکنی ؟!

دست ماهان روی بازویش نشست :

- برو به هدی برس . وقت واسه حرف زدن زیاده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر هور - معصومه آبی (شهریاری)

- جناب سرگرد!؟

ماهان صدایش را بالا برد :

- تو اتاقیم !

و لحظاتی بعد ، اتاق پر شد از مامورها و امدادگران و هر دو برادر پس کشیدند . ماکان کنار هدی نشست و از فشاری که تحمل می نمود ، رگ های شقیقه اش ورم کرده و گلو و صورتش سرخ شده بودند .
گیج و گنگ بود و از همه بیشتر ، دیدن حامی باعث شده بود که نتواند واکنش درستی نشان دهد ...
او آنجا چه می کرد!؟

اتاق خانه ی پدری اش غرق در تاریکی بود .

اما نه او می خوابید و نه هدی .

او را از پشت در آغوش داشت و تنها همین .

نه بوسه ای و نه نوازشی .

تنها بازوهای مردانه اش را به دور او پیچیده بود و هر چند دقیقه یک بار با آنها تنش را می فشرد .

هدی هم در تاریکی به روبرو خیره بود .

درون سرش پر بود از صدا و تصویر .

چشم که می بست ، حس می کرد درون گردابی از تصاویر گرفتار شده است و دنیا در حال لرزیدن و فروپاشی است .
آرام لب زد :

- اگه من ...

صدای بم و گرفته اش را شنید :

- هیچی نگو !

اما قصد نداشت ساکت شود . روی دست ماکان را لمس کرد و رگ قطور پشت دستش را با سرانگشتان نوازش نمود :
- اگه منم مئه فرشته ...

ماکان شانه اش را گرفت و او را روی تخت کوبید و بر تنش خیمه زد . بیرون زدگی چشمانش حتی در آن تاریکی هم مشخص بود :

- خفه شو ! نشنوم ! هیس ! خفه !

هدی اما گردن کج کرد و دست بالا برد . گونه و گردنش را لمس کرد :

- برای منم همینقدر ناراحت میشدی!؟

سر ماکان خم شد و فشار پنجه هایش روی بازوی هدی بیشتر :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چرا ساکت نمیشی؟!
 هدی لبخندی بر لب راند؛ پر از بغض:
 - کسی که از خودت روندیش بچه ات رو بهت برگردوند...
 ماکان، خفه و پر حرص غرید:
 - آخه بچه به چه دردم میخوره؟!
 سرش را بالا آورد و در نگاهش خیره شد:
 - بچه به چه دردم میخوره وقتی تو نباشی؟! من چی کار کردم با تو آخه؟!
 تنش را کنار تن او انداخت و دست روی صورتش کشید و خسته، نالید:
 - تف به این زندگی من.. لعنت به من..
 هدی اما آرام به پهلو شد و مچ دستش را چسبید و از روی صورتش پائین آورد و سر روی بازویش گذاشت.
 ماکان هوفی کرد و چشم بست:
 - اگه چیزیت میشد من چی کار میکردم؟!
 پلک هایش را روی هم فشرد و صدایش ضعیف تر شد و دوباره تکرار کرد:
 - چیزیت میشد من چی کار میکردم?!

 کنار تخت نشسته و آرنج هایش را به زانو هایش تکیه زده و دست هایش را در هم گره کرده و نگاهش به زمین بود.
 نمی دانست نمی خواهد یا نمی تواند اما؛ سرش بالا نمی آمد تا با او چشم در چشم شود.
 صدای نفس عمیق ماهان را شنید:
 - کاوه رو فردا منتقل میکنن زندان.
 ماکان پوزخند زد:
 - چه سگ جون هم هست!
 صدای قدم های ماهان را شنید که به تخت نزدیک شد:
 - باید شدید تحت کنترل باشه تا خبر به بیرون درز نکنه.
 ماکان بدون نگاه کردن به فردی که روی تخت به حالت نیمه نشسته بود، سر بالا آورد و به برادرش چشم دوخت:
 - مگه میتونین تموم اتفاقای خونه ی من رو پنهون کنین؟!
 ماهان شانه بالا انداخت:
 - قصد هم نداریم پنهون کنیم. فقط به دلایل امنیتی، کاوه عملا الان مرده محسوب میشه تا روزی که لازم باشه زنده اش کنیم.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ابروهایِ ماکان بالا رفتند که ماهان لبخندی سرشار از غرور تحویلش داد :

- یه سری پروتکل های اطلاعاتی و امنیتی .

ماکان نگاه چپیی به او انداخت که صدایِ تو دماغیِ حامی باعث شد سر به سمتش بگرداند :

- از من فرار میکنی ...

اخم کرد که حامی پوزخند زد :

- فکر میکردی مردم . نه؟! که حتی یه خبر هم ازم نگرفتی .

ماکان هم به پشتیِ صندلی تکیه زد و دست به سینه شد :

- برادرمو میشناسم . میدونستم یه جایی مخفی ات کرده اما ...

خرناسی کشید و نگاهِ خشمگینش را سمتِ ماهان حواله کرد :

- اما نمیدونستم طبقه ی بالایِ خونه ی من شده لونه ی جاسوساش!

ماهان پوفی کرد و صندلیِ دیگر را کنارِ تخت گذاشت و برعکس رویِ آن نشست و دست هایش را بر لبه ی پشتیِ صندلی رویِ هم نهاد :

- یه پیشنهاد برات دارم داداش ... چرا چرت و پرتات رو تموم نمیکنی!؟

سپس صدایش کمی بالا رفت و خشونت چاشنیِ آن شد :

- اگه حامی نبود تا الان صد تا بلا سرت میومد! کی ثانیه به ثانیه خونه تون رو می پائید؟! کی رفت تو بیمارستان یقه ی کیوان رو گرفت؟! کی اون روز زنت رو از دستِ اون کاوه ی حرومزاده نجات داد؟! چته تو؟! دیگه چی میخوای تا دست از این کینه ی شتری ات برداری!؟

ماکان سکوت کرد و تنها با خشم نگاهش نمود .

در اصل ، می دانست که برادرش حقیقت را می گوید اما نمی خواست بپذیرد .

بلند شد و به سمتِ پنجره ای رفت که آسمانِ آفتابیِ یک روز زمستانی را نشان می داد . دست در جیب برد و پرسید :

- خب .. حالا چی؟! حالا قراره چی کار کنیم!؟

صدایِ نفسِ کوتاهی که برادرش گرفت را شنید و بعد از آن جوابش را :

- قراره چیزایی رو بدونی که ته دلت رو میلرزونه .. از ترس ته دلت رو میلرزونه .

نیم رخس را به سمتِ او چرخاند و ابرو به هم نزدیک کرد :

- یعنی چی!؟

این بار حامی جوابش را داد :

- یعنی قراره تو هم پاتو توی جهنم بذاری ...

#۱۴۳



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان جلوتر از آنها رفت و در را برایشان باز نگه داشت . هر دو کمی عقب تر ، شانه به شانه ی هم ایستادند . حامی آرام زمزمه کرد :

- اولین روزی که اومدیم اینجا ، تو یه مردِ تنهایی وامونده بودی و منم . . یه مردِ مُرده . اما الان تو یه خونواده داری و من

پوزخندی زد و گفت :

- هنوزم مرده به حساب میام !

ماکان دست در جیبِ پالتویش کرد و قدمی برداشت :

- چیزی نمونده . دیگه آخراشه .

- بعدش چی ؟!

سر چرخاند و به حامی که گامی از او عقب تر ایستاده بود ، نگاه کرد :

- بعدِ چی ؟!

حامی پیش آمد و شانه به شانه اش شد :

- بعدش . . . بعدش آینده ای هست ؟!

ماکان لبخند کجی زد و از پله ها بالا رفت :

- هست . برای کسی که از این قصه بیرون بیاد ، حتما آینده ای هست .

و ختمِ جمله اش مساوی شد با دری که ماهان پشتِ سرشان بست .

آنچه که پیش رویشان می دیدند ، جماعتی بود شگفت زده و متحیر که گویی در همان حال خشک شده بودند .

ماکان ابرویی بالا فرستاد :

- چه استقبالی !

سپس با خونسردی تمام پالتو از تن درآورد و به سمتِ مبل ها رفت .

حامی هم خنده ای کوتاه کرد.

داریوش که حوله بر گردن داشت ، کنارِ ورودیِ آشپزخانه ایستاده بود و چشمانش را میانِ آنها می چرخاند .

زودتر از همه ی آنها ، گیتی بود که به حرف آمد ؛ آن هم با صدایی ضعیف و زمزمه وار :

- حامی ؟!

ماکان پا روی پا انداخت و با لحنی شگفت زده و صدایی بلند گفت :

- آها ! پس معلوم شد اینا هنوز زبون دارن !

ماهان روبرویش نشست و با خنده ای که در کلامش موج می زد گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اذیت نکن ماکان !

انگار کم کم از شوک در می آمدند که صداهای زمزمه وارشان بلند می شد و بلندتر از همه ، صدای سودا بود که به گوش رسید :

- اینجا چه خبره ؟

حامی هم کنار ماکان نشست و این بار او جواب داد :

- هیچی . فقط برگشتیم . همین !

ماهان با لبخندی بر لب ، به باقی شان نگاه کرد :

- بیاید جمع شید که حرف بسیار است . . . سودا خانم ، چای داریم !؟

و دخترک آنقدر شگفت زده بود که در جواب او تنها توانست سر تکان دهد . . .

داریوش با چهره ای در هم و اخمی بر پیشانی ، در فکر فرو رفته بود و باقی شان هم حالتی شبیه به آن داشتند .

سهراب دست به سینه شد و آرام گفت :

- پس تمام این مدت حامی یه جایی همین نزدیکیا بود .

ماکان با نارضایتی فنجان چای اش را روی میز گذاشت :

- یه جورایی بیخ گوش من و منم که خیلی میدونستم !

هنوز عصبانیتش از این موضوع برطرف نشده بود که حامی ، با فاصله ی یک طبقه از او زندگی می کرد و او اطلاعی نداشت اما با همه ی این ها . . .

نمی توانست منکر جوانمردی اش شود .

تمام این مدت خودش را در خانه حبس کرده و گوش به زنگ بود که مباد اتفاقی بیفتد ؛ گه گاهی هم که بیرون می

رفت زمان هایی بود که می دانست ماکان و هدی در خانه نیستند و از طرفی منزل شان تحت نظر است تا مباد کسی بخواهد شنودی بگذارد یا خرابکاری کند .

و همین باعث میشد کدورت اش اندکی کم شود ولی از شدت خشم اش نه .

حس می کرد تمام این مدت زیر نظر کسی بوده که در میانه ی راه ، بدترین ضربه را از او خورده است اما با همه ی این ها چاره ای نداشت جز اینکه با او و ماهان همکاری کند . . یا شاید در ظاهر وانمود به این کار کند .

داریوش نگاهی میان آنها چرخاند :

- و تمام این مدت وقتی از ماهان میپرسیدیم از حامی چه خبر ، میگفت نمیدونم کجاست !

ماهان خونسرد ، لبخندی به او زد :

- یه سری سری کاری ها هست برادر من . حامی هم جزشون بود ولی خب . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خودش را پیش کشید و لبه ی مبل ، دست در هم گره زد :

- اینجا که جمع شدیم برا این حرفا نیست . وقت زیاده برای اینکه از هم گله کنید . ولی قراره ماکان رو نسبت به خیلی چیزا روشن کنیم .

ماکان نمی توانست از تمسخرِ کلامش بکاهد ؛ دستش را در هوا تکان داد و شادی ای تصنعی به چهره اش نشاناد :

- وای خدا ! مرسی که بالاخره تصمیم گرفتی دهنتمو باز کنی !

ماهان چشم در حدقه چرخاند و سری جنباند .

ایستاد و به سمتِ میزی در گوشه ی سالن رفت که آخرین باری که ماکان و حامی آنجا حضور داشتند ، نبود . از روی آن پرونده ای برداشت و به سمتِ ماکان آمد و آن را به دستش داد :

- اگه بخوام دقیقا بهت بگم ، قصه ای که تو دنبالش رو گرفتی تا به تهش برسی ، اون چیزی نیست که بهش فکر میکنی .

ماکان پوشه ی سیاه رنگ را گرفت و روی پایش گذاشت و شروع به ورق زدنِ آن کرد و با دیدنِ هر عکس و نوشته چهره اش بیشتر در هم رفت . ماهان نفسی گرفت و بالای سرِ داریوش ایستاد :

- قاچاقِ دارو؟! قاچاقِ دارو کوچکترین خلافیه که میتونی تصورشو بکنی . در واقع ما فکر میکردیم حضورشون تو بخشِ دارو و درمان یه نوع پوششه ؛ اونم با وجودِ اسم های بزرگی که کلی شهرت و خوشنامی رو یدک میکشن . اما بعدش فهمیدیم حتی قاچاقِ دارو و داروهای فاسد هم یه نوع پوشش برای باقی کارهاشونه . که فکرها رو منحرف کنن و در کنار اون بتونن کارهایِ دیگه شون رو پیش ببرن .

به سمتِ میز رفت و پوشه ی پلاستیکیِ دکمه داری را برداشت و کنار میز ایستاد و عکس ها را یکی یکی روی میز انداخت و در همان حال گفت :

- قاچاقِ اعضا ، قاچاقِ انسان ، قاچاقِ مواد و هر کوفتِ دیگه ای که فکرش رو بکنی .

اخم کرد و عکسِ آخر را روی میز انداخت و دست در جیب فرو برد :

- یه سری تحقیقات در جریان بود برای دخترانی که ناپدید میشن . یعنی به دلایلی از خونه فرار میکنن و بد هم خبری ازشون نمیشه . یه بخشی شون از خونواده هایی بودن که تو فلاکت کامل به سر میبردن . بعد از یه مدت زمانی عملا دیگه خونواده بی خیال میشد . به هزار و یک دلیل . اما بعضی از اون خونواده ها پیگیرِ قصه میشدن . قضیه زمانی به پرونده ی تو و فرشته گره خورد که یک سال و نیم بعد از مرگِ فرشته یکی از افرادی که نشونیش رو داده بودی تو جریانِ درگیریِ مامورینِ مرزی با افرادی که از سمتِ پاکستان داشتن یه سری دختر رو از کشور خارج میکردن ، دستگیر شد . عکسش تو تمام پاسگاه ها و ادارات پلیس به عنوانِ تحتِ تعقیبِ پخش شده بود و تو تمام این مدتی که ما دنبالش بودیم اون خارج از کشور بود برای تدارک دیدنِ یه معامله ی بزرگ .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان زبان روی لب کشید و پوشه را بست. حس می کرد سرش سنگین شده است؛ آن عکس ها هر کدام یک وزنه ی سنگین برای مغزش بودند.

تکیه اش را به پشتی میل داد و ماهان هم روبرویش نشست. همه در سکوت رفته و به گفت و گوی آنها گوش می کردند شاید که ماهان برای برادرش جزئیات بیشتری بگوید!:

- همین اتفاق باعث شد که دستگاه های اطلاعاتی گوششون زنگ بزنه. قضیه چیه که فردی که ما یه جای دیگه دنبالش بودیم در رابطه با یه قضیه ی دیگه بیهو تو مرز با پنج تا دختر و سه تا قاچاقچی دستگیر شد اونم در حالی که طرف پاکستانی هم وارد خاک کشور شده بود برای تحویل گرفتن دخترا؟! قصه برمیگشت به خیلی قبل تر. چندین سال قبل از اون تو یه سری سلسله عملیات، اعضای این باند دستگیر شدن و یه جورایی از هم پاشیدن. از طرف دیگه، تو همون ماه ها و موازی با اون اتفاقات، قاچاق دارو و بازار سیاهش تو روزنامه ها و مطبوعات زیاد سر و صدا کرده بود و پای چند تا کله گنده رو کشیده بود وسط. این دو تا اتفاق باعث شد برای یه مدتی همه چیز آرام بشه. هم قاچاق دخترها و ناپدید شدن های سریالی متوقف شد و هم دیگه داروهای نایاب با قیمت های نجومی تو بازار به فروش نمرسیدن، اونم در حالی که شاید خیلی هاشون فاسد و تاریخ گذشته بودن ولی داروهایی هم که بودن و خارج از داروخونه خرید و فروش میشدن حداقل مطمئن بودیم که دارو هستن نه یه مشت گچ و سم و آت و آشغال که به خورد مردم میدن و باز تلاش هم میکردیم که اونا رو هم کنترل کنیم و در عین حال با کمک وزارت بهداشت از راه قانونی اون داروها رو بشه وارد کرد تا بازار رو کنترل کنن و تو تمام این مدت، از اونطرف خبری نبود. اما بعد از حدود ده سال دوباره شروع به فعالیت میکنن. حالا چطوری؟! یه نفر تموم کارها رو در دست گرفته بود. کسی که پدرش یکی از بازمانده های باند قاچاق انسان بود و خودش هم تحصیل کرده ی رشته ی دارو تو یکی از بهترین دانشگاه های کشور. عملا همه چیز برای قدرت گرفتنش آماده شد. سالها تو سایه به فعالیت شون ادامه دادن. بعد از اتفاقی که پشت سر گذاشته بودن خیلی محتاط تر عمل میکردن. تا اینکه یه پسر جوون تازه از راه رسیده ی تازه نفس که خیلی هم آدم صاف و درستی بود وارد کار شد. یعنی تو....

ماکان به برادرش خیره بود و بقیه به او. حتی سنگینی نگاه هایشان باعث نمی شد که چشم از ماهان بگیرد.

ماهان هم دست روی زانو کشید و ادامه داد:

- یه پسر جوون جوپای نام که از قضا علاوه بر این که به شغلش به عنوان یه تجارت و راه کسب درآمد نگاه میکنه، شرافت کاری اش هم براش مهمه و نمیتونه مئه خیلی های دیگه زیر آبی هایی رو که میبینه، زیر سیبیلی رد کنه. همین باعث شد که سعی کنن تو رو از این میون بردارن. ولی تو پای خودتو از این لجن بیرون کشیدی و نداشتی اسیرت کنن و در عین حال باعث شدی برای دومین بار ضربه ی بزرگی بخورن و چند تا از نیروهای کارآمدشون دستگیر بشن.

با سکوت او، صدای سرد ماکان بلند شد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اونام تصمیم گرفتن به جای از میون برداشتنم ، جوری ازم انتقام بگیرن و تنبیه ام کنن که تا روزی که زنده ام ، هر ساعت بمیرم .

سر ماهان خم شد و در همان حال ، آن را جنباند .

ماکان آهی کشید و کف دست روی صورت سائید و خفه گفت :

- نمیفهمم !

ماهان هم نفسی گرفت :

- ما هم نمیفهمیدیم چه خبره ! تا روزی که تو مرز اون آدم رو دستگیر کردیم . اول خیلی مقاومت میکرد . فکر میکرد

بالادستی هاش نجاتش میدن اما نمیدونست اونا برای اینکه پای خودشون به پرونده باز نشه حتی حاضرن عزیزای

خودشونو فدا کنن ، چه برسه به اون که یه زیر دست بود . وقتی فهمید کسی برای نجاتش تلاش نمیکنه سعی کرد با یه

سری اطلاعات خودشو نجات بده . اما بهت گفتم .. اونا خیلی محتاط تر عمل میکردن و جالب بود که هر کدوم از

اعضاشون تو یه چارتی قرار میگرفت که تا یه حدی میتونست تو دایره ی اطلاعاتی پیشرفت کنه و بدونه . روزی که

فهمیدم تو قصد داری انتقام بگیری تمام تلاشمو کردم یه جوری تو رو منصرف کنم . اما داغی که به دلت گذاشته بودن

هیچ جوهر خاموش شدنی نبود . اون قدر هم پریشون و درمونده و عصبی بودی که نمیدونستم اگر بهت اطلاعاتی بدم

انقدر ظرفیتش رو داری که کار احمقانه ای ازت سر نزنه یا نه . پس تصمیم گرفتم یه جوری زیر نظرت بگیرم و سعی

کنم تو رو تو عملیات پلیس بکشم که اگر هم کاری کردی حداقل آسیبی نبینی . با مافوقم مشورت کردم و بهترین راه رو

در این دید که ازت به عنوان یه مهره استفاده کنم .

انگار به اینجا که رسید ، چیزی راه گلویش را بست . ماکان پوزخند زد :

- یعنی منو بندازی جلو تا بتونی تحقیقاتون رو پیش ببری . گوشت جلوی توپ !

ماهان پوفی کرد و پا روی پا انداخت . قبلا با آنها درباره ی آنچه که از سر گذرانده ، سخن گفته بود اما حال و در حضور

خود ماکان حرف زدن سخت تر بود .

صدایش را صاف کرد :

- بهم گفتن با توجه به انگیزه ی برادرت و با توجه به تحقیقاتی که داشته و تموم اتفاقاتی که افتاده گزینه ی خوبیه برای

اینکه که یه بازی راه بندازیم و بالاخره قصه رو به انتها برسونیم و ریشه شون رو بسوزونیم . و ماکان .. باور کنی یا نه ، به

جون طاهما قسم که مخالفت کردم . ولی از یه جایی به بعد تو خودت مجبورم کردی که به خواسته شون تن بدم . براتون

با کمک حامی پرونده ساختم . برای تک تک تون ..

و نگاهش را میان آنها چرخاند و دوباره به ماکان رسید :

- سعی کردم شما رو با تمام توانم از خطر حفظ کنم ولی از یه جایی به بعد دیگه نمیتونستم ماکان رو کنترل کنم و

میدونستم اگر بذارم همینطور پیش بره مطمئنا خودشو با کسانی رو در رو میبینه که توان مقابله باهاشون رو نداره و



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر برهبر - معصومه آبی (شهریاری)

دیگه راه فراری هم نداره . ماکان . . کسایی که باهاشون روبرو شدی بازمانده های خطرناک ترین و کثیف ترین آدمایی هستن که میتونی فکرش رو بکنی . طی بیست و پنج ساله گذشته از یه گروه بزرگ ، کم کم و تک تک کم شده و رسیده به چند نفر انگشت شمار . کسایی که اونقدر قدرت و شهرت دارن و اونقدر کارشون رو بلدن که به سختی میشه مدرکی گیر آورد که مستقیم به خودشون برسه و باعث بشه که قانون اونا رو اسیر کنه . میخواستم باهات درمیون بذارم و ازت بخوام که با برنامه ی من و طبق اون چیزی که با همکارام ساعت ها و روزها درباره اش تحقیق کردیم پیش بری . ولی تو نه به حرفم گوش میدادی و نه قبولم داشتی . در مقابلم گارد گرفته بودی و با اتفاقاتی که افتاد هم . . . حرفش را که نیمه تمام گذاشت ، داریوش دنباله ی کلامش را گرفت :

- از همه مون بریدی . یه جورایی کلا ترمز بریدی .

ماکان حالا به او نگاه می کرد :

- ماهان باهامون در میون گذاشت که با چه جریانی روبرو هستیم . حتی صفدری . . اون صفدری بی همه چیز نه تنها وکیل بود بلکه براشون دختر جور میکرد ! با توجه به جایگاهی که داشت و با آدمایی که در ارتباط بود خوب میتونست از آدمایی که مشکل دارن سواستفاده کنه . قضیه پیچیده تر از اونیه که فکرش رو بکنی . شاید اگر نمیمرد ، الان سودا رو هم کنار خودمون نداشتیم !

و ته کلامش پر از خشم بود .

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد :

- سعی میکردیم تک تک آدمایی که میشناسیم رو تحت نظر بگیریم تا بفهمم مهره های اصلی کیا هستن و چه ارتباطی با هم دارن . روزها و ساعت ها اطرافشون می پلکیدیم و چند باری هم سعی کردیم به طوری بهشون نزدیک بشیم اما هر بار مجبور شدیم دم مون رو بذاریم رو کوله مون و در ریم . تو این میون ، برادرت به یکی به اسم کاوه شک کرد . . . ماکان اخم کرد و دست هایش بی اراده مشت شدند که داریوش کف دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد :

- آروم برادر ! آروم ! برا من گارد نگیر !

ماهان هم کجخندی زد :

- و این همون زمانی بود که سهراب و فرهاد رفتن دنبال گذشته ی کاوه . و اونطور که به نظر می رسید این آدم همچین هم یه زیر دست ساده نبود . کسی بود که داشت سعی میکرد زیر آبی بره . داشت سعی میکرد یه جوری خودشو بالا بکشه و برای این کار از تو استفاده کرد . از تو و عزیزات .

ماکان با صدایی پر از خشم و دورگه گفت :

- خواهرام!

ماهان انگشت تکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دقیقا! خواهرامون! نمیدونم دقیقا چی تو اون مغز پوکش می گذشت. می خواست چی کار کنه. اما حدسی که میزنیم این بوده که می خواسته یا دخترا رو وارد کار کنه و یه جوری به هر دومون ضربه بزنه و با زخمی و عصبی کردن ما باعث بشه که اگر تحقیقاتی در جریان باشه، خشم ما باعث لو رفتنش بشه و یا اینکه با از سر راه برداشتن تو خودشیرینی کنه. اما میونه ی راه فهمیدیم اون با یه آدمی به اسم شاهمرادی ملاقات داره. و حالا شاهمرادی کیه؟! یکی از اون قدیمی های قاچاق اعضا که بعد از اینکه نزدیک ترین دوست هاش بهش خیانت کردن، با کشتن شون از کشور فرار کرد و چند سال بعد به طور غیرقانونی برگشت و این بار با باند و دسته ای که برای خودش ساخته بود، داشت مواد مخدر رو به هوشمندانترین طریق ممکن وارد کشور میکرد. کاوه و برادرش، نه فقط از ما و دستگیری شون بلکه از تمام همکارای گذشته شون می ترسیدن. و این همون نکته ایه که حامی تونست با کمکش اون کیوان بی پدر رو بترسونه، اونقدر که دست از شکایت از تو بکشه.

حالا این بار همه ی نگاه ها به سمت حامی بود که او هم با خونسردی تمام، نگاه هایشان را جواب داد. ماهان که گویی گلویش خشک شده بود، جرعه از چای سرد شده را نوشید و بعد پی کلامش را گرفت:

- مته سگ ترسیده بود! چون اگر هر کدام از دو طرف می فهمیدن چی تو سرشونه زنده زنده پوستشونو میکندن و این فقط یه مثال نیست برای نشون دادن پلید بودنشون. حقیقتا پوستشونو میکندن! دو تا برادر سالها بود تو دم و دستگاه شون می چرخیدن و از زیر و بم شون اطلاع داشتن. می خواستن با حذف کردن تو، اعتبار کسب کنن و مورد اعتماد باشن تا بتونن زیر گوش شون کار خودشون رو پیش ببرن ولی خب... نمیدونستن آدم درستی رو انتخاب نکردن...

دودمانشونو به باد دادی!

صدای خنده ی آهسته ای از جمع بلند شد. ماهان هم نفسی گرفت:

- باید کمکمون کنی ماکان. یه جورایی ما به شناخت تو از این آدم نیاز داریم. درسته ما از شون اطلاعات داریم ولی تو باهاشون برخورد داشتی. ما به این شناخت تو نیاز داریم البته اگه باز نخوای مته اون شب، فکر دزدی بزنه به سرت و از دیوار کارخونه ی مردم بالا بری!

ابروهای ماکان بالا پریدند که حامی با خنده ای، صدایش را صاف کرد:

- وقتی از شمشادا پریدم بیرون یه لحظه فکر کردم یکی از نگهبانایی. اومدم بزنمت که ماهان شناختت! از روی صدا و چشمت و ساعت.

داریوش ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

- هی هی... وایستا بینم! قضیه چیه؟! و حامی به طور خلاصه اتفاقات آن شب را برایشان بازگو کرد. پس ماکان به هدف زده و در آن کارخانه ی ورشکسته چیزی وجود داشت که آنها هم برای به دست آوردنش به دل خطر زده بودند.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

افکارش را پس راند و سعی کرد ذهنش را جمع کند . بعدا درباره ی آن شب می پرسید اما حالا می خواست بیشتر بداند . حالا که ماهان زبان باز کرده بود . پس بنابراین با صدایی که کمی از صداهای دیگر بلندتر بود گفت :

- خب؟؟!

و وقتی همه ساکت شدند ، آرامتر گفت :

- خب بقیه اش؟!!

ماهان گردن کج کرد :

- بقیه ی چی؟!!

ماکان دستانش را از هم باز کرد :

- بقیه ی حرفات ! اینایی که گفتی چه دخلی به الان داره؟! چه چیز جدیدی داری؟! اینو بگو!

ماهان لبخند زد و ایستاد :

- عجولی .. مثل همیشه!

به سمت میز رفت و این بار با یک دفتر کلاسوری بازگشت . آن را که گشود ، درونش فایل های پلاستیکی ای دید که هر کدام عکسی داشتند :

- بین شون .. میشناسی؟!!

ماکان عکس ها را ورق زد و اخم اش هر لحظه تشدید شد :

- نمیخوای که بگی که ...

ماهان چانه بالا انداخت :

- نه . درباره ی یه سری شون مطمئنیم اما همه شون ، نه ! و تو باید بهمون کمک کنی .

ماکان یک تایی ابرویش را بالا برد :

- من؟!!

ماهان به آرامی پلک زد :

- بله .. تو . بهت گفتم خیلی از این آدمها کسایی هستن که در عین کثیف بودن ، دستشون رو از همه چیز تمیز نگه میدارن . یکی شون اصلا .. همین عامری ! من میتونم الان خیلی از زیر دست هاش رو دستگیر کنم اما خودش ... تا همین الان مدرکی نداریم که بتونه مستقیما پاش رو به قضایا باز کنه و ثابت کنه که در جریان کارها بوده و هر مدرکی هم که داریم به راحتی میتونه به کمک و کلاش باطل شون کنه و یه جورى از سر خودش بازشون کنه . اون می خواست از تو یکی مته خودشون بسازه . ولی نتونست ... پس ازت میخوام این بار طبق خواسته ی من پیش بری . اونطور که من میخوام . تا تک تک بفهمیم کی به کیه و چی به چی .

ماکان پوزخند زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- و بدون اینکه بهم بگی تو این چند ماه چی به دست آوردی؟! ماهان بر خلاف برادرش ، لبخندش پر بود از احترام و آرامش :
- وظیفه اش بر عهده ی رفیق فابریکاته .
و با ابرو به داریوش و حامی اشاره زد . نگاهی میان سه مرد رد و بدل شد و فقط خدا می دانست که آن سه نفر چه خشمی نسبت به یکدیگر در دل دارند

۱۴۴#

یک ساعتی می شد که ماکان رفته و ماهان هم قرار بود بعد از صحبتی با داریوش در رابطه با مساله ای ، همراه با حامی برود .

روی مبل نشسته و لب می جوید .
دلش می خواست بیشتر با او صحبت کند ولی می ترسید . .
می ترسید از اینکه پا پیش بگذارد .
ولی نمی توانست آن صدای دیگر درون وجودش را ساکت کند .
نیم ساعتی می شد که حامی به اتاق رفته و خبری از او نبود .
پس بلند شد و زبان روی لب کشید . نگاهی به بقیه انداخت . هر کس به کاری مشغول بود .
پس به آرامی خودش را از جمع بیرون کشید و به سمت اتاق ها رفت .
تقه ای به در زد و مهلت پاسخگویی نداد .
داخل که شد ؛ حامی ، مات شده و در حالی که با یک دست لبه ی پلیورش را بالا زده ، به او خیره بود .
گیتی لب گزید و در را پشت سرش بست :

- ببخشید !

حامی به تندی پلک زد و به خود آمد . لبه ی لباس را رها کرد و آرام گفت :

- مهم نیست !

گیتی به زمین خیره بود ، به پیش پای اش .
حس بدی داشت از اینکه ماه ها بود در آن خانه اقامت گزیده و به در و دیوار می زد برای گرفتن انتقام شوهر جوانمرگش و بعد . . در تمام آن مدت در گوشه ی ذهنش ، فکر مرد دیگری جا خوش کرده بود .
ولی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد :
- وقتی طول کشید ، نگرانت شدم .
حامی اندکی ابروهایش را به هم نزدیک کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چی طول کشید؟!
 گیتی سر بالا آورد و به او چشم دوخت :
 - تو افاق بودنت ..
 ابروهای حامی که از وسط اندکی خم شده بودند ، بالا رفتند :
 - آها!
 خدا می دانست در دل شان چه می گذرد ...
 گیتی نفسی کوتاه گرفت :
 - میگم که .. اممم ... تمام این مدت ... همونجا بودی؟! یعنی اونجا تو خونه ی ماکان اینا؟!
 حامی لبخند کوچکی زد و دستش بی اختیار روی شکمش و جای زخم نشست :
 - آره . همونجا بودم .
 نگاه گیتی هم پی دست او رفت و در اختیار خودش نبود از این شاخه به آن شاخه پریدن :
 - واقعا ... گلوله خوردی؟!
 بی آنکه بخواهد ، انتهای کلامش بغض نشست .
 حامی قدمی به سمتش برداشت :
 - چیزی نبود . الان خوبم !
 گیتی آب دهان فرو برد . یعنی داشت خیانت می کرد؟!
 به همسر مرده اش خیانت می کرد اگر کمی ، فقط کمی دلش برای حامی لرزیده بود؟!
 برای همیشه ساکت بودن هایش؟!
 برای همیشه نفر دوم بودن هایش؟!
 برای اینکه همیشه با اخی ، پشت سر ماکان ، دست به سینه می ایستاد؟!
 حالا دیگر حامی دقیقاً روبرویش ایستاده بود . زمزمه کرد :
 - هی ... گیتی !
 گردن راست کرد و نگاه مرد ، در چشمان آب افتاده اش نشست .
 آهسته لب جنباند :
 - ببخشید ..
 گیتی بینی بالا کشید و نگاه از او دزدید :
 - چرا؟!
 گوشه ی لب حامی بالا رفت و چشم هایش برق زدند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- برای اینکه دوست دارم !
انگار به یک باره ، لایه ی نازک یخی که زیر پایش بود شکست و او به درون دریاچه ای کشیده شد که به روی آن راه می رفت . نرم و آهسته ! تا مبادا زیر پایش خالی شود ولی ...
نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود . حامی دست پیش آورد و آهسته گوشه ی روسری اش را گرفت و زبان روی لب کشید :

- وقتش نبود ، جاش نبود ، حتی شاید درست نبود ولی ...
چشم در چشم او داد و صدایش خش برداشت :

- نمیدونم این بار که از این در برم بیرون ، بازم برمیگردم یا نه . نمیدونم فرصت دارم یا نه . ولی میخوام اینو بدونی تو تمام شب هایی که از اینجا دور بودم و اسیر یه خونه ی خالی ، فقط و فقط به تو فکر میکردم ... و اگه جرمه ، این جرم منه ! اگه گناهه ، این گناه منه نه تو ! خب ؟!

انگار از میان مردمک هایش حرف دل او را خوانده بود ..
دقیقا لحظه ای تصمیم گرفت که به محض اولین دیدارش با گیتی ، به او رازش را بازگو کند که فاصله ای با مرگ نداشت ..

همان جایی که ماهان بالای سرش نشسته بود و وعده می داد که به زودی به بیمارستان می رسند .
اگر به گیتی نمی گفت و میمرد ؛ خودش ، خودش را نمی بخشید !
مهر آن زن از زمانی در دلش نشست که همراه با ماکان و فرشته دور یک میز می نشستند و گرم صحبت می شدند ..
آن زمان ها هم فرشته زنده بود و هم ماکان چنین بدخلق نبود ..
حامی ، دل به خنده های غمگین گیتی داد وقتی فرشته سعی می کرد با خوشرویی ذاتی اش کمی او را از غمی که اسیرش شده بود ، دور کند .
نفسی گرفت و سر عقب برد . گردنش خم شد و میانشان سکوتی سنگین سایه انداخت .
گیتی عقب رفت و کنار در ایستاد . گویی به روی ذهنش کلید بزرگی زده بودند که نمی دانست چه بگوید و چه نکند .
حامی اما با این حرکت او ، اخم کرد و دست مشت شده اش را در جیب برد .
خواست چیزی بگوید و توضیحی بدهد که صدای ماهان بلند شد :

- حامی ؟! وقت رفتنه !
پوفی کرد . نیم نگاهی به گیتی انداخت و لب بر هم فشرد .
وقتی ماهان دوباره او را خواند ، سری تکان داد و بی حرف به سمت در رفت که صدای آرام گیتی بلند شد :

- دوباره .. دوباره بر میگردی اینجا ؟!
دستش روی دستگیره ی در ماند و بر لبش ، لبخندی نشست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نیم رخس را سمت او چرخاند و آرام گفت :

- به محض اینکه ماکان و هدی نقل مکان کنن ، آره . برمیگردم !
و نماند تا واکنش گیتی را ببیند .

از اتاق بیرون زد و وقتی شانه به شانه ی ماهان خانه را ترک می کرد تا در صندوق عقب خودرویش جای بگیرد ، لبخند روی لبش از بین رفتنی نبود .

هدی روبروی تلویزیون نشسته بود و کاسه ای از پفک و چیپس روی پایش بود .

حریفش نشد و او بالاخره ماکان را راضی کرد که خوردن اندکی از آنها برایش ضرری ندارد ؛ هر چند که ماکان شک داست .

کاپشنش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت که هدی با دیدن حاضر شدنش ، ترس خورده کاسه را کنار گذاشت و به کمک مبل بلند شد :

- کجا !؟

دستانش را از آستین کاپشن رد کرد :

- بالا .. پیش ماهان و حامی .

هدی لب گزید و به او نزدیک شد و به آرامی گفت :

- همیشه اونا بیان پایین !؟

ماکان نگاهی به دور و برش و جعبه هایی انداخت که حاوی وسایل خانه بودند . به محض آماده شدن مسکن جدیدشان ، از آنجا می رفتند .

پوفی کرد :

- هدی .. من همین بالام ! از چی می ترسی !؟

کنارش ایستاد و دست روی بازویش گذاشت :

- خب بگو بیان پائین !

ماکان چشم در حدقه چرخاند و دستی روی شانه ی او کشید :

- همیشه . قول میدم تا جایی که بتونم زود بیام . خب !؟

هدی هم چاره ای نداشت جز پذیرفتن .

پس مظلومانه سرش را بالا و پائین کرد و پس نشست .

ماکان نجی کرد و دست در مو برد . امان از او و چشم هایش .

دست بر لبه ی پشتی مبل گذاشت و روی او خم شد . زمزمه کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یه امشب رو . باشه !! فقط یه امشب رو تحمل کن . خب ؟!

هدی به صورت او خیره شد و بی اختیار لبخندی زد :

- خب !

ماکان هم لبخندی کمرنگ زد و با گذاشتن بوسه ای روی پیشانی اش ، خانه را ترک کرد .

از پله ها بالا رفت و جلوی در واحد ایستاد و نگاهی به اطراف چرخاند . چرا هیچ وقت کنجکاو نشده بود که در اطرافش چه می گذرد ؟!

تقه ای به در زد و لحظاتی بعد ، ماهان آن را به رویش گشود .

لبخندی زد :

- فکر میکردم زودتر بیای .

داخل شد و با دیدن خانه ی لخت و بی وسیله ، ابروهایش بالا پریدند . در همان حال جواب برادرش را داد :

- هدی می ترسید !

ماهان با دست به اتاق اشاره زد :

- از اینور !

به دنبالش رفت و حامی را نشسته بر لبه ی تخت دید که با حس حضور او سر بلند کرد و به او سلام داد .

با تکان دادن سرش ، سلامش را علیک گرفت .

اتاق نسبتا فضای بهتری داشت .

یک تخت قدیمی چوبی ، میزی کوچک و فرش کهنه بیشتر فضایش را پر کرده بودند .

ماهان نگاهی به ساعتش انداخت :

- من زیاد وقت ندارم . شما خودتون با هم قضیه رو حل می کنید دیگه ؟!

حامی لب تاپ را بست و ایستاد :

- مساله ای نیست . با هم کنار میایم .

ماکان پوزخند زد و از او رو گرفت .

ماهان ابتدا نگاهی به او کرد و سپس به حامی . گویی شک داشت ولی باید می رفت .

پس خداحافظی کرد و آنها را ترک نمود .

ماکان روی میز نشست و گفت :

- فکر میکردم یه کم شلوغ پلوغ تر باشه !

حامی روبرویش ، دست به سینه شد :

- از چه نظر ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان بینی اش را چین داد و دوباره چشم به اطراف چرخاند :

- چه میدونم . به کم وسایل نو تر . خونه ی گرم تر !
 حامی خندید و عقب نشست . شانه به دیوار تکیه زد :

- من اینجا خوش نمیگذروندم !

ماکان این بار به او خیره شد . دلش می خواست جواب دندان شکنی به او بدهد ولی حیف که به برادرش قول داده بود !
 پس به نرمی پلک زد و پرسید :

- کی قراره بریم پیش داریوش !؟
 حامی هم ترجیح داد پی بحث را نگیرد که دستی به محاسنش کشید:

- ماهان میگفت بذاریم وقتی رفتید خونه ی جدید که منم دیگه نیاز نباشه بچیم تو صندوق عقب !
 ماکان نیشخندی زد و پاهایش را تکان داد :

- اینکه شد گفته ی ماهان . خودت چی فکر میکنی !؟ من نمیخوام کارا بیشتر از این عقب بیفته .
 حامی یک دست از سینه جدا کرد و گوشه ی چشمش را مالید . دلش می خواست به گونه ای جوابش را بدهد که یادش نرود او تنها فرد زخم خورده و صاحب حق نیست . پس گفت :

- کارا عقب نمیفته اخوی . وقتی من وشما اینجا نشستیم و داریم پاچه ی همو میگیرم بچه ها دنبال کارشونن !
 حتی با آن فاصله ای که میان شان بود هم می توانست بفهمد که ماکان دندان بر هم می ساید.
 پس تصمیم گرفت برای اجتناب از هر گونه درگیری ، به این گفت و گو خاتمه دهد .
 تکیه از دیوار گرفت و به لب تاپ اشاره زد :

- داداشت امشب یه سری فایل آورد . مربوط به عامریه . بهتره تو هم بخونی.
 و بعد بی توجه به او و نگاه های خشمگینش از اتاق بیرون رفت و گفت :

- برات چایی میارم ... پررنگ !

ماکان هم پوفی کرد و از روی میز پائین پرید و به سمت تخت رفت . لب تاپ را برآشت و روی پای اش گذاشت و فکرش سخت مشغول این بود که آیا خانه ی جدید هم مثل این خانه تحت محافظت خواهد بود یا خیر !؟

#۱۴۵

چیزی به بهار نمانده بود اما هنوز سرمای هوا ، پوست را می سوزاند و چشم ها را به اشک می انداخت.
 در ماشین را محکم بست و در همان حال که به حامی کمک می کرد از صندوق عقب بیرون بیاید و بی توجه به
 غرغرهایش با صدای بلندی به داریوش گفت :

- جای سردتر نبود انتخاب کنی !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش پشت به شهر و چراغ های روشنش و رو به آنها ایستاده و چهره اش مشخص نبود :

- هر چی خلوت تر بهتر !

حامی در حالی که سرپا می شد و دست روی بازوهایش می کشید ، گفت :

- برا تو که مشکلی نیست . من بدبخت از سرما یخ زدم !

پیش رفتند و ماکان دست در جیب برد تا مجبور نشود آن را در دست دراز شده ی داریوش بگذارد و او هم خوب این را فهمید .

نگاه معنی داری به دست و سپس صورت او کرد و بعد دست حامی را فشرد .

ماکان اما خونسرد ، سر بالا گرفت و به آسمان سرخ رنگ نگاه انداخت :

- فک کنم باید منتظر آخرین برف زمستون امسال باشیم .

داریوش پوزخندی زد و از آنها رو گرفت . خم شد و از پنجره ی باز خودرویش نیم تنه اش را داخل برد .

حامی که می لرزید ، زیپ کاپشنش را بالا کشید به طوری که تا روی چانه اش را پوشاند .

داریوش چرخید و پیش آمد . چند کاغذ آچار را به سمت ماکان گرفت :

- این آدمو میشناسی ؟!

ماکان برگه ها را از او گرفت و گوشی از جیب بیرون کشید و نور چراغ قوه اش را روی آن انداخت .

عکس ها نشان می داد که مدتی طولانی به دنبال فردی که از او تصویر برداشته شده است ، بوده اند .

چشم هایش را تنگ کرد و در ذهنش به دنبال او گشت و نتوانست او را به یاد بیاورد :

- نه .

داریوش سری جنباند و نیم نگاهی به حامی انداخت :

- برای تو هم لازمه توضیح بدم یا قبلا ماهان همه چی رو برات گفته ؟!

حامی لبخندی زد :

- برای ماکان بگی منم یه مروری میکنم .

داریوش نیشخندی بر لب آورد . به عکس اشاره زد :

- شاهمرادی این آدمه . کیکاووس شاهمرادی . حدود پنجاه و هفت یا هشت سالشه .

ماکان با ابروهای بالا رفته به عکس مرد خیره ماند که داریوش ادامه داد :

- رد پاش همه جا هست و هیچ جا نیست . تو قاچاق مواد آدم بزرگی نیست ، اما خطرناکه . ما تقریبا مطمئنیم که کسی که تو ورود داروهای قاچاق و یا جا به جایی شون به عامری و رفقاش کمک میکنه این آدمه . جالبیش اینجاست که کاوه و کیوان به طریقی تونستن با خود این آدم صحبت کنن . و نکته ی اصلی درباره ی شاهمرادی همینه . به احدی اعتماد نمیکنه . داداشت و رفقاش خیلی دنبال این آدم هستن ولی نمیتونن بی گذار به آب بزنی . چون ممکنه حمله به



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

شاهمرادی تمام آدمای دیگه ای که تو این کار دست دارن رو هوشیار کنه و باعث بشه که تمام تحقیقاتی که تا الان انجام شده ، به فنا بره . مساله ی اصلی الان قتل کیوانه . بعیده که کار شاهمرادی باشه با وجود اینکه تونستن از روی فیلم دوربینا تشخیص بدن که پای یکی از پخش کننده های مواد در میون بوده .
حامی هم سر جنباند :

- موافقم . روزی که من رفتم بیمارستان ، کیوان با شنیدن اسم شاهمرادی کم مونده بود سخته کنه . ولی قبل از اون کاملاً خیالش راحت بود ، یعنی اینکه می دونست کسی این وسط بو نبرده که دارن زیر آبی میرن و میخوان برای خودشون دم و دستگاه درست کنن . در ضمن شاهمرادی هر وقت خواسته کسی رو از سر راه برداره ، هیچ وقت انقدر پر سر و صدا کار نکرده . اینجا عملاً چند نفر لو رفتن و پلیس دنبالشونه که ممکنه از طریق اونا به سر دسته شون برسن . فکر نکنم انقدر بی عقل باشه که اینطوری بخواد بهونه دست کسی بده که بیفته دنبالش .
داریوش هم در تائید حرف او گفت :

- دقیقاً . چیزی که ما فکر میکنیم اینه که قرار بوده کیوان رو حذف کنن تا فرصت این نباشه که بتونیم ماکان رو خلاص کنیم اما خب دچار اشتباه محاسباتی شدن . چون دقیقاً روز بعد از آزادی ماکان این اتفاق افتاد .
ماکان اما سکوت کرد . ترجیح می داد کمتر حرف بزند و بیشتر بشنود .
داریوش هم که گویی فهمیده بود ، ادامه داد :

- یه چیز جالبی که طی این مدت بهش رسیدم یه سری آدم بوده که یه ارتباط جالبی با هم دارن . چند نفرشون تو شرکت ها و موسسه های پخش کار می کردن . اینو فک کنم خودت هم بدونی ماکان . یاسا انگار یه چیزایی برات پیدا کرده بود .

ابروهای ماکان به هم نزدیک شدند که او شانه بالا انداخت :

- ماهان همه رو تخلیه ی اطلاعاتی کرد !

صدای خفه ای آمد که نشان می داد حامی خنده اش را فرو برده است . ماکان نگاه چپي به او انداخت . هنوز ته دلش آتشی زیر خاکستر مانده بود که با کوچکترین بادی شعله می کشید و چه قدر او تلاش می کرد که این اتفاق نیفتد . چون دیگر خودش هم به این نتیجه رسیده بود که باید از ماهان استفاده کند تا بتواند به آنچه که می خواهد دست یابد .
داریوش صدایش را صاف کرد و ماکان به سختی نگاه از حامی گرفت و به او داد . برگه ها را از دست ماکان گرفت و داخل ماشین انداخت :

- درباره شون حسابی تحقیق کردیم . تهش رسیدیم به اینکه دو نفر از این لیستی که تهیه کردیم ، عملاً از امکاناتی که شرکت و محل کارشون در اختیارشون قرار می داد سواستفاده می کردن . از ماشین های یخچال دار برای حمل و نقل داروها و گاهی دخترها استفاده می کردن .
ماکان چشم درشت کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دخترها رو تو یخچال اینور اونور میبردن؟!
 داریوش شانه بالا انداخت :

- کی به یه ماشینِ مثلا حملِ مواد غذایی شک میکنه که هر روز میبینیمش تو سطح شهر اینور و اونور میره؟! و جالبیش اینجاست... کاوه از طریق یکی از همون آدما که تو شرکتِ پدرِ هدی و فریبرز مشغول بوده به فریبرز معرفی شده. و شغل قبلی کاوه چی بوده؟!
 ماکان همانطور در سکوت نگاهش میکند که او انگشت اشاره اش را تکان می دهد :

- راننده ی یکی از همین موسسات. و شک مون خیلی به این میره که ممکنه حتی قبل از اینکه رسماً باهاشون همکار بشه هم براشون کار انجام میداده. و الان به شدت دنبال گذشته و سوابق کاریش هستیم.

حامی دست در جیب برد و با صدایی که از سرما می لرزید ادامه ی حرف داریوش را گرفت :

- بعد از اینکه کیوان رو کشتن، همکارای برادرت رفتن تو خونه شون. اما چیزی دستگیرشون نشده مته اینکه. یکی قبل از رفتن اونها اونجا رو تمیز کرده بود. حالا یا خودشون یا هم دست هاشون یا یکی که به هر حال نمیخواست اطلاعاتی به دست ما برسه.

ماکان ابرویی بالا فرستاد و دستی به چانه کشید. نگاهش را میان آنها چرخاند :

- برای من سواله که ماهان خودش همه ی این چیزها رو بهتون گفته یا...؟!
 داریوش نیشخندی زد و دندان هایش را نشان او داد :

- خب مسلمه که ماهان نمیتونه همه چی رو به ما بگه. ولی ما هم که دور هم جمع نشدیم یه قل دو قل بازی کنیم!
 ماکان لبخند تمسخر آمیزی زد :

- داداشم می ترسید چیزی به من بگه و من دیوونه بازی دربیارم ولی به شماهایی که تو کاراش سرک می کشید اعتماد کرد!

حامی هوفی کرد و به سمتش چرخید :

- ببین ماکان...
 صدایش کمی بالا رفت و کلام حامی را برید :

- چی رو ببینم؟! اینکه تمام این مدت من مته یه احمق فکر میکردم باید دنبال یه آدم و دار و دسته اش باشم ولی در اصل با یه دسته گرگ بی پدر و مادر شاخ به شاخ شده بودم که مهم نبود طرفشون کی باشه، کافی بود باهاشون مخالفت کنه که دندوناشونو تو تنش فرو کنن! و شما میدونستین و گذاشتین من خودم و خانواده مو بندازم تو خطر! برادر من شغلش چشم و گوششو بسته بود، شماها چی؟! من جونمو براتون دادم، خودمو سپر بلاتون کردم که خط بهتون نیفته و اونوقت شماها وایستادین و تماشا کردین که من چطوری احمقانه دور خودم می چرخم و دارم سعی میکنم عامری رو زمین بزنم و نگفتین که از اون بیشرف کله گنده تر و خطرناک تر هست!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش نچی کرد و گفت :

- تو اصلا به حرف کسی گوش میدادی؟! اصلا مهم بود برات که بقیه چی میگن؟! حرف کسی رو قبول داشتی؟! نه! بعد از چی شکایت داری؟! اگه قرار به قتل و کشتار و آسیب بود که همون کاوه و کیوان دو زاری هم تونستن بهتون آسیب برسونن! تو باید مراقب میبودی، تو باید عاقل می بودی. تو باید یه کم زیر پات رو نگاه می کردی و ببینی که بقیه مته بز یه جا ننشستن که تو بری و کلک شون رو بکنی و برگردی سر زندگیت! فک کردی اونا نمیفهمن؟! اونا متوجه نمیشن؟! فک کردی تنهایی میتونی از پس همه شون بریایی؟! انقدر غم و دردت کورت کرده بود که نمی فهمیدی همینطور که تو میتونی نقشه بکشی و تعقیب کنی و اطلاعات به دست بیاری بقیه هم میتونن! به خصوص اونایی که باهاشون طرف شدی با اون همه قدرت و پول... گلابه ی چی رو داری؟! اینکه تو خطر افتادی؟! اینکه جونت رو برای ما به خطر انداختی؟! اینکه خطر خونواده ات رو تهدید می کرد؟! تو که میدونستی! تو از اول میدونستی . تو از اولم میدونستی این کار خطر داره . مرگ داره . پس الان چی شده؟! از چی ترسیدی؟! ماها جونمون ارزش نداره؟! خونواده مون ارزش نداره؟! ماها داغ ندیدیم؟! من برادرمو از دست دادم! برادر دوقلومو! کسی که خیلی قبل از اینکه تو با فرشته ات ازدواج کنی با من بود! از تو شکم ننه ام با من بود! حرف که زدم با من بود... مدرسه که رفتم با من بود... همه جا! فقط تو زن داری؟! من ندارم؟! سودا زن من نیس؟! عشق من نیس؟! تو فهمیده بودی من دوستش دارم و انداختیش تو دهن شیر! اصلا حتی یه بارم با خودت گفتم داریوش چه حالیه؟! ولی فک نکن نفهمیدیم... فک نکن! با حرص خندید و سرش را تکان داد :

- همه ی اینا به خاطر ازدواجته . از وقتی با هدی عروسی کردی اینطور شدی . چی شد؟! تو که چشم دیدنش رو نداشتی؟! حالا که حامله اس برات عزیز شده؟! اون وقتی که ازت بی اسم و شناسنامه حامله بود و محل سگ هم بهش نداشتی ، مادر بچه ات نبود؟!

حامی متوجه فشرده شدن فک ماکان شد و برای همین با صدای بلند داریوش را خواند ولی او جوش آورده بود! از اولین ثانیه ای که ماکان به آنجا رسید و دهان گشود با کلامش به روی او خنجر کشید و تکه هایش را به سمت او پرتاب کرد . ماکان قدمی سمت او برداشت که حامی میانشان ایستاد ولی نتوانست جلوی غرش اش را بگیرد :

- زنت؟! زنت!! زیر سایه ی کی شد زنت؟! زیر سایه ی کی الان زنده ای و میتونی شبا تو بغلش بخوابی مرتیکه؟! من اگه نبودم حتی زنده نبودى که الان جلوی من وایستی و عر عر کنی!

حامی دست روی سینه اش گذاشت و او را عقب راند که ماکان دست هایش را پس زد و با خشم فریاد کشید :

- تو چی میگی؟! فکر کردی چشم دیدن تو رو دارم؟! یادم رفته چی کار کردی؟! من بهت اعتماد کردم! زیر و بم زندگیمو بهت گفتم! اونوقت زیر گوش من با داداشم رو هم ریخته بودی . منو جلوی داداشم سرافکنده کردی! باعث شدی هر وقت که نگاهش میکنم یادم بیفته قدرت اون خیلی بیشتر از رفاقت من برو داره! انقدر که کسایی که بهشون تکیه کردم پشتم رو خالی کنن .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی پلک روی هم فشرد و غرید :

- ماکان !

اما جوابش مشتبی بود که زیر چانه اش نشست و آنقدر بی هوا ، که گویی برق از سرش پرید !
تلو تلو خوران عقب رفت ولی این پایان کار نبود . داریوش داد کشید :

- چی کار میکنی مرتیکه !؟

جوابش خیزش ماکان برای درگیری بود و او هم ، این حرکت او را بی پاسخ نگذاشت .

دست در یقه ی هم انداختند و بی هوا به هر جا که می رسید ، ضربه می زدند .

مدت ها تحت فشار بودند و حالا یک بهانه ی کوچک باعث شده بود تمام دلگیری هایشان را چون شمشیری به روی یکدیگر بکشند .

ماکان ، داریوش را به عقب هل داد و عینکی را که روی صورتش کج شده و از روی یک گوشش آویزان بود برداشت و با خشونت در جیب چپاند و باز سمت داریوش حمله ور شد ولی قدرت بدنی او به ماکان می چربید . مشتبی به شکمش کوبید و با لگدی او را پس راند که ماکان تعادلش را از دست داد و روی کمر ، بر زمین افتاد .

داریوش اما مهلت نداد که او کاری برای دفاع از خودش انجام دهد و در تمام این مدت حامی سعی می کرد آنها را از یکدیگر جدا کند اما در این میان ضربه هایشان بر سر و صورتش نشسته و او را گیج کرده بود .

ماکان تلاش می کرد که داریوش را پس بزند و حملاتش را کنترل کند که ضربه ای به صورتش نشست و باعث شد سرش نسبتا محکم با زمین برخورد داشته باشد و درد شدیدی در وجودش بیچید .

حامی سرش را تکان داد ، به گونه ای که گویی می خواست مگسی را بپراند و در نور تاریک محیط تنها می توانست هیکل داریوش را ببیند که روی ماکان خیمه زده و با خشم او را می کوبد .

از جا پرید و غرید :

- نکن دیوانه !

گام بلندی برداشت و بازویش را چسبید :

- ولش کن . . داریوش ! به خودت بیا ! داریوش !

اما او با تمام قوا تقلا می کرد که دستش را بیرون بکشد که حامی یک دست دور کمرش پیچید و یک دست دور گردنش و او را عقب کشید که باعث شد هر دو بر زمین بیفتند و حامی بلندتر از صدای او فریاد زد :

- نکن ! نکن داریوش ! نکن احمق ! ولش کن ! داره میمیره . . ماکان داره میمیره ! ولش کن !

با شنیدن این حرف ، دست و پای داریوش سست شد و بهت زده سر به سمت او چرخاند .

حامی اما آرام شدن او را که دید ، رهایش کرد و از جا پرید و به سمت ماکان رفت .

داریوش خودش را روی دست هایش بالا کشید و به آنها چشم دوخت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی چه گفت؟!
 آب دهانش را فرو برد و چشمانش با حامی که به ماکان کمک می نمود که بایستد، حرکت می کرد.
 او هم برخاست و با صدایی تحلیل رفته پرسید:
 - چی میگی؟! یعنی چی؟!
 ماکان فقط پوزخند تلخی زد و با کف دست، پیشانی اش را فشرد. حامی نیم نگاهی به داریوش انداخت و آرام گفت:
 - هیچی.
 ماکان بازویش را از میان دست حامی بیرون کشید و با صدایی گرفته گفت:
 - پس اینم بهت گفته!
 حامی پوفی کرد و با نگرانی به او نگریست که از او دور می شد و به سمت خودرویش می رفت:
 - نتونست نگه. دلش پر بود.
 - آهای! با شمام ها! چی میگی؟! یعنی چی داره میمیره؟!
 ماکان به بدنه ی ماشینش تکیه زد و سر بالا گرفت و به او نگریست. انگشت اشاره اش را به جایی بالای گوشش و روی سرش چسباند:
 - اینجا.. تو این سر! اینجا یه ضایعه اس. یعنی ممکنه همین الانم به خاطر ضربه ی جنابعالی خون لخته شده باشه و هونتو!
 و بعد خندید. خسته و تلخ.
 حامی با ناراحتی نگاه از او گرفت و به داریوشی داد که سردرگم و کمی وحشت زده به آنها خیره بود.
 صدایش را صاف کرد:
 - چرت و پرت میگه. انقدرها هم اوضاعش خراب نیست.
 ماکان اما بلندتر خندید و به سختی میان آن توانست کلماتش را بیرون بریزد:
 - داره... داره ماست... ماستمالی میکنه... راس... راست میگه. دارم... دارم میمیرم!
 و آنقدر خندید تا قطره ای اشک از گوشه ی چشمانش جاری شد و مجبورش کرد که با نوک انگشت آن را بگیرد.
 داریوش به سمت حامی آمد و آرام پرسید:
 - چی دارین میگین؟!
 حامی پوفی کرد و دست در مو فرو برد:
 - به خاطر ضربه هاییه که کیوان به سرش زده. فعلا دارن سعی میکنن با دارو درمان کنن. اینم به خواسته ی خودشه.
 وگرنه پزشکش جراحی رو ترجیح میده ولی خب...
 گوشه ی چشمانش را ماساژ داد و بلندتر غر زد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- آخه مرتیکه تو داری پدر میشی . گور بابای هر چی انتقامه . برو بچسب به زندگیت و بقیه شو بسپر به ما ! دکتر گفته عصبی نشو ، دور از هر گونه هیجان و از این چرت و پرتا اونوقت تو . . .

- اونوقت من به کی اعتماد کنم !؟

ماکان تکیه از ماشین گرفت و ایستاد . چشم هایش تیره بودند ؛ آنقدر که حتی در آن نور کم و فضای وهم آور هم می شد تغییر رنگ مردمک هایش را تشخیص داد .

نمی توانست از به هم چسبیدن ابروهایش جلوگیری کند که پیشانی اش نبض می زد و ناچار بود برای تحمل آن ، اخم بر چهره بیاورد .

داریوش زبان بر لبش کشید ، در همان چند دقیقه حس میکرد تمام بدنش خشک شده است :

- ماکان . . . چرا !؟

ماکان به آرامی پلک زد :

- چرا چی !؟

داریوش باز هم پیش آمد . تمام خشمش را از یاد برده بود :

- چرا سر جونت معامله میکنی !؟

گوشه ی لب ماکان بالا رفت و خیره به او ، لب جنباند :

- از یه دل سوخته بعیده پرسیدن اینکه چرا دنبال آبی برای خاموش کردن آتیش دلت !؟

دست در جیب برد و عینکش را بیرون کشید . چشم هایش را تنگ و گشاد کرد تا ببیند که سالم است یا نه !؟

شک داشت که جان سالم به در برده باشد ولی انگار خوش شانس بود .

آن را روی صورت گذاشت و نگاه میان آنها چرخاند :

- تا وقتی که تصویر اون روز از جلوی چشمم کنار نره ، نمیتونم آرام بگیرم . . نمیتونم آرام زندگی کنم .

در را باز کرد و با سر به حامی اشاره زد :

- اگه میخوای بیای برو سر جات !

داریوش قدمی پیش گذاشت :

- میتونی . . میتونی رانندگی کنی !؟

ماکان نیشخندی زد :

- هنوز نمردم ! پس میتونم . . .

و بعد پشت فرمان جای گرفت و استارت زد .

حامی به کمک داریوش در صندوق عقب جا گرفت و قبل از اینکه او در را به رویش ببندد گفت :

- قرار بعدی رو خودم هماهنگ میکنم باهات.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و جوابش ، تنها سر تکان دادنی از جانب داریوش بود . . .
غم از چهره اش می بارید و وقتی خودروی ماکان در پیچ جاده ناپدید شد ، چرخید و دست روی صورت کشید .
این سایه ی سیاه کی دست از سر آنها بر می داشت ؟!

۱۴۶#

صبح یک روز زمستانی . . .
یک روز قبل از پایان سال و نگاه زنی ، خیره به مردی که عاشقش بود . .
کودکش هم مثل پدرش در خوابی عمیق بود ولی نگاه هدی ، رج به رج چهره ی ماکان را بوسه می زد .
به آرامی ، با سرانگشتانش روی تیغه ی بینی و ابروهایش را لطیف و نرم نوازش می کرد .
گردنش کج بود و لبخندی گوشه ی لبش . .
آهسته سر پیش برد و جایی بالای ابرویش را آهسته بوسه زد . عقب که رفت ، چشم های خمار و خواب آلودش را بیدار دید .

زمزمه کرد :

- صبح به خیر . . .

ماکان لبخند گیجی زد و لب جنباند :

- صبح تون به خیر .

و دل هدی ضعف رفت با جمع بستنش . .

ماکان گوشه ی پتو را بالا کشید و به پهلو شد ؛ صدایش ضعیف و خسته بود ، حتی با آن همه خوابیدن :
- زوده !

هدی هم بی حرف ، کنارش جای گرفت و حصار تن ماکان دور او پیچید .

خوابش نمی آمد ولی آغوش نطلبیده ، مراد بود !

به دست مردانه اش نگاه کرد که روی بطن برآمده اش نشست بود . به آن رگ های نمایان و حلقه ی سفید درون انگشتش .

صدایش زد :

- ماکان ؟!

جوابش هومی شد که ماکان میان موهای او کشید و نفس گرمش در گردنش پیچید . لبخند زد و روی دستش را لمس کرد :

- فردا عیده .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دوباره هومی گفت . معلوم بود خسته و کلافه است که با بیشتر از ده ساعت خوابیدن هم ، جبران نشده .
نجوا کرد :

- ماهی نداریم . . . سنجد و سماق هم . سمنو هم نداریم . . . هیچی نداریم !
بی دلیل بغض کرد و ماکان هم فهمید . چشم هایش را گشود و با سرانگشتانش ، فشاری به شکمش آورد :
- هر چی بخوای برات میخرم . . .
هدی بینی اش را بالا کشید و چرخید . چشمانش باز باز بودند . دست در جیبِ جلوی پیراهنِ بلندش فرو برد و دستمال کاغذی ای بیرون کشید و با آن ، آهسته گوشه ی چشمانِ ماکان را تمیز کرد .
ماکان لبخندِ کجی زد که هدی ، گوشه ی لبش را لمس نمود و بی مقدمه و بی آنکه بخواهد زبانش کلمات را بیرون ریخت :

- میشه امسال سال تحویل نری سرِ مزار فرشته؟!
ماکان بی اختیار اخم کرد که هدی تند تند توضیح داد :
- آخه من نمی . . .
- کی گفته قراره برم سرِ مزارِ فرشته؟!
دهانِ هدی باز ماند . تا آن جایی که یادش بود ، ماکان تمام سعی اش را می کرد که تحویلِ سال را کنار او و فرزندش باشد و امسال . . .
ماکان صورتِ او را به گردنِ خودش چسباند و نگاهِ هدی خیره ماند به حرکتِ سیبِ گُلوی او . صدایش بم و آرام بود :
- نمیتونم دروغ بگم . خودتم میدونی . به اندازه ی فرشته عاشقِ هیچکسی تو دنیا نمیشم . . . هیچ بچه ای رو نمیتونم اندازه ی پسری که زنده دنیا نیومد دوست داشته باشم ولی . . .
انگشتانش را دورانی رویِ برآمدگی ای که میانشان فاصله انداخته بود ، چرخاند ؛ جایی که زیر پوستش کودکی جان می گرفت و به زندگی آنها هم جان می داد :
- خواستنت رو نمیتونم منکر شم . . منتظر بودنم رو نمیتونم منکر شم . نمیتونم منکر این بشم که ساعت به ساعت رو میشرم تا ببینم لحظه ای رو که به دنیا اومده و وصل به تنت شده و داره با حرص شیر میخوره . . .
هدی بی آنکه نیاز به دیدن باشد هم ، می توانست لبخندِ رویِ صورتش را حس کند .
خودش را بیشتر به او فشرد که ماکان با صدای گرفته ای خندید :
- بگو گرسنمه برو نون بگیر . این لوس بازی چیه؟!
هدی با صدای بلند خندید و سر در بالشت اش فرو برد :
- از کجا فهمیدی؟!
ماکان در حالی که دست به موهایش می کشید از زیر پتو بیرون آمد و خمیازه ای سر داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- از اونجایی که خانم فقط در دو مورد که تو بغل بنده آروم نمیگیره . یکی اش که قابل بیان نیست این وسط بچه نشسته _ و با دست اشاره ای به وضعیت او کرد - ، یکی اش هم وقتی که گشش .
سر چرخاند و قبل از ترک رختخواب نگاه خندان و مهربانش را لحظه ای به او دوخت و فقط خدا می دانست سال ها بود که در نگاه این مرد ، چنین محبتی نسبت به هیچ انسان زنده ای جای نداشت .
هدی هم نیم خیز شد و او را دید که با تعویض لباس و پوشیدن پیراهنی سرمه ای رنگ ، خالکوبی روی سینه اش را پوشاند ...

نفس عمیقی گرفت . گوش شیطان کر ، انگار زندگی اش به آرامش رسیده بود ...

در ماشین را بست و به کاغذ درون دستش نگاه کرد و بعد هم به ساعت روی مچ اش ...
چند ساعتی تا تحویل سال مانده بود و باید کارش را زودتر تمام می کرد .
پلاک خانه های قدیمی را یک به یک از نظر گذراند و به پلاکی آبی رنگ که کج شده بود ، رسید ..
شماره ی سی و دو میان چشمانش نشست . نگاهش را به دو طرف کوچه دوخت .
دست در جیب برد و دستمال را لمس کرد . زنگ را فشرد و کمی بعد صدای مردی آمد :
- کیه !؟

و عجیب این صدا برایش آشنا بود ..

چشمانش سیاهی رفتند و دست به دیوار گرفت . صداهایی برایش تکرار می شدند ...
- کیه !؟ میشناسیش !؟

- لازم به شناختن نیست ... دوست دارم ببینم چطوری زنش زیر دست و پای ما تاب میخوره ...
صدای کشیدن ضامن در که آمد ، چشم گشود . تمام تنش از خشم می لرزید .
مرد میان در ایستاده بود و به او می نگریست :

- بله آقا !؟

ماکان تکیه از دیوار گرفت و هوا را با حرص بلعید . قدمی به سمت او برداشت :
- هوشنگ !؟

مرد نگاهی به سر تاپای او کرد :

- امرتون !؟

ماکان آب دهانش را فرو برد . حس می کرد کسی خنجری آغشته به زهر درون سینه اش فرو کرده که هر لحظه بیشتر او را مسموم میکند . ماکان با دست به خودرو اشاره زد :
- میشه لطف کنید همراهم بیاید !؟ یه بسته براتون دارم . از یه آشنا .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ابروهای مرد بالا پریدند . دوباره او را آنالیز کرد :

- از کی تا حالا پستچیا انقدر باکلاس شدن !؟

ماکان لبخندی زد ؛ لبخندی که پشت آن دریایی از گدازه های سوزان در خروش بود :

- مطمئنا من مامور پست نیستم . اما مامور یکی از دوستان قدیمی شما هستم . براتون مقداری پول آوردم . گفتن که بهتون بدهکار بودن .

مرد چشم میان او و ماشین چرخاند . انگار در حال تجزیه و تحلیل بود . سر برگرداند و در نیمه باز را پس زد و ماکان پشت سرش ، پسرکی شش هفت ساله را دید :

- شایان ، بابا ، من یه سر با این آقا میرم یه کاری دارم . . .

نگاه ماکان به روی پسر نشست و دستش مشت شد . خودش پدر بود و باعث از هم پاشیدن یک پدر شد !؟

در را پیش آورد و همراهش شد . ماکان دستمال را لمس کرد و یک قدم از او عقب تر ماند . .

مرد کنار ماشین ایستاد و در حال چرخیدن پرسید :

- خب پس گفت . . .

قبل از اینکه کامل بچرخد دست های قدرتمند ماکان دور گردنش پیچید و دستمال به روی دهان و دماغش فشرده شد و

علی رغم تقلایش کم کم تاریکی بر او مسلط گشت . ماکان نگاهش را چرخاند و از آنجا که محله ای قدیمی بود و خانه ها هم ویلایی و با دیوارهای بلند ؛ خیالش از اینکه کسی او را ندیده است ، راحت بود .

در خودرو را گشود و مرد را روی صندلی عقب انداخت و خودش هم پشت فرمان جای گرفت و قبل از ترک کوچه ، نگاهش به روی در نشست . . .

پشت آن در پسری منتظر پدرش بود . . .

هدی در آن پیراهن بلند آبی رنگ که تنها پوشش تنش بود و آن شکم بزرگ و صورت گرد شده پای سفره نشسته و زیر کی او را نگاه می نمود که به صفحه ی تلویزیون خیره بود و فکر می کرد که نمی داند که مدام به شیرینی های کوچک و آجیل ها ناخنک می زند .

ماکان هم دیواره ی دهانش را می جوید مبادا که بخندد و عیش دخترک را زهر کند .

اما نمی توانست در مقابل چشم های درشتش که مدام او را می پائید و بعد به نرمی شیرینی ای برداشته و ریز ریز به دهان می برد ، مقاومت کند .

به خنده افتاد و سر به سمت دیگری گرفت و با انگشت گوشه ی چشمانش را فشرد و هدی هم ، به سرعت دو سه

شیرینی درون دستش را در دهان انداخت و با چشم هایی گرد به او خیره ماند و هر چند لحظه یک بار آن ها را می جوید تا بتواند راحت ببلعد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان کمی سرش را سمتِ او چرخاند :

- آخه دختر دیابت میگیری ! نخور !

هدی به تندی شیرینی هایِ درونِ دهانش را فرو برد :

- کو؟! شیرینی کو؟! نمیذاری هیچی بخورم اصلا !

ماکان چشم بست و با خنده ای آرام سر تکان داد. خودش را سمتِ او کشید و مچ دستش را گرفت و پیش آورد .

با چشم و ابرو به خرده هایِ شیرینی که به دستش چسبیده بود ، اشاره زد :

- شیرینی نیست دیگه؟!!

هدی مظلومانه سر بالا انداخت :

- نه !

ماکان از این سرتق بودنِ او ، چشم گشاد کرد . سپس لبخندی کج تحویلش داد :

- میبینیم !

سر خم کرد و با لب هایش ، به آرامی خرده های شیرینی را از کف دستش برداشت و خورد .

سپس عمیق و طولانی کف دستش را بوسه زد و بعد قامت راست کرد . گونه هایِ هدی گل انداخته بودند .

ماکان زبان روی لب کشید :

- شیرینی در شیرینی شیرینی اول برای تو قدغن شده و دومی برای من . . . دلت میاد وقتی من محرومم ، تو جلو چشمم ناخنک بزنی؟!!

هدی لب برچید و زمزمه کرد :

- ماکان . . .

سر پیش برد و میان ابروهایش را بوسید :

- جانِ ماکان . . . جانم . . .

نفس عمیقی گرفت و قبل از اینکه سر پس بکشد ، سال تحویل شد .

لبخند زد و عقب رفت . نگاه در صورتش چرخاند و با صدای بم و آرامی گفت :

- عیدت مبارک هدهد . . .

نگاهش پائین رفت و لبخندش عمق بیشتری گرفت :

- عیدِ تو هم مبارک جوجه هد هد . .

- ماکان؟!!

سر که بالا آورد دستِ هدی دور گردنش نشست و با دستِ دیگر جلوی پیراهنش را چنگ زد و او را به آغوش طلبید .

عمیق و از سرِ محبت میان لبهایشان آتش رد و بدل شد و جان شان به گرما نشست . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان او را بیشتر میانِ بازویِ خود کشید و رویِ پایِ خود نشاند .
 تنش را با سرانگشتانش طواف کرد و بعد ، پیشانی به پیشانی اش چسباند .
 صدایش گرفته بود :
 - هد هد . . بهم قول بده هر چی که شد و هر کی رفت و هر کی که اومد ؛ زندگی هر طور که برات سرنوشت رو نوشت ،
 دخترم تو اولویت باشه . . بهم قول بده !
 هدی چشم بست و گونه به گونه اش سائید :
 - دنیا زیر و رو بشه ، هزار بار زمین و زمان خراب شه و دوباره ساخته شه ، تو برام اول و اولینی . تو تنها اولویتِ زندگی
 منی . . .
 دستش رویِ یقه ی او و سپس دکمه ی پیراهنش لغزید و زمزمه کرد :
 - فقط تو !

کت اش را رویِ میز انداخت و به داریوش نگاه کرد که عجیب درگیرِ کاغذِ درونِ دستش شده بود .
 آستینِ پیراهنش را بالا زد و سری برای گیتی تکان داد که به او سلام کرد :
 - چته؟! تو فکری !
 داریوش سر بالا آورد و به او نگاهی انداخت . از آن شب به بعد گویی نوعی آتش بس میانشان برقرار شده بود . دستی به
 چانه اش کشید :
 - بیا اینجا . . .
 و با سر به کنارش اشاره زد .
 ماکان هم بی حرف رویِ مبلِ کناری اش نشست و به او خیره شد :
 - خب؟!
 داریوش با چشمانی تنگ شده به او نگریست :
 - کاوه و کیوان برادرن؟! مطمئنی؟!
 ابروهای ماکان به هم نزدیک شدند :
 - آره . مطمئنم !
 داریوش نیم نگاهی به کاغذ کرد و با تردید پرسید :
 - گفتم فامیلی کاوه چی بود؟!
 ماکان چشم در حدقه چرخاند :
 - پناهی !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش به او نگاه کرد و با مشغولیتی ذهنی که در چهره و حرکاتش پدیدار بود، پرسید:

- پس چرا فامیلی کیوان، رشیدی ه؟!
ابروهای ماکان بالا پریدند:

- رشیدی؟!
این بار داریوش تعجب کرد:

- یه جووری میگی انگار اولین باره شنیدی!
ماکان لبخندی تمسخر آمیز زد:

- خب معلومه!
داریوش هم پوزخندی تحویلش داد:

- داداش خر خودتی! تو به خاطر این آدم افتادی زندون. ازت بازجویی کردن. یعنی چی که نشنیدی؟!
ماکان در فکر فرو رفت و سعی کرد روزهای گذشته را به یادبیاورد...
انگار به گوشش آشنا بود اما...
مسلمنا در آن دوره آنقدر درگیر بود که به این تفاوت فامیلی توجه نکند.
سری تکان داد:

- خب؟! که چی?!
داریوش پوفی کرد و کاغذ را روی میز انداخت:

- یعنی چی خب که چی؟! دو تا برادر که اینطور که معلومه خیلی هم خاطر هم رو میخوان چرا فامیلی شون فرق میکنه؟!
ماهان فقط میگه رشیدی فامیلی مادرشونه. خب پس پناهی از کجا اومده?!
ماکان کاغذ را برداشت و نوشته هایش را خواند.
خلاصه ای بود از ذهن پریشان داریوش..
یک جمله توجه اش را جلب کرد " پدر نیست "
یک تای ابرویش را بالا برد:

- پدر نیست یعنی چی?!
نگاه داریوش نشان می داد که ذهنش درگیر شده اما با کمی مکث پاسخ گفت:

- یعنی اسم پدر زده شده سعدی رشیدی. که اصلا چنین آدمی وجود خارجی نداره.
چهره ی ماکان به نشانه ی توجه و هوشیاری باز شد. دوباره به کاغذ و دوباره به داریوش نگاه کرد:

- یعنی ممکنه تو این قضیه چیزی برای ما باشه?!
داریوش هومی گفت و ایستاد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- باید ته و توشو دربیارم . .
 سپس ناگهان داد زد :
 - سهراب ! آی سهراب ! بیا این قایقت رو بردار بریم !
 و سپس نیشخندی تحویلِ ماکان داد .
 ماکان هم نگاهِ عاقل اند سفیهی به قیافه ی او انداخت :
 - کجا ؟!
 داریوش شانه بالا انداخت :
 - یه کم فضولی . . یه کم انگشت تو لونه ی زنبور کردن . . ببینیم چی نصیب مون میشه !
 ماکان ایستاد :
 - به ماهان خبر نمیدی ؟!
 داریوش نگاهِ معناداری به او کرد :
 - داداشت زودتر از همه مون فهمیده ! البته اگه آی کیوش از تو بیشتر باشه .
 ماکان نگاهِ چپیی به او انداخت که داریوش ، در جوابِ سهرابی که سوئیچ اش را بلند کرده و نشان شان داد ، دست بالا برد :
 - میام . .
 سپس به او نگرست :

- بهت گفتم ما اینجا یه قل دو قل بازی نمیکنیم ! زت زیاد !
 بعد هم بی آنکه منتظرِ حرفی بماند ، با عجله لباسش را تعویض کرد و به دنبالِ سهراب رفت . . .

#۱۴۷

پنج ماه و ده روز بعد . . .
 دستش که نه ، تمام وجودش می لرزید .
 لبخندی که روی لبانش می رقصید برای او ، مثل ناقوسِ مرگی بود که کسی دقیقاً زیرِ گوش هایش آن را می نواخت .
 مدت زمانی بود که می دانست او ، گرداننده ی قصه است اما حس اش هیچ وقت مثلِ آن لحظه نبود .
 حالا که چشم در چشم هم دوخته بودند ، گویی قلبش بزرگ شده و درونِ گلویش می تپید .
 انگار تمام آبِ بدنش در حالِ تبخیر شدن بود و روی پوستش می لغزید و دست هایش . . .
 دست هایش می لرزیدند . دست هایی که روزی او را لمس می کردند .
 پلک هایش سریع و عصبی ، روی هم می آمدند و مژگانش به قدرِ ثانیه ای ، تصویرِ سیاهِ پیش رویش را تار می کردند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

زبان روی لب کشید که خنده ی آرامش در گوشش پیچید :

- حالا تنهایی ... تنهایی تنها ! تمام کسایی که داشتی پشت این در زمین خوردن ...
 نفسی گرفت و دستش را کمی بالاتر آورد و پیشانی اش را نشانه رفت :

- زمین خوردن تو رو هم میبینم !
 خنده اش بلندتر شد و چشمانش برق زدند :

- این آخر راهه .. اما برای تو .. ماکان اعتصامی نیای عزیز !

پنج ماه و ده روز قبل ...
 کنارش نشست تا صبحانه اش را تا لقمه ی آخر بخورد .
 نیم نگاهی به ساعتش انداخت و در همان حال بلند شد :

- بعد از ظهر میام . یه وانت میگیرم که وسایلا رو ببره . دست به هیچی نمیزنی !
 سپس کت بهاره اش را از روی صندلی برداشت و بعد از پوشیدنش ، خم شد و پیشانی هدی را بوسید که او هم متقابلاً روی گلویش را بوسه نهاد .

از او که جدا شد ، لبخندی بر لب داشت . دستی به روی موهایش کشید . هدی هم به کمک میز بلند شد و به دنبالش آمد . ماکان تلفن همراهش را از روی مبل برداشت و سمت او چرخید و به تهدید ، برابرش تکان داد :

- بازم بهت میگم ! به هیچی دست نمیزنی . نبینم بری بگی فلان کشور رو خالی کنم و فلان چیپ ...
 هدی با آن قد و هیکل تپیل شده اش هم تر و فرزند بود و می دانست چطور او را رام خود کند . حرفش را در دهانش حبس کرد و ابرویی بالا انداخت .

ماکان کجخندی بر صورت آورد و هدی به نرمی ، دست گوشه ی لب او کشید :

- چشم ماکان اعتصامی نیای عزیز . به روی چشم .. هیچ کاری نمیکنم که به تار موی دختر خانم شما آسیب برسه !
 ماکان هوفی کرد و گوش هدی را کشید :

- خودت کم کار شدی ولی زبونت زیاد می چرخه . کوتاهش کنم !؟
 و چشمکی به او زد که هدی خندید و دست پشت کمر گذاشت و همراهی اش کرد :

- من که از خدامه !
 ماکان چشم در حدقه چرخاند و لا اله الا الله ی گفت .

در را گشود و قبل از ترک خانه ، دست پشت کمر او سراند و این بار نرم و کوتاه شقیقه اش را بوسید :

- حرف من نیست ، حرف دکتیره . مراقب باش تا منم یه نفس راحت بکشم .
 هدی بازویش را لمس کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- باشه عزیزم .. انقدرام بی فکر نیستم که .
 ماکان نگاهش را در صورت او چرخاند و لبش اندکی کش آمد . ناگهان تصمیم گرفت :
 - لباس بیوش ..
 چشم های هدی گشاد شدند :
 - ها ؟!
 ماکان دوباره داخل خانه بازگشت و در را بست و دست روی گودی کمر او نهاد و وادار به حرکتش کرد :
 - بیوش ببرمت خونه مامانت . تویی که من میشناسم یه دقیقه یه جا نمیشینی !
 هدی سعی می کرد در برابر او مقاومت کند ولی دست های قوی ماکان او را تا داخل اتاق کشاند و سپس خم شد و از داخل کشو لباس هایش را بیرون کشید :
 - اون برق چشمات داد میزنن یه فکری تو سرته ! باید یه جا ببندمت که مطمئن شم در نمیری !
 هدی به خنده افتاد و به کمک ماکان پیراهن از تن کند و لباسی که او داده بود را جایگزینش نمود :
 - آخه میخوام چی کار کنم مثلا ؟!
 ماکان سر از روی شانه اش جلو آورد و با چشم هایی تنگ شده و ابروهایی بالا رفته و صورتی که خنده بر آن نشسته بود گفت :
 - مثلا اینکه بخوای کابینتای آشپزخونه رو خالی کنی !
 هدی بلندتر خندید :
 - ماکان !
 اما او بی توجه به تقلایش ، لباس به تنش پوشاند و او را با خود همراه کرد .
 یک ساعت بعد ، بعد از اینکه او را به دستان مهستی خانم سپرد ؛ راهی جایی شد که می دانست آنجا آنقدر مهربان و خوشرو خواهد بود ...

آستین پیراهنش را تا کرد :
 - که حرفی نداری ...
 کمر بندش را گشود و روی کت اش ، روی میز کهنه انداخت .
 پیش رفت و به صورت کبود و ورم کرده اش نگاهی کرد :
 - نه چ . . . اینا هنوز خوب نشده که . زخم رو زخم بیاد خیلی درد داره . . نه ؟!
 دستش را پیش برد و انگشت اشاره اش را روی کبودی زیر چشم اش کشید که باعث شده بود پلک هایش تقریبا بسته باشند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ای بابا .. چه ضرب دستی دارم ها .. نه!؟

- تو رو خدا!

التماسش را نشنیده گرفت . چهره در هم برد :

- ای بابا .. ای بابا ... خیلی درد داره . نه!؟

و بعد دستش را بیشتر روی ورم گونه اش فشرد و صورت به صورتش نزدیک کرد و از میان دندان هایش غرید :

- آره! زخم رو زخم بیاد خیلی درد داره! مته من که جلو چشمام به زخم تجاوز شد ، مته من که بچه ام تو شکم مادرش مرد ، مته من که زخم رو دستام مرد! مته من که آواره شدم ... بلایی که سرت میخوام بیارم در مقابل اینا چیزی نیست که!

و سپس بی آنکه رحمی کند یا فرصتی بدهد ، مشتش را دقیقاً روی زخم و کبودی صورتش فرود آورد و عریده زد :
- کی بود!؟

هوشنگ روی زمین افتاد ، ناله ای کرد و دست جلوی صورتش گرفت :

- به خدا نمیدونم!

این بار ماکان لگدی به شکمش کوفت و نعره زد :

- کی بهت دستور داد!؟

هوشنگ باز هم جواب قبلی را به او داد و ذهن ماکان دیگر رحم و شفقت را نمی شناخت .

آنقدر مشت و لگد نثار او کرد که خودش خسته شد .

عقب عقب رفت و دست روی پیشانی کشید .

هوشنگ روی زمین به خود میپیچید و ناله می کرد .

کتش را برداشت :

- به نفعته تا فردا یادت بیاد!

کتش را برداشت و قبل از رفتن ، میان چهارچوب در فلزی ایستاد و پوزخندی زد :

- آنقدر ترسناک هستم که بتونم همون بلایی که سر زن و بچه ام آوردین ، سر زن و بچه ات بیارم!

سپس قدم بیرون گذاشت و در را محکم به هم کوبید .

چندمین بار بود که با او تماس می گرفت و جوابی نمی داد .

عصبی ، گوشی را با ریتم به روی لبش کوبید و به بیرون خیره ماند .

نمی فهمید کی به کسی چک داده که حالا برگشت بخورد!؟

گوشی را روی میز انداخت و خودش هم روی کاناپه ی جلوی میز دراز کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر هور - معصومه آبی (شهریاری)

مچ دستش را روی چشمانش گذاشت و سعی کرد لحظه ای بیارمد تا سردردش آرام بگیرد که صدای زنگ و لرزیدن تلفن همراه روی میز بلند شد .

از جا پرید و با قدم های بلندی به سمت میز رفت . با دیدن اسمِ مهرآه ، به تندی پاسخ داد :

- کجایی دختر؟!

صدایش گرفته بود :

- ببخشید جواب ندادم .

پوفی کرد و عینک از روی چشم برداشت :

- قضیه چیه مهرآه؟! این چک برگشتی چیه؟! من کی چک دادم به کسی؟! آخه من اصلا کی تو کارِ ساختمون سازی

بودم که بخوام به مصالح فروش چک بدم؟! آخرین نفری که من بهش چک دادم ..

مهرآه کلامش را برید :

- میدونم! به من بود . من .. من یکی از چک هات رو دادم . ببخشید . ولی وضعیت خوب نبود .

ماکان یک لحظه حس کرد اشتباه شنیده است .

ابروهایش بالا پریدند :

- چی؟!

صدای فین فینی آمد و بعد مهرآه گفت :

- نگران نباش . چکت رو میگیرم و پولشو خودم میدم . فقط اون لحظه به حدی تحت فشار بودم که چاره ای نداشتم جز

اینکه به چیزی بهش بدم دست از سرم برداره !

- دیوونه شدی؟!

صدای فریاد ماکان بود که سکوت را در دو سوی خط برقرار کرد .

موهایش را چنگ زد و غرید :

- برداشتی چک دادی به کسی و اصلا فکر نکردی که باید به خودت زحمت بدی و بهم بگی؟! طرف امروز اومده شرکت

؛ اینجا رو به هم ریخته که چی؟! چک دادین و حسابتون خالیه ! من چک دادم که تاریخ بزنی و بهم بگی که حسابمو پر

کنم ! اونوقت تو بردی دادی دستی یه غریبه و حتی بهم نگفتی که تاریخش کیه؟!

صدای گریه ای که آمد باعث شد که سکوت کند .

اخم کرد :

- مهرآه؟!

میانِ حق هق اش به سختی جوابش را داد :

- پ . ببخشید .. میدونم .. اشتباه کردم .. من .. من ... وای خدا .. من .. احمق شدم . ببخشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان زبان روی لب کشید :

- چی شده مهراوه؟! به خاطر حرفای منه؟!

مهراوه همچنان گریه می کرد و تلاش داشت تا در عین حال با او سخن بگوید :

- من .. نه .. وای .. وای خدا .. نه .. نیست .. من .. ببخشید .. ببخشید ..

ماکان دوباره عینک را روی چشم هایش گذاشت :

- مهراوه؟! کجایی؟!

کت اش را برداشت و منتظر ماند . مهراوه بینی اش را محکم بالا کشید :

- اتوبان . گوشه ی خیابون .. من .. من یه احمقم! ببخشید ..

ماکان از این همه عذرخواهی اش به تنگ آمد .

از دفترش بیرون زد و گفت :

- وایستا تا پیام !

دستی برای راننده ی تاکسی که بوق زد ، بلند کرد و سپس نگاهی به دو سوی اتوبان انداخت . سری تکان داد و به سمت اتومبیل مهراوه رفت .

سرش را روی فرمان گذاشته بود . تقه ای به شیشه کوبید که سر بلند کرد .

با دیدنش ، لب گزید و سپس در را گشود و خودش از روی فرمان به سمت شاگرد رفت و روی صندلی نشست .

ماکان هم کنارش جای گرفت و به صورتش نگاه کرد :

- این چه وضعیه؟!

مهراوه سر به زیر انداخت و زمزمه کرد :

- ببخشید !

ماکان عصبی کف دستش را روی فرمان کوبید :

- میشه انقدر نگی ببخشید؟! جای عذرخواهی توضیح بده !

مهراوه لب که باز کرد تا حرف بزند ، ماکان استارت زد و غرید :

- درباره ی اون پول کوفتی نه! درباره ی حال الانت ..

سپس نیم نگاهی به او انداخت :

- بریم خونه ات؟!

سرش را آرام جنباند و وقتی ماکان به راه افتاد به آرامی گفت :

- آدرسم عوض شده ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان دنده را عوض کرد :

- بگو کجا باید برم .

نیم نگاهی به خانه انداخت و سپس به مهراره که رویِ مبلِ آوار شده و شال از سر برداشته بود :

- خیلی کوچیکه !

مهراره آرام سرش را بالا و پائین کرد :

- برای من بسه . .

ماکان ابرویی بالا داد و سپس به آشپزخانه رفت و با باز و بسته کردنِ چند کابینت لیوانی پیدا کند و برای او آب ببرد .

لیوان را به دستش داد و نشست . دستانش را رویِ لبه ی مبل گذاشت :

- اهل این چیزا نبودی !

و با چشم و ابرو به بارِ گوشه ی سالنِ کوچک اشاره کرد .

مهراره پوزخند زد . لیوان را رویِ میز گذاشت و مانتو از تن کند :

- اهل خیلی چیزام که فکرشو نمیتونی بکنی .

گوشه ی لبِ ماکان بالا رفت :

- مثلاً ؟!

مهراره به چشمانش خیره شد :

- عاشقِ یه مردِ متاهل باشم و هر جا که بخواد و اراده کنه باهاش باشم .

سینه ی ماکان ناگهان از هوا پر شد و دیگر خالی نشد .

بهت زده به او خیره ماند که مهراره دستی در هوا تکان داد و سرش را چسبید :

- ولش کن . . دارم چرت و پرت میگم . . .

ماکان نفسش را بریده بریده بیرون داد :

- مهراره ! این چه وضعیه ؟! یعنی چی این حرفا ؟!

مهراره پوفی کرد و بلند شد . سمتِ بار رفت و شیشه ای را برداشت و بی توجه به او سر کشید .

چهره اش را از طعمِ تلخِ آن در هم کشید و سرش را تکان جنباند :

- گفتم که دارم چرت و پرت میگم . . بیخیال . مرسی که رسوندیم . میتونی بری .

ماکان نچی کرد و ایستاد . سمتِ او رفت و بازویش را محکم چسبید :

- با من درست حرف بزن . من زیر دستت نیستم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مهراره پوزخندی زد و خیره در چشمانش جرعه ای دیگر نوشید و گردن کج کرد :

- مردی هم نیستی که با یه دختر مجرد ... ببخشید ! با یه زن مجرد و از قضا بی قید و بند تو یه خونه بمونی ... هستی ؟!

ماکان لب گزید و اخم کرد . چشم در چهره اش چرخاند . حرف های جدید می شنید . تکانی به سرش داد :

- چته ؟! چیه این حرفا ؟! چی میخوای ؟!

مهراره سر جلو آورد و بوی الکل دهانش باعث شد صورتِ ماکان در هم شود . زمزمه کرد :

- تو رو ... بهم میدی ؟!

ماکان با عصبانیت شیشه را از دست او گرفت و بر زمین کوبید و سپس او را به جلو هل داد :

- بسه ! تو که جنبه شو نداری غلط میکنی مشروب میخوری که بعدش به زر زر بیفتی . راه بیفت بینم .. حمومت کجاست ؟!

پشت لباسش را چنگ زد و به سمت درهای چوبی یک شکل رفت و یک به یک بازشان کرد . دومین در حمام بود پس دوباره مهراره را به جلو و زیر دوش هل داد و بی هیچ احتیاطی آب سرد را گشود .

مهراره جیغی کشید و شانه هایش را به سمت بالا جمع کرد :

- من مست نیستم ! نیستم ! نیستم !

اما برای ماکان حرف هایش معنی ای نداشت جز اینکه با یک دخترِ مست لایعقل روبروست .

بالاخره بعد از اینکه او شروع به لرزیدن کرد ، شیر را بست و با سر به بیرون اشاره زد :

- یالا .. برو لباس بپوش بعد بیا بینم چه مرگته .

مهراره اما همانجا ایستاد و سر به زیر انداخت و لحظاتی بعد صدای دل دل زدنش بلند شد .

ماکان دست به کمر شد :

- ای بابا .. نهج ... مهراره ؟! آخه من با تو چی کار کنم ؟!

نیم گامی پیش رفت که مهراره دست روی صورت گذاشت و تن اش به جلو خم شد و پیشانی به سینه ی او چسباند و از پشت انگشت هایش با صدای خفه ای که با گریه همراه بود گفت :

- ببخشید ... خیلی چرت و پرت گفتم . من احمقم .. من یه احمقم ! احمق !

و زار زنان در همان حال ماند .

ماکان هم لب گزید و دست هایش بی حرکت در هوا ماندند و تنها اجازه داد تا او آرام بگیرد .

مهراره از هر وقتی که به یاد داشت شکننده تر به نظر می رسید ...

#۱۴۸



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نوک بینی اش سرخ شده و حوله پیچ ، لبه ی تخت نشسته بود .
نگاهش را در سکوت به زمین دوخته بود .
ماکان دست به سینه و تکیه زده به دیوار ، به او خیره بود . آرام گفت :
- نمیخواهی بگی چی شده ؟!
مهراره نیم نگاهی به او انداخت و دوباره چشم به پیش پای اش داد .
ماکان هوفی کرد :
- نیم ساعته عین مجسمه اونجا نشستی . چته مهراره ؟!
مهراره بینی بالا کشید و با صدایی تو دماغی گفت :
- چیزی نیست .
ماکان تکیه از دیوار گرفت و به سمت او رفت . بالای سرش ایستاد و گفت :
- تو تمام این مدت که میشناختمت ، با اون رفتاری که ازت دیدم حتی فکر نمیکردم روزی برسه که این همه به هم ریخته ببینمت . حتما مشکل بزرگی داری که ..
صدایش سرد و خشک بلند شد :
- بچه مو کشتم .
ابروهای ماکان آنقدر بالا رفتند که گویی قصد داشتند در میان موهایش ناپدید شوند :
- چی ؟
مهراره نگاه به نگاهش دوخت و چشمانش سیاه و تیره به نظر می رسیدند :
- حامله بودم . انداختمش .
ماکان حس کرد که نیاز دارد جایی بنشیند . بنابراین کنار او روی لبه ی تخت جای گرفت و زبان روی لب کشید .
شوک بزرگی بود :
- تو که .. تو که ازدواج ..
- مگه همه ازدواج میکنن که باردار میشن ؟!
و پوزخند زد .
حرف هایی که ماکان می شنید دور از انتظارش بودند . اخم کرد :
- چیزی زدی ؟! مستی نپریده هنوز ؟!
مهراره به صورت او نگریست . این مرد روزی برایش الهه ی زیبایی بود .
قد بلند ، چهره ای مردانه و جذاب ، موهایی که دلش می خواست چنگ در آنها بیندازد و سینه ستبرش که دوست داشت سر بر آن بگذارد و سال ها به خواب برود ولی ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

آهی کشید و نگاه از او گرفت . به دست های خودش خیره شد :

- نمیخواستمش . نه خودشو نه پدرشو ! انداختمش تا از شر هر دو خلاص بشم . پدرش برای من فقط یه مسکن بود .

ماکان دندان بر هم سائید و پلک بر هم فشرد . دست مشت شده اش را روی پای اش فشرد :

- تو متوجه هستی داری چی میگی؟! متوجهی چی کار کردی؟!

مهرآوه نیشخندی زد و سر تکان داد :

- خوب میفهمم ! تموم این چند سال سعی کردم بفهمم که ازت دور موندم .

ماکان دیگر نمی خواست بشنود . اشتباه کرده بود ؛ باید همان لحظه ای که فهمید حال مهرآوه عادی نیست از خانه بیرون می زد .

ایستاد و نیم نگاهی به او کرد :

- خوبه . خوشحالم که تا الان فهمیدی ، از این به بعد هم به فهمیدنت ادامه بده .

به سالن رفت و کت اش را برداشت ، چرخید و به پشت سرش نگاه کرد که مهرآوه به دنبالش آمده بود :

- و ترجیح میدم برای اینکه تو فهمیدنت اختلالی ایجاد نشه هر چی که بین مون هست رو تموم کنیم . لطفا اون چک رو پاس کن و بعدش هم یه قرار بذاریم تا شراکت مون رو خاتمه بدیم .

دستش به روی دستگیره نشست که صدای شکستن بغضی آمد . مهرآوه بود که روی زمین آوار شده و با بدبختی و زاری می گریست .

نچی کرد و گوشه ی چشمانش را فشرد که مهرآوه با گریه گفت :

- نرو . . نرو . . با من اینطوری نکن . . من بدبختم ! یه بدبختم که هیچکسو نداره . دارم چرت و پرت میگم . . تو رو خدا نرو . . . نرو دیگه !

و مثل بچه ای که چیزی را از او گرفته اند پا به زمین کوبید و موهایش را چنگ زد .

ماکان عصبی دردی را که نیمه باز کرده بود ، به چهارچوبش کوبید و فریاد کشید :

- خب چه مرگته تو؟! بشینم دردی وری هاتو گوش بدم؟! بشینم از حسی بشنوم که میدونستم داری و چشمم رو روش بستم؟! تو اصلا شرایط منو میدونی؟! شرایط خودتو میدونی؟! تو چشمم زل میزنی و میگی بچه ی حرومزاده مو سقط کردم . . با هر کلمه ای که میگی داری حسی رو بهم یادآور میشی که تمام مدت میدونستم هست ! ولی من زن دارم !

زن !

جلوتر رفت و بلندتر گفت :

- زنی که دوستش دارم ! زنی که مادر بچه مه ! انتظار داری چی کار کنم؟! پیام کنارت بشینم و دل بدم و قلوه بگیرم و حرفای صد من یه غازت رو گوش بدم؟! اینو میخوای؟!

مهرآوه کف دست روی صورت کشید و بعد محکم روی زمین کوبید ؛ هنوز هم می گریست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمر بره‌بور - معصومه آبی (شهریاری)

- یه دوست تو زندگیم ندارم! هیچکس رو ندارم! هر کی که هست به خاطر موقعیت و پولمه! انقدر که الان که به مشکل خوردم یه نفرشون کنارم نیست! خونه مو فروختم. مجبور شدم به اعتماد دوستم، به اعتماد تو خیانت کنم. همه چیمو دارم از دست میدم! شدم یه زن مجرد که بچه ی دوست پسرشو سقط کرده و پیش مردی درد و دل میکنی که به خاطر اون به این حال و روز افتاده. چرا نمیفهمی؟! چرا هیچکس نمیفهمه منم آدمم؟! ازت بدم میاد... از همه تون بدم میاد.

خم شد و پیشانی به زمین چسباند. شانه هایش می لرزیدند و بی وقفه زار می زد. ماکان لب گزید و چنگ در مو فرو برد. باید او را همینطور رها می کرد یا می نشست و به حرف هایی گوش می داد که اصلا تمایلی به شنیدن شان نداشت؟! یک زانویش را خم کرد و کنار او نشست:

- مهراوه... هی مهراوه. بسه! تمومش کن... مهراوه بین منو... هیچی بین ما عوض نشده و نمیشه. من الان عصبانی ام یه چیزی گفتم. ما دوستیم. خب؟! مته همیشه! مته دو تا دوست واقعی. فهمیدی؟! ما دوستیم! آروم باش و درست و حسابی بهم بگو چی شده...

مهراوه صورت خیس و سرخش را بالا آورد. موهای چسبیده به گونه اش را کنار زد. هق هق کنان گفت:

- دوست... دوستم بمون! حد... حداقل دوستم بمون!

ماکان هوفی کرد و سر تکان داد.

اگر قرار به دوری بود؛ آن لحظه زمان درستی برای همانندنش به مهراوه نبود.

آخرین جعبه را هم به دست یاسا داد و عرق از پیشانی گرفت.

یاسا به خنده افتاد:

- راستی راستی پیر شدیا... مگه نه خانم؟! و چشمکی برای آهو زد که از پشت ماکان جعبه به دست ظاهر شده بود.

آهو لبخندی بر لب راند و چشم غره ای تحویل او داد که یاسا بیشتر خندید:

- امان از این زنا! امان!

مشت آهو روی کمرش نشست:

- حرف نزن! کارتو بکن!

یاسا هم شانه بالا انداخت:

- بین! هیچی نشده دست بزن هم پیدا کرده!

ماکان چشم تنگ کرد و نگاه میانشان چرخاند:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مگه قراره چیزی بشه؟!
 آهو پلک روی هم فشرد و گویی طلبِ صبر می کرد :
 - یاسا !
 یاسا اما دندان هایش را به نمایش گذاشت و شانه بالا انداخت :
 - ما حل اش میکنیم خانم ! شما برو بالا هوایِ خواهرِ منو داشته باش فک کرده بچه ی تو شکم اش هرکوله ! هر وقت سر میچرخونم میبینم یواش یواش داره میره سمتِ یه جعبه !
 آهو پوفی کرد و در حالی که سر تکان می داد آنها را ترک نمود .
 ماکان قدمی به سمتِ یاسا برداشت و سر جنباند :
 - چه خبره؟!
 یاسا خودش را از قسمتِ باربری نیشان بالا کشید و سعی کرد به جعبه ها نظم بدهد :
 - هیچی . داریم سعی میکنیم با هم امتحان کنیم .
 ابرویی بالا فرستاد :
 - چی رو اونوقت؟!
 یاسا لبخندی زد و راست ایستاد :
 - ببینم میتونم باجناقت بشم یا نه !
 کسی در سرِ ماکان سوت زد . فکرش را هم نمی کرد آهو آنقدر زود دست به کار شده باشد و یاسا هم ..
 - راستش اون چند روزی که نوبتی مراقبم بودین خیلی با هم حرف زدیم . دیدم آنقدر نقطه ی مشترک داریم که حداقل برای داشتنِ یه رابطه ی جدی تر تلاش کنیم .
 ماکان دندان قروچه ای کرد :
 - اونوقت زیر گوشِ من و بدونِ اجازه ی من؟!
 یاسا پائین پرید و نیشخند زد :
 - نمی دونستم باید از دامادشونم اجازه بگیرم !
 - داداش؟!
 سر چرخاندند و هدی را لب برچیده دیدند .
 ماکان اخمی کرد و به سمتش رفت :
 - چی شده؟!
 چشمانِ آب افتاده اش را به او داد :
 - آهو دعوام کرد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

یاسا پقی زیر خنده زد و سرچرخاند تا هدی بیشتر از آن ناراحت نشود . ماکان هم چشم غره ای نثارش کرد و دست روی کمر هدی سُراند :

- چرا خب؟! -

بینی اش را بالا کشید :

- رفتم جعبه خالی رو از تو اتاق بیارم ، بهم فحش داد .

- خوب کردم !

پشتِ سرِ هدی ایستاده بود . پشتِ چشمی برایش نازک کرد :

- اون جعبه خالی بود زنیکه ی؟! -

چشم های ماکان با شنیدنِ فحش های او گشاد شد و حیرت زده گفت :

- لاقفل مراعاتِ منو بکن خب !

آهو پیشی گفت و از کنارشان گذشت و جعبه ی کوچکِ درونِ دستش را پشتِ نیسان هل داد :

- یاسا بیا اینا رو جا به جا کن ببینم !

ماکان سری به تاسف تکان داد و به هدی نگاه کرد :

- از هزار تا فحش هم بدتر بود .

هدی خندید اما هنوز زیر چشم هایش سرخ بودند .

فشاری به کمرش آورد و وادارش کرد همراه او گام بردارد .

به آرامی از پله ها بالا رفتند و در همان حال گفت :

- صد بار بهت گفتم مراقب باش . آهو به اندازه ی من مهربون نیست .

هدی نیم نگاهی به او کرد :

- ماکان؟! -

و جوابش تنها لبخندی گرم و عمیق بود .

یک ساعت و نیم بعد با اضافه شدنِ ماهان و خواهرهایش ، خانه جمع شده و در چند نوبت وسایل را به منزل جدید منتقل کرده بودند .

ماکان میانِ خانه ی خالی قدم بر می داشت و نگاهی به در و دیوارهای لخت اش می انداخت .

کنارِ در رسید ؛ دری که اولین شبِ ازدواج شان آن را به روی هدی بست و دیواری میان خودش و او کشید .

می خواست از او دور شود ، فاصله بیندازد و تمامِ تصوراتِ دخترک را از خودش خراب کند ولی . . .

کجخندی زد . صدای بلندِ ماهان آمد که او را می خواند . در را بست و جوابش را داد :

- اومدم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بین حامی و گیتی نشسته بود و هر سه به کاغذی خیره بودند که چند ماه قبل ، خودِ ماکان آن را به گیتی داده بود .
دستی به چانه اش کشید :
- یعنی هیچ مفهوم خاصی نداره ؟!
گیتی چانه بالا انداخت :
- نگفتم که نداره . ولی چیزی ازش نمیفهمم . مثلاً بیست و هشت ، پ پنج ، حافظ چیه آخه ؟!
حامی نگاهی به او انداخت :
- مطمئنی درست فهمیدیش ؟!
گیتی چشم غره ای به او رفت :
- بله ! درست فهمیدم ! ولی نمیفهمم به چی ربط داره .
ماکان هومی گفت و عینک از چشم برداشت :
- شاید منظورش اینه که باید دنبال یه دیوان حافظ باشیم . صفحه ی بیست و هشتش رو باز کنیم و دنبال پاراگراف پنجم باشیم ؟!
حامی خندید و این باعث شد که گیتی چشم در حدقه بچرخاند . بلند شد :
- هر دو تون بیشعورین !
ماکان اما شاکی گفت :
- خب چیه ؟! چیزی غیر از این به نظرت میرسه ؟!
گیتی با غیظ به او خیره شد و غرید :
- اگه یه بار دیوار حافظ رو میخوندی میفهمید که شعره ! و شعر پاراگراف نداره !
ماکان خواست چیزی بگوید که با شنیدن سر و صدایی ، سر هر سه نفرشان به سمت در ورودی چرخید .
ماهان و داریوش درگیر با یکدیگر داخل شدند و هر دو هم میان حرف یکدیگر می پریدند . ماهان پشت لباس داریوش را چنگ زده و به داخل سالن هل اش داد .
ماکان ایستاد :
- چه خبره ؟!
ماهان با چشمانی خشمگین به او نگاه کرد و خروشید :
- دستیارات رو در حال فضولی گرفتم !
داریوش اما راست ایستاد و نیشخند زد :
- من زودتر از داداش فهمیدم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی هم بلند شد :

- چی رو !؟

داریوش نفسی گرفت و نیم نگاهی به ماهانِ خشمگین انداخت :

- اینکه کسی به اسمِ کاوه پناهی وجودِ خارجی نداره !

#۱۴۹

ماکان قدمی به جلو برداشت :

- وجودِ خارجی نداره یعنی چی؟! پس ما با در و دیوار حرف میزدیم !؟

ماهان که هنوز نگاهش به داریوش پر از خشم و عصبانیت بود ، جوابش را داد :

- نه . یعنی هویت اش به عنوان کاوه ی پناهی جعلیه .

حامی دست در جیب کرد و آرام و به دور از هیجاناتِ سه مردِ دیگر به حرف آمد :

- ولی این آدم چندین ساله با این هویت داره زندگی میکنه . خونه داره ، ماشین داره ، حساب بانکی داره . تو یه شرکت

کار میکنه ، پای قرارداد و فاکتورها رو امضا کرده . ازدواج کرده ! چطوری هویت اش جعلیه !؟

سوالش ، همانی بود که در ذهنِ ماکان جولان می داد پس در سکوت به ماهان چشم دوخت تا جوابش را بگیرد .

ماهان نگاهِ چپي به داریوش انداخت و جلو آمد . رویِ مبل نشست :

- به طرزِ ماهرانه ای همه چی رو برنامه ریزی کرده . بله این آدم سالهاست به اسمِ کاوه پناهی داره زندگی میکنه . اما

هیچ جا اسمش ثبت نشده . نه خونه به اسمش و نه ماشین . حتی حسابِ بانکی ای به نامِ خودش نداره ! در موردِ

ازدواجش هم داریم تحقیق میکنیم . و جالبه . . بررسی کردیم . کاوه هیچ وقت تو کار ، خودش پای چیزی رو امضا نزنه

. همیشه وکیل و یا فردِ دیگه ای جایِ اون اسناد رو امضا کرده . تمام اسنادِ اموالش هم به اسمِ کیوان ثبت شده .

ماکان هم نشست و پوفی کرد :

- یکی ما دو تا شد !

ماهان ابروهای در هم اش را بالا برد :

- قضیه چیه !؟

نیم نگاهی میان او و گیتی رد و بدل شد . نفسی گرفت :

- هیچی .

دست رویِ پا کشید و به داریوش نگاه کرد :

- خب !؟ تو هم ، اینا رو فهمیدی !؟

داریوش دست در جیب کرد :

- چیز کمیه !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان پوزخندی زد و سر تکان داد . به برادرش نگاه کرد :

- الان بیشتر از همه ، گذشته شون مجهوله . کاوه از وقتی که شناخته شده فامیلی پناهی رو اسمش بوده . و تو ثبت احوال هم کسی با مشخصات و عکسش موجود نیست . پس خیلی قبل تر از اون تغییر هویت داده یا هویتش رو جعل کرده . احتمال میدیم هر چی که هست ، مربوط به پدرش باشه . پدرشون ! اینکه کاوه و کیوان برادرِ خونی هستن شکی توش نیست . مادرشون هم مرده . بنابراین از طریق اون نمیتونیم به گذشته شون برسیم .

گیتی که چند دقیقه ای به آشپزخانه رفته بود ، با سینی حاوی فنجان های چای بازگشت :

- و مطمئنی تو گذشته شون چیزی برامون هست !؟

ماهان فنجانی برداشت و در حالی که لبخندی به نشانه ی تشکر تحویل او می داد ، گفت :

- گذشته شون مجهوله و این منو مشکوک میکنه که چیزی هست !

حامی اندکی روی مبل جا به جا شد و از چشم ماکان دور نماند دستی که روی محل زخم بهبود یافته اش فشرد :

- ازش بازجویی نکردی !؟

ماهان لبی با چای داغ تر کرد و سر جنباند :

- نه . چیزی نمیکه . یعنی اصلا درباره ی مساله ی هویتش صحبت نکردم . میخوام زمانی با این قضیه رو در روش کنم که راه فرار یا دروغ گفتن نداشته باشه و اون زمانیه که من همه چیزو بدونم !

ماکان نگاهی به داریوش کرد :

- تو اینا رو زودتر فهمیدی!؟ این سطح هوش از تو بعیده !

ماهان به خنده افتاد و سر تکان داد :

- زیادم باهوش نبود . دنبال من راه افتاده بود .

داریوش هم به جمع شان پیوست و فنجانی چای برداشت و با اعتراض گفت :

- ولی من زودتر تونستم استدلال کنم که این آدم اصلا اونی نیست که نشون میده ! اصلا از کجا معلوم اصل کار نباشه !؟ ما خیلی وقته دنبال این مردیم . یه کم فکر کنین ! کاوه بی خبر از همه میخواد تو کار قاچاق مواد دستی داشته باشه . بی خبر از همه میاد سراغ خواهرهای ماکان . بی خبر از همه با ماکان درگیر میشه . بی خبر از همه به خونه ی ماکان حمله میکنه . خب اگه این آدم رئیس نیست پس کیه !؟ فقط یه رئیس میتونه انقدر خودسر باشه !

و به ماکان خیره ماند .

ماکان هم ابرویی بالا فرستاد و به پشتی مبل تکیه داد :

- که من خودسرم !

داریوش نیشخندی بر لب آورد و چشمکی زد :

- خوشم میاد باهوشی !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان خندید و در حالی که فنجان به دست از جا بر می خاست نیم نگاهی به برادرش انداخت :
- در خودسری ات که شکی نیست اخوی .

ماکان هم چشم غره ای به او رفت و سپس سر به سمت گیتی چرخاند و بی صدا لب زد :
- بعدا حرف میزنیم .

او هم پلک هایش را باز و بسته کرد . این یک مورد را می خواست دور از چشم برادرش پیش ببرد .

نیم موهایش را با حوله گرفت و پرده را کنار زد . باران می بارید . بی وقفه و با تمام قوا .
از لحظه ی تحویل سال به بعد دیگر رنگ آفتاب را ندیده بودند .

سرکی به آشپزخانه کشید و با دیدن کتری و قوری و بخاری که از آنها بر می خاست لبخندی زد .
به آرامی به سمت اتاق رفت که از لای در نیمه باز آن صدای خفه ی گفت و گویی را شنید :
- خب؟! دیگه چی؟!

اخم کرد . لحظه ای مکث اتفاق افتاد و هدی پرسید :

- کسی نیومد ملاقاتش؟! اون زنه ، مهراوه .

گوش های ماکان تیز شدند و پلک هایش روی هم آمدند . کف دست به دیوار چسباند و سرش خم شد .
هدی پوفی کرد و با حرص گفت :

- دختره دست از سرش برنمیداره ! نمیفهمه ازدواج کرده؟! نمیفهمه بچه داره؟! دیگه چی باید از ما ببینه که دست از
سرمون برداره؟! حتما باید ما رو تو بغل هم ...

- چرا هدی؟!

هدی هینی کشید و چرخید . برای ماکان سخت نبود حدس اینکه چه کسی پشت خط است .

هدی دست روی سینه گذاشت و آرام درون گوشه زمزمه کرد :

- بعدا ... زنگ ... میزنم !

ماکان دست در جیب شلوار گرمکنش برد و هدی نگاهش را به سینه ی برهنه ی او دوخت که از لای دکمه های پیراهن
مردانه اش مشخص بود . نمی خواست به چشم های او بنگرد !

زمزمه کرد :

- چرا یه لباس راحت تر ..

ماکان حوله را با خشونت از روی گردنش کشید و داد زد :

- بهت میگم چرا؟!

هدی به خود لرزید و چشم بست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صدای قدم هایش را می شنید که به او نزدیک می شد . نفس های خشمگینش را حس می کرد که روی صورتش رها می شد . نجوا کرد :

- حامدی به تو راپورت میداد !؟

هدی لب گزید . فکر می کرد که ماکان باهوش است اما آنقدرش را نه !

چطور به همین راحتی توانسته بود ارتباط میان شان را حدس بزند ؟

ماکان که پوزخند زد ، چشمانش را گشود . صورتش در دو وجبی صورت او بود . زمزمه کرد :

- حامدی کیه !؟

سعی می کرد تا آخرین جایی که می تواند انکار کند !

هر چند ته دلش می دانست که فایده ای ندارد .

ماکان بازویش را چنگ زد و او را به سمت خودش کشید که شکم برآمده اش به بدن او چسبید و مانع از آن شد که

گرفتار خشم تن اش شود :

- منو خر فرض کردی !؟ خیلی وقته تو کوکش هستم ! پس برای تو خبر میاره . . چرا !؟ برای چی !؟

هدی آب دهانش را فرو برد :

- نمیدونم درب . .

ماکان دوباره میان کلامش پرید و صدا بالا برد :

- به من دروغ نگو !

لب بر هم فشرد و نگاه در صورت خشمگین و خسته اش چرخاند . به خود جرات داد و نفسی گرفت :

- آره . من باهات در ارتباط بودم .

ماکان لحظه ای پلک روی هم آورد و هوا را از بینی اش به شدت بالا کشید . سعی می کرد خونسرد باشد و هدی می

دانست اگر به خاطر فرزندشان نبود ، احتمالاً آنقدر نرم و آرام برخورد نمی کرد :

- فقط بگو چرا !

هدی لب هایش را بر هم سائید و کف عرق کرده ی دستانش را با احتیاط به روی سینه ی او چسباند :

- میترسیدم . . . من همیشه میدونستم اون دختر به تو به چشم یه همکار نگاه نمیکنه . میتونستم از چشمات بخونم که

برای داشتنت ، برای لمس کردنت له له میزنه .

ماکان پوزخندی زد :

- فک کردی تو دفترم باهات قرار میدارم و روی میز کارم . .

- ماکان !

این بار صدای هدی بود که بالا رفت . عصبی ، نفس نفس می زد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چشمانش رنگِ غم گرفتند و مظلومانه گفت :

- میترسیدم .

ماکان او را به آهستگی به عقب هل داد و داد کشید :

- از چی ؟!

هدی هم دیگر کنترلِ صدایش را نداشت :

- از اینکه منو دوست نداشتی !

ماکان به سختی نفسی گرفت . جایی وسطِ پیشانی اش نبض می زد ؛ کفِ دستش را روی آن فشرد و غرید :

- آخه احمق ! من کی به فرشته خیانت کردم که به تو خیانت کنم .

هدی انگشتانش را در هم گره زد و با بغض گفت :

- من با فرشته فرق داشتم .. فرق دارم . ندارم ؟!

ماکان کلافه بود . چشم در حدقه چرخاند و حس می کرد درونِ سینه اش چیزی در حال انفجار است . میلِ عجیبی به

فریاد کشیدن داشت :

- چه فرقی ؟! تو زنِ منی ! اصلا دوست داشتن و نداشتن مگه میشه دلیل ؟! هر مردی زنش رو دوست نداشت باید بره

خیانت کنه و با یکی دیگه بخوابه ؟! منو اینطوری شناختی ؟! اگه ماکان تو ذهنت اینه چطوری عاشقش شدی پس ؟!

چطوری ادعایِ عاشقی داری آخه ؟!

از تکِ تکِ کلمه هایی که به کار می برد ، حرص و خشم چکه می کرد .

هدی بینی اش را بالا کشید و به آرامی گفت :

- به من علاقه ای نداشتی ، کشتی نداشتی . بهم نزدیک نمیشدی ، باهام حرف نمیزدی . ماکانی که من تو زندگی با

فرشته دیدم با اونی که هر شب بهم پشت میکرد و می خوابید ، فرق داشت ..

ماکان با عصبانیت خندید . سرش را تکان داد و محکم دستانش را روی صورتش کشید :

- الان چی ؟! الان برای چی ؟! هنوزم داری به این کار ادامه میدی ؟! الان که بچه ی بی پدر من تو شکمته ، الان که

میبینی چطوری خرِ تویِ خر شدم . پس دیگه چه مرگته ؟!

هدی در سکوت و با چشم هایی خیس خیره اش ماند که فاصله ی میانشان را به سرعت پر کرد و بازویش را چنگ زد و

عربده سر داد :

- چه مرگته ؟! هان ؟!

از ترس در خودش جمع شد و چشم بست .

ماکان نگاه در صورتِ رنگ پریده و خیس او چرخاند و لب گزید . زمزمه کرد :

- آخه این عشقِ کوفتی چیه که این کارو با تو میکنه ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست میانِ گودیِ کمرش سراند و او را به خود فشرد . هنوز نفس نفس می زد . سرش را خم کرد :

- چطوری؟! از کجا گیرش آوردی!؟

هدی به سختی می توانست به صورتِ او نگاه کند و ماکان این را از پلک زدن های متعدّدش می فهمید .

صدایش بغض داشت :

- یاسا ... یاسا و آهو .. یاسا به آهو گفت که یکی هست که به کار نیاز داره . یعنی اونم نمیدونست . من گفتم دوستم

بیکاره ولی به تو نگه که به کار نیاز داره .. ببخشید! از کار بیکارش نکن .. واقعا به کار نیاز داره ... تقصیر منه !

ماکان پیشانی به پیشانی اش چسباند ، حس می کرد دیگر نمی تواند آن را روی گردنش نگه دارد .

و می دانست باید کوتاه بیاید . شرایط هیچکدام شان برای مواخذه کردن ، مناسب نبود . نمی توانست با اخراج حامدی

دردسر درست کند و از طرفِ دیگر هدی هم حال و اوضاع خوبی نداشت .

بینی به بینی اش سائید :

- نمیبخشمت !

بالای لبش را بوسه زد و نجوا کرد :

- نمیبخشمت مگه امشب منو تو وجودت حل کنی .. اونقدر که یادم بره بیرون از این خونه چه شیاطینی پرسه میزنن .

سپس به نرمی لب هایش را بوسه زد و انگشتان دستِ راستش را درون موهای او فرو برد و سرش را عقب کشید .

شاید حضور هدی و تب تند آغوشش مرهمی برای دردِ سرش بود .

در اتاقک را محکم به هم کوبید و دستانش را با دستمال پاک کرد .

باران نم نم می بارید و لباسش را خیس و سنگین می کرد . صدای پایی آمد . بدون اینکه سر بچرخاند ، دستش به سمت

کمرش رفت و اسلحه اش را لمس کرد ...

#۱۵۰

- غلاف کن برادرِ من . غلاف کن!

پوفی کرد و چرخید و غرید :

- دهنِت سرویس !

ماهان لبخندی به رویش پاشید :

- تو اونقدر گیجی که نمیفهمی یکی داره تعقیبت میکنه تقصیر من نیستا !

سپس نگاهی به سر و وضع اش انداخت :

- داری سلاخی اش میکنی!؟

ماکان پارچه ای از جیب بیرون کشید و استخوان های برآمده ی پشتِ دستش را تمیز کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- حقیقه!

ماهان اما نچی کرد و بازویش را چسبید :

- قرار بود یه بازی باشه ، یه نقشه! نه اینکه واقعا طرف رو به قصد کشت بزنی!

ماکان بازویش را از دست او کشید و همانطور که دستمال را با حرص به روی دستش می سائید ، گفت :

- میخوام زنم! ولی وقتی میبینمش دیگه به هیچی فکر نمیکنم جز فرشته ای که با التماس اسمم رو صدا می زد!
از تک تک کلماتش ، درد و خشم نمایان بود .

ماهان با تاسف نگاهی به صورت در هم و رگ برآمده ی گردنش انداخت و سپس چشم چرخاند و به دستانش رسید . میچ دستش را گرفت :

- نکن! بدتر زخمش کردی .

دستمال را از میان انگشتانش بیرون کشید و به نرمی روی زخم ها را تمیز کرد :

- هدی نميگه اینا چیه روی دستت!؟

ماکان جوابش را نداد و از کنارش گذشت . همانطور که تمام سوالهای هدی را هم بی پاسخ می گذاشت .

کنار حوض کهنه و قدیمی نشست و در تلالو آبی که خودش آن را پر کرده بود ، سایه ی ماهان را دید :

- حرفی نزد؟

دستان زخمی اش را درون آب خنک و سرد برد و چشم بست :

- نه! میگه من کاره ای نیستم . نمیدونستم .

ماهان هم کنارش نشست و نگاه در باغ قدیمی چرخاند :

- شاید راست بگه!

ماکان با غیظ مشتت در آب کوبید و داد زد :

- دروغ میگه!

نفس نفس زنان نیم رخش را به سمت او گرداند :

- دروغ میگه! یادمه تو چشمات زل زدم! یادمه التماسش کردم! یادمه فرشته رو پشت سرم قائم کردم که دستتون

بهش نرسه! من همه ی اینا رو یادمه ماهان!

تنش می لرزید و سفیدی چشمانش ، پر شده بود از رگ های ریز خونی .

ماهان آهی کشید و ایستاد و سر برادر را به زیر سینه چسباند :

- منم یادمه . . خوب یادمه . . .

خوب به خاطر داشت وقتی بعد از آن اتفاق ، ماکان را از آسایشگاه تحویل گرفت ؛ چیزی نبود جز تکه ای گوشت که راه

می رفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مجبور شدند بعد از مرگ فرشته ، دو هفته ای او را بستری کنند . از خطراتی که برای خودش داشت ، می ترسیدند . خوب به خاطر داشت که چطور به دیوار زل می زد و دست هایش را مشت می کرد .
ماکان نفسی گرفت و زمزمه کرد :

- دوست دارم بکشمش !

ماهان شانه اش را فشرد :

- میدونم !

سرش را عقب برد و در چشمانش خیره شد :

- ولی نمیتونی . دیگه نمیتونیم ریسک کنیم . تا الان هم فقط و فقط شانس باهامون یار بوده که از همه ی خطرات جستیم . چندین بار اشتباه کردیم و جون سالم به در بردیم . ولی دیگه جای اشتباه نداریم . بذار عامری فک کنه تو کلکش رو کندی . چک کردم . . خونواده اش گزارش مفقودی دادن . اگر فریبرز چیزی ازت پرسید یا طفره برو یا یه جوری بپیچونش . بذار برایش مبهم بمونه . بذار تو ترس این بمونه که خواسته تو رو به دام بندازه و ممکنه خودش به دام افتاده باشه .

ماکان سر جنباند و زبان روی لب کشید .

بلند شد و نگاهی به اتاقک انتهایی باغ انداخت :

- یکی باید بیاد زخماشو یه نگاه بندازه . اگه شکستگی استخوان نداشته باشه ، از عفونت شاید بمیره !

ماهان خنده ی بی رمقی کرد و سری تکان داد .

ماکان درست شدنی نبود !

از معدود شب هایی بود که آسمان صاف و بی ابر خودنمایی می کرد و ماه در آن می درخشید .

هدی سر روی سینه ی او گذاشته و به صدای تپش های قلبش گوش می داد که قرار نداشتند و نمی دانست هر بار که باد می وزد و پرده را زیر و رو می کند ، دل مرد هزار تکه می شود و دوباره از نو کنار هم می چسبد .

هدی انگشتانش را نوازش وار روی تن او می چرخاند . چشمان او هم خواب نداشتند .

ماکان پلک هایش را محکم روی هم فشرد و زمزمه کرد:

- میشه یه روزی باد نزنه؟! یا خونه ها پرده نداشته باشن!؟

هدی اخم کرد که ماکان ، بی آنکه دلش بخواهد زبان به درد و دل گشود :

- تو خونه راه می رفت . . . شکمش بزرگ شده بود . . . یه لباس حریرِ صورتی بلند داشت . . . اونو که می پوشید انگار واقعا یه فرشته بود و نه یه اسم . . . هوای بهار رو دوست داشت . پنجره ها رو باز می داشت . باد که می زد پرده های سفید یک دست تو خونه پرواز می کردن . فرشته بین شون راه می رفت و می خندید . . . موهای طلایی بلندش برق می زد . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

می خندید! بلند بلند می خندید... دستشو روی شکمش می داشت و می گفت فسقلی وول میخورده... فرشته می خندید... هنوز صدایش تو گوشمه... هر وقت که چشم میبندم اونو میبینم. من با این خاطره ها چی کار کنم هدی؟! چی کار کنم هد هد؟! چشم باز کرد و نفس عمیقی گرفت. به پهلو چرخید و او را میان آغوش کشید:

- جای فرشته ها تو بهشته، نه؟! هدی بغض داشت. به کوتاهی، نفس کشید:

- میگن.

ماکان لبخندی زد. حال خوشی نداشت. اینکه مجبور باشد هر روز برود و به مردی سر بزند که اگر آن روز کمی وجدانش را در نظر می گرفت وراه بر آنان نمی بست، شاید همه چیز تغییر می کرد؛ جانش را می گرفت... اینکه مجبور بود چشم در چشم فریبرز عامری باشد و نتواند دست روی گلویش بگذارد و راه نفسش را ببندد؛ راه نفس خودش را می بست... و از همه مهم تر، فکر اینکه آن ضایعه ی درون سرش آنقدر به او مهلت ندهد که بزرگ شدن دخترش را ببیند؛ قلبش را هزار تکه می کرد و باعث می شد بیشتر به فرشته و فرزندش بیاندیشد.

پیشانی هدی را بوسید:

- تو هیچ تصویری از بهشت داری؟! هدی لبخند زد. صورت به تن او فشرد و عمیق، نفس کشید:

- آره. اینجا!

ماکان هم خندید، آرام اما واقعی و از ته دل:

- اینکه آدم جهنم رو بهشت ببینه یعنی خیلی عاشقه.

هدی سر عقب کشید و کف دستش را روی گونه ی او گذاشت:

- شک داری که خیلی عاشقتم؟! ماکان هم با سرانگشتانش، ریشه ی موهایش را لمس کرد:

- شک دارم به اینکه بتونی عاشقم بمونی.

هدی نیم خیز شد و دست دو سوی صورت او گذاشت. لبخندی زد:

- شک نکن... چون کم که همیشه هیچ، زیادتر هم میشه.

بوسه اش را که گرفت، عقب رفت و به نرمی و به سختی ایستاد:

- گشمنه.

ماکان شانه اش را روی بالشت بالا کشید:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- الان؟!

هدی نیم نگاهی به او انداخت :

- من که حالیمه ، ولی این حالی اش نیست .

و دستی به روی شکم اش کشید که ماکان به خنده افتاد . .

بعد از رفتنش ، او هم بلند شد و لبه ی تخت نشست . به زمین زیر پایش خیره شد و به این فکر کرد که تا کی می تواند

برای هدی از فرشته حرف بزند و انتظار داشته باشد که چیزی نگوید؟!

نفهم که نبود!

می فهمید هر بار که از او صحبت می کند ، دل دخترک می شکند . . .

سرچرخاند و به پنجره نگاه کرد . همچنان باد می وزید و همچنان پرده می رقصید . تا کی باید این درد را در آغوش می

کشید و شب اش را با او به صبح می رساند؟!

سعی می کرد روزهای تعطیل عید را بیشتر کنار هدی بگذراند و می دانست بعد از عید ، احتمالاً آنقدر درگیر خواهند

شد که دیگر نخواهد توانست برای او وقت بگذارد .

هدی با آن شکم گنده و پیشبندی که به زحمت روی آن به تن کرده و بسته بود ، شبیه هر چیزی بود جز یک فناد!

سعی می کرد تا جای ممکن سر بالا نیاورد و با او چشم در چشم نشود که مطمئناً نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد .

یک به یک تخم مرغ ها را می شکست و سعی می کرد همانطور که او خواسته بود ، زرده و سفیده را از هم جدا کند و

چه کار سختی بود .

پوفی کشید و غرغر کرد :

- الک کردن راحت تر بود که!

هدی خندید و یک پیمانه آرد دیگر را درون الک ریخت و تکانش داد :

- فکر میکنی! اگه تویی که الان کل آشپزخونه رو آرد برداشته بود .

ماکان چشم غره ای به او رفت و در میان آن ، دوباره نگاهش به روی پیشبند نشست و به خنده افتاد .

دست تخم مرغی اش را پیش برد و دور کمر او انداخت و هدی را به سمت خود کشید .

هر وقت که فکر می کرد از او و وجودش و زنانگی اش سیراب شده است ، یک وجه دیگر از او و زیبایی های دوست

داشتنی اش را می دید .

چه کسی می توانست یک مادر باردار با گونه های گل انداخته و پیشبند به تن را ببیند و دلش ضعف نرود؟!

بالاخره راضی شد با بوسه ای کوتاه عقب بکشد و تخم مرغ دیگری برداشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- چند تا گفتی؟! -

هدی پشت دست روی گونه های گر گرفته اش چسباند و زمزمه کرد :

- چهار تا ... -

هوفی کرد .

ماکان نگاهی به خیل عظیم تخم مرغ هایی انداخت که نتوانسته بود سفیده و زرده شان را درست از هم جدا کند و مجبور شده آنها را کنار بگذارد و تنها دو تخم مرغ را به درستی تقسیم نموده بود .

پشت دست تخم مرغی اش را به پیشانی کشید :

- فک کنم همینطوری بخوام ادامه بدم تا چهار تا کامل بشه ، دیگه تخم مرغی تو یخچال نمونه !

هدی آرام خندید و او را کنار زد اما ماکان ، پشت سرش ایستاد و دست هایش را زیر سینه ی او و بالای شکم اش در هم

گره زد و از روی شانه اش به دست هایش نگاه کرد که با ظرافت و سرعت ، به تندی تخم مرغ ها را می شکست و با

کمک از پوسته ی آنها زرده و سفیده شان را جدا می کرد .

ابرویی بالا فرستاد :

- همینقدر راحت؟! -

هدی نیم رخش را سمت او گرفت :

- همینقدر راحت .

ماکان گوشه ی لبش را بوسید و زمزمه کرد :

- پس بیکار بودی تمام هیکل منو تخم مرغی کردی؟! -

هدی هم سر عقب کشید و لبخند از لبش نمی رفت :

- مگه بده که با دستای خودت کیک بپزی که دختر کوچولوت بخوره؟! -

ماکان خنده کنان سر عقب برد و هدی با لذت به او نگاه کرد . می شد همیشه آنقدر شاد و بیخیال باشد؟! -

ولی خبر نداشت در دل او چه غوغایی است و همه ی این ها ، ظاهر سازی ...

ماکان سری جنباند :

- با همین پدرسوخته بازیا ما مردا رو خر میکنین دیگه . دختر کوچولو کو؟! کجاست؟! من دیدمش؟! -

و سپس به شکم او زل زد و گفت :

- شما اینجا دختر کوچولویی می بینی؟! -

هدی با دست روی بازویش کوبید :

- ماکان! نگو اینطوری! میشنوه!

و ماکان ، چشم هایش را با مهربانی به صورتش دوخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خودم قربون اون گوشای کوچولوش میرم . .
 هدی مهلت پیدا نکرد که جوابی به او بدهد ، چون زنگِ خانه به صدا درآمد و سر هر دو به آن سمت چرخید .
 ماکان اخم کرد :
 - کسی قرار بود بیاد عید دیدنی؟!
 و نگاهش را به او داد . هدی چانه بالا انداخت :
 - نه .
 ماکان دست هایش را شست و وقتی زنگ برای بار دوم به صدا درآمد ، به سمت آیفون رفت و به تصویر مردِ پشتِ در
 خیره شد .
 لب بر هم فشرد و هدی از پشتِ سر پرسید :
 - کیه؟!
 هوفی کرد و چشم بست :
 - فریبرز . . . فریبرز عامری!
 صدایِ حبس شدنِ نفسِ او را که شنید ، سرچرخاند .
 چشم هایش گشاد شده و صورتش مبهوت بود .
 زمزمه کرد :
 - باز نکنم؟!
 هدی آبِ دهانش را فرو برد .
 دست پشتِ کمر برد و گره پیشبند را گشود :
 - باز کن!
 و این جوابی بود که ماکان ، انتظارش را نداشت .
 دکمه را فشرد و عقب چرخید .
 هدی به آرامی لباس در تن مرتب کرده و کنارش ایستاد .
 هیچ کدام انتظارِ چنین ملاقاتی را نمی کشیدند ولی می دانستند یک روز باید با او روبرو شوند .
 ماکان دست پشتِ کمرِ او فرستاد :
 - مطمئنی؟!
 هدی نگاه به نگاهش داد :
 - چیو؟!
 ماکان نفسِ کوتاهی گرفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- با اون روبرو بشی .
 هدی لبخند کوچکی زد :
 - اونه که باید از من بترسه . به خاطر تمام بدی هایی که در حق پدرم کرد . .
 صدای زنگ در خانه که بلند شد ، ماکان قدمی برداشت و آن را گشود .
 فریبرز با لبخندی دست به سوی او دراز کرد :
 - ماکان ! پسرم ! عیدت مبارک !
 ناچارا ، لبخندی زد و دست در دستش گذاشت .
 کنار رفت و اجازه داد تا آنها با هم روبرو شوند و نگاه نگرانش روی هدی مانده بود .
 اما او خونسردانه جلو آمد و دست در دست عمویش گذاشت . . .
 عمو !
 شاید هم تظاهر می کرد که خونسرد است . . .
 هر چه که بود ، ماکان را به این دلگرم می کرد که شاید آرام بماند .
 اما زهی خیال باطل . .
 اگر می دانست چه اتفاقی می افتد ، هرگز در خانه اش را به روی مردی نمی گشود که یک بار همسر و بچه اش را از او گرفته بود

#۱۵۱

فریبرز نگاهش را در سالن چرخاند و با لبخندی سمت آنها برگشت :
 - این خونه تون بزرگتره . نه ؟!
 ماکان ابرویی بالا برد و دست پشت کمر هدی گذاشت :
 - بزرگتر ؟! از کدوم خونه ؟!
 عامری خودش را به نشستن روی میلی دعوت کرد :
 - از خونه ی قبلی تون . یادمه میگفتی کوچیکه .
 ماکان سری تکان داد :
 - آها . آره . بزرگتره .
 هدی زبان روی لب کشید :
 - چای تازه دمه . الان براتون میارم .
 فریبرز اما دستی در هوا تکان داد :
 - بیخیال دختر . بیا بشین . میخوام ببینمت ! باز صد رحمت به وفای برادرت . گاهی میاد دیدنم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کاش ماکان می توانست دهان فریبرز را ببندد . می دانست هدی به شدت روی رابطه ی یاسا و عامری حساس است .
هدی اما لبخندی لرزانی زد :
- همیشه که . به هر حال مهمونید .
عامری تکیه داد و نفسی گرفت :
- آدم با عموش که این همه تعارف نمیکنه .
هدی خرناسی کشید . لبخند کجی زد :
- بله ! عمو !
ماکان آرام گفت :
- بشین عزیزم . چیزی میل ندارن . اگه داشتن انقدر تعارفی نیستن که نگوین !
عامری که شنید ، نیشخندی زد :
- راست میگه . مئه الان که بی دعوت اومدم !
همراه با یکدیگر به سمت مبل ها رفتند که هدی به کمک بازوی ماکان و چنگ انداختن به آن توانست روی مبل ها بنشیند . حالا ماه هفتم را می گذراند و دیگر کم کم حرکت و جابه جایی برایش سخت تر می شد .
ماکان دست روی لبه ی مبل گذاشت و هدی را غیر مستقیم میان حمایت بازویش گرفت :
- خب ... چه عجب از اینورا !؟
فریبرز دستی به روی شکمش کشید :
- خب دیدم عیده ... خونه ی جدید اومدین . تازه یه بچه هم تو راه دارین و منو عروسی هم که دعوت نکردین ، پیام یه سری بهتون بزنم . مثلاً عمو ی هدی ام .
هدی کف دست روی زانویش کشید و نفس عمیقی گرفت .
ماکان می دانست با هر بار یادآوری این نسبت از جانب عامری ، خونسش به جوش می آید .
شقیقه اش را خاراند :
- خب بعضی چیزها به علاقه ی آدم بستگی داره .
فریبرز ابرویی بالا داد و به دقت به هدی خیره شد :
- آهان !
سپس دوباره نگاهی به در و دیوار انداخت :
- کاش پدرت بود و می دید اشتباهش چطوری بین خونواده فاصله انداخته .
هدی دیگر تاب و تحمل کنایه های او را نداشت . می دانست او به قصد خیر نیامده است .
روی پایش را چنگ زد و غرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اشتباهاتِ بابام؟! یادتون رفته با پدر بیچاره ام چی کار کردین؟!
 عامری اخم کرد و خودش را رویِ میلِ بالا کشید :
 - چی کار کردم؟! اینکه میخواستم بیاد تو یه کاری که پولِ بیشتری دست و بالش رو بگیره بد بود؟!
 هدی پوزخند زد و ماکان بازویش را لمس کرد :
 - هدی؟! عزیزم .. آرام .
 هدی اما بی توجه به او و کودکِ ناآرامش گفت :
 - پولِ بیشتر؟! پولِ بیشتر از چه راهی؟! از راهِ کلاهبرداری؟!
 اخم فریبرز شدید تر شد و از جا پرید :
 - مراقب حرفات باش! مثلاً داری با عموت حرف میزنی!
 هدی هم به همان سرعت برخاست . آنقدر که دردی در تنش پیچید اما توجهی نکرد و صدایش را بالا برد :
 - عمو؟! کدوم عمو؟! کدوم برادری با برادرش کاری رو میکنه که شما کردین؟! اگه یاسا هنوز با شما رابطه داره فقط به خاطر پول و قدرتِ شما و دلخوریش از بابامه! وگرنه اونم اگه اون روزا تو خونه بود الان حتی به رویِ تو هم نگاه نمیکرد!
 ! من عمویی ندارم .. بابایِ من برادری نداشت! تو فقط پسرِ عمویِ بابامی! پسرِ عمویِ بابام!
 صورتِ فریبرز سرخ شده بود . گامی به جلو برداشت :
 - نه دخترجون! اون به اندازه ی تو احمق نیست! خوب میدونه خونواده چه ارزشی داره! میدونه اسمِ عامری چه ارزشی داره . تو و اون بابات هر دو بی لیاقتین! بابات هم یه ننگ بود واسه خونواده!
 هدی دست هایِ مشت شده اش را کنار تن اش سیخ نگه داشت و جیغ کشید :
 - گورِ بابایِ خاندانِ عامری! گورِ بابایِ تویِ بیشرفِ بی همه چیز! تو بابامو کشتی! تو بابامو دق دادی! تو قاتلشی! از بس فکرشو مشغول کردی که به کشتن دادیش! خدا لعنتت کنه! بی پدرِ بی ناموس!
 با تمامِ قوا نفرین می کرد و فحش هایش را بر سرِ فریبرز می ریخت و تلاشِ ماکان هم برایِ کنترلش فایده ای نداشت . دستِ دورِ او پیچیده بود و سعی می کرد او را ساکت کند ولی هدی آرام نمی گرفت .
 دستِ خودش نبود .
 با دیدنِ او به تلاطم می افتاد و قلب و جانش زیر و رو می شد .
 فریبرز قدمی به آنها نزدیک شد و عریده زد :
 - ببند دهنِت رو دختره ی بیشعور! تو هم مته بابات مایه ی ننگی! منو باش اومدم برات بزرگتری کنم . گفتم بی پدری ، حس کنی سایه ی یکی بالاسرته! اما به همون اندازه نمک شناس و بی لیاقتی . به همون اندازه بی چشم و رویی .
 ماکان سرِ هدی را به سینه چسباند و بلندتر از فریادهایِ عامری ، غرید :
 - فریبرز!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاه فریبرز به روی او نشست در حالی که نفس نفس می زد .
 سرش را جنباند :
 - همون بهتر که برم . به من نیومده بخوام به یه بچه یتیم لطف کنم !
 سپس به تندی از کنارشان گذشت و ماکان سر هدی را بیشتر به تن فشرد که حالا زار می زد و فقط چنگ زدنش به لباس او ، او را سرپا نگه داشته بود .
 ماکان او را به سمت مبل هدایت کرد و روی پاهایش دست کشید :
 - هدی .. هد هد .. خانم .. منو نگاه کن .. هدی ..
 سرش را بالا گرفت و با دست روی گونه اش کشید و اشک هایش را زدود :
 - عزیزدلم .. هدی ... آروم بگیر !
 اما او از کمر خم شد و روی شکمش را چنگ زد و زاری کرد :
 - بابامو دق داد .. بابامو کشت .. منو بچه یتیم کرد بابام .. مامانم .. باباجونم ..
 ماکان درمانده و بیچاره از جا پرید و به آشپزخانه رفت . لیوانی برداشت و آن را از آب خنک پر کرد که صدای جیغ هدی باعث شد آن را رها کند و ترس خورده ، سر بچرخاند .
 دوباره جیغ کشید :
 - ماکان !
 بی توجه به خرده های لیوان از روی آنها دوید و قدم برداشت و سوزش کف پایش اهمیتی نداشت .
 هدی رنگ پریده و با چشمانی گرد شده و خیس به او نگریست :
 - ماکان ... ماکان ... بچه ام !
 و چشم روی لکه ی سرخ پیراهنش چرخاند .
 رد نگاه ماکان هم به آنجا دوخته شد و تنها توانست با صدای بلند بگوید :
 - یا خدا !

کنار تختش نشسته و با گردنی خم شده ، به چهره ی بی رنگ و خوابیده اش خیره بود و سرانگشتانش به نرمی موهایی شقیقه و پیشانی اش را نوازش می کردند .
 فکر می کرد روزهای سختی را گذرانده است اما ...
 تک تک ثانیه هایی که راهروهای بیمارستان را بالا و پائین رفت و خدا را از ته دل خواند که هم او و هم فرزندش سلامت به خانه بازگردند را زجر کشید و هزار بار مرد و زنده شد .
 دستش را به نرمی روی شکم او گذاشت و حضورش را لمس کرد ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هنوز بود و برای زندگی تقلا می کرد .
 لبخند تلخی زد . نیمه ی صورت هدی در بالشت فرو رفته بود . .
 انتقام تک تک لحظاتی را که درد کشید و اشک ریخت را از عامری می گرفت .
 سر جلو برد و روی پلک اش را بوسید .
 پتو را تا روی شانه اش بالا کشید .
 از اتاق بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت .
 یاسا با دیدنش پرسید :
 - خوابه هنوز؟!
 ماکان سری تکان داد و با خستگی روی مبل نشست :
 - آره . هر چی بخوابه براش بهتره .
 یاسا هم با چهره ای گرفته سرجنباند :
 - مرتیکه اصلا عین خیالش نیست . مریضه مگه؟! مثلاً اومد اینجا دعوا انداخت که چی؟!
 ماکان سر به پشتی مبل تکیه زد و با صدایی خسته گفت :
 - نمیدونم چی تو سرشه . شاید اومده سرک بکشه . . . لعنتی !
 کف دست روی صورتش کشید که یاسا غرید :
 - پدرشو در میاریم . جوری اسیرش کنم که ندونه از کجا خورده .
 اما برای ماکان این ها اهمیت نداشت .
 می دانست انتهای این بازی هر چه باشد ، فریبرز عامری تاوان پس خواهد داد اما . . .
 او چه در سر داشت که آنقدر ناگهانی به ملاقاتشان آمده بود؟!
 سر تکان داد و صاف نشست :
 - یه چیزی تو سرشه . برای یه چیزی اومده بود یا قصد داشت همون روز یه کاری بکنه ولی . .
 یاسا کجخندی تحویلش داد :
 - ولی هوچی گری آجی خانم کاسه کوزه اش رو به هم ریخت !
 ماکان هم لبخند کمرنگی زد و دست روی پا کشید . نگاهی به ساعت انداخت :
 - میگم . . بیدارش کنم یه چیزی بخوره؟! از ساعت دو تا حالا یه کله خوابیده .
 یاسا دستی تکان داد :
 - تو بشین . . خودم میرم سراغش .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس بلند شد و به آشپزخانه رفت و دقایقی فقط سر و صدا به گوش رسید و بعد با سینی ای حاوی لیوانی آبمیوه و شیرینی راهی اتاق شد .
 ماکان هم برخاست و به سمت پنجره رفت .
 پرده را کنار زد و به خیابان باران خورده نگاهی کرد .
 از روزی که کاوه به خانه شان یورش برد ، دیگر عادتش شده بود که حواسش به کوچه و خیابان باشد مبادا کسی دست به سوی هدی دراز کند .
 چرخید و به سمت اتاق رفت ، در را پس نزد و از همانجا به آنها نگاه کرد . هدی میان آغوش برادرش لم داده بود و با سری خمیده به حرف هایش گوش می کرد و انگشت میانِ خامه ی شیرینی می چرخاند .
 شبیه یک دختر بچه ی لوس و دوست داشتنی !
 لبخندی زد و برای سر تکان دادن های ریزش ، ضعف کرد .
 وظیفه ی او دور نگه داشتن هدی و دخترکش از هر خطری بود که بیرون از خانه در کمین شان نشسته .

ماهان دست هایش را با پارچه پاک کرد :
 - پانسمانش رو عوض کردم . نبینم باز گرفتیش زیر مشت و لگد .
 هومی گفت و نگاه به اطراف چرخاند :
 - نوچه هات کجان !؟
 ماهان نگاه چپی به او انداخت :
 - آگه نبودن تو الان سیصد بار کله پا شده بودی .
 پوزخندی زد و سری تکان داد :
 - آره ! راست میگی !
 ماهان ، پوف کلافه ای کشید :
 - تو کلا سر عقل نمیای . . . برای چی زور میزنم !؟ برو ببین چی میخواد بگه . . .
 ماکان ابرویی بالا فرستاد :
 - خودش گفت میخواد حرف بزنه یا تو از خودت درآوردی !؟
 ماهان فحشی داد و از کنارش گذشت :
 - بمیر بابا مرتیکه ی خر !
 به خنده افتاد و چرخید و دست هایش را از دو سو گشود و به او که در حال دور شدن بود ، گفت :
 - چیه !؟ من که چیزی نگفتم . چرا جوش آوردی !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

جوابش دستی بود که ماهان در هوا انداخت .
 زبان روی لب کشید و به اتاقت نگاه کرد .
 حوصله ی دوباره شنیدنِ گریه زاری هایش را نداشت .
 اما اگر ماهان با او تماس گرفته و گفته بود که مرد تقاضای صحبت با او را دارد ، پس حتما چیزی برای گفتن داشت .
 در اتاقت را پس زد و صدای لولایش باعث شد سرش بالا بیاید .
 با دیدنِ او آب دهانش را فرو برد .
 ماکان سری جنباند و رویِ صندلی ای که برعکس بود ، نشست و دست بر لبه ی آن گذاشت :
 - خب ؟!
 نگاهش را بر سر و صورتِ او چرخاند ؛ تمامش کیود بود و زخم و پانسمان .
 هوشنگ لب بر هم سائید و گفت :
 - من .. من به خدا .. به خدا ..
 بی حوصله نچی گفت و غرید :
 - بازم بخوای چرت و پرتای قبلی رو تحویل بدی بدتر از این سرت میارم !
 هوشنگ پلک بر هم فشرد :
 - هر چی درباره ی اون روز میدونم بهت میگم ... ولی قول بده جونمو بهم ببخشی !
 ماکان با چشمانی تنگ شده به او نگریست و به آرامی سر بالا و پائین برد :
 - قول نمیدم ولی ... فعلا حرفاتو بزن ببینم!

#۱۵۲

هوشنگ هنوز تردید داشت و با ترس به او می نگریست .
 گلویی صاف کرد و گفت :
 - آقا ... به خدا .. به خدا باور کنی یا نکنی من نمیدونستم قصدشون چیه !
 ماکان که از جا برخاست ، هوشنگ خودش را به سمت دیوار کشید و شانه به آن فشرد .
 با صدای سردی گفت :
 - باز که داری همون حرفا رو میزنی!
 اما هوشنگ این بار با جدیت بیشتری ادامه داد :
 - چون راسته ! به والله راسته ! اصلا نمیدونستم میخوان چی کار کنن . من اصلا نمیشناختمشون . نمیدونستم کی هستن ، چه کاره هستن . یه روز یه مردِ جوون اومد درِ خونه مون ... بیکار شده بودم . بهم گفت از طرفِ یکی از دوستای قدیمیم اومده . گفته یه فرد معتمد میخواد و اونم منو معرفی کرده . هر چی گفتم من شما رو نمیشناسم



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

میگفت دوستت خوب میشناسه . من گردن شکسته مشکل داشتم . زن و بچه ام نون شب نداشتن بخورن . گفتم نه . وقتی نمیدونم کارم چیه ، کجا پیام همراهتون؟! ولی به پام نشستن . انقدر رفتن و اومدن که من راضی شدم . چاره ای نداشتم !

صدایش به لرزش افتاد و زبان روی لب سائید . نفسی گرفت :

- من نمیدونستم میخوان چی کار کنن ! به خدا نمیدونستم ! گفتن از یکی طلب داریم . گفتن پولمونو نمیده ! به والله تا لحظه ای که شما رو بردن تو اون خونه من نمیدونستم قصدشون چیه ، دردشون چیه . وقتی فهمیدم میخوان چه غلطی کنن باهاشون درگیر شدم ، سعی کردم نذارم . سعی کردم پیام تو و نجاتتون بدم ولی نشد . . به خدا سعی کردم . به خدا . . به خدا ! پرونده ی پزشکیم هست ! دو ماه بستری بودم ! تهدیدم کردن حرف نزنم وگرنه کلک منم میکنن !

ماکان با چشم هایی تنگ شده و تیره به او خیره بود . فک اش را سفت و سخت روی هم می فشرد و باعث می شد استخوان گونه اش بیرون بزند .

دست در جیب شلوارش فرو برد :

- همین؟!!

هوشنگ نگاهی به اطراف انداخت . گویی به دنبال دست آویزی بود که به آن چنگ بیندازد .

رنگ از رخ و لب هایش پریده بود . چشمان وحشت زده اش را به او دوخت و گویی او را فرشته ی مرگ می دید :

- به خدا همین . به والله همین . من هیچی نمیدونم . من حتی درست و حسابی نمیشناسم شون .

ماکان جلوتر آمد و سری تکان داد :

- چی ازشون یادته؟!!

چشمان هوشنگ درخشید و کمی از دیوار فاصله گرفت :

- من فقط دو سه نفرشون رو دیدم . یکی شون . . یکی شون همونیه که اومد دنبالم وقتی داشت لباس . . لباس

عوض میکرد اینجاش . . اینجا . .

با دست جایی کنار گردنش را نشان داد :

- اینجا یه زخم بود .

ماکان پوزخند زد و کمی کمرش را خم کرد :

- چه نشونه ی واضحی ! ممنون از کمکت !

سپس فوراً صورتش را جمع کرد و لگدی به پایش کوبید و چهره در هم کشید :

- بیشتر از اینا باید بهم بگی تا جونت رو بهت ببخشم ! خر خودتی اخوی ! هیچ آدمی انقدر احمق نیست که ندیده و

شناخته بره تو مسیری که ته اش معلوم نیست !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سپس نگاهی پر نفرت به سر تا پای او انداخت و روی پاشنه ی پا چرخید و با قدم های بلند از اتاقک بیرون رفت و قفل بزرگی به روی در آن زد .
 حس می کرد تنش به آتش نشسته است .
 یقه ی پیراهنش را گرفت و کشید .
 چشم بست و سعی کرد به خاطر بیاورد . .
 اما در ذهن او مردی گردن زخمی ثبت نشده بود . . .

با عجله از پله ها بالا رفت و در را گشود .
 داخل شد و نگاهش را چرخاند .
 با دیدن داریوش ، غرید :
 - چه مرگته این وقت صبح زنگ زدی ؟!
 داریوش سر بالا آورد و نیشخندی تحویلش داد . از چهره اش خستگی می بارید ولی راضی بود .
 اما به جای او ، صدای ماهان باعث شد سرچرخاند و به او بنگرد که به چهارچوب در آشپزخانه تکیه زده بود :
 - من بهش گفتم !
 دندان قروچه ای کرد و گفت :
 - پس تو هم از اون --- تری !
 فحش رکیکی که داد ، باعث شد ماهان ابرو بالا بیندازد :
 - بی تربیت شدی ها !
 پوفی کرد و روی مبل نشست و پاهایش را دراز کرد . نمی خواست از وضعیتش نزد آنها گلیه کند و از زن بارداری بگوید که اوضاعش مثل آسمان بهار بود !
 یک لحظه می خندید و لحظه ی دیگر می گریست .
 بهانه گیر و خسته شده بود . .
 خواب نداشت و گاهی یا اصلا میلش به غذا نمی کشید و گاهی آنقدر می خورد که نفسش بند می آمد .
 شب گذشته را هم تا صبح بالای سرش نشسته و موهایش را نوازش کرده بود تا بلکه بخوابد !
 دستی به صورت کشید :
 - بنال ببینم چه مرگته این وقت صبح ما رو زبا به راه کردی .
 داریوش خمیازه کشان روبرویش نشست :
 - نه . . ما رو باش زنگ زدیم بیای خبرای خوب بدیم بهت ! اونوقت تو اومدی فحش کشمون کردی .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان رویِ مبل نیم خیز شد که ماهان ، با خنده دست رویِ شانه اش گذاشت و رو به داریوش گفت :

- این الان سگه . پر و پاچه ات رو دوست داری مقرر بیا .

داریوش کش و قوسی به بدنش داد و سپس سعی کرد چشم هایِ خمار و خسته اش را کمی باز کند .

بینی اش را بالا کشید و گفت :

- ته اش رو درآوردیم .

ماکان اخم کرده به او خیره ماند و وقتی حرفی نزد ، تشر رفت :

- بنال !

داریوش پشتِ چشمی برایش نازک کرد که ماهان میانه شان را گرفت :

- مادرشون ، زنِ درستی نبوده .

چشمانِ ماکان سمتِ برادرش چرخید و ماهان هم کمی آنسو تر ، رویِ دسته ی مبل نشست :

- تن فروش بوده که چشمش یه بچه پولدار رو میگیره . حاضر میشه هر خفتی رو تحمل کنه ولی ازش پول بگیره .

پرونده شون رو توی بایگانی یکی از آگاهی های اصفهان پیدا کردیم . البته اصفهانی نیستن . حتی پسره . مته اینه مادر کیوان و کاوه رو با خودش میبره . و اونجا بین خودش و چند تا از رفقا دست به دست میشه اما تا اینجا ما هیچ هویتی از این مرد نداریم . ولی وقتی مست کنی و عقلت کار نکنه . . .

داریوش شانه ای بالا انداخت و لیوان چایِ ماهان را که رویِ میز بود برداشت و جرعه ای نوشید :

- توی یه ماشین وسطِ شهر اصفهان تو یه وضعیتِ نامناسب دستگیرت میکنن !

ماهان برای او سری به افسوس تکان داد و گفت :

- وضعیت شون خیلی بدتر از اونی بود که فکر کنی . افتضاح بزرگی به بار اومد . اما خب تونستن ماست مالی اش کنن . چیز زیادی در دست نیست که دقیقاً چی شد و چطوری جون به در بردن . اما هر طور که بود از اون مهلکه بیرون اومدن و کمی بعد مشخص شد که دختره که همون مادر کاوه باشه ، بارداره .

داریوش سری جنباند :

- از اینجا به بعدش دقیقاً مشخص نیست چی شد و چه خبره . کسی نمیدونه که مادرِ کاوه تا وضع حملش کجا موند و چی بهش گذشت . اما وقتی پسره به دنیا اومد بچه رو جلویِ درِ خونه ی کسی که فکر می کرد پدرِ بچه اشه ول کرد .

ماهان ایستاد و به سمتِ میز بزرگی رفت که رویِ آن پر بود از کاغذ و عکس و با برداشتن برگه ای به سمتش آمد :

- مرده هم که تازه ازدواج کرده بود ، برای اینکه گندِ کثافت کاری هاش بیشتر از این در نیاد ؛ قبول میکنه که براش شناسنامه بگیره و مقداری هم پول میذاره کفِ دستِ مادره . اون هم فقط به این شرط که مادرِ کاوه حق نداره هیچی ازش بخواد .

ماکان دستی به چانه اش کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خب؟! حالا اسم این مرده چیه؟!
 ماهان برگه را به سمت او گرفت :
 - خودت ببین ...
 ماکان نگاهی به کاغذ انداخت . کپی ای از صفحه ی اول شناسنامه :
 - فرمان
 دهانش باز ماند . سر بالا گرفت و به او خیره شد :
 - عامری؟!
 ماهان سرجنباند :
 - دقیقا منم همچین واکنشی نشون دادم ... بعد از اینکه برای بچه شناسنامه میگیرن ، یه خونه یه گوشه ی شهر براش میگیره . خونه ای که هر از چند گاهی این مرد و رفقاش میرفتن اونجا و مسلما کاوه خوب پدرش رو یادشه !
 ماکان آب دهان فرو برد و با انگشت شست و اشاره اش و به صورت عصبی ، چشم هایش را مالید :
 - یه لحظه .. یه لحظه صبر کن .. یعنی چی این حرفا؟! صبر کن ببینم ...
 دوباره به نام پدر نگریست :
 - فریبرز؟! فریبرز پدر این حرومزاده اس؟!
 ماهان باز هم با آرامش سر تکان داد :
 - و هر روز داریم بیشتر میفهمیم چه آدم کثیف و هرزه و نجسیه . بوی تعفن اش داره زیر بینی ام میزنه ! دارم بالا میارم !
 داریوش هم تائید کرد :
 - و تا الان چطوری نفهمیدی این آدم چه بی ناموسیه؟!
 ماکان آب دهان فرو برد . پلک چپ اش می پرید :
 - یعنی ... میدونسته که کاوه ... کاوه پسرشه؟!
 ماهان چانه بالا انداخت :
 - فکر نمیکنم . یعنی دقیقا نمیدونیم فریبرز خبر داره کاوه و کیوان پسرهایش یا نه . ولی به نظرم اگه خبر داشت یه کم بهتر رفتار می کرد .
 ماکان اخم کرد . حس می کرد مغزش زیاد از حد بزرگ شده است و کمی به انفجارش مانده :
 - یعنی کیوان هم ...؟!
 داریوش این بار جوابش را داد و صورتش از انزجار در هم شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اونم نطفه ی حرومیه که عامری پس انداخته و بعدش رفته خودشو جای آدماي خوب جا زده . جالبیش اینجاست با وجود همچین پرونده ای که داره چطوری انقدر تو کارش پیشرفت کرده و برای خودش آبرو و اعتبار خریده؟! ماهان به آن دو نگاه کرد و گفت :
- مساله اینجاست که اون آگاهی ای که به پرونده شون رسیدگی می کرد بعد ها بر اثر تقسیمات و تحولات شهری و جا به جایی ها ، با یه اداره ی دیگه ادغام شده و عملا پرونده هاش هم گم و گور شدن . من دقیقا از طریق اسم مادر کاوه و کیوان تونستم سانت به سانت جلو برم و برسم به اینجا . بیشتر از یک ماه درگیر این قصه ام . پس همیشه انتظار داشت بعد از این همه سال ، کسی فکرش به اونجا بره . علی الخصوص که فربرز از اون شهر رفت و الان اینجا داره -----!
- داریوش خندید و دستی به پشت موهایش کشید :
- گنجینه ی فحش شما دو تا داداش خیلی غنیه ها ! یهو که به کار میفته آدم از این همه در و گهر وا میمونه !
- ماکان هنوز گیج بود . زبان روی لب کشید :
- خب .. یعنی رابطه ی فربرز و این زن ...
- نیم نگاهی به اسم مادر انداخت :
- سهیلا رشیدی . . ادامه داشت؟! ماهان سری تکان داد :
- بله . تا وقتی که دوباره حامله میشه . انگار این بار می خواسته یه جوری اونو پابند کنه ولی خب فربرزی که ما میشناسیم حیوون تر از این حرفاس . از زیر بار این یکی هم در میره و بعد هم ، زن رو با جون بچه هاش تهدید میکنه که بهتره بره و یه گوشه بتمرگه !
- ماکان اخم کرد :
- مگه میشه فربرز اسم و فامیل کیوان رو بشنوه و گوشش به خاطر این شباهت زنگ نزنه؟! ماهان دست از هم گشود :
- نمیدونیم . اتفاقات زیادی این وسط مجهوله . یه بازه ی زمانی طولانی خبری از این خونواده نیست . نه صاحبخونه ی قدیمی شون میدونه کجا رفتن و نه فامیل شون . بعد از اون یهو کاوه با فامیلی پناهی ظاهر میشه . و جالبیش میدونی کجاست؟! که اصلا حتی هویت اولیه ی کاوه هم باطل و جعلی بود . یعنی عملا این آدم تو این دنیا ، اسمی نداره . وجود نداره .
- ماکان حس می کرد شقیقه اش نبض می زند . کاغذ را روی میز انداخت و غرید :
- یعنی فربرز همون موقع هم یه مار هفت خط بی همه چیز بوده که در ظاهر برای پسرش شناسنامه گرفته ولی همون رو هم جعل کرده بود .
- ماهان هومی گفت و چشم بست :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- و احتمال میدم مادرشون زمانی اینو فهمیده که دیگه برای درگیر کردن فریبرز دیر بوده . برای همین ناگهان ناپدید میشه . و باز هم احتمال میدم کاوه برادرش رو با هر اسمی به غیر از اسم اصلی به فریبرز و باقی آدمای دور و برشون معرفی کرده . البته اگه معرفی کرده باشه . من به شخصه دنبال مدارکی ام که قبل از رفتن ما به خونشون از اونجا بردن و پاکسازی اش کردن . حدس میزنم که کیوان هم یه هویت جعلی داشته .

ماکان از کمر تا شد و آرنج هایش را به زانوانش چسباند و با کلافگی ، موهایش را چنگ زد :

- خدایا . . دور و برم چه خبره !؟

#۱۵۳

ماهان نگاهی به او کرد و سپس آرام صدایش زد . سرِ ماکان که بالا آمد ، با آرامش پلک هایش را باز و بسته کرد :

- خودتو مقصر ندون . هر کسی هم بود نمیتونست بفهمه این وسط چی میگذره و کی به کیه . وقتی حتی خود فریبرز با اون همه دم و دستگاه نفهمیده کاوه و کیوان پسرهایش ، تو چطوری باید می فهمیدی !؟ یا وقتی به راحتی همه رو با اون شخصیتِ موجهی که از خودش نشون میده ، فریب داده ؛ توی جوونِ بی تجربه چطوری باید می فهمیدی پشتِ دم و دستگاهش چه خبره !؟

ماکان نفس عمیقی گرفت و دست روی صورت کشید :

- من احمق به هر کسی که تو زندگیم اومد اعتماد کردم . فک کردم همه مته خودم ساده ان . اصلا همون وقتی که کاوه و کیوان رو دیدم باید درباره ی گذشته شون خوب تحقیق میکردم نه اینکه . .

ماهان بی حوصله سر تکان داد :

- بسه ! دست از متهم کردنِ خودت بردار . منی که پلیسم ، منی که دستم آزاده و راحت اینور اونور سرک میکشم کلی طول کشید تا ته قصه ی این دو تا رو دربیارم . اونوقت تو با این همه محدودیت و مشکل میخواستی چی کار کنی !؟

میانشان سکوت برقرار شد و نگاهِ متاسف و خسته ی ماکان به روی صورتِ او ثابت ماند تا اینکه داریوش پرسید :

- یعنی واقعا فریبرز درباره ی هویتِ اصلی کاوه نمیدونست !؟

ماهان نچی کرد و ایستاد . دست در جیب شلوارش فرو برد و چند قدم از آنها دور شد و دوباره به سمت شان بازگشت :

- نمیدونم . نمیدونم خبری از بچه های نامشروع خودش داره یا نه . ولی فک نکنم اگر هم میدونست براش مهم میبود . فکر نکنم این آدم تو دلش رحمی داشته باشه .

داریوش دستی به چانه اش کشید و آرام پرسید :

- ما تمام این مدت منتظر این بودیم که رئیسِ اصلی رو بشناسیم و تا الان دنبال هر کسی که رفتیم و هر سرخی رو که دنبال کردیم به فریبرز رسیدیم . . . یعنی اون همونیه که دنبالشیم !؟

ماهان هومی کرد :

- نمیشه هنوز به طور قطع به فریبرز اتهام زد . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

این جمله اش برای انفجار ماکان کافی بود . از جا پرید و غرید :

- اتهام؟! اتهام؟! تمام دور و بری هاش یه جوری به این قضیه ربط دارن . هر کسی که این وسط مدرکی علیه اش پیدا کردیم یه جوری به فریبرز ربط پیدا کرده . اونوقت میشه دست خودش آلوده نباشه؟! ماهان اخم کرد و با صدای خفه ای توپید :

- یواش تر! الان همه رو بیدار میکنی !

نفس خشمگینی را درون ریه کشید و لحظه ای چشم بست . از رفتارش پریشانی مشهود بود ؛ پریشانی ای که سعی می کرد آن را کنترل کند :

- درسته . هر کسی که به این قصه ربط داشته تهش یه جوری به فریبرز وصل شده . ولی از خودش چی؟! هیچ وقت تونستیم از خودش مدرکی به دست بیاریم؟! نشونه و عکسی پیدا کنیم که مستقیماً فریبرز رو دخیل و مجرم نشون بده؟! نه! هیچ وقت!

لبش را جوید و از بالای شانه ی ماکان به داریوش نگرست :

- و اینکه رئیس باشه؟! نمیدونم . شک دارم . اگه رئیس بزرگ فریبرزه ، چرا این همه مخالف داره؟! چرا انقدر راحت در دسترسه؟! شک دارم!

نگاهی به ساعتش انداخت و چشم هایش را مالید و خطاب به برادرش گفت :

- یه لیست بهت میدم از اسامی ای که شدیداً تحت نظرن . میخوام بخونی و ببینی آیا میشناسی شون یا نه .

کت کتان بهاره اش را از روی مبل برداشت و انگشت اشاره اش را به سمت او جنباند :

- کاری نکن که به ضررمون تموم شه! یه کم صبر کن . . . باید برنامه رو تغییر بدیم .

دستی برای داریوش تکان داد و سپس به آرامی از آنها خداحافظی کرد . داریوش ایستاد و در حالی که به او نگاه می کرد که خانه را ترک می نمود ، از ماکان پرسید :

- چی شد؟! ماکان دست در جیب شلوارش برده و به روبرویش خیره بود :

- باید میرفت اداره ولی . . .

چشمان تنگ شده اش را به داریوش داد و سپس ، به تندی گام برداشت و به دنبال برادرش رفت .

میانه ی حیاط، او را صدا زد و ماهان ایستاد .

ماکان با گام های بلندی به سمتش رفت و بازویش را گرفت :

- چیزی هست که بهم نگفتی؟! ماهان چشمان خسته اش را به او داد :

- چی مثلاً؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان زبان روی لب کشید و نگاهش را در حیاط چرخاند :

- یه چیزی که بی قرارت کرده . چیزی هست ؟!

ماهان پوفی کرد و آرام گفت :

- هست ..

نگاه به نگاه قل کوچک اش داد :

- از بالا دستی ها بهم فشار آوردن . میگن پرونده زیاد کش اومده . میخوان ضربتی بریزن و هر کی که میتونن رو دستگیر کنن . مته دفعه ی پیش که فقط یه عملیات گسترده انجام دادن و خرده ریزا رو گرفتن .

ماکان ناباور چشم در میان چشمان او چرخاند و غرید :

- چی ؟! چه فایده داره ؟! وقتی ریشه شون هنوز زنده اش ، زدن شاخه چه فایده ای داره ؟!

ماهان شانه بالا انداخت :

- از اون جایی که جرم شون تو حوزه های مختلف و گسترده ایه ، میخوان زودتر جمعش کنن . دارم تلاشم رو میکنم که رئیس رو با خودم هم زبون کنم که حداقل تا آخر تابستون بتونم مهلت بگیرم ولی .. .

سر جنباند و با خستگی گفت :

- نمیدونم موفق میشم یا نه . ولی دارم سعی میکنم زمان بخرم . ما الان خلیا رو میشناسیم ، میدونیم دست کی تو کاره و کی داره داروی قاچاق وارد میکنه و کی اونو با لیبیل و جعبه و بسته بندی داروهای شرکتی عوض میکنه . ولی همه ی اینا فقط چند تا حمال و کارگرن . کسایی که خیلی هاشون نمیدونن چی کار میکنن و اونایی هم که میدونن ، انقدر پول چشم شون رو کور کرده که به عواقب کار فکر نمیکنن . ولی اگه اینا رو هم بگیریم ، فوئش یه مدت جلوی فعالیت شون رو میگیریم و اونا هم میرن تو سایه تا دوباره وقتش بشه و شروع به فعالیت و عضوگیری میکنن . من میخوام اون سردسته ها رو پیدا کنم که هیچ وقت دستمون بهشون نرسیده و تونستن خودشون و باندشون رو بازسازی کنن .

ماکان با حرص لب جوید و گفت :

- نمیتونن این کارو بکنن ! این احمقانه اس . این فقط یه مسکن موقتییه . یه خودنمایی که نشون بدن ما حواسمون هست ! ماهان .. .

اسم برادرش را با عجز و بیچارگی که خواند ، لبخندی بر لبان ماهان پدیدار شد .

دست روی دست برادرش گذاشت و زمزمه کرد :

- راضی شون میکنیم . خلیا هم فکر منن . فقط یه کم پافشاری میخواد و یه کم خطر کردن .

سپس به نرمی شانه اش را فشرده و از او جدا شد .

ماکان کلافه و عصبی ، طول حیاط را قدم زد و دیگر نمی دانست باید چه بکند تا به گره اصلی برسد .. .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مرد جوانی کنار فریبرز بود و با او پیچ می کرد . او را قبلا چند باری دیده اما همکلام نشده بود .
 فریبرز لبخندی بر چهره آورد و به مرد اشاره زد :
 - حمید . پیشکارمه .
 حمید با نگاهی عمیق به او خیره بود و با معرفی اش ، سری خم کرد .
 ماکان هم لبخندی خشک زد و روی مبل نشست . فریبرز زیر لبی چیزهایی به حمید گفت که همانطور دقیق به او خیره بود .
 فریبرز روبرویش نشست و به صورتش نگاه کرد :
 - نمیدونم باید چی بگم . . . اصلا دوست نداشتم اون اتفاقا بیفته .
 ماکان هومی گفت و با صدای سردی جوابش را داد :
 - ولی میتونستید از پیش اومدنش جلوگیری کنید . اگه قبلش بهم می گفتید که قصد دارید تشریف بیارین من هدی رو آماده میکردم . من اصلا از اتفاقات افتاده راضی نیستم . . .
 لحظه ای سکوت کرد و چه قدر برایش گفتن آن جملات سخت بود ! :
 - نه فقط از بد شدن حال هدی بلکه از رفتارش با شما هم ناراحتم . هر چی باشه شما یه دوست و یه حامی قدیمی هستین . اصلا انتظار نداشتم چنین اتفاقی بیفته .
 فریبرز دستی در هوا تکان داد و با بی خیالی گفت :
 - فکرشم نکن . . مهم نیست اصلا . دختره مته پدرشه ! من با پدرش هم هر روز همین بازی رو داشتم .
 ماکان دندان بر هم سائید و لبخندی کج به او تحویل داد .
 نفس کوتاهی گرفت و گفت :
 - راستش غرض از مزاحمت اینکه . . . فریبرز خان . . . من نمیخوام دیگه با مهرآه کار کنم .
 ابروهای فریبرز بالا پریدند و به او خیره ماند :
 - چرا ؟!
 ماکان نوک زبانش را گوشه ی لب نگه داشت و چه باید می گفت ؟!
 نمی خواست با مهرآه روبرو شود و همانطور که فریبرز واسطه ی این همکاری و مشارکت شده بود ، خودش هم باید این رشته را از هم می برید . به آرامی گفت :
 - اختلافات زیادی با هم داریم و انقدر ریشه دار هست که من حتی نخوام برای پایان دادن به این شراکت ، با مهرآه سر یه میز بشینم .
 فریبرز چشم تنگ کرد و به دقت او را زیر نظر گرفت و آهسته پرسید :
 - چیزی بین تون . . . ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

که ماکان به سرعت کلامش را قطع کرد :
 - نه . نه . اصلا . فقط دوست ندارم این رابطه ادامه پیدا کنه .
 فریبرز خودش را روی مبل بالا کشید و دست روی شکم گنده اش گذاشت :
 - ولی مهراوه به شدت تلاش کرد بعد از درست شدنِ اوضاعِ کشور بتونه با چند تا شرکتِ بزرگِ خارجی ارتباط بگیره و ..

ماکان باز هم کلامش را نیمه گذاشت :
 - فریبرز خان .. من همه ی اینا رو میدونم . ولی واقعا دلم نمیخواد این همکاری ادامه پیدا کنه .
 فریبرز سکوت کرد و لب روی هم فشرد .
 بعد از دقایقی ، به آرامی سر تکان داد :
 - خيله خب . باهاش صحبت میکنم ولی تو خودت مهراوه رو میشناسی .
 ماکان سر جنباند :
 - میشناسمش که میخوام شما جلو بیفتید و باهاش صحبت کنید . و مطمئنم راضی میشه که تمامی قول و قرارهای بین
 مون فسخ بشه . خودش هم از اختلافاتمون خبر داره .

فریبرز هومی گفت که ماکان برخاست . مثل همیشه نمی توانست زمان زیادی را زیر سقفی که او حضور دارد نفس بکشد .
 چشم در چشمش دوخت و اگر فریبرز می دانست ماکان یک تنه ، پسران او را کله پا کرده است ؛ چه می کند !؟
 بر خلاف میلش ، دست دراز کرد :
 - خداحافظ ... فریبرز خان !

نیم نگاهی به تابلو انداخت و فرمان را چرخاند و در همان حال گفت :
 - خيله خب ! فهمیدم یاسا .. همه مته تو خنگ نیستن که !
 یاسا فحشی به او داد و باز تاکید کرد که ساکِ مشکي را برایش ببرد .
 آن روز را تماما مشغول به کار بود و بعد هم به گفتگو با حامی و داریوش گذرانده و یاسا کنار هدی مانده و از او مراقبت می کرد .

در ابتدا قرار بود ماکان به خانه بازگردد و بعد یاسا به منزل پدری اش برود و ساکِ وسایلش را به آنجا ببرد اما ماکان
 ترجیح داد به جای آنکه او را در آن ترافیکِ شلوغِ عصرگاهی گرفتار کند ، خودش لطفی بنماید و وسایل را به او برساند
 اما حالا پشیمان بود !
 جلوی در خانه ایستاد و خیره به پلاک و کلافه گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یاسا ... خفه می‌شی من برم وسایل رو بردارم و بیام یا نه؟!
 یاسا خندید و گفت :

- فقط بازم تاکید میکنم .. ساکِ مشکِی رو بیاری ها!
 ماکان غرید و فحشِ پدر و مادر داری تحویلش داد . پوفی کرد و کلیدِ یدک را از جیبش بیرون کشید و درونِ قفل فرو برد که ...

اخمی کرد . عقب کشید و دوباره به پلاک نگاه انداخت ..
 سرچرخاند و چشم بست و سعی کرد به یاد بیاورد ...
 چه قدر برایش آشنا بود ...
 خیابانِ حافظ ..
 حافظ ..
 حافظ ...

به ناگاه انگار چراغی در ذهنش روشن شد .
 چشم هایش بی آنکه بداند ، از ناخودآگاهش خط گرفته و به نشانه ها خیره می شدند .
 بهت زده به پلاک چشم دوخت و سر چرخاند .
 به سوی ابتدای خیابان دوید و نگاهی به تابلو انداخت .
 تمام تنش به عرق نشسته بود .
 خیابانِ حافظِ بیست و هشتم .
 سراسیمه به سمتِ خودرویِ پارک شده اش برگشت و دوباره به پلاکِ قدیمی و آبی نگریست .
 پلاکِ پنجم !
 زبان روی لب کشید و دست روی شقیقه هایش فشرد . زمزمه کرد :

- نه .. همیشه که .. نه . نیست . هیچی نیست !
 اما مدام صدای گیتی تکرار میشد :

- حافظ بیست و هشت ، پ پنج .
 آنقدر ساده و در دسترس؟!
 مگر می شد؟!
 عصبی بینی اش را چندین بار با دستانش لمس کرد و آن را فشرد .
 چه چیزی در آن خانه بود؟! خانه ای که یاسا روزهایش را در آن سپری می کرد !
 مگر می شد چیزی باشد و آنقدر محرمانه و او نبیند!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاهش میان کلیدِ درونِ دستش و پلاکِ آبی رنگ چرخید

#۱۵۴

میان راهروی باریک ایستاده و هنوز صدای بسته شدنِ درِ آهنی حیاط در گوشش بود .
آنقدر دستانش بی رمق و سست بودند که با یک باد ، در از دستش رها شد و محکم به چهارچوبش چسبید . آنقدر محکم
و گوشخراش که صدایِ غرغرِ همسایه ی پیر را هم درآورد .
گیج و گنگ بود .
چه باید می کرد ؟!

اصلا در این خانه چه بود که آدرسش به صورتِ یک رمز درآمده؟!
خانه ای که بارها به آن رفت و آمد داشته و یاسا در آن اقامت گزیده بود .
یاسا ؟!

لب گزید . افکارِ مالیخولیایی تمام گوشه و کنارِ مغزش را تسخیر کرد .
برای چه یاسا به خانه ی قدیمی و خاک گرفته ی پدری اش آمده بود در حالی که دلِ خوشی از او نداشت و در عین
حال ، توانایی مالی هم برای حتی خریدِ یک خانه ی خوب در یک منطقه ی خوب را داشت .
درست که بعد از آن درگیری برای پنهان ماندن از چشم ها به آنجا آمده بودند ولی بعدش چرا در این خانه ماند ؟!
نکند چیزی بود که باید از آن محافظت می کرد ؟!
کفِ دست رویِ پیشانی اش فشرد .
قبل از ورود به خانه با ماهان تماس گرفته و مختصر برایش توضیح داده و فریادهایش را به جان خریده بود .
فکرِ دیگری به ذهنش نمی رسید .
باید از او کمک می طلبید .

لب زیر دندان کشید و نگاهش را چرخاند . آخر در این خانه چه چیزی را باید پنهان می کردند ؟!
بدون فکر ، به سمتِ اتاقی رفت که یاسا آن را برای خودش آماده کرده بود .
یک دست به پهلو زد و نگاهش را دور تا دور فضای کوچک و گرفته اش چرخاند . هدی در این اتاق به دنیا آمده بود ؟!
اسمِ هدی چون ناقوسی در سرش به صدا در آمد و چرخید و چرخید و چرخید . . .
اگر حتی یک درصد هم یاسا ، با فریبرز همکاری داشت ؛ چه بر سرِ هدی می آمد ؟!
شاید حتی اینکه تمایلی به تعویضِ نامِ فامیلی اش هم نداشت به این دلیل بود .
پوفی کرد و سرش را تکان داد و با گامِ بلندی به سمتِ دراورِ عسلی رنگِ قدیمی رفت .
کشوی کوچکش را با خشونت کشید و نگاهی به کاغذهایِ درونِ آن انداخت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

همه را بیرون آورد و روی زمین ریخت . روی زانو نشست و با چشم هایی که حتی از پس عینک هم تار می دیدند ، آن ها را زیر و رو کرد .

دچار وسواس شده بود . فکر می کرد هر کاغذ یک مدرک مهم است که بر اثر بی توجهی و استرس آن را ندیده ؛ پس هر کدام را چند بار می خواند و زیر و رو می کرد .

صدای زنگ گوشی اش بلند شد و به محض جواب دادن ، ماهان با خشونت گفت :
- درو باز کن ببینم !

همان چه که او گفته بود را انجام داد . لحظاتی بعد به دیوار چسبیده بود ؛ توسط دست های خشمگین برادرش که به محض ورود یقه اش را چنگ زد و او را به دیوار کوبید .

صورت به صورتش نزدیک کرد و غرید :

- کی میخواستی بهم بگی؟! کی؟! وقتی گند اینم درآوردی؟!
ماکان دست روی مچش گذاشت و بیقرار گفت :

- ولم کن احمق !

او را به عقب هل داد و صدایش را بالا برد :

- تو این خونه یه چیزی هست که مطمئنا مهمه ! اگه مهم نبود فریبرز اونو تو دفترش و جلوی چشمش نمی داشت . به جای زیر و رو کردن خونه اومدی یقه ی منو گرفتی؟!

ماهان نگاه چپی به او انداخت و برایش سری تکان داد و در حال گذشتن از کنار او با لحن بدی گفت :
- آی بیسرف !

ماکان هم به دنبالش رفت و میان گشتن او و برادرش از زمین تا آسمان تفاوت بود .

با دهان باز و هاج و واج به ماهان خیره بود که زیر تخت رفته و با نور چراغ قوه به دقت زیر تخت را بررسی میکرد .
ترجیح داد او را به حال خود بگذارد و خودش به خالی کردن کشوهایی کمد و دراور بپردازد .

خانه چون میدان جنگ بود ...

کمدها خالی و کابینت ها به هم ریخته بودند ... فرش ها هر کدام گوشه ای لوله شده و کاغذها در اطرافشان پراکنده بودند ...

ماکان روی زمین نشسته و با خستگی به دیوار تکیه زده بود و به ماهانی نگاه می کرد که در آخرین تلاش هایش ، یک زانو روی زمین چسبانده و با ته چراغ قوه به روی کاشی ها می کوبید .

نفس اش را سنگین بیرون داد :

- چیزی نیست .. فکر کنم اشتباه کردم ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان اما سرش را جنباند . عرق کرده و موهایش به پیشانی اش چسبیده بودند :

- نه ! نه ! درسته . مطمئنم درسته . مطمئنم !

ماکان پوزخندی زد :

- تو که هیچ وقت منو قبول نداشتی . از کجا مطمئنی !؟

ماهان نگاه به چهره ی او داد :

- چه چیز دیگه ای میتونه باشه ؟! عقلت به چیز دیگه ای قد میده ؟!

ماکان کف دست به دیوار چسباند و ایستاد . آنقدر خسته بود که اگر سر بر سنگ هم می گذاشت خوابش می برد .

جلو رفت و میان اتاق و آشپزخانه ایستاد . خانه نبود ، بیشتر به ویرانه ای شبیه بود بازمانده از جنگ .

چرخید و داخلِ اتاقی شد که زمانی متعلق به مادر و پدر هدی بود . .

دست هایش را از هم باز کرد و دور خودش چرخید :

- تو این خراب شده هیچی نیست ! هیچی ! هیچی !

آن همه امید و هیچانی که داشت بعد از آن همه تلاش هیچ شده و به صفر رسیده و درونِ وجودش پر بود از ناامیدی و خشم .

برگشت و با کف دست محکم روی دیوار کوبید :

- هیچی نیست !

این بار با دو دست و محکم تر روی دیوار کوفت که گوشه ی دستش به تابلوی قدیمی گیر کرد و باعث کج شدنش شد و از آنجا که میخ و جایگاهش قدیمی و شل بود و ماهان هم آن را بی دقت آویزان کرده ، با صدای بدی بر زمین افتاد .

ماهان داخل آمد و پرسید :

- چی شد ؟!

نگاه ماکان اما به جای خالی تابلو بود . دوباره با کف دست ضربه ی محکمی زد و ضرباتش را به سمتِ جای تابلو که سفیدتر از بقیه ی دیوار بود ، کشاند .

لب هایش به آرامی از یکدیگر فاصله گرفتند .

ماهان هم با چشمانی تنگ شده به حرکات برادرش می نگریست و به او نزدیک می شد .

ماکان گوش به دیوار چسباند و انگشت اشاره اش را خم کرد و با آن روی دیوار کوبید . . .

صدا نوعی بازگشت داد . .

انگار پشت آن خالی بود .

زمزمه کرد :

- ماهان . . اینجا یه چیزی هست ! مطمئنم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چرخید و به برادرش نگاه کرد :

- این خونه قدیمیه ! آجریه ! نباید اینطوری صدا بده .. ببین ! انگار پوکه . انگار یه حجمی اون پشته ! ماهان هم جلو آمد ، اصلا به این موضوع فکر نکرده بود ...
با پشت چراغ قوه و محکم روی آن قسمت کوبید و سپس روی سایر قسمت ها . گوشه ی لبش بالا رفت :

- درسته .. ببین .. ببین ..

بی آنکه بچرخد ، با دست به جایی بیرون از اتاق اشاره زد :

- یه قند شکن دیدم تو آشپزخانه .. اونو بیار ! بدو !

ماکان هم بی حرف گفته ی برادرش را انجام داد .

ماهان به محض گرفتن قند شکن قدیمی به جان دیوار افتاد و یک دست را محافظ چشمانش کرد .

کمی طول کشید تا لایه ی گچی و حفاظتی ای که ساخته بودند از بین برود ولی بعد از آن ..

- خدای من !

ماهان زبان روی لب خشک شده اش کشید و نیم قدمی عقب رفت و نگاه هر دو برادر به محفظه ی کوچک چوبی ای بود

که درون دیوار ساخته بودند .

انگار کسی درون مغز ماکان قفل بزرگی زده بود که سر راه تشکیل جمله مانع ایجاد می کرد :

- آخه ... چطوری ... چی این ...

ماهان دست پیش برد و بسته ای را بیرون کشید که درون محفظه بود .

روی زمین نشست و به آن خیره شد ...

ماکان هم کنارش چمباتمه زد و آرام پرسید :

- نریم هوا !

ماهان خنده ی گیجی کرد :

- اگه منفجر شدنی بود قبل از این عمل می کرد .

سپس به نرمی و آرامی لایه ی دورش را باز کرد که پلاستیک های کهنه شده جا به جا از هم جدا شدند .

اما با دیدن لایه ی بعدی ، ابروهایش بالا رفت :

- جوری محافظت کرده که معلومه به جونش بسته اس !

یاسا هاج و واج به خانه اش و سپس به دو برادر می نگریست :

- چه غلطی کردین شما !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاهی میان آنها رد و بدل شد .

سرِ ماکان سنگین بود از آن حجمِ اطلاعاتی که به آن دست یافته بودند .
فقط نمی دانست چطور به یاسا توضیح دهد . . .

ماهان آرام گفت :

- بشین توضیح میدیم .

یاسا دستانش را با غیظ و عصبانیت و به تندی از هم باز کرد و اطرافش را نشان داد :

- بشینم؟! کجا!؟

ماکان هوفی کرد :

- داد و بیداد نکن . صدای من بلندتره !

یاسا با خشم رو به او غرید :

- اونو که میدونم ! عقلتم کمتره ! اگه نبود که این وضع و اوضاعِ خونه ام نبود !

ماهان به اندازه ی کافی از آنچه که به آن دست یافته ، مشوش بود . پس با خشم توپید :

- بتمرگ و گوش بده ! به نفعته که گوش بدی !

یاسا پر حرص خندید و لگدی به صندلی وارونه زد . لحظه ای که واردِ خانه شد ، حس کرد اشتباه آمده .

ماکان که با او تماس گرفت ، می دانست اتفاقی افتاده .

چون از زمانی که باید به خانه باز می گشت ساعت ها گذشته بود .

دست به کمر شد :

- مثلاً نفعش چیه؟! گنج پیدا کردین برام!؟

ماکان نگاه از او دزدید و آرام گفت :

- نه ! ولی ممکنه مرگِ پدرت و مادرِ هدی ، فقط یه تصادفِ ساده نبوده باشه . . .

۱۵۵#

گویی یاسا خشک شده بود .

با دهانی نیمه باز به آنها خیره بود و انگار زمین و زمان توقف کرده بودند .

تنها عضو بدنش که حرکت می کرد ، چشمانش بودند که در حدقه می چرخیدند و از یک برادر به روی برادر دیگر می پریدند .

بالاخره بعد از لحظاتی طولانی ، زبان روی لب کشید و با صدای گرفته ای که به زحمت از حنجره اش خارج می شد

پرسید :

- چی!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان کاغذ را برابرش گذاشت :

- خودت ببین !

اما یاسا بی آنکه نگاهی به کاغذها بیندازد ، قدمی پیش آمد و با صدای بلندتری گفت :

- شماها زده به سرتون؟! دارین گورِ دو تا آدم مرده رو دوباره از نو میکنین که چی؟!

ماهان زودتر از ماکان جوابِ یاسا را می داد چون می دانست اگر به برادرش بود تا آن لحظه یک کتکِ مفصل او را مهمان کرده و به زور پای آن جعبه می نشاند :

- یاسا ما بی مدرک حرف نمیزنیم ! تمام این کاغذایی که از تو این دیوار دراومدن همه شون اینو ثابت میکنن که پدرت و همسرش به قتل رسیدن و مرگشون تصادف نبوده !

یاسا دستانش را از دو سو گشود و نعره زد :

- کدوم مدارک؟!

این بار ماهان نتوانست میانداری کند که با فریادِ یاسا ، ماکان از جا پرید و پشتِ گردنِ او را گرفت و کنارِ ماهان و صندوقِ قدیمیِ پیشِ رویش بر زمین انداخت .

صدایش را بالا برد و توپید :

- کور نیستی که ! بخون !

و سپس با بی حوصلگی به آشپزخانه رفت و سعی کرد کمی اسباب و وسایل را مرتب نماید و از میانِ آنها کتریِ قدیمی را بیرون کشید تا چای آماده کند که گوشی اش زنگ خورد .

ندیده می دانست که کیست .

با بیرون کشیدنِ تلفن همراه از جیب اش و دیدنِ نامِ او ، لبخندی زد :

- سلام !

هدی کمی مکث کرد و سپس با صدایی که در آن ترس و تشویش موج می زد گفت :

- خوبی؟!

کتری را رویِ گاز گذاشت و میانِ بلبشویی که به راه انداخته بودند ، به دنبالِ کبریت یا فندک گشت :

- نباید باشم؟!

انگار هدی بینی اش را بالا کشید :

- نیومدی . یاسا هم اومد دنبالت !

بالاخره آن را پیدا کرد و با ننگ داشتنِ گوشی میانِ شانه و گوشش ، هر دو دستش آزاد شد تا بتواند شعله ی گاز را روشن کند :

- خوبم هد هد . الان که صدات رو میشنوم خوبم . نگران نباش . میام .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

می توانست او را تصور کند که لب پائینش را با انگشتانش پیش کشیده و سخت درگیر فکر و تشویش است تا بتواند چیزی بگوید .

بنابراین ، به آرامی زمزمه کرد :

- خسته ام . حالت انقدر خوب هست که برام شام بپزی !؟

ناله اش را شنید :

- ماکان !؟

لبخند زد :

- جانِ ماکان !؟

صدای زار و خسته ی هدی در رگ و پی تنش چرخید و دقیقاً وسط قلبش نشست :

- زود بیا ! نبودنت منو میترسونه .

نفسی گرفت و چشم بست :

- زود میام . . قول !

تماسشان کوتاه بود و پر از دلتنگی و وقتی حتی به اتاق رفت هم ذهنش درگیر صدا و کلام هدی بود .

با دیدن قیافه ی بهت زده و رنگ پریده ی یاسا ، اخم کرد و فکرش از خواهر به سمت برادر کشیده شد :

- چشمه این !؟

ماهان نگاهِ چپي به او انداخت و سپس به آرامی به یاسا گفت :

- پدرت فهمیده بود فریبرز داره خلاف میکنه . علیه اش مدرک جمع کرده بود . اینا همه اش ثابت میکنه فریبرز عامری

سالهاست که دستش تو خونِ مردمه .

کلامِ یاسا پر بود از آشفتگی و پریشانی :

- از کجا معلوم بابام اینا رو جمع کرده باشه !؟

ماهان لبخندی زد و نگاهش به یاسا ، چون نگاهِ یک عاقل به یک سفیهِ جاهل بود :

- یاسا اینو بخون ! با دقت تر بخون . . .

یادداشتِ کوچک و کوتاهی بود . .

آن را خوانده بود .

خطِ پدرش را می شناخت و نوشته هایش سرشار از ترس و نفرت بود اما . . . نمی توانست باور کند .

یعنی پدرش و زنی که مادرِ تنها عضوِ خانواده اش بود ؛ قربانی فریبرز و جنایت هایش شدند !؟

دستان لرزانش را مشت کرد . .

می توانست صدایِ بم و گرم پدرش را در پسِ ذهنش بشنود ، خط به خطِ جمله ها درون مغزش تکرار می شدند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- "سرتاسر کار فریبرز خلاف و جنایت است . او تحت لوی کارخانه ی پوشاک اش ، مواد را به داخل کشور قاچاق می کند" - "دختران جوان را با وعده ی مدل شدن در برندهای معروف جهانی می فریبند" - "این روزها اصرار بسیاری دارد که من را هم شریک کند" - "می دانم که فهمیده است" - "این پوشه ها مدارکی است علیه او و هم دستانش" - "این آدم ها میان لایه های مردم و مقام های مختلف نفوذ کرده اند" - "میدانم خطر نزدیک است" - "دخترم را به برادرم ، به نزدیک ترین مردی که میشناسم میسپارم . . ." - "پسرم ، فرزند دلشکسته ام" - "وجدانم برای همسرم ناراحت است ، حق او این همه ترس نیست . . ." - "او می داند ، او می ترسد . آنها نزدیک اند . . ."

دستانش را دو سوی سرش فشرد و کمرش خم شد و پر خشم غرید :

- تموم شو لعنتی ! تموم شو !

انگار چشم هایش را می دید . .

لبخندهایش را . .

آخرین بار با یکدیگر به شدت درگیر شده بودند . .

بر سرش فریاد کشیده بود . او را نفرین کرد . . .

صدای متاسف ماهان او را از میان جهنمش بیرون کشید :

- یاسا . . گوش کن ! آرام باش !

سرش را بالا آورد . چشمان سرخ شده اش در نگاه او نشست . نفس نفس می زد . ماهان اخم داشت :

- ما نمیدونیم اینو پدرت اینجا گذاشته یا نه . تو این نامه نوشته که مدارک رو به کسی سپرده که اگه اتفاقی براشون

افتاد برسونه به پلیس . یادته کی به پدرت نزدیک بود؟! و اصلا پدرت و مادر هدی کجا داشتن میرفتن!؟

یاسا سرش را تکان داد و آرام گفت :

- تنها کسی که اون دوران با بابا صمیمی بود پدر فرشته بود . حداقل کسی که من میشناسم . . .

ماهان دستی به چانه کشید :

- پس مردی هم که ازش اسم میبره که دخترش رو بهش میسپره ، پدر فرشته اس . . .

یاسا باز هم سر تکان می دهد . .

جمله ی پدرش درباره ی خودش را برای چندمین بار می خواند :

- "پسرم . . فرزند دلشکسته ام . یاسا . . مرا هیچ وقت نبخشید اما خدا می داند برای داشتنش نزد خودم هر کاری

کردم . خواستم حتی همسرم را طلاق دهم و او را راضی کنم که دست از لجajتش بردارد اما . . با هدی چه می کردم

!؟ با هدی ای که دانستم حضور دارد . این نوشته هم اعتراف نامه است و هم وصیت نامه . . از من هر چه که باقی ماند

، هفتاد درصدش برای یاسا است و باقی اش برای هدی . امیدوارم آنچه که فکر می کنم در پی ما نباشد و بتوانم بار دیگر



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی ترسیده و نگران بود.
روز ها و سالهای بدی را گذرانده و در غم به سر برده بود .
و همه ی این ها به خاطر شرافت پدرش بود .
اگر تمام آن قضایا را نادیده می گرفت و بی خیال پیگیری اش می شد شاید مرگ و فقدانی در کار نبود و خودش ،
فرزندش را بزرگ می کرد و هدی هم عاشق مردی چون او نمی شد .
دست زیر شانه اش انداخت و به او کمک کرد که برخیزد . زمزمه کرد :
- باید رو تختت بخوابی . نه اینجا .
هدی اما بی حرف ، سرش را روی سینه ی او گذاشت و تا ماکان به خودش بیاید ، دوباره غرق خواب شد .
نفسی گرفت و به پشتی مبل تکیه داد . هدی اگر می فهمید ، می توانست با حقیقت بسازد ؟!
او با خودش کنار آمده بود که مرگ والدینش یک حادثه بوده و اگر می دانست که نه دست تقدیر ، که دست یک شیطان
زمینی او را از نعمت پدر و مادر محروم کرده ، تاب می آورد ؟!

۱۵۶#

عکس های درون دستش را روی میز انداخت و عینکش را هم روی آنها و بعد با کلافگی ، کف دست محکم روی صورت
کشید . . .
حس می کرد درون مغزش همه‌مه ای ست . .
تصویرها و صداها در هم آمیخته بودند و او را به دام دیوانگی می کشاندند .
صدای ماهان هر لحظه درون گوش هایش تکرار می شد و یک عکس پشت پلک های ماکان پررنگ . . .
بیشترشان را می شناخت . شاید حتی با آنها دیدار داشت . .
یکی از آنها را اوایل کارش در وزارتخانه دیده بود .
وقتی یک جوان تازه کار بود و باد به غبغب می انداخت که آنچنان جایگاهی دارد که بدون تجربه و سابقه ی قابل توجهی
به راحتی پای اش به جایگاه بزرگان رسیده است و نمی دانست که هر ثانیه ، گور زندگی اش را می کند . .
دست هایش را از روی گونه هایش به سمت گوش هایش کشید و روی آنها را فشرد . .
دیگری مردی بود که چند ماه اول به او راه و رسم جذب همکار و شرایط کاری را می آموخت . . آن هم به خواسته ی
فریبرز عامری !
چنگش را در پشت گردنش و میان موهایش در هم قفل کرد . .
چطور نفهمید این آدم ها یک جای کارشان می لنگد ؟!
پیشانی اش را به میز چسباند و دیگر توانی برای جنگیدن نداشت . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

وقتی هر روز که می گذشت تازه می فهمید این حماقت های خودش بود که کار را به اینجا کشانده .
 بی آنکه احتیاط کند به هر کسی که از راه رسید اعتماد کرد . . .
 و بزرگترین اشتباهش ، فریبرزِ عامری بود .
 با اینکه ماهان نظریه ی آنها را قبول نداشت ولی حالا او هم چون داریوش ، از این اطمینان داشت که فریبرز همان کسی
 است که این صحنه را می چرخاند . . .
 یعنی آن مردِ چاق و شکم گنده ای که روزگاری لبخندهایش را نشانی از مهربانی و صفای دلش می دانست ؛ افیون به
 دستِ جوانان می داد و دخترانِ پر آرزو را به کامِ تباهی می کشید ؟!
 کلافه و عصبی ، دست هایش را از رویِ سر برداشت و رویِ میز کوبید .
 چشم بست و نفس گرفت .
 حس می کرد خودش هم مقصر است و در این سالها خواسته یا ناخواسته به او کمک کرده .
 در آن لحظه به جایی رسیده بود که حس می کرد تمامِ کارهایش بی نتیجه است .
 و نمی دانست چطور باید تمامِ مدتِ زمانِ قرار ملاقاتِ فردایش با فریبرز را تاب بیاورد و ساکت بماند .
 - ماکان ؟! بیا چایی .
 نیم نگاهِ دیگری به عکس ها انداخت .
 چطور می شد که این آدم ها آنقدر راحت به هر دستگاه و شرکت و بخشی نفوذ می کردند و از قدرتی که به دست می
 آوردند علیه مردمی استفاده می نمودند که از میانِ آنها رشد کرده و سر برآورده بودند ؟
 آنها را جمع کرد و درونِ همان پوشه ی دکمه داری که ماهان به دستش داده بود ، ریخت .
 تقه ای به در نشست و سرش را که بالا گرفت ، هدی را دید .
 نفس بریده و با صورتی سرخ .
 زمان زیادی تا زایمانش نمانده بود و این روزها سخت تر از همیشه گام برمیداشت .
 لبخندی زد :
 - میومدم .
 هدی وزنش را ، رویِ دستِ تکیه داده اش به دیوار انداخت و نفسِ کوتاهی گرفت :
 - دو ساعته تو این اتاقی . گفتم . . گفتم بینم چی کار میکنی .
 همه را درونِ کشویِ میزِ کارش جای داد و عینک به چشم زد :
 - هیچی . به سری خرده کار .
 نزدیکش شد و دستش را حائلِ کمرِ او کرد :
 - تو هم کمتر اینور اونور برو . میبینی که نمیتونی .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- هدی خندید و آرام زمزمه کرد :
- نمیتونم به جا بشینم . بعضی اوقات انقدر بیقراره که فکر میکنم همین الان وقتشه . گوشه ی لبِ ماکان بالا رفت ، بازویش را گرفت و به او کمک کرد که رویِ میل بنشیند .
- روبرویش زانو زد و به نرمی دست رویِ بطنِ برآمده اش کشید :
- چند وقت دیگه میبینمش ... هیچ وقت فکر نمیکردم به رویا انقدر میتونه نزدیک و واقعی باشه . بوسه ای رویِ تنِ هدی نشاند و امیدوار بود دخترکش بفهمد که این جرعه ای از محبتِ پدرا نه ی اوست . .
- کنارِ هدی نشست و آرام گفت :
- چیزی تو بساطت داری !؟
- هدی در حالی که سعی می کرد خم شود و فنجان بردارد ، گفت :
- چی مثلا !؟
- ماکان پیش دستی کرد و ضربه ی آرامی به پشتِ دستِ او زد :
- آروم بگیر به دقیقه !
- ابتدا فنجانِ چایِ کمرنگِ او را برداشت و به دستش داد و سپس ماگِ خودش را :
- کتابی .. نوشته ای .. روزنامه ای ...
- به نیم رخش نگاه کرد . گونه هایش برآمده شده و رنگ گرفته بودند .
- لبخندی زد :
- صدات آروم میکنه .
- هدی هم چشم در چشمش دوخت . به نرمی خودش را به سمتِ او کشید و در حالی که احتیاط می کرد تا مبادا چای بریزد ، سر به بازویش تکیه زد :
- برات حرف بزنم چی !؟
- ماکان خندید و اندکی از چایِ گرم نوشید . حس کرد جریانِ گرمی زیرِ قلبِ سرد و یخ زده اش به حرکت در آمد :
- مثلا چی !؟
- هدی چشم بست و نفسی گرفت :
- مثلا درباره ی دخترمون ... درباره ی اسمش ...
- لیوان چسبیده به لبِ ماکان ماند . تا آن لحظه آنقدر درگیری داشت که به این یک مورد فکر نکرده بود . اما ته دلش و میانِ سیاهی و سرما ، جوانه ای روئیده بود . .
- زمزمه کرد :
- دخترمون ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاهش را از بالا به صورت او داد :

- اسمش !

هدی هم خندید و سر جنباند :

- اسمش .

ماکان بازویش را از پشت کمر هدی سر داد و دور او پیچید . چشم بست :

- یه خوشه ی گندم ، چه وسط خشکسالی باشه و چه وسط یخبندون ؛ همیشه پیام آور امیده ... دختر تو ، خوشه ی

گندم دل سرما زده ی منه ... دوست دارم تا وقتی زنده ام ، اسم گندم از زبونم نیفته ...

پلک که گشود ، چشم های غمگین و مرطوب هدی خیره ی صورتش بودند .

سرانگشتانش آرام گونه ی ماکان را لمس کردند :

- گندم ... گندم اعتصامی نیا ...

نفس عمیقی گرفت و دستش را دورانی روی شکم چرخاند .

ماکان دست روی دستش گذاشت و زمزمه کرد :

- یعنی الان میفهمه !؟

هدی هم همانطور با صدای پائین پاسخش را داد :

- چیه !؟

در صدای خسته ی ماکان ، ذوق و عشقی پنهان می رقصید :

- اینکه مامان باباش دارن درباره اش حرف میزنن .. اینکه من چه قدر دوستش دارم .. یادش میمونه !؟

هدی نگاه به سمتش چرخاند :

- یادش هم نمونه ، وقتی به دنیا بیاد هر روز بهش میگی ... اونوقت همیشه خاطرش میمونه .

لب های ماکان به هم دوخته شدند ...

کاش وقتی به دنیا می آمد ، او آنقدر فرصت داشته باشد تا هر ثانیه دست و پاهای کوچکش را ببوسد و برای آینده اش ،

خاطراتی از یک پدر عاشق به جای بگذارد ...

عصبی در را پشت سر ماهان بست و با دست به مبل اشاره زد :

- بشین !

ماهان ابرویی بالا فرستاد :

- میگفتی بتمرگ محترمانه تر بود !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پوفی کرد و با انگشت ، پیشانی اش را مالید . حس می کرد درد دست و پا درآورده هر لحظه از قسمتی به قسمتِ دیگر مغزش می رود . غرید :

- حوصله ندارم . درس اخلاق نده .

ماهان پوفی کرد و پا روی پا انداخت . باید به او عادت می کرد دیگر !

بعد از این همه سال برادرش را می شناخت .

ماکان روبرویش نشست و عینک از چشم برداشت و پلک بست و چشمانش را ماساژ داد که ماهان گفت :

- جای این همه درد کشیدن یه کم حرف گوش کن و خلاص .

ماکان به پشتی مبل تکیه داد و به جای جواب تنها به او نگریست و پلک زد .

ماهان نفسی گرفت و گفت :

- خب حالا بگو امروز چی شد !؟

ماکان انگشت پشت گردنش و زیر موهایش کشید و سعی کرد با فشردن و لمس کردن ، درد را آرام کند :

- یه مشت حرف مزخرف ! میگه بهتره رابطه ی کاریت با مهراره رو حفظ کنی . شراکت تون رو به هم نزن . به همین روش پیش بری . بهترین راه برای پیشرفته و از این مزخرفات ! معلوم نیست اون دختر بیچاره به چه دردش میخوره و چه استفاده ای ازش میکنه که حاضر نیست از دستش بده . مرتیکه ی الاغ ! خودشو و پیش کارش دوتایی محاصره ام کرده بودن بلکه کوتاه بیام . لعنت به هر جفت شون !

درد آرام به سمت شقیقه هایش خزید ، چهار انگشت هر دستش را روی آنها فشرد .

ماهان زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- باید یه تصمیمی درباره ی دخترا بگیریم .

میان ابروهای ماکان جای بیشتری برای اخم کردن نبود اما صورتش آنقدر در هم شد که ماهان هم تغییر حالش را بفهمد :

- خب چیه !؟ دیگه چه قدر میتونیم به مامان و بابا دروغ بگیم !؟ باید یه تصمیم درست بگیریم که همه مون از این بلاتکلیفی دربیایم .

ماکان بلند شد و به سمت میزش رفت .

برگه ها و وسایل روی میز را برداشت و سعی کرد مرتب کند و در همان حال گفت :

- نه که دور و برمون خطری نیست و دشمن نداریم . ولشون کنیم برن شهر دور که دستمون ازشون کوتاهه !

با بی حوصلگی پوشه ای را درون کشوی میزش سر داد و در آن را محکم بست :

- من اگه تو تمام این مدت صبر کردم و خفه خون گرفتم فقط به خاطر شرایطیه که داریم . وگرنه خودتم میدونی تو هر وضعیت دیگه ای بودم جور دیگه برخورد میکردم . حالا هم که فعلا چه بخوایم و چه نخوایم اوضاع همینه و افتادیم توش



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

. بهتره ادامه بدیم ببینیم به کجا میرسیم . تهش اینه که دوتاشون رو اخراج کنن و مامان و بابا هم بفهمن دختراشون یه گندی زدن که مجبوریم حبس شون کنیم تو خونه . بدتر از این داریم !؟

سوئیچش را برداشت و در حالی که به سمت در می رفت پرسید :

- با ماشین اومدی !؟

ماهان هم برخاست :

- نه . ماشین اداره منو رسوند .

ماکان سری تکان داد و سوئیچ را به سمتش انداخت :

- تو برون !

ماهان هم به ناچار به دنبالش رفت و کمی عقب تر ایستاد تا او توصیه ها و سفارشات لازم را به منشی اش بکند و بعد شانه به شانه ی هم از دفتر و ساختمان خارج شدند .

ماهان پشت فرمان نشست و در حالی که استارت میزد گفت :

- بریم خونه بابا !؟ از اونورم به هستی میگم بره دنبال هدی . تا بیاد میتونی یه کم استراحت کنی .

ماکان صندلی را خواباند و دست روی چشم گذاشت و هومی گفت . ماهان هم آن را به پای رضایت گذاشت و راه خانه ی پدری را در پیش گرفت .

پس از کمی سکوت ، ماکان به آرامی گفت :

- یه فکرایبی دارم .

ماهان نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به جاده و ماشین هایی چشم دوخت که مدام از سمتی به سمت دیگر می رفتند !

خب !؟

ماکان کجخندی زد و ساعدش را برداشت و چشم هایش را سمت او چرخاند :

- باید بیشتر روش فکر کنم . . مته بمبه . بمبی که خیلیا رو به هول و ولا میندازه .

ماهان پشت صف ماشین ها ایستاد و چشمان تنگ شده اش را به او داد :

- چی تو سرته باز !؟

لب ماکان به لبخندی گشوده شد و دوباره چشم بست :

- به وقتش میفهمی !

ماهان هوفی کرد و دنده را جا زد و پا روی پدال فشرد :

- امیدوارم وقتی میفهمم زمانی نباشه که گند قضیه رو درآورده باشی !

۱۵۷#



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

روی صندلی نشسته و با لبه ی شال اش خودش را باد می زد .
 رودابه با ذوق و شوق مثل پروانه دورش می چرخید و گرچه کلامی چیزی نمی گفت اما با چشم هایش ، قربان صدقه اش می رفت .
 در قابلمه را برداشت و رو به او گفت :
 - برات دارم فسنجون مییزم . ماکان می گفت دوس داری .
 لب گزید و زیر چشمی به هستی نگاه کرد . می ترسید باعث حسادت و اوقات تلخی اش شود . هر چند هیچ وقت چنین چیزی از او ندیده بود ولی خب . . .
 او عروس بزرگتر بود و هدی هم حس می کرد رودابه ، بیش از اندازه به او محبت می کند . شاید به گونه ای افراطی .
 هستی بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت :
 - برم این پسره رو بگیرم داروشو بدم .
 و در حالی که آشپزخانه را ترک می کرد غرغر کنان گفت :
 - آخه این موقع سرماخوردنت چی بود ؟!
 لبخندی زد و زبان روی لب کشید .
 رودابه لیوانی از آبمیوه ی تازه را پیش رویش گذاشت :
 - خودم گرفتم . . صبر کن . . صبر کن تو یخچال شیرینی هم دارم !
 هدی فرصت نکرد که بگوید که زحمت نکشد .
 مثل فرفره چرخید و لحظاتی بعد با پیش دستی ای که درون آن شیرینی های خوش آب و رنگ چشمک می زدند ، نزد او بازگشت .
 کنارش نشست و پیش دستی را به سمتش هل داد :
 - بخور . . طول میکشه تا غذا آماده شه .
 هدی لب گزید و آرام گفت :
 - ممنون !
 زیر نگاه های سنگین مادر ماکان ، شیرینی ای به دهان گذاشت و کمی از آبمیوه نوشید که زن ، دست روی پایش گذاشت .
 نگاهش به آهستگی به سمت او کشیده شد . لبخند بر لب داشت و در عین حال چشم هایش از اشک برق می زدند :
 - چطوری ازت تشکر کنم ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

چشم های هدی گرد شدند و رودابه اجازه نداد تا سوالی بپرسد .
 دست لرزانش را به نرمی ، روی شکم هدی گذاشت :
 - بچه ام رو دوباره بهم دادی ؛ خدا بچه ات رو برات نگه داره .
 چشمان خیسش روی بطن او نشست :
 - مامان بزرگه قربونش بره .
 هدی دست روی دست او گذاشت :
 - خدا نکنه !
 رودابه اما بینی اش را بالا کشید و آهسته گفت :
 - وقتی اون خدانشناسا اون بلا رو سر فرشته آوردن ، انگاری جای ماکان یه آدم مرده بهمون دادن . به خودم گفتم بچه
 ام رفت . سرگردونیش ، پریشونیش ، گریه هاش ، داد و بیداداش شده بود درد بی درمون من ... اما الان ... دنیا رو بهم
 دادی ، خدا دنیاتو برات نگه داره .
 هدی بغض کرده ، با هر دو دستش ، دست او را گرفت :
 - مامان ... دنیای من ماکانه .
 رودابه پلک هایش را روی هم فشرد و دوباره زمزمه کرد :
 - خدا دنیاتو برات نگه داره ..
 - وول نخور ببینم پدر سوخته ..
 صدای هستی پیش از خودش ، حضورش را اعلام کرد . رودابه و هدی ، هم زمان دست هایشان را پس کشیدند و
 لحظاتی بعد مادر و پسر در حالی که در کشمکش بودند ، وارد آشپزخانه شدند .
 طاها به خودش پیچ و تاب می داد تا شاید از دست مادرش نجات پیدا کند و هستی هم دو دستی او را چسبیده بود تا
 نگریزد .
 رودابه به پیشوازشان رفت و طاها را به بغل گرفت . هستی هم با صورتی سرخ ناشی از تلاشش برای کنترل پسر سمج و
 لجوجش ، به دیوار تکیه زد :
 - وای مامان .. خدا خیرت بده . اون شربتش رو بده بخوره .. من از پشش برنمیام !
 و در برابر چشم های گرد شده ی دو عروس ، رودابه زیر گوش نوه اش ریز ریز حرف زد و دست روی سرش کشید و بعد
 به راحتی هر چه تمام تر شربتش را به او خوراند .
 گویی ورد خوانده بود .
 رودابه چرخید و با دیدن چشم های متعجب شان خندید . گونه ی طاها را بوسید که مثل بچه گریه درون آغوش
 مادر بزرگش جمع شده بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- مته بابا و عموش سرتقه . من بدم اینا رو رام کنم ...
 هدی خندید و هستی هم به دنبالش ...
 همانطور که لبخند بر لب داشت ، به سمت هستی چرخید :
 - ساعت چنده ؟!
 دوباره نگاه جاری اش به روی ساعت نشست :
 - هشت و نیم .
 هدی ابرویی بالا انداخت :
 - برم به ماکان سر بزنم . خیلی وقته خوابه .
 سپس به کمک میز و هستی ، توانست بایستد .
 شالش را روی سر مرتب کرد و دنباله ی بلندش را روی شکمش کشید .
 به آهستگی از آشپزخانه خارج شد . اسفندیار خان و ماهان ، جلوی تلویزیون نشسته و به آرامی با هم بحث می کردند و
 مانا و تابا ، دو سوی پدرشان روی زمین جای گرفته و سر بر پایش گذاشته بودند .
 حس می کرد دست و پای دخترکش درون گلویش است !
 نفسی با خس خس کشید و پشت در اتاق ایستاد . لحظه ای مکث کرد و سپس به آرامی در را گشود .
 مردی که گوشه ی اتاق و روی تخت یک نفره به خواب رفته ، همسرش بود ...
 مردی که مادرش می گفت روزی در عین زنده بودن ، جان سپرده بود ...
 به سختی توانست لبه ی تخت بنشیند و دست روی پای خم شده ی ماکان گذاشت که نکند به ناگاه حرکت کند و به او
 برخورد نماید .
 روی کمرش دست کشید :
 - ماکان ؟! آقا ؟!
 تنها خرخری جوابش شد .
 لبخند زد و این بار ضربه ی آرامی روی بازویش زد :
 - ماکان ؟! پاشو ... خیلی خوابیدیا ! بعد شب خوابت نمیبره ..
 ماکان هومی گفت و کمی تکان خورد و هدی با دست ، بیشتر زانویش را فشرد :
 - بیدار شو دیگه !
 ماکان یک پلکش را بالا داد و به او نگاه کرد . خمار و خواب آلود بود . با صدای گرفته اش گفت :
 - چی میخوای از جون من تو ؟!
 هدی هم خندید و با دو انگشت ، لپش را کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- جونت رو! البته سلامت.. پاشو دیگه!

ماکان خمیازه ای سر داد و خودش را روی یک دست بالا کشید. روی شانه ی هدی را بوسید:

- دیگه جون و دل و جیگر و قلوه رو صاحب شدی که. چیزی ام مونده مگه؟! چانه به شانه اش تکیه داد و چشم بست. آرام غر زد:

- خوابم میاد نامسلمون.. کو تا شب!؟

هدی به نرمی سرانگشتانش را میان موهای او فرستاد:

- یه نگاه به ساعت و هوا بندازی میفهمی الانم شب شده.. بسه دیگه ماکان! خنده ی بزم ماکان زیر گوشش پیچید و لحظاتی بعد، کنار او نشست.

دستی به سر و رویش کشید:

- بیا.. پا شدم! چی کار کنم الان برات!؟ برقصم!؟

هدی خندید و دست روی شانه اش گذاشت تا بایستد. ماکان هم زیر آرنجش را گرفت و به او کمک کرد:

- رقص پیشکش، بیا بشین تو جمع. مردم فکر میکنن نمیذارم بخوابی.

ماکان هم با شیطنت خندید و ایستاد. تی شرت به تن کرد و در حالی که سعی داشت با سرپنجه، موهایش را مرتب کند گفت:

- مگه میذارى!؟!

هدی غرغر کنان و پیش از او، اتاق را ترک کرد.

او هم در آینه ی قدیمی اتاقش، به خودش خیره شد. به چشم های مردی که تار می دید و می دانست درون سرش، حادثه ای زندگی می کند..

حادثه ای شبیه مرگ...

از اتاق که بیرون رفت، سر ماهان به سمتش چرخید.

نگاهش پر بود از انتظار. می دانست که تا نفهمد او چه در سر دارد، ول کن نیست!

ولی حالا وقتش نبود..

اول باید با اصل کاری صحبت می کرد.

با کسی که باید از خیر جانش می گذشت و ریسک می کرد تا راهشان هموار شود...

داریوش فین فین کنان دستمال زیر بینی اش کشید:

- ای لعنت بر پدرش...

ماهان نیم نگاهی به او انداخت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کی؟!

داریوش چپ چپ به او نگاه کرد :

- سرماخوردگی! دهنمو صاف کرده بابا از دیروز!

ماهان به خنده افتاد و با آمدن حامی، سر هر دو به آن سمت چرخید که او، کنار ماکان نشست.

ماهان کف دست هایش را به هم سائید :

- خب؟! بالاخره دهن باز میکنی داداش کوچیکه؟!

ماکان با نارضایتی به مبل تکیه زد :

- کاش بقیه هم بودن.

داریوش پوفی کرد و با بدخلقی گفت :

- تو هم دهن ما رو صاف کردی با این بقیه بقیه! میگم من بهشون .. بگو خلاص مون کن دیگه!

ماهان هم سری جنباند:

- چی تو سرته که چند روزه تو خودتی؟! امیدوارم گند نزده باشی که حالا بخوای ما جمعش کنیم.

ماکان پوزخندی زد :

- از شما به ما زیاد رسیده داداش! این بار تو زحمت نمیندازمت ..

نگاهش را میان آنها چرخاند و چند لحظه روی حامی مکت کرد :

- ما زمانی که شروع کردیم به انتقام گرفتن، اصل بر غافلگیری بود. اصل بر این بود که ما دست برتر رو داشته باشیم ..

ولی مدام ضربه خوردیم و ما تو دست بازی شون گرفتار شدیم .. الان وقتشه که ورق برگرده.

ماهان ابروهایش را کمی به هم نزدیک کرد و پرسید :

- یعنی چی؟!

لب ماکان کج شد و چشم هایش برق زدند :

- یعنی وقتشه مرده از گور در بیاد

#۱۵۸

نگاه داریوش و ماهان نشان می داد که معنای کلام او را درک نکرده اند.

داریوش زبان روی لب کشید و کمی جلو آمد و لبه ی مبل نشست. انگار تردید داشت در گفتن، که چند باری

انگشتانش را باز و بسته کرد و بعد پرسید :

- چی میگي؟! یعنی چی؟!

ماکان نیم نگاهی به حامی انداخت که همانطور خونسرد نشسته بود.

سپس چشمانش را به داریوش دوخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یه روزی هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم که یه آدم رو زنده نگه داریم و مرده نشون بدیم . حالا وقتشه سنگ قبرش رو بشکنیم و اعلامیه ها رو از دیوار برداریم . آدم زنده ، به زنده بودنش باید برسه .
بی معطلی ، مردمک های داریوش سمت حامی چرخیدند و روی او نشستند و چشمانش گشاد شدند .
لب زد :
- نه !
ماهان رد نگاه او را گرفت و او هم ، واکنشی شبیه به داریوش داشت :
- زده به سرت ؟!
نفی و استفهام هر دو ، برای ماکان قابل پیش بینی بود .
می دانست احتمالا با مخالفت هایی روبرو خواهد شد ولی او با آن که باید ، صحبت هایش را کرده بود .
ماهان به تندى رو به او پرخاش کرد :
- اصلا معلومه چی داری میگی ؟! فقط کافیه بفهمن حامی زنده اس ! یادت رفته چه کارا که نکردی تا از خطر دورشون کنی ؟! الان با سر داری هلشون میدی وسط بلا و دردسر ؟! وقتی بفهمن زنده اس ثانیه ای مهلت نمیدن ! از چپ و راست سعی میکنن حذفش کنن ! هر کاری میکنن برای اینکه بفهمن چه خبره و یهو این آدم مرده از کجا سر درآورد . .
اونم زنده !
ماکان همانطور با خونسردی و بی خیالی به او چشم داشت :
- خب ؟!
این بار داریوش بود که بر او خروشید ؛ صدایش بالا رفته بود :
- خب ؟! خب و زهر مار ! میفهمی حرفت یعنی چی ؟! یعنی تو رسماً رفیق خودتو به کشتن دادی !
نگاهش را به حامی داد و پرخاش کرد :
- د تو چرا لال شدی ؟! یه چیزی بگو !
و فقط خدا می دانست چه در دل حامی می گذرد . .
ماکان بی آنکه به حامی نگاه کند ، با همان آرامش اعصاب خردکنش گفت :
- من قبل از شما ، با خود حامی حرف زدم و اون تمام و کمال موافقه !
ماهان ناباورانه به ماکان و حامی می نگریست .
در فکر این دو مرد چه می گذشت ؟!
- چه خبره ؟!
هیچ کدام سرنچرخاندند تا جواب دخترها را بدهند . .
بی شک اگر سه مرد دیگر هم بودند ، احتمالا با مخالفت های بیشتری روبرو می شدند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

داریوش از جا برخاست و قدمی به سمت حامی برداشت :

- منو نگاه ! این یارو چی میگه؟! تو هم عقلتو دادی دست این ناقص العقل؟!
حامی به آرامی به او نگاه کرد . اولین بار بود که از آغاز این بحث ، چشم هایش در حدقه می چرخیدند :

- این ناقص العقلی که میگی جونمو نجات داده . بهش مدیونم .
دست های مشت شده ی داریوش ، سفت و سخت کنار تنش قرار گرفتند . از خشم صورتش گلگون شده بود . غرید :

- همین؟! مدیونی؟! کدوم دین؟! مگه تو نبودی تو اون کوه و برف اینو به دوش کشیدی؟! دیگه کدوم دین؟!
به ماکان نگریست که هنوز هم خونسرد بود و این ، عجیب می نمود .
او کسی نبود که در مقابل سرکشی ها و داد و بیبادهای آرام بنشیند ولی او ، لم داده و به آنها می نگریست که جلز و ولز می کردند . ماهان هم مات و مبهوت مانده بود . برای اولین بار نمی دانست چطور خشمش را ابراز کند .
ماکان تا به حال هر اشتباهی کرده ، در نهایت جان خودش را به خطر انداخته بود ولی حال ..
داریوش با صدایی پر از خشم و نفرت رو به ماکان گفت :

- به همین راحتی؟! نشستی فکر کردی که چی کار کنم که یه ولوله ای این وسط راه بندازم و قصه به نفع من تموم شه؟! اونم با تو سینی گذاشتن سر دوست خودت؟! نکنه از اول هم فکرت همین بود؟! تمام این مدت مته یه گوسفندِ قربونی پرورشش دادی که حالا بذاریش دم تیغ؟! لابد پس فردا هم نوبت منه !
ماکان تکانی خورد و پلک بست . حامی به آرامی نگاهش را به او داد .
داریوش قدمی دیگر به سمت آنها برداشت :

- یا نه .. داری انتقام میگیری . داری انتقام اینو میگیری که عقل ناقص تو رو پس زد و با داداشت دست به یکی کرد !
به ناگه ماکان از جا پرید و یقه ی داریوش را با یک دست چسبید و غرید :

- خفه شو !
- راست میگه ...
ماهان با اخم های درهمش برادرش را متهم کرد .
جلو آمد و پشت پیراهن داریوش را چسبید و او را عقب کشید و به کنار هل داد و خودش سینه به سینه ی برادر ایستاد :

- تیر انتقامت رو از قاتلای زنت چرخوندی رو ما؟! اول حامی ، دوم داریوش و سوم من؟!
ماکان خرناسی کشید و از میان دندان هایش و با خشم گفت :

- اگه میخواستم ازتون انتقامی بگیرم ، مطمئن باشین نمیسپردمش دست کسی دیگه ای ! خودم با دستای خودم جونتون رو میگرفتم !
سودا که از میان حرفهایشان چیزهایی دستگیرش شده بود ، پیش آمد :

- مگه الان داری کاری غیر از این میکنی؟! این دقیقا انداختن رفیقت وسط آتیش با دستای خودته .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان نفس کوتاهی گرفت و پلک روی هم فشرد و سر خم کرد .

حامی هم دم و بازدمی گرفت و دست روی زانو کشید و بعد به آرامی برخاست :

- بس کنین . . .

نگاه همه سوی او چرخید و او ، سنگینی چشم های منتظری را حس می کرد که به صورتش دوخته شدند :

- ماکان نه میخواد انتقامی بگیره و نه میخواد منو تو هچل بندازه . این چیزیه که منم تمام و کمال بهش اعتقاد دارم . یه روزی من تا پای مرگ رفتم . . . وقتی داشتم نفسای آخر رو میکشیدم ، همه اش فکر میکردم تو یه شهر غریب و دور از خونواده ام و تو بی خبری میمیرم . هیچکس نمیفهمه چی به سرم اومده و حتی یه فاتحه هم برام نمیخونن و کسی نمیداد سر قبر و مزارم . . . اصلا مزاری ندارم ! ولی ماکان منو نجات داد . . . ماکانی که فقط خدا میدونه حالش چطوری بود . . . ماکانی که فقط خدا میدونه چه روزا و شبایی به زور قرص و آرامبخش و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه که تو حلقش می ریخت رو پا بود . ماکانی که شبا اگه یه لحظه جلوی تلویزیون چرتش میگرفت هم کابوس می دید ! ماکان منو از یه مرد مرده ی بی نام و نشون و بی قبر و پنهنون تبدیل کرد به یه مرد زنده ی منتظر . . . منتظر لحظه ای که بتونم انتقام تک تک دردی که کشیدم رو ازشون بگیرم ! من ازش ناراحت نیستم . . . حتی مته شما عصبانی نیستم ! فکرم نمیکنم که دیوونه شده یا قصد دیگه ای داره . . . ماکان درست فکر کرده . ما تا الان هر کاری کردیم که اونا با دست خودشون برامون نشونه بذارن و بند رو آب بدن ، نشده . هر حمله ای کردیم ، ضد حمله زدن . اما هیچ وقت نمیتونن نسبت به مردی که بین معتمدترین هاشون نفوذ کرده و فکر میکردن مرده بی تفاوت باشن . من از روز اولی که اومدیم تو این خونه منتظرم . منتظر روزی ام که بتونم تو چشم شون نگاه کنم و بگم من زنده ام ! علی رغم همه ی کارایی که کردین ، من زنده ام ! زنده ام و تا روزی که بتونم تقاص خون ریخته ی خواهر بی گناهم رو بگیرم ، زنده میمونم !

ماکان به نیم رخ حامی خیره بود و گویی با دقت به حرف هایش گوش می کرد اما تمام فکر و ذکرش پی آن صبح دمی بود که با حامی در خیابان های قدم زدند . . .

بی ترس !

و می دانستند این راه آخر است و این برگه ، برگه ی نهایی . . .

نفسی کوتاه گرفت و به چهره ی حیران برادرش چشم دوخت :

- حامی هر جا بره و هر اتفاقی برایش بیفته ، برای منم میفته . چون منم که حامی رو وارد بازی میکنم و منم که اونو مته یه خاری تو چشم فریبز فرو میکنم . پس شک شون دقیقا رو منه . فقط قبلش . . .

جلو رفت و دست روی بازوی برادرش گذاشت :

- بیژن و خسرو رو بکش بیرون . اونا رو یه جوری از دسترس شون دور کن . . . میدونم که میتونی و برای این کار بهت وقت میدم . دو هفته ، سه هفته . دستگیرشون کن ، زندونی شون کن و تو اون زندون برایشون صد تا مراقب بذار . ماهان ، من بیشتر از هر کسی تو این قصه به این دوتا برادر مدیونم . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان زبان روی لب کشید . در ذهنش به دنبال جمله ای گشت تا بتواند آنها را منصرف کند ولی . . نمی توانست ! فقط به سختی زبانش را در کام چرخاند :

- این . . . این خودکشیه !

ماکان گوشه ی لبش را بالا برد و همان لبخندِ یکواری حرص درآرِ پر نخوت اش را تحویلِ قلِ بزرگترش داد :

- از اولش هم میدونستیم این قصه ختم به خیر نمیشه !

نگاهش را میان جمع چرخاند و با جدیتی کم سابقه گفت :

- از امروز ، شمارش معکوس شروع میشه . روزشماری کنید برای اون لحظه ای که اون آدم کله گنده شون جلوی پاتون زانو بزنه . . چه من باشم یا نه ، چه حامی باشه یا نه ؛ خودتون می دونید باید چی کار کنید . از دلتون دستور بگیرید و

میدونید کدوم کار درسته یا نه . هدف مون مشخصه ، میدونیم کیا قراره حذف بشن و کیا تا لحظه ی آخر و بزم اصلی

باید بمونن . تو شام آخر ، جشن مرگ میگیرم . قول میدم ! مرگ کسی که درد رفتن عزیزامون رو بهمون چشوند !

کنار حامی ایستاد :

- اگه قراره حامی رو وسط این بازی بکشم ، برای اینکه که براشون مته عزرائیله . مته روحیه که میتونه بین ادما بچرخه .

یه روح که حافظه اش سرجاشه . و یه حرفش میتونه سرها به باد بده . قراره جلز و ولزشون رو ببینیم ! اگه قراره حامی

وسط جهنم بره ، تنها نیست . من با این مرد تا خود مرگ میرم . بعدش این سرنوشته که ما رو از هم جدا میکنه . .

ماهان حرفی نزد . روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت . . .

می دانست این بار را نمی تواند برابر برادرش بایستد . . .

پیراهنش را تا کرد و درون ساک مشکی رنگ گذاشت که صدای باز و بسته شدن در باعث شد سر بچرخاند .

لبخندی زد :

- گیتی !

چشم های گیتی بیقرار میان حدقه می چرخیدند .

انگشت هایش را در هم میپیچید .

حامی اخم نمود و کمر راست کرد :

- گیتی ؟!

کامل به سمتش چرخید :

- چی شده ؟!

گیتی آب دهان فرو برد و با صدای گرفته ای زمزمه کرد :

- واقعا داری میری ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

حامی دوباره لبخند زد :

- میرم . ولی برمیگردم .
چشم های زن ، خیس شدند .
حسِ بدی داشت !
هم عذابِ وجدان و هم . .
ترس !
ترس از دست دادنِ مردی که بابتِ داشتنِ محبتش در دل ، عذاب وجدان داشت .
لب گزید و کمی عقب رفت :
- باشه پس . موفق باشی !
اما حتی فرصت نکرد که تن بچرخاند و دستگیره ی در را بگیرد . حامی پیش آمد و مچ دستش را چسبید :
- گیتی !
آن چهار حرف که از دهانِ حامی بیرون می آمد و کنارِ هم قرار می گرفت ، انگار او را در بهشتی آتشین می انداخت . . .
گویی از آسمان میانِ دشتی پر از گل و سبزه به پشت رویِ زمین می افتاد و به آسمانِ بالای سرش خیره می شد اما گلبرگِ گل ها ، آتشین بود . . .
او به خاطرِ مردی آنجا بود که حالا حامی ، نرم نرمک جایش را گرفته .
لب بر هم فشرد و سرش را تکان داد :
- هیچی . برم دیگه . . .
حامی گردن کج کرد و زمزمه سر داد :
- گیتی . . . عزیز من !
بغض کرد و چانه اش لرزید :
- نرو !
لبخندِ حامی عمق گرفت :
- برمیگردم .
قطره اشکی رویِ گونه ی گیتی پرید . هق زد :
- برنگردی ؟!
حامی جلوتر آمد و او را حبسِ تنِ خود و درِ پشتِ سرش کرد :
- به خاطرِ تو هم شده برمیگردم .
گیتی نگاه از صورتش گرفت و به جایی رویِ سینه اش و نزدیکِ مارکِ تی شرتش خیره شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اگه .. اگه نتونستی؟! اگه ب... بلایی ..
 حامی نفس گرفت و سر خم کرد . موهای بلند شده اش روی هم لغزیدند و نفس زن را در سینه حبس کردند . صدای بم و مردانه اش آرام و خونسرد بود:

- من از اون قبر زنده بیرون نیومدم و تو خفا و مته یه موش ترسو تو لونه پنهان نشدم که به این زودی بمیرم . این حرفمو یادت باشه گیتی . . . من دلیلی زیادی برای زنده بودن دارم ؛ اما تو جزوشون نیستی .
 چشمان برآق گیتی ، آرام بالا آمد و نگاهشان در هم گره خورد :

- مادرم .. خونواده ام .. اونا بهونه و امید من برای زندگی تو این سکوت و خفا بودن . اما از یه روزی فهمیدم دوست داشتن تو ، مته یه شعله ی کوچیک آبی رنگه که تو وسط خونه ی تاریک دلم روشن مونده و سو سو میزنه و باعث زنده موندنمه .
 دست لرزانش را بالا آورد و کنار گونه ی او نگه داشت . .
 اگر قبل از پا گذاشتن در دایره ی مرگ ، او را لمس می کرد ؛ گناه که نبود ، بود؟!
 خود خدا هم می دانست که گیتی ، به دل و جانش محرم ترین است . .
 چشم بست و صدای ملتمس خودش را شنید ، گویی خود کوچک شده اش را می دید که میان تاریکی ایستاده و با او بی حرف می زد که ناظر بر همه چیز بود :

- میبینی که دست و دلم میلرزه .. بذار حسش کنم ! منو از جهنمت نترسون ! گناهم که بزرگ نیست .. اصلا مگه عشق گناهه؟!
 نفسی گرفت و پلک گشود . گیتی هنوز با آن چشمان خیس زل او بود .
 کف دستش را به آهستگی روی گونه اش گذاشت و تمام جانش به ناگاه گویی میان آتش افتاد . . .
 نه آتشی سوزانده .. گرمای مطبوعی که باعث شد حتی چشم هایش لبخند بزنند .
 گویی او را میان آغوشش گرفته ، پتویی را دور خودشان پیچیده و برابر آتشی کوچک ، گوشه ی کلبه ای جنگلی نشسته و در سکوت به ترق ترق سوختن هیزم ها گوش می دهند . . .
 همانقدر لذت بخش و آرامش بخش . .
 زمزمه کرد :

- من کسایی رو دارم که پشت سرم گریه کنن . نمیخوام اشک شون رو دربیارم . دفعه ی بعد که برگردم و لمست کنم ، وقتی که همه چیز تموم شده و من یه مرد آزادم . اون روز ، روزیه که دستت رو میگیرم و میبرمت یه جایی که دیگه ردی از سیاهی پشت سرمون نباشه .
 گیتی بی صدا می گریست و تک تک کلماتش را می بلعید .
 حامی انگشت شستش را به آهستگی روی گونه ی او لغزاند و بعد ، بی آنکه بازگشتی به آن دهد ؛ دست پس کشید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به او پشت کرد و نفس عمیقی گرفت :

- خیلی کار هست که باید بکنم . . .

از روی شانه اش نیم نگاهی به او انداخت :

- اینجا که باشی ، نمیتونم !

لب های گیتی لرزیدند . شاید می خواست لبخندی بزند .

چرخید و دستگیره ی در را فشرد :

- مراقب خودت باش . . .

و بعد به تندی اتاق را ترک کرد و در پشت سرش بسته شد .

حامی دست به کمر زد و سر بالا گرفت و پلک روی هم فشرد .

کاش همه چیز شکل دیگری رقم می خورد . . .

#۱۵۹

حامی کمی عصبی بود و این را از حرکات دستش روی پای اش تشخیص می داد.

با سرانگشتانش روی ران پایش ضرب گرفته بود و پای دیگرش را پشت سر هم می جنباند و به کف خودرو می کوبید و

مدام نگاه به اطراف می چرخاند .

حق هم داشت .

بعد از آن همه سال در خفا بودن ، حالا آنطور آزادانه و بی قید میان مردمی گشت می زد که عده ای از آنها قصد جاننش

را کرده بودند .

در این چند روز آنقدر گرداب اتفاقات تند پیش رفته بود که حتی او هم سرگیجه گرفت ، چه رسد به حامی !

با خانواده اش بعد از چندین سال روبرو شد . . .

چندین سالی که نفس به نفس شان بود و نمی توانست کنارشان باشد . . .

حتی دل ماکان هم به درد می آمد با به یاد آوردن مادر حامی ، که به سینه ی پسرش چسبیده بود و زار می زد .

و در تمام این مدت ماکان ، فقط خودش را نفرین می کرد . .

نگاهی به چراغ قرمز انداخت و سرش را به بالشتک صندلی تکیه داد :

- عادی باش . آرام و ریلکس . حتی بزن به بی عاری و بی خیالی . از همین اول هم یه جورى بهشون بفهمون که لازم

نیست هر سوالی رو جواب بدی . یه نگاه از بالا بهشون داشته باش ، برخوردهات یه طورى باشه که دست و پاشون رو جمع

کنن . این برای در رفتنت از چیزایی که نمیدونی مفیده .

حامی دستی دور چانه اش کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- متوجه شدم .
 ماکان نفسی گرفت :
 - تا جای ممکن با هیچ کدومشون صمیمی نشو . حتی در حد سلام علیک هم زیاده . دیگه این روزا به خودمم اعتماد ندارم .
 حامی سر تکان داد و ماکان با سبز شدن چراغ ، پا روی گاز فشرد .
 کمی بعد ، خودرو را به گوشه ای راند :
 - بریم ...
 هر دو پیاده شدند و ماکان منتظر حامی ماند که ایستاده و به ساختمان ها نگاه می کرد . نفس عمیقی گرفت و دکمه ی کت اش را بست و سمت او قدم برداشت .
 ماکان جلوتر از او گام برداشت :
 - حسابدارمون یه کم فضوله . ولی ازش خیالم راحتیه . دوست هدی اس . . یه جورایی جاسوسش !
 حامی تک خنده ای زد :
 - جاسوس بازیه کل قصه ی ما داداش .
 ماکان هم نیشخندی تحویلش داد .
 کنار در ایستاد و ابتدا حامی وارد شد و او هم به دنبالش .
 زبان روی لب کشید و صدایش را بالا برد :
 - همگی توجه کنین لطفا . .
 آنقدر بی مقدمه و ناگهان داخل شده و آنها را خطاب کرد ، که همه ی آنها به گونه ای شوک زده و متعجب بودند .
 لبخندی زد و دست در جیب برد باعث شد لبه ی کت اش عقب برود :
 - روزتون بخیر و خسته نباشید . مایلیم بهتون همکار جدیدمون رو معرفی کنم .
 دستش را گشود و به حامی اشاره کرد که او کمی پیش آمد و ماکان دوباره نگاهش را میان آنها چرخاند :
 - ایشون از امروز به عنوان معاون بنده مشغول به کار هستن . آقای حامی فروزان .
 حامی هم لبخندی زد و سر تکان داد :
 - خوشبختم !
 سر و صداهایی بلند شد و از گوشه و کنار ، تیریکات و خوش آمد گویی هایی به سمت شان آمد .
 ماکان هم سر جنباند و آرام گفت :
 - بریم . نمایش بسه .
 هر دو به دنبال هم راهی دفتر شدند و ماکان در را بست و کت اش را در آورد و روی صندلی انداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- وقتی بین شون هستم و نمیدونم کدومشون داره برام زیر آبی میره عصبی میشم!
پشت میز رفت و به اوپی که ایستاده بود و به او می نگریست ، نگاه کرد :
- بشین !
- حامی هم پوفی کرد و با گشودن تک دکمه ی کت اش ، روی مبل نشست :
- شاید هیچ کدومشون اونطور که فکر میکنی نباشن .
ماکان صندلی را پیش کشید و روی آن نشست :
- بعید میدونم اون بی پدر ما رو راحت بذاره !
حامی لبخند کجی زد :
- منظورت فریبرزه !؟
- ماکان عینکش را برداشت و کمی عقب برد و اخم کرد و با دیدن لکه ی روی آن ، دستمال کاغذی ای از جعبه ی روی میز بیرون کشید و در حال پاک کردن شیشه های عینکش گفت :
- خود بی شرفش .
سیستم را روشن کرد و عینک به چشم زد :
- عملاً قرار نیست کاری بکنی جز چیزایی که بهت میگم . یعنی یه جورایی نقش بازی میکنی . چه جاسوس داشته باشه و چه نه ، دیر یا زود خبرش بهشون میرسه . پس باید مراقبت باشیم . با من میری و با من میای تا جای ممکن !
حامی سری جنباند :
- همین !؟ تمام کاری که باید بکنم همینه !؟
ماکان نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد :
- فکر بهتری به نظرم نرسید که بتونم مته یه بختک آوارت کنم سرشون !
حامی هم خندید و ماکان برگه هایی را سمتش دراز کرد :
- یه نگاهی بهشون بنداز . بهت کمک میکنه از یه چیزایی سردربیاری .
حامی کاغذهای منگنه شده را از دستش گرفت و در حالی که آنها را ورق می زد ، گفت :
- بعدش !؟
ماکان نفسی گرفت و در حالی که ایمیلش را باز می کرد گفت :
- بعدش رو دیگه باید منتظر اونا بمونیم . . . باید ببینیم اونا چی کار میکنن !
حامی با لب هایی بسته به او خیره شد و ماکان هم با حس سنگینی نگاهش ، چشم سمت او چرخاند .
هر دو می دانستند آنچه که پیش رو دارند ، احتمالاً خوشایند نخواهد بود . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دزدگیر را زد و در دل فحشی به همسایه شان داد که جلوی در خانه ی آنها پارک کرده بود .
 چرخی زد و یک لحظه با دیدن کسی که برابرش ایستاده بود ، نفس در سینه اش حبس شد .
 بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و قدمی به سمتش برداشت :
 - تو اینجا چه غلطی میکنی !؟
 مهراوه با شنیدن توهین او ، اخم کرد . اما ترجیح داد آن را نادیده بگیرد :
 - تماسم رو بی جواب میداری . به منشی ات میگی نمیخوای منو ببینی . چته !؟
 ماکان پوزخندی زد و نگاهی به پنجره ها و خانه های اطراف انداخت :
 - برام عجیب بود چرا تا الان دفتر نیومده بودی ، گویا قرار بود یه جای دیگه خفتم کنی !
 مهراوه هم به او نزدیک شد :
 - درست صحبت کن ماکان ! از من طلبکار که نیستی .
 ماکان چشم به او دوخت و یک تایی ابرویش را بالا فرستاد :
 - نیستم !؟
 مهراوه دندان روی هم سائید و از کیفش ، برگه ای بیرون کشید و روی سینه ی او کوبید :
 - اینم چک ات !
 ماکان که چک را نگرفت ، برگه ی باریک و مستطیلی پیچ و تاب خورد و روی زمین افتاد .
 مهراوه نفسی گرفت و چشم بست . انگار می خواست به خود مسلط شود. لحظاتی بعد که چشم باز کرد ، با چهره ی
 ناراضی و در هم ماکان روبرو شد :
 - من که ازت عذر خواستم .
 ماکان دست در جیب برد :
 - بابت چی !؟
 گوشه ی لب مهراوه به بالا جهید :
 - اتفاقی که افتاد . . حرفایی که زدم .
 ماکان دمی گرفت :
 - بهت گفتم بهتره دیگه درباره شون حرف نزنیم !
 مهراوه باز هم پیش آمد و حالا سینه به سینه ی او ایستاده بود :
 - پس چرا فریبرز رو میندازی وسط !؟
 ماکان گردن کج کرد و آرام گفت :
 - نمیخوام اینجا حرف بزنیم . اونم جلوی در خونه ام . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ابرو به هم چسباند و با لحنی مشکوک پرسید :

- تو اصلا آدرسِ خونه ی جدیدِ منو از کجا پیدا کردی؟!
تا آنجایی که یادش می آمد ، چیزی درباره ی منزلِ جدیدِ شان به او نگفته بود .
مهرآوه لحظه ای مات شد و سپس به سرعت به خود آمد :

- از . . از فریبرز گرفتیم !
ماکان پوزخندی زد :

- آها ! فریبرز! شده شریک دزد و رفیق قافله؟!
مهرآوه چشم در حدقه چرخاند و دست روی بازویش گذاشت که ماکان به شدت آن را پس کشید و غرید :

- به من دست نزن !
سر پیش برد و درون صورتش با غیظ گفت :

- دیگه به من دست نزن ! اونم جلوی خونه ام ! من زن دارم مهرآوه ! حتی به قصدِ دوستی هم نباید بهم دست بزنی .
مهرآوه سر بالا گرفت و چشم در چشمش دوخت :

- یهو یادت افتاد زن داری؟! قبلا که خوب با من گرم میگرفتی !
ماکان نفسِ خشمگینش را درون صورتِ او رها کرد :

- قبلا ، قبلا بود . الان ، الان ! من یه مردِ زن دارم ، متاهل ! همسرم بارداره و دارم پدر میشم . و انقدر تو زندگیم بدبختی کشیدم که بدونم الان باید آروم و بی سر و صدا یه گوشه ای بشینم و منتظر به دنیا اومدنِ بچه ام باشم . نه خودم رو درگیر این و اون بکنم و درگیرِ حتی یه دوستی پر دردسر !
چهره اش نرم تر شد و کمی سر عقب برد :

- هدی درد کشیده و تنهاس مهرآوه . نمیخوام یه درد رو درداش بشم . اونم تو این وضعیت که به همه چیز حساسه .
بذار همه چیز تموم شه . چون بین ما چیزی هست که هر چه قدرم بخوایم مئه دو تا آدم عادی رفتار کنیم ، نمیداره !
مهرآوه دست مشت کرد و آرام گفت :

- قول میدم خودمو کنترل کنم . ماکان من این کار رو میخوام ! این بودن با تو رو میخوام . تو برای من یه اهرمِ موفقیتی .
خواهش میکنم . . .
ماکان نیم نگاهی به ساعتش انداخت و بعد سر چرخاند و به خانه شان چشم دوخت . .
هدی منتظرش بود .
عینک از چشم برداشت و چشم هایش را ماساژ داد :

- مهرآوه . . خواهش میکنم ! تمومش کن . موفق تر از منم هست . نمیدونم به چی اصرار داری؟! من نمیتونم . برای من مشکله . هم از نظر کاری و هم از نظر شخصی .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مهرآه آهی کشید و آرام گفت :

- خواهش میکنم بیشتر روش فکر کن . نکنه . . . نکنه شریک جدید پیدا کردی ؟!

ماکان اخم کرد :

- شریک جدید ؟!

مهرآه آرام سر جنباند :

- حتما کس دیگه ای رو پیدا کردی که باهش کار کنی .

ماکان با حرص خندید و کیفش را دست به دست کرد :

- خانم ! نکنه یادت رفته ؟! من از اول هم کارم رو به پایه ی شراکت با تو نذاشتم . شراکت ما چیزی جدا از اصل و اساس شرکت منه .

مهرآه نیم نگاهی ناامیدانه به چهره ی او انداخت :

- خواهش میکنم !

ماکان پوفی کشید و غرید :

- فعلا برو مهرآه . . . لطفا !

مهرآه لبخند کمرنگی زد :

- میتونم امیدوار باشم ؟!

دوست داشت سرش را به سقف ماشین بکوبد :

- برو !

مهرآه دستی بالا آورد و سپس به سرعت عرض کوچه را طی کرد و کمی پائین تر، سوار خودرویش شد و با تک بوقی رفت .

ماکان نفس عمیقی گرفت و چشم بست .

رابطه شان از اول هم اشتباه بود . . هر چند کاری !

وقتی می دانست مهرآه سال هاست به او چشمی دارد و حسی در دل پرورش داده ، نباید کاری می کرد که رابطه شان نزدیک تر شود و حس او دوباره جان بگیرد .

چرخید و کمی بیرون ماند تا حالش سر جا بیاید .

وقتی توانست به خشم و تشنج ذهنش افسار بزند ، کلید انداخت و داخل خانه شد و از همانجا گفت :

- منم خانم .

صدای هن و هن هدی ، پیش از خودش آمد . لبخندی به او زد که لباس بلند و گشادی پوشیده بود .

جلو رفت و دست دور کمرش انداخت و شانه اش را بوسید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بشین یه جا خب !

هدی هم روی سینه اش را بوسید :

- تموم روز منتظر بودم بیای .

لبخندی زد و به او کمک کرد که روی مبل جا بگیرد و می دانست نباید حتی باد به گوش هدی برساند که مهراوه حتی از روی مستی هم قصد کرده به او نزدیک شود . . .

#۱۶۰

حامی تکه ای از کیک را فرو برد و با اخم روی میز خم شد :

- با اینا هیچی رو همیشه ثابت کرد .

ماکان به سمت اتاق گام برداشت و سر داخل برد و با دیدن هدی خوابیده ، در را بست و به نزد حامی بازگشت :

- لازم نیست چیزی رو ثابت کنن . کمک میکنن که ما چیزی رو ثابت کنیم . ما قبلا میدونستیم یه کارخونه ی

ورشکسته داریم که با یه پوسته ی ظاهری خوب ، داره همه رو فریب میده که نشون بده فعاله و جریانات مالی اش

طبیعیه . اما اینا . . .

خم شد و با نوک انگشتش ، ستونی را نشان داد :

- با این ریزه کاریا میشه رد کسایی رو زد که به طریقی از این معامله ی مالی و رد و بدل شدن پول ها سود بردن . ما که

میدونیم این شرکت یا کارخونه یا هولدینگ یا هر اسم دیگه ای که داره ، فعالیتت نداره . پس چطوری سرپا بوده؟! حتی

حفظ ظاهر برای چنین سیستم و مجموعه ای هزینه بره . پس هم سود مالی داشتن و هم اونقدر جریان و گردش مالی

شون قوی بوده که از پس تمام مخارج بر بیاد . اما ما رد بعضی از کسایی که توی این کاغذها از شون اسم برده شده رو

گرفتیم .

برگه ها را زیر و رو کرد :

- اینو ببین .

کاغذی بود با سربرگ شرکت و تاریخش مربوط به حداقل دو سال پیش از برگه ی قبلی که گردش مالی و تراز پایان

سال شرکت را نشان می داد :

- اینو ببین . . به نظر یه نامه ی اداری ساده اس . اما این تو همون پوشه ای بود که اون شب ما از کارخونه آوردیم . اگه

یه نامه ی اداری عادی بود چه دلیلی داشت مخفی اش کنن؟! کاملا مشخص بود که نمیخوان کسی ببیندش . بخونش .

..

حامی آن را گرفت و به مبل تکیه زد و لحظاتی سکوت میانشان برقرار شد .

سپس نگاهش را به ماکان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- خب؟! -

گوشه ی لبِ ماکان کج شد :

- د همین د! خوب دقت نکردی . اونجا نوشته شده به دلیل یه سری تخلفات و درگیری ها و پرونده ها ، کلیه ی روابطِ تمامی دواپرِ موسسه و کارخانه با این فرد قطع شده و از تمامی مدیرها و زیر مجموعه ها درخواست میشه لطفا جمع بندی های لازم را انجام داده و تسویه حساب ها و پروژه های ناتمام رو به مدیریت ارسال کنن . خب؟! اسمش رو بخون .

..
حامی نیم نگاهی به کاغذ انداخت :

- بختیارِ کرمعلی زاده .

ماکان بشکنی زد :

- دقیقا!

سپس خودش را جلو کشید و دوباره کاغذِ قبلی را بالا آورد :

- اینو بخون . . . تو تاریخِ دو سال بعد از اون نامه و در صورتی که تو این سال به احتمالِ خیلی زیاد هیچ معامله ای با این آدم انجام نشده و هیچ پروژه ای هم در میان نبوده و حتی شرکت بدهکاری بهش نداشته ، واریز مالی به حسابِ این آدم انجام شده .

حامی اخم کرد :

- خب؟! -

ماکان نفسی گرفت و کفِ دست رویِ پای کشید :

-ردش رو گرفتیم . رفتیم دنبالش . این آقا هشت ماه بعد از این نامه ی قطع همکاری ، دچار حادثه شده و تقریبا خونه نشینه . وضعیت مالی اش هم بد بوده . ممکنه پای سو استفاده وسط باشه . از حسابش برای جابه جایی و انتقال پولها استفاده کنن و برای ساکت کردنش هم درصدی بهش بدن . و خب انقدر هم قوی و خطرناک هستن و اون رو ترسوندن که طرف جرات نکنه زیر قرارشون بزنه و بگه پولها رو بهتون نمیدم! پس احتمالا باید رابط و آشنایی داشته باشه .

حامی ابرویی بالا انداخت و دستی به چانه اش زد :

- خب اگه اینطوره ، چرا نمیریم باهاش حرف بزنیم؟! -

ماکان با خستگی چشم هایش را ماساژ داد . سردردهایش هر روزه شده بود و انگار کسی میان چشم هایش سوزن فرو می کرد :

- ما نمیتونیم . فعلا نمیتونیم! نباید بی گذار به آب بزنیم!

سر بالا گرفت و به حامی نگاه کرد که به او خیره شده بود :

- چیه؟! -



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی لبخندی زد :

- هیچی . به لحظه ماهان شدی . معمولا اونه که احتیاط میکنه و تویی که یهو خودتو میندازی وسطِ دردسر .
- ماکان هم خندید . جرعه ای از چای نوشید و گلویی صاف کرد که حامی دوباره نیم نگاهی به کاغذ انداخت :
- ولی یه چیزی عجیبه . . مگه میشه کسی نفهمه؟! کسی متوجه نشده که یه جای کار این دم و دستگاه ایراد داره؟! چرا کسی پیگیری نکرد؟!
- ماکان پوزخند زد . نگاهی به ساعتِ رویِ مچِ اش انداخت :
- کی میخواست پیگیری کنه؟! اونا خوشنام بودن . فعال بودن و سودِ مالی و فعالیتِ اقتصادی خوبی داشتن . تو این مملکت با این اوضاعِ بدِ شغلی اش ، معلومه که کسی نمیخواد یه همچین سیستم و شرکتی از پا دربیاد !
- سپس ایستاد و دستی به پشتِ گردنش کشید :
- دیر شده . بازم وقت داریم درباره اش صحبت کنیم . فعلا که بیخ ریش همیم . حامی هم تلخ خندید و بلند شد .
- به توصیه ی ماهان ، ترجیحا مدتی تمام مراقبت هایشان را معطوفِ حامی می کردند و آن شب هم قرار بود ماکان مراقبِ حامی باشد . یکی از عجایبِ روزگار !
- ماکان کاغذهای ریخته شده رویِ میز را جمع کرد :
- جات رو انداختم تو اتاقِ بچه . فقط . . .
- کمر راست کرد و به او نگاه انداخت که ساعت از دورِ مچِ می گشود :
- به مادرت چی گفتی؟!
- حامی آهی کشید و گوشه ی لبش بالا رفت :
- برای اون بیچاره که فقط دروغ ردیف میکنم . بهش گفتم به مناسبت برگشتنم رفیقام دورِ هم جمع شدن و تا صبح قراره دورِ هم بشینیم و از قدیما حرف بزنیم !
- ماکان هم خسته و بی حوصله خندید و پوشه ی درونِ دستش را تکان داد :
- آره ! اونم چه قدیمایی !
- هر دو به سمت اتاق ها رفتند و قبل از جدا شدن از یکدیگر ، حامی سر به سمتِ ماکان چرخاند :
- ولی نباید ازش بگذریم ماکان . مطمئنا کرمعلی زاده چیزای زیادی میدونه . اگه کسیه که بهش اعتماد کردن و پولاشون رو به کمکِ اون واردِ چرخه کردن پس حتما خیلی بیشتر از اون چیزی که ما فکر کنیم میدونه .
- ماکان هم سر تکان داد :
- به موقعش . شبت بخیر .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی هم سر جنباند و دستی بالا گرفت و لحظاتی بعد صدای بسته شدن در اتاق ها بلند شد . ماکان اسلحه اش را روی میز و پشت قاب عکس گذاشت و به آهستگی به سمت پنجره رفت . آرام گوشه ی آن را کنار زد و کوچه را پائید . چیز مشکوکی به چشمانش نیامد پس پرده را انداخت و لبه ی تخت نشست . پیامکی برای برادرش فرستاد و بعد ، زیر پتو خزید و هدی را از پشت در آغوش کشید و دست روی شکم برآمده اش گذاشت . چیزی تا آمدن دخترکش نمانده بود . . .

حامی کمی عصبی بود اما او خونسردتر از همیشه به نظر می رسید . ایستاد و نگاهی به اطراف کرد :

- یه جلسه ی عادیه به درخواست معاونت غذا و دارو . مطمئنا قرار نبوده ما اینجا شرکت کنیم چون اونقدرها هم مهم نیستیم اما . . .

ابرویی بالا انداخت و دست در جیب شلوارش فرو برد :

- یه سری روابط باعث میشه اسم ما یهو تو لیست جلسه بره . حامی کنارش ایستاد و کجخندی زد و با لحنی که تمسخر از کلمه به کلمه اش می بارید ، گفت :

- بعد اونوقت تو میخوای با لایه های پنهان فساد در صنعت داروی کشور مقابله کنی؟! آقای پارتنی دار؟! ماکان خندید و زبان روی لب کشید :

- دلم میخواد ببینم کی قیافه اش با دیدن تو چپ میشه !

- اعتصامی نیا؟! سر چرخاند . کمی اخم کرد و وقتی مرد به او نزدیک شد ، با شگفت زدگی نامش را خواند :

- ابهری !

مرد خندید و دست در دست او گذاشت :

- تو کجا؟! اینجا کجا؟! دو مرد دست در دست یکدیگر گذاشتند و ماکان گفت :

- برای جلسه با معاون سازمان اومدم . ابهری ابرویی بالا داد :

- به به . میبینم با بالا بالاها میپری ! ماکان خندید :

- دوستای خوبی داریم . و به طور کاملا غیر مستقیم ، به دوستان و آشنایان بانفوذش اشاره می کرد !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

او فقط با عامری آشنایی نداشت .
 زمانی که در اوج دوران کاری اش بود و تازه نامش بر سر زبان ها افتاده ، توانست دوستی ای با بعضی کارمندان پائین مرتبه ی آن دوره پیدا کند که حالا بعد از سالها ، هر کدام از آنها ترفیع گرفته بودند.
 همچنین بعضی دوستان دانشگاهی اش هم حالا به قدرتی رسیده بودند .
 آنها دورانی طلایی داشتند . . .
 ماکان با دیدن نگاه خیره و اخم صورت ابهری ؛ سر به سمت حامی که پشت سرش ایستاده بود ، چرخاند .
 ابهری صدا صاف کرد :
 - من انگار ایشون رو هم میشناسم .
 ابروهایی ماکان به هم نزدیک شدند :
 - فکر نکنم . . .
 حامی پیش آمد و کنار او ایستاد و ماکان او را معرفی کرد :
 - حامی فروزان . . . همکارم .
 حامی دست پیش برد و ابهری هم با کمی مکث دست در دستش گذاشت :
 - خوشبختم !
 ماکان نگاهی به ساعتش انداخت :
 - داره دیر میشه . میدونی سالن جلسه کجاست ؟!
 او سر جنباند :
 - از این طرف . . .
 و راهروی سمت راست آنها را نشان داد :
 - برید ته راهرو ، در بزرگ سمت چپ . روش نوشته شده .
 ماکان سری جنباند و با خداحافظی ای کوتاه و گرفتن شماره ی تلفن از او ، به سمت راهرو رفت و حامی هم به دنبالش .
 حامی به آرامی پرسید :
 - از کجا میشناختیش ؟!
 ماکان نگاهی به درها انداخت و برابر در بزرگ ایستاد :
 - اوایل کارم بهم کمک کرد . علاوه بر اون هم دانشگاهی ام بود ، اما سال بالایی .
 کت اش را مرتب کرد و نفس عمیقی گرفت :
 - بریم ببینیم کی رنگش میپیره !
 حامی خندید و در حالی که ماکان تقه ای به در می زد گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- حالا که فعلا دوستِ تو رنگ از رخس پرید !
 ماکان هم لبخندی زد ولی با گشوده شدنِ در ، فرصتِ جواب دادن پیدا نکرد .

هدی به بالشت هایی که پشتِ سرش رویِ هم قرار گرفته بودند ، تکیه زده و به او چشم دوخته که پایِ تخت نشسته و غرق در نوشته ها و عکس ها و اطلاعات بود .
 ساعت از یازده گذشته و سر و صدایِ خیابان ها کم کم آرام می گرفتند و کمتر صدایِ بوق و موتور ماشین ها از پنجره ی بازِ اتاق ، داخل می شد .
 آرام زمزمه کرد :
 - ماکان !؟

صورتِ ماکان کمی به سمتِ او کشیده شد و این تنها واکنشِ او در برابرِ هدی بود .
 هدی دکمه ی پیراهنِ نخِی اش را تا رویِ سینه باز کرد و به گردنش دست کشید :
 - نمیخوای بخوابی !؟

ماکان اخم کرد و نیم نگاهِی به او انداخت :

- خسته شدی !؟

هدی لبخندی زد و آرام پلک هایش را باز و بسته کرد :

- نه عزیزم . . برای خودت میگم . تو خسته نیستی !؟

ماکان هم لبخندی تحویلِ او داد:

- باشم هم فرقی نداره . فرصتِ استراحت کردن نداریم .

هدی ابرو در هم پیچاند :

- چه خبره مگه !؟

ماکان هیچ نگفت و دست بالا برد و مچ پایِ دراز شده ی هدی را فشرد . زمزمه کرد :

- چیزی نیست . کار زیاده .

اما هدی می دانست همه چیز ، در کار خلاصه نمی شود .

اصلا آنطور که به او خبر رسیده بود ، ماکان کمتر به شرکت سر می زد .

و این او را نگران می کرد . ماکان دوباره مشغولِ کار شد و کلافگی اش ، از چنگی که گاه و بیگاه به موهایش می زد و

دستی که محکم رویِ صورتش می کشید ، مشخص بود .

آب دهانش را فرو برد و به سختی توانست به کمکِ دست هایش تکیه از بالشت ها بگیرد و به نرمی به سمتِ او بخزد .

دست های ورم کرده اش را رویِ شانه ی او گذاشت و آهسته گفت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

- داری چی کار میکنی!؟
- دستِ ماکان رویِ برگه ها مشت شد و چشم بست :
- تو میدونی .
- هدی آھی کشید و سرانگشتانش را میانِ موهایِ زیتونیِ او سُراند :
- میدونم . ولی هیچ وقت مٹه الان تو رو درگیرش ندیدم .
- خنده ی ماکان از جایی میانِ گلویش بلند شد . خفه و بم :
- من چند بار با عزرائیل کُشتی گرفتم .
- نیم رخس را به سمتِ او چرخاند و پیچ زد :
- اگه این درگیر شدن نیست ، پس چیه!؟
- دستِ هدی دور گردنِ او پیچید :
- یه جور ی شده . انگار روزا دارن میدوئن . انگار همه چی تندتر شده .
- ماکان پشتِ دستِ او را نوازش کرد و آرام گفت :
- چیزی نیست . نزدیکِ زایمانته اینطوریه . فر . . .
- حرفش را خورد و لب بر هم فشرد .
- بوسه ی هدی رویِ سرش نشست و زمزمه اش میانِ گوشش :
- من از شنیدنِ اسمِ خواهرم ناراحت نمیشم .
- ماکان تبسمی تلخ بر لب آورد :
- از شنیدنِ اسمِ زنِ سابقِ شوهرت که از قضا هنوز عاشقشه و برایِ گرفتنِ انتقامش داره از زندگی اش میگذره چی!؟
- این بار هدی مکث کرد . سپس به آهسته هر دو دستش را رویِ شانه ی او گذاشت و به کمکش ، رویِ زمین و کنارِ او نشست . پاهایش را دراز کرد و سر به شانه اش چسباند :
- من با شنیدنِ هیچ حرفی از زبون وبا صدایِ تو ، ناراحت نمیشم . فقط باش ، حرف بزن .
- ماکان دستِ دورِ شانه ی او انداخت :
- وجودِ من تو وجودِ توئه . با داشتنش ، منو داری . پس ترسی از نداشتنم ، نداشته باش .
- هدی چنگی به جلویِ لباسِ او زد و بغض به صدایش دوید :
- نگو اینطوری! نترسون منو .
- ماکان خندید و تنش لرزید و هدی را هم لرزاند . نفسی گرفت و گفت :
- از تو ترسیدن بعیده . همچین خودتو به موش بودن میزنی ، ولی به وقتش خوب گربه میشی و پنجه نشون میدی .
- شقیقه اش را بوسید و دست از دورِ او گشود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- راست میگی . وقتشه بخوابیم . .

برگه ها را جمع کرد و پای چپ هدی را بلند کرد و آخرین کاغذ را هم از زیر پاشنه ی او برداشت :

- پاشو برو بخواب . منم تا ده دقیقه دیگه میام .

ایستاد و کاغذها را درون کشو انداخت و کلید را در قفل چرخاند . برگشت و لبخندی به صورتِ گردِ هدی زد :

با عصبانیت درِ کشو را بست و غرید :

- مرتیکه ی احمق !

حامی دستی میانِ مو برد و سعی کرد او را آرام کند :

- چیزی نشد که .

ماکان با نگاهی خشمگین به او نگریست :

- چیزی نشد؟! معلوم نیست با کدوم آتویی این دختره رو ملعبه ی خودش کرده ! میتونم قسم بخورم که مهراره

نمیخواه دیگه این شراکت رو ادامه بده. کدوم دختریه که انقدر خودشو خوار و خفیف کنه؟! صد بار به هزار زبون بهش

گفتم نمیخواه حتی ببینمت ! اونوقت یه کاره دستِ دختره رو گرفته اومده اینجا که مثلا میانجی شه !

گوشی تلفن را بی هدف برداشت و با کمی مکث ، دوباره محکم روی دستگاه کوبید .

عینکش را روی میز انداخت و یک دست به روی آن تکیه داد و با کف دستِ دیگر ، پیشانی اش را مالید :

- لعنت به هر دو شون . . نمیخواستم اینطوری ببینمت . قرار نبود اینطوری باشه . قرار بود غافلگیرشون کنیم .

حامی پیش آمد و عینکش را برداشت :

- تو که میگی فکر میکنی یکی بهش خبر میده اینجا چی میگذره . پس مسلما فهمیده بودن . در ضمن . . شاید واقعا

دختره گیره . به نفع مالی این کار نیاز داره . چرا کله شقی میکنی . خب بسپار به وکیل . . وکیل که داری؟! چرا انقدر

اصرار داری رو اینکه کلا رابطه ات رو باهش کات کنی!؟

ماکان دم عمیقی به درونِ ریه برد و از دستِ دراز شده ی حامی ، عینکش را گرفت و روی چشم گذاشت :

- بازم نشد که بشه . نشد که پوز این بی پدر رو به خاک بمالم و ترس رو توی اون چشمایِ کور شده اش ببینم .

تلفن همراهش را از روی میز برداشت و کیف اش را هم از روی صندلی :

- بیا بریم . . دارم میرم تو رو هم میرسونم خونه . حوصله ندارم دیگه .

حامی کنار ماند تا او رد شود :

- نمیخواه حالا . میرم خودم .

ماکان نگاهِ چپیی به او انداخت :

- با تو هم باید کل کل کنم مرتیکه!؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی نیشخندی زد و به دنبالش روان شد و کنار ایستاد تا او توضیحاتی به منشی اش بدهد .
 شانه به شانه هم از شرکت خارج شدند و ماکان ، دزدگیر را غیر فعال کرد :
 - من نمیفهمم این عامری یا واقعا احمقه ، یا خودشو زده به حماقت .
 پشت فرمان نشست و به حامی که کنارش جای گرفته بود ، نگاهی انداخت:
 - مگه میشه نفهمه که من دیگه حتی به اندازه ی یه ارزن بهش اعتماد ندارم؟! پس چطوری این تشکیلات رو اداره میکنه؟!
 حامی پوزخندی زد و کمر بندش را بست :
 - گاهی قدرت ، تو احمق جلوه کردنه . خودشو ساده و مهربون نشون میده و برای خودش یه وجهه ی اجتماعی میسازه .
 مردم ما هم ساده و ظاهربین . تو جلوشون قسم بخور به چشم دیدی این آدم یه خطایی کرده . باور نمیکنن . حتی خدا هم بیاد رو زمین و بگه من تک تک خطاهاشو رو براتون رو میکنم ، خدا رو هم انکار نمیکنن . کافیه اون آدم سال های سال خودشو یه آدم خوب نشون بده . دیگه نمیتونی بهشون ثابت کنی تموم این مدت داشتن فریب میخوردن !
 ماکان استارت زد :
 - ولی هر مهربون و ساده ای ، احمق نیست .
 حامی سر جنباند و او را نگاه کرد که ماشین را به حرکت در می آورد :
 - اما این آدم خودشو یه مهربون ساده ی احمق نشون میده که مستعد فریب خوردنه !
 ماکان پوفی کرد و پا روی گاز فشرد . کاش می شد زودتر از شر همه ی آنها خلاص شود . . .

 حامی در را بست و ماکان با لبخندی ، برایش دستی به نشانه ی خداحافظی بالا آورد .
 نگاهش را به سمت فرمان کشید که با دیدن گوشی حامی که در گوشه ی صندلی فرو رفته بود ، بوقی زد و سر او به سمتش چرخید . انگشت اشاره اش را نشان او داد و نمی دانست که می شنود یا نه ، اما گفت :
 - یه دقیقه . یه دقیقه وایستا .
 گویی حامی از روی حرکت لبانش ، حرف او را خواند که سر تکان داد و منتظر ماند .
 ماکان گوشی را بیرون کشید و پیاده شد . صدای موتوری می آمد ، به سمت حامی گام برداشت و گوشی اش را نشان داد :
 - حواس پرتیا دادا . . .
 حامی اما وحشت زده سمت او گام برداشت :
 - ماکان ! بخواب !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان حتی وقت نکرد سربچرخاند . حامی با خیزی ، خودش را به روی او انداخت و در همین میان ، صدای شلیکِ پیاپی گلوله در کوچه ی خلوتِ محله ی قدیمی پیچید و دو مرد ، نقشِ زمین شدند و خون به آرامی راه گرفت و خودش را به جویِ آبِ کوچکِ میانِ کوچه رساند . . .

پایان فصل سوم

#۱۶۱/ تقدیم به تمام دوستانِ گروه نقد/

چیزی نزدیک به دو ماه بعد . . .

دست در جیب داشت و خیره به زیرِ پایش .

در آن صبحِ آفتابی با نسیمِ خنکی که می وزید و صدایِ پرندگانی که دور و اطرافِ او می چرخیدند ، آنجا بدترین جایی بود که می توانست باشد .

نفسی گرفت و رویِ پا نشست . از دردی که در تنش پیچید چهره در هم برد و دست زیرِ سینه فشرد .

پوفی کرد و بطریِ آب را رویِ سنگِ سیاه خالی نمود .

صدای خش خشی شنید و پلک بست و سر خم کرد . دستش را رویِ سطحِ سرد کشید و خاک را با آب شست .

میانِ شیارِ اسم انگشت کشید و آن را تمیز کرد .

سرانگشتانش را رویِ سنگ زد و به آرامی چیزی زمزمه کرد .

سپس دوباره مقداری آب ریخت و کفِ دستش را رویِ آن کشید .

نگاهی به ساعت انداخت .

باید به خانه باز می گشت . کارِ زیادی داشت .

ایستاد و دست در جیب برد و به اسمی که بزرگ و سفید رویِ آن حک شده بود نگاه کرد . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی فروزان . .
 تاریخ طلوع و غروب را از نظر گذراند .
 همان روزی که با حس سوزش و دردی که از جایی زیر قلبش شروع و به سرعت در تمام تنش پخش شد و میان صدای جیغ و فریاد ، تاریکی حجم دنیای اش را پر کرد .
 باز هم نفس گرفت ، عمیق و سنگین .
 چرخید و به آرامی به سمت خودرویش گام برداشت .
 پشت فرمان نشست و صندلی را کمی عقب برد تا فشار کمتری به بدنش بیاید . با وجود ترمیم یافتن زخم اما هنوز درد داشت و آزارش می داد .
 استارت زد و در حالی که به راه می افتاد ؛ با دست چپ قفل صفحه ی تلفن همراهش را گشود و دست روی شماره ای لغزاند و در آن میان نیم نگاهی از آینه به پشت سرش انداخت .
 زیر چشمی موبایلش را می پائید و به محض اینکه تماس وصل شد گفت :
 - انگار دنبالمن .
 صدایش کمی بم تر از حالت عادی به گوشش رسید :
 - عادی باش . فکر نکنم حماقت کنن .
 هومی گفت و گوشی را روی پایش گذاشت . لازم نبود آن را به گوش بچسباند ، روی بلندگو بودنش باعث می شد به راحتی صدای او را بشنود :
 - با روی باز پذیری حماقتشون هستم !
 صدای غرش ماهان را شنید :
 - ماکان !
 خندید و پا روی پدال فشرد :
 - خداحافظ !
 تلفن را به روی غر و فحش های برادرش قطع کرد و باز به پشت سرش نگاهی انداخت .
 با وجود تمام توصیه ها و خواهش هایی که هر ثانیه زیر گوشش می خواندند ، بدش نمی آمد با کسی دست و پنجه نرم کند و خشم و نفرتش را بر سرش آوار نماید . حالا با تقصیر ، یا بی تقصیر . . .

نمی دانست چند ساعت است که خوابیده و روز است یا شب ؛ اما ذهنش نم نمک هوشیار می شد و آن هم به خاطر حس گرمای کسی که کنارش خفته بود .
 چشم گشود و چند باری پلک باز و بسته کرد تا تاری دیدش از بین برود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

لبخند زد و به نرمی با سرانگشتانش ، گونه ی او را لمس کرد و زمزمه نمود :

- سلام ... چطور ی خوشگل خانم !؟

گونه اش ، بر اثر سایش روی تشک ، زیر صورتش جمع شده بود . پیچ زد :

- ای جانم ..

خودش را روی بالشت بالا کشید و به آهستگی دست زیر سرش برد و با دیدن لرزیدن پلک هایش ، لحظه ای مکث کرد و بعد به نرمی دوباره سرش را روی تشک گذاشت .

دست دور او حلقه کرد و به نرمی روی کمرش دست کشید . خرخر سینه اش بهترین موسیقی دنیا برای او بود .

روی ابروهای کمرنگش انگشت لغزاند :

- حال شما گندم خانم !؟

پتوی کوچک سفید رنگش را روی شانه هایش کشید و آرام موهای کوتاهش را با انگشتانش به سمتی شانه زد :

- باز مامانت کجا رفته !؟

جوابش هیچ نبود جز خواب سنگین دخترش .

تازه پنج روزی می شد که بالاخره از شر دکترها و آن دستگاه های زشت راحت شده بود .

این بار خم شد و گونه اش را عمیق بوسید و زیر گوشش گفت :

- خوابای خوب بین دختر بابا .

به آهستگی از تخت پائین آمد و قصد کرد به ترک اتاق ، اما دو قدم بیشتر از او نتوانست دور شود .

سر چرخاند و از روی شانه به او نگاه کرد که از پشت بالشت هایی که هدی در یک طرفش چیده بود ، به سختی دیده می شد .

با گام هایی بلند بازگشت و خم شد و میان شانه های کوچکش را بوسید و عطر خوشش را به جان خرید .

کف دستش را روی سرش کشید و تمام سطح سر نرم و کوچکش میان دستش جا می شد .

تنش از خنده لرزید و حس خوشی زیر پوستش دوید .

لذت بخش ترین حس دنیا را تا به آن روز با دخترکش تجربه کرده بود .

تمام روزهایی خوشی که پشت سر گذاشته بود ، یک طرف و از وقتی برای اولین بار گندم را در آغوش گرفت ، طرف دیگر .

از اتاق بیرون رفت اما باز یک قدم برگشت و نیم نگاهی به او انداخت . از وضعیت او که اطمینان پیدا کرد ، به دنبال هدی از اتاق به آشپزخانه و از آنجا به اتاق گندم رفت . ولی او را ندید و می توانست حدس بزند که کجاست .

پشت در سرویس بهداشتی ایستاد و تقه ای به آن زد :

- هدی !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اندکی بعد صدایِ ضعیفش آمد . ماکان اخمی کرد و این بار محکم تر به در کوبید :

- باز کن درو .

باز هم هدی بی رمق جوابش را داد :

- نمیخواه . خوبم !

ماکان کف دستش را روی در کوفت و غرید :

- وا گن این درو !

صدای چرخیدن کلید در قفل آمد و چهره ی رنگ پریده ی هدی پیش چشمش ظاهر شد .

اخم ماکان شدیدتر شد :

- بازم ؟!

هدی بینی اش را بالا کشید :

- دکتر که گفت ..

ماکان به سختی توانست جلوی فریاد زدنش را بگیرد و با خشمی فرو خورده گفت :

- دکتر گفت اگر خونریزی شدید شد حتما بری چکاپ احمق ! رنگ به صورتت نیست !

دیگر نمی دانست با چه کلامی او را به راه بیاورد .

دستی به صورتش کشید و پوفی کرد .

بازویش را چسبید و او را از سرویس بیرون آورد . آنقدر تند و خشن که دمپایی ها روی کناره های پهن شده درون راهرو افتادند . هدی ناله زد :

- خونه ام کثیف شد .

ماکان چشم در حدقه چرخاند و از میان دندان های به هم فشرده اش نالید :

- خدا !

او را به سمت اتاق هل داد :

- لباس بیوش . یالا .

هدی رنجور و خسته به سمت او چرخید :

- کجا ؟! گندم خوابه !

ماکان سمت او خیز برداشت و توپید :

- گندم اگه مامانش بمیره خواب رو میخواد چی کار ؟! خودتو دیدی تو آینه ؟! برای چی دکتر نمیری ؟! برای چی پیگیری نمیکنی ؟!

جلو رفت و بازوهایش را چنگ زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- به خاطر من بی همه چیز نه ، به خاطر این طفل معصوم نه ! به خاطر خودت ، به خاطر زندگیت ، به خاطر جوونی ات ! تو هنوز اول راهی ، هزار تا خوشی رو باید ببینی . آخه ببین ...
- کف دستش را روی گونه ی او گذاشت و این بار با لحن نرم تری گفت :
- عزیز من ، از روزی که مرخص شدی اصلا تونستی از بچه ات و بودنش لذت ببری؟! تونستی واسه دست و پاش ضعف کنی؟! یا نگران منی یا گندم . پس خودت چی؟! تا چشم به هم بزنی این بچه بزرگ شده و شیرین ترین روزاشو از دست دادی .
- جلو رفت و لب به پیشانی اش چسباند :
- دلم برات تنگ شده . بهتر شو . به خاطر دل منم که شده بهتر شو .
- دست هدی از زیر بازوان او رد شد و میان شانه هایش ، در هم گره خورد . سر به روی قلبش چسباند :
- هر چی تو بگی . ولی الان نه . گندم خوابه ! نمیتونم به کسی بسپارمش . بیدار شه ببینه من نیستم ، زهره ترک میشه بچه ام .
- ماکان به لحن مادرانه اش لبخندی زد و او را از خودش دور کرد :
- تا وقتی مامان و باباش هستن لازم نیست به کسی بسپاریمش . تو آماده شو ، منم این بندانگشتی رو آماده میکنم .
- هدی نگاهش را به سمت تخت و گندم خوابیده چرخاند :
- خوب لباس بپوشونش ها. هوا گرم شده ولی خب هنوز کوچیکه . دستکشش ، جورابش .
- ماکان پوفی کرد و شانه هایش را گرفت و به سمت کمد هل داد :
- تو دخالت نکن .
- سپس چرخید و بالای سر گندم ایستاد. حالا چطور این نیم وجبی را لباس می پوشاند؟!
- ***
- هدی یک سمت پدرش و رودابه ، سمت دیگر پیرمرد نشسته و هر دو به گندم خیره بودند که روی دست های پدر بزرگش دراز کشیده و با چشم هایی گرد و کاملاً باز به صورت چروکیده ی او خیره بود و انگشت در دهان داشت .
- پیش پای آنها هم طاهان نشسته و متعجب به کودک جدیدی که به آنها اضافه شده ، چشم دوخته بود .
- ماهان دست به سینه کنار او به تصویر پیش رویشان می نگریست اما آرام با او سخن می گفت :
- تو بازجویی هاش چیزی نمیده .
- ماکان پوزخند زد :
- اون آدم تمام این مدت فقط دستور داده . بیشتر از این حرفا به خودش مطمئنه .
- ماهان هم سر جنباند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- تا جای ممکن سعی میکنیم وانمود کنیم از باقی کثافت کاریاش خبر نداریم . ولی حس میکنم به خیلی چیزها شک کرده . وکیلش سعی میکرد از یه چیزایی سر دربیاره .
- ماکان نیم رخش را به سمت برادرش چرخاند :
- وکیلی که من دیدم ، آخرش اونو از زندان درمیاره .
- ماهان هم سر جنباند :
- اگه پرونده فقط دست ما بود این اتفاق نمی افتاد . ولی زورمون به اطلاعات نرسید . پرونده حساسه . حق هم داشتن ولی خب ...
- ماکان ابرویی بالا انداخت :
- هماهنگی خوب چیزیه . شما که مثلا دستگاه های امنیتی این مملکت هستین حداقل باید با هم هماهنگ باشین !
- ماهان به او نزدیک شد و خشمگین گفت :
- ببخشید که نتونستیم موضوع رو انقدر لفت بدیم که تو تک تک آدمایی که ازشون متنفری رو بکشی ! قضیه ی قاچاقی آدمه ! قاچاق اعضاس ! بوی تعفن این ماجرا بلند شده . به اندازه ی کافی سر و صدا هست . دیگه همیشه قضیه رو مخفی کرد و به مردم وعده داد . مردم از خودشون میپرسن چی شده که تو یه کوچه دو تا مرد جوون رو به گلوله می بدن؟! یا چی شده که طی ده روز سه تا جسد تو گوشه و کنار کشور پیدا شده که هر کدوم یه عضوی رو از بدنشون خارج کرده بودن . میفهمی همیشه جلوی افکار عمومی گفت؟! میفهمی مردم ترسیدن؟! ناآگاهی برای مردم ، بیشتر باعث ترس میشه !
- ماکان هم دست در جیب و با لحنی به همان تندی گفت :
- آگاهی هم باعث فرار دشمنای مردم میشه ! اینو ما از اول میدونستیم که نباید حس کنن کسی دنبالشونه ! اونوقت میشن موش و میرن تو سوراخ . الانم کاملا معلومه گوششون تیز شده !
- ماهان زبان روی لب کشید و نگاهش را از هستی گرفت که سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آمد و به تندی گفت :
- بعدا حرف میزنیم !
- هستی به آنها نزدیک شد و به ماکان تعارف زد :
- بفرمائید شربت .
- ماکان هم با لبخند کجی ، لیوانی از شربت سرخ رنگ برداشت و تشکر کرد .
- ماهان هم با لبخندی از همسرش قدردانی نمود و سپس لبی با شربت آلبالو تر کرد :
- یه روز وقت بذار بیای خونه . باید صحبت کنیم . مفصل !
- ماکان هم سر جنباند :
- مفصل !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و این دو برادر انگار قرار نبود هیچگاه با یکدیگر مسالمت آمیز صحبت کنند .

#۱۶۲/ تقدیم به طنین جانِ گیسوی پائیز/

این صندلی را دوست داشت .

صندلی قدیمی چوبی رنگ که روی تراس کوچک خانه شان گذاشته بودند .

هوا گرم بود اما صاف و این برای ذهن پریشان او مناسب .

درون سرش چون صندوقی بود که دیگر گنجایش اسباب و وسیله را نداشت .

آنقدر اتفاق افتاده و آنقدر چیزهای عجیب و غریب شنیده بود که حس می کرد تلنگری کافی است تا سرریز شود .

باید روی همان صندلی لهستانی می نشست ، دست زیر چانه می زد و روی میز کوچک آن ، تمام محتویات مغزش را

خالی می کرد و ورق می زد و آن ها را یک دور روخوانی می نمود ؛ شاید می توانست هضم و باورشان کند !

دستی روی شانه اش نشست . سرچرخاند . با دیدن هدی لبخندی زد :

- خوابید؟! -

هدی هم کنارش نشست و سینی را روی میز گذاشت :

- آره. شیرش رو که خورد ، خوابید .

ماکان لیوان را برداشت :

- مشکلتش رفع شد؟! -

هدی لب جوید :

- نمیدونم که . به مامان گفتم ، گفت اگه تا فردا خوب نشد یه سر ببرش دکتر .

ماکان با دهان بسته خندید و با انگشت ، چشم هایش را ماساژ داد :

- یعنی من فکر میکردم پدر و مادر شدن ، مشکلات و مسئولیت های بزرگی برای آدم میاره . دیگه نمیدونستم اینکه

نمیتونه باد شکمش رو بده بیرون هم مشکل ماست !

هدی هم خندید و به نرمی روی دستش زد :

- ا! ماکان! بچه اس خب !

ماکان بلندتر خندید :

- بیچاره مون کرد یعنی . کمرم زیر بار این مشکل خم شد .

خنده ی هدی هم شدیدتر شد و دست روی دهان گرفت تا باعث بیداری گندم نشود .

ماکان نفس عمیقی کشید و جرعه ای از شربت نوشید :

- همه اش فکر میکردم ممکنه سالم نیاد خونه ولی خب ...



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گوشه ی لبش بالا رفت :

- پدر سوخته قوی تر از این حرفاست .
 هدی هم تلخندی زد و سر تکان داد.
 گندم اش زودتر از زمان موعود به دنیا آمده بود ...
 حتی یاد آن روزها باعث میشد عرق سردی به تنش بنشیند .
 خوب به خاطر داشت .

کمی به شش عصر بود که یاسا به خانه آمد و گفت که با او به خانه ی خاله اش یا به عبارتی خانه ی پدری اش برود .
 ابتدا مقاومت کرد اما وقتی یاسا گفت که خود ماکان در تماسی به او گفته است که هدی را به خانه ی پدرش ببرد و بعد
 او هم به آنها ملحق خواهد شد ، رضایت داد به رفتن .
 رفت و نمی دانست چه انتظارش را می کشد .
 به خانه که رسیدند ، حس کرد چیزی درست نیست .
 پدر خوانده اش و یاسا ، گوشه ای نشسته و بیقرار بودند و پیچ می کردند .
 و این پنهان کاری تنها تا ساعت ده شب دوام آورد .
 وقتی درون اتاق پیچ می کردند و درباره ی عمل ماکان صحبت می نمودند ، شنید .
 شنید و کولی بازی درآورد و جیغ کشید و خودش را زد تا آنها به حرف بیایند .
 آنها که با وجود شنیدن هدی ، نفی می کردند و او را خیالاتی می خواندند .
 آنقدر عز و جز کرد که بالاخره زبان گشودند ...
 گفتند و رنگ از رخ او پرید . دیوانه وار دور خودش می چرخید و نمی دانست چه بکند یا چه بگوید .
 فقط ورد زبانش این شده بود تا او را به بیمارستان برسانند و آنقدر گفت که کمی مانده به دوازده شب ، یاسا با خشم و
 بی میلی او را سوار ماشین کرد .
 اما هدی آنقدر پریشان و ترسیده بود ، که به بیمارستان نرسید .
 درد شکمش که با شنیدن آن خبر شروع شده بود ، اوج گرفت و زمانی به خودش آمد که با چشمانی وق زده به خیزی
 صندلی و پاهایش می نگرست و از شدت ترس حتی نمی توانست حرف بزند یا بگرید .
 بعد از آن را چیزهای گنگ و پراکنده ای به خاطر داشت . .
 یاسایی که به سختی او را روی دست گرفته و از ماشین بیرون کشیده بود . رگ های بیرون زده ی گردن برادرش و
 دست های رنگینش ...
 فریادهایش و تلاشش برای آرام کردن او بی صدا می گریست .
 بعد از آن ، گویی همه چیز از ذهنش پاک شده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

همه چیز چون صفحه ای سفید بود . .
 روزهای بعد را چون انسانی معلق میان زمین و هوا سپری کرد .
 حال بد خودش ، دخترکش با وضعیت نابه سامانش و ماکان ، که تیر نشسته زیر سینه اش وضعیت خطرناکی را برای او
 به وجود آورده بود .
 نفسی گرفت و زمزمه کرد :
 -خدا رو شکر
 به چهره ی ماکان نگاه کرد و لبخندش عمیق تر شد :
 - خدا رو شکر .
 ماکان لیوان را روی میز سر داد و نجوا کرد :
 - بین این همه گرفتاری ، برداشت سالم گندم واقعا هم جای شکر داره .
 هدی خندید و چشم غره ای به او رفت .
 شربتت را نوشید و سپس ، به چشمان خوشرنگ او خیره شد :
 - گندم که جای خود . اینکه الان بابای گندم جلوم نشسته هم ، جای شکر داره . .
 و جوابش ، دستی بود که دست زنانه اش را فشرد .

بالای سر ماهان ایستاد و ماگ را به لبش چسباند. ماهان هم سخت مشغول برگه ی درون دستش بود .
 دستش را لبه ی مبل گذاشت و به جلو خم شد تا شاید بتواند بخواند اما . . .
 پوفی کرد و گفت :
 - چی نوشته؟! نمیتونم بخونم!
 ماهان نگاهی از روی شانه اش به او انداخت و آرام گفت :
 - یه آمار درباره ی دختری فراری ای که خانواده شون به پلیس گزارش کردن .
 ماکان هومی گفت و ماهان پلک بست . غرید :
 - زهر مار! دارم درباره ی موضوع به این مهمی حرف میزنم میگی هوم؟!
 ماکان تک خنده ای کرد و چای نوشید و سپس گفت :
 - خب! بفرما! بقیه اش!
 ماهان غرغری کرد و ادامه داد :
 - بین یه درصدی از این دخترا به خاطر مسائل عاطفی فرار کردن . بعضیاشون به خاطر شرایط بد مالی و زندگی . اما
 بعضی ها کلا کسایی هستن که تو تحقیقات هیچ دلیلی برای فرارشون پیدا نشده . نه با خانواده مشکلی داشتن ، نه



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مساله ی مالی در میون بوده و نه عاشق دلخسته ی کسی بودن . از این دخترها ، حدودا هشتاد تا هشتاد و پنج درصدشون یا خودشون به خونه برگشتن یا پلیس پیداشون کرده . ولی از بعضی هاشون هیچ وقت خبری نشده . ولی تو این بین ...

کاغذ دیگری برداشت :

- طبق این آمار ، که بعضی از این دخترها به طور غیر قانونی از کشور خارج شدن . اون هم نه به میل خودشون بلکه توسط قاچاقچی های انسان و باندهای قاچاق اعضا و کسایی که با خارج کردن دخترا از کشور بساط عیش و نوش اونور آبی ها رو فراهم کردن . و این اطلاعات از طریق دستگیری اعضای این باندها و یا گاهها دخترها به دست اومده . ماکان همانطور که از چای اش می نوشید سر تکان داد و سپس زبان روی لب کشید :

- خُب؟! که چی؟!!

ماهان انگشت اشاره اش را تکان داد و برگه ای دیگر را رو کرد :

- اینو ببین ... یه بازه ی زمانی پونزده ساله اس . جسدهای مجهول الهویه یا کسایی که گزارشی از مفقودی شون ثبت نشده بوده و به اضافه کسایی که از طرف خانواده یا بستگان شون به پلیس اعلام شده که گم شده ان . از بین این آمار ، یه درصدی شون به مرگ طبیعی و یا خودکشی بوده . یه درصدی شون بعضی از اعضای بدنشون سر جاش نبوده که دقیقا با پرونده ی ما میخوره . پسرها رو آگه از این آمار بیرون بکشیم ، تو این پونزده سال ، هفده جسد هست که نه اسمی ازشون داریم ، نه گزارشی درباره ی مفقودی شون گزارش شده و نه حتی دلیل مرگشون روشنه که چه اتفاقی براشون افتاده . نه اثری از تجاوز هست ، نه خشونت و نه هیچ ضرب و شتمی .

ماکان اخم کرد . کنار او نشست و ماگ اش را روی میز سر داد :

- یهو که نیفتادن بمیرن که . یا مرگشون طبیعی بوده یا غیر طبیعی دیگه .

ماهان هم در تائید حرف او سرش را بالا و پائین کرد :

- درسته . در ظاهر علت مرگ شون ایست قلبی بوده . اما طی کالبدشکافی مشخص شده که به مرور و طی یک زمان بندی با دارو عملکرد قلبشون رو ضعیف کردن . اما طی یک بازه ی زمانی مشخص ! هر کدوم از این دخترها ، چهار ماه این روند براشون ادامه داشته تا یهو یه گوشه افتادن و مردن .

ماکان چشم تنگ کرد و به برادرش خیره شد :

- و ؟

ماهان به پشتی مبل تکیه داد :

- به نظرم از این دخترها برای یه کاری استفاده میشده . برده ی جنسی و سرویس دادن تو خونه های فساد کاملا منتفیه . چون باکره بودنشون توسط پزشکی قانونی تایید شده . از طرفی ، هیچ آثار کتک و کبودی و زخمی هم روی بدنشون



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نیست . پس یعنی از این دخترها برای کارهایی استفاده شده که ظاهرشون و وضعیت شون مهم بوده . که کسی بهشون شک نکنه . که پرخاشگر نباشن . که تحت کنترل باشن .

ماکان متفکرانه نگاهش را میان صورت ماهان و کاغذهای ریخته روی میز چرخاند و گفت :

- یعنی ممکنه به جریانی که ما پیگیرشیم ربط داشته باشه !؟

ماهان شانه بالا انداخت :

- باید بیشتر تحقیق کنم . بعضی از این مرگ ها و پرونده های مربوط بهشون برمیکرده به پونزده شونزده سال قبل . باید

برم تو بایگانی ها بگردم و با مسئول پرونده هاشون صحبت کنم . ولی یه چیزی بهم میگه این قصه ها به هم ربط دارن .

ماکان هم سری تکان داد :

- حالا از کجا اصلا پیگیر این قضیه ی مرگ و میر و فرار شدی !؟

ماهان لب و لوچه اش را کج کرد و خمیازه ای کشید . شب پیش را تا دما دم صبح ، به زیر و رو کردن پرونده ها و فایل

های بایگانی گذرانده بود :

- در اصل از اول هم این اطلاعات تو دست ما بود . اما خب با توجه به اون چه که به دست آورده بودیم پیش میرفتیم و

تحقیقاتمون رو گسترده تر نمیکردیم چون به اندازه ی کافی این جهنم بزرگ هست . اما دیروز . . .

نگاه متاسف و خسته اش را به برادرش داد :

- باهام تماس گرفتن که جسد دو تا دختر رو پیدا کردن تو دو تا نقطه ی شهر . خب مسلمنه که تعجب کردم چون اصلا

به من ربطی نداشت ولی خب . . . نظریه ی پزشکی قانونی رو که برام ارسال کردن نظرم به طور کلی عوض شد . این دو

تا دختر ، دو تا دوست صمیمی بودن که هشت ماه پیش گزارش مفقودی شون رو به پلیس دادن . یکی شون تیکه و

پاره بود و معلوم بود که چه استفاده ای ازش کردن ولی اون یکی دریغ از یه خط و خش رو صورتش . رو صندلی ایستگاه

اتوبوس نشسته و بعدش مرده بود . و از قضا تو کیفش یه سری وسیله بود که اگه زنده میگرفتنش خیلی براش دردسر

میشد .

ماکان اخم کرد :

- دارو !؟

ماهان پوزخند زد :

- دارو ! ده بسته قرص استامینوفن و سی بسته قرص سرماخوردگی اما در اصل ، برگه ها و پوکه های قرص ها رو پر

کرده بودن از مواد مخدر و تمومش رو چپونده بودن تو یه کیف دوشی بزرگ . از اینایی که دخترا تو این دوره میندازن .

دختره هم ظاهر آراسته ای داشته . تو دوربین های بانک روبروی ایستگاه ثبت شده . چند دقیقه قبل از مرگش ، با یه

حالت نامتعادل روی صندلی نشسته . یه خانم مسن چادری و زن جوون تری که به نظر میرسه دخترش باشه دورش رو

میگیرن و باهاش صحبت میکنن . چیزی که از حرکات دستش به نظر میاد انگار میگه که من خوبم اما از ده دقیقه ی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بعدش دیگه هیچ حرکتی نمیکنه . و این دقیقا به همون روشیه که من گفتم . یه دارو با دوز مشخص و کم کم و تو تایمی که تعیین میکنن به خوردشون میدن و وقتی تاریخ مصرفشون تموم شد ، بدون اینکه خودشون دخالتی داشته باشن ، دخترا میمیرن .

ماکان چهره در هم پیچید و آرام گفت :

- چه قدر راحت از مرگ دو تا آدم صحبت میکنی . دو تا دخترِ جوون !

ماهان لبخند تلخی زد و ایستاد . آهسته به سمت پنجره قدم زد و در همان حال گفت :

- باید بعضی وقت ها بی رحم باشی تا بتونی مغزت رو از درد و رنجی که این کار بهت میده دور نگه داری . که بتونی خوب فکر کنی . که بتونی همه چیز رو اونطور که هست ببینی نه از روی حس و ترحم .

سپس چرخید و دست در جیب برد . لحظاتی سکوت میانشان برقرار شد .

ماکان درگیر شنیده هایش بود . دیگر قرار بود چه برگي برایش رو شود و او را بهت زده کند !؟

نفسی گرفت و گفت :

- خب حالا این یعنی چی !؟

ماهان لبش را با زبان مرطوب کرد :

- با توجه به کالبدشکافی ، عملا روزای آخر زندگی این دختر بوده . ولی این که بهش ماموریت دادن یعنی میدونستن که

طبق جدول زمانبندی شون اون باید این کار رو تموم کنه . حالا اینجا دو تا فرضیه داریم .

به سمت او گام برداشت و ادامه داد :

- یا دوز دارو رو به اشتباه زیاد کرده بودن که نتونسته کار آخرش رو انجام بده . یا . . .

ماکان هم ایستاد :

- یه اشتباه محاسباتی بوده . که در هر دو صورت ممکنه یا اشتباه شون غیر عمدی بوده باشه یا عمدی .

گوشه ی لب ماهان بالا رفت :

- که یعنی کسی میخواست چیزی رو بهمون بفهمونه !

- ماکان !

ماهان پلک بست و لب بر هم فشرد و ماکان غرید :

- درد ! زهر مار ! چه خبرته !؟

یاسا نفس نفس زنان داخل شد و به سمت آنها آمد . چیزی را در دست داشت و تکان می داد :

- اینو . . اینو !

جلو آمد و بی توجه به چهره ی دو برادر ، چیزی را که در ابتدا دفترچه به نظر می رسید درون دست ماکان فشرد :

- ببین ! اینو ببین !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان نگاه چپی به او انداخت و به آنچه یاسا به او داده بود ، چشم دوخت . ابرویی بالا انداخت :

- شناسنامه !؟

یاسا سر جنباند :

- شناسنامه ! نگاه کن !

ماکان صفحه ی اول آن را گشود و

با صدایی بلند و بهت زده گفت :

- رشیدی . . . !؟ نام پدر . . کیوان !؟

یاسا باز هم سرش را بالا و پائین کرد و ماهان ، شناسنامه را از دست ماکان چنگ زد :

- اینو از کجا آوردی !؟

یاسا نگاهش را به او داد :

- من و ماکان یه بار کیوان رو تو یه کوچه خفت کرده بودیم . . یادته !؟

ماکان سر جنباند و یاسا ادامه داد:

- یه سری کاغذ ماغذو و مدارک ازشون پیدا کردیم . یه دفتر کوچیک با جلد چرمی توش بود . اتفافی داشتیم زیر و

روشون میکردم که حس کردم تو جلدش یه چیزیه . جالب بود . گوشه ی دفتر رو که خوب نگاه کردم دیدم یه درز

کوچیک داره . یه کم که کشیدمش باز شد و این توش بود .

ماهان با اخم نگاهش را میان آنها گرداند و بعد آرام پرسید:

- یعنی کیوان زن و بچه داره !؟

#۱۶۳/تقدیم به طاهره.الف به خاطر تحمل کردن تمام غرغهام/

ماکان دست در جیب کرده و به اطراف نگاهی انداخت :

- همین اطراف بود .

سعی کرد به ذهنش فشار بیاورد . .

کمی جلوتر رفت و در خانه های قدیمی را از نظر گذراند . صدای قدم های پشت سرش نشان می داد که سهراب هم به

دنبالش می آید .

تلفن همراهش که زنگ خورد مجبور شد بایستد و نگاه از در و دیوار بگیرد :

- بله ماهان !؟

ماهان بی آنکه حتی بپرسد آنها کجا هستند ، گفت :

- کاری نکن تا من خودمو برسونم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ماکان پلک روی هم گذاشت :
- داداش من ، من جلو در خونه شونم ! وایستم تا تو بیای ؟! تو اون سر شهری ! تا تو این ترافیک بیای صبح شده که . معلوم بود ماهان از میان دندان هایش می گرد :
- الان میری دوباره یه گندی بالا میاری . بهت میگم صبر کن !
- ماکان لبخندی زد :
- میام بهت میگم چی کار کردیم . یواش رانندگی کن داداش . کمربندت هم ببند . بوس بوس . مراقب خودت باش ! و تماس را قطع کرد . صدای خنده ی سهراب بلند شد و سر به سمت او چرخاند :
- والا به خدا ! فکر کرده دستم تو جیبام گیر کرده .
- جلو رفت و نگاهش را میان درها چرخاند . نگاهش روی تصویر آشنایی ماند . چشم تنگ کرد :
- شاید . . اینجا باشه . . .
- به سهراب نگاه کرد :
- اسم زن چی بود تو شناسنامه ؟!
- سهراب هم شانه به شانه اش ایستاد :
- خورشید سبزدره ای .
- ابروهای ماکان بالا رفتند :
- چه اسم و فامیلی .
- سپس پیش رفت و به دنبال زنگ ، چشم روی در و دیوار چرخاند ولی چیزی پیدا نکرد .
- بنابراین با دست روی در کوبید و بعد از چند لحظه صدایی آمد :
- کیسه ؟!
- ماکان نگاهی با سهراب رد و بدل کرد :
- خانم سبز دره ای ؟!
- سکوت شد و بعد صدای زن ضعیف تر اما نزدیک تر شد :
- چی کار داری ؟!
- ماکان دستی به لبش کشید :
- میشه تشریف بیارید دم در ؟!
- باز هم سکوت .
- سهراب آرام گفت :
- نکنه فرار کنه ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان اخم کرد :

- چرا فرار کنه؟! اصلا به کجا فرار کنه؟! راهی نیست که!

سهراب دهان باز کرد تا چیزی بگوید که در قدیمی با صدای بدی از هم گشوده شد .
نگاه هر دو مرد به آن سمت چرخید .

زنی جوان با رنگ و رویی پریده به آنها می نگریست . ماکان کمی پیش رفت :
- سلام . .

زن در را جلو تر کشید تا راه ورود او را ببندد:

- چی میخوای؟! اسم منو از کجا میدونی؟!

کمی لهجه داشت . اما نه خیلی زیاد . ماکان زبان روی لب سائید :
- ما اومدیم باهاتون درباره ی . . .

باز هم نیم نگاهی به سهراب انداخت :

- درباره ی کیوان باهاتون حرف بزنیم . کیوان رشیدی .

ماکان به چشم خود دید که ناخن دست زن که روی در بود ، با فشاری که به آن آورد سفید شد .
اخم کرد و گفت :

- کیوان نمیشناسم !

ماکان اما پلکی زد و سعی کرد خونسرد باشه :

- خانم محترم . ما میدونیم کیوان همسر شماست . من خودم اون رو موقع بیرون اومدن از خونه تون دیدم .

نفس زن در سینه حبس شد و ترس به چشم هایش نشست . لب بر هم فشرد و بعد از کمی سکوت به تندی گفت :

- کیوان گور به گور شده ! دست از سر ما بردارین !

و قصد کرد به بستن در که ماکان ، پایش را لای در گذاشت و با کف دست ، آن را به عقب هل داد .

زن وحشت زده عقب عقب رفت و گفت :

- برین بیرون ! برین وگرنه جیغ میزنم !

ماکان پوزخند زد :

- جیغ بزن ببینم میخوای چی کار کنی !

- ماما؟!

نگاه هر سه ، سمت کودک زار و رنگ پریده ای چرخید که با لباس های کهنه از اتاق کوچک خانه بیرون آمده و روی پله ایستاده بود .

پسرک که مردهای غریبه را دید ، چانه اش لرزید و به گریه افتاد . زن سمت او خیز برداشت و بغض او هم ترکید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دست از سرمون بردارید! تا خود بی پدر و مادرش بود از دستش عذاب میکشیدیم، الان که مرده شماها دست از سر ما برنمیدارین . نداریم ! نداریم ! چیزی تو این خونه نیست ! هیچی نیست !
ماکان هم اخم کرد و تشر زد :
- صداتو بیار پائین خانم ! چیه هوچی گری میکنی؟! ما کی اومدیم که این دفعه ی دومون باشه؟!
زن ، پسرکش را به سینه چسباند و رو به او پرخاش کرد :
- خود بی همه چیزت نه ، اون دوستای بیشرف تر از خودت !
ماکان سمت او قدم برداشت که سهراب میان شان ایستاد و با صدای بلندی گفت :
- ا بس کن تو هم !
زن می لرزید و نگاهش را می چرخاند و ماکان سعی می کرد که آرام باشد :
- خانم ! ما فقط اومدیم دو تا سوال درباره ی اون شوهر ...
لب گزید و دست به پیشانی کشید که حس کرد کسی ناگهانی جابه جا شد که چشم گشود و در یک لحظه دید که چیزی مثل برق از کنارش گذشت که او هم ، به سرعت به سمت در رفت و آن را بست و روبرویش ایستاد و با زن سینه به سینه شد :
- د نه د ! اومدیم مته آدم باهات حرف بزیم انگار خودت نمیخوای.
نفس پسرچه از شدت گریه بند رفته بود که سهراب ، دست سوی زن دراز کرد و او هم در مقابل این حرکتش ، پسرک را بیشتر به خودش چسباند . سهراب اما آرام گفت :
- خورشید خانم .. ما قصدمون آزار تو یا پسرت نیست . بده من بچه رو ! هلاک شد . شما بشین با این رفیق ما حرفات رو بزن .
زن اما با ترس و بغض به آنها نگاه می کرد . پای اش را از سر استیصال به زمین کوبید :
- دست از سر ما بردارید ! بذارید بریم !
ماکان نفسی گرفت . وحشت او را با گوشت و پوست و استخوان حس می کرد که او هم در این نبرد نابرابر ، چندین و چند بار بیم و درد و رنجی که تار و پودش را از هم می گسست تجربه نموده بود .
آرامتر گفت :
- من به تو یا پسرت کاری ندارم . من فقط میخوام بدونم اون بیشرف داشت چه غلطی میکرد . ما تا حالا نیومدیم سراغتون . نه من و نه دوستام ! چون اصلا از وجود شما خبر نداشتیم . انقدر ...
لحظه ای سکوت کرد و روزها و ماه هایی که پشت سر گذاشته بودند را مرور نمود و با صدایی خسته گفت :
- انقدر بدبختی و بلا سرمون اومد که اصلا فراموش کردیم عامل همه ی این بدبختی ها شوهر توئه ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست زن که شل شده بود تا پسرش را که دل دل می زد ، به دست سهراب بسپارد ؛ دوباره محکم شد و گارد گرفت که ماکان به تندى اضافه کرد :

- نه ! نترس ! نیومدیم تقاص شوهرت رو از تو بگیریم . فقط میدونیم که ممکنه تو به چیزایی بدونی . چرا کیوان شناسنامه ی پسر تو مخفی کرده بود ؟! چرا اصلا اینجا ؟! چرا کسی نمیدونست اون زن و بچه داره ؟! حتما چیزی هست که لازمه ما بدونیم ! نه ؟!

خورشید پلک زد و اشکی از چشم های روشنش روی گونه ی سفید رنگش پرید و سهراب ، رد اشک را گرفت تا به چانه اش رسید .

آب دهانش را فرو داد و به تندى پسر را از میان دستان لرزان مادرش بیرون کشید و از آنها دور شد .

خورشید دست به دیوار ترک خورده زد و آرام نالید :

- چون اگه کسی بدونه ما هستیم ، هر دومونو میکشن !

ماهان در را بست و سمت او چرخید . ماکان سر تکان داد و او چانه ای بالا انداخت .

سودا ، لیوان به دست به آنها نزدیک شد و ماهان ، آرام گفت :

- بین میتونی اعتمادشو جلب کنی ؟! بهش بفهمون ما کاری بهشون نداریم . خب ؟!

سودا سرش را تکان داد و داخل اتاق شد .

ماهان دست پشت کمر برادرش گذاشت و او را وادار کرد که حرکت کند و به سالن رفتند که در آن ، سهراب و فرهاد ، بالای سر داریوش و سجاد ایستاده بودند که با پسر که حالا می دانستند نامش کوروش است ، صحبت می کردند و سعی داشتند او را سرگرم کنند .

ماهان زیر لب گفت :

- وقتی ما تونستیم راحت پیداش کنیم یعنی اگه ولش کنیم اونام دوباره میتونن . ولی اگه تو میگی که خودش گفته که

اگه کسی از هویتش آگاه بشه میکشنش و قبل از ما کسی رفته و ازش سراغ کارای شوهرش رو گرفته ، یعنی هنوز

نمیدونن کیه . ما قبل از اونا باید بفهمیم قضیه چیه . یه چند روز اینجا بمونه بلکه هم حرف بزنه و هم من بتونم یه خونه ی امن براش پیدا کنم .

ماکان سر جنباند و آرام گفت :

- داشت زهره ترک می شد . اول یه کم داد و بیداد کرد بعدش کم مونده بود غش کنه . سخت بهمون اعتماد کرد . وقتی

براش درباره ی فرشته گفتم ، انگار شناخت .

ماهان اخم کرد و به او خیره شد :

- یعنی چی ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان سر جنباند :

- نمیدونم . ولی مطمئنم خیلی چیزا میدونه . اما اینطور که معلومه اونم یه قربانیه . طوری با نفرت از کیوان حرف می زد که معلوم بود از مردنش حتی یه ذره هم ناراحت نشده .

ماهان دست در جیب شلوارش برد و به سهراب نگاه کرد که کوروش را به آغوش کشیده و از ته دل می خندید :

- اولین باره میبینم انقدر شاده .

لبِ ماکان تابی برداشت . تلخ و زهر دار :

- بعد از مردنِ پسرش ، یه شبِ راحت نداشته . عاشق بچه هاس . حالا بچه ی هر کسی میخواد باشه .

ماهان هم نفسی گرفت . سنگین و دردمند . دوباره به او نگاه کرد :

- گفتمی دیگه چیزی نگفته؟!

ماکان چانه بالا انداخت :

- فقط گفتم قبل ماها دو سه بار چند نفر رفتن خونه اش و بهش گفتن شوهرش مرده . و یه امانتی پیش کیوان دارن که باید بهشون بده . معلوم نیست تا الان چطوری تونسته دست به سرشون کنه.بین ماهان . . . من . . .

من و من کرد . برایش اظهار پشیمانی سخت بود ولی نمی توانست چهره ی سرخ و بهت زده ی برادرش را فراموش کند وقتی که با شنیدنِ خبر اینکه زن و پسرش را به آن خانه آورده ، سراسیمه به آنجا آمده و در نگاهش سردرگمی ای می دید . انگار که می خواست از دستِ او خودش را بزند !

زبان روی لب کشید :

- نتونستم اونجا ولش کنم . این زن ترسیده بود . نقشه نبود ، فریب نبود . چهارستونِ بدنش می لرزید . پسرش یه نفس گریه می کرد . معلوم بود بارِ اول نیست که اینطور ترسیدن . من نتونستم . . .

دستِ ماهان رویِ شانه اش نشست و آرام گفت :

- شاید لحظه ی اول که فهمیدم دوست داشتم جوری بزنتم که صدای سگ بدی ولی . . .

ماکان اخم کرد و ماهان نرم خندید :

- کارت درسته داداش .

دست از رویِ شانه اش برداشت و به نشانه ی هشدار در هوا تکان داد :

- ولی همین یه بارها !

ماکان هم لبخندِ خسته ای زد و سری تکان داد و دوباره نگاه سمتِ سهراب و مردهایی انداخت که سعی داشتند ترسی که در دلِ آن کودک نهادینه شده بود را از خاطرش ببرند . . .

چند نفرِ دیگر باید قربانی می شدند؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گرمایی که زیر گونه اش بود ، وادارش میکرد به خوابش ادامه دهد . .

صدایی ریزی آمد و بعد بویی در بینی اش پیچید . چهره در هم برد و پلک گشود و پیش از هر چیزی کمر کوچک گندم که از زیر لباس کنار رفته اش مشخص بود به چشمش آمد . گونه به تن او چسبانده و به خواب رفته بود .

وزنش را روی آرنج دستش انداخت و خودش را بالا کشید . به صورت خوابیده اش نگاهی کرد و زمزمه نمود:

- شما به دنیا اومدی فقط بخوابی و وقتی بقیه خوابن با گریه هات زبا به راهشون کنی؟!
 سر خم کرد و مشت کوچکش را عمیق بوسید و با خنده ای در صدایش گفت :

- وقتی بیداری که دق میاری ما رو با گریه هات که آی برسید به دادم دلم پیچ میخوره و نفخ دارم . اونوقت تو خواب ما رو تو تیررس شلیک های هدفمندت قرار میدی پدر سوخته؟!
 - چی میگی باهات؟!
 سر بالا گرفت . هدی بود با موهایی خیس و صورتی که کمی رنگ گرفته بود .
 مکان سری بالا انداخت :

- هیچی . داشتم یه کم نکات تربیتی رو یادآوری میکردم بهش . ولی ماشاءالله خوابش هم سنگینه . حرفای باباش رو با خرابکاری های توی پوشکش یکی میکنه .
 هدی آرام و خاموش خندید و چشم غره ای رفت :
 - عیبه !
 لبه ی تخت و کنار او نشست :
 - بابا شدی بی تربیت شدی ها .
 مکان با پشت انگشت روی گونه ی او کشید :
 - بی تربیت بودنم رو ندیدی حالا.
 خم شد و بوسه ای روی استخوان فکش گذاشت و زمزمه کرد :
 - خوبی؟!
 هدی سر جنباند :
 - بهترم ! داروهای دکتره اثر کرد .
 مکان زمزمه کرد :
 - خوبه .
 و بعد روی بازوی هدی را نوازش کرد که او ، دستش را به آهستگی زیر سینه ی مکان و روی محلی که گلوله تنش را دریده بود گذاشت :
 - دیگه درد نمیکنه؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان دست دورِ شانه اش انداخت :

- خوبم !

هدی نفسی گرفت و سر به سینه ی او تکیه داد :

- امروز همسایه منو دید .

ماکان روی موهای خیسش را بوسید :

- خب ؟!

هدی بغ کرد :

- هر کسی که میدونه ما کی هستیم و چی شده ، هر وقت منو میبینه هی سین جیمم میکنه . بدم میاد هی یادم میارن

... تن و بدنم میلرزه هی یادم میارن . .

ماکان او را بیشتر به تن خودش فشرد . نمی دانست کسی که آن کار را کرد و آنها را به گلوله بست چه در سر داشت اما .

صبح روز بعد خبر سوءقصد به جان دو مرد جوان و کشته شدن یکی از آنها ، دهان به دهان و گوشی به گوشی و روزنامه

به روزنامه می چرخید و در شهر میپیچید و زمزمه هایی که به گوش می رسید از قضاوت ها و داستان سرایی های مردم

حکایت داشت .

مقصود حمله کننده هر چه که بود ، به ضررش تمام شد .

حالا همه به دنبال او و انگیزه اش بودند .

اما مدتی می شد که سر و صداها خوابیده و کمتر کسی پیگیر چون و چرا ی قضیه بود .

ولی ماکان حساسیت ها و ترس های هدی را درک می کرد .

لب به شقیقه اش چسباند :

- از این به بعد کسی ازت پرسید ، رک و راست بگو نمیخوام در موردش حرف بزنی .

هدی به آهستگی گفت :

- باشه .

جایش خوب بود . سر بر سینه ی مردی داشت که روزی به دست آوردنش آرزوی او بود و حال ، پدر فرزندش ..

زمزمه کرد :

- میگم .. ماکان ... برای حامی و ..

دست ماکان نبود که با شنیدن نام او ، تمام وجودش در هم می ریخت و درد در جانش می نشست .

دست از دور هدی گشود و به سردی گفت :

- بخوابیم ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی به او نگاه کرد که روی تخت دراز کشید و گندم را به خودش نزدیک تر کرد تا جایی برای او باز شود .
ایستاد و نفسی گرفت :
- بخوابیم .
برق را خاموش کرد و سمتِ دیگرِ دخترش دراز کشید .
ناراحتیِ ماکان از نفس های کوتاه و تندش مشخص بود .
دست پیش برد و بازویش را لمس کرد و بعد ، انگشتانش را به سمتِ سینه اش برد و رویِ قلبش را نوازش کرد :
- ببخشید . . .
سر پنجه هایش رویِ تنِ ماکان رقصیدند و به گلو و سپس به صورتش رسیدند :
- درباره اش حرف نمیزنم . تا وقتی تو نخوای . خب ؟!
سپس نوکِ انگشت رویِ پلک های بسته اش کشید و زمزمه کرد :
- هیچی تقصیر تو نبود . . .
سپس به کمکِ دستش ، از رویِ تنِ دخترکش پلی زد و لب به گونه ی همسرش چسباند و پس از بوسه ای کوتاه ، پیچ زد :
- دوست دارم . .
عقب کشید و سر روی بالشت گذاشت و دست دورِ گندم پیچید و پلک روی هم آورد .
لحظاتی بعد ، صدایِ نفسِ عمیقِ ماکان در گوشش پیچید و خش خش ملحفه ای که به رویِ تنِ هر سه نفرشان کشیده شد ؛ دستی که دورِ کمرش خزید و او و دخترکش را میانِ حصارِ امنِ بازوانش گرفت .

#۱۶۴/تقدیم به الهام و ژیلایا و parya.a ادمین های نقدونه ها/

الکس برایش دم تکان می داد و راکی خواب آلود به او نگاه می کرد .
خندید و دستی به سرش کشید که با شنیدنِ صدایِ مردی ، سر بالا گرفت :
- تا یه ساعت پیش چشم به راهتون بود . مدام پشتِ در کشیک می کشید . وقتی نیومدین ، خسته شد .
ماکان لبخندی زد و گوش هایش را نوازش کرد :
- اذیت که نکرد ؟!
هوشنگ سر بالا انداخت :
- نه آقا . یه کم فقط بیقرار بود . همین .
ماکان سر تکان داد و پیش رفت . نگاهی به او کرد :
- چه خبر ؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نسبت به چند ماه قبل ، هوشنگ خسته تر و پیرتر به نظر می رسید.

در یک باغِ دور افتاده از شهر و دور از خانواده اش مجبور بود محبوس بماند . ریش هایش بلند شده و موهایش جوگندمی تر به نظر می رسیدند . دست هایش را از هم گشود :

- هیچی ! فقط به پسره زنگ زدم . بیقراری می کرد . صدجور قسمش دادم که دهن وا نکنه و به مادرش چیزی نگه .

ماکان سکوت کرد و نگاهش را به کندی از او گرفت و به سمت اتاقکی رفت که چند ماه قبل ، هوشنگ را در آن زیر مشت و لگد هایش گرفته بود و حال ...

بیشتر شبیه یک خانه ی کوچک بود .

نگاهی به دو ماموری انداخت که گوشه ای ایستاده بودند . سری برایش تکان داد و داخل شد .

باغ تحتِ محافظت بود . نمی خواستند حتی کوچکترین اشتباهی بکنند .

حالا دیگر آنجا می آمد و کنارِ هوشنگی می نشست که روزی تشنه به خورش بود .

اما حال ...

دیگر علاقه ای به گرفتنِ جاننش نداشت . می آمد و کنارش می نشست و فکر می کرد .

به آنچه که پشتِ سر گذاشته بودند .

شاید یک نوع سرکشی و ابرازِ وجود و قدرتِ نمایی به نظر می رسید اما ...

آنجا برایش شده بود اتاقِ فکر .

روی زمین نشست و پا دراز کرد . نفسی گرفت و سعی کرد صدایِ خسته ی ماهان را که ساعتی پیش شنیده بود ، فراموش کند . چون با هر بار یادآوری اش ، خشم میان رگ هایش می جوشید و قلبش بزرگ می شد و میلی عجیب برایِ عربه کشیدن و به هم ریختنِ همه چیز در وجودش شعله می کشید .

اینکه برادرش خبر از دستگیری ها می داد .

اینکه نم نمک ریز و درشتِ کسانی را که در این باندِ بزرگ و به هم پیوسته نقش داشته اند را زیر نظر می گیرند تا سرزنشگاه دستگیرشان کنند و دیگر کاری از دستِ ماهان و همکارانش بر نمی آمد .

چه فریادها نکشیده بود و چه مشت ها که به رویِ فرمان نکوبیده بود . او تک تکِ عاملینِ عذابِ خودش و دوستانش را می خواست ...

به آنها قول داده بود تا هر کدام که به طورِ مستقیم در فقدان و مرگِ عزیزانشان نقش داشتند را پیدا کند و انتقام بگیرد و تک تکِ عاملین را مجازات کند ؛ هر کدام شان را که نقشه ای کشیده و قدمی برای گرفتنِ جانِ خانواده ی آنها کشیده بودند ؛ نه فقط از بین بردنِ باند و دار و دسته ی آنها . می خواست به چشم ، زجرکشیدنِ آدم هایی را ببیند که مستقیماً عاملِ زجر و عذابِ آنها بودند . یک به یک آنها را با نام و نشان و آدرس بیابد و سر وقت شان برود و حال ... ممکن بود قولش ، قول نماند و تبدیل به یک وعده ی بوچ شود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و حالا می دانست اگر دستگیری ها شروع شود ، آنها چون موش هایی کثیف در سوراخ هایشان پنهان می شوند و دیگر به آنها دست نخواهند یافت . همانطور که سالهای طولانی خود را مخفی کرده و افراد دیگری را فدا نموده بودند و باز هم ممکن بود قسِر در بروند .

چون هر کسی که دستگیر می شد فقط یک زیرشاخه بود . ماکان ریشه را می خواست . .
اصل را .

اگر ریشه نمی خشکید ، این درخت سیاه دوباره جوانه می زد . .
عربده زده بود که با این کار آن فردی که مدت هاست در پی او هستند و برای شناخت اش زمین و زمان را به هم دوخته اند ، خواهد گریخت و برادر بیچاره اش تنها با ناامیدی سعی می کرد او را قانع کند .
که هر کدام از کسانی که دستگیر می شوند ممکن است یک سرخ باشند ولی ماکان می دانست که "او" باهوش تر از آن است که افراد زیادی از هویتش اطلاع داشته باشند .

صدای در که آمد ، سر بالا گرفت . هوشنگ بود و سینی ای در دست .

روبروی او نشست و استکان چای را پیش پای اش گذاشت :

- برای مامورا بردم ، گفتم برای شما هم بیارم .

ماکان سری تکان داد . زمزمه کرد :

- پسرت چی میگفت !؟

هوشنگ لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

- میگفت مادرش و برادرم هر جا که فکرشون میرسیده سر زدن . میخوان عکسمو بدن به عنوان گمشده تو روزنامه ها .

ماکان دستی به صورت کشید و اخمی میان ابروهایش نشاند :

- بهتره یه مدت با پسر حرف نزن . این روزا ممکنه همه چی زیر و رو بشه . هم برای خانواده ات خوبه و هم خودت و هم ما .

هوشنگ سر به زیر ، فقط اطاعت کرد .

ماکان باز هم نفس گرفت . با انگشتانش ، پیشانی اش را مالید و زمزمه کرد :

- میدونی که اگه بخشیدمت ، فقط به خاطر پسرته !؟

هوشنگ کمی سر بالا آورد و با چشم هایی پشیمان به او نگاه کرد .

ماکان فنجان را میان دستانش گرفت و خیره به چای تازه دم درون آن گفت :

- جونت رو مدیون بچه ات هستی . پس وقتی از اینجا خلاص شدی ، براش چیزی کم نذار .

جرعه ای نوشید و ادامه داد :

- اون روز اگه پسر تو رو نمیدیدم، مطمئن باش الان جنازه ات تو همین باغ دفن بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سر بالا آورد و نگاه به نگاه او داد :

- نمیگم اینا رو که تحقیرت کنم یا منت بذارم . فقط میخوام یادت بیارم که نه به خاطر من و دل رحیمم که رحمی ندارم برای دشمنام و نه به خاطر بی گناهی خودت زنده ای . فقط به خاطر پسرته که میدونم اگر بفهمه بلایی سر پدرش اومده ، عذاب میکشه . پس از اینکه اینجایی ناراحتی نکن و خودتو به در و دیوار نکوب . آروم بگیر تا این قصه تموم شه و برگردی سر خونه و زندگیت .

هوشنگ زبان روی لب کشید و سر جنباند :

- آگه . . . آگه بعدش منو . . . منو بگیرن . . .

ماکان کجخندی زد :

- کسی نمیدونه که تو چی کاره ای و چرا اینجایی . اینایی که این بیرون ، فقط دستور دارن از یه نفر مراقبت کنن .

همین . من میدونم و برادرم . من که بخشیدمت ، برادرم هم به بخشش من چشم بسته رو گناहत .

نفسی گرفت و لاجرعه ، چای را سر کشید .

شاید اگر آن اتفاق ها نمی افتاد و او روی تخت بیمارستان اسیر نمی شد و گندم به دنیا نمی آمد ، خشم ماکان جرقه ای

به جان باروت نرفتش می زد و دامنگیر هوشنگ می شد اما . .

وقتی گندم را با دست هایش لمس کرد ، وقتی عطر تن ظریفش را بوئید فهمید نمی تواند جان هوشنگ را بگیرد .

هوشنگی که از همان روز که او را از جلوی خانه اش بیهوش بر صندلی عقب انداخت و به آنجا آورد ؛ نتوانسته بود نگاه

پسرش را فراموش کند .

سر به دیوار تکیه زد و چشم بست . باید راهی پیدا می کرد . .

باید گره اصلی را پیدا می کرد و با گشودنش ، کلاف سردرگم این بازی را از هم باز می نمود .

مثل یک دومینو . . باز کردن یک گره ، باعث آزادی باقی نخ ها می شد .

- میگم که . . اون یارو . . اون هنوز حرف نزده !؟

پلک گشود و به هوشنگ نگاه کرد . انگار او بیشتر از ماکان ، منتظر پایان این قصه و به مجازات رسیدن مقصرانش بود .

سرش را به دو طرف تکان داد :

- نه . . . هیچی .

دوباره کرکره ی چشمانش را پائین کشید و فکرش به سمت فریبرز ی پر کشید که حالا پشت میله های زندان بود . . .

نمی دانست باید به مهرآه لبخند بزند یا نه .

هنوز گیج بود و سرش از ضربه ای که حرف های او به آن زده ، سنگین ؛ حتی با وجود اینکه مدت ها از آن روز و ساعت

نحس می گذشت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زهربره‌ور - معصومه آبی (شهریاری)

با سر به فنجان سفید اشاره زد :

- بخور . قهوه ی سرد از زهرمار هم بدتره .

مهرآوه به پشتی مبل تکیه زد و نفسی گرفت :

- زندگی من همین الانم زهرِ ماره .

ماکان پوزخند زد و چای اش را نوشید :

- خودت خواستی .

مهرآوه هم پوزخند زد :

- من؟! من که نمیدونستم اون چه مار خوش خط و خالیه ! مجبورم کرد ..

ماکان سر تکان داد و زبان روی لبش کشید :

- فقط دارم فکر میکنم چطوری من جون و زندگی ام رو داده بودم دستِ شما دو تا !

مهرآوه پلکی زد و چشم بست:

- نمیخواستم اینطوری بشه . اون حتی منو تهدید می کرد ، خونواده ام رو آزار میداد . یادته یه بار پیشت بودم و بهم خبر دادن که حال پدرم بد شده؟! تقصیرِ فریبرز بود ! فکر کردی من چرا جدا از خونواده ام زندگی میکردم؟! چرا طرد شده بودم؟!

ماکان چشم تنگ کرد و پیش آمد و لبه ی مبل نشست و دست در هم گره زد :

- مهرآوه تو با مردی ازدواج کردی که جای پدرت نه ، جای پدربزرگت بود ! و تمام این مدت وقتی کنار من بودی اینو ازم مخفی کردی . تازه میدونستی اون چه آدمِ خطرناکیه و به من هشدار ندادی ! فریبرز شوهر تو بود و من ، کسی که میدونستم بهم احساسی داری تو چشماش نگاه میکردم و از تو میگفتم ! اگه میزد منو میکشت چی؟! اگه زخم رو ، بچه ام رو به انتقام رفتارِ تو اذیت می کرد چی؟!

مهرآوه نگاه از او دزدید و با لبه ی مانتویش ور رفت :

- ماکان .. باور کن سعی کردم اونو از تو دور کنم .. سعی کردم بهت بفهمونم . ولی نشد ...

سپس ، نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

- فک کردی سعی نکرد تو رو از سر راه برداره؟! یادت نیست ماشین بهت زد؟! کارِ فریبرز بود ماکان ..

ماکان کلافه دست در موهایش فرو برد و هنوز هم احساس میکرد جایی میان مغزش شدیداً درد می کند .

نمی دانست چه مدت بعد از آن حادثه بود که می توانست بنشیند و راه برود و به هدی و کودکش سر بزند .

به خواستِ خودش و به خاطرِ اینکه بتواند کنار آنها باشد ، داد و هوار کرد و بیمارستان را روی سرش گذاشت تا او را به بیمارستانی منتقل کنند که هدی و گندم در آن بستری بودند ..

خوب به یاد داشت که با پرستارش جر و بحث شدیدی کرد تا به او اجازه دهد که به بالینِ هدی برود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی ای که زایمان سختی داشت و فشارهای عصبی بعد از آن ، او را از پا انداخته بود . کنارش نشست ، دست هایش را نوازش کرد ، اشک هایش را با لب هایش از روی گونه اش ربود و طعم تلخ لب های ترک خورده اش را چشید تا او را از وضعیت خود و گندم مطمئن کند ؛ که به او بقبولاند که حال هر دوی آنها خوب است . اما حقیقت نداشت . نه خودش خوب بود و نه دخترکش . .

پشت شیشه می ایستاد و به نوزادی نگاه می کرد که در دستگاه بود و حتی به زحمت می توانست صورتش را ببیند . دلش پرپر می زد برای لمس او و حتی آنقدر جان در بدن نداشت که قلدری کند و پرستارها را کنار بزند و داخل ان آی سی یو شود . تمام اسلحه ای که داشت در صدا و هوارهایش بود. آن را هم به خاطر دخترکش و باقی نوزادها در حنجره غلاف کرده بود .

بعد از ملاقاتی کوتاه از پشت شیشه با گندمش ، به اتاقش بازگشته بود . درد در سر و تنش پیچیده بود که ماهان به ملاقاتش آمد .

رنگ به رو نداشت .

و وقتی دهان باز کرد ، ماکان حتم داشت همان رنگ نداشته اش هم پریده است که ماهان آنچنان به هول و ولا افتاد . فریبرز را دستگیر کرده بودند. آن هم نه نیروی انتظامی و ارگان های امنیتی ، بلکه شبانه مامورهای اطلاعاتی به خانه اش ریخته و او را دستگیر کرده بودند و تنها هماهنگی هایی که ماهان و مافوق هایش توانسته بودند انجام دهند تا اوضاع بیش از حد متلاطم و به هم ریخته نشود این بود که از آنها بخواهند بحث پرونده های دیگر و باقی جرایم عامری پیش کشیده نشود .

صدای عصبی ماهان هنوز هم به شفافیت همان روز در گوشش می پیچید :

- دیگه نمیشد جلوشون رو گرفت . نمیتونستن عامری رو آزاد بذارن . انقدر جرایمش زیاده که باید ببینی . دو سه مورد جاسوسی و همکاری با گروه های خرابکار هم تو پرونده اش هست . من نمیدونم همچین جنوروری چطورری بین مردم عادی زندگی میکنه و بوی گند کثافت کاری هاش کسی رو متوجه خودش نمیکنه !؟

یادش هست با آن درد و حال نزار چه قدر با ماهان بحث کرد ؛ هر چند خودش هم می دانست بی فایده است . اما ضربه ی اصلی زمانی به او وارد شد که مهراوه گریان و ترسان به سراغش آمد و دهان که باز کرد ؛ گویی کسی او را به تخت دوخته بود .

به صورت او که روبرویش نشست بود ، نگاه کرد . با همین چشم ها التماسش می کرد . صدای زاری اش در گوشش پیچید :

- تو رو خدا ماکان . . تو رو خدا . . به داداشت بگو یه کاری کنه . بگو یه کاری کنه . . من زنشم ! فهمیدن من زنشم . من زن اون بیشرف بودم . . من زنش بودم !

مهراوه ، زن فریبرز عامری !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و آن کودکی که روزی ماکان ، مهراوه را پس از سقطش به خانه اش رسانده ؛ کودکِ فریبرز عامری بود . . .
و ضربه های سهمگین یکی پس از دیگری بر پیکره ی بیمار او وارد می شد .
مهراوه از ترس به او پناه آورده بود . از ترسِ مردی که او را با هزار تهدید اسیر خود کرده بود .
کف دست هایش را محکم روی صورتش کشید . از آن روز ، دیگر او را ندیده بود :
- خب که چی مهراوه؟! خب که چی؟! چی کار کنم؟! یعنی تو میگی تمام این مدت میدونسته تو به من احساسی داری و سعی داشته ما رو کنار هم نگه داره؟!
مهراوه سرش را تکان داد :
- من بهت میگویم فریبرز به روانیه . میفهمی؟! به روانی! از به آدمِ روانی چی انتظار داری؟! از بازی کردن با ما لذت میبرد! از عذابِ من لذت میبرد . میدونست بهت علاقه . .
- بسه !
ماکان بود که با صدای بلند کلام او را قطع کرد . انگشت اشاره اش را تکان داد :
- درباره اش صحبت نکن مهراوه . . حرف نزن!
تکیه اش را به مبل سپرد :
- چی میخوای که اومدی؟!
مهراوه زبان روی لب کشید و آرام گفت :
- یه سری مدارکم تو خونه ی فریبرزه . نه پیشکارش و نه زنش اجازه نمیدن برم اونجا . من به اون مدارک نیاز دارم . .
میشه . . میشه بری و برام بیاری؟!
ابروهای ماکان بالا پریدند و تک خنده ای زد :
- برم بگم خرم به چند من؟! میخوای به افکارِ مریضِ اون شوهرِ روانیت دامن بزنی که از تو زندان به افرادش دستور بده کلکمو بکنن؟!
مهراوه سرش را به تندی تکان داد :
- نه! نه! ببین . . مشکلی با اینکه مدارکم بردارم ، ندارن . مشکل با این دارن که من برم تو خونه . یعنی پیشکارش هم از زنش حساب میبره . من . . من با پیشکارش صحبت میکنم که تو بری و برام بیاری .
ماکان اخم کرد و دست روی دسته ی مبل کشید:
- مگه پلیس و اطلاعات خونه اش رو پلمپ نکردن؟!
مهراوه سر تکان داد :
- چرا ولی خب . . خونه ی زنش رو که پلمپ نکردن .
ماکان خندید ، پر از تمسخر :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پس بگو! خونه ی فریبرز نیست .. خونه ی زن فریبرزه! خب؟! چرا فکر کردی من این کارو میکنم؟! لب های مهراوه لرزیدند و زمزمه کرد:

- کسی رو جز تو ندارم... خواهش میکنم. به کسی اعتماد ندارم. اون مدارک برام خیلی مهمه. برای آخرین بار! ماکان پوفی کشید و سرش را عقب برد و لبه ی مبل گذاشت و به بالای سرش خیره شد.

آرام گفت:

- از کاراش خبر داشتی؟! سکوتِ اتاق، جوابش بود. نگاهش را به او داد:

- با توام!

مهراوه زبان روی لب سائید:

- نه. یعنی از اول نه.. ولی خب بعدش... میدونستم خلاف میکنه!

اخم های ماکان در هم پیچیدند:

- چرا بعد از اون کاری نکردی؟! مهراوه تلخندی زد:

- اسیر دستِ یه هیولا بودم. تو چه میفهمی؟! منو کرده بود عروسکش!

لبش را جمع کرد و به صورت او خیره شد:

- کمکم میکنی؟! نمی دانست چه کند.

آگاه بود که از فریبرز هر کاری ممکن بود سر بزند.. اما اینکه مهراوه را بازیچه ی امیال خود کند را نمی توانست تصور نماید.

آن هم مهراوه ای که ماکان همیشه او را دختری سرکش و خودساخته می دانست.

سر جنباند:

- یه روزی رو هماهنگ کن من میرم.

شاید می توانست از آن طریق، سر و گوشی هم آب بدهد.

#۱۶۵ / تقدیم به تمام همراهان قصه از طریق وبلاگ/

نمی توانست از تصویر پیش رویش چشم بگیرد.

هدی که یقه ی لباسش روی شانه اش پائین افتاده بود و گندمی که حتی در خواب هم با دست های کوچکش به بدن مادر چنگ زده بود و گاهی مک می زد تا شیر بخورد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حوله را روی شانه اش گذاشت و خم شد ، یک دست زیر تن گندم فرستاد و با دست دیگر به آهستگی او را از تن مادرش جدا کرد و با دیدن لب هایش که تند تند می جنبیدند به خنده افتاد و پیشانی اش را بوسید .

هدی خواب خواب بود . به اتاق رفت و گندم را در تخت کوچکش گذاشت و دست روی سر عرق کرده اش کشید و به سالن بازگشت . کنار هدی نشست . نیمه های شب بود که بیقراری های دخترک شروع شد و هدی برای اینکه آرامش او را به هم نزند ، به سالن آمد .

آرامش مردی را که با سردردهایش او را ترسانده بود .

دست پیش برد و لباسش را مرتب کرد و بعد ، او را در آغوش کشید و به خود تکیه داد که با افتادن سرش روی سینه ی او ، تکانی خورد و پلک هایش به سختی باز شدند . روی سینه اش دست کشید و هول زده سعی کرد از میان بازوان او بیرون بیاید . انگار هنوز خواب بود .

ماکان شقیقه اش را بوسه زد :

- هیش ! نترس .. بردمش سرجاش .

هدی تند پلک زد و لب گزید :

- خدا منو بکشه . چطور مادری هستم آخه .

ماکان اخم کرد و شانه اش را فشرد :

- چرت و پرت نگو . بخواب ببینم ...

هدی اما دست روی پای او گذاشت و خودش را عقب کشید . با مشت ، چشم هایش را مالید و گفت :

- نه . برم چک کنم که ..

ماکان دستش را گرفتن و مانع بلند شدنش شد :

- نه خودشو خراب کرده نه مشکلی داره . راحت خوابیده .

هدی کنارش نشست و ماکان ، با سرانگشتانش موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد . چشم میان چشم های او چرخاند :

- پدرم یه مرد چهل و چند ساله بود که عاشق مادر بیست و چند ساله ام میشه ... با کل دنیا میجنگه تا اونو برای خودش کنه .. وقتی به دنیا اومدم پدرم نزدیک پنجاه سالش بود .. هیچ وقت نتونست مئه بقیه ی پدرا باشه . نه می تونست مئه اونو پا به پای ما بیاد و بازی کنه و نه می تونست سر و صدای ما رو تحمل کنه . اما عاشق بود .. عاشق بچه هاش .. این عشقی که به ما داشت ، جبران همه چیز بود .

انگشت زیر چشمان گود رفته اش کشید :

- بعد از مرگ فرشته ، دنیام شد کابوس و درد . دیگه دلی نداشتم که حس کنم کسی رو دوست دارم .. اومدی و منو هم عاشق کردی و هم پدر ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سر جلو برد و مقابل صورتش زمزمه کرد :

- چطوری میتونی انقدر مقاوم باشی وقتی یه هیولایی مته من کنارت زندگی میکنه؟! هدی دست دور گردنش انداخت :

- این هیولا برای من یه مرد تنها مونده زیر بارونه .. دلم میخواد یا چتر باشم و بالای سرش ، که نذارم خیس شه ، یا شونه به شونه اش منم غرق آب شم .
 ماکان احساساتش را با بوسه ای ، نشان او داد .
 پیشانی به پیشانی اش چسباند :
 - خوابش اگه مته تو سنگین باشه خوبه .
 هدی خندید و ماکان خنده اش را بلعید ...

دوباره آن مزار سیاه و دوباره نامی که شده بود خار چشمش و درد دلش ..
 عذاب های زیادی را در کیسه ی وجدانش ریخته و روی کولش انداخته بود و با خود اینطرف و آنطرف می برد اما حامی .

..
 شده بود خنجری که میان سینه اش فرو کرده بودند و با هر تکان ، دردش تمام رگ های عصبی اش را به فغان می انداخت .

خم شد و روی قبر آب ریخت . آن را شست و برق انداخت ؛ آنقدر که چشم های خودش را ببیند ..
 کف دستش را روی اسم او کشید و برخاست .
 صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد .
 گوشی را به گوشش چسباند :
 - جانم فرهاد ..

صدایش با کمی تاخیر آمد :

- میتونی بیای؟!

در خودرو را گشود و پشت فرمان نشست :

- چیزی شده؟!

کمی مکث و بعد ... :

- فقط بیا .

اخم کرد . استارت زد و پا روی پدال فشرد . دیگر چه به سرشان آمده بود؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

دوست داشت هر چه که به دستش می رسد را بشکند .
 خشمگین ، غرشی کرد و کف دست روی میز کوبید :
 - این همه مدت زنده مونده بود . حالا بهو زد و مُرد ؟!
 داریوش هوفی کرد و شانه بالا انداخت :
 - شانس خوب ماست دیگه !
 سودا دست روی دست او گذاشت و زمزمه کرد :
 - ناراحت نباش . اینم درست میشه .
 ماکان پوزخند زد :
 - چیو درست میشه ؟! چی درست میشه ؟! میفهمی باید بجنبیم ؟! میفهمی باید قبل از اینکه دستگیری ها شروع بشه و
 برن تو سوراخ موش ، بگیریم شون ؟! اگه حتی یه نفر ، یه نفرشون در بره تا ابد خودمو نمیبخشم سودا !
 سودا اخم کرد و دست داریوش را فشرد و جواب او را داد :
 - یادت نره منم اگر اینجام به خاطر انتقام خون عزیزمه ! اگر بیشتر از تو نخوام که مجازات بشن ، کمتر نمیخوام . ولی
 مرگ و زندگی یه آدم دست ما نیست ! اون آدم مُرد و هر چی هم که می دونست با خودش برد زیر خاک . چی کار کنیم
 . بریم از تو گور درش بیاریم ؟!
 ماکان دندان قروچه ای کرد و برخاست . زیر لب غرید :
 - چه وقت مُردن بود مرتیکه ؟!
 بختیار کرمعلی زاده ، قبل از اینکه به سراغش بروند ، مرده بود .
 کف دستش را به دیوار کوبید و سر خم کرد . اگر آن وقایع پیش نمی آمد . .
 اگر آنقدر ضعیف نبود که تا مدت ها روی تخت بیفتد . .
 شاید زودتر به سراغش می رفتند و شاید ناگفتنی های بسیاری داشت .
 سرچرخاند و به فرهاد نگاه کرد :
 - خونواده اش چی ؟!
 فرهاد دمی گرفت :
 - میرم سراغشون . بذار چند روز بگذره ، یه کم دورشون خلوت شه ، بعد . ولی شک دارم چیزی بدونن . یه پسر داره که
 عسلویه اس . یه دختر داره که خیلی وقته ازدواج کرده . . زنش هم که یه زن ساده اس .
 ماکان چانه بالا انداخت :
 - دیگه باید فهمیده باشی که نباید به چشم خودتم اعتماد کنی . برو سراغشون . . ولی همونطور که خودت گفتی ، یه کم
 بعد که بتونی ازشون حرف بکشی .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

فرهاد سر جنباند .
 ماکان پنجره را باز کرد و باد گرمی به صورتش خورد .
 صدای قدم هایی آمد و بعد ، داریوش از پشت سرش سخن گفت :
 - میگم ماکان . .
 سر چرخاند :
 - به نظرت کرمعلی زاده به مرگ طبیعی مرده؟!
 ماکان سر تکان داد :
 - هیچ ایده ای ندارم . . باید منتظر ماهان بمونیم . .
 حالا می دانست باید برای خیلی چیزها ، منتظر برادرش بمانند .
 پوفی کرد و دوباره سر میز بازگشت و داریوش هم به دنبالش . هنوز درست و حسابی ننشسته بود که صدای لرزیدن گوشه اش روی میز ، نگاه ها را به آن سمت کشاند . نچی کرد .
 داریوش اخم کرد :
 - هنوز بهت زنگ میزنه؟!
 ماکان پیشانی اش را مالید :
 - مهرآه گناهی نداره . فریبرز ازش سواستفاده می کرد . این توضیح تمام رفتارهای جفت شونه . اینکه فریبرز اصرار داشت من با مهرآه شراکت کنم . تمام رفتارای عجیب و غریب مهرآه . میخواست از فریبرز فرار کنه و به من پناه بیاره . فک میکرد در مقابل فریبرز میتونم برآش یه سد باشم ، میتونم بجنگم .
 صدای ویبره قطع شد و لحظاتی بعد ، دوباره شروع به لرزیدن کرد . داریوش با سر اشاره زد :
 - بذار رو بلندگو ببینیم چی میگه .
 ماکان با اخم نگاهش کرد که او تشر زد :
 - زهر مار! بذار ببینم .
 ماکان نچی کرد و بر خلاف میلش ، همان را انجام داد که داریوش می خواست . الو که گفت ، مهرآه به تندی گفت :
 - چرا جواب نمیدی؟!
 داریوش با ابروهایی بالا رفته به ماکان نگریست . ماکان اخم کرد و سرش را تکان داد ولی رو به مهرآه ای که آن سوی خط بود ، گفت :
 - دستم بند بود . مشکل چیه؟!
 صدای نفس عمیق مهرآه آمد :
 - با پیشکار فریبرز صحبت کردم . دو سه روز دیگه بهم خبر میده که کی میتونی بری اون مدارکو بگیری .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- لحظه ای مکث کرد و سپس آرام گفت :
- ممنون ماکان . هیچکس دیگه نبود که ازش کمک بخوام .
- ماکان نمی دانست با توجه به واکنش های آنان چطور با خیال راحت و عادی با مهرآه سخن بگوید .
- مثلا چطور می توانست بی توجه به سهرابی باشد که چشم در حدقه می چرخاند؟!
- زبان روی لب کشید و چشم تنگ کرد تا بتواند تمرکز کند :
- اممم . . باشه . مساله ای نیست . فقط بهم خبر بده .
- ممنون . من . .
- ماکان نگذاشت او دیگر ادامه دهد . کلامش را برید :
- باید برم مهرآه . کار دیگه ای نداری؟!
- لحظه ای سکوت و این بار هم مهرآه با کمی تاخیر گفت :
- نه . مرسی . خداحافظ .
- ماکان هم در حالی که انگشت به سمت صفحه ی گوشی می برد ، چشم گشاد کرد :
- خداحافظ !
- تماس را قطع کرد و به آنها نگاه نمود :
- زهر مار ! چرا قیافه هاتونو اینطوری میکنید؟!
- سودا اما ، با چهره ای در هم گفت :
- من . . . من صدای اینو یه جا شنیدم .
- چشم راستش را تنگ کرد و به او خیره ماند .
- ماکان شانه بالا انداخت و ایستاد :
- ما صد بار درباره اش حرف زدیم . احتمالا یه جایی از تلفن من یا یه چیزی شنیدی دیگه . میگم که . .
- دست دور شانه ی داریوش انداخت و او را کنار کشید :
- به نظرم بهتره جامونو عوض کنیم .
- این بار داریوش بود که اخم گرفت :
- چرا؟!
- ماکان دست دور لب کشید و گفت :
- نمیدونم . حس ناامنی دارم .
- داریوش به صورت او خیره ماند و بعد ، سر بالا و پائین برد .
- ماکان هم نگاهی به ساعتش انداخت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- باید برم! مراقب باش. خبری شد بهم بگو. حواست هم به فرهاد باشه که بره دنبال کارش.
 داریوش به دنبالش آمد و او را بدرقه کرد و در همان حال گفت:
 - حواسم هست. تو هم حواست به همه چیز باشه...
 ماکان سر چرخاند. به او خیره ماند و بعد، سر خم کرد:
 - حواسم هست!

#۱۶۶/ تقدیم به مریم و شهرزادِ قصه گو بابت آهنگ هاشون، و تقدیم به مهری ماه که انقدر حرصش دادم که
 نزدیک بود خونم رو بریزه /

کیسه ها را در یک دست نگه داشت و با دست دیگر، درون جیب شلوارش به دنبال کلید گشت.
 قبل از گشودن در، یک بار زنگ را فشرد و بعد از دو سه دقیقه، کلید را در قفل انداخت.
 داخل خانه شد و به سمت آشپزخانه ی کوچک رفت. خریدهها را روی کانتر گذاشت و وقتی چرخید، او را دید.
 لبخند زد:

- سلام!

گیتی هم به رویش لبخند کمرنگی پاشید:

- سلام.

پیش آمد و به کیسه های پلاستیکی نگاهی انداخت:

- لازم نبود این همه خرید کنی. خودم..

ماکان کلید را با صدای روی کانتر انداخت:

- پات رو از در این خونه بیرون نمیذاری.

گوشی موبایلش را هم کنار کلید گذاشت و راهی اتاق شد.

چشم چرخاند و او را دید:

- سلام.

سرش به سمت ماکان چرخید:

- علیک. کجا بودی این چند وقته!؟

پیش رفت و لبه ی تخت نشست:

- درگیر. اوضاع چطوره!؟

و با سر، به او اشاره زد.

لبخندی بر لبش نشست:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- باید خوب باشه .
- ماکان خیره به چرخ های ویلچر ماند و سر جنباند :
- باید ... من ..
- حامی؟! چیزی بیارم براتون؟!
- سرِ ماکان به سمتِ گیتی چرخید و جوابِ حامی را از پشتِ سر شنید :
- من نه . ماکان چیزی میخوری؟!
- خیره به گیتی چانه بالا انداخت :
- نه . ممنون .
- گیتی اما نگاهِ مضطربش را میانِ آن دو چرخاند:
- ولی من .. خب .. خب من ولی چایی میدارم !
- ماکان آهسته سری تکان داد و گیتی با کمی این پا و آن پا کردن ، آنها را ترک نمود .
- دوباره به سمتِ حامی برگشت و او با هل دادنِ چرخ های ویلچرش ، به ماکان نزدیک شد :
- چه خبر؟!
- و قبل از اینکه ماکان چیزی بگوید به تندی جمله ای اضافه کرد :
- راستشو بگو . از این همه بی خبری کلافه ام .
- ماکان زبان روی لب کشید :
- خبر که عرضم به خدمتت ... کرمعلی زاده مُرد . فکر نکنم چیزی مهم تر از این باشه !
- حامی ماتِ چهره ی او ماند :
- مُرد؟! چطوری؟! کشتنش؟!
- ماکان نگاهش را چرخاند :
- نه . انگاری به مرگِ طبیعی مُرده . خدا کلا ما رو خوش شانس آفریده .
- حامی کلافه ، دست هایش را روی صورت کشید :
- حالا چی؟!
- ماکان لب هایش را به سمتِ پائین قوس داد و گفت :
- هیچی . بازم دست و پا میزنیم بلکه بتونیم یه ردی از اونی که عروسک گردونه این خیمه شب بازیه پیدا کنیم .
- حامی دسته های ویلچرش را لمس کرد :
- پس حالا یعنی واقعا فریبرز اونی که تمام این مدت دنبالش بودیم نیست؟!
- ماکان دست هایش را از پشتِ سر ستون کرد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- اگر بود فک نکنم به همین راحتی میذاشتن که دستگیر بشه . مطمئنا مهره ی موثری بوده ولی رئیس اصلی . نه . هر چند . . . به نظرم یه چیزی این وسط به هم ریخته . وگرنه به این راحتی نمی شد اونو کت بسته انداخت تو زندان . حامی سکوت کرد و در این سکوت ، ماکان را هم به فکر فرو برد .

هر دو مرد خیره به پاهای حامی بودند .

و ماکان خودش را مقصر اصلی این اتفاق می دانست . پلک هایش را با تلخی روی هم آورد و هر روز و هر شب ، پیش چشمانش آن ساعت نحس تکرار می شد .

حامی ای که سمت او خیز برداشت و درد تیزی که در جانش نشست .

صدای گاز دادن شدید موتور و باز شدن های درها که یکی پس از دیگری و با شدت گشوده می شدند و بعد کم کم گویی از شوک در آمد . .

حامی غرق خون بود و با صورت روی زمین خوابیده .

می توانست جای گلوله ها را روی کمر او ببیند . .

صدای شیون آمد و او چشم بست و میان این چشم بستن و گشودن دوباره اش چندین روز فاصله افتاد .

چند روزی که ماهان دستپاچه از وضعیت پیش آمده راهروهای بیمارستان و ثبت احوال و پزشکی قانونی و اداره ی پلیس را بالا و پائین می کرد تا شاید بتواند نقشه اش را عملی کند .

هیچ کدام نمی دانستند چرا این اتفاق افتاده است . اگر به خاطر ماکان بود که او مدت ها ، پنهانی و آشکارا موی دماغ شان شده بود پس . .

- میگم . . نکنه چون یه مهره ی سوخته اس ولش کردن؟! شاید فهمیدن که ما فهمیدیم . .

میان کلام حامی پرید :

- من مقصرم !

چشم باز کرد و به صورت او دوخت :

- نباید اون حماقت رو میکردم . ماهان و داریوش بهم هشدار دادن . بهم گفتن ممکنه عواقب بدی داشته باشه اما من . .

. لعنت به من ! مدام میرم سر اون قبر خالی و میگم اگه واقعا میمردی چی میشد؟! من چی کار کردم با تو رفیق؟

دست مشت کرد و نگاهش بی اراده به سمت پاهای او کشیده شد :

- اگه اون کارو نمیکردی الان . .

این بار حامی کلام او را برید . قاطع و بی حتی ذره ای تردید :

- اگه من اون کار رو نمیکردم الان تو زیر خاک بودی . ولی الان هر دوی ما زنده ایم .

ماکان درمانده بود . به جلو خم شد و دست هایش را از روی زانو آویزان کرد . این فکر شده بود سوهان روح و روانش . .

صورت میان دستانش پنهان کرد و نالید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- لعنت به من ... نباید این کارو میکردم نباید ..
- دست حامی روی شانه اش نشست و فشاری به آن آورد :
- من خوبم! زندگی ام خوبه . نمیگم خوشحالم ، نه . نیستم . نمیتونم راه برم ، اسیر این خونه شدم اما .. شاکی هم نیستم . من گیتی رو دارم . مادرم رو .. خونواده ام رو .
- ماکان سر بالا گرفت و به صورت او خیره شد :
- ولی چرا؟! چی انقدر اونا رو ترسوند که همچین کاری کردن؟! تو روز روشن و وسط شهر .
- حامی سری تکان داد :
- نمیدونم . هزار بار بهش فکر کردم ولی هیچی .. هیچی !
- ماکان به فرس قدیمی زیر پایش خیره شد و آرام گفت :
- منم فکر کردم . هر روز و هر شب . یا از یه چیزی ترسیدن ، یا یه حرکت خودسرانه بود .. شاید .. شاید فکر میکردن تو ازشون اطلاعاتی داری که میتونه دودمانشونو به باد بده ...
- سر بالا آورد و نگاه در نگاه او دوخت:
- از چی ترسیدن؟! تو چی ازشون میدونی که اونا رو انقدر دستپاچه کرده؟!
- ابروهای حامی بالا رفتند . انگار به یک نوع آگاهی می رسید :
- شایدم .. شایدم یه کس دیگه ای هم هست .. یه کسی که اونا نمیشناسنش .
- ماکان کمر راست کرد . انگار چراغی در ذهنش روشن می شد :
- یا اصلا نمیدونن! فکر میکنن تویی که کلید صندوقچه شون رو داری !
- هر دو با دهانی نیمه باز به هم خیره ماندند ...
- یعنی فرد دیگری هم قصد کرده بود تیشه به ریشه ی آنها بزند!؟

- حامی و خمیازه اش را پشت سر گذاشت و به سالن آمد .
- نگاهی به دور و اطراف انداخت و با دیدن تلفن همراهش و کلید به سمت کانتر رفت .
- آنها را برداشت و نگاهی به ساعتش انداخت . صدای گیتی باعث شد سر بالا بگیرد:
- شام هم میموندی .
- لبخند خسته ای زد . ساعت ها با حامی صحبت کرده و در تلاش بودند تا فرد ناشناس احتمالی را که حامی به جای او گلوله باران شده بود را بیابند .
- باید با ماهان هم صحبت می کرد . مطمئنا او راه آسان تری پیدا می نمود .
- چرخید و به گیتی نگاه کرد . قدمی به سمت او برداشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پدرشوهرت .. یعنی پدرِ جواد دیگه بهت زنگ نزد؟! گیتی به آرامی پلک هایش را باز و بسته کرد :

- چرا . یعنی من بهش زنگ زدم . ازم دلخور بود ولی خب .. سعی کردم براش توضیح بدم .

ماکان هم نفسی گرفت و دست در جیبِ شلوارش برد :

- شاید حق داره . هر چند .. اون بنده خدا با ازدواجت مخالف نبود ولی با این شرایط ..

گیتی هم سر تکان داد . نگاهِ ماکان میانِ سالنِ کوچک چرخید . خانه ای که شاید نزدیک به چهل سال از ساختِ آن می گذشت و سعی کرده بودند با اندک تغییراتی ، آن را به روز کنند . اسبابِ خانه اکثرا دستِ دوم بودند اما ..

جریانِ گرمایِ مطبوعی را حس می کرد و می دانست آن ناشی از علاقه ی آنها به هم هست ..

وقتی گریه و زاری های گیتی را دید ، حسابِ کار دستش آمد . دلِ گیتی برای حامی سُریده بود و بی شک دلِ حامی هم .. وگرنه این زنی که او می شناخت ، به خود اجازه نمی داد با یک عشقِ یکطرفه ، چنین زاری کند و رازِ دلش را برملا نماید .

سری خم کرد و صورت به صورتِ گیتی نزدیک نمود که او یکه خورده ، سر پس برد . ماکان لبخندی زد . زمزمه کرد :

- نگرانِ بودنِ من کنارش نباش . بیشتر از این بهش آسیب نمیزنم . قسم خوردم همه چیزو جبران کنم . حتی اگه به قیمتِ جونِ خودم تموم شه .

با مهربانی پلکی باز و بسته کرد و بعد ، تا گیتی به خود بیاید درِ خانه را پشتِ سرش بسته و رفته بود .

گیتی لب گزید و دست در هم پیچاند . از روزی که حامی را به این خانه آوردند تا از نظرها او را دور کنند ، این فکر در سرش پیچ میخورد که باید کنارش بماند . باید دستانش را در دست بگیرد و دیگر رهایش نکند .

شاید چون تمامِ آن روزهایی که زیرِ خروارها لوله و دستگاه و تجهیزات دفن بود ، یک بار از دست دادنش را تجربه کرد . مخالفت های ماهان ، لج بازی های حامی و حمایت های ماکان و سودا .

عجیب بود اما ماکان ، موافقِ او و تصمیمش بود ..

و بالاخره او در خفا ، به عقدِ حامی درآمد .

به اتاق رفت .. سعی می کرد خودش را رویِ تخت بالا بکشد :

- حامی ..

نگاهش سمتِ او چرخید :

- جانِ حامی؟! و خندید .

گیتی اما اخم کرد :

- نکن آدم! نباید فشار بیاری به خودت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

حامی اما همانطور خونسرد می خندید . پیش رفت و دست هایش را زیر بازوی او محکم کرد که دست های حامی ، دور کمرش پیچید .
صدایش نرم و آرام بود :
- گیتی ...
چشم در چشمش دوخت که ادامه داد :
- عزیز من .. نمیتونی . سنگینم . بذار خودم میتونم .
اما گیتی سرجنباند و زمزمه کرد :
- چونه ات رو روی شونه ام محکم کن .
حامی هنوز با این لمس ها اخت نگرفته بود .
چنان ناگهانی و یک باره نام گیتی در زندگی اش سند خورد که هنوز نمی توانست آن را بپذیرد .
آن هم در آن شرایط .
حسی میان آنها جوانه زده و اندک اندک پا گرفته بود ولی ..
شناختی که از یکدیگر نداشتند و این حامی را می ترساند ؛ بیشتر از تمام خطراتی که تا آن زمان با آن دست و پنجه نرم کرده بودند .
نمی خواست به این لمس ها و نوازش ها عادت کند . به دست هایی که وقتی از درد کمر ناسورش به خود می پیچید ، پیراهنش را بالا می زدند و جای زخم ها را ماساژ می دادند تا شاید او آرام بگیرد .
زبان روی لب کشید :
- گیتی ..
و جوابش تشری از جانب او بود :
- هر چی بهت میگم بگو چشم !
خنده ای آرام کرد و چانه روی شانه اش گذاشت :
- چشم .
گیتی دستانش را دور تن اش محکم کرد و او را بالا کشید .
وقتی سرش را روی بالشت گذاشت ، به نفس نفس افتاده بود اما چشمانش برق می زدند .
بالشت را زیر سر او مرتب کرد :
- دکتر گفته نباید به کمرت فشار بیاری . این قائله که ختم بشه ، میشه امید داشت که خوب شی .
حامی چشم در صورتش چرخاند :
- آخه من افلیج به چه درد تو میخورم که اصرار داشتی رو این عقد !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گیتی انگشت روی لبش فشرد :

- هیش! نگو!

حامی دست پشت گردن او برد و سرش را پائین آورد . روی پیشانی اش را بوسید :

- نذار به بودند عادت کنم . .

گیتی نگاه سرگردانش را میان چشمان او چرخاند . چه در سر این مرد می گذشت!؟

167# تقدیم به تک تک دوستایِ عزیزی که برام نقد نوشتن ، نظر دادن ، توی پی اومدن و از حس هاشون گفتن ، عکس نوشته درست کردن و منت گذاشتن و همراهم بودن . ببخشید که ازتون اسم نمیبریم چون زیادید . دوستون دارم/.

گندم را درون کریرش گذاشته و با کمک شیشه ، به او شیر می خوراند .

دخترک با سماجت و چشم های باز به صورت پدرش خیره بود و این ، ماکان را به خنده می انداخت .

انگشت روی گونه اش کشید:

- یعنی تو از خون منی؟! آره فضول خانم!؟!

جواب گندم مکیدن پر ولع شیشه ی شیرش بود .

آرام سرانگشت اشاره اش را روی پیشانی لطیف و عرق کرده اش کشید:

- صدای منو یادت میمونه؟! صورتمو!؟!

صورت و چشمانش ، لبخندی داشتند اما غمگین .

لب های خشکش را زبان زد:

- با مامانت نمیتونم حرف بزنم . ولی با تو که میتونم . تا دهن باز میکنم ، انقدر گریه میکنه که سیل راه میفته .

گوشه ی چشمانش را لمس کرد که گندم گردنی چرخاند و پلک زد . نوک بینی اش را لمس کرد و پلک هایش لرزیدند .

ماکان به خنده افتاد:

- تا تو باشی هی زل زل تو چشم بابات نگاه نکنی بچه پررو!

دوباره شیشه را درون دهانش گذاشت و آهی کشید:

- از اولم میدونستم نباید پدر بچه ای باشم چون راهی که دارم میرم ، آخرش معلوم نیست ولی . . .

کریر را برداشت و روی پای خودش گذاشت . گندم دیگر تمایلی به شیر خوردن نشان نمی داد . با پا کریر را به عقب هل

داد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

-هیچی بغل نمیشه ، نه؟! -

سرش را روی شانه ی خود گذاشت و به آرامی ، ضربه ای به پشتش زد:

-مامان بزرگت میگفت باید این کارو بکنیم . دارم درست انجامش میدم؟! -

گوشه ی چشمانش سوخت . پلک بست و حرارت تن دخترکش را که با ضربه های کوتاه کف دستش حس می کرد ، به خاطر سپرد:

-تو هم یادت باشه . . دست منو ، نفسای منو ، صدای منو .

صدای عاروقی آمد و ماکان خندید ؛ تلخ و بغض دار .

او را عقب کشید و به صورتش نگاه کرد . هنوز ضعیف بود و لاغر اما چشمانش پر بودند از زندگی .

پیشانی به پیشانی کوچکش چسباند و روی شکمش که روبروی صورتش قرار گرفته بود ، بوسه ای نشاناند:

-اگر بزرگ شدی و من نبودم ، یادت بمونه بابات دو تا دشمن داشت . یکی روبروش و یکی تو وجودش ؛ تو سرش که

دست به دست هم داده بودن و جلوی هیچ کدومشون کوتاه نیومد . خب؟! -

دوباره سرش را روی شانه گذاشت و پاهای کوچکش را نوازش کرد .

شاید اصرار مادر هدی برای همراهی اش نعمتی بود برای ماکان تا با گندم خلوت کند .

هدی ای که هنوز درگیر عوارض زایمانش بود و به نزد پزشکش رفته .

صدای نق نق های گندم که بلند شد ، نشان رسیدن زمان خوابش بود .

به اتاقشان رفت و سرش را روی بالشت کوچکی گذاشت که میان بالشت های پدر و مادرش بود .

کنارش سر بر بالشت نهاد و تصویر خمبازه اش را با جان و دل بلعید . لب های صورتی کوچکش که کج و کوله شدند و

بینی کوچکش را که به سمت بالا کشید و چشم هایی که گوشه های آنها را جمع نمود .

نفس عمیقی گرفت و ریه هایش را پر کرد از عطر دختری که مال خودش بود و بخشی از جسم و جانش . . گندم ، دختر او بود . . .

به دیوار تکیه داده و به خورشید خیره بود که سودا دستش را میان دست های خود گرفته و سعی می کرد دلداری اش دهد .

زن جوان می لرزید . ماهان نیم نگاهی به داریوش انداخت و سپس ، خورشید را خطاب قرار داد:

-گفتی میخوای حرف بزنی . . . میشنویم .

خورشید بینی اش را بالا کشید . نگاهش را از آنها دزدید و گفت:

-قول میدین از . . از من و پسرم محافظت کنین؟! -



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماهان سر تکان داد:

- تا پای جون . اگه اینجایی هم دلیلی جز این نداره .

چانه ی خورشید از بغض لرزید:

- اگه بفهمن من کجام ، منو میکشن .

سهراب زبان روی لب کشید:

- چرا . مگه چی کار کردی؟!

خورشید به صورت او خیره شد و با صدایی خفه گفت:

- من نه ! من کاری نکردم . اون کیوان گور به گور شده . . اون منو بیچاره کرد .

ماکان پوفی کشید و خورشید فهمید که او کلافه شده است .

بنابراین دست زیر بینی اش سائید و آرام گفت:

- نتونستم دیپلم بگیرم . مدرسه ای نداشتیم که بریم . وضعیت مالی مون خوب نبود . جزو عشایر . . . بودیم .

سکوت اتاق خوفناک بود . انگار به جای چند انسان بالغ در آن اتاق ، یک دهان و چند عدد گوش نشسته اند!

خورشید می گفت و آنها کلماتش را می بلعیدند .

زن ، نفسی گرفت:

- ما نه مالی داشتیم و نه دامی . پدرم کارگر بود . ییلاق و قشلاق برایش سخت بود اما چاره ای نداشت . یه بار که مسیر

کوچ بودیم که یه ماشین مدل بالا اومد . انگار میدونستن کی اونجا از همه بدبخت تره که اومدن سراغ پدرم .

لحظه ای مکث کرد . گویی سخن گفتن از آن اتفاقات برایش سخت تر از سخت بود . پلک هایش را محکم روی هم

فشرده:

- پدر بیچاره ام رو با وعده ی پول راضی کردن . کی راضی همیشه وقتی بهش بگن دخترت رو میبریم و خوشبختش

میکنیم و تازه در ازای این خوشبختی بهت پول هم میدیم؟! هر چی داد زدم ، گریه کردم ، خودمو زدم ، خواهر و

برادرمو زدم ؛ فایده ای نداشت . پدرم یازده تا بچه داشت . یکی شون کمتر می شد و به خیال خودش میرفت شهر . یه

شب مادرم منو کشید کنار و گفت از پدرت رضایت نامه عقد گرفتن . میبرنت اونجا و با یه پسره خل و چل عروسی

میکنی و تمام مال و منالاش میرسه به تو . انقدر گفت و گفت ، که تو سر منم خیال یه زندگی بهتر و جا داد . ولی نه من ،

نه مادرم و نه پدرم نمیدونستیم همه اش دروغه .

سرش را بالا گرفت و نگاهش را میان آنها چرخاند . اشک میان چشمانش جمع شده بود:

- بعد ها فهمیدم این روش شونه . خانواده های روستایی که تو مناطق دورافتاده زندگی میکنن و یا وضعیت مالی خوبی

ندارن یا بچه های زیادی دارن رو ، یا میترسونن شون یا با وعده ی پول و اینکه زندگی خوبی برای دختراشون میسازن ،

راضی میکنن و اونا هم بچه هاشون رو میدن دست این گفتارها . خانواده هایی که یا بی سوادن ، یا زیادی ساده ان . مته



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پدر من ؛ تموم عمرش کارگر این و اون بود . آدمایی که پولدار و مغرور بودن ، هزارتا هزارتا دام تو روز خرید و فروش میکردن و چه تو ییلاق و چه تو قشلاق یه مسکن ثابت داشتن . اما درستکار بودن . حرفشون دو تا نمیشد . پدرم فکر می کرد همه مته خودش و آدمای اطرافشن . جایی که من زندگی میکردم ، خیلی دورافتاده بود . خیلی عقب مونده ! ما نه میدونستیم دستگاه سی دی و وی دی و کامپیوتر چیه ، نه تو عمرمون تلویزیون های ال ای دی و هوشمند دیده بودیم . ته سرگرمی مون تلویزیونای چهارده اینچ بود که اونم تو کوه و کمر نمیگرفت . خانواده هایی مته پدر و مادر من که در ازای پول دخترشون رو به امید زندگی بهتر میسپرن دست این آدما ، انقدر از شهر و زندگی شهری دورن که اصلا به فکرشون نمیرسه خبری از بچه شون بگیرن و فقط به این فکر میکنن که از فلاکت بی پولی نجات پیدا کردن و دارن یه جای خوب زندگی میکنن !

بغض اش را فرو برد . از نگاه هایشان می خواند که باور نکرده اند . آخر آنها کجا آن شب های سرد و استخوان سوز را دیده بودند که حتی گرگ ها هم به قصد شکار بیرون نمی آمدند ؟!

یادش هست روزهای اول هر که برای خطاب او دهان باز می کرد دختر پشت کوهی می خواندش !
و به راستی که اهل پشت کوه بود . .

پشت کوهی که دلش برای صفا و صمیمیت و امنیتش تنگ شده بود . ایل و عشایر زیادی وجود داشتند ؛ اما آنها از جمله قبایلی بودند که به دورترین نقاط کوچ می کردند و مردمش ، از محروم ترین انسان های آن سرزمین بودند که آرزویشان این بود که بتوانند یک سال را به انتها برسانند و شب ها شکم شان گرسنه نباشد .

آهی کشید که دست سودا روی بازویش نشست :
- بعدش ؟!

لب هایش را روی هم سائید :

- بعدش ؟! بعدش بدبختی و فلاکت من بود . منی که انقدر لهجه ام غلیظ بود که حتی وقتی فارسی حرف میزدم سخت متوجه میشدن . وقتی پام به عمارت باز شد ، تازه فهمیدم همه چی دروغ بوده . .
ماهان اخم کرد ؛ دست هایش را در هم گره زد و پرسید :
- عمارت ؟! کدوم عمارت ؟! چیزی ازش یادته ؟! کجا بود ؟!
خورشید چانه بالا انداخت :

- نه . اون اوایل که اومده بودیم که چیزی از شهر و کوچه و خیابوناش نمیدونستم بعدش هم . . روزی که از اون خونه بردنم ، تو یه ون بودم . نه موقع رفتن به اونجا فهمیدم کجاست ، نه موقع رفتن از اونجا .
به ماکان نگاه کرد . لب گزید . فقط به خاطر این مرد بود که سخن می گفت . .
نمی خواست نفرین او دنباله ی زندگی پسرش باشد .

قطره اشکی از هر دو چشمش بارید و وجودش ناامیدی را فریاد زد . آه سنگینی بیرون داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- دختر ایل بودم ، سرسخت بودم . جنگیدم باهاشون . نمیدونستم میخوان باهام چی کار کنن ولی میدونستم اونى که به پدرم گفتن نیست . اما هر مخالفت من ، مساوى بود با یه محدودیت بیشتر . یه روز نداشتن غذا بخورم ، یه روز نداشتن بخوابم ، یه روز نداشتن از اتاقم بیام بیرون . انقدر این کارو ادامه دادن که کم کم ، رام شدم . کوتاه اومدم . خسته شدم . کم آوردم ! اون روز یكى اومد جلوم نشست و باهام حرف زد . بعدش فهمیدم یه چیزى تو مایه های روانشناسه . با دخترا و پسرایى که میاوردن حرف می زد . انگار داشتن هندوونه میخریدن . انتخاب میکرد کدومشون برای قصابى خوبن ، کدومشون برای حمالى و کدومشون برای . . .

لب گزید و قامتش خم شد . ماکان زیر لب جمله اش را تکمیل کرد:

-همخوابى . . .

جو سنگینی میانشان حاکم شده بود . سهراب بی قرار بود و ماهان عصبی . با سرانگشتانش روی زانو ضرب گرفته بود . پوفی کرد:

-اگه میدونستم با نگفتن حالت بهتر میشه ، اگه میدونستم اگه همینجا حرفاتو تموم کنی بهتر از اینی که هستی میشی ، مطمئن باش حتی اگه خودت میخواستی هم نمیداشتم حرف بزنی اما . . .
مشتش را باز و بسته کرد:

-حالا که شروع کردی به گفتن ، تا آخرش برو ! همه ی اونایی که تو این اتاقن مته تو ضربه خوردن . مته تو عذاب کشیدن . از سهرابی که تموم پدرانه هاش رو که روی دلش مونده
برای بچه ی تو خرج میکنه تا برادرم که زن و بچه اش رو ازش گرفتن و تا منی که هر روز سوختن و خاکستر شدن و دوباره سوختن برادرم رو دیدم . پس نترس . . ماها کارى ات نداریم . شرم نکن . . ماها تا ته این جهنم رو دیدیم . راحت حرفت رو بزنی !

خورشید با چشمانی که اشک میانش موج می زد نگاهش را از سهراب گرفت و به ماهان داد و بعد به داریوش .
آب دهانش را فرو برد:

-میدونم . . اگه حرفى میزنم ، به خاطر برادر شماست .

ماکان اخم کرد و تکیه از دیوار گرفت . خورشید دوباره به او نگریست:

-کیوان بی شرف ، درباره اش حرف زده بود . درباره ی زنش . . درباره ی پسرش . . درباره ی بلایی که سرشون آورده . . خدا میدونه ، خود خدا شاهده از روزی که فهمیدم کیوان و دار و دسته اش چه کردن ، هر روزم با ترس این شروع میشه که آه و نفرین شون دامن من آشغال رو که هیچی ، دامن بچه ام رو بگیره . .
ماکان حس کرد لایه ی یخ نازک زیر پای اش ترک خورده و درون دریاچه ای سرد و سیاه سقوط کرده است .
به جای او ، ماهان پرسید:

-یعنی شوهر تو هم . . . دست داشت تو این قضیه !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خورشید نگاه از آنها گرفت و به دستانش دوخت:
 -دورادور. اون موقع تازه کار بود. بهش اعتماد نمیکردن. .
 باز هم سکوت شد و ماکان ترجیح داد بنشیند. گوشه ای دور از جمعیت روی صندلی پلاستیکی نشست.
 خورشید نفسی گرفت:
 -انتخاب شدم برای حمالی. . یا به قول خودشون برای ترنسفر. بهم آموزش دادن، بهم توضیح دادن قراره چی کار کنم
 . . اما بهم نگفتن اونا قراره با من چی کار کنن. . .
 باز هم دم گرفت. انگار نفس کم آورده بود:
 -راه رفتنم رو، حرف زدنم رو، آداب غذا خوردنم رو، حرکات دستم رو. . . همه چیزمو تغییر دادن. از من یه آدم
 دیگه ساختن فقط برای مقاصد خودشون. که به چشم هر کسی که منو از دور میبینه یه دختر تحصیل کرده اس.
 طوری باهامون کار کردن که نه بترسیم، نه استرس داشته باشیم. که بدونیم کجا باید زبون رو به کار بگیریم، کجا مغز
 رو. کجا باید گریه و زاری کنیم و کجا باید داد بکشیم. منو دادن دست یه پسری که باهانش برم سر قرار. تو یه رستوران
 شیک که با پائین قیمت ترین غذای منوش میشد حداقل چهار نفر رو سیر کرد. مجبور بودم نقش پارتنر رو بازی کنم. .
 من! منی که تو ایل و عشایر بزرگ شدم رو وادار کردن نقش همراه یه پسر هرزه رو بازی کنم. . منی که اگه تو ایل
 موهام معلوم بود به خاطر عادتت بود، به خاطر رسم مون و نه از روی خودنمایی. . منی که غیرت ایلاتی داشتی. . اما بی
 حس شده بودم. شده بودم یه ربات. چون بهم یاد دادن. چون روی من ساده دل کار کرده بودن. چون دیگه همه چی
 رو برام بی اهمیت کرده بودن و از اول هم تمام آموزش هاشون برای همین بود. . اون شب من دیدم درباره ی چه
 چیزایی صحبت میکنن و مجبور بودم مته یه خانم که داره تو یه بحث صمیمی شرکت میکنه لبخند بزمنم و عادی باشم
 ولی با گوش هام میشنیدم چطور درباره ی تن و بدن و زندگی دخترا حرف میزنن. . . من همون شب روی پست کیوان
 رو دیدم. . .
 چشمان سهراب گرد شدند:
 -کیوان؟!
 خورشید سر تکان داد:
 -کیوان! اصلا درباره اش نمیدونستم. . . فقط میدونستم یه آدمی به اسم پناهی ضامنه. چندین بار شنیده بودم
 میگفتن عزیز کرده ی پناهییه. وقتی منو از اونجا برد فهمیدم پناهی برادرشه. کاوه.
 لب بست. حس می کرد تمام گذشته به ذهنش هجوم آورده اند و نمی داند از کدام سمت با آن روبرو شود. .
 چون سربازی تنها مانده در برابر لشکری سیاه. . .
 از کدام سو باید از خود دفاع می کرد؟!
 این بار، ماکان با سوالش او را وادار کرد که ادامه بدهد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-تو رو بُرد؟!

خورشید پلک زد:

-بُرد . کلا من یک بار برای ترنسفر رفتم . اونجا به بهانه ای رفتم تو دستشویی و کیفم رو با کیفی که دقیقا مشابه اش بود ولی سنگین تر عوض کردم . نمیفهمیدم چرا انقدر پیچیده ، چرا انقدر مسخره . همه چیز به نظرم مسخره بود . هزار راه دیگه بود که بتون جنسا و داروهاشون رو جا به جا کنن . مثلا میتونید تصور کنید تو یه قنادی قرار میداشتن و در ظاهر یه جعبه کیک بزرگ از اونجا بیرون میبردن ولی توش پر بود از داروهایی که تاریخ شون گذشته بود و برای وارد کننده اش مهم نبود چی به سر مصرف کننده اش میاد و من نمیفهمیدم چرا . . نمیفهمیدم . تا وقتی که از اون عمارت برده شدم به خونه ی دوم . قرار بود اونجا بمونم و هر بار که دستور دادن ، مته یه دختر خوب که مثلا داره میره دانشگاه ، یا سبزی خریده و داره میره خونه ؛ محموله هاشون رو جا به جا کنم . . و تو اون مدت چی به سر دخترا میاد . پچ پچ زیاد بود . فلان دختر رو به فلان آدم تو روسیه فروختن که تو فلان شهر ، خونه داره . یا فلان دختر تو دادن دست فلان شیخ که زنش مریضه تا جای زنش باشه . یا اون یکی رو بردن تو یه جایی جنوب ایران ، کلیه هاشو درآوردن و فروختن و همونجا هم چالش کردن . .

نگاهی میان آنها رد و بدل شد که خورشید ندید و ادامه داد:

-من تو اون خونه بودم . هر روز سر یه ساعتی باید غذا میخوردیم ، هر روز حتما ساعت ده باید آبمیوه مون رو میخوردیم . باید یه سری ورزش های خاص انجام می دادیم . باید مکمل میخوردیم و من باز نمیفهمیدم چرا . . تو همون روزا بود که یه سری درگیری ها بین پلیس و اعضای باند پیش اومدن . خبرها پخش شد . تو روزنامه ها هر روز خبر میرفتن و من همون روزا شنیدم که اونا سر زن و بچه ی یه مرد به اسم اعتصامی نیا که باهاشون مخالفت کرده بود چی آوردن . به ما اینطوری گفتن . . که ما رو بترسونن . .

باز هم نگاهی به ماکان انداخت که دورتر از همه نشسته بود . لب هایش خشک بود و گلویش خشک تر ، اما ادامه داد:
-نتیجه اش این شد که مجبور شدن دخترا رو چند دسته و جا به جا کنن . مسئول منم ، برادر کیوان بود . کاوه ! منو پیشکش برادرش کرد . . .

چشم بست و لبه ی مانتویش را چنگ زد . وقتی به حرف آمد ، درد از تک تک واژه هایش می بارید:

-چشمای کوره شده اش رو از همون اول به من دوخته بود . . منی که تو اون مدتی که تو عمارت و خونه بودم ، دیدم چه به سر دخترا اومد . . دیدم چطوری یکی یکی شون هر روز گوشه گیر تر و ضعیف تر شدن و بعد از یه مدت خبری ازشون نشد و درد کشیدم از بلایی که به سرمون میومد و کسی خبری نداشت . ولی نمیدونستم درد اصلی برای من تازه شروع شده . . کیوان منو برد خونه اش . گفتن من فرار کردم از دستشون و ماشین بهم زد . گفتن من مُردم و جنازه ام رو یه جا اطراف شهر دفن کردن . . کاش همونجا میموندم اما اسیر دست کیوان نمیشدم . . تهش منم میمردم ! مته تمام دخترایی که عین برگ گل ، یکی یکی ریختن .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

این بار ماهان سر چرخاند و به طور واضح و آشکار به برادرش خیره شد. در ذهن هر دو یک چیز می گذشت. خورشید که دوباره دهان باز کرد، ماهان به سختی سر به سمتش چرخاند. حس می کرد ضربه ی سنگینی به صورتش خورده است؛ چه در اطراف آنها می گذشت؟

- نمیخواستم تن به خواسته اش بدم. . به والله نمیخواستم. . زور زدم. چنگ و دندون نشون دادم. سعی کردم فرار کنم. خودزنی کردم. . نشد! زورم نرسید. . .

بغضش شکست و های های گریه اش بلند شد. سهراب، کلافه و عصبی کف دو دستش را روی صورت کشید و به سودا نگاه کرد که شانه ی خورشید را نوازش می کرد.

رو به ماهان پرسید:

- بس نیست!؟

- نه!

این صدای گرفته و تو دماغی خورشید بود که به جای ماهان جواب داد. سر سهراب به سمت او چرخید و خورشید گفت:

- میخوام تا تهش بگم. . . چند ساله غصه شده رو دلم! پناهی ندارم. . خونه ای ندارم. . حتی دیگه پدر و مادرمو یادم نمیاد. . شهر و دیارمو. . دشت و کوهی که توش بزرگ شدمو فراموش کردم. . چند ساله هر چی میبینم سیاهیه. هر چی میبینم درده! من دلم خونه ام رو میخواد. . خونواده ام رو میخواد. . من مامانمو میخوام. . .

و دیگر نمی توانست جلوی سیل اشک هایش را بگیرد. سهراب پوفی کرد و بلند شد؛ خشمگین بود و پریشان:

- من دیگه نمیتونم گوش کنم!

ماهان تنها سری تکان داد و ماکان با نگاهش او را بدرقه کرد.

فرهاد سر جای او نشست. چهره ی او نیز در هم و گرفته بود. خورشید آهی کشید و گفت:

- تنها کاری که تونستم برای خودم بکنم، این بود که مجبورش کنم عقد کنیم. برای اون حیوون که مهم نبود. درد و رنجش برای من بود. نمیتونستم ریختش رو ببینم چه برسه به اینکه به زور هم. . .

لب هایش را بر هم فشرد، آنقدر که روی صورتش تبدیل به یک خط شدند.

دست هایش را مشت کرد و این بار که لب باز کرد، نفرت از چشم ها و صورت و کلامش می بارید:

- اما اونم سرم کلاه گذاشت! تهش ختم شد به یه صیغه ی طولانی مدت و یه برگه که با خنده داد دستم و مسخره ام کرد. . که من یه احمقم که دلمو به دو تا آیه و دو تا برگه خوش کردم. که هر کاری دلش بخواد میتونه بکنه. . . میدونستم اگه بفهمن من زنده ام و کیوان فراری ام داره، میگشتم. و دلم هم همینو میخواست تا اینکه. . تا اینکه فهمیدم. . . فهمیدم بچه ای هست!

سرش خم شد. صورتش را درد تاریک کرد. صدایش در حد یک زمزمه پائین آمد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- من نمیخواستمش . اون حیوون اما میخواستش . بهش نمیخورد خونواده دوست باشه اما به اون بچه دل بسته بود .
نمیگم چی کار ها کردم که بندازمش و چه کارهایی که نکرد برای اینکه جلومو بگیره . . کوروش که به دنیا اومد ، فکر
نمیکردم بشه تموم زندگیم . . بشه تموم امیدم . از وقتی تو دستام گرفتمش ، فهمیدم از این به بعد نمیخوام کسی بفهمه
من زنده ام . چون اگه قصدِ جونِ منو میکردن ، یا بچه ام هم باهام میمرد ، یا میفتاد دستِ کیوان یا یکی بدتر از اون . .

با دست راست ، پشتِ دستِ چپش را که جای سوختگی بود لمس کرد و تنش را به جلو و عقب تاب داد . گویی برای
سرنوشتِ سیاهِ خودش عزاداری می کرد .

ماهان چشم بست تا بتواند ذهنش را مرتب کند . تا همینجا هم بس بود اما باید چند سوال می پرسید . .
چند سوالی که شاید نکته ای کلیدی در میان آنها وجود داشت . . .
زبان روی لب کشید:

- ما . . ما ثبت احوالو چک کردیم . . . هیچ اسمی به عنوان فرزند برای کیوان ثبت نشده .
خورشید ، میان مویه کردنش ، خندید ؛ تلخ و زهردار:

- اون بی شرف ، فقط بلد بود ادای باباها رو دربیاره ! شناسنامه ی بچه ی منم جعلی بود . مته خودش و برادرش که سر
تا پا دروغ بودن . . که اون بابای کثیف تر از خودشون ، حتی نمی دونست دو تا حرومزاده پس انداخته .
ماکان به یک باره حس کرد دهانش خشک شده است . در این مدتی که خورشید بی وقفه حرف می زد ، چیزهای زیادی
شنیده بود که مثل یک تیر زهرآلود میان روح و روانش نشست ولی هیچ کدام به این اندازه گوش هایش را تیز نکرده
بودند . با صدایی سرد پرسید:

- میدونی پدرشون کیه ؟

خورشید بلندتر و عصبی تر خندید:

- میدونم؟! دیدمش! عکساش رو در و دیوارِ خونه امون بود! هر وقتی که پیشمون بود درباره اش حرف می زد . درباره
ی نقشه ای که براش کشیده بودن . . تا ته سوراخ سنبه های کارِ اون فریبرز بی پدر رو درآورده بودن . از هر نقطه
ضعفش برای ضربه زدن بهش استفاده میکردن . ازش کینه داشتن! از اینکه میدونست بچه هایی داره ولی هیچ وقت
نرفته بود دنبالشون . از اینکه میدونست پسرش هم وارد این کار شدن و نیومده بود سراغشون . از اینکه پدرشون جزو
رده بالاها بود و خودشون جزو کسانی که باید کثیف کاری ها رو تمیز میکردن و حمالی میکردن .
ماهان ایستاد . دیگر نمی توانست بنشیند . از هیجان دست هایش گز گز می کردند:

- یعنی میگی . . فریبرز میدونست پسرش چی کار میکنن!؟

خورشید سر تکان داد:

- پسرشو نمیشناخت . اما کیوان همیشه میگفت مادرش زنگ زده به پدرشون . التماس کرده بهش . که یا بچه هاشو



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بگیره زیر بال و پرش ، یا یه کاری کنه دست از این کار بکشن ! مادر بود مثلاً!
و پر از خشم خندید:

-مادر؟! مار بود نه مادر! تمومش نقشه بود . میخواست گوشی رو بده دست فریبرز خان که بله! پسر ات اومدن سراغت . . یا بیا و منو بگیر و بهم باج این همه سال رو بده ، یا بچه هات زندگی رو برات زهرمار میکنن . کاوه و کیوان هم تمام تلاششون همین بود . اسباب بازی مادر هرزه و وحشی اشون بودن . ماهان دست در جیب برد:

-چیزی درباره ی گذشته اشون میدونی؟!
خورشید چانه بالا انداخت:

-زیاد نه . فقط میدونم مادرشون یه چند سالی با یه کسی که تو کار جعل بود ، زندگی میکرد . تو یه جای پرت . میدونم از اون سالها متنفر بودن . ولی از خیلی چیزای دیگه خبر دارم . از اینکه چی کار کردن . با کی رفتن ، با کی اومدن . خونه امون شده بود بایگانی مدارکشون . . هر روزی که شاد بود با یه پاکت کاغذ و برگه و عکس میومد خونه . خوشحال بود که تو یه جایی برای باباش پشت پا گرفته . . ماهان نفسش را پر سر و صدا بیرون داد:

-گفتی . . . گفتی بعد از مرگ کیوان ، اومدن و یه سری مدارک ازتون خواستن . قصه ی این مدارک چیه؟!
خورشید چشم راستش را ماساژ داد و آرام گفت:

-یادمه تو یه دوره ای خیلی همه چی به هم ریخته بود . همه اش میگفت روزای آخرشونه . روزای آخرشونه ! یادمه یه روز عصبی اومد خونه . داد و بیداد می کرد . اون چیزی که دلش میخواست پیش نیومده بود . اما یه سری مدارک با خودش داشت . مینشست جلوم و دری وری میگفت . فکر میکرد برای من روزمره هاش مهمه . میگفت این مدارک یه روزی به درد میخوره ، میگفت الان همه دنبال اینان ، یادمه . . یادمه از یه پسری حرف می زد . بهش میگفت بچه خنگول . میگفت اینا رو از اون گرفته .

ماهان ، برابر او خم شد و دست روی زانو گذاشت:
-و این مدارک الان کجان؟!!

خورشید چشم به چشم او دوخت و زمزمه کرد:

-تو خونه امون . . . اولین پله ، کاشی آخرش ، زیر گلدون . فقط کافیه کاشی رو دربیارن .
چهره ی ماهان روشن شد . قامت راست کرد و گفت:

-خورشید! درباره ی خیلی چیزا باید باهات صحبت کنم و جزئیات رو ازت بپرسم اما . . فعلاً تا همینجا بسه .
به تندی عقب کشید و به سمت در چرخید که صدای ماکان باعث شد بایستد:

-درباره ی فرشته چی میگفت؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دستش روی دستگیره ماند و چشم بست . نمی خواست در این باره در حضورِ ماکان چیزی بپرسد اما . .
حضور خود او را فراموش کرده بود!
صدای لرزانِ خورشید بلند شد:

-خوشحال بود . . از خوشحالی نعره می زد . میگفت باید سرِ فریبرزم همین بلا رو بیاره . اون یه حیوون بود . . نمیفهمید
داره درباره ی یه زنِ باردار حرف می زنه ، نمیفهمید داره درباره ی از بین رفتنِ دنیای یه مرد حرف می زنه . نمیفهمید
کسایی که تهدیدشون میکرد همین بلا رو میخواد سرشون بیاره ، خواهر و برادرای خودشون . کیوان از یه حیوونم پست
تر بود . . . نمیدونم چرا ، ولی میگفت اومدن این پسره لرزه انداخته به جون همه اشون . میگفت از شما ترسیدن و
خودش هم نمیدونست چرا . ولی خوشحال بود . .

از هرج و مرجی که شما درست کردین ، از درگیری های داخلی شون ، از اتفاقی که برای شما افتاد . . براش مهم نبود
چه اتفاقی میفته ، کی کشته میشه ، کی آسیب میبینه . اون فقط آشوب میخواست . . کیوان تعادل نداشت . . ولی من
به جاش هر روز عذاب کشیدم . هر شب کابوس دیدم . . . منو ببخشین!
ماهان سر چرخاند و می توانست نیمرخِ برادرش و فکِ سفت شده و صورتِ سخت و سردش را ببیند:
-تو رو چرا؟!

خورشید دوباره به گریه افتاد:

-چون کنار یه همچین آدمی بودم و نکشتمش و گذاشتم بلاش دامن گیر بقیه هم بشه .
ماکان پلک بست و به او پشت کرد و به سمتِ ماهان قدم برداشت . او هم در را گشود و کنار ایستاد تا اول ماکان بیرون
برود .

به محض خروج شان از اتاق ، ماکان با همان ظاهرِ سنگی اش ، به حرف آمد:

-حرفاشو شنیدی؟!

ماهان ابرو بالا فرستاد:

-حرفاش مته مته بود! مغزمو سوراخ کرد .

ماکان پوزخندی زد و در حالی که نگاهش را از داریوش و فرهاد که از اتاق بیرون می آمدند ، می گرفت ؛ گفت:
-باید رو فرضیه ات بیشتر کار کنی داداش! مرگ دختریه ربطی به جهنم ما داره .
داریوش کنارشان ایستاد و گفت:

-از اولین روزی که اومدیم تو این خونه ، تا همین امروز ؛ هیچ وقت این همه قفل یهو با هم باز نشده بود .
ماهان ، پیشانی اش را مالید:

-این همه هم یهو قفل نزنه بود به کارمون . .

دست روی شانه ی ماکان گذاشت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-آدرس دقیق جایی که میخواستن حامی رو دفن کنن میخوام ماکان! شاید چیزایی که خورشید درباره ی مرگ دخترا شنیده ، بیشتر از یه شایعه باشه .

ماکان به نرمی سرش را بالا و پائین کرد و ماهان ، شانه اش را فشرد:

-خوبی؟! -

ماکان زهرخند زد:

-پوستم کلفت شده! دیگه دردامو جار نمیزنم!

و ماهان چشم از چشم های خونی برادرش گرفت . . .

همانطور که دست در جیب می کرد تا تلفن همراهش را بیرون بیاورد ، گفت:

-آماده جا به جایی باشین . میبریمتون تو یکی از خونه های امن .

سر بالا آورد و صورت های آنان را از نظر گذراند:

-حس میکنم افتادیم تو تند باد . یه دیوار از طرف مقابل خراب شده و آجرهاش داره میریزه جلوی پامون .

فرهاد بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد:

-آجرهایی که میتونیم برداریم و پرت کنیم طرف خودشون . جوری که خرابتر از اینی که هستن بشن .

داریوش عقب کشید و در حالی که از آنها دور می شد گفت:

-فقط باید مواظب باشیم این اجرا تو سر خودمون نخوره!

گویی ماکان هم موافق بود که روی پاشنه ی پا چرخید و در حال خروج از خانه گفت:

-پس باید سرهامونو بدزدیم. . . .

/168#تقدیم به زهره گلی ، ستاره ی عزیزم و جانانِ مهربونم/

آرنجش را به میز تکیه زده و پیشانی اش را به کف دستش گرفته بود .

با دستِ دیگر گوشی تلفن را به گوش چسبانده و حرف می زد:

-بی گذار به آب زنین . حواستون باشه اگر کسی نبود برین داخل خونه . تمام جوانب رو بررسی کنین که چیزی غیر عادی نباشه . نبینم خرابکاری کنید برگردینا .

تازه یک ساعتی می شد که به محل کارش رسیده و توانسته بود افکارش را سامان دهد .

به طرز شگفت آوری خورشید همان صندوقچه ی اطلاعاتی بود که انتظارش را داشتند .

زمان زیادی نداشت و باید کارهای بسیاری انجام می داد .

باید با پزشکی قانونی تماس می گرفت و درخواست گزارشات مفصل تری می کرد . باید از همکارانش می خواست درباره



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ی پیشینه ی خورشید تحقیق کنند و هم چنین ، با او درباره ی جزئیات و وقایعی که از آن اطلاع داشت صحبت می کرد و صحت آنها را بررسی می نمود .

به پشتی صندلی گردان تکیه زد و قرصی روی زبان گذاشت و با برداشتن بطری آب و سر کشیدنش ، آن را فرو برد . حس می کرد همه چیز به هم ریخته است . حتی نمی توانست دلداری ای به برادرش بدهد ؛ به ماکانش . . . به ماکانی که می فهمید آنقدر فشار و رنج را تحمل می کند که شانه های استوارش بعد از این همه مصیبت ، حال در آستانه ی شکستن است .

کاش زودتر این قائله ختم می شد ؛ آن هم به خیر !
اما شک داشت .

نگاهش به روی میزش و عکس هایی که از دیوار خانه ی پدری هدی گرفته بود ، نشست . درباره ی آن هم هر چه پرس و جو می کرد به نتیجه ای نمی رسید . در گذشته راز های بسیاری وجود داشته که حال شان را تیره و تاریک و آینده را نامعلوم کرده بود .

آن فردی که پدر هدی به او اعتماد داشت ، که بود ؟!

بعد از آن چه کسی آن مدارک را در خانه شان جاسازی کرده بود ؟!

آن رمز که در دست فریبرز بود ، چطور به او رسیده بود ؟!

و چطور او بعد از این مدت به آن دست نیافته بود ؟!

صدای تقه ای که به در نشست ، باعث شد اخم کند و راست بنشینند:

-بفرمائید!

با باز شدن در و دیدن سرهنگ ، بلند شد و از پشت میز کنار رفت و پا به هم چسباند .

سرهنگ سری برایش تکان داد و با دست اشاره زد:

-بشین سر جات ! منم همینجا راحتم .

و روی یکی از صندلی های جلوی میز نشست . ماهان هم با تاخیر ، آن سوی میز قرار گرفت:

-بگم براتون چیزی بیارن قربان ؟! سرهنگ چانه بالا انداخت:

-نه ! بشین حرف دارم . چه خبر ؟!

ماهان نشست و آهی کشید:

-خبر که من این روزا فکر میکنم هر کسی که دور و بر من یه جوری دستش تو این قصه اس . از بس که یکی یکی

مشخص شده که یه ربطی به یکی از این آدمها دارن و تو گذشته یه کاری کردن که حال ما الان اینه!

لحنش شاکی بود و خسته . با دیدن نگاه سرهنگ ، خودش را جمع و جور کرد و تک سرفه ای زد:

-البته . . دور از شما!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرهنگ به خنده افتاد و سری تکان داد:

-از یه اعتصامی نیا بعیده که خسته بشه . اون از برادرت که تو سرکشی و خرابکاری کردن همتا نداره ، اینم از تو که تا یادمه مئه کنه به یه چیزی میچسبیدی و تا پیچ و مهره هاش رو باز نمیکردی ول کن نبودی . پس چی شده الان که انقدر کلافه ای؟!

ماهان لبخند تلخی زد . سرهنگ راست می گفت . هر پرونده ای که به دستش آمده بود ، روی آن خیمه می زد و ریز و درشتش را بیرون می ریخت اما حالا: . . .

-پای خانواده ام وسطه قربان ! پدرم . . مادرم . . خواهرام . . زن و بچه ام . برادرم . . زن داداشم . . گندم ! و علاوه بر اینا ، تمام آدمایی که الان برای من عزیز و قابل احترامن . اینکه میبینم هر روز ممکنه یه اتفاقی براشون بیفته و یکی قصد جوشونو کنه کلافه ام میکنه . .

سرهنگ هم لبخند کمرنگی زد:

-درسته . خانواده ، دوستان ! اینا چیزایی هستن که همیشه دست و پای ما رو میبندن . . منم اومدم اینجا در همین مورد باهات صحبت کنم .

ماهان اخم کرد و دستانش را در هم گره زد:

-گوش میکنم قربان!

سرهنگ دستی به چانه اش کشید:

-روزی که اومدی پیش من و گفتی که قضیه از چه قراره ، بهت گفتم بهترین کار اینه که همین اول راه ؛ قبل از اینکه اتفاقی بیفته همه شون رو دستگیر کنیم و قائله رو ختم کنیم . اما تو چی گفتی؟!

خوب به یاد داشت که چه گفته بود .

خودش را به آب و آتش زده بود تا او ، به حرف هایش گوش دهد .

چون می دانست ماکان کوتاه نخواهد آمد ؛ همینطور باقی دوستانش!

از او خواسته بود که به او این اختیار را بدهد که از آنها استفاده کند و به این صورت آنها را به کنترل خود درآورد . شاید می توانست از فاجعه ای که آنها با آن حجم از غم و نفرت ممکن بود به بار بیاورند ، پیشگیری کند .

سرهنگ به او نگاه کرد:

-گفتی داداش من کوتاه نیامد . هر کاری کنیم بازم دوباره میره سراغشون و هر بار میتونه عصبانی تر باشه و کارهاش مخرب تر . گفتی یا نه؟!

ماهان سر جنباند و سرهنگ پس از نفسی کوتاه ، گفت:

-تو این چند روز درباره ی برادرت و دوستانت صحبت شده . . .

ماهان آب دهان فرو برد . سرهنگ انگار می خواست مراعات حال او را بکند که کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بعضی از همکارها موافق نیستن که برادر شما و دوستانش ، کاملاً بی گناه باشن ؛ علی الخصوص برادرت . ماهان حس کرد که از جایی وسط سرش ، تنش شروع به یخ بستن کرد و تا نوک پاهایش رسید . آب دهانش به سرعت خشک شد و لب هایش از هم باز ماندند . به حرف که آمد ، انگار کسی دیگری از حنجره ی او سخن می گفت . ترسیده بود:

- یعنی چی ؟!

سرهنگ دستانش را در هم گره کرد:

-نقض قانون . تشکیل گروه های غیرقانونی . هک سیستم ، آدم ربایی ، ضرب و شتم . من سعی . . ماهان به ضرب از جا برخاست . برایش مهم نبود آن مرد مو سپیدی که آن سوی میز نشسته رئیس و مافوقش است . کف دست هایش را روی میز کوبید و صدای خشمگینش را بالا برد:

-نقض قانون ؟! تشکیل گروه های غیرقانونی ؟! آدم ربایی ؟! اونم وقتی که ما از همه چیز خبر داشتیم ؟! وقتی از هر قدمی که برمیداشت اطلاع داشتیم ؟! سرهنگ شما به من قول دادین!

سرهنگ گویی نگرانی اش را درک می کرد که با آرامش جوابش را داد:

-بله . متوجه ام اما . . ما نمیتونیم خلاف قانون عمل کنیم . اون ها جزو نیروهای انتظامی و پلیس و اطلاعاتی نبودن . و این حرف او ، انگار نفتی بود بر آتش دلش . انگار تمام خشم فروخورده اش از تمام اتفاقاتی که از سر گذرانده بود ، به یک باره فوران کرد:

-الان فهمیدین نبودن ؟! از اول نمیدونستید برادر من مامور پلیس نیست ؟! که برادر من یه مرد داغداره که از غم زن و بچه اش سر به بیابون گذاشته و حالا برگشته که انتقام خونشونو بگیره ؟! حالا که خرمون از پل گذشت و به خواسته هامون رسیدیم ؟! کدوم جرم ؟! قدم به قدم شون تحت نظر و کنترل ما بود . مته عروسک خیمه شب بازی تو دستمون گرفتیمشون و هر جایی که خواستیم اجازه دادیم پیشروی کنن ، زیاده روی کنن و هر جایی که نخواستیم راهشون رو بستیم ! برادر من چند بار تا دم مرگ رفت و اومد ، زندان رفت ، قصد جونش رو کردن ، رفتن تو خونه اش و به زنش دست درازی کردن ! حامی ، همون حامی ای که اولین نفر بود که از این قضیه به ما گفت الان ویلچر نشینه ! سالها به عنوان یه مرد مرده زندگی کرد . حالا که به اون چیزی که میخواستیم رسیدیم شدن مجرم و تحت تعقیب ؟! اون زمانی که همکارای محترم ما پشت میزشون نشسته بودن ، برادر من اسلحه اش رو میذاشت بغل دستش و میخوابید ! این سوءاستفاده اس ! ما از اونا ، از بی پروا بودنشون ، از خشم شون استفاده کردیم تا به خواسته امون برسیم و بعد بگیم حالا که به درد نمیخورن ما بشیم پلیس خوب و وظیفه شناس و اونها هم اخلاص گران در نظم عمومی و کار پلیس و همه شونو بندازیم تو زندون تا بگیم ما هستیم ؟! ما کجا بودیم وقتی خواهرشون ، برادرشون ، زن و بچه اشون رو کشتن ؟! ما کجا بودیم وقتی برادر بیچاره ی منو دست و پا بسته بودن و جلوی چشمش به زنش ، زن حامله اش تجاوز کردن ! من مرد ، شمای مرد ؛ من درجه دار و شمای درجه دار ؛ من سرگرد و شمای سرهنگ ؛ طاقت داریم همچین چیزی رو



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ببینیم و باز رو پا بشیم؟! که نه فقط انتقام زن و بچه ی خودمون رو ، که انتقام خونِ تموم آدمای بی گناهی که ریخته شده رو بگیریم و تقاصِ تمومِ زندگی هایی که می تونست سال ها ادامه پیدا کنه رو بخوایم و علاوه بر اون نذاریم خیلیای دیگه بدبخت بشن و زندگی شون تلف بشه . ما میتونستیم؟! چطوری حالا میگن همچین آدمی مقصره؟! این آدم که به یه دونه بی گناه هم آسیب نزد ، که با ما همکاری کرد . حالا ما شدیم مجریِ قانون و اونها قانون ستیز؟! سرهنگ با صدای بلندی گفت:

-اعتصامی نیا!

کلام او تشری برای بی پروایی و تندروی اش یا اظهارِ قدرتِ سرهنگ نبود ؛ بلکه هشدارِ بود برای آنچه که در حال اتفاق افتادن بود!

سرهنگ از جا برخاست و به سمتش گام برداشت و ماهان هم تازه متوجه خیسی پشت لبش شد . پشت دستش را زیر بینی اش کشید و حس می کرد درونِ آتش است . با غیظ غرید:

-لعنتی!

امان از فشارِ خونی که هیچ موقع ثابت نبود .

سرهنگ سر چرخاند تا کسی را صدا بزند که ماهان ، سر تکان داد:

-خوبم قربان ، خوبم!

اما تعادل نداشت و این را مافوقش هم فهمید .

به او کمک کرد تا رویِ صندلی بنشیند و ماهان ، چندین دستمال کاغذی از درونِ جعبه ی رویِ میز بیرون کشید و زیرِ بینی اش فشرد . نفس نفس می زد و شقیقه اش نبض داشت .

سرهنگ با اخم او را نگاه می کرد:

-حرف هات تموم شد؟! -

ماهان زبان روی لب کشید و در همان حال که در تلاش بود تا خونریزیِ بینی اش را متوقف کند ، قرص دیگری فرو برد :

-سرهنگ! قسم میخورم ؛ به شرفم ، به شغلم و به قسمی که خوردم . اگر کسی بخواد علیه برادرِ من یا دوستاش اعلام جرم کنه ، زمین و زمان رو به هم میدوزم . اگه اونا قراره مجازات بشن و زندان برن ، پس منم باید محاکمه بشم .

چون نه تنها من ، بلکه شما و همون همکاراتون هم از ریز به ریز کارهاشون اطلاع داشتید . اونا به اندازه ی کافی به خاطرِ جرمِ نکرده مجازات شدن دیگه . .

دستِ سرهنگ رویِ شانه اش نشست و او را ساکت کرد . چشم هایش جدی و پر اخم به او دوخته شده بود:

-من میدونم ماهان! من میدونم. . .

ماهان دلش می خواست فریاد بزند و بغضِ چنبره زده در گلویش را بیرون بریزد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پس یه کاری کنید اونا هم بفهمن . از همون روز اول تحت کنترل ما بودن . . انصاف نیست وقتی ما از همه چیز آگاه بودیم و باهامون همکاری کردن ، حالا بقیه ی عمرشون رو هم پشت میله ها و در عذاب باشن . به اندازه ی کافی عذاب کشیدن . . .

سرهنگ سری تکان داد و به بینی اش نگاه کرد که هنوز خونریزی داشت:

-بهبتره بری درمونگاه یا بیمارستان . انگار اوضاع مساعد نیست .

اما ماهان مخالفت کرد:

-نه . خوبم . هنوز کارم تموم نشده . . .

سرهنگ لحظاتی به صورت او خیره ماند و بعد گفت:

-حرف منم هنوز تموم نشده . . .

#169/ تقدیم به عاطفه احسانی راد ، نیره ی عزیز ، فافا جانم و ستاره ی اقبالِ مهربونم/

روی فرمان ضرب گرفته و منتظر بود .

از این همه حماقت خودش متنفر بود ولی چاره ای نداشت .

دلش برای مهرآه می سوخت . وقتی در خلوت خودش به او و رنج و عذابی که از همراهی فریبرز کشیده بود فکر می کرد

، روانش به هم می ریخت . چطور تحمل کرده بود ؟!

پیامکی آمد و گوشی اش لرزید.

مهرآه بود:

-اومد ؟!

کوتاه جوابش را داد:

-نه .

دوباره گوشی را روی داشبورد گذاشت و به در سفید رنگ نگاه کرد که بالاخره گشوده شد .

پوفی کرد و پیاده شد . چهره ی مرد را به خاطر داشت . قبلا او را در دفتر فریبرز دیده بود ولی نامش را به یاد نمی آورد

. در عجب بود که چطور او را دستگیر نکرده اند . مگر می شد او از کارهای فریبرز خبر نداشته باشد ؟!

با این حال به روی خودش نیاورد . مرد با جعبه ای در دست به سمت او آمد:

-دیر شد ؟!

سری بالا انداخت و دست دراز کرد و جعبه را گرفت:

-مهرآه می گفت یه سری مدارک اینکه . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مرد سر تکان داد:

-دیگه خانم عامری گفتن نمیخوان اثری از مهرآوه خانم تو خونه شون باشه .
ماکان ابرویی بالا انداخت:

-آهان! خب... میشه در ماشین رو باز کنی برام!؟

مرد جلو افتاد و در را گشود. ماکان خم شد و جعبه را روی صندلی عقب گذاشت و در حال بیرون آمدن گفت:
-آقا دستت درد... .

که نگاهش از روی دکمه های باز، لحظه ای به جایی کنار گردنش ثابت ماند... .

حس کرد سرانگشتانش یخ زدند. مرد صدایش زد. هر چه سعی می کرد نامش را به خاطر نمی آورد:

-خوبی ماکان خان!؟

زبان روی لب کشید:

-خوبم! خوبم!

گویی مسخ شده بود... .

مرد هم سر تکان داد و به او پشت کرد و رفت.

و ماکان چون مسخ شده ای، پشت فرمان نشست... .

-خودش بود! خود لعنتی اش بود! خود بیشرفش!

فریاد می زد و زیر هر چیزی که دم دستش بود می کوبید.

داریوش صدایش را بالا برد:

-چی میگی تو!؟ چه مرگته!؟

ماکان از خودش شاکی بود.

چرا فریاد نکشید!؟ چرا او را روی کاپوت نینداخت و آنقدر نزد تا خون بالا بیاورد!؟

حس می کرد عضلات دستش از شدت خشم و میلش به کتک زدن، می لرزند و درد می کنند.

داریوش که بازویش را چسبید، با خشم سینه به سینه اش درآمد:

-اون مرتیکه پیشکار فریبرز بود! پیشکارش! همراهش! هر روز کنارش بود... اون فریبرز بی ناموس دستور داده بود.

داریوش بازوی دیگرش را گرفت و تکانی به تنش داد:

-چی میگی آخه!؟ چته!؟ گلوله کردی اومدی اینجا فریاد میزنی که خودش بود!؟ کی خودش بود!؟

-چه خبره!؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان سر چرخاند و با دیدن ماهان به خنده افتاد؛ عصبی و پریشان:

-خوبه! خوبه! بزرگتر تو نم خبر کردین که!

داریوش برای ماهان سر تکان داد و ماکان با کف دست به سینه اش کوبید و او را عقب راند. در واقع همان لحظه که ماکان در خانه را به شدت به هم کوبید، در حال صحبت با ماهان بود. ماهان پیش آمد:

-ماکان؟! چه خبر شده دوباره؟!!

ماکان خندید. خنده اش درد داشت. حرص داشت. زخم داشت!

-من دیدمش.. دیدمش ماهان! من اون مرتیکه رو دیدم!

به سمت برادرش چرخید:

-اون پست فطرتی که هوشنگ میگفت رو دیدم! من دیدمش! خودش بود! همون جای زخمی که هوشنگ میگفت!

دستانش را مشت کرد و نعره زد و قطره های آب از دهانش و اشک از چشمش بیرون پریدند:

-پیشکار عامری! پیشکار فریبرز همون بیشر فیه که رفت دنبال هوشنگ. که دار و دسته اش رو جمع کرد برای بی عفت

کردن زن من! چرا نکشتمش؟ چرا گذاشتم بره؟! چرا وایستادم نگاهش کردم؟!!

دست هایش را با خشونت روی صورتش کشید.

ماهان جلو آمد:

-ماکان! به حکم به زخم که نمیشه..

ماکان با خشم کلامش را برید:

-یه زخم؟! فقط یه زخم؟! بودنش کنار فریبرز کافی نیست؟! خدایا من گذاشتم بره..

هر دو دستش را درون موهایش فرو برد:

-میرم سراغش.. میرم سراغش... میکشمش.. میکشمش.. میرم سراغش!

ماهان اما پلک روی هم فشرد و صدایش را بالا برد:

-ماکان! آرام بگیر! اول باید بریم پیش هوشنگ. باهاش حرف بزیم. عکس بهش نشون بدیم. بعدش این یارو

پیشکارش.. نوکرش.. هر کی که هست تحت تعقیبه! اون دستیار عامری بوده بعد به نظرت آزادش میذاریم؟!!

حرف او باعث شد ماکان بهت زده به او نگاه کند:

-دنبالش بودین؟!!

ماهان سر جنباند:

-ما نه! اطلاعات. مدرکی نتونستیم علیه اش گیر بیاریم. ولی خب مگه میشه دستیار اون پیر خرفت بود و نفهمید داره

چی کار میکنه؟! اما دورادور حواسمون هست بلکه یه جایی بند رو آب بده.. باز بی گذار به آب نزن برادر من! خیلی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چیزی مهم تر از اون پیشکارِ سگ صفت هست که بخوایم به خاطرش حرص بخوریم .
 ماکان اخم کرد و با خشم غرید:
 - چیزی مهم تر از زن و بچه ی من؟!
 ماهان هم با همان حجم از عصبانیت صدا بالا برد:
 - بله! چیزی مهم تر از کسی که اسباب و اساسِ مرگِ زن و بچه ی تو رو فراهم کرده! مثلاً یکی مته شاهمرادی!
 داریوش پیش آمد و قبل از اینکه ماکان بتواند جمله ی برادرش را هضم کند، پرسید:
 - شاهمرادی؟!
 ماهان سر جنباند. با خستگی از کنارشان گذشت و رویِ مبل نشست:
 - از صبح خبرای بد ردیف شدن برای من. اول از همه اینکه، بهتره دیگه دنبال شاهمرادی نباشیم. .
 داریوش هم به او پیوست و روبرویش نشست:
 - یعنی چی؟! چرا؟!
 ماهان پوزخند زد:
 - کیکاووس شاهمرادی مُرده .
 چشم های داریوش گشاد شدند:
 - مُرده؟! اما.. اما ما عکسشو دیدیم! ما میدونیم کاوه و کیوان دیدنش. مگه میشه؟!
 ماهان با خستگی سر تکان داد:
 - عکس مربوط به دو تا دو و نیم سالِ پیشه. اما پلیسِ بین الملل تائید کرده که شاهمرادی مرده. به باندِ مواد مخدر رو دستگیر کردن و اسنادی که پیدا کردن که اونا رو رسونده به یه قبر و مزارِ پنهون. شاهمرادی خیلی وقته مُرده .
 سهراب که تا آن لحظه خواب بود و با سر و صدایشان بیدار شده بود، به جمع شان پیوست:
 - کی مُرده؟!
 داریوش به او نگریست:
 - شاهمرادی!
 سهراب مثل او متعجب شد:
 - چی؟! اما ما که مطمئنیم. .
 ماهان باز هم سر تکان داد. این بار با بی حوصلگی و گویی برای کسی که مشکل در فهم کلامش دارد سخن می گوید،
 شمرده شمرده رو به سهراب تکرار کرد:
 - میدونیم و مطمئنیم که کیوان و کاوه با همچین آدمی دیدار کردن! ولی آیا دیدیمش؟! فقط تو حرفاشون شنیده شده
 و یه سری کاغذ پاره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان ، که شنیده هایش خشم و غضب اش را عقب رانده بود رویِ مبل نشست:

- پس یعنی . . . یا اونی که کاوه و کیوان رفتن پیشش ، شاهمرادی نبوده یا . . .

مکشی کرد و داریوش کلامش را خاتمه داد:

- یا هر کی که هست ، جانشین اشه . بچه اش یا برادرش یا . . .

ماهان تکیه داد و با خستگی گفت:

- فقط این نیست . . . آدرسی که ماکان بهم داد .

نگاه ها سمتِ او چرخید:

- همکارهامون شبانه رفتن اونجا و حفاری کردن . فعلا سه تا جسد پیدا شده . . . حرفایی که خورشید شنیده بود راست بوده . این جسدها احتمالا مونث هستن و قدیمی . فعلا منتظرِ نتیجه ی پزشکی قانونی هستیم و اینکه . . .

نفسی گرفت و سکوت کرد .

حس می کرد اعضای بدنش در حال از هم پاشیدن هستند .

تلاش ها و درگیری هایش در داخل و بیرون از اداره او را از پای درمی آورد .

ماکان زبان روی لب کشید:

- خب؟!

ماهان دست روی پاهایش سائید:

- انگار فرضیه امون درست بوده . یه سری تحقیقات محیطی انجام دادیم . بازم گفته های خورشید درست بوده . بچه ها تونستن ایل و خونواده اش رو پیدا کنن و اونها گفتن که یکی دو تا دخترِ دیگه رو هم به این بهانه از خونواده هاشون گرفتن . علاوه بر اون ، آزمایشاتی که روی موادی که از کیفِ اون دختر که تو ایستگاه فوت شده بود ، انجام شد نشون دادن که ترکیباتش دقیقا با محموله های قبلی یکیه . کاملا مشخصه که از یک آزمایشگاهه . درباره ی اون دختر با خورشید صحبت کردم . براش توضیح دادم . احتمالا اون برنامه ی غذایی سختی هم که براشون تو خونه ترتیب داده بودن به خاطر همین بوده . که داروها رو سر وقت به خوردشون بدن .

سهراب ، گیج و بهت زده به مبل تکیه داد و آرام پرسید:

- چه خبره؟! اینجا . . . چه خبره!؟

او هم از چیزهایی که می شنید ، وحشت کرده بود.

ماکان دستانِ مَشْت شده اش را باز و بسته کرد:

- تو مطمئنی؟!

ماهان سرش را تکان داد:

- تقریبا . ولی خب . . . بازم تحقیق میکنیم . حالم دیگه از این جمله به هم میخوره .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

ماکان پوفی کرد:

-منم!

سکوتی سنگین میانشان برقرار شد که گاه گاهی صدای نفس های عمیق شان آن را می شکست .
بالاخره داریوش به حرف آمد:

-یعنی ما الان . . نمیدونیم شاهمرادی کیه!؟

هر سه مرد به او نگریستند و صدای ناامید ماهان ، جوابش را داد:
-نه!

تکیه زده به ماشینش منتظرِ مهراوه بود .

حال و احوالِ خوبی نداشت اما سعی می کرد به توصیه ی برادرش عمل کند .

جعبه ای که از همان مردکِ لعنتی گرفته بود را برای مهراوه آورده بود جلوی درِ خانه اش . .

خانه ای که اتفاقاتی که در آن افتاد روابطِ میانِ آنها را به هم زد .

علیرغمِ اصرار های مهراوه حاضر نبود بارِ دیگر پای اش را در آنجا بگذارد .

در باز شد و او پیش رفت . مهراوه رنگ پریده و نگران به نظر می رسید:

-چی شد؟! خیلی وقته که جعبه رو تحویل گرفتی پس چرا . .

ماکان جعبه را تقریباً در آغوش او انداخت:

-یه مشکلی پیش اومد . حالِ برادرم خوب نبود .

مهراوه به سختی تعادلش را حفظ کرد و جعبه را نگه داشت:

-چرا؟! چی شده بود؟! الان که . .

ماکان بی حوصله باز میانِ حرفش پرید:

-خوبه . فشارش بالا و پائین میشه .

مهراوه لبخندِ کمرنگی زد:

-خوشحالم . میگم که . . بیا بالا یه چایی بخوریم!

ماکان پوزخند زد و دست در جیبِ شلوارش برد:

-چایی یا چیزِ دیگه!؟

سر بالا گرفت و به ساختمانِ نگاهی انداخت:

-خاطره ی خوبی از این ساختمون ندارم .



رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پیش آمد و به او نزدیک شد:

-مهرآوه ، این آخرین باریه که من تو رو میبینم ! دیگه سراغ منو نگیر . بهم پیام نده . زنگ نزن . نمیخوام کوچکترین نشونه ای از تو ، تو زندگی من باشه . اگر امروز برات کاری انجام دادم ، فقط برای این بود که حس میکردم به خاطر زندگی با فریبرز ، من مقصرم . ولی تموم شد . من یه زن دارم ، عاشقشم . و هیچ زن دیگه ای رو نمیتونم دوست داشته باشم . . اونم زنی مته تو!

نگاهی به سر تاپایش انداخت و سپس چرخید و بدون اینکه مهلت حرف زدن به مهرآوه بدهد ، سوار خودرویش شد و آن زن و خانه ی لعنتی اش را پشت سر گذاشت . . .

170/ تقدیم به فاطمه فروردین ، سحری و سحر جانم /

دخترکش شیطنت می کرد.

یک دستش را دور تنش پیچیده و او را به سینه ی خودش چسبانده بود و با دست دیگر ، زیر بغلش را گرفته و هوایش را داشت تا نکند بین هول هول زدن ها و کنجکاوای هایش از دستش رها شود.

گندم چنان به دست مادرش که تند تخم مرغ ها را هم می زد خیره بود که چشم هایش از حدقه بیرون آمده بودند و ماکان را به خنده می انداخت .

مادرش موهایش که به نظر می رسید رنگ آنها را از پدرش به ارث برده را با یک گیره ی کوچک بالای سرش جمع کرده بود .

هدی آرد را به مخلوط شکر و تخم مرغ اضافه کرد و نگاهی به صورت دخترش انداخت که تا جایی که ماکان اجازه می داد ، روی دست او خم شده و خیره به دست های مادرش بود و گاه گاهی هم پای اش را تکان می داد تا ثابت کند که نفس می کشد و عروسک نیست .

ماکان با خنده روی سرش را بوسید:

-بین پدرسوخته رو آخه . . .

هدی هم به خنده افتاد و سر پیش کشید و روی بینی اش را بوسید که گندم گویی از بهت بیرون آمد که تند تند پلک زد و دست و پاهایش را جنباند .

هدی مواد را خوب مخلوط کرد و قالب کیک را پیش کشید:

-ببرش اونور خب . هلاک شد از فضولی .

ماکان ، گندم را بالا کشید و گونه اش را بوسید:

-دشمناش هلاک بشن . آخ باباش بمیره براش .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی اخم کرد و نیم نگاهی به صورت او انداخت و زمزمه کرد:
-خدا نکنه . .

سپس چرخید و قالب را درون فرِ گرم شده سر داد .

دست هایش را آب کشید و به سمت آنها آمد:

-بده ببینمش خوجیل موجیل مامانو!

لحنش باعث شد ماکان لبخند وسیعی بزند و دست پشت کمر او بگذارد . آرام گفت:

-تو عادی هم حرف بزنی دل میبری . نمیخواود خودتو لوس کنی .

هدی چشم های براقش را به سمت او چرخاند و زمزمه کرد:

-دوست دارم!

ماکان نیم نگاهی به گندم کرد که این بار دست در دهان فرو برده و چشم هایش خیره ی فر بودند .

سر پیش برد و به لمسی کوتاه از غنچه ی کمرنگ لب های همسرش کفایت کرد:

-اگه بگم خوشحالم که کنارمی ، کافیه ؟!

هدی لب بر هم فشرد و سر جنباند:

-حتی صد بار هم بگی دوست دارم ، به اندازه ی این دلمو نمیلرزونه . .

گندم قصد کرد به چرخاندن گردن باریکش که ماکان انگشت روی لپش گذاشت:

-همون طرفو نگاه کن فضول!

و این بار کمی عمیق تر این پیوند را طول داد که با تلاش گندم برای چرخیدن و زور زدنش ، ماکان با خنده عقب کشید

و او را از دستان مادرش گرفت:

-پدر سوخته ی فضول منی آخه تو!

صدای زنگ در میان خنده شان وقفه انداخت .

هدی از کنارش گذشت و لحظاتی بعد در حالی که به سمت اتاق می رفت ، گفت:

-بابام اینان .

ماکان هم سری جنباند و به استقبالشان رفت .

مهستی خانم ، به محض دیدن گندم حضور همه ی آدم های اطرافش را از یاد برد .

نوه اش را به سینه فشرد و سر و صورتش را بوسید و گندم هم گویی خوب می دانست چطور دلبری کند که آرام و بی

حرکت در آغوشش مانده و با ناز پلک می زد . ماکان دلش می خواست فحش پدر و مادر داری به آن همه ناز کردن

هایش بدهد و تا می تواند او را بچلاند ؛ اما مجبور بود خودش را کنترل کند!

هدی هم به جمع شان پیوست . تاپ سفید رنگش را با پیراهن بلند حریری عوض کرده بود. . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و از چشمانِ ماکان دور نماند که وقتی در آغوشِ پدر خوانده اش رفت ، مرد لحظاتی پلک بست و او را در آغوش نگه داشت . نوعی حسرت ، دلتنگی و یا شاید بغض در رفتارش مشهود بود .

آنها را به داخل دعوت کردند و ماکان در حالِ بستنِ در خانه بود که صدایی آمد:

- هُش ! عمو جون . . نبند درو!

در را باز کرد و یاسا و آهو ، همگام هم و در حالی که به جانِ یکدیگر غر می زدند ، داخل شدند .

ماکان سری به تاسف تکان داد:

- چی دارین برای گفتن !؟

یاسا بُراق شد:

- تو فضولی !؟

ماکان نچی کرد و دست پشتِ کمرش گذاشت و هلش داد:

- بیا برو بابا!

یاسا هم لگدی برایش پرت کرد و صدایِ آهو بلند شد:

- یاسا!

و یاسا دست بلند کرد:

- خيله خب . . خيله خب . . بهه ! خواهر جونی خودم!

و چنان هدی را در آغوشش فشرد که ماکان اعتراض کرد:

- یه چیزی از زخم باقی بذار برام!

که با این حرفش ، باعث شد همه ی جمع فرو نشسته و به او خیره شوند .

فهمید احتمالاً حرفِ خوبی نزده است که ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

- خوش اومدین اصلاً!

آهو خنده اش را فرو خورد و گندم را از دستانِ مادر خوانده اش گرفت:

- من بخورم این جیگر خاله رو .

ماکان کنارِ پدرِ همسرش نشست و به ذوق کردن های خانواده ی وصله پینه ی هدی خیره شد .

همگی یک خانواده بودند و در اصل ، تکه هایی از یک خاندان .

پدرِ فرشته سر به سمتش چرخاند . او را هیچ چیز دیگری نمی توانست بخواند ؛ در ذهنش او پدرِ فرشته بود اما حال . .

با نگاه های پر محبتش به هدی . .

انگار باید می گفت پدرِ هدی!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

زبان روی لب کشید:

-ماکان... وقت داری باہات صحبت کنم؟

ماکان سر تکان داد:

-البته فقط من ..

صدای زنگِ تلفنِ همراهش باعث شد سکوت کند .

عذر خواهی کرد و گوشی به دست ، به اتاق رفت .

ماهان بود:

-ماکان .. وقت داری باہات صحبت کنم!؟

ابروهایش را بالا فرستاد . عجیب بود ؛ همه می خواستند با او صحبت کنند: !

-چی شده!؟

صدای نفس عمیقِ ماهان در گوشش پیچید:

-بچه ها مدارکی که خورشید میگفت رو آوردن . باید خودت ببینی .

ماکان زبان روی لب کشید:

-خب تلفنی بگو!

ماهان اما سرسختانه مخالفت کرد:

-باید ببینمت . فردا بیا .

چاره ای نداشت:

-میبینمت . تو اداره ؟

ماهان با کمی مکث جوابش را داد:

-آره ! تو اداره بهتره . باید ببینی .

ماکان اخم کرد:

-چی رو!؟ کیو!؟

ماهان جوابی نداد و تماس را قطع کرد . .

کمی در تاریکی اتاق ماند و به فکر فرو رفت . ذهن آشفته اش قرار بود آشفته تر شود!؟

نفسی گرفت و به سالن بازگشت و صدای خنده ، چون گرمایی به تن سرما خورده اش نشست و حتی برای چند ساعت

هم که شده ، نگرانی ها را از او گرفت .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

ماهان پاکت آبمیوه را به دستش داد:
 -دیگه بهتر از این اینجا پیدا نمیشه .
 ماکان ، دکمه های پیراهنش را تا روی سینه باز کرد:
 -همینم غنیمته .
 و یک نفس آبمیوه را نوشید .
 ماهان مردد بود ولی وقت آنچنانی هم نداشت.
 ماکان ، پاکت کوچک را روی میز گذاشت:
 -خب؟!
 ماهان به صندلی تکیه زد:
 -خب که چی؟!
 ماکان چشم در حدقه چرخاند . چیزی نمانده بود تا صبرش به سر بیاید:
 -خب حرف بزن! منو از هر کاری منع کردی ، هی میگی این کارو نکن ، اون کارو نکن . بسپیر به من . به هم نریز ، یقه
 ی کسی رو نگیر . الانم که اومدم اینجا نشستی داری منو نگاه میکنی؟!
 ماهان زبان روی لب کشید:
 -خیله خب ، جوش نیار! بچه ها مدارک رو پیدا کردن . انگار قبل از ما یه کسی رفته بود و کل خونہ رو به هم ریخته
 بود ولی خب . . نتونسته بودن پیدا کنن . . با این مدارک ، کلک فریبرز و خیلی از رفقاش کنده اس .
 در حالت عادی باید خوشحال می بود ، اما آن روز حال خوشی نداشت .
 ماکان با چشم های گرد شده به او نگریست:
 -یعنی چی؟! یعنی همه چی تموم؟!
 ماهان چانه بالا انداخت:
 -اگه همه چی به همین راحتی حل بود که من الان این وسط داشتم پشتک میزدم. نه . . ولی خب . . . میشه گفت یه
 پیشرفت بزرگه . ولی خب . . . ماکان . . . تو اون مدارک اسم یه نفر بوده که فکر کنم برات باید آشنا باشه .
 ماکان اخم کرد و پیش آمد و لبه ی صندلی نشست:
 -دیگه چه بدبختی ای سرمون آوار شده؟!
 ماهان نفسی گرفت:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-دسته چکِ کیوان رو پیدا کردیم . روی یکی از ته چک ها اسم یکی نوشته شده بود که میشناسی .
نفس در سینه ی ماکان حبس شد . ماهان از روی میز دسته چکی برداشت و سمت او هل داد:
-دوازدهمی .

ماکان با کمی مکث آن را برداشت و ورق زد و: . . .

-ابهری ؟!

دهانش باز ماند .

ماکان نمی فهمید چرا هر کسی که می شناخت به این جریان ربط پیدا می کرد ؟!
به سختی آب دهان فرو برد:

-شاید . . شاید یکی دیگه . .

ماهان سری به نفی تکان داد:

-خودشه . آشنای قدیمیت . یادته بهم گفتی تو وزارتخونه دیدیش ؟ !

ماکان در سکوت به او خیره ماند که ادامه داد:

-امروز صبح وقتی داشت میرفت سر کار بچه ها رفتن سراغش . الان اینجاست . باهاش صحبت کردم . خیلی ترسیده .
برام عجیب بود یه مرد گنده انقدر بترسه . اما حق داشت . . تو اون مدارک چیزهایی نوشته شده که حق داشت بترسه . و
میدونی ارتباطش با کیوان چی بوده ؟!

ماکان با صدایی که به زحمت از گلویش بر می خاست گفت:

-نه!

نمی دانست چه بگوید . نمی دانست اصلا چه خبر است!

ماهان بلند شد و به سمت میزش رفت:

-یادمه یه بار بهت گفتم این جریان از اونیه که فکر میکنی بزرگتره . حالا . . . به نظرم از اونیه که من فکر میکردم هم
بزرگتره . اون روز توی وزارتخونه ابهری حامی رو شناخت . از کجا ؟! از کیوان . . کیوان لعنتی و اون برادرش ، تمام این
نقشه رو کشیدن . کینه اشون از پدرشون به جایی رسیده بود که مهم نبود کیو قربانی میکنن . فقط میخواستن برای
فریبرز مشکلات درست کنن و اونو عذاب بدن .

ماکان مات مانده بود .

نمی فهمید . به واقع اگر ماهان نبود ، او با آن چشم های کور شده از انتقامش و فکری که فقط به دنبال کشتن بود ، چه
می توانست بکند ؟! می توانست زنده باشد و این همه از آن چه که می شنود متعجب شود ؟!

ماهان دمی گرفت:

-میدونی جریان از این قراره که ، کیوان و کاوه یه جورایی تو اون دم و دستگاه نفوذ پیدا کردن . چطوری ؟! نمیدونیم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر پور - معصومه آبی (شهریاری)

ولی خب . . اونا پسرای فریبرز و مئه خودش دو تا آشغال پست فطرت . پس راهشون رو پیدا کردن . و میدونی جالبیش کجاست ؟ دقیقا میدونستن قراره کجا باشن و چطوری به دار و دسته ی پدرشون آسیب بزنن . اون زمانی که حامی سعی کرده بود اطلاعاتی ازشون به دست بیاره، به گوششون خبر میرسه که یه جوون، پرسون پرسون رسیده به اطلاعاتی که میتونه سر همه شون رو به باد بده.

از کجا؟! از تو دفتر فریبرز . به اسم پروژه ی تحقیقاتی و دانشگاهی . کی مسئول رسیدگی بهش میشه؟! کاوه! قرار بوده اون کسی که اطلاعات رو ازشون کش رفته بگیرن و سر به نیست کنن . کاوه هم برادرش رو میفرسته . طبق یه نقشه . کیوان میره اونو پیدا میکنه ، یه چک بهش میده و مدارک رو ازش میگیره . حالا اون آدم کی بوده؟! ابهری . که کیوان تمام رد حضورش رو پاک کرده . چرا؟! به امید اینکه اون آدم یه روزی به دام بیفته و به حرف بیاد . به جاش حامی رو قربانی میکنه . از کجا؟! از اینجا که میدونست اون پیگیره . فرزاد ابهری ، حامی رو دیده بود . میدونی از کجا؟! تو جنجالی که برات ساخته بودن . و از همونجا کنجکاو میشه که بره دنبال قضیه . فکرشو نمیکرده با چیزایی روبرو بشه که از ترسشون ، قالب تهی کنه . کیوان ، فرزاد رو چند روزی یه جا نگه میداره . شکنجه اش میده ، میترسوندش . بعدش ، خیلی راحت عکس حامی رو بهش نشون میده و میگه بهت لطف میکنم و جونت رو میبخشم و اینو جای تو قربانی میکنم . فرزاد هم طبق گفته های خودش اونقدر ترسیده بود که بی چون و چرا قبول میکنه . ولی کیوان یه رد میداره . . یه چک! کیوان حتی تو قضیه ی فرشته هم دخالت داشته . . . مثلا قرار بوده تمام رد ها رو پاک کنن . اما هوشنگ زنده اس! از وقتی که اینا وارد این دم و دستگاه شدن ، مدام از خودشون و جنایت های دم و دستگاه پدرشون یه ردی گذاشتن . یه جوری سعی کردن باعث گیر افتادنشون بشن . به طور کاملا غیر مستقیم براشون پشت پا گرفته . میبینی؟! یه نقشه ی هوشمندانه و در عین حال ، طولانی . سالها نشستن و نشونه پشت نشونه که بالاخره یه روزی وحشت و درموندگی فریبرز رو ببینن .

سری به تاسف تکان داد:

-این آدم ترسناکن . وقتی انقدر بی محابا و انتحاری عمل میکنن ، وقتی حتی جون خودشون براشون مهم نیست ، پس فرزاد حق داشته بترسه . و یه فرضیه ی دیگه . . احتمالا قضیه ی اون دختره که تو ایستگاه مرده هم طبق نقشه ی کیوان و کاوه اس . الانم که نیستن به احتمال خیلی زیاد طرفدارهایی دارن . یعنی علاوه بر ما ، یه کسایی هم از داخل میخوان این تشکیلات رو نابود کنن . . چه جنگ سه ضلعیه خوبی !

ماکان حس می کرد چنان ضربه ای به سرش خورده که تمام دنیا را تیره و تار می بیند .

زانوهایش را فشرده و سعی کرد به یاد بیاورد که چگونه باید حرف بزند .

لب به هم سائید و بعد ، شمرده شمرده گفت:

-ولی . . . ولی کیوان و کاوه چطوری . . . چطوری تونستن؟! همین . . همین دو نفر؟! اما این امکان نداره ماهان!

ماهان هم تائید کرد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-درسته . و منم دنبالی همینم که بفهمم اون کیه که هم اندازه ی کیوان و کاوه از فریبرز متنفره و تو باندش ، قدرت داره . امروز اینجا خواستم که بهت بگم ، با فرزاد حرف بزنی . البته من دوست نداشتم ولی اون خودش . . خودش اصرار داشت .

نگاهی به ساعتش انداخت:

-احتمالا بازجویی اش تموم شده .

گوشی اش را برداشت و شماره ای گرفت و با کمی مکث پرسید:

-چه خبر؟!

لحظاتی سکوت کرد و منتظر جواب فرد آن سوی خط ماند . سری تکان داد:

-خیله خب . بیرش . میایم .

گوشی را روی دستگاه گذاشت:

-راستی ماکان! من با هوشنگ صحبت کردم . نتونست تأیید کنه .

ماکان پلک روی هم گذاشت و موهایش را به چنگ کشید و با بیچارگی نالید:

-ماهان!

ماهان لبخند بی رمقی زد:

-جانم؟!

ماکان سر بالا گرفت و به او نگریست:

-این چه جهنمیته؟!

صورت ماهان پر بود از ناتوانی و ناامیدی . بعد از ماه ها تلاش ، حالا در جایی ایستاده بودند که با وجود اینکه اطلاعات

زیادی به دست شان آمده بود اما از ربط دادن آنها به هم ناتوان بودند .

دوباره تلفن روی میز او به صدا درآمد و ماهان پس از گپ و گفت کوتاهی ، به برادرش گفت:

-بیا که بریم پیش فرزاد . بعدش هم . . دوباره باید با هم صحبت کنیم . خیلی مهم تر از قضیه ی فرزاد.

ماکان بلند شد و شانه به شانه ی هم از دفتر ماهان خارج شدند . ماکان اصلا متوجه مسیری که می رفتند نبود ؛ ذهنش

پرشان و آشفته ، به دنبال راه نجاتی از این سردرگمی می گشت .

جلوی دری ایستادند و دست ماهان روی شانه اش نشست:

-برو .

در را گشود و ماکان را هل داد .

ماکان قدمی به داخل اتاق کوچک گذاشت و فرزاد با دیدنش ، با ترس از جا برخاست . رنگ به رخ نداشت .

ماکان همانجا ایستاد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-تو چی کار کردی؟!

فرزاد که به حرف آمد ، صدایش گرفته و شکسته بود:

-ترسیدم . خیلی ترسیدم .

ماکان پوزخند زد و قدم زنان جلو رفت:

-که ترسیدی .. اونوقت فکر نکردی بقیه هم میترسن . چرا نرفتی پیش پلیس؟! چرا اون مدارک کوفتی رو به کسی ندادی؟!

روربرویش ایستاد و به ناگاه یقه ی لباسش را چنگ زد:

-لعنتی اگه کاری میکردی شاید زن من زنده میموند! بچه ام زنده میموند! تو چی کار کردی؟!

او را به عقب هل داد و یقه اش را رها کرد که فرزاد تلو تلو خورد .

دست به دیوار گرفت و آرام گفت:

-وقتی فهمیدم علیه ات شکایت کردن ، وقتی اون همه سر و صدا شد ، گفتم پیگیری کنم . جوون بودم و سرم پر باد .

فکر میکردم من تو وزارتخونه کار میکنم ، وزیر پشتمه! دستگاه های قانونی پشتم هستن! هر قدمی که جلو میرفتم

بیشتر میترسیدم . به خاطر دادگاه شما ، بین اونا هم ولوله بود . با خودشونم درگیر شده بودن و این به نفع من بود .

دوست داشتم به یه شهرتی برسم . چه میدونستم چه خبره؟!!

ماکان با خودش فکر کرد ، مثل او! او هم زمانی که قدم در راه انتقام گذاشت فکر می کرد چند نفر را حذف می کند و

نمی گذارد خون فرشته پایمال شود ولی حال ..

این مسیر آنقدر برایش بزرگ و طولانی می نمود که انگار قرار نبود هیچ گاه به پابانش برسد.

نمی دانست باید با او چه برخوردی کند .

دندان قروچه ای کرد:

-چطوری راضی شدی در ازای جون خودت و گرفتن پول ، بذاری جون یکی دیگه رو بگیرن؟!

فرزاد روی صندلی نشست و دست دور تنش پیچید و خودش را به عقب و جلو تاب داد:

-هیچ وقت این چک رو پاس نکردم .. تو اون چند روزی که منو زندونی کرده بودن ، چند بار مرگ رو به چشم خودم

دیدم . هر روز من رو کشتن و زنده کردن .. اگه راضی نمیشدم و باهاشون همکاری نمیکردم ، منو نمیکشتن ؛ به

جاش هر روز اون شکنجه رو تکرار میکردن .. من تمام این سالها با ترس و عذاب وجدان زندگی کردم . پیشرفت کردم ،

به اون چیزی که میخواستم رسیدم . ولی همه اش فکر میکردم باعث مرگ یه جوون دیگه شدم تا اینکه ..

ماکان پوزخند زد:

-تا اینکه با من دیدیش .

فرزاد سر تکان داد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-فکر نمی‌کردم زنده باشه . اول نشناختمش تا اینکه . . . یهو یادم اومد . نمیتونستم باور کنم . . من . . من متاسفم که . .
 که اون اتفاق براتون افتاد . . .
 ماکان نگاهی به او کرد ؛ درمانده و بیچاره:
 -اون نمرده . . .
 فرزاد به تندی به او نگاه کرد و ماکان نفسی گرفت:
 -نمرده ولی خب . . تو چی کار کردی با خودت فرزاد ؟ !
 فرزاد لبخند تلخی زد:
 -نمیدونم چی به سرم میاد ولی . . از عذابِ وجدانِ اینکه سکوتم باعثِ مرگِ چند نفر شده یه کم ، کم شد . فکر کنم
 اون روز . . اون روز یکی تو جلسه بوده که حامی رو شناخته . . ولی خب . . زنده اس . . . خدایا . . .
 با دست صورتش را پوشاند و صدایش خفه به گوش رسید:
 -زنده اس!
 ماکان پیش رفت . ضربه ای به شانه اش زد:
 -امیدوارم زود خلاص شی رفیق . . .
 سپس پشت کرد و بی آنکه دوباره به او نگاه کند ، از اتاق بیرون رفت . . .

#171

/تقدیم به رضوان خوشگلم با اون نقاشی هاش و اون شیرینی و گرمای جنوب که تو رفتارِ مهربونش پیداست
 . تقدیم به sokot007 و تقدیم به تک تک کسانی که اسمشونو نبردم . و واقعا تقدیم به تک تک تون ، از ته

دل می‌گم /

به ساختمان های محله ی قدیمی نگاه کردند و فرهاد پرسید:
 -یعنی چیزی گیرمون میاد ؟!
 ماکان شانه بالا انداخت:
 -باید از اینجا شروع کنیم . . اگه فامیلی داشته باشه ، احتمالا یکی یادش میاد . . دیگه شاهمرادی از زیر بوته که به عمل
 نیومده .
 تصمیم گرفته بود این یک مورد را به ماهان نسپارد . خودش باید دست به کار می شد .
 دو سویِ کوچه را نگاه کرد:
 -ساختمونایی که تازه ساختن رو نرین سراغشون . بذارید آخر سر .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

خودش زودتر از آن دو به سمت یکی از درها رفت و زنگش را فشرد . کمی طول کشید تا کسی در را به رویش گشود .
لبخندی زد:

-سلام خانم .

دختر جوانی بود . سلام کرد و با کنجکاو ی به او نگریست . ماکان زبان روی لب کشید:
-ببخشید ما میخواستیم درباره ی یکی از همسایه های قدیمی تون چند تا سوال بپرسیم .
دختر سر تکان داد:

-بفرمائید .

ماکان نگاهی به پشت سر او و حیاط و حوضش انداخت:

-راستش .. شما چیزی درباره ی خانواده ی شاهمرادی یادتونه ؟!

دختر اخم کرد و به فکر فرو رفت . سپس سری جنباند:

-نه .. راستش من پدربزرگ و مادربزرگم فوت شدن ... صبر کنید من از مادرم بپرسم .

سپس در را نیمه باز گذاشت و رفت .

ماکان نچی کرد و نگاهش را به آن سوی کوچه و فرهاد و سهرابی انداخت که با زنی میانسال سخن می گفتند.

در که گشوده شد ، کمی عقب رفت . زنی با چادری سیاه در آستانه ی در پدیدار شد:

-بفرمائید آقا!

ماکان سلامی کرد و دوباره سوالش را تکرار نمود و زن پاسخ داد:

-نه والا ..

ماکان لبخندی مصنوعی بر چهره آورد:

-ممنونم .

زن که در را به رویش بست ، دوباره به آنها نگاه کرد که فرهاد دستانش را از دو سو گشود .

کلافه به سمت در دیگری رفت و زنگ را فشرد ..

تا یک ساعت بعد ، یک به یک در خانه ها را زدند ؛ بعضی خانه نبودند ، بعضی ها بداخلاقی می کردند و بعضی جواب

درستی نمی دادند .

به دو سر کوچه نگاه کرد . کوچه ای بزرگ و قدیمی و پر از خانه ..

دست روی صورت کشید و به دنبال فرهاد و سهراب گشت . جلوی خانه ای تازه ساخت ایستاده و با دست و پا با پیرزنی

سخن می گفتند .

سری تکان داد که سهراب به او اشاره زد و با صدای بلندی گفت:

-بیا ! بیا!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ابروهایش بالا پریدند و با گام هایی بلند به سمت شان رفت .

پیرزن به او نگاه کرد:

- کیه؟! پسرشه؟!

فرهاد لبش را گزید تا نخندد و سهراب چشم غره ای برایش رفت و با حجم صدایی بالاتر از حد معمولی گفت:

- نه مادر! اینم با ماست! میگم که گفتم میشناسی شون؟!

زن سر تکان داد و با آسودگی گفت:

- آره بابا.. هم خودشو هم اون ننه ی فضولشو هم اون بابای تریاکی شو!

لحن و کلامش شیرین بود و صدایش لرزان . ماکان لبخند زد و با صدایی بلندتر از سهراب گفت:

- شاهمرادی رو میگی مادر؟!

زن با اخم به او نگاه کرد:

- چرا داد میزنی پسره ی گنده بک؟!

فرهاد پشت کرد و شانه هایش به لرزه افتادند و سهراب هم خندید . ماکان دست هایش را در دو سوی تنش بالا گرفت:

- بیخشید! بیخشید قریون موهای سفیدت برم!

زن نگاه چپیی به او انداخت و دوباره رو به سهراب کرد . گویی از او خوشش آمده بود:

- آره مادر! یه خانواده ای بودن بیا و بیین! هر روز شر ، هر روز دعوا! یه دختره رو هم خر کردن که پسرشونو بگیره .

تازه نامزد کرده بودن اما محرم نبودن که ... جونم برات بگه پسره ... بیا اینجا ... بیا اینجا بشین ..

و با دست به جایی روی سکوی جلوی در و کنار خودش اشاره زد . سهراب هم کنارش نشست و پیرزن ادامه داد:

- ولی چشمت روز بد نبینه . یه روز من و حاجی ... حاجی شوهرم بود خدایبامرزه . انقدر مرد خوبی بود .. حیف ..

حیف که نموند .. آره .. داشتم میگفتم . یه روز دیدیم کوچه شلوغ! شلوغ ها! بزن بزن . دعوا! نگو این دختره و

این کیابوسه رو با هم گرفته بودن .. اونم در چه وعضی . تازه باور اولشونم نبود! باید میشنیدین چه فحش ها و چه

چیزایی میگفتن به هم ... بلا به دور .. بلا به دور .. خدا مرگم بده ..

و با دست کوچک و چروک شده اش روی گونه اش کوید . موهای سپید و پنبه ای اش ، اطراف صورتش را قاب گرفته

بودند .

ماکان اخم کرد و به سهراب اشاره زد که او را وادار به سخن گفتن کند . سهراب دوباره پرسید:

- خُب مادر؟! دیگه چی؟!

پیرزن با همان لحن آرامش گفت:

- یادمه میخواستن ببرنشون دادگاه و پاسگاه که بزرگای محل پادرمیونی کردن . از این حرفا که اینا قراره عروسی کنن و



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

قصه رو کش ندین و دوست دارن همو و از این حرفا . این شد که هر دو طرف کوتاه اومدن . . اما به یه ماه نکشید که پسر و خونواده اش جمع کردن و رفتن .
 . دختره رو هم یه مدت بعد شوهر دادن . . .

نگاهی میان آن سه نفر رد و بدل شد . فرهاد ، جلوی پای پیرزن زانو زد:
 -مادر . . مادر جان ! میگم کیکاووس برادر و خواهری نداشت؟! فک و فامیلی؟!
 زن چانه ای بالا انداخت و چادر طوسی رنگش را روی پاهایش مرتب کرد:
 -نه ننه ! فامیل کجا بود؟! خواهر و برادر کجا بود؟! گور نداشتن که کفن داشته باشن . . یه دو سه سال بعدش هم خبر اومد باباشو گرفتن و مادرشم بعد از اعدام باباش شوهر کرد و پسرشو ول کرد و رفت .
 ماکان دستی به چانه کشید . دست روی زانو گذاشت و خم شد:
 -مادر جون ، اسم دختره یادته؟!
 تمام سعی اش را می کرد که صدایش در حد صدای سهراب بماند!
 پیرزن پشت چشمی برایش نازک کرد:
 -پیر شدم ، اما خرفت نشدم که پسر جون . . بله که یادمه ! نازی . . . نازی کشاورز ! پدر و مادرشم یه ده سال پیش از اینجا رفتن . . خونه شون همین روبرو بود!
 و با دست ، در کوچک روبرویشان را که هر چه کوبیدند و باز نشد را نشان داد .
 ماکان قامت راست کرد و چشم در چشم فرهاد دوخت . هر دو به یک چیز می اندیشیدند . باید دنبال نازی کشاورز می گشتند .

سهراب هم قربان صدقه ی پیرزن رفت و خم شد و لبه ی چادرش را بوسید که دست زن روی سرش نشست:
 -زنده باشی پسر ! سلامت باشی!
 طول کشید تا از او خداحافظی کنند و به سمت خودروی ماکان بروند .
 ماکان در را گشود و خطاب به سهراب گفت:
 -دنبالش بگردین ! داریوش یه دوست و رفیقی داشت فکر کنم . میشه دنبالش گشت .
 پشت فرمان نشستند و فرهاد که در صندلی عقب جا گرفته بود ، پرسید:
 -از کجا فهمیدی اینجا محله ی قدیمی شونه؟!
 ماکان نیشخندی زد و با استارتی خودرو را روشن کرد:
 -یه چیزایی از تو دفتر داداشم پیدا کردم . . کارِ خلافی که نکردم ، کردم؟!
 و با ابروهای بالا رفته به او نگریست که می خندید و سر تکان می داد .
 ماشین را به حرکت در آورد و ذهنش به آن روز پرواز کرد . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به برادرش و گفته هایش و آن درخواست . .
می توانست؟!
شک داشت!

سهراب چشم هایش را مالید و خمیازه ای کشید .
کوروش روی پاهایش به خواب رفته بود و داریوش آن سوی سالن و روی مبل نشسته و پایش را روی میز دراز کرده بود
و با کسی چت می کرد .
سهراب موهای روی پیشانی کوروش را کنار زد:
-زیادی کوچیکه.
داریوش چشم از صفحه گرفت:
-کی؟! چی؟!
و دوباره نیم نگاهی به پیام های دوستش انداخت . ناامید پوفی کشید و گوشی را کنار گذاشت.
سهراب انگشت روی ابروهای پسرک کشید:
-برای این همه ظلم ، برای این همه بدبختی . درسته باباش اون کیوان پست فطرته ولی این بچه . . . هر وقت که
میبینمش ، انگار پسر خودمه . .
صدایش در گلو شکست و چشمانش تر شد . خم شد و پیشانی کوروش را بوسید .
داریوش هم لبخند غمگینی زد:
-کوروش هم اینطوری بود . . . برادرمو میگم . مظلوم بود . من قل شر بودم و اون قل خیر . . . از وقتی مرده ، حس میکنم
یه طرف بدنم لمسه . فکر میکنم یه چیزی کمه ، جلو که میرم ، هی برمیدرم عقبمو نگاه میکنم . انگار یه چیزی جا
گذاشتم . . . هر وقت صداش میکنین ، منتظرم به جای صدای ریز یه بچه ، صدای مردونه ی برادرم رو بشنوم .
پلک هایش را با غم روی هم آورد:
-درد داره تموم عمرت یه نیمه دیگه ازت باشه و یهو خالی شی از بودنش . . از خنده هاش . . خدایا!
اگر بیشتر حرف می زد ، اشک هایش سرازیر می شدند .
مثل همان نصفه شبی که با خواب برادرش و خنده های مردانه و موهای مواجش بیدار شد و بی اینکه چیزی را
بکند زیر گریه زد . .
اگر سودا نبود ، آنقدر اشک می ریخت که چشمانش خشک شوند .
دلتنگی که مرد و زن نمی شناسد ؛ به سراغ آدم که بیاید ، دل را مچاله می کند و روح را می خراشد و آنگاه چشم ها



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

درد را بیرون می ریزند. . . .

سهراب صدایش را صاف کرد:

-نمیدونم بعد این قضیه اگه من زنده باشم و . . .

نگاهش در نگاهِ خشمگینِ داریوش نشست و لبخندی زد:

-تعارف نداریم که . این قصه تهش معلوم نیست . . . اگر زنده باشم و این بچه بخواد با مادرش بره من . . . نمیتونم!

دلبرسته ی این بچه شدم . . .

داریوش ابرو در هم گره زد:

-چی میگی؟! این بچه که بدونِ مادرش نمیتونه باشه که!

سهراب سر تکان داد:

-کاش از اول ماکان اینو نمیآورد اینجا . دلم بهش گره خورده . چی کار کنم؟!

داریوش سر به دو طرف تکان داد ؛ فقط همین شان مانده بود!

بلند شد و گوشی اش را روی میز گذاشت و به سمتِ سهراب رفت . خم شد و دست زیر زانوهایِ کوروش انداخت و در حالی که او را از روی پای سهراب بلند می کرد ، از میانِ دندان های به هم فشرده اش غرید:

-بهتره ازش دل بکنی ! چون این پسر تو نیست!

و چشم های ناباورِ سهراب و دردِ نشستته در نگاهش هم باعث نشد زهرِ کلامش را کم کند . . *

بیدار که شد ، تاریکی هوا نشان می داد زمانِ زیادی است که خوابیده .

خانه به نظرش غریبه آمد و کمی طول کشید تا حواسش جمع شود.

روی مبل نشست و دستی به صورتش کشید:

-سلام!

و لبخندی به پدرزنش زد .

هدی را به خانه ی پدری اش رسانده بود تا با مادرش و آهو برای خرید بروند و گندم را هم با خود برده بودند . . .

و او آنقدر خسته بود که روی همان مبل خوابش برده بود .

مرد هم جوابش را داد و گفت:

-چایی میخوری؟!

ماکان خودش را جمع کرد و پاهایش را از مبل آویزان:

-خودم میری . . .

قبل از اینکه کلامش تکمیل شود ، او در آشپزخانه گم شده و دقایقی بعد که ماکان دست و صورتش را شسته بود ، با دو



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر هور - معصومه آبی (شهریاری)

لیوان چای روی میز ، منتظرش بود .
 ماکان تشکری کرد و نشست:
 -شرمنده ام کردین .
 جوابش فقط لبخند کوتاهی بود .
 ابروهایش را بالا فرستاد و نیمی از چای اش را نوشید که صدای صابر باعث شد سر بالا بیاورد:
 -من میدونم کی اونا رو گذاشته تو دیوار . . .

172/ تقدیم به همه ی خواننده های زمهریر هور /

ماکان مات ماند .
 صابر زبان روی لب کشید و کف دست هایش را روی هم سائید:
 -یاسا . . . یاسا داشت با آهو حرف می زد ، شنیدم . . کابوس چندین ساله ام انگار داره واقعی میشه .
 ماکان نمی فهمید او درباره ی چه صحبت می کند . آرام پرسید:
 -قضیه چیه ؟!
 مرد نگاهش را به او داد . می دانست در همه ی آنچه که اتفاق افتاد ، مقصر بود .
 بعد از آن تلاش کرد به زندگی ماکان سامان بدهد ولی . . .
 نشد!
 داغ فرشته او را هم بدجور سوزانده بود .
 صدایش لرزید:
 -میدونم کی به پدر هدی خیانت کرد .
 قلب ماکان انگار برای سینه اش بزرگ شده بود که در گلویش می تپید . زمزمه کرد:
 -چی میگین ؟!
 صابر سرش را تکان داد:
 -میدونم دنبال چی هستی . میدونم داری چی کار میکنی . میدونم تو خونه ی یاسا چی پیدا کردین . . . من اونا رو اونجا گذاشتم . . . منی که مقصر مرگ فرشته ام . . .
 ماکان نمی فهمید . چشم بست و سرش را به چپ و راست تکان داد . انگار می خواست مگسی را بپراند .
 صابر صدایش را صاف کرد:
 -اون شب میخواستم بگم بهت . حرف بزمن باهات ولی . . . ولی وقتی رفتی و اومدی ، وقتی بچه ها رو دیدم نتونستم .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دست و دلم لرزید . . اما نمیتونم . از وقتی یاسا گفته مدارک رو پیدا کرده خواب راحت ندارم . تموم این سالها سکوت کردم نکنه به بچه هام آسیبی برسه ولی الان . . وقتشه . من میدونم کی به پدر هدی خیانت کرد . . ماکان چشم به او دوخت . حس می کرد دست و پایش می لرزد . نمی خواست بشنود . . این را نمی خواست بشنود!

صابر دست هایش را در هم گره زد:

-زنش! مادر هدی . . نمی خواست . . نمی خواست این کارو بکنه! نمی خواست به شوهرش خیانت کنه ولی . . . ترسیده بود . خیلی ترسیده بود! برای همین نمیخواستم با فریبرز کار کنی . . برای اینکه میدونستم چی کار کرده . . میدونستم چی به سرشون آورده . .

ماکان کف دستانش را بالا آورد و تکان داد:

-صبر کنید! صبر کنید! چی میگین شما؟! درباره ی چی دارین صحبت میکنین؟! صابر لب روی هم فشرد . لحظاتی به او خیره ماند و سپس گفت:

-درباره ی مدارکی که از دیوارِ خونه ی پدری هدی پیدا کردین . من اونا رو اونجا گذاشتم . هدی یادش نیست ، یاسا هم که میونه اش با پدرش شکراب شده بود . اما داشتن خونه اشون رو تعمیر میکردن . خونه قدیمی بود . یه بخشی از دیوار رو خراب کردن تا لوله های که می رفت به سمتِ حموم رو تعمیر کنن . . بعد از مرگشون ، یه شب رفتم اونجا ، مدارک رو تو دیوار کار گذاشتم و سرسری روش رو پوشوندم . روز بعد ، یه بنای آشنا بردم به بهانه ی اینکه این خونه کارش باید تموم شه ممکنه یاسا بخواد با خواهرش اونجا زندگی کنه . به خیالِ خودم اون مدارک رو برای همیشه اونجا دفن کردم و دیگه کسی نمیتونه پیداش کنه به غیر از خودم . . که به وقتش سر فریبرز خراب شم . . اما وقتی هدی اومد تو خونه ام ، وقتی براش پدری کردم ، وقتی دیدم دخترام دارن بزرگ میشن نتونستم . . ترسیدم . دست و دلم ضعف رفت . پدر بودنم به رفیق بودنم ، به شرافتم چربید . فکر کردم همه چیز تموم شده . سکوت کردم . . چیزی نگفتم . . تا وقتی تو اومدی تو زندگی فرشته . . تا وقتی شنیدم سایه ی اون مرتیکه باز داره میفته رو زندگیم . مخالفتم کردم ، نخواستم تو با فریبرز کار کنی ولی . . . نشد .

ماکان آب دهانش را به زحمت فرو برد . باور آنچه می شنید برایش سخت بود:

-یعنی . . . یعنی چی؟! کی . . . کی اون مدارک رو به شما داده؟!!

انگار برای او حرف زدن سخت بود ؛ سخت و طاقت فرسا:

-یک ماه قبل از اینکه اون اتفاق براشون بیفته بهم گفت داره چی کار میکنه . بهش گفتم نکن ، بهش گفتم به پلیس بگو! فقط بحث کاری نبود . فریبرز میخواست اونو هم درگیر کارای خودش کنه و مجبورش کنه که همراهش شه ولی قبول نمیکرد . . داشت علیه فریبرز مدرک جمع میکرد و اونم اینو فهمیده بود . . . قرار بود برای اینکه دست فریبرز بهشون نرسه ، مدارک رو بسپره دست رفیق صمیمی اش و بعد دست بچه ها و زنش رو بگیره و بره جایی مخفی شه . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اما فریبرز زودتر جنبید . رفت سراغ زنش ! خواهر زن من . مادر هدی . . ترسوندش . . تهدیدش کرد . . گفت یاسا رو میکشه ، هدی رو . . .

لب گزید و سکوت کرد . پیشانی اش را مالید :

-آدماش رو فرستاد سراغ زن بیچاره و ترسوندنش . بهش گفتن اگه همکاری نکنی هم تو رو ، هم دخترت رو بی عفت میکنیم . سر پست رو زیر آب میکنیم و میشینیم و دق کردن شوهرت رو تماشا میکنیم . . زن ساده ای بود . . ترسیده بود ! جای مدارک رو لو داد . . همون روز نحسی که این اتفاق افتاد . . قبل از اینکه اون ها دستشون به اون مدارک برسه به من زنگ زد ، منم به باجناتم !

صدایش گرفت . به ماکان که نگاه کرد ، اشک درون چشمانش حلقه بسته بود :

-رفتم پیشش . . میدونست . از خیلی وقت پیش . میدونست که فریبرز خونواده اش رو تهدید میکنه . میدونست زنش رو تهدید میکنه . مدارک رو بهم سپرد و گفت میره تا زنش رو به جایی دور از این ماجرا پنهون کنه . نمی تونست بچه ها رو ببره . سپردشون به من . . رفت تا بره و برگرده و کبریت بکشه به زندگی فریبرز ، ولی برگشت . نه خودش و نه زنش . . من نمیخواستم اینطوری بشه . . من نمیخواستم دخترم قربانی بشه .

قطره ای روی گونه اش چکید و ماکان را بیش از پیش بهت زده و در هم ریخته کرد . انتظار هر چیزی را داشت جز اینکه این حرف ها را از زبان او بشنود . . صدا و دست های مرد با هم لرزیدند :

-ببخش منو ! ببخش که تو رو هم تو این جهنم انداختم . . سعی ام رو کردم ، تلاشم رو کردم که بچه هام رو دور نگه دارم . . ولی نشد ! نتونستم ! نشد !

ماکان از جا بلند شد . حس می کرد چیزی نمانده تا سرش بترکد و مغز تحت فشارش به در و دیوار بپاشد ! صابر هم از جا برخاست :

-اینکه فریبرز زیر پر و بالت رو گرفت برای این نبود که بهت کمک کنه . . برای این بود که راز و رمزت رو بفهمه . برای این بود که تو رو تحت نظر بگیره ، زیر و بمت رو بفهمه . . فقط برای این برات پاپوش ندوختن که رقیب شون شدی . . تو از این خونواده بودی . . تو شوهر دختری بود که خواهرخونده اش ، دختر مردی که صفحه به صفحه و ورق به ورق ، برای ویرون کردن امپراطوری شون مدرک جمع کرده بود و با مرگش ، همه ی اون مدارک ناپدید شد . اونها فکر میکردن تو یا اون مدارک اومدی که ازشون باج بگیری و یا اینکه اون کار نیمه تموم رو تموم کنی . . اگه من اون موقع خودم اون مدارک رو به پلیس میدادم هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد . نه دخترم میمیرد و نه بچه اش . . . ماکان احساس خفگی داشت . دست انداخت و یقه ی تی شرتش را کشید . عرقی که روی شقیقه اش می دوید باعث می شد ناخودآگاه و عصبی ، پشت سر هم پلک بزند .

صابر دوباره لب گشود تا چیزی بگوید که او کف دستش را نشان داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ :

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال :

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- بسه! بسه! بسه... خدایا... خدایا...
 دستانش را محکم روی صورت کشید:
 - شماها چی کار کردین؟ چی کار کردین؟! خدای من... خدایا! فرشته...
 دستش را دور چانه و لب هایش حلقه کرد و با چشمانی زار و خیس به صابر خیره شد:
 - چی به سر ما آوردین؟! خدا لعنت کنه... خدا همه تون رو لعنت کنه...
 سپس بی آنکه لباسش را عوض کند و یا حتی تلفن همراهش را بردارد سوئیچش را از روی میز چنگ زد و بی توجه به
 صدا زدن های صابر، از آن خانه بیرون زد... .

در تاریکی سالن، روی مبل نشسته و به دستانش خیره بود.
 تمام این چند سال را با خود مرور کرده بود...
 آشنایی و ازدواجش با فرشته، زندگی شان، باردار شدن او، و بعد...
 جنگیدنش، عصبانیتش، دیوانگی اش، خشمش، تلاش هایش...
 و باور نمی کرد سرمنشاء تمام این اتفاقات از خانه و خانواده ی آنها بود...
 از جنگی درون خانوادگی، از نبرد خیر و شری میان دو هم خون...
 از ترس های پدرانه ی یک مرد...
 حتی نمی توانست تصور کند اگر همان سال ها، پدر فرشته آن مدارک را تسلیم پلیس می کرد قصه ی آنها چطور رقم
 می خورد؟!
 درد، سنگ شده و راه گلویش را بسته بود...
 تمام باورهایش فرو ریخته بودند.
 روی صورتش پوزخندی نقش بسته و پاک هم نمی شد...
 خودش را مورد تمسخر قرار می داد. او بی که فکر می کرد این یک "بازی" است!
 نمی دانست پشت این صفحه ی بازی چه شیاطینی فرمانروایی می کنند.
 و برای اولین بار از آینده ی نامعلوم ترسیده بود...
 اینکه نمی دانست کجا ایستاده و با آنچه که اتفاق افتاده بود، نمی توانست تشخیص دهد چه کسی دوست است و چه
 کسی، دشمن!
 صدای چرخیدن کلید در قفل هم باعث نشد تغییری در وضعیتش دهد.
 هدی داخل خانه شد و در نور کم چراغ های خیابان که به داخل می تابید، توانست او را نشسته روی مبل ببیند.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بی حرف ، راهی اتاق شد و گندم را خواباند . با دستمالی عرق زیر گلویش را پاک کرد و ترجیح داد لباسش را عوض نکند که یک وقت بی خواب نشود .

شال و مانتویش را درآورد و به سالن بازگشت و کنارِ ماکان نشست . صدایش گرفته و رگه دار به گوش او رسید:
- یاسا آوردت؟!!

هدی سری بالا و پائین کرد و آهسته دست روی بازوی او گذاشت و زمزمه کرد:
- چی شده؟!!

ماکان ، سر به سمتش چرخاند و به صورتش در تاریکی چشم دوخت:
- زندگی یه گردونه اس ، میچرخه و میچرخه و بعد ، قصه ها رو از همون جایی که قطع کرده بود به هم گره میزنه . . .

دست روی گونه ی هدی گذاشت:

- زندگی یه آینه اس ، آینه ای که بازتابش رو سالها طول میکشه تا ببینیم ؛ ولی یه روزی بالاخره ، خودشو نشون میده . . . چی میشه که تمام آدمای دور و برمون ، بی اینکه بدونیم تو جهنم ما هیزم ریختن؟!!

هدی ترسیده و نگران بود . او هم کف دستش را به گونه ی ماکان چسباند:

- ماکان ، عزیزم ، چی شده؟!!

لبخند همسرش ، کمرنگ بود و خسته:

- هر چی

که بشه ، دوست دارم هد هد . . یادت که نمیره؟!!

دست او را گرفت و از روی گونه اش پائین کشید و روی سینه اش گذاشت ؛ درست روی خالکوبی اش:

- روزی که دادم اینو نقش کنن رو تنم نمیدونستم چی تو سرمه . . فقط میدونستم یه جایی تو خونه ی فرشته ، یه

هدیه اس برای آرامش من . . یه بازمونده از خاطرات خوب من . . یه حسی که میدونستم ، جون میده بهم .

هدی بغض کرده ، دستش را روی تن او فشرد و بعد نوازشش کرد:

- ماکان!

اما او سر تکان داد و گردن کج کرد:

- الان میدونم . . دل بستن تو ، رفتارای من ، تموم اتفاقای که بعد از مرگ فرشته بین مون پیش اومد اشتباه بود اما . .

چشمانش را به صورت او داد:

- انتخاب تو ، ازدواج با تو ، یکی شدن با تو ، درست ترین کاری بود که تو زندگیم کردم . . قصه ی من ، قصه ی فرشته ،

قصه ی این زمستونی که تو دلمه ، از زندگی تو شروع شد و بازم به زندگی تو رسید . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هدی نمی فهمید؛ دهانش خشک و تلخ شده بود:

-چی شده؟! داری جون به سرم میکنی!

ماکان اما نرم خندید. خنده اش بوی ترس داشت، بوی غم!

-اینو یادت باشه هد هد! تو و گندم همه ی زندگی منین! اگه روزی قرار شد بین من و خودت یکی رو انتخاب کنی، بی اینکه فکر کنی، جونت رو برمیداری و میری. گندم رو هم با خودت میبری . . .

دستش را بالا آورد و بوسه ی عمیقی کف آن گذاشت:

-از نبودن من نترس. از بودن من بدون خودتون بترس. . . از غذایی که میکشم و نفرینی که پی ات میفرستم بترس. بغض هدی بی صدا ترکیب و صورتش خیس شد.

دلشوره امانش را بریده بود و حالا . . .

می دانست دلیل آن حالش این پریشانی ماکان است.

ماکان اما، دست دور شانه اش چرخاند و اشک های او را درون سینه اش مدفون کرد. روی سرش را بوسید:

-حرفام یادت باشه. احساس مادرانه ات رو به تمام عشقی که به من داری ترجیح بده! پدرم و برادرم بهترین پناه تو هستن. به هیچکس به اندازه ی برادرت اعتماد نکن. . . پدرت . . .

فکر صابر، خنجری شد میان روحش؛ ولی نفسی گرفت و ادامه داد:

-پدرت بهترین امانت داره. از هر چیزی فرار کردی به اون اعتماد کن!

صدای زاری هدی که بلند شد، ماکان سرش را به تن خود فشرد و او هم برای اینکه ضجه های حاصل از ترسش و آن وهم کلام ماکان، خواب شیشه ای دخترکش را نشکند، بی اختیار تن او زیر دندان فرستاد و به بازوهایش چنگ زد. ماکان اما موهایش را نوازش کرد و پلک هایش را با درد بست و آرام گفت:

-از امروز، قید بودن منو بزن. دکمه ی انفجار رو میزنم . . . همه شونو خاکستر میکنم . . . همه شونو . . .

و نمی دانست به زودی کسی روح و روان او را به آتش می کشد و خاکستر می کند.

هدی را عقب برد که دل دل می زد:

-چرا گریه میکنی؟!!

هدی، بینی اش را بالا کشید:

-یه جووری حرف میزنی انگار این آخرین باره که کنار همیم بعد . . . بعد میگی چرا گریه میکنم؟!!

ماکان لبخندی زد. رو گونه های خیسش دست کشید و اشک هایش را زدود اما فایده ای نداشت که بی اختیار هدی چشم هایش بی وقفه می باریدند.

نگاهش را میان مردمک های او دواند. چه قدر دلش می خواست بی عینک بتواند صورتش را طواف کند، اما همه چیز تیره و تار بود . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

زبان روی لب سائید:

-باید بینمش...

هدی دست او را گرفت و با نگرانی فشرده:

-کیو؟!

ماکان به جایی میان تاریکی چشم دوخته بود:

-فریبرز رو...

173/ تقدیم به تموم دوستای خوب نویسنده ام که کنارم بودن . ببخشید ، تک تک اسم نمیبرم . اومدم

اسم بنویسم دیدم خیلی شد : | تازه بقیه شونم هی یکی یکی یادم میومد . دیگه کلا به همه تون تقدیم

میکنم دوس جونیا/ ۸-۸

روبرویش نشست .

چشم هایشان خیره در هم و لب هایشان بسته بود .

این آدم ، این حیوان ، این بشر ؛ قاتل آرزوهایش بود ...

نمی دانست چه بگوید و چطور شروع کند .

اما می دانست اگر از این در بیرون برود ، او را ویران خواهد کرد .

کف دست هایش را روی میز گذاشته بود ؛ و عجیب بود که در یکی از گرمترین روزهای سال ، احساس گرما نمی کرد .

حس می کرد رگ هایش منجمد می شوند و صدای یخ بستن شان را می شنود!

امروز صبح که از خانه بیرون آمد ، با خودش عهد کرد اگر لحظه ای زمان چشم بستن و خداحافظی رسید ، از آنها دل

بکند . نمی خواست بعد از مرگش عذابی برایشان باشد . شاید آن شب به خانه باز می گشت ولی می دانست آخر این

جنگ ، پیروزی نخواهد بود ؛ برای هیچ یک از طرفین ...

پس بهتر بود به دلش می فهماند که وقت رفتن نباید التماس کرد ! نمی خواست آنها نقطه ضعفش باشند و به خاطر

همین آسیب ببیند .

پلکی زد و بالاخره به حرف آمد:

-تو چه قدر پستی؟! چه قدر؟!

سرش را تکان داد:

-چطور تونستی به زن رو با تجاوز به دخترچه اش تهدید کنی؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

فریبرز خونسرد به او خیره بود و لبخندی گوشه ی لب داشت .

گردنش را کج کرد:

-اومدی همینو بگی؟!

ماکان هم لبخند زد . آن روز ، بعد از ملاقات با فرزاد وقتی ماهان حرف از درخواستِ فریبرز زد ، نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد .

با برادرش خداحافظی که کرد ، می دانست هیچ گاه دیگر به دیدار او نمی رود و در چشم هایش نگاه نمی کند اما . . . با حرف های پدر فرشته ، مصمم شد دل نداشته ی این مرد را به آتش بکشد و قبل از دادگاه و مجازات او را به مسلخ ببرد و آنچه که در انتظارش بود را ببیند .

دستانش را لبه ی میز کشید و نگاهش را به آرامی به او داد:

-حرف که زیاده . ولی تو خواستی منو ببینی .

فریبرز هم با سرانگشتانش روی میز ضرب گرفت و بعد ، بی هیچ احساسی گفت:

-خواستم ازت معذرت بخوام .

ماکان تایی ابرویش را بالا فرستاد:

-معذرت؟! از من؟! بابت چی؟!!

فریبرز هومی کشید:

-فرشته .

به محض جاری شدنِ نامش از زبانِ فریبرز ، فکِ ماکان قفل شد و با هر دو دست روی میز کوبید و غرید:

-نیار اسمِ فرشته ام رو به زبونِ کثیفت!

فریبرز اما باز همان لبخندِ لعنتی اش را تحویلش داد:

-باید عذرخواهی کنم یا نه؟! ماکان! قبول بکنی یا نه ، من نمیخواستم اون اتفاق برای زن تو بیفته .

ماکان پر حرص خندید و سر تکان داد:

-آره! تویی که به بچه ای که میگی برادرزاده امه هم رحم نکردی . . باید باورت کنم؟!!

فریبرز دست هایش را روی سینه در هم گره زد:

-میتونی باور نکنی . همونطور که من هیچ وقت تو رو باور نکردم و میدونستم داری تلاش میکنی تا سر دربیاری از اینکه

چه اتفاقی داره میفته . چه اتفاقی افتاده . پسر جان! من احمق نبودم . میدونستم داری یه کارایی میکنی . ولی فکر

نمیکردم انقدر احمق باشی که تنهایی . .

این بار ماکان خندید . سرش را به عقب پرتاب کرد و بلند قهقهه زد .

با همان چشم هایی که خنده ای دیوانه وار و عصبی از آنها می بارید ، به او نگاه کرد و یک دستش را به عقب و لبه ی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کوتاهِ صندلی تکیه زد:

-تنها... تنها.. نه فریبرز خان. تنها نبودم و نیستم. فکر کردی برای چی اینجایی؟! فکر میکنی از چند تا جرمت خبر داریم؟! تنها؟! نه داداش! من، رفیقام، برادرم.. و بذار فک کنم کل نیروی انتظامی.. بازم تنها؟! فریبرز هنوز خونسرد بود و ماکان می خواست این را از او بگیرد:

-نه، این بار نه! این بار حماقتِ دفعه ی پیشم رو تکرار نکردم.. میدونی؟! الان که اینجام همه چی رو میدونم.

لبخندِ فریبرز وسعت گرفت:

-واقعا؟! همه چی؟!!

ماکان با اطمینان سر تکان داد:

-هر چی که فکرشو بکنی. از کاری که با پدر و مادرِ هدی کردی. از مدارکی که پدرِ هدی به پدرِ فرشته سپرد. راستی بهت گفتم؟! یه شب اومدم دفترت، یه برگه ی رمز اون اطراف بود.. برداشتمش.. دادم به رفیقم.. برام رمزگشایی کرد. کاری که توی ابله و دوستایِ ابله تر از خودت نتونستین انجام بدین.. میدونی کجا بود؟! اون مدارک تو دیوارِ خونه ی مردی بود که تو فکر میکردی با کشتنش میتونی دیوارِ حقیقت رو روی سرشون خراب کنی. ولی بد شد.. خیلی بد شد. اشتباه فکر کردی.. میدونی فریبرز.. آخ ببخشید. آقایِ عامری؟!!

خیره در چشمانش زل زد:

-میدونم نقشه ات چی بود. فکر میکردی من همون ماکانم. همونقدر آسیب پذیر و همونقدر عصبانی. فکر میکردی منو میکشی اینجا، زمینم میزنی. منو دوباره آوار میکنی ولی بین منو.. دستانش را از دو سو باز کرد:

-جلوت نشستم. جلوی کسی که میدونم تو بلایی که سر

زنم اومد دست داشت.. و خونسردم! خیلی خونسرد.

پلکی زد:

-اومدم خرابت کنم آقایِ عامری! اومدم بهت بگم امپراطوریت رفت به هوا.. فوتی در فضای اتاق کرد و انگشتانش را تکان داد:

-به همین راحتی..

فریبرز هم خندید:

-تو فکر میکنی منو اسیر کردی؟! فکر میکنی کارِ من تموم شده؟! فکر میکنی فقط من بودم؟!!

به جلو خم شد و شکمِ بزرگش مانع شد تا کاملاً دستانش را روی میز بگذارد:

-حتی منم تمام اون آدمآ رو نمیشناسم.

ماکان اما با آرامش به او نگاه می کرد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ولی ما میشناسیم . من حتی اون پیشکارِ عوضی ات رو میشناسم . میدونم با من چی کار کرده و میدونی چیه فریبرز .؟! .

زبان روی لب کشید و پیش آمد و او هم دستانش را روی میز گذاشت:

- اول فکر میکردم اگه اون آدم رو پیدا کنم ، اول تیکه تیکه شون میکنم ، ولی نمیکشمشون . بعدش زنده زنده میسوزونمشون اما الان . .

لبخندی زد:

- من میدونستم چی کار کردی . از همون اولی که برگشتم . روز اولی که دیدمت ، با خودم گفتم همین الان میتونم بکشمش . میتونم جونش رو بگیرم و دلمو آروم کنم . ولی فریبرز . . اینا کمه برات . اینا خیلی کمه ! برات خبر دارم . . خبرایی که وقتی بشنوی دیگه نمیتونی سرجات بشینی و بهم لبخند بزنی .

فریبرز هم با همان گوشه ی لب بالا رفته اش او را می نگریست:

- به همه ی آدمای اطرافت اعتماد داری؟! به دوست هات؟! به خونواده ات؟!!

ماکان لحظه ای چشم تنگ کرد ؛ نباید می گذاشت که او حرف بزند . نباید می گذاشت که نقشه اش را پیاده کند .

ماهان به او هشدار داده بود ؛ نباید می گذاشت دیدش را نسبت به افرادی که به آنها اطمینان دارد خدشه دار کند .

ماهان خواسته بود که سد مقاومت فریبرز را بشکند و حدس می زد فریبرز برای اینکه او را به هم بریزد و باعث شود تا کار غیر معقولانه ای از او سر بزند ، خواهان این ملاقات شده . این جانور حتی در زندان هم تمایلش برای آزار دیگران سرکوب نمی شد .

زبان روی لب کشید و او ادامه داد:

- خیلی ها هستن که کنارت نفس میکشن و تو بهشون اعتماد داری . ولی اعتمادت به جاست؟! مدام دیدیش ، کنارتش

نفس کشیدی ، زندگی کردی ، ولی اون آدم اونی که فکر میکنی نیست . . .

و لبخندش وسعت گرفت . ماکان دندان بر هم فشرد و دست بر لبه ی میز گذاشت:

- میدونی چیه فریبرز؟! اینو منم باید ازت بپرسم . . .

صندلی را با صدای گوشخراشی به عقب راند و ایستاد:

- تو به همه اعتماد داری؟! به همه ی کسانی که باهات کار میکردن؟! فکر میکنی من باعث اینجا بودن تو هستم؟!!

سرش را خم کرد و با صدایی آرام ولی پر از نفرت و تمسخر گفت:

- میخوای یه حقیقتی رو بدونی؟! من باعث مرگ پسرای توام . . ! ! ! نمیدونستی؟!!

حس کرد که میان ابروهای فریبرز لرزید ولی تغییری در حالت چهره اش رخ نداد:

- آخسی . . . پسرای حرومزاده ات رو میگم ! یادت نیست؟! همونایی که ننه شون یه هرزه بود . . .

دندان هایش چفت هم شدند و خنده اش که از میان گلویش برمی خاست ، در سکوت اتاق پیچید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

راست ایستاد و دست به کمر زد و گردن کج کرد:

- دارم فکر میکنم چطوری به یه پدر! بگم بچه هاش به درک واصل شدن .. راستی؟! میدونی پسران خلف هم نبودن؟!!

فریبرز نفسی گرفت اما هنوز خونسرد بود:!

- چی میگی؟! انگار بالاخره عقلت رو از دست دادی!

گوشه ی لب ماکان بالا رفت و آن لبخند مرموزانه اش دوباره بر چهره اش پدیدار شد:

- دلت می خواست اینطور باشه .. نه؟! ولی برات میگم .. بیهویی بشنوی دردش کمتره!

صندلی را برعکس کرد و روی آن نشست و دستانش را بر لبه ی آن گذاشت . ماهان تاکید کرده بود که به فریبرز نزدیک نشود:

- کاوه و کیوان رو میشناختی؟! میشناختی .. خب الان برات جالب نیست بدونی اونا همون حرومزاده های خودتن؟!!

دی دی دی دیم! چراغ روشن شد! پسرای کثافتت که من باعث شدم جون بدن ، کاوه و کیوان بودن ..

لب فریبرز به حالت خطی درآمد و بالاخره توانست آن لبخند را از صورتش بگیرد . صدایش سرد بود:

- دروغ میگی . اومدی اینجا که .

ماکان دستی در هوا تکان داد:

- بی خیال! همه چی برعکس شده رئیس! میخواستی منو بکشونی اینجا و انگشت تو زخم دلم کنی و باعث بشی

باعث مرگ خودم و هم قطارهام بشم ولی میدونی چیه؟! من اونقدر احمق نیستم . حالا که یکی یکی تون رو دارن مته

آشغالای ته کفش جمع میکنن ، لازم نیست خودمو به دردسر بندازم! و میدونی چیه؟! فکر کردی به خاطر من اینجا می

؟! من باعث شدم؟! نه رئیس! پسران مسببش بودن ..

ایستاد ، وقت رفتن رسیده بود . دیگر تحمل بودن در هوایی که فریبرز نفس می کشید را نداشت:

- فکر نکنم اون دو تا خوک کثیف برات اهمیت داشته باشن ولی میگم تا بدونی .. خوب گوش کن فریبرز! تو دیگه

باختی! و من کاره ای نبودم .. قبل از من ، همخون های خودت گورت رو کنده بودن! پسران! من باعث مرگ

پسران شدم! من! خون رو با خون پاک کردم.

کاوه و کیوان .. بیخ گوشت بودن ، جلوی چشمت! و میدونی جالبیش چیه؟! اونا بیشتر از من ، از تو متنفر بودن!

میدونی چی کار کردن؟! رد های جنایت هات رو پاک نکردن . مته هانسل و گرتل پشت سرت نشونه گذاشتن . از هر

جرمی که مرتکب شدی . میخواستی حامی رو بکشی؟! نتونستی .. چرا؟! چون افراد من ، دوستان من جلوی چشمت

می رفتن و میومدن و تو نفهمیدی! ولی میدونی جالبیش کجاست؟! حامی اون کسی نبود که با فکر کردن به مدارکی

که دستشه ، خواب شب ازتون گرفته شده بود . میدونی کی بود؟! آ آ!

انگشت اشاره اش را تکان داد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

-نمیگم . . ولی پسرِت میدونست! اون کیوانِ گور به گور شده که مئه یه پشه زیرِ پام له اش کردم! می دونست و اون آدم رو آزاد گذاشت و بمبِ ساعتی ای که شماها و اون قدرتِ خیالی و پوچ تون رو میترکوند ، هر روز از اینور به اونور میرفت تا بالاخره منفجر شد! جالبیش میدونی کجاست؟! اون مدارک دستِ پسرِ خودت بود! فریبرز! تو بی ارزش تر ، کثیف تر و بدبخت تر از اونِ هستی که فکرش رو بکنی . . بازم تکرار میکنم و خوب گوش کن و مدام با خودت تکرار کن! من ، گور تو رو نکنم . . به دستِ پسرایِ خودت به این حال افتادی .

فریبرز با لب هایی که بر هم فشرده می شدند به او می نگریست . صورتش سخت شده بود و دستانش میز را می فشردند .

ماکان صدلی را سر جایش گذاشت و چرخید که صدای او بلند شد:

-ماکانِ اعتصامی نیا ، دردسرِ اصلی هنوز اون بیرونه!

بی توجه به او ، از اتاقک بیرون رفت که ماهان به سمتش آمد:

-خوبی؟!

نگران بود . .

نگران اینکه وقتی برادرش با آن مرد روبرو شود آن همه فشارِ عصبی چه به روزش خواهد آورد؟!

اما ماکان لبخند زد:

-تو! خوب با لودر از روش رد شدم یا نه؟! به دردتون میخوره؟!

ماهان هم نفسش را بیرون داد و خندید:

-زهرِ مار . بیا بریم ببینم!

سری برای مامورها تکان داد و شانهِ به شانهِ ی هم آنجا را ترک کردند .

ماکان دستی به موهایش کشید:

-هنوز فکر میکرد قدرت داره ، هنوز فکر می کرد میتونه با زبون و نگاهش دیگران رو از پا دربیاره ولی خب . . . خیلی تو

اشتباه بود!

ماهان هم سری جنباند که با حسِ لرزشِ تلفنِ همراهش دست در جیب برد:

-صبر کن داداش!

از او دور شد و مشغولِ صحبت . چهره اش کم کم در هم رفت و کمی بعد ، صدایِ عصبانی اش بلند شد .

ماکان به نزدش رفت و وقتی تماسش خاتمه یافت ، دست روی شانهِ اش گذاشت:

-چی شده؟! چه خبره؟!

ماهان بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد:

-حمید فرار کرد! فهمید بچه ها دنبالشن .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان برآشفت و دست مشت کرد:

-ای لعنت به . . . کجا؟! کی!؟!

ماهان سری به تاسف تکان داد؛ یک اشتباه مهلک دیگر:

-یک ساعت پیش . طرفای خیابون . . .

و نام خیابان برای ماکان آشنا آمد اما هر چه که اندیشید ، نتوانست به یاد بیاورد .
دندان قروچه ای کرد:

-پس حدسمون درست بوده .

ماهان به دیوار تکیه زد . حس می کرد بار روی شانه اش چندین برابر سنگین شده است:

-احتمالا . آخرین برگ برنده مون از دستمون پرید .

ماکان اخم کرد و به او چشم دوخت:

-یعنی چی؟!!

ماهان نگاه خسته اش را به چشمان او داد:

-دستور شروع عملیات خیلی وقته روی میز رئیسه . فقط منتظر یه امضا بود که فرار حمید ، قلم رو تو دستش
میچرخونه . دیگه هیچی دست من نیست . . .

ماکان نگاه خشمگینش را چرخاند و به ناگاه فریادی از سر عصبانیت کشید و لگدی به دیوار زد . .

#۱۷۴ / تقدیم به مامان ، بابا و برادرم . دوستون دارم /

یکی از عجیب ترین روزهای زندگی اش را می گذراند .

هدی آمده بود که به مادرش ، در گردگیری و تمیزی خانه کمک کند و ماکان ، مسئول مراقبت از اسفندیارخان و گندم
بود .

اما . .

چند بار پیش می آمد که او ، سر بر پای پدر بگذارد و دخترش هم ، روی سینه اش به خواب رفته باشد و خرخر کند؟!
اسفندیار با همان دست های لرزانش ، انگشت میان موهای پسر جوانش می لغزاند و در دل ، هزاران بار خدا را شاکر بود .
برای دوباره داشتنش و برای دیدن روزی که او ، فرزندش را در آغوش می کشد .

به نوه اش نگاه کرد . هر روز تپل تر و زیباتر می شد . موهایش که بیشتر رشد می کردند ، شباهتش به پدرش را بیشتر
به رخ می کشیدند .

ماکان نگاهش را به پدرش داد :

- پیر شدم؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

اسفندیار لبخندی زد :

- تازه اول جوونیتته .

ماکان خندید و با لرزش تنش ، گندم لگدی پراند . پای کوچکش را نوازش کرد و خطاب به پدرش گفت :

- البته حق داریا بابا . کسی که تو چهل و چند سالگی تازه عاشق بشه ، منو جوون میبینه دیگه .

تقه ای به سرش نشست و اسفندیار با لحن شوخی گفت :

- کمتر پدرسوختگی بکن !

- داداش !؟

سرِ ماکان به سمتِ صدا چرخید . مانا بود . زمان زیادی بود که فاصله اش را با آنها رعایت می کرد .

باید تنبیه می شدند و سکوت و بی توجهی اش ، بهترین گزینه ی ممکن محسوب می شد .

بی تفاوت گفت :

- چیه !؟

مانا زبان روی لب کشید و نیم نگاهی به پدرشان انداخت :

- اممم .. من و تابا حرف داریم ..

اسفندیار به سختی به جلو خم شد و با دست های لرزانش ، گندم را در آغوش گرفت :

- برو بابا .. برو . من و دخترم هم یه کم حرف بزنییم .. مگه نه گندم طلا !؟

ماکان برخاست و به آنها نگاه کرد . بیشتر از نیم قرن میان دو نسل فاصله بود اما انگشتانی که شاید در زمان کودکی او ،

حوصله ی درست و حسابی برای نوازشش نداشتند ؛ حالا روی صورت و ابروهای دخترش می چرخیدند .

شاید پدرش با افزایش سن ، علاوه به نیازش به محبت دیدن ؛ به محبت کردن هم نیاز داشت و حالا تمام آنچه نصیب

ماکان نشد را به دخترش عرضه می کرد .

برخواست و مانا زمزمه کرد :

- تو اتاقِ ما ..

نگاهِ چپ اش به روی او نشست و با دست اشاره زد که جلوتر برود .

داخل اتاق شد و به تابا نگاه کرد که لبه ی تخت نشسته و لحظاتی بعد مانا هم کنارش جای گرفت .

در را بست و دست در جیبِ شلوارش برد :

- خب !؟

نگاهی میانِ دو خواهر رد و بدل شد و سرِ مانا خم . تابا ، به آهستگی گفت :

- ماکان ما .. ما فکرامونو کردیم .

ماکان پوزخندی زد و به در تکیه داد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- ا!؟ فکرم دارین مگه شما!؟
 تابا هم نگاه به زیر پایش داد. لعنت به دل او، که این حال آنها را تاب نمی آورد:
 - خيله خب... بگو ببینم. چیه قضیه!؟
 مانا این بار به حرف آمد، در حالی که نگاهش را از او می دزدید:
 - میخوایم... میخوایم برگردیم دانشگاه. بریم... بریم...
 ماکان اخم کرد و با سردی گفت:
 - برید همونجایی که یه روزی اومدین و گفتین دیگه نمیتونیم تحمل اونجا باشیم!؟ که اومدین و طوفان به پا کردین!
 تابا با بیچارگی گفت:
 - داداش... اشتباه کردیم.
 ماکان جلوتر رفت و غرید:
 - اشتباه!؟ اشتباهتون داشت به قیمت زندگی خودتون، من و ماهان تموم میشد! این اشتباه نیست. این حماقته! این فاجعه اس! با مردایی ارتباط برقرار کردین که هیچی ازشون نمیدونستین! اگه هزار تا بلا بدتر از این سرتون میاوردن چه خاکی باید تو سرمون میریختیم!؟
 نگاهی به هر دوی آنها کرد و انگشت اشاره اش را تکان داد:
 - هیچ جایی نمیرید. تا اطلاع ثانوی پاتون رو هم از خونه میخواید بیرون بذارید به من یا ماهان میگین. خیلی جدی ام دخترا! حتی اگه به قیمت اخراج از دانشگاه باشه.
 هر دو در سکوت فقط سر تکان دادند. نمی خواست ذره ای انعطاف به خرج دهد، می ترسید باز کنترل آنها از دستش خارج شود...
 اتاق را ترک کرد و به سالن رفت.
 مادرش و هدی، ظرف ها را دستمال می کشیدند و روی هم می گذاشتند.
 لبخندی زد و نفسی گرفت. خوب بود که می توانست به روزهای بعد از خودش اعتماد کند.
 بعد از او، هدی کسانی را داشت که کنارش باشند. قلبش مچاله شد. کاش ذره ای آینده برایش روشن بود.
 کاش... کاش

هدی پیاده شد:

- تو پارک کن همینجاها. مردم که شعورشون نمیرسه که نباید جلوی درِ خونه ی بقیه پارک کنن!
 خسته بود و ماکان با شنیدنِ غرغرهایش فقط لبخند می زد.



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سر تکان داد و با چشم هایش او را تا زمانی که داخل خانه شود، تعقیب کرد. نگاهش را به کوچه دوخت و حالا می توانست ماشین های نظارتی که از جانب برادرش برای تامین امنیت گماشته شده بودند، تشخیص دهد. دنده عقب گرفت تا بتواند کمی دورتر از خانه پارک کند که زنگ هشدار تلفن همراهش او را به سمت خود فراخواند. دست روی نوار سبز کشید:

- بله داریوش؟!!

صدای داریوش در عین آرامش، ناآرام بود:

- میتونی بیای؟!!

ماکان نگاهی به ساعتش کرد. چهار و نیم عصر. تا محل استقرار جدید آنها، فاصله ی قابل توجهی بود:

- چه خبره؟!!

داریوش نفسی گرفت:

- فقط زودتر بیا. حرف زیاد داریم برای گفتن.

اخم کرد. نگران شد:

- دارم میارم داریوش..

تماس را قطع کرد و بلافاصله شماره ی هدی را گرفت و برای او توضیح داد که برای چه کاری می رود.

به راه افتاد و ذهنش درگیر بود و نمی دانست، آتش در راه است..

به آنها نگاه کرد. در سکوت به او می نگریستند. دست هایش را از هم گشود و عصبی گفت:

- خب؟! چیه؟! چه خبره؟! من تا اینجا یه جوری رانندگی کردم انگار رو هوا دارم میرم. با این وضع اومدم که بشینید

منو نگاه کنید؟!!

داریوش کف دست هایش را به هم کشید.

خودش هم مانده بود چه بگوید.

خودش هم باور نکرده بود آنچه را که دیده.

زبان روی لب کشید:

- اون دوستمون... یه ذره تحقیق کرد و کشاورز رو پیدا کرد..

بلند شد و کاغذی را به دست گرفت:

- فک کنم شاهمرادی رو پیدا کردیم...

#۱۷۵ / تقدیم به تمام قربانیان تجاوز /

نزدیکش آمد:



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- کشاورز بعد از ازدواجش ، فامیلی اش رو تغییر داده . برای همین سخت میشد پیداش کرد ولی ... اون ... بعد از شاهمرادی با مرد دیگه ای ازدواج کرد .. طاهری ..

کاغذ را به دستش داد . ماکان به نوشته هایش نگاه کرد . داریوش آرام زمزمه نمود :

- کمال طاهری ... بعد از ازدواجش ، یه زایمان داشته ... یه دختر .

ماکان آب دهانش را فرو برد :

- اینا یعنی چی ؟!

سودا ایستاد :

- ماکان ، من یادم اومد اون صدا رو کجا شنیدم .. اون زمانی که از خونه ی صفدری فرار کردم . یه زن زنگ زده بود ..

مهرآوه بوده . مطمئنم !

ماکان خندید ، بلند و پر صدا :

- دسته جمعی دیوونه شدین به حمدالله ؟!

سهراب و فرهاد چیزی نمی گفتند و می دانستند که از پس ماکان بر نمی آیند. داریوش دمی گرفت اما قبل از او ، صدای دیگری به حرف آمد :

- دیوونه نشدیم . فقط ما هم اندازه ی تو گجیم .

داریوش پلک بست و سر به سمت او چرخاند و غرید :

- بهت گفتم نیای بیرون !

حامی اما ویلچرش را به جلو هل داد . ماکان هاج و واج مانده بود :

- چه خبره اینجا ؟!

حامی ایستاد و دست هایش را در هم گره کرد :

- مهرآوه ، دختر شاهمرادیه . احتمال میدیم البته ولی خب .. همه چیز میخونه . اون چهار پنج ماه بعد از ازدواج مادرش با کمال طاهری به دنیا اومد . پس نمیتونه دختر اون باشه علاوه بر اون ... مهرآوه خواهر دیگه ای نداره !

ماکان کاغذ را در دستش مچاله کرد و فریاد زد :

- این شد دلیل ؟! دارین مزخرف میبافین به هم !

حامی آرام پلک زد :

- داد نکش ! محض رضای خدا منطقی فکر کن .. این فریبرز نبود که ما رو بازی می داد ، مهرآوه بود . تلاشش برای نزدیکی به تو ، اینکه دختر همون زنیه که یه زمانی معشوقه ی شاهمرادی بوده ، اینکه سودا صدایش رو شناخته .. همه ی اینا چی رو بهت میگه ؟!

ماکان کاغذ را روی زمین انداخت و غرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میگه که من با یه مشت دیوونه دوستم که با فکرِ خودشون بی ربط ترین ها رو به هم ربط میدن !
به سودا نگرِیست و قدمی سمتِ او برداشت :

- نشستِی فکر کردی کیو متهم کنی که بگی بله ! منم هستم؟! تو یه بار صدایِ مهراوه رو شنیدی ، چطوری یادت اومد صدایی که هفت هشت ماه بلکه هم یه سال پیش شنیدی با این یکیه !?
سودا بغ کرده عقب نشست :

- درسته یه بار صدایِ مهراوه رو شنیدم ، ولی صدایی که اون روز تو خونه ی صفدری شنیدم رو روزی هزار بار برای خودم مرور کردم . من مطمئنم ماکان . زنگِ صداسش یادم نمیره !
ماکان اما باز هم خندید . داریوش پیشگام شد :

- ماکان ، منطقی باش . پس کی میتونه باشه؟! کی وسط تر از مهراوه؟! هم دخترِ شاهمرادیه ، هم زنِ فریبرزه و هم کسیه که میخواست به تو نزدیک بشه ! چرا؟! تو که یه بار پشش زده بودی، اگه میخواستیش به جایِ هدی میرفتی سراغِ اون ! یه بار نشستِی به کارهایش فکر کنی؟! به رفتارهایش؟!
ماکان انگشتِ اشاره اش را برابرِ او تکان داد و با غیظ گفت :

- ثابت نشده که اون نسبتی با اون گور به گور شده داشته باشه !
داریوش زبان روی لب کشید و ناباورانه خندید :

- باورم نمیشه . . باورم نمیشه به خاطر یه غریبه داری با ما اینطوری حرف میزنی !
ماکان صدایش را بالا برد :

- کسی که تو میگی غریبه اس رو من سالهاست میشناسم . یعنی انقدر احمقم که بهش شک نکردم !?
حامی با صبوری گفت :

- برادرِ من ، اگه این دخترِ اون مرتیکه باشه پس عجیب نیست که تا الان نفهمیدی و شک نکردی . یادت نیست؟! اون روز توی جلسه ی وزارتخونه مهراوه هم بود ، با فریبرز ! و چند روز بعدش این بلا سرِ من و تو اومد . و محض اطلاعات که چون تو کاغذ مربوط به اطلاعاتِ گذشته ی شاهمرادی رو از دفترِ داداشت کِش رفتی یه کم طول کشید تا داداش دوباره اونا رو به دست بیاره و دارن تحقیقاتِ کاملتری از ما انجام میدن که دیر یا زود مشخص میکنه اون چه نسبتی با شاهمرادی داره . از چی دفاع میکنی؟! تو چی ازش میدونی؟! هیچی ! هیچی جز همینایی که خودش گفته . چند بار خونواده اش رو دیدی؟! چند بار خونه اش رفتی ؟
لب گزید و سر چرخاند . سرش را تکان می داد ، حرف هایِ آنان برایش غیر منطقی بود .
لحظه ای اخم کرد . خانه !?
خانه اش !?
خانه ی جدیدش !?



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مسیری که حمید می رفت .. جایی نزدیکِ خانه ی مهراره ...
 سوال های مهراره ..
 حرف های فریبرز ...
 یعنی ممکن بود؟!
 با چشمانی تنگ شده به آنها نگریست و بعد ، روی پاشنه ی پا چرخید و از خانه بیرون زد . صدای داریوش را می شنید :
 - هوی ! کجا؟!
 اما توجهی به داریوش نکرد . باید خودش را می دید و می پرسید و حتی اگر یک درصد خزئبلاتِ آنها درست بود ،
 همانجا جانش را می گرفت ...

گیج بود ..
 ایستاده میانِ سالنی که تا جایی که یادش می آمد ، روی اسباب و وسایلش پارچه ی سفیدی نبود.
 تمام طولِ راه ، ذهنش پیشِ گفته های آنها بود . امکان نداشت حقیقت داشته باشد .
 او ساعت های زیادی را با مهراره گذراند و چطور متوجه نشد؟!
 چطور شک نکرد؟!
 غیبت های مداوم مهراره ، حرف زدن هایش ، دلسوزی هایش ، زندگی اش با فریبرز ..
 همه چیز متناقض بود .
 مگر می شد؟!
 اصلا مگر یک زن می توانست؟!
 جلوی درِ خانه رسید ؛ هر چه که زنگ زد ، کسی جواب نداد .
 به ناچار ، زنگِ همسایه شان را فشرد و مرد انگار منتظر بود .
 در را برایش باز کرد و بعد کلیدِ خانه را به او داد . و حالا او در خانه ای ایستاده بود ، که انگار مدت ها بود کسی آنجا
 زندگی نمی کرد .
 تلفنِ همراهش ، مداوم زنگ می خورد ولی او نمی شنید .
 چرا مهراره نبود؟!
 چرا خودش در را به روی او نگشود؟!
 نگاهش را دور تا دورِ سالنِ چرخاند .
 هیچ نبود ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

کف دستش را ، روی پیشانی اش فشرد . دور خودش چرخید و به آشپزخانه رفت . انگار هیچ وقت کسی آنجا پا نگذاشته بود . سرد و ساکت و خالی . .

آب دهانش را فرو داد و نگاهی به در انداخت . هر لحظه منتظر بود که مهراوه بیاید و با دیدن او شگفت زده شود . به سمت اتاقش رفت و آنجا هم . .

روی آن تخت گویی کسی هیچگاه نخفته بود . دوباره چرخی زد و روی آینه ، کاغذ بزرگی توجه اش را جلب کرد . حس می کرد دهانش آنقدر خشک شده که دیواره های آن و زبانش ترک خورده اند ؛ چون کویر لوت . پیش تر رفت و مگر عینک به چشم نداشت؟! پس چرا تار می دید؟! نوشته ها پیش نگاهش ، می رقصیدند . عینک از صورت برداشت ، چشم هایش را ماساژ داد و دوباره یار کمکی شان را سر جایش گذاشت . چشم تنگ کرد :

- میدونستم دیر یا زود میفهمی . به خصوص این اواخر که همه چیز به هم ریخته بود . فکر نمی کردم آنقدر راحت بتوانید بهم برسید ولی خب . . . من عاشق نشونه گذاشتن از خودمم . . . برات یه هدیه گذاشتم . امیدوارم منو ببخشی که کیفیتش زیاد خوب نیست . .

نگاهش روی میز چرخید و پاکتی را دید . آن را برداشت و با دیدن فلش اخم کرد . زمزمه نمود :

- چه خبره؟! عصبی شد . به سمت تخت رفت و ملحفه اش را از روی آن کشید . کشوی کمدها را یک به یک خالی کرد و وقتی به نتیجه ای نرسید ، چنگ در مو فرو برد و سر جایش ایستاد . امکان نداشت . . . اصلا امکان نداشت !

صدای تقه هایی که به روی در می نشست را می شنید و نمی شنید . . حس می کرد جایی میان سرش ، کسی چکشی به دست گرفته و می کوبد . . می کوبد و جانش را می گیرد . صدای هق هق های هدی ، با ضجه هایی که شنیده بود ؛ در هم می آمیخت و نفسش را می برید . نیم ساعت تمام بود که به صفحه ی سیاه مانیتور زل زده . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چند بار دیگر باید میمُرد ، تا واقعا میمُرد !؟
 چند بار دیگر باید این کابوس تکرار می شد !؟
 چند بار دیگر باید با ضجه ها و التماس های فرشته ، جان می کند تا بالاخره جان از تنش برود !؟
 دست هایش سر بودند . .
 مثل همان روز . .
 که آنقدر تقلا کرد که دیگر گویی دست و پایی نداشت . .
 گلویش می سوخت . انگار یک بار دیگر همانجا بود و نعره می زد .
 و چشم هایش . . .
 چرا کور نمی شدند !؟
 اصلا چرا نمیمُرد !؟
 چطور هنوز زنده بود !؟
 چطور ننگِ نفس کشیدن را به دوش داشت و هنوز زنده بود !؟
 پلک زد . انسان ، تا چه حد می توانست سیاه باشد !؟
 خدا ، این انسان را اشرفِ مخلوقات می دانست !؟
 از ته گلویش ناله زد :
 - خدا . . .
 فیلم گرفته بودند !؟
 آنجا ، پشتِ مانیتور نشسته و تخمه می شکستند و زجر و عذابِ آنها را نظاره می کردند و برای یادگاری ، تصاویر را ثبت و ضبط می نمودند !؟
 ضربه ی محکمی روی در نشست :
 - ماکان ! جون من . . جون من ! آخه چی شدی !؟ چه خبره !؟
 سرش را به آن سمت چرخاند . او هم قسم داد . . هزار بار قسم داد .
 آنها را به خدا ، به هر چه که می پرستیدند قسم داد و امروز بارِ دیگر شنید . .
 از شنیدن صدای درمانده ی خودش ، مُرد و زنده شد . .
 دستی به گلویش کشید . چرا این جهنم را بالا نمی آورد !؟
 مشت های دیگری به روی در ؛ و پلک های او که روی هم نشستند .
 چرا او دست از سرش بر نمی داشت !؟
 چرا نمی گذاشت به دردِ خودش بمیرد !؟!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان ز مهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

چرا تمامش نمی کرد؟!
 باز هم کوبشی دیگر...
 که به ناگاه او از جا پرید و به سمت در هجوم برد.
 تصاویر، پشت سر هم به مغزش هجوم می آوردند و انگار کسی، تک به تک مویرگ هایش را می گرفت و می کشید و بعد رها می کرد. صدای تکرار این اتفاق و پاره شدن آنها را می شنید.
 در را گشود و در صورت خیس و سرخ او نعره زد:
 - دست از سرم بردار! دست از سرم بردار!
 چرخید.
 دست روی سر گذاشت. چشم هایش از حدقه در آمده بودند...
 حالا صدای گریه ی نوزادی می آمد.
 گندم.. گندم..
 پسرش!
 پسرش هم اگر به دنیا می آمد می توانست گریه کند. پسرش حتی یک بار هم نتوانست گریه کند!
 هدی ترسیده، صدایش زد:
 - ماکان..
 پلک بست و عصبی و با صدایی که اوج می گرفت، گفت:
 - درد ماکان.. مرگ ماکان... زهر مار ماکان... لعنت به ماکان!
 چرخید و چرخید..
 دنیا دور سرش می چرخید و هدی می دید چطور رگ های گردن و پیشانی اش قیام کرده بودند.
 سرخی صورتش را می دید و کاری نمی توانست بکند.
 نالید:
 - چی شده؟! بگو بهم!
 و در دل آرزو می کرد، ماهان هر چه زودتر برسد.
 در خانه که محکم بسته شد، از اتاق گندم بیرون آمد و با مردی ویران روبرو شد..
 بی آنکه چیزی بگوید به اتاق رفت و در را قفل کرد و هدی بعد از آن فقط صدای جیغ و فریاد شنید و مگر می توانست صدای فرشته را شناسد؟
 و حتی نمی توانست تصور کند که چشم های ماکان چه می بینند و چرا هر از گاهی، آنچنان جگر سوز ناله سر می دهد..
 ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر بهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان با صورتی برزخی سمت او برگشت :

- چی شده؟! چی شده؟! من دیدم! دیدم! اسند خاک برسریم رو! اسند بی غیرتیم! اسند سگ صفتی ام! اسند اینکه زمو جلوی من لخت کردن و بهش تجاوز کردن و من هنوزم مته یه خوک کثیف دارم زندگی میکنم . .
قدمی دیگر به او نزدیک شد و نعره زد :

- میفهمی؟!

عربده زد :

- میفهمی؟! اونا برای من فیلم زمو فرستادن! فیلم خواهرت رو! فیلم فرشته رو!
اسم فرشته را ، با بلندترین صدای ممکن گفت و بعد . .
انگار هدی وسط جهنم بود . .

صدای شکستن و فروریختن اسباب و وسایل اتاق و گریه های گندم ، ترسناک تر از عربده های ناامید و جگرسوز مردی نبود که گویی جسمش آنجا بود و روحش به سالها قبل پرواز کرده ؛ چنان فحش می داد و التماس می کرد که انگار یک بار دیگر جلوی چشم او به فرشته دست درازی کرده اند . .

باید جلوی او را می گرفت ، باید پیش می رفت و حتی به قیمت جان خودش هم شده ، جلوی او را می گرفت .
وگرنه قلب او ، سینه اش را می درید و جلوی او را می افتاد ؛ اگر چنین نمی کرد ، به چشم خودش پاره شدن رگ گردن او را می دید .

وقتی ، ماکان مشت هایش را به در و دیوار و کمد کوبید و رد خون به جای ماند ؛ دیگر نتوانست تعلل کند .
از روی خرده ها گام بلندی برداشت و قبل از اینکه ماکان ، مشت دیگری روی دیوار بزند ، خودش را میان او و سطح سخت قرار داد .

زار زد :

- ماکان ، ماکان . . جون من . . جون من ! بسه ! بسه ! بیا منو بزن . . منو بزن . . نکن اینطوری . . . نکن !
چشم هایش سرخ بودند و خونی . لب هایش رنگ پریده و ترک خورده و این چهره ی ترسناک را هیچ وقت از او ندیده بود . حرف که زد ، انگار این حنجره برای او نبود . سر تکان داد :

- نکنم؟! چی کار نکنم؟! نزنم؟! نشکنم؟! باید بمیرم . . باید بمیرم . . زن من بود . . اون فیلم زن من بود . . زن من . .
زن من . . . زن من !

و "زن من" را پشت سر هم تکرار کرد و مشت هایش را سمت صورت هدی روانه کرد و او با جیغی چشم بست . اما ضربه ای به روی سرش ننشست و به جایش ، صدای کوبیده شدن گوشت و استخوان او به روی دیوار و کنار سرش را شنید .
پای دیوار سر خورد و دست روی گوش گذاشت و از ته دل جیغ زد :

- جون گندم ! جون گندم ! جون گندم ! جون گندم !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و انگار گندم ، افسارِ خشم این مرد بود . .
 سکوت کرد و حالا ، تنها صدایِ گریه ی دخترش می آمد . .
 هدی سر بالا گرفت و ماکان را دید که بالای سرش ایستاده و با چشم هایی وق زده به او خیره بود . تکان خوردن لب
 هایش را دید :

- گندم !؟

تنش تابي خورد و قبل از اینکه هدی کاری بکند ، زانوهایش تا شدند و پیش پای او ، زمین خورد .
 هدی بغض کرده وبا اشک هایی که اختیارشان را نداشت ، نگاه به دستان او داد . .
 خونی و ورم کرده و با گوشت و پوستی متلاشی شده . لب زد :

- الهی بمیرم . . .

دست هایش را گرفت و به سینه چسباند . می ترسید هر آن او دوباره دیوانه شود .
 نگاه ماکان به روی دست هایشان بود . زمزمه کرد :

- گندم . . . پسر من . . بچه هام . . .

هدی صدایش زد :

- ماکان . . !؟

بالا و پائین رفتن سبک گلویش را دید و مُرد از بغضی که داشت و هر چه که می کرد ؛ نمی توانست خشم و دردش را
 بیرون بریزد .

با ترس ، دست پشت گردنش فرستاد و انگار ماکان منتظر بود .

با هدایت دست او ، سرش را در گلوئی هدی فرو برد و بعد . . .

هدی اشتباه کرده بود . آن مردی که ساعتی پیش داخل خانه شد ، ویران نبود . .

مگر ویران تر از شانه های لرزان یک مرد وجود داشت !؟

۱۷۶#

کف دستش را به نرمی روی پیشانی اش کشید و موهایش را کنار زد .

خم شد و نرم و عمیق ، جایی را بوسید که به چشم خود ، رگ های برآمده اش را دیده بود .

پشت دست روی گونه ی زبرش کشید .

خواب بود ؛ خواب خواب . . .

سه روز تمام او را با خوراندن قرص و تزریق آرامبخش ، آرام و ساکت نگه می داشتند و گرنه هدی حتی نمی خواست فکر

کند چه کارهایی ممکن است از ماکان سر بزند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ملحفه را تا روی سینه اش کشید و اتاق را ترک کرد . اتاقی که ماهان و داریوش آن را تبدیل به محلی برای سکونت کردند و هنوز هم ، ردِ خون روی دیوار بود . .

به سالن که برگشت ، نگاه ماهان سمت او چرخید :

- بیدار نشده هنوز؟!

هدی شانه بالا انداخت و به گندمی که در آغوش هستی بود ، چشم دوخت :

- نه .

ماهان سرجنباند :

- بهتر . .

جمله اش هنوز تمام نشده بود که تلفنش زنگ خورد . بلند شد و به اتاق گندم رفت .

در این چند روز ، اوضاع همین بود . موبایلی که مدام زنگ می خورد و ماهانی که گاهی خشمگین می شد و گاهی در سکوت فرو می رفت .

هستی ، به آهستگی بلند شد و کنار او نشست .

هدی نگاهی به چهره ی گندم کرد . ماکان حتی نخواستہ بود او را ببیند . کودکی را که زمان حضور در خانه حتی یک

لحظه او را از آغوشش جدا نمی کرد را از خود رانده بود و هدی می دانست چرا .

یاد فرشته و فرزندش ، ماکان را می سوزاند و خاکستر می کرد و دوباره از آن خاکستر سر بر می آورد و دوباره می

سوخت . . .

انگشت روی بینی دخترکش کشید :

- چطوری تونستن؟! بس نبود؟! یه بار زندگی اش رو ازش گرفتن ، بس نبود؟! برای چی این کارو کردن باهش؟! اصلا

. . اصلا برای چی نشست و دید؟!

آهی کشید و سعی کرد جلوی خودش را بگیرد . وگرنه برای چندمین بار در طول آن چند روز ، آنقدر میگریست و هق

می زد که خودش هم نیازمند آرامبخش می شد .

هستی ، آرام میان شانه هایش را مالید :

- هدی جان . . عزیز من . . اونا که آدم نیستن . شیطونن تو جلد آدمیزاد . حتی شیطون هم آنقدر پست نیست که این

موجود دویا شرارت میکنه . نگاه کن گندمت رو . . خوشه ی طلای داره نگاهت میکنه . .

هدی چشم در چشم دخترش شد و زمزمه کرد :

- خوشه ی طلا . . . گندم بابا . . بیا عزیزم . .

دست زیر کمر کوچکش گذاشت و او را بالا کشید . سرش را روی سینه گذاشت که صدای ماهان اومد :

- نیست . هیچ ردی ازش نیست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاه هر دو زن ، سمت او چرخید و حتی بیرون آمدن داریوش خواب آلود از اتاق هم ، باعث نشد نگاه از ماهان بگیرند .
از آن روز ، هر دو مرد ترجیح دادند کنار ماکان باشند . می دانستند آن خشم و غضب آنقدر قدرتمند هست که اگر دوباره
در وجود او شعله بگیرد ، هدی نمی تواند برابرش بایستد .

داریوش چشم هایش را ماساژ داد :

- چی شده ؟!

ماهان روی مبل نشست :

- چند نفر رو دستگیر کردن . از شون بازجویی شده . هیچکس از مهراره خبر نداره .
هدی با نفرت ، لب برچید :

- خدا لعنتش کنه !

ماهان هم سرتکان داد اما چیزی نگفت .

داریوش سمت دیگرش نشست :

- چیزی دستگیرتون شد ؟! مادرش چیزی نگفت ؟!

ماهان نفسی گرفت . خدا می دانست که تا آن لحظه چه به روزش آمده بود .

مهراره ، دختر کیکاووس شاهمرادی بود و هیچ شکی در آن نبود .

او مدت ها بود رابطه اش با خانواده اش را به کمترین حد ممکن رسانده بود .

ارتباط تلفنی ای با مادرش گرفتند و زن حاضر نبود چیزی بگوید .

قرار به دیدار حضوری و اجبار زن ، به حرف زدن داشتند که تلفن همراهش زنگ خورد .

و ماهان می دانست که می تواند فکر برادرش را بخواند .

داریوش که از خروج ناگهانی ماکان و انکارش سخن گفت ، شک نداشت که به سراغ مهراره خواهد رفت .

تصورش درست هم بود اما . .

اگر مهراره ، با دروغ هایش ماکان را فریب نداده بود .

چه کسی اصلا می توانست تصور کند دختری مثل او ، جانشین شاهمرادی باشد ؟!

عصبانیت و ناباوری ماکان را درک می کرد . مهراره تمام این مدت کنار او بود و برادرش به او اعتماد داشت .

شاید چون فکرش را هم نمی کرد که از یک زن ، چنین قصاوتی بر بیاید .

آنقدر به او اطمینان داشت و او را ساده و بی آرایش می دانست که حتی تمام حرف های او مبنی بر تعویض خانه اش را

باور کرده بود .

اما آن خانه ، تنها یک فریب بود و کسی آدرسش را نمی دانست جز ماکان .

پس مهراره حق داشت آنجا را برای نابودی اش آماده و انتخاب کند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

دستی روی زانویش کشید :

- مهرآوه چند روزی هست که ناپدید شده . و این صحنه میذاره روی تمام شک هامون . اینکه اون دختر شاهمرادیه ، دلیل نمیشه که مظنون باشه ولی اینکه اینطوری ناپدید شده و اون فیلم و نامه رو برای ماکان گذاشته ، تأیید تمام شک های ماست .

تمام این مدت آنها به دنبال مردی بودند و هنوز هم باور نمی کردند ، تمام این جنایات از ذهن ظریف و لطیف یک زن سرچشمه گرفته باشند .

داریوش خودش را رها کرد و شانه به پشتی مبل سپرد :

- کثافت میدونسته . میدونسته کی باید فرار کنه . . اونم چه جووری .

ماهان آهی کشید و بلند شد :

- کسی چایی میخوره !؟

و وقتی جوابی نگرفت ، به آشپزخانه رفت و ترجیح داد برای همه چای آماده کند . ترسی بزرگتر از عظمت دنیا به روی دلش سنگینی می کرد .

اگر مهرآوه دستگیر نمی شد ، دیگر نمی توانستند جلوی ماکان را بگیرند .

او ، نمک بر زخم ماکان پاشیده بود و شک نداشت برادرش به محض اینکه بتواند ؛ برای پیدا کردن آن زن ، زمین و زمان را به هم می دوزد .

کتری که جوش آمد ، نیم نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت . تا کی می توانستند او را با آرامبخش بخوابانند !؟

ماکان ، بیدار و پای تخت در خود مچاله شده بود .

هدی هم کمی آنطرف تر ، روی زانو نشسته و به او می نگریست .

زبان روی لب سائید :

- ماکان . .

نه حرفی ، نه حرکتی .

هدی بغضش را فرو خورد :

- حق من این سکوت نیست . حق من این رفتار نیست که خودمو . .

- برو بیرون .

بعد از چند روز صدایش را می شنید آن هم اینگونه .

هدی لب گزید . زمزمه کرد :

- مگه تقصیر منه !؟



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

از نیم رخش ، دید که چطور پلک هایش را روی هم فشرد و غریب :

- نه ! نه ! تقصیر منه ! همه چی تقصیر منه بی پدره ! تقصیر من !

و با دست زخمی اش روی سینه کوبید که هدی ، روی پا نیم خیز شد :

- نکن ! نزن !

روی زانو ، کمی جلو رفت :

- میدونم ناراحتی . میدونم عصبانی ای ..

ماکان ، سر به سمتش چرخاند :

- ناراحت !؟ عصبانی !؟

سینه اش کند و سنگین ، بالا و پائین می شد . دندان بر هم سائید :

- حس می کنم دنیا هر لحظه میچرخه و میچرخه و میچرخه وسط سرم .. این فیلم ، تمام این چند سال ..

خدایا .. یعنی بازم کسی دیده .. کسی دیده ؟ کسی دیده !

و هدی ، دید که چطور رگ های گردنش دوباره ورم کردند .

بی آنکه مکث کند ، پیش رفت و دست های باندپیچی شده اش را گرفت و روی آنها را محکم بوسه زد :

- نه . نه ! آرام باش .. آرام باش .. عزیزم ..

دست هایش را رها کرد و گونه هایش را با کف دست هایش لمس نمود .

چشم در چشم های درمانده و خسته اش دوخت :

- چی آرومت میکنه !؟ چطوری آرام میشی !؟

صورت سیاه شده از ریشش را نوازش کرد .

ماکان پوزخندی زد و جوابی نداد .

هدی ، زبان روی لب کشید:

- چند شبه که گندم رو ندیدی !؟ چند وقته نبوسیدیش !؟

و برای اولین بار در آن مدت ، دید که چطور چشم هایش مشتاق شدند .

لب های پوسته پوسته اش ، به نرمی تکان خوردند :

- گندم !؟

هدی سر جنباند :

- گندم .

دهان ماکان باز ماند و سخت نفس می کشید .

مچ دست هدی را چسبید و آنها را پس راند :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نمیتونم .. نمیتونم .. نمیتونم ..

به پهلو شد و به او پشت کرد و دست دور زانو حلقه نمود .

هدی بغض کرده ، لب گزید . دست پشتِ شانه اش گذاشت و بعد از نوازشِ کوتاهی ، بلند شد و رفت ..

ماهان رویِ مبلِ دراز کشیده و ساعد رویِ چشمانش گذاشته بود .

داریوش هم در آشپزخانه ، مشغولِ دم کردنِ چای بود .

حوله را از دورِ گردنش برداشت و آرام پرسید :

- هدی کو ؟!

داریوش سر چرخاند و به او نگاه کرد :

- رفته خونه مامانش . گندم مریض بود . نمیتونست تنهایی ازش مراقبت کنه و اینجا هم که ..

ماکان اخم کرد ، حوله را برداشت و میانِ مشتش فشرد :

- چش بود ؟!

داریوش شانه بالا انداخت :

- من چه میدونم .

ماکان دمِ پر سر و صدایی گرفت . کاش می شد این دو نفر را هم از خانه بیرون بیندازد و به سراغِ مهراوه برود .

نمی دانست کجا و چطور ، اما هر طور شده او را پیدا می کرد .

چرخید و آرام گفت :

- میرم دوش بگیرم .

جوابی از سویِ داریوش نیامد .

به حمام رفت و زیرِ دوش ایستاد . قطراتِ آبِ سرد رویِ پوستِ تنش می رقصیدند و او با چشمِ هایی بسته ، سر به سمتِ سقف گرفته بود .

مغزش هنوز سنگین بود و تنش دردمند .

می دانست که فلش را ، ماهان نابود کرده بود .

اما حتی فکر کردن به آن ، باعث میشد حس کند مته ای مغزش را سوراخ می نماید .

درد داشت فکرِ اینکه آن روز ، میانِ آن همه عذاب ، کسی آن سویِ دیوار نشسته و آن جنایت را دیده و به رویِ خود نیاورده بود .

آهی لرزان سر داد و کفِ دست هایش را به دیوار چسباند و سر خم کرد .

فرشته اش ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

انگار یادش رفته بود که او چه غذایی کشیده . از او شرمنده بود .
 نباید فراموش می کرد که هدف اصلی اش چه بوده .
 برای چه همه چیز را به ماهان سپرد؟!
 برای چه به آرامی کنار کشید و گذاشت تا او و آن دوستانش ، با آن قوانین مزخرفشان پیش بروند؟!
 شاید اگر او همانطور بی پروا و بی ترس پیگیر می شد زودتر از این ها می فهمید که مهراوه . .
 حتی اسمش هم باعث میشد تمام عملیات مغزش متوقف شود . روی اسم او هنگ می کرد و کم کم ، فشارش بالا می
 رفت و حس می کرد درون سرش پر است از آبی جوشان .
 کف دست هایش را از دیوار برداشت و دوباره روی آن کوبید .
 پیشانی به کاشی های آبی رنگ چسباند . او آرام نبود ، اصلاً آرام نبود!
 فقط دوباره تمام وجودش یخ بسته بود و حتی گندم هم نمی توانست یخ شکن باشد .
 شیر آب را بست و حمام را ترک کرد . شلوار جین و تی شرتی مشکی پوشید که داریوش سر رسید :
 - کجا؟!
 نیم نگاهی به او انداخت :
 - برم سراغ بچه ام!
 دروغ میگفت . از خانه که بیرون می زد ، اول به سراغ خانواده ی مهراوه می رفت .
 یک گلوله حرام مادر و پدرخوانده اش می کرد .
 داریوش ابرویی بالا فرستاد :
 - باشه پس وایستا الاناس که سهراب و فرهاد برسن ، من میر . . .
 - داریوش؟!
 صدای ماهان بود . داریوش سر به آن سمت چرخاند :
 - بله؟!
 - بیا . . . زود بیا!
 ماکان شانه ای بالا انداخت و داریوش هم به اتاق گندم که صدای ماهان از آن می آمد ، رفت .
 بعد از برداشتن تلفن همراه و سوئیچش ، اسلحه را زیر تی شرتش و میان کمر شلوارش جا داد و از اتاق بیرون زد که
 صدای پر حرص ماهان را شنید :
 - یه کاغذ گیر بیار . . . یالا داریوش!
 می توانست از در نیمه باز اتاق ، دور خود چرخیدن داریوش را ببیند :
 - چی شده خب؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان بیشتر به اتاق نزدیک شد . صدای ماهان ، پر بود از خشم :

- احتمالا حمید رو پیدا کردن . امروز صبح از یه سوپرمارکتی زنگ زده به مادرش . امشب قراره برن سمتِ مرز و از اون سمت از کشور خارج بشن . . دِ یالا کاغذ پیدا کن این آدرس رو بنویس !

و شمرده شمرده برای او دیکته کرد ؛ احتمالا همراه با کسی که آن سویِ خط به ماهان مشخصاتِ مکانِ موردِ نظر را می داد .

انگار به یک باره ، کسی درونِ جودِ ماکان آتش روشن کرد .

لب هایش نم نمک از هم گشوده شدند . دست به سمت دستگیره برد و می دانست آنها آنقدر درگیر هستند که متوجه اش نشوند . در را بست و به صدایِ برادرش گوش داد . .

لازم نبود سعی کند . ذهنش به طورِ خودکار آن را یادداشت می کرد .

- لعنتی ! ماکان !

گویی ماهان متوجه ی حضورش شد . به سرعت کلید را چرخاند و در را قفل کرد .

صدایِ مشت های ماهان و فریاد های داریوش می آمد .

ولی این ، انتقامِ او بود .

از خانه بیرون زد و به سرعت از پله ها پائین رفت اما . . .

- ماکان !؟

چرخید . فرهاد و سهراب بودند . به دنبالِ ماشینش چشم چرخاند وبا دیدنِ ماشینی که جلویِ درِ پارکینگ ، پارک کرده بود ، "لعنت" ی گفت .

فرهاد به سمتش آمد :

- چیه !؟ چه خبره !؟

به سمت او رفت و دست دراز کرد :

- بده من سوئیچت رو !

فرهاد اما دست عقب کشید :

- میگم چیه!؟

ماکان دستش را بیشتر جلو برد و فریاد زد :

- میگم بده اون بی صاحب رو !

سهراب بود که پیش آمد :

- ماکان . . میگی چی . .

نگاهش رویِ تلفنِ همراهِ درونِ دستش ماند و ماکان می توانست نامِ ماهان را بخواند . غرید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- پیداشون کردن . اون بیشرفا رو پیدا کردن ! باید برم سراغشون .
 سهراب اخم کرد و ردِ تماس زد :
 - ماهان نمیخواه ما بریم ، نه ؟!
 سرش را تکان داد :
 - نه !
 سهراب لب بر هم فشرد . چه باید می کرد ؟!
 منتظر ماهان می ماند و جلویِ ماکان را می گرفتند یا اینکه به او اجازه می دادند یک تنه به دلِ دشمن بزند ؟!
 رو به فرهاد پرسید :
 - چی کار کنیم ؟!
 فرهاد مشتش را فشرد :
 - من نمیدو...
 قبل از اینکه بتواند جمله اش را کامل کند ، ماکان چنگ زد و سوئیچ را از دستش گرفت و به سمت خودروی سفید رنگ رفت .
 هنوز استارت نزده بود که درِ کنار و درِ عقب گشوده شد و دو مرد هم ، سوار شدند ...
 فرهاد گفت :
 - به هر حال داداشت تا چند دقیقه ی دیگه از اونجا در میاد . بهتره قبل از اون و رفقاش ، ما برسیم !
 و چاره ای هم جز این نداشتند .
 سهراب اسلحه ی بسته به کمر او را دید و می دانست که او ، حالِ روحی مساعدی ندارد .
 و شک نداشت که اگر جلوی او را می گرفتند ، به رویشان اسلحه می کشید .
 پس چه بهتر که همراهش می شدند و به این امید دل می بستند که ماهان ، هر چه زودتر خودش را برساند .

۱۷۷#

فرهاد در حالی که سری تکان می داد ، نزدیک آنها شد :

- کسی چیزی نمیدونه .

ماکان ، عصبی بود و با پا ، روی زمین ضرب گرفته .

می دانست ماهان ممکن است هر لحظه سر برسد و او این را نمی خواست . خودش باید اول به آنها می رسید .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

به سهراب و فرهاد نگاه کرد . آنها هم کلافه بودند . آدرس ، آنان را به محله های قدیمی و دور از شهر ، جایی شبیه آن باغی که با کاوه و کیوان درگیر شده بود اما کمی آبادتر ، با خانه های کهنسال که دیوار به دیوار یکدیگر بودند ، رساند . از هر طرف که می رفتند ، از جایی سردر می آوردند که نمی شناختند .

کلافه دست در مو فرو برد . نتوانست جملات آخر را بشنود و تنها به طور تقریبی از محدوده ای که پیشکار فریبرز از آن تماس گرفته ، آگاه بود . تا آن لحظه تنها دو سوپرمارکت توانسته بودند پیدا کنند و آنها هم اظهار بی اطلاعی می کردند .

شاید حالا که آنجا ایستاده بود ، حس می کرد که اشتباه نموده است .

آنها را نباید با خودش همراه می کرد . شاید زندگی خودش اهمیت نداشت و خشمش ، باعث میشد جان خودش را نادیده بگیرد اما آنها . .

قدمی پیش گذاشت تا چیزی بگوید که دو مرد را دید . کتی که به تن داشتند و برآمدگی زیر آنها ، برای او آشنا بود . به سهراب و فرهاد اشاره زد و به تندی گفت :

- مامورن !

خودشان را پشت دیواری کشیدند و به انتظار نشستند .

فرهاد پچ پچ کرد :

- خب ؟!

ماکان زبان روی لب کشید :

- میرم دنبالشون .

سهراب اخم کرد و کمی جلو آمد :

- میری ؟!

ماکان سر تکان داد و نیم تنه اش را از پناه دیوار بیرون آورد و در همان حال گفت :

- آره . . میرم . اشتباه کردم آوردمتون . این انتقام . .

قبل از اینکه جمله اش تمام شود ، دستی یقه اش را چسبید و او را به دیوار کوبید :

- این انتقام ماست ! یادت باشه !

ماکان لب بر هم فشرد :

- اما من نمیخوام که . . .

سهراب دیگر حوصله ی شنیدن حرف های او را نداشت . دستش را تکان داد :

- برو بمیر بابا !

و جلوتر از او در سایه ی خودروهای کوچک و بزرگی که پارک شده بودند ، به دنبال مامورین به راه افتاد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

از میان یک کوچه ی بزرگ گذشتند و از پیچی باریک و قدیمی عبور کردند و حواسشان بود که فاصله شان را با آنها حفظ کنند .

فرهاد همانطور که از گوشه ی دیوار سرک می کشید گفت :

- چه قدر دیگه میخوان برن !؟

ماکان قبل از او ، از سایه بیرون آمد و آهسته آهسته به دنبالشان رفت :

- اونقدر که برسن به . .

دستی روی دهانش نشست و باعث شد چشم هایش از حدقه بیرون بیایند . دست روی مچ گذاشت و تلاش کرد تا خودش را نجات دهد .

صداهایی که می شنید هم ، نشان از این داشت که فرهاد و سهراب هم در حال تقلا هستند .

اما زورش به مردی که یک دست دور گلویش و دست دیگر روی دهانش فشرده بود ، نمی رسید .

مرد او را عقب عقب و کشان کشان ، در کوچه ی باریک پشت سرش برد . با پا ضربه ی آرامی به در زد و او را علی رغم

جدال و تلاشش داخل کشید و به محض اینکه چرخید و رهاش کرد ، ماکان دست به سمت اسلحه اش برد .

فکر کرد که فریب خورده است و اسیر زیردستانِ مهراوه شده است اما . .

- ماکان !

این غرش خفه ای که بر سرش آوار شد ، صدای ماهان خشمگین بود .

با گام هایی بلند به سمتش آمد و اگر کسی جلویش را نگرفته بود بی شک همانجا او را زیر مشت و لگد هایش می گرفت .

مرد مسنی ، دست روی سینه اش گذاشت :

- ماهان . . آرام !

ماهان از روی دست او ، سرک کشید و غرید :

- مرتیکه ی احمق ! چی با خودت فکر کردی !؟ تو چی با خودت فکر کردی !؟

باز هم همان مرد ، این بار با هشدار گفت :

- سرگرد ! آرامتر ! سوژه نزدیکه!

ماهان هنوز به برادرش خیره بود و ماکان هم همانطور لجوج و با چشم هایی دریده به او می نگریست .

ذره ای پشیمان نبود از کارش .

ماهان دست انداخت و یقه اش را گرفت و او را سمت اتاقی هل داد .

پشت گردنش را گرفت و او را به سمت پنجره کشید:

- ببین ! خوب ببین ! ببین دیگه ! کِرمت همین بود !؟ اونجاست ! اون زنیکه اونجاست !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و از پنجره ، خانه باغ قدیمی متروکه ای را نشان داد که به نظر می رسید پشت آن خانه قرار دارد و درخت های سر به فلک کشیده اش ، منظره ی خوفناکی را پدید آورده بودند .

او را رها کرد و چرخه درون اتاق زد و دست به پیشانی گرفت .

قلبش در دهانش می زد . اگر از طریق سیگنال تلفن همراه ، پیدایشان نمی کرد چه ؟!

اصلا اگر نقشه اش نمی گرفت و ماکان متوجه مامورها نمی شد چه ؟!

خدا را شاکر بود که تکیه اش به خشم و سرگردانی برادرش ، نتیجه داده بود . می دانست برای رسیدن به مهرآه به هر چیزی چنگ می زند .

به سهراب و فرهاد نگاه کرد و گامی به سمت شان برداشت :

- دِ شما چرا ؟! خر مغزتون رو گاز گرفته ؟! شماها چرا احمق شدین ؟!

فرهاد زبان روی لب کشید :

- نتونستیم جلوش رو بگیریم . گفتیم حداقل همراهش باشیم . هر اتفاقی قراره بیفته ، برای همه مون بیفته .

ماهان سر به تاسف تکان داد :

- گند زدین ! گند !

به برادرش نگاه کرد که خونسرد بود . دوست داشت تا جا دارد او را بزند ! :

- با اون مغز کوچیکت چی فکر کردی ؟ که زودتر از پلیسا میرسی ؟! احمقی ماکان ! احمق ! هر چه قدر من سعی میکنم تو رو از دردسر دور نگه دارم تو باز جفت پا میپری وسط دردسر و بدبختی ؟!

ماکان اما کوتاه نمی آمد :

- منو نمیتونی دور نگه داری . شاید اگر قبل از اون فیلم ..

لحظه ای گلویش گرفت و نتوانست سخن بگوید . نفس عمیقی را به ریه هایش رساند و این بار جدی تر گفت :

- اگر قبل از اون فیلم بود ، هر چی میگفتی ، میگفتم چشم ! ولی الان نه ! الان که دوباره به چشم دیدم ، نه ! یادم رفته بود .. من اسیر دست شماها شده بودم و یادم رفته بود چی به سر فرشته اومد . ولی حالا ، جز به جزء اش رو ، صحنه به صحنه رو یادمه ! گریه هاش ، التماس هاش ، دست و پا زدن هاش ! وقتی اسمم رو صدا میکرد تو گوشه ! نمیتونی منو دور کنی !

قبل از اینکه ماهان چیزی بگوید ، ماموری سیاهپوش داخل آمد :

- قربان ، نیروها مستقر شدن . ولی هنوز سوژه رویت نشده .

ماهان سر تکان داد و پرسید :

- تونستین مسیر رو پیدا کنین ؟! توجهی رو که به خودتون جلب نکردین ؟!

از مرد سیاهپوش ، فقط چشم هایش مشخص بود :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- نه قربان . مراقب بودیم .
 ماهان دستی به شانه ی او زد :
 - خيله خب . منتظر خبرِ بچه هاييم . شايد اشتباه کرده باشيم . اگر درست بود ، سرهنگ شروع عمليات رو اعلام ميکنه .
 مرد که بیرون رفت ، ماهان بدون معطلی سمتِ او چرخید :
 - فعلا اینجا بمونید تا تکلیف هر سه تون رو مشخص کنم ! باید خیلی زود از اینجا برین .
 مکان سمتِ او خیز برداشت :
 - اما من . .
 ماهان با یک دست گلوئی او را گرفت و این اولین بار بود که مکان ، قدرتِ بازوی برادرش را می چشید :
 - بین منو بچه ! تو الان برای من با بچه هایی که این بیرون فرقی نداری ! هم تو برادرمی ، هم اونا ! نمیخوام حماقتِ تو ، جونِ اونا رو به خطر بندازه ! پس بتمرگ و به حرفم گوش بده !
 سپس او را به عقب هل داد و از اتاق بیرون رفت و دیدند که با اشاره اش ، دو تن از همان مرد های قد بلند که آنها را کشان کشان به آنجا آورده بودند ، جلوی در ایستادند .
 مکان با خشم ، لگدی به دیوار زد .
 او حالا عاصی تر از گذشته بود .
 دیدنِ آن فیلم ، او را از پادراورد . شاید اگر قبلا خودش در متنِ حادثه حضور نداشت ، هیچ وقت دیگر نمی توانست کمر راست کند اما . . .
 او درد و زجر را یک بار چشیده بود .
 بارِ دوم شوکی کشنده و یادآوری بود و باعثِ گر گرفتن و شعله کشیدنِ آتشِ زیرِ خاکستر .
 اگر راه می رفت ، حرف می زد و فریاد می کشید ؛ تنها و تنها به امیدِ دیدنِ بدنِ تکه پاره ی مهرآه بود .
 کنارِ پنجره ایستاد . از رویِ دیوارِ کوتاهِ خانه می توانست عمارت را ببیند که کسی تشر زد :
 - بیا کنار آقا !
 سر چرخاند . یکی از همان قلدرهای سیاهپوش !
 پوفی کرد و کنارِ پنجره به دیوار تکیه زد .
 رفت و آمدهایی بود و پچ پچ هایی می شنید . چند باری ماهان را دید .
 سهراب و فرهاد هم ، در هم و گرفته سمتِ دیگر ایستاده بودند .
 نگاهِ مکان اما به بیرون بود و می دانست که هر چه که بشود ؛ نقطه ای که باید به آن برسد و مقصدش ، مهرآه بود .
 نمی دانست چه قدر گذشت که ماهان دوباره پدیدار شد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- یالا .. وقتِ رفتنه !
 ماکان به اعتراض ، دست مشت کرد :
 - من جایی نمیرم !
 ماهان با لحنِ بدی گفت :
 - تو __ میخوری ! رویِ سگِ منو بالا نیار !
 سهراب با تعجب به دو برادر نگاه می کرد .
 هیچ گاه ماهان را چنین ندیده بود اما او که از دلِ مرد خبر نداشت .
 ماهان پر بود از تشویش ..
 نمی دانست آمدنشان به آنجا بر اثر اشتباه حمید بود یا یک تله .
 و این او را می ترساند .
 نه فقط برای خودش و برادرش ..
 به خاطرِ تمامِ جوانِ هایی که تحتِ امر او در این عملیات شرکت می کردند .
 و نمی خواست به خاطرِ خشمِ برادرش ، حتی یکی از آنها آسیب ببیند .
 ماکان جلو رفت و سینه به سینه ی او درآمد :
 - بینم کی زورش میرسه منو از اینجا بیرون کنه !
 ماهان پر حرص، خندید :
 - لا اله الا الله !
 سپس در یک حرکت ناگهانی ، یقه ی ماکان را چسبید و او را از اتاق بیرون کشید و وسطِ حیاط هل داد و بعد ، به آن دو اشاره زد :
 - یالا !
 چاره ای نداشتند . احساسِ مزخرفی وجودشان را گرفته بود . آنها در مقابلِ مردانی مسلح که دور تا دورشان را گرفته بودند ، چه داشتند؟!
 چه چیزی جز خشم و حسِ انتقام جویی شان؟!
 حالا تعدادِ آنها بیشتر هم شده بود .
 کسی به ماهان نزدیک شد و آرام گفت :
 - قربان ، ساختمون های اطراف هم تحت پوشش هستن ، سرهنگ گفته که ..
 به ناگاه ، صدایِ بلندی پیچید که باعث شد تمامِ مردانِ حاضر تکانی بخورند و بعد ..
 یکی از همان مردانِ سیاهپوش که گویی رویِ سقفِ خانه ی قدیمی و مخروبه پناه گرفته بود ، سقوط کرد و بعد ..



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

صدای شلیک ها و همه‌مه ای که ایجاد شد ، جو را به هم ریخت .
به سرعت دسته دسته شدند و به دستور مافوق هایشان ، جاگیری کردند .
ماهان غرید :

- کی اشتباه کرد؟! کی اشتباه کرد!؟

یکی از آنسوی حیات گفت :

- کمین کرده بودن! تو یکی از خونه های اطراف .. بچه ها رو دیدن!

ماهان بی سیمی از پشت کمرش بیرون کشید :

- طبق دستورالعمل! طبق نقشه! همه گوش به فرمان .

صدای شلیک ها و جیغ هایی که به گوش می رسید نشان می داد درگیری قبل از تخلیه ی خانه های اطراف آغاز شده .
او این را نمی خواست .

سرهنگ به سمتش آمد :

- بچه ها وارد عمل شدن ..

و بعد ، از کنارش گذشت و به دنبال مامورین ویژه ای رفت که پشت یکدیگر صف کشیده و از طریق نقبی که از دیوار

قدیمی و نیمه فرو ریخته زده بودند ، سعی داشتند داخل محوطه ی عمارت شوند .

خدا با آنها یار بود که توانستند بی دردسر موضع بگیرند اما این شناسایی زود هنگام ..

به دور خودش چرخید و یک لحظه حس کرد تنش یخ زده است .

خبری از سهراب و فرهاد نبود ..

پس ماکان کجا بود!؟

#۱۷۸

در میان آغاز درگیری بود که ماکان ، بین آن همه سیاهی و با کمک رنگ تیره ی لباسش میان مامورانی که سعی داشتند داخل محوطه شوند و زیر شلیک آتش گاه و بی گاهی که از سوی دو طرف انجام می شد ، پا به عمارت گذاشت و در نهایت خوش شانسی خودش را میان درخت ها گم کرد . اما سر که چرخاند ، با دیدن سهراب و فرهاد نمی دانست چطور خودش را بزند!

با خشم غرید :

- شماها اینجا چه غلطی میکنین!؟

فرهاد ابرویی بالا انداخت و اسلحه ی درون دستش را نشان داد :

- این انتقام ماست داداش!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

ماکان هاج و واج به اسلحه های درون دست هایشان نگاه کرد :

- از کجا آوردین؟! -

صدای شلیکی آمد که باعث شد آنها سرهایشان را بدزدند و در همان حال سهراب گفت :

- واسه اون ماموره اس که تیر خورد . این بچه سوسول کلت برداشت . من به کمتر از کلاش راضی نمیشم که داداش !
ماکان سری به تاسف تکان داد و نگاهش را به اطراف چرخاند . سر و صداهایی که به گوش می رسید نشان می داد که درگیری ها شدت گرفته است .

زبان روی لب کشید :

- باید بریم پشت عمارت . . از جلو که نمیتونن فرار کنن . پس م . .

نتوانست جمله اش را تکمیل کند . چون این بار گلوله ای مستقیماً به سمت آنها شلیک شد . ماکان هم بی آنکه رحمی داشته باشد ، جایی را که حس می کرد از آنجا هدف گرفته شده اند ، نشانه رفت و چند شلیک بی وقفه انجام داد .

سپس در یک لحظه و در پناه درخت ها ، مکان شان را تغییر دادند .

فرهاد هم جلوتر از آنها و با سرعت بی نظیرش ، خودش را به پناه اتاقک کوچکی رساند که به نظر می رسید سرویس بهداشتی قدیمی باشد . از آنجا تا دیواره های کناری ساختمان تنها دو متر فاصله بود .

فرهاد اشاره زد :

- بیاید !

سپس سرک کشید و بی هدف ، شلیک کرد .

ماکان و سهراب هم ، با نهایت قدرتی که داشتند دویند و لحظه ای بعد ، کنار او به دیوار تکیه زدند .

سهراب نفسی گرفت :

- الان این کارای ما جرم محسوب میشه؟! -

ماکان خندید :

- برای من یکی که مهم نیست . برای شماها هست؟! -

فرهاد ، روی پا بلند شد . صداهایی که بلند ایست را فریاد می زدند ، بیشتر شده بودند .

ماکان ، نگاهی به ساختمان انداخت . اگر می توانست به آن دیوار برسد . . اگر می توانست . .

سهراب نگاهش را دید و خواست چیزی بگوید که تیری سفیر کشان و از ناکجا ، جایی روی شانه اش نشست و او ، مقابل نگاه هایشان بر زمین افتاد .

ماکان با چشم هایی وق زده ، خیره به بدن نقش بر زمین شده ی دوستش بود که فرهاد ، فریاد کشید :

- بخواب !



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

و پشت پیراهنش را گرفت و روی زمین کشید و لحظه ای بعد ، تیری از جایی که او نیمه ایستاده بود گذشت و میان تنه ی درختی فرو رفت .

فرهاد ، با ترس صدایش زد :

- سهراب؟! سهراب!؟

صدای پردردش را شنیدند :

- زهر مار! خب منو بکش کنار مرتیکه !

ماکان با دست ، صورتش را پوشاند :

- خدایا . .

فرهاد ، پای سهراب را گرفت و کشید و او را از تیررس خارج کرد .

ماکان به او کمک کرد تا به دیوار تکیه بزند و علی رغم تلاشی که سهراب داشت تا نشان دهد که حالش خوب است اما زخمش عمیق و خونریزی اش شدید بود .

ماکان ، دست روی شانه ی فرهاد گذاشت :

- تو بمون پیشش من . .

که سهراب اعتراض کرد :

- چیزیم نیست! همینجا میمونم ! الانه که رفقای داداشت مثل مور و ملخ بریزن اینجا ! قبل از اینکه اونا فرار کنن . . .

نفسی گرفت . تمام سعی اش را می کرد که حتی در حرف زندش هم وقفه ای نداشته باشد و پای آنها را سست نکند :

- قبل از اینکه فرار کنن باید بررسی بهشون . . . فعلا . . فعلا سرشون به مامورا گرمه !

فرهاد به زخم او اشاره زد :

- آره ! معلومه !

سهراب اما سر تکان داد :

- برید . . .

اگر می توانست ، او هم بدون شک علاقه داشت همراهشان برود .

حالا که تا به اینجا آمده بود ، حیف می شد اگر حداقل یکی از آنها را از پای در نمی آورد ولی . .

می دانست که دست و پاگیر می شود .

نگاهی میان فرهاد و ماکان رد و بدل شد و وقتی سهراب با خشم آنها را صدا زد ، سری تکان دادند .

ماکان ، از سمت دیگر اتاقک به اطراف نگاهی انداخت . هنوز هم صدای شلیک ها و فریاد ها و درگیری ها شنیده می شد اما کسی در آن اطراف نبود .

پس ، اسلحه اش را محکم در دست گرفت و بعد ، مثل باد دوید و لحظه ای بعد ، به دیوار چسبیده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

فرهاد هم خودش را کنار او رساند و نفس نفس زنان گفت :

- یالا .. از پنجره میشه رفت بالا .

و کلت را میان کمرش جا داد و برای او قلاب گرفت. وقت تعارف کردن و فکر نمودن نبود . باید عمل می کردند .

ماکان ، پا روی دست های در هم گره شده ی او گذاشت و قصد کرد که خودش را بالا بکشد که ..

چشم هایش آنها را دید . سایه هایی که با سرعت می گریختند و سعی داشتند خودشان را به در پشتی برسانند که به باغی قدیمی می رسید .

غرید :

- بی شرف !

پس ، پا از روی دست های فرهاد برداشت و بی آنکه فکری کند یا بترسد ، نعره زد :

- مهراوه !

و به سمت آنها دوید .

مکت شان را دید ، اما او توقف نکرد .

از پشت سر هم ، کسی او را می خواند . ولی او فقط می خواست به آنها برسد .

دید که از در رد شدند و بعد ، صدای فریاد پر دردی شنید .

سرچرخاند و حس کرد تیری از نزدیکی اش گذشت . فرهاد کمی عقب تر از او ، روی زمین افتاد بود .

داد کشید :

- فرهاد !

صدای شلیک دیگری آمد ، اما او باز سرش را دزدید و بعد ، کسی انگار از او دفاع می کرد که گلوله هایی پیاپی به جایی

که حس می کرد از آنجا به سمت او تیراندازی شده ، شلیک شد .

با دو دست ، بازوهای فرهاد را گرفت و کشید و از در عقبی بیرون برد و به دیوار تکیه داد .

فرهاد تقریباً از هوش رفته بود ، ضربه ای به صورتش زد :

- فرهاد؟! فرهاد؟! لعنتی !

صدای پایی شنید ، به سرعت سرچرخاند ولی قبل از اینکه بتواند ببیند ، ضربه ای به روی شقیقه اش نشست و دنیا پیش

چشمانش ، سیاه شد .

دردی عجیب ، در سر و گردنش پیچیده بود .

صداهایی می شنید .

صداهایی آشنا . دلش می خواست پلک هایش را از هم دور کند ولی نمی توانست .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

سرفه ای کرد که خنده ای به گوشش رسید .

این صدا .. این آوا .. این خنده ..

با وجود دردِ فلج کننده ای که سرش را سنگین کرده بود ، چشم هایش را گشود و صورتی پیش روی خودش دید :

- دالی !

همه چیز با سرعتِ نور ، به خاطرش آمد . سهراب ..

فرهاد ..

سعی کرد دست هایش را تکان دهد که متوجه شد آنها را با طنابی ، بسته اند .

مهرآه سرش را تکان داد :

- نچ نچ نچ ! پسر بد ! شیطنت نداریم !

ماکان آب دهانش را جمع کرد و پیش پای او ، تف نمود :

- کثافت !

مهرآه اما ابرویی بالا فرستاد :

- عزیزم ! بددهنی نداشتیما !

ماکان با چشمانی تار به او نگریست . عینکی بر صورت نداشت .

اما گوش هایش را تیز کرد . می خواست بداند که کجا هستند و صداهایی که می آمد ، نشان می داد هنوز نزدیکی محلی

هستند که درگیری آغاز شده .

محیط اطرافش نشان می داد ساختمانی قدیمی ، اما بازسازی شده است .

مهرآه ، روی صندلی پلاستیکی نشست :

- زیاد به خودت فشار نیار .. نیم ساعت نشده که زدیم تو سرت .. آخی .. محکم بود !؟

دری گشوده شد و ماکان ، کسی را دید که شاید به اندازه ی مهرآه ، به خونس تشنه بود .

حمید در را بست و بی توجه به او ، خم شد و زیر گوش مهرآه چیزی گفت . او هم به آرامی غرید :

- این ___ کاری توئه ! خوبه عظم رسید اونجا رو تله کنم . برو بین کی میتونیم خلاص شیم !

حمید هم ، نیم نگاهی به ماکان انداخت و بعد ، از اتاق بیرون رفت .

مهرآه سر کج کرد :

- خب .. چی داشتیم میگفتم !؟

خونسردی اش ، باعث تعجب ماکان بود . بیرون از آن خانه یا اتاق ، درگیری شدیدی جریان داشت و او روی صندلی

نشسته و اسلحه ی ماکان را با انگشت اشاره اش تاب می داد .

ماکان مچ هایش را تکان داد و در یک لحظه ، حس کرد که طناب ها به قدر کافی محکم نیستند .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

گویی عجله باعث بی توجهی شان شده بود .
 پس زبان روی لب کشید و در همان حال گفت :
 - خیلی دوست دارم بینم چطوری به این درجه از پستی رسیدی !؟
 مهراوه پا روی پا انداخت :
 - هوم .. وقتمون زیاد نیست . ولی موضوع خوبی رو برای صحبت انتخاب کردی . چطوره از زنت شروع کنیم !؟

#۱۷۹

ابرویی بالا فرستاد :
 - خوشت اومد !؟
 از در هم رفتن چهره ی ماکان ، خنده ای سر داد و گفت :
 - حیف زنت طاقت نداشت ، وگرنه فیلم از اون طولانی تر میشد .
 ماکان دست و پای زد و با خشم غرید :
 - خفه شو !
 و با استفاده از این فریاد و تکانی که خورد ، فشار دیگری به طناب های دور دستش آورد .
 سینه اش به شدت بالا و پائین می رفت :
 - برو خدا رو شکر کن مهراوه .. برو خدا رو شکر که دست هام بسته اس ! وگرنه الان هر تیکه ات یه طرف افتاده بود .
 باز هم ، کف دست هایش را به هم فشرد و تلاش کرد مچ هایش را از هم دور کند .
 مهراوه ایستاد و دست به کمر شد :
 - خدا !؟
 گوشه ی لبش بالا رفت :
 - خدای من خودمم ماکان خان !
 جلوتر آمد :
 - خونواده زنت ، از اول هم موی دماغ بودن . تو ماجرای دخالت کرده بودن که بهشون ربطی نداشت . بابای هدی جونت داشت کار پدرمو خراب میکرد . بعدش هم که مُرد و به درک واصل شد و اون مدارک گم شد . اما بعد .. تو اومدی ! از همون خونواده .. زیادی داشتی دخالت میکردی ، زیادی دور برداشته بودی ، کسی نباید بین ما و فریبرز قرار میگرفت . کسی نباید تعادل قدرت رو به هم میزد ولی اگه فقط یه بار ، یه بار به من توجه می کردی ، هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد .
 پیش آمد و نوک اسلحه را روی گردن و سپس گونه ی ماکان کشید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- زنی مئه من ، به مردی مئه تو احتیاج داره . ولی تو چشمت فقط اون زنیکه رو می دید . قرار نبود اونطوری پیش بره . ولی وقتی میدیدم حتی اونجا هم فرشته ، فرشته از دهنتم نمیفته ، گفتم کاری کنم که هیچ وقت فراموش نکنی که فرشته جونت در حدِ یه فاحشه پائین اومد !

خشم چون موادِ مذاپِ حاصل از فورانِ آتشفشان ، درونِ رگ هایش می لغزید و صورتش را تب دار می کرد . دوباره تکان محکمی به خودش داد و پر از نفرت گفت :

- فاحشه تویی مهراوه زنِ فریبرز . . . دخترِ شاهمرادی ! تو چی هستی جونور ؟!

مهراوه ، نیم گامی پس رفت و باز تایی ابرویش را بالا انداخت :

- من ؟! من چی هستم ؟! من مهراوه شاهمرادی ام ! هویتم رو ازم مخفی کردن . وقتی فهمیدم که یه روز ، دمِ مدرسه یه مردی اومد سراغم . . فقط ده سالم بود ! من میدونستم دخترِ اون کمالِ احمق نیستم . خودم تو حرفاشون شنیدم ! مادرِ احمق ترم ، میترسید که من بفهمم کمال پدرم نیست ! نمی فهمید که من چه قدر خوشحال میشم ؟! مادرِ من لیاقت نداشت که زنِ کیکاووسِ شاهمرادی باشه ! پدر حواسش به من بود ، منو اونطوری بزرگ کرد که لایقِ یه شاهمرادی بود !

ماکان سرش را عقب برد و خندید :

- دختر تو دیوونه ای ! فکر کردی چی بودی ؟! پدرت کی بود ؟! فکر کردی دختر نابغه ای ، امپراطوری ، مخترعی چیزی بودی ؟! که انقدر هویتت برات مهمه ؟! تو فقط دخترِ یه قاچاقچی فراری بودی که ارزشش از آشغالایِ ته خوب هم کمتره !

چشمانِ مهراوه با خشم به روی صورتش نشست و بعد ، با پشتِ اسلحه به روی گونه یِ ماکان کوبید که باعث شد دردِ بیشتری در سر و جانش بیچید . حس می کرد جایی وسطِ سرش ، چیزی جا به جا شد . . اما عینِ خیالش نبود . باید دست هایش را باز می کرد و جانِ این علفِ هرز را می گرفت .

مهراوه نفسی کشید :

- ببین دارم برای کی از شاهمرادی بودن میگم . تو حتی انقدر احمق بودی که وقتی اون همه برات دروغ مییافتم ، دنبالِ پرس و جو نبودی . که ببینی راست میگفتم یا دروغ . از تو چه انتظاری میشه داشت ؟! تو چه میفهمی وقتی قدرتِ توی دست هات رو بشناسی چه لذتی داره ؟! پدرم اومد منو پیدا کرد ! باهام در تماس بود . . از حقایق گفت . از کارهایش گفت . از امپراطوریش گفت که ترس به جونِ همه مینداخت و از رفیقی که بهش خیانت کرد . اون منو با اصلم آشنا کرد . با قدرتی که تو دستهام بود .

ماکان حس می کرد ، طناب ها شل تر شده اند و دست هایش را می تواند آزادتر بچرخاند .

پلک هایش لرزیدند و آن خونسردیِ صورتش ، کم کم از بین می رفت . گویی در این دنیا نبود . خیره به نقطه ای ، حرف می زد :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- فریبرز سالها بود از پدرم کینه داشت . سالها بود سعی میکرد اونو خراب کنه . یه بار موفق شد . باعث شد پدرم فرار کنه . از ایران بره . اما برگشت . . پر قدرت تر . اونقدر قوی که فریبرز مجبور شد سر خم کنه . که بزرگواری پدرم بود که بخشیدش . . اما فقط بخشید تا چاق ترش کنه و بعد به موقع قربانی اش کنه . . منم راه پدرم رو رفتم ! تو اومدی وسط ، اومدی وسط انتقام ما . من و پدرم . فریبرز فکر کرد پدرم بخشیدتش که حاضر شده دخترِ جوونش باهاش ازدواج کنه و کنارش زندگی کنه . مردکِ خوش خیال ! نمیدونست پدرم منو مته زهر واردِ خونش می کنه . . حالا ماکان می توانست دستانش را کاملا آزاد حس کند اما . .

دوباره در باز شد . حمید داخل آمد و این بار هم به او توجهی نکرد. کنارِ مهراوه ایستاد :

- تونستن داخلِ ساختمون بشن .

مهراوه ، گویی کسی او را به زور از رویاهایش بیرون کشیده باشد . سری تکان داد و اخمی به صورتش نشست . به او نگاه کرد :

- همه شون؟!

حمید چانه بالا انداخت :

- نه . ولی زیاد طول نمیکشه . اینایی که موندن این کاره نیستن ، زود از پا درمیان .

موجی از رضایت به چهره ی مهراوه دوید :

- خیلی خوبه . ماشینا چی؟! بچه ها رسیدن؟!

حمید زبان روی لب کشید :

- میرسن . فقط من . . . منو با خودت میبری ، نه؟!

مهراوه لبخندی تحویل او داد . سرانگشتانش را روی سینه و سپس گردن او چرخاند :

- عزیزم . . من بی تو بهشت هم نمیرم . . .

سپس ، نیم نگاهی به ماکان انداخت :

- بهتره بری . منم یه کم با این دوستمون حرف دارم . بعدش میتونیم بریم سراغ کارمون .

حمید ، با مکث چشم از مهراوه گرفت و به او دوخت :

- چشم عزیزم . .

سپس چرخید و از اتاق بیرون رفت .

ماکان در آن چند دقیقه که آنها صحبت می کردند ، اتاق را از نظر گذراند . احتمالا طبقه ی سوم یا زیرشیروانی یک خانه ی قدیمی بودند ، این را از شاخه های درختانی که از پنجره در دیدش قرار داشتند ، حدس می زد . سطل های رنگ نشان می داد کارِ بازسازی هنوز ادامه دارد . و پنجره ی چوبی و بلند و نیمه باز که پشت سر مهراوه بود ، افکارش را تأیید می کرد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مهراره دست به کمر زد و نگاهِ ماکان ، اسلحه ی درونِ دستش را شکار کرد . باید او را به هم می ریخت .
حالا دستانش ، آزاد بودند ... :

- داشتی میگفتی؟! گفתי پدرت تو رو با اصل و اصلت آشنا کرد؟! منظورت هرزه بودنه؟! به چی مینازی؟! حتی برای کیکاووس هم در حد یه آشغال و یه دستمال کاغذی بودی . اون تو رو مته یه خوکِ کثیفِ دست آموز پرورشت داد تا به موقعش ازت استفاده کنه . تا بتونه کارهایش رو پیش ببره . تو رو مته یه زن خراب و هرزه تقدیم یه پیرمرد کرد فقط به خاطر منافع خودش . به چی مینازی؟! به اینکه رفتی زنِ یکی مته فریبرز شدی؟! به اینکه از اون پیرِ خرفت بچه پس انداختی؟!

مهراره با تعجب به او نگاه کرد و بعد ، بلند خندید :

- فریب... فریبرز؟! فکر... فکر کردی من انقدر احمقم که اجازه بدم یه بچه از اون پیرِ سگ تو شکمم رشد کنه؟! نه... نه... اشتباه کردی... این حمید... حمید... عزیزم... خیلی خوبه . توانایی اش چهار برابر اون فریبرزِ خرفت بود . چه قدر لذت داشت که تو خونه ی فریبرز ، تو اتاقِ کناری اش وقتی اون داشت کار می کرد و انتظارِ منو می کشید ، ما با هم بودیم .

چشمانِ ماکان گشاد شد . این زن دیوانه بود؟!

بی شک که بود !

و وقتی چهره در هم بُرد ، تائیدی بود بر گمانش :

- حمید هم یه احمقی مته کیوان و برادرش ! من اون دو تا احمق رو پیدا کردم که بتونم ازشون استفاده کنم . من بهشون بال و پر دادم . من بهشون قدرت دادم . من و پدرم ! اما همه شون تا یه جایی استفاده داشتن ... اون کیوان و کاوه گور به گوری اگه خودسری نمیکردن و برای خودشیرینی نمیومدن سراغِ خواهرای شما هویتِ من و پدرم هم هیچ وقت فاش نمیشد . فکر میکردن ما بهشون جایزه میدیم ! انگار به فکرِ ما نمیرسید که بیایم دنبال خواهرای شما... وقتی هم فهمیدیم ، مثل الان که من به حمید نیاز داشتیم ، بهشون نیاز داشتیم برای اینکه بتونیم فریبرز رو زمین بزیم . اون پدرِ احمق تر از خودشون رو ! کیوان مته سگ ترسیده بود... اون کیوان احمق ترسیده بود که شما از طریق اون به هویتِ من پی برده باشین و من وقتی بفهمم ، مته یه خوکِ کثیف بکشمش و خودش میدونست من چطوری انتقام میگیرم . و حلالم عشقِ اون حمیدِ بی همه چیز به مادرش ! همیشه بهش گفتم مادرت یه تفاله اس که فقط تو رو به دردسر میندازه ! اومده بود به اون مادرِ کثیفش خبر بده که مثلا خیر سرش در سلامته ! بهش گفتم ! گفتم ! تاکید کردم حماقت نکنه ! منم وقتی فهمیدم که دیر شده بود . که از ترس مته سگ جلوی پام می لرزید و می خواست ببخشمش... بخششی در کار نیست ، فقط فعلا بهش نیاز دارم . بهش نیاز دارم برای اینکه اینجا رو به آتیش بکشم... به یک باره ، نگاهش روی او نشست و خنده ، به چهره اش بازگشت :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- میدونی کجاییم؟! دو تا خونه کوچولو با عمارت فاصله داریم... این عمارت میدونی کجاست؟! جاییه که پدرم قبل از رفتن از ایران اونجا زندگی میکرد... پدرم... پدر عزیزم...
 اشکی از چشمانش بیرون پرید که به سرعت آن را پاک کرد و بعد، با سرخوشی وحشیانه ای در صورتش به او گفت:
 - ما همینجاییم! دوست داشتم وقتی دارم از اون عمارت میزنم بیرون، اونجا رو رو سر اون پلیسای کثیف خراب کنم به عنوان انتقام پدرم. خونه ی پدرم رو سر دشمناش خراب میشه. وقتی فهمیدم حمید چه گندی زده اونجا رو تبدیل کردم به یه تی ان تی بزرگ. من دختر شاهمرادی ام... همیشه مجهزم... ما پول داریم، ثروت داریم، قدرت داریم... ماکان دست هایش را از حصار طناب ها رها کنید، متوجه ی حرف های او نبود. منتظر فرصت بود... فرصتی که برخیزد و دست به گلوی او بگیرد:
 - ولی نمیتونی. دیگه دستت بهشون نمیرسه. دور تا دورتون پلیسه.
 این بار مهراوه بود که قهقهه ای مستانه سر داد. او را نشانه رفت:
 - خدایا... خدایا... این پسره رو! این پسره ی احمق رو باش! فکر کردی فریبرز عامری و دار و دسته اش همه ی تشکیلات ماست؟! اونا فقط یه جبهه و یه شاخه بودن که من خودم بیشتر از هر کسی تمایل داشتم نابودیش رو ببینم! خودم براتون دونه پاشیدم که دنبالش برید. که پیداش کنید... چه لذتی داشت اینکه یه جا نشسته بودم و بازی تون میدادم... میرفتم جای جای کشور و دوستای قدیمی پدرم رو متحد میکردم علیه فریبرز. فریبرزی که در نبود پدرم، برای خودش امپراطوری درست کرده بود. ولی نمیدونست حتی اسم شاهمرادی، اونو از دور خارج میکنه. چه برسه یکی از نسل کیکاووس. اون باعث شد من دیر پدرم رو بشناسم و کسی حق نداشت غیر از من، اونو از بین بیره... من ترسوندمش، من شدم سایه اش، من شدم جهنم اش و اون فکر می کرد این تویی که داری ازش انتقام میگیری. حتی اون رمز... اون رمزی که اعتراف میکنم نمیدونستم میتونه برای من یه برگ برنده باشه. اون ابهری احمق، فهمیده بود که فریبرز یه نقشی تو مرگ پدر و مادر هدی داشته... اون رمز رو من ساختم... فرستادم برای فریبرز. که بترسه. که ذهنش مشغول شه. ولی کاش خودم زودتر میفهمیدم اون خونه ارزشش بیشتر از یه خاطره از مرگ دو تا آدم بی ارزش تو گذشته اس! عاشق این بودم ذهن فریبرز رو درگیر کنم و عذاب کشیدنش رو ببینم. چی بهتر از اینکه آدرس خونه ی کسی رو براش بفرستم که به گفته ی خودش برادرش بود و اون، با دستای خودش برادرش رو به جهنم فرستاده بود. شماها خیلی خوش شانس بودین... دنیا براتون خواسته بود هر چند که باید اعتراف هم کنم باهوش بودین. روزی که برگشتی، هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر قوی باشی و انقدر مصمم و بی پروا. ولی جنگیدن با شما که به طرز عجیبی داشتن خوب رد پاهای منو میگرفتید و فریبرز که مئه یه بدبخت سعی میکرد قدرتش رو حفظ کنه لذت عجیبی داشت. و حیف که من نتونستم به اون مدارک برسم و با هر برگه بشم بلای جون فریبرز و ببینم که چطوری ذره ذره از ترس، میمیره. بدون اینکه پای خودم وسط بیاد و دست خودم آلوده بشه... ولی فهمید. روزهای آخر فهمید. دنبالم



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زهرپرهور - معصومه آبی (شهریاری)

بود . . سعی کرد با دخالت تو کار من و مرگ یکی از دخترا ، همونطور که ما اونو زمین زدیم ، زمین مون بزنه . . ولی نتونست . دیر شده بود . دیگه حتی اون آدمای کمی هم که داشت رو از دست داد . همه طرف من هستن ! همه ! ماکان زبان روی لب کشید ، مهراوه باز هم گویی در هیروت به سر می برد . چطور در تمام این مدت توانسته بود این روی دیوانه ی خودش را از ماکان پنهان کند ؟!

و قتش بود . وقت دریدن زنی که با دیوانگی هایش ، آرزوهای آن ها را بر باد داده بود . صدایش زد :
- مهراوه ؟!

مهراوه تکانی خورد . او را از یاد برده بود ؟! پس چطور در عین حال با او سخن می گفت ؟!
ماکان خندید :

- دیگه کسی رو نداری . پلیس همه رو دستگیر کرد . تک تک اون آدمایی که ادعا میکنی طرفت هستن . حمید هم اشتباه کرد تو رو با من تنها گذاشت تو تعادل نداری . . ترسیدی . . مته یه دزد کوچولو که ادای شاه دزدا رو درمیاره !

مهراوه جلو آمد و حالا دست های ماکان آماده بودند . خم شد و گفت:

- مثلا میخوای چی کار کنی که از تنها بودن با تو بترسم ؟!
ماکان ، پاهایش را جمع کرد و در حالی که به سمت او خیز برمیداشت گفت :
- این کارو !

دست روی شانه هایش کوبید و او را به زمین زد .

مهراوه جیغ نمی زد ، فریاد نمی کشید ولی به سختی با او می جنگید و این قدرت از زنی مثل او بعید بود ! انگار راست می گفت ، کیکاووس خوب دخترش را آموزش داده بود . یک ماشین کشتار متحرک و باهوش ! اما ماکان ، با تمام قدرت مشتت به شکم او کوبید و اسلحه را از دستش گرفت . چرخ زود و روی پاهایش ایستاد . مهراوه هم علی رغم دردی که داشت ، ایستاد و خنده ای جنون آمیز سر داد . ماکان حالا که آزاد بود ، تازه می فهمید تا چه حد عصبانی و خشمگین است . دستش که نه ، تمام وجودش می لرزید . لبخندی که روی لبانش می رقصید برای او ، مثل ناقوس مرگی بود که کسی دقیقاً زیر گوش هایش آن را می نواخت . مدت زمانی بود که می دانست او ، گرداننده ی قصه است اما حس اش هیچ وقت مثل آن لحظه نبود . حالا که چشم در چشم هم دوخته بودند ، گویی قلبش بزرگ شده و درون گلویش می تپید . انگار تمام آب بدنش در حال تبخیر شدن بود و روی پوستش می لغزید و دست هایش . . . دست هایش می لرزیدند . دست هایی که روزی او را لمس کردند . . پلک هایش سریع و عصبی ، روی هم می آمدند و مژگانش به قدر ثانیه ای تصویر سیاه پیش رویش را تار می کردند . زبان روی لب کشید که خنده ی آرامش در گوشش پیچید :



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

- حالا تنهایی... تنهایی تنها! تمام کسایی که داشتی پشت این در زمین خوردن...
 نفسی گرفت و دستش را کمی بالاتر آورد و پیشانی اش را نشانه رفت:
 - زمین خوردن تو رو هم میبینم!
 خنده اش بلندتر شد و چشمانش برق زدند:
 - این آخر راهه... اما برای تو... ماکان اعتصامی نیای عزیز!
 ماکان هم مثل او خندید. اما حالش خوب نبود. انگار تا زمانی که روی زمین نشسته بود، نمی فهمید تا چه حد ضعیف است و تا چه حد آسیب دیده.
 تعادل نداشت اما نمی گذاشت صدایش بلرزد:
 - تو هم تنهایی. برابریم با هم!
 مهراوه اما سرجنباند... دور اتاق چرخید و ماکان هم به همراهش؛ دوباره در موقعیت قبل بودند با این تفاوت که او حالا اسلحه را در دست داشت. دقیقا میان ابروهای او را نشانه رفت:
 - دارم فکر میکنم یک دفعه بکشمت یا ذره ذره؟!
 مهراوه اما دست در جیب برد و در برابر چشمان ماکان، چیزی را بیرون کشید:
 - من تنهام؟! من؟! گوش نمیدادی... نه؟! من قدرت دارم. فک کردی تنها اومدم؟! بهت گفتم وقتی فهمیدم حمید چه غلطی کرده، اون خونه رو مئه یه تی ان تی بزرگ کردم. اونجا پر از بمبه. بمبی که با یه اشاره ی من عمل میکنه.
 احتمالا الان برادرت و اون دوستاش، داخل ساختمون... وقتی دیدم دنبالم میای، گفتم چه بهتر که جشن پایان بازی رو با هم بگیریم و بعدش خلاصت کنم. اینطوری با درد بیشتری میمیری و البته همراه با برادرت میری اون دنیا!
 و کنترل میان دستش را که شبیه تلفن همراهی قدیمی بود، تکان داد.
 دهان ماکان خشک شد. نه... این حقیقت نداشت. چنین چیزی نمی توانست باشد.
 مهراوه که این حال او را دید، گردنی کج کرد:
 - ا؟! ترسیدی؟! ترس اصلا به اون صورت قشنگت نمیداد ماکان! فقط منتظرم که برسن... پلیسا مئه مور و ملخ این اطراف ریختن ولی وقتی اون عمارت منفجر بشه، نصفشون پودر میشن و بقیه شون میترسن و عقب میکشن و راه برای من باز میشه!
 ماکان این بار قدمی به سمتش برداشت:
 - تو که فکر نمیکنی بعدش من تو رو زنده بذارم...؟!
 چشمان مهراوه برق عجیبی داشتند. زیردستان خودش هم در آن خانه بودند؛ یعنی به آنها هم رحمی نمی کرد؟! واقعا قصد داشت آنجا را منفجر کند؟! بعید نبود. این همه خونسردی در چهره اش، حتما یک علتی داشت. اگر حتی یک درصد هم حقیقت داشت چه؟!!



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست.

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

مهرآوه ، زبان روی لب کشید :

- من زنده از اینجا بیرون میرم ؛ وقتی که پام رو روی جنازه ی تو میذا . .

حرفش نیمه تمام ماند ، چون صدای رگباری شلیک ها از جایی نزدیک ساختمان به گوش رسید . سر مهرآوه به آن سمت چرخید و نگاه ماکان روی انگشت او ماند . اسلحه را کناری انداخت . اگر قرار بود کاری کند ؛ همان لحظه باید تصمیم میگرفت .

این پایان بازی بود . . نمی گذاشت حتی یک درصد هم این احتمال باقی بماند که او بتواند بار دیگر به عزیزانش آسیب بزند .

غرید :

- راست گفتمی مهرآوه ، این آخر راهه ! اما برای هر دوی ما !

و بعد ، با سرعت سمت او خیز برداشت . مهرآوه سر چرخاند و با چشمان بهت زده به او نگاه کرد و برای اولین بار ماکان در چشمانش ترس را دید . ولی فرصت نداد که کاری بکند . دست دور کمرش پیچید و با گام دیگری که برداشت ، به شدت به میان پنجره ی نیمه باز چوبی برخورد کردند و بعد . . سقوط آزاد . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

#۱۸۰ / و تقدیم به نودهشتیای دوست داشتنی /

آفتاب ، می تابید و باد ، می رقصید و پرده را هم می رقصاند . .
 همه چیز آرام بود .
 دست روی سر کوچک فرزندش کشید و بالشت را کنارش گذاشت تا مبادا غلت بزند و به زمین بیفتد .
 از اتاق بیرون رفت .
 لبخندی به او که روی مبل خوابیده بود زد . دستمال گردگیری از دستش رها شده و روی زمین افتاده بود و حتی توپ و تشره‌های او هم ، تاثیری نداشت .
 آرام دست زیر گردنش فرستاد و سرش را در حالت بهتری قرار داد .
 چرخید و نگاهش ، روی قاب بزرگ عکس نشست . .
 جلو رفت و لبخند کجی زد .
 چشم روی چهره‌ها چرخاند . از آن حادثه و جهنم ، جان سالم به درد بردند . .
 البته ، تنها جان به در بردند اما سالم نه . . .
 چشم که گشود ، درد بود و درد و تاب تحملی نداشت .
 ذهنش هیچ چیزی را برای او مخابره نمی کرد به جز عجز سلول های عصبی اش . .
 نفسی گرفت . شش سال گذشت و هنوز حسرتی بزرگ داشت . .
 نمی توانست گفته های ماهان را فراموش کند .
 اینکه سراسیمه و به خاطر بیسیمی که زده شد خودش را به آنجا رساند و وقتی آنها را دید ، دیگر نتوانست پیش برود .
 مگر می شد سر خون آلود برادرش را ببیند که سرخی ، تمام صورتش را پوشانده بود و باز هم جان در بدن داشته باشد؟!
 اما ماکان هنوز جان داشت . . .
 مهراوه که تمام آن سالها به او ضربه زده بود ، برایش چون یک سپر عمل کرد .
 مهراوه . . . اسمش هم که می آمد ، دست چپش تیر می کشید . هنوز هم معتقد بود که آنچنان که باید مجازات نشده .
 بعد از آن سقوط ، مهراوه و ابهت پوشالی اش هم سقوط کرد . از سجاده شنیده بود که روزهای آخرش را می گذراند اما باز هم داغ دلش آرام نمی شد . . .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرهور - معصومه آبی (شهریاری)

پلک باز کرد و نگاهش اول به روی او نشست . سجادی که حال ، زندگی اش به ساحلِ امنِ آرامش رسیده بود . روز درگیری ، او بود که ماهان و داریوش را از اتاق آزاد کرد ، آن هم با پیامکی که فرهاد به محض حرکت از برابرِ خانه ی ماکان برایش فرستاد . وگرنه در آن اتاق که شکستنی نبود !

فرهاد . . حالش خوب بود . شاید به همین زودی او هم می توانست خانواده ای برای خودش داشته باشد .

دستی دورِ کمرش نشست :

- فکر کردم تو هم خوابی .

دستِ راستش را روی قفلِ دست های او گذاشت :

- به اندازه ی کافی خوابیدم .

هدی هم مثل او ، به قابِ عکس خیره شد ؛ زمزمه کرد :

- سودا صبح زنگ زد . میگفت داریوش دیشب یه جر و بحثِ حسابی با سهراب داشته .

ماکان اخم کرد ، در آغوش او چرخید و دست دورِ شانه اش انداخت :

- چرا ؟!

هدی شانه ای بالا انداخت :

- به خاطرِ کوروش . حق هم داره . سهراب هیچ نسبتی باهاش نداره . نباید انقدر بچه رو هوایی کنه .

ماکان دوباره به قابِ عکس چشم دوخت :

- ولی کوروش و سهراب برای هم جون میدن . به نظرت میشه که یه نسبتی باهاش پیدا کنه ؟!

هدی خندید و سر به سینه ی او تکیه داد :

- یعنی بنگاهِ ازدواج باز کردی . هر کی دو کلمه با هم حرف میزنه رو میبری پایِ سفره ی عقد .

ماکان هم خندید و نفسی گرفت :

- دلم تنگ شده . خیلی وقته دور هم جمع نشدیم .

هدی هم در تائیدِ حرفِ او ، سر تکان داد :

- آخرین بار تولدِ سیاوش بود .

ماکان لبخند زد و به کودکی نگریست که روی پایِ گیتی نشسته بود .

پسرک سه ساله ای که شده بود امید و توانِ زندگی پدرش . .

حامی ؟!

چشم به دنبالش چرخاند . گوشه ی عکس ، با کمکِ عصایی قهوه ای رنگ ایستاده بود . درست که هنوز به سختی می

توانست گام بردارد و تعادلش را حفظ کند اما . . .

بالاخره از ویلچر کنده شده بود .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

نگاه از عکس گرفت و به آرامی گام برداشت . از آن روز و آن سال ، بر تن همه ی آنها زخمی ماند . سهرابی که بعد از رفتن آنها ، با سر رسیدن نیروهای پلیس به بیمارستان انتقال پیدا کرد . فرهادی که حمید بعد از بیهوشی ماکان ، پیشانی اش را نشانه رفت و تیری از غیب ، شاید از جانب مامورین سیاهپوش و شاید از جانب زیردستان مهراره ، سمت او شلیک شد و او فقط توانست سرش را بدزد و همان عامل فرارش شد و اگر چنین نمی شد ، احتمالاً حالا فرهادی میانشان حضور نداشت .

بی اختیار ، پاهایش آنها را به سمت اتاق کشید . هدی هم بی حرف همراه با او می آمد ، مثل تمام شش سال گذشته . زمزمه کرد :

- گندم خواهر خوبی میشه .

هدی به نیم رخ ماکان نگریست . این مرد پدر فرزندانش بود و او ، هیچ وقت از حضورش سیراب نمیشد . ماکان ، سنگینی نگاهش را حس کرد و لبخندی زد . سر به سمتش چرخاند :

- زشتی این زخم دیدن نداره .

اما آن رد بزرگ روی صورتش ، برای او زشت نبود .

و خدا می دانست که هر روز با دیدن چشم های باز او ، هزاران بار سجده ی شکر به جا می آورد . سرانگشتانش را آرام روی زخم کشید . این زخم هم یادگار آن سقوط بود . زمزمه کرد :

- صورت تو دیدن داره .

شش سال می گذشت . .

از آن روز و آن سقوط . .

سقوطی که باعث شد مهراره ، همان اندک تعادل روانی اش را از دست بدهد . دست و پایی سست و آب دهانی که همیشه آویزان بود . ضربه ای که به جسم و جاننش خورد ، آنقدر شدید بود که عملاً نمی شد او را محاکمه کرد .

شش سال از روزی می گذشت که ماهان بعد از آن ، دیگر پلیس نبود . توانایی جسمی اش را نداشت ؛ فشارهای روانی اش او را از پا در می آورد . آنها کنار یکدیگر جنگیدند ، زخم خوردند ، مجازات شدند و بعد . .

باید می گفت که پیروز شدند؟! شاید . .

خانواده هایشان را داشتند ، یکدیگر را داشتند ، زندگی می کردند اما . .

ماکان هیچ وقت در جسم و جاننش احساس سبکی نکرد . هنوز که هنوز بود ، گاهی با کابوس از خواب بیدار می شد .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهر پرهور - معصومه آبی (شهریاری)

هنوز هم ، صدای ناله ها و التماس ها را می شنید .
 با حرکتِ هدی ، به خود آمد . دستِ چپش را گرفته و نوازش می کرد :
 - آهو و یاسا بالاخره تصمیم گرفتن . میخوان ازدواج کنن . میشه تو خواستگاری ، به عنوان خانواده ی یاسا بریم !؟
 نگاهِ ماکان هم روی دستِ چپِ خودش نشست . آن هم یک سوغاتی بود . دیگر توانایی و حسی نداشت ، آن اندک حرکتی هم که می کرد به لطفِ فیزیوتراپی و کاردرمانی بود .
 ولی ماکان هیچ گلایه ای نداشت .
 می توانست ببیند هر چند با عینکی بر چشم . آن لخته ی خون ، از سرش خارج شد . همان وقتی که اسپیرِ تخت بیمارستان بود و حالا دیگر ترس از کور شدن نداشت .
 سر پیش برد و میانِ ابروهایِ هدی را بوسید :
 - هُد هُد من هر چی بگه ، من قبول میکنم .
 نمی توانست قبول نکند . برای آن دو ، بیش از هر کسی خوشحال بود . سالهایِ پر تلاطمی را پشتِ سر گذاشته بودند .
 زمانِ زیادی طول کشید تا بتوانند گذشته را فراموش کنند و روابط شان را از نو بنا نمایند .
 و حق می داد که در این آغاز، تردید داشته باشند .
 و خوشحال بود . برای همه !
 هر کدام از آنها عزیزی از دست داده و قدم در راهی گذاشته بودند که به انتقام منتهی می شد و پس از پایان آن نبردِ سیاه ، برای هم خانواده شده و کسی را همراه خود داشتند . . شاید بازیِ روزگار بود ، یک عضو از خانواده و یک عشق از آنها گرفت و به وقتِ خونخواهی ، عزیز دیگری را به آنها داده بود . حتی خسرو و بیژن هم به سرزمینِ مادری شان بازگشتند و زندگی شان با وجودِ پستی و بلندی ، در آرامش می گذشت .
 هدی ، دستش را آرام از میانِ دکمه هایِ بازِ پیراهنِ سفیدِ او ، رویِ قلبش سُراند و خالکوبی اش را لمس نمود :
 - میدونی چه قدر دوستت دارم !؟
 ماکان ، نگاهش را رویِ تخت چرخاند . گندمی که با دهان باز خوابیده و موهایِ زیتونیِ نیمه بلندش ، دور صورتش پخش شده بود و هومنی که به پهلو و رو در رویِ خواهرش خوابیده و دست هایش را جلویش ، دراز کرده بود . حالا آنها هفت ماهی می شد که چهار نفره شده بودند .
 خانواده اش را داشت . برادر و خواهرانِ سر به هوایش را که حالا دیگر خانمی شده بودند ؛ البته شاید !
 پدرِ پیرش که همچنان با لبخندهایش به آنها دلگرمی می داد و مادرش که انگار روز به روز جوانتر می شد .
 برادر زاده هایی داشت که او را با جیغ و داد عمو بخوانند ، هستی را داشت که انگار برای او ، خواهرِ سومی بود . و از این شادمان بود که هدی هم ، حالا خانواده ای داشت . دیگر حس نمی کرد که سربار است .



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

ماکان ہم ، صابر را بخشیده بود و هیچ وقت در آن باره با ہدی صحبت نکرد و نگذاشت کسی ہم چیزی بگوید . بہتر بود کہ آرامشش را بر ہم نمی زدند .
دستش را دورِ شانہ ی او محکم کرد و نفسِ عمیقی گرفت :
- اگہ بگم خوشحالم کہ کنارمی ، کافیہ !؟
چشمانِ برآقِ او ، در نگاهش نشست و این همان یخ شکنِ قلبِ سرما زدہ اش بود .
زمہریری کہ خورشیدِ زندگی اش را سرد و خاموش کردہ بود و با آمدنِ ہدی کوچک و آوازِ او ، از خانہ و جانِ او رخت بست .

پایان

دوشنبہ ، نُهَمِ آبانِ ماہِ ہزار و سیصد و نود و شش
پانزدہ و شانزدہ دقیقہ .

ویرایشِ نہایی :

پنجمِ دیِ ماہِ نود و شش ، ساعتِ بیست و یک :

با تشکر فراوان از :

الہام عین.الف (علی احیایی) عزیزم

عاطفہ احسانی راد عزیز

و دوستِ نازنینم ، طاہرہ.الف (آرموئیان)

بہ خاطر کمک ہاشون در ویرایش رمان .



فایل پی دی اف توسط نویسندہ تہیہ شدہ و تمام حقوق آن متعلق بہ اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

اون روزو میینم بگردی دنبالم
 بپرسی از همه هنوز دوست دارم
 به این فکر کنم ، چی موند ازت برام
 به این فکر کنی ، بدون تو کجام
 نگاه کنی برات چی مونده از شکست؟
 پُلائی که یه شب پشتِ سرت شکست
 ندونی از خودت کجا فرار کنی
 ندونی با دلت باید چیکار کنی
 به این فکر کنی چجوری برگردی
 بپرسی از خودت کجا گم کردی
 شاید یه روز سرد ، شاید یه نیمه شب
 دلت بخواد بشه ، برگردی به عقب

نگاه کنی برات ، چی مونده از شکست
 پُلائی که یه شب ، پشتِ سرت شکست
 ندونی از خودت ، کجا فرار کنی
 ندونی با دلت ، باید چکار کنی
 به این فکر کنی چجوری برگردی



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریرہور - معصومہ آبی (شہریاری)

بپرسی از خودت کجا گم کردی
 شاید یہ روز سرد ، شاید یہ نیمہ شب
 دلت بخواد بشہ ، برگردی بہ عقب
 بہ این فکر کنی چجوری برگردی
 بپرسی از خودت کجا گم کردی
 شاید یہ روز سرد ، شاید یہ نیمہ شب
 دلت بخواد بشہ ، برگردی بہ عقب
 برگردی بہ عقب ، برگردی بہ عقب...

معصومہ آبی



فایل پی دی اف توسط نویسندہ تهیه شدہ و تمام حقوق آن متعلق بہ اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>

رمان زمهریر ہور۔ معصومہ آبی (شہریاری)



فایل پی دی اف توسط نویسنده تهیه شده و تمام حقوق آن متعلق به اوست .

وبلاگ:

<http://konjekhalvatabi.blogfa.com>

کانال:

<https://telegram.me/fasleparastoha>